

به نام خدای قلب ها

مقدمه :



چشم به در دوختم و هر روز
بی صبر منتظر آن تن خسته
که از در تو بیاید با یک لبخند
با حس گریز از یک روز خسته
خاموش شد نبضم ...

ولی

تو نیامدی به این منزل ...
هر روز به آینه نگاه کردم
بی پلک زدن ، مات و خیره
به پنجره

به شمعدانی های توی راه پله

چشم دوختم به راهی که می آیی

چشم دوختم به خیابان و کوچه پس کوچه

هرروز به زندگی گفتم

جلو نرو صبر کن ؛ تو حتما می آیی ...

کسی پرسید می آید؟

تشر زدم ، ساکتش کردم تا صدایش نرسد به تو

که مبادا تو نیایی ...

خاموش شد نبضم

ولی تو ...

نیامده رفتی

کارت کوچکی مانده بود لای در

نوشته بودی آمدم اما نبودى !

نبض خاموش

سرآغاز - نبض خاموش

به بخار چای زل زده بودم . چای کمرنگی که توی لیوان قرار بود ، خنک بشه و جرعه جرعه از گلوی خشک و خسته ی من پایین بره ... اما انگار حالا حالاها ، خیال سرد شدن نداشت .

نخ تی بگ رو بین سبابه و شستم گرفته بودم و توی آب جوش ، آروم بالا و پایینش میکردم. خرده های معلق رسوبِ سماور کنج تریا که زیر شیر آبش ، سطل آبی رنگ قد بلندی چکه هاشو بغل می کرد، توی لیوان کاغذیم همراه با چای کیسه ای تکون می خوردند .

تا ته نشین شدن رسوب ، تا خنک شدن یه چای فوری به مایع توی لیوان زل زدم .

اونقدر حواسم پرت بود که نفهمم نسیم پاییزی کم کم رو ترش میکنه و میشه یه طوفان پر سر و صدا همراه با دونه های بارون .

تا به خودم بجنبم ، لیوان روی میز پلاستیکی برگشت و روی روپوش سفیدم خالی شد . آه بی حوصله ای از گلوم بیرون اومد . لک بزرگی بود. بزرگ و بد رنگ . مستقیم بهش زل زده بودم . انگار خیال نداشت با یه شستشوی ساده پاک بشه . به فکرم دهن کجی میکرد ، جوری تو تار و پودم نفوذ کرده بود که بهم حالی کنه حالا حالا ها قصد پاک شدن نداره .

امون از لکه ها ...

امون از رنگ سفید ... ! خدا نکنه لکه ای رو دامن سفید آدم بیفته و برای پاک کردنش دست به دامن هزار تا غریبه شد، خدا نکنه لکه ای رو پیشونی آدم مهر بخوره و پاک نشه که اون وقت دنیا واسه ی آدم برای همیشه خاموش میشد !

فصل اول :

با صدای تلفن همراهم به خودم اومدم ، از توی جیب روپوشم با دست خیس گوشه ی رو بیرون کشیدم ، با دیدن شماره ، نفسمو حبس کردم و با یه بله ی آروم به اون صدایی که میدونستم طوفانیه ، جواب دادم.

صداش داغ کرده تر از تصورم بود؛ پنجه ی آزادمو مشت کردم و توی گوشم
تشر زد: کجایی؟!

بی حرف پس و پیش لب زدم: تو محوطه .
-بیابالا .

خواستم بگم باشه الان میام ، "تو آروم باش... چی شده انقدر عصبانی
هستی؟ طوری شده؟ اتفاقی افتاده ؟ حالت خوبه؟ چه خبر ... " هزار تا حرف
ناگفته داشتم که بگم ... اما قطع کرده بود .

پایین روپوشمو جلوی شیر آب مسجد چلوندم و با قدم های آرومی از وضو
خونه بیرون اومدم .

آمبولانسی جلوی ورودی ساختمون ایستاده بود و برانکارد خالی رو توی
خودش جا می داد ، با ببخشید گفتن ها مردهایی که کمک میکردند رو کنار
زدم و خودمو به آسانسور رساندم.

توی آینه مقنعه ی سورمه ای رنگم رو مرتب کردم و به آخرین تلاش تارموهای
لجوجم برای توی پیشونی اومدن خاتمه دادم .

با توقف آسانسور ، چند ثانیه جلوی ورودی بخش ایستادم . یه وقت ها دلم
میخواست مثل یه دختر بچه ی نازک نارنجی خودمو توی کمد قایم کنم ، پام
جلو نمی کشید با تنه ی پرستاری به شونم ، دستمو روی کتفم گذاشتم ، نگاه
پر اخمی بهم انداخت و گفت: جلوی راهی ها خانم دکتر!
و پرونده به بغل وارد بخش شد .

نفسمو فوت کردم ، سلانه سلانه وارد بخش شدم . با دیدن خانم رضاییان که
از پشت عینک ته استکانیش پرونده ها رو بالا و پایین میکرد ، آب دهنم رو قورت
دادم ، سرم رو جلو کشیدم و با صدایی که خودمم به زحمت می شنیدم
پرسیدم :دکتر رادمنش اومدن؟

-بله اینجا.

چشمهامو بستم.

حتی فرصت نداد رضاییان بیچاره بهم خبر بده که هست ... اومده ... پشت
سرمه ! حتی فرصت نداد نفسم بالا بیاد .

سخت به سمتش چرخیدم .

یک تای ابروشو بلافاصله بالا فرستاد و حینی که پرونده های فلزی تخت های
بیست و یک و بیست و دو رو روی پیشخون استیشن پرت میکرد گفت: تو اتاقم
باش !

و با قدم های بلندی ازم فاصله گرفت .

رضایان توی گوشم با پچ پچ گفت: از وقتی اومده همینطور بی اخلاقه .
 سری تکون دادم و به انتهای راهرو رفتم ، همراه تخت سه با دیدنم به طرفم
 اومد و با صدای گرفته ای گفت: خانم دکتر چرا عمل پدرم عقب افتاد ، به خدا
 ما دیگه جایی برای موندن نداریم ... چهارروزه تو ماشین میخوابم با دکتر
 رادمنش صحبت کنید ... حداقل فردا اول وقت عمل بشه. من دو تا بچه مدرسه
 ای دارم تو شهرستان تنهاشون گذاشتم.

تمام مدت لای لای به های زن فقط نگاهم به رو به رو بود و رادمنشی که با شونه
 های خم شده و قدم های نا متعادل به طرف اتاقش می رفت.

زن انگار حرفهایش به نقطه رسیده بود ، نگاهمو به صورت خسته و آشفته اش
 دوختم و آروم گفتم: حتما مشکل شما رو هم مطرح میکنم باور کنید دست من
 نیست ولی چشم .

زن سری تکون داد و من با قدم های آرومی به طرف اتاق رفتم . کاش هیچ
 وقت به اون اتاق نمی رسیدم.

دستگیره رو با قیژ کمرنگی پایین فرستادم و صدای ناله ی لولای در سفید رنگ
 توی گوشم پیچید.

پشت به در اتاق، رو به پنجره که مشرف به محوطه ی بیمارستان بود ایستاده
 بود و دستهایش توی جیب روپوش سفیدش کرده بود . در و بستم و بهش تکیه
 دادم.

از همون جایی که ایستاده بود ، متحکم گفتم: بشین .

اگر همون دو زار هوشیاریم یاری نمیکرد ، پای در و می رفتم و روی زمین ولو
 می شدم ، قدمی به سمت مبل های مشکی رنگ کهنه برداشتم و با
 خستگی جسممو روش پیاده کردم .

نگاهمو به جین زانو انداخته ی آبی رنگم دوختم ، صدای کلفتش غافلگیرم نکرد
 .

-خب ... بگو می شنوم ! تعریف کن .

چشمهامو بستم ... دلم میخواست یه لخته ی موذی جریان خون عروق
 کرونریمو قطع میکرد و هارت اتکم کامل میشد، خلاص میشدم از این بگو
 میشنوم هایی که توی هر شیفت ازم میخواستن تا بگم و بشنون !

به کاشی های سفید رنگ نگاه کردم که به سمتم چرخید ، ابروهاشو تو هم
 گره زد و با اخم بزرگی گفت: گندم !

از اینکه انقدر با حرص و کلفت صدا بشم دلم میخواست با قهر از اتاق بزنم بیرون ... اما حتی جراتش رو هم نداشتم تا به تکون ناچیز به خودم بدم. چشمهای قهوه ای تیره اش وادارم میکرد سرجام بمونم و جم نخورم!

با قدم بلندی ، خودش رو به مبل رو به روی من رسوند و با سر و صدا روش نشست ، آرنجهاشو روی رون پاهاش گذاشت و حین قلاب کردن دستهایش بهم محکم تر توپید: کی قراره این سکوت لعنتی رو بشکنی؟ کی قراره حرف بزنی؟ کی قراره از این بازی مسخره که فقط واسه ی شما جذابه دست برداری ؟ هان ؟

یه جور طلبکاری بهم نگاه میکرد که انگار من خود خواسته وارد بازی شده بودم ! من حتی روحمم خبر نداشت !

از سکوتم خسته شد . مایوس و گرفته گفت: گندم ... چرا حرف نمیزنی دختر؟ چرا هیچی نمیگی؟

سرمو پایین نگه داشته بودم. انگار روی مهره های گردنم وزنه ی صد کیلویی گذاشته بودند اما جسارت اینکه حتی به غضروف های خسته و مهره های آش و لاشم دستی بکشم هم نداشتم .

چنگی به موهای قهوه ای سوخته اش کشید و با لحن آشفته ای گفت: حسام حالش خوب نیست . باور کن بدجوری کم آورده .

با شنیدن اسم حسام شاخک هام تیز شدند و آروم سرم رو بالا آوردم.

چشمهامو به نگاه عصبانی و قرمزش دوختم . از جای جای صورتش حس انتظار رو می شنیدم... میتونستم بو بکشم که تک تک سلول هاش منتظر گفته های منه ... گفته های کسی که حتی یک کلمه هم برای گفتن نداشت .

لبهامو از تو میگزیدم و زبونم رو روی دندون هام می کشیدم. گلوم بی اندازه خشک بود و کویری...

دلم میخواست مثل بچگی هام کف زمین پهن می شدم و با تمام وجود از نخریدن عروسک و بادکنک و پاستیل زار می زدم! اما این حصار لعنتی که دور تا دورم بود مانع می شد .

آه مردونه اش دلمو چنگ زد . نا امید تر از هر وقت دیگه ای گفت: به خدا دیگه نمیدونم چطوری بهت حالی کنم که این بچه بازی ها هیچ نتیجه ای نداره ...

چند ثانیه به صورتم نگاه کرد . حتما توی فکرش دنبال این بود که چطور بی سر و صدا گردنم رو بشکنه و جنازه امو به جایی تو همین اتاق چال کنه !

پوفی کشید و ملایم گفت: گندم ... خانم... رفیق ! بی انصاف... تو این ده دوازده روز زندگیمون رفته رو هوا ... یک کلمه حرف بزنی هم ما رو خلاص کن هم خودتو .

چشمهام پر از اشک شد.

نچی کرد و ضربه ای به زانوش زد ، لعنتی ای روی زبونش چرخید و آشفته گفت: فقط یه اسم بگو... یه خیابون ... یه مکان... یه قبرستون... یه نشونه ای ! یک کلمه گندم . فقط یک کلمه ...

نگاهمو به سقف دوختم که اون اشک لعنتی و مزاحم دست برداره و جلوی رادمنش روی صورتم نچکه پایین .

بی حوصله لب زد : تو رو به جان هرکسی که دوستش داری قسمت میدم گندم...

وسط چونه هاش پوزخندی زدم و عصبی توپید: دِ آخه تو چته؟ زندگی من برات مهم نیست... باشه ! حال حسام چی؟ اونم برات مهم نیست؟ یه به درک گفتمی و راه خودتو میری؟ اینه رسم رفاقت گندم؟ اینطوری برای من خواهری ؟ آنی مهربون شد ، خودشو جلو کشید و دستمو بی اجازه توی دستش گرفت ، با شست پشت دستمونوازش کرد و با لحن زخم داری گفت: گندمی... بعد این همه سال یه خواهش ازت دارم ... در حق من خواهری کن، یه کلمه بگو قال قضیه رو بکن .

لبخند کجی لبهامو به بالا کشید .

از این بی صبری و بی طاقتیش باید فیلم میگرفتم ... باید ضبط میکردم و تو آرشیو نگهش می داشتتم . باید مینوشتم چطور این چشمهای تیره داشتند بی تابی میکردند .

مستقیم بهش خیره شده بودم تا تک تک لحظه هایی که نمیتونست خودشو آروم و خونسرد جلوه بده رو تو ذهنم ثبت کنم .

به قفسه ی سینه ی پهنش نگاه کردم که چطور با ریتم تند نفسهایش با شتاب بالا و پایین می شد . آخ اگر الان اینجا بود و این حال رو می دید دیگه زبونش بریده میشد از گفتن اینکه شایان دوستم نداره !

اگر این دوست داشتن نبود پس چی بود؟

چشم از صورت بی حال و گرفته اش برداشتم که نگاهم افتاد به دستم که توی دستش مونده بود. فوراً پنجه ام رو عقب کشیدم و با هول از جا بلند شدم. بدون اینکه تکونی به جسم خسته اش بده زیر لب صدام زد: گندم ...

قدمی که از مبل فاصله گرفته بودم به سمت در رو به عقب برگشتم و کنار دستش ایستادم .

جانم تا پشت لبهام اومد اما خفه خون گرفتم.

دستشو روی صورتش کشید و با چشمهای سرخ و پر آبی پرسید: حالش خوبه؟

اگر دست من بود ، اگر به من بود ... اگر تصمیم من بود ، آنی میرفتم گوششو میگرفتم میاوردمش تو این اتاق و مینداختمش جلوی پاش تا اینطور این چشمهای لعنتی رو به خاک و خون نکشه ... حیف دست من نبود.

دستشو سایبون چشمهایش کرد و آرنجش رو به دسته ی مبل چرم تکیه زد و خفه پرسید: زنده است؟

چشمهام تا آخرین حد گشاد شدند .

انگار دلش از این چهره ای بهت زده ای که به نمایش گذاشته بودم آروم گرفت و زمزمه کرد: خدا رو شکر.

لبمو گزیدم . دیگه فضای اتاق برام خفقان آور شده بود. قدم بلندی به طرف در اتاق برداشتم ، دستم هنوز به دستگیره نرسیده بود که آروم گفت: بهش بگو برگرده ...

نفسمو فوت کردم . بغض سنگینی بیخ گلوم نشسته بود که هیچ جوره نمیتونستم از شرش خلاص بشم.

از سرشونه نگاهش کردم ، توی مبل مچاله شد و با صدای مردونه ی مایوسی گفت : بهش میگی برگرده؟

بی جواب گذاشتمش و در و باز کردم.

توی چهار چوب که ایستادم با همون صدای خسته از نو صدام زد: گندم... آب دهنم رو قورت دادم .

از جا بلند شد و حینی که دستهایش توی جیب روپوشش فرو میکرد ، گفت: حسام داره به کلانتری خبر میده .

با صدای خفه ای نالیدم: چی؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:گفتم بدونی ، شاید بخواین به این بازی احمقانه اتون خاتمه بدید !!!

به صورت خشکش ثانیه ای نگاه کردم و در و روش بستم.

رگ های مغزیم از شدت کلافگی و فکر و خیال میسوخت . به طرف استیشن بلند قدم برمیداشتم، صدای گریه های بچه ی همراه تخت چهار روی اعصاب

متشنجم بیشتر خط مینداخت . رضایان با دیدنم فوراً استیشن رو دور زد و جلوم رو گرفت.

لبخندی زد و با آرامش گفت: میای با هم بریم ، یه چای بخوریم برات از اون سوهان عسلی ها آوردم که دوست داری.

خواستم تمام دق و دلیمو از وضعی که برام ساخته بودند سرش خالی کنم اما به جای داد و هوار ، با آروم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم فقط گفتم: باشه یه وقت دیگه.

ازش فاصله گرفتم که یادم افتاد دنبال حسام میگردم ...

-از دکتر توکلی خبری نداری ؟ اتاق عمله یا درمانگاه؟

-رفته کلینیک ویژه ... میخوای به اطلاعات بگم پیجش کنه بیاد بالا ؟

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم: نه خودمم کار دارم یه سر میرم پایین . فعلاً .

سرسری خداحافظی گفتم و تا به خودم بیام ، توی محوطه بودم.

لنگ لنگون به سمت ساختمون میرفتم اونم با پاییی که تاول زده بود از کفشی که سلیقه ی اون بود ، روی غرغرهام درپوش گذاشتم و با پای آش و لاشم وارد کلینیک شدم . قیامت بود ، مثل همیشه . همه با درد و صورت های خسته و داغون چفت هم نشسته و ایستاده بودند تا نوبتشون بشه سفره ی بدبختی هاشون رو پیش یه قدیسه که حکم ناجیشون رو داشت باز کنند .

به در اتاقی که حدس میزدم پشتش میتونم پیداش کنم ، تکیه زدم ... شاید پنج دقیقه به جمعیتی که منتظر بودند تا نوبتشون بشه ، خیره شدم ، در باز شد و پیرمردی به کمک مرد جوونی بیرون اومد .

بلافاصله قبل از بسته شدن درب اتاق خودم رو داخل اتاق انداختم . با دیدنش که پشت میز نشسته بود و روی برگه ی سفیدی چیزی یادداشت میکرد بی حرف کناری ایستادم .

همونطور سر به زیر گفت: خب چه کمکی از من برمیاد ...؟

در جواب سوالش فقط سکوت کردم.

نگاهش بالا اومد . با دیدنم ؛ اخم غلیظی وسط ابروهاش نشست و اون حال مهربون صورتشو به ثانیه ای کشت ، اخم غلیظش شده بود عادت این ده دوازده روز. بدون اخم دیدنش آرزوم بود .

روی صندلی نشستم و پنجه هامو تو هم قلاب کردم . خط محکمی روی سرنسخته ها کشید ولیوان شیشه ایش که هنوز یه ته چایی ای توش به چشم میخورد رو بلند کرد و به لبه اش چسبوند.

لبهامو چند ثانیه روی هم نگه داشتم... هنوز به درجه ی فوران نرسیده بودم ...
هنوزم میتونستم خودمو ساکت نگه دارم و دم نزنم . هنوزم میتونستم این
همه بی محلی و تاب بیارم و جیک نزنم .

حسام از سکوت با حرص گفت: بیرون و دیدی ؟
متعجب نگاهش کردم.

کفری گفت: دیدی چه قیامته؟ دیدی چه شلوغه؟ اومدی بست وقت اون
بدبخت ها رو گرفتی برو برو منو نگاه کنی ؟ پاشو برو هزار تا کار ریخته سرم ...
بی حرف تماشاش کردم که خودکار رو پرت کرد و با عصبانیت توپید: هان ؟ چته
؟

بی حاشیه سر اصل مطلب رفتم و گفتم: میشه به کلانتری خبر ندی.
یه تای ابروشو بالا برد و با لحن خر کننده ای پرسید: بهت زنگ زده؟ ازش خبری
داری؟

دوباره روزه ی سکوت گرفتم که از جا بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: بگو
دیگه ... حنا بهت زنگ زده تازگی؟

جلوم زانو زد و دستهاشو دو طرف صندلی ای که نشسته بودم گذاشت و با
لحن ملتمسانه ای گفت: گندم ازش خبر داری؟
چشمهایش همون چشمهای حنا بود .

نفسمو فوت کردم و گفتم: اونقدری ازش خبر دارم که نیاز نباشه به کلانتری
خبر بدی...

چشمهایشو بست و با گردن خم شده به پایین گفت : چرا مثل آدم حرف
نمیزنی تو؟ گندم به خدا داریم دیوونه می شیم هممون . این دختره چه
مرگشه که یهو گذاشته رفته ... بی خبر... بی سر و صدا ... گندم دلت به حال
من نمیسوزه ... به حال مادرمون هم نمیسوزه؟

لبهای خشک شده امو باز کردم و گفتم: به خاله تهمینه که زنگ میزنه ...

حسام بی توجه به روپوش سفیدش روی زمین نشست و خسته گفت: پس
همه میدونن حنا کجاست الا من که برادرشم و اون شایان بدبخت مادر مرده
که نامزدشه ! آره؟ گندم انقدر رفقاتم خوب نیست . کلا هرچی زیادیش خوب
نیست . ترش میکنی !

خسته از طعنه هاش ، ازجا بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون برم که مانعم
شد و گفت: ببخشید منظوری نداشتم . خودتو بذار جای من...
سکوت کردم.

ادامه داد: خواهرم ده روزه که غیبتش زده ... به صمیمی ترین رفیقم نمیدونم چه جوابی بدم ... که یهو چی شده ... چرا نامزدش ... زنش ... ول کرده و رفته ! گندم ... تو میدونی قضیه چیه چرا هیچی نمیگی؟ شایان متعصبه غیرتیه با فرهنگش این نبودن ده روزه ی زنش قابل هضم نیست . همین پریروز برگشت تو روی من گفت حنا برگرده قید صیغه ی محرمیت و میزنه و تمومش میکنه !

آب دهنم رو قورت دادم و حسام کلافه گفت: زندگی دوستت برات مهم نیست؟ جی جی باجی بودندتون به همین رازداری تو ختم میشه؟ نمیخوای دست برداری ... پسره روزی نیست که یک ساعت آروم چشم رو هم بذاره . وسط این همه کار و دوندگی ، حنا هم شده قوز بالا قوز ! مگر دستم بهش نرسه ...

تو سکوت به صورت آنکارده شده اش نگاه میکردم که عینک مستطیلی فریم مشکیشو روی بینیش کمی جا به جا کرد و دوباره از نو موتور نگفته هاش و روشن کرد و گفت: قصد داری زندگی دوستتو بهم بزنی نه؟ چیزی نگفتم.

یعنی چیزی برای گفتن نداشتم... یعنی داشتم اما حق گفتن نداشتم . خواسته بودن نگم ... گفته بودم چشم و حالا نمی گفتم و داشتم می ترکیدم از نگفتن!

حسام با عصبانیت گفت:

-این شایانی که من دارم می بینم اگر حنا برگرده براش عزیز تر نمیشه ها ! زندگیشون میره رو هوا ...

چشمهاشو باریک کرد و با لحنی که میخواست از زیر زبونم به زور حرف بکشه گفت: گندم ... بفهم داری چه کار میکنی . اینطوری حق رفاقت و به جا نیارن دختر خوب .

به سکوتم ادامه دادم . حالا حالا ها میتونستم تحمل کنم و هیچی نگم .

حسام دست به کمر شد و عصبانی گفت: نگو ؛ به جهنم ... ولی پس فردا اگر همه چی بین این دو تا خراب شد تو با چه وجدانی میخوای تو روی صمیمی ترین دوستت نگاه کنی! تویی که خودتو بخاطر رابطه ی این دو تا به آب و آتیش زدی که بهم برسین ... گندم این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ... شایان بزنه به سیم آخر دیگه هیچ رقمه نمیشه راضیش کرد.

از اینکه تمام حق ها رو به شایان می داد کلافه گفتم:

-از کجامیدونی حنا نزده به سیم آخر ؟

حسام وا رفت .

عضله هاش شل شد و دستهایش آزاد دو طرف بدنش افتاد.

نفسمو خسته فوت کردم و با آرامش گفتم: بخواد خودش برمیگرده . نیازی به اینکه کلانتری رو خبر کنی و خاله تهمینه رو زبا به راه کنی نیست .

به سمت در رفتم که حسام از پشت آرنجمو گرفت و با نگاه نگرانی پرسید: تقصیر شایانه؟ بینشون قبل از رفتن حنا چیزی شده بود ؟ هان؟ باهم بحث کردن؟ حنا قهر کرده ؟ اصلا حنا کجا رفته؟ من از هرجایی که ممکن بود رفته باشه خبر گرفتم... پرس و جو کردم!

با طعنه گفتم:

-تا الان که پشت شایان بودی...

حسام مقطع گفت: گندم... من... برادرشم !

-برادری رو داری در حق شایان تموم میکنی تا حنا ...

مبهوت گفت: چی میگی ... چی داری میگی تو ؟ کجا باید پشت حنا می بودم و نبودم؟

دستم از پنجه ی قفل شده دور بازوم بیرون کشیدم و گفتم: خودت میدونی...

حسام توپید: صبر کن ...

به سمت در رفتم و گفتم: اگر روی برادری تو حساب میکرد ، حتما بهت میگفت چرا رفته وکجا رفته !

فصل دوم :

کلید رو توی قفل انداختم و به محض اینکه اولین قدم رو توی خونه گذاشتم و کیف سنگین و نایلون روپوش کثیفم رو کنار در گذاشتم ، صدای زنگ تلفن تو فضای تاریک خونه پیچید ، با قدم های تندی به طرف دستگاه رفتم ، خالی از گوشی بیسیم بود ، چنگی به مقنعه ام زدم و با حرص دنبال صدای تلفن می گشتم که از لای کوسن های مبل بالاخره پیداش کردم.

وسط آهنگ چهارم تلفن تماس برقرار شد و صدای پر از غرغر مامان تو گوشم پیچید ، بی سلام و علیک رفت سراغ اصل مطلب و با عصبانیت گفت: میدونی از ساعت چند دارم زنگ میزنم؟ گوشیت چرا خاموشه؟

روی مبل نشستم و گفتم: شارژش تموم شده بود .

-پوری کجاست؟

-نمیدونم من همین الان رسیدم خونه ...

مامان توی گوشی دادزد : ساعت نه شبه نمیدونی پوری کجاست؟

به دروغ گفتم :صدای آب میاد احتمالا داره دوش میگیره. گفتم که تازه رسیدم خونه ... تا در وباز کردم زنگ زدی !

تن صدایش آروم شد و گفت: وای از دست شماها .به خدا داشتم سخته میکردم نیم ساعت سه ربه دارم میگیرم هیچ کس جواب نمیده. مادر دلم هزار راه رفت ...

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: باشه ببخشید . تو بیمارستان یادم رفت گوشی رو به شارژ بزنم .

دروغ پشت دروغ !

اون از توجیه کردن نبودن خاله پوری... اینم از خاموش کردن عمدی گوشی برای فرار از سوال جواب های حسام و شایان !

خوبیش این بود من با پینوکیو هیچ نسبت خونی و نسبی نداشتم که دماغم از اینی که بود بزرگتر و بزرگتر بشه .

مامان تو گوشم گفت: حالا ولش کن... خوبی خودت؟ پوری چطوره؟ مادر خورد و خوراکت خوب هست؟ بتونم این آخر هفته میام یه سر بهتون میزنم .

آهی کشیدم و گفتم : همه چی خوبه شما هم خودتو زحمت نده . راه دوره رفت و آمد اذیت میکنه... بابا چیکار میکنه؟ صنم خوبه؟

-همه خوبن . خدا رو شکر. صنم و مهدی که باهم شام بیرون رفتن ... باباتم رفته خونه ی آقای مسلمی عیادت . منم تنها نشستم گفتم حال خواهر و دخترم و پرسم میبینم هیچ کس جواب نمیده دیگه داشتم سخته میکردم. گندم جان تو رو خدا بی ملاحظگی رو بذار کنار... راهمون دوره من دل نگرانت میشم حداقل دستم به یه جایی بند باشه...

خسته از این نصحیت تکراری چند بار پشت سر هم به تک تک حرفهای چشم و باشه تحویل دادم تا دل بکنه از این دل نگرونی هاش که آدمو عاصی میکرد .

حرفهایش و پرس و جوهایش که تموم شد کلافه گفتم: پوری از حموم بیرون نیومد؟

-نه مامان . اومد میگم زنگ بزنه .

مامان آهی کشید و گفت: نمیخواد تا اون موقع بابات برگشته ، جلوی ناصر نمیتونم باهاش حرف بزنم. فردا بهش زنگ میزنم.

خواستم خدا حافظی رو شروع کنم که مامان یهو گفت: راستی گندم...

لبمو گزیدم و گفتم: بله؟

-یه چیزهایی شنیدم...

نگران از وضع پوری پرسیدم: چی ؟

- ماه چهره میگفت ماهواره خریدید ؟ آره... میدونی بابات بفهمه روزگار پوری رو سیاه میکنه؟

به چراغ روشن رسیور که تاریخ و ساعت رو نشون میداد چشم دوختم ... تازه داشت دوزاریم میفتاد که تو سالن نشیمن چه بلبشویی... پر بود از دونه های سفید یونولیت و جعبه ی پاره شده ی رسیوری که درست مقابل میز مشکی تلویزیون و ال سی دی افتاده بود .

دستمو به گلوم کشیدم و گفتم: حتما ماه چهره جون اشتباه کرده ... لابد مال همسایه ی بالاییه ...

مامان توی گوشی گفت: بابات اومد... وای اگر ناصر بفهمه همین فردا صبح راه میفته میاد تهران . تو رو خدا پولاتونو حیف و میل نکنید مادر . آخه ماهواره میخوان چه کار... نصابهاشون هم که آدم های درست و حسابی نیستن ... گلوم خشک شده بود.

خفه گفتم: گفتم که مال همسایه ها بوده، ماه چهره جونم هرچی می بینه که نباید بذاره کف دست شما اونم به اسم ما ...

-خیلی خب حالا چرا ناراحت میشی گندمم ... بده مراقب خونه است؟ بده نگرانگونه ... دو تا زن تنها تو اون شهر دردندشت ... ناراحت نباش.

اوفی گفتم و خفه حین تماشا کردن تاریخ و ساعت سبزرنگ نمایشگر سیاه رسیور گفتم: تو این خونه هیچ خبری نیست.

-اصلا زنگ زده بودم همینو پرسم همینم از تو بشنوم... تو بگی همه چی درسته دلم قرصه به پوری که اعتمادی نیست . خدا رو شکر.

در خونه باز شد که خاله پوری با دیدن من ابروهای تتو شده ی کاراملی شو بالا داد و با هیجان گفت: سلام خانم دکتر خودم خسته نباشی...

انگشتمو روی بینی گذاشتم و هیسسی زمزمه کردم و بلند توی گوشی گفتم: خاله پوری از حموم در اومد میخوای باهاش حرف بزنی مامان؟

و دستمو روی دهنی گوشی گذاشتم و با نگاه پر اخمی گفتم : هیچ معلومه کجایی...

لبخند پت و پهنی زد و گفت: خاله دورت بگردم برات میگم حالا !

تلفن رو به دستش دادم که چشمک و بوسی همزمان نثارم کرد و کشون کشون خودمو به اتاق خواب رسوندم و با همون مانتو و شلوار آلوده روی تخت دراز کشیدم ... از خستگی حتی نای باز کردن دگمه هامو نداشتم !

تو خواب و بیداری بودم که صدای پچ پچ تو گوشم نشست ، خاله پوری داشت میگفت: نمیدونم والله فکر کنم خوابیده . انقدر که این کشیک هاش خسته کننده است بچه ام... حالا میخوای نیم ساعت دیگه زنگ بزنی ...
با صدای بلند و خواب آلودی گفتم: بیدارم خاله ...

خاله پوری در اتاق خواب و باز کرد و گفت: بیداره عزیزم . از من خداحافظ...
گوشی رو به دستم داد و بی توجه به حوله ای که تنش بود و حوله ی من که سرشو مثل بستنی قیفی باهاش بسته بود، گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
بفرماییدی لب زدم که صدای آرومش باعث شد سرجام سیخ بشینم .
-سلام گندم... خوبی؟

صداش بغض داشت اما به نظر سرحال میومد ، خمیازه ی بلند بالایی کشیدم و گفتم: خوبم . از احوال پرسیدی تو ... چه خبر؟
نفس عمیقی کشید و جواب داد: خبیرا که پیش توئه ... حالتون خوبه ؟
روی تخت نیم خیز شدم و بالش رو پشت کمرم بالا کشیدم تا بتونم حداقل از اون رخوتی که دچارش بودم خلاص بشم ... توی گوشی جواب دادم: خیالت راحت هیچ خبری نیست.

-شایان خوبه؟ چیکار میکنه؟

خواستم اذیتش کنم و گفتم: دنبال زن میگرده !
توی گوشم جیغ کشید : گندم حال خوب نیست اذیتم نکن.
خنده ای کردم و با حال نسبتا سرحال تری گفتم: نگرانشون نباش . خوبن ...
-تو که بهشون چیزی نگفتی؟
با اخم جواب دادم:

-از کی تا حالا راز تو برملا کردم که این بار دومم باشه؟

مهربون تو گوشم زمزمه کرد: میدونم خواهی... تو که همیشه جور منو کشیدی . ببخش این روزها خیلی بی طاقت و دل نگرانم . از رو به رو شدن با شایان میترسم... نکنه از چشمش بیفتم گندم؟

-این چه حرفیه این شایانی که من این روزها می بینم تشنه ی یه سلام توئه !

آهی کشید و گفت : نمیای بهم سر بزنی؟ امروز خیلی چشم به راهت بودم .
با چشمهای پراز اشک از شدت خمیازه گفتم: چرا فردا بتونم عصر حتما میام، امروز هم تو بیمارستان کاری پیش اومد که نشد پیام سراغت . حالت خوبه؟
همه چیز اکیه؟ چیزی لازم نداری؟

-تو و شایان و حسام و میخوام بهتون برسم همه چیز اکی میشه... راستی
دکتر رادمنش از من چیزی نپرسید؟

-هنوز رو در رو نشدم باهاش...

-استاد صالحی چی؟ خدا میدونه برگردم چقدر غیبت و تنبیه شامل حالم بشه
.

برس مخصوص سشوالم دسته اش شکسته بود و زیر تختم افتاده بود ، با
حرص از دست حواس پرتی خاله پوری برس رو برداشتم و گفتم: نگران این
چیزها نباش .فقط به خودت فکر کن. همه خوبیم .

-فردا بیای ها ... امروز خیلی دلم گرفته بود .

-چشم.

-فقط مراقب باش کسی تعقیبت نکنه خب؟

-باشه ... به خاله تهمینه هم زنگ بزن ...

-همین پیش پای تو باهاش حرف زدم...

مکثی کرد و صدام زد: گندمی؟

-جانم؟

-مرسی بابت همه چیز. میدونم چه بلایی سرت آوردم و چقدر شایان و حسام
از دستت شاکی ان... ولی این لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

آهی کشیدم و گفتم: نگران هیچی نباش. برگردی همه چیز مثل روال اولش
میشه ...

- محسنی و پور صمیمی که حرف تازه ای نزدن زدن؟

با یادآوری طعنه هاشون توی اتاق عمل اخمی کردم و گفتم: نه هیچی نگفتن
.

-وای به حالشون اگر بیام و بفهمم تو رو اذیت کردن بیچاره اشون میکنم .

لبخندی زدم و توی گوشه گفتم : حنا مراقب خودت باش. به هیچی هم فکر
نکن ...

آه بغض داری کشید و جواب داد: من از الان دارم به این فکر میکنم که به
شایان چه جوابی بدم... گندم نکنه ولم کنه ؟

-هیس.... دیوانه این دیگه چه فکریه ... برو بگیر بخواب . الکی برای خودت
دغدغه درست نکن . قرارمون این بود تو این چند وقت فقط حواست به خودت
باشه، بعدا اگر جنبه اشو داشتن بهشون میگی. نداشتن هم که یه رازه بین
من و تو !

با هول گفت: نه نه ... نمیخواهم کسی بدونه . خب؟ قول بده بهم... گندم جون هرکسی که دوست داری... جون مامانت ... جون صنم به هیچ کس حق نداری حرف بزنی.

دستم روی صورتم کشیدم و دوباره با ناراحتی گفتم: گندم تو قول دادی... به جون عزیزترین کست قسم خوردی قول دادی حرف نزنی... رازمون رو فاش نکنی...

روی لبهام زبون کشیدم و گفتم: اگر همین الان قطع نکنی و نداری بخواهم، میرم به شایان و حسام و محسنی و پورصمیمی و رضاییان و دکتر رادمنش مفصل تعریف میکنم که تو این دوازده روز سرت کجاگره...

خنده ای کرد و گفت: اعلا رو نگفتی...

-به اعلا که دارم الان اس ام اس میدم.

بلند تر خندید ، دلم برای صدای خنده هاش تنگ شده بود .

لبخندی از حال خوبش روی لبم اومد که با همون صدای نازک و ظریفش گفت: باشه خواهر . فردا می بینمت ، ممنون به خاطر همه چیز... شبت بخیر خوب بخوابی.

همچنینی گفتم و خواستم قطع کنم که چند بار پیاپی صدام زد: گندم... گندم ... قطع کردی... الو گندم...

-جانم؟

-مراقب شایان باش ؛ باشه؟

کی میخواست بفهمه نباید نامزدشو حتی به صمیمی ترین رفیقش بسپاره ! کی ...

لبم رو گزیدم و گفتم: چشم . حواسم هست دست از پا خطا نکنه تا خانمش برگرده !

خنده ای کرد و گفت: خیالم از تو راحته امانت دارمی... ممنون گندم ، شبت بخیر.

بالاخره رضایت داد تا تلفن رو قطع کنه ... گوشی رو روی پاتختی دوکشوئه ی کنار تخت انداختم و سرم رو روی بالش گذاشتم . هنوز نمیدونستم کاری که کردم درست بود یا نه غلط محض ! حسام و خاله تهمینه حق داشتن بدونن... حتی شایان هم حق داره بدونه !

لبم رو گزیدم ... گفتنش ترس داشت و نگفتنش عذاب وجدان !

چند بار پشت سر هم اسمشونو زیر لب تکرار کردم .

نمیدونم چرا چشمهام از این همه اتفاق پشت سر هم پر اشک شد ، با حرص از این همه فکر شلوغ به بهانه ی مسواک زدن و یه لیوان شیر سفید خوردن از تخت خواب بیرون اومدم ، مانتو و شلوارم رو عوض کردم و با یه مسواک سرسری و یه لیوان شیر سرد خورده و نخورده با یه شب بخیر زیر لبی به خاله پوری که محو تلویزیون بود سرمو تو بالش فرو کردم ، میون گریه و فکر و خیال هام نفهمیدم چطور خوابم برد .

با صدای آهنگ تندی که کل خونه رو برداشته بود بیدار شده بودم اما هنوز چشمهام برای بسته بودن التماس میکردن . این رخوت دم صبحی هم متقاعدم میکرد که توی جام بمونم و جم نخورم. پتو رو روی سرم کشیدم و کمی جا به جا شدم ، صدای پریدن های خاله پوری ناله امو بلند کرد . کی حوصله داشت دق ودلی های ماه چهره رو از فعالیت خاله پوری دم صبحی به جون بخره !

از همون رخت خواب صدا زدم: خاله پوری یواش تر مردم خوابن ...
صدامو نمیشنید . بلندتر صدا کردم: خاله پوران ... خاله ... یواش ...
با صدای گرومپی از جا بلند شدم .

با حرص پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم ، جلوی تلویزیون ایستاده بود و سعی میکرد ایرویک من در آوردی خودشو با گروه هماهنگ و همراهی که تو قاب تلویزیون مشغول بودند ، تطبیق بده ... به لباس ورزشی سورمه ای و کلاه نقاب داری که برعکس روی سرش گذاشته بود نگاهی انداختم ، کتونی پوشیده بود و سعی میکرد روی استپ یکی دو تا حرکت بزنه که مدام تعادلش رواز دست میداد . یه عسلی کنارش بود که روش برای خودش آب کرفس آماده کرده بود و دمبل های نیم کیلویی !

چند ثانیه به هیجان و حرکاتش نگاه کردم که متوجهم شد و با خنده و صدای بشاش و پر انرژی گفت: سلام خانم دکتر خودم . خوبی خاله ... صبحت بخیر... بیا ورزش کن عزیزم.

کش و قوسی اومدم با تاسف نگاهی به ساعت کردم که بهم نشون میداد هنوز میتونستم یک ساعت دیگه خواب باشم .

با غرغر حوله ای که مال من بود اما روی مبل خیس و مچاله افتاده بود رو برداشتم ، با انزجار از مچالگی درش آوردم هنوز از دوش دیشب خاله نم بود . خواستم جیغ بزنم اما دهنمو بستم ...

با یه تذکر خشک و خالی " یواش تر بپر ماه چهره پدرمون رو درمیاره ! " کشون کشون تن خسته امو به حموم رسوندم و زیر دوش آب داغ ایستادم . شاید نزدیک به ده دقیقه بی حرکت اجازه دادم آب گرم روی عضلاتم با فشار بلغزه ... خستگیم که رفع شد ، خواستم به موهام شامپو بزنم که شامپوم تموم شده

بود ، توش یه کم آب چرخوندم و نرم کننده رو برداشتم که اونم به تهش رسیده بود. با دیدن بطری خالی بدن شو که توی سطل افتاده بود اه و اوهی کردم و زیر دوش بازدم خسته امو بیرون فرستادم ... کارم که تموم شد با انزجار حوله ی نم دارمو دور خودم پیچیدم و روی نوک پنجه به اتاق خواب رفتم.

دم دست ترین تی شرت و شلواری که به انگشتم خورد رو تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم. خاله روی مبل ولو شده بودو لیوان خالی آب کرفس دستش بود. نگاهی به گونه های گل انداخته اش کردم و با لبخند کجی گفتم: خسته نباشی...

لبخند پهنی زد وجواب داد: وای خاله از کت و کول افتادم... نیم ساعت چهل دقیقه بیشتر نتونستم باهاشون همراهی کنم. پست فطرتا چه هیکل هایی هم دارن ... کی میشه این شکم وامونده آب بشه.

ودستی به شکمش کشید و با چهره ی دماغی پرسید: خیلی چاقم؟
لبخندی زدم ؛ لیوان خالی آب کرفس رو از دستش گرفتم و گفتم: نه خیلی هم خوبی . صبحانه خوردی؟

-نه ... گفتن بعد از ورزش یک ساعت دو ساعتی نباید چیزی خورد. تو بخور عزیزم.

سری تگون دادم به طرف آشپزخونه میرفتم که با دیدن سه پایه ی بوم نقاشی و بساط آبرنگ و گواش و قلم مو ... لیوان آب کرفس رو روی کانتر گذاشتم . با تعجب نگاهی به کارتون ها که جلوی ورودی آشپزخونه روی هم سوار بودند انداختم و پرسیدم: اینا چیه؟

خاله پوری با خنده از جا بلند شد و گفت: خوشگلن نه؟

برو بر به صورتش نگاهی کردم که خودش توضیح داد: دیروز رفتم کلاس نقاشی ثبت نام کردم... کار با گواش و آب رنگه ... بعدم اینا رو خریدم ... میخوام اولین طرحی که میزنم چشمهای خوشگل تو باشه !

-دیشب اصلا متوجه نشدم خرید کردی...

-عیب نداره خاله سبک بودن... ! خودم آوردمشون بالا . حالا اینو ببین . برای تو هم یه سورپرایز دارم ...

خم شد و از توی یکی از جعبه ها یه دستگاه برقی بیرون کشید وبا خنده ی ریزی گفت: از این حتما خوشت میاد ...

آب دهنمو قورت دادم و خفه گفتم: این چیه؟

-واسه ی توئه ... تو که عاشق پف فیلی... پف فیل ساز خریدم ! بگو چند ؟
مفت... هفتاد و پنج تومن ! اون موقع تو پاساژ قیمت کردیم صد و بیست تومن .

اینو از یه سایت تخفیفی خریدم سفارش دادم ... همون دیروز عصر برام آوردن .
دیشب انقدر زود خوابیدی نشد نشونت بدم .

خشک شده ایستاده بودم که خاله پوری گفت: اینا هم واسه خودم خریدم. یه
ست قابلمه است... قرمز... خوشگلن؟

-ما که قابلمه داشتیم؟!

-آره ولی قرمز که نبودن گفتم به کابینت های گلبهی اینا بیشتر میاد . تا اون
مشکی های عقد قجری که مامانت بار کرده آورده واسه ی ما ...

دستمو به گلوم کشیدم و گفتم: دستت درد نکنه ...

-قربونت برم خوشگلن؟ خوشت اومد ...

نالیدم: خیلی خوشگلن !

خاله با ذوق خم شد و حینی که بسته ی گواش هاشو بیرون می آورد گفت:
این رو خیلی گرون خریدم نمیدونم کجا بذارمشون ، تو اتاقم که اصلا جا نیست
بذارم تو اتاق تو اشکالی داره؟ یه طبقه از کتابخونه اتو خالی میکنی ؟ کتاب
های کلاس زبانم هست ...

لال داشتم به هیجانش نگاه میکردم که خاله دوباره سرپا شد و گفت: این
لباس ورزشی هم از همون سایت تخفیفی خریدم... الان که اندازمه ، باید
یکی دیگه هم سفارش بدم نمیدونی رنگ سرخابیش چه قدر ماهه... !
با صدای خشکی گفتم: خاله دستت درد نکنه فقط ... یعنی فقط پول همه ی
این چقدر شده ؟!

خاله پوری اخمی کرد وبا حالی که بهش برخورد کرده بود گفت: نترس از حساب
مشترکمون برنداشتم که ... پولشونو خودم دادم .

دستمو روی شونه اش گذاشتم و با دلهره پرسیدم : کلاس خطم ثبت نام
کردی؟

خاله پوری کنج لبشو گزید و گفت: آره دیگه خط و نقاشی و زبان . بهت که
گفته بودم ...

چشمهام پر آب شد و گفتم: پول ماهواره هم دادی؟

-نه اونو قراره امروز بریزم به حسابش براش کارت به کارت کنم تازه کلی تخفیف
گرفتم ازشون . راستی خوشحال نشدی؟

صدای خفه ای از گلوم بیرون اومد و گفتم: دستت درد نکنه اما آخه الان هنوز
پونزدهم هم نشده ... ما تا آخر ما میرسیم ؟ کاش حداقل از کلاسات یکیشو
ثبت نام میکردی من کل موجودیم صفره . ماهواره رو میذاشتی ماه بعد
میخریدیم... !!!

خاله پوری ضربه ای به شونم زد و گفت: غصه نخور گندم جون ... خدا میرسونه بعدشم مرغ و گوشت نخوریم که نمی میریم... فوق فوقش تو بیمارستان غذا میخوری... منم اگر دیدم تخم مرغ زیاد داره بهم فشار میاره ، مثل اون دفعه که منو بردی بیمارستان چکاپ شم... میام غذای بیمارستان میخورم. از گشنگی نمی میریم خاله خیالت راحت .

موهای مزاحمم رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم: نه منظورم این نیست آخه بعدا بابا میخواد بگه اون همه ماهیانه رو چه کار کردیم چطوری بگیم ماهوراه خریدیم و بوم نقاشی و

نگاهم به جعبه ی پف فیل ساز افتاد و با بغض گفتم: پف فیل ساز !
خاله پوری خوشحال خنده ای کرد و گفت: وای ول کن گندم ، جواب ناصر خان با من ... ولی اینی که خریدم قرمزه ...بین چقدر به آشپزخونه میاد!!!
فصل سوم :

با قدم های تندی از پله های برقی خاموش پل عابر بالارفتم، دیرم شده بود . مثل همیشه تو زمان بندی اشتباه کرده بودم ... وسواس خط اتو داشتن آستین های روپوش سفید بازم کار دستم داد . شنبه ای نیست که من دیر نرسم و خدا میدونه کی قراره جواب چغلی های پورصمیمی رو به استاد صالحی بده!

از روی پل سعی میکردم به پایین نگاه نکنم ، آکروفوبیای لعنتیم دقیقا وسط پل هوایی یقه ام رو میگرفت، مشکل هر روزم بود که دچار تهوع میشدم و تا دم دمای ظهر باید باهاش کلنجار میرفتم... صدای خفه ی خواننده ای توی حلزونی گوشم میپیچید ، از بالا چشمم به آرای سفید شایان افتاد که دقیقا جلوی ورودی نگهبانی ایستاده بود و با اعلای نگهبان سلام و علیک میکرد .

از همون فاصله بهش خیره بودم که بی هوا، پورصمیمی از درب جلو پیاده شد . چند ثانیه خم شد و از پنجره ی سمت شاگرد پچ پچی کرد و با خنده ای دستی تگون داد .

هنزفری رو از توی گوشم محکم کشیدم و همون بالا ایستادم . سرجام خشک شدم ... مات بودم! این سومین بار بود ، تواین هفته این سومین بار بود که این میزانشن رو میدیدم و یخ میکردم!

دستمو به نرده گرفتم ، ترس از ارتفاع رو به کل فراموش کردم و تا جایی که ناخودآگاهم بهم اجازه میداد از روی نرده ها خم شدم . بیلبرد تبلیغاتی کیف وکفش چرم تا روی سینه ام بالا اومده بود ، اونقدری که بهم بیشتر جرات بده تا خم بشم و یکتا پور صمیمی رو واضح ببینم که با قدم های آرومی از آرای سفید شایان رادمنش فاصله میگیره !

سیم هنزفری رو با حرص توی مشتم جمع کردم و تندبه سمت پله ها راه افتادم ، چند بار نزدیک بود سکندری به زمین بخورم ، اما به هرجون کندن بود خودمو به زمین رسوندم و تا جایی که نفس داشتم به سمت ساختمون بیمارستان دوییدم... دیگه نمیتونستم سکوت کنم ! مثل یه کوه آتش نشان بودم که اگر خالی نمیشد از درون میریخت.

سلام هولی تحویل نگهبانی دادم و به سمت رختکن رفتم . حتی وقت نکرده بودم ، کلید هامو از توی کیفم دربیارم . گوشه ی و سیم مچاله و گره خورده ی هنزفریمو توی کیفم انداختم و از راه باریکه ی لای کمد های فلزی به طرفش رفتم. زیر لب آهنگ شادی رو زمزمه می کرد .

حواسش بهم نبود ... درست رو به روی کمد شونزده ایستاده بود و مانتوی کتانیش رو روی چوب لباسی آویزون میکرد . به کمد چهارده که اسم حنا توکلی روش جا خوش کرده بود نگاهی انداختم که هینش تو گوشم پیچید و غرزد: چته گندم ... ترسوندیم! وای...

دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت : علیک سلام . چیه مثل عجل معلق اومدی بالای سرم؟

مستقیم و خشک نگاهش میکردم.

خط چشمش رو تا به تا کشیده بود و مداد پر رنگ قرمز دور لبش از ماهیچه ی لب بالاش ، بالاتر بود ... چینی به بینیش انداخت و با چشمهای باریک شده روم دقیق شد وگفت: طوری شده؟

دست به سینه به کمد حنا تکیه زدم . آینه ی کوچیکشو توی طبقه ی کمدش میزون کرد و رژ لبش رو از توی کیفش بیرون آورد ، کمی کمرش رو خم کرد و پرسید: از رفیق شفقت چه خبر؟ خیلی وقته نمی بینمش... کم پیدااست.

بی حرف به ابروی نازک دودیش که برای تمرکز بالا رفته بود نگاهی کردم ، لبهاشو روی هم مالید و ریملش رو از توی کیف آرایش بیرون کشید و چند بار مژه هاش رو باهاش تاب داد .

پلکی زد و مسخره بهم توپید: روزه ی سکوتتو قرار نیست باز کنی؟ نه سلامی... نه علیکی... نه احوال پرسسی ای... نه صبح به خیری !

قدمی به طرفش برداشتم ، خودشو کمی جمع وجور کرد و پرسید: چته تو؟ بازوش رو گرفتم و با حرص گفتم: حتی فکرشم نکن ! حتی ... فکرشم ... نکن ...

با چشمهای گرد شده جواب داد: چته تو ؟ چی میگی به چی فکر نکنم؟ دستمو ول کن...

تقلای محکمی کرد و بازوش رو از چنگم بیرون کشید که محکم تر به کمد فلزی شماره ی شونزده چسبوندمش و گفتم: خیال نکن با این ادااطور ها میتونی آدمی رو که مال یکی دیگه است تصاحبش کنی ... درسته نیست ... خودش نیست... ولی...

وسط حرفم گفتم: یه سگ نگهبان هار هست که قراره مراقب اموالش باشه؟ واسه دم تکون دادن بهانه های بهتری جور کن تا مراقبت از وسیله های شخصیش! باشه فهمیدم چقدر رفیقی!... ولی جریان چیه؟ یه کم واضح تر صحبت کن بتونم حداقل متوجه جریان بشم!

نفسمو تند بیرون دادم و رک گفتم: دیدمت ... با رادمنش! اینم بار اول نیست که می بینمتون... از وقتی حنا رفته این بارچندمه!

با حرص بازوشو ول کردم که خنده ای کرد و گفت: انقدر ذهنت کوچیک و مسموم و منحرفه که فقط فکرت به یه سمت میره نه؟ پیش خودت چه فکری کردی؟

-کاری نکن تا پیش خودم فکر خاصی نکنم... تورتو برای کس دیگه پهن کن . اونى که تو داری براش سوسه میای قبلا صید شده! خوب نیست شکار دیگران رو بدزدی ...

سرشو متاسف تکون داد و گفت: باشه . ولی بهش بگو برگرده ... خوب نیست آدم نامزدشو ... شوهرشو... پسر دکتر رادمنش بزرگ رو ... دوازده روز تنها ول کنه میون یه مشه شکارچی!

با صدا خندید و گفت: اول صبحی منو به چه حرفهایی وادار میکنی. ازت خوشم نمیاد ولی از اینکه درموردم اشتباه برداشت کنی هم خوشحالم نمیکنه. سر خیابون دید پیاده ام ، بوق زد سوالم کرد . برای خودت سفسطه نچین. ولی حتما به حنا بگو برگرده ... آدم باید مراقب شکارش باشه ... تو جنگل لاشه ی بی صاحب زهار روباهه!

-خوبه خودتم میدونی چقدر ذاتت روباهه!

نیشخندی زدم و قدمی ازش فاصله گرفتم که با حرص گفتم: هوی دختر دهاتی...

سرجام ایستادم ، نگاه پر غیظی بهم انداخت و با لحن تهدید آمیزی گفت: این بار اولت نیست دور برمیداری و برای خودت از زندگی من قصه می بافی و دیگران و با من بد میکنی ... حنا رو ازم گرفتی به جهنم... اما نمیدارم اسم پورصمیمی رو هم خدشه دار کنی. اینجا دهاتتون نیست دهن به دهن حرف بچرخونی! تهرانه عزیزم. شهره! اصالت داره ، سعی کن خودتو با شرایط وفق بدی... البته تو این هفت هشت سال باید عادت میکردی که خیلی وقته که ما تو دهات نیستیم!

-خوش به حالتون که دم از اصالت میزنید اما تو جنگل زندگی میکنید .
و بی حرف به طرف راهروی کمد های فرد رفتم و به یازده تکیه دادم . نفسم
گره خورده بود توی سینه ام و بغض لعنتی مثل کلاف بود بیخ گلوم. حنا کجایی
لعنتی ! برگرد دیگه ...

روپوش سفیدم رو مرتب تنم کردم و اجازه دادم ، اول پورصمیمی از رختکن
بیرون بره . کمی از پرفیوم حنا که نفس های آخرش بود به مقنعه ام اسپری
کردم و نفس عمیقی کشیدم. بوش که تو بینیم پیچید تازه فهمیدم چقدر
دلتنگشم .

در کمدمو قفل کردم و با قدم های کوتاهی از رختکن بیرون زدم، باید یه حاضری
توی بخش میزدم امروز روز راند بود ، کلی پرونده ی نخونده داشتم و برای
خوندنشون هیچ وقتی نبود .

وارد بخش که شدم ، رضاییان با دیدنم لبخندی زد، سری براش تکون دادم و
جلوی استیشن ایستادم ، خانم مسعودی با دیدنم به احترامم نیم خیز شد،
احوال پرسسی کردم و حال دخترشو پرسیدم. پرونده ی تخت های بیست و چهار
تا سی رو برداشتم و وارد اتاق شدم . تک و توک همه توی خواب بودن و اون
چند نفری که بیدار ، با چشمهای مضطرب تماشام میکردن برای عملشون
نگران بودند و سوال داشتند.

توی یادداشت هام چند تا نکته شرح حال اضافه میکردم که صدای مردونه ای از
پشت زمزمه کرد: حنا ...

به سمتش چرخیدم . با دیدنم، حسام پوفی کشید و با حرص گفت: تویی؟
لبخندی زدم و گفتم: هنوز به این بو عادت نکردی؟

حسام با اخم کنارم ایستاد و پرونده ای که دستش بود رو روی میز فلزی جلوی
تخت بیمار گذاشت و گفت: حنا بفهمه دست به عطرش زدی ازت شاکی
میشه!

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

-خودش بهم اجازه داده ...

-بهت اجازه نداده ازش خبر بدی؟

لبخندی زدم و گفتم: نه .

-تا کی قراره نباشه گندم؟ کی برمیگرده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هر وقت حالش خوب شد برمیگرده .

-استاد صالحی از دستش خیلی شکیه ... با این همه غیبت ...

میون کلامش گفتم: موجهشون میکنه . حسام حنا حالش خوبه تو رو خدا انقدر به من فشار نیا . وقتی خودش راضی نیست من چی بگم؟ هر روز از این بحث خسته نشدی؟

حسام هومی کشید و بی حرف کنارم ایستاد ، اخم غلیظی توی ابروهایش خشک شده بود . نمیدونستم چی رو داره حلاجی میکنه ، اما هرچی که بود خیلی طاقت نیاورد و سکوتشو شکست:
-هر روز منتظرم برگرده گندم...

با چشمهای باز شده ی بیماری که بالای سرش جر و بحث میکردیم، لبمو گزیدم وگفتم: برمیگرده . خیالت راحت ... همین امروز فردا ... یه کم دیگه دندون روی جیگر بذار ! انقدرم از من نپرس کجاست. بخدا جای بدی نیست . حالشم خوبه .

حسام بی حرف سرشو پایین انداخت .

سرمو گرم دز داروهای درج شده توی پرونده کردم که دستخط پورصمیمی توی پرونده ی بیماری که مسئولیتش با من بود باعث شد شوکه ابروهامو بالا ببرم. حسام تو صورتم دقیق شده بود ، هوفی کشیدم وبا حرص گفتم : الان برمیگردم.

و حینی که پرونده رو محکم توی بغلم نگه داشته بودم از اتاق بیرون رفتم. اجتماعشون جلوی استیشن زود به چشمم اومد. پورصمیمی شونه به شونه ی شایان ایستاده بود و استاد صالحی با وجود قد کوتاهش ، از لای جمعیتی که دوره اش کرده بودند ، قابل دیدن بود . با قدم های آرومی جلو رفتم.

استاد صالحی متوجهم شد و با لبخند مهربونی دستی به موهای جوگندمی مرتبش کشید وگفت: به به بیات عزیز. صبحت به خیر دخترم . حالت چطوره؟ سلامی به جمع دادم که از همشون حتی پورصمیمی جواب شنیدم اما از شایان نه ...

نگاهم روی صورت منقبض و اصلاح شده اش خشک شد . حتی زحمت نداد نگاه کوتاهی بهم بکنه و یه سلام خشک و خالی از دهنش پرت کنه بیرون . استادصالحی با همون شوخ طبعی ذاتیش گفت: گردان به صف...

دخترهاخندیدند و آزاده کنار دستم اومد و توی گوشم پرسید: توکلی امروز هم نمیاد؟

توی صورتش نگاهی کردم که ناامید شد و با غصه لبهای تپلشو برچید و گفت: بهش بگو جاش خیلی خالیه .

لبخندی زدم و سری تکون دادم ، استاد صالحی به همراه سرپرستار بخش ، وارد اولین اتاق شدند ، خواستم پشت سرشون جلو برم که شایان جلوم رو گرفت. برای یه لحظه از اینکه مخاطبش میشم ، خوشحال شدم ، اما ابروهای توی هم رفته اش باعث شد گلوم خشک بشه .

پورصمیمی آخرین نفری بود که وارد اتاق شد ، دلم میخواست تو این شرایط به دشمن هم روبزنم و بگم تنهام نذار اما رفته بود . شایان با چشمهای درشت شده نگاهم میکرد.

سرشو به سمت درب بخش تکون داد و خودش با قدم های بلندی به اون سمت رفت.

پرونده رو روی استیشن گذاشتم و به رضایان سفارش کردم:
-الان برمیگردم اینو جدا بذار باید با دکتر پورصمیمی درباره یه یه قسمت صحبت کنیم.

رضایان سری تکون داد و پشت سر شایان از بخش بیرون رفتم. به دیوار سنگ مرمر تکیه داده بود ، درست زیر تابلوی بخش جراحی عمومی ایستاده بود و دستهایش توی جیبش فرو کرده بود و پاشو روی هم ضربدری گذاشته بود . جلوش ایستادم و به زور گفتم: خوبی؟ صبح بخیر.

گردنشو به سمتم جلو کشید و باخم تندی گفت: هدفت چیه؟

حرفش بوی خوبی نداشت ، یه جور داغ بود ... داغ و تند . سکوت کردم و شایان نگاهشو باریک کرد و دوباره گفت: قضیه چیه گندم ؟

لبمو گزیدم ، شایان کلافه پرسید: برنامه چیه؟ ... تو و رفیقت چه طرحی برام ریختید ؟

متعجب نالیدم: طرح؟!

-طرح نیست اسمش چیه؟ گندم اسم این برنامه ریزی دقیق دوازده روزه چیه؟ آبروی من داره میره لعنتی... یک کلمه بگو زن من کجاست . هیچی از حرفهای متوجه نمیشدم.

قدمی به سمتم برداشت که ترس بدی به جونم نشست ، خفه توپید: زن من کجاست گندم ؟ نامزد من چرا غیبتش زده ... بلایی سرش اومده ؟ مرده ... چه مرگشه که یهو تصمیم میگیره دوازده روز خودشو گم و گور کنه ...

با لحن آرامش بخشی گفتم: شایان امروز چی شده که انقدر عصبانی هستی...

صداشو بالا برد و داد زد: عصبانی نباشم... امروز روز دوازدهمه لعنتی !

از تن صداش و رگ برجسته شده ی گردنش ، ماتم برد... با دیدن دو سه تا از همراه های بیمارهای بستری که فلاکس و لیوان کاغذی آب جوش دستشون بود و مارو میپاییدن ؛ لبخندی بی معنی روی لبم نشست و با آروم ترین لحن ممکن گفتم : شایان جان آروم باش. چرا اینطوری میکنی ... اینجا بیمارستانه . صورتشو جلوی صورتم خم کرد و گفت: هر قبرستونی که هست... بهم بگو زخم کجاست گندم . یک کلمه بگو کجاست . سرش به کدوم آخور گرمه...

از شایان رادمنشی که میشناختم این حرف ، اونقدر بعید بود که بی اراده یه صدای هین موذی از گلوم بیرون پرید .

شایان چنگی به موهاش کشید و گفت: نکنه بهم خیانت کرده ... جفت دستهامو جلوی صورتم نگه داشتم و با چشمهایی که از حدقه بیرون اومده بودند بهش نگاه کردم.

شایان خسته گفت: آره گندم؟ منو نمیخواست یک کلمه میگفت این مسخره بازی ها چیه ... این اداها دیگه چیه ... من جواب پدرم و خانواده امو چی بدم؟ شایان با حرص توپید: امروز میگی حنا کجاست ... همین امروز . همین الان ! دستهامو از جلوی صورتم پایین آوردم و گفتم: اینو ازم نخواه شایان . خواهش میکنم . بیا بریم سرکارمون ... استاد صالحی هرچقدر هم مهربون باشه روی رانده بالینی حساسه... بیا بریم بعد صحبت میکنیم...

به سمت ورودی بخش میرفتم که بازومو به طرز وحشیانه ای محکم گرفت و منو به دیوار زیر تابلوی طلایی کوبید و گفت: بعد نه گندم ! الان ... همین امروز مرده و زنده اشو نشونم میدی و خلاص !

تا دیروز برای زنده بودنش خدا رو شکر میکرد و حالا برای مرده دیدنش ثانیه شماری ؟!

شایان با لحن گرفته ای گفت: بهم خیانت کرده ؟ حامله شده ؟ چشه... گندم؟ کجاست... بعد اون مهمونی نیومده گندم. کاش زبونم لال میشد و نمیداشتم بره به اون خراب شده ! بهم خیانت کرده ؟ با کسی فرار کرده ؟ جواب بده دیگه ...

از فک منقبض و گردن سرخش برای یه لحظه بهت زده شدم ... نمیدونم این فکر مسموم لعنتی رو کی تو سرش انداخته بود که از دیروز تا به حال از این رو به اون رو شده بود.

گلوم خشک شده بود . شایان لحظه به لحظه سرخ تر میشد و من کم مونده بود افت فشار کار دسته بده و همون جا از حال برم .

بازوم رو بیشتر فشار داد و توپید: بگو زن من کجاست . به خدا الان هیچی نگی فکتو خرد میکنم !

-از من نخواه راز دوستمو فاش کنم .

صداشو بالا برد و فریاد کر کننده اش تو گوشم نشست: این چه رازیه که منی که شوهرشم حق ندارم بدونم... !

عصبانی از این همه بی منطقی غر زدم: تو شوهرش نیستی فقط نامزدشی . فقط اسمتون رو همه . هیچی رسمی نشده .

دستمو ول کرد و با حال بدتری گفت: داشتیم رسمیش میکردیم که گذاشت رفت... روز قبل از اینکه آزمایش خون بدیم غیش زد!

آب دهنمو قورت دادم و لبهامو محکم روی هم چفت کردم که مبادا لو بدم... مبادا جلوی این چشمهای عصبانی کم بیارم و سیر تا پیازشو تعریف کنم. لبهامو فشار میدادم و عضلات فکم درد گرفته بود از این همه فشار و سنگینی و نگه داشتن یه جمله ... یه کلمه حرف!

شایان از سکوتم استفاده کرد و با صدای زخم خورده ای گفت: پس حدسم درسته نه؟! فرارکرده... با کی؟! طلوعی هم نمی بینم... با اون رفته؟

از این توهمی که تو ذهنش ساخته بود خفه گفتم: این چه فکریه که تو سرت اومده شایان؟ بفهم چی میگه... به خدا موبه موشو کف دست حنمیدارم . طلوعی که رفته مرخصی به مادرش سر بزنه اینو کل بیمارستان میدونن ... -از کل این بیمارستان فقط تو میدونی حنا کجاست . بگو ... وگرنه هر فکری که تو ذهنم انداختن و باور میکنم !

گوشهام از شنیدن حرفش واموندن... پس تو ذهنش ، حرف انداخته بودن... القا کرده بودن... تو یه بیست و چهار ساعت ، یه مرد عاشق منطقی رو تبدیل کرده بودن به یه بی منطق وحشی که هرکاری ازش برمیومد !

خسته از این نفس نفس زدن هاش و ذات شل و ولش که حرف هر از راه نرسیده ای رو باور میکرد توپیدم: هرجوری که دلت میخواد فکر کن من قولمو نمیشکنم شایان ... ! تو هیچ شرایطی... حنا که برگشت خودش بهت میگه کجا بوده و کجا رفته !

ازم فاصله گرفت و سرشو پر غیظ تکون داد و گفت: نمیگی زن من کجاست؟ عصبانی از این زن من گفتن هاش غر زدم: انقدر نگو زن من ! حق نداری انقدر مالکانه ازش حرف بزنی...

شایان عصبی خنده ای کرد و گفت: بگو زن من کجاست گندم...

- اون هنوز زن قانونی و رسمی تو نشده بود و نشده ، یه دختر آزاده که میتونه آزادانه برای زندگی خودش تصمیم بگیره !

نفسمو فوت کردم و خواستم به سمت بخش برم که ضرب دستش روی صورتم نشست و گردنم به سمتی مایل شد ، صدای فریاد و ای وای چند نفری که تو سالن انتظار بیرونی بخش نشسته بودند توی گوشم پیچید . با حس سوزشی کنج لبم دستمو روی گونه ام گذاشتم و بر وبر به چشمهای شایان رادمنش نگاه کردم ! آدمی که خیال میکردم رویای منو کامل میکنه ... آینده امو میسازه و برام حس زن بودن رو معنی میکنه !

خواست بهم دوباره حمله کنه که دست مردونه ای شونه اش رو گرفت و محکم اون رو به عقب کشید .

خشک شده بودم ، خم و دولا و رو به زمین ... مونده بودم که چی شد؟ روم دست بلند کرد؟ مگه میشه ؟ چرا ؟ شایان دو دستی به موهایش چنگ زد ، درست مثل آدمی که از کار خودش مونده باشه و نفهمیده باشه ... چشمهایش درشت شده بود و با دهن باز منو نگاه میکرد.

کمرم و سخت صاف کردم و بی توجه به دو تا زنی که آب جوش هاشون رو روی صندلی های انتظار میگذاشتند و به طرفم میومدن ، خودمو به سمت پله ها کشیدم .

دو تا یکی ازشون پایین میرفتم . لب و گونه ام میسوخت . خودمو به محوطه رسوندم ، نسیم خنک پاییزی که روی صورتم سرخورد یه نفس بلند بالا کشیدم و چشمهام که میخواستن از اشک بجوشن ، یه کم قرار گرفتن . از اینکه مثل یه دختر بچه الکی گریه زاری کنم بیشتر از خودم منزجر میشدم . میخواستم به سرویس بهداشتی برم از ترس دیدن همکار و پرستار پام نکشید . به طرف مسجد رفتم. جلوی شیر آب وضو خونه دولا شدم .

آب خنک که روی صورتم اومد ، نبضم آرام گرفت. خونابه ای از چونه ام چکه کرد ، چند بار به صورتم آب پاشیدم و خودمو شماتت کردم که چرا حرف حنا رو قبول کردم و چرا گذاشتم حنا بی خبر ، بذاره بره ... مشتش مشتش به صورتم آب میزد و هر بار یه اصطلاح جدید به دهنم میرسید که به محض دیدن حنا ، نثارش کنم . لب حوض وضو خونه نشستم ، سمت چپ صورتم لمس شده بود.

گلوله از حجم داد نزده و جیغ خورده ورم کرده بود و تارهای صوتیم آماده بودند واسه ی هق هق کوک بشن ... اما چشمهام کمک نکردن و بغض خشک شد و بی خبر رفت .

فقط درد صورتم مونده بود ... مطمئن بودم حنا که برگرده تلافی این سیلی رو ده برابر سر شایان خالی میکنه . دلم آروم شد . من حق داشتم به حنا کمک کنم.

حق داشتم رازشو نگم... حق داشتم ! مطمئن بودم که حق با منه وگرنه انقدر احمق نبودم که برادر و نامزدشو تو این بی خبری ول کنم به امون خدا ...

حنا که برمیگشت همه چیز درست میشد! با این فکر پوزخندی زدم و تنها دستمال توی جیبم رو روی صورت خیسم کشیدم و روی لبم فشار دادم.

از وضو خونه بیرون اومدم ، روی نیمکت جلوی تریا نشستم ، یقه ی روپوشم خونی شده بود .

آه غلیظی از دهنم بیرون اومد، امون از لکه ها ... امون از لکه ی خون ... بی اهمیت بهش مقنعه ام رو از توی یقه ی روپوشم بیرون کشیدم و روش انداختم که مرد جوونی کنار دستم با فاصله روی نیمکت نشست .

دستمال نم دار و که هنوز کنج لبم فشارش میدادم رو بیشتر از این نمیتونستم نگهش دارم ، داشت از خیزی دستمال کاغذی و فشار سبابه ام بهش چندشم میشد ... هرچی بیشتر فشارش میدادم خونابه ای که تو تارو پودش جمع کرده بود تو دهنم خالی میشد.

دستمال مچاله رو توی سطل کنار دستم پرت کردم که کنار دستیم گفت: هنوز داره خون میاد .

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: دستمال دیگه ای ندارم ؛ الان لخته می بنده .

دستهایشو به هم مالید و به لبهاش نزدیکش کرد و چند بار توشون فوت کرد . از رفتارش شوکه نگاهش کردم، هوا اصلا سرد نبود که دست کسی یخ بزنه و با نفسش ها کنه و خودشو گرم کنه !

چند بار تو دستهایش فوت کرد و دست چپشو مشت کرد و روی کف دست راستش محکم ضربه ای زد ، از حرکات دیوانه مابانه اش با استرس از جا بلند شدم که دوباره فوتی کرد و گفت: تو جیب روپوشتون !

نگاهمو توی چشمهای میشیش انداختم و مثل خنگ ها گفتم: بله؟

ابروهایشو بالا داد و خونسرد گفت: دستمال...

دستمو به جیب سمت چپم کشیدم که گفتم: اون یکی!

نیشخندی زدم خواستم برم که دوباره گفت: داره از لبتون خون میاد و بعید میدونم حالا حالاها لخته بنده .

دستم تو جیب راستم کردم و با دیدن یه بسته دستمال هینی کشیدم و بهش زل زده بودم... محال بود من دستمال نداشتم خودم کل جیب هامو گشته بودم! بهت زده به بسته نگاه میکردم، دهنم باز مونده بود... خواستم بگم چطوری که غیش زده بود.

لبه ی صندلی وا رفتم؛ یکی رو از بسته بیرون کشیدم و روی زخم لبم فشار دادم، با چشم دنبالش میگشتم که گوشیم زنگ خورد.

فصل چهارم:

گل های نرگس رو پشت سرم قایم کردم و با قدم های آهسته ای به سمت نیمکت زیر سایه ی بید جلو میرفتم، همون پاتوق همیشگی جا خوش کرده بود و درست مثل نقاشی های فرانسوی روی فنجون های کوچیک قهوه، همونقدر خیره کننده به آسمون زل زده بود.

رشته های بید تا روی موهایش پایین اومده بودند و بافت فیروزه ای سه گوشه با گل های سفید که خاله تهمینه لنگه اشو برای من هم بافته بود، روی شونه های ظریفش پهن شده بود.

از همون پشت نیمکت یه دستی چشمهاشو گرفتم و برای چند ثانیه نداشتم دنیا رو تماشا کنه...

دستم دو دستی گرفت، از روی چشمش پایین آورد و توی کف دستم بوسه ای گذاشت و با لحن خسته ای گفت: چقدر دیر اومدی...

دستمو مشت کردم، مبادا نسیم بی وقتی این بوسه ی نابو از چنگم دربیاره! کنارش نشستم، با دیدن نرگس ها لبخندی زد و گفت: چه خوشگلن. دستت درد نکنه... ولی هنوز قهرم خیلی دیر کردی!

-نمیدونی چه قیامتی بود امروز...

آهی کشید و گفت: فکر کردم دیگه امروز نمیبینمت... تو هم نبینم دق میکنم گندم.

به لبهای برجسته ی بی رنگش که مسئولیت بغ کردگی صورتش رو به عهده داشت نگاهی انداختم و با لحن پر سر و صدایی گفتم: دیگه دو ره اش داره سر میاد... همچین که برگردی به اون خراب شده، دلت برای آرامش و سکون اینجا تنگ میشه... حنا شیر تو شیریه ها... سگ صاحبشو نمیشناسه...

با صدا خندید و گفت: چه خبر. حرف بزن...

-چی بگم؟

-همه چی...

به چشمهای خمار آماده ی بارشش نگاهی انداختم و گفتم: اوضاع امن و تحت کنترل...
 -شایان خوبه؟

-عالی...
 -حال منو میپرسه؟

با یادآوری اتفاق امروز اخم کمرنگی روی صورتم اومد و گفتم: هر لحظه. یه حنا میگه صد تا حنا از دهنش درمیاد...
 -نمیگه چرا زنگ نمیزنم... کجام... زنده ام...؟

-مگه میشه نگه...
 با غصه گفتم: نکنه درکم نکنه؟ گندم میترسم برگردم ... اگر منو نخواد چی؟

پامو روی پا انداختم و با حرص گفتم: مگه دست خودشه... مگه من و حسام مردیم اون جرات کنه تو رو نخواد... مگه میتونه؟
 لبخند سردی زد و حینی که به رو به رو نگاه میکرد گفتم: میترسم برگردم ببینم

هیچی مثل اولش نیست. نکنه اشتباه کرده باشیم گندم...
 برای چند ثانیه بهم زل زدیم!

این فکر من هم بود... کابوسم هر شب و بیداریم بود.
 حنا بغضش ترکید و حینی که کمی دولا شد نالید: زندگیم... موقعیتم...

شغلم... درسم... شایانم! وای شایانم...
 خودمو جلو کشیدم، دستهامو محکم گرفت و گفتم: امیدی ندارم برگردم و شایان بمونه.

خودمو جلو کشیدم، دستهامو محکم گرفت و گفتم: امیدی ندارم برگردم و شایان بمونه.
 با اخم گفتم: این حرفو زن. دوست داره... براش توضیح میدیم... عاقله

باسواده بافرهنگه...
 -قول بده ولم کرد کمک کنی سرپا بمونم.

در جواب این همه ناامیدی فقط نگاهش کردم که دوباره گفتم: تو رو خدا گندم...
 قول بده، کمک کنی رو پام وایسم... مثل حالا. باشه؟ قول میدی؟

اشکهاشو پاک کردم و گفتم: معلومه که هستم. تا هرجا که بگی... بخوای...
 به خدا هستم حنا.

-قول بده حتی اگر خودم نخواستم تو بخوای باشه؟
 خندیدم و گفتم: مگه جرات داری؟

لبخندی زد و دستمو که روی صورتش مونده بود رو محکم گرفت و چند بار پیاپی بوسید ...
 بوسید ...

خجالت زده و شرمنده دستمو پس کشیدم و تشر زدم: نکن دختر...

-خیلی خوبی گندم. خیلی... در حقم مادری کردی.

اشک چشمهامو گرفتم و گفتم: جبران میکنی.

خندید و جواب داد: بعید میدونم ولی همه سعیمو میکنم...

به چشمهای سرخش خیره شدم و گفتم: تو خوشبخت شو... یه پسرتیل به دنیا بیار خودش جبران میشه.

به صورتم زل زده بود.

بی حرف... بی پلک زدن. آب دهنم رو از گلو پر بغضم به زور پایین دادم که پرسید: لبت چی شده؟

-با یکی بحثم شد.

-دستش بشکنه...

تو دلم گفتم: خدا نکنه!

آهی کشید، چشمش به قاشق پلاستیکی نارنجی رنگی بود که توی ماگ دور یه محور مشخص میچرخید و نسکافه ی فوری رو توی آب جوش حل میکرد.

به صورت آویزونش نگاهی کردم، حالش رو به راه نبود. سلول های صورتش همه دفرمه بودند و برچیده...

قاشق نارنجی رو توی ماگ خودش میپرخوند که آروم گفتم: طوری شده؟

لب زد بگه نه... اما طاقتش نکشید و خفه گفت: لای هزار تا زحمت و دردسری که برات جور کردم... یه خواهش دیگه دارم ازت.

-توجون بخواه.

بهم نگاه کرد... پلک مطمئنی زدم و حنا نفس عمیقی کشید.

مکت کرده بود تا حرفهاشو مزه مزه کنه...

لبخندی زدم و دست از هم زدن نسکافه برداشتم، به چشمهای پر آبش نگاهی کردم تا خیالش راحت بشه اگر تا قله ی قافم بخواد برم... من میرفتم! حین مزه مزه کردن نسکافه با لحن شمردن ای گفت: میشه یه جایی بری؟

-چرا نشه. کوچه پلاک خیابون!

-نمیپرسی کجا؟

خنده ای کردم، کمی نسکافه رو فوت کردم و گفتم: من هرجا تو بگی میرم...حتی تا قبرستون.

و بلند خندیدم و گفتم: تو فقط ادرس خیابونو بگو.

حنا خفه گفت: شایان!

چشمهامو ریز کردم و جرعه ای نسکافه تو دهنم ریختم و به خیابون یا کوچه یا محله ی شایان فکر می کردم که حنا با اروم ترین لحن ممکن گفت: میری خونه ی شایان؟

خواستم تمام نسکافه رو تف کنم از داغی اما ادب بهم حیره شد و ناچار مایع داغ رو فرو دادم و تا سر معده ام از حرارت سوخت.

حنا شرمنده گفت: خواهش میکنم گندم... تو رو خدا گندم... نگو نه. تمام امیدم تویی!

با اخم غلیظی توپیدم:

-من برم خونه ی نامزد تو چه کار؟ چی میگی؟ حرف حسابت چیه؟ میخوای شایانو با من امتحان کنی؟

از حرفم ماگ بالاآورده تا جلوی دهنش رو پایین کشید و با تعجب گفت: چی میگی... من فقط میخواستم یه امانتی رو برام بیاری!

از فکر مزخرفی که تو مغزم نقش بسته بود کنج لبمو گزیدم .

حنا با ملایمت گفت: دیشب یادم افتاد گندم... فقط خدا کنه شایان پیداش نکرده باشه.

از ترس عضلاتم منقبض شدند حنا با گریه گفت: جان مادرت گندم. من دیشب خوابشو دیدم... خدا خواست یادم بیاد... گندم. تو که رفاقتو در حقم تموم کردی... شایان کشیکه برو خونه اش...

کلیدی از زنجیر توی گردن بندش بیرون کشید .

چشمم به پلاک الهی بود که من به شایان داده بودم و شایان دور گردن حنا بسته بود...

کلید و کف دستم گذاشت و زنجیر رو فوراً توی لباسش برگردوند که فیلم یادهندستون نکنه و کادویی که داده بودم رو پس نگیرم!

به کلید توی دستم نگاهی انداختم که حنا بریده بریده گفت: زیر تخت دونفره... تو یه صندوقچه است... زیر گلبرگ های رزهای خشک شده. قول بده میری... گندم قول میدی؟ شایان نفهمه...

همچنان به کلید نگاه میکردم که با بغضی که روی لحن و صدایش سایه انداخته بود اضافه کرد: کلید کمد رختکنه ... از توش دسته کلید خونه رو پیدا میکنی. در خونه ... در صندوقچه... ! فقط قول بده زود بری بهم خبر بدی . دلم آروم بگیره ... دارم سخته میکنم . میدونی شایان بفهمه دیگه همه چیز تموم میشه . همین یه ذره امیدم هم از بین میره . گندم جون هرکسی که دوستش داری...

خواستم بگم چون صاحبخونه رو قسم بخوری بی منت میرم اما زبون به دهن گرفتم ، حنا به زور باشه رو از دهنم بیرون کشید و آنی حالش بهتر شد . با وجود اینکه صورتش کمی لاغر شده بود ، اما هنوز گونه های خوش تراشش تو چشم بودند ، مژه های بلند و بینی قلمی که انگار تیغه اشو سفارشی سمباده کشیدند تا اینطور صاف و خوش فرم به نظر برسه ، به شایان حق میدادم شیفته ی شاگرد اول کلاس باشه ! حنا توکلی...

قل دوم حسام توکلی ! یه خواهر و برادر که توچشم کل دانشکده ی علوم پزشکی بودند ! تو چشم همه ی اساتید و دانشجو ها و هیئت علمی . به شایان حق میدادم دنبال حنا باشه ... به خودمم حق میدادم دنبال شایان باشم .

پوزخندی از این فکرهای احمقانه زدم .

حنا با خنده گفت: چیه ؟ داری عوض شایان منو میخوری ... و خودش از حرفش با صدای بلند خندید ، لبخند ناچاری زدم و گفتم: داشتم به کشیک های شایان فکر میکردم.

خنده اش ماسید و گفت: هر وقت کار و تموم کردی بهم خبر بده خب؟ به چهره ی شاد و شارژش نگاهی کردم و زیر لب ناگزیر گفتم: باشه ... بعد از خداحافظی از حنا ، یک راست وارد خونه شدم .

مثل همیشه بهم ریخته بود و هیچ خبری از خاله پوری نبود، گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم ... هجده تا میس کال داشتم . با تعجب باز کردم . با دیدن اسم شایان اخمی روی پیشونیم ظاهر شد ...

گوشی رو به همون حالت سایلنت توی کیفم انداختم و بی اهمیت به تمام میس کال ها ، به اتاق رفتم. قبل از اینکه لباسمو عوض کنم، با دیدن زخم کوچیک کنج لبم ، آهی کشیدم... نمیدونم واقعا حقم بودیا ...

با صدای تلفن رشته ی فکرم پاره شد ، به سمتش رفتم با دیدن شماره ی بابا ، با دلتنگی جوابشو سرحال دادم که خیال نکنه تنهایی و بی کسی بهم فشار آورده و صورتم شده میدون نمایش قدرت دست مردونه ی یه متخصص نوظهور که از نبودن زنش ، به هشت روش سامورایی داره سعی میکنه از زیر زبون من حرف بکشه !!!

پشت استیشن ایستاده بودم و منتظر بودم تا پورصمیمی از اتاق عمل بیرون بیاد و یقه اش رو بگیرم و بابت دستخطش توی پرونده ی بیمارم بازخواستش

کنم. طبق آمار رضایان جراحی سه ربع ساعتی بود که تموم شده و خبری از پورصمیمی و رادمنش نبود !

هنوز مردد بودم که چطور با رادمنش رو به رو بشم... باتمام وجود بهش حق میدادم و با تمام وجود از این زخم کنج لبم خجالت زده بودم! تمام شانسم این بود که جز سه چهار تا همراه ، کسی از کادر منو و تو اون شرایط سیلی خوردن ندیده بود .

کارگرهایی که مشغول جا به جایی برانکارد ها بودند توی بخش کلی سر و صدا میکردند . عصبانی از صدای بلندشون غر زدم: یواش تر آقایون بخش و از اینی که هست شلوغ تر نکنید .

رضایان با غصه گفت: از دیروز همین بساطه ... خدا لعنتشون کنه بین چه جور نظم اینجا رو بهم میریزن.

نگاهی به اتاق سرپرستار کردم که صدای غرغرهاش از پشت دیوارشیشه ای تا استیشن هم میومد ، آهی کشیدم و گفتم: بنده خدا ، خانم مودت ، چی میکشه از دست این جا به جایی.

یکی از پرستار ها با ناله گفت: کار ما رو دو برابر کردن ...

آزاده با خستگی از کشیک دیشب سرشو از روی میز بلند کرد و باکش و قوسی گفت: گندم نبودی ببینی اینجا چه غلغله ای بود از جا به جایی.

آهی کشیدم و پرسیدم:

-حالا کدوم بخش و آوردن بالا؟

رضایان با گریه گفت: مشترکا خون و اطفال. نمیدونی از فردا اینجا چه قیامتی میشه . همراه های خون یه طرف... اطفال هم یه طرف... دیگه سرسام میگیریم!

-این تصمیم کی بوده؟ دکتر رادمنش ؟

آزاده خمیازه ای کشید و فوراً چشمهاشو گرد کرد وگفت: بنده خدا استاد رادمنش خیلی تلاششو کرد جلوی این جا به جایی رو بگیره ولی دستور از دانشگاه ... آقایون یه روز میرن چایی دانمارکی میزنن نظر میدن که بخش اطفال زیرزمین باشه ! روز بعد میرن کافی ناپلئونی میزنن میگن اطفال نباید زیر زمین باشن ... هوا خفه است ... خوش آب و هوا کجاست؟ ته بخش جراحی عمومی... تو رو خدا استدلال رو می بینی؟ صرفاً جهت ویوی خوب و منظره ی عالی... نکه ما مشرفیم !!!

از لحن خصمانه ی آزاده خنده ام گرفته بود رضایان با حرص گفت: مثل اینکه زیر زمین بوی نشت گاز میومد ، از طرفی هم نزدیک آشپزخونه بود ، خانواده ها شکایت کردن که چه وضعشه... بچه رو میاریم بخوابونیم وضعش بهتر بشه

، بدتر شده ... خلاصه که از سی تا تخت بخش ما ، دوازده تاش قشنگ داره اشغال میشه...

صداشو کمی پایین آورد و گفت: خانم مودتم کارد بزنی خونش درنمیاد ... میگه بخش NICU و نوزادان و زنان و غدد هم خوش آب و هواست چرا اطفال و نمیرن اونجا ...

خسته از این بحث که هفته ها بود همه درگیرش بودند گفتم: چه میشه کرد بالاخره یه جوری کنار میایم... الکی حرص بخوریم که چی بشه؟

مسعودی دست از دارو زدن هاش برداشت و حین کش وقوس گفت: حالا بخش و مشترک کردن مشکلی نیست ... ولی آخه اطفال و میخوان بپرن ته راهرو... هرکس بخواد از آسانسور استفاده کنه ... بره یه آب جوش بگیره بیاره از اون ته باید بکوبه از این جا رد بشه ... قشنگ انگار سر گذریم رسما ! آزاده نالید: یعنی اون در آخر به آسانسور نمیرسه؟

مسعودی هم دست کمی از گریه نداشت گفت: نه بابا ... پله های اضطراریه... مهندسی ساختمان نوبل میخواد به جان خودم . معلوم نیست چطوری نقشه کشی کردن که ته جراحی عمومی به راهروی پله های اضطراری بخوره ... ولی آسانسور نداشته باشه... حالا بری بخش اونکولوژی هیچ خبری از پله های اضطراری نیست ... اونا اضطرار ندارن !!!

آزاده کلافه گفت: مملکت بی در وصاحب همینه دیگه ... حالا باز دوازده تا تخت خوبه... چو انداختن جراحی عمومی بیماراش افت کرده ، مریضا رو پخش کنیم تو بخش های دیگه ، اینجا رو کلا در اختیار کادر اطفال بذاریم ! یعنی حتی کیس زیرزمین که یه بخش خالیه بلااستفاده مونده هم منحل می کنند که اونجا هم به ما نرسه.

رضایان پچ پچ کرد : نشنیدی میگن زیر زمین رو کلا میخوان در اختیار آشپزخونه بذارن !

آزاده غر زد: مسخره ها ... نکه غذاهاشون معرکه است . والله با اون نوناشون! مسعودی بلند خندید و توجه همراهی که سجادیه میخوند رو به خودش جلب کرد .

با تعجب گفتم: وایسا ببینم ... خانم مودت راضیه اینجا رو منتقل کنه به زیر زمین؟

مسعودی سری تکون داد و گفت: بنده خدا راضیه حتی بریم مجتمع کانسر... ولی با اطفال یکی نشیم! اطفالیا همشون دیوانه ان...

فکری گفتم: من فکر میکردم با زنانی ها نمیشه کنار اومد !

آزاده اوفی کشید و گفت: اسم زنان و جلوم نیاری ها !

مسعودی خندید و گفت: خواستگار برایش اومده متخصص زنان !

رضاییان هینی کشید و گفت: مرد و زنان؟

آزاده با حرص صندلی رو عقب کشید ، از جا بلند شد و گفت: گفتم اسم زنانی ها رو نیارید... اسم اطفال هم نیارید... گوش و حلق و بینی هم نمیخوام بشنوم ! کلا فقط عشق ، عمومی است و بس !

خنده ای کردم و آزاده چشمکی بهم زد ، پنج انگشتشو های فایو بالا آورد و دستمو به کف دستش کوبیدم و گفتم: اینجا از فردا میشه مهد کودک .

مسعودی صورتشو جمع کرد و رضاییان پوفی کشید و آزاده با لب و لوجه ی آویزونی لب زد: بنده خدا خانم مودت ، یکی بهش یه لیوان آب برسونه جر خورد گلوش انقدر حرف زد . بابا این جماعت حرف حساب حالیشون نمیشه !

منتظر پورصمیمی چشم به در دوختم که با دیدن جوون قد بلندی که روی اسکوتر برقی ایستاده بود و یه دستش توی جیب شلوار مشکیش بود و با صدای آهنگی که از هنزفری بیسیم قرمز روی گوشه اش درمیومد و به گوش ما میرسید، ابرو هامو بالا دادم . اصولا این ژست همراه بیمار رو تا به حال از نظر نگذرونده بودم. همه توی بیمارستان حال بدی داشتند که وقت به خودشون رسیدن رو نداشتند !

عینک مارکی که روی موهای مشکی رنگش به چشم میخورد باعث شد نیشخند بزنم. واقعا دلش خوش بود تو این محیط این تیپ واقعا عجیب بود! خودش رو کمی به جلو کشید که اسکوتر راه افتاد و وارد بخش شد و راهشو به سمت انتهای بخش کج کرد. آزاده دهنش باز مونده بود و رضاییان حتی به خودکشی تلفن هم توجهی نداشت . از پشت سر نگاهش میکردم ، پیراهن چهارخونه ی قرمز و مشکی مردونه ای تنش بود و کتونی های قرمزش روی اسکوترمشکی به چشم میومد . دست چپش توی جیبش مونده بود و ساعت قرمز رنگش بدجوری باعث خنده ام شده بود!

مسعودی سقلمه ای بهم زد و گفت: نگفتم اطفالیا دیوونه ان!

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

آزاده روی صندلی وا رفت و با لحن بانمکی گفت: حضرت والا اتنداطفال بود !

با چشم رفتنش رو دنبال میکردم، بعد از اون آخرین برای که برام با عجبی مجی دستمال جور کرده بود، دیگه پیداش نکردم تا ازش تشکر کنم . مات مسیری بودم که ازش رد شده بود که با دیدن پورصمیمی که یه لیوان بزرگ قهوه ی کلاسیک دستش بود، بلافاصله اخم هام توی هم رفت .

از اینکه توی کارام کارشکنی میکرد باید یه درس درست و حسابی بهش میدادم .

با سلام و علیک و چهره ی خسته ای که نشون میداد عمل سختی رو پشت سرگذاشته بی احوالپرسی گفتم: دکتر پورصمیمی یه لحظه وقتتو بگیرم؟ با چشمهای گرد شده منو ورننداز کرد .

همون لحظه شایان از ورودی بخش داخل شد ! دقیقا با یه لیوان درست مشابه لیوان یکتا توی دستش !

اخمی از این وجه اشتراک روی پیشونیم نشست ، شایان با دیدنم با هول تنه اش رو جلو کشید و سلام و صبح بخیر بلند بالایی تحویل داد .

سرد جوابش رو دادم و رو به پورصمیمی که به سمت من که کنار قفسه ی پرونده ها ایستاده بودم ، اومد و پرسید: باز قضیه چیه؟

پرونده رو نشونش دادم و گفتم: دستخط توئه !

بیخیال جرعه ای از قهوه اش نوشید وگفت: با نظارت دکتر صالحی اضافه شد . بیمار تو سابقه اش ذکر آلرژیک نکرده بود!

نفس راحتی کشیدم و پورصمیمی قلمپ دیگه ای از قهوه اش خورد و با حرص زیر گوشم گفت : وقتی کشیکتو ول میکنی به بهانه های الکی غیبت میزنه به عهده گرفتن مسئولیت بیمارات به دیگران سپرده میشه ! بگذریم که غیبت رو به هرنحوی برات موجه میکنن !

و نگاه کمرنگی به شایان که مستقیم ما رو تماشا میکرد انداخت .

پورصمیمی با حرص گفت: سعی کن همیشه ادای آدم های حق به جانب رو درنیار ی... درسته اصلا باهات کنار نیام ولی از اینکه درموردم انقدر اشتباه فکرکنی خوشحالم نمیکنه دکتر. امیدوارم سوتفاهم رفع شده باشه!!!

جوری دکتر رو غلیظ و رسا گفت که لبم رو گزیدم .

شرمنده از اینکه انقدر زود تصمیم گیری کرده بودم آروم با لبخندی تصنعی گفتم: ببخشید ... حق با توئه . امیدوارم به دل نگیری.

از ببخشیدم ابروهایش بالا رفت ، لبخند ساده ای زد وگفت: مشکلی نیست . و با قدم های آرومی از استیشن بیرون رفت و گفت: باید برم کلینیک . همگی روز خوشی داشته باشید .

به شایان لبخندی زد که از دیدم محو نبود . از بافتن بدم میومد ! از فرضیه ها هم بدم میومد ولی از این همه عیان کردن چه نفعی میبرد؟

دلم میخواست سرمو به سنگ مرمری استیشن بکوبم از دست حنا .

شایان مستقیم بهم زل زده بود. پرونده ها رو سرجاش برگردوندم که حس کردم بوی عطر مردونه اش بینم رو نوازش میکنه . کنارم ایستاد و کمکم کرد تا

پرونده ها رو با هم مرتب کنیم .وظیفه ام این نبود ، فقط دلم میخواست از شر نگاه خیره اش خلاص بشم .

زیر گوشم پچ پچ کرد: دیگه جواب تلفنم نمیدی ؟

چه انتظاری داشت؟

با وجود اینکه ازش به دل نگرفته بودم اما نمیتونستم انقدر ذات بی رگمو رو کنم و با بگو و بخند جوابشو بدم و رد کنم و انگار کنم هیچ اتفاقی نیفتاده ! زده بود توگوشم! هرچند حقم بود ... !

شایان دستشو روی دستم گذاشت و شرمنده گفت: باور کن دیروز خیلی فشار روم بود . خیلی زیاد ... من معذرت میخوام گندم . ببخشید ، از دیروز هزار بار دارم خودم رو سرزنش میکنم...

حرفی نزدم و شایان عصبی گفت: امروز سیزدهمین روزه و من واقعا از این همه بی خبری کم آوردم.

لحنش اونقدری رگه های بغض توش مشهود بود که سرم رو بالا بیارم و به چشمهای پرآبش نگاه کنم.

چشمهای خیس و گود رفته اش دلمو مچاله میکرد . میخواستم یقه ی حنا رو بگیرم و تا جایی که میخوره بزنمش... اینطوری بود دوست داشتنش؟! مرده شور اینجور دوست داشتن و عشق رو ببرن که شایان رو به این حال و روز انداخته بود .

دست گرم مردونه اش پشت پنجه هام رو نوازش میکرد ، بالا رو نگاه کرد و گفت : بگو باهات حرف زدی و حالش خوبه ... بگو ...

لبخندی بهش زدم و خواستم جوابی بدم که صدای همون مرد چهارخونه پوش قرمز توجه همه رو به خودش جلب کرد: سلام سلام سلام... صبح همگی بخیر. خانم مودت هستن؟!

با اسکوتر بی دعوت وارد استیشن شد .

صدای سرحال و مردونه ی بم و کلفت اما شادی داشت . نگاهی به من و شایان و دست تو دستمون انداخت ، چند ثانیه مکث کرد اما بعد بی هیچ واکنشی رو بهم که کنار قفسه ی پرونده ها بودم لب زد: اتاقشون باید اینجا باشه ، درسته؟

و بی اینکه منتظر تایید من باشه ،تقه ای به در زد ، خانم مودت با بله ای اجازه ی ورودش رو صادر کرد و تنه اش رو جلو کشید و با اسکوتر داخل شد .

صدای چرخش چرخ های اون دستگاه روی سنگ کف بیمارستان جیر جیر میکرد . مثل آدم ندیده ها ، من و آزاده و مسعودی و رضایان برو بر نگاهش میکردیم .

خانم مودت کرکره ی دیوارهای شیشه ای اتاق جمع و جور مربعیش رو نکشیده بود ، اتند اطفال هم در اتاق رو نبسته بود ! این یعنی بحث خصوصی نبود! کنار میز مودت روی همون دستگاه مسخره ایستاده بود و با لبخندی که چهره ی گردش رو مثل یه پسربچه شیطون میکرد به مودت زل زده بود.

خانم مودت عینکش رو روی بینی جا به جا کرد و با صدای بلندی گفت: وقتی میگم نه یعنی نه !

چهارخونه پوش با اصرار گفت:

-شما همه کار ازتون برمیاد !

-پسرخوب من چند بار درمورد این موضوع صحبت کردم با مدیریت هم به تفاهم رسیدیم... دوازده تا تخت... سه تا اتاق چهارتخته در اختیار اطفال قرار دادم !

روی میز مودت دولا شد و نقشه ی اتاق ها و تخت ها رو جلوی روش گذاشت و گفت: من بیست و یکی بچه دارم که برای جا به جایشون نیاز به تخت خالی هست من الان بچه هامو کجا ببرم؟

جوری میگفت بچه هامو که هرکسی نمیدونست واقعا فکر میکرد داره از بیست و یکی بچه ی واقعی حرف میزد که پدرشون بود!

مودت با اوفی گفت:استاد قبل از شما، همه ی پیگیری ها رو هدنرس اطفال با من درمیون گذاشتن منم تا جایی که در توانم بود همکاری کردم .بیشتر از این برای من و تیم من مقدور نیست !

-تیم من پاره بشه درسته خانم مودت؟

صدای ریز خنده ی آزاده رو شنیدم.

خانم مودت چنگی به مقنعه اش زد و کمی اون رو جلو کشید و گفت: استاد شما باید با مدیریت درمورد کمبود تخت صحبت کنید من بخشم فوله !

با اصرار گفت: شمايه اتاق هشت تخته به من بده اکی ميشه ...

-من نه اتاق دارم نه تخت!

-شما هم اتاق داری هم تخت ... هشت تا تخت ! هشت تا... فقط هشت تا... هشت تا که چیزی نیست!

مودت پوفی کشید و با آرامش گفت: ببینید استاد من تا جایی که تونستم همکاری کردم واقعا الان توقع همکاری دارم ! من دوازده تا تخت بخشم رو دراختیار شما گذاشتم بیشتر از این برام ممکن نیست . والسلام.

اخم پررنگی روی پیشونی استاد جاخوش کرد ، هردو دستش رو توی جیبهاش فرو کرد ومظلومانه به مودت زل زد.

با حرکت تنه اش کوتاه اسکوتر رو به جلو میروند ، به پایه ی میز که برخورد میکرد خودش رو عقب میکشید و اسکوتر عقب میرفت. دو سه بار که اینکار و کرد مودت با حرص گفت: نکن پسرم!سرگیجه گرفتم.

آهی کشید و گفت: هشت تا بچه ی من باید پخش بشن تو بخش های دیگه ! کادر اطفال همینطوریش رو هواست ... من با چه امیدی هشت تا بچه ام رو پخش وپلا کنم تو غدد و ای ان تی؟! آی سی یو به من زنگ زده دو تا بچه ی من الان جاشون تو بخشه ولی تخت نیست شما به من بگو من چه کار کنم؟! بخشمون رو منحل کردن گفتن وضع بهترمیشه الان این بهتره؟ ما که پایین بودیم حرفی هم نداشتیم! تصمیم از بالا بود ما هم مجبور به اجرایم ... مودت کلافه گفت: من هرچی در توانم بوده انجام دادم.

-هشت تا تخت میخوام!

-نداریم تخت خالی نداریم...

-من هشت تا تخت میخوام ولی !

مودت با هول گفت: آهان... دکتر با کادر صحبت کنید ! تخت هایی بخش خودتون رو توی اتاق هایی که در اختیار شماست پخش کنید ! اینطوری وضع بهتر میشه .من یه اتاق دیگه در اختیار شما میدارم... اتاقهای سه تخته رو چهار تخته میکنم مشکل شما حل بشه خوبه؟

-من هشت تا تخت میخوام با یه اتاق. بخش خودمون تخت نداره !

رضاییان کنار گوشم خندید که صدا باعث شد از پنجره نگاهی به ماها که انگار به موزه اومده بودیم و تماشا میکردیم انداخت و دوباره رو به مودت گفت: هشت تا تخت میخوام.

مودت از جا بلند شد و گفت: سه تا تخت بیشتر خالی ندارم . مریضمو نمیتونم بلند کنم که دکتر...

-مرخص کنید شرایط بیمارای من اورژانسیه. من بچه هامو تو غدد و زنان نمیفرستم! همین الانم با این بخش مشکل دارم که بچه ها قراره با چه صحنه های مواجه بشن .

مودت با آرامش گفت: موقتیه پسر خوب .

سری تگون دادو گفت: ولی من هشت تا تخت میخوام !

مودت کم نیاورد و جواب داد : سه تا خیرشو ببینی !
-هفت تا!

مودت چشمهاشو بست و گفت: چهار تا !
لبخند شیطونی زد و گفت: پنج تا با یه اتاق خالی بستیم؟
و دستشو به سمت مودت دراز کرد و گفت: قبول ؟!
مودت با اخم غلیظی با کاغذ لوله شده ی لیست پرستاری ضربه ای به پشت دستش زد و گفت: خدا به داد ما برسه که قراره چند وقت با هم کار کنیم!
چشمکی زد و بلافاصله جواب داد:
-موقتییه دختر خوب!!!

این بار مسعودی بلند خندید که دوباره نگاهش به سمت ما چرخید و من خجالت زده از خنده های بچه ها لبم رو گزیدم ، با چهره ی پر شرارتی از مودتی که از کله اش دود بلند میشد تشکر بلند بالایی کرد و با یه با اجازه گفت: راستی ایستگاه پرستاری تا اطلاع ثانوی گفتن مشترکا استفاده میشه تا بنایی انتهای سالن تموم بشه !گفتن بهتون بگم .

مودت با جیغی گفت: چی؟ چی فرمودید؟ من متوجه نشدم؟!
چشمهاشو بست و با چهره ی خندونی از حرص خوردن های مودت ، هنزفری هاشو توی گوشش فرو کرد وبا یه خداحافظ سرسری از اتاق بیرون اومد .
چشمم به خانم مودت بود که تلفن رو با حرص برداشت و نتونست تعادلش رو نگه داره، گوشی ازدستش پرت شد پایین ، خم شد گوشی رو برداره که صدای افتادن دست کلیدش اومد و دست آخر به خاطر تقلاش دستش به دفترهای حضور و غیاب پرستارها خورد و همه با هم روی زمین ریخت!
استاد در رو پشت سر خودش بست و بدون اینکه نگاهی به مودت بندازه رو به رضایان گفت: مراقبشون باشید.

رضایان کنترل خنده اش رو از دست داد و با صدای سکسکه ماندی که از گلوش بیرون اومد ، فوراً جلوی دهنش رو گرفت.
لبخند یه طرفه ای کنج لبهاش نشست و رو به من که مستقیم بهش خیره بودم پرسید: شما که دستمال لازم نداری؟!
لبخندی از یادآوریش به لبم نشست.

خواستم جواب بدم که نگاه شیطنت بارش آنی رنگ جدی گرفت و نگاهی به رادمنش که کنارم ایستاده بود انداخت . به شایان که داشت با دقت سر تا پاشو واریسی میکرد چشم دوختم ...

اسکوترش رو جلو کشید و رو به شایان گفت: دکتر رادمنش ؟!
شایان سری با افتخار تکون داد و اون با جدیت گفت: اصلاً به پدرتون نرفتید .
شایان آب دهنش رو قورت داد و گفت: از چه نظر ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: من که ایشون رو نمیشناسم ولیکن نظر خیلی هاست که به پدرتون نرفتید!

شایان با اخم پرسید:

-خیلی ها نگفتن از چه نظر؟

رک و جدی جواب داد: برام مهم نبود بدونم از چه نظر!

شونه ای بالا انداخت و گفت: منم نپرسیدم ...

شایان از جوابش جا خورد .

لبخند یه طرفه ای روی صورت اصلاح شده اش نقش بست و با گفتن با این حالی لب زد: خوش وقتم .

دستش رو جلو آورد و اضافه کرد: ارجمند !

شایان بی میل دستشو فشار داد و با لبخندی مصنوعی گفت: منم همینطور .

فصل پنجم :

ظرفها رو زیر شیر آب آبکشی میکردم و خاله پوری توی سالن حین لاک زدن ناخن های پاش توی گوشه تلفن بلند خندید و گفت: خدا نکشتت ... رفتی تو روش گفتی؟

و باز بلندتر خندید و من فقط سعی میکردم با نفس های عمیق به این پقی خندیدن ها واکنش های نرمال نشون بدم و یهو از جام نپریم !

دقیقه ای به سکوت گذشت که شلیک خنده ی خاله پوری دوباره به هوا رفت و بادکنک فکرهاشو ترکوند . لیوان ها رو توی جالیوانی گذاشتم و سینی یانگوم جواهری در قصر رو پشت شیرآب قرار دادم . برای چند ثانیه از تصویر خندون زن کره ای ابرو هام رو بالا دادم با فکر اینکه باز هم بخواد ولخرجی کنه و یه سینی قرمز یا صورتی یا همچین چیزی بگیره ! فوراً نظرم عوض شد و سینی رو توی کابینت جاذرفی به زور جا دادم ماهی تابه داشت میفتاد که به زور نگهش داشتم و قابلمه ی برنج داشت سر میخورد که با آرنجم حفظش کردم ، درکابینت رو بستم و با احتیاط عقب رفتم . صدای کوچیک بهم خوردن ظرفها باعث شد محتاط آروم لای در کابینت رو بازکنم ... هیچ کدوم خیال افتادن نداشتند .

دستهامو با پیشبند خشک کردم و پیشبند رو به قلاب سبب سبز چسبونی که خودم خریده بودمش آویز کردم . اگر خاله رو ول میکردی این رو هم سبب قرمز میخرید ! یا همین پیشبند زرد رنگ رو هم ترجیح میداد گلبهی باشه.

اخمی کردم و پشت میز آشپزخونه نشستم . خوبیش این بود که فاز بحثش با پشت خطی عوض شده بود و دیگه اونجور بلند نمیخندید که مغزم بترکه .

روی جزوه و کتاب هام پهن شدم ، کمی آب روی خطوط نوشته هام پاشیده شده بود و جوهر خودکار قد یه دایره ی سورمه ای لک انداخته بود. مشغول درس هام بودم که خاله پوری با غصه صندلی کنار دستمو عقب کشید و گفت: وای گندم اگر بدونی دوستم چی تعریف میکرد ...

صورتمو مچاله کردم اصلا دلم نمیخواست بشنوم! کارام عقب بود ... هنوز دو تا مقاله ی نخونده داشتم واز یه کتاب چهارصد صفحه ای به زور چهل صفحه اش رو روخونی کرده بودم !

خاله پوری بی توجه به صورتم که داد میزد مایل به شنیدن نیستم گفت: تو کلاس نقاشیمون یه پسر جوونی هست ماهه ماه ... بعد این گویا عاشق یکی از کادر کارگاه شده بود ... گوش میدی چی میگم؟

ته خودکارم رو با حرص میجویدم و همونطور سر تگون دادم خاله با آه و ناله گفت: الان کارت عروسی پسره بهمون رسیده با یه دختر دیگه . انقدر ناراحت شدم . الهی بمیرم...

یاد خودم و حنا و شایان افتادم .

خاله دستشو روی دستش کشید و گفت: حالا چی بپوشم؟

از فاز غمی که میتونستم ساعت ها توش حبس بمونم دراومدم و هوشیار شدم!

با چشمهای گرد شده به خودم اومدم و پرسیدم :چی؟ مگه میخوای بری؟! -وای دعوتمون کرده ... دوستاشیم !

بهت زده گفتم: دوست؟ کلا دو جلسه است رفتی کلاس نقاشی خاله !

-نه بابا این پسره رو از کلاس سه تار میشناسم... اون آدرس این کارگاه رو بهمون داد ... دوست قدیمیمه... نگران نباش!

اخمی کردم و گفتم: دیگه سه تار نمیری؟!

-نه گندم اصلا باموسیقی کیف نمیکنم... ساز زدن چی داره آخه ... یک ساعت بشین کوکش کن بعد از اون نت های عجب و وجق سردربیار... بعد یه آهنگ بزن و خلاص... ولی نقاشی و خط فرق داره ... میکشی مینویسی میمونه برات ؛ آهنگ که نمیمونه . لمس نمیشه.

برای استدلالش هوم الکی ای کشیدم و خفه گفتم: حالا قراره با کی بری ؟

-با یکی دوتا از دوستای مشترکمون . تو هم بیا خوش بگذره .

-نه مرسی من این هفته خیلی سرم شلوغه . هم بخش. هم برنامه ی اتاق عمل . کشیک هام فشرده است .

خاله به ناخن های پاش نگاه می انداخت و پرسید: رنگش قشنگه ؟

به جیگری تند که به پوست تیره اش جالب نشده بود نگاهی کردم و کلافه گفتم: آره خیلی...

-این همون لاک توه ها خشک شده بود توش استون ریختم ... گفتم به پام بزنم استفاده کنم تموم بشه!

ابروهامو بالا فرستادم و زیر لب گفتم: لاک منه ؟

-آره خاله داره خشک میشه همشون ... استفاده کن! با هم استفاده میکنیم زودتر تموم بشه بریم یه سری جدید بخریم...

و بی حوصله جزوه های ورق ورقمو دست زد و گفت: وای چقدر سنگینه گندم چطور ازشون سردرمیاری... این شکل چیه؟

سنگین گفتم: پروستات !

خاله پقی زد زیر خنده و گفت: وای خدا نکشتت... حتما این مبحث خیلی شیرینه نه...

با حرص کاغذ رو از دستش درآوردم . خاله آدامس تو دهنش رو چرخوند و گفت: قهوه بذارم بخوریم؟

هوفی کردم و گفتم: نه خاله تازه شام خوردیم.

هانی گفت و زمزمه کرد: راستی کوکوها حرف نداره . انقدر تعریف کردم دوستام مشتاق شدن یه بار درست کنی دعوتشون کنم.

خشک به صورت خاله نگاهی کردم که خودشو جمع و جور کرد و زود گفت: حالا این ماه که نه ...

و چشمهایش به تلویزیون خاموش کشیده شد و با غرغر گفت: این همه پول رسیور و ماهواره دادم از صبح روشنش نکردم ...

نگاهش روی جزوه هام اومد قبل از اینکه حرفی بزنه توپیدم: چشم الان میرم توی اتاق .

خاله خنده ای کرد و گفت: قربون خواهرزاده ی خوشگلم برم...

وهمونطور که موهای بزم رو نوازش میکرد گفت : خاله بیا برات این دم موهاتو بچینم حس میکنم موخوره درآوردی... حیف این موهای مجعد خوشگل

نیست. یه ماسک مو خریدم فرد اعلا از آرایشگاه... دست ساز اونو بزن خاله .

با حرص کتابهامو بستم و ورقهامو دسته کردم و گفتم: حالا سر فرصت .

از جا بلند شدم و گفتم: من برم به کارام برسم...

خاله پوری همونطور که نشسته بود دستشو زیر چونه اش ستون کرد و گفت: راستی گندم...

بهش نگاهی کردم و خاله پوری با من و منی گفت: اون لباس زرشکی تو میدی بپوشم خاله؟

میدونستم کل این مقدمه چینی برای رسیدن به یه هدف والاست ! سری تکون دادم و گفتم: مال شما ... اگر اندازه اتون بشه!

خاله لبخندی زد و گفت: اندازه است امتحانش کردم... تازه تا عروسی تو رژیمم ... دیدی که امشب چقدر کم خوردم...

و لب برچید و پرسید: کم نخوردم؟!

هوفی کردم و گفتم: چرا کم خوردید ...

خواستم برم که دوباره صدام زد: گندم خاله...

قلم داشت تند میزد به سمتش نگاهی کردم و منتظر موندم تا حرفشو بزنه .

خاله پوری با آرامش ، شمرده شمرده گفت: میگم زشته عروسی میخوام برم دست خالی باشم... تو پاکت صد تومن میدارم خوبه؟!!!

کتاب سنگینم رو محکم گرفتم تا از دستم لیز نخوره ...

پوفی کشیدم و گفتم: پنجاه تومن هم کافیه.

خاله جیغی زد و گفت: خاله کی پنجاه تومن عروسی کادو میده زشته ... صد خوبه ... شاباشم نمیدم !

سری تکون دادم و به سمت اتاق چرخیدم که خاله پوری حینی که از جاش

بلند میشد و تلویزیون رو روشن میکرد گفت: پس از حساب مشترکمون

برداشتم ها... نگی صد تومن و چیکار کردی !

وارد اتاق شدم و در وبستم...چقدر هم گفتن اینکه صد تومن وچیکار کردی من

مهم بود . به در لگدی زدم و روی تخت ولو شدم و اجازه دادم برای چند ثانیه

هم که شده مغزم آروم بگیره... دسته کلیدم روی کیف مشکیم برق میزد ...

فردا شایان کشیک بود و من عصر آف بودم !

خاله پوری طبق عادت دوشنبه هاش، رفته بود پارک پیاده روی و صبحانه. توی

خونه ی آروم برای خودم صبحانه آماده میکردم که با صدای زنگ در ورودی با

فکر اینکه باز خاله چی جا گذاشته با غرغر گفتم: خاله یه پارک رفتن انقدر

تشریفات نداره که...

در و باز کردم که با اخم ماه چهره خانم مواجه شدم.

یه تای ابرومو بالا دادم. دست چپم رو تعمدی بالا آوردم و رشته مویی که توی

صورتم بود رو پشت گوشم فرستادم، با لحن گله گذاری گفتم: سلام صبحتون

بخیر ماه چهره جون چی شده هشت صبح یاد ما کردید؟

ماه چهره خانم لبشو گزید و با شرمندگی گفت: ببخشید خانم دکتر... میدونم صبح زوده ولی یه آمپول داشتم... پای تزریقاتی رفتن هم ندارم، زحمتشو میکشی؟

به کیسه ی داروهاش نگاهی کردم و ناچار سری تکون دادم. بی فوت وقت، وارد خونه شد .

با نگاهش حال و پذیرایی مستطیلی نقلی رو که با یه دست مبل کرم کاراملی با کوسن های شکلاتی و یه نهار خوری جمع و جور شش نفره که رنگ رومیزش با الهام از رومبلی بود و رنگ صندلی هاش همرنگ روکش کوسن ها ، همه رو خوب ورنده کرد و با به به چه چه مصنوعی گفت: این خونه همیشه مثل دسته ی گله... آفرین به تو دخترم که همه جوهره کدبانو و هنرمندی.

نیشخندی زدم . چشمهایش به آشپزخونه چرخید وگفت: الهی بمیرم مشغول صبحانه بودی... ببخشید مزاحمت شدم.

خواهش میکنم میگویم.

به آشپزخونه رفتم دستهامو شستم و دستکش های لاتکس رو دستم کردم سورنگ تزریق رو از بسته اش بیرون کشیدم و ماه چهره با لحن خندونی گفت: تورو تو بیمارستان با این بر و رو بینن مریضات همه دو دقیقه ای سر پا میشن. با اخمی که ناشی از تمرکز بود رو بهش گفتم: لطفا بخوابید...

کوسنی رو بغل کرد و بسته ی پنبه الکل استریل کوچیکی رو باز کردم و با بسم اللهی زیر لب گفتم: شل کنید...

اخی کرد و سوزن رو بیرون کشیدم.

کمی جاشو محکم فشار دادم وگفتم: حال نوه هاتون چطوره؟ سرمیزن...

روشو به سمتم چرخوند و گفت: اتفاقا کامی جویای حالت بود.

لبخندی زدم و گفتم: سلام برسونید.

خریدارانه نگاهم کرد که چشمش افتاد به دستکاه رسیور...

اخم غلیظی کرد و گفت: آخر پوران کار خودشو کرد؟ ماهواره خریدید؟ گفتم اون روز سر و صدا میاد..

و از جا بلند شد و گفت: حتما واسه سیم کشی کلی دیوار هم سوراخ کردید نه؟ برم بینم ایزوگام کف پشت بوم سوراخ شده باشع واسه چفت و بست اون دایره زنگی خدا شاهده کلاهمون میره تو هم...

با حرص کش دامنش رو بالا کشید و بی تشکر و ممنون کیسه ی داروهاشو برداشت با یه تشر جانانه گفت: در حیات و هم خیلی محکم میبندید! دم

صبحی با صدایش یک ساعت تپش داشتم... به خالت بگو یکم مراعات بد نیست خداحافظ .

.....

کلید رو محکم توی پنجه ام فشار میدادم، پورصمیمی به کمدش تکیه زده بود و توی گوشه ی پچ پچ میکرد، بار سوم بود که تمام متحویات توی کمد رو خالی میکردم و از نو میچیدم... نمیرفت ! لعنتی تمام درد و دلش رو آورده بود به در فلزی کمد شونزدهش گوشزد کنه !

با حرص به ساعت نگاه کردم . دیر شده بود و باید تمام وقت امروز توی کلینیک حاضر میشدم .

"تا بینم چی میشه ای" گفتم و بالاخره رضایت داد تا قطع کنه...

صدای قدم هاش توی راهروی رختکن کمد های فرد پیچید، نگاهی به من انداخت و با ابروی مشکی رنگی که بالا رفته بود موشکافانه ورنده کرد.

زیر نگاه سنگیتش پرسیدم: چیه؟

-تو که خیلی وقته آماده ای... چرا نمیری بخش؟

-کمد نامرتب بود.

قدمی جلو اومد و تکیه ای به کمد آزاده داد ...

چشمش روی شماره و اسم آزاده چرخید و پرسید: دو هفته شد...

لازم نبود بپرسم چی ...

آروم زیر لب گفتم: نمیخواه به خبر از خودش بده؟ استاد سهیل نژاد داشت ازم حالشو میپرسید! به دروغ گفتم خوبه ... رفته سفر.

ابرویی بالا دادم و مثل خودش با نگاه باریکی بهش زل زدم و پرسیدم: چرا دروغ ؟

-چون واقعا مطمئن نیستم حالش خوب باشه .

با من و منی گفتم: همین روزها دیگه پیداش میشه...

یکتا شوته ای بالا انداخت و گفتم: اولاً فکر میکردم بخاطر گندش تو مهمونی طلوعی خودشو گم و گور کرده... اما انگار قضیه جدی تره!

لبهامو گزیدم و پورصمیمی با خنده ی موزیانه ای گفتم: واقعا کجاست؟ نکنه ...

چشمهاش گرد شد و خنده اش ماسید و لب زد: مرده باشه؟!!!

با حرص در کمد رو بستم و گفتم: زنده است فقط تصمیم گرفته به خاطر یک سری مسائل خودش رو به قول تو گم و گور کنه !

-تا آبا از آسیاب بیفته...

از حرفش به خودم لرزیدم. چیزی میدونست؟ شاید داشت یه دستی میزد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نمیدونم. هر وقت اومد از خودش بپرس کجاست. پورصمیمی دستهاشو توی جیبش کرد و گفت: میری کلینیک؟ سری تکون دادم و با آرامش هومی کشید و لب زد: ولی شایان خیلی از دستش کفریه ...

قفل رو توی قلاب کمد انداختم و بهش نگاهی انداختم، با غیظ لب زدم: تو چرا شایان رو شایان صدا میزنی؟!

پورصمیمی عصبانی توپید: تو چرا انقدر کثیف فکر میکنی؟!

قدمی به عقب رفت و رو به منی که طلبکار نگاهش میکردم ... درست مثل آدمی که ارش رو خورده باشند گفت: واقعا گندم بخاطر این طرز فکر باید ازت فاصله گرفت. آدم انقدر سطحی نگر...؟! یکم ژرف اندیش باش...

نگاهی بهش کردم و با غیظ گفتم: متاسفانه هنوز به این درجه از ژرف اندیشی نرسیدم که نامزد دوستمو دو دستی مالک بشم و به اسم کوچیک صداش بزنم و هر روز به عنوان سرویس ازش استفاده کنم.

یکتا چشمهاشو گرد کرد و با حرص حینی که نمایشی با قفل و لولای کمد فلزی ور میرفتم و وانمود میکردم نمیتونم ببندمش گفتم: این چند وقتی که حنا نیست حواسم بهتون هست! صبحها با هم میان ... دیگه کار از سر خیابون رسوندن تا محوطه گذشته! عصرها با هم نهار میخورین ... باهم تصمیم میگیرین یه آدم رو چطوری زمین بزنین! هوم هنوز به این منزلت نرسیدم یکتاجان که بتونم افکارمو به این سبک مدرن زندگی همسو کنم! یکتا ابروهاشو تو هم قفل کرد. فکشو میسایید.

با پوزخندی اضافه کردم: بخاطر همین به محض اینکه حنا برگشت دلم میخواد یه گزارش مفصل از ژرف اندیشی رفیق سابقش بدم!

قفل کمد رو زدم و با قدم بلندی رو به روش ایستادم و گفتم: دست بردار! تو دوران دانشجویی اون همه بلا سرت اومد بس نبود؟ حداقل تو بیمارستان آبروتو حفظ کن.

ازش رد شدم که دستمو گرفت و گفت: شایان آدم متعصبیه ... طاقت نیاره که زنش دو هفته بی خبر ازش ول کنه بره یه گورستونی و حتی یه زنگ هم نزنه.

نفسمو با حرص از بینی بیرون کردم و یکتا با پوزخندی گفت: به هر حال یه مرد ترکه! تو که ترکها رو خوب میشناسی...

خنده ای کرد و گفت: نمیشناسی؟

و زودتر از من از رختکن بیرون رفت و درب رو محکم کوبید. سرجام پریدم و چشمهامو ثانیه ای بهم فشار دادم .

مقابل کمد حنا ایستادم . انگشتم رو روی اسمش که با خودکار صورتی نوشته بود ، کشیدم ... دو نقطه و یه پرانتز رو به بالا که حال لبخند رو میداد به اون دو تا دایره ی تو پور که جای چشم بودند ، رو نگاه میکردم . پیشونیمو به در خنک فلزی چسبوندم ... آه عمیقی کشیدم و کلید رو توی قفل چرخوندم . دربش با قیژ کمرنگی باز شد و نگاهم به وسایلیش افتاد. تمام در داخلش پر بود از عکس های دو نفره ی من و خودش و خودش وشایان ... عکس های دسته جمعی... رو هم رو هم ... تا جایی که فضای خالی بود عکس چسبونده بود.

به جعبه ی خالی بیسکویت های کرم دارش نگاهی کردم و عروسک نقلی ای که موهاشو دو گوشه ی بسته بود و یه پیراهن زرد و نارنجی تنش کرده بود و روی جعبه نشسته بود زل زدم!

بوی ادکلن از توی کمد بیرون میومد ، دستمو توی کیف سنتی طرح گلیمش فرو کردم و از زیپ جلوش دسته کلید رو بیرون کشیدم . کلیدی که توی قاب قلبی که حکم یه جاسوئیچی رو داشت ، عکس سه درچهار شایان بود .

کلید خونه رو توی جیبم انداختم و برای آخرین بار محتویات توی کمدش رو نگاه کردم... جرات اینکه به در و عکسها نگاه کنم رو نداشتم .

چطور میتونستم به عکس های دونفره اش با خودم خیره بشم و لذت ببرم!عکس هایی که خودم از ته دل مطمئن بودم که هیچ خنده اش واقعی نیست !

حداقل از جانب من ...

در و با غیظ بستم و قفلش رو انداختم.

از رختکن بیرون رفتم ، گوشیم لرزید با دیدن پیامی از دکتر صالحی که خواسته بود برم بخش ، پوفی کشیدم ... استاد سهیلی نژاد بابت تاخیرم کلی میخواست سرم غرغر کنه !

با قدم های تندی به سمت آسانسور میرفتم که با محض اینکه از دور دیدم درهاش داره بسته میشه ، دوییدم... با آهی درهای آسانسور بسته شدند تا خواستم ناله کنم وبه زمین و زمان فحش بدم ، آسانسور باز شد .

مثل بچه ها ذوق کردم و واردکابین شدم . بادیدنش تو اون لباس زرد لیمویی روشن و کتونی های همرنگش ابروهام بی اراده بالا رفت . اون از داخل دگمه ی همکف رو نگه داشته بود تا به آسانسور برسم. از کارش ممنون بودم ، دو دقیقه هم دو دقیقه بود!

لبخند مهربونی بهم زد و با انرژی و صدای محکم و بمی گفت: سلام .
از پیش دستیش تو سلام کردن از خودم خجالت کشیدم و گفتم: سلام دکتر
صبحتون بخیر.

به دگمه ها اشاره کرد و پرسید: پنج دیگه؟

سری تگون دادم و برای اینکه چیزی گفته باشم لب زدم: هم مسیریم.
با نفس پر سر و صدایی گفت: بله متاسفانه .

ابروهام بالا رفت که فوراً جواب داد: البته نه از این نظر که ناراحت باشم ... از
ادغام بخش اطفال و جراحی عمومی به شدت متاثرم ! این اصلاً برای بچه هام
خوشایند نیست...

حق با شماستی گفتم .

لبخندی سرسری تحویلش دادم. زیر نگاه درشت میشی رنگش واقعا معذب
بودم . به قول بچه ها اشعه داشت ، انگار یه ایکس ری خودکار بود که تا
قهقرای آدم رو میتونست ببینه !

دستهاشو توی جین سورمه ای رنگش فرو کرد و سیم هنزفری زردش رو کمی
پایین کشید و پرسید: فکر میکردم امروز باید کلینیک باشی!

از اینکه برنامه ام رو میدونست با تعجب بهش نگاهی کردم که شونه ای بالا
انداخت و جواب داد: وقتی زیر شیشه ی میزم لیست کاری هفتگی تمام
رزیدنت های جراحی عمومی ...

صورتشو کمی جلو آورد و خم شده گفت: توقع داری نخونم؟

از لحن شوخ طبعش لبخندی زدم و گفتم: چرا خب...

همون لحظه کابین طبقه ی پنجم توقف کرد و با اشاره ای گفتم: بفرمایید دکتر.
لبش رو گزید و گفت: بفرمایید . خواهش میکنم.

لبخندی زدم و با قدم های تندی خودمو به اتاق دکتر صالحی رساندم ... به
محض اینکه دستم به دستگیره خورد و بالا و پایینش کردم از قفل بودنش
شاکی غرغر کردم: شایان داخلی؟ لطفاً باز کن ...

کار همیشه اش بود ... میرفت بست تو اتاق استاد صالحی مینشست و یه
وقتهایی سواستفاده میکرد و چرت های پاره پوره ی دم صبحشو میآورد تو این
اتاق.

دوباره تقه ای به در زدم و گفتم: شایان داخلی.... ای بابا باز کن منم!

با صدای جیرجیر چرخ اسکوترش متوجهش شدم و نگاهی بهش انداختم که با
یه نیشخند کج و معوج تماشام میکرد . به قول آزاده این یکی دیگه ته خط بود!

نگاه کنجکاو بهم انداخت و پرسید: امری داشتی؟

-با دکتر صالحی کار داشتم یا نهایتاً رادمنش!

-اینجا؟

-اتاقشونه خب!

حلقه ی کلیدش رو توی سبابه اش چرخوند و گفت: خب اگر اتاقشونه ... حالا برو تو بشین شاید بیان.

-آخه در قفله ...

نگاهی بهم کرد و گفت: جدی میگی؟ چرا... باید بازباشه که ... هشت صبحه!

-چی بگم حتما رفتن کلینیک بعید میدونم دکتر صالحی امروز نوبت عملش باشه.

هومی کشید و گفت: بذار یه امتحانی بکنیم ... نظرت؟

-نمیدونم خانم مودت کلید دارن ها ...

سری تگون داد و گفت: بذار یه تست بزنم نشد برو از مودت کلید بگیر.

داشتم به دستهای کشیده اش نگاه میکردم.

کلیدش رو توی قفل انداخت.

گیج به کارهایش نگاه میکردم که مچ دستشو چرخوند و در با یه حرکت بازش کرد. چند ثانیه بهم زل زد و صداشو آروم پایین آورد و گفت: باز شد!

متعجب از اینکه با کلیدش در اتاق رئیس بخش جراحی عمومی باز شد بهش نگاهی کردم و صورتشو به صورتم نزدیک کرد و پرسید: یعنی میگی بریم تو؟

با من و منی گفتم: والله چی بگم ... من صبر میکنم خود استاد بیان!

-حالا بریم تویه دوری بزنیم.

داشتم به صورتش نگاهی میکردم که لبخند دندون نمایی زد و ردیف سفید صدفی دندون هاش باعث شد لبخندی بزنم ... زیر لب زمزمه کرد: بیا دعوا مون نمیکن!

و در و با هل کوچیکی باز کرد.

پوست لبم رو می جویدم که تکیه اش رو به دیوار داد و گفت: بفرمایید.

پوفی کشیدم بهتر از این بود که توی راهرو منتظر استاد صالحی باشم، به محض اینکه اولین قدم رو به داخل اتاق گذاشتم با دیدن حجمی از عروسک های پولیشی که روی میز و کمد و کتابخونه بودند دهنم باز موند.

پرده های آبی و سبز و نارنجی که روی حریر سفید رنگی بدجوری اتاق رو جلا داده بودند باعث شدند بی اراده لبخند بزنم . با دیدن یه ساعت چوبی خونگی با سقف شیروونی که احتمالا هر یک ساعت جوجه ای ازش بیرون میزد حس کردم این یکی از آرزوهای بچگیم بود که هیچ وقت بهش نرسیدم و بعدها یادم رفت.

وسط اتاق ایستادم ... به میز چوبی نگاه کردم ، روش یه چراغ خواب کفش دوزک بود و همه چیز رنگارنگ... از پانچ آبی تا منگنه ی قرمز... قیچی خرسی صورتی و لیوان مینیونی که توش پر از خودکار و مداد رنگی بود !

به قفسه ای که تا دیروز توش پر از کتاب و دارونامه و گایتون و فارمالوژی بود نگاهی کردم ، حالا روش انواع و اقسام برچسب ها نشسته بودند و توش پر بود از عروسک های مختلف !

نگاهم به تابلوی پازل سیندرلایی که روی دیوار بود چرخید و کم کم نگاهم روی پازل هری پاتر و ارباب حلقه ها نشست.

به کل حضور ارجمند رو کنار دستم فراموش کردم... به خودم اومدم و گفتم: اینجا اتاق شماست؟

خنده ای کرد و گفت: خیلی واضحه اتاق منه ؟!

لبخندی زدم و گفتم: چی بگم ... پس اینجا هم به قرق اطفال دراومد.

چشمکی زد و پشت میزش نشست و گفت: دیگه وقتی بزرگان تصمیم میگیرن که دو تا بخشی که هیچ ربطی بهم ندارن رو با هم ترکیب کنند من باب اینکه هزینه ها کمتر بشه ، منم ناچار میشم اتاق رئیس بخش و قرق کنم !

درحالی که مقوای آبی رنگی رو به سمت خودش میکشید و با قیچی قسمتیش رو می برید نگاهی به صورتش انداختم. گرد و گندمی ! با موهای پرپشت مشکی و ابروهایی که تا شقیقه اش کشیده شده بودند . چهره ی شرقی و مردونه اش با مدل موهای مشکی رنگ ساده اش روی هم رفته اونقدری خوب بود که بچه ها هیچوقت ازش نترسن و از بودن باهاش کیف کنند. صورتش کاملا اصلاح شده بود و حالت چشم و ابروش یه مهربونی ذاتی و خاص داشت . به قول خاله پوری هرکی چشمهاش درشت تر بود رزولوشن محبت رو میشد بیشتر از مردمک هاش حس کرد !

نگاه سنگینم باعث شد سرشو بالا بیاره و بگه : چرا نمیشینی دکتر ...

با خجالت روی مبل نشستم ، واقعا دلم نمیخواست از این اتاق با این تم رنگارنگ و پر عروسک بیرون بزنم .

با چسب مایع نوار آبی ای که از مقوا جدا کرده بود رو کنار باقی رنگها چسبوند و درحالی که پنبه ها رو توی کف دستش گلوله میکرد پرسید: سال چندی؟

از صمیمیت توی لحنش لبخندی زدم و گفتم: سال دو ...

هومی کشید و پرسید: خوبه . چرا اطفال نخوندی...

با یاد آوری حرف آزاده که میگفت : کودکان سرسام آورده لبخندی زدم و گفتم:

نمیدونم بهش فکر نکردم. بین زنان و عمومی ... عمومی رو انتخاب کردم!

سری تگون داد ، همونطور که خیره اش بودم لبهای مات و مردونه اش لب زد: موفق باشی .

با احساس خجالت از اضافی بودنم تو اتاق به آرومی از جا بلند شدم و گفتم: فکر نکنم دکتر صالحی بیان اینجا ...

-قطعا نمایان!

بهش نگاهی کردم و گفتم: تو اتاقشون هستن !

با صدای بلندی گفتم : چی؟

کاملا جدی گفتم: عرض کردم که تو اتاقشونه ...

-خب پس چرا نمیگید؟

-آخه نپرسیدی !

خنده ام گرفته بود بهش نگاهی کردم و عادی گفتم: قبل از استیشن پرستاری اتاق اول ! دکتر اونجان ...

و با چشمهای درشتش مستقیم بهم خیره شد . از اینکه دستم انداخته بود

بدجوری کفری بود ، کاملاً مشخص بود که عجله دارم و چقدر هولم تا به

آسانسور برسم و حالا چقدر منو معطل کرده بود!

سری تگون دادم ، آزاده حق داشت ...

قدمی به عقب برداشتم که با صدای گرمی صدام زد: دکتر بیات ...

ایستادم و بهش نگاهی کردم . از اینکه فامیلیم رو میدونست یه لحظه شوکه

شدم ، اما وقتی برنامه ام رو میدونست نباید تعجب میکردم .

لبخند مهربونی زد و گفتم: خیلی شوخی های منو جدی نگیر . دیر رسیدن بهتر

از هرگز نرسیدنه!

دوباره چشمکی بهم زد و با خنده گفتم: بله انگار اصلاً نباید جدی بگیرم . فعلاً دکتر ...

و با خنده از اتاق بیرون اومدم ، نزدیک بیست دقیقه منو علاف کرده بود خدای

من سهیلی نژاد منو بیچاره میکرد . با قدم های تند و تندی وارد اتاقی که آدرس

گرفته بودم شدم ، صالحی و رادمنش باهم توی اتاق بودند شایان بادیدنم اخم

پر رنگی کرد و دکتر صالحی نگاه تندی به ساعت انداخت و بر و بر بهم خیره شد.

خجالت زده به چشمهای جدی دکتر صالحی نگاه کردم و گفتم: ببخشید استاد من ... درواقع من یعنی...

صدایی از پشت سرم گفت: من کارشون داشتم !

ارجمند خودشو جلو کشید و اسکوتر و کنارم متوقف کرد و درحالی که چند تا کاغذ روی میز صالحی می گذاشت گفت: از این جهت تاخیر داشتن . من عذر میخوام.

دکتر صالحی نگاهش آرومتر شد و گفت : خواهش میکنم ارجمند جان . چه حرفیه پسر...

رادمنش داشت بهش نگاه میکرد ، ارجمند نگاهی بهش انداخت و صورتش از اون حالت سرحالی دراومد و جدی با یه اخم کمرنگ گفت: شما هم اینجا بودید دکتر . شرمنده ندیدمتون.

شایان چپ چپ نگاهش کرد .

ارجمند با یه لنگه ابرویی که بالا داده بود دستشو جلو برد و سلام کرد . شایان مغرضانه نگاهی بهش انداخت و نه چندان دوستانه دستشو فشرد . صالحی با تک سرفه ای گفت: خب تعریف کن ارجمند راحتی الان ؟ اتاق ما رو هم که گرفتی!

-با این تفاسیر حس اسرائیل بهم دست داده !

صالحی بلند خندید و گفت: پسر خوب دیگه مشکلت چیه؟

سری تگون داد و با تاسف گفت: مشکل که فراوونه ... نمیدونم اعتراضمو پیش کی ببرم ... مسئول مجتمع که گویا خودش مشکل تراش اصلیه!

شایان اخمهایش توهم رفت . کاملاً منظور ارجمند رو فهمیده بودم ، نشونه گیری حرفهایش به خسرو رادمنش پدر شایان بود!

آه بلندی کشید و صالحی با متانت همیشگیش گفت: سخت نگیر آیین جان . بالاخره این دوران موقتییه ...

با شنیدن اسمش شاخک هام تیز شد . توی ذهنم تکرار کردم: آیین ارجمند... دکتر آیین ارجمند فوق تخصص اورولوژی اطفال !

به صورتش نگاه کردم ... سرحال و بشاش بود ، وقتی هم که میخندید درست مثل یه پسر بچه ی تخس میشد. با این رنگهای شادی هم که می پوشید دوست داشتنی و مهربون به نظر میومد.

ارجمند کلافه گفت:

-بعید میدونم موقتی باشه ! با یه حساب کتاب سر انگشتی ؛ کاملاً مشخصه که با حذف یک بخش کامل داریم هزینه ی اداره ی دو تا بخش رو دریافت میکنیم تو هزینه ها باید صرفه جویی بشه این روند قطعاً به نفع بیمارستانه به شرطی که دریافتی خرج درست بشه و برای مبلغ های دریافتی از خیریه ها و دولت مدیریت صحیحی باشه ! اما علناً همه رو خرج گلکاری محوطه میکنند ... آلودگی از در و دیوار آزمایشگاه بالا میره ! اتاق عمل هم نگم ! ... لوله کشی حمام و سرویس بهداشتی پوشیده است، تصویربرداری ، دو تا دستگاه غیرقابل استفاده داره خاک میخوره... اما مسجد و گلکاری بیمارستان انگار خیلی حائزاهمیت از وضع داروخانه و انبار هم ...

حرفشو قطع کرد و با نیشخندی سرشو متاسف تگون داد !
از کنایه اش به کامیون های گل توی محوطه ابرو هام بالا رفت ، شایان کاملاً سرخ شده بود.

صالحی نگاهی به شایان انداخت و روبه ارحمند گفت: درست میشه ...
-وقتی درست میشه که مدیریت عوض بشه !
شایان کاملاً به ارحمند زل زد .

ارحمند با لبخندی گفت: یک ماه نیست اومدم ولی برام جالبه کسی هیچ اعتراضی به این سیاست نداره که چطور دو بخش مجزا رو با هم ادغام میکنند و هزینه ها رو هم میذارن توی قلکشون .

شایان با حرص از جا بلند شد ، ارحمند بدون اینکه نگاهش کنه رو به دکتر صالحی گفت: این نیز بگذرد .

صالحی نمیدونست چی بگه ، سری تگون داد و گفت: بله ... درسته حالا سخت نگیر. خونه گرفتی؟

ارحمند سرشو به دو طرف تگون داد و گفت:

-هنوز نه .

صالحی پرسید: یعنی همچنان تو هتلی ؟ ای بابا یه سوئیتی جایی رو اجاره کن !

-تو فکر میکنی اینجا باشه واقعا ترافیک برام کشنده است.

صالحی خنده ای کرد و گفت: عادت میکنی آیین جان . هنوز شیش ماه هم نشده اومدی پسر .

سری تگون داد و با قیافه ی دلخوری گفت: سخته دکتر ... امیدوارم از پسش بریام ! به اون آسونی نبود که میگفتن.

صالحی لبخندش رفت و با آرامش گفت: صبور باش ارجمند جان .هنوز اول راهی ...

آه بلند بالایی کشید و با لبخندی به من سری برام تگون داد و با چهره ای جدی از شایان خداحافظی کرد ، روی اسکوتر که ایستاده بود خودشو کمی عقب کشید و چرخهایش به آرومی به سمت در حرکت کردند ، دکتر صالحی با لحن شوخی گفت: ارجمند یادم باشه یه سواری از این ماسماسکت بگیرم...
خنده ی بلند بالایی سر داد و گفت: دوری پنجاه تومن ...

میون خنده هاشون به میز تکیه زده بودم که با دیدن آقای اسماعیلی از خدمه ی بخش ، ژست ایستادنم رو کمی صاف و صوف کردم ...

تقه ای به در زد و حینی که سینی چای رو روی میز دکتر صالحی می گذاشت رو به شایان نعلبکی و فنجونی تعارف کرد ، شایان با اخم گفت: این که باز کمرنگه ! اسماعیلی چرا نمیداری چای دم بکشه؟

اسماعیلی شرمنده گفت: دکتر خدا شاهده من فقط وظیفه ام آوردنش...
چای و پرور دم میکنه !

نگاهش به ارجمند افتاد و گفت: دکتر من بچه ها رو فرستادم دنبال شیرینی ...
دستش رو توی جیب شلوار خاکستری فرم بیمارستانی فرو کرد و گفت: ولی نتونستم اینو خردش کنم !

به دلاری که دستش بود متعجب نگاه کردم و ارجمند دستی به موهایش کشید و گفت: من هنوز وقت نکردم چنجشون کنم. باشه پشت حالا ... بعدا.

اسماعیلی با تعجب گفت: نه دکتر این خیلی زیاده . دو کیلو شیرینی صد دلار !
لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست . فردا پس فردا حلیم بخر ...
-آخه دکتر ...

ارجمند با عجله گفت: بعدا عزیزم بعدا . وقت بسپاره . فعلا دکتر ...

پشتش رو که بهمون کرد با دیدن دو تا چشم آبی درشت کارتونی پشت پیراهن زردش با تعجب ابروهایش بالا رفتن و گفتم: باب اسفنجی؟!

به سمتم چرخید ابروشو بالا داد و گفت: الان باید بگم جانم ؟

لبمو گزیدم و گفتم: نه پشت پیراهنتون ... ببخشید راحت باشید.

-من که راحتم ... شما ناراحتی این رویی رو دربیارم.

سکوت کردم و نگاه زیر چشمی ای به دکتر صالحی کردم که به دادم برسه ،
ارجمند موذی و پر شیطنت تماشام میکرد. جلوی آقای اسماعیلی داشتم آب می شدم ... هنوز دو روزم نشده بود که اومده بود !

صالحی سری تگون داد و گفت: برو به کارت برس ! من که تو رو مجبور میکنم
همین روزها روپوش تنت کنی !
با لحن قلدری گفت:

-منم که نمیپوشم ولی حالا از پشت بهترم یا جلو؟!
دستهاشو بالا برد و حینی که درز سرشونه ی پیراهن لیمویییش رو روی شونه
های ستبرش مرتب میکرد گفت: این چشمه‌هاش باید جلو می بود ! نه؟
صالحی با خنده جواب داد: والله چی بگم ...
ارجمند با لحن گیرایی جواب داد: کلا همه چیز جلوبندیش خوبه ... کسی به
پشت توجه نمیکنه که ...

صالحی بلند خندید ، حتی شایان هم با تمام تمرکزش برای جدی بودن لبخند
کمرنگی زد ورو به منی که هنوز مات چشمهای باب اسفنجی پشت پیراهنش
بودم گفت: فعلا خانم دکتر ...

بچه پررویی توی ذهنم نثارش کردم و جوری جدی تماشاش کردم که دمشو
بذاره روی کولش و بره ! شیطنتش روی لبه‌اش و چشمه‌هاش بدجوری
خودنمایی میکردند !

صالحی امان از تو پسری گفت و ارجمند از اتاق بیرون رفت . اسماعیلی بر و بر
به اسکناس توی دستش نگاه میکرد و دری که آروم آروم بسته میشد ، پیرمرد
لبخندی رو لبش نشست واسکانس رو توی جیبش گذاشت و رو به دکتر
صالحی که چایشو مزه مزه میکرد گفت: تو این دوره زمونه یه همچین آدمهایی
کم پیدا میشن...

صالحی سری تگون داد و شایان فنجون چایش رو به اسماعیلی نشون داد
وگفت: داری از اتاق بیرون میری اینو هم با خودت ببر!
اسماعیلی چشم خفه ای گفت و من رو به شایان نشستم . در اتاق که بسته
شد ، شایان بلافاصله گفت: این ارجمند از کجا پیداش شده که به خودش
اجازه میده تا ...

دکتر صالحی دستشو آروم بالا آورد و با آرامش گفت: شایان جان...
مراعات کن رو توی نطفه خفه کرد ، شایان نیم نگاهی به من انداخت و دکتر
صالحی خونسرد گفت: خیلی وقته که اسمش سر زبون ها هست .
شایان با حرص گفت: به پشتوانه ی کاظمیان داره جولون میده !
صالحی بی طرف گفت : پزشک خوبیه . دخلی هم به ما نداره ...
شایان پر حسادت جواب داد: بیشتر یه دلچک خوش آب و رنگه دکتر . از شما
بعیده طرفداری چنین آدمی رو بکنید .

-به نظرت من طرفدارشم؟

-جلوشم نمیگیرید .خوب داره میتازه ... حرفش همه جا هست . تو هر بخشی که میرم اسمش رو میشنوم . یه تازه وارد رنگارنگ و پر سر و صداست که حس میکنم از درون خالیه!

-کاریت نباشه شایان . قرار باشه کسی جلوش دربیاد پدر خودته .

-یعنی میخواین بگین در سطح من نیست ؟ ازش کم نمیارم دکتر صالحی . چندان هم اختلاف سنی نداریم... به صرف اینکه خارج از ایران بوده و اسم کاظمیان پشت سرشه دلیل نمیشه حس کنم هم لول نیستیم !

دکتر صالحی از حرف گوش ندادن شایان عصبانی شده بود . از خم شدن ابروهایش میتونستم بفهمم که دلش میخواست شایان رو یه جوری ساکت کنه ...

با لحنی که سعی میکرد غیظ و غضب نداشته باشه گفت: من چنین حرفی نزدم شایان . آروم باش . یه کم انتقاد که به جایی برنمیخوره .

شایان عصبی از جا بلند شد و کلافه گفت: گول این ژست های لاکچریشو نخورید ... دلار دادن به خدمه ی بیمارستان برای دو کیلو شیرینی وقت نداشتن برای پنج کردن پول... توی هتل زندگی کردن ... همش شو اجرا کرده !

صالحی خونسرد گفت: ساعت یازده وقت عمله و تو هنوز اینجا ای.

شایان کت قهوه ای سوخته اش رو مرتب کرد و حینی که کیفش رو توی دستش محکم فشار میداد ، روی میز دکتر صالحی کمی خم شد ، سیابه اش رو به صورت یه خط مستقیم روی شیشه ی میز کشید و با حرص گفت:این خط....

خط موربی هم کنارش کشید و لب زد این نشون ! پس فردا اون روی این آدم هم شما می بینید .

دکتر صالحی کفری گفت: شایان بس کن .

و این بار واضح با ابرو و چشمهایش به من اشاره کرد.

شایان اما بی اهمیت به حضورم توپید: این دفعه بخواد بزرگتر از دهنش حرفی بزنه رعایت نمیکنم دکتر .خواهش میکنم در این مورد کاملا توجیهش کنید. روز خوش.

کمرش رو صاف کرد ، برای لحظه ای نگاهی بهم انداخت ، نگاه قهوه ایش باعث شد چند ثانیه سرجام میخکوب بشم و بذارم دل بی صاحبم خوش بشه

از اینکه بالاخره منم مخاطب چشمهای مردونه اش هستم ! حتی به اجبار اینکه برای یک ساعت توی یه اتاق هم صحبتیم !

از اتاق که بیرون اومدم با دیدن سیل برانکاردهای کوچولوها که به انتهای بخش فرستاده میشدن ، ابروهام توی هم گره خورد. سر و صدای کارگرهایی که سعی میکردند تخت ها رو آروم حرکت بدن و قیل و قال همراه ها برای جابه جایی بیمارشون و داد و بیداد پرستارها برای خودش یه جنگ حساب میشد. این همون فضای سرسام اوری بود که آزاده ازش دم میزد.

با قدم های تندی از فاجعه ای که در حال رخ دادن بود فرار کردم...

خوشبختانه بر خلاف انتظارم دکتر سهیلی نژاد مشکلی با تاخیرم نداشت و اصلا به روم نیاورد که حدود دو ساعت معلوم نیست کجا غیب شدم.

این قبیل چشم پوشی ها از سهیلی نژاد واقعا بعید بود.

کارهام که توی کلینیک تموم شد خودمو با عجله به رختکن رسوندم و لباسهامو عوض کردم. برای آخرین بار به دسته کلید ها نگاه کردم...

حنا خواسته بود! چاره ای نداشتم...

به جاسوییچی قلبی شیشه ایم نگاه کردم که توش عکس دو نفره ی خودم و خودش تو ابعاد خیلی کوچیکی تکون میخورد. بهترین دوستم بود!

مثل صنم برام ارزش داشت... حتی بیشتر... تمام تنهایمو پر کرده بود... تمام غریبیم تو این شهر درندشت و اون به دوش کشید.

کلید و محکم توی دستم فشار دادم با دیدن ارجمند که روی اسکوترش به قول دکتر صالحی ماسماسکی بود برای خودش از سراشیپی های منتهی به محوطه پایین میومد ابروهام بالا رفت. متوجهم نشده بود... جلوی یه دوچرخه ی مشکی مجهز ایستاد از روی اسکوتر پایین اومد و توی کوله ی قرمز رنگی اسکوترش رو جا داد و بند های کوله رو روی دوشش انداخت... کلاه ایمنی رو سرش کرد و دستکش های بند انگشتی مشکی رنگی رو دستش کرد، پاشو بلند کرد سوار دوچرخه اش شد و به طرف خروج رکاب زد.

از پشت بیشتر شبیه یه ورزشکار یا مدرس تربیت بدنی بود تا یه متخصص کلیه!

به قول استاد صالحی یه پزشک وقتی شغلش تقدس پیدا میکنه که روحیه اشو در هیچ شرایطی نبازه!

ابرویی بالا انداختم و با نفس عمیقی از محوطه بیرون رفتم. بعضی ادم ها بی دلیل حال خوبی از خودشون نشر میکردند... بعضی آدم ها انرژی خوبی داشتند... مثل شایان!

توی خودم به خودم بخاطر مثالم اخم کردم و برای تاکسی سبزی دست تکون دادم. لعنت به منی که به رفیقم هم رحم نداشتم!

مقابل ساختمون ایستاده بودم ... تردید و دو دلی بدجوری بهم چنگ مینداخت. چشمهامو بستم و کلید رو توی قفل در آهنی انداختم. ضربانم بالا رفته بود...

میز نگهبانی خالی بود و آسانسور طبقه ی سوم متوقف شده بود... بیخیال آسانسور شدم و به سمت راه پله رفتم.

اولین پله رو که بالا رفتم عرق سردی روی تیره ی کمرم نشست. من چرا میترسیدم؟ از چی دلم شور میزد؟

به خودم که اومدم جلوی درب آپارتمان بودم و خوشبختانه پادری خالی از کفش بود.

نفس راحتی کشیدم... همین که خبری از کفش های پورصمیمی نبود اعتماد به نفسم برمیگشت!

کلید دوم رو توی قفل چرخوندم و در و باز کردم.

خونه خالی بود ... با قلبی که اروم تر میکوبید پامو به داخل گذاشتم... خونه همونی بود که آخرین بار حنا شام دعوتم کرد...

همون کاناپه های سورمه ای مخملی با بالش های مربعی شیری رنگ... همون میز نهار خوری شش نفره ی سفید با صندلی های سورمه ای و همون تابلوهای بی تقارن روی دیوار... عکس های بی ربط از چشمهای سیاه پوست ها تا نقاشی های پاییزی و بهاری و پازل برج ایفل! نمیدونستم نگاهش به نژاد پرست نبودن رو باور کنم یا علاقه اش به سفرهای اروپایی و کوه های آلپ رو... یا اعتقاد و خرافاتش رو از جاکلیدی های چشم نظر و وان یکاد و سلام بر محمد بفهمم! حنای شلوغ و پرهیاهو... از سلیقه اش تو خونه چیدن هم میشد به شخصیت بی آرایشش پی برد!

وسط نشیمن ایستادم... لباس های شایان روی کاناپه افتاده بود و شام دیشبش دست نخورده روی عسلی به چشم میخورد.

دستمو به گلوم کشیدم تا خودم رو کنترل کنم مبادا به سرم بزنه خونه اشو مرتب کنم!

جلوی خواب ابستادم... یه حلقه ی گل مصنوعی بهش آویزون بود و عکس خندون حتا و شایان بهم دهن کجی میکرد.

با حرص دستگیره روپایین کشیدم و وارد اتاق شدم در تراس باز بود و نسیم خنکی حریرش رو به بازی گرفته بود.

مقابل تخت ایستادم و چند ثانیه مبهوت به نامرتبیش زل زدم.

قلبم مچاله تر شد ... رومو به سمت کمدشون چرخوندم... تو قاموس خانواده ی ما نبود دختر عقد نکرده با پسری شب و صبح کنه... اما حنا و شایان که خاتواده ی من نبودند! کیگمو پای تخت انداختم.

در کمد و باز کردم و جلوی لباس هاشون ایستادم

پیراهن کوتاه حنا رو که آخرین بار توی مهمونی طلوعی تنش کرده بود رو جلوی خودم گرفتم و توی آینه به خودم نگاه کردم...

شاید اگر منم اینجوری لباس میشدم میشدم حنا توکلی... میشدم عزیزکرده ی علوم پزشکی و بیمارستان و استاد و پسر یکی یدونه ی دکتر رادمنش!

دامن پیراهن رو کمی با سر انگشت بازی دادم و جلوی آینه حینی که چوب لباسی رو زیر گلوم نگه داشته بودم گمی خودم رو تاب دادم...

این پیراهن سلیقه ی من بود و به حنا میومد. نمیدونستم به منم میاد یا...

لبخندی به افکار مزخرفم زدم و لباس رو سرجاش برگردوندم اما دلم برای نگین و زرق و برقش ثانیه ای ضعف رفت...

روی همون مانتوم پیراهن رو که زیپش از جلو باز و بسته میشد و تن کردم...

پوزخندی زدم من هیچوقت شبیه حنا توکلی نمیشدم!

پایین تخت نشستم و جک تخت رو بالا دادم از توی جعبه ای که آدرس و نشونبشو بهم داده بود صندوقچه ای رو بیرون کشیدم، خواستم درشو باز کنم که با صدای چرخش کلید توی قفل صندوقچه رو توی کیفم انداختم و جک تخت رو پایین کشیدم...

در باز و بسته شد و من حس کردم عروقم قراره از این حجم خون پمپاز شده پاره بشن!

توی اتاق خواب ایستاده بودم ، نمیدونستم باید چه کار کنم.

انتظارشو نداشتم ، شایان کشیک بود و مطمئن بودم امشب به خونه برنمیگرده ... فکر اینکه یکتا وارد خونه بشه و چطور این حقیقت رو به حنا حالی کنم اشکم رو درمیآورد .

به تراس نگاه کردم ، سه طبقه رو چطور میتونستم پایین برم؟!

صندوقچه ی نقره ای با نگین های فیروزه ی آبی که همراه حنا از مشهد خریده بودیم، توی کیفم سنگینی میکرد .

دو دستی به بند کیفم چنگ زده بودم و قلبم وحشیانه تر از هر وقت دیگه ای می کوبید . احساس میکردم چند دقیقه ی دیگه دچار پانیک اتک میشم و ایست قلبی همین جا خفتم میکنه و خلاص میشم !

در ورودی خونه بسته شد قدمی به در اتاق نزدیک شدم ، نوک پنجه ام محکم به پاتختی پایین تخت خورد و ریش تراش شایان با صدا روی زمین افتاد.

صدای مردونه ای پرسید: کسی اونجاست ؟

احساس ریزش داشتم . کیفم رو محکم توی بغلم نگه داشته بودم ... چشمهام آماده به باریدن بودند و گلوم منتظر بود تا ماشه رو بکشه و شلیک هق هقم تو کل خونه بیچه .

صدا دوباره بلند سوال کرد: کی تو اتاقه ...؟! حنا ... حنا... برگشتی.... ؟ حنا جان...

از این حجم دلتنگی توی صداس نفسم بریده شده بود .

از خودم منزجر میشدم وقتی حال حنا رو میدونستم اما چیزی نمیگفتم ... خودمو سمت کمد کشیدم تا نتونه منو ببینه ... به چوب لباسی ها تکیه دادم . با هول و ولا توی اتاق اومد و دوباره گفت: حنا ... عزیزم ؟ برگشتی؟!

ریش تراشی که روی زمین افتاده بود رو برداشت و همونطور که پشت به من داشت بهش نگاه میکرد ، پوف کلافه ای کشید و به سمتم چرخید

با دیدنش لرزشم بیشتر شد .

چشمهایش به آنی گرد شدند و تعجب توی حدقه هاش جاشو به عصبانیت داد . اونقدر عصبانی که نفس هاش تند بشه و ریش تراش ازدستش به زمین بیفته.

کیفم رو محکم تر چنگ زدم.

قدمی به جلو برداشتم ، حتی بعید میدونستم از این حمله و شوکی که بهم دست داده بود صدایی از گلوم بیرون بیاد ...

لبهامو باز کردم ، مثل ماهی تشنه ای که بیرون از تنگ چشم به آب داشت دهنمو باز وبسته کردم ... دریغ از یک کلمه.

فقط داشت تماشام میکرد .

باور نمیکرد من اونجا باشم... وسط اتاق خواب توی کمد لباس ها ...

باور نمیکرد گندم بیات ... اینطور خشکش بزنه و نتونه حتی یک کلمه محض دفاعیه از گلوش بیرون بیاد !

قدمی به سمتم برداشت و با گیجی سر تا پامو ورنانداز کرد . کیفم رو مثل یه سپر تو بغل نگه داشته بودم وبهش نگاه میکردم . فکر میکردم قراره با یه سیلی محکم ازم پذیرایی کنه ... اما دستشو بلاتکلیف توی موهایش فرستاد و لب زد: تو...

با تته پته گفتم: ...تو... توضی...توضیح میدم!

خفه پرسید: چیه ؟

اشکهام تحت اختیارم نبودند ، صورتم خیس شد و با صدای بلندی که رگه های خشمش طبیعی بود و بهش حق میدادم اینطور گلوش رو پاره کنه داد زد: تو اینجا چه غلطی میکنی ؟!

از تن صدایش چشمهامو بستم ، بریده بودم میخوامستم هرچه زودتر میدون رو خالی کنم ... میخوامستم فرار کنم به یه ناکجا ... میخوامستم چشمهامو ببندم وبه پاش بیفتم وزار بزنم ... اما فقط داشتم نگاهش میکردم و اجازه میدادم اشکهام از مجاری اشکیم جاری بشن!

به خودش اومد ، روم خیمه زد و بازوم رو سفت تو چنگش گرفت و به در کمد دوقولویی که بسته بود محکم کمرم رو کوبید و داد زد: تو اینجا چی کار میکنی ؟ وقتی حنا نیست اینجا چی کار میکنی؟

چی میخوامستم بگم؟ رازشو برملا میکردم همه چیز بهم میریخت ... بدتر میشد . ساکت به چشمهایش خیره بودم که با پشت دست تو صورتم کوبید و داد زد: تو خونه ی خواهر من چه غلطی میکنی دختره ی عوضی... حنا به تو اعتماد داشت... شایان .. شایان...

سینه اش تند و پر شتاب بالا و پایین میشد.

هق هقمو لال کردم تاتحریش نکنم... تا بدتر نشه... سکوت میکردم بهتر بود تا اینکه دری وری تحویلش میدادم و شایان رو هم خراب میکردم !

ازم فاصله گرفت بهت زده بود . گیج و گنگ تماشام میکرد.

صورتش کاملاً قرمز شده بود و رگ گردنش برجسته بود .

نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت: ل ...لباس حنا رو پوشیدی؟

به خودم نگاه کردم... حسام نالید: لباس خواهرمه ...

تازه یادم افتاد با چه سر و ریختی جلوش ایستادم . کیفم رو انداختم صدای تق صندوقچه به کاشی باعث شد لبمو بگزم.

حسام مات و مبهوت گفت: چه بلایی سر خواهر من آوردید کثافتا ... تو رفیق خواهرم بودی... گندم ... گندم ... گندم... گندم ...

از این صدا کردنم پشت سر هم نفسم داشت بند میومد . میخواستم بگم هیچی نبود ... ولی زبونم نجنبد.

حسام دو دستی به سرش زد و پرسید: تو چیکار کردی ؟ با زندگی خواهرم چیکار کردی... تو و اون شایان عوضی چه غلطی کردید ... مگه حنا مرده بود؟ سرمو پایین انداختم که بهم حمله کرد و داد زد: لباسشو دربیار بی شرف... نه سال مظلوم نمایی کردی... نه سال تمام ... چه بلایی سر حنا آوردی؟! تو و اون شایان لاشخور چه بلایی سر خواهرم آوردی ... دوباره داد کشید: جواب بده ...

با حرص از اینکه یه طرفه راجع به شایان قضاوت میکرد گفتم: حسام گوش بده ...

-چیو... تو همیشه بعد از شیفتم میای اینجا لباس حنارو تن میکنی منتظر دامادمون میشی؟

عصبانی اشکهامو پاک کردم، اون پیراهن مسخره رو از تنم درآوردم و جلوی پای حسام پرتش کردم و گفتم: بفهم داری چی میگم... بفهم داری حرمت نه سال رفاقت رو چطور داری خراب میکنی !

-من یا تو... من بفهمم یا تویی که پاشدی اومدی خونه ی مجردی شوهر دوستت !

عصبی از شوهر گفتن هاو لفظ داماد توپیدم:

-چرا انقدر تند میری... اونا حتی هنوز عقدم نکردن .

حسام جا خورد . حتی خودمم جا خوردم از حرفی که نباید میزدم ... پوفی کشیدم و با لحن آرومتری گفتم: فقط اومده بودم یه امانتی رو بردارم همین . تکرار کرد: امانتی؟

دستی به صورتم کشیدم ... ضربه اش دردی نداشت فقط لمسش کردم که خیالم راحت بشه خونین و مالین نشدم و کسی از همسایه ها قرار نیست منو با این شکل ببینه !

حسام منتظر جوابش بود حتی نمیتونستم بفهمم تو مغزش چی میگذره. انقدر نبودن حنا و بی خبری بهشون فشار آورده بود که فکرشون آلوده شده بود و انگشت اتهام به سمت هر کسی که به تورشون میخورد میگرفتن؟!

از نفسهای کلافه ی حسام غصه ام شده بود. آهی کشیدم ... دلم نمیخواست اینطوری خراب بشم ! اینطوری خیال کنند من نامرد و نارفقم ... که اگر نارفقم بودم کل زندگیمو برای حنا خرج نمیکردم !

خونسرد گفتم: حسام لطفا الکی شلوغش نکن. به جای این دیوونه بازی ها
یه کم به خاله تهمینه برس.. حنا از راه دور میدونه حال نداره ... تو که بغل
گوششی بی خبری...

دست آویز بهتری پیدا نکردم تا بهش چنگ بزنم ، بهانه کنم تا خودمو از این
مخمصه نجات بدم .

خم شدم و کیف رو برداشتم ، میخوامم از اتاق بیرون برم که با چشمهای
داغی تو صورتم زل زد و گفت: به حنا میگم اینجا بودی...

آب دهن کش اومده ی روی لبم رو پس زدم و مسخره گفتم: به هرکی دلت
خواست بگو . من ترسی ندارم .خودش منو فرستاد . به جای اینکه اول نتیجه
بگیری بعد فکر کنی اول فکر کن بعد نتیجه بگیر ! اصلا چرا تو اینجایی ؟! من که
تکلیفم روشن بود حنا منو فرستاده ...

حسام با لحن گرفته ای گفت: پس اونم از راه دور شک کرده ؟
نفسم ثانیه ای حبس شد.

لبه ی تخت وا رفت و کلافه گفتم: اومده بودم مچشو بگیرم !کلیداشو برداشتم
اومدم باهم تسویه کنیم اگر خبریه ... همسایه ها میگفتن با یه دختری رفت و
آمد داره !

ساکت شد و حرفشو نیمه تموم گذاشت !

با شنیدن اسم دختر و همسایه ، سرجام توی درگاه در خشک شدم و به
سمت حسام چرخیدم .

حسام بریده بریده گفت: پرنیان بهم گفته بود . امروز سر شیفتش نموند . فکر
کردم میاد اینجا ...

کامل به سمت حسام چرخیدم و جلوش ایستادم و گفتم: چی داری میگی؟
حسام نگاهی بهم انداخت و پرسید: تو رو حنا فرستاده یا داری رد گم میکنی
!؟

عصبانی از شک و تردیدش نسبت به من ...

عصبانی از دست حنا...

عصبانی از شایانی که محال بود خائن باشه و این همه حرف پشتش بود ...

دست توی کیفم کردم ، حسام رد دست جستجوگرمو دنبال میکرد ، از ترس
اینکه مبادا ازم بخواد امانتی که ازش دم میزدم رو ببینه ، کیفم رو بالا کشیدم و
گوشی روبه سمتش گرفتم و گفتم: پیامشو بخون .

چشم‌هایش به باکس پیام‌ها افتاد... حنا نوشته بود: امروز میری؟ گندم ببخشید انقدر زحمت دادم... خیلی خوبی رفیق . جبران میکنم . رفتی گندم؟ تو راهی؟! بهم خبر بده . میبوسمت .

حسام نفس راحتی کشید و گوشی رو عقب کشیدم و پرسید: چی میخواست از اینجا برداری ؟

با ترس از اینکه منو بگرده خودمو عقب کشیدم و فوراً گفتم:
-برگشت از خودش پرس.

با حال بی حالی گفت:

-کی برمیگرده ؟!

شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم. فکر مشغول بود . فکر موزیم مشغول بود و سرش گرم شده بود به یکی دوجمله ی حسام که نمیدونستم درسته یا غلط...

کی جایگزین حنا شده بود !

حنایی که یک بود تو همه چی... مگه میشد حنا رو فروخت و کس دیگه ای رو جاش گذاشت ؟!

جلوی در که رسیدم دنبالم دوید و دستم رو گرفت وگفت: من حال خوب نیست.

با اخم دست پیش رو گرفتم و گفتم: واضحه ...

حسام عاجز گفت:

-نه از نبودن حنا ... از خیانت صمیمی ترین دوستم به خواهرم حال خوب نیست .

به حسام زل زده بودم. استیصال تو چشم‌هایش موج میزد .

خفه گفت: این نونی بود که من تو دامن خواهرم گذاشتم ... حنا بفهمه خودشو میکشه ! میدونی که چقدر شایان براش عزیزه!

میدونستم ... میدونستم همه چیز و میدونستم ! من لعنتی همه چیز ومیدونستم !

حسام گرفته گفت: بفهمم شایان بهش خیانت کرده یا نمیدونم ، بفهمم سر خواهرم کلاه گذاشته بفهمم نارفتی کرده ... گندم بفهمم بیچاره اش میکنم...

به حسام خیره مونده بودم و حتی نمیتونستم تکون بخورم .

حسام عصبانی گفت: نه سال اعتماد ... نه سال رفاقت ... نه سال زندگی ... دود میشه میره هوا !

دسته‌اشو بهم مالید و لب زد: پوچ میشه ... پوچ و خالی .
یخ کردم !

لکه ی توی مغزم داشت پر رنگ میشد ... یه آن حس کردم اگر جای دختری که
شایان این روزها باهاش وقت میگذرونه من بودم ... حنا چه حالی میشد؟!
خداحافظی بلغور کردم و نفهمیدم چطور کفشهامو پا زدم و از اون خونه که
هواش توی ریه هام نشسته بود فرار کردم .
فصل ششم:

بارون که بند اومد ، با سرو کله ی خیس ، کلید رو توی قفل در چرخوندم و وارد
محوطه شدم . فحش و ناسزا بود که به آسمون میدادم ، همه ی درد و
دل‌هاشو وقتی که من هوس پیاده روی به سرم زده بود ، روی هیکلم خالی کرد
.

با غرغر ، کف کفشهامو روی کارتون پهن شده جلوی در ورودی به داخل
ساختمون ، میکشیدم وزیر لب نق میزدم که این چه وضعیه برام درست کردی
حنا !

پله ها رو دو تایکی بالا رفتم ، بند چسبی کفش مشکی رنگم رو باز کردم ، با
دیدن یه جفت کفش زنونه ی پاشنه بلند اخمی روی پیشونیم نشست .
پوران بدون کفش میمیرد ! دقیقا میمرد ...

درخونه رو باز کردم که صدای خنده های یه زن غریبه باعث شد ، به جای
گاردی که داشتم لبخندی بزنم . خاله پوری با سینی چای جلو اومد و گفت:
سلام خانم دکتر.

خجالت زده از این واژه که مثل نقل و نبات خرجم میکرد و همیشه معذب
میشدم عوض مفتخر شدن ، با لبخند کج وکوله ای گفتم : سلام خاله مهمون
داریم؟

سینی چای رو روی میز عسلی گذاشت و دو تا زن هم سن و سال خودش به
احترام ایستادن .

در وبستم و خداخدا میکردم ازاون نسخه های احمقانه ی کلاس های
عرفانیش وسط معرکه پیاده نکنه . اونم حداقل امروز !

زن‌ها با لبخند و خریدارانه تماشام میکردن ، با سلام و علیکی تعارف کردم
بنشینند !

دو تاچشم داشتن دو تا دیگه هم قرض کرده بودن و برو بر نگاهم میکردند
. خجالت زده برای اینکه چیزی گفته باشم ، خوش آمدی روی زبون غلتوندم
. بلا تکلیف خرید های سبب زمینی و پیاز و روغن رو به آشپزخونه بردم و رو به

خاله که داشت لیوان های چای خالیشون رو برمیداشت گفتم: خاله جان یه لحظه ببخشید....

خاله پوری رو بهشون گفت: تو رو خدا از خودتون پذیرایی کنید.

نگاهی به میز انداختم ، چهار نوع میوه وسط این بی پولی نوبر بود ! لبم رو گزیدم و به شکلات خوری پایه داری که اصلا مطمئن نبودم تا به حال دیده باشمش چشم دوختم . توش پر بود از شکلات های درست و حسابی که حنا همیشه تو کوله اش پر میکرد ! نفسمو سنگین بیرون دادم . خاله وارد آشپزخونه شد وبا چهره ی بشاشی گفت : جون دلم خانم دکترم... قربونت برم خسته نباشی... وای چه خیس شدی خاله . برو لباستو دربیار . کشیدمش پشت یخچال و طوری که دید نداشته باشه با خفه ترین صدای ممکن گفتم: اینا کین؟

خاله پوری لبخندی زد و گفت: واه خاله چرا اینطوری میپرسی...

-خاله پوران برای چی سرخود مهمون دعوت میکنی ؟

خاله پوران اخمی کرد وگفت: سرخود چیه یه هفته است زنگ زدن..

دست به سینه شدم وبر و بر تماشاش کردم .خاله پوران لبخند احمقانه ای زد وگفت: چیه خاله ؟

-خواستگاران؟

خاله پوران لپمو کشید و با حرص دستشو پایین انداختم و گفتم: خاله برای چی...

یک آن متوجه تن بالا رفته ی صدام شدم و کرکره ی تُن صدامو دوباره پایین کشیدم و گفتم: برای چی بدون نظر مامان خواستگار دعوت میکنی... میدونی به گوش بابام برسه چه مصیبتی میشه! خاله پوران تو رو خدا نکن به خدا من نمیتونم جواب بابا رو بدم ...

خاله پوران با خنده گفت: چرا ترش میکنی قربونت برم . دختری جوونی ... ماشاالله از خوشگلی کم نداری... خانم دکتری... متخصصی... پس کی دیگه خاله ؟ نزدیک سی سالت داره میشه... این دو سه نفرم نبینی دیگه کی انتخاب کنی قربونت برم؟ بعدم خواستگاری تلفنی که معنی نداره ... بذار بیان چهار نفر ببیننت!

همینطور هاج و واج نگاهش میکردم که خاله دونه دونه دگمه هامو باز کرد وگفت: حالا تو میگی برم به مادرت بگم چشم میگم .من خواهر خودم و میشناسم ... از خداهشه تو هم عروسی کنی یه شب سر راحت بذاره زمین . بعدشم آدم که نقد و ول نمیکنه به نسیه بچسبه ، خواستگاری که تلفنی قرار بذاره با کسی که حضوری میاد فرق میکنه ! اینا خواستگاران نه اونا... بعدم

خواهر یکی از دوستانه . اومده تو رو ببینه ... بد میکنم نمیخوام مثل من بی سر و صاحب باشی؟

نفسم به شماره افتاده بود . دلم ریخته بود پایین ... بابام میفهمید ... مامانم ... وای خدا !

سعی کردم آرام باشم ... دستی به جناغم کشیدم و گفتم: خاله تو رو خدا از این نسخه ها برای من نپیچ... من الان وسط این همه گرفتاری شوهر برای چیمه؟ تو رو خدا خاله یه جوری بفرستشون بره .. به ماه چهره هم بگو دوستات بودن . به گوش اون برسه فردا صبح نشده بابام تهرانه ! بعد گوش جفتمون رو میپیچونه ... تو رو برمیگردونه پیش خودش ها خاله پوران !

چشمهایش گرد شد و حالت صورتش مبهوت موند . نمیخواستم اینو بگم اما مجبورم میکرد ... هربار که تند میرفت ، هربار که افسارش از دست خارج میشد ... هر بار که میزد به در بیخیالی و بدتر گند میزد به زندگی پر از خیال من ... مجبور بودم تهدید کنم ... با وجود اینکه اصلا دلم نمیخواست !

این تنها بهانه ام بود برای ترسوندنش که دست برداره . میترسید . از برگشتن پیش مادرم و پدرم میترسید... از اینکه این همه آزادی رو از دست بده و مجبور باشه فقط تو خونه به امر و نهی خواهر و داماد گوش بده و جز چشم چیز دیگه ای برای گفتن نداشته باشه میترسید !

از حرفم پشیمون شدم ... لبهایش برچیده شده بود و چروک چشمهایش به نظرم عمیق تر میومد ... پوفی کشیدم و محکم گرفتمش تو بغلم و گفتم: خاله پوری جانم.

با همه ی نم مانتوم ، نم چشمش رو حس کردم . روی موهای هایلایت شده اش رو بوسیدم و گفتم: غلط کردم ببخشید . منظوری نداشتم. ریز تو بغلم آرام گریه میکرد.

زیر گوشش گفتم: قربونت برم چرا گریه میکنی ... من معذرت میخوام . چند بار پشت هم موهاشو بوسیدم و گفتم: عزیزم خاله جانم.... نکن دیگه. ببخشید عصبانی بودم یه حرف مفتی زدم . به دل نگیر.... پوری جونم ...

خاله پوران خودشو عقب کشید و با پشت دست چشمهایش پاک کرد . حواسش به مداد سیاه تو چشمهایش نبود وزیر چشمش کمی سیاه شد ، خودم با سر شست براش پاک کردم و گفتم : من معذرت میخوام . بخدا نمیخواستم دلتو بشکنم خاله جانم .

-میدونم گندمم... میدونم خاله . ولی اگر تو عروس بشی من که باید برگردم بالاخره ! دوباره همون آشه همون کاسه.

اخمی کردم و گفتم: کی گفته همچین چیزی رو ... اصلا . من تازه میخوام فوق تخصص بگیرم . یک سال دیگه درسم مونده ... اصلا گیریم ازدواجم بکنم . برگشتنت چیه . تو به تهران عادت کردی راه و رسمشو یاد گرفتی همین جا هم زندگی میکنی و خلاص . غصه خوردن نداره که ...

از مهمون های حاضر تو نشیمن یکیشون بلند گفت: خوب خاله و خواهر زاده خلوت کردید ها ... پوپو جان نمیای ؟

خاله پوری بلند گفت: اخ اخ ... اومدم شهلا جون .

و رو به من گفت: یه چای بریز.

اخمی کردم و خاله پوران با خنده گفت: منم خوشم نیومد ازشون ... ولی خواستگاره دیگه . نگن نداشتی !

دوتایی ریز خندیدیم و سری تکون دادم . جلوی اجاق ایستادم و فکر کردم بابا تو آخرین تلفنش گفته بود درسم تموم بشه ، پوران باید برگرده ...

بعد از رفتن مهمون های کذایی ، مشغول جمع و جور کردن بودم که خاله پوران با پیراهن کوتاه سورمه ای رنگی جلوم ظاهرشد و گفت: حالا نمیخوای بررسی پسره کی بود ، چی بود ... چه کاره بود؟

پوف بلند بالام جوابش شد و با لبخندی گفت: خیلی خب حالا خاله ... چرا حرص میخوری. من فقط گفتم مورد بدی نبود . به خدا انقدر میترسم عاقبت مثل من بشه ... زندگی بدون مرد تو این دوره زمونه سخته قربونت برم. به خدا حیفی. به این قشنگی... به این ماهی . الان برو رو داری ... پس فردا ...

میون حرفهایش خوشبختانه گوشی موبایلم زنگ خورد و خودش ساکت شد ، پیش دستی هایی که جمع کرده بودم رو برداشت و من گوشی رو جواب دادم. آزاده بود ، با صدای سرماخورده ای گفت: گندمی...

-جانم آزاده . سرماخوردگیت که بدتر شده دختر.

-آره صدامو می بینی...

همین یه جمله برای اینکه حدس بزنم باهام چه کار داره کافی بود ، اوهومی کردم و آزاده با صدای خش داری گفت: یه زحمتی برات داشتم.

لبخندی زدم و گفتم: میدونم . ساعت چند؟

آزاده با خس خس سینه اش خندید و گفت: یک ساعت صبر میکنم تا بررسی خوبه؟

نگاهی به عقربه ها انداختم و گفتم : یه دوش بزن تنگش !

-باشه یک ساعت و نیم . به خدا اصلا حالم خوب نیست .

-اوراژنسی نداریم برو خونه خب...

-دکتر صالحی رو که میشناسی!

هومی کشیدم و با یه میبینمت تلفن رو قطع کردم، خاله پوران کنجکاو جلو اومد و پرسید: داری می ری بیمارستان؟

خنده ای کردم ، حتی خاله پوران هم آزاده رو شناخته بود . سری تکون دادم و گفتم: دوستم مریضه امشب کشیکشو می مونم.

احساس کردم چشمهای خاله برقی زد ، چند ثانیه به صورتش نگاهی کردم و گفتم: چیزی میخوای بهم بگی خاله ؟

-نه قربونت برم .برات شام میدارم ببر باخودت.

سری تکون دادم و به اتاق رفتم ، خاله با یه لبخند ژکوند نشیمن رو مرتب میکرد . نمیخواستم به این حالت هاش گیر بدم یا زیاد از حد کنجکاوی کنم ، تمام چشم و امیدم به ماه چهره خانم صاحبخونه بود که میدونستم چهار چشمی مراقب من وخاله پورانه !

در اتاق رو بستم ، کشوی لباسهامو باز کردم و یه دست لباس تمیز روی تخت گذاشتم ، حوله ام مثل همیشه نم دار بود ، با انزجار برش داشتم که با دیدن برآمدگی پهلوی کیفم ، جلوش زانو زدم .صندوقچه ی نقره ای رنگ حنا بهم دهن کجی میکرد ، با دلهره دستمو توی کیف فرو کردم . در صندوق قفل کوچیکی داشت که بسته نشده بود . لبم رو گزیدم و آروم درشو باز کردم . با دیدن چیزی که تو جعبه روی مخمل قرمز نشسته بود تیره ی کمرم خیس عرق شد ! هنوز هضمش نکرده بودم ، هنوز برام توجیه نشده بود ... هنوز تو دودوتا چهارتاش بودم که صدای خاله پوران اومد و در اتاق رو بی هوا باز کرد ، درشو محکم بستم ، انگشت کوچیکم بی حواس لاش موند ، اخمی کردم و ناله ام رو تو دلم نگه داشتم و پرسیدم: چی شده خاله؟

موهای روی پیشونیش رو پشت گوشش فرستاد و با لحن هیجان زده ای گفت: میگم گندم امشب که خونه نیستی من برم سینما با دوستام؟

به صورت آرایش کرده اش نگاهی کردم و با کلافگی گفتم: شب مامانم زنگ بزنه چی جواب بدیم؟! من بگم بیمارستانم شما چی میگی خاله ؟ بمونید خونه فیلم ببینید ! هان؟! میوه وشکلات هم که هست !

خاله پوران با بدقلقگی کمی فکر کرد و گفت: باشه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اون سریاله که خریده بودم رو ببینید هوم؟
چطوره ...

-اتفاقا امروز قسمت جدیدش میاد . خرد داری بهم بدی برم از سوپر بگیرم؟

دست توی کیفم کردم تا کیف پولم رو دربیارم که خاله خم شد و هیجان زده با دیدن جعبه گفت : وای چه قشنگه. تازه خریدی؟

به محض اینکه خواست برش داره با هول دستمو روش گذاشتم و توپیدم: امانتیه !

خاله پوران خودشو عقب کشید و نصف اسکناس های توی کیفم رو به سمتش گرفتم و گفتم: برای دوستات یه خرده تنقلات هم بگیر اینجا رو بکنید سینما! دی وی دی رو هم میام روشن میکنم! خوبه؟

خاله جعبه رو فراموش کرد وبا هیجان گفت: وای دستت درد نکنه قربونت برم . پول دارم ها ولی تراوله دلم نمیاد خرجشون کنم . مخصوصا الان که تو مضیقه ام هستیم راستی دوستت پولتو پس نداد ؟

لبم رو گزیدم ، نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و پشیمون از اینکه چنین حرفی بهش زدم ، گفتم: نه هنوز! ولی پس میده ... هنوز بیست روزم نشده بهش قرض دادم.

-آره بابا خوب کردی آدم اینجور وقتها باید به دوستاش کمک کنه . خیالت راحت من به ناصر هیچی نمیگم. به خواهرمم هیچی نمیگم.

چشمکی زد و گفت: راز بین من وتوئه!

سری تگون دادم و خاله پوران حین شمردن ده تومنی ها از اتاق بیرون رفت ، زیب کیفم رو کشیدم ، جای این جعبه تو اتاق خواب من نبود .

آخرین دگمه ی ژاکت خیسم رو باز کردم و جلوی اطلاعات از روی مانتوم درش آوردم ، با قدم های تندی به سمت رختکن رفتم ، صدای باد و بارونی که بی امون می بارید باعث میشد بیشتر احساس سرما کنم . فک بالا و پایینم توی بهم خوردن مسابقه می دادند ، جلوی کمد فلزی ایستادم ، مهتابی سقفی با ویزی روشن و خاموش میشد ، عصبانی بودم ...از سرما ... از صدای باد ... از خیزی مانتوم که به تنم چسبیده بود و موهایی که حتی وقت نکرده بودم تا خشکشون کنم !

در کمد رو باز کردم و همه چی رو پرت کردم توش... بدون هیچ نظم و سلیقه ای !

روپوش سفید رو تن زدم ، حین بستن دگمه هاش نگاهی انداختم به برآمدگی شکم کیفم ... جعبه ی نقره ای رنگ رو از توی کیف بیرون کشیدم و با انزجار ته کمد انداختم تا برگشتن حنا چشمم بهش نیفته .

تلفن همراه و کتابی که میخواستم تا صبح حداقل نصفش رو تموم کنم برداشتم واز رختکن بیرون اومدم . کلید های خودم و حنا هنوز دستم بود ، برای چند لحظه توی چهار چوب ایستادم و به ردیف کمد های خاکستری خیره شدم ،زیر نور مهتابی ای که هنوز خاموش و روشن میشد به رختکن خالی زل زدم ...

میتونستم جعبه رو تو کمد حنا بذارم... به کلید های توی دستم نگاهی انداختم، قدمی به جلو برداشتم اما پام نکشید . پنجه ام رو مشت کردم و کلید های سرد رو محکم به کف دستم فشار دادم. قدم جلو رفته رو به عقب برگشتم و به کمد یازده زل زدم .

حنا هنوز قابل اعتماد نبود .هنوز راه درازی داشت هنوز نمیشد روش حساب کرد ...

بازدمم رو محکم فوت کردم و به مهتابی که داشت جون میداد خیره شدم .چشمم رو زد ، نگاهمو پایین انداختم که با صدای رعد وبرق بلندی آهی کشیدم واز رختکن بیرون زدم .

به محض ورودم به بخش سینه به سینه ی حسام دراومدم ، اخم پررنگی مهمون ابروهام شد و سعی کردم کنارش بزنم ، اما جلوم رو گرفت و زیر گوشم گفت: خوبی؟

به جای جواب اخم غلیظ تر شد .

حسام کلافه گفت: معذرت میخوام...به خاطر رفتارم به خاطر امروز ... به خاطر همه چیز!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:از جلو راهم برو کنار .

مکت کوتاهی کرد و آروم تنه اش رو کنار کشید ، از دور نگاهم به ارجمند افتاد که از پشت استیشن منو تماشا میکرد ؛ به عنوان سلام سری برام تکون داد ودر جوابش مثل خودش گردنم رو خم و راست کردم !

پرونده ی بیمارای آزاده و خودم رو برداشتم و برای سرکشی به اتاق ها رفتم. وارد اتاق سر راهم شدم که با دیدن پنج تا تخت خواب و چهار تا پسر بچه که با لباس های بیمارستان هرکدوم با یه تبلت یا گوشی سرگرم بودند دهنم باز موند .

نگاهی به شماره ی در اتاق انداختم که یکیشون نگاهی بهم انداخت ، چتری های خرمایی شو کنار زد و لبهای قرمز رنگشو برچید و با اخم تندی گفت: نکنه شما هم اشتباه اومدید؟

از توپ پرش لبخندی زدم و گفتم: شما نباید الان خواب باشید ؟

تخت شماره ی سه پتو رو از روی صورتش پایین کشید و با اخم گفت: اگر هی نرن و بیان ما هم میخوابیم!

ناچار به گفتن عذرخواهی شدم و زیر لب زمزمه کردم: باید ببخشید آقایون ! یکیشون که کله ی کچلی داشت حین توف توف کردن با تبلتی که صدای کشت وکشتارش کل اتاق رو برداشته بود نگاهی بهم انداخت و با لحن مردونه و لاتی گفت: خدا ببخشه!

از حالت طلبکار و تخسشون خنده ام گرفته بود نگاهی به پرده های حریر لیمویی که روش کله ی شخصیت های کارتونی دوخته شده بود انداختم ، از سقف نخ های رنگی که بهشون ستاره و قلب و توپک های اکلیلی وصل شده بود آویزون کرده بودند و با نسیمی که اذررهای پنجره به اتاق نفوذ میکرد حرکتهای کوچیکی به خودشون میدادند ، یه رنگین کمان بزرگ هم بالای هر تخت قرار داشت که چارت بیماری و اسم و دکتر تشخیص توش نوشته شده بود .

قدمی به عقب برداشتم و در اتاق رو بستم ، یه نفس عمیق کشیدم ، باید به استیشن برمیگشتم ... نظام اینجا کلا زیر و رو شده بود. توی ایستگاه روی صندلی ولو شدم با دیدن دختر جوونی که پای چپش رو میکشید و روسریش رو با گیره ی پروانه ای نگین داری زیر چونه اش خوب فیکس کرده بود ، ابرو هام بالا رفتند. لبخندی بهم زد و با خوشرویی گفت: سلام . شب بخیر. سری تکون دادم، دستش رو جلو آورد و مهربون گفت: ساغر فریدچهر هستم ! رزیدنت اطفال.

به احترامش نیم خیز شدم که راحت باشی گفت و لب زدم: گندم بیات . جراحی عمومی!

هومی کشید و گفت: باید ببخشید مثل غارتگرها اومدیم نظم اینجا رو بهم ریختم... متوجه شدم اتاق بیمارانتون عوض شده . لبخندی زدم و گفتم:بله عادت میکنیم به شرایط.

ساغر پاش رو کشید و لنگون کنارم روی صندلی نشست . به بریسی که پاش رو قاب گرفته بود نگاهی کردم و عادی از کنارش گذشتم ، ساغر لبخندی بهم زد و زیر لب گفت: خوش بحالتون جراحی عمومی به نظر خلوت و بی سر و صدا میاد .

-نه اصلا اینطوری نیست . به خاطر بچه ها احتمالا پذیرش رو کم کردند تا یه کم جا بیفتیم.

ساغر خودشو روی صندلی جلو کشید و حین یادداشت کردن جمله ای توی پرونده گفت: به قول استاد ارجمند این نیز بگذرد ...

با شنیدن اسم ارجمند شاخک هام کمی تیز شدند و هوشیار نگاهش کردم ، ساغر لبخندی بهم زد و سکوت کرد . از اینکه نمیتونستم مثل حنا تمام اطلاعات یه تازه وارد رو تخلیه کنم از دست خودم شاکی بودم . ساغر تک سرفه ای کرد و لب زد: این روزها هوا خیلی بد شده .

سری تکون دادم ، از جا بلند شد و رو بهم گفت:

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم میرم اورژانس فکر کنم اونجاهمو ببینیم.

سری تکون دادم و با قدم های آرومی به سمت درب بخش رفت . گوشیم رو از جیم بیرون آوردم ، برای چند ثانیه روی پیام حسام نگاهم خشک شد . دلم خواست تو یه جمله براش بنویسم حنا کجاست ... اما فقط پنجه هامو محکم دور تا دور گوشی فشار دادم و با کلی جون کندن ، در جواب صنم که احوالم رو پرسیده بود به دروغ نوشتم :عالی ام خواهر ! عالی...

مسعودی با دیدنم ابروهاشو بالا داد ، پرونده ها رو روی پیشخون استیشن گذاشت ، موهای چتریشو تو مقنعه فرستاد و گفت: خانم دکتر ... شما امشب کشیک هستید؟

-جای آزاده اومدم.

مسعودی لبخندی زد و گفت: بریم یه چای بخوریم؟

-هنوز نیومده !

با صدای کلفتش کمی سر جام جا به جا شدم، لبخندی به مسعودی زد و گفت: اجازه بده دکتر بیات برسن بعد چایی !

مسعودی با غرغر گفت: دکتر ارجمند به خداز ساعت پنج یه لحظه هم ننشستم .

و با ایش و چیشی ارجمندی که با خونسردی وارد اتاق مودت شد رو بدرقه کرد. متعجب رو به مسعودی گفتم: مگه اتنها هم کشیک میدن؟!!!

ارجمنداز توی همون اتاق بلند گفت: من بی جا و مکانم دکتر بیات !

مسعودی ریز خندید و من شوکه از اینکه حرفم رو شنید زبونم رو گاز گرفتم، مسعودی تکونی بهم داد و وادارم کرد بلند بشم و دنبالش به آبدارخونه برم.

برام توی لیوان حنا چای ریخت و رو به روم نشست ، بیسکوئیت ساقه طلایی رو باز کرد و با اشتها و ولع دوتاشو همزمان گاز زد .

به لیوان حنا زل زده بودم که مسعودی با دهن پر گفت: خانم دکتر نمیدونی عصر چه بلبشویی بود.

-باز چرا؟

مسعودی سرش جلو آورد و با صدای آهسته ای گفت: دکتر ارجمند با استاد رهنمون دعواشون شد ...

شوکه از حرفی که شنیده بودم ابرو هام رو بالا دادم و پرسیدم: چرا؟
یه نگاه خیره ای بهم انداخت و ملایم گفتم: به کسی چیزی نمیگم خیالت راحت باشه .

-راز دکتر ارجمند و فهمیدم !

شوکه تکرار کردم: راز؟

-مشکلش با رادمنش دیگه ... مگه ندیدی چقدر تیکه و طعنه بار هم میکنن !
حالا شکیا امروز عصر بود اون بیشتر در جریانیه . ولی قیامتی شده بود . با رهنمون دست به یقه شده بودند انگار...

مات گفتم: آخه سر چی؟

-جا به جایی بخش ! البته شروعش این بود ... ولی ارجمند یه درشت بار رادمنش کرد ، رهنمون هم که میشناسی یار غار دکتر رادمنش... هیچی دیگه این گفت با کی بودی اون گفت با فلانی ، نه گذاشتن نه برداشتن زدن تو سر و صورت هم دیگه . وای شکیا میگفت دهن دکتر رهنمون جر خورده بود! ارجمند هم گنده ... رهنمون هم که دیدی مثل نی میمونه!

گیج گفتم: شوخی میکنی؟

-نه والله. به قول دکتر توکلی ، یارو ازدهاتای تگزاس اومده ... خیلی لاته !

خفه پرسیدم: حسام هم بود؟

-نه ... ولی خب ماجرا به گوشش رسید دیگه . حسام هم که یار جونی شایان رادمنش... ولی خوشم اومد نه دکتر رادمنش نه پسرش اصلا تو این بحث رهنمون و ارجمند دخالت نکردن ! به نظر من ، دکتر رهنمون الکی خودشو خراب کرد . همه اطفالیا هم که پشت سر ارجمند... ماشاالله کم نیستن که ... به واسطه ی پرفسور کاظمیان داره میتازه . بدم میتازه ها ...

-کاظمیان... آره. همون کاظمیان معروف که مطبش پنجشنبه جمعه ها ویزیت رایگانه؟ همون منظورته؟

-آره ... معروف ترین دکتر اطفال تهرانه دیگه . بعد از وقتی هم پارکینسونش شدت گرفته ، دست به جراحی نبرده ولی هنوزم مطبش غلغله است .
تشخیصی که اون میده ردخور نداره .

هومی کشیدم و گفتم: ... دکتر کاظمیان ... اسمش رو زیاد شنیدم .

-میگن نماینده اش همین ارجمنده . قراره کل مطب و تشکیلاتش رو بیسپره به این تازه وارد ! اتفاقا یکی از بچه ها میگفت قبل از اینکه بیاد بیمارستان ، پیش دکتر کاظمیان بوده تو مطب اون...

ابروهامو بالا دادم و با حسرت گفتم: عجب شانسی! کنار کاظمیان نشستن هم سعادت میخواد چه برسه به اینکه در کنارش چیزی هم یاد بگیری .
-دست پرورده اشه دیگه . نمیدونم از کی شنیدم میگفت فرزند خونده ی کاظمیانه فامیلشه یه همچین چیزی...

کمی از چایم خوردم و پرسیدم: حالا بحث امروز با رهنمون سر چی بود؟
-سر گله و شکایت به وضع فعلی... رهنمون شروع کرد ، ارجمند هم جوابشو داد دیگه بحثشون بالا گرفت که برو به بزرگترت بگو بیاد .. مشکل اینجا رو حل کنه... این چه بساطیه ... بیمارا آرامش وآسایش ندارن بچه های من هفت نفره تو یه اتاقن... اصلا نمیدونی چه قیامتی بود . آزاده برات تعریف نکرد؟
-نه آزاده حال ندار بود فقط اومدم جاشو پر کنم . عجب ... !

مسعودی سری تگون داد و گفت: قشنگ قراره دهنمون سرویس بشه . لعنتی ها هم نمیگن تاکی این وضع ادامه داره ! به خدا خانم مودت داره سخته میکنه.
ته مونده ی چایمو سر کشیدم و گفتم: دیگه باید تحمل کرد . بخش خون هم دو بخشه شده . شنیدی که ...

مسعودی اوهومی کرد و سرشو جلو آورد و با هیجان گفت: ولی من خیلی خوشحالم که یکی رهنمون رو با خاک یکسان کرد. مرتیکه خیلی پررو و عوضی بود.

اخمی کردم و گفتم: اونو ولش کن ، نفهمیدی مشکل ارجمند با رادمنش چیه؟
-والله مثل اینکه به دعوت کاظمیان میاد ایران ... اینجور که من از بچه ها شنیدم ...

کنجکاو به دهن مسعودی خیره بودم که تقه ای به در خورد ، با بله ای از جانب مسعودی ، ارجمند سرشو داخل کرد و لب زد: مزاحم مکالمه اتون نباشم.

مسعودی از جا پرید و گفت: نه دکتر ... چیزی شده؟

دو تا بسته ی غذا رو با اسکوترش جلو کشید و گفت: شام .

به صورت خسته اش نگاهی انداختم ، به احترامش نیم خیز شدم که نگاهی بهم انداخت و ریز بین توی صورتم خیره شد و گفت: امشب کشیک شما نبوده‌ها.

مسعودی به جای من گفت: شما حواستون به همه چیز هستا ...

خنده ای کرد و گفت: بالاخره باید رفت و آمد دوستان رو در نظر بگیرم آسایش بچه هام مکدر نشه .

از لفظ بچه هام لبخندی زدم و با نوش جانی از آبدارخونه بیرون رفت ، مسعودی با دهن باز و لب و لوچه ای آویزون رفتنش رو تماشا میکرد ، در که بسته شد ضربه ای بهش زدم و گفتم: مثل اینکه چشمتو گرفته...

-وای خیلی خوش قیافه است . بعد وقتی هم که سنگ بچه ها رو به سینه میزنه دلم یه جوری میشه.

تا خواستم بگم منم همینطور مسعودی هیجان زده گفت: وای اگر حنا بود چه دوره ای میشد ... این شیطون اون شیطون چقدرم بهم میومدن !

مسعودی دست دراز کرد به سمت بسته ی قاشق وچنگال و حینی که پرس جوجه ی سهم خودش رو برمیداشت و درشوباز میکرد گفت: حنا و شایان از لحاظ ظاهری خیلی با هم مچ نیستن ...ولی حنا به یکی مثل ارجمند میومد .خوش تیپ ... قد بلند ... خاکی و متواضع! چیه رادمنش... به نظرم حنا خیلی سرتره... شایان که به زور جواب سلام میده ! الهی بمیرم حنا چند وقته نیست خیلی نگرانشم حالش خوبه اصلا؟ یهو کجا رفته؟ نکنه نامزدیش با رادمنش بهم خورده؟ اگر خورده چه بهتر... واقعا حنا برای شایان زیاد بود !

خواستم از رادمنش دفاعی کنم که مسعودی با دهن پر گفت: برای حنا یکی مثل ارجمند خوب بود . هر جفتشون خوشگل و خوش قیافه، مهربون و با اخلاق!

نمیدونم چه حسی تو وجودم بود که دلم میخواست تو روی مسعودی بتوپم: شایان از سر حنا زیادهم هست !!! حنا لیاقتشو نداشت... حنا مستحق آدمی مثل شایان نبود ... همین ارجمند دلک به دردش میخورد !

حتی نه ... ارجمند هم برای حنا حیف بود !حنا هیچی نداشت ... هیچی !
فصل هفتم :

با خستگی کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو با فشار محکمی باز کردم . کیفم رو همون جلوی چهارچوب انداختم ، کفشهامو از پا درآوردم ، ساعت هفت صبح بود و بی نهایت خواب آلود و خسته بودم.

قدمی به داخل خونه گذاشتم، سعی میکردم آرام در روغن کاری نشده رو بیندم که صدای قیژ و جیغش خاله پوری رو بیدار نکنه .

در که بسته شد ، صدای ناله ی زنی باعث شد بهت زده به سمت سالن نشیمن گردنم رو بچرخونم. با دیدن صنم که صورتش خیس اشک بود و روی مبل ولو شده بود وا رفتم.

قدمی به جلو برداشتم که مامان با یه چهره ی عبوس و خشک سلام کرد .

اونقدری صورتش عصبانی بود که حتی جرات نکنم برم جلو و روش و ببوسم تا رفع دلتنگی کنم !

نگاهی به ساک و چمدونشون انداختم .

صنم صورتش سرخ بود و خاله پوری حین هم زدن آب قند سلامی به من داد و جو ساکت خونه رو با بیا بخور قربونت برم شکست.

خسته مقنعه رو از سرم کشیدم و پرسیدم: چی شده ؟ شما اینجا چه کار میکنید؟

مامان با دل پری گفت: واسه اومدن به خونه ی دخترم باید بهانه داشته باشم؟ از لحن مامان ابرو هام بالا رفت.

خاله پوری آروم گفت: پروین بیا بشین از راه رسیدی خسته ای ...

خودمو جمع و جور کردم ، جلوی مامان ایستادم و روشو بوسیدم، دریغ از گذاشتن یه بوسه روی گونه ام... نگاهش مرده بود و مثل سنگ.

صنم خیس اشک بود و صورتش قرمز...

با دلشوره پرسیدم: طوری شده؟ بابا خوبه صنم ؟

و امون از حس نگرانی برای بابایی که دو روز بود صداشو نشنیدم...دستمو به دیوار گرفتم تا نیفتم ... خاله پوری درجا بلند شد و گفت: آره خاله . ناصر خان خوبه حالش...

دلم کمی آروم گرفت . مامان مثل مرده بود .

یه مرده ی بی جون اما با چشمهای باز... نگران جلوش ایستادم . نگاه سنگینی بهم انداخت .

گلم خشک شده بود، شونه های ظریفش رو گرفتم و وادارش کردم تا روی مبلی بشینه ... خاله پوری خسته گفت: از وقتی اومدن این مثل مرده هاست... اون دختر هم از دست رفت انقدر گریه کرد .

کلافه پرسیدم: چی شده؟ صنم ... مامان ...

مامان به دستهایش نگاه کرد و من جلوی پاش رو زانو نشستم و گفتم: من از دیشب سرپام ها ... نمیخواین بگید چی شده؟چه بی خبر اومدید....

صنم حق حق میکرد و خاله پوری کنارش رفت تا آرومش کنه...

مامان به صنم زل زده بود و من خسته از این سکوت توپیدم : یکتون بگیدچه خبره... صنم بابا خوبه؟ نکنه ...

به صورت صنم نگاه کردم و نگران گفتم: با مهدی دعوات شده؟! بغضش بیشتر جولون داد و صدای جیغ و ناله و زاریش منفجر شد.

مامان لبهاشو می جوید و من نمیدونستم سمت کی باشم و کی رو بغل کنم. خاله پوری عصبانی غر زد: از ساعت پنج که پاشون رسیده به تهران یکی داره گریه میکنه اون یکی هم ساکته . گفتم زنگ بزنم به ناصر بپرسم پروین نمیداره . مهدی هم که بنده ی خدا صد بار زنگ زده ، این دختر و این مادر جوابشو نمیدن . گندم تو رو خدا تو یه چیزی بگو ... من دارم از دست این دو تا سکته میکنم.

چنگی به موهام زدم و رو به مامان گفتم: نمیگی چی شده مامان؟ شما کی شده وسط هفته بی خبر ... پاشید بیاید تهران ... صنم هم که با مهدی بحث نکرده باباهم که حالش خوبه ...

رو به صنم تشر زدم: تو یه دقیقه ساکت باش . ای بابا . دور از جون مگه عزاداری...

خاله پوری صنم رو بغل کرد ، روی موهاشو بوسید و مامان دستم رو گرفت ، از جا بلند شد و منو وادار کرد تا پشت سرش وارد اتاق بشیم. صنم نگاهمون میکرد و مامان من رو داخل اتاق کشید.

روی تخت خسته نشست ، حس میکردم پیر شده ... فرسوده شده ... لاغر شده ... کنارش نشستم و به صورتش خیره موندم.

دستهامو گرفت و با صدای گرفته ای گفت: یه چیزی بهت میگم ، داد و فریاد نکن .

قلبم ثانیه ای نزد.

مامان نالید: بی آبرو شدیم... بیچاره شدیم... گندم به خاک سیاه نشستیم! مات مامان بودم.

مامان کمی مرثیه خوند و نالید و عز و جز کرد ... کمی زانوشو فشار داد ... کمی ضربه به پیشونیش زد ... کمی لابه و مویه کرد و دست آخر با صدای خش داری لای همه ی بدبخت شدیم هایی که ذکر میگفت لب زد: -صنم حامله است ...

نفس راحتی کشیدم و اجازه دادم تمام سلول هام که به حالت منقبض و آماده باش دراومده بودند تا جلوی بروز هر اتفاق ناگواری رو بگیرند ، آزاد بشن. مامان دستی به گلوش کشید و با چشمهای پر آبی گفت: بیچاره شدیم گندم . بی آبرو شدیم...

دستی به زانوش کشید و دو قطره اشک همزمان از توی چشمهایش پایین چکیدند .

با حال بهتری گفتم: فکر کردم چی شده!

چشمهاشو گرد کرد و طوری نگاهم کرد تا از گفتن حرفم شرمنده بشم.
خفه توضیح دادم: خب اونا عقد کردن...
مامان چشمهاش گرد تر شد .

لبهامو گزیدم و راه حل ارائه دادم: خب عروسی رو جلو میندازیم .
مامان مثل اسپند رو آتیش از جا پرید وگفت: اومدی تهران رسم ورسوممون
یادت رفته؟ خجالت نمیکشی؟! شدی لنگه ی این تهرانی های لش و بی سر
و صاحب؟
آب دهنم رو قورت دادم.

مامان تشر زد: آوردمش توی عاقل و بالغ راه حل جلومون بذاری ... تو هم
شدی لنگه ی این دخترهای خیابونی که اصلو اصالت رو یادشون رفته؟! حیا رو
قورت دادید؟ اون از اون ور پریده ی پتیاره ... اینم از توی مثلا دکتر ! خجالتم
خوب چیزیه...بابات سخته میکنه!

اگر میفهمید بهترین دوستم بدون عقد به خونه ی نامزدش میرفت و شب می
موند صنم رو میذاشت روی سرش حلوا حلوا میکرد! یا من با یه مشیت پسر و
دختر روی تخت های باغچه های فرحزاد هزارتا خاطره دارم ...اون وقت چی
میگفت؟!

پوفی کردم و با خمیازه ای گفتم: حالا چی ؟
-حالا چی؟ آوردمش تهرون ... تو که خواهر بزرگترشی... سواد داری... درس
خونده ای یه کاری بکنی.

پنجه هامو توی هم قلاب کردم .پاهام تیر میکشیدند از راست ایستادن زیاد...
مانتو توی تنم سنگینی میکرد . دست به دگمه هام بردم و سخت تک تکشون
رو باز کردم.

مامان توی اتاق راه میرفت و ناله میکرد .

کش موهام رو باز کردم و گفتم: چند وقتشه؟

-نمیدونم... دو تا دمنوش زعفران به خوردش دادم نیفتاد ...

ابروهام رو بالا فرستادم و مامان بدون اینکه اجازه بده فکرم بیشتر خودنمایی
کنه خودش تصورم رو از مغزم بیرون کشید و گفت: یه دارویی چیزی نسخه کن
بگیریم به خوردش بدیم بیفته!

هاج وواج موندم و مامان روی زمین چمباتمه زد و گفت: دختری بی همه
چیز سی سال آبرو داری رو جلوی در و همسایه و قوم و خویش برد !

دستگیره ی در اتاق پایین اومد ، با دیدن صنم که توی چهارچوب بود و صورتش سرخ و خیس ، دلم برای خواهر کوچولوم سوخت . داشت مادر میشد ومن خاله گندم !

زهرخندی زدم و صنم بانگاه سنگینی به مامان چشم دوخت . مردمکهایش روی صورت من ثابت موند ، دستش رو روی شکمش گذاشت و زیر لب گفت: سقطش نمیکنم .

مامان با جیغی از جا پرید ، صنم تا خواست به خودش بجنبه ، عقی زد و به سمت دستشویی دوید . جلوی مامان رو گرفتم که با گریه پای دیوار سر خورد و با ناله گفت: ای خدا به خاک سیاه نشستم جواب ناصر وچی بدم ... یا ابوالفضل... یا باب الحوائج به دادم برس... ای خدا به کمرتون بزنه اینطور بی آبروید.

خاله پوری اشکش راه افتاده بود و من مانتوم رو روی تخت پرت کردم و به طرف حمام رفتم .

صنم در رو بسته بود ، چند تقه به در زدم و گفتم: منم صنم ...

در حمام رو باز کرد ، نگاهی به صورت زرد و بی حالش انداختم و خودم رو توی حمام انداختم. در و پشت سرم بستم ، صنم بی حال روی در بسته ی توالت فرنگی نشست و تو خودش مچاله شد.

لنگ قرمزی رو پشت و رو کردم و روش نشستم ، دستمو به زانوش گذاشتم و گفتم: چند وقته ؟

-سه ماه ویه هفته !

از تاریخی که گفت گوشهام زنگ زد .

لبم رو گزیدم و دستش رو گرفتم . با بغض گفت : میخوامش.

-مهدی چی میگه؟

-اونم میخواد . به خدا مهدی هم میخوادش... خب عروسی رو زودتر میگیریم... تو رو خدا آبجی... جون بابا... جون مامان . تو راضی شون کن.

پوفی کردم و گفتم: مگه به حرف منه... تو این جماعت لغز خون رو نمیشناسی آخه؟! سه ماهه چجوری قایمش کردی؟! چرا به من نگفتی... مامان چطوری فهمید؟

-از حال رفتم ... تو بیمارستان بهش گفتن!

چنگی به موهام زدم و صنم گفت: تو رو خدا باهاشون حرف بزن.... من جهاز نمیخوام.. هیچی نمیخوام. یه جشن میگیریم... اصلا جشنم نمیگیریم. مهدی

بنایی خونه رو تموم کرده . میریم زندگی میکنیم. تو رو خدا گندم ... جون هرکی دوستش داری !

مامان مشتی به در حموم زد و گفت: چی داری زیر گوش گندم پچ پچ میکنی... به حضرت عباس من نمیدارم اینطور داغ بذاری رو پیشونی من دختری خیره سر چطور آبرومون رو بردی...

صنم میلرزید . بغلش کردم و سرش رو توی سینه ام فرو کرد وگفت: تو جون مامان بابایی... همیشه از دستت راضین... همیشه دوست دارن همیشه به حرفت گوش میکنن... تو رو خدا گندم. من میخوامش... خلاف که نکردیم... مهدی شوهرمه ! به خدا بفهمه مامان منو آورده تهران ... به قرآن یه خونی میریزه . جون آبجی نگهش دارم... من سقطش نمیکنم ... نفسم تو سینه حبس شده بود .

به صورت گرد و سفیدش خیره شدم که چطور از زور اشک خیس و ملتهب بود. به خاطر داشتن بچه ای که حقش بود زار میزد و مادرم پشت در به خاطر آبرویی که حقش بود ناله می کرد ! غصه نمیخوردم... دیگه جوشو نداشتم!

غصه خوردن هامو برای دوستم خرج کرده بودم ... غصه ای نداشتم برای خواهرم بخورم ! بی تفاوت و خالی نگاهش میکردم.

با حق حق التماس کردم ، به پام افتاد ... کف حمام نشست و سرشو به ساق پام تکیه زد و نالید کمکش کنم ! من یکی رو میخواستم به من کمک کنه .

وسط این همه حجم گرفتاری و دروغ و پنهان کاری ، سقط خواهر زاده ی شرعیمو کجای دلم میذاشتم؟!

صنم نگاهی به چشمهای بی حالم انداخت و لب زد: کمک میکنی ؟! دیگه جون کمک کردن نداشتم !

صنم پرسید: خواهری میکنی ؟!

خنده ام گرفته بود ، خواهری هامو در حق غریبه تموم کرده بودم ... تو جیره بندی تنم خواهری نمونده بود!

آروم گفتم: گندم... گندمی...

جوابشو ندادم...

دوباره صدام زد: گندم ...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه . پاشو خودتو جمع و جور کن ! باید اول چکاپ
شی بعد بینم باید چه کار کنیم !

اشکهاشو با پشت دست پاک کرد و گفت: تو نور چشمی هستی... راضی شون
کن نگهش دارم . عروسی رو جلو بندازیم اصلا عروسی هم نمیخوام . به خدا
نمیخوام . تو عزیز کرده ای هرچی تو بگی گوش میدن!
عزیز کرده !
نور چشمی...

آره بودم... عزیز خانواده و نور چشمی فامیل ... بودم ! چیزی که از وقتی حنا
وارد زندگیم شده بود نبودم ! یک نبودم ... اول نبودم ... تاپ نبودم ! الف نبودم...
اما رفیق یک دانشکده بودم ! جور کش حنا بودم ...

چایم رو خورده نخورده سر کشیدم و از پشت میز پلاستیکی توی محوطه
جلوی دکه ای که با کاغذ بزرگی روی سماور زنگ زده اش نوشته بود ، آب
جوش موجود است ، بلند شدم و با قدم های تندی خودمو به اتومبیل دکتر
صالحی رساندم .

درب عقب ماشین رو باز کرده بود و کیف و کتش رو برمیداشت ، کنار دستش
ایستادم که با دیدنم ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: به به ... بیات سحر خیز ما
چطوره؟

-سلام استاد صبحتون بخیر.

دکتر صالحی در ماشین رو بست و حینی که دزدگیر رو میزد گفت: صبحت بخیر
جانم. چی باعث شده من این وقت روز بتونم انقدر خوش شانس باشم که
روی خوش تو رو ملاقات کنم .

خجالت زده از تعارف دکتر لبخندی زدم و گفتم: غرض از مزاحمت اینکه ...
میون کلامم پرید و گفت: نمیخوای که توجیه نبودن حنا رو بکنی بیات ؟!
میخوای؟

وا رفتم و گفتم: نه ...

صالحی هومی کشید و به ماشینش تکیه زد ، کتابی که دستش بود رو دست
به دست کرد تا کتش رو تن کنه ، کتاب رو از استاد گرفتم و کمک کردم تا کتش
رو بپوشه و صالحی گفت: از وقتی رفته بیشتر میشه روی تو حساب کرد
.رفتارت و اصولی که این روزها ازت می بینم برام قابل تامله ! دارم بهت امیدوار
میشم بیات .

از حرفش اخم ظریفی بین ابروهایم کاشته شد و پرسیدم: مگه تا قبل از این بهم امیدی نداشتید؟

صالحی خنده ای کرد و گفت: نه دختر جان . بحثم اینه که دارم تازه تازه کشف میکنم . میتونی از این بهتر هم باشی... تواناییشو داری ! برای چند ثانیه به صورت استاد محبوبم خیره شدم .

صالحی لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: راستی در مورد این اتند اطفال میخوامستم یه چیزی بهت بگم....

چشمهام گرد شدند و پرسیدم: دکتر ارجمنده؟

سری تگون داد و به سمت ساختمون قدم برداشت که مجبور شدم همراه وهمشونه باهاش قدم بردارم . با صدای آروم و لحن با طومانیته ای گفت: فکر کنم متوجه شدی با رادمنش چندان کنار نمیاد .

سری تگون دادم و وارد ساختمون که شدیم بعد از چند تا سلام و علیک با کارگر و همکار و پرسنل ، به سمت آسانسور رفتیم و زیر گوشم گفت: خیلی بهش آمار رادمنش و نده .

-چطور مگه استاد؟

-از بچه ها شنیدم انگار دنبال یه آتویی میگرده که جای خودشو محکم کنه . تو هم که هم دوره ی توکلی ها هستی و رادمنش . سعی کن خیلی گوشی دستشون ندی... یه مدت سخت میگذره بعدم عادته ... تهشم اوضاع مثل سابق میشه .

تو فکرهام غرق شده بودم.

آسانسور توی طبقه ی همکف نگه داشت و دکتر صالحی پرسید: نگفتی با من چه کار داشتی؟

هوشیار شدم و گفتم: یه زنان خوب میخوامستم معرفی کنید .

دکتر صالحی ابروهاشو بالا فرستاد و خجالت زده گفتم: برای خواهرم میخوامستم .

هومی کشید و ابروها رو سر جا برگردوند و گفت: پیش امیرزاده برو . توصیه میکنم .

-وقت میدن؟

استاد صالحی وارد آسانسور شد و بهم اشاره کرد تا داخل بشم ، لب زدم : باید برم اتاق عمل...

سری تگون داد و مانع بسته شدن در شد و گفت: بگو از طرف من اومدی ، امروز یه تلفنی بهش میزنم اگر فراموش نکنم .

لبخندی زدم و گفتم: ممنون استاد .

دکتر صالحی قبل از بسته شدن درب آسانسور گفت: کار خلافم بخوای میکنه ...

و خودش خنده ای کرد و درهای فلزی روی منی که خشک شده بودم بسته شد .

دستی به سر و صورتم کشیدم ، باید برای ساعت یازده توی اتاق عمل حاضر میشدم و هنوز حتی نتونسته بودم ، معده ی نالانم رو ساکت کنم.

تمام شب قبل از ناله های صنم و طلبکاری ها مامان ، ن خوابیده بودم . وارد بخش که شدم با شنیدن سر و صدای بچه ها پوفی کشیدم و خودمو به استیشن رسوندم . واژه ی قیامت هم برای این اوضاع کم بود .

پرستارهای اطفال گیج و سردرگم بودند . رضاییان یک خط درمیون تلفن ها رو قطع میکرد و خانم مودت از شدت فشار صورتش سرخ بود . سلام زیر لبی دادم که ساغر لنگون به سمتم اومد و با روی خوشی گفت: سلام صبحتون بخیر. از اینکه انقدر سرحال بود از خودم لجم گرفت با این حال لبخندی بهش زدم و پرسیدم: رانده؟

سری تگون داد و گفت: بله . ولی تو این اوضاع که حتی جا نیست تا پرونده ی بیمار رو بذاریم خدا به داد هممون برسه ...

دو تا دختر دیگه پرونده به بغل کنارم اومدند و حینی که توی گوشم پچ پچ میکردند پرسیدند: شما هم از اساتید اطفال هستید؟

از اینکه انقدر سنم بالا به نظر میرسید شوکه گفتم: واقعا بهم میخوره اتند باشم؟ مگه چند ساله به نظر میام؟!

ساغر لب گزید واون دوتا مثل موش سر به زیر شدند ، صدای مردونه ای گفت: بیست و هشت ... !

نگاهی به صورت اصلاح شده و بشاشش انداختم بدون اینکه سلامی کنم گفتم: هفت .

لبخندی زد و سری تگون داد و گفت: همون حدودا ...

یکی از اون دخترهای ریزه میزه دستشو به طرفم دراز کردو لب زد: یلدا مرادی هستم خوشبختم. سال اول اطفال.

دختر دوم هم با خجالت گفت: شیما کاوه ...

ارجمند از پشت استیشن لب زد: با جراحی ها دوست نشید ! بهمون نه کمد میدن ... نه قفسه برای پرونده ... نه تخت ... نه ترالی... نه اتاق ! و ... نه ...

دستشو توی جیب پیراهن آبی آسمانیش فرو کرد و لب زد: نه خودکار !

و خودکار آبی رنگی رو جلوی رضایان گذاشت و سرشو به سمت رضایان خم شده نگه داشت و گفت: دیدی پست دادم خانم رضایان انقدر نگران خودکارتی نگران من نیستی ها!

رضایان شرمنده گفت: خدا شاهده خود خانم مودت به من خودکار نمیده ... ارجمند سری متاسف تکون داد و گفت: بودجه ی خودکارتونم تامین میکنیم دیگه چی خانم رضایان ؟ دیگه چی کم و کسره بگیرم بیارن ... رضایان با خنده گفت: دو تا تلفن ...

ارجمند دستشو روی چشمش گذاشت و لب زد: امر دیگه ... رضایان آروم گفت: دکتر خجالت زده ام نکنید . بخدا این خودکار عصای دسته ...

ارجمند رو به یلدا و شیما گفت: دخترا ... بریم یه دوری بزنیم ببینیم دنیا دست کیه؟!

هرجفتشون به همراه ساغر ازمن خداحافظی کردند و دوتا پسر جوون دیگه از در ورودی بخش بهشون ملحق شدند . پیراهن آبی با شلوار سورمه ای و کتونی های همرنگ پیراهنش ازش یه آدم سرحال و شاد ساخته بود . چیزی که اصلا نمیتونستم باشم!

مشغول بررسی پرونده ی بیمارم شدم که برگه ی مشاوره ی قلبش رو رضایان گم کرده بود . کلافه به این در و اون در میزدم که سر وکله ی ارجمند پیدا شد ، پای میز خانم مودت نشسته بودم و سعی میکردم در نهایت آرامش و خونسردی تلفن پورصمیمی رو بگیرم. حرفهامو تو خودم با خودم مرور میکردم که مبادا با شنیدن الوش مثل بمب منفجر بشم!

ارجمند دستش رو لبه ی میز شیشه ای گذاشت و رو به من پرسید: قضیه چیه؟

خانم مودت با حرص گفت: امان از این جا به جایی... به خدا دیگه یک روزم اینجا نمیومم دکتر . میخوام استعفا بدم ! زندگی برام نداشته این بخش.

ارجمند خونسرد نگاهش میکرد و من خسته از جواب ندادن پورصمیمی گوشی رو توی جیبم پرت کردم ورو به خانم مودت گفتم: به دکتر صالحی زنگ بزنید بگید برگه مشاوره نیست ، بیمار و بفرستم دوباره مشاوره یا مستقیم بره جراحی... الانم شاکیه از صبح ناشتاست !

مودت با حرص گفت: چی بگم والله... چی بگم... به رضایان بگو بگرده ... رضایان از همون جا داد زد: خانم مودت به خدا من همه جا رو گشتم میگم اصلا تو پرونده مشاوره اش قید نشده بود !

مودت کلافه دست دکترارجمند رو با حرص کنار زد و گفت: شیف‌ت شاه‌دی
بوده زنگ بزن به شاه‌دی .

و عصبانی به دکتر ارجمند که کف دستشو مشت کرده بود گفت: همش تقصیر
شماست ! من قفسه خالی ندارم بدم... بیست و دو تا تخت پرونده است
شوخی که نیست !

ارجمند مظلومانه کف دست خونیشو جلوی چشم مودت گرفت و گفت: تقصیر
منه ؟ من خودم داغ دیده ام...

خانم مودت هینی کشید و گفت: پسر چه کردم با تو ... خدا مرگم بده اصلاً
حواسم نبود . شرمنده استاد .

شوکه از جا پریدم و گفتم: دکتر دستتون رو بریدید؟

ارجمند با خنده گفت: این شیشه تیزه چرا نمی‌گید؟ از قصد بود ما بذاریم بریم نه
؟ من بخشم سرپرستار نداره... رئیس بخش نداره ... چند نفر به یه نفر؟

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: بذارید بینم توش خرده شیشه نباشه...
ارجمند خونسرد گفت: طوری نیست ... یه قفسه به مابدید رفع کدورت میشه
.

حینی که کف دستش رو توی دستم نگه داشته بودم و با چراغ قوه واریسی
میکردم زیر گوشم گفت: خودمم میتونم تشخیص بدم خانم جوان !

با خجالت دستمو عقب کشیدم و گفتم: وای دکتر منظوری نداشتم... ولی
بخیه می‌خواد !

ارجمند خنده ای کرد و گفت: بریم بدوزش...

رو به خانم مودت هم که خشکش زده بود گفت: دو تا قفسه خالی کن دخترم
.

خانم مودت با جیغ گفت: یکی هم داشتم روش فکر میکردم !

ارجمند دست خونیشو بالا گرفت و گفت: سه تا ! زخم عمیق ...

خانم مودت پوست لبشو کند و من با خنده گفتم : اگر خودتون میتونید من نیام.

ارجمند نگاهی از سر تا پام انداخت و گفت : بیا آدمو زخمی میکنید بعد یه
چسبم دست آدم نمیدید . برو بگرد دنبال مشاوره ات عزیزم ! بیمار بدبخت رو
نکشون تا اون ته بیمارستان .

با یاد آوریش ناله ی بی اراده ای از گلو خارج شد که با صدای آژیر و داد دکتر
فریدچهر که ارجمند رو صدا زد و ایلایی که ارست کرده بود ، نفهمیدم یهو
چی شد که سر از اتاق سه دراوردم و بالای سر تخت چهار ایستاده بودم. به
ناحیه ی هایپوتنار با دست ضربه می زدم. دستهام ضربدری روی قفسه ی

سینه ی ایلای هشت ساله بود و چشمم به مانیتور و خطوط صاف و سبز رنگی که توی پس زمینه ی مشکی ، گند میزد به روزم !
ارجمند زیر لب گفت : جاتو با من عوض کن .

آمبویگ خونی رو گرفتم ، از زخم کف دستش هنوز خونریزی داشت و دورتادور آمبویگ خونی شده بود . فرید چهر دستگاه شوک رو جلو کشید . سی پی آر شلوغی بود . رزیدنتهای جوون خشکشان زده بود و بچه های دوتا تخت اون ور تر ، از شدت بهت زدگی از جاشون جم نمیخوردند . نگاهی به سقف انداختم خبری از نرده و چوب پرده نبود !

رو به رزیدنتها توپیدم : بچه ها رو ببرید ...

دو تاشون به خودشون اومدند و دست بچه ها رو گرفتن و از اتاق بیرون بردند .
ارجمند بلند گفت: اپی نفرین .

فرید چهر دور خودش میلولید و دست آخر ارجمند توپید : شوک ...
و منو عقب کشید و رو به پرستارها گفت: از تخت فاصله بگیرید.
رو به ساغر گفت: بزن .

ساغر جلو اومد . چشمهامون به مانیتور بود . بی واکنش ! ضربه ی محکمی به قفسه ی سینه ی تمام خونی ایلای زد و دوباره ماساژ رو شروع کرد .
نگاهی به ساعت انداختم موبایلم ده بار زنگ خورده بود و چهل و هشت دقیقه بود که تلاش فایده ای نداشت ! از این جمله متنفر بودم ... نگاهی به ارجمند انداختم ، پیشونیش خیس عرق بود و چشمهایش قرمز و خونی .
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نزدیک پنجاه دقیقه است . بهتره که...
جمله امو خوردم. قطره های عرق روی پیشونیش لالم میکرد .
آمبویگ رو رها کردم و از نو صداس زدم: دکتر ارجمند .

فریدچهر به خودش جرات داد و گفت: بهتره زمانشو اعلام کنیداستاد !
نگاهی به چشمهای بسته ی ایلای انداخت و دستهایش رو قفسه ی سینه اش برداشت ، زخم دستش لخته شده بود . آب دهنم رو قورت دادم ، منتظر به صورتش نگاه میکردم ، ساعت بند جینش رو بالا آورد و چشمهای بی حالشو به صفحه اش دوخت.

خودش رو عقب کشید و بدون اینکه از تماشای ایلای ثانیه ای چشم برداره ؛
خفه با صدای گرفته و بمی لب زد: ختم cpr : یازده و بیست و چهار دقیقه !

فصل هشتم:

اتاق عمل و از دست دادم.

سهیلی نژاد حتما درک میکرد که چی رو به چی ارجح دونستم و موندم . البته امیدوار بودم که درک کنه ! کد ۹۹ حتما اونقدری مهم بود که یه استاد نخواد یه دانشجو رو بخاطرش بازخواست کنه .

شیما و یلدا وپسرجوونی به اسم صابر سه تایی توی استیشن ایستاده بودند و زیر لب با هم صحبت میکردند . جو سنگین بود ، مثل تمام وقت هایی که یه د.ث داشتیم!

ارجمند با دست بانداژ شده بدون اینکه سوار اسکوترش باشه با قدم های بلندی خودشو به ایستگاه رسوند . نگاهی به سر تاپاش انداختم ، برای اولین بار بود که راه رفتنش رو می دیدم . شق و رق و محکم قدم برمیداشت . کنار صابر ایستاد و جلوی یه مشت کاغذ و پرونده ای که مربوط به بخش اطفال بود با حرص تماشا کرد وپرسید: اینا چین؟

یلدا با خجالت گفت: پرونده های بچه هاست .

ارجمند با لحن خشکی لب زد : خب؟

ساغر خودشو با اون پا رسوند و با لبخند مهربونی گفت: خسته نباشید دکتر . خونریزی دستتون بند اومد ؟

ارجمند محلش نداشت و رو به یلدا توپید: گفتم پرونده ها رو سر و سامون بدید ! اینطوری ؟

شریفیان از پرستارهای سن و سال دار اطفال با آرامش گفت: دکتر جان چرا عصبانی هستی ؟

ارجمند پوفی کرد و گفت: چرا عصبانی نباشم...

و بدون اینکه اجازه بده خانم شریفیان یک کلمه ی دیگه بگه ، صداشو بلند کرد و داد زد: خانم مودت !

مودت از پشت میزش بلند شد، با حالت تدافعی از جا بلند شدم و کنار رضاییان ایستادم ، خانم مودت با حال خجالت زده ای گفت: بله استاد؟

-قرار نبود تا ظهر چهار تا قفسه خالی بشه که موقتا پرونده ی بیمارای اطفال رو بتونیم توش قرار بدیم که از این حجم سردرگمی دربیایم؟!

مودت خفه گفت: خودتون میبینید که استاد اینجا یه استیشن کوچیکه خود بخش ما هم شلوغه من گفتم به خانم شریفیان هم که امکانش نیست... چون نظم اینجا به کل بهم میخوره و پرستارا و دکترای بخش من به مشکل میخورن !

ساغر از پشت سر گفت: دکتر فکر کنم زخمتون خونریزی داره . اجازه میدید براتون بخیه اش کنم ؟

ارجمند خونسرد گفت: تو مگه مادرت پایین منتظرت نیست؟ وقت سونوگرافی داشت نه؟

ساغر سری تکون داد و گفت: برو به کارت برس.

و روبه رضایان گفت: به بهزیستی زنگ زدید؟

رضایان خشک گفت: چ... چی کجا؟! به خدا کسی به من نگفت زنگ بزنم.

ارجمند به محض اینکه نگاهش روی صورت محو و مات ساغر چرخید، شریفیان خودش رو جلو کشید و گفت: من تماس گرفتم قرار شد به پدر ایلیا خبر بدن. ولی هنوز نیومده بیمارستان.

ارجمند سری تکون داد و گفت: اومد بفرستیدش تو اتاقم. تخت ایلیا هم فعلا خالی بمونه تا با بچه ها حرف بزنم.

و با سر انگشت پیشونیش رو فشار داد و شریفیان آروم گفت: دکتر ارجمند... دست از فشار دادن پیشونیش کشید و رو به شریفیان گفت: عصر باید درمانگاه باشم، به فربرز زنگ بزن بگو بین اگر تایم داره بیاد اینجا.

شریفیان نفر دوم اطفال چشم بلند و محکمی گفت.

ارجمند ثانیه ای ایستاد، نگاهش به میز خانم مودت بود، سرم رو چرخوندم، کارگری که داشت روی شیشه رو تمیز میکرد، دستمالش به لبه ی تیز شیشه گیر کرده بود، ارجمند با صدای گرفته ای گفت: موقع دستمال کشیدن حواست به لبه های شیشه باشه. سمباده نکشیده است.

کارگر چشمی گفت و همون لحظه صدای اذان که از محوطه بلند شد، ارجمند پوفی کشید و کلافه از استیشن بیرون رفت، از مسیری که نگاه کرده بود رو کامل چرخیدم و به سمت خانم مودت خیره شدم، توی صندلیش مچاله شده بود وبا خودکار کنج برگه ای رو خط خطی میکرد. گوشیم پر بود از تماس هایی که جواب نداده بودم، فقط منتظر ورود سهیلی نژاد به بخش بودم تا پوستم رو بکنه...

روی صندلی توی استیشن ولو شدم، خانم شریفیان دو تا از کارگرهای اطفال رو وادار کرد تا قفسه ها رو خالی کنند. شیما و یلدا دوتایی پچ پچ میکردند.

کتابی که همراهم بود رو باز کردم هنوز به صفحه ی مورد نظر نرسیده بودم که با صدای سلام رضایان به خیال اومدن سهیلی نژاد با حال پر استرسی از جا پریدم.

شایان نگاه خشکی بهم انداخت، ابروهایش آنی بالا رفتند و مستقیم با چشمهای قهوه ایش و راندازم کرد، آب دهنم رو قورت دادم و رضایان لب زد: خوبید دکتر؟ عمل چطور بود؟

شایان نگاهش کرد و گفت: زنگ بزن سهیلی نژاد بگو وقتش آزاد شد بیاد بالا . رضایان چشمی گفت ، رادمنش از پشت استیشن بلند گفت : خانم مودت رو به راهی؟

مودت سرشو بالا گرفت و رو به شایان لبخند کمرنگی زد و گفت: آره دکترجان خوبم .

شایان به سمتش رفت ، درب شیشه ای رو باز کرد و بدون اینکه اصراری به بستنش داشته باشه ، دستشو لبه ی میز گذاشت و کمرش رو خم کرد .

خبر فوت ایلیا به گوشش رسیده بود و داشت از مودت می پرسید .

چهارشونه اش توی روپوش سفید چهار ستون دلم رو می لرزوند . یاد وقتی میفتادم که حنای حساس و احساساتی سرشو میذاشت روی شونه ی شایان و برای هر کد خورده ای یک ساعت اشک تمساح می ریخت !

شایان دستش رو حرکت داد و دقیقا همون جایی گذاشته بود که یک ساعت پیش ارجمند بریده بود ، درست همون تیکه ی تیز شیشه ای...

خودمو جلو کشیدم رو به رادمنش گفتم: مراقب دستتون باشید.

شایان با اخم سرسنگینی پرسید: چطور؟

-چون تیزه !

نفسم تو سینه حبس شد . به سمتش چرخیدم ، با نوار چسب حلقه ای پهنی که تو دستش بود جلو اومد و رو به روی میز خم شد و با دندون تیکه ای چسب کند و به دست شایان اشاره زد: اجازه میدید دکتر رادمنش؟

شایان دستش رو عقب کشید و با لحن خشکی گفت: شنیدم بیمارتون رو از دست دادید ! متاسف شدم .

ارجمند همونطور که مستقیم به شیشه خیره بود گفت:بله . منم متاسفم . ساکت شد .

صدای چیک چسب نواری که از حلقه جدا میشد و به دندونش پاره سکوت اتاق خانم مودت رو می شکست . دست از چسب کاری موقتش برداشت و گفت: بخشون برامون اومد نداشت .

شایان نیشخندی زد و گفت: موقتیه . سخت نگیرید .

- مرگ موقتی نیست دکتر رادمنش . آدما جدی جدی می میرن . تا جایی که من میدونم و مطلعم عزرائیل شوخی نداره .

سرپا شد و جلوی رادمنش ایستاد ، نگاهی بین من و رادمنش رد و بدل کرد و گفت: مراقب دستتون باشید . این شیشه تیزه . میبره ... شوخی نداره !

خودشو عقب کشید ، شایان با لحن آرومی گفت: من جدا برای فوت اون بچه ناراحتم دکتر ارجمند .

نیشخندی زد و رک گفت: به عنوان جانشین پدر تشریف آوردید که تاسفتون رو ابراز کنید؟

از حرفش شوکه شدم و شایان با اخم غلیظی میون ابروهاش گفت: پدر من به جز تاسف خوردن برای بیماری که از دست دادنش انتظار میرفت کارهای دیگه ای هم داره !

-خوبه . بهشون سلام ویژه ی من رو برسونید . روز خوش.

و با قدم های بلندی از اتاق بیرون رفت.

خانم مودت خسته گفت: رادمنش جان چرا باهاش بحث میکنی.

شایان با حال پر حرصی گفت: نمی بینی چطور به پدر من طعنه میزنه؟

خودمو جلو کشیدم و گفتم: حالا چرا عصبانی هستی؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بکنه گفت: یعنی واقعا توقع داره خسرو رادمنش بیاد بهش شخصا تبریک بگه که داره تو ایران فعالیت میکنه ؟ من فاز این بشر رو اصلا نمیفهمم .

نگاه سنگین یلدا رو حس میکردم ، زیر گوش شایان گفتم: آروم تر شایان . رزیدنتهاش دو قدم اون طرف تر هستن !

بی توجه به حرفم رو به مودت گفت: من یکی میدونم چطوری حال این تازه وارد و بگیرم . این تصمیم مدیریتی بیمارستانه . به نفع بیمارستانه ... پدر من تو این ده سال هر بار به خاطر این بیمارستان لعنتی خودش رو به آب و آتیش میزنه اما عوض قدردانی باید حرف جوو فوکولی های تگزاس رو هم تحمل کنیم!

آرنجش رو گرفتم و گفتم: آروم باش شایان حرفی نزد که انقدر جوش آوردی .

نگاهش به دست قلاب شده ام دور بازوش موند . خجالت زده دستمو پس زدم ومودت خونسرد گفت: پسرم به دل نگیر. از این جماعت انتظار تشکر و نباید داشت .

رادمنش متاسف سری تگون داد و خانم مودت نگاهی بهم کرد و رو به شایان گفت: از حنا خبری نشد؟ دلم خیلی براش تنگ شده . نیست جاش خالیه . انگار یکی روی قلبم خط کشید .

شایان پوزخند تلخی زد و گفت: منم مثل شما . بی خبرم ...

آب دهنم رو قورت دادم وبا گفتن با اجازه ای از اتاق بیرون رفتم. تحمل تماشا کردن نگرانش برای حنا رو نداشتم. تحمل دلتنگی سرپرستار بخش جراحی رو برای حنا نداشتم... من یکی این روزها تحمل هیچی رو نداشتم !

تو راهروی بخش با تلفن مشغول بودم ... خاله پوری گزارش میداد و من این ور خط سر تکون میدادم ... چهار تا چشم و خیلی خب تحویلش دادم که رضایت داد تا قطع کنه .

شایان پشت سرم بود ، برای لحظه ای از این ناگهانی بودنش قلبم تند زد . آرنجم رو گرفت و منو به سمت اتاق سابق دکتر صالحی کشید، قبل از اینکه یادآوری کنم اتاق تحویل اطفال داده شده ، درشو بی هوا باز کرد که با دیدن ارجمند که روی سجاده ای ایستاده بود و رکوع نمازش بود ضربانم آرام گرفت . سجاده اش یه ملافه ی سفید با آرم بیمارستان بود که بچه ها با آبرنگ براش یه دشت سبز با یه خونه با سقف شیروونی و یه خورشید کج و زرد کنج ملافه نقاشی کرده بودند . به مهر گلی و تسبیح رنگارنگ دونه ریز صد تایی دور مهرش چند ثانیه خیره موندم.

به کتونی های جفت شده ی آبی روشنش نگاهی کردم و جوراب سفیدی که پاش بود ... جوراب های شایان همه از دم یا سیاه بود یا قهوه ای... ته ته روشنیش ختم میشد به خاکستری...

شایان پوفی کشید و منو عقب روند . در رو بست و خفه گفت: چرا یادم نمیمونه اینجا انقدر فرق کرده ...

منو کنجی کشید و رو به روم ایستاد . صندلی های سالن انتظار پشت دربخش خالی بودند . همون جایی بود که آخرین بار سیلی خورده بودم و ارجمند بهم دستمال داده بود .

لبخند روی لبم دست خودم نبود .

شایان با تشر گفت: به چی میخندی؟

آروم گفتم: فکر نکنم ارجمند از حرفی که زد منظوری داشته باشه . بخاطر فوت بیمارش ناراحت بود . اونقدر ناگهانی شد که ...

میون حرفم پرید : داری ازش دفاع میکنی گندم؟

خدا مرگم بده تا دم لبهام بالا اومد . خدا مرگ بده گندمی که بخواد پشت شایان رادمنش و خالی کنه و از یه تازه وارد دفاع !

آب دهنم رو قورت دادم و شایان بیخیال جواب سوالش شد و لب زد: از رفیقت چه خبر؟

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم . خیره موندم به کاشی های مرمری نیمه چرک بخش... انقدر رفت و آمد بود که کارگرها با روزی دوبار طی کشیدن هم نتونن سطح این مرمرها رو آینه ای جلوه بدن.

شایان غر زد: نشنیدی؟

-شنیدم .

-خب؟

نگاهی به چشمهای قهوه ایش انداختم ، برای حنا اینطور تو حدقه می لرزیدند؟

-جوابی ندارم.

شایان سرشو نزدیکم آورد، بوی تلخ عطر مردونه اش اذیتم میکرد . اذیت که نه ... نداشتنش اذیتم میکرد . ناتوان بودن تو تصاحبش اذیتم میکرد... این که این مرد مال رفیقم بود و من از بوی عطرش حالم دگرگون میشد اذیتم میکرد !

شایان خیره به چشمهام موند ، چند ثانیه ... پر رو شدم و تو چشمهایم زل زدم درست مثل خودش . دلم میخواست مثل داستان های بچگی از آینه بپرسم :من زیباتریم یا حنا ... چشمهای من یا حنا ... گندم یا حنا؟! جواب رو میدونستم ... مثل همیشه حتما میگفت حنا !

نه آینه که شایان هم گفته بود حنا ...

شایان صورتش رو عقب کشید، چنگی به موهایش زد ... رگ گردنش ورم کرد ، چند ثانیه فک کلید شده اش رو روی هم سایید و نفسش رو از بینی بیرون فرستاد .

آب دهنم رو قورت دادمو گفتم: چی شده؟

-از حنا بگو.

-چی بگم؟

-هرچی تازگی ازش میدونی بگو...

-خوبه!

-این نه...

خواستم مثل بچه ای سرشو تو بغلم بگیرم و موهایشو نوازش کنم و بگم : طوری نیست آروم باش.

مثل مرغ سرکنده جلوم قدمی زد و گفت: بگو گندم .

-چی بگم ؟

-بگو حنا کجاست.

-راز دوستمه شایان .

-من دوستت نیستم گندم؟

خواستم بگم جونمی ولی لبهامو فشار دادم روی هم .

شایان خسته گفت: بگو گندم ...

-چی بگم ؟

-چرا دنبال دکتر زنانی؟!

اونقدر ناگهانی گفت که قالب تهی کنم ... صالحی ... دکتر صالحی... استاد صالحی... لعنت بهت !

شایان آب دهنش رو قورت داد ، سبیک گلویش بالا وپایین شد ، عرق کمرنگی کنج شقیقه اش ظاهر شد و نگاهش ثابت موند روم ... چند ثانیه حتی پلک هم نزد.

از خجالت سرمو پایین انداختم . نه از خجالت نگاه خیره اش نه ... از خجالت گر گرفتن زنانه ی توی وجود زنم !

شایان برافروخته گفت: چرا گندم؟!

خواستم دستهامو دو طرف صورت اضلاع شده اش بذارم و بگم طوری نیست . ولی لال شده بودم .

شایان با زهرخند تلخی گفت: میخواد بچه اشو بندازه؟ برای همین بیست روزه نیست؟! برای همون اون طلوعی تخم سگ حروم زاده با حنا نیست؟!

از توهمش خنده ام گرفته بود ، از خنده ام لبم رو گزیدم ... از لب گزیدنم نمیدونم چی تعبیر کرد که حالش بدتر شد و نه خفه ای از لای لبهای مردونه اش بیرون افتاد .

یه قطره اشک از چشم چپ قهوه ایش هم افتاد...

باورم نمیشد ... اگر سال اول دانشکده بهم میگفتن ، شایان رادمنش... پسر دکترخسرو رادمنش یه روزی به خاطر بهترین دوستت ، اینطور مردونه اشکش میچکه میخندیدم و میگفتم شایان رادمنش؟ محاله...

دومین قطره از چشم راستش افتادو من هیچیم نشد! چون اشکش مال من نبود مال حنا بود !

بی رحم شده بودم . خودم هم نمیدونم چرا انقدر بی رحم شده بودم که مثل یه چوب خشک ، شایان رادمنش رو تماشا میکردم و هیچ تلاشی نمیکردم تا به این افکار احمقانه و صد تا یه غازش رو خاتمه بدم . برای داستانی که برای خودش ساخته بود تا هضم نبودن حنا رو برای خودش راحت کنه نقطه ی پایان نمیداشتم ...

نمیگفتم ... نمیدونم چرا خودمو وادار نمیکردم تا بگم حنا هرچی باشه خائن نیست ... بگم حنا به تویی که میپرسته خیانت نمیکنه ... بگم حنا بخاطر توست که بیست روزه نیست ! نه بخاطر اون طلوعی که نامردم اگر پیداش نکنم که چرا رفتنش با نبودن حنا مصادف شده که اینطور شایان چنگ میزنه و عاصی میکنه خودشو تا این دو اورو به هر ضرب و زوری بهم بچسبونه !

نفسمو سنگین بیرون فرستادم ، شایان خیره خیره تماشام میکرد و من به دهنم نمی چرخید بگم حنا خائن نیست .

نه اینکه نچرخه ... دلم نمی چرخید ، چرخ دلم راضی نمیشد ... تا کی میخواستم از حنا دفاع کنم؟ که چی بشه ؟ که با شایان ادامه بده ؟

مرده سراسیمه از درهای آسانسور بیرون زد . ظاهرش معمولی بود اما شتابش باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه ... با قدم های شتاب زده ای وارد بخش شد .

شایان دستشو روی شونه ام گذاشت . احساس میکردم هر آن ممکنه استخون ترقوه ام ذوب بشه ...

سرشو نزدیک صورتم جلو کشید و بریده بریده گفت: بگو حنا حامله نبود ...

دست دیگه اشو به سمت یقه اش برد و دگمه ی ابتدایی رو باز کرد ، صورتش کبود شده بود . صدای داد و فریاد از توی بخش باعث شد هردو سرمون رو به سمت ورودی بچرخونیم .

قطره اشک جمع شده کنج چشمم رو با سر انگشت پاک کردم ، خواستم شونه ی داغ شده ام رو از زیر پنجه اش آزاد کنم که با التماس صدام زد: گندم جان...

بغض سنگینی تو گلوم نشست . جانی که به بیخ گلوی اسمم می چسبوند از اون جان هایی نبود که به حنا میگفت . جان پهلوی اسم من ، بیشتر یه بگو لعنتی پشتش جا مونده بود !

چقدر دلم میخواست یک بار اونجور که حنا رو صدا میزد به من میگفت گندم ...

با همون حال و هوای شاعرانه و عاشقانه که توی واو به واو حروف حنا ، با یه لحن مردونه و جدی چاشنی ادای اسمش میکرد . اما من وقتی گندم جانم میشدم که میخواست بهش حقیقتو بگم...

پنجه هامو مشت کردم و تمامم شد نگاه به صورت مردی که دوستش داشتم... پوزخندی زدم و گفتم: حنا خوبه .

شایان دستشو برداشت و دو دستی چنگ زد به موهایش و گفت: اینو نه ... اونی که حقمه بشنوم ... اونو بگو .

اونی که حقش بود و نمیخواستم بگم ... دلم نمیخواست بگم ... ولی حیف این
مرد بود که اینطور پشت حنا بسوزه !
وجدانم وادارم کرد تا بگم !
-خوبه . خیلی خوبه .

نگاهی به سر تاپاش انداختم و گفتم: از تو بهتره هرچی هست .
صدای وحشی گفتن هایی ازتوی بخش میومد . صدای پیچ کردن های پیاپی
دکتر احمدزاده به اورژانس... صدای هق هق نوزادی از طبقه ی پایین... تو این
وانفسا به حراست زنگ بزنی هم شنیدم ... یه می کشمت ... یه بیچاره ات
میکنم... یه بچه امو کشتی !

فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم و رو بهش خیره شدم . دلم سوخت از حال
شونه هاش که به سمت زمین مایل شده بود . زهرخندی زدم ... ترسیده بود
؟ از خیانت حنا با طلوعی ؟! از فرار حنا با طلوعی ؟!

بدبخت عاشق ... مفلوک احمق ! الاغ بی شرف... حقش بود . حقه شایان
رادمنش ... از ندیدن من و دیدن حنا این بلا حقه . حقه نگم ...
قدمی که فاصله گرفته بودم رو برگشتم . تو صورتش نگاه کردم.
همون صورتی که وقتی واسطه اش شدم تا براش حنا رو خواستگاری کنم ...
بمیرن اون خاطره ها !

آب دهنم رو سنگین قورت دادم و با لحن خشکی گفتم: برای خواهرم دنبال
پزشک زنانه شایان . حنا هم برمیگرده خودش بهت توضیح میده بیست روزه
کجا غیبش زده ... هرجا که هست خیالت راحت با طلوعی قرار نداشته .

چشمهای سرخشو به صورتم دوخت و با زهرخندی گفتم: چیه؟

-داری راستشو میگی یا رو کند رفیقت ماله میکشی؟

خسته بودم... خسته و عاصی. از داشتن یه همچین رفیقی کلافه بودم . من
وانداخته بود تو هچل ! به من چه اصلا؟ به من چه ربطی داشت؟! به من نا
مربوط چه دخلی داشت؟!

با حرص از این لحن طلبکارش توپیدم:

-خود دانی . میخوای باور کن میخوای نکن . من گفتنی ها رو گفتم . از حالا به
بعدم سمت من نمیای ... اگر قراره از حنا پرسشی سراغ من نمیای... اگر
میخوای از حال حنا بدونی سمت من نمیای... شایان سمت من دیگه نمیای !
فهمیدی؟

نگاه مظلومانه و قهوه ایش دلمو چنگ میزد . پوفی کردم و گفتم: هر وقت برگشت بشین مثل یه آدم بالغ باهاش حرف بزن ببین کجا بوده . خواست میگه ... نخواست هم نیگه . یا درکش میکنی یا نمیکنی .

به سمت بخش تنه ام رو چرخوندم که مچ دستم داغ شد . منو نگه داشت و با صدای ملایم و مهربونی گفت: گندم من تحت فشارت میذارم؟ جوابش واضح بود نبود؟

به سمتش نچرخیدم.

شایان زیر گوشم پچ پچ کرد : ببخش این مدت اذیت میکنم تو که حال منو میدونی... تو که می بینی چه به روزم آورده ... به اون رفیق نا رفیقت بگو برگرده ! بگو ما قرار ازدواج داشتیم... بگو برنامه هامون یادت رفته ؟ هزار تا رویای ریز و درشت داشتیم... هزارتا خاطره که نساخته بودیم... میخواستیم باهم بسازیم ؟ بگو میخواستیم عروسی بگیرم ماه عسل بریم ... به اون رفیق نا رفیقت بگو گندم برگرده . بگو باشه؟

دستم از چنگش در آوردم و با قدم های بلندی به سمت ورودی بخش رفتم ... با هر قدمی که به جلو برمیداشتم یه کاش برنگرده بود ورد زبونم !

چشمهام داغ کرده بودند، با پشت دست اشکهایی که میخواستن بجوشن رو پاک کردم و نگاهم چرخید به سمت همه ی توی راهرو ... دو تا پسر بچه سرم هاشون رو بغل کرده بودند و با نگاه هراسونی به اون حجم آدم نگاه میکردند.

ثانیه ای طول کشید تا به خودم مسلط بشم... استیشن خالی بود . به طرف بچه ها رفتم ، مضطرب خودشونو تا جایی که میشد توی دیوار چپونده بودند . با آرامش گفتم: اقایون شما نباید تو تختون باشید؟

با چشمهای خیزی بهم نگاه کرد و با گویش و لهجه ای که چندان باهاش غریبه نبودم گفتم: "ایلیانین ددسی آیینی وورور" بابای ایلیا داره آیینو میزنه . لیم رو گزیدم و به فارسی گفتم: نمیزنه عزیزم دارن صحبت میکنند .

روی زانو پایین اومدم تا هم قد و قواره اش بشم ، اشک چشمش پایین افتاد و گفتم: اسمت چیه؟

-یاشار ...

و کنار دستیش با لبهای ورچیده گفتم :تو اسمت چیه؟
-پیمان .

-اگر توی تختون نباشید دکتر ارجمند عصبانی میشه ها ...
گیج نگاهم کردند و گفتم: همون آیین !

نگاهشون عادی شد و گفتم: اتاقتون کجاست ...

پیمان به بعد از همه‌ها اشاره کرد ، لبم رو گزیدم و دست جفتشون رو گرفتم و گفتم: بریم سر تختاتون .

با قدم های آرومی به طرف اتاق میرفتم که نگاهم افتاد به مردی که پای دیوار مچاله شده بود و زار میزد ، پرستار و کارگر و همراه هم دور تا دورش رو احاطه کرده بودند، لبم رو گزیدم ، سرعت قدم هام کم شد ، اونقدری که با چشم دنبال آیین ارجمند باشم.... نگاهم به مردی افتاد که پیراهن روشنش پر بود از لکه های قرمز اما خم شده بود و سر مرد رو تو بغلش نگه داشته بود و شمرده تکرار میکرد : نیازی نیست به حراست زنگ بزنید !

به ویتترین بیسکوئیت های تریا نگاه میکردم و نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم . مرد تی بگ رو توی لیوان کاغذیم انداخت و برای مرتبه ی چندم پرسید: خانم دکتر چیز دیگه ای هم میخواستید؟

پوفی کشیدم واز ناچاری گفتم: یه داجستیو...

سری تگون داد و روی پیشخون یه اسکناس ده دلاری روی پیشخون اومد و گفت: یه چای ... مال خانم دکترم حساب کن باهاش اقا حجتی .

با تعجب به مرد سیبیل کلفت پشت دخل نگاه کردم . بعد از این همه سال حتی یک بارم به ذهنم خطور نکرده بود اسمش رو بدونم . نگاهم به ارجمند چرخید و گفتم: شما چرا ... وقت نکردید چنجشون کنید؟

سرشو تگون داد و گفت: به نظرت من وقت دارم؟

به کنج لب ورم کرده و پای چشم کبودش نیم نگاهی کردم و گفتم: بذارید تو کيفتون من حساب میکنم . مهمون من باشید.

خنده ای کرد و گفت: دیگه چی ...

با اصرار گفتم: اجازه بدید من حساب کنم.

حجتی زیر لب غرغری کرد ، دلار به مزاقش خوش اومده بود.با چونه ، ده دلاری رو برداشتم ویه اسکناس دو هزار تومنی روی پیشخون گذاشتم وگفتم: درسته دیگه؟

حجتی با اخم غلیظی سر تگون داد .

ارجمند بیخیال دو تا لیوان کاغذی رو برداشت و به سمت سماور رفت ، داجستیو منو هم توی جیبش گذاشته بود . اسکناس رو لوله کردم و توی جیبم فرستادم ، کار پرکردن لیوان ها که تموم شد ، روی اولین میز سر راهش نشست و بهم خیره شد .

آروم صندلی پلاستیکی رو عقب دادم و لبه اش نشستم ، اسکناسشو به سمتش گرفتم و گفتم: فکر کنم بهتره هرچه زودتر پولهاتون رو به ریال تبدیل کنید . اینطوری مجبور نمیشید برای دو کیلو شیرینی صد دلار خرج کنید و صرف یه چای ساده ده دلاری بذارید رو پیشخون اقا حجتی !

مستقیم بهم زل زده بود .

از نگاهش معذب شدم و به سمت نرده های آبی رنگ سرچرخوندم . نخ تی بگ رو تو دستش نگه داشته بود و توی لیوان آب جوشم بالا و پایینش میکرد .

تی بگ دوم رو باز نکرده بود ، با همون یکی دو تا چای آمده کرد و نوار قرمز دور استوانه ی داجستو رو به آرومی کشید .

انتظار این سکوت رو نداشتم ، نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: رفتار امروزتون صحیح نبود .

بیسکوئیت رو بو کشید و گفت: وای...

ابروهامو بالا دادم و با اون حال مسخ شده گفتم: هیچی بیسکوئیت ایرانی نمیشه . هربار که مادرم میفرستاد خرد شده اش میرسید به دستم! ...

لبخندی به اشتیاقش برای خوردن دایجستو زدم که بیسکوئیت دوم رو توی لیوان چایش فرو کرد و خونسرد گفت: داشتی چی میگفتی؟

-خیلی مهم نبود .

هومی کشید و گفت: ناصحیح بودن رفتار، منظورت با مودت بود؟

از اینکه شنیده بود لبم رو گزیدم و گفتم: بله . ایشون خیلی ساله که تو جراحی عمومی فعالیت دارن . بیشتر از بیست و شش سال. حالا درسته که شما یکی از بیمارانتون رو از دست دادید ولی خانم مودت ...

میون کلامم جدی گفتم: یه بیمار؟

از لحن قاطعش کمی سیخ نشستم و ارجمند تکرار کردم: یه بیمار؟!

آب دهنم رو قورت دادم نگاهش خشک ، جدی ... بی روح و ترسناک بود . اخم غلیظش باعث میشد خودمو توی گارد نگه دارم و جمع و جور کنم.

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و با صلابت گفتم: من امروز یه بیمار نه ... صد و نه تا اولویت کلیه فقط تو تهران رو از دست دادم دختر خوب . میفهمی صد و نه تا بچه تو نوبت کلیه یعنی چی؟ عضو پس زده ی اهدایی یعنی چی؟! عضوی که میتونست یکی دیگه رو سرپا کنه اما میره تو زباله یعنی چی؟! بحث سر یه بیمار نبود ... بحث سر صد و نه نفر بچه ی معطل کلیه بود که اتفاقا همشون زیر دوازده سال هستن و همشون منتظر مرگ مغزی یکی هم سن خودشون

که تازه خانواده اش رضایت بدن ایا اعضا اهدا بشه یا نه ... اونم بچه ای مثل ایلیا که زیر نظر بهزیستیه و جز اولویت های آخره .

پوف بلند بالایی کشید و متاسف از حرفهایش گفتم: چایتون یخ کرد . نیشخندی زد و نگاهی به لیوانش انداخت .

به صورت منقبضش نگاهی کردم و پرسیدم: ممکن بود برای هربچه ای رخ بده این طبیعیه ...

-نه اگر چهار روز بیشتر تو ای سی یو می موند . این رخ نمی داد .

سرمو جلو کشیدم و گفتم: یعنی زودتر از موعد منتقل شده بود بخش؟

اخمی کردم و گفتم: آخه چرا باید چنین کاری کنند ...

دستی به پیشونیم کشیدم و عصبی از اتفاقی که رخ داده بود نالیدم : دکتر این محاله من تیم آی سی یو رو میشناسم اصلا وجدانی نیست در واقع من فکر میکردم که بخاطر شرایط ایلیا این اتفاق افتاد نه به خاطر مرخص شدن زودتر از موعدش از بخش مراقبت !

نگاهی بهم انداخت ، چند ثانیه کوتاه ، خیره تماشام کرد . نمی فهمیدم.

برای ثانیه ای چیزی نگفت فقط لبخند کجی زد و گفت: خوش گذشت . عصر بخیر .

و بدون اینکه یک کلام اضافه تر بگه ، صندلی رو عقب فرستاد و از جابلند شد . مات و متحیر به قامت ایستاده اش نگاه میکردم که با لبخندی گفت: دفعه ی بعدی مهمون منی . تا اون موقع دلارامو ریال کردم حتما .

چشمکی زد و با قدم های بلندی به سمت نگهبانی رفت، کنار اتاقک فرمون دوچرخه رو صاف کرد و با یه حرکت روی زین نشست ، پاهاشو توی رکابها میزون کرد و با خداحافظی از تیم نگهبانی از بیمارستان بیرون زد .

نگاهی به بسته ی دایجستيو کردم ، فقط دوتا خورده بود و چایش هم نیم خورده توی لیوان مونده بود و عطر مردونه و خنکش تو همون حوالی می پیچید! به قول آزاده ... حضرت والا رد داده بود !

با صدای تلفن همراهم ، فوراً از توی جیب روپوشم بیرون کشیدمش ، حنا بود ، ناخودآگاه ، ابروهام تو هم گره خوردند و گوشه ی روی میز انداختم و تا ساکت شدن زنگش ، تا بیخیال شدن حنا ... خاموش و روشن شدن صفحه اشو تماشا کردم .

به ثانیه نکشید که دوباره زنگ زد ... کلافه از صدای یکنواخت زنگ گوشیم ، بی حوصله جواب دادم . حنا سرحال از اون ور خط با صدای ظریفی گفت: سلام گندمی. خوبی؟

سرد گفتم: سلام ...

-چه خبرا ؟ کجایی بیمارستانی؟

سردتر هومی کشیدم و دوزاریش انگار از همون پشت خط افتاد، صدای شارژش تحلیل رفت و مردد پرسید: همه چی خوبه؟

-بدک نیست .

دستی به پیشونیم کشیدم خودم بیشتر داشتم عذاب می کشیدم از این لحن تلخ وگزنده ام .

حنا از اون ور خط گفت: چه خبرا . خاله پوری جونم خوبه؟

بغض بیخ گلوم رو گرفت و گفتم: خوبه .

-خودت چطوریایی؟ چه میکنی با زحمت های من ؟

قطره اشکی از کنج چشمم پایین افتاد روی میز پر خط و خش و گفتم: هیچی میگذرونم .

خنده ی سرحالی کرد و گفت: ای بی معرفت . یه وقت نگی چقدر جام خالیه ... چقدر دلت واسم تنگ شده .

خودش از اون ور خط خندید و من دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم: چیکار داشتی زنگ زدی؟

انگار که خشکش زده باشه ... مجسمه شده باشه ... مات و هیرون مونده باشه وسط یه میدون شهر بزرگ و چاره ای جز سکوت و تماشای شهر نداشته باشه ... انگار که تصمیم براش این باشه که تا ابد همونطور خشک بمونه و صداس درنیاد ، همونطور موند پشت خط. ندیده میتونستم تصورش کنم .

ازخودم متنفر شدم و گفتم: الو حنا ... هنوز پشت خطی؟

پر تردید گفتم: طوری شده دوستم؟

میگفت دوستم دلم میخواست خودمو زنده به گور میکردم... بغضم ترکید که

حنا مهربون گفت: جونم گندمی داری گریه میکنی؟ چی شده ؟ خوبی ؟

اشکهامو پاک کردم و گفتم: خوبم . امروز یه کم سخت گذشت . ولی خوبم . تو خوبی؟

-چه عجب حالمو بالاخره پرسیدی ...

لبمو گزیدم و گفتم: یکی از بیمارا کد خورد . سر اون فکر کنم حالم خوب

نیست . بگو حرف بزن . چه خبر؟ اوضاع احوال ؟

-خوبه همه چی ... داری چه میکنی ؟ کشیکی امشب؟

لحنم برگشت و گفتم: دارم چایی میزنم .

خندید و گفت: وای با داجستيو روکش شکلاتی لابد؟

خندیدم ... از اینکه دستمو خونده بود خندیدم . آهمو خوردم و گفتم: آره . جات خالی.

حنا نفس بلندی توی گوشم کشید و گفت : نزدیک بود خیال کنم نبودنم خیلی به مزاق خوش گذشته ها .

پیشونیمو روی میز گذاشتم و حنا با خنده ی مستانه ای از اون ور خط گفت: خیلی دلم برات تنگ شده . بزودی دوباره آتیش میسوزونیم .

پوزخندی زدم و گفتم: منظورت تنهاییه دیگه؟

-میدونی که بدون دستیار ممکن نیست .

دستیار ! آره ... من حکم یه نوچه رو داشتم . یه دستیار ! عالیه مال اون بود ... بدک نبود من بودم ! کمی از چایم خوردم و به محض اینکه خواستم جمله ای به زبون بیارم با لرزش گوشیم و دیدن پیش شماره ی شهری که نه سال ازش فاصله گرفته بودم ، اخمی کردم و فوراً گفتم: حنا پشت خطی دارم بعداً حرف میزنیم.

خدا حافظ تندی بلغور کردم و به شماره ی ناشناس جواب دادم.

با الویی که گفتم، صدای زخم خورده ی مردی باعث شد از جا بلند شم . حس میکردم این صدا از نزدیک و همین حوالی به گوشم می رسه .

قطع و وصل میشد ... با حرص از این مخابرات صدامو بلند کردم و گفتم: الو... الو...

-گندم ...

صداش آشنا بود . هوفی کشیدم و گفتم: بله .

-صدامو داری.

زیردرختی ایستادم و گفتم: بله . بفرمایید .

-مزاحمم؟

پر اخم گفتم: نه ...

با بغض گفت: میتونی بیای بیرون؟

گوشی رو دست به دست کردم و از این گوش به گوش فرستادمش و گفتم: کجایی الان؟

-تو میدون ... خودمم نمیدونم کجام .

نفسمو فوت کردم و گفتم : یه نشونی بده حداقل پیدات کنم .

با صدای آمبولانسی که چراغ هاشو از پشت نرده ها و صداشو از پشت خط میشنیدم دوزاریم افتاد که کجاست، با یه الان میام به سمت در ورودی بیمارستان رفتم. کناری ایستادم تا آمبولانس وارد محوطه بشه ، به طرف میدون راه افتادم ، چشم چرخوندم دور تا دور بلوار ... با دیدنش که روی یه نیمکت سبز حد فاصل دو خیابون نشسته بود و سرشو تو دستهایش گرفته بود، پر اخم به سمتش رفتم.

رو به روش ایستادم ، متوجه حضورم شد، فوراً از جا پرید و با صدای بغض داری گفت: سلام گندم خانم .

نه احترامش معلوم بود نه صمیمیتش ... یه خط درمیون پاسم میداد به گندم خالی و گندم خانم !

اشاره ای به نیمکت کرد و ساکشو برداشت تا برام جا باز بشه ، بی رغبت کنارش نشستم ساک بین من و خودش گذاشت . خجالت زده تا جایی که ستون فقراتش یاری میکرد خم شده بود و پنجه هاشو تو هم قلاب کرده بود. با حرص گفتم: خب؟!

سرشو تکونی داد اما بالا نیاورد . کلافه از سکوتش توپیدم: مهدی خان نمیخوای چیزی بگی؟

شرمنده لب باز کرد: چی بگم خانم دکتر؟!

آخ که چقدر دلم میخواست با مشیت به قفسه ی سینم می کوبیدم و این همه بغض انباشته شده رو ریز ریز میکردم تا اینطور راه نفسمو بند نیارن .

آرنجمو پشت نیمکت گذاشتم و شقیقه ام رو به کف دستم تکیه زدم . مهدی خجالت زده پرسید: صنم حالش خوبه؟ چیزی نگفتم.

کمی جا به جاشد و معذب گفت: مادر چطورن؟!

با حرص نگاهش کردم که لب زد: به خاله پوران سلام برسونید .

-اینا رو که تلفنی هم میتونستی بگی ...

سرشو به همون جای اول برگردوند و تا شده تر از قبل نشست . خسته از نگفتنش به ساعت مچیم نگاهی کردم و گفتم: مهدی نمیخوای چیزی بگی برم به کارام برسم ...

با ترس از اینکه مبادا برم خودشو جلو کشید و گفت : خانم دکتر...

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: همون گندم . خب بعدش ! بقیشو بگو .

-صنم...

-میدونم . فقط نمیدونم پدر شدنتو تبریک بگم یا ...

با حس درد توی سرم محکم پیشونیمو فشار دادم و با یه عالم حرص توپیدم:
شما دو تا فکر پدر و مادر خودتونم نکردید؟! مهدی من خواهرمو به تو سپردم
گفتی مثل جفت چشمتا مراقبشی اینطوری؟ دختره سه ماهه حامله است
. نامزد شدید ... محرم شدید ... عقد شدید که اگر موشو دیدی .. خنده هاشو
دیدی... زیر گلوشو دیدی گناه و خبط و خطایی نباشه ... نه اینکه ...
چشمم افتاد بهش.

مهدی خجالت زده تا بناگوشش سرخ شده بود .

لبم رو گزیدم ، حواسم نبود یه سری چیزها رو همیشه به مردم شهر من راحت
گفت . دستی به صورتم کشیدم و گفتم: الان پاشدی اومدی تهران که چی؟
مگه سربازیت تموم شد؟!

-هشت ماهش مونده !

دلم میخواست جیغ بکشم ، نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم: اندازه ی
زایمان صنم بلکم بیشتر تو طول خدمتت مونده . این چه غلطی بود کردید ! خیر
سرت مهندسی مهدی ... از خواهرم نگم که سنش کمه تو چی ؟!
حرفی نمیزد.

خسته از سرزنش گفتم: میخوای چه کار کنی... عروسی بگیریم؟ به کل فامیل
گفتیم بعد از خدمت تو ! بنایی خونه ای که قولشو دادید تموم شده ؟ دست
صنم و میخوای بگیری ببری تو اون خاک و خُل؟!
مهدی لال بود و من یکه تاز می تاختم.

نمیدونم ارث کی بود که بهم رسیده بود خیال میکردم به ضعیف تر از خودم حق
دارم پر بگم وبه بزرگتر از خودم حق دارم فقط بگم چشم!

لبهامو تر کردم و گفتم: اصلا من خانواده امو راضی کنم عروسی بگیرید ... با
خدمتت میخوای چه کار کنی؟!

نگاهی بهم کرد ، چند بار چشمهاشو دزدید و دست آخر به زور گفت: اگر
مدرک بچه رو ببرم سه ماهش کم میشه .

ماتم برد .

مثل اسپند رو آتیش از جا پریدم و با صدای بلندی گفتم: بخاطر اون خدمت
لعنتی خواهر بیست ساله ی منو حامله کردی؟!

ماتش برد و خفه گفتم: سه ماهش به خاطر عقدتون کم شد گفتیم
جوونی ، تازه درست تموم شده کمک حالت باشیم... سه ماهم به خاطر
بچه؟! تو خجالت نمیکشی فقط فکر منافع خودتی ؟

مهدی خجالت زده گفت: گندم خانم...

دستمو به کمرم گرفتم و دست دیگه ام رو به پیشونیم فشار دادم ...

مهدی پاهاشو جفت کرد . نگاهی به پوتین و رخت و لباس سربازیش انداختم . کلاهشو توی دستهایش مچاله کرده بود . با صدای بریده ای گفت: خدا شاهده به خاطر منافعم نبود . به جون خود صنم قسم.... من اصلا نفهمیدم چی شد صنم بهم نگفت. تازه خبردار شدم . ولی تو رو خدا خواهی کن . هرکار باشه میکنم. سقط نکنه گناهه ... شما دکتري ... من كه ميدونم مادر آوردتش تهران بی سرو صدا از بين ببرتش ! مامیخوايتمش... بخدا میخوايتمش!

پوزخندی زدم و حینی كه خیره تو چشمهایش شدم گفتم: بچه رو نگه داریم كه تو از خدمت سربازيت كم بشه نه؟! تو خجالت نمیكشی مهدی؟! اینطوری بود قرات با بابام؟ میدونی بابام بفهمه یه پاره استخون صنم هم رو دوش تو نمیداره . تو بازندگیتون چيكار كردید اون كه عقل نداره تو هم پا گذاشتی جا پای خواهر احمقم؟!

مهدی ساكت شد و كلافه گفتم: من الان بايد چه كار كنم؟ طرف شما باشم يا پدر ومادرم؟

مهدی نگاهی بهم انداخت و با لحن آروم و گرفته ای گفت: هرچی خودتون صلاح میدونید اگر فكر میکنید اون بچه رو بكشید حلاله . باشه ! ولی اگر شما هم راضی نیستی... یه خواهش دارم...

كلافه از این بامبولی كه وسط زندگیم راه افتاده بود گفتم: خب؟ فكر كنم بهتره همه ی پیشنهاد ها رو بشنویم ...

-یه پولی دارم ... با صنم یه عروسی كوچيك میگیریم. یه خونه آماده میکنیم میریم سر زندگیمون. فقط شما بابا رو ...

-پدر من روز اول با تو و صنم شرط كرد ، كه بعد از درس صنم ، بعد از سربازی تو !

-حالا نشده ... میگید چيكار كنیم؟ سقط حلاله ؟ شما خودت دكتري... پس فردا صنم یه مشكلی براش پیش بیاد ... اون كه جثه نداره ... بنیه نداره ... همون بار اولم دوبار رفت زیر سرم...

خشك به صورت مهدی نگاه كردم كه زود چشمهامو به زمین دوخت و یه قدم عقب رفت و كبود شد .

دلم میخواست یکی از همون تاكسی های سبز جلوی در بیمارستان كه بلند میگفتن دربست یکی از همون ها منو می برد یه ناكجا !

سرم درد میکرد ونبض رو تو شقیقه هام حس میکردم . مهدی خسته گفت:
خواهش میکنم ... منم حق دارم زندگیمونه . اول راهیم . به خدا یه روزی این
سختی ها خاطره میشه ...

از تحلیلش نالیدم: تو بیخود کردی این کار و کردی که این روزها که قرار بود
بهترین روزهای زندگی خواهرم باشه ،براش بشه بدترین روزهایش که بعدا
بشن خاطره! خدا بگم چیکارتون نکنه ... فکر نکنی کل حرفم باتوئه ها اصلا
من گوش اون صنم هم میپیچونم . معلوم نیست چی زدین که یادتون رفته کجا
زندگی میکنید!

مهدی ناراحت گفت: تو رو خدا هیچی بهش نگید اون همینطوریشم حساسه
وای به حال حالا ...

بی حرف نگاهش میکردم ، حیف که عاشق صنم بود ... حیف که خواهر ابله
من عاشق این ریقوی یه لا قبا بود . حیف که کل دردش در دهن مردم بود!
خم شد و از توی زیپ ساکش ، کیسه ای رو بیرون کشید و به سمتم گرفت و
گفت: قابل دار نیست .

نگاهی به نون برنجی ها کردم و گفتم: با یه جعبه نون برنجی همه چی حله؟
گرفته گفت: ویار صنم بود !

خنده ام گرفت و با حرص و خنده گفتم: آها پس این واسه ی منم نیست .
سرشو پایین گرفت و دوباره با صدای آرومی گفت: باباهم بفهمن بهمون حق
میدن ...

-خوبه بابای منو تو بهتر از همه میشناسی مهدی !

-پدر شما همونی ان که نه ساله دخترشو فرستاده تهران تک و تنها درس
بخونه . این خودش یه سنت شکنی بود نبود؟!

پوفی کردم و مهدی بند ساکش و روی دوشش انداخت و گفت: گندم خانم ...
تو رو خدا بلایی سرش نیاد ها ... زنمه . به قران ...

باحس تهدیدی که میخواست خرجم کنه چشمهامو گرد کردم که خجالت
کشید امانگاهشو ندزدید و گفت: زنمه . بچمونه . حقمونه . نکنید . به خدا
شرش گردنتون رو میگیره .

با صدای گرفته ای اضافه کرد: خواستم اتمام حجت کنم فقط. وگرنه من دست
شما رو هم می بوسم که اگر بابا رضایت داد به این وصلت به خاطر خانمی و
حرفهای شما بود . جون شما جون صنم ...

پوفی کردم و قدمی ازم فاصله گرفت .

به کیسه ی نون برنجی تو دستم نگاهی کردم و بلند گفتم: مهدی...

ایستاد و از سرشونه نگاهم کرد .

-شب بیا پیش ما . جایی برای رفتن داری؟

کمی من و من کرد که گوشه‌ی رو از تو جیم درآوردم و گفتم: این شماره‌ی خودت بود؟

-نه مال رفیقمه . همشهری پسر آقا حسینی... میشناسید که کیو میگم همون که تو کوچه دکون...

وسط حرفش گفتم: خیلی خب حالا هرکی... چرا با گوشه‌ی خودت زنگ نزدی؟ -شارژ نداشت .

حرصی نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و خنده دار از حال و روزش گفتم: بیا خونه‌ی ما شب. تا کی مرخصی داری؟

-پس فردا .

-پس بیا . منتظرتم.

-آخه مادر...

-کاریت نباشه بیا .

نگاهی بهم کرد و گفت: خیلی خوبی خانم دکتر بذار دستتو ببوسم....

خواست خم بشه تا دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم و با حرص گفتم: به خدا هرچی گفتم پشت گوش میندازما .

با صدای زنگ دوچرخه‌ای که از خیابون رد شد نگاهم لحظه‌ای به خیابون کشیده شد و حس کردم ارجمند رو دیدم . اهمیتی ندادم و رو بهش رو تیکه کاغذی اسم خیابون و کوچه رو نوشتم و گفتم: بیا این آدرس. پول همراهت هست؟

زود کاغذ رو از دستم گرفت و گفت : بله دارم دستتون درد نکنه.

از توی کیف پولی که حنا بهم داده بود، سه چهار تا اسکناس بیرون کشیدم ، خواست به غرورش بربخوره و اخم و تخم کنه که توپیدم: من کار دارم سرم شلوغه . یکم میوه و شیرینی بخر ببر خونه .

-آخه ...

-بگیر بهت میگم . دارم بهت زحمت میدم . میگم که من وقت ندارم . میوه‌ی خوب بگیری ها . شیرینی تازه هم بگیر. میدونی که مامانم حساسه . حداقل جلوش یکم خودتو نشون بده ! بیا این نون برنجی هم خودت ببر خونه . بذار صنم جلو مامانم غرورش حفظ بشه .

چشم خفه ای گفت و با فعلا و شب می بینمتی ، به سمت بیمارستان رفتم. سرم داشت منفجر میشد و حتی هنوز نمیدونستم باید به بابا چی بگم ! از چی شروع کنم ... چطور حالیش کنم ... !

فصل نهم :

وارد بخش شدم ، توی اورژانس کاری نبود شیفت کاریمو باید به آزاده تحویل میدادم اما خبری نبود .

پرستار شیفت شب رو نمی شناختم نگاهی بهم انداخت ، چند ثانیه به چشمهای عسلی رنگش نگاهی کردم که لبخندی زد و گفت: از رزیدنت های اطفال هستید؟

متقابلا لبخندی زدم و گفتم: نه چطور؟

-هیچی یه سوال داشتم بیان از خودشون می پرسم.

خودمو جلو کشیدم و گفتم: جانم بهم بگو اگر کمکی باشه انجام میدم.

با من ومن نگاهش رو به اتاق ایلیادوخت و زیر لب گفت: بچه ها تو اون اتاق نمی خوابن . راستش خیلی باهاشون کلنجار رفتم ولی حاضر نشدن برن اونجا . از طرفی هرچی شماره ی سرپرستار جراحی عمومی رو میگیرم ، تا یه اتاق موقتا خالی کنم جواب نمیدن . سرپرستار بخش خود اطفالم که مرخصی زایمانه . نمیدونم چه کار کنم . دست تنهام !

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به شماره ی اتاق چهل و شش انداختم و گفتم: الان بچه ها کجان؟

-تو باقی اتاق ها پخش شدن .

دستی به تار موی مزاحمی که روی پیشونیم اومده بود کشیدم و گفتم: زنگ بزن دفتر پرستاری ، بین میتونن شماره ی دکتر ارجمند رو پیدا کنن.

گوشیشو بیرون آورد و گفت: دارم شماره ی ایشونو اتفاقا تماس گرفتم ایشونم جواب ندادن. ناچار شدم پیام بدم حالا نمیدونم نمیداد ... میاد . ولی آخه ساعت هشت و نیمه الان سورپروایزر بیاد یه نگاه به این آشفتگی بندازه من چی جواب بدم . ده نفر تو یه اتاق که همیشه !

پوفی کشیدم . نمیدونستم باید تصمیم اعضای ریاست رو تو دلم شماتت کنم از این نا هنجاری ... یا همه چیز و پشت گوشم بندازم و توی استیشن منتظر اومدن آزاده باشم.

نگاهی به چهره ی نگران دختر انداختم و گفتم: نگران نباش بذار من برم باهاشون حرف بزنم بینم چی میشه...

اشاره ای به اتاق پنجاه کرد و گفت: همشون اینجان .

با تقه ای به در ، صدای همه ی پشت در با حضورم توی چهارچوب قطع شد . مادرهاشون یه کنجی با هم جلسه گرفته بودند و پسر بچه و دختر بچه روی تخت هاشون نشسته بودند . دو تاشون هم خواب خواب بودند .

نگاهی به مادرها انداختم و گفتم: اشکالی نداره بیرون تشریف داشته باشید خانم ها؟

یکیشون چادرش رو روی سرش کشید و رو به دخترش که نگران به من زل زده بود نگاهی انداخت و پرسید: ویزیت خانم دکتر؟

پیمان و یاشار هم کنجکاو تماشام میکردند ، رو به دختری که غصه دار تماشام میکرد گفتم: عزیزم از ویزیت میترسی؟

صورتشو توی بغل مادرش پنهان کرد و مادرش نگران لب زد: طوری شده؟ فردا عمل نمیشه؟

با آرامش گفتم: نگران نباشید اگر مشکلی نیست چند دقیقه بیرون باشید ، من با بچه ها حرف بزنم . در مورد شرایط بخش و جا به جایی .

زن روی دخترشو بوسید و گفت: باشه چشم خانم دکتر .

زنها که از اتاق بیرون رفتند از نگاه هاج وواج غصه دارشون یه لحظه تو دلم خالی شد . یه به من ربطی نداره ی بزرگ دور سرم چرخ میزد . نفسمو فوت کردم که همون دختر بچه با صدای گرفته ای گفت: ایلیا دیگه برنمیگرده؟!

تیره ی کمرم خیس عرق شد .

همین یه جمله کافی بود تا اشک پیمان و یاشار که تو اون اتاق شاهد ایست قلبی ایلیا بودند روی صورتشون چکه کنه ... قدمی به سمتشون برداشتم.

بین تخت ها ایستادم ، سه نفر بیداری که توی اتاق بودند ماتم زده نگاهم میکردند.

دستم رو روی سر دختر که توی رنگین کمان بالای تختش نوشته شده بود: ریحانه یوسفی ، کشیدم و گفتم: نه دیگه برنمیگرده .

ریحانه خرس صورتی رنگشو بغل زد ، نگاهی بهم انداخت چتری های موهای نرم خرمایشو از روی پیشونیش کنار زدم و پرسید: منم برم اتاق عمل ... مثل ایلیا میشم؟

پیمان صداشو کلفت کرد و گفت: اصلا هم اینطوری نیست .

یاشار با لهجه ی غلیظی به فارسی گفت: همینه دخترا ترسوئن ! از اتاق عمل میترسی ...

ریحانه لب برچید و غر زد: خودتم میترسی ! دروغگو...

یاشار داد زد : من دروغ نمی گم

هول از رفتارشون گفتم: بچه ها ... بچه ها چه خبره آروم تر ! هم اتاقی هاتون شاید خواب باشن . حتی تو همین اتاقم دوستاتون خوابیدن؟
و با نگاهم اشاره ای به بچه های تخت های کناری زدم .

پیمان غر زد: کی هشت شب میخوابه .

لبمو گزیدم و گفتم: خب باید استراحت کنید . اینطوری که نمیشه . یه کم هم باید شرایطو درک کنید . خب؟ نگاهی به کتاب داستان های ریحانه انداختم و گفتم: دوست دارید براتون قصه بخونم ؟

پیمان با بغض گفت: که خوابمون ببره ما رو ببرید تو اتاقی که ایلیا مرده ؟!
لبمو گزیدم و پیمان و یاشار که روی یه تخت کنار هم نشسته بودند سرشو نو پایین انداختند . ریحانه با حرص گفت: اونجا روح داره اینجا هم اتاق من و سپهره. باید برید بیرون .

پیمان با گریه گفت: سپهر که نیست ما اینجا بخوابیم خانم تو رو خدا ...

از التماس نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه صحبت میکنم تخت شما رو استثنا امشب به اینجا منتقل کنند .

خواستم به سمت در برم که یاشار با اخم زیر لب گفت: قرار بود قصه بخونی !
از هوش و حواسشون خنده ای کردم و گفتم: باشه چشم . امشب انگار شب شماسه .

لب تخته ریحانه نشستم و کتاب داستانی که خودش به دستم داد و باز کردم ، ریحانه زیر ملحفه رفت و خرس صورتیشو بغل کرد . پسرها هرکدوم به بالشی تکیه زدند و بهم خیره موندند .

قبل از اینکه کتابو باز کنم گفتم: مگه ماماناتون براتون کتاب نمیخونن؟

ریحانه با حرص گفت: مامان من که فقط گریه میکنه ...

از نمک لحنش خندیدم و پیمان خفه گفت: مامان منم یا سرش درد میکنه یا حوصله نداره . حامله است همش ...

یاشار میون کلامش با لهجه گفت: عی میزنه !

لبمو گزیدم و سری تکون دادم ؛ صفحه ی اول کتاب وکه باز کردم ، غرق داستان جوجه اردک زشت شدم ... یاد وقتی افتادم که برای صنم کتاب میخواندم . قبل از گفتن اینکه قوی زیبایی توی آسمون پرواز میکرد و همه چی به خوبی و خوشی تموم شد ، دستگیره ی در اتاق به پایین کشیده شد ... جمله رو خوندم و کتاب مربعی رنگارنگ و بستم و گفتم: قصه ی ما به سر رسید ... در اتاق به آرومی باز شد .

ریحانه با نگاه خواب الودی رو به مردی که این بار پیراهن پرتقالی رو انتخاب کرده بود هیجان زده گفت: آیین جونم اومد ...

درست مثل آدم هایی که انرژی مضاعفی گرفته باشند خواب از سرشون پرید . ریحان رو تخت ایستاد و دستهاشو باز کرد ، ارجمند روبه پیمان و یاشار گفت: میدونید که؟

یاشار غرغر کرد: خانما مقدم ترن ...

ارجمند ریحان رو بوسید وگفت: باز که توبوی تربچه میدی ؟ قرارمون مگه نبود فقط ریحون باشی کنار کوبیده و پیاز و تافتون ؟

ریحان نخودی خندید و زیر گوش ارجمند گفت: پسرا تو اتاقن بیرونشون کن . نگاهی بهم انداخت و گفت: خسته نباشید . شیففتون تموم نشده ؟ -چرا داشتم میرفتم .

لبخندی بهم زد و گفت: جاذبه داره نه؟

به دستهای ریحانه که ایستاده روتخت باز هم هم قد و قواره ی ارجمند نشده بود و از بازوش آویزون بود نگاهی کردم و گفتم: آره فکر کنم جاذبه داره.

ارجمند سری تگون داد و رو به پسرها گفت: خیلی خب آقایون فکر کنم به اندازه ی کافی با پرنسس ریحون ما به شما خوش گذشته باشه . بریم که دیگه وقت خوابه .

پیمان نگران گفت: اتاق ایلیا؟

ارجمند ثانیه ای جدی شد و گفت: نه یه جای دیگه .

از روی تخت به آرومی پایین اومدند و هر کدوم یه دست آزاد ارجمند رو توی دستشون گرفتن ؛ ارجمند رو به ریحانه گفت: خوب بخواب فردا روز سخته دختر خانم...

ریحانه چهار زانو شد و پرسید: یعنی منم مثل ایلیا میمیرم؟

ارجمند نگاهی بهم انداخت ... خواستم کمکش کنم که خودش گفت: کی این حرفو زده؟

ریحانه نگاهش به یاشار رفت و ارجمند چشم غره ای بهش رفت که سرشو شرمنده پایین انداخت و ریحانه پرسید: اگر بمیرم ناراحت نمیشم ولی مامانم غصه میخوره . مثل بابای ایلیا !

ارجمند دست پسرها رو ول کرد آروم به طرفش رفت ، دستهاشو دو طرف صورت ریحانه گذاشت و با لبخند شفافی گفت: میدونی قبل از اینکه دکتر بشم قسم خوردم ...

ریحانه نگاهش کرد و ارجمند با شستش گونه اش رو نوازش کرد و گفت: قسم خوردم که ندارم هیچ کدوم از شماها دردی احساس کنید .

پیمان از همون جایی که ایستاده بود پرسید: پس چرا ایلیا مرد؟!

ریحانه لبهاشو جمع کرد و ارجمند با آرامش گفت: چون یه وقتها آدم یه مشت آب برمیداره تو مشتش نگه میداره ... بعضی قطره ها خب از لای انگشتهای آدم چکه میکنه میفته زمین... میره تو دل خاک. ولی عوضش میدونید چی میشه؟ یه عالمه شکوفه از تو زمین سردرمیاره ...

ریحانه گردنش رو خم کرد و پرسید: یعنی منم بمیرم شکوفه میشم؟ ارجمند اخمی کرد و گفت: اگر گذاشتم بمیری راجع به شکوفه شدن تو حرف میزنیم باشه؟

ریحانه باشه ای گفت و ارجمند روی موهاشو بوسید و با لحن متفاوتی گفت: خب وقت خوابه پرنسس تریچه . شب بخیر.

به من نگاهی کرد که مجبور شدم با قدم بلندی به طرفش حرکت کنم ، هر دو همزمان با هم از اتاق خارج شدیم ، مادر یاشار یه صحنه ی سجاده دستش بود و مادر ریحانه با چادر نماز سفیدی دونه های تسبیح رو میشمارد .

قبل از اینکه بغض کنم ، ارجمند رو به پسرها با تشر گفت: یک بار دیگه ببینم با دخترها کل کل میکنید ... بهشون حرفهای عجیب و غریب میزنید اون وقت نه من نه شما . یاشار خان لاتی پر کردی نکردی ! چوب خط تو هم داره پر میشه پیمان !

جفتشون شرمنده سرشونو پایین انداختن و مادر پیمان خودشو جلو کشید و گفت: دکتر چیزی شده؟

ارجمند لبخندی زد و گفت: نه... ترتیشو دادم اتاق بچه ها فعلا موقتا عوض بشه ... با پرستار لطفا همکاری کنید که بچه ها هم بخوابن . امروز روز سختی بود.

مادر پیمان اشک چشمش رو پاک کرد و با لبخندی گفت: خدا خیرتون بده دکتر جان . انشاالله هرچی از خدا میخوانین بهتون بده.

ارجمند ساده تشکری کرد و بعد از خداحافظی از بچه ها به سمت من چرخید و پرسید: خیلی وقت پیش باید میرفتی خونه ! چرا هنوز اینجایی؟

به جای جواب سوال کردم: شما چرا شیفتون تموم شده برگشتید؟

-من که خونه و کاشانه ندارم ... نه سری نه همسری !

-منم خونم نزدیکه . راهی نیست .

هومی کشید و گفت: چه خوب . یه خونه میتونستم نزدیک بیمارستان پیدا کنم عالی میشد .

سری تگون دادم که آنی پرسید: ساختمون شما واحد خالی نداره ؟
قبل از جواب من صدای هول آزاده باعث شد کلا از اون شوکی که بهم دست داده بود از سوالش بیام بیرون . آزاده بغلم کرد و گفت: وای ببخشید خیلی دیر کردم ممنون جام موندی.

نگاهی به ارجمند انداخت و با خجالت گفت: سلام دکتر شبتون بخیر.
ارجمند یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: سلام . شب شما هم بخیر .
نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت: یه کم زودتر بیاین دگمه های روپشتون رو جا به جا نمی بندید !

آزاده با هول گفت: وای اصلا متوجه نبودم ببخشید . گندم جان شرمنده بخدا ...

با چند تا جمله سر و تهشو هم آوردم و همراه با ارجمند وارد آسانسور شدیم.
نگاهی بهم انداخت و رک پرسید: نمیخوای جواب بدی یا یادت رفت؟

گیج به نیمرخش نگاهی کردم و پرسیدم: چیو؟

-واحد خالی.... خونه ی خالی !

لبخندی زدم و گفتم: میپرسم بهتون میگم .

خونسرد و عادی گفت: باشه .

درب آسانسور که باز شد ، اشاره زد اول خارج بشم، لبخندی زدم و رو بهش قبل از اینکه به سمت راهروی رختکن برم گفتم: خب دکتر شبتون بخیر.
امیدوارم جراحی فردا موفقیت آمیز باشه .

لبخندی زد و آروم گفت: بله منم امیدوارم . فقط فکر کنم شما هم باید تو جلسه ی کمیسیون پزشکی حاضر باشید .

سری تگون دادم و نگاهی بهم انداخت و پرسید: رادمنش هم هست درسته؟
مردد به چشمهای میشیش خیره شدم و گفتم: بله دکتر رادمنش بزرگ هم هستن .

با زهرخندی تکرار کرد: بزرگ ؟!

لبم رو گزیدم و پرسید: مثلا چقدر؟

با اخم گفتم: منظورم پدره ... رادمنش پدر.

هومی کشید و کنج لبش رو کمی بالا داد وفت: پس بالاخره فردا زیارتش میکنم ... البته اگر عمری باشه.

در سکوت نگاهش میکردم .

با خبی لب زد: پس تا فردا . خسته نباشید . شب خوش.

سری تگون دادم و به سمت رختکن رفتم، شاید ده دقیقه لباس عوض کردنم طول کشید، نگاهم به کمد حنا افتاد و مهتابی ای که هنوز ویز میکرد و ثانیه ای رختکن رو روشن نگه می داشت و بعد خاموش...

با قدم های بلندی از رختکن بیرون اومدم ، بعد از خداحافظی از نگهبانی نگاهی به پل هوایی انداختم که تاریک بود . آخرین باری که تو تاریکی شب ازش رد شده بودم اصلا خاطره ی خوشی برام به جا نگذاشته بود . کارتون خوابی که اکثر شبها روی پل بساط پهن میکرد یک بار تا دم کوچه دنبالم کرده بود . نگاهی به حجه ی سیاهی که روی پل به چشم میخورد انداختم و بیخیال پل شدم و خواستم از خیابون رد بشم که با صدای زنگ زنگوله ای به پشت سرم نگاه کردم.

روی زین دوچرخه درست پشت سرم قرار داشت . لبخندی بهم زد و گفت: ببخشید تعارف نمیکنم...

خندیدم و گفتم: نه دکتر خواهش میکنم . چه حرفیه .

-خونتون همین اطرافه؟

-همین کوچه ی رو به رو هست .

نگاهی به پل انداخت وگفت: چرا از روی پل نمیرید .

شونه ای بالا انداختم و گفتم: سرایشی پل خسته کننده است .

از نو نگاهی به پل انداخت و با دیدن چیزی که ازش فرار میکردم گفت: من مسیرم اون وره ... با هم از پل بریم؟

سری تگون دادم و فرمون دوچرخه رو گرفت وگفت: زینش کوچیکه ولی باهم میتونیم کنار بیایم سوارشیم !

از تعارفش خندیدم و گفتم :ممنون دکتر ... گفتم که نزدیکه .

حینی که سرایشی پل عابر رو بالا میرفتیم چراغ دوچرخه اش رو روشن کرد و پرسید: چقدر پول پیش میدی؟ پول پیش میگن دیگه ؟ یا رهن؟

-نه همون پول پیش میدم با یه مبغلی اجاره ...

سری تگون داد و پرسید: چقدر؟

-خب با توجه به محلیت اینجا ... هفتاد میلیون پیش دادیم...ماهی سیصد هم اجاره .

هومی کشید وگفت: به نظر به قیمت میاد درسته؟

نگاهی به کارتون خوابی که با اون حجم ریش خاکستری روی کارتون هاش خوابیده بود انداختم ، که ارجمند با آرامش لب زد: منم دنبال یه همچین جایی ام!

نگاهی به سر و وضعش انداختم به قیافه اش نمیخورد بودجه ی خرید رو نداشته باشه .

سری تکون دادم و گفتم: با صاحبخونه صحبت میکنم ... ببینم اگر راضی شد بهتون میگم.

هومی کشید و گفت: باشه . به سرایشی پل که رسیدیم حین پایین رفتن زیر لب گفت: دکترادمنش چند ساله که سمت ریاست رو بر عهده داره؟! نگاهی به نیمرخش کردم و گفتم: چطور مگه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری محض کنجکاوی...

سکوت کردم . سرپایینی درست به سر کوچه ختم شد ، نگاهی به صورت ارجمند انداختم ، لبخند مهربونی زد و گفت: خب دیگه مزاحمت نباشم.

خجالت زده گفتم: چه حرفیه من مزاحم شما شدم . شبتون بخیر.

-خونه اگر خیلی داخل کوچه است همراهت بیام؟

-نه نه . تقریبا همین سره . اون ساختمون سفید.

نگاهی بهش کرد و سری تکون داد و گفت: چه خوب . باشه پس، تا فردا .

لبمو گزیدم وبا تعارف خشکی گفتم : درخدمت باشیم.

لبخند گرمی نثارم کرد وگفت: باشه در یه فرصت مناسب.

نفس راحتی کشیدم و شب خوشی نثارش کردم ، با قدم های بلندی به طرف

خونه رفتم، حتما یه جنگ جهانی راه افتاده بود از حضور مهدی ! کلید و توی

قفل در انداختم که یه لحظه از ذهنم گذشت هنوز رو اون سرپایینی ایستاده

ومیتونم سنگینی نگاهش رو حس کنم .

به پشت سر چرخیدم . حدسم درست بود .

نگاهش تو نگاهم افتاد ، ناچار دستمو بالا گرفتم و براش دست تکون دادم .

دوچرخه اش رو به سمت مخالف چرخوند ، دستی تکون داد و شیب رو به بالا

رفت تا اون دست خیابون از پل پایین بیاد . مطمئن بودم بهانه کرده تا من رو از

روی پل رد کنه !

نفس عمیقی کشیدم و برای یه لحظه حس کردم چه شبهایی دلم میخواست

شایان منو تو این تاریکی ول نکنه اما هر بار جلوی اطلاعات یه خداحافظی

میگفت و میرفت پی کارش!

به محض ورودم به خونه بوی غذا باعث شد ، بی اراده لبخندی رو لبهام بشینه و با حال خوبی دستگیره ی در و پایین بدم . این خونه خیلی وقت بود به خودش مهمون و دورهمی خانوادگی ندیده بود . کفشهامو کنار پوتین های مهدی جفت کردم و وارد خونه شدم.

خاله پوری با کف گیری به طرفم اومد و گفت: وای گندم از دلشوره دلم هزار راه رفت . معلومه کجایی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: همین دور و برا ... خوبی خاله؟
 نفس عمیقی کشیدم از عطری که تو خونه پخش شده بود و گفتم: چه کردی ...
 خنده ای کرد .

نگاهی به سالن انداختم ... یه ظرف پایه دار توش پر میوه بود و یه دیس کوچولو که مطمئن بودم در خریدش با خاله پوری شریک نبودم ، پر از نون برنجی . حوصله ی اخم تخم اینکه این دیس از کجا اومده رو نداشتم .

لبخندی به خریدهای مهدی زدم و پرسیدم: کجان؟

خاله پوری خونسرد گفت: مهدی که با مامانت دارن تو اتاق صحبت میکنن . یعنی خواهرم داره گوششو میپیچونه . اون صنم هم بنده خدا ، انقدر عرق زد از بوی پیاز که رفته تو بالکن !

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم که خاله پوری آرنجمو گرفت و گفت: مجبور شدم از رو پولایه هفتاد تومنی بردارم برم مرغ بخرم .

باشه ای تحویلش دادم و زیر لب گفتم: سی تومنش ولی تو کیفمه ها ... یعنی صد تومن برداشتم .

خنده ای کردم و گفتم: باشه خاله . بذار بینم اینا دارن چه کار میکنن . الان میام کمکت .

بوسی برام تو هوا فرستاد و با سلام و صلوات به در اتاق تقه ای زدم ، مهدی سرش پایین بود و مامانم صورتش خیس از اشک . لبم رو گزیدم و در و پشت سرم بستم . اوضاع وخیم تر از اون چیزی بود که حدس میزدم .

مامان و مهدی به احترامم بلند شدن ، خواهش میکنم گفتم و مامان با حق هق گفت: با تو حرف زده دم غروب؟

نگاهی به سرپای مهدی انداختم و گفتم: بله.

مامان بریده بریده گفت: بابات بفهمه ... و ضربه ی محکمی به رون پاش زد .
 میون حرفش گفتم: با بابا صحبت میکنیم . بالاخره که باید بفهمه .

مامان مات نگاهم میکرد و مهدی با یه لبخند نامحسوس. نفسمو سنگین بیرون فرستادم و رو به مامان با لحن شمردۀ ای گفتم: فردا با خودم میبرمش بیمارستان که چکاپ بشه. سونوگرافی و چند تا آزمایش. باید وقت غربالگری هم براش بگیرم. اگر سالم باشه بدون کوچکترین مشکلی ... یعنی اومده که بمونه. نمیتونیم از بین ببریمش. ولی اگر خدایی نکرده یک درصد مشکلی داشت، اون موقع خودم جلوتر براش اقدام میکنم ... خب؟

مامان با چهره ی مچاله ای تماشام میکرد، مطمئن بودم دلش به حرفی که رو زبونشۀ رضا نیست. ولی چاره ای نداشت.

لبخندی بهش زدم و دستی به موهای زیر روسریش کشیدم و گفتم: دیگه هم غصه نخور. یه چند شبی که مهمون مایی. خوب باشیم خوش بگذره بهمون. خیلی وقته سر یه سفره نشستیم.

نگاهی به مهدی انداختم و گفتم: دستت درد نکنه چقدر میوه گرفتی. زحمت شد.

مامان اشکهاشو پاک کرد و مهدی خجالت زده و خفه گفت: خواهش میکنم خانم دکتر.

زیر بغل مامان رو گرفتم، کمکش کردم سرپا بشه. با آرامش زیر گوش مامان گفتم: فردا باهامون میای بیمارستان؟

مهدی به جای مامان پرسید: من میتونم بیام؟

-تو پدرشی. باید بیای. وظیفته!

خاله پوری از پشت در اتاق بلند صدامون میزد که شام حاضره ... مامان زیر لب ناله می کرد و مهدی ساکت بود. صنم بی حال کنج سفره نشسته بود و من حینی که بشقاب ها رو به تعداد دور تا دور سفره می چیدم رو بهش گفتم: چطوری مادر نمونه؟

لبخند شرمندۀ ای بهم زد و موهای نامرتبش رو که دورش ریخته بود رو با سر سبابه عقب فرستادم و گفتم: به سرت نزنه موها تو رنگ کنی برای بچه خطرناکه.

نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد و گفت: چشم خانم دکتر.

نیشخندی زدم و یه کوفت جانانه نثارش کردم، بهش مظلوم نمایی و خانم بودن و مادر شدن نمیومد. مامان کنار صنم نشسته بود و مهدی حینی که با حوله دست و روشو خشک میکرد کناری ایستاد، خواستم سرجا راحت بشینم که دیدم چشمش دنبال اینه کنار صنم بشینه، خسته از جا بلند شدم و گفتم: بیا برو بشین پیش زنت انقدر ماتم نگیر.

خاله پوری بلند خندید و یه گوشه نشستم ، مثل یه گاو گرسنه بودم و به محض اینکه اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم ، مامان کلافه از مهدی پرسید: بخوای عروسی رو جلو بندازی پول داری؟

صنم چشمهاشو بست و مهدی خورده نخورد ، یه قاشق برنجی که تو دهنش بود رو با اب فرو داد و گفت: بله .

مامان با اخم و تخم گفت: کدوم تالار؟

دخالت کردم و گفتم: بهتر نیست بابا هم باشه تا این صحبتها رو انجام بدیم؟ مامان نگاه پر حرصی بهم انداخت و منتظر جواب به مهدی رو کرد . مهدی با آرامش گفت: تالارپسرخاله ام .

مامان با ناله گفت: اون که خارج شهره ! ما چطوری فامیل هامون ...

میون کلامش گفتم: خیلی هم خوب و آبرومنده اتفاقا . عروسی دخترعمو ساجده اونجا بود خاله پوری یادته که؟ خیلی هم راحت رفتیم .

خاله پوری برشی از کلم بروکلی ای که برای خودش بخار پز کرده بود رو تو دهنش گذاشت و گفت: آره تالار قشنگی هم بود .

مامان چپ چپ به خاله نگاهی کرد و رو به مهدی گفت: خب فرض بگیریم ناصر راضی شد صنم اونجا عروس کنه ! کل پس اندازت میره واسه عروسی. کارت چی؟

-خب من که کارم آماده است . تو شرکت عموم مشغول میشم. بعد از سربازیم !

مامان با حالت عصبی ای گفت: هشت ماه از سربازیت مونده ...

صنم با صدای گرفته ای گفت: بچمون که دنیا بیاد ، سه ماه از سربازیش کم میشه !

مامان ضربه ای به پاش زد و مهدی خجالت زده گفت: مادر تو رو خدا ناراحت نباشید به خدا همه چی جوره . خونه جوره . کارم جوره . نمیدارم آب تو دل صنم تکنون بخوره .

مامان نگاهی بهم انداخت ، با آرامش غدامو می جویدم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : صنم برای مهدی مرغ بذار . خاله پوری برا مامان میکشی لطفا .

تو سکوت شام صرف شد و خاله پوری همونطور که ظرفها رو میشست زیر گوشم گفت: حالا چه جوری میخوای به بابات بگی؟

سبزی خوردن های توی پیش دستی رو توی سبد بزرگی ریختم و گفتم: خودمم نمی دونم.

خاله پوری عصبانی گفت: خدا نگذره از ناصر من دوشبه خواب ندارم از ترس . می‌گم یه وقت همه چیز و با هم قاطی نکنه بگه من باهاشون برگردم تبریز؟ خنده ای کردم و گفتم: چه حرفیه خاله . با تو چه کار دارن.

شیر آب و بست و با التماس نگاهی بهم انداخت و گفت: تو رو خدا اگر بحثش افتاد نگی تنهایی راحت تری ها ... خدا شاهده من اصلا کاری به تو داشتم تو این دو سال؟

دستشو گرفتم و گفتم: نه خاله جان . خیلی هم عالیه کنار همیم . نگران نباشید با بابا حرف می‌زنیم . اونم مطمئنم از شما چیزی به زبون نمی‌اره. خاله نگران نگاهم کرد و دوباره مشغول ظرف شستن شد . مامان وارد آشپزخونه شد و نگاه پر غیظی بهم انداخت. لبمو گزیدم و گفتم: چی شده ؟

-جلو مهدی و صنم منو سکه ی یه پول کردی خیالت راحت شد؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من کی شما رو سکه ی یه پول کردم؟! آخه حرف بدی که نمی‌زنن . زندگی خودشونه . بعدم درست نیست شما به مهدی انقدر می‌تویی . جوونه غرور داره . کار خلافم که نکرده زنشه مادر من ! -زنشه؟ غلط کرده زنشه... پسره خجالت‌نمیکشه . قرارمون این نبود که این بلا رو سرمابیاره تازه بذاریم رو سرمون حلوا حلواش کنیم؟! از دختر بی‌حیای خودمم که حرف نزنم ! حیا رو خورده ، آبرو رو قی کرده ! از نو تکرار کردم : زندگی خودشونه ! خودشون میدونن .

مامان پنجه هاشو مشت کرد و گفت: حالا شد زندگی خودشون؟ صنم بیست سالشه ! زود بود براش. هنوز بچه است . فرق دست راست و چپشو تشخیص نمیده ... درسش تموم نشده ... این پسره کار نداره !

کلافه گفتم: اگر زود بود چرا شوهرش دادی؟! وقتی روز اول گفتم این دوتا بچه ان ... عقدشون نکنید بذارید محرم باشن. دو روز در رفت و آمد باشن آشنا بشن باهم .. واسه ی همین روزهاشون بود .

-اومدی تهران حرفهای دختر تهرونی ها رو می‌زنی ! اون وقت آشنا بودن این بلا سرمون میومد چی؟! هان؟ میومدیم و پسره بعد این ماجرا دست رد می‌زد به سینه ی دختر من . اون وقت با یه بچه ی ...

دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت: خدا مرگم بده ... به حرف تو گوش داده بودیم یه بچه ی حروم... لا اله الا الله !

نگاه پر خنده ای به چهره ی سرخ مامان انداختم و مامان توپید : چته؟

-هیچی دیدی شرایطشون خیلی هم بد نیست . عقد کردن . زن وشوهرن . بچه دار شدن خیلی خب چه اشکالی داره . زندگیشونو میکنن . میسازن باهم! الکی داری جوش میزنی مادر من . درست میشه غصه نخور . کم آوردن کمکشون میکنیم خب.

مامان دستی به صورتش کشید و خاله پوری شیر آب و بست .
مامان خفه گفت:بابات بفهمه لج میکنه یه قرون کف دست مهدی و صنم نمی داره .

خاله پوری دستشو روی شونه ام گذاشت و رو به مامان گفت: حالا پروین حرص چی و میخوری... جهاز صنم که تقریبا آماده است . زود جفت و جور میکنیم همه چیز و ... میفرستیمشون سر زندگی ...

مامان با بغض گفت: شیش ماه دیگه این بچه دنیا بیاد ، جواب مردم و چی بدم ! وای خدامنو مرگ بده ...

خاله دستشو رو دست مامان گذاشت و مامان با گریه گفت: مهدی از کجا بیاره پول زایمان بده پول بچه بده ... خدایا ! چی به سرمون اومد .

نفسمو فوت کردم وگفتم: مادر من یکی یکی . یه جشن ساده میگیریم . مهدی هم که توقعی نداره ... میفرستیم سر زندگیشون . الکی هی گریه نکن !

خاله پوری سری تگون داد و با اعتماد به نفس گفت: هرجا هم کم آوردی از گندم قرض میگیری .

مات به خاله نگاهی کردم و خاله پوری گفت: گندم کم کم هفت هشت میلیون پول پس انداز داره !

برای یه آن حس کردم نفسم بالا نیاد .

خاله پوری ادامه داد: همین ده میلیون خودش چهار تا تیکه ی بزرگ میشه . حالا مارک ال جی نخر ... یه مارک ایرانی بخر ! والله . انقدرم خوب کار میکنه که حد نداره . اتفاقا جشنواره هم گذاشتن ارزون تر میدن . یخچال و ماشین لباسشویی رو با پول گندم میخری... اجاق گاز هم الان همه خونه ها صفحه ای میذارن ! چهار تا تیکه ظرف و یه دست مبل میمونه اونم ناصر میده ... بالاخره خدا بزرگه .

مامان نگاهی بهم انداخت وگفت: آره گندم ؟ ده میلیون نقد داری؟

خواستم حرفی بزنم که مامان گفت: میدونم ناصر راضی نمیشه واسه ی این ازدواج یه قدم پیش بذاره . من شوهر خودمو بعد سی سال خوب میشناسم . یه قرون خرج نمیکنه . جهاز صنم خرده ریزها رو خریدم خرد خرد. الان دردم یه

دست سرویس چوبه ... با یخچال و ماشین لباسشویی... اگر گندم پول داری
مادر نرم تعاونی قسطی بخرم !

به جای من خاله پوری گفت: آره بابا ... بیشترم داره ... مگه نه گندم؟!
نگاهشو بهم دوخت که نمیدونم چطور نگاهش کردم که سریع لبشو گزید و
گفت: برم چای دم کنم ...

نفسم درنمیومد .

از جا بلند شدم که مامان بلند گفت: اگر پولتو تو سپرده ای جایی نداشتی بهم
قرض میدی مادر؟!!

با تته پته گفتم: ب... با... باش... ه... باشه !

از اشپزخونه بیرون رفتم، تلو تلو خوردم و خودمو به تراس رسوندم . هوای آزاد
که وارد ریه هام شد ؛ دستمو به گلوم چسبوندم . حتی یه قرون از اون پول تو
حسابم نبود ! حتی یک ریال ... وای خدا ... چیکار کرده بودم؟!!

تا صبح تو جام غلت زدم ... اتاقو به مهدی و صنم داده بودم و خودم توی هال
رخت خواب انداخته بودم ، به سقف نگاه می کردم و به تصویر سایه هایی که
از لوستر توی تاریکی روی در و دیوار نقش بسته بود . صدای تیک تاک ساعت
کل سالن رو گرفته بود و هر ازگاهی قولنج وسایل باعث میشد پلکهامو باز و
بسته کنم . صدای پچ پچ و خنده ی صنم رو از پشت در اتاق میشنیدم .

نفس عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم ، گوشی موبایلم کنار دستم بود
. صفحه اشو روشن کردم ، عکس صفحه یه عکس از خودم بود و حنا ...

وارد تلگرام شدم ... آخرین پیامی که برام فرستاده بود یه شعر بود . به
عکسهای تلگرامش نگاهی کردم ... یا خودش بود یا با شایان ...

حتی با منم عکس داشت و میذاشت روی پروفایلش .

به چشمهای درشت و وحشیش نگاهی کردم و پرسیدم: اگر من جای تو بودم
برام همین کار و میکردی؟!!

تصویرش ساکت بود .

جواب روشن بود . نه !

لبخند برجسته و شیرینش به دلم زخم میزد ، تک تک اجزای صورتش...از
Cheek Dimple گرفته تا فرم لبها و گونه هاش ... یا بینی کوچیکش ... همه ی
زیبایی های دنیا تو صورتش جمع شده بود و شده بود حنا توکلی ! آس
دانشکده ی پزشکی... دختر یکی یدونه و دردونه ی پرفسور تورج توکلی! قطب
قلب تهران !

سوال همه ی استادها بود : حسام و حنا توکلی ! نسبتی دارید؟!!

-دوقلو هستیم !

-با پرفسور توکلی چطور؟!

حنا با همون لحن لوند و مغرورش جواب میداد : بله و همین بله کافی بود تا نگاه تحسین برانگیز استادها به دوقلوهای توکلی چند ثانیه ای میخکوب بشه ! زهرخندی زدم و چشمهام پر اشک شد . گوشه‌ی رو روی صورتم گذاشتم و پتو رو روی سرم کشیدم . حالم یه وقتیایی بیش از اندازه از خودم بهم می خورد ! یه وقتیایی مثل حالا ... یه وقتیایی درست از وقتی که با حنا توکلی آشنا شده بودم ...

به محض ورودم به محوطه ، تلفن همراهم زنگ خورد ؛ به خیال اینکه از بخش باشه یا از طرف سهیلی نژاد مردد جواب دادم . صدای مردونه و عبوسی از اون ور خط گفت: گندم بیات؟!

با لحن طلبکاری گفتم:

-بله . ببخشید شما؟

-شناختید؟

پر اخم جواب دادم: باید بشناسم؟

-رادمنش هستم ...

نزدیک بود گوشه‌ی از دستم بیفته، مضطرب با لحن خفه و صدای گرفته ای ، به تته پته افتادم و گفتم: س.... سلام... استاد. صحبتون بخیر. ببخشید به جا نیاوردم. شرمنده . خوب هستید ؟

خشک و رسمی پرسید: بیمارستانی؟

-بله بله . داشتم میرفتم اتاق عمل...

- تا ده دقیقه ی دیگه تو دفترم باش .

-چشم استاد . اومدم . همین الان خدمتتون میرسم باید ببخشید که به جا نیاوردم ... واقعا اصلا...

صدای بوق بوق باعث شد راه نفسم باز بشه ، بدون اینکه منتظر بمونه تا من حرفهام تموم بشه قطع کرده بود . دوباره تمام ارگان هام از نو کارشون رو از سر گرفتن ، با قدم های تندی به رختکن رفتم، روپوشمو پوشیدم و در جواب پورصمیمی و آزاده که میخواستن حالمو بپرسن، با چند تا خوبم و فعلا سر و تهشو هم آوردم. با قدم های بلندی از جلوی آسانسور که بیماری روی ویلچر معطل بود تا کابین در همکف نگه داره ، رد شدم و به طرف پله ها رفتم، پنج

طبقه رو تند و بی وقفه بالا رفتم و جلوی ورودی ای که منتهی میشد به اتاق ریاست چند ثانیه صبر کردم تا نفسم جا بیاد.

استتسکوپ رو توی گردنم انداختم و بند کتونی مشکی رنگم رو محکم کردم ، ضربانم که نرمال شد به منشی ای که پشت میزش نشسته بود سلامی دادم و با اشاره ای به اتاق گفتم: دکتر داخل هستن؟

سری تکون داد و پرسید: قرار قبلی داشتید؟

-خودشون تماس گرفتن که پیام بالا .

نگاهی بهم کرد و لب زد: از دانشجوهاشون هستید .. بفرمایید.

سری تکون دادم و جلوی درب قهوه ای چوبی ثانیه ای ایستادم و به آرومی تقه ای به در زدم. با صدای خشک بفرمایید آروم دستگیره رو پایین کشیدم و در رو پشت سر خودم بستم.

روی صندلیش نشسته بود و از پنجره به محوطه چشم دوخته بود.

پشتش بهم بود و بلا تکلیف نمیدونستم جلو برم یا همون جلوی در بایستم . اب دهنم رو از گلوی خشکم پایین فرستادم که ناگهانی صندلیشو به سمتم چرخوند و باخم سنگینی که میون ابروهای جوگندمیش نشسته بود لب زد: بیاجلوتر .

با قدم های متزلزلی پیش رفتم ، اشاره ای به صندلی های پای میزش کرد و گفت: بشین.

-ممنون استاد راحتم.

اخمش غلیظ تر شد که دورترین صندلی رو از میز برای نشستن انتخاب کردم و لبه اش فرود اومدم.

خشک و جدی پنجه هاشو توی هم فرو کرد وپرسید: اوضاع و احوال بخش چگونه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوبه مشکل خاصی نیست .

-با چیف رزیدنت ها که مشکلی ندارید ؟!

-نه . همه چیز خوبه .

سری تکون داد و رو به منی که کمی آرومتر شده بودم پرسید: چای میخوری؟

لبخندی زدم و شرمنده از اینکه انقدر نگران این گفتگو بودم جواب دادم: نه استاد ممنون .

فنجون سفیدش رو ازتوی نعلبکی برداشت و به لبهاش نزدیک کرد ، از پشت عینک بی فریم مستطیلی منو نگاه می کرد . زیر نگاهش معذب سرمو پایین انداختم که پرسید: با دوستان اطفال که به مشکل برنخوردید؟

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم: نه . همه چیز داره روال عادی به خودش میگیره .

هومی کشید و گفت: خوبه . شنیدم سر سی پی آر دیروز تو هم بودی . نفسم رو به آرومی از بینی بیرون دادم و گفتم: بله استاد . دیگه همه دوییدیم داخل اتاق ...

-چه تشخیصی میدی؟

چشمهامو گرد کردم و پرسیدم: تشخیص؟

کمی از چایش نوشید و گفت: چرا بیمار ایست قلبی داد؟ شرایطش تو آی سی یو استیبل بود . برای همین منتقل شد به بخش . پنجه هامو توی هم قلاب کردم و گفتم: من پرونده اشو نخوندم . ولی حدسم اینه که احتمالا پیوند رو پس زده باشه .

سری تگون داد و گفت: امروز جلسه ی کمیسیون پزشکیه .

با صدای گرفته ای گفتم: نتیجه ی کالبد شکافی پزشک قانونی اومده؟ رادمنش هومی کشید و گفت: بله . میخوام که هرکسی که دیروز بالای سر بیمار حضور داشته تو این جلسه شرکت کنه . من جمله شما بیات . -چشم استاد .

سری تگون داد و گفت: میتونی بری.

ازجا بلند شدم که نرسیده به در گفتم: راستی بیات؟

به سمتش چرخیدم و گفتم: بله استاد؟

-از عروسم چه خبر؟!

قالب تهی کردم . نگاهی بهم انداخت وبا نیشخندی گفت: خیلی وقته نیمیبینمش. سهیلی نژاد هم صداش دراومده از این غیبت . حرفی نزد.

رادمنش از پشت میز بلند شد . با قدم های آروم و با طمانینه ای به طرفم میومد . دستهام یخ کرده بود . رو به روم ایستاد ، قدش از شایان کوتاه تر بود و موهای جوگندمی جلوی سرش کم پشت تر ... اما حالت چشمهاش با همین چروک خوردگی بی شباهت به نگاه شایان نبود .

شاید کمی خشن تر...

نفس عمیقی کشید که بوی سیگار توی شامه ام نشست ؛ جرات اینکه ابرو تو هم گره بزنم و اظهار کنم که از این بوی نفس پراز نیکوتنیش مشمئز شدم رو نداشتم .

لبه های کت نخودی رنگش رو عقب فرستاد و دستهاشو توی جیب های شلوارش فرو کرد و گفت: پسرم خیلی ناراحته این روزها . اگر خبری از این دختره داری بهم بگو ... ساکت بودم.

خنده ای کرد و گفت: به نظر نمیاد که بی خبر باشی درسته؟ صورتشو جلو کشید و رو بهم گفت: فکر کنم دوستت بهت گفته باشه چقدر از این ازدواج ناراحت بودم ... و البته هستم ! بهش تاکید موکد کن که اگر قرار باشه بیشتر از این لغتش بده و من و پسرمو مضحکه ی خاص و عام کنه ... بهتره اصلا برنگرده !

سرمو پایین انداختم و بلند گفتم: شنیدی بیات؟
با خفه ترین صدای ممکن گفتم: بله استاد .
-میتونی بری...

به سمت در چرخیدم که حین برگشتن به پشت میزش بلند گفتم: به این ارجمند هم بگو سرو صداهاشو بیاره اینجا . الکی بخش و شلوغ نکنه !
نفسمو فوت کردم و بالاخره گفتم: به سلامت.
و در و پشت سرم بستم.

احساس میکردم زانو هام شل شدند و توان ایستادن رو ندارم. منشی نگاهم کرد ، خودمو جمع و جور کردم و نفهمیدم چطور از اتاق بیرون زدم .
سوار آسانسور که شدم به دیوارش تکیه دادم ، توی هر طبقه نگه میداشت ، توی طبقه ی جراحی که نگه داشت با دیدن مرد قد بلندی که گان آبی پوشیده بود و ماسکش رو برنداشته بود خودم رو کمی جا به جا کردم که از پشت ماسک سلام داد.

نگاهی به چشمه اش کردم ، ماسکش رو پایین آورد و پرسید: خوبی؟
سنگین گفتم: مرسی از احوال پرسسی شما .

لبخندی زد و گفت: من که صد بار بابت اون اتفاق ازت عذرخواهی کردم.
به چشمه اش که شبیه حنا بود نگاهی کردم و گفتم: باشه منم که بخشیدم ...

-بخشیدی ولی اخلاقت نبخشیده!

خندیدم و گفتم: حسام امروز روز شلوغیه . منم دیشب نخوابیدم . امروز صبحم خیلی بد شروع شد . بعدا کل کل کنیم؟

لبخندی زد و گفت: باشه . دستور دستور شماست.

با هم وارد بخش شدیم ، جلوی استیشن پر بود از برگه و پرونده و پرستار و رزیدنت هایی که نمیدونستند چه کار کنند . خانم مودت پشت میزش بود و با دو تا تلفن همزمان صحبت میکرد و به سختی چیزی رو یادداشت میکرد . صدای گریه ی بچه ها و حرف هایی که دو تا همراه به پست هم خورده بودند و بینشون رد و بدل میشد ، سرسام آور بود.

رضایان حتی فرصت اینکه جواب سلامم رو بده هم نداشت . پورصمیمی پرونده ای رو روی استیشن گذاشت و گفت: خوبه من باید امروز کلینیک باشم وگرنه اینجا دیوانه میشدم .

پرونده ی بیمارمو برداشتم که با صدای سلام آشنایی به سمتش چرخیدم . اگر چند دقیقه ی پیش دلتنگیمو با تماشای چشمهای پدرش رفع نمیکردم حتما الان حال دیگه ای داشتم.

خودمو جلو کشیدم و سلام کردم. کوتاه سرشو تکون داد .

حسام روی صندلی نشسته بود و چیزی یادداشت میکرد . شایان ضربه ای به شونه اش زد و گفت : پاشو زودتر آماده شو من خیلی وقت ندارم .

پرونده ی فلزی رو بغل زدم ، کناری ایستادم و کمرم رو به دیوار تکیه دادم .

نگاهی بینشون رد و بدل کردم و پرسیدم: جایی قراره برید؟!

شایان جوابمو ندادو ناچار از حسام پرسیدم: امروز بازم اتاق عملی؟

حسام عادی گفت: نه دیگه . ولی فردا از شیش صبح اتاق عملم . دیروز نبودى .

خنده ای کردم و گفتم : جام خالی بود؟

شایان با زهرخندی گفت: جای رفیقتو که نتونستی پرکنی .

یکتا تو بحث ورود کرد : از حنا خبری نیست ؟! جدی جدی دارم نگرانش میشم .

شایان رو به حسام دوباره تشر زد: بجنب دیگه ...

کنجکاو پرسیدم: مگه کجا قراره برید؟

شایان نگاهی بهم انداخت وگفت: یه نشونی از حنا پیدا کردیم .

دلم ریخت و عضله های دستهام انگار دچار یه اسپاسم شدند که نتونستم پرونده رو بیش از این تو دستهام نگه دارم . با تمام برگه هاش از توی بغلم پرت شد رو زمین و صدای بدی داد .

شایان متعجب نگاهم کرد و حسام گیج یکتا هینی کشید و دستشو روی قلبش گذاشت . طول کشید تا به خودم پیام و خم شدم تا هرچی که از اون پرونده ی فلزی لعنتی ریخته بود بیرون رو جمع کنم .

جلوی استیشن زانو زدم که دست مردونه ای جلو اومد و گفت: سفت بگیر خب !

نگاهی به پیراهن سبز پسته ایش انداختم . که تی شرت سفیدی زیرش پوشیده بود و دگمه های پیراهن رو باز گذاشته بود . آستین هاشو تا سر آرنج تازده بود و ایل واچ با بند سفیدش به دست ورزیده و پر از رگش میومد .

نگاهی به لبخند و صورت اصلاح شده اش انداختم ، کمکم کرد همه چیز و جمع کنم ، سرپا که شدم رضایان تلفن رو سرجاش گذاشت و با هیجان گفت: دکتر شیرینی به چه مناسبتیه؟

شایان با حرص گفت: لابد به خاطر شکست دیروز نه؟! از این روحیه های خاص دارید که هر شکست رو قدمی برای پیروزی می بینید دکتر ؟

جوابشو نداد و رو به رضایان گفت: شیرینی آشتی کنون با رئیسه ...

خانم مودت سلامی داد و ارجمند با لبخندی گفت: سلام ازماست رئیس.

لبخندی روی صورت خانم مودت نشست ، ارجمند جعبه رو باز کرد و شیرینی رو اول به سمت خانم مودت گرفت، با خجالت یکی برداشت و گفت: لازم نبود پسر خوب. بالاخره تو هر شغلی فاصله گرفتن از یک سری مسائل اجتناب ناپذیره .

-اون که البته ولی منم تند رفتم جا داره جلوی همه عذرخواهی کنم. امیدوارم که به دل نگرفته باشید.

نگاهی به صورت بشاشش انداختم که ناچار شد به شایان هم شیرینی تعارف کنه و به زور لبخندش و در مواجهه باهاش حفظ میکرد.

شایان رولتی برداشت و گفت: از همون شیرینی های صد دلاریه؟!

ارجمند خنده ای کرد و شایان دوباره با لحن خاصی گفت : نکنه شیرینی هیئت علمی شده؟! به این زودی مشکل برطرف شد؟

ارجمند ثانیه ای سکوت کرد و نگاهی به شایان انداخت که فاتح تماشاش میکرد .

لبه‌اشو کوتاه بهم فشار داد و گفت:

-اون که تا وقتی شما باشی که برطرف نمیشه . ولی میشد شیرینی هیئت علمی شدن باشه . ولی خب بالایی ها نخواستن

شایان هومی کشید و با طعنه گفت: لابد شدنی نبوده ...

ارجمند بادی به غبغبش انداخت وگفت:

-شدنی بود منتهاش که همیشه پدرها برای پسرها یه جای خالی نگه میدارن ... این جا هم به غریبه ها نمیدن . پارتی بازیه دیگه . منم باید به این قضایا تو ایران عادت کنم . همین یه رولت؟ نون خامه یا ناپلئونی برنمیدارید دکتر؟

شایان خنده ای کرد و پر حرص گفت: دیگه هرکس به اندازه ی توانایش باید بتونه برای خودش جا باز کنه . حتما این توانایی در شما دیده نشده دکتر !

-بله حتما توانمند نبودم ... ولی خب اینجا با چاپلوسی همه کارشون رو پیش می برند . واقعا اعتراف میکنم که تو پاچه خواری آدم توان مندی نیستم . مخصوصا پاچه خواری آدم هایی که لیاقت تمجید من رو ندارن . و مخصوصا اگر طرفم آقا باشه . لیس زدن آقایون اصولا تو اولویت هام نیست .

شایان رولت رو روی سکوی استیشن گذاشت ، گردنش رو کمی بالا آورد و گفت : اون وقت اولویتتون چیه؟

-کیس های بلوری وسفید وترجیح میدم . مردم نباشن که چه بهتر !
شایان استیشن رو دور زد و رو به روش ایستاد ؛ حسام از جا بلند شدو پورصمیمی کنارم اومد . قلبم تند میزد .

شایان عصبانی گفت: فکر نکن نمیتونم جوابتو بدم ...

ارجمند خونسرد گفت: خب اگر میتونی بده!

دو سه تا از رزیدنت های اطفال دور وبر ارجمند ایستاده بودند.

شایان با حرص و غیظ گفت: حواست باشه درمورد پدر من داری صحبت میکنی .پس گنده تر از دهنت حرف زن !

ارجمند عادی جواب داد : دیدم رو گندگی اسم پدرت اصرار داری گفتم یه چیزی در شان ایشون گفته باشم ... وگرنه بخوام با شما بحث کنم که با یه بی ادب سر و تهشو هم میارم!

شایان خواست یقه اشو بگیره که با صدای خانم مودت و تشرش به شایان وارجمند ، ارجمند نیشخندی زد و رو به رزیدنت هایی که کم کم دورش جمع شده بودند گفت: بریم یه دوری بزنیم .

و رو به پرستارها و منی که پشت شایان ایستاده بودم گفت: روز خوش خانم ها ...

حسام با بهت ضربه ای به سرشونه ی شایان زد و گفت: تو معلومه چته شایان؟ چرا یقه ی این و میگیری؟

شایان پر حرص گفت: بی همه چیز ندیدی چطور راجع به بابای من حرف میزنه؟

یکتا به طرفداری شایان لب زد: عجب بی چاک و دهنیه ... مرتیکه ی بیشعور! لبم رو گزیدم و پرونده رو محکم تر بغل کردم . کف دستهام عرق کرده بود و سرجام خشک شده بودم . شایان هیچ وقت اینطور عصبانی نمیشد ! بالای سر بیمار بودم و هیچی از شرح حالی که ازش میگرفتم سردرنمیاوردم... تمام ذهنم پیش نشونه ای بود که شایان از حنا پیدا کرده بود. گلوم خشک بود و حس میکردم فشارم پایینه .

کارم که تموم شد ، به استیشن برگشتم با دیدن حسام که داشت مشاوره ها رو توی پرونده ها یادداشت میکرد نفس راحتی کشیدم که هنوز نرفتن ! با اضطراب خودمو جلو کشیدم و زیر گوشش گفتم: تو فهمیدی شایان از چی حرف میزد؟

نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت: نمیدونم ولی انگار تو فهمیدی ...

شایان کنار میز خانم مودت نشسته بود و دوتایی پچ پچ می کردند . با حرص پرونده ای رو سر جاش گذاشتم و گفتم: من اصلا نمیدونم از چی حرف میزنی. پرونده رو با حرص بست و نگاهی بهم انداخت . با تشر پر حرصی گفت: اتفاقا تو خوب میدونی ما داریم راجع به چی حرف میزنیم . خودتو به موش مردگی زن!

لبهامو زیر دندون نگه داشتم، ساعت سه صنم و مهدی برای سونوگرافی میومدن ... تا نیم ساعت دیگه باید خودمو به جلسه ی کمیسیون پزشکی میرسوندم و برای عصر باید به اتاق عمل می رفتم.

وسط این روز شلوغ ... سرو کله زدن با حسام دیگه نور علی نور بود ! نفسمو حبس کردم و با صدای خفه ای طوری که رضایان نشنوه پرسیدم: خبری از اون دختره نشد؟

حسام متعجب نگاهی بهم کرد و تکرار کرد: دختره؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: همونی که پرنیان میگفت .

حسام لب زد: پرنیان ...

نگاهی به شایان انداختم که از پشت پنجره با اخم غلیظی داشت تماشام میکرد.

صورت‌م رو به گوش حسام نزدیک کردم و گفتم: همون قضیه ی رفت و آمد مشکوک .

حسام مثل احمق‌ها گفت: کدوم رفت و آمد مشکوک ؟!

نفس‌مو سنگین بیرون فرستادم و گفتم: حسام ... اون روز خودت تو خونه ی شایان بهم گفتی که پای یه دختری ...

هنوز حرف‌م به انتها نرسیده بود که یکتا با صدای مشمئزکننده و نیش‌داری پرسید: تو خونه ی شایان بهم چی گفتیدی؟!

چشم‌هامو بستم و کمری که خم شده بود رو صاف کردم .

پرونده ی فلزی رو روی استیشن گذاشت ، ابروی مشکی رنگ هشتی شو کمی بالا داد ، نگاهم به خال کنار دم ابروش بود و نگاهی تند و تلخش ...

لبه‌اشو چند ثانیه رو هم فشار داد و گفت: مزاحم شدم؟!

قبل از تعارف حسام گفتم: بر خرمگس معرکه لعنت !

رضاییان لبش رو گزید و دستم رو آروم گرفت . تا خودمو کنترل کنم. یکتا خنده ای کرد و گفت: بشمار ...

از قول حنا جواب دادم : تا چند ؟!

یکتا باز خندید و گفت: میخوای یکم فکر کن بلکه چهار تا ایده ی خوب به ذهنت برسه از قول حنا حرف نرنی !

زهرخندی زدم و اجازه دادم سکوت‌م جوابش باشه .

حسام از جا بلند شد، نگران حرکاتشو دنبال می کردم که شایان از خانم مودت خداحافظی کرد و رو به حسام پرسید: بریم؟

یکتا با لحن نگرانی گفت: مراقب خودتون باشید منم در جریان بذاری.

شایان با لبخند کوتاهی حتمنی بهش گفت و بدون اینکه از من خداحافظی کنه از استیشن فاصله گرفتند . با قدم‌های تندی دنبالشون رفتم ، کجا داشتن میرفتن بدون اینکه یک کلمه به من بگن !

جلوی آسانسور ایستاده بودند ، دستهای خیس از عرق‌مو توی روپوشم فرو کردم و رو به شایان گفتم: قضیه چیه؟

شایان به رو به رو نگاه می کرد .

حسام نگاهی بهم انداخت و با بغض تکرار کردم: حالا من غریبه شدم؟!

با صدایی که رگه‌های بغضش تحت کنترل نبود گفتم: یعنی به من نمیخواین بگید؟!

حسام خواست چیزی بگه که شایان آرنجش رو گرفت ، خودشو به سمت کشید و با حرص گفت: بهت بگیم که راپورتشو به رفیقت بدی و این بارم ملخ جسورمون از دستمون در بره آره؟!

به چشمهای پر حرارت و سرخش نگاه میکردم ، دریغ از دو زار رفاقت ته نگاهش ...

فکمو منقبض کرده بودم ، آسانسور پایین نمیومد .

شایان با حرص گفت: از پله ها بریم حسام .

حسام پوفی کشید ورو بهم گفت: یه نشونی از ...

شایان میون کلام حسام داد زد: دهننتو ببند .

حسام کفری گفت: این بچه بازی ها چیه ...

شایان بدون کنترل روی صداسش گفت: میخوای بهش آمار بدی که به حنا برسونه؟ تو این هفت خط و نشناختی...

دستم بالا اومد و انگشت اشاره ام پیچ خورد سمت خودم... هفت خط با من بود؟!

حسام عصبانی غر زد: شایان صداتو ببر.

رو بهم با آرامش گفت: یه نشونی پیدا کردیم میخوایم بریم ببینیم میتونیم آمار حنا رو بگیریم یا نه . مامانم واقعا نگرانسه گندم . این غیبت بیش از اندازه طولانی شده . لازم باشه همین امروز به کلانتری هم خبر می دیم .

اگر بگم تو اون لحظه دیگه حنا پیشیزی برام اهمیت نداشت دروغ نگفته بودم . به چشمهای پر غضب شایان نگاه میکردم و دنبال یه جرعه رفاقت تو نگاهش بودم ... اما نبود . حتی یه خاطره از گذشته های دور هم تو چشمهایش پر نمیزد از تماشای من ... خالی بود ! خالی خالی.

شایان به طرف پله ها رفت و با صدای گرفته ای گفتم: واقعا شایان من هفت خطم؟!

برام گرون تموم شده بود.

این حرف از دهن شایان... شایان رادمنش ! برام تحملش سخت بود .

شایان حتی برنگشت تا جوابمو بده ... حسام به سمتش کشیده شد و بالای پله ها ایستادم و گفتم: شایان تو اگر حسام یه رازی رو باهات در میون بذاره میری جارمیزی؟! که اگر جار نرنی و رازدار باشی اسمش میشه هفت خط بودن؟!

دو پله ای که شایان پایین رفته بود رو دوباره برگشت و تو روم گفت: این راز چه رازیه که تو تصمیم میگیری سرخود بیست روز از من پنهونش کنی... هان؟! چه راز مهر و موم شده ای که من که نامزدشم حق ندارم بدونم... حسام که برادرشه ندونه ... یه غریبه از ده...

لبه‌اشو قفل کرد ... دستشو به پیشونیش کشید و رو به من که فقط تماشاش میکردم گفت: گندم ...

-یه غریبه از !!!؟

ارجمند از بخش بیرون اومد با دیدنم با صدای بلند گفت: دکتر بیات تشریف نمیارید کمیسیون؟! ده دقیقه ی دیگه جلسه شروع میشه ... به شایان نگاه میکردم.

حسام خودشو جلو انداخت وگفت: بعدا مفصل حرف میزنیم سنگهامونو وا می کنیم خب؟

سکوت کردم.

شایان خسته گفت: گندم داره دیرمون میشه من منظوری نداشتم.

-حرف‌تو کامل کن ... یه غریبه از !!!؟

شایان پوفی کشید، دولا شد و دستهاشو به زانوهاش گرفت ، چند بار نفسشو فوت کرد و راست ایستاد و تو روم گفت: منظوری نداشتم اکی؟! از نو گفتم: یه غریبه از !!!؟

ارجمند از جلوی آسانسور گفت: در وبراتون نگه داشتم دکتر بیات ...

حسام جلو اومد و با صدای گرفته ای گفت: گندم جان...

-یه غریبه از دهات حق نداره راز دوستشو بدونه نه؟!

شایان چشمهاشو بست و من سرخورده تر از هر وقت دیگه نیشخندی زدم ، قدمی به عقب برداشتم و گفتم: حیف بهش قول دادم .

ارجمند صدا زد: دکتر بیات تشریف نمیارید؟!

انگشت اشاره امو به سمت جفتشون تگون دادم و گفتم: حیف من آدم شکستن قول و قرارم نیستم .

شایان لب زد : گندم ...

با بغضی که چشمهامو پر کرده بود از اشک گفتم: حیف که از پشت کوه اومدم ما پشت کوهی ها عادت نداریم حرفمون دو تا بشه ... خیلی حیف.

رومو ازش گرفتم و با قدم های تندی وارد کابین شدم ، ارجمند دستشو دراز کرد و طبقه ی چهار رو فشار داد.

شایان خودشو جلو کشید ، ساکت بودم . اونم ساکت بود ... به فاصله ی یه قدم اختلاف بود و شاید یه جمله کافی بود تا از کابین بیرون بزنم ... اما سکوت کرد .

دست به سینه شدم ... درهای فلزی بهم نزدیک شدند و تصویر پر اخم و گرفته اش کافی بود تا تمام روز مثل برج زهرمار باشم!

کابین خالی بود و ارجمند کمرشو به دیوار فلزی چسبونده بود ، با گوشیش ور می رفت و زیر لب انگار چیزی زمزمه می کرد .

خواستم سر حرف رو باز کنم اما چیزی به ذهنم نمی رسید . به سکوتم ادامه دادم که ناگهانی پرسید: حنا توکلی کیه؟!

سکوت کابین آنی شکست ، به صورتش نگاهی کردم و عادی همونطور سر به زیر گفتم: سوال بدی بود؟!

بی مقدمه جواب دادم: عروس دکتر رادمنش !

سرشو بالا آورد و به صورتم نگاهی کرد . یه تای ابروشو بالا فرستاده بود .

به آرومی پرسید: از دکترای بخشه؟

-اوهوم .

-چی میخونه؟

-جراحی عمومی .

-سال چند؟

-سال سه !

حتی حنا نبودنش هم جلب توجه می کرد . حتی وقتی نبود هم ازش اطلاعات می گرفتن ... حتی وقتی حضور نداشت هم آمارشو درمیاوردن!

هوم صدا داری از گلویش بیرون اومد و گفتم: مثل خودت !

مثل من؟!

به نیمرخ چهره ی مردونه اش نگاه کردم ... بیشتر من مثل حنا بودم تا حنا

مثل من . بیشتر من مثل حنا جراحی میخوندم تا حنا مثل من ...

ارجمند بی پرده پرسید: گم شده؟

-نه !

آسانسور جلوی اتاق ریاست متوقف شد ، همونطور که گوشیشو توی جیبش میفرستاد و هم پای من جلو میومد پرسید: پس چی؟!

-رفته ...

جلوی در کنارم ایستاد و گفت: از دست رادمنش ها فرار کرده؟! لبخندی زدم و خودش هم لبخند دندون نمایی زد و دستگیره رو پایین کشید و کنار ایستاد تا اول داخل بشم ...

به محض ورود منشی با دیدنمون لبخندی زد و گفت: تو اتاق تشریف داشته باشید دکتر الان میان ...

به همون سمتی که نشونی داده بود رفتیم ، به جز معاون ریاست بیمارستان دکتر حجتی و رئیس دانشکده ی پزشکی دکتر آبرومند دو نفر دیگه هم حضور داشتند که نمیشناختمشون.

صندلی ای پشت میز رو انتخاب کردم و ارجمند درست کنار دستم نشست . به محض نشستنش بطری آب معدنی ای که روی میز رو به روش بود رو برداشت و دربشو باز کرد و زیر گوشم پرسید: میخوری؟ از تعارفش لبخندی زدم و گفتم: نه مرسی.

مقنعه ام رو جلو کشیدم ، از جو این جلسات لعنتی سنگین همیشه بیزار بودم . دکتر رادمنش هنوز نیومده بود و صندلی صدر میز خالی بود .

به دستهام که می لرزیدند زیر میز نگاه می کردم . واقعا دهاتی بودم؟! حنا که به قول خودش خیلی روم کار کرده بود تا یه دختر شهری باشم ...

صدای بدنه ی بطری آب معدنی تو دستهایم باعث شد فکرم پاره بشن و بهش نگاه کنم ، یک نفس آب و سر کشید . کمی قلنج بدنه ی پلاستیکی آب معدنی رو به صدا درآورد.

دکتر حجتی با ابروی بالا رفته تماشاش میکرد .

درب بطری رو روش گذاشت و حین پیچوندنش گفت: عجیب تشنه بودم .

دکتر آبرومند به لبخندی کوتاه وجدی بسنده کرد.

بعد از رفع تشنگیش خواست درب بطری رو ببندد که در هرز شده ی بطری از دستش در رفت و روی زمین افتاد و صدای افتادنش باعث شد به زمین خیره بشم.

خم شد و گفت : کجا رفت ... ؟

انتظار داشت جوابشو بدم؟ به نیمرخش نگاهی کردم و بیشتر خم شد و همونطور که زیر میز دنبال در بطری آب معدنی میگشت، گفت: پاتو بلند کن ببینم زیر پای تو نیفتاده .

از خجالت داشتم جلوی رؤسا آب می شدم . سرجاش برگشت و رو به دکتر حجتی گفت: دکتر فکر کنم زیر پای شماست ممکنه درشو بهم بدید .

دکتر نگاهی به اطرافیانش کرد ، ابروهای خاکستریشو توی هم گره زد و با مکت کوتاهی خم شد و در آبی رنگ بطری آب معدنی رو به طرف ارجمند گرفت.

با مرسی کوتاهی در آبی رنگ رو فوت کرد و روی بطری پیچوند .
روی صندلیش لم داد و حین بالا و پایین کردن پیام های تلگرامش رو بهم گفت:
این و بخون ...

یه متن انگلیسی بود ، بیشتر شبیه یه جوک ... جلوی نگاه خیره ی آقایون خفه گفتم: بعدا میخونم.

-وقت که هست . کوتاهه .میخوای برات بخونم؟

به صورتش نگاهی کردم و جدی گفتم: خب نمیخونم چرا میزنی !
لبهامو به زور نگه داشته بودم که خنده ام معلوم نشه . روی صندلی کمی جا به جا شد و رو به جمع گفتم: دکتر دیر نکردن؟!

دکتر آبرومند با لبخندی گفت: الان دیگه پیداشون میشه. اصولا دکتر رادمنش آدم خوش قولی هستن فکر میکنم مشکلی پیش اومده که جایی گیرافتادن.

ارجمند سری تکون داد و گفت: البته در تعریف آدم خوش قول اینه که در هر شرایطی سر وقت حاضر بشه . مخصوصا وقتی که خودشون تعیین میکنند .
چون پیشنهاد من نوعی نبوده که این ساعت جلسه برگزار بشه .

جمله اش که تموم شد ، نگاه پر حرصی به ساعتش انداخت و زیر گوشم گفتم: ده دقیقه است علافیم ...

متاسف نفسشو فوت کرد و کمی روی صندلیش که تازه متوجه شده بود چرخشیه ، به اندازه ی یه نیم دایره می چرخید و برمیگشت . دست به سینه نشسته بودم وسعی میکردم خیلی روش فوکوس نکنم .

ارجمند آرنجشو لبه ی میز گذاشت و درحالی که به یکی از تابلوهای روی دیوار خیره بود گفتم: این تابلو نسخه ی کپیه یا اصل؟

با حرف و اشاره اش به تابلوی نقاشی ای که به دیوار بود خیره شدم .

زنی که کنار دکتر حجتی نشسته بود، مسیر نگاهش رو دنبال کرد و ارجمند گفت: بعید میدونم اصل باشه . حس میکنم برام آشناست . حالا یا تو موزه ی لوور پاریس اصلشو دیدم یا هم که کلا این تصویر برام آشناست .

یکی از آقایون هومی کشید و گفت: منم بعید میدونم اصل باشه .

-با توجه به چیدمان ودکور اتاق ، تابلوی جالبیه حس مثبت رنگها باعث شده اینجا از این حالت مرده بیرون بیاد .

دکتر حجتی مستقیم به ارجمند زل زده بود و زنی که نمیشناختم پرسید:
شما از نقاشی سر رشته دارید؟

ارجمند مستقیم نگاهش کرد و گفت: نه ایدا ... زبان رنگها رو هم متوجه
نمیشم ولی شیفته ی رنگم .

زن خنده ای کرد و گفت: از ظاهرتون پیداست .

ارجمند کلافه به ساعتش نگاه می کرد و گفت: شد پونزده دقیقه !!!

و همون موقع در اتاق باز شد و همگی به احترام دکتر رادمنش از جا بلند
شدیم ، نگاهم به ارجمند افتاد که سرجاش نشسته بود و به نیم خیز خیلی
کوتاهی تکیه کرد .

دکتر رادمنش سلامی کرد و ارجمند فقط کمی سرشو جلو آورد. رادمنش با
اخمی از بلند نشدن ارجمند به طرف صندلیش رفت .
سرجاش نشست و با اشاره ی دستش گفت: خواهش میکنم . بابت تاخیرم
عذر میخوام .

ارجمند زیر لب گفت: الان باید بگیم ایرادی نداره؟!
دکتر رادمنش با اخمی پرسید: چیزی فرمودید دکتر ارجمند؟
راحت به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: نه مهم نبود.

رادمنش اخمی کرد و با مکث کوتاهی پرونده رو جلوش باز کرد و گفت: خب ...
امروز جهت تنظیم صورت جلسه ای که باید به مراجع بالا ابلاغ بشه گرد هم
جمع شدیم .

و بدون مکث رو به ارجمند گفت: خب دکتر ارجمند، از جهت اینکه تک تک
اعضای تیم جراحی ، امروز هر کدوم برنامه های خاص خودشون رو داشتند و
نتوانستن تک تکشون امروز حاضر بشن، تصمیم بر این شد که ابتدا جلسه با
حضور شما پیش بره چون در زمان احیا هم شما بر بالین مرحوم شعبان نژاد
حاضر بودید و در نهایت ، در روزهای آتی با دوستانی که تک تکشون در اتاق
عمل حضور داشتند ، رایزنی بشه ! ممنون که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتید
... همه ی ما سر پا گوش هستیم بفرمایید...

ارجمند خونسرد گفت: همه ی گزارش رو داخل پرونده درج کردم .

رادمنش دستش رو روی پرونده گذاشت و گفت: بله این محفوظه منظور بنده
شنیدن حرفهای شماست .

-حرفهامو نوشتم .

رادمنش نگاهی سنگینی بهش انداخت که ارجمند لبخند کمرنگی روی لبهاش نشست و گفت: وقتی حرفهامو نوشتم چه لزومی داره دوباره بگم ... و اگر قراره بگم چرا مجبورم کردید بنویسم؟!

رادمنش نفسشو فوت کرد و ارجمند با لبخندی دستهاشو بالا گرفت و گفت: باشه تسلیم دکتر .

از جا بلند شد و با صدای رسا و بمی گفت: بیمار یازده ساله ی من ، ایلینا شعبانی لاهیجانی ، مبتلا پی کی دی Polycystic kidney diseases / از کیست های متعدد کلیه رنج می برد که از عارضه های مادرزادی هست. سالهای ابتدایی با یک کلیه ... و بعد از گذشت پنج سال فقط با دیالیز . بدیهی بود هر دو کلیه اش ، در این ماجرا به نوعی از دست رفته بودند . بیمار با سابقه ی دیالیز چهار ساله و سن مطلوب اولویت خوبی بود برای پیوند . از هرجهت مناسب. حتی تست Cross-match مثبت هم در پرونده اش درج شده . حدود بیست روز پیش هم طی جراحی Renal transplantation من از نتیجه راضی بودم . اما متاسفانه باید بگم از کوتاهی پرسنل یا شاید حتی کوتاهی من بیمار از دست رفت . و نه تنها بیمار که اولویت پیوند صد نفر دیگه هم به تعویق افتاد.

دکتر ابرومند رئیس دانشگاه نگاهی به ارجمند انداخت و پرسید: احتمال خونریزی داخلی بود؟!

-با توجه به Circulatory anastomosis داخلی خیر. ولی بیمار من از نارسایی هر دو کلیه رنج می برد .

دکتر رادمنش پاکتی رو از پرونده بیرون آورد و با نگاهی به ارجمند گفت: این بررسی پزشک قانونی هست .

ارجمند همونطور ایستاده مسلط گفت: در طی جراحی و حتی بعد از انتقال به ریکاوری ، از نتیجه ی جراحی راضی بودم .

زن رو به ارجمند گفت: خونریزی غیر طبیعی یا اتفاق نا به هنجار تو اتاق عمل رخ نداد؟

ارجمند عادی گفت: نه اصلا . همه چیز تحت کنترل بود . حتی از واسطه عمل درن هم برداشته شد . چون نیازی ندیدم .

دکتر رادمنش کاغذی رو از پاکت بیرون کشید و با مکت کوتاهی گفت: این گزارش رو میخونم .

ارجمند به ارومی روی صندلی نشست . از این همه خونسردی و تسلطش شگفت زده شده بودم.

دکتر رادمنش با صدای پر صلابتی خوند : متوفا از ...

ارجمند میون کلامش لب زد: عذر میخوام ممکنه به ایلیا شعبانی نگید متوفا ...
این لفظ باعث تکرر خاطر میشه . مخصوصا که این اتفاق تازگی داره . و هنوز
نتونستم هضمش کنم!

زنی که رو به روی ارجمند نشسته بود لبخند مهربونی بهش زد و دکتر رادمنش
پوفی کشید و بلند خوند : ایلیا شعبانی ...

ارجمند زیر لب تو حرف دکتر رادمنش گفت: ممنون!

رادمنش ادامه داد : از نارسایی خفیف عروق کرونر رنج می برد . همینطور
عملکرد ضعیف بطن چپ که البته در مشاوره و شرح حالش این موضوع قید
شده بود و با رضایت پدرش به این عمل تن داد .

رادمنش باتعللی اضافه کرد : پس از انجام عمل پیوند کلیه، نامبرده به بخش
پیوند که عملکرد حیاتی بیمار مانیتور می شود، منتقل شد که در این بخش
اجازه حضور همراه بیمار داده نمی شود.

معاون دکتر رادمنش حین یادداشت چیزی گفت: متوفا ...

نگاه تیز ارجمند باعث شد حجتی اصلاح کنه: بیمار ...

همین یک کلمه کافی بود تا جمع سر سنگین لبخند خفیفی روی لبهاشون
بشینه ...

دکتر حجتی با لحن شمرده ای گفت: هنگامی که تو بخش پیوند کلیه قرار می
گیره به گفته ی شاهدین و همراهان بعضی از اطفالی که هم اتاقش بودند،
کمی بی قرار و بی حاله که خب طبیعی اما بعد از مدتی با به صدا دراومدن
زنگ هشدار ، همون لحظه دچار ارست میشه که با توجه به حضور هوشیار
پرسنل و پزشک خودش متاسفانه تلاش ها مثمرتر نیست .

زن هومی کشید و در خودکار رو از لوله اش جدا کرد وگفت: پس این گمانه زنی
از سقوط تخت رد میشه ؟

رادمنش سری تگون داد و گفت: بله . در سی تی انجام شده هم هیچ دلیلی
مبنی بر آسیب و خونریزی مغزی مشاهده نشده.

معاون دکتر رادمنش نفسشو فوت کرد و گفت: متاسفانه به دلیل ریسک
فاکتورهای بیمار و سوابقی که داشت، مسیر پیش برنده ای به سمت مرگ
داشت پس از فوت جسد برای کالبد شکافی و دلایل مرگ به پزشکی قانونی
رفت و نتایج رو مشاهده میکنید. نتیجه ی اعلام شده از پزشک قانونی هم،
عارضه مغزی یا آثار ضربه به سر که احتمال سقوط از تخت رو ثابت کنه، وجود
نداره.

رادمنش بادی به غبغش انداخت و گفت: هیچ قصوری از پرسنل کادر
بیمارستان نبوده !

ارجمند نفسشو سنگین بیرون فرستاد و گفت: بله . گویا همینطوره .

با صدای تلفن همراهش ، کمی روی صندلی جا به جا شد و نگاهی به شماره انداخت از جا بلند شد و رو به جمع گفت: مهمه باید جواب بدم. عذر میخوام.

و با الو سلام کوتاهی از اتاق بیرون رفت.

رادمنش با اخم و تخم مسیر رفتنش رو دنبال می کرد .

دکتر ابرومند با آرامش رو به دکتر رادمنش پرسید: خب همین ریپورت رو به مراجع ذیربط ابلاغ کنیم . فکر نمیکنم قضیه پیچیده بشه . همه چیز مشخصه .

دکتر رادمنش هومی کشید ، نگاهشو بهم دوخت و چندثانیه در سکوت تماشا کرد .

زیر چشمهای قهوه ای تیره اش معذب بودم و دنبال یه راه فرار ... به شیشه ی دودی میز خیره شدم ... اما تصویر دکتر رادمنش که سر میز نشسته بود کاملاً توی شیشه منعکس شده بود و تمام نگاهش رو من بود .

گلوب خشک شده بود و جای خالی ارجمند رو حس میکردم ... چقدر نیاز داشتم با یه حرکت و جنب و جوش یه جرعه آب بهم تعارف کنه .

به بطری دست نخورده ی رو به روم خیره شدم که رادمنش بلند گفت: دکتر بیات ...

نگاهم سنگین روی صورت دکتر رادمنش نشست . زنی که رو به روم بود هم نگاهم می کرد . تیره ی کمرم خیس عرق شده بود . دو دل بودم از جا بلند بشم یا همونجور نشسته جواب بدم.

رادمنش نفس عمیقی کشید وگفت: وضعیت رو چطور ارزیابی میکنی؟!

دکتر حجتی به صندلیش تکیه زد و بهم خیره شد .

خواستم بلند بشم که دکتر ابرومند با اشاره ی دستش وادارم کرد روی صندلی بمونم .

نفسمو بریده بریده بیرون دادم ... ترس از رادمنش یه ترس قدیمی و جا افتاده بین تمام هم گروه های من بود ... حتی پسرش ! تنها کسی که از رادمنش نمیترسید حنا توکلی بود!

چقدر دلم میخواست حنا کنارم بود وجواب میداد . یا ارجمند .

نگاهی به جای خالیش انداختم و کلمات رو پیدا کردم.

رادمنش با حرص از سکوتم کارمو ساده تر کرد و واضح تر پرسید:

-با توجه به شرایط بیمار و نداشتن همراه . توضیح بده که عملکرد دکتر ارجمند چطور بود؟!

قبل از اینکه لب باز کنم ، زنی که رو به روم نشسته بود، نفس عمیقی کشید و رو به دکتر حجتی گفت: هر بیماری باید یک همراه داشته باشه . این هم خودش یک اهمال به حساب میاد .

از حرفش اخمی کردم و راحت تر گفتم: با توجه به شرایط ایلیا که بد سرپرست بود و از بچه های بهزیستی وجود همراه برایش ممکن نبود . چون پدرش هم من شنیدم که از طرف موسسه باهاش تماس گرفته شد و مطلع شد. به هرحال اون اتفاقی که برایش رخ داد ... یعنی با توجه به گزارشی که توی پرونده اش موجوده . من حس میکنم دکتر ارحمند وظیفه اشو به خوبی انجام داد . حتی حین احیا هم بیشتر از زمان نرمال برای ایلیا وقت گذاشت .

زن بلافاصله پرسید: یعنی چقدر؟

-حدود شصت دقیقه سی پی آر متوالی ادامه داشت. حتی من خودم ازشون خواستم که سی پی آر رو متوقف کنن چون دیگه هیچ پالسی از ایلیا نگرفتیم . دکتر ابرومند نگاهی بهم انداخت و با کلام خشکی پرسید: یعنی از ابتدای احیا سینگنالی روی مانیتور مشاهده کردی؟

-خیر اسیستول بود . دکتر ارحمند حدود شصت دقیقه زمان گذاشت برای ایلیا ولی ایندیکاسیونی نداشت. من خودم بهشون گفتم دیگه زمان مرگ رو اعلام کنید . حتی دکتر فرید چهر از رزیدنت های اطفال هم موافق بودن که دیگه تلاش بی فایده است.

رادمنش سری تکون داد و گفت:فرید چهر با من تماس گرفت نتونست خودشو برای جلسه ی امروز برسونه . تو هم حتی به اتاق عمل نرفتی با وجود اینکه توی شیفت کاریت بود.

-بله من با استاد سهیلی نژاد صحبت کردم دلیل نرفتم رو هم توضیح دادم .

دکتر حجتی نفس عمیقی کشید وگفت: پس با این حساب باید همین نتیجه ی کالبد شکافی رو بفرستیم.

رادمنش آرنجش رو لبه ی میز گذاشت و پرسید : ارحمند رو چه جور پزشکی میبینی بیات؟!

از سوالش یکه ای خوردم و حجتی زیر لب چیزی گفت که نشنیدم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نظر شخصیمو میخوان بدونید؟

زن تایید کرد و با آرامش گفتم: با توجه به اینکه هنوز کامل ایشون رو نمیشناسم و مدت زیادی هم نیست که بخش ها ادغام شده ... سه صفت هست که حس میکنم برای شخصیت ایشون خیلی بارزه ...

حجتی خیره نگاهم کرد و گفت: و اون سه صفت؟

-مسئولیت و تعهد ، جدیت توی کار و یه مهربونی ذاتی نسبت به بچه ها .
حتی اگر یک روز هم باهاشون تو بخش باشید کاملاً این صفات رو می بینید و
از نزدیک لمس میکنید.

رادمنش ابروهاشو تو هم گره زد و زیر لب گفت: خوبه. خیلی خوبه . البته ...
کمی مکث کرد و با طعنه گفت: یک هفته زمان کمیه برای نسبت دادن سه
صفت به یک آدم ... ولی تو از دانشجوهای خوب منی و من حرفت رو می
پذیرم!

با لبخند کج و معوجی که روی صورتش بود و مطمئن بودم هیچ شباهتی به
لبخند نداره ...

به آرومی لبه ی صندلی فرود اومدم .

رادمنش پوفی کشید و گفت: بسیار خب . فکر میکنم همه ی حرفها زده شد
. بیش از این وقتتون رو نمیگیرم دوستان.

جمع بلند شد و همون لحظه دستگیره ی در اتاق پایین اومد ، ارجمند
گوشیشو دست به دست کرد و با چشمهای گرد شده ای گفت: تموم شد؟ به
آخرش نرسیدم؟!

زن خنده ای کرد و گفت: بله دکتر تموم شد .

رادمنش ختم جلسه رو دوباره اعلام کرد و نتیجه رو باید به مراجع بالاتر می
فرستاد ، به محض خروجم از اتاق حس کردم چقدر سخته عروس رادمنش
بودن! بیچاره حنا

منتظر ایستادن آسانسور بودم که بوی عطر مردونه ای باعث شد یه نفس
عمیق بکشم ، بوی ملایم و خنکی بود . اونقدر که دلم بخواد مارک و شماره
اش رو بدونم و تولد امسال شایان بهش هدیه بدم .

ارجمند کنارم ایستاد ، دستهاشو تو جیب شلوار جین سورمه ایش فرو کرد
ولبه های پیراهن خوش رنگ سبزش رو عقب فرستاد . نگاهم آروم بالا اومد
روی صورتش ، خنده ی یک طرفه اش باعث شد لبخند کجی بزنم .

زیرگوشم با یه لحن مشتاق و ذوق زده ای گفت: من مهربونم؟!
جاخوردم.

خنده ای کرد . حین خندیدن ، گونه هاش به چشمهای نزدیک میشد و دو تا
چین خفیف کنج چشمهای میشی رنگش شکل می گرفت . چهره اش مثل
یه پسر بچه ی تخس میشد.

کاملاً به طرفم چرخید و گفت: کلاً از آدم هایی که ازم تعریف میکنن خوشم
میاد .

چشمهامو باریک کردم و گفتم: ولی پشت در گوش وایستادن خوب نیست دکتر!

لبهاشو چند ثانیه رو هم نگه داشت و چشمهاشو درشت تر کرد و با لحن گول زننده ای گفت:

-چرا انقدر خوبه . یه بار امتحان کن .

خندیدم و ارجمندبی طاقت دوبار دگمه ی روشن آسانسور رو فشار داد و گفت: پس ته دیگا رو هم خوردید.

لبخندی زدم و ارجمند جدی گفت: بعدا بیا بهت یه جایزه بدم ازم تعریف کردی!

شونه ای بالا انداختم و عادی گفتم: من فقط واقعیتو گفتم.

بدون اینکه انگشت اشاره اش رو از روی دگمه برداره گفت: برای گفتن واقعیت میخوام بهت جایزه بدم!

از حرفش لبخندی زدم ، با لحن جدی ای گفت: اصولا آدم ها این روزها زورشون میاد راستشو بگن . به آدم هایی که حقیقت و میگن باید جایزه داد که بازم این کار وبکنن!

-تشویقی؟

-آره . میخوام تشویقت کنم باز هم اینکارو بکنی!

چینی به بینیم دادم ... حنا میگفت اینطوری بانمک تر میشم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یعنی جایزه بگیرم بازم از شما تعریف کنم؟!

از حرفم با صدای بلند خندید . اونقدر خنده ی ساده و مردونه اش به دلم نشست که منم همراهیش کنم و بخندم .

اشک کنج چشمش رو پاک کرد و گفت: جایزه بگیر که بازم راستشو بگی. هر بار راست گفتی بیا بهت جایزه بدم .

و با لحن کاملاً متفاوتی بی طاقت از بالا نیومدن آسانسور گفت : این کجا گیر کرده . از پله ها بریم؟

به ساعت نگاه می کردم و گفتم: نه من وقت دارم که منتظر آسانسور باشم .

ارجمند ثانیه ای تو صورتم خیره شد و گفت: یعنی نمیای از پله بریم؟

از اصرارش بخاطر همراهیش با من لبخندی زدم اما سر حرفم موندم و گفتم: نه ...

ارجمند سری تکون داد و گفت: بازم ممنون که راستشو گفتی .

با تعارف گفتم: چقدر تشکر میکنید دکتر .

-آخرین باری که از راست نگفتن یکی دیگه خوردم اخراج شدم!
از حرفش ماتم برد و با چشمکی به سمت پله ها چرخید و حینی که از پله ها
پایین میرفت بلند گفت: تو بخش می بینمت یاد آوری کن بهت جایزتو بدم!
توی پیچ پله که محو شد ، خودمو شماتت کردم که چرا همراه باهاش نشدم
تا برام از اخراجش تعریف کنه !

روی صندلی های جلوی اطلاعات نشسته بودم و به بیمارهایی که با لباس
های بیمارستان جلوی تلویزیون ال سی دی بزرگ دیواری فوتبال تماشا می
کردند ، خیره بودم.

سرموبه دیوار پشت سرم تکیه دادم ، فرصتی شد تا چشمهامو ببندم و چند
لحظه ریلکس کنم .

با احساس دستی روی شونم ، فوراً پلکهامو باز کردم . مامان با چشمهای
خیس نگاهی بهم انداخت ، لبخند مهربونی بهم زد و به آرومی کنار دستم
روی صندلی خالی نشست، تنه ام رو صاف کردم و پرسیدم: چی شد؟
سونوگرافیش تموم شد؟

-نه هنوز.

آرنجشو روی پشتی صندلی من گذاشت و با نگاهی خریدارانه گفت: هزار
ماشالله ...

لبخندی زدم و دست به سینه گفتم: چی شده؟!

-کاش باباتم بود الان . میدید دخترش چه برو بیایی داره .

پوزخندی زدم و مامان با آب و تاب گفت: این خانم دکتره چه تحویل گرفت ...
الان کلی مریض تو نوبت سونوگرافین... ولی صنم بی نوبت پاشد رفت تو اتاق !
آخ اگر بابات بود کل شهر میفهمیدن چه کردی....

دستی به گونم کشید و گفت: قربون دختر خوشگلم برم !

خنده ای کردم و گفتم: سوسکه از دیوار بالا میرفت مادرش قربون دست و پای
بلوریش میرفت ...

بشکونی از بازوم گرفت و زیر لب گفت: تو که مثل قرص ماه می مونی .

با هیجان سرشو به گوشم نزدیک کرد و با ترس و لرز پرسید: خبری نیست؟

خنده ام ماسید و پامو روی پا انداختم و گفتم: نه خبری نیست.

مامان یهو اخمهاش تو هم رفت و دستشو روی شونم گذاشت و گفت: یه وقت
خبری باشه و نگی ازت راضی نیستم ...

لبمو گزیدم ... مامان خفه گفت: نگران پول جهاز و جشن نباشی ها . به خدا جورش میکنم. برای تو بهترینا رو آماده میکنم. خدا شاهده فرش زیرپامو میفروشم براجهازت کم نمیدارم . نکنه خیالات برت داره دستمون تنگه به بخت نه بگی مادر...گندم نکنی ها!

انگار که هول شده باشه با اصرار گفت: آره گندم؟ شده به خاطر این چیزها نگی؟! راست بگو ...

با خنده گفتم: چی میگی مادر من . نه خیر هیچ خبری نیست ! اوضاع تحت کنترل .

دستمو محکم فشار داد و گفت: به خدا سبک سنگین کنی بندازی گردن نداریمون که خدا شاهده ندارم نیستیم دستمون به دهنمون میرسه ... من میدونم وتو !

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم: خیالت راحت . خبری باشه میگم .

مامان روسریشو که با کلیپس کوچکی زیر گلوش سفت کرده بود جلوتر کشید و گفت: باشه . راستی پوری که اذیت نمیکنه؟! هان؟!

پنجه هامو تو هم قلاب کردم و برای فرار کردن از سوالش گفتم: راستی واسه جهاز صنم لیستی آماده کردی؟!

انگار که آوار ریخته باشه سرش ، صورتش تو هم شد و با غصه گفت: لیست که آره ... ولی باید از سر و تهش بزنم .

لبم رو گزیدم و گفتم: چرا؟!

-بابات حساب کرده بود برای هشت ماه دیگه که سربازی مهدی تموم بشه . قسط ماشین تموم بشه . وامی که برای پیش پرداخت رهن خونه ی تو گرفته بودیم تموم بشه بعد جهاز صنم و خرد خرد میرفتیم از تعاونی ای جایی میخریدیم... الان تو این شرایط من با چه رویی برم به ناصر بگم دختر بی حیام بند و آب داده ! حالا خوش خوشان میخوان بچه هم میخوان نگه دارن ... عروسی رو جلو بندازیم و جهاز جور کنیم یکی دوتا وسیله که نیست . کم کم بیست سی میلیون پول نقد میخواد!

نگاهی به صورت پر از غم مامان انداختم و مامان خفه گفت: مادر مهدی زن خوبیه درست ولی مردم حرف درمیارن . مهدی میگه جهاز نمیخوام ولی خونه خالی که نمیشه ! پوران با اون عقل نداشته اش میگه وسایل خونه ی شما رو ببریم . میگم دخترمو از سر راه که نیاوردم ! حالا از اسب افتادیم از اصل که نیافتادیم!

نفسمو فوت کردم و درحالی که به تلویزیون نگاه میکردم و پخش زنده ی فوتبال ...

مرد جوونی با پیراهن سبز کمرنگ کنار دست مرد دیگه ای جلوی تلویزیون ایستاده بود و کم کم از توی لیوان پلاستیکی یک بار مصرف آب میخورد و بازی رو تحلیل می کرد .

با دیدن رنگ پیراهنش یاد ارجمند افتادم . توی سرم کنار انبار باروت یه جرقه خورد و خفه گفتم: اگر مشکل با پول پیش خونه ی من حل میشه ، خونه رو تحویل میدیم من یه جای ارزون تر و اجاره میکنم !

مامان مات صورتم شد و آروم گفتم: فعلا پول نقد تو دست و بالم نیست . دوستم حنا بود؟!

مامان ساکت تماشام میکرد لبخندی زدم و گفتم: همون خوشگله ... سگ بغلش بود عکسشو نشونت دادم گفتمی چقدر خوش بر و روئه !

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بهش قرض دادم . پولمو بهش قرض دادم . نمیدونم کی برگردونه ... ولی الان کل پول نقدم همون هفتاد تومن پیش خونه است!

مامان مچاله شد و آروم گفتم: روم نمیشه برم یقه اشو بگیرم پولمو قرض بده . زیر لب گفت: اونا که وضعشون خوب بود گندم.

-آره ... ولی یه وقتا آدم مجبوره . بهم پس میدی ولی فکر نکنم حالا حالاها ... یعنی ما الان میخوایم بساط عروسی راه بندازیم منم زود خونه رو تخلیه میکنم . برای ماه چهره خانم هم یه مستاجر دست به نقد آماده میکنم . هوم؟! اینطوری صنم به جهازش میرسه ... من به یه خونه ی کوچیکتر . به بابا هم فشار نمیداد. خوبه؟! از فکرم خوشت اومد؟!

یه قطره اشک از چشمهایش پایین افتاد و با لبخندی گفتم: دیگه داری نوه دار میشی پروین خانم!

خنده ای کرد و گفت: تو میگی دختره؟

دستشو گرفتم و گفتم: تو پسر نداشتی . من میگم پسره ...

مامان لبخندی زد و صورتمو بوسید، مسئول پذیرش سونوگرافی سراغم اومد با لبخند گفت: خانم دکتر باید شیرینی بدی.

خندیدم و گفتم: چشم..... حتما .

مامان با هیجان گفت: بچه سالمه خانم دکتر؟!

برگه ی چاپ شده ی سونوگرافی رو توی پاکت گذاشت و به دستم داد . با لبخندی رو به مامان گفت: البته . خدا رو شکر خیلی هم شیطون و تپله . البته من دکتر نیستم ولی کلی ذوق کردم صدام کردید خانم دکتر.

لبخندی زدم و رو به متصدی گفتم: ممنون خانم میرزایی . با اجازه اتون .

رو به صنم که از خجالت سرشو پایین انداخته بود و مهدی که انگار با شنیدن صدای قلب بچه منقلب شده بود و توی چشمهایش پر اشک بود گفتم: بریم تا دکتر امیرزاده هست یه چکاپ بشی آزمایش ها رو هم نشونش بدیم .

صنم دستمو گرفت و زیر گوشم گفت: صدای قلبشو شنیدم . باورت میشه؟ لبخندی زدم و گفتم: تبریک میگم عزیزم.

پنجه های ظریفشو لای انگشتهام فرستاد و همونطور که به طرف اتاق دکتر رضایی میرفتیم زیر گوشم گفت: چقدر همه ازت تعریف میکنن. خانمه که داشت سونوگرافی انجام میداد کلی از تو برام گفت...

نیشخندی زدم و گفتم: جدا؟! چیا گفت ؟!

صنم با هیجان درست مثل مامان با کلی پیاز داغ ازم تعریف میکرد و من فقط یه پوزخند رو لبم بود . حتی یک کلمه از حرفهایش هم نشنیدم. تمام فکرم به فکر پیدا کردن خونه بود و تخلیه و تحویل کلید به ارجمند !

خداخدا می کردم واقعا پولش نقد باشه و از خونه خوشش بیاد ... چون محلیتشو پسندیده بود! خود نمای ساختمون هم خوب بود! میموند داخل خونه که اونم من و خاله پوری تمام سعیمون رو کرده بودیم تا تمیز نگهش داریم ! یه دو خوابه ی هفتاد متری تمیز و معمولی بود . وای که اگر مشکل صنم حل میشد اون وقت میرسیدم به باقی بدبختی هام!

جلوی اتاق دکتر امیرزاده ایستاده بودم و سونوگرافی صنم رو نگاه میکردم ، مهدی با لبخند گفت: دیدی دخترمو ؟!

با تعجب گفتم: جنسیتش مشخص شد؟

صنم خجالت زده گفت: نه هنوز . زوده ... ولی به دلم دختره!

لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که منشی دکتر امیرزاده با دیدنم اخمی کرد و گفت: نوبت داشتید؟!

-نه ... ولی از طرف دکتر صالحی اومدم . بیات هستم .

با بد اخلاقی سری تکون دادو گفت: دکتر منتظرتون هستن.

صنم به مریضهای منتظر نگاهی کرد و با افتخار کنارم ایستاد . جلوی در اتاق لحظه ای معطل کردم و درب رو با تقه ای باز کردم... لای گفته و نگفته هام تمام ذهنم پر میکشید به خریدم... البته خرید که نبود!

حناگر جونمم میخواست بهش میدادم . ده میلیون که چیزی نبود ...

تو فکر و خیالهام پرسه میزد که کار امیرزاده تموم شد؛ با چند تا توصیه و

نسخه ی ویتامینی ای که دستمون داد از اتاقش بیرون رفتیم. تا دم در

بدرقمون کرد . مامان با چشمهایی که برق میزد تماشام میکرد . حس میکردم

باید توجهش به صنم باشه تا من !
 مثل همه ی وقتهایی که همه توجهشون به حنا بود تا من ... یعنی اونم حس میکرد بعضی وقتا باید از لطف بی کران اساتید من هم بهره میبردم؟!
 زهرخندی زدم ... از محالات بود ! حنا اگر به فکر من بود حالمو می فهمید ...
 اگر به فکر من بود با شایان ...

با صدای مامان فکرم از وسط جر خورد و صدایش تو مغزم پیچید.

به صورتش نگاهی کردم و گفتم: چی شده؟

مامان با ذوق گفت : بریم بختو ببینیم؟! اون خانم پرستاره ... اسمش چی بود؟ مودت ... هنوزم هست؟! بریم به سلامتی بدم بهش. بگم مراقبت باشن.

مادر منم دلش به چه چیزهایی خوش بود !

خواستم نه بیارم که صنم با التماس گفت: تو رو خدا بریم . منم تو بخشو ندیدم.

مهدی گوشه ای ایستاده بود ، از نگاهم فهمید اعصاب ندارم سه نفر یار با خودم به بخش ببرم ... با گفتن میرم تو محوطه منتظرتونم، سری تکون دادم و راضی شدم مامان و صنم رو به اردو ببرم .

آخرین باری که مامان اینجا بود ، برای معاینه ی خاله پوری بود ... سینه ی چپش تورم داشت و مشکوک به کنسر برست بود . بعد از اون بار دیگه مامان پاشو تو بخش نداشته بود .

به محض ورود ، با دیدن ازدحام جمعیت جلوی استیشن که نصفی از همراهای بخش جراحی عمومی بودن ... نصفی از اطفال ، صنم با دهن باز گفت: چه خبره!

مامان با خنده گفت: دخترجون اینجا سرسام نمیگیری.

پوفی کردم و خودمو به استیشن رسوندم ، ارجمند پشت میز مودت نشسته بود و توی تبلتی که دست داشت چیزی یادداشت میکرد.

با کنجکاوی پرسیدم: خانم مودت نیستن؟

ارجمند سرشو بالا کرد ، خودکاری که پشت گوشش بود رو برداشت و گفت: نه . همین پیش پای تو رفت .

مامان کنار دستم ایستاد و رضایان با هشدار گفت: خانم کجا ...

قبل از جیغ دوم رضایان گفتم: مادرم هستن خانم رضایان.

رضایان هیجان زده گفت: ای وای حال شما چگونه خوب هستید؟ خوش اومدید خدا بد نده از این ورا ...

صنم سلام کوتاهی کرد و ارجمند از پشت میز بلند شد و گفت: به به احوال مادر حالتون چطوره خوش اومدید بفرمایید این ور بشینید.

مامان از این حجم تحویل لبخند شیرینی زد و ذوق زده گفت: گفتم پیام به خسته نباشید بگم به سلامی عرض کنم .

مسعودی با ذوق گفت: وای مادر خانم دکتر . خیلی خوش اومدید . من قبلا شما رو زیارت کرده بودم.

مامان خندید و مسعودی با صنم دست داد و گفت: خواهرشون هستید . ماشاالله به این شباهت .

ارجمند به دیوار تکیه داد و درحالی که دست به سینه بود و حجم و انقباض بازوهاش درز پیراهنشو داشت به صدا درمیآورد گفت: خواهر هستید؟ چرا هیچ شباهتی بهم ندارید؟!

رضاییان برای مامان به صندلی خالی کرد و تعارفش کرد بشینه ، مامان صندلی رو به صنم نشون داد و صنم با خجالت نشست و ارجمند تیز گفت: بخاطر بارداریه؟ شباهتها از بین رفته؟!

صنم صورتش قرمز شد و من متعجب گفتم: چطور تشخیص دادید دکتر؟ -از اِدمِ چهره اشون متوجه شدم . به سلامتی .

و رو به یکی از کارگراها که با طی داشت پشت میز خانم مودت رو تمیز میکرد گفت: برو به دو تاچایی بیار برای مادر خانم دکتر.

چشمهای میشیشو بهم دوخت و رک پرسید: خب پس داری خاله میشی.... کی شیرینی میدی؟!

خندیدم و مامان مات ارجمند گفت: ماشاالله شما چه خوب تشخیص میدید . تخصص دارید؟

خجالت زده از تصور مامان که کلا محوریت فکرش این بود ، تو این دنیا فقط من تخصص دارم وبقیه پزشک عمومی هستن گفتم: ایشون تخصص دارن مامان. متخصص کلیه ی کودکان !

مامان با ماشااللهی باعث خنده ی جمع تو استیشن شد و در به در دنبال تخته میگشت .

جلوی ارجمند ایستاده بود و قدش به زحمت تا بالای معده ی ارجمند میرسید. با لذت به سرتاپاش نگاهی کرد و گفت: چقدر جوونی پسرم . حالا کو تا گندم فوق تخصص بگیره . چند سالت مادر؟

ارجمند خنده ای کرد و خواستم با بشکونی مامان رو ساکت کنم که ارجمند راحت گفت: دیگه سی و دو رو دارم پر میکنم !

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: بچه هم دارید؟

ارجمند نج بانمکی گفت و زیر لب پرسید: نه مادر جان من هنوز مجردم!

مامان با دلسوزی گفت: ای بابا چرا ... جوون به این خوبی! حیفه عزب بمونی مادر.

ارجمند هومی کشید و گفت: بله واقعا حالا شما کسی رو سراغ دارید؟!

مامان خندید و گفت: چرا ازدواج نکردی پسر؟

رضاییان و مسعودی از خنده سرخ شده بودند. کلافه از سین جین های مامان دستشو کشیدم و قبل از جواب ارجمند گفتم: خانم مودت هم نیست. من فردا حتما بهش میگم اومدی که ببینیش. حتما خوشحال میشه.

مامان خجالت زده پوست لبشو با دندون کند و زیر گوشم گفت: بد حرف زدم؟ آبروتو بردم.

اگر ده دقیقه دیگه میموند حتما آبرومو می برد. با چشم غره ای ساکتش کردم.

پوفی کشیدم و گفتم: صنم جان بیا بریم مهدی هم منتظرته.

صنم از جا بلند شد و ارجمند جفت مشتهاشو به سمت صنم نگه داشت و گفت: قبل رفتن بگو کدوم گله.

کارگری با سینی دو تا چای وارد استیشن شد. مامان شرمنده تشکری کرد و برنداشت. صنم هم به تبعیت از مامان برنداشت.

ارجمند با اصرار گفت: انتخاب کن. چپ یا راست!

صنم لبخندی زد و گفت: دست چپ ...

ارجمند کف دستشو باز کرد و یه جاسوئیچی به سمتش گرفت و گفت: یه یادگاری کوچولو برای این جوجه کوچولو! امیدوارم هیچ وقت گذرت به امثال کودکان نیفته مگر برای چکاپ!

صنم خجالت زده جاسوئیچی رو که یه جوجه ی زرد از حلقه اش آویزون بود رو گرفت و گفت: وای چقدر بانمکه. ممنون دکتر.

ارجمند چشمکی زد و گفت: بذار تو سیسمونی.

صنم خندید و گفت: هنوز هیچی آماده نکردیم. این اولینش میشه.

هوم مردونه ای کشید و سری تکون داد و رو بهم گفت: ولی ایشون از تو کوچکتر هستن بیات.

-آره خواهرم دهه ی هفتادیه من دهه ی شصت!

ارجمند نوچ نوچی کرد و گفت: بعد میگن شصت نسل سوخته است . ما دیگه جزغاله شدیم بیات . به فکر باش زودتر !

رو به مامان هم گفت: تو رو خدا یه فکری برای جوونهای این مملکت بکنید . به خدا دیگه داریم از دست میریم.

مامان خندید و لای خنده هاش گفت: بیا شهرمون ...

آرنجم رو توی پهلوی مامان فرو کردم و مامان خفه شد و صداش و برید و گفت : خداحافظ پسرمن انشالله خیره .

با اخم به مامان چپ چپ نگاه کردم ... ساعت نزدیک چهار بود و پنج باید به اتاق عمل میرفتم.

نفسمو فوت کردم و با خداحافظی موقتی از استیشن ، به سمت در ورودی بخش میرفتم که سینه به سینه ی شایان شدم ... رضاییان از پشت استیشن رو به شایان گفت: مادر دکتر بیات هستن ...

شایان سرشو کوتاه به عنوان سلام تگون داد و از توی استیشن یه پرونده برداشت و به طرف اتاقی رفت.

ارجمند تا دم در بخش جلو اومد و رو به مامان گفت: ببخشید نشد اسباب پذیرایی رو فراهم کنیم انشالله دفعه ی بعدی ...

مامان لبخندی زد و سعی کرد ساکت باشه اما طاقت نیاورد و گفت: انشالله دفعه ی دیگه . مراقب خودت باش پسرمن . روزت بخیر.

صنم خداحافظی گفت و ارجمند به سمت استیشن رفت.

برای آخرین بار نگاهی به مسیری که شایان توش قدم زده بود انداختم ...

نفسمو فوت کردم و لای حرفهای ذوق زده ی مامان که از تیپ و چهره ی ارجمند تعریف میکرد ، سعی کردم با روی باز راهیشون کنم تا برگردن خونه ! که اگر ده دقیقه ی دیگه مامان اونجا میموند ، من و ارجمند رو به زور بهم وصل میکرد.

از این فکر خنده ی زهرماری روی لبم نشست !

شایان حتی به مادرم نگاهم نکرد ...

فصل دهم:

پاشنه ی کفشم رو بالا کشیدم، مهدی زودتر از من رفته بود ترمینال ، خاله پوری کنار درایستاده بود ، نگاهی به برگه های توی کلاسورم انداخت و با قیافه ی غمبادی گفت: اگر ناصر قبول نکنه چی؟

از دیشب فقط یک ریز همین وتکرار میکرد . لبم رو گزیدم تا صدام بالا نره ، نگاهی به گچ ریخته ی سقف انداختم ، اخم هام تو هم رفت و خواستم توی

ذهنم حساب کتاب کنم که تمعیر گچ کاری سر و تهش چقدر درمیا د که خاله پوری با بغض گفت: منو نفرست گندم . جون صنم دارم قسمت میدم . جون پروین دارم میگم...

کلافه از تکرار مکرراتش گفتم: خاله پوران به جون خودم من نمیدارم تو یک کیلومتر از تهران دور بشی ! قرارمون اینه خونه رو تخلیه کنیم یه جای جمع و جور تر و کوچیک تر اجاره کنیم همین! این نگرانی تو رو سردر نمیارم . خاله پوری چونه اشو به کلاسورم چسبوند و گفت: امروز با این دکتره حرف میزنی؟

-آره همین امروز . شما هم با ماه چهره خانم حرف بزن . بعدم که بنگاه و انشاالله خیلی زودم وسایلو جمع کنیم و بریم . چیزی هم که نداریم . خاله پوری چشمه‌هاش گرد شد و گفت: چیزی نداریم؟ ده تا کارتون فقط کتابهای تونه دختر !

با ناله گفت: چطوری خونه پیدا کنیم... چطوری جا به جا بشیم . خدا به فریادمون برسه ... آخه کدوم آدم عاقلی سر یه ماه برای دختر آبستنش جشن میگیره... خدا بگم صنم و چه کار کنه که گذاشته سه ماه بگذره ! نگاهی بهم انداخت ، از سکوت کفری شده بود.

بند کفش مشکی رنگم رو محکم کردم و گفتم: آخه دختر خوب چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه! اون دختری هم که تو بهش قرض دادی... یه کتونیش می ارزید به کل خونه ی ما!

خندیدم و گفتم: باشه میرم یقه اشو میگیرم میگم قرضمو بده . خوبه؟ دفتر دستک منو میدی برم یا میخوای به جای بسلامت باز غر بزنی به جونم . چشمه‌هاشو باریک کرد و گفت: خدا به همراهت .

لبخندی زدم و گفتم: یه بوس نمیدی یعنی؟

صورتشو جلو کشید و گونه ام رو بوسید و دستشو دور گردنم انداخت ، محکم منو به خودش فشار داد و گفت: آخ که چقدر تو عزیز دلمی گندم !

خدا حافظی گفتم و از پله ها پایین رفتم ، کثافت کل راه پله رو برداشته بود ! لکه های آب زباله ی همسایه ی بالایی و خاک ریخته شده روی پاگرد گلدون های ماه چهره خانم همشون دلیل محکمه پسندی بودن که آدمی مثل ارجمند که به کتونی های روشنش یه لکه هم نبود اینجا رو دوست نداشته باشه ! توی شیشه ی پنجره ی پاگرد موهاموتوی مقنعه فرستادم... لکه ها صورتمو پر کرده بودند . هیچی از تصویرم معلوم نبود . هیچی از خودم معلوم نبود ! انگار هیچی از خودم نمونه بود ...

یونیفرم سفید رو تنم کردم ، مقنعه ام رو از توی یقه بیرون کشیدم ، در کمد رو بستم . باید با ارجمند حرف میزد . تنها آدم دست به نقد حال حاضر خودش بود که از هتل خسته شده بود و دنبال یه خونه ی نزدیک به بیمارستان میگشت ! خب خونه ی من با بیمارستان اختلافش فقط یه پل هوایی بود ! به سمت خروجی رختکن میرفتم که با دیدن در باز کمد حنا ، گوشه از توی دستم پرت شد پایین .

بی توجه به دل و روده ی گوشیم که نقش زمین بود به طرف دختری که جلوی کمد ایستاده بود رفتم ، دستمو روی شونه اش گذاشتم و با صدای خفه ای گفتم: حنا ...

به سمتم چرخید ، دکتر یعقوبی بود . لبخندی بهم زد و گفت: بیات ... چی شده چرا انقدر پریشونی!

دستی به گلوی خشکم کشیدم و گفتم: فکر کردم دکتر توکلی برگشته . ببخشید خانم دکتر اشتباه گرفتم . حالتون خوبه . پسرتون بهتر شدن؟

یعقوبی سری تکون داد و گفت: آره عزیزم . خدا رو شکر بهتره . تو خوبی؟ چرا انقدر گرفته ای ... طوری شده ؟ بخاطر نبودن...

نگاهش به کمد بسته ی حنا رفت و گفت: تو کلیه؟!

سری تکون دادم و چشم به کمد باز یعقوبی که درست کنار دست کمد حنا بود دوختم که به خاطر خطای دید اشتباه گرفته بودم...

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم: انشالله به زودی برمیگرده .

یعقوبی لبخندی زد و گفت: ازش خبر داری؟ نامزدش اصلا حال و روز خوبی نداره .

به کمد های فلزی رختکن تکیه دادم و گفتم: دکتر رادمنش... بله ! متاسفانه از حنابی خبره .

یعقوبی مقنعه اش رو برداشت و حین باز و بسته کردن کش سر موهاش گفت: نمیدونم خبر داری یا نه ... اما من از پورصمیمی شنیدم که انگار تصمیم گرفته اگر حنا برگرده رابطه اشون وبهم بزنه . البته من خیلی در جریان نیستم ...

نگاهی به شماره ی کمد یکتا انداخت و گفت: اتفاقی دیروز یه چیزهایی برام تعریف کرد . گفتم تو دوست حنا هستی بهت بگم . حتما ازش خبر داری نه؟

یعقوبی لبخندی زد ، چند ثانیه تو صورتم خیره شد و زیر لب گفت: تو دختر خوبی هستی ، اگر از حنا خبر داری ، به نظرم به شایان بگو . اگر با حنا درارتباطی از تصمیم شایان خبردارش کن که برگرده ... چون رادمنشها یه غرور

و تعصب خاصی نسبت به داشته هاشون دارن ... شایان هم خودشو مالک مطلق حنا میدونه .

آب دهنمو قورت دادم و بریده بریده گفتم: از حنا خبری ندارم .

یعقوبی با نگاه عاقل اندر سغیهای گفت: من جای تو بودم به حنا میگفتم که شایان تصمیم گرفته که زندگیشو بدون حنا ادامه بده ... حیف بود . زوج خوبی بودن!

سر سنگینم رو به زور و زحمت تکون دادم و یعقوبی با فعلنی از رختکن بیرون رفت .

به شماره ی کمد حنا زل زدم ... شاید اندازه ی یک دقیقه ! شایان داشت حنا رو دور مینداخت؟ این خبر خوبی بود ؟ یا یه خبر بد ...

راه خروج وپیش گرفتم و لاشه ی گوشیمو از رو زمین جمع و جور کردم.

به محض اینکه روشن شد ، به تصویر خندون حنا زل زدم ... من هیچوقت مثل حنا تمام دندونهامو بیرون نمینداختم... هیچوقت تو عکسها عمیق نمیخندیدم. هیچوقت خوش عکس نبودم! احساس میکردم لبهای من برای اینطور خندیدن آفریده نشده... لبهای من به درد بسته بودن میخورد ! بسته بودن و حرف نزدن. سرم دیگه سنگین نبود . به سمت آسانسور رفتم و به دیواره اش تکیه دادم . حنا توی یه پیام کوتاه حالمو پرسیده بود .

کوتاه مثل خودش نوشتم : خیلی خوب . عالی !

به محض اینکه پیام دلیوری رسید ، دوباره پیام زد: همه چیز رو به راهه؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: آره . نگران هیچی نباش . برسم عصر میام می بینمت .

و گوشی رو توی جیبم انداختم و یه نفس عمیق کشیدم ... زوج خوبی بودن ! بودن ! یه فعل ماضی ... مال گذشته است . بودن الان یعنی نیستن !

به محض ورودم به بخش ، سلام بلند بالایی دادم که یکتا با تعجب از این حالتیم گفت: چه عجب روی خوش تو هم ما دیدیم.

خانم مودت خبر اومدن مادرم رو داشت و از مامان پرس و جو میکرد .

سوال جواب هاش که تموم شد، با خستگی پشت میزش وا رفت و حین دارو زدن گفت: بیات یه زحمتی برات داشتم.

سری تکون دادم و گفتم: جانم؟

خانم مودت با طعنه گفت: انگار حالت خوبه .

خندیدم و گفتم: چی شده؟

خانم مودت خنده ای کرد و گفت: خبریه ؟ تو رو خیلی وقت بود انقدر سرحال ندیده بودم.

-ای بابا خانم مودت بگید قضیه چیه چیزی شده؟

روی کاغذ یادداشتی چیزی رو نوشت و رو بهم گفت: به نظرم بهتره بیمار تو جا به جا کنی . صحبت کردم با همراهش مخالفتی نداشته . باید به اتاق دویست و سه منتقل بشه .

سری تکون دادم و گفتم: باشه مشکلی نیست . حالا برای چی؟

-سر قضیه ی مریض اطفال که کد خورد بچه ها نسبت به اون اتاق فوبیا دارن . دیگه اینطوری صلاح دونستیم . دو تا مریضاتو منتقل میکنیم به این اتاق. بزرگسالن مشکلی هم با این قضیه ندارن . بچه ها رو منتقل میکنیم به اتاق اونا .

کاغذ رو برداشتم و گفتم: اکی مشکلی نیست یادم باشه تو پرونده درجش کنم .

خانم مودت لبخندی زد و گفت: خواستی اقدام کنی به کارگراها سفارش کردم صداشون کارا رو زودتر پیش ببرن.

سری تکون دادم و به استیشن برگشتم، با دیدن شایان که پرونده ای روی پاش بود و منو ندید میگرفت ، از قصد رو به یکتا گفتم: امروز فکر کردم کمد حنا بازه.

شایان سرشو بلند کرد و یکتا با اخم گفت: به به تهمت جدید !

برگه ی یادداشت و روی پیشخون استیشن گذاشتم و گفتم: نه دکتر یعقوبی برگشته بود .

شایان با صدای گرفته ای گفت: طلوعی هم برگشته؟

جوابشو ندادم و رو به یکتا گفتم: من بعد از مدتها دیدمش دلم برای غرغرهاش تنگ شده بود .

یکتا هومی کشید و شایان از جا بلند شد، کنار دستم ایستاد و گفت: از طلوعی خبری داری؟

رو به یکتا گفتم: چقدر امروز روز شلوغیه نه ؟

وتوی پرونده زیر نسخه ای رو امضا کردم و رو به یلدا که تند تند چیزی رو یادداشت میکرد گفتم: دکتر ارجمند امروز اتاق عمله؟

یلدا با غصه گفت: وای آره عصری عمل داره . خدا کنه زودتر بره انقدر سرمون داد زده امروز...

خندیدم و گفتم: تازه اولشه .بری سال دو درست میشه.تو اتاقشه؟ کارش دارم...

یلدا سری تکون داد و گفت: نه رفته درمانگاه طرفهای ظهر برای نهار میاد تو بخش.

استیشن رو دور زدم ویکتا صدام زد: گندم...

به طرفش چرخیدم . شایان عبوس تماشام میکرد ، دروغ چرا دلم ریش شد ولی ساکت موندم و رو به یکتا گفتم: چی شده؟

برگه یادداشت رو به سمتم گرفت و گفت: اینو جا گذاشتی.

لبخندی زدم وگفتم: آها خوب شد گفتی .

رو به آقای اسماعیلی که طی دستش بود ، سلام علیکی کردم و بدون اینکه کاغذ رو نگاه کنم گفتم: لطفا با پرستارا نسبت به جابه جایی این بیمارا اقدام کنید . با همراهاشون صحبت شده . من برم به کارام برسم .

با یاد آوری کارم با ارجمند به سمت استیشن چرخیدم و بلند گفتم: راستی دکتر ارجمند اومد بالا بگید بیات یه کار ضروری باهاش داره !

یکتا ابروهاشو بالا داد و شایان اخم هاش درهم شد .

نیشخندی به رگ بیرون زده ی رادمنش کوچیک زدم و به سمت اتاق بیمارم رفتم . حالم بدون هیچ دلیل موجهی خیلی خوب بود .

چکاپ آخرین بیمارم که تموم شد وارد استیشن شدم . با احساس ویبره ی گوشیم، زیر نگاه سنگین شایان ، پرونده رو روی پیشخون گذاشتم وبه آرومی از ایستگاه پرستاری فاصله گرفتم.

حنا بود .

لبمو گزیدم و توی سالن انتظار ما بین اتاقک های آسانسور وپاگرد راه پله و ورودی بخش ، روی یه صندلی سبز رنگ که پشتیش شکسته بود نشستم و گفتم: احوال دوست من چطوره؟

با صدای مرتعشی گفتم: اصلا خوب نیست . باهام حرف بزن.

به پنجه هام نگاه کردم .به انگشتهام که ناخن هاش گرفته شده بود . نه از بیخ ... نه ... فقط اونقدری بلند نبود که دستکش های لاتکس رو توی اتاق عمل پاره کنه ! ناخن های کوتاهم به انگشت های کشیده ام نمیومد ! حنا اصرار داشت حتما ناخن های عجیب و نوک تیز روش کاشته بشه تا بیشتر زن به نظر بیام !

زن که بودم ... بیشتر یه دختر تهرانی به نظر بیام !

خواستم بگم از وقتی نیستی دیگه به ناخن های کوتاهم فکر نمیکنم و غصه ی شکستنشون رو نمیخورم ...

حنا لب زد : الو...

-هستم .

-گندم حرف بزن . شایان خوبه؟ یه خواب بدی دیدم . همه چیز خوبه؟ حسام... مامانم؟!

-همه خوبن .

آهشو بلند توی گوشی از دهنش بیرون داد وگفت: دیگه طاقت ندارم گندم .

مثل آدمی که به جونش سوزن فرو کرده باشن ، خودمو سفت کردم . باید عضلاتم رو شل میکردم وپذیرای سوزن تیز میشدم اما همیشه رفلاکس برعکس بود و درد عجیبی که توی گوشت آدم میپیچید .

-باید تحمل کنی. قرارمون سی روز بود حنا .

با بغض گفت: دلم تنگ شده ...

دستم رو مشت کردم و گفتم: منم همینطور.

-دلم برای بیمارستان بخش.... اتاق عمل... برای کشیک هایی که با هم میفتادیم ... شیفت هایی که تا صبح بیدار بودیم...

حرفاشو انگار با یه کاتر تیز برید و خفه گفت: ب...برای... برای شا... برای شایان ...

هق هق به آخر جمله اش امون نداد . دلداری دادم : دیوونه چرا گریه میکنی ؟! بیمارستان سر جاشه ! بخش سرجاشه... اتاق عمل سرجاشه !

حنا بی طاقت گفت: شایان چی؟!

مکثی کردم ، کابین آسانسور توی طبقه متوقف شد و برانکارد بیماری از دروازه های فلزش بیرون اومد.

حنا دوباره گفت : شایان خوبه؟ از من میپرسه ؟ نکنه فراموشم کرده ؟گندم... من یه عالمه دلیل براش آماده کردم تا بگم ... تا ببخشه . می ببخشه گندم؟

خواستم بگم آره حتما ...

زبونم نچرخید . خاطره ها مثل یه فیلم جلوی پرده ی چشمهام رژه می رفتند .

حنا گرفته گفت: ببخش وسط کار زنگ زدم حتما سرت الان خیلی شلوغه . حواست به شایان باشه خب؟

-به چی شایان حواسم باشه حنا ؟!

-به اینکه فراموشم نکنه تا برگردم .

-باشه .

حنا آروم زمزمه کرد: قول؟!

قول؟! میخواستم قول بدم؟! میخواستم صمیمانه از ته دلم قول بدم مردی که دوستش دارم تا آخرین روز زندگیش صمیمی ترین رفیقمو فراموش نکنه! بابا یه بار گفته بود بعضی قول ها کمر آدمو میشکنه!

حالا میفهمیدم قول کمر شکن یعنی چی!

حنا مصر گفت: گندم قول؟! قول تو قوله...

پوفی کشیدم . روز خوش به من نیومده!

حنا صدام زد: گندم...

-قول .

نفس راحتی کشید و از پشت خط گفت: در حجم خواهری و تموم کردی رفیق!

پوزخندی زدم و بدون خداحافظ گوشی رو توی جیبم سر دادم . روی صندلی مچاله شدم، آرنج هامو روی رون هام فشار دادم و سرمو توی دستهام نگه داشتم. چقدر نبض بود که توسرم دلم میخواست خاموش بشن و انقدر نتپن! ارجمند از کابین آسانسور دست تو دست با دختر بچه ای که توی دستش یه پاکت آب پرتقال بود بیرون اومد . به خاطر رنگ لباسهایش نگاهم هر ازگاهی بهش کشیده میشد .

گوشی دم گوشش بود و همونطور که توی تلفن باشه باشه میگفت، پرونده ای رو یک دستی روی ساعد و آرنجش باز کرده بود و کاغذی رو به دندون گرفته بود . به سختی داشت از روی نوشته چیزی رو می خوند تا به گوش اون طرف پشت خط برسه .

دختر بچه نی رو از دهنش بیرون کشید و رو به ارجمند گفت: تموم شد .

ارجمند نگاهی به دست دختر بچه که پاکت رو به سمتش گرفته بود کشیده شد و به پشت خطی گفت: گوشی!

و رو به بچه با خنده گفت: منبع بهش وصل نیست که هر وقت خالی شد ، برات شارژش کنه . فعلا بریم شما استراحت کن سانس بعدی دم عصر با آب سیب ازت پذیرایی میشه .

وتوی خط گفت: الو فرید چهر ... هستی اون ور!

به محض اینکه از جلوی من رد شد، دوباره گفت : گوشی...

رو به من پرسید: خوبی بیات؟ یادم باشه جایزه اتو بهت بدم . دیروز چرا یاد آوری نکردی.

به سختی از جا بلند شدم و گفتم: اتفاقا منم کارتون داشتم دکتر .
سری تگون داد و گفت: باشه بیا اتاقم . صحبت کنیم.

و با اخم گفت: با تو نیستم فرید چهر ! من که دارم با تو همین الان حرف میزنم
دیگه چه صحبتی ! هرچی لازم بوده گفتم . عصری میرم مطب !
دختر بچه پاشو کوبید و دستشو کشید وگفت: عصر میخواستی به من آب
سیب بدی !

با کلافگی گفت: آب سیب تو سر جاشه ...

با حرص توپید : نه فرید چهر چرا باید برای تو آب سیب بخرم ! خیلی از کارت
راضی ام !!!

جلوی ورودی بخش ، سد راه پیدا شد و دوباره با همون شرایطی که کتفش رو
بالا نگه داشته بود تا گوشه بین گوش و استخوانش باقی بمونه گفت: کارای
مشاوره رو که گفتم انجام دادی؟

یلدا بهت زده گفت: مش. مشاوره؟! مشاوره ی کی؟!

-مشاوره ی مهدیس سعادت ! کجایی تو؟!

قبل از جواب یلدا کلافه گفت: زبون به دهن بگیر فرید چهر باتو نیستم .

یلدا خفه گفت: به خدا انقدر سرم شلوغ بود ولی سعادت رو برای اکو فرستادم
الان دارم میرم بینم کاراش انجام شد یا نه !

ارجمند تلخ نگاهش کرد و گفت: خوبه !

یلدا نفس راحتی کشید و ارجمند دوباره گفت:

-اکوی قلب محدثه شهبازی چطور؟ انجام شد ؟

-پیگیرش من نیستم .

-پس کیه؟

یلدا سرشو پایین انداخت و ارجمند با صدای بلندی غر زد: یعنی من باید دونه
دونه دیکته کنم کی چیکار کنه نه؟! برو به اون رفیق جیکت بگو عوض فر خوردن
تو راه پله های خون و زنان ، به کارای بچه ها برسه . تا عصر پرونده ی
شهبازی و سعادت رو میزمه ! تا عصر... شنیدی؟ عصر منم از ...

دست چپش که تو دست دختر بچه بود رو بالا آورد وگفت: یک ساعت دیگه
است !

یلدا با چشمهای گرد گفت: چی ؟!

-تایم آغاز عصر من ...اکی ؟!

یلدا چشم چشمی گفت و با دو به طرف آسانسور رفت .

توی گوشه‌ی به فرید چهر توپید: با تو هم هستم ، تا عصر پرونده کامل شده باشه . حوصله ندارم دوباره برات توضیح بدم . انقدر تماس بگیر با من ! بای. خداحافظ رو که گفت وارد بخش شد و سر و صدای بلند و غرغرهاش با پرسنل باعث شد پوفی بکشم و از جا بلند بشم... وقتی در حق یه غریبه خواهری میکردم باید درحق خواهرم چه کار میکردم؟!

صدای اذان توی محوطه می پیچید، با شنیدن صدای اذان صلواتی زیر لب فرستادم ، مراقب بودم لبهام تکون نخورند. که بعدا انگ دعا خوندن و ذکر نثار دیگران کردن بهم نچسبونن !

خسته از کارهای روزمره ، جلوی استیشن ایستاده بودم ، رضایان کلافه سرشو روی پیشخون گذاشته بود . احساس میکردم میگرانش دوباره عود کرده، دستمو رو شونه اش گذاشتم ، لبخندی زد و گفت: وای دکتر بیات . چرا این روزها تموم نمیشه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منم از خدومه زودتر تموم بشه ... خواستم روی صندلی کنار دستش بشینم که با دیدن خانم مودت که اخمهاش تو هم بود ، لبمو گزیدم و با تعارف گفتم: بفرماید اینجا ... خانم مودت نگاهی بهم انداخت و گفت: من اصلا امروز یک دقیقه هم ننشستم.

به حجم پرونده ها نگاهی انداختم و خانم مودت عصبانی گفت: دکتر ارجمند کجاست؟

یکی از رزیدنت های پسر اطفال گفت: تواتاقشون!

خانم مودت حرصی ادای پسر رو درآورد و گفت : اتاقش ... !

رضایان هیس یواشی گفت و خانم مودت سرشو جلو آورد و با حرص و جوش گفت: مریض غیرمرتبط خوابونده تو اتاق من ! بهش میگم اتاق بچه رو جا به جا کن گوش نمیکنه . الان دو تا مریض من تخت ندارن !

این جمله شده بود شعار بخش ما. لبخند کجی زدم و خانم مودت گفت: بین پسره چه کار میکنه ... خدا رحم کنه به ما .

مسعودی کفری گفت: امروز دیگه از پا افتادم.

خانم مودت آهی کشید و مسعودی گفت: یعنی یک نفر نباید بیاد بگه ما مردیم یا زنده ایم؟ خدا شاهده بقیه ی بخش ها صفا سیتیته ... این جا کلا خرچمالی.

مودت لبهاشو زبون زد و گفت: حیف که پشتش به پرفسور کاظمیان گرمه وگرنه یه کاری میکردم دمشونو بذارن رو کولشون برن !

رضایان رو به خانم مودت که افسارپاره کرده بود ابرویی بالا انداخت و به رزیدنت اطفال که سر به زیر نشسته بود و مشغول پرونده ای بود اشاره کرد . مودت چشم غره ای رفت و مسعودی با صدای آرومی گفت: ولی ته توشو درمیارم . خدایی هیچی بروز نمیده ! با همه لاس میزنه ولی ازخودش هیچی آمارنمیده .

مودت چی بگم واللهی گفت وبه اتاقش رفت.

رضایان ضربه ای به مسعودی زد و گفت: چی شده باز؟
-دیروز با دکتر آیتی دیدمش... بگو بخندی راه انداخته بودن ...
چشمهامو باریک کردم و گفتم: دکتر آیتی؟! کدوم آیتی؟
-فلوی غدد... همون دختر قد بلنده . فکش یه کم جلوئه ... زورش میاد جواب سلام آدمو بده .

رضایان بلند گفت: لیلا آیتی؟

مسعودی با آب و تاب گفت: آره اون . نمیدونی چه جوری تو حلق هم داشتن حرف میزدن . پچ پچی میکردن ها ! از ارحمند بدم اومد . با همه داره لاس میزنه. یه دقه با دکتر آیتی... یه دقه با آزاده فراهانی... یه دقه با تو... امروزم با یعقوبی... آمار یعقوبی رو که تو سه سوت درآورد. صبحی دکتر بهم میگفت نفهمیدم چطوری شد از عفونت ادرار پسر مم برا ارحمند گفتم! حالا یک ساعت نبود دیده بودش !

رضایان بالحن مهربونی گفت: ولی دکتر ارحمند عوضی نیست . آدم خوبیه. اصلا بهش نمیاد که آدم بدی باشه.

مسعودی نگاهی به رزیدنت اطفال که گردنش به سمت ما مایل شده بود انداخت و با صدای آروم تری گفت: مگه به قیافه است ولی انگار با یکی از پرستارای بخش خون رفیق شده! من اینو از راحله شنیدم . دیشب کشیک بوده ... دختره هم با ارحمند مثل اینکه خیلی صمیمی شدن . حالا راست یا دروغشو نمیدونم ولی ارحمند انگاری همه رو داره میذاره سرکار . یکی نیست بهش بگه برادر من اینجا که تگزاس که نیست . ایرانه .

پوفی کردم و خواستم بلند بشم که مسعودی خفه گفت: ولی ارحمند داره خودشو نشون میده . از اون لاشی های روزگاره !

بی اهمیت به حرفهای مسعودی خواستم برم که رضایان دفاع کرد: فکر نمیکنم . فرهنگش با ما فرق میکنه بزرگ شده ی اونجاست . آدم راحتیه . رزیدنت اطفال از جا بلند شد.

به محض رفتنش مسعودی با حرص گفت: آدم راحت باید آمار بگیره؟ با همه جور میشه که یه سر نخی چیزی از رادمنش دربیاره! در به دردنبال آتوئه از دکتر رادمنش و پسرش! یعنی از هیچی هم دریغ نمیکنه ها... قشنگ با کل بیمارستان هم طرح دوستی ریخته. همه کارگراها هنوز هیچی نشده به سرش قسم میخورن. پرستارا هم که میمیرن براش... رزیدنت هاش هم که مثل موش ازش میترسن! هرجا هم میشینی صحبت دکتر رنگیه اطفاله! همه به هم میگن دیدی یارو رو... چه خوش تیپه فلانه بهمانه. تیپ خاصم از قصد میزنه، هفت رنگ رنگین کمون! قشنگ اومده تو چشم! همچین که به خودشون میان میبینن کل زندگیشونو لو دادن به ارحمند! یک کلمه هم از زندگی پسر خبری نیست. این لاشی بازی نیست چیه پس؟

قبل از اینکه جواب رضایان رو بشنوم، به طرف اتاقش رفتم. باید از خونه حرف میزد. الان فرصت اینو نداشتم که ذهنمو مسموم کنم و درگیر این خاله زنک بازی های بیمارستانی!

جلوی در اتاق ایستادم، با سر استخون انگشتم ضربه ای به در زدم و زیر لب گفتم: دکتر ارحمند؟! میتونم پیام تو؟!!

جوابی نیومد... یک لحظه از ذهنم گذشت مبدا حرفهای ما رو از رزیدنت اطفالش شنیده باشه... مثلاً توی تلگرام ویسی براش فرستاده باشن یا... با دیدن آقای اسماعیلی روی فکر خط زدم. سطل بزرگی که دستش بود خسته نباشیدی بهم گفت، رو بهش پرسیدم: دکتر ارحمند داخلن؟

-بله خانم دکتر. ندیدم بیان بیرون. نهارشو همین الان رو میزش گذاشتم! دوباره تقه ای به در زدم، جوابی نداد، ناچار دستگیره رو پایین کشیدم با دیدن یاشار و پیمان که پشت میزش ایستاده بودند و مقواهای رنگی که جلوشون ورق ورق بود و بوی چسب مایع همه جا پیچیده بود لبخندی زدم.

وارد اتاق شدم، یاشار با دیدنم سر بلند کرد و پیمان بهم سلام داد. باچشم دنبال دکتر ارحمند میگشتم که صدای الله اکبری باعث شد نگاهم به کنج اتاق کشیده بشه، روی سجاده اش به رکوع رفته بود و دختر بچه ای لپ هاشو باد کرده بود و لبهاشو مثل ماهی باز وبسته میکرد. به سجده که رفت، فوراً روی کولش سوار شد.

یاشار حرصی قیچی رو روی میز انداخت و با صدای کلفتی گفت: شقایق بیا این ور...

ارجمند پیشونیش روی مهر بود و دختر بچه روی پشتش با خنده نشسته بود، سین سین سبحان اللهی که میگفت به دلم مینشست، سجده اش کمی

طولانی شد، پیمان دست شقایق و کشید و ارجمند نشست ، ذکری گفت
ودوباره به سجده رفت و شقایق روی کمرش برگشت .

چشمم به سجاده ی رنگارنگش بود که نگاهم به یاشار رفت که عصبانی که
لپ هاشو باد میکرد . لبخندی زدم و جلوی میز ایستادم ، یه عروسک مو
فرفری روی میز بود ، خواستم بهش دست بزنم که شقایق از کمر آیین پایین
اومد و عروسکشو از روی میز برداشت و بغل کرد .

رو به یاشار گفتم: چی درست میکنید؟

صدای تشهد ارجمند باعث شد از جواب یاشار جا بمونم.

سلامشو که داد ، کمی شق و رق ایستادم و به شقایق که روی سجاده
نشسته بود و عروسکش رو پاش بود نگاهی کردم.

تسبیح دورمهرشو دور گردنش انداخت و رو به شقایق گفت: از من کولی
میگیری بچه قرتی؟!

شقایق خندید و آیین روی موهاشو بوسید و یاشار با اخم گفت: آیین جون این
خانم دکتره اینجاست !

ارجمند به عقب چرخید ، با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به اومدی جایزه اتو
بگیری خانم دکتر.

-قبول باشه!

سری تگون داد و حینی که بندهای کتونیش رو گره میزد گفت: ممنون . چه
خبرا از مرکز؟!

متعجب از حرفش تکرار کردم: مرکز؟!

حین بستن بند لنگه ی بعدی گفت: منظورم پایگاهه!

خشک گفتم: پایگاه؟!

سرشو بالا آورد و سجاده رو چهار تا کرد ، حینی که مستقیم بهم خیره بود
گفت: سازمان ...

ساکت تماشاش کردم که بلند خندید و گفت: استیشن و میگم!

آب دهنم رو قورت دادم ؛ منتظر جواب نگاهم میکرد ، حتم داشتم تمام حرفهای
مسعودی رو شنیده بود ... لعنت به منی که شنونده بودم . پوفی کشیدم و
خواستم رفع و رجوعش کنم که سجاده رو توی کتابخونه جا داد و گفت: البته
خیلی مهم نیست . من عادت دارم .

با دست اشاره کرد تا روی مبل چرمی بشینم ، پرس آلومینیومی غذاش رو
روی شیشه ی میز گذاشت ، از توی کشوی میز چوبیش یه ظرف استیل باریک

بیرون کشید . رو به روم نشست و حینی که بسته ی قاشق چنگال یک بار مصرف رو باز میکرد پرسید: کارا چطور پیش میره؟

ساکت بودم. خجالت زده و ساکت ! صمم بکم نمیدونستم چی باید بگم . از اینکه مسعودی اون همه پشت سرش بد گفته بود و ساکت فقط گوش داده بودم و حالا مچم رو گرفته بود ، از دست خودم عصبانی بودم . حق نداشتم به مسعودی گوش بدم و تا ته حرفهایش و پشت سر گفتن هاش لام تا کام صدام درنیاد!

ارجمند لیوان یک بار مصرفی رو به روم گذاشت و درب بطری دوغ کوچیکی رو باز کرد و لیوان رو برام پر کرد، ظرف آلومینیومی غذا رو وسط گذاشت و حینی که از توی ظرف استیل قاشق و چنگالی بیرون میکشید گفت: نهار که نخوردی؟ بیا با هم بخوریم...

سکوتمو شکستم و خواستم مثل خودش شوخی کنم : این جایزه ؟ خنده ای کرد و گفت: نهارم دعوت میکنم حالا زوده .

از پرویش حرصی شدم و گفتم: منظورم این نبود دکتر ارجمند . بگذریم. میخواستم راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم.

ارجمند عادی یه قاشق برنج توی دهنش برد و حینی که پیامی رو تایپ میکرد رو به یاشار و پیمان گفت: بچه ها وقت خوابه . اینم بذارید بقیشو خودم انجام میدم.

پیمان قیچی رو توی لیوان مینیون روی میز برگردوند و گفت: باشه . ریحانه حالش خوبه؟

ارجمند هومی کشید ، شقایق مثل یه گربه ی ملوس خودشو تو بغلش جا داد و ارجمند حینی که دستشو توی موهای بور شقایق کرده بود گوشیش رو بیرون آورد و رو بهم گفت: طوری شده؟! انگار کارم داشتی !

شقایق گونه اش رو بوسید، ارجمند با خنده لپش رو کشید و رو به یاشار و پیمان گفت: تا اتاقش برسونیدش .

شقایق از روی مبل پایین پرید و دم پای هاشو که هر کدوم پخش و پلا زیر میز افتاده بودند رو ارجمند براش جفت کرد . یاشار با حرص گفت: ما بادیگاردش نیستیم.

ارجمند تکیه ای به مبل داد و گفت: در هیچ شرایطی هیچ دختر محترمی رو تنها رها نکن . خب؟

یاشار ساکت شد و پیمان دست شقایق رو گرفت و سه تایی از اتاق بیرون رفتند.

ارجمند گوشی رو روی میز گذاشت و بی توجه به من از گوشه ای از ظرف مشغول شد . پنجه هامو تو هم قفل کردم که با لبخندی گفت: من نهارمو تموم کنم باید برم اتاق عمل ؛ بعد یه دور ویزیت بخش و تهشم ساعت شیش باید مطب باشم .

به جون مفصل انگشتهام افتادم و صدای هر ده تا رو با هم درآوردم که اخمی کرد وگفت: به جای cracking knuckles ، رک و پوست کنده بهم بگو قضیه چیه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و یهو انگار یادش افتاده باشه بلند گفت : وایسا اول جایزه اتو بدم .

از جا بلند شد ، به طرف کتابخونه ی پراز عروسک رفت و ازتوش سه تا توپ تخم مرغی بیرون کشید و گفت: خب از بین این سه تا یکی رو انتخاب کن . مردد نگاهش میکردم ، رو به روم نشست و سه تا توپ ها رو با دستهایش چرخوند . بدون اینکه چشم ازم برداره با یه لبخند که بیشتر شبیه یه پوزخند بود .

نگاه میشیش عصبانی به نظرمیومد ... اما حالت صورتش روی هم رفته واکنشی نداشت . بی تفاوت و خنثی...

توپ ها رو تو هوا میچرخوند و تماشام میکرد . از نگاه خیره اش ، سرمو شرمنده پایین انداختم . از دست مسعودی اونقدر عصبانی بودم که دلم میخواست برم یقه اش رو بگیرم و تا جایی که میشه بزنمش... احساس یه خاله زنک تمام عیار و داشتم ! حق نداشتم در قبال تمام عوضی گفتن ها ولاشی شنیدن ها انقدر راحت سکوت کنم ...

آخرین دور توپها رو چرخوند و دوتاشو روی میز گذاشت و گفت: به انتخاب من . این برای تو .بین شانست چیه .

به توپ سفید روی میز نگاهی کردم وارجمند عادی کمی دیگه برنج خورد و پرسید: خب امر دیگه؟

بیشتر از این نمیتونستم ساکت باشم . شده بود دیگه ! چه کاری ازم برمیومد؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راجع به خونه میخواستم صحبت کنم.

-آها . یه جایی رو پیدا کردم . مرسی پیگیری کردی...

وا رفتم ! مات نگاهش کردم. ابروهایش بالا رفت ، از اون حال شق و رق قوز کرده شدم و از مچاله شدنم به پشتی مبل تکیه داد و کمی جا به جاشد و پرسید: طوری شده ؟ از من کاری برمیاد؟

برمیومد ... ولی دیگه نه .

سرخورده از جا بلند شدم و گفتم: نه . پس مبارکه . همین میخواستم راجع به خونه حرف بزنم . فعلا دکتر...

به سمت در اتاق رفتم که بلند گفت: جایزه اتو نبردی !

توپ رو با حرص چنگ زدم و از روی میز برداشتم و توی جیبم انداختم ،ارجمند با صدای گرمی گفت: کنجکاو نیستی بازش کنی؟

-وقت بسیاره.

ارجمند هومی کشید، لبخندی بهم زد و ازجا بلند شد ، خواستم به خداحافظی بگم که ارجمند گفت : رو به راه نیستی بیات .

سرفه ای کردم و گفتم: مشکلی نیست . منزل نو هم مبارکه . با اجازه اتون .

خیره به صورتم زل زد وگفت:

-هنوز که قولنامه اش نکردم...

با امیدواری گفتم: جدا ؟

-اره. فعلا در حد دیدنه . ساختمونی که توش هستی واحد خالی داره؟من از محل اونجا خوشم اومد خیلی هم به بیمارستان نزدیکه واز این نظر برای من عالیه.

با ذوق گفتم: واحدی که خودم هستم رو دارم خالی میکنم . خواستم ببینم اگر شما موافق باشید اونجا هم ببینید.

ارجمند چند ثانیه به صورتم خیره شد .کوتاه ... سری تکون داد وعادی گفت: خیلی هم عالی . چرا که نه . کی قرار بذاریم؟

-امروز که روز شلوغی دارید باشه فردا .

-باشه باهات تماس میگیرم. یه ساعتی رو فیکس کنیم.

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و گفت: صفر نهصد و ...؟

باقی عددها رو گفتم و ارجمند همونطور که توی گوشیش سیو میکرد، با صدای گرم و بمی لب زد : دکتر گندم بیات !

گوشی رو کنار گوشش نگه داشت، به محض زنگ خوردن تلفنم ، فوراً قطع کرد و گفت: اینم شماره ی منه . کی هماهنگ کنیم ؟ برای امروز نمیرسم ...

شاید فردا پس فردا چگونه؟

با من و من گفتم: اگر اشکالی نداشته باشه برای فردا ... چون من یه کم عجله دارم .

ابروهاشو بالا داد و گفت: چگونه؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم، فکر اینکه بخواد ارجمند از سردلسوزی کمکی بهم کنه عصبیم میکرد. لبهامو زبون زدم وفورا گفتم: همینطوری . گفتم زودتر تکلیف مشخص بشه .

ارجمند دستهاشو توی جیبش فرستاد و با مکثی پرسید: اگر مشکلی هست بگو من شاید بتونم کمک کنم.

از تعارفش لبخندی زدم ... این روزها کم پیدا میشدند آدم هایی که به خواست خودشون طالب کمک کردن بودند.

با حفظ همون لبخند گفتم: راستش خیلی مشکل خاصی ندارم . تصمیم گرفتم فقط خونه رو عوض کنم .

ارجمند قانع نشده بود، ابروهاشو تو هم دوخت و گفت: خب چرا اصل مطلب و نمیگی دختر جون؟ شاید بتونم برات کاری کنم . منو دست کم نگیر... آشنا زیاد دارم .

از حرفش خندیدم و گفتم: نه بارو کنید ، خودم میتونم حلش کنم .

ارجمند سری تکون داد و گفت: البته ولی اگر میتونستی به این زودی تصمیم به جا به جایی نمیگرفتی . این خونه خیلی موقعیت خوبی داره . نزدیک بیمارستان و مرکز شهر . دسترسیش عالیه .

-آره ولی خب برای من یه کم بزرگه . چون من هم خونه دارم... خالمه ... اون قراره برگرده ...

دم دست ترین حرفی که میتونستم تحویلش بدم همین بود . پای خاله پوری رو وسط کشیدم.

از اینکه میخواستم شهر دیگه ای رو بیارم دو دل بودم اما ارجمند محال بود منو مسخره کنه . یا به روم بیاره ...

اضافه کردم: قراره برگرده تبریز !

از دروغم لبم رو گزیدم . شهر من تبریز نبود ... اطراف تبریز بود! که شهرم نه ... همون دهاتی که پورصمیمی خیلی روش اصرار داشت ! خواستم اسم واقعی جایی که میام ازش رو بگم اما نتونستم.

ارجمند چشمهاش برقی زد و گفت: پس همشهری سن ! " پس همشهری هستی "

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم بایه با اجازه بزnm به چاک ...

زیر لب گفت: گوردون باشاریرام ! " دیدی بldم".

نفسمو فوت کردم و سری براش تکون دادم .

به سمت در خودمو کشیدم و به فارسی گفتم: البته اصالتم از خود تبریز نیست . ولی همون ورا هستیم ...

دلم یکم آروم شد . نفس راحتی کشیدم.

هومی کشید وگفت: من مادرم تبریزی بود .

زمزمه کردم: بود ؟

با لبخندی گفت: هست هنوزم ...

-خداحفظشون کنه ای گفتم و به سمت در اتاق خودمو کشوندم . دیگه باید میرفتم ؛ از اینکه آدم ها میفهمیدن من هم رنگشون نیستم عصبی میشدم . از اینکه میفهمیدن من تهرانی نیستم ... مال این پایتخت خراب شده نیستم کفری میشدم !

به طرف در رفتم و ارجمند زیر لب گفت: راستی بابت حرفهایی که دوستان زدن خیلی جدی بگیر ! اونقدرها که اونا میگن هار نیستم.

خشک شده نگاهش کردم که ارجمند خنده ای کرد و دستی به موهایش کشید و گفت: دیگه پیر شدم . نبودی جوونی هامو ببینی.

خودش خندید و ناچار گفتم: دکتر باور کنید...

میون حرفم گفت : مشکلی نیست . من به این حرفها عادت دارم . خودتو قاطی نکن .

سری تکون دادم نگاهم به ظرف غذاش رفت، کنج لبمو گزیدم و گفتم: غذاتون یخ کرد .

-یخ بود. تازه تو بودی قابل خوردن شده بود !

لبخندی زدم و گفتم: فعلا با اجازه اتون .

درب اتاق رو که بستم احساس کردم یه باری رو روی زمین گذاشتم . حذاقلش این بود که بابام از بارداری صنم سخته نمیکرد و مامانم از شنیدن حرفهای مردم از گاه کوه نمیساخت .

جلوی استیشن ایستادم ، نگاهم به شایان بود که سر به زیر داشت با موبایلش ور میرفت .

از حالت چهره اش لبخندی به لبم اومد و مسعودی با دیدنم پرسید: از اون وقت تا به حال تو اتاق ارجمند بودی؟!

از سوالش جلوی جمع اونقدر جا خوردم که مثل یه کوه آماده به فوران بشم . شایان سرشو بالا آورد وبهم زل زد .

نگاه خیره ی رضایان و یلدا و مسعودی باعث شد تا ماتم ببره از وقاحت مسعودی . حرفش جلوی شایان واسم گرون تموم شد .

اخمی کردم و گفتم: الان باید توضیح بدم؟!

مسعودی لبشو گزید ، کاملاً متوجه ناراحتیم شد و فوراً گفت: نه همینطوری پرسیدم گندم جون .

-بیات !!!

فامیلیم رو تعمداً کشیدم که لبهاشو برچید و سرشو پایین انداخت ، رضایان بی حرف تلفنی که داشت زنگ میزد رو برداشت و من بی توجه به شایانی که پشت پیشخون نشسته بود و منو تماشا میکرد برگه ی مشاوره ی بیمارم رو از توی پرونده برداشتم و امضا کردم . کارم که تموم شد از استیشن بیرون زدم. جو ایستگاه به حدی سنگین بود که نمیتونستم حتی ده دقیقه ی دیگه هم اونجا بمونم.

با قدم های تندی به محوطه رسیدم ، جلوی دکه روی یکی از صندلی های پلاستیکی ولو شدم . هوای آزاد که تو ریه هام رفت حالم بهتر شد . با فرود یه لیوان چای رو به روم حس کردم ارجمنده که با دیدن شایان جا خوردم و از جا پریدم.

نگاه قهوه ایش باعث شد دست وپام بلرزه ... با دست اشاره کرد سرجام برگردم . لبه ی صندلی فرود اومدم و مستقیم بهش خیره شدم . خیلی وقت بود لبخندهاشو ازم پنهون میکرد و نگاهش در برابرم تلخ وتند میشد. اما حالا شده بود همون شایان چند ماه پیش... مهربون و با یه نگاه قهوه ای دوست داشتنی!

به لیوان چای زل زدم ، خواستم بگم چه به موقع ... چقدر دلم چای میخواست خوب کردی اومدی دنبالم... این روزها بی رفیق موندم حرفهای دلمو نمیدونستم به کی بزنم!

شایان نفس مردونه اشو از بینی بیرون دادو گفت: قضیه ی تو با ارجمند چیه؟ از حرفش آب دهنی که میرفت تا قورتش بدم تو گلوم پرید و به سرفه افتادم ، از واکنشم جا خورد و حالم که جا اومد گفتم: چی؟!

شایان شونه ای بالا انداخت و گفت: مسعودی حرف بدی نزد که اونطوری جبهه گرفتی !

لحن آرومش حالمو خوب میکرد .همین که از حنا نمی پرسید هم حالمو خوب میکرد . خیلی وقت بود بدون تنش هم صحبت نشده بودیم! خیلی وقت بود بدون حنا رو به روی هم ننشسته بودیم!

لیوان چایشو نزدیک خودش کشوند و گفت: انگار روحیه ی تندخوی ارجمند رو تو هم اثر گذاشته.

بی هوا گفتم: ارجمند از نظر من اصلا آدم تندی نیست .

ابروهاش بالا رفت و نگاه متعجبش چند ثانیه روی صورتم قفل شد .

پنجه هامو زیر میز بهم رسوندم . خواستم رفع و رجوعش کنم که شایان با حرص گفت: حالشو میگیرم .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: حال کیو؟!

-همین تازه وارد .

کنجکاو خودمو جلو کشیدم و پرسیدم: چرا؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:هیچکس دل خوشی ازش نداره . آمارشو درمیارم .

-که چی بشه؟

-داره زیرآبی میره . تو اتاق عملم آوازخوشی ازش نشنیدم. به خاطر جریان هیئت علمی نشدن دنبال سوژه کردن پدر منه . ولی قبل از اینکه بخواد برای بابا پاپوشی درست کنه یا گندی به بیمارستان بزنه که نشه جمعش کرد ... خیلی زود دمشو میذاره رو کولش و میزنه به چاک !

از حرفهای تندی که نثار ارجمند میکرد خشکم زده بود.

متحیر و گیج گفتم: واقعا ؟ تو اینا رو از کجا میدونی؟

-خبراش به گوشم میرسه که داره موش میدئونه ... نظام این بیمارستان سالها به بهترین شکل اداره شده ... یه تازه وارد قرار نیست گند بزنه به همه چیز ! باید بپذیره رد صلاحیت شده و دانشکده نیازی به امثال این نداره ... اونم چی یه دلچک ! بخاطر یه پیرمرد هاف هافو بابا رضایت داد کارای بخش اطفال رو به عهده بگیره ... عوض تشکر و دست بوسی ، داره گند میزنه به وجهه ی پدر من.

خفه گفتم: ارجمند ... واقعا ؟ مطمئنی داری از آیین ارجمند حرف میزنی؟

شایان به پشتی صندلی سفید پلاستیکی تکیه ای داد ، اونقدر محکم خودش رو عقب کشید که صندلی روی آسفالت کمی جا به جاشد ، با صدای پرحرصی گفت: انگار مسعودی راست میگفت . باهاش طرح رفاقت ریختی نه؟! با اخم توپیدم: شایان چی داری میگی؟ من و اون آدم فقط دو بار هم صحبت شدیم!

شایان شونه ای بالا انداخت و گفت: امیدوارم تو تیم اون نرفته باشی .

- تیم؟! از چی حرف میزنی ...

سرشو جلو کشید، بوی عطرش مستم کرد و شایان با لحن متحکمی گفت:
اگر قرار باشه روی نه سال رفاقتمون خط بکشی و بری تو جمع ارجمند علیه
پدر من ... دیگه روم حساب نکن !

خواستم بگم از وقتی که تو دور منو خط کشیدی و رفتی دنبال حنا روت
حسابی نکردم ...

نفسمو فوت کردم و گفتم: من با ارجمند کاری ندارم.

- تو شاید ... اما اون اینطور به نظر نمیاد .

از جا بلند شد و چای نصفه نیمه اشو پای درختی توی محوطه ریخت و گفت:
حالا که با تو داره جور میشه ، تو هم مثل خودش باهاش صمیمی باش . دو
سه تا آمار بده که بشه روش مانور داد و با یه تیپ پا بیرونش کرد . شنیدم از
بیمارستان سابق که توش مشغول بوده اخراج شده !

از جا پریدم و گفتم: شایان چی میگی... احتمالا یه پاپوش بوده .

- هنوز هیچی نشده داری ازش دفاع میکنی ! فکر نمیکردم انقدر زود روت تاثیر
بذاره که ازش طرفداری کنی! البته شنیدم تو کمیسیون هم پشتش دراومدی

.

زهرخندی زد و خواست بره که جلوشو گرفتم و گفتم: شایان من فکر نمیکنم
ارجمند بخواد با دکتر رادمنش دربیفته یا دنبال یه آتو ازش باشه . این چه فکریه
. اصلا کی یه همچین حرفی زده ... !

پوزخندی زد و با نگاه پر حرصی گفت: اکی !

از لحن و کلام کوتاهش عصبی شدم و گفتم: شایان من ازش طرفداری نمیکنم

.

- پس اسم این کار چیه گندم؟!

- اسمش هرچی باشه طرفداری نیست . من اصلا اون آدم رو نمیشناسم...

- منم همینطور! ولی اینو فهمیدم که از تک تک کارهایش یه هدف داره . زبون
بازیش بازن ها ... حمایت صالحی و کاظمیان از اون . طعنه زدن به مدیریت پدر
من! از اینور و اونور هم که دنبال آمار و مدرکه . چراشو تو بگو ... ! اگر قراره یه
پزشک عادی باشه که کارشو بکنه خیلی خب... دیگه چرا سرشو تو دیگ
دیگرون فرو میکنه؟! این که با لباس هاش شوی مهربونی و لطف و محبت به
بچه ها رو میذاره ... تمام کاراش نمایشه ... حتی دوچرخه سواریش ! چرا
سرش به کار خودش نیست؟! دنبال چیه؟ پست مدیریت؟ جایگاه تو دانشگاه؟!
اصلا چرا باید با تو صمیمی بشه؟

مگه من چم بود توی مغزم چرخ میخورد !

شایان مستقیم بهم نگاهی کرد و گفت: گفتم رفیقی ازت کمک بخوام .

پنجه هامو مشت کردم و گفتم: از من چی میخوای ؟

-یکم اطلاعات از این تازه وارد ! اونم فقط به این خاطر که با تو چهار کلمه حرف میزنه . مطمئنم میتونی از زیر زبونش حرفهای بیشتری بکشی . تو گندمی ! ازت همه چی برمیاد .

مثل مسخ شده ها گفتم: باهاش صمیمی بشم هدفشو بفهمم؟ اکی . اگر چیزی ازش دیدم یا شنیدم مستقیم میذارم کف دست تو! خوبه؟

چشمکی زد ، نوک انگشتشو به مقنعه ام رسوند و گرد غباری که روش بود رو با سر سبابه تکوند و گفت: عالیه .

با قدم های بلندی ازم فاصله گرفت .

تا آخرین روز زندگیش شایان رادمنش منو نمیدید مگر کار داشت !

فصل یازدهم:

پام رو روی آسفالت شیب دار پل هوایی گذاشتم که صدای زنگ قدیمی ای باعث شد برگردم به روزهایی که توی شهرمون نوبتی با همسایه ها دوچرخه سواری میکردم... تمام لذت سواری دوچرخه به زنگ فلزی گرد روی فرمونش بود و به صدا درآوردنش دم ظهر که چرت همسایه ها رو پاره می کرد . به عقب چرخیدم ، به خیال اینکه ارجمنده با چشم دنبالش میگشتم اما فقط یه صدا بود .

بی خیال بالا رفتم ، امروز فردا بود که داد حنا دربیاد از اینکه بهش سر نمیزنم. حالا که نبود ، حالا که جلو چشمم رژه نمی رفت... حالا که به حضورش نیازی نداشتم و از پس خودم برمیومدم حالا می فهمیدم بود و نبودش برام فرق چندانی هم نداره !

منکر خوش گذرونی هایی که توهمراهی با اون رقم میخورد نمیشم ... ولی بدون اون بدم نمیگذشت ! خانم خودم بودم و نوکر خودم ... بی آقابالاسر ... بی توضیح و توجیه از اینکه کجام و چیکار میکنم ... کی مخاطبم قرار میده و کی نمیده! اگر حنا بود کل جلسه ی کمیسیون رو باید براش تعریف میکردم!

اگر حنا بود باید تمام داده ها و اطلاعاتی که از ارجمند داشتم براش پیاده میکردم... اگر حنا بود موبه مو حرفهایی که با شایان رد و بدل شده بود رو براش باید ترجمه میکردم ... اگر حنا بود ارجمند هیچوقت به من زل نمیزد ... ! انگاری خیلی خوب بود که حنا نیست .

لبخندی روی لبهام نشست و بی توجه به ارتفاعی که دل خوشی ازش نداشتم به رو به رو زل زده بودم و آروم آروم پیش میرفتم . گاهی دلم میخواست این مسیر پل هوایی تموم نمیشد و انقدر زود به خونه نمیرسیدم . لای حلاجی هام دلم میخواست به نتیجه برسم ... رو همین پل هوایی ! مثلاً برسم به اون جایی که شایان دور حنا رو برای همیشه خط میکشه و دنبال منه...

یا رادمنش به من میگه عروس !

یا چشمهای یکتا پورصمیمی از حدقه درمیاد از پیشنهاد ازدواج شایان به من ! برای خودم ریز خندیدم... نتیجه نبود ... بیشتر به رویای کور و احمقانه بود که قرار نبود بهش برسم اما فکر کردن بهش هم لذت بخش بود .

از سراشیبی پایین اومدم که صدای زنگ دوباره به گوشم خورد، با دیدن ارحمند که به دیوار کوچه تکیه زده بود و دوچرخه اش کنجی پارک بود ، مات رو به روش ایستادم و گفتم: دکتر شما قرار نبود مطب باشید؟

لبخندی زد و گفت: چرا ... ولی دیدم تایم دارم گفتم اگر مزاحم نیستم امروز خونه رو ببینم .

هول کردم ! اگر خاله پوری خونه بود و باز چهار تا مهمون عجیب غریب داشت اونوقت چیکار میخواستم بکنم .

نگاهی به صورتش انداختم، حدقه ی نگاه میشیش سرخ بود وزیرچشمهایش به نظرم از کم خوابی گود رفته بود . خستگی از سر و روش می بارید.

فرمون دوچرخه اش رو میزون کرد وگفت: بد وقتی رو انتخاب کردم؟ باشه بذارش فردا ... پس فعلاً.

قبل از اینکه سوار بشه و رکاب بزنه گفتم: نه دکتر بریم بنید . اتفاقاً اینطوری بهتره ... آدم به روزم جلو بیفته به روزه!

لبخندی زد و به تایید حرفم سرتکون داد .

به محض اینکه باهاش هم گام شدم پرسیدم: عمل چطور بود؟!

-بد ...

به نیمرخ خشک و جدیش خیره شدم و خفه گفتم: چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: از وقتی اومدم ایران شانس باهام یار نیست . بعد از اینکه جراحی تموم شد، hypertension شد .

لبمو گزیدم و گفتم : ای بابا .

-مجبور شدم دوباره کلیه رو بردارم . دیالیز و شروع کردیم . فعلاً تو آی سی یوئه تا کلیه ی بعدی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: انشاالله خوب پیش میره .
 شونه ای بالا انداخت و گفت: دیروز یه بیماری که میشد حداقل ده عضو ازش گرفت الکی الکی دفن شد ! این دفعه خودم وارد عمل میشم .
 لبخندی به جمله ی آخرش زدم و گفتم: دکتر انقدر حساسیت به خرج ندید .
 پیش میاد .

پوفی کشید و گفت: مرگ بچه ها برام عذاب آوره .
 از لحن تلخش متاثر نگاهش کردم . بدون اینکه تماشام کنه گفت: فکر اینکه یکیشون بتونه یه آدم بزرگی بشه و دنیا رو تغییر بده اما به جاش غصه ی نوبت دیالیز در هفته اش وبخوره آزارم میده !
 -شما زیادی خودتونو درگیر میکنید دکتر .

نفسشو فوت کرد و با لحن گرفته ای گفت: بچه ها مظلومن . یه سری هاشون وقتی وانمود میکنن که حالشون خوبه تا مادرشون گریه نکنه ...
 حرفشو نیمه تموم گذاشت وسکوت کرد .

از این همه حجم احساسات فقط یه لبخند کوتاه روی لبم نشست، جلوی درورودی ایستادم و گفتم: اگر اشکالی نداشته باشه من با خالم یه تماسی داشته باشم.

سری تگون داد و حتمنی گفت ، به محض اینکه خاله گوشه ی رو برداشت ، خیالم و از بابت اینکه مهمون نداره راحت کرد . یه جمع جور سرسری هم ازش خواستم و کلید انداختم توی در ...

ارجمند دوچرخه اشو کنار دیوار تکیه داد و اجازه دادتا اول وارد بشم، همین که پام روی پله های منتهی به پاگرد واحد ماه چهره خانم فرود اومد، در واحدش باز شد.

چادرشو روی سرش انداخت و باصدای بلندی گفت: خانم دکتر؟
 لبمو گزیدم . بابا منو خوب جایی انداخته بود . این زن چهارچشمی حواسش به من و زندگیم بود.

با حرص گفتم: سلام حال شما ...

باقی پله ها رو طی کردم با دیدن ارجمند ابروهاشو تو هم دخت و کلافه از این حجم فضولی گفتم: طوری شده ماه چهره جون؟

بی طاقت غرغر کرد: منتظر لوله کش بودم ، سینک آشپزخونه گرفته دست ندارم پمپ بزنم راهش باز بشه .

نگاهی به ارجمند که پشت سر من به نرده ها تکیه داده بود انداخت و توی صورتم با صدای بلندی گفت: فامیلن؟!

اخمی کردم و گفتم: خیر.

ماه چهره نگاه غلطی بهم انداخت و کلافه گفت: قربون دستت از دم در به نگاهی میکنی ببینی راه آب باز کنی ... لوله کشی شماره اش هست یا نه؟! از خدا بی خبرا که همه چی میچسبونن ... به دقه برو نگاه کن ببین به شماره میتونی برام گیر بیاری...

پوفی کشیدم و گفتم: الان کار دارم ...

ماه چهره با اصرار گفت: به شماره است دیگه ...

پوفی کشیدم و از جلوی ارجمند رد شدم، بالاخره که چی؟ باید با صاحبخونه آشنا میشد !!! چی بهتر از این . در ورودی رو باز کردم و برچسبی که به دیوار بود رو کندم و به طرف پله ها رفتم.

ارجمند پله ای بالا اومده بود ، ماه چهره خانم جلو در ارجمند رو کنکاش میکرد. ارجمند رو به روی در ایستاد و روبه من با صدای ضعیفی گفت: صاحبخونه هستن؟

سری تگون دادم و ارجمند با لحن گرمی گفت: سلام خانم . حال شما ...
عصرتون بخیر.

ماه چهره نگاهی به سر تاپاش کرد و با حرص گفت: سلام علیکم . خوش اومدید . بفرمایید داخل به چایی در خدمتون باشیم. از آشنای خانم دکترهستید؟

ارجمند سری تگون داد و گفت: برای بازدید منزل اومدم .

ماه چهره خانم جدی گفت: کدوم منزل؟

ارجمند لبخندی زد و گفت: واحد خانم دکتر !

از "خانم دکتری " که نثارم کرد ریز خندیدم و ارجمند از خنده ی من لبخندی زد، برچسب کنده شده رو خواستم به ماه چهره خانم بدم که ارجمند زیر لب گفت: اشکالی نداره من به نگاهی بندازم؟

مات به ارجمند نگاهی کردم و ماه چهره خانم با هیجان گفت: ازتاسیسات بیمارستان هستید؟!

هینی کشیدم و دو پله ی باقی مونده رو بالا اومدم وگفتم: نه ماه چهره جون ایشون از دکترای بخش اطفال هستن . گفتن که اومدن خونه رو ببینن. به شما نگفتم ، گذاشتم وقتی پسندیدن قسمت بود صحبت کنیم .

ماه چهره خانم از حرفهای تند و پشت سرهمم سردرنيآورد ، نگاهش به ارجمند بود، با بفرمایی که زد ، در واحد رو چهار طاق باز گذاشت و گفت: بیا تو

پسرم . این سینک روزگار منو سیاه کرده . همه ظرفهام مونده . آب پایین نمیره !

به کیف چرمی که روی جاکفشی گذاشته بود نگاهی انداختم ، واحد رو به رو پسر شیطان و کله شقی داشت، کیف ارجمند رو داخل گذاشتمو در و نیمه باز به حال خودش ول کردم، با قدم های تندی بالا رفتم ، خاله پوری مانتو پوشیده آماده بود، به دیس میوه روی میز نگاه کردم و گفتم: میخواد بیاد خونه رو بینه میوه براش آماده کردی؟

خاله دستپاچه گفت: یعنی میپسندد !

کلافه در سرویس بهداشتی رو باز کردم و گفتم: والله با این ماه چهره ای که تا من پامو تو ساختمون میذارم آمارمو درمیاره بعید میدونم!

نگاهی به تمیزی سرویس انداختم ، به طرف حمام رفتم و گفتم: خاله تو رو خدا حرفی چیزی از پول نزنای ها! نمیخوام بفهمه مشکل مالی داریم.

با دیدن ست لاپرلای اویزون شده به گرم کن دیواری حموم پوفی کشیدم و گفتم: اینطوری خونه رو جمع میکنی؟

خاله هینی کشید و گفت: وای خدا به دور الان برمیدارم .

بعد خودش زیر خنده زد و گفت: خاله دکتر محرمه دیگه توهم...

لباس ها رو تو چنگش کشید که با صدای یاللهی که پشت در بود ، با دو خودمو به در رسوندم؛ ارجمند و ماه چهره خانم جلوی پادری ایستاده بودند. ماه چهره خانم با هیجان گفت: سینکم درست شد . خدا خیرت بده پسرم . دستت طلا .

ارجمندخواهش میکنمی گفت و انجام وظیفه ای بود نثار ماه چهره کرد .

با اصرار تعارف کردم :بفرمایید داخل دکتر.

خاله پوری چشمهایش برقی زد و گفت: دکتره؟

هیسی کردم و ماه چهره خانم زودتر از ارجمند داخل شد و کنار خاله پوری ایستاد ، ارجمند بند کتونی هاشو باز کرد و با یالله دومی وارد خونه شد، نگاهی به ماه چهره و خاله پوری انداختم .

دلم میخواست خرخره ی جفتشون رو بجوم ... ولی همین بود ! زندگی من همین بود . آدم های دور وبر من همینا بودن!

با صدای گرفته ای از این آبرو بری گفتم: اینجا که سالنه .. این سمت آشپزخونه است ... اگر بخواین بریم داخلش رو ببینیم.

بی حرف پشت سرم اومد ، معذب بود . به قیافه اش نمیومد معذب بشه ولی خجالتزده به نظر میرسید ... منم داشتم آب میشدم ولی دیگه کاری ازم برنمیومد.

تو آشپزخونه دور تندی زد و زودتر از من بیرون رفت؛ به سمت اتاق خواب ها کشیدمش وگفتم: دو تاخواب کوچولو داره ... یکی اینجاست ... یکی هم انتهای راهرو.

پشت سرم وارد اتاق شد و گفتم: خب تا الان چطور بود؟ جلوی کتابخونه ام ایستاد و با لبخندی گفت: دنج و دوست داشتنی ! خونه ی گرمیه .

قدمی به طرف کتابخونه ام برداشت وبا اشاره به تخت خواب و آینه و کمدم پرسید: اتاق خواب توه؟!

خجالت کشیدم و گفتم: بله . ولی اتاق بزرگیه . یه تخت و کتابخونه و میز کنسول روبه زور توش جا دادم.

جلوی کتابخونه ایستاده بود، هومی کشید و گفت: کتاب های نفیسی داری . با اشاره گفت: اجازه هست؟

البته ای لب زدم و گلستان سعدی رو بیرون کشید و پرسید: پس اهل شعرم هستی...

خندیدم وگفتم: نه ... بیشتر برای خالی نبودن عریضه . کتابای پدرمه .

-پس پدر اهل شعر هستن !

-بابا دبیر ادبیاته .

به دیوان حیدربابای شهریار زل زد و گفت: چه خوب ...

خودمو جلو کشیدم وزیر لب گفتم: اگر بخواین میتونید هرکدوم رو باخودتون ببرید .

سری تگون داد و گفت: شهریار و بردارم؟

خودم دست بردم و کتاب رو بهش دادم ، لبخندی زد وگفت: جابیش گیر کردم بپرسم اشکالی نداره؟

تو چشمهام خیره شده بود ، به بدنه ی چوبی کتابخونه تکیه زدم و خجالت زده گفتم: نه . اگر ازم بریاد حتما .

کتاب و ورقی زد و با لبخند نامحسوسی گفت: عالیه . متن آذری رو نمیتونم به فارسی خوب برگردونم!

سرحال نبود . شایدم بابت برخورد ماه چهره یا عمل جراحی ناموفق... اما سرحال نبود !

سری تگون داد و پرسیدم: نمیخواین سرویس واون یکی اتاق رو ببینید؟ بی حرف پشت سرم اومد و حینی که کتاب رو بغل کرده بود دنبالم اومد . در سرویس و حمام رو باز کردم ، نگاه کمرنگی انداخت و جلوی در اتاق خاله پوری قبل از اینکه دستگیره رو پایین بدم گفت: مطمئنی میخوای اینجا رو تخلیه کنی؟

لبم رو گزیدم ، ذوق استقلالمو کور کرد . پوفی کشیدم و گفتم: البته . ولی اگر شما از اینجا خوشتون نیومده بحثش فرق میکنه ...

لبخندی زد و گفت: نه خوشم اومده . کی تخلیه میکنی؟

مستقیم به صورت جدیش نگاه کردم و گفتم: دیگه ظاهر و باطن همینه.

-خیلی هم خوبه . چرا انقدر تو سرما مال میزنی؟

خندیدم و گفتم: یعنی ساکن میشید؟

کتابو پشتش نگه داشت وگفت: چرا که نه .خونه ی دنجیه . دسترسیش عالیه . همسایه ی خوبی هم داری .

لبخندی به آخرحرفش زدم و ارجمند با لحنی عادی گفتم: پس برای بنگاه اقدام کنم؟

-شما چرا خودم همین الان میرم با بنگاه حرف میزنم . قولنامه کنیم... فقط یه سوال بپرسم؟

-حتما.

-واقعا از اینجا خوشتون اومد .

خنده ای کرد و گفت: خوشم اومده که میخوام ساکن بشم . پولمم نقده . هفتاد میلیون پیش... درسته ؟

از حافظه اش لبخندی زدم و کوتاه گفتم: اگر بخوای بمونی هم حاضرم بهت قرض بدم.

اخمی کردم و گفتم: نه نه ... من خودم خیلی وقته تصمیم داشتم برم . اینجا خونه ی خوبیه . قول میدم پشیمون نشید .

-معلومه که پشیمون نمیشم . برای خودت جایی رو پیدا کردی؟ من خیلی عجله ندارم با آرامش دنبال خونه باش.

به دروغ گفتم: یه جایی رو دیدم . انشالله که خیره .

لبخندی زد و از راهرو بیرون اومدیم . جلوی ماهچهره ایستا دو با لحن گرمی گفت: با من امری نیست؟

ماه چهره خندید و گفت: نه پسر دستت درد نکنه خیلی زحمتت شد .

خاله پوری مصر گفت: یه چیزی بخورید دکتر ... میوه ای شربتی !

ارجمند بند کیف چرمش رو که کنار در گذاشته بود روی شونه اش انداخت و رو به خاله پوری لبخندی زد و گفت: ممنون زنده باشید . ولی خوش به حال شما که قراره از تهران برید به خدا درست ترین کاره!

لبمو گزیدم و خاله پوری بهت زده گفت: برم؟! کجا برم؟!

ارجمند نگاه گیجی بهم انداخت و ماه چهره خانم روبه ارجمند بی هوا پرسید: شما مجردی دکتر جان؟

ارجمند نیشخندی زد و گفت: بله متاسفانه .

ماه چهره سری تکون داد و ارجمند پرسید: مشکلی هست؟

ماه چهره با غرغر نه ای گفت و رو به خاله پوری که تو فکر بود ، خداحافظی زیر لب زمزمه کرد .

تا دم در جلو رفتم ، کتونی هاشو پوشید و رو بهم زیر لب گفت: برای قرار داد وبنگاه بهم زنگ بزن باشه؟ هنوزم سر حرفم هستم حاضرم همینطوری قرض بدم.

-ممنون دکتر شما لطف دارید . چشم تماس میگیرم .

قدمی به جلو رفتم ، اما پشیمون شد و برگشت ، نگاهی بهم کرد و از توی کتاب عکسی رو بیرون کشید و گفت: این پیش خودت باشه بهتره !

چشمهای میشیش ورناندام میکرد ... ته نگاهش یه جرقه ای داشت که معنی شو نمیفهمیدم ، روشو ازم گرفت و لب زد: خدا نگهدار ...

مات به عکس سه نفره ی خودم و حنا و شایان که توی کتاب بود زل زدم!

حنا رو تا کرده بودم و خودم بودم وشایان ! لعنتی !

بعد از رفتن ارجمند و ماه چهره، به اتاق رفتم. جلوی کتابخونه ایستادم، بوی عطر مردونه ی ارجمند کل اتاق رو پر کرده بود، نفس عمیقی کشیدم و گلاسه ی عکس رو لای پنجه هام مچاله کردم.

عقب عقب رفتم و لبه ی تخت ولو شدم...

به نیازمندی های مسکن که توی قفسه ی فلزی کنار تخت لوله شده بودند نگاهی انداختم...

آبرو رفته بود؟!

ارجمند مگه چقدر آدم مهمی بود که حالا پی ببره من به رادمنش حسی دارم
یا نه...

بفهمه عاشق هستم یا نه...

بفهمه من برای شایان حاضرم بمیرم یا نه...

حنا رو دور بندازم یا...

نه این آخری از پس من برنمیومد!

مقنعه امو چنگ زدم و از سرم بیرون کشیدم.

جریان الکتریسیته ی موهام با مقنعه سر و صدایی کرد ...

پوفی کشیدم و خواستم روی تخت دراز بکشم که صدای ناله ای باعث شد
باکسلی از جا بلند بشم.

تو اشپزخونه و سالن خبری از خاله پوری نبود

صدا از تو اتاقش میومد

با قدم های تندی به اتاق رفتم... صورتش خیس اشک بود

شوکه لب زدم: خاله چی شده؟ چرا گریه میکنی....

خاله پوری با بغض نگاهی بهم انداخت... ریمل و مدادش زیر چشمهایش رو
سیاه کرده بود.

بهت زده رو به روش نشستم و دستهایشو گرفتم.

-طوری شده؟ مامان خوبه؟

حرف نمیزد...

کفری صدامو کمی بالا بردم و توپیدم: خاله یه چیزی بگو...

میون هق هقش با صدای حفه ای گفت: تو که میخواستی من برم چرا به
خودم نگفتی...

نفسش بریده شد و لای بغضش گفت: باید از غریبه بشنوم دیگه پیش
خواهرزاده ام غریبیم؟ دیگه جا ندارم....

جلوش وا رفتم و رو زمین نشستم.

خاله شونه هاش میلرزید. دلم میخواست زبون ارجمند رو به زمین و زمان
بدوزم...

با کف دستم اشکهایشو پاک کردم و با لحن ملایمی که میدونستم مجاب
میشه گفتم: قربون خاله ی خوشگل و دل نازکم برم... بخدا اگر بذارم تو یک قد
از من فاصله بگیری. اون حرفم من به دکتر زدم که پایچم نشه چرا میخوام

خونه رو عوض کنم و یه جای کوچیکتر بگیرم. بهانه دستم نبود گفتم قراره خالم برگرده! کف دستمو بو نکرده بودم که میخواد بذاره کف دست تو...

به صورتم نگاهی انداخت و گفت: دروغ میگی...

اخمی کردم و گفتم: دروغم چیه خاله جونم بخدا اگر بذارم بری... مگه دیوونم. انشالله پول جهاز صنمو جور کنیم یه خونه ی نقلی برا خودمون دست و پا کنیم... بعد کم کم جمع میکنیم یه خونه ی خوب میخریم خدا بخواد. این دیگه گریه نداره که قربونت برم... پاشو دست و روتو بشور یه عسرونه ای بخوریم من امروز نهارم نتونستم بخورم. پاشو خاله بخدا من نیتم نیست تو رو بفرستم بری که اگر باشه انقدر رک هستم تو روت بگم نه به یه غریبه... خاله پوری قانع شده بود خواست حرفی بزنه که با صدای موبایلم از اتاق به طرفش دوییدم و تو همون دوییدن گفتم: خاله قربون دستت یه چایی میداری... به کیفم که رسیدم صدای گوشی قطع شد.

زیپش رو که باز کردم، از نوزنگ خورد، با دیدن اسم هک شده روی صفحه لبخندی زدم و گفتم: خانم دهپور... با زحمتهای ما...

صدای نگرانش از اون ور خط لرزید: سلام گندم جان...

خواستم سلام کنم که بی حاشیه نالید: گندم...

نگران پرسیدم: طوزی شده خانم ده پور..

-گندم جان حنا...

سکوتش دلمو بهم میزد.

روی زمین دستمو تکیه گاه کردم و گوشیمو تو چنگ نگه داشتم و گفتم: حنا چی شده خانم ده پور؟

لای ضربان یکی درمیونم صداشو شنیدم که گفت: حنا... حنا رفته!

توی تک تک سلولهام نبض رو حس میکردم. میدونستم طاقت ندارم... میدونستم زودتر از موعدهش، با نوک ظریفش میله ی قفسو کج میکنه و د فرار...

فقط نمیدونم چرا میون این همه دونستن هام گذاشتم کار به اینجا بکشه!

خانم ده پور پشت خط ناله میکرد، پنجه امو لای موهام فرو کردم و تا جون داشتم ساقه هاشو به عقب کشیدم.

مغز سرم داشت از پوستم بیرون میزد. پیازچه های موهام مقاومت میکردند تا کنده نشن... خانم ده پور با غصه گفت: حالا چه کنیم خانم دکتر؟

از من میپرسید؟

من خودم تو شیش وبش زندگی خودم مونده بودم! یه وقتی بود تاس مینداختم حریف خونه رو پرکرده بود و من بیرون بازی تماشا میکردم .

خیال میکردم حریف و بندازم بیرون و تاس بندازم میشینم تو قلعه ... اما تاس و انداخته بودم و دستهام خالی ! نه قلعه خالی بود ... نه پرنس دنبال یه دختر دهاتی روستایی سوار اسب با اژدها می جنگید ... من وسط بازی مهره کم آورده بودم!...

خانم دهپور از اون ور خط گفت: الو گندم جان ...

یه نگران نباشید، طوری نشده ... درست میشه ... میگردم دنبالش... از زیر سنگم شده پیداش میکنم ... کت بسته تحویلش میدم ... تحویلش دادم و یه توکل برخدا هم زدم تنگش برای خالی نبودن عریضه .

تماس که قطع شد گوشی رو توی مشتم نگه داشتم. حالا چیکار میکردم؟! باید به حسام میگفتم؟ لبمو گزیدم... شایان؟! نفسمو فوت کردم و اخم هام گره خوردند ! شاید پورصمیمی... زهرخندی زدم . خاله تهمینه اگر میشنید سخته میکرد ...

قلبم خودشو به در و دیوار سینه ام میکوبید . ازجا بلند شدم، خاله پوری با چشمهای خیس و متورم توی درگاه در ایستاد و با لبخند گفت: خاله بیا میوه بخوریم. گریپ فروت خریدم!

تو سرم داد زدم: اگر گریپ فروت نخوریم میمیریم؟!

خاله پوری از جلوی در اتاق خودشو کنار کشید و بلند گفت: این سریاله خیلی قشنگه ...

دلم میخواست جیغ بزنم : اگر سریال نمیبینم میمیریم؟!

لبه ی تخت ولو شدم... آرنجهامو روی رونهام گذاشتم و سر سنگینمو توی دستم نگه داشتم... چند ثانیه به گلپای فرش اتاق نگاهی کردم ...

با همه ی ناامیدیم کمی شق و رق نشستم و شماره ی حنا رو گرفتم.

مخابرات صبور بود ... طاقت طاق شده ی پشت خط منو نمیدید، به ثانیه نکشید که بوق اشغال خورد. نفس نکشیدم و از نو شماره گرفتم ... مخابرات لعنتی گفت: در دسترس نیست ... بازدممو سنگین بیرون کردم و مخابرات بالاخره ازاین سه باره گرفتن شماره ی رفیق پاپتیم، دلش سوخت و بوق آزاد توی گوشم پیچید.

عادت صنم بود بوق ها رو میشمارد ...

من اما لبمو میجویدم تا برداره ! لبم پوسته نداشت به جون پوست اضافه ی کنار سبابه ام میفتادم ... اون کارمو راه نمینداخت ، استخون شستمو لای دندون هام فشار میدادم ...

بعد از چهار بار شنیدن صدای بوق و جویدن پوست لب و کندن اضافه ی کنار سبابه و گاز گرفتن شست ... صدای پر از بغضش از اون ور خط گفت: الو... خواستم بگم الو و زهرمار ... الو و درد ! الو و مرگ... دختر تورج توکلی ! دکتر حنا توکلی ! عروس رادمنش بزرگ!

نفسمو فوت کردم و با قسی قلبی ترین لحن ممکن پرسیدم: کجایی؟
-نه خیلی دورم نه خیلی نزدیک!

توپیدم: حنا ...

لب زد: جان ...

از جا پریدم و جلوی کمد ایستادم ، مانتوی کرم رنگی رو تو چنگم کشیدم و دوباره پرسیدم:

-کجایی؟

گرفته گفت:

-تو محوطه ی بیمارستان. آخ گندم اگر بدونی چقدر دلم واسه ی اینجا و کشیک هامون و ...

شالی بی توجه به رنگ مانتو روی شونم انداختم و میون حرفش گفتم: کی به تو گفت از اون جا بزنی بیرون بیای خاطره نوشخوار کنی وسط محوطه ی بیمارستان؟!

بغضش انگار ترکید.

بی حوصله گفتم: کی بهت گفت وقتشه؟ این بود قرارمون؟

-تو که جای من نیستی.

لبمو گزیدم تا نگم کاش جای تو بودم !

دماغشو بالا کشید و گفت: میای پیشم؟

-بمون همونجا اومدم.

گوشی رو قطع کردم و مانتو و شال رو توی کیفم مچاله کردم. خواستم زیپشو ببندم که بسته نشد، تیکه ی فلزی زیپ شالمو نخ کش کرد ... رو زمین ولو شدم و سرمو به کف دستم فشار دادم .

حنا توکلی استریت دانشکده علوم پزشکی نمره ی الف کلاس ! به جهنم میخواست شال نخکش سرش کنه!!!

شالو از توی کیفم دراوردم و یه ساک برداشتم، مانتو رو تا کردم و یه روسری مشکی تا شده توش انداختم ، دسته کلیدمو برداشتم و روبه خاله قبل سوال جواب هاش فقط گفتم: برمیگردم!

بیخیال پل از روی خطوط خط کشی بی رنگ و روی کف خیابون رد شدم، به محض اینکه اتاقک نگهبانی رو دور زدم، صدای ضعیفی از پشت سرم گفت: گندم...

دلم نمیخواست برگردم عقب ، پوفی کشیدم و دستش اومد روی شونه ام ... پنجه های استخوانی و ظریف و کشیده و سفیدش که بند بند انگشتهاش به کلاویه ی پیانو آغشته بود .

حتی از روی مانتو هم میتونستم حس کنم که چقدر انگشتهاش یخ کرده و سر شده است .

قدمی به جلو برداشت و رو به روم ایستاد . نگاهش مرده بود ، اما چشمهای درشت و شبق زده اش همون بود ... هرچقدر هم که گود باشه زیرشون باز این چشمهای محصور کننده ی حنا بود .

صورت گرد و پوست بی خط و خال سفید و بینی فندوقی ، اگر هر ازگاهی حوصله اش اگر میکشید یه نگین براق دایره ای کوچیک کنج پره ی بینیش میچسبوند که رو دلبری هاش مهر تایید بزنه...

لبهای برجسته اش هم نیازی نبود با مداد لب تا زیر بینیش خط بکشه ... یه برق لب و یه ریمل مارک کل آرایشش بود! حنا بود دیگه مارک از سرو روش می بارید ! از کرم پوستش تا لاک ناخنش تا کتونی های رنگارنگی که حراست جلوی در دانشگاه آدرس بوتیکش رو میپرسید ! حنا بود ... همون حنایی که هر استادی با ورودش به کلاس بی توجه به شناسنامه و رقم سنش برای ثانیه ای بهش خیره میشد و وقتی به اسم پدرش میرسید با حظ و احسنت دقیقه ها بهش خیره میموند!

حنا بود ...

حنا توکلی !

برای کنار اون نشستن سر و دست میشکستن ... برای به خوابگاه مهمونی اومدنش فرش قرمز مینداختن ... برای دستشو گرفتن خودشونو پیش مرگ میکردن ! قل ته تغاری خانواده ی توکلی ، عزیز دردونه ی دانشکده ی علوم پزشکی ! حاضر جواب کلاس... گل یکی يدونه ی اکیپ رزیدنت های جراحی! حنا توکلی ...

مستاصل و متضرع با چشمهایی که هنوز کاملاً خالی نشده بودند رو به روم ایستاده بود و التماس دعا داشت!

بی هوا منو کشید توی بغلش ... زیر گوشم آروم آروم بغض پاره پاره اشو، مثل
یه گلوله ی دستمال کاغذی رشته رشته میکرد .

گریه هاشم لوند بود!

کیسه ی لباس و دست به دست کردم و یه دستی ضربه ای به استخون
های ستون فقرات بیرون زده اش ، زدم . حق هقشو آروم تو گلو خفه کرد و
گفت: ببخش همیشه مزاحتم ...

همیشه !

نه ... فقط نه سال!

پوفی کشیدم و دستمو گرفت وگفت: چرا نیومدی سراغم ... گندم اصلا حالم
خوب نیست.

خم شد و نایلون رو از چنگم کشید و با لبخندی گفت: خوبه که همیشه
حواست هست ... برام لباس آوردی؟

با حرص تماشاش میکردم.

نایلون رو بغل کرد و با صدای پر از ناله ای گفت: تو رو خدا اونطوری نگام نکن !
سرشو پایین انداخت و اضافه کرد: داشتم میمردم اونجا دیگه نمیتونستم حتی
یک ساعت تحمل کنم . گفتم میزنم بیرون یه ساعتی راه میرم برمیکردم...
دیدم نمیتونم برگردم! به خودم اومدم دیدم اینجا ... از ده پور خبردار شدی؟!
پوفی کرد وگفت: خوب کرد بهت گفت . دیگه داشتم میترسیدم ... فکر کنم
همه داشتن فراموشم میکردن نه؟

لبخند دلربایی زد و دندون های مرواریدیشو به رخم کشید و لب زد: ولی تو
هرشرایطی تو پشتمی رفیق !

به ریخت ناهموار و نامیزونش نگاهی کردم که خندید و اشک جمع شده توی
پلکش رو با سر انگشت پاک کرد و گفت: خیلی ناجورم ؟

دستشو کشیدم و بدون اینکه ازم بپرسه کجا دارم میکشونمش ، دنبالم اومد .
مثل یه مادری شده بودم که بچه ی سرتقش داره ازش نا فرمانی میکنه
...اونم بچه ای که از خودش نیست ... از پوست و گوشت و خونس نیست ...
اما به واسطه ی نه سال همنشینی نه میتونه ازش دل بکنه ... نه میتونه به
حال خودش رهاش کنه !

شده بودم یه مادری که به ستوه اومده و میخواد آق کنه ! یه رفاقت نه ساله
رو آق کنه و چشم روش ببندد و بگه به درک ! هری ... به سلامت ...

از پله های ساختمون که بالا رفتیم پاهام سنگین شد و طول نکشید که منو به عقب کشوند . با همین جثه ی استخون بیرون زده اش، هنوز زورش به من می چربید . نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت : کسی داخل نباشه ...
 اخمی کردم و گفتم: ساعت یازده شبه ...

لبخند کجی زد و خودش جلو تر از من راه رختکن رو پیش گرفت .
 مهتابی لعنتی ویز میکرد و من سرمیچرخوندم تو راهرویی که از حد فاصل کمد های فلزی ایجاد شده بود ، تا مبادا آشنایی حنا توکلی رو با یه دست لباس ناجور که به بی هماهنگی رنگها مبتلا بود ببینه و براش بد بشه و کسر شان !
 به سمت کمدم قدمی برداشتم که حنا از پشت سرم گفت: وای چقدر دلم واسه ی اینجا تنگ شده بود ...

دستشو روی شماره ی کمدش کشید و گفت: عزیزم کمدم !
 پوزخندی زدم و در کمد خودم رو باز کردم و گفتم: برنامه ات چیه؟
 جلوم ایستاد و گفت: برنمیگردم !

بی حرف و تقلا رو بهش گفتم: یه جفت کفش داخل کمدم هست ، اینا رو بااون عوض کن . مانتوت هم دربیار ... اینو بپوش!

لبخندی زد و دوباره منو توی بغل خودش کشید ...
 چندبار گونه ام رو بوسید و گفت: حال خوب الانمو مدیون توام ! جبران میکنم.
 به جون شایان جبران میکنم ...

جون شایانی که قسم خورد قلبمو تو سینه ام تگون میداد .
 سری تگون دادم و گفتم: بی حسابیم.
 قدمی ازش فاصله گرفتم و حین باز کردن ژاکت رنگ و رو رفته ای که معلوم نبود از کجا تنش کرده، گفتم: چرا؟

حال بد الانمو مدیون حنا بودم... برای این!
 اما سکوت کردم و حنا آروم گفت: نگاه میکنی کسی نیاد ...
 سری تگون دادم و به سمت ورودی رختکن رفتم... سرو گوشه ی آب دادم ، خبری نبود . دوباره برگشتم ... توی همون راهروی کوچیک ایستاده بود.
 مانتوی من به تنش زار میزد و روسری ساتن اما صورت سفیدشو خوب قاب گرفته بود .

میخ و گنگ زل زده بود به کمد ...
 صداش زدم: حنا ... بیا بریم دیگه معطل چی هستی؟

دستشو آروم جلو کشید، ژاکت از روی ساعدش لیز خورد و روی زمین افتاد .
پوفی کردم و جلو رفتم، ژاکت و برداشتم و گفتم: بیا بریم ببینم باید چه خاکی
به سرم بریزم!

نگاهشو برنمیداشت .

عصبی از این سکوت و بهتش ، رد چشمهاشو دنبال کردم، زل زده بود به جعبه
ی نقره ای توی کمد و پلک هم نمی زد .

دست چپش آروم بالا اومد ... انعکاس مهتابی کم نور تک نگین برلیان چند
قیراطی نشون توی دستش چشممو میزد. گلوم خشک شده بود و توی سرم
فکرها سونامی راه انداخته بودند .

خواست در جعبه ی نقره ای رو باز کنه که دستمو به در کمد زدم، سرجاش
پرید و پنجه اش رو عقب کشید . بلافاصله در و بستم و بهش تکیه دادم . نگاه
شرمنده اش رو پایین انداخت و گفت: پیام خونه ی شما؟ میترسم مامان و
حسام منو با این حال ببین ... مامان همینطوری هم آشفته هست ...
چشمهاش آروم بالا اومد و پرسید: پیام؟

خواستم بگم برو همون قبرستونی که تو این بیست روز بودی ... اما فقط
سرمو تگون دادم و قفل رو توی حلقه ی کمد انداختم و چفتش کردم . نگاهش
روی شماره ی کمد بود . بازوشو محکم گرفتم و گفتم: حتی فکرشم نکن !
بغض کرد و نگاهشو روی زمینی پرت کرد وبا صدای گرفته ای گفت: فکرشم
نمیکنم . تو که میدونی...

چشمهاشو تو صورتم انداخت و پرسید: نمیدونی؟

من خیلی وقت بود که هیچی نمیدونستم! با چشم غره ی عبوسی شرمنده
اش کردم .

گردنش رو انقدر خم نکه داشته بود حتی از رو به رو هم استخون بالا اومده ی
پشت گردنش رو میتونستم ببینم .

از قفل بودن کمد مطمئن شدم و کشون کشون با هم از رختکن بیرون اومدیم
، از اطلاعات و بعد هم از ساختمون ...

توی محوطه ایستادم ، پاشنه ی کفشی که بهش داده بودم مدام از پاش در
میومد . چند لحظه یک بار می ایستاد تا کفش رو توی پاش به زور عرق و
جوراب لوله کردن ، فیکس کنه ...

میلنگید و اگر صاف راه میومد کفش از پاش جا میموند .

نگاهم توی محوطه به اتاقک اطلاعات بود و تلویزیونی که صدای گزارشگر فوتبالش کل بیمارستان رو برداشته بود . بی اراده دنبال دوچرخه ای بودم که به نرده ای با قفلی تکیه داده باشه...

ولی نبود ! نفسی کشیدم و حنا خودشو بهم رسوند و گفت: بریم ... دیگه از پام درنمیاد!

با هزار جور به پا به پا کردن ، از محوطه بیرون رفتیم ... تا رسیدن به خونه فقط فحش و بد وبیراه نثار خودم میکردم و حنا ساکت دنبال میومد .

به خونه رفتیم، خاله پوری با دیدنش خواست بغلش کنه اما حنا اونقدر خواب الود بود که حتی نتونه درست و حسابی سرپا بمونه ! روی تخت خودم وادارش کردم تا دراز بکشه ... سرش که روی بالش فرود اومد .

چشمهاشو بست .

خواستم از جا بلند بشم که دستمو گرفت.

-گندم...

خشک نگاهش میکردم .

ساکت و جدی ! از دستش عصبانی بودم ! از وعده ای که شده بود خلف وعده ... از قولی که شده بود بد قولی... از قراری که شده بود بی قراری! ناراحت بودم.

پنجه هاش یخ بود.

آروم گفتم: چیزی میخوری؟

-نه ...

خواستم برم که فشار انگشتهاش دور دستم محکم تر شد . پوفی کشیدم و لای همه ی استرس هام لب زد: ممنون گندم . جبران میکنم .

جبران؟!!

وقتی جبران میشد که از زندگی شایان میرفت بیرون !

جبران؟!!

چیو میخواست جبران کنه؟ نوچه بودن نه ساله ی منو؟! یا دزدیدن آدمی که حق من بود ... اما مال اون شد چون اون توکلی بود ! من یه بیات ترک بودم !

یا نه ... یه ترک بیات ! تاریخ مصرف گذشته ... دوران به سر رسیده ...

من اگر میخواستم همین حالا هم میتونستم از طرف اون برای خودم جبران کنم بدون اینکه حتی بو ببره !

ریتم تنفسش مرتب شد .

آروم دستمو از دستش بیرون کشیدم ، پتو رو تا نیمه های سینه اش بالا آوردم ، چراغ خوابی روشن کردم و از اتاق بیرون زدم . خاله پوری سینه به سینه ی من درا ومد.

از زیر نگاه پر سوالش در رفتم و روی مبل نشستم. دستهامو دو طرف شقیقه هام گذاشتم ومحکم به گیجگاهم فشار دادم .

خاله پوری حین اینکه قاشق چای خوری رو توی ماگ سفید میچرخوند نیم نگاهی ازلای در به داخل اتاق خواب انداخت ، عصبی از این کنکاش بی موقع ، دستش رو کشیدم و گفتم: بیدارش میکنی!

لبهاشو محکم روی هم فشار داد و با اخم گفت : نباید میاوردیش اینجا ! کشون کشون به سمت کاناپه ای که تا به حال روش نشسته بودم آوردمش و حینی که نیازمندی های مسکن رو رو به روش میداشتم گفتم: کجا میبردمش؟!

خاله پوری نسکافه اش رو فوت کرد و زیر لب گفت: مطمئنی خطر نداره؟ چپ چپ نگاهش کردم که لباشو به لبه ی ماگ چسبوند و گفت: خود دانی ! مارکر زرد رو به دستش دادم و گفتم: شصت تا پنجاه متر ... یه خوابه . ترجیحا طبقه ی دوم! باز مثل اون دفعه نری خونه های دویست متری رو نگاه کنی! ما مگه میتونیم تو دروس خونه بگیریم که زنگ زدی قیمت میگیری؟! خاله نیشخندی زد و گفت: ای بابا . حالا چه بدی ای داره آدم بدونه خونه اون ورا چند قیمته!

-هر قیمتی وقتی نمیتونیم بگیریم الکی چرا مزاحم مردم میشی؟! خاله سرشو توی روزنامه فرو کرد و من گوشی رو برداشتم . باید یه غلطی میکردم اما دقیقا نمیدونستم چه کار !

به خانم ده پور گفته بودم امشب رو پیش من میمونه و فردا باید کارهای ترخیصش رو انجام میدادم . چنگی به موهام زدم... اگر اسم توکلی و رادمنش پشتش نبود، انقدر راحت متقاعد نمیشدند تا پای پلیس و غیره رو وسط نکشن!

فصل یازدهم :

زن پشت پیشخون یه تای ابروشو بالا فرستاد و با صدای پر حرصی گفت: میدونید از دیشب تا به حال....

میون کلامش گفتم: میدونم . ولی من با خانم ده پور صحبت کردم . با دکتر مولایی هم مشورت کردم . از نظر ایشون هم مشکلی نیست . الانم که

کارهای تسویه حساب رو انجام دادم دیگه دلخوری و بد قلقی سودی نداره !
واقعا ارزششو نداره . اینطور نیست؟
پوفی کشید .

پوشه ی قرمز رنگ رو محکم به سینه ام چسبوندم و با نگاه پر التماسی
خواستم تا این کاغذ بازی لعنتی رو همین حالا تموم کنه و یه امضا بزنه اون زیر
و خلاص!

پشت چشمش رو صد بار برام نازک کرد و بالاخره رضایت داد . البته نه بخاطر
عجز و لابه ی من ... بیشتر به خاطر همون توکلی که شهرت حنا بود .

کاغذ امضا شده رو تحویلم داد و با ذوق خواستم از پیشخون فاصله بگیرم که
ابروی تتوی هاشور قهوه ایش رو کمی بالا تر از مژه های کاشته اش فرستاد و
گفت: یه ساک وسایل هم داره ، دادم دست خدماتی . برید ازشون بگیرید . یه
سری هم به دکتر مولایی بزنید بد نیست .

با لبهای کش اومده ای گفتم: مرسی . لطف کردید . میدونم خارج از برنامه بود
ولی شد دیگه ...

شونه ای بالا انداخت و گفت: امیدوارم دیگه مشکلشون حل شده باشه .
زیارتشون نکنیم ! زیادی بدقلق بود.

پوزخندی زدم و به طرف اتاق مولایی راه افتادم. امضاها تموم شده بود ، برگه
ی ترخیص رو پایین بالا میکردم که تلفنم زنگ خورد، قبل از جواب دادن ، پوشه
رو از زیر بغلم درآوردم که زیپ کیفم رو باز کنم کاغذ ترخیص از دستم روی زمین
افتاد . با حرص از نم دار شدن کاغذ بابت تی ای که کارگرجوونی روی زمین
دنبال خودش میکشید پوفی کشیدم و توی تلفن گفتم: الو...
مامان از اون ور خط دورم میگشت.

پوفی کردم و وسط قربون صدقه هاش گفتم: چی شده ؟ الان چه وقت زنگ
زدنه ؟

خلقش تنگ شد و نگاهم به کاغذ نم دار کف راهرو بود که لحظه به لحظه از
خیسی زمین به تار و پودش نشست میکرد .

مقنعه ام رو مرتب کردم و پوشه رو توی کیفم به زور جا دادم و لا به لای
حرفهای مامان که از خرید ماشین لباسشویی و سرویس آرکوپال با هیجان
میگفت فقط سر تکون میدادم .

دستی به چشمهام کشیدم و گفتم: مبارکه مامان. انشالله به سلامتی ...
دکتر مولایی از کنارم رد شد ، با هول توی گوشی گفتم: مامان من بعدا بهت
زنگ میزنم.

گوشی رو قطع کرده و نکرده دنبال مولایی دویدم و صداش زدم: دکتر ... دکتر مولایی...

تلفن به دست گوشه ای ایستاد و گفت: جانم . به به رفیق شفیق توکلی . حالت چطوره؟ کم پیدایی ...

لبهامو به لبخند مجبور کردم و گفتم: ممنون دکتر . کارای ترخیص حنا رو انجام دادم . از نظر شما هم که دیگه مشکلی نیست هست؟

مولایی نگاهی به صورتم انداخت و گفت: میدونی که شرایطش هنوز استیبل نشده . باهاش کج دار و مریض مدارا کن . انشالله که دیگه همه چیز ختم به خیر شده .

سری تگون دادم و گفتم: من سعی میکنم همه ی نکاتی که گفتید رو انجام بدم . خیالتون از این بابت راحت باشه .

خنده ای کرد و گفت : راستی تونستی به نامزدش بگو یه ملاقاتی باهاش داشته باشم . به هر حال اونم باید از ماجرا مطلع باشه .

لبمو گزیدم ، خنده اش ماسید و صورتش رو جلو آورد و رو بهم گفت: بیات ... این آدمی که به ریز و درشت اینجا ازش حرف زده یه شخص حقیقه نه ؟

با اشاره تار موی مزاحم روی پیشونیمو که باعث خارش میشد رو توی مقنعه استتار دادم و گفتم: بله . پسر دکتر رادمنشه .

مولایی چینی به بینیش داد و گفت: خوبه . فکر نمیکردم رادمنش بعد از اون جریان با توکلی کنار بیاد .

هومی کشید و گفت: خیلی خب به سلامت . دیگه این ورا نبینمتون .
-ممنون دکتر.

دستشو بالا آورد و راه خروج رو پیش گرفت. به سمت مخالفش راه افتادم زیر پنجره ی راهرو درست زیر فنکوئل سفید به زمین چسبیده بود! مطمئن بودم که به زمین چسبیده بود ...

مطمئن بودم که کاغذ ترخیص همینجا افتاده بود و حالا ...

لبمو گزیدم...

فکر اینکه دوباره تمام مراحل از اول طی بشن باعث سرگیجه ام میشد . رو به کارگرجوونی که شیشه ها رو تمیز میکرد گفتم: یه کاغذ اینجا افتاده بود ندیدید؟

سرش و تگون داد و با هول به طرف پله های انتهای راهرو رفتم... محال بود بادپایی محوطه اونقدر موذی و سرکش باشه که از درز پنجره های دو جداره

عبور کنه وکاغذ ترخیص حنا توکلی رو که بابت نمدار بودن زمین راهرو به سنگ های مرمری چسبیده بود رو با خودش ببره بیرون .

به ساعت مچیم نگاه کردم... دیگه بیشتر ازاین وقت نبود . باید شیفت رو تحویل میگرفتم و عصر توی کلینیک می بودم.

بیخیال ساک حنا شدم و از ساختمون بیرون زدم.

توی محوطه باقدم های تندی به سمت در خروجی میرفتم که صدای خنده ی دوتا مرد باعث شد به پشت سرم نگاه کنم.

ارجمند و مولایی مثل دو تا رفیقی که تازه بهم رسیده بودند جوری بگو و بخند میکردند که صدایشون کل محوطه رو برداشته بود . مولایی دستشو روی شونه ی ارجمند گذاشت و با خداحافظی پنجه اش رو روی شونه اش فشرد و سوئیچش رو از جیبش بیرون کشید.

به خودم که اومدم مولایی رفته بود وارجمند از همون فاصله با لبخند یه طرفه ای بهم زل زده بود . نمیدونستم باید جلو میرفتم عرض ادب میکردم یا راهمو میکشیدم و به بد شانسی و بد بیاریم ناسزا میگفتم؟

خودش قدمی به جلو برداشت و تو کمتر از یک دقیقه رو به روم ایستاد ، پیراهن نیلی رنگش با تی شرت سفید و شلوار سورمه ای و کتونی های سورمه ای باعث شد کمی صاف و شق و رق بایستم که چروک مانتوم به چشم نیاد !

لبخندی بهم زد و با آرامش گفت: احوال بیات . از این ورا ...

شونه ای بالا انداختم وگفتم: کاری داشتم باید انجامش میدادم .

هومی کشید و بی حاشیه رفت سر اصل مطلب و گفت: کاری مربوط به حنا توکلی نه ؟!

گلوب خشک شد و ضربانم بالا رفت. پیشونیم از حجم شوکی که بهم وارد کرده بود پر از ضربه بود .

کاغذ تا شده ای رو از جیبش بیرون کشید و گفت: این وبالا جا گذاشتی !

با انگشتهایی که می لرزید دستمو به سمت کاغذ گرفتم ، آروم سرش داد توی پنجه های من ... زیر نگاه تیز و میشی رنگش معذب بودم . قالب تهی کرده بودم... ترسیده بودم !

یه تشکر خشک از دهنم بیرون افتاد و خواستم برم که دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و لب زد :حنا توکلی !

لبمو گزیدم ... میدونستم محاله اسم توی برگه رو نخونده باشه!

میدونستم من از این شانس ها ندارم... میدونستم حنا از این شانس ها نداره ... حنا همون موقع شانسیش برده بود که توی خانواده ی توکلی به دنیا اومد !

هرچند بقیه ی زندگیش هم بدشانسی نبود! ندیدن خوش شانسی هاش بود.
به ارجمند نگاه میکردم.

صورتش راضی بود و خوشحال . انگار آس دل توی جیبش قایم کرده باشه و با
همون بیره ...

بی حرف کاغذ و توی دستم مچاله کرده بودم که ارجمند آروم گفت: دختر دکتر
تورج توکلی ... !

داشت بیوگرافی حنا رو برای من میگفت؟!!

ارجمند لبخند دندون نمایی زد و گفت: نامزد فعلی دکتر شایان رادمنش !
حرفش مثل پتک بود توی سرم...

نفسی از هوای محوطه گرفت و گفت: عروس دکتر رادمنش بزرگ !
قدمی به جلو رفتم و بهش با التماس نگاه کردم . حتی نمیدونستم چی باید
بگم ... ارجمند ! آیین ارجمند ... از همون بدو ورودش به بخش جراحی عمومی
دنبال یه اتوی بزرگ بود از رادمنش .

لبخندی زد و با آرامش گفت: خود رادمنش میدونه ؟
آب دهنم رو قورت دادم .

-حالا بابت چی بستری بوده؟!!

لبمو گزیدم.

ارجمند خنده ای کرد وگفت: مطمئنم بابت رینوپلاستی اینجا خوابیده !
از سکوت خنده اش جمع شد و گفت: باشه . میرم از خود رادمنش میپرسم...

چشمهام از حدقه بیرون اومدن و قدمی به عقب رفتم و گفتم: از همین
نامزدش ! که خیال میکنه حنا توکلی گم شده ! دنبال نشونیه ازش!

خنده ای کرد و گفت: شایدم بایداز پدر شوهرش بپرسم!

پاش از زمین کنده نشده بود که با هول خودمو جلوش انداختم و مضطرب گفتم:
صبر کنید...

به صورتم زل زده بود . خشک و جدی ! حتی رنگ بندی لباسش هم
نمیتونست به ظاهر سردش گرما بده ... حتی یه نقطه از شیطنت توی
صورتش معلوم نبود. یه نقطه از شوخ طبعی های مرسوم این مدتش... یه
نقطه از اون آدم شاد و سرحال و بی شایله پيله ای که خیال میکردم هست اما
نبود تو چشمه اش وجود نداشت .

راهشو سد کردم وگفتم: خواهش میکنم یه لحظه صبر کنید .

-یه لحظه تموم شد!

خواست بره که ناچار نالیدم: دکتر ارجمند .

لبهاشو روی هم فشار داد و خفه گفتم: هیچکس از این موضوع اطلاع نداره .
جز من و خود حنا .

ابروهاش بالا رفتند و با طعنه گفت: نامزدش؟ برادرش...

دستی به گلوم کشیدم و گفتم:

-هیچکس. دکتر مولایی هم با توجه به حساسیت موضوع سعی کردن که خبرش به بیرون درز پیدا نکنه . چون اصلا ممکن نبود این خبر رسانه ای نشه ...

خنده ای کرد و با غیظ تکرار کرد: حساسیت کدوم موضوع؟!

مثل بچه ها دلم میخواست پامو به زمین میکوبیدم و گریه میکردم ...

ارجمند چشمهاشو مستقیم دور تا دور صورتم چرخوند و گفت: من پذیرش پاریسمو به خاطر جواب رادمنش از دست دادم ! حتی عضو هیئت علمی دانشکده هم نیستم ... ! میدونی چرا؟ چون فقط از من خوشش نیومد ! حتی دنبال آتو بود که بفهمه چرا اخراج شدم ... چرا برگشتم ایران... چرا کاظمیان هوامو داره ... چرا تو اون بیمارستان لعنتی که کثافت از در و دیوارش بالا میره انقدر دارم له له میزنم برای دیده شدن ... حتی همینم میخواست از من دریغ کنه ! ولی به هیچ راهی نرسید .

لبخند یخی توی قاب صورتش نشست وگفت: چرا نباید بگم عروسش ...

با صدای گرفته ای قبل از کامل شدن حرفش گفتم: حنا دوستمه . خواهش میکنم... دکتر ارجمند حنا بیست و پنج روز از همه چیز فاصله گرفت که وقتی برگرده همه چیز سرجاش باشه نه اینکه برگرده به یه ویرونه ... یه خرابه ! وضع از همینی که الان هست هم بدتر میشه .

چشمهاشو باریک کرد و با صدای بمی گفت: ولی به نفع تو هم هست !

-نفع؟

-شایان رادمنش!

همین یه اسم و فامیلی کافی بود که برای چند ثانیه تو چشمهام خیره بشه تا واکنشمو بسنجه ... شاید از خرد کردن آدم ها لذت می برد !

فکم بی اراده منقبض شد . به حدی آرواره هام رو روی هم فشار میدادم که توی چشمهام از درد اشک جمع شد .

دستشو از توی جیبش بیرون کشید و موهاشو مرتب کرد و گفت: پس نباید چیزی بگم ...

خودمو کنترل کردم فقط گفتم: لطفا ... اگر براتون مقدوره !

-اون وقت چرا باید به یه دختر ...

مکثی کرد و نگاهی به سر تاپام انداخت و گفت: چهل کیلویی بگم چشم؟

چونه اش رو خاروند و با نیشخند گفت: بگی نگي چهل و پنج !

چشمهاشو باریک کرد و گفت: شایدم پنجاه !

خفه گفتم: از من چی میخواین؟

دوباره جدی شد و رنگ چشمهاش فرق کرد و گفت: واقعا خیال کردی تو مرامم حق السکوته ؟ برو بچه جون .

لبخندی زدم و لبخندی زد و گفت: من شتر ندیدم مفتی ! تو هم جایی بروز نده که من باهات کنار اومدم . واسم افت داره به یه دختر پنجاه کیلویی گفتم باشه چشم !

با خنده نظرشو عوض کرد و گفت: پنجاه و پنج!

سرمو پایین انداختم ورو بهش گفتم: ممنون .

سری تگون داد و حینی که گوشیشو از جیبش بیرون میکشید گفت: خیلی خودتو پاسوز رفیق نکن . از دوستی چیزی گیر اونی که همه چیزشو میذاره وسط نمیاد!

انگشت اشاره اش رو به سمت آسمون گرفت و گفت: خدا رو ببین . بی رفیقه ! لا شریک له ! رفاقت اگر خیلی خوب بود واسه ی خودش یکی دست و پا میکرد .

قدمی ازم فاصله گرفت و با لبخندی گفت: راستی ...

نگاهش کردم وگفتم: بله؟

از نوک سر تا نوک پام ، نگاهش رو چرخوند و گفت:

-شصت ...

خندیدم و از خنده ام لبخندی زد و گفت: برسونمت !

با خنده گفتم: با دوچرخه ؟

خنده ی بلند و مردونه ای کرد وگفت: چهارچرخه است این دفعه .

-نه مرسی مزاحمتون نمیشم.

دستشو توی جیبش کرد و گفت: ولی دوچرخه نبودا... بین نیومدی .شانست سوخت .

خندیدم و با لحن گرمی گفت: راستی پولم آماده است . خواستی خونه اتو بار بزنی خبرم کن پیام کمکت !

و حینی که گوشیشو به گوشش میچسبوند بلند گفت: فرید چهر تخت چهار و خالی کن . مریض دارم .

با قدم های بلندی به سمت خروجی محوطه رفت . نفس عمیقی کشیدم و به درختی تکیه دادم . به صفحه ی گوشیم زل زده بودم . تصویر خندون حنا بود ! احساس میکردم خیلی وقته دیگه نمیتونم لبخند بزنم...

به قامت کشیده و چهارشونه اش که ازم فاصله میگرفت نگاه میکردم ، خبری از دوچرخه ای که به نرده ای قفل شده باشه نبود . سوار یه آئودی کابریولت شد و با یه تیک آف از در ورودی آسایشگاه بیرون زد !

مات و گیج به خطوط لاستیک ماشینش که روی آسفالت حک شده بود نگاه میکردم ... قیمت ماشینش یه چیزی تو مایه های یکی از خونه های حنا و حسام بود! قیمت ماشینش شاید دوبرابر اون چهار طبقه ی ماه چهره خانم بود ! قیمت ماشینش...

لبمو گزیدم من میخواستم اون واحد دوزاریمو به کی تعارف کنم؟!

فصل دوازدهم :

گان اتاق عمل رو از تنم درآوردم ، حسام پشت سرم با قدم های آرومی پیش میومد . پنجه هامو مشت کردم و سوار آسانسور شدم . انتظارشو داشتم قبل از بسته شدن در خودشو توی اتاق فلزی انداخت و به کنجی دست به سینه تکیه داد .

پوفی کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم .

چند ثانیه به صفحه کلید آسانسور خیره موند و دست آخر از اینکه هیچ حرکتی برای فشار دادن دگمه نکرد ، خودم انگشت سبابه ام رو روی دکمه ی جی فشار دادم و سرم وتوی گوشی فرو کردم.

با غیظ نفسشو فوت کرد .

نگاهی به صورت عصبانیش انداختم ، چند ثانیه روش مکث کردم ، به سکوتش ادامه داد . پوفی کشیدمو رومو برگردوندم به سمت دربهای بسته ی آسانسور که طبقات رو پایین میرفت.

از بی توجهیم حرصی شد و کلافه گفت: جلوی دکتر صالحی نباید منو ضایع میکردی !

دستمو به دسته کلید توی جیبم چفت کردم و گفتم: توقع نداشستی که جون بیمار و به خطر بندازم تا یادت بیاد که باید چه کار کنی ؟!

-بحران نبود ! از پسش برمیومدم .

شونه ای بالا انداختم و حسام کفری توپید: تو چند وقته چت شده؟!
قدمی جلو رفتم، کابین تو هیچ طبقه ای متوقف نشده بود و چند ثانیه ی دیگه
به همکف میرسیدیم.

پنجه ی توی جیمو مشت کردم و حسام دوباره گفت: خیلی از گندمی که
میشناختم فاصله گرفتی!
-دارم خودمو پیدا میکنم.

از سرشونه نگاهش کردم و پرسیدم: با این قضیه مشکلی داری؟
آسانسور ایستاد و قبل از اینکه حسام به خودش تکونی بده با قدم تندی از
اتاقک بیرون زدم، دنبالم اومد و زیر گوشم لب زد: از بهرام چه خبر...
ایستادم و با حرص به صورتش نگاهی کردم.

از نگاهم نیشخندی زد و گفت: به نظرت سفرش طولانی نشده؟!
هوفی کردم و گفتم: چرا باید به من بگه که چرا سفرش طولانی شده؟!
حسام کلاه آبی رنگشو با حرص از سرش کشید، موهاش درست مثل یه
پسریچه ی تخس بهم ریخته و ژولیده شده بود. ابروهاشو بالا فرستاد و گفت:
به هرحال خواستگارت بود!

-فقط به صرف یه خواستگاری احمقانه باید از ریز و درشت برنامه های زندگیش
مطلع باشم؟
-فقط نگرانشم.

نیشخندی زدم و گفتم: بهتر بود نگران خواهرت می بودی!
و با قدم های بلندی از نگاه مبهوت و گیجش فاصله گرفتم. پرس و جو از نبودن
حنا کم بود، حالا بهرام طلوعی هم شده بود معضل جدید من! یکی رفیقم بود
نبودنش رو از من میپرسیدند یکی خواستگارم که باز نبودنش رو از من می
پرسیدند!

شده بودم یه بذر گندم تو مزرعه که هر مترسکی به خودش میدید، بعد از یه
مدت غیبش میزد و کلاغ های بد شگون آدرسشش رو از من میپرسیدند!
حسام خودشو بهم رسوند، درست مقابل درب اورژانس سد راهم شد، چند
ثانیه تو صورتم زل زد. نفس های عمیق و پشت سرهمشو توی صورتم خالی
میکرد.

-اصلا حوصله ی مسخره بازی رو ندارم حسام بروکنار... کلی تو بخش کار
دارم!

حسام پوفی کشید و کلافه گفت: مثل آدم ازت یه درخواست داشتم...

-من به بهرام زنگ نمی‌زنم!

حسام کلافه گفت: پدر و مادرش نگرانشن! گندم هیچکس برای تو چرا مهم نیست؟

-تو انقدر رفیقی چرا خودت بهش زنگ نمی‌زنی؟!

-بخاطر حساسیت شایان و حنا . یه کاری ازت خواستم...

ابروهامو بالادادم و گفتم: یه کار؟!

-انقدر سخته؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به من ربطی نداره تو نگرانشی زنگ بزنی حالشو بپرسی. درسته دوست نبودید اما دشمن هم نبودید . شایان هم بعیده که تلفن تو رو چک کنه و ببینه تو در طول روز به کیا زنگ می‌زنی و به کیا زنگ نمی‌زنی ! با حرص ازش فاصله گرفتم و به رختکن رفتم .

جلوی کمدم ایستاده بودم و زیر لب غر می‌زدم . به هر آدم و شخصی که تو ذهنم پر زنگ و کم زنگ میشد ... داشتم نق می‌زدم ! مثل یه بچه ی خردسال که انگار عروسکشو خودش دور انداخته بود و حالا دلش هوای عروسک از مد افتاده اش کرده ...

به صندوقچه ی نقره ای توی کمد خیره بودم ... به کمد پشت سرم تکیه زدم و دستمو دراز کردم به طرف دالبرهای تیره و روشن نقره ایش .

به آرومی انگشتم لغزید سمت قفل و آروم بازش کردم. لولاهاش اونقدری قدیمی نبود که صدای جیر و جیرش کل کمد مستطیلی و ژرف منو برداره ... اما یه ناله ی خفیفی کرد و باز شد .

سر انگشتم گز گز میکرد . پوست سبابه ام که به بسته ی پلاستیکی خورد ، حس کردم همین الان نقش زمین می‌شم ، اما کنجکاوی لعنتی بهم جسارت میداد .

به آرومی گره ی کیسه ی مشکی رو باز کردم ، ضربان قلبم بالا رفته بود . شاید باید یه پروپانول مینداختم تو حلقم تا این ماهیچه ی موزی رو ساکتش کنم .

با صدای آهنگ سوت دار تلفن همراهی هول شدم و بسته از دستم روی زمین افتاد ، خم شدم تا برش دارم که یکتا با صدای بلندی گفت: وای گندم اینجا... از کی دکتر صالحی دنبالته . خوبی؟

قدمی جلو اومد و همونطور که گوشی تلفنش دم گوشش بود لب زد: چقدر رنگت پریده ؟

باید از عقل حنا خدا رو شکر میکردم که تو کیسه ی زباله ی مشکی بود ... یا باید به تر و فرز بودن خودم می بالیدم که از زیر نگاه تند یکتا گند و جمع و جور کرده بودم؟!

همه چیز وراست وریس کردم و دوباره در صندوق و بستم .

خواستم قفل و توی حلقه ی کمد بندازم که دستم می لرزید ، شاخه ی قفل آهنی جایی که باید نمیرفت . یکتا کنار دستم ایستاد، انگار خداحافظی کرده بود.

دستم و کشید و خودش در کمد و قفل کرد و متعجب تو صورتم نگاهشو چرخوند و پرسید: خوبی؟

نگاهم به قفل بود . مطمئن شدم که بسته است نفسی کشیدم و گفتم: خوبم.

یکتا شونه ای بالا انداخت و به طرف کمدش رفت، قدمی ازش فاصله گرفتم که صدام زد: گندم...

ایستادم... لای کمد های زوج ... درست رو به روی کمد حنا .

خسته از اینکه حنا کجاست و حنا نمیاد و حنا زنده است یا مرده منتظر شدم تا به جواب تکراری برایش بلغور کنم ...

نفسی کشید و گفت: از طلوعی خبر نداری؟

پوزخندی زدم؛ دوره ی حنا تموم شده بود رسیده بود به بهرام !

از سرشونه نگاهش کردم و گفتم: چطور ؟

یکتا دست به سینه به کمدش تکیه زد و گفت: دقیقا یک ماه شده که هیچ خبری ازش نیست.

-من باید پاسخگو باشم؟

اخمی کرد و گفت: واه ... به سوال بود دیگه . بگو نمیدونم!

بی حرف از رختکن بیرون زدم . صورتم از سرما یخ کرده بود و انگشتهام بی حس تر از هر وقت دیگه ای اعلام میکردند که فشارم به حداقل رسیده . باید از شر اون شر توی اتاقم خلاص میشدم! خیلی زود ... قبل از اینکه کسی چیزی از ماجرا بفهمه... قبل از اینکه توکلی ها و رادمنش ها و ارجمند ها بخوان همه چیز و سر من دهاتی خراب کنند!!!

با قدم های سستی وارد بخش شدم ، مثل همیشه شلوغ و درهم برهم بود . دو تا رزیدنت با صدای بلند بحث میکردند ، ارجمند پشت پیشخون نشسته بود و توی پرونده ای چیزی یادداشت میکرد . پیراهن قرمزش توجهم و جلب کرد . لای این همه سورمه ای وسفید ، پیراهن قرمزی که دگمه هاشو باز گذاشته

بود و تی شرت سفید رنگ زیرش دو تا چشم مشکی رو توی خودش جا داده بود باعث لبخند میشد.

شایان آرنجش رو به پیشخون تکیه داده بود ، از ژست ایستادنش لبخند نامحسوسی زدم . جلوتر رفتم و بهش سلام کردم. همونطور که توی گوشی داشت حرف میزد سری برام تکون داد .

خواستم نتیجه ی جراحی امروزشو بپرسم که توی تلفن گفت: حالا پیگیری میکنم ولی بعید میدونم بشه یه تخت براش خالی کرد ! حالا قول نمیدم عموجان اما ببینم چه میشه کرد ...

نفس عمیقی کشیدم و رو به ارجمند که سرش توی کاغذهاش بود زیر لب سلام کردم.

سرشو بالا آورد و رو بهم گفت: چیزی گفتی؟

-سلام عرض کردم.

-آخه عرضت شبیه سلام نبود !

نگاه مستقیمی بهش کردم که لبخندی زد و گفت: صدا خفه کن قورت دادی ؟ واقعا اصلا نشنیدم ...

آب دهنم رو قورت دادم ، میخواست بتازه ... میدونشتم داشت . همینم مونده بود به این باج میدادم که سکوت کنه و صداشو درنیاره ! که هرکی نمیدونست خدا میدونست چقدر دلم میخواست سکوتشو بشکنه و همین الان جلوی شایان هرچی دیده و ندیده رو رو به رو کنه.

نفسمو فوت کردم و پرونده ی فلزی رو بغل کردم .

خواستم پیشخون رو دور بزنم که همون لحظه از روی صندلی بلند شد ورو به روم ایستاد و گفت: کارت دارم.

ایستادم و منتظر نگاهش کردم ، لبخندی زد وگفت: بعد ویزیت بیمار ت بیا سراغم .

و جلوتر از من به سمت بخش رفت و از اون سمت پیشخون درست کنار دست شایان ایستاد و گفت: بیست دقیقه ی دیگه تو اتاقم باش.

شایان چپ چپ نگاهش کرد، ارجمند دستشو روی شونه ی شایان گذاشت و با نیشخندی گفت: عرض ناموسی نیست که بهت برمیخوره دکتر جان!

شایان پوفی کشید و ارجمند بند جین ساعت مچیشو باز وبسته کرد و گفت: خدا بد نده ... عموتون ناخوش احواله.

شایان با طعنه گفت: جز گوش دادن به تلفن من کار مهمتری ندارید دکتر؟

خنده ای کرد و گفت: اگر بنا باشه برای تختهای اطفال نقشه بکشید و برای رادمنش برادر پارتی بازی کنید قطعاً کار مهمم گوش دادن به عرایض شماست !

شایان ابروهاشو بالا فرستاد و ارجمند با خنده ی بانمکی که چهره اش رو بی شباهت به یه بچه ی موزی نمیکرد گفت: تازه دو تا تخت بخش جراحی عمومی امروز پر شد ! خواستم در جریان باشید . به هر حال دور از ادبه که شما از ماجرا بی خبر ، برادر رئیس بیمارستان رو بستری کنید و خدای نکرده خللی به آسایششون وارد بشه ... اونم تو این بیمارستان دولتی و شلوغ ... شایان بهت زده پرسید: چی؟

ارجمند چونه اش رو خاروند و پرسید: حالا برادر دکتر هستن یا همینطور به حساب نزدیکی و آشنایی عمو خطابشون میکنید ... من خودم به دوستان پدرم و اکثر شوهرخاله ها و غیره عمو میگفتم.

رضایان از اون سمت پیشخون تایید کرد و گفت: منم همینطور...

حتی آزاده فراهانی هم لب زد: اتفاقاً منم اینجوری ام ... عمو ندارم به تمام شوهرخاله هام میگم عمو.

ارجمند خنده ای کرد و گفت: اتفاقاً من شیش تا عمو دارم !

آزاده بهت زده گفت: شیش تا؟! حق من وشما خوردی دکتر ارجمند !

رضایان پرسید: عمه چی؟

قبل از جواب ارجمند شایان اخم غلیظی توی صورتش نشست و با تک سرفه ای ارجمند و متوجه خودش کرد.

ارجمند لبخندی زد و خونسرد گفت: به هر حال خدا سلامتی بده . اونقدر سلامتی که نیاز به بستری شدن نباشه . چون تخت لاموجود !!!

چشمکی زد و با قدم های بلندی از شایان فاصله گرفت.

به یوگی و دوستان نقاشی شده پشت پیراهن قرمزش نگاهی کردم و گفتم: وای این کارتونه ...

رضایان با هیجان گفت:دکتر ارجمند کل نوستالژی ها رو زنده میکنه .

خنده ای کردم وشایان با حرص داد زد: خانم رضایان ... مگه تخت چهارده و هفده خالی نیست؟

رضایان با نگرانی در خودکار بیک آبی رو لای دندونهاش فشار داد و با چشمهایی که دو دو میزد گفت: نه دکتر ... شنیدید که دکتر ارجمند مریض خوابوندن .

شایان پوفی کشید و همونطور که به مسیری که ارجمند رفته بود نگاه میکرد وزیر لب ناسزا میگفت ، به سمت من ناگهانی چرخید . از تغییر موضع نگاه کردنش جا خوردم ، آب دهنم رو سنگین قورت دادم . شایان خشک گفت: بیا کارت دارم.

با قدم های متزلزلی دنبالش راه افتادم .

جلوی ورودی بخش ، روم سایه انداخت ، درحالی که بازوی راستم رو به دیوار تکیه داده بودم زیر لب گفتم: حالا خدای نکرده حال عموت بد شده؟

سرشو به علامت نه تگون داد و با شیطنت پرسیدم : پس حتما مثل دکتر ارجمند آشناها و دوستان پدر رو عمو صدا میزنی؟

با نگاه تیز وباریک شده اش ورنندازم کرد جوری که کلمه های جاری نشده روی زبونم رو در نطفه خشک شدند .

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: باهات صمیمی شده !
از حرفش چیزی دستگیرم نشد.

با لحن ملایم و دلرحمی گفت: سعی کن آمارشو دربیاری...
نجویده گفتم: آمار چیو؟

-آمار همین نوکیسه ی لات و !!!

اخمی کردم ، نوکیسه نبود ... لاتم نبود ! فقط یه کم قلدر و هیכלی .
میخواست حرف خودش رو به کرسی بنشونه .

شایان با حرص گفت: گندم ... با تو خوبه . چراشم نمیدونم ... ولی سعی کن یه کم اطلاعات به درد بخور ازش بکنی !

نفسمو سنگین فوت کردم وشایان زیر لب گفت: شنیدی از بیمارستان قبلی اخراج شده؟ علت و معلولشو میخوام ... اکی؟بهش نزدیک شو . یه طرح رفاقت باهاش بریز که بشه روش حساب کرد و به حرفهایی که برای تو میزنه استناد کرد .

گلم خشک شده بود . بیشتر اون به من نزدیک شده بود و با یه جمله میتونست دودمان آبروی شایان رادمنش رو به باد بده ...

نفسمو بریده بیرون دادم و راه نای امو باز کردم که کمی هوا به ریه هام برسه .

شایان کلافه گفت: من نمیدارم این بچه سوسول قرتی تا ته ماه اینجا دووم بیاره ! برو به کارات برس...

سری تگون دادم ، خواستم ازش فاصله بگیرم که ایستادم ومستقیم به صورتش نگاه کردم و بی ربط گفتم: تو دیگه چرا از حنا نمیپرسی؟

شایان زهرخندی زد و گفت: مگه دفعات قبلی که پرسیدم تو چیزی برای گفتن داشتی؟

-شاید حالا داشته باشم...

شایان با حرص گفت: حنا ... حنا مرد !

و حتی نداشت بعد از تموم شدن جمله اش بازدمم رو بیرون کنم . رفت !
به بخار چای زل زده بودم. پاییز کم کم تو کل محوطه جولون میداد.
پنجه هایی که از سرمای آبان به گز گز افتاده بودند رو دور لیوان کاغذی چسبوندم.

به زورق داجستیوی که با نسیم خنکی میرقصید زل زده بودم و با خودم فکر میکردم حنا کجا میتونه باشه!
شاید برگشته خونه...

شاید هم به خونه ی مشترکش با شایان!

دندون قروچه ای کردم و دست بردم به بیسکوییتی و قبل از اینکه از توی بسته بیرون بکشمش صدای ضعیفی از پشت سرم گفت: دروغ گفتی...
از جا پریدم.

صورت خیس از اشک و چشمهای ملتهبش مبهوتم کرد.
قدمی جلو اومد.

گرم کن طوسی رنگی که روی درز کنارش نوار سبزی جا خوش کرده بود
باکتونی هایی خاکستری ای که به سرتاپای من میرزید حتی سویی شرتی
که آستین هاش تا نیمه های پنجه اش اومده بود... همه و همه ازش هنوز یه
دلربا میساخت.

حتی لبهای خشکه زده و چشمهای سرخ و صورتی که فقط استخون هاش
بیرون زده بود هنوز میتونست لوند باشه.

قدم دیگه ای جلو اومد و خفه گفت: چرا بهم دروغ گفتی؟
فکرم پیش چایی بود که داشت یخ میزد.

-چرا گندم... چرا نگفتی... چرا بهم نگفتی بوبخت شدم!
بغض به چشمهایش حمله کرد.

نفسمو سنگین بیرون دادم.

زانوهایش خم شد و لبه ی جدول باغچه ولو شد.
با هول جلو رفتم رو به روش خم شدم

صورتش خیس اشک بود.

لبه‌اش لرزید: دیگه منو نمیخواد...

دستهای منجمدشو تو دستم گرفتم و بغضش ترکید: گفت برم گم شم...

پنجه هاشو از لای انگشتهام بیرون کشید: گفت برم به درک... به من گفت برم به درک!

با صدای خونسردی گفتم: اولشه...

با حرص تمام زورشو توی دستش جمع کرد و به شونه ام بی هوا صربه ای زد و گفت: چی اولشه؟

ضربه ی دوم شدیدتر بود اونقدری که از پشت نقش زمین بشم...

حنا از جا پرید و گفت: بعد از بیست بار بوق خوردن جواب داد... چی اولشه؟

اون به من گفت برم به درک... به من... به حنا توکلی... گندم تو بهم دروغ

گفتی... گفتی همه چی سرجاشه... گفتی همه چی درسته... گفتی

منتظرمه... گفتی دوستم داره...

با صدای افسار گسیخته ای که از لای حنجره اش بیرون زده بود داد کشید:

اینجوری... اینه دوست داشتنش؟ گفت برم به درک...

دسته‌اشو جلوی صورتش گرفت و دوباره روی لبه ی جدول فرود اومد.

از لای ناله هاش صدای ظریفش به گوشم میخورد که میگفت: چرا دروغ

گفتی... چرا نگفتی... چرا راستشو تو صورتم تف نکردی که بدونم با من چند

چنده... چرا؟

از جا بلند شدم. سنگ ریزه های موزی که به پشت روپوش سفیدم چسبیده

بود رو تگون دادم.

هق میزد و چرا چرا میکرد.

عصبی از این همه نق و غر توپیدم: توقع داشتی میذاشتم تو اون کثافت دست

و پا بزنی؟

-حق نداشتی دروغ بگی... من فقط بیست و پنج روز نبودم! انقدر بی ظرفیته

که نتونست درک کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: چیه...

دسته‌اشو از روی صورتش پایین کشید و چند ثانیه بهم خیره موند.

دسته‌امو تو جیبم فرو کردم. پنجه هامو مشت کردم... نفسمو حبس کردم...

حنا با صدای مرتعشی گفت: ولم کرد گندم! نه الان... بیست و پنج روز پیش

ولم کرد! تو دروغ گفتی هیچی سرجاش نیست...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تاجایی که در توانم بود کمکت کردم بقیش پای خودته...

خواستم برم که چنگ زد به ساعد دستم...

از شدت فشار دستم از جیم بیرون اومد.

حنا ایستاد و تو صورتم نگاه کرد و بریده بریده گفت: حتی تو هم سرجات نیستی!

دستم با حرص از دستش بیرون کشیدم. حتی یه تشکر مفت هم تو روم ننداخته بود!

حتی یه مرسی معمولی...

یه ممنون کشک. هیچی!

آره منم سرجام نبودم. جام کجا بود؟ زیر پاهای حنا توکلی؟ زیر سایه ی حنا توکلی؟ زیر بال و پر حنا توکلی؟!

خواستم برم که حنا با بغض صدام زد: گندمی...

ایستادم.

خفه گفت: از من ناراحتی... من من اصلا حالم خوب نیست... عصبانی ام.

حالم بده... حالم خوش نیست...

خودمو به جلو کشیدم که نگهم داشت و مستاصل گفتم: خاکی شدی بذار بتکونمت...

دستش روی مانتوی سفیدم بالا و پایین میشد، کلافه مچ دستشو گرفتم و گفتم: نمیخواد.

حنا لب برچید.

از نازکی استخون مچ دستش، لیمو گزیدم و گفتم: برو پیش خالم. من امشب کشیکم.

از نگاه سنگینش دل و روده امو بهم میپیچید.

دست هامو رو سینه ام قلاب کردم و با آرامش گفتم: شایان الان داغه... بهش زمان بده. درست میشه.

حنا با گریه گفت: مطمئنی...

تو چشمهای مغمومش زل زدم و گفتم: یه کم صبور باش.

با صدای بلندی داد کشید: من گند خورده تو زندگیم.

به تلافی آنی گفتم: مگه من گند زدم؟

صداشو برید و شرمنده گفت: نه...

پوفی کشیدم و موی مزاحمی که پیشونیمو به خارش انداخته بود با حرص توی مقنعه فرستادم و گفتم: این بازی رو تو شروع کردی... منم شریک جرمت نبودم و نیستم فقط خواستم کمکت کنم پس یه جوری رفتار نکن که انگار با طناب پوسیده ی من افتادی تو چاه!

حنا لبهاشو زیر دندونهاش فرستاد و با صدای خسته ای گفتم: به شایان زمان بده. فرصت بده. همونقدر که توقع داری درک بشی درک کن... نشد یه راه حلی پیدا میکنیم.

-حالا چیکار کنم؟

با صدای عصبی ای گفتم: بزن تو سر من.

لبخند کمرنگی زد صورتشو جلو کشید و پیشونیمو بوسید و گفت: قربون حرص خوردنات برم که پیرت کردم....

-خرم نکن.

گردنشو کج کرد وگفت: یذره از دلت درآرم!

نرم شدم

خر شدم

مثل خمیر گندمی که آماده ی پخت بود ورز اومده شدم ... میخواستم نون گندم باشم اما ریسک توی کوره سوختن روبه جون خریدم!

حنا اروم گفت: حالا چ کار کنم؟

-فقط دوره نیفت تو خیابون من و خاله ی بدبختمو زا به راه کن!

چشمی گفت و رومو بوسید.

لبخندی زد و تو صورتم لب زد: مرسی از بابت همه چیز....

بی هوامنو کشید تو بغلش و فشارم داد.

با جون و دل گفت: آخ چه خوبه دارمت گندم. مثل خواهری برام. خوش به حال صنم. جبران میکنم برات....

جبران!

جبران نمیشد....

لباس نبود که توی ماشین رختشویی بچرخه و با یه مشت آنزیم و فرمول پاک و منزه بشه از هرچی لکه و چربی بود!

لکه ی تو دل من ار چربی نبود! بعضی لکه ها تا جون آدم نفوذ میکردند...

تو تار و پود ذات آدم رخنه میکردند....

مثل یه ویروس تولید مثل سرلوحه ی زندگیشون بود. با تقسیم میتوز و میوز زندگی میکردند!

یهو به خودت میومدی و میدیدی همه جا رو گرفت...

ازیه نقطه شروع شد قد سر سوزن... حالا شده بود بود یه تیکه... یه عالم... اندازه ی یه مشت بسته!

فصل سیزدهم:

کاغذ هایی که رو به روم بود رو دسته کردم ، کش و قوسی به بدن خسته ام دادم .

پنجه هامو پشت مهره های گردنم فرستادم و با سر انگشت مهره های C1 و C7 و کمی ماساژ دادم و نعس عمیقی کشیدم.

زیر قیمت نهایی خط کشیدم ، لبخند فاتحی رو لبهام نشست و کاتالوگ رو برای بار هزارم ورق زدم.

حتی تصور چیدن خونه ی صنم برام لذت بخش بود!

با وجود اینکه زیر بار قرض هنگفتی میرفتم اما ارزششو داشت. اینجوری دست به دامن یه دوچرخه سوار آئودی دار نمیشدم که بیا اون خونه ای که به زور چسب ۱ ۲ ۳ اجرهاش رو هم سواره رو اجاره کن!

آهی کشیدم و ار جا بلند شدم.

با دیدن پرستار جوونی که مضطرب به سمت استیشن میومد از جا بلند شدم . نگاهی بهم انداخت و با مکثی گفت: خانم دکتر ببخشید...

-جانم؟

با من و منی گفت: تخت چهار خیلی بی تابمیکنه. پرستار بخش اطفال هم رفته استراحت. بچه همراهم نداره. همش از درد میناله. الانم تایم مسکنش نیست. میگه به آیین زنگ بزنم آیین همین دکتر ارجمند و میگه؟

سری تگون دادم و دست برد به تلفن که فوراً گفتم: ساعت دوی صبحه...

-آخه دکتر ارجمند خودش بهم سپرده بود امشب اگر مشکلی بود حتماً بهش زنگ بزنم.

لبخندی زدم و گفتم: بد خوابی یه بچه که مشکل نیست! صبر کن برمیگردم نتونستم کاری کنم یه فکری میکنیم.

کاغذ حساب کتاب هام و همون جا روی پیشخون ول کردم و به طرف اتاقی که میگفت رفتم.

پسر بچه ی شیرینی بیدار بود . دستگاه دیالیز کنار دستش که دو برابر خودش بود و ادارم میکرد یه لبخندی رو لبهام بچسبونم و آهمو قورت بدم.
چشمهای سبز و درشتش سرخ بود.

نباید سراغ مادرشو میگرفتم... نباید میپرسیدم چرا روی تخت به این بزرگی اینطور مچاله کز کردی!

تخت پنج و شیش غرق خواب بودند.

جلو رفتم ، لبخندی بهم زد و گفت: به آیین جون زنگ زدیدی؟
از ج جونی که روی زبون و لحن کودکانه اش غلتید فهمیدم اهل کجاست.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میخوای به من بگی قضیه چیه؟ شاید من بتونم کمکت کنم.
لب برچید.

ده سال و داشت. چشمهاشو به سمت پنجره چرخوند و گفت: هیچی...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هارا اوشاگی سان؟
" مال کدوم شهری؟"

لبخندی زد و روشو به سمتم چرخوند و با لحن آشنایی که دلتنگم میکرد جواب داد:

-سرعین.

هومی کشیدم و گفتم:

سوپی هله ایستیدی؟

"آبش هنوز گرمه؟"

لبخندی زد و چشمهاشو محکم روی هم فشار داد ک دوباره به صورتم دوخت.

لبه ی تختش نشستم و گفتم:

اوریم توتولوپ سرعینه...

"دلم برای سرعین تنگ شده"

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گفتم:

آدون نَمَندی؟

"اسمت چیه؟"

-یاسر

-نچه یاشایون وار؟

"چند سالته؟"

لبخندی زد و گفت: اُن یاشیم وار.

"ده سالمه"

هومی کشیدم، دردش رو یادش رفته بود. انگار دیگه دنبال بهانه نبود تا طلب مسکن‌کنه!

دستمو به سمت موهای قهوه ای روشنش دراز کردم و گفتم: اوزان...
"دراز بکش."

سرشو روی بالش جا به جا کرد کمک کردم تا راحت تر باشه، زیر لب
گفت: صاباح داداشیم دنیا ی گَلَجَه . آدون گُیاجیخ آرش.
"فردا برادرم دنیا میاد. اسمشو میخوان بذارن ارش."
-قشنگ آدیدی.

"اسم قشنگیه."

با نق ونوقی گفت: نیه جونوز اولمی؟
"چرا صبح نمیشه؟"

این چیزی بود که منم خیلی دلم میخواست...
دلم یه صبح بدون فکر و دغدغه میخواست!
از واکنش فردای این جون میترسیدم.
منتظر نگاهم میکرد.

-یاقچیدی یاتاسان تا تز صبح اولا.
"بهتره بخوابی تا زود صبح بشه..."

چشمه‌هاش پر اشک شد و گفت: آنامی ایستیم...
"مامانمو میخوام"

لبخندی زدم و گفتم: مندا! منم همینطور"
حین نوازش موهاش... لای همون چین و شکن نگاه میشی و روشنش ،
زمزمه کردم:

بالا میاندازم و می گیرم من تو را

Atem Tutam Men Seni

با شکر قاطی کنم من تو را

Şekere Gatem Men Seni

شب وقتی بابات اومد(ای)

(Akşam Baben Gelende (Oy

تو بغلش میندازم من تو را

Öğüne Atem Men Seni

از خوشحالی بالا پایین ببری (همیشه)

Hop Hopun Olsun Oğlum

پسرم

تویی از گل رز داشته باشی پسرم

Gül Topun Olsun Oğlum

در زیر درختهای پشت سرهم تبریزی

Sıralı Gavak Dibinde (Oy

روز عروست باشه پسرم

(Toyluğun Olsun Oğlum (Oy)

بالا میاندازم و می گیرم من تو را

Atem Tutam Men Seni

با شکر قاطی کنم من تو را

Şekere Gatem Men Seni

شب وقتی بابات اومد(ای)

(Akşam Baben Gelende (Oy

تو بغلش میندازم من تو را

Öğüne Atem Men Seni

خونه جارو میکنه ، گرد و خاک میکنه

Ev Süpürür Toz Eder

حموم میره ناز میکنه

Hamama Gider Naz Eder

دست و پاهاش کثیفه تو خاکی

El Ayağı Kir İçinde

ناز می کنه که نمی شورم

Yıkamam Diye Naz Eder

Atem Tutam Men Seni بالا میاندازم و می گیرم من تو را

Şekere Gatem Men Seni با شکر قاطی کنم من تو را

(Akşem Baben Gelende (Oy شب وقتی بابت اومد (ای)

Öğüne Atem Men Seni تو بغلش میندازم من تو را

به پلک های بسته و خرماییش زل زده بودم ، از خوابیدنش که مطمئن شدم ،
ملافه رو تا روی شونه هاش بالا کشیدم، چراغ مهتابی کم نور بالای سرشو
خاموش کردم و به سمت در رفتم.

سایه ی کمرنگی از زیر در پیدا بود، دستگیره رو پایین کشیدم و در و باز کردم،
بخش خلوت و ساکت بود.

کشون کشون خودمو به اتاق استراحت رسوندم، بوی عطر مردونه ای کل اتاق
رو پر کرده بود ، با کنجکاوی سرک کشیدم، هر دو مبل تخت خواب شو خالی
بود و فقط مغز سرکش من سعی میکرد واو به واو این مولکول های تلخی که
شامه ام رو میسوزوند رو به شایان نسبت بده !

مطمئن بودم عطر اون نیست اما دلم میخواست فکر کنم هست .

دستی زیر مبل سیاه رو کشیدم ، پایینش بالا اومد و شد یه سطح صاف ، از
توی کمد ملافه ای بیرون کشیدم و به آرومی روش انداختم ، بدون اینکه زیر
سرم چیزی بذارم ، تن خسته امو تحویل چرم سیاهش که زوار در رفته بود
دادم .

ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم . به سقف دودگرفته ی اتاق انباری مانند
خیره شدم . هزار تا شاید تو سرم چرخ میخورد . شاید اگر توکلی بودم ! اگر
پدری مثل رادمنش داشتم ... یا رویی مثل یکتا پورصمیمی داشتم ... یا اعتماد
به نفسی مثل آزاده فراهانی... شاید اگر حنا بودم ...

پوزخندی زدم و چشمهامو بستم. یه قطره اشک از کنج چشمم سرخورد پایین
واحتمالا توی چرم فرو رفت .

همونطور که شرح حال بیمارام رو توی پرونده ها چک میکردم ، با صدای سلام

پر صلابت و شاد ارجمند ، لبخندی ناخودآگاه روی لبهام نشست ، اما به محض اینکه خواستم جوابشو بدم یاد رفتار دیروزم افتادم. حتی نگاهم از روی پرونده بلند نکردم.

طرفداری شایان و کرده بودم و حالا میخواستم سر صبحی باهاش چاق سلامتی کنم؟

ارجمند روی پیشخون آویزون شد و دوباره رو بهم گفت: سلام عرض کردم خانم دکتر .

سرم بالا اومد ، توخه به پیراهن سورمه ای مردونه اش جلب شد که روش لکه های نا منظم سفید نقش بسته بود و یه تی شرت سفید یقه گرد زیر پیراهن پوشیده بود و دگمه هاشو باز گذاشته بود .

قبل از اینکه جوابشو بدم شایان و حسام همزمان باهم وارد بخش شدند .

سلام تو دهنم خشکید ... با نگاه رد مسیری که پیش گرفته بودند رو دنبال میکردم ... ارجمند پوفی کشید و من بالاخره سلام و از دهنم پرت کردم بیرون.

یه صبح بخیر احمقانه و با تاخیر هم کنار میم سلامم گذاشتم که خیال نکنه من چقدر در به در یه توجه نصفه و نیمه ام ! اما حتما خیال کرد . محال بود خیال نکنه !

بی تفاوت نسبت به شرمندگیم ، رو به پرستاری که کنار دست من ایستاده بود و از خمیازه لبهاش مدام باز و بسته میشد گفت: چه خبرا . یاسر که دیشب بدقلقی نکرد ؟ شنیدم پرستار ما قالت گذاشته !

گوشهام تیز شد ، لبهاشو رو هم مالید و گفت: بله خانم شکیا نصف شبی به بهانه ی استراحت رفت خونه دیگه هم نیومد ! تو رو خدا به سوپروایزر بگید که براشون غیبت رد کنن ! من واقعا دست تنها بودم .

ارجمند هومی کشید و آرنجشو لبه ی سنگ پیشخوان تکیه داد و گفت: خب دیگه چی؟ چه خبر بود دیشب.

-به خیر گذشت یعنی بد نبود ولی خب تخت چهار بد خواب شده بود خدا رو شکر خانم دکتر بیات بودن وگرنه نمیدونستم چه کار باید بکنم ! دست تنها ... بیست و چهار ساعت دوتا بخش وگردوندن واقعا سخته !

ارجمند نگاهی بهم انداخت و گفت: پس نیروی جوان ما رو تنها نگذاشتید .

لبخند یخی روی لبهام نشست که ارجمند زیر لب گفت: راستی ما دیروز نشد صحبت کنیم اگر الان تایم دارید که ...

هنوز حرفش به آخر نرسیده بود که صدای لوند سلامش باعث شد تیره ی کمرم خیس از عرق بشه ، ارجمند آروم سرشو به عقب چرخوند .

رضایان بی توجه به صدای پی در پی تلفن ، با دهن باز تماشاش میکرد و خانم مودت بی هوا از پشت میزش بلند شد و به استیشن اومد .
 قدمی جلو اومد و با لبخندی که خاص لبهای خودش بود گفت: حالتون چطوره؟ رضایان مبهوت گفت: خانم دکتر ...

و پیشخون رو دور زد و بی توجه به بسته هایی که دستهاشو پر کرده بود محکم بغلش زد و گفت: چقدر خوشحالم دوباره شما رو می بینم .
 لبخند شیرینی زد و جواب داد: خوب هستی خانم رضایان . منم خیلی خوشحالم دوباره برگشتم .
 قدمی جلو اومد و بسته ها رو روی پیشخوان گذاشت و خانم مودت و بغل کرد و محکم فشارش داد و گفت: چقدر دلم برای شما تنگ شده بود.
 خانم مودت گیج گفت: خوبی دکتر جان . نیستی تو دختر؟ کجایی؟
 گلوم خشک شده بود .

خودشو از بغل خانم مودت بیرون کشید و گفت: زیر سایه ی شما ...
 خانم مودت خنده ای کرد و رو به من گفت: احوال رفیق ؟
 ناچار خودمو جلو کشیدم... انگار که بخوام بازیشو ادامه بدم ، بغلش کردم وگفتم: خوش اومدی .

محکم فشارم داد و گونه ام رو بوسید وگفت: ممنون عزیزم.
 زیر نگاه سنگین ارجمند ازم فاصله گرفت . تلفن لعنتی قطع نمیشد ورضایان محوش شده بود . خانم مودت با خنده گفت : اینا چیه ...
 با لحن دخترونه و کودکانه ای گفت: شیرینی های خوشمزه !
 رضایان با هیجان پرسید: ایران گردی کردی خانم دکتر ... چه خبره... گز و کلوچه و قرابیه و سوهان !

هومی کشید و گفت: احتیاج داشتم یه مدت خلوت کنم .
 شایان وحسام به سمت پیشخون اومدن ، ارجمند خودشو با پرونده ای سرگرم کرده بود ، حنا بند جعبه ی شیرینی رو باز کرد و بی توجه به اخم و تخم شایان رو بهم گفت: چه خبرا از بخش... همه چیز خوبه؟ شنیدم دیشب کشیک بودی ... از چشمهات خستگی میبازه .
 شایان نیشخندی زد و خانم مودت به حسام گفت: چشمتون روشن آقای دکتر. خواهرتون برگشتن.
 حسام پوفی کشید وگفت: بله . پایین زیارتشون کردم .

خط و نشون کش نگاهی به حنا که مات شایان بود انداخت . نفس عمیقی کشیدم، ولی بازم ریه هام هوا نداشت . جو سنگین بود . ارجمند نمیرفت تا خانواده ی جراحی عمومی دو دقیقه به حال خودشون باشن ! رضاییان بالاخره رضایت داد تلفن رو جواب بده ...

حنا جعبه ر وروی سنگ پخشون هل داد و گفت: بفرمایید . پرستاری که کنار من ایستاده بود قرابیه ای برداشت و گفت: دستتون درد نکنه .

حنا رو به ارجمند گفت: شما هم بفرمایید .

ارجمند لبخندی زد و سرشو بالا گرفت، چند ثانیه روی صورتش مکث کرد . با همون نگاه میشیش داشت آنالیزش میکرد ، مکثش به ثانیه نکشید، دست جلو آورد و قرابیه ای برداشت و گفت: از تبریزه؟

حنا دروغشو بال و پر داد و گفت: تبریز... شمال... اصفهان ! گفتم که یه ایرانگردی کوچیک بود. مادرمم مطلع بودن !

گازی به شیرینی زد و گفت: ولی مزه ی قرابیه های همین شیرینی فروشی رو به روی بیمارستان ومیده !

حنا چشمهایش گرد شد . شایان مستقیم به ارجمند خیره شد و حسام انگار که از این جواب خوشش اومده باشه ، لبخند کج و معوجی روی لبهایش نشست.

حینی که توی پرونده رو امضا میکرد ، حنا پرسید: من شما رو میشناسم دکتر؟ ارجمند خیر بلندی گفت و حنا کنجکاو سوال کرد: پس از رزیدنت های تازه نفس جراحی عمومی هستید! خیر دومش رو دوستانه تر گفت.

حنا لبخندی زد و ارجمند به کنجکاویش خاتمه داد و گفت: اورولوژیست اطفال. از وقتی که پدر شوهر شما زحمت کشیدن بخش اطفال و به بهانه ی نشت گاز منهدم کردن ما اورویی ها با جراحی ها هم کاسه شدیم! انگشت هاشو که انگار از بابت قرابیه نوچ شده بود بهم مالید ، با لبخندی رو به شایان گفت: چشمتون روشن دکتر رادمنش . عروس خانم برگشتن ! شایان وکارد میزدن خون در نمیومد از تنش

ارجمند خونسرد به حنایی که وا رفته بود گفت: شما تنهایی ماه عسل رفته بودید؟

رضاییان ریز خندید و من فقط خنده ام رو قورت دادم که مبادا حنازم دلگیر بشه. ارجمند با با اجازه ای که روی زبونش قرقره کرد ، از استیشن فاصله گرفت .

این بار روی پیراهن مشکیش ، زوج صد ویک سگ خالدار نقش بسته بود لای
اون همه خال سفید روی زمینه ی سورمه ای !
از رفتن ارجمند خیلی نگذشته بود که حنا دستمو گرفت و کشون کشون جلوی
چشمهای پر اخم شایان منو به انبار برد.
در و پشت سرش بست و رو به من که به زور سعی میکردم رو پا باشم
کنجکاو پرسید: این تازه وارد و نمیشناسم!
خواب از سرم پرید، نگاهمو باریک کردم و گفتم: مگه باید همه رو بشناسی؟
حنا رو به روم ایستاد و گفت: یه جور عجیبی بود. لباس پوشیدنش به حرف
زدنش نمیومد.
از حرفش لبخندی زدم و گفتم: عادت میکنی.
حنا پوست لبشو کند و با حرص گفت: یه جوری حرف میزد که انگار میدونست
واقعا سفر نبودم...
ابروهام بالا رفتند و حنا دست جلو آورد به سمت قفسه ی داروی پشت سر
من...
جعبه ی کدئینی برداشت و حینی که بهش نگاه میکرد من سریع برای اینکه
فکرشو منحرف کنم گفتم: حالا واقعا اون قرابه مال شیرینی فروشی نزدیک
بیمارستان بود؟
نه...
هومی کشیدم ذهن خسته ام جمله بندی اماده نمیکرد تا از این حال و هوایی
که گرفتارش بود نجاتش بدم.
بدون اینکه چشم از کدئین برداره گفتم: رفتم دفتر دکتر رادمنش. حتی
منشیش منو تو اتاق راه نداد. باز خدا دکتر صالحی رو خیر بده گفت کارامو
درست میکنه...
اهی کشید و با بغضی که تا به حال نگهش داشته بود لب زد: شایان حتی
نگاهم نکرد...
یه قطره اشک تو چشمش جمع شد و گفتم: بنظرت میتونم تو این شرایط ادامه
بدم؟
پنجه هاش دور بسته ی قرص کیپ شده بود، دستهامو تو جیب روپوشم فرو
کردم و گفتم: درست میشه!
حنا با حرص گفت: میخوام درست نشه صد سال. شایان حتی جواب منم
نمیده ... چی درست بشه!

به انگشتهاش که از فشار دادن به جعبه سفید شده بود نگاهی کردم و گفتم: برو راستشوبگو... شاید همه چیز مثل روز اولش شد.

حنا هیستریک خندید و گفت: با وجود پدری مثل خسرو رادمنش...

قدمی جلو اومد و ناچار عقب رفتم و گفتم: خیال کردی دیوونن که ادمی مثل منو به عنوان عروسشون قبول کنند؟

جعبه از شدت فشاری که پنجه هاش بهش وارد میکرد مچاله شده بود، کلافه و عصبی بهم توپید: تو نفست از جای گرم بلند میشه!

انگشت اشاره اش رو تهدید امیز تکون داد و گفت: اصلا برای من مهم نیست غرورمو از سر راه که نیاوردم فهمیدی؟

نگاهم به انگشتش موند، لبشو گزید و لبخندی زد و گفت: من این روزا یه کم عصبی ام... ولی این پسره کنجکاوم کرده. همین ارجمنند... اسم کوچیکش چیه؟

بی فکر لب زدم:

-آیین!

تکرار کرد: آیین ارجمنند... دکتر آیین ارجمنند!

از اینکه میشنیدم صدای ظریفش به اسم دکتر پر سر و صدای اطفال آغشته شده دلم یجوری میشد.

پوفی کشیدم حنا متفکر به زمین خیره بود، به کاشی های طی نکشیده و قدیمی...

آهی کشید و با حرص گفت: حال شایان و میگیرم... جوری که جلوم زانو بزنه و از این تصمیمش پشیمون بشه!

مردد پرسیدم: یعنی دیگه نمیخوایش؟ به همین راحتی تمومش کردی؟

جدی و خشک گفت: اره تموم شد. بره به درک! همون جایی که منو فرستاد! دقیقا درک...

قدمی به عقب برداشت...

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

حنا چشمهایش برق میزد توی صورتش میتونستم یه موج تازه رو ببینم... یه موج که پر بود از صدف های شکسته و لب پر شده که از سمت دریا به ساحل آورده بود. انگار که مغزشو آنی از هزار تا خاطره ی بی سر و ته خالی کرده باشه و آماده ی یه اتفاق و ماجراجویی تازه باشه!

به سمت در میرفت که صداش زدم: حنا...

جان بلند بالایی گفت.

با نگاه خشکی تماشاش کردم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چطوره اون بسته ی کدئین رو بذاری سرجاش!

نگاه گیجی به دستش و جعبه انداخت، لبخند احمقانه ای زد و جعبه رو به دستم سپرد.

خفه گفت: ولی سر درد دارم.

جعبه ای که از شدت فشار رو به مچالگی بود رو پیش بقیه گذاشتم و گفتم: بریم محوطه چای بخوریم حالت بهتر میشه!

فصل چهاردهم:

توی درمانگاه پشت میزی نشسته بودم . درست مقابل پنجره رو به محوطه... هلی کوپتر امداد خیلی وقت بود روی H بزرگ و سفید پهن شده روی آسفالت فرود اومده بود.

به پرستاری که باد بالگرد مقنعه اشو از سرش به زور میکشید زل زده بودم. از همین فاصله هم صدای چرخش چرخ های برانکاردی که روی ناهمواری های آسفالت کشیده میشد رو میتونستم بشنوم ...

صداش با صدای ناله ی بیماری که گردنش قفل شده بود و از زیر ماسک اکسیژن برام قابل شنیدن بود.

تقه ای به در خورد، صندلی رو به سمت در چرخوندم و منتظر ورود بیمار شدم. دستگیره رو پایین کشید و بوی عطرش یه جا اتاق و ریه هامو پر کرد. خواستم خیز بردارم و بلند شم، دستش اروم بالا اومد و وادارم کرد سرجا بمونم.

روی صندلی وا رفته بودم ، نگاه تیره و قهوه ایش یه جا قورتم میداد. سنگین و پر حرص نفس میکشید.

کف دستهاشو لبه ی میز گذاشت اما قبلش استتسگوپ رو از دور گردنش برداشت و روی میز انداخت!

آب دهنم حتی مجال تر کردن زبونم رو نداد. گلوم کویری بود و چشمهای قهوه ایش داشت منو با خاک یکسان میکرد.

روم خم شد و با صدای گرفته ای پرسید: یه سوال یه جواب... وقت داری؟

برای این آدم میتونستم وقت نداشته باشم؟

بدون حرف چند ثانیه تماشام کرد.

کاش سیر نمیشد از تماشای صورت معمولی من...
 کاش دنبال چشم سبز و پوست آینه و موهای شبق زده نمیگشت!
 صدای زخم خورده اش از حنجره بیرون اومد و لبهاش تگون خوردند : حنا کجا بود؟

خواستم نفس بکشم...

دمم به بازدم نرسیده داد زد: فقط تو میدونی کدوم گوری بوده!
 از جا بلند شدم، میز و دور زد و رو به روم ایستاد و کلافه نالید: پای ابروم
 وسطه.... شدم سکه ی غلتون تو جیب این دمدمی ها... از این دهن به اون
 دهن اسم رادمنش میشنوم! اسم پسر رییس بیمارستان!
 سرمو پایین انداختم.

شستشو انداخت زیر چونه ام و اروم گردنمو عقب روند و سرمو بالا آورد.
 وادارم کرد زل بزنم تو صورتش...

صورتش از هر جهت و زاویه خسته بود.
 خسته و گرفته....

آروم زمزمه کرد: کاش انتخابش نمیکردم...

صورتش جلوتر اومد و با فکی منقبض گفت: کاش تو انتخابم بودی!
 مبهوت دنبال خودم گشتم...

تو انعکاس چشمهاش پی خودم بودم.

صورتش جلو اومد و لبهای مردونه اش از هم باز شد: دوستت دارم گندم...
 به خودم بجنبم لبهاش مماس شد روی لبهای نازکم...

رفلاکس غریزه بود شاید

ارزو...

شاید هم حس جنسی و حیوانی سرکوب شده ی درونم ... اما نگاهمو روی
 تصویر انعکاس خودم بستم!

چشمهامو که باز کردم، شایان نبود...

اتاق خالی از مریض و پر از عطر شایان نبود...

پنجره رو به محوطه و بالگردی که کشف حجاب از امداد رسان میکرد نبود....
 روی لبم سبزه ای به نرمی پایین و بالا میشد و من سرم روی میز تریا بود و
 دست خواب رفته ای که سبابه اش توی خون مردگی رو به کبودی میرفت...

قد یه بند انگشت فاصله با چای نیم خورده روی میز!

به ناخن کوتاهم زل زده بودم وماهیچه های لبهام از تحمل حرکت اون سبزه عاصی شده بودند.

گردن خشک و خواب رفته امو از روی ساعد بلند کردم و بی هوا چشم دوختم به چراغ قرمز ورود و خروج اتومبیل ها و شایانی که منتظر بود نرده ی نازک بالابره و اجازه ی خروجش صادر بشه...

بی هوا پریدم و صداش زدم: شایان....

رو به روم ایستاد و ساقه ی تیز سبزه ی هرزی که تا الان مماس لبم بود رو کنج لبش گذاشت و گفت: رفت...

دستی به صورتم کشیدم پرت شده بودم به نا کجا...

زمین و زمان و گم کرده بودم.

نگاه میشیش مهربون بود اما توش هزار تا سوال داشت.

سوال هایی که انگار معطل ناخن بودند تا تراشیده بشن و رو کنن که ته این همه خیرگی چیه!

با دست به صندلی ای که تا الان گرمای نشستن و خواب منو به خودش گرفته بود اشاره کرد.

عقب گرد کردم و لغزیدم روی صندلی...

رو به روم نشستم. هنوز لود نشده بودم.

حتی هنوز نمیدونستم ساعت چنده... شیفتم یا کلاس دارم!

زورق قرمز داجستيو و باز کرد و گفت: خوب خوابیدی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: ساعت چنده؟

به چشمهام خیره شد و با پوزخندی گفت: شیفت نیستی...

لیوان کاغذی چای رو روبه روم گذاشت و با آرامش لب زد: باید الان خونه باشی.

نگاهمو تیز کردم خنده ای کرد و گفت: دوست دخترتو بردن پیش رؤسا...

حرفاتونو یکی کردید؟

خفه گفتم: یعنی چی...

-قراره به نفعش شهادت بدی دیگه نه... سفر بوده . تبریز و اصفهان و یزد و ...

خنده ای کرد و گفت: میدونی اعتبار این قوم اونقدری هست که بتونن در عرض دو ساعت همه چیزشو بریزن رو دایره پس الکی خودتو قاطی نکن.

پیراهنشو از درز روی سرشونه های پهنش صاف کرد و گفت: خوابی یا گرفتی
لپ مطلبو!

خفه گفتم: بیدارم.

سری تگون داد و خونسرد گفت: حالا چی میکشید؟

ساکت نگاهش مبکرم به لکه های روی پیراهنش...

- علف... حشیش. گُک... شیشه!

خواستم برم که قدم بلندی برداشت و سد راهم شد و پرسید: نکته تو هم هم
پیاله اشی... چشات قرمزه!

خشک گفتم: بازپرسیه یا شوخی؟

رنگ نگاه جدیش آروم تر شد و گفت: من فقط خواستم بهت ندا رو بدم چه
خبره.

به تگون های علفی که کنج لبش بود خیره بودم.

اروم برش داشت و رک گفت: یکی دیگه خوشی زده زیر دلش رفته پی عیش و
خوشی... تو شدی سپر بلا...

علف هرز و روی لبم کشید و اضافه کرد: یه تگاه به خودت بنداز... این سپری
که دسته دیگه جا نداره تیر پرت کنن بهت!

گردنشو جلو کشید و با لحن بمی لب زد: بندازش برو رد کار خودت. دنبال
زندگی خودت. تا کی میخوای مشیت بخوری که یکی دیگه عوض جواب واجب
سلامت با منت بگه علیک!

اخمی کردم و با لحن تندی گفتم: من نیازی به نصیحت های شما ندارم دکتر
ارجمند.

خواستم برم که با خنده جلومو گرفت و گفت: میتونن اخراجش کنن.

ابروهام بالا رفتند و با لبخند پر استهزایی گفت: میتونم همشونو به سه شماره
بندازم بیرون.

بریده بریده تکرار کردم: همشون!

- از اون بالا بالایی که از قبل بیمه ها میلیاردری میره تو حسابش تا این پادو
کوچیکا... تا همین رفیق ناز پرورده ات.

با حرص گفتم: چطوری؟

- از گزارش سرشماری کدئین های کسر شده از انبار... تا پتدین های گم
شده تو ریکاوری... تا ترامادول هایی که تو رختکن زیر کمدش پیدا شده! پرونده
اشم دست رفیق منه. مولایی!

مبهوت نگاهش کردم که با خنده گفت: داری دقیقا سنگ کیو به سبزه میزنی.
این کاسه ی رفاقت لب پره بند زده است... از همه جاش داره آب میچکه...
با تن خیس از عرق گفتم:

-شما اینا رو از کجا میدونید...

چشمهای جدیش منو میترسوند .

-من خیلی چیزا میدونم... فقط خواستم گوشه دستت باشه که اگر احضار
شدی فقط به فکر خودت باش! نه آبروی رفته ی چهار بچه قرتی تهرونی! دفاع
کنی پشتش دربیای پای خودتم گیره. خب؟

چی باید میگفتم. چی داشتم بگم....

لبمو گزیدم و دوباره از نو گفتم: بگو خب!

نگاهش کردم جدی بود سرد و بدون ذره ای عطوفت.

منتظر بدون پلک زدن تماشام میکرد با آرامش دوباره گفتم: نشنیدم بگی خب...
عنانم دست خودم نبود.

مسخ شده لب زدم: خب.

لبخندی کنج لبهاش نشست علف هرز و گوشه ی لبهاش برد و درست مثل
یه کابوی که دوئل رو برده با مهربونی ای که افسارش دست خودش بود اضافه
کرد : من منتظرم برای خالی کردن خونه خبرم کنی اگر هم نظرت عوض شده
میتونم در ازاش برای ضمانت اقساط تعاونی بهت چک بدم.

گیج نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت: شاید سیلور بگیر .

با انگشتهاش یه مربع تو فضا کشید و گفت: از اونایی که بار داره. خواهرت
حتما خوشش میاد.

با خنده ی بلندی از من فاصله گرفت و من عقب عقب رفتم تا جایی که ستون
فقراتم خودشو به درختی تحویل بده!

هنوز توان اینکه حرکتی به خودم بدم رو نداشتم، هنوز جرات اینکه به حنا زنگ
بزنم و بپرسم کجایی رو نداشتم!

تمام رگ و پی ام خشک شده بود و گردش خون تو تنم رو حس نمیکردم.

با صدای آژیر امبولانسی که وارد محوطه شد تکونی به خودم دادم و قدمی به
سمت درب خروجی برداشتم، با دیدن روپوش سفید تنم آهی کشیدم...

مسیرمو عوض کردم و به سمت ساختمون رفتم باید به رختکن میرفتم...

باید به تعاونی میرفتم و شرایط اقساط ده ماهه اش رو از نو از بر میکردم ...

باید پیش چشم پزشک میرفتم که معاینه ام کنه و معالجه ... که چطور ندیدم برای قسطی خرید کردن لوازم خونه نیاز به چک و ضامن و سفته هست! به محض ورودم به داخل ساختمون حسام رو دیدم که با نگهبانی مشغول صحبت بود.

با دیدن من کلامشو کوتاه کرد و با قدم های بلندی به طرفم اومد. رو به روم ایستاد و با لحن خشک و نه چندان دوستانه ای پرسید: کجا بودی؟ -چطور؟

-دکتر رادمنش میخواست باهات حرف بزنه! میدونستم از کی صحبت میکنه...

بین خودمون شایان ، شایان بود و پدرش دکتر رادمنش! لبمو گزیدم و حسام کفری گفت: یه کلمه به من بگو. تو میدونستی... بگو خودتو و مارو خلاص کن! -حنا گیر افتاده؟

پوفی کشید و لب زد: نه... اون از پس خودش برمیاد اما داره دروغ میگه! سکوت کردم و حسام کلافه گفت: شایان و حنا تموم کردن. نه عجیب بود نه ناراحت کننده!

خیلی وقت بود منتظر شنیدن این جمله بودم. میدونستم اینطوری میشه....

سری تگون دادم و به طرف رختکن رفتم که ار پشت بازوم رو کشید و نگهم داشت.

تو چشمهام خیره شد و عصبی پرسید: چرا ناراحت نشدی؟ دستمو زیر نگاه سنگین جوونک های نگهبانی از چنگش عقب کشیدم و با لحن پر حرصی گفتم: بشینم وسط اطلاعات های های گریه کنم! به من چه مربوط... جمعا رو هم شصت سال سن دارن! حتما انقدر عاقلن که چنین تصمیمی گرفتن.

حسام نیشچندی زد و گفت: تقصیر تو هم که اصلا نیست. بی حوصله گفتم: به من چه مربوط؟ یه زوجی به این نتیجه رسیدن که نمیتونن ادامه بدن من چه کاره ام؟ حسام با غیظ تماشام میکرد .

پوفی کشیدم و به عنوان حسن ختام گفتم: بهتره به فکر خواهرت باشی تو این شرایط حتما بهت احتیاج داره!

رومو برگردوندم که برم اما حسام از پشت سرم گفت: به حنا میگم گندم...

با حرص به سمتش چرخیدم و طلبکار گفتم: چیه...

جدی جواب داد: اینکه چقدر از بهم خوردن رابطه اش با شایان خوشحالی و تو پوست خودت نمیگنجی!

لبه‌اشو ثانیه ای محکم روی هم فشار داد و با نیشخند کج و معوجی گفت: از همون روزی که تو رو تو خونه ی شایان دیدم فهمیدم... اونم نه یک بار... چند بار! فهمیدم به چیزی بین تو و اون هست فقط خیال میکردم رابطه ی خواهری ای که تو با حنا دم ازش میزنی جدی تر از این حرفه‌است! هیستریک به خنده افتادم.

حسام عصبی از خنده هام اخم کرد و با غضب گفت: برات متاسفم! خنده ام رو جمع کردم و با توپ پری گفتم: اجازه میدم با توهماتت خوش باشی حسام توکلای! اصلا برام مهم نیست به خواهر پر دردسرت چه گزارشی میدی... حنا اونقدر به من بدهکار هست که این سری توهمات تو توش گمه! روز خوش!

قبل از اینکه اجازه بدم یک کلمه دیگه حرف بزنه ، پا تند کردم به سمت رختکن بانوان و در و بستم.

از لای کمد های فلزی به طرف کمد رفتم که یکتا از رو به روم دراومد. تو این وانفسا فقط همینو کم داشتم.

لبخندی زد و پرسید: تو احضار نشدی دفتر دکتر رادمنش!

پوفی کشیدم و گفتم: یکی دیگه بی خبر رفته سفر سوال و جوابشو از من بکنن؟ به نظر خودت با عقل جور درمیاد؟

یکتا باچشمکی گفت: سفر که نبوده. اگر نبوده تنه‌ها نبوده. پارتنرش لابد طلوعی بوده!

چشمهامو باریک کردم و یکتا با طعنه گفت: چه دوره ای شده... از تو خواستگاری میکنه با دختر نامزد دار میره ایران گردی!

-نه بهرام به من تعهدی داشته نه حنا و شایان رسمی شده بودن!

یکتا با قیافه ای که انگار کشف مهمی کرده باشه لبه‌اشو زبون زد وگفت: وای پس تو هم به چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی نه؟ بهرام آخر کار خودشو کرد. قاپ حنا رو دزدید!

عصبی از توهماتش کلید کوچیکم تو قفل فرو کردم و یکتا مثل مگس مزاحم زیر گوشم ویز ویز کرد: راستی دکتر ارجمند تو تریا چی بهت میگفت؟ طوری به سمتش چرخیدم که فغان مهره های گردنم رو شنیدم. یکتا نیش دار تماشام میکرد.

از نگاه جدیم خودش رو جمع و جور کرد و شونه ای بالا انداخت و گفت: منو به شام دعوت کرده!

بهت زده دست معلقم به سمت قفل طلایی و کلیدی که جاشو پیدا نمیکرد پایین افتاد و کامل به سمتش چرخیدم.

با لبخند پر ذوقی گفت: تو همون هتلی که اقامت داره. فکم بی اراده منقبض شده بود.

از توی زیپ کوله ی چرمش رژ لب کالباسی رنگی بیرون کشید و رنگ لبهاشو تازه کرد.

با ادا و اطوار لبهاشو رو هم کشید و گفت: چطورم؟ سکوت کرده بودم.

یکتا پنجه اشو بالا کشید و گفت: خسته نباشی. خدا حافظ...

به سمت در رختکن میرفت که ایستاد و گفت: عکسشو تو اینستاگرام میذارم! بااای...

گیج و تو خالی به جای خالی یکتا نگاه میکردم.

زمین زیر پام کش میومد و هرچی میرفتم به خونه نمیرسیدم!

خاله پوری با دیدنم ذوق کرده گفت: وای گندم یه عالم خبر دارم برات...

بی حوصله کیفمو روی کاناپه ی سر راهم انداختم و خاله پوری با اشتیاق و یه عالم جمله و حرف کنار دستم نشست وگفت: میدونی چی شده...

نه نمیدونستم!

نمیدونستم چی شده...

نمیدونستم حنا چرا یهو خوشی زد زیر دلش و افتاد وسط باتلاق!

نمیدونستم چرا حسام بعد نه سال اعتمادشو مثل یه چوب بستنی لای انگشتهاش گذاشته و سر زانوش زده و تق شکسته!

نمیدونستم چرا شایان داره به حنا خیانت میکنه... حتی نمیدونستم اون ادم کیه!

نمیدونستم چرا برام مهمه که ارجمند شب و باکی شام صرف میکنه!
 من یکی چند وقتی بود که هیچی نمیدونستم.
 خاله پوری میگفت، از در و دیوار پارک پرندگان تا تور آخر هفته... تا کلاس آبرنگ!
 فقط میگفت.
 فکش کنار گوشم میجنبید و من دلم میخواست یه تو دهنی محکم توی
 صورتش بکوبم!
 نفسی لای حرفهایش گرفت و من فرصت پیدا کردم تا زیپ کیفمو باز کنم و
 صفحه اشو چک کنم.
 دودل بودم به حنا زنگ بزnm یا نه.
 به شایان که اصلا...
 اما مطمئن بودم وارد صفحه ی یکتا میشم و دنبال عکس شام شبش میگردم!
 پوفی کشیدم و گوشه رو توی کیف انداختم.
 خاله پوری که حرفهایش تموم شد با دوق گفت : برات چیز کیک درست کردم
 بیارم بخوری؟
 خسته کش و قوسی اومدم و گفتم: نه باشه بعد. الان یه چرتی بزnm ...
 و بدون اینکه مهلت بدم تا جمله ای دیگه به زبون بیاره به بند کیفم چنگ زدم و
 وارد اتاق شدم و در و بستم ، مانتومو پرت کردم و پشت در سر خوردم، روی
 زمین وا رفتم.
 نگران بودم... دلم مثل سیر و سرکه میجوشید!
 حناحما توی دردرس افتاده بود و شایان لابد تا حد مرگ از کوره در رفته بود!
 تو این هاگیر واگیر غصه ی شام شب یکتا داشت منو میخورد!
 از پشت در بلند شدم و روی تخت دمر افتادم... بالش رو بغل کردم و پیشونیمو
 توی قسمتی که از شب قبل فرو رفته بود فشار دادم، من چرا وسط این بازی
 بودم؟
 چرا این لکه ها از سر و صورت و دامن من پاک نمیشد؟
 صدای پچ پچ خاله پوری توی موزیک تلویزیون مخفی بود اما میفهمیدم داره با
 یه کیس ممنوعه این وقت شب حرف میزنه!
 با رخوت و سستی به پهلوشدم ، کورمال کورمال دنبال گوشه بودم که سر
 انگشتم به گوشه خورد و با لمس صفحه اش ، چشمهام چهار تا شد.
 نزدیک دوازده تا تماس داشتم.

سیخ سر جا نشستم و قبل از اینکه قفل صفحه رو باز کنم شماره ی رندی
روی صفحه ی گوشیم نشست!

اونقدر رند بود که همون ثانیه میتونستم حفظش کنم...

۰۹۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۰۱۲...

قبل از اینکه جوابشو بدم ، قطع شد . نفس عمیقی کشیدم . آمار تماسم رو
باز کردم؛ حنا بهم زنگ زده بود . تمام دوازده بار و ...

بی فوت وقت انگشتم رو روی شماره اش لغزوندم وبعد از سه تا بوق ، با
صدای خش داری از اون ور خط گفتم: الو...

-سلام ... خوبی؟

-باید خوب باشم؟!

از لحن طلبکارش نه دلخور شدم نه دلگیر... نه ترش کردم نه قهر .

ملایم گفتم: الان کجایی؟

-برگشتم خونه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه خوب. خاله تهمینه خوبه؟

-نیست . با دوستاش رفتن تور ...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: حسام چی؟

-با پرنیانه ...

خواستم بگم شایان ... اما اسمشو قورت دادم و خودش از اون رو خط گفتم:

شایانم نمپرسه من مردم یا زنده ام . از وقتی نبودم نپرسیده نه ؟ هر روز

میومدی بهم دروغ میگفتی...

با حرص گفتم: هر روز... دری وری تحویل من میدادی !

با آرامش گفتم: حنا ... پیام پیشته؟

نفسی از اون ور خط کشید وگفتم: بیا .

از لبه ی تخت بلند شدم و گفتم: الان یه اسنپ میگیرم میام .

بغضش ترکید وگفتم: زود بیا . دارم میمیرم ... بدبخت شدم گندم .

با حرص مانتومو چنگ زدم وگفتم: اومدم . گریه نکن . یه چایی دم کن. شام

خوردی؟

-نه.

پوفی کشیدم و گفتم: زنگ بزن یه پیتزایی چیزی سفارش بده اومدم . گریه

نکنی ها . من مخصوص میخورم خب؟

دماغشو بالا کشید و گفت: باشه . زود بیا .

گوشی رو قطع کردم و از تو اتاق بیرون زدم ، خاله با دیدنم وا رفت وگفت: کجا شال و کلاه کردی.

-میرم پیش حنا .

اخم هاش تو هم گره خورد وگفت: واه ... هر روز باهمید که شماها هم...

-حالش خوش نیست.میبینمت خاله فعلا.

اخمهاشو از هم وا کرد و همونطور که توی سالن نشیمن لای کوسن های مبل دنبال گوشیش میگشت گفت: باشه خاله به سلامت منم به دوستم زنگ میزنم بیاد پیشم .اشکالی که نداره؟

سری به علامت نه تکون دادم و حین مشخص کردن مبدا و مقصد بدون شستن دست و روم از خونه بیرون زدم.

تا رسیدن به خونه ی ویلایی دکتر توکلی که تو اون بن بست کوچه باغ پس کوچه های شمرون معروف بود، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

نگرانم بودم ! با همه ی تلخی های این وقت اخیر... هنوز بهترین روزهای نه سال اخیرم با اون قسمت شده بود . جلوی درب فرپوژه ی سفید ایستادم و قبل از اینکه دستم به زنگ برسه ، در به روم باز شد.

بی توجه به استخری که تابستون ها با حنا توش شیرجه میزدیم ، پا تند کردم و از جلوی خونه ی "متی و چیکو" گذشتم ، حتی وقت نداشتم براشون سوسیس تازه بگیرم . پارسی برام کردن و از پله های سنگ مرمر منتهی به ایوون بالا رفتم ، با دیدنم خودشو جلو کشید و سفت بغلم کرد.

یه کم گریه ... یه کم دلداری... یه کم آروم باش. یه کم بس کن ... عیبی نداره ! با یه عالم درست میشه نثارش کردم . اشکهاشو پاک کرد و حینی که قطره ی کوچیکی که به مژه های بلندش چسبیده بود وبا سر انگشت پاک میکرد گفت: دیدی چه به روزم اومده .

موهاشو که آزاد و رها روی شونه هاش ول کرده بود گفتم: بس کن دیگه اینطوری قرار بود از صفر شروع کنی ؟ با گریه زاری...

-شایان حتی جلوی پدرش یک کلمه از من دفاع نکرد . چنان ژستی برای من گرفته بود که جلوی خسرو خان آب شدم .

نمیدونستم خوشحال بشم یا ناراحت .

اشکهاشو پاک کرد و با توپ پری گفت: تلافی میکنم گندم . یه جوری تلافی میکنم که حالش جا بیاد. تا آخر عمرش یادش بمونه حنا توکلی کیه . تو این بیست روزی که نبودم بهم خیانت کرده ! پچ پچشو میشنوم . برادر احمق من

عوض اینکه پشت من باشه ... از اون دفاع میکنه . از اون حمایت میکنه . ببین من چقدر بدبخت و ذلیل شدم که حسام توکلی هم شده زیر دست رادمنش !
نفسی گرفت و حین تکون دادن های هیستریک سرش گفت: بلایی به سرش بیارم . خسرو خان میگفت تصمیم گیری درمورد تو سخته ! انگار داشت با یه خیابونی بی سواد حرف میزد ... یادش رفته بود من دختر توکلی ام ! حق پدر من بود پشت اون میز بشینه ...

از جا پرید وگفت: یه بلایی سر این آدما بیارم . حالا پسرش برای من ژست میگیره یادش رفته کی بود و چی بود ... چطور برای اینکه جواب سلامشو بدم خودشو میکشت ! یادته ...

گیج گفتم: هان؟!

حنا با حرص گفت: گوش میدی؟

سرم توی گوشه بود . میشنیدم اما گوش نمیدادم ... چشمم به میز شام جلوی یکتا بود توی صفحه ی گوشیم ! به میگوهای طلایی توی بشقاب و بروکلی هایی که رنگ و لعابشون دهنم رو آب مینداخت... دسر و سالاد سزار ... سوپ روز و نوشیدنی ای که رنگ و کف و سرمایی که از دور لیوانش بلند میشد هم از توی عکس تشنه ام میکرد !

حنا قدمی جلوم راه رفت و گفت: یه پرونده از خسرو رادمنش رو کنم ، برای همیشه آبروشون میره . یادشون رفته من دختر همون تورج توکلی ام که اینا باعث شدن از ایران بکنه و بره !

یکتا زیر عکس نوشته بود: یک شام عالی...

اولین کامنت هم مال شایان رادمنش بود ... کوتاه اما با یه ایموجی نوشته بود: نوش جان . شاد باشی !

حسام ... و ارجمندی که فقط لایک کرده بود ! پوست لبم رو کندم و حنا با حرص گفت :اومدی اینجا گوشه بازی کنی یا به درد و دل های من خاک برسر گوش بدی؟!

بی پس و پیش لب زدم: یکتا با این دکتر ارجمند رفته شام بیرون .

حنا به جهنمی گفت و رو بهم توپید: میفهمی من بدبخت شدم؟ یکتا به من چه مربوط.

گوشی رو توی مبل پرت کردم و با حال کلافه ای گفتم: اجازه دادن دوباره برگردی سرکار؟

-آره... فقط بیست و چند روز غیبت برام رد شده که شاید مجبور شم به ترم اضافه تر بردارم. صالحی امید داد که درست میشه ولی فعلا اجازه ی جراحی و حضور تو اتاق عمل ندارم. مگر بخش پیام شیفت بدم!

سری تکون دادم و حنا صورتشو مچاله کرد، دستهایش توی جیب شلوارکش بود و به کنج میز نگاه میکرد.

حرصی گفتم: ولش کن هرچی بیشتر فکر کنی بدتره.

-ولش کنم؟ پدری ازشون دربیارم که تا آخر عمر یادش نره. شایان حتی نگاهمم نمیکنه. کثافت حتی نمیگه چرا رفتی... چی شده رفتی! چه مرگت بود رفتی. به چرا میگفت بعد لششو میبرد از زندگیم بیرون دلم نمیسوخت! پدرشو درمیارم. صبر کن بین چه آبرویی ازش ببرم! به من خیانت کرده. اون دختره رو پیدا میکنم سرشو میبرم. بین کی بهت گفتم.

از جا بلند شدم و رو به روی حنا ایستادم که پشت سرش به کاناپه بود. روی شونه هاش رو فشار دادم و آروم مجبورش کردم بشینه روی مبل.

دستهامو روی شونه هاش قسمت کردم و گفتم: نگران نباش. میگذره. به خودت فکر کن. به اینکه از اون جهنم خلاص شدی. یادته ... بیست روز پیش این موقع یادته؟

-اگر دوباره شروع کنم...

کنارش نشستم و گفتم: حتی فکرشم نمیکنی...

جفت دستهایشو لای موهای فرو کرد و گفت: چی بودم چی شدم! خدا بهرام و لعنت کنه. بین چه هچلی برام درست کرد!

لبهامو با زبون تر کردم و گفتم: اصلا اونم معلوم نیست کجاست.

دستهایشو پایین کشید و به صورتم با نگاه یخ زده ای زل زد و گفت: کی کجاست؟

-بهرام.

به کنج میز خیره شد و پرسید: چطور؟

-از بعد مهمونی کسی ازش خبری نداره. نه تلفن هاشو جواب میده. نه کشیک هاشو میاد. هیچی.

با لحن پرحرص و عصبی ای گفت: اومدی اینجا از عامل بدبختی من پرس وجو کنی؟ نکنه خیال میکنی من ازش خبر دارم؟

با تعجب گفتم: چته حنا چرا یهو گر میگیری؟!

آروم شد و گفت: ببخشید. بیا از به چیز دیگه حرف بزنیم. این دکتر اطفال چه کاره است؟ شنیدم با شایان خوب نیست.

پوزخندی زدم و گفتم: خبرا زود میپیچه!
-بیمارستانه دیگه . یه دهکده ی کوچیک پر از خاله زنک های معطل سوژه !
فصل پانزدهم :

روپوش سفید روی از روی چوب لباسی توی کمد بیرون کشید و چند ثانیه
تماشاش کرد . لبخندی به نگاه خیره اش زدم و گفتم: خوشحال نیستی
برگشتی سرکار؟

حنا لبخندی زد و گفت: به نظرت از پسش برمیام؟
-پرسیدن داره؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: از رو به رو شدن با شایان و استاد رادمنش
نگرانم... وگرنه برمیام .

هومی کشیدم و حین بستن آخرین دگمه گفتم: بزن بریم که یه عالم کار
سرمون ریخته.

-امروز اتاق عملی؟

-نه. ولی عصر کلینیکم.

سری تکون داد وبالاخره به آرومی روپوش رو تنش کرد وبا صدای خش داری
گفت: دلم تنگ شده بود.

آه بلند بالایی کشید ودرز روپوش رو روی سرشونه هاش مرتب کرد و لب زد:
خوبه باز تو هستی یه کم این چیزها رو آسون کنی واسم .

دست دراز کرد توی کمد و اسپری منو برداشت و روپوششو به عطرش آغشته
کرد ، درشو توی یه دست نگه داشته بود و قوطی استوانه ای رو تو دست
دیگه اش . نگاهش به کمد من مونده بود .خیره و ثابت ... بدون ذره ای انحراف.
جلو رفتم و گفتم: این صندوق رو باید پست بدم .

لبخندی زد و گفت: مرسی.

جعبه ی نقره ای رو بدون اینکه باز کنم به طرفش گرفتم و گفتم: اینم امانتی !
تحویل خودت . صحیح و سالم .

بدون اینکه بازش کنه توی دستش نگهش داشت و با لبخندی گفت: ممنون.

سری تکون دادم و قفل رو توی قلاب کمد انداختم ، اسپری رو به طرفم گرفت و
گفتم: آخراشه . مال خودت .

لبخندی زد و چشمهایش کشیده شد به سمت صندوق... بدون باز کردنش ،
توی کمد گذاشت و بعد از قفل کردن پشت سرم راه افتاد .

با هم وارد آسانسور شدیم. تو فکر بود احتمالا میخواست نقشه ای بکشه که چطور شایان رو آچمز کنه و کاری کنه که شایان احساس باخت کنه ! پوزخند زدم... اونى که بیشتر باخته بود ، حنا بود نه شایان.

به نیمرخ درگیرش نگاهی کردم ... کابین توی طبقه متوقف شد و باهم وارد بخش شدیم. رضایان با دیدنمون لبخندی زد و با هیجان گفت: به به ... احوال خانم دکتر . صبحتون بخیر.

حنا لبخند کمرنگی زد و پرسید: دکتر صالحی کجاست؟

رضایان دو برگه رو بهم منگنه کرد و جواب داد : توی اتاقش...

حنا به سمت راست راه افتاد ، رضایان مشغول صحبت با تلفن شد و من از پشت گرفتمش و گفتم: اتاقش عوض شده . اومده سمت چپ... اونجایی که داری میری در حال حاضر اتاق دکتر ارجمنده!

دستش رو از بازوم بیرون کشید وبا نیشخندی گفت : عیبی نداره . میرم به دوری میزنم و بعد میگم ببخشید من درجریان نبودم . تو هم به روی خودت نیار که بهم گفتی !

چشمکی بهم زد و با قدم های لوندی به سمت اتاق رفت.

دست مشت شده ام رو از توی جیم بیرون آوردم ، تک تک ناخن هام توی پوست دستم فرو رفته بود . نمیدونم چقدر گذشت و چقدر توی استیشن خودمو با برگه ها و پرونده ها معطل کردم که سرو کله ی پور صمیمی پیدا شد . سلامی کلی داد و پرونده ای رو از قفسه بیرون کشید، رضایان هیجان زده گفت: خانم دکتر شام خوش گذشت؟

لبخند ماستی روی لبهاش نشست و گفت: آره جای همه خالی.

رضایان ریز خندید و من با حرص گفتم: همیشه خوش باشی !

مرسی خشکی تحویل داد و بدون اینکه اجازه بده بیشتر بپرسم ، از بخش با پرونده بیرون رفت .

به ساعت دیواری نگاهی انداختم ، تا ده دقیقه ی دیگه سر وکله ی شایان و حسام پیدا میشد و حنا هنوز توی اتاق ارجمند بود !

لبهامو روی هم فشار دادم ، روی صندلی نشستم و ساعدم رو روی پیشخوان گذاشتم، رضایان گوشی رو میون گردن و شونه اش نگه داشت و گفت: راستی تخت سه رو یه چکاپ میکردید خانم دکتر .

-همون فتق فمورال؟

-بله . انگاری همراهش میگفت حال نداره . بنده خدا پیر و سن و سال دارم هست.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم، به محض رد شدن از جلوی اتاق ارجمند که رنگین کمون و هزار تا برچسب کارتونی روی درش خورده بود، لحظه ای مکث کردم، صدای خنده های جفتشون مثل ناخن کشیدن بود روی تک تک شریان های مغزیم. نمیدونم چرا عصبی شدم...

از اینکه شایان عاشق حنایی بود که به همین راحتی فراموش کرده بود و توی اتاق تازه واردی دل میداد و قلوه میگرفت، یا از اینکه ارجمند هم منو ندید! اگر یک دقیقه ی دیگه جلوی در اتاق میموندم و میدادم...

اگر یک دقیقه ی دیگه صدای خنده های دلربای حنا رو میشنیدم از حال میرفتم!

حنا ...

من خر و بگو که دیشب دلم به حالش سوخت و تا صبح سعی کردم بهش روحیه بدم!

حنا ...

لیاقت هیچ کدوم از لطف های منو نداشت... خودشو به موش مردگی زده بود و حالا انگار با لاس زدن با تازه واردی مثل ارجمند، روحیه اش رو تازه میکرد!

حنا ...

لعنتی!

از شدت فکر و خیال هایی که آنی به مغزم خطور کرده بود ممکن بود همون لحظه دچار اینتراسربرال همتوما بشم!

بالای سر بیمار ایستاده بودم، سعی میکردم تمام حواسم و جمع کنم و از لای غرغره های پیرمرد به نتیجه ای برسم... اما همون ناله های همیشگی و طبیعی بود که انتظار میرفت، همراهش هنزفری توی گوشش بود و با دنیای مجازی سرگرم بود و مرد بیچاره فقط یه جفت گوش مفت میخواست تا از یه راهی درد مفاصل و آرتروز گردن و آب آوردن زانو رو به فتقش بچسبونه!

با چند تا جمله ی بی معنی به حرفهایش خاتمه دادم و از اتاق بیرون رفتم. ارجمند و حنا جلوی استیشن بودند. فقط دو دقیقه مونده بود تا شایان و حسام سر برسند. با قدم های آرومی به سمت ایستگاه راه افتادم، صورت حنا برخلاف صبح سر حال و گلگون بود.

منم با یه مداد رنگی خوش مشرب که هزار تا جمله ی شاد و مفرج توی آستینش داشت، یک ساعت فک میزدم صورتم قرمز میشد!

به محض اینکه پرونده رو روی پیشخوان گذاشتم، نگاه رضایان کشیده شد به سمت ورودی بخش، شایان و حسام با هم وارد بخش شدند و خنده روی

لبهای حنا ماسید ، رضایان سلام بلند بالایی نثارشون کرد وشایان فقط سرشو تگون داد .

نگاهی به صورت پلاسیده ودرهم شایان انداختم . چشمهایش از شدت خستگی و بی حوصلگی سرخ بودند و زیر پلکهایش گود رفته بود .

حنا سلامی به حسام داد و بدون اینکه چشم به شایان بدوزه پرسید: دکتر صالحی امروز اتاق عمله نه؟

حسام فقط سرشو تگون داد و من رو به شایان گفتم : به نظر خیلی خسته میای ...

شایان نگاهم کرد و با لبخندی که مدتها بود از من دریغش کرده بود لب زد: میگذره !

حنا پشت پیشخوان نشست و شایان از من پرسید: چطوری؟ امروز اتاق عمل نیستی...

نگاهش کردم . مستقیم ... به چشمهای قهوه ایش زل زدم تا مطمئن بشم واقعا مخاطبش منم ! هر آن منتظر صدای آلارم گوشی یا چرخش یه علف هرز روی لبم بودم یا صدای تلفن های خاله پوری... که از خواب بیدار شم... اما خواب نبود ، چشمهای قهوه ایش مستقیم منو تماشا میکرد.

بدون اینکه نگاهش به سمت حنا توکلی منحرف بشه ، فقط منو نگاه میکرد . خواب نبودم... مخاطبش بودم... از من سوال کرده بود و کلمه های لعنتی گم شده بودند .

شایان دوباره گفت: از دیشب یک بند سرپام . اورژانس قیامت بود . دیشب کشیک نبودى نه؟

میدونست کشیک نبودم؟!

باید از ذوق میمردم قطعا ... بعد نه سال حالا یادش افتاده بود برنامه ام رو حفظ کنه؟!

قبل از اینکه نگاه مستقیم و خیره اش رو از روی صورتم برداره لب زدم: امشب کشیکم .

شایان لبخند یخی روی لبهایش نشست وگفت: من که دارم مستقیم میرم خونه . واقعا از خستگی روی پا بند نیستم .

بی توجه به پچ پچ حسام و حنا و نگاه های زیر زیرکی ارجمند که خودشو با پرونده ای سرگرم کرده بود گفتم: میخوای برات یه دم نوش معطر آماده کنم؟

شایان لبخند گرمتری زد وگفت: از همون نعنایی هایی که برای دل درد تجویز میکنی؟!

با وجود اینکه طعنه بود به سبزی های محلی ای که مادرم آورده بود اما نرنجیدم و گفتم: نه ... این یکی دارچینه ! هومی کشید و گفت: به امتحانش میرزه .

روی پا نبودم... دلم غنچ رفته بود ... حالی روداشتم که انگار بعد از هزار دور چرخیدن ، مثل رقص سما ... یهو پرت شده بودم روی یه کوه پر ... همون حال خوب بود .

شاید دو تا بال داشتم... شایدم یه ریشه از اسمون به پشتم وصل بود و توی خلا دلچسبی ، بدون جاذبه ... معلق بودم ... از اون احساسات شیرینی بود که خاطره میشد و توی پستوهای ذهن حین خواب شب جولون میداد و بهترین رویای شب رو رقم میزد .

خواستم برم که یه مشتش نگاه خیره باعث شد سرجام میخکوب شم ... انگار کل بخش داشتند منو نگاه میکردند ، انگار همه فهمیده بودند من روی یه کوه پر جا خوش کرده بودم و تو فضای بی جاذبه ای مشغول رقصیدن بودم ! نگاه کنجکاو رضاییان از پشت عینک ته استکانیش...

نگاه تلخ حسام با پوزخند کج روی لبش...

نگاه شریفیان پرستار اطفال که پر بود از سوال ! نگاه بغض دار حنا ...

و بدتر از همه ... اون نگاه میشی لعنتی بود که معذیم میکرد و خفه ام میکرد و تمام احساسات خوبمو یک جا ازم می قاپید و دهنمو میبست !

سرمو پایین انداختم و شایان راحت منو از گردونه ی مخاطبانش بیرون انداخت و رو به ارجمند گفت: چیزهای جدیدی از شما شنیدم دکتر ارجمند.

ارجمند خودکاری رو پشت گوشش گذاشت و رو به نگاه خنده دار رضاییان گفت: جز اینجا هرجا دیگه باشه گمش میکنم .

و رو به شایان گفت: چه چیز جدیدی ؟ منم تو این بیمارستان هر روز یه چیز تازه میشنوم ...

-شنیدم کارهاتون خوب پیش نمیره .

-این شنیده ها حاکی از حسودیه . خیلی بهش توجه نکنید !

شایان لبخندی زد و گفت: به هرحال از همشون نصفشون رنگ و روی واقعیت دارن ! شنیدم قراره برگردید درسته؟

لبخندی زد و گفت: بیشتر من شنیدم قراره سر قفلی ریاست بخش اطفال بهم محول بشه! حالا من نمیدونم شنیده های کدوممون درسته .

صدای هین رضایان و شریفیان و بهت حنا و حسام و شایان با لبخند من یکی شد . با وجود اینکه مات شده بودم اما واقعا استحقاقش رو داشت .

شایان گیج گفت: جدا ؟

رضایان با ذوق لب زد: وای دکتر چقدر این سمت برازنده ی شماست . تبریک میگم ...

ارجمند خنده ای کرد و گفت: حالا فعلا در حد یه پیشنهاده ... کی جامه عمل بهش پوشونده بشه مشخص نیست . بعدم بهتره بین خودمون باشه . تا جدی شدن ماجرا ...

حسام یک تای ابروشو بالا فرستاد و به شایان نگاه کرد .

شایان حرصی گفت: پس باید تبریک گفت.

-اگر والدین دوستان اجازه بدن به قسمت تبریکش هم میرسیم .

شایان اخم کرد و ارجمند با نیشخندی گفت: البته دیگه بعضی اجازه ها دست پدرها هم نیست . دستورات این بار از بالاست .

شایان سری تگون داد و با حرص بحث رو عوض کرد و گفت: شنیدم اون آثودی کابریولت تو محوطه برای شماست.

خنده ای کرد و لب زد: قابل دار نیست !

شایان خشک گفت: واقعا خیلی برام جالبه که بدونم چطور شد که از ایران رفتید . شنیدم دوران جوونی از وضع مالی خوبی برخوردار نبودید درسته؟ با این وجود با اون شرایط به این سمت رسیدن واقعا پیشرفت قابل توجهیه ... باید جدا تبریک گفت.

ارجمند خنده اش رو جمع و جور کرد ؛ نگاهشو باریک کرد و با لحنی مشابه شایان ، نه چندان دوستانه گفت: پیشرفت ربطی به موقعیت مالی نداره ! ملاک و معیار جلو رفتن ذهن آدم هاست . نه موقعیت پدرشون !

شایان لبهاشو روی هم فشار میداد .

ارجمند خشک و جدی تماشاش میکرد ... به شایان نگاه کردم ، از شدت فشار و حرص لبهاش به سفیدی میزد .

نفس عمیقی کشید و رک گفت: ولی با این وجود از یه چوپان انتظار نمیرفت که چنین پسری رو تحویل جامعه بده . جالبه . از اون زندگی به اینجا رسیدن واقعا قصه ی شنیدنی ای پشتش هست .

شاخک هام تیز شد، ارجمند نگاهی بهم انداخت و گفت: بله با افتخار من شغل پدرم رو پنهان نمیکنم ... ولی شما از کجا مطلع شدید ؟ یادم نمیاد در این باره با هم صحبت کرده باشیم.

شایان با لبخند فاتحی گفت: شنیدم.

ارجمند عصبی سری تگون داد و گفت: بله . شنیده ها !!! فکر کردم خودتون از نزدیک لمسش کردید دکتر رادمنش ... من دوران نوجوانیم ، پدرم یکی از گوسفندهاشو گم کرد ... از این بابت به شدت ناراحت بود ... و قطعاً اگر زنده بود ، خوشحال میشد که میدید...

مکثی کرد و چشم در چشم شایان، با اشاره ای بهش لب زد: که به تهران اومده به درجات عالی رسیده !

و خودکار رو از پشت گوشش پرت کرد روی پیشخوان استیشن و با صدای بلندی رو به شریفیان گفت: به همراه تخت سه بگو تو اتاقم باشه .

روز خوشی نثار هممون کرد و با قدم های بلندی به سمت اتاقش رفت.

شایان رفتنش رو تماشا میکرد . رضایان به حدی پوست لبش رو جوییده بود که لبهاش متورم شده بودند و شریفیان پرونده ای برداشت واز استیشن درو شد .

حسام با حرص گفت: معلومه چه مرگته !؟

-دارم جواب آدم های نمک شناس و مثل خودشون میدم .

حسام حرصی توپید : این بچه بازی ها چیه ... آمارشو از کجا درآوردی .

-من نمیدارم یه روز آب خوش از گلوش پایین بره ! صبر کن و تماشا کن.

بی توجه به حنا از پیشخوان فاصله گرفت و به سمت در بخش میرفت که توی چهارچوب ایستاد و به منی که نگاهم به سمت اتاق ارجمند بود گفت: گندم ... به سمتش چرخیدم...

شایان با لبخندی گفت: قرار بود منو به یه دمنوش طلایی و معجزه آسا دعوت کنی . یادت رفت؟

قدمی به سمت شایان برداشتم که درب اتاق رئیس بخش اطفال باز شد ، مردد و دودل این پا اون پایی کردم... ارجمند و شریفیان جلوی در با هم صحبت میکردند و من یه چشمم به حنایی بود که مات و حیرون تماشام میکرد و یه چشمم پی خط نگاه میشی رنگی روونه ی راهرو بود . دلم میخواست برم یقه ی نگاهشو بگیرم و کسب اجازه کنم...

اما گندم دوباره ای که شایان نثارم کرد ، باعث شد فلج بشم... مسخ دنبالش راه افتادم . حتی برنگشتم به چشمهای حنا و حسام نگاه کنم... حتی برنگشتم که یه جفت چشم مردونه ی میشی مبادا به شک بندازتم !

به محض اینکه به محوطه رسیدیم ، قدم هاشو تند تر کرد و بی توجه به من که مثل دمش دنبالش میرفتم ، روی اولین صندلی تریا نشست ، پاکت سیگارش

رو بیرون کشید ؛ ضربه ای به تنه اش زد ویه نخ کنت کنج لبش گذاشت، با دستهایش توی جیب روپوشش دنبال فندک میگشت .

رو به روش نشستم و بالاخره فندکش رو پیدا کرد و حرصی گفت: مرتیکه ی لاوبالی به من میگه گوسفند ! کثافت ...!

با تقی فندک موزیکالش رو روشن کرد ...

تمام مدتی که زیر باد و نسیم های خنک پاییزی شعله رو جلوی کنت روشن نگه داشته بود ، به صدای موزیکی که از بدنه ی فندک پخش میشد گوش میدادم.

اینو حنا براش خریده بود .

به صدای موزیک ملایمی که بینمون رو پر میکرد گوش میدادم که شایان پرحرص دود کنت و از بینی بیرون فرستاد و گفت: هنوز نمیخوای بگی رفیقت کجا بود؟

یکی از کارگرهای دکه برامون توی لیوان یک بار مصرف چای آورد ، شایان حتی زحمت تشکر کردن هم به خودش نداد ، زیر لب به پسرچوون گفتم : مرسی اقا.

لبخندی زدو جواب داد: خواهش میکنم خانم دکتر .

به میز خیره شدم ... جای دایجستیوی که ارجمند با نخ قرمز دورش مشغول میشد ، خالی بود .

به محض اینکه کارگر رفت به نگاه خسته و پر غیظ شایان زل زدم و سکوتم رو کش دادم ، دلم میخواست فندک رو دستم بگیرم و دوباره از نو به صدایش گوش بدم.

شایان متوجه خط نگاهم شد، فندک رو روی میز به سمتم انداخت و گفت :

قرار نیست رازتو بشکنی؟

-فقط راز من که نیست.

شایان با لحن ملایمی گفت: گندم ... من تو رو میشناسم...

کف دستش رو جلوم بالا کشید و گفت: مثل کف دست برام روشنی. مثل آدرس خونه ی منی !

مستقیم بهش خیره بودم.

شایان صورتش رو جلو کشید و چینی که دود کمرنگی رو از لای لبهایش بیرون

میفرستاد ، با خونسردی گفت: فقط بگو کجا بود . من یه بهانه میخوام تا

دورشو برای همیشه خط بکشم . فقط یه جمله ... که از چشمم بیفته و بره به درک !

مثل آدم هایی که ضمیر ناخودآگاهشون رو دست کسی میسپارن ... داشت قلقلکم میداد . کلمه ها پشت گلوم صف کشیده بودند تا همه چیز و بگم ... بگم که حناشیفته ات بود اما افتاد تو باتلاق و بیرون کشیدنش کار حضرت فیل بود !

خواستم بگم که حنا میمرد برای یه لحظه تماشا کردنت... خواستم بگم میخواست بهترین جهاز رو برای خونه ای که برای جفتتون بود آماده کنه ... بهترین لباس از مزون های خارجی... بهترین آرایشگاه جردن ! بهترین ... بهترین !

پنجه هامو مشت کردم ... تمام این بهترین ها میتونست برای من باشه ... ولی حالا نه مال من بود . نه مال حنایی که سنگشو به سینه میزد .

شایان جدی گفت: گندم نمیخوای حرف بزنی؟

صدای مردونه اش میتونست قلبم رو به رعشه بندازه ... نگاهش هم میتونست حالمو دگرگون کنه ولی زبونم هنوز قفل بود . با وجود اون همه حرف تلنبار شده ، اما انگار رمزگاوصندوق رو نمیدونست . رگ خواب منو نمیدونست که ازم حرف بکشه .

شایان کلافه لب زد: گندم ...

پوفی کشیدم و صندلی رو روی آسفالت عقب کشیدم ، یه لحظه چشمم به فندک رفت ، زود ازش غافل شدم و مستقیم به صورت کشیده و استخوانی شایان زل زدم و گفتم: اگر قرار بود تو در جریان باشی حتما خود حنا بهت میگفت .

شایان لبخند کمرنگی زد و گفت: اون فندک و بردار ...

چشمم رو به سمتش دوختم و گفتم: این واسه ی حرف کشیدن از من زیادی کم نیست ؟!

بلند زیر خنده زد و با همون خنده ی دندون نماش گفت: پس تو هم یاد گرفتی باج بگیری.

-این چم و خم و تهرانی ها یادم دادن .

شایان خنده اش رفت و با آرامش گفت: این حاضر جوابی رو هم تو چنته داشتی فقط فرصت رو کردنش رو پیدا نمیکردی.

بهم برخورد .

سرمو پایین انداختم و شایان با حرص از جا بلند شد و گفت: بهت یه فرصت دادم که دوستانه حلش کنیم. من خودم کنکاش کنم وسردربیارم اون وقت دیگه روم حساب نکن .

تو چشمهای قهوه ایش نگاه کردم.

بغض داشت خفه ام میکرد ... کی خواسته بودم دستمو بگیره که منت کارهای نکرده اش رو الان مثل پتک توی سرم می کوبید.

ته سیگارشو روی زمین پرت کرد و بانوک کفش تا جایی که میشد لهش کرد و گفت: این یکی دیگه از اون تو بمیری ها نیست گندم . من تا ته خط میرم. از میز فاصله گرفت .

نفسمو تو سینه حبس کردم و صداش زدم: شایان . ایستاد ...

به سمتم چرخید ، نگاه نافذش میتونست مو رو به تنم راست کنه ... فندک رو به سمتش گرفتم و گفتم: اینو جا گذاشتی ! نیشخندی زد و گفت: برش گردون پیش صاحبش...

قدمی عقب رفت و گفت: من میفهمم گندم اون وقت فکرشم نکن که برای طرحت کمکت کنم . خیلی دوست داشتی طرحتو همین جا تو همین بیمارستان یانهایتا دوتا چهار راه اون ور تر بگذرونی نه ؟ داشت از چی حرف میزد ؟! فندک و توی مشتم فشار دادم .

بغض دو دستی خفتم کرده بود . داشت زورگیری میکرد ... الان ... همین حالا میخواست دریچه ی چشمهامو باز کنم .

شایان رو به روم کمی خم شد و گفت: مطمئنم میدونستی که میتونم کمکت کنم که دیگه به شهرت برنگردی و همین جا طرحتو بگذرونی . تو همین پایتخت. تو همین شهر... همین جا شناخته بشی و همین جا تدریس کنی... همین جا بمونی و مطب بزنی ! حیف که منو به اون رفیق شنگولت فروختی . باشه خیالی نیست . من فقط میخوامم همون سلام علیک بینمون باقی بمونه ... ولی نخواستی . باشه . باشه گندم... بچرخ تا بچرخیم.

با حس استیصال نالیدم: طرف حسابت من نیستم که داری منو تهدید میکنی...

-طرف حسابم اتفاقا تویی.. تویی که داری در حق رفاقتمون خیانت میکنی . -از پس حنا برنمیای ... یقه ی منو گرفتی؟

اخم هاش تو هم فرو رفت وگفت: من از پس حنا برنمیام؟ بلایی به سرش بیارم که تا اون سرش ناپیداست . فقط بشین و تماشا کن چه برنامه هایی براش دارم. حکم اخراجش رو میز بابا صادر شده است معطل مهره ... معطل منه گندم .

باد سردی باعث لرزم شد... لرزم از سرمای پاییز بود یا حرفهای شایان نمیدونم... اما اونقدر یهو شدت گرفت که لیوان کاغذی چای های نخورده رو روی میز پلاستیکی پرت کنه و تمام چای روی میز سر ریز بشه...

اونقدر شدت گرفت که تمام درخت ها و بید مجنون ها و چنار ها رو به حال توحش دربیاره ... باد شدت گرفته بود و موهای شایان رو به بازی میگرفت . در و پنجره های باز ساختمون پشت سرم بهم کوبیده میشدند و شایان نگاه تلخشو ازم برداشت و روشو کرد و رفت.

به حدی یخ کرده بودم که کلمات منجمد شدند . حتی نتونستم یک کلمه جوابشو بدم . اگر قرار بود اینطوری باشه که ازش بیزار شم ... اگر قرار بود جای اون همه اتفاق خوب ... جای اون آدم خوب توی قلبم رو یه هیولا پر کنه ... نمیخواستم ! این همه نفرت توی چشمهایش و این همه حقیر دیدن من رو نمیخواستم.

بعد نه سال حالا یادم افتاده بود نخوام؟! من اون شایان رئوف و با عطوفتی رو میخواستم که همیشه دست و دلباز بود و رحم داشت ... نه این گرگ زخمی بارون خورده که معلوم نبود چه مرگشه !

روی نیمکتی وا رفته بودم و اجازه میدادم نم نم بارون صورتم رو خیس آب کنه . دستهامو لبه های نیمکت گذاشته بودم و صورتم رو به آسمون بود. میگفتن آب میتونه هر لکه ای رو پاک کنه... بارون پاک بود ... حتما میتونست بشوره و ببره ...

از پشت سر دستهایی جلوی چشمهامو گرفت .

دنیاو تاریک کرد . دستهامو گذاشتم روی پشت پنجه هاشو از پشت سر گفتم: اگر شناختی کی ام...

خندیدم و گفتم: حنا دختری در مزرعه !

کنار دستم نشست و گفت: سردت نیست؟

و خودشو زود بغل زد و پرسید: چرا نمیای بالا ؟ کار نداری؟!

لبخندی زدم و گفتم: چرا داشتم میومدم.

با خنده گفت: تو بست نشستی اینجا ...

به صورتش نگاه کردم ، مثل همیشه که سعی میکرد بغض و آهشو پنهون کنه و جاشو به یه لبخند بده ... مثل همیشه دلم میخواست مثل حنا بتونم هرچی تو دلمه بریزم بیرون ... هر چی تو سرمه لاپوشونی کنم !

دست به سینه شد و پاشو روی پاش انداخت به کتونی های طوسی که بند هاش سورمه ای بود و به جین آبی رنگ و مقنعه ی سورمه ای رنگش میومد

نگاهی کردم و مثل خودش دست به سینه شدم ، پامو روی پا انداختم و گفتم:
با دکتر صالحی حرف زدی؟

-آره . امیدی نیست بشه برام کاری کرد . وقتی افسار همه چیز دست پدر
شایانه ... صالحی کاره ای نیست .

منتظر بودم ازم بپرسه شایان چی گفت.
اما نپرسید.

لبخندی زد و گفت: چقدر دلم برای اینکه تومحوطه بشینیم و چای بیسکوئیت
بخوریم تنگ شده بود .

سری تکون دادم و با مالش شقیقه اش لب زد: این سردرد ول کن من نیست
. کدئین نداری همراهت ؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و گفت: یه استامینوفن که میتونم دیگه
بخورم.

لرز به جونش افتاد و ووی وویی کرد و اضافه کرد : این دکتر رنگیه بامزه است .
از ژست و اطواراش خوشم میاد .

پوفی کشیدم و با سر شونه اش ضربه ای بهم زد و گفت: انگار چشمش تو رو
هم گرفته . از هر ده تا کلمه اش دوازده تاش بیاته !

با خنده گفت: تو فامیلیت بیاته وگرنه واسه اون خیلی هم تازه و تردی !

به صورتش خیره شدم و گفتم: نمیخوای بدونی شایان چی گفت؟

لبخندش ماسید و به صورتم زل زد .

حوصله ی نازکشیدن نداشتم... یعنی دیگه توانشو نداشتم... یکی سر یکی
دیگه منو تهدید و تحقیر میکرد ... جرامو کشیده بودم . بیشتر از کاسه ام...
بیشتر از حد و توان و ظرفیتم ! دیگه بسم بود .

هرچی که بارم میکردن ومیخواستن بارم کنن بسم بود .

بی حوصله از جا بلند شدم که دستمو گرفت و گفت: اگر لازم باشه بهم میگی
که شایان بهت چی گفت و چی شنیدی... تو همیشه عاقل تر از من بودی .

همیشه بهترین تصمیم ها مال تو بود ... همیشه اونی شنونده بود و سنگ
صبور تو بودی... اونی که میدونست باید چیکار کنه تو بودی ... پس نه کنجکاوم
بدونم نه حاضرم به اعتمادی که بهت دارم خدشه ای وارد کنم . اگرخوای
خودت میگی .

به صورتش نگاه کردم.

لاغرتر و استخوانی تر شده بود، گونه هاش بیرون زده بود و دور لبهاش دو تا
حفره ی کمرنگ به وجود اومده بود.چشمهاش پر آب شد و گفت: حالم خوب

نیست الکی خودمو خوب نشون میدم ولی تو که بهتر از همه میدونی چقدر
حالم خوب نیست!

فصل شانزدهم :

رو به پرستار اسکراب که تازه عروس اتاق عمل محسوب میشد ، تبریکی گفتم
، با لبخند مهربونی گفت: ممنون دکتر بیات، انشاالله قسمت شما .
لاتکس ها رو دستم کردم وپرستاری از پشت ماسکم رو پشت کلیپسم گره زد
.

دکتر پرور حین سلام وعلیک با کادر اتاق عمل پرسید: کی عروس شده
شیرینی نیاورده؟

پرستار خنده ای کرد و گفت: چشم دکتر بعد از عمل ،در خدمتون هستیم .
پرور سری تگون داد و حینی که بند های کلاه رو پشت سرش فیکس میکرد ،
رو بهم پرسید: از توکلی ها و رادمنش خبری نیست؟ تو لیست امروز
اسمشون به چشمم خورد .

-بله استاد ولی دکتر رادمنش برای ساعت دوازده با دکتر سهیلی نژاد هستن
، دکتر توکلی هم گویا صحبت کردن با شما که امروز نمیان.

پرور سری تگون داد و گفت: پس پای ثابت اتاق عمل خودتی و خودم .
جمع خنده ای کرد و پرور رو بهم گفت: درمورد کتاب صالحی باهات حرف زد؟
-کتاب ؟

پرور عینک فریم عینکش رو روی بینیش بالاتر کشید وگفت: فکر میکردم در
جریان باشی.

گیج گفتم: استاد دکتر صالحی چیزی بهم نگفتن.

پرور سری تگون داد و گفت: یه دایره المعارف جامع و کامل در دست تدوینه ...
-مثل شوارتز؟!

پرور با خنده گفت :نه به اون عظمت . یه کم سبک تر . یه اطلس جامع وکامل .
مجوز نشر وپخشش هم صادر شده است . فقط یه رزیدنت جوان و خوش آتیه
میخوام برای بازبینی و ترجمه ی بخش هایی از مقالات روز !

با دهن باز به دکتر پرور خیره شده بودم. خوشبختانه ماسک روی صورتم بود و
تا ته لوزالمعده ام رو نمیتونست ببینه .

پرور روی صندلی مخصوصش نشست و حینی که به بساط استریل پهن شده
نگاهی انداخت و با صدای گرمی گفت: میدونی که برای هیئت علمی شدن

یه حق امتیاز محسوب میشه. و کی بهتر و لایق تر از تو بیات ! امین جنرال
سرجری تو هستی !

زانو هام شل شده بودند . هیئت علمی؟! من ... امین جراحی عمومی؟! باز
من !!!

پرور روی برگه ای که پرستاری به سمتش گرفته بود امضا زد و دوباره رو بهم
پرسید: نظرت چیه؟!

اگر نظر من رو میخواست میتونستم همون دم از حال برم... لای این همه
دانشجو ترازاول انتخاب شدن من یه چیزی فرای انتظارم بود . یه چیزی تو رویام
بود که بهش رسیده بودم !

مثل لذت سواری گرفتن از یه ابر پشمکی تو خواب... که حالا میتونستم طعم
چشیدنشو توی بیداری حس کنم .

پرور از زیر عینکش نگاهی بهم کرد و گفت: اسمت هم روی جلد درج میشه .
البته شنیدم تو مقاله زیاد داری... رو همین حساب به تو دارم چنین پیشنهادی
رو میدم .

پرستار اسکراب با لبخندی گفت: وای دکتر بیات خیلی عالی میشه .
پرور از نو گفت: البته قبل از تو به توکلی هم گفته بودم . از جنس موشش... !
به حنا اشاره میکرد . مستقیم بهش خیره شدم .

پرور خنده ای کرد و گفت: برادرش به اندازه ی خودش توانمند نیست ولی خب
توکلی که فعلا از رده خارج شده تا ببینیم رادمنش چه تصمیمی براش میگیره .
اما تو خودتو خیلی خوب نشون دادی این مدت . هم جای توکلی رو پر کردی ...
هم توانمند بودنت رو ثابت کردی. پس تنها انتخابم تویی ...

خواستم حرفی بزنم که پرور مانع شد و گفت: فعلا فکراتو بکن . عجله نکن .
میدونم که ممکنه به خاطر گل روی من و موی سفیدم الان چشم بگی ولی
میخوام با فکر باشه از روی تامل و تعقل... نه تعجیل و تعجب !
با خنده اضافه کرد : آخری رو برای هم تراز بودن قافیه گفتم .

جمع اتاق عمل خندید و من در جواب پرسش پرور از شکایت بیمار و دلیلی که
امروز توی اتاق عمل حاضر شده بودیم ، برای بار هزارم کارسینوم کلیه رو شرح
دادم و اصول اولیه ی اوروکتومی رو مثل لالایی مادر که از بر بودم ، روی دایره
ریختم !

من هیئت علمی بشم؟!

استاد بیات ... برای یه لحظه تابلوی بالای مطبم رو پیش چشمم دیدم ! دکتر
گندم بیات فلوی جنرال سرجری ... عضو هیئت علمی دانشکده ی ... !!!

بخیه رو یکی رزیدنت های سال یک زد و من به دهن پرور چشم دوخته بودم تا دوباره پیشنهادش رو مطرح کنه .

پرور متوجه نگاه مستقیمم شد ، لبخندی زد و گفت : بیات نتیجه رو بهم خبر بده . فکراتو بکن ، برنامه هاتو مشخص کن تا بهت بگم چه کار کنی.

پیشونیش و خاروند وگفت: راستی امروز قرار بود پورصمیمی هم باشه

-بله ولی انگار مشکلی براشون پیش اومده که با دکتر صالحی هماهنگ کردن !

دروغ گفتم، یکتا مثل همیشه پیچوندن رو به حاضر شدن توی اتاق عمل ترجیح داده بود فقط کافی بود بهش بگم تا با استاد صالحی هماهنگ کنه وگرنه از عصبانیت پرور خلاصی نداشت .

پرور سری تکون داد وگفت: امان از این جوون های این دوره زمونه . باشه خبرم کن.

با ذوق و شوق لب زدم: چشم استاد . خسته نباشید.

-میری بخش؟

-بله . ولی عصر کلینک ویژه هستم.

پرور سری تکون داد وگفت: یه کم هم خودتو تقویت کن ، جوونی داغی ... پس فردا میخوای ازدواج کنی ، زایمان کنی . از تایم غذا خوردنت به هیچ وجه نزن. خجالت کشیدم و با چشم کوتاهی سعی کردم زودتر از جلوی چشمش دور بشم .

پرور یه مردچهل و خرده ای ساله ی مجرد بود که دو تا متارکه ی پشت سر هم داشت و به نظر داشتن به دخترهای جوون شهره بود !

یه کم دیگه بیشتر باهاش همصحبت میشدم به شایعه ی نامزد پرور بودن دامن میزدم !

از ذوق و خوشحالی دلم میخواست جیغ بکشم ... با سرخوشی ولبخندی که حذف کردنش از روی لبهام غیر ممکن به نظر می رسید، وارد بخش شدم .

سلام بلند بالایی تحویل پرسنل دادم ، دکتر ارجمند پشت میز خانم مودت نشسته بود و با دو تا از رزیدنت هاش بحث نه چندان دوستانه ای میکرد .

رضاییان با دیدن سرخوشیم گفت: به به دکتر بیات همیشه شاد باشی . خبریه؟

یکتا با تعجب گفت: توی همیشه عنق و عبوس چی شده با خنده میای تو بخش؟!

لبخندی زدم و گفتم: امروز اونقدر حالم خوبه که حتی طعنه های توهم نمیتونه روزمو خراب کنه .میرم به مریضام سرکشی کنم .

با دیدن دختر بچه ای که حدس میزدم نوه ی خانم مودت باشه ، لپشو کشیدم و گفتم: وای چه دختر نازی...

ارجمند از پشت میز تماشام میکرد، سری به عنوان سلام براش تگون دادم که کمی نیم خیز شد و با لبخندی جوابمو داد .

قبل از اینکه به اتاق بیمار برم رو به رضایان گفتم : من امروز میخوام برم تعاونی ... برای خواهرم میخوام خرید کنم میای باهام؟

رضایان لبخندی زد و گفت: وای از کیه یه کلمن اونجا دیدم چشممو گرفته دو دلم بخرم یا نه ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: قسطیه دیگه .

یکتا دخالت کرد و گفت: اتفاقا منم یه غذاساز گرفتم برای مامانم ولی اصلا راضی نبود !

محلش نذاشتم و یکتا با خنده گفت: خواهر کوچیکه ات عروس شده تو هنوز موندی؟!

رضایان با هیجان گفت: اتفاقا داره خاله هم میشه...

انگار آب سرد ریختن روی سرم ... تمام ذوق و شوق داغم با فیزی خاموش شد .

یکتا ابروهایش بالا رفت و با طعنه گفت: هنوز عروس نشده و جهاز نخریده تو داری خاله میشی!!!

به قدری طعنه اش واضح بود که دیگه هیچ رقمه نمیتونستم جمعش کنم.

رضایان گیج نگاهی بهم انداخت و بعد از چند ثانیه تازه دوزارش افتاد که چه بندی به آب داده .

با حرص گفتم: واقعا تبریک میگم یکتا . تو همیشه تو ضد حال زدن به آدم ها موفقی...

یکتا بلند خندید و گفت: عجب خواهر هولی داری. میذاشت بره سرخونه زندگیش بعد... وای با اون نعصبیات شهر شما چه کن فیکونی شده پس...

بابات الان چه حالی داره ؟! البته این چیزا دیگه طبیعیه تو تهران ... ولی خب شهرستان شما ...

با صدای بلندی وسط حرفش گفتم: بهتره راجع به خانواده ی من حرف نزنی یکتا .

ارجمند مستقیم تماشام میکرد ، خواستم داد دیگه ای بزنم که به خاطر بلند شدنش از پشت میز خفه خون گرفتم .

یکتا خنده اش ماسید و با اخم گفت: من که چیزی نگفتم .

سری تکون دادم و با یاد آوری اینکه میتونم از غیبت پورصمیمی توی اتاق عمل به صالحی نگم لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بهتره به سکوت ادامه بدی.

پرونده رو برداشتم با چشم غره ای به رضایان که مثل موش شده بود به سمت اتاق بیمارم رفتم ولی تو آخرین لحظات شنیدم که رضایان به یکتا توپید: ناراحتش کردیم !

و یکتا گفت: به جهنم .

تو دلم غر زدم: جهنمی نشونتون بدم که اون سرش نا پیدا !

باید به دکترپرور میگفتم که غیبت پورصمیمی رو توجیه کردم و از تمام پیچوندن های اورژانس وغیره و ذالکش باید حرف میزد... اون وقت میفهمید دنیا دست کیه!

از اتاق بیرون اومدم . همچنان عصبانی بودم و پیرزنی که همراهش یه پسر بیست و هفت هشت ساله بود و مداوم منو وحرکاتم رو دنبال میکرد هم حالمو بدتر میکرد.

مقنعه ام رو جلو کشیدم و با حال معذبی داروهایی که باید از داروخانه میگرفت رو بهش توضیح میدادم . نگاه تلخش سرشار بود از نرینگی ...

از خیرگی چشمهایش کلافه شدم و بدون اینکه اضافه تر توصیه کنم ، به سمت در اتاق رفتم.

از پشت سر صدام زد: خانم دکتر .

ناچار ایستادم و مثل ادم های عصبی که دچار تیک شده بودند ، مقنعه ام رو از نو جلو کشیدم ، تا نزدیکم جلو اومد و گفت: از همین داروخانه میتونم بگیرم یا برم ناصر خسرو؟!

کنج لبم رو از داخل گزیدم و گفتم: فکر میکنم همینجا داشته باشه.

خواستم برم که دوباره صدام زد: خانم دکتر ...

پوفی کشیدم و گفت : میگم مادر بزرگم دیگه عمل نمیخواد .خوب خوب شده؟!

سری تکون دادم و گفتم: بله یه مقدار باید مراعات کنند. تا فردا هم مرخص میشن.

دستم رو به دستگیره بردم که جلوتر دستشو کشید و در رو بسته نگه داشت و گفت: اون وقت نمیدونید هزینه ی ترخیص چقدر میشه؟!

کلافه از این نزدیکی و تماشای موهای چرب و شوره زده اش از نزدیک ، با غلیظ ترین اخمی که میتونستم از پسش بریام گفتم: خیر. اجازه میدید رد شم؟

و به دراتاق اشاره کردم . دستش رو برداشت و با بفرمایید و لبخندی که دندون های زرد و پر از جرم که ناشی از سیگار های متعدد بود رو نشونم داد و گفت: بفرمایید ببخشید...

دستگیره رو پایین کشیدم و خودمو از اتاق بیرون انداختم.

با کف دست به پیشونیم فشاری دادم که ارجمند سد راهم شد.

با ببخشیدی خواستم از کنارش رد بشم که به همون سمتی که اومده بودم ، خودش رو مایل کرد و دوباره سد راهم شد.

خودمو به چپ کشیدم... با لبخندی بازم به چپ اومد.

پوفی کشیدم و گفتم: اجازه نمیدید دکتر ؟ کلی کار سرم ریخته.

دست به سینه شد و با نگاه پر سوالی گفت: رو به راه نیستی بیات. طوری شده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خوبم ممنون .

لبخندش کمی کش اومد و گفت: من میتونم کمک کنم ؟

-نه .

خواستم برم که دوباره گفت: برای صرف چای دعوت نامه میخوای یا میای؟

بهش نگاهی انداختم ؛ دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم... بیست دقیقه ای زمان میخوایم.

پرونده رو زیر بغلم زدم وانگشت سبابه ام رو به صفحه ی گرد ساعت زدم و گفتم: بیست دقیقه ی دیگه خالی میشم.

-من پرش میکنم...

ابروهام بالا رفت و با خنده ی مردونه ای که شونه های عریضش رو کمی مرتعش میکرد گفت: وقتتو ...

و خودش غش غش از شوخی خودش خندید و من به تکیه سر متاسفی اکتفا کردم . مردها همشون سر و ته یه کرباس بودند!!!

جلوی استیشن شلوغ بود . پرونده رو روی پیشخوان گذاشتم ، زنی که چادر مشکی رنگی رو به دندون کشیده بود ، روی کاغذ با انگشت اشاره چیزی رو نشون میداد و سعی میکرد به رضایان منظورش رو حالی کنه...

رضایان گیج و سردرگم گفت: به خدا نمیفهمم چی میگی حاج خانم...

زن با اصرار گفت: "میخوام برم اینجا" !

رضایان کلافه به پورصمیمی گفت: دکتر پورصمیمی بیمار شماست؟
پورصمیمی بدون اینکه سرشو از روی پرونده بلند کنه گفت: خدا به دور ...
زن دوباره گفت: خانم... ایستیرم گدم بورا "خانم... میخوام برم اینجا ..."
رضایان رو به مسعودی و شریفیان که گیج نگاهش میکردند گفت: شما هم
نمیفهمید

مسعودی با صدای بلندی گفت: حاج خانم اینجا بخش جراحی عمومیه...
مکشی کرد و اضافه کرد: البته بخش اطفال هم هست . مریض شما بچه است؟
زن دستی به پیشونی عرق کرده و سبزه اش کشید و گفت: اوغلوم حالیم
یوخ. اوغلومون عیغی سینیب . ایستیرم گدم بورا. دیبیلر گله گدم بورا" پسر
حال نداره . پاش شکسته. میخوام برم اینجا . گفتن باید برم اینجا !"
پورصمیمی با حس سرسام گفت: وای خانم فارسی حرف بزنی بفهمیم چی
میگی... ای بابا .

با دیدن من چشمهایش برقی زد و با خنده ی پر استهزایی گفت: رضایان
مترجممون اومد . گندم بیا بگو بین این زبون بسته چی میگه !
پنجه هام رو مشت کردم و زن به سمت من چرخید و با قریون صدقه گفت:
-باشوعا دولانوم گزیم... اوغلوم حالی یوخ. اوژانس دادی. دیبیلر لره گله گدم
بورا. سن بلیسن گله هارا گدم؟ "الهی دورت بگردم دخترم... پسر حال نداره
. تو اوژانسه. گفتن باید برم اینجا. شما میدونید کجا برم؟"
به برگه ی توی دستش نگاهی کردم . آدرس تصویر برداری بود. ساختمون رو
اشتباه اومده بود و باید میرفت توی محوطه...

آب دهنم رو قورت دادم ... رضایان بهم خیره مونده بود.

زن با چشمهای پر از اشک دوباره گفت:

-گیزیم اله بلرسن منه کمه السن؟ "دخترم میتونی کمکم کنی..."

پوفی کشیدم و قبل از اینکه حرفی بزنم صدای مردونه ای از پشت سرم
گفت: گله گدسن عکس برداریه. اوغلون عیقینن عکس توتالار. سونرا عکس لری
اپاراسان دهترون یانیندا. کمه لازم دی گلیم؟ "باید بری تصویر برداری. از پای
پسرت عکس بگیرن . بعد عکسها رو میبری پیش دکترش. اگر کمک لازمه پیام
".

-صبر اله منده گلیم. "صبر کن همراهت میام"

- خیر اپاراسان جاوان لیغیننان اوغلوم. خوشیخت اولاسان.الرین اغریماسین
"خیر از جوونیت ببینی پسر م... الهی خوشبخت بشی. دستت درد نکنه."
برگه ای که توی دستش مچاله شده بود رو ازش گرفت و حینی که روشو
میخوند رو به رضایان گفت: اینجا وقتی آدرس جایی که میخواد رو نوشته چرا
جوابشو نمیدید؟!

رضایان شرمنده گفت: آخه من اصلا متوجه نمیشدم چی میگه...
ارجمند با صدای نیمه بلندی گفت: سواد خوندن نوشتن که داری!
و رو به پور صمیمی که وا رفته بود گفت: نداری نه؟!
با اخم سنگینی غر زد: معلوم نیست کدوم آدم احمقی زا به راهش کرده که
دو تا ساختمون رو اشتباه اومده ...

سری متاسف تکون داد و همراه زن از بخش بیرون رفت .
پور صمیمی با حرص گفت: ترکهایش از فهم کلامش عاجز بودن ...وای به حال
من بدبخت از همه جا بی خبر! این امروز چشه هی پاچه میگیره.
مسعودی لبش رو گزید و جواب داد: دکتر ارجمند بگیر نگیر داره یه روز خیلی
خوبه یه روز با صد من عسلم همیشه خوردش!
پور صمیمی با لحن مشمئز کننده ای گفت: حتما باید بخوریش؟
سه تایی خندیدن و من مات و گیج فقط فکر میکردم چرا دهنم بسته شده بود!
برای بار سوم بود که چینش دو تا لیوان چای کاغذی رو با داجستو و رنگارنگ
هایی که عوض پول خرد بهم داده بود، عوض میکردم. میخواستم روی این
میز پلاستیکی بد رنگ و آلوده که هزار و یک خط و خش روش نقش بسته بود،
خوب به نظر بیاد.

نمیدونم چرا ... اما فقط میخواستم خوب به نظر بیاد!
با دیدنش از دور که به سمت تریا میومد، به قد و قواره اش نگاه کردم، بی
اراده لبخند کمرنگی روی لبهام نشست که با نزدیک شدنش، زور میزدم از
روی ماهیچه های لبم حذفشون کنم اما به جای محو شدن عمیق تر میشد!
سرمو پایین انداختم، به محض اینکه به میز رسید، به احترامش نیم خیز شدم
که گفت: راحت ال "راحت باش!"
مستقیم بهش خیره شدم.

چایشو به سمت خودش کشید و حین باز کردن نوار قرمز دور داجستو گفت:
همشهری حالی نَجوردی؟ "حالت چطوره همشهری؟"
پوست لبم رو زیر دندونم فرستادم و با نگاه خشک و جدی ای به فارسی گفت:
ناراحت میشی به زبان مادريت باهات حرف میزنم؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستهامو زیر میز قلاب کردم.
 ارجمند بیسکوئیتی برداشت و گفت: انقدر برات افت داره؟!
 کلافه گفتم: اومدید شمااتم کنید؟!
 -اومدم باهات چای بخورم .

چشمهاشو توی صورتم چرخوند وگفت: تنها کسی که پایه است بیاد پایین تو
 این هوا و این تریای کثیف بشینه و یه چای دم نکشیده سر بکشه تویی!
 حس موذی ای زیر پوستم دويد . اونقدر کلافه کننده بود و اونقدر بیخ گلوم رو
 فشار میداد که گفتم: یعنی به همه پیشنهاد دادید؟!
 لبخندی کنج لبش رو بالا کشید و گفت: به یه سه چهار نفری گفتم ...
 واسشون افت داشت بیان اینجا ...
 سری تگون دادم .

این آدم همونی بود که همه ازش میگفتن.... همونی که یکتا رو به شام دعوت
 کرده بود ! چه توقع بزرگ و مزخرفی داشتم که پیشنهاد صرف چایش رو بین
 عالم و آدم تخس نکنه !

پوفی کشیدم وهرکار کردم که نگم ... نتونستم موفق بشم و دست آخر گفتم
 : مثلا به دکتر پورصمیمی گفتید چایی... ایشون گفتن نه . براشون کسرشانه!
 چشمهاش برقی زد و گفت: ای ... میشه گفت .
 -اهان.

و لبخند کش داری زد وگفت: بگی نگی ... آره ! به همشون گفتم . ولی خب
 نمیان دیگه .
 سکوت کردم و به بخار چایم خیره شدم . هرچی راجع بهش میگفتن صحت
 داشت!

لیوان چایشو بالا آورد و رو بهم گفت: دوستت نیست !
 شاخک هام تکونی خوردند .

به صورتش نگاهی کردم و گفتم: چطور...

شونه ای بالا انداخت و گفت: گفتم شاید اگر اون باشه نخوای دیگه با من
 چایی بخوری .

حرفی نزدم و ارجمند کلافه از سکوتم ، مثل آدم های هاپیر اکتیو که خودشونو
 با چیزی سرگرم میکردند ، همونطور که با نوار قرمز دور داجستيو بازی بازی
 میکرد گفت: همیشه انقدر کم حرفی؟!
 کمی از چایم سرکشیدم و گفتم: نه . من کم حرف نیستم.

-چرا اتفاقا . انگار هیچ وقت هیچی برای گفتن نداری ... از دوستان هم زیاد شنیدم که میگن آدم بی حاشیه و کم حرفی هستی.

اخمی کردم و گفتم: دوستام؟! آها منظورتون دکتر پورصمیمیه؟! تو ذهنم برآش خط و نشون میکشیدم که ارجمند گفت: پورصمیمی؟! -گفتم شاید تو دعوت شام دیشب حرفی از من زده باشه !

نفس بلندی کشیدم . انگار یه باری از روی دوشم برداشته شده بود . ارجمند گیج تماشام میکرد.

کمی چای خورد و گفت: شام دیشب؟

چونه ی اصلاح شده اش رو با سر انگشت سبابه مالش داد و گفت: دیشب... آها ... شامی که باختم رو میگی!

بهم خیره شد و چند ثانیه ی بعد با صدای بلند خندید . اخم هام توی هم گره خورد . از راه نرسیده داشت منو مسخره میکرد؟! پوفی کشیدم و ارجمند با لبخندی گفت: من دعوتش نکردم . سر یه حدسی راجع بهم گفت باید بهم شام بدی... منم به هتلی که توش اقامت دارم دعوتش کردم برای صرف شام.

ابروهام بالا رفت و گفتم : خب ... بازم میشه دعوت دیگه .

شونه ای بالا انداخت و گفت: خودم که نبودم ... فقط صورت حساب و پرداخت کرده بودم تا هرچی دوست داره سفارش بده .

مات به صورتش نگاه میکردم . آخرین قطره از چایشو نوشید و گفت: چقدر چسبید . یادم باشه دفعه ی دیگه مهمون من باشی .

لبخندی زد و گفتم: راجع به چی حدس زد که شما باختید ... -ماه تولدم.

خنده ای کردم و گفتم: یکتا همیشه تو کار طالع و فال روز و اینجور چیزاست.

سری تگون داد و گفت: نبودى که بهم بگی.... ضرر کردم ! یه شام بهش باختم .

لبخند ذوق زده ای روی لبم نقش بست. تصور یکتا تو موقعیتی که خیال میکرد چقدر مهیجه اما تنها بوده واقعا میتونست سوژه ی افکار خواب شبم باشه! ... خواستم حرفی بزنم که ذهنم رو بستم و نگهش داشتم برای خودم.

ارجمند بیسکوییتی برداشت و گفت: چی میخواستی بگی... -هیچی مهم نبود.

-بگو شاید ارزش شنیدن داشت . کنجکاو شدم.

-داشتم فکر میکردم اگر منم می باختم تنهایی میخواستم شام بخورم چه حسی داشت!

ارجمند حین جوییدن بیسکوییتش گفت: همشریمی ته قُیمارم "من که همشهریمو تنها نمیذارم!"

به نگاه عادی میشیش نگاهی کردم و بالاخره طلسم نه ساله رو شکستم و با صدایی که خودم هم به زحمت میشنیدم گفتم:

-چوخ ممنون!" خیلی ممنون!"

ارجمند لحظه ای نگاهم کرد ، عادی و مهربون ... رنگ چشمهایش اونقدری گرم بود که احساس شرمندگی از بابت لحن و صدام نکنم ...

با لبخندی گفت: چه عجب... فکر کردم بلد نیستی !

خفه گفتم: ترکی باشاریام(بیلیم)دکتر ارجمند! "ترکی بلام دکتر ارجمند !

خنده ای کرد و دندونهاشو ردیف نشونم داد.

خجالت کشیدم ، اونقدری که دمای گونه هام بالا رفت و سرخیشون رو حس میکردم.

از جا بلند شدم و گفتم: خیلی چسبید من برگردم سرکارم .

ارجمند سری تکون داد و گفت: به منم همینطور.

حین فاصله گرفتن از میز بلند گفتم: همشهری... الله ها تاپشیردیم اوزونن مواظب اُل... " خدا به همراهت . مراقب خودت باش"

خندیدم و با صدای بلند تری گفتم: سیز نجه... "شماهم " ...

و با قدم های تندى از میز و تریا و ارجمند و شهری که دلتنگش شده بودم فاصله گرفتم .

فصل شانزدهم:

وسط نشیمن خونه کنار ریختو پاش های خاله پوری نشسته بودم و سعی میکردم ، با ماشین حساب و برگه هایی که دور خودم جمع کرده بودم ، با حداقل هزینه ، یه جهاز معقول از توش دربیارم !

لای ناله های مامان فهمیدم که بابا خبردار شده و منتظر بودم هر آن بهم زنگ بزنه تا یه بحث مفصل داشته باشیم... اما نه خبری از پیش شماره ی تبریز بود. نه بابا ناصر که انگار یال و پرش ریخته بود و دیگه براش مهم نبود که دخترکوچولوش نرفته سر زندگیش بارداره !

با یه حساب سرانگشتی ، بیست میلیونی زیر بارقرض میرفتم ... که ده میلیونش رو حنا میداد و ده تای دیگه اش قسطی بود و باید میپرداختم .

خاله پوری با دیدنم لبخندی زد و گفت: تموم شد این حساب کتاب؟

سری تگون دادم ، کنارم چهار زانو نشست و حینی که سینی چای رو به جایی جا میداد گفت: بیمارستان چه خبر؟ خواستگار پیدا نشد؟

لیوان چای رو جلوی صورتم گرفتم و حین بوکشیدن از بخارهای گرمش گفتم: اگر کیسی جور شد چشم ... رو چشمم... اولین نفر به خودت میگم.

خاله پوری غش غش خندید و یهو لای خنده هاش گفت: هان راستی این دوستت حنا بود ... برات پیغام گذاشته که اگر تونستی امشب بری خونه اش. مثل اینکه مهمونی دعوت شدی.

با چشمهای گرد شده به خاله پوری نگاهی کردم و یه پوف درشت به حافظه ی بلند مدت و کوتاه مدتش نثار کردم. با هول از جا بلند شدمو شماره ی حنا رو گرفتم.

صدای لوند و آرومش از پشت خط اومد.... جان کش داری گفت .

لبه ی تخت خوابم نشستم و گفتم: سلام.

-سلام . خوبی؟ خسته نباشی.

-مرسی... چه خبر. خالم گفت زنگ زدی... ببخشید دیر گفت وگرنه زودتر بهت...

میون کلامم گفتم: خودتو آماده کن . امشب دورهمی داریم.

متعجب از لحن سرحالش گفتم: دورهمی؟

-آره تولد آزاده است . یادت رفته؟ میدونستم ... از طرف تو هم براش کادو گرفتم.

لبخندی زدم و گفتم: وای به کل فراموش کرده بودم. اصلا یادم نبود.

هومی کشید و گفت: دیگه اتند اطفال واسه شماوقت نمیداره که ...

خودش از اون ور خط غش غش خندید و من به لبخند کوتاهی بسنده کردم و گفتم: وای اصلا امدگیشو ندارم . حتی دوشم نگرفتم.

-نگران نباش. ساعت هفت به بعد ... یه سارافون سورمه ای داری... پابینش سنتی کار شده . اون و بپوش. با شال زرشکی ! همونی که با هم خریدیم.

خواستم بگم باهم خریدیم... اما همش سلیقه ی تو بود !

خواستم بگم داشتم به یه شومیز بلند سدری فکر میکردم ! خواستم بگم چرا تو باید برام تعیین تکلیف کنی که من چی بپوشم! خواستم بگم از دو روز قبل بهم میگفتی خودم میرفتم برای آزاده با سلیقه ی نداشته ام کادو میخریدم...

حنا هیجان زده و مشتاق گفت: من دارم میام دنبالت. اومدم حاضر باشی ها ...

باشه ای گفتم و بدون اینکه حتی یک جمله نثار حنا کنم، گوشی رو قطع کردم . دوباره برگشته بود و دوباره برنامه ها رو اون میدونست ! دوباره اون خبردار میشد که کی قراره کجا بره و مهمونی چه ساعتیه و ... دوباره برگشته بود سرجاش!

همون حنا توکلی عزیز و محبوب !

جلوی کمد ایستادم و سارافونی که حنا ازش حرف میزد وشومیزی که تودهن خودم پررنگ بود رو کنار هم زیر چونه ام جلوی آینه نگه داشتم.

حنا همیشه میدونست چی بهم بیشتر میاد!

شومیز و روی تخت پرت کردم و به حمام رفتم... دلم برای این دورهمی های دوستانه تنگ شده بود . این جور جمع شدن ها وقتی مزه داشت که شایان و حنا هنوز نامزد نشده بودن ...

لبخندی به لبم اومد . الانم نامزد نبودن!

موهامو مثل بستنی قیفی توی حوله جمع کردم و رو به روی آینه کنسول اتاقم نشستم ، خاله پوری توی چهارچوب ایستاد و گفت: داری میری مهمونی؟ -آره...

-دیروقت میای؟

-آره حدود یازده اینطورا. بابا اگر زنگ زد بدون اینکه جوابشو بدی بهم پیام بده که خودم بهش زنگ بزنم. تو رو خدا با هم هم کلام نشید دوباره اوضاع قاراش میشه ها ...

خاله پوری با بهت گفت: خدا به دور... یعنی ناصر باز میخواد به من گیر بده؟! هی خدا ... بی سرو صاحب موندنم یه درده ... زیر دین ناصر بودن هزار درد! لبخندی به خاله زدم و گفتم: نگران نباش. اگر آتیشش تند بود مثل مامان سوار ولوو شده بود الان جلوی در بود!

خاله پوری هوفی کشید و من حوله رو از لای موهای موج و قرمز بیرون کشیدم.

یه عالم فر درشت هویجی تیره رو دستم مونده بود و نمیدونستم باید باهاش چه کار کنم . زیر چشمهای قهوه ایم رو کمی کرم زدم تا اون گود رفتگی از خستگی رو کمی پنهون کنه ... لبهامو کمی قرمز کردم و بیخیال رژگونه شدم... گونه های من به یمن مبارک وجود کک های تیره و روشن خودشون

رنگ داشتند . مژه هامو ریمل زدم و پشت چشمم رو خط چشم قهوه ای کشیدم . برق لب هم فرجام کارم بود.

موهام همونطوری خشک شده بودند ، با گیره ای نصفش رو بالای سرم جمع کردم و بقیه دوره ام کردند .مثل کولی ها شده بودم ! اما حنا معتقد بود این بهترین قیافه ی منه ! هرچند که به اعتقاد خودم زرشکی قرمز بودن موهای منو بیشتر به رخ همه میکشید... اما حنا میگفت تو یه آنشرلی واقعی هستی.

هرچند که بیشتر شبیه یه جودی ابوت بدون بابالنگ دراز بودم! همون سارافون سورمه ای رو تنم کردم و شال زرشکی رو روی سرم انداختم . جوراب شلواری زرشکی و کفش های بدون پاشنه ی سورمه ای ! همشون سلیقه ی حنا بود . میگفت اینطوری شبیه آدم های هنری میشم که توی کوچه های کاه گلی دنبال گیلای چیدن از لای درخت های توتن !!!

میگفت شبیه شاخ های اینستاگرام میشم که به زور وضرب به افق خیره شدن میخواستن یک باشن و من همینطوری با این حجم قرمز و فر یک بودم ! البته یه یک دهاتی ...

نیشخندی به فکرهام زدم و از جا بلند شدم .کیفمو که برداشتم ، خاله پوری با دیدنم ماشاللهی گفت وحنینی که در به در دنبال تیکه چوبی بود ، بالاخره پایه ی میز رو انتخاب کرد و چند ضربه بهش زد و گفت: الهی دورت بگردم خاله چه خوشگل شدی !

زهرخندی زدم و گفتم: من برم. کاری باری؟

-نه قربونت . خوش بگذره . شام میخوری دیگه ...

-آره . شما هم که شام داری.

هومی کشید وگفت: خوش بگذره . این مدت خیلی همش خسته ودمغی . خوبه میری روحیه ات عوض میشه.

سری تکون دادم و خاله پوری با خنده گفت: ببینم امشب دست پر برمیگردی یا نه.

با صدای زنگ آیفون ، به طرف در رفتم و گفتم: حتما... آخه برام اونجا ریختن .

سوار هیوندای سفید رنگ حنا شدم، نگاهی بهم انداخت ، لبهای مسی رنگش رو کمی زاویه داد و گفت: چه کرده ... همه رو دیوونه کرده!

پوزخندی زدم و گفتم: چه خبر. کیا هستن؟

و چشمم به جعبه های کادوی روی صندلی عقب افتاد . لحظه ای مکث کردم و گفتم: اینا از طرف ماست؟ چی خریدی براش؟
حنا پاشو روی گاز فشار داد و گفت: خنزل پنزل. آزاده فقط همین چیزا رو دوست داره.

شیشه رو بالا کشیدم و با احساس سرما گفتم: دیگه هوا خیلی سرد شده . کاش ژاکتمو میپوشیدم .

دستشو به سمت صندلی عقب کشید ، شنلی رو به سمتم گرفت و گفت:
اینو بنداز رو شونه هات. بخاری بزنم؟
-نه . خوبه .

مشغول درست کردن شنل روی شونه هام بودم که متوجه دندون قروچه ی حنا شدم.

با تعجب پرسیدم: خوبی؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: آزاده میگفت شایان و دعوت کرده .
برای لحظه ای از مرتب کردن شنل دست برداشتم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: واقعا نمیدونم بچه هامون خنگن ... یا خودشون رو به نفهمی میزنن!
-شایان شاید نیاد...

حنا حرصی خندید و گفت: اون؟! برای درآوردن لج منم که شده میاد ...
آهی کشیدم وگفتم: پس حتما بهرام هم هست .

حنا محکم روی ترمز زد و من به جلو پرت شدم ، با هول گفتم: چی شد؟
پوست لبش رو کند وگفت: نزدیک بود چراغ رو رد کنیم. مگه کمر بند نبستی؟
شالمو مرتب کردم وگفتم: دیگه کم کم دارم نگران بهرام میشم . میدونی چند وقته هیچ خبری از خودش نیست ! تا چند وقت پیش کلا تو دنیای مجازی و اینستاگرام ولو بود الان حتی یه پست هم نداده !

حنا پنجه هاشو دور فرمون پیچید و با حرص گفت: الان وضعیت من مهمتره که تو مهمونی قراره چقدر طعنه بشنوم ... یا نبودن بهرام؟! یا پست ندادن هاش؟!
ابروهامو بالا دادم وگفتم: حالا که معلوم نیست شایان بیاد یا نه ...

حنا با صدای بلندی گفت: شایان لعنتی منتظر وقته که منو خراب کنه جلوی همه.

اخمی کردم و گفتم: چرا داد میزنی.

-چون تو حرف تو مغزت نمیره.

سکوت کردم و سعی کردم خودمو سرگرم تماشای بیرون نشون بدم . حنا زیر لب غرغری کرد وبا صدای بلند تری گفت: تو رو دارم دنبال خودم میکشونم که هوای منو داشته باشی تو داری غصه ی بهرام و میخوری؟
 با حرص پاشو روی گاز فشار داد و گفتم: من دعوت ندارم؟
 حنا پوفی کشید و گفت: باز رسید سر نقطه ی اول.
 صدامو بالا بردم و گفتم: با تو ام... من دعوت ندارم نه؟!
 حنا مات از حالت عصبیم سرعتشو پایین آورد وگفت: چی میگی... الان بحث دعوت خواهیه توئه گندم؟
 -بزن کنار...

حنا گیج شده بود و من گیج تر ازهر وقت دیگه ای از دست خودم !
 دستمو به دستگیره بردم و با دست دیگم قفل کمر بند و باز کردم.
 حنا راهنما زد و با صدایی که دیگه کنترلش دست خودم نبود گفتم: میزنی کنار یا همینجوری پیاده شم...

حنا مبهوت کنج خیابون نگه داشت ، حتی صبر نکردم تایرهای ماشین کاملا بایستن ، پیاده شدم و به سمت پیاده رو رفتم ، بی دعوت برم مهمونی ! مثل یه نوچه ... مثل یه زیر دست که مراقب باشم معشوقه ی مشترکمون به صمیمی ترین دوستم چپ نگاه نکنه ! پیش خودش چه فکری کرده؟!
 با قدم های تندی زیر نگاه سنگین عابرهای پیاده رو که به جوراب شلواری زرشکی رنگم که ساق پام رو به نمایش گذاشته بود ، پیش میرفتم.
 دستی روی شونه ام اومد ، نفس نفس میزد . چشمهای خوش رنگش از شدت تعجب و بهت زدگی حیرون و سرخ مونده بودند. به پاشنه های میخی کفشش نگاهی کردم ، جلوی مانتوی مشکی بازش رو مشت کرده بود و دست دیگه اش شونه ام رو چسبیده بود که مبادا فرار کنم!
 حنا کلافه گفت: گندم چی گفتم که اینطوری بهت برخورد؟ تو چته ... چرا یهو رم میکنی.

-من دعوت نداشتم نه؟ منو مثل ملیجک میبری که براتون عنتر بازی دربیارم؟
 وسط یه مهمونی که حتی بهش دعوت نشدم؟!!!

حنا مات گفت: تو ملیجکی؟ تو عنتر بازی دربیاری؟ خوبه همه عالم و آدم هم میدونن که مثل برج زهرمار میشینی یه گوشه و از جات جم نمیخوری. چرا چرت و پرت میگی من کی گفتم دعوت نشدی؟!

-به جایی که دعوت نشدم نمیام . چون انقدر شخصیت دارم که به مهمونی ای نرم که میزبانش بهم زنگ نزده!

حنا حیرون گفت: آزاده فکر کرد من بهت خبر میدم. اصلا خودم ازش خواستم که دیگه بهت زنگ نزنه . گفتم میام دنبالت باهم بریم. جدی و مصمم گفتم: خوش باشید.

خواستم برم که حنا دوباره دستمو گرفت و با حرص گفت: چته تو... ای بابا . هرچی من میگم نره تو میگی بدوش ! الکی چرا بهم میریزی . من که حرف بدی نزدم ...گفتم بیا هوای منو داشته باش جلوی شایان کم نیارم ... تو چته؟! -بیام بشم بادیگارد سرکار علیه ؟!

حنا چند ثانیه بهم زل زد .

دستشو از روی شونه ام پس زدم وگفتم: از اینجا آژانس میگیرم میرم خونه . حرفی هم از من شد ... بگو گندم دعوت نشد که بیاد !!!

خداحافظی زیر لب گفتم که حنا دستمو گرفت ، گوشیش رو از توی کیف مشکی زنجیر طلاییش بیرون کشید ، شماره ای گرفت وهمونطور که منو توی ذهنش حلاجی میکرد ، تا جواب دادن پشت خطی ، بهم زل زد. مستقیم وبدون حتی پلک زدن !

چند لحظه بعد توی گوشی گفت: الو آزاده . خوبی... تو راهیم یه دقیقه گوش بده .

گوشی رو روی بلندگو گذاشت و گفت: آزاده گندم نمید میگه دعوت نشدم کجا بیام...

آزاده از اون ور خط جیغی کشید وگفت: بیا دیدی گفتم باید خودم بهش زنگ بزنم. این چند وقته اصلا یه مدلی هم شده ...

حنا پوفی کشید و گفت: آره . بهش زنگ بزن . دعوتش کن . چون حرف منو که قبول نمیکنه . هرچی میگم باز حرف خودشو میزنه ! یک کلام !!! آزاده باشه باشه ای کرد و تماس قطع شد.

حنا لبخند یخی زد و گفت: تو ماشین منتظرتم .

و باقدم های آرومی به سمت اتومبیلش که زیر تابلوی حمل با جرثقیل ، پارک شده بود راه افتاد.

با صدای گوشیم هوفی کشیدم و جلوی ویتترین یه لوازم خونگی ایستادم.... آزاده با غرولند پشت گوشی حرف میزد و عذرخواهی میکرد از اینکه زودتر نتونسته بهم خبر بده و من به یه کریستال چک زل زده بودم ... برای صنم توی ویتترین کنج خونه اش یه همچین چیزی باید میخرید !

حرفهای آزاده که تموم شد، از دکه ی گل فروشی چسبیده به پیاده رو یه سبد آماده خریدم . پنجه هامو مشت کردم ، گوشی رو توی کیفم انداختم و به

سمت حنا چرخیدم . یه آزرای مشکی جلوی ماشین پارک کرده بود و پسر جوونی سمت شیشه ی راننده خم شده بود و با خانم محترم یه لحظه گفتن هاش مثل ناخن روی مغزم خط میکشید.

به سمت ماشین رفتم و پسر جوون با دیدنم لبخندی زد و گفت: شما بهشون بگید یه لحظه وقتشون رو به ما اختصاص بدن.

حنا قفل مرکزی رو باز کرد و من سوار شدم.

با حرص گفت: حالا مگه میذاره من از اینجا بیام بیرون.

یاد دفعه ی قبلی افتادم که تو همین شرایط دوتایی با هم گیر کرده بودیم ...

حنا کمی شیشه رو پایین داد و گفت: اجازه بدید میخوام از پارک بیام بیرون.

پسرجوون خنده ای کرد و گفت: تشریف بیارید داخل ماشین ما درخدمتتون

باشیم... میریم فرحزادی جایی! نه ... شما چی دستور میدید خانم زیبا؟

و نگاهشو به من دوخت.

حرصی داد زدم: آقا برو کنار . ما عجله داریم.

لبخندی زد و گفت: همیشه این دوستتون ساکتن و شما جاش جواب میدید؟

خواستم بگم همیشه برعکسه... اما زبون به دهن گرفتم . به اندازه ی کافی

دیر شده بود.

پوفی کشیدم و دستمو روی بوق گذاشتم.

یکنواخت و متوالی ، بدون اینکه دست بردارم ، اونقدر کلافه کننده که مگس

مزاحم روش کم بشه و بکشه کنار... حنا پاشو رو گاز فشار داد و از پارک بیرون

اومد.

از آینه به عقب نگاهی کرد و گفت: دنبالمون نمیان.

حرفی نزدم ، حنا ضربه ای به بازوم زد و گفت: ولی پسره خوب تیکه ای بود .

نیشخندی زدم و حنا ریز خندید و گفت: لات شدی!

بهش نگاه کردم.

بلندتر خندید و گفت: دستتو رو بوق میذارى.... داد میزنى ! وسط راه از ماشین

میپری پایین... چی به روزت اومده ؟

حرفی نزدم و حنا با غر گفت: ای بابا آشتی کن دیگه .

سری تکون دادم و بشکونی از ساعدم گرفت و گفت: چه گلای قشنگی...

هومی کشیدم و حنا ضبط رو روشن کرد . تا رسیدن به ویلای آزاده دیگه حرفی

رد و بدل نشد .

با دیدن آئودی کابریولت سفید رنگی که زیر سایه ی کاجی پارک شده بود ابرو هام بالا رفت . آب دهنم رو قورت دادم و خواستم به حنا چیزی بگم که زبون به دهن گرفتم. حنا جلوی جنسیس شایان و پشت سر آئودی احتمالا ارجمند پارک کرد ، حین پیاده شدن نگاهی بهم انداخت و گفت: هوای منو داری ؟

نگاهی به چشمهای قرمزش کردم و گفتم: نگران نباش.

خودشو جلو کشید و رومو بوسید و از گردنم آویزون شد وگفت: دلم میخواد بشینم گریه کنم ... ولی میخوام انقدر خوب خودمو نشون بدم . انقدر عالی باشم... انقدر بیخیال و نرمال رفتار کنم که شک کنه به خودش ! به تصمیمش... با نق نقی گفتم :گلا خراب شد.

نفسی از هوا گرفت وگفت: بریم دیر شد.

حین پیاده شدن، چشمم به لاک پشت سبز رنگی افتاد که از شیشه ی پشتی ماشین آویزون بود و با یه لبخندی که شبیه یه پوزخند بود داشت تماشامون میکرد .

شنل دورم بود و شالم رو میکشید عقب ، تمام موهام حالت الکتریسته پیدا کرده بودند ، حنا کنارم اومد ، با وجود اون پاشنه های میخی و بلند نازک ، خوب نمیتونست راه بره ... زنجیر طلایی کیفش رو روی شونه اش انداخت و رو بهم گفت: چطورم؟
-مثل همیشه عالی.

لبخندی زد وگفت: این شنل و این مدل مو و لباس خیلی بهت میاد.

سری تکون دادم و گفتم: بریم که نمایش خیلی وقته شروع شده!

تا رسیدن به پله های منتهی به سالن ، جیک نزدیم... مثل هربار چشمم دورتادور باغ و محوطه ی کوچک و پاییزیش چرخید . استخر رو خالی کرده بودند و سرایداری لابه لای چمن های زرد شده مشغول جمع کردن برگها بود . حنا به پله های مرمری نرسیده به ایوون نگاهی انداخت و دستشو روی دستم گذاشت و گفت: چقدر دلم سیگار میخواد.

بشکون ریزی از دستش گرفتم ، ناله ای کرد وگفت: آخرین بار همین جا بود . یادته؟! بهرام عوضی ...

اخمی کردم وگفتم: حماقت خودت بود!

-میشه منو سرزنش نکنی؟

پوفی کشیدم وگفتم: میخوای تا صبح اینجا وایسی خاطرات خوش زندگیتو مرور کنی؟

چونه اش لرزید و کلافه از چشمهای پرآبش توپیدم: حنا ...
-من برگردم؟

-به خدا میزنمت .

نگاهش به سمت در ورودی و موزیکی که پخش میشد رفت ، پوفی کشیدم و گفتم: یه بار برای همیشه است . این بار جلوش تحمل کنی و بند و آب ندی . دیگه تمومه . یا دوباره برمیگرده سمت ... یا هم جدی جدی برای همیشه تموم میشه .

حنا یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد و گفت: بهرام اگر اون کار و باهام نمیکرد الان مثل آدم داشتم جشن نامزدیمو میگرفتم.

سرشو پایین انداخت و خسته گفتم: بهرام کاره ای نیست خودتم میدونی.

حنا حرصی گفت: داشت منو میکشت؟ چرا انقدر ازش دفاع میکنی؟! من تا دم مرگ رفتم یادته؟! یادت رفته منو تو چه حالی پیدا کردی؟ داشتم میمردم...

-از دست بهرام؟

حنا لبشو گزید و اضافه کردم : یا از جنسی که برات جور کرده بود؟!

پوفی کشیدم و گفتم: اشکاتو پاک کن. بریم تو . انقدرم به اون شب و این اتفاقات فکر نکن . تموم شد رفت پی کارش.

-کابوس هرشبمه ... گاهی فکرمیکنم... هنوز اون گوشه ی حموم افتادم و تو داری با دوش آب یخ منو بهوش میاری... وقتی بهش فکر میکنم سردم میشه گندم! وقتی به این فکر میکنم که زندگیم ... موقعیتم... آبروم ... به همین راحتی از بین رفته... دلم میخواد بمیرم ! دلم میخواد ...

وسط حرفش گفتم: نه موقعیت... نه آبروت ... نه زندگیت هیچ کدوم از بین نرفته . حالا هم میای بریم تو؟ من واقعا سردمه .

یقه ی مانتوش رو مرتب کردم و گفتم: خوبی؟

سری تگون داد و گفت: خوبم.

دست منجمدش رو دستم گرفتم و با تعارف سرایدار که تازه متوجهمون شده بود ، پله های مرمری رو بالا رفتیم... حنا راست میگفت ، منم یاد اون شب میفتادم خون تو تمام شریان هام یخ میزد !

تقه ای به در زدم و در نیمه باز رو کامل باز کردم ، لای اون همه دود و رقص نور و عود و عرق... خودمو جلو کشیدم ... دنبال یه چهره ی آشنا میگشتم که بادیدنش که گیلاسی دستش بود و با بغل دستیش گرم صحبت بود نفسم توی سینه حبس شد !

وقتی من با دیدن شایان نفسم گره میخورد توی حنجره ام... حنا ... حنا پنجه هاشو توی بازوم فرو کرده بود . اعتراضی نمیکردم. بهش حق میدادم... باهم جلو رفتیم، آهنگ تموم شد و بالاخره یکی از مهمون ها رضایت داد تا چراغ ها رو روشن کنند.

سالن که روشن شد ، شایان متوجه حضورمون شد ، چند ثانیه نگاهش روی حنا ثابت موند ، من به علامت سلام براش سر تکون دادم ، کوتاه سرشو پایین بالا آورد و دوباره مشغول صحبت با دکتر فرشاد شد .

آزاده با قدم های بلندی به طرفمون اومد ، با هیجان منو و حنا رو بغل کرد وگفت: چقدر دیر کردید. اینطوریه .

سبد گل رو به سمتش گرفتم وگفتم: ببخشید فرصت نشد برات هدیه بخرم . آزاده اخمی کرد وگفت: من برای تو دارم گندم خانم.

حنا پوفی کشید وگفت: جعبه ی کادو تو ماشین جا موند .

آزاده تعارفمون کرد تا لباسهامون رو عوض کنیم.

به محض اینکه با حنا وارد اتاق آزاده شدیم، در و بست و با حرص گفت :دیدي حتی نگاهم نکرد.

-نگاهت نکرد؟ چشمش رو تو بود.

با حرص کیفشو روی تخت آزاده پرت کرد ومانتو و شالش رو انداخت ولبه ی تخت ولو شد.

کنار دستش ایستادم وگفتم: پاشو انقدر دست و پاتو گم نکن. پاشو یه کم آرایشو تجدید کن حالت جا بیاد بعدم بریم پیششون . به اندازه ی کافی تاخیرداشتیم.

حنا حرصی گفت: تقصیر کی بود تاخیرمون ! دلم میخواست من تو مهمونی باشم که شایان بیاد من بهش بی محلی کنم نه اینطوری ! دقیقا برعکس شد. همشم تقصیر توئه.

خنده ی مظلومانه ای کردم و گفتم: رژت پاک شده .

-به جهنم.

دستمو توی کیفش کردم و رژ لبش رو به سمتش گرفتم و گفتم: پاشو دیگه .آفرین . بعد از مدتها دوباره دور هم جمع شدیم. خوش میگذرونیم. دکتر فرشادم اومده . چقدر سوژه داریم برای غیبت .

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و با چیش و ایشی گفت: آزاده مورد داره. هر کی از راه میرسه دعوتش میکنه . دو سه نفر غریبه هم دیدم اصلا نمیشناختم.

جلوی آینه ایستادم و کمی به سر و وضعم رسیدم ، شالمو روی موهام مرتب کردم و حنا با پیراهن مشکی کوتاهی کنار دستم ایستاد و گفت: میخوای کمک کنم موهاتو جمع کنی؟
-اینطوری بده؟

-نه خوبی. شالتو برداری بهترم میشی!

خنده ای کردم و گفتم: به قول خودت نقشی که ایفا نمیکنه محض دلگرمی. اهمیتی نداد ، کیفشو برداشت و همراه باهاش از اتاق بیرون رفتم . با چشم دنبال مهمون غریبه ای میگشتم که احتمال میدادم آزاده دعوتش کرده باشه . اما هیچ خبری نبود. برای کمک بهش به آشپزخونه رفتیم ؛ حین آماده کردن سینی شربت با اخم و تخمی به من توپید: این نازدار بازی ها چیه گندم .واقعا که. حنا بهم زنگ زد دلم میخواست جفتون رو بکشم. عوض اینکه زود بیاید کمک کنید... آخرین نفر اومدید.

لبخندی زدم و گفتم: باز که یه مهمونی بزرگ گرفتی.

آزاده با هیجان گفت: چون من سالی یه بار دنیا میام.

حنا حینی که با دستمال کاغذی قطره های شربتی که توی سینی ریخته بود رو پاک میکرد گفت: اتفاقا کار خوبی کردی. مدت ها بود دور هم نبودیم.

آزاده رو به من که داشتم توی سالن چشم میچرخوندم گفت: تو چه خوشگل شدی.

لبخندی زدم و گفتم: میدونستم انقدر شلوغه یه کم رسمی تر میومدم. همینه دیگه منو میذاری آخرین نفر دعوت میکنی . از کادو خبری نیست.

خندید و گفت: تو خودت هدیه ای... دو تا شیفیت جام میای... همه چیز حله .

و خنده اش جمع شد و رو به حنا گفت: راستی شایان و پرنیان با هم اومدن.

حنا لبشو گزید و گفت : حسام چی؟

آزاده حرصی گفت: مرتیکه نمیداره پرنیان از کنارش جم بخوره .حسام بدبخت هم یاتوبالکن داره سیگار میکشه ... یا هم یه گوشه دماغ میشینه!

خواستم از آزاده بپرسم دیگه کیا رو دعوت کرده که با دیدن یکتا که کنار فرشاد نشسته بود لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بچه ها اون جا رو دارید.

آزاده پوفی کشید وگفت: فرشاد و دعوت کردم به دخترخاله معرفیش کنم... البته اگر این وزه خانم بذاره.

و با صدای جیغ و نکره ای داد زد: یکتاااا ... یکتا جون میشه بیای اینجا.

یکتا با عذرخواهی کوتاهی از کنار دکتر فرشاد بلند شد و حینی که پیراهن نقره ای رنگش رو پایین میکشید ، از لای میزعسلی های چوبی که روش پر از میوه و شیرینی و تنقلات بود رد شد ، از اون سمت این گفت: جونم آزی ؟ آزاده با چشم غره ای گفت: بچه ها اومدن گفتم شاید دوست داشته باشی سلام علیک کنی!

یکتا نیشخندی زد و گفت: به به رفقای همیشگی. چطورید؟ الان باید خوش آمدم بگم ؟ دیر کردید .

حنا چشم غره ای بهش رفت و من با سلام کوتاهی گفتم: امروز کشیک نبود؟

یکتا هومی کشید و گفت: چرا . ولی جا به جا کردم .

ابروهام بالا رفت و گفت: با کی؟

-با تو...

آزاده خودشو جلو کشید و گفت: چی؟ گندم این چی میگه؟

یکتا پرحرص از خوشه ی انگور روی این ، انگوری برداشت و گفت: وقتی جلوی پرور منو ضایع میکنی ... منم میتونم برات شیفت رد کنم. امشب که غیبت خوردی حالت جا میاد خانم خانما . تا تو باشی جلوی استاد پشت من نرنی ! کلافه از لحن هیستریکش گفتم: تو سر اتاق عمل حاضر نشدی .توقع داشتی چطوری جاتو پر کنم ؟

یکتا با اخم سنگینی گفت: فقط کافی بود بهم بگی... ! البته اصلا مهم نیست .

انگور دیگه ای برداشت و کنج لپش گذاشت ورو به آزاده گفت: این سینی رو بده من میگردونم .

آزاده سینی رو به دستش داد و حنا حرصی گفت: به خدا یه چیزی به این میگم.

لبه ی صندلی پایه بلند چسبیده به این وا رفتم و گفتم: گفتم امشب بخت با من یار نیست . الان غیبت میخورم. چرا هیچکس به من زنگ نزد؟!

از جا بلند شدم وگفتم: میشه یه مانتو شلوار ساده به من قرض بدی. برم بیمارستان.

آزاده مبهوت گفت: بری؟ کجا بری. ول کن بابا جهنم غیبت میخوری. نرو دیگه.

حنا نگاهی بهم انداخت و گفت: ولش کن بابا یه زری واسه ی خودش زد ...

پنجه هامو تو هم قفل کردم وگفتم: میدونستم زهرشو میریزه.

آزاده حین آماده کردن دیس های شیرینی ، با آرامش رو بهم گفت: امشب دکتر پرور آن کاله اورژانسه . بعید میدونم خطری تهدیدت کنه. حالا باز اگر فکر میکنی خطریه میخوای یه زنگی بهش بزنی .

دستی به پیشونیم کشیدم و آزاده تابی به موهای بلوطی رنگش داد و اضافه کرد: وقتی استاد میخواد با تو کتاب بنویسه و تالیف کنه زیر سیبیلی از یه غیبت چشم پوشی میکنه.

چشمکی زد و از اشپزخونه به همراه دیس شیرینی هایی که آماده کرده بود بیرون رفت.

حنا با دستمال کاغذی دستهای نوچش رو که به شربت آغشته شده بود رو پاک کرد و گفت: تو انتخاب شدی؟

-چی؟

-تو رو انتخاب کرد برای تالیف؟

سرمو پایین انداختم و حنا زیر لب گفت: قرار بود کار ترجمه رو به من بسپاره ...

آب دهنم رو قورت دادم و حنا خفه گفت: خوبه . موفق باشی. تبریک میگم .

بی حرف نگاهش کردم . حنا هم چیزی نگفت ، با وجود اون همه شلوغی به راحتی میتونستم ذهنمو یه گوشه ای مچاله کنم و برای خودم تا صبح فکر و خیال کنم ... احساس یه دزد رو داشتم که کار دوستم رو... صمیمی ترین دوستم رو ازش دزدیده بودم!

آزاده تشری به جفتمون زد و وادارمون کرد توی سالن بشینیم ...

کنار حنا روی مبلی نشستم و به آدم هایی که وسط سالن ، داشتند خودشون رو تخلیه میکردند نگاه میکردم . صدای ضبط اونقدری نبود که آرامشمو بهم بزنه . بی هدف گراگرد سالن چشم میچرخوندم تا به حدسم جامه ی عمل بپوشونم ... اما خبری نبود .

حنا از جا بلند شد و گفت: میرم پیش حسام.

سری تکون دادم ، گوشیمو از توی جیم بیرون کشیدم که صدای گرمی باعث شد سرم رو بالا بیارم . با دیدن چشمهای قهوه ایش لبخندی زدم و گفتم: سلام.

شایان علیکی گفت و پرسید: دیدم امشب شیفتی فکر کردم نمیای.

با حرص غر زدم: یکتا بدون اینکه بهم بگه جاشو با من عوض کرده !

شایان لبخندی زد و گفت: یکتاست دیگه ... میخوای زنگ بزنی به بابا برات ردیفش کنم؟

قلبم یه آن نزد.

این قسم خوبی کردن ها از شایان بعید که نه ... محال بود !
خدمتکاری سینی محتوی گیللاس های پایه دار رو میچرخوند رو به روی شایان
که ایستاد ، شایان یکی برداشت و زن رو به من گفت: شما ...

تشکری کردم وشایان کمی از نوشیدنیش ، خورد و گفت : نظرت چیه؟!
لبخندم کمی عمیق شد وروباهش گفتم: ممنون .خودم یه کاریش میکنم.
شایان دست به سینه شد . کت مشکی رنگی تنش بود که کاملاً برازنده ی
چهارشونه اش بود . کمی با کراواتش ور رفت و به سمتم چرخید و گفت:
احساس میکنم خیلی تنگش کردم داره خفه ام میکنه . میتونی یه کم برام
شلش کنی؟

کاملاً به پهلو شد و من خودمو گم کردم.

خودمو...

دستمهامو... حواسمو... پرت شدم به یه دنیای دیگه ! نمیدونستم کیغمو چه کار
کنم... گوشی توی دستم رو کجا رها کنم... حتی نمیدونستم باید کجا رو نگاه
کنم! کراوات ؟!

کراوات چی بود... گره داشت!

شایان دو دستی به کراواتش چسبیده بود و من با پنجه هایی که عنانشون
دستم نبود ، نمیدونستم باید چه کار کنم.

خودمو به سمتش جلو کشیدم. بوی عطر مردونه وتلخش باعث شد یه دم
عمیق بگیرم... اونقدر عمیق که تک تک نایژه هام بهش آغشته بشن.... تک
تک سلول های ریه ام درگیرش بشن. اونقدر عمیق که تا آخرین روز زندگیم
حتی نخوام دیگه نفس بکشم. پس اندازش کردم... رایحه اشو... اون نفس و
... اون اکسیژن خالصی که میتونستم تا ابد توی ریه هام نگهشون دارم و نرم
نرم بازدمش کنم و بفرستمش بیرون .

با سر انگشتهایی که می لرزید و این ارتعاش رو نمیتونستم مهار کنم ، هر دو
دستمو به سمت گردنش بردم ، شایان راهنماییم کرد و گفت: این بنده گیر
کرده یه کم شلش کن .

به سبیک گلویش نگاهی کردم. به چونه ی مردونه و فک و آرواره های استخون
درشتش زل زدم.

دستمو بردم جلوتر... حرارت مردونه ای که از زیر گلویش ساطع میشد
میتونست سر انگشتهامو بی حس کنه . حتی بند کراواتش هم بهم رحم
نداشت . داغ بود و ملتهب.

کمی بند رو به پایین کشیدم و شایان نفس راحتی کشید و گفت: داشتم خفه میشدم. مرسی .

دستهامو پایین آوردم و زیر شالم لرزششون رو پنهان کردم.

شایان پاشو روی پاش انداخت و حینی که به دکتر فرشاد زل زده بود گفت: مثل اینکه فرشاد نفر اول برد شده .

محو نیمرخش بودم.

شایان دوباره اضافه کرد: خیلی سرخودشو شلوغ کرده !

و با نیشخندی اشاره ای به دخترهایی که دوره اش کرده بودند زد و گفت: فکر کرده آتلانتاست ...

صدای موزیک دوباره بلند شد ، سرمو جلو کشید مو گفتم: آتلانتا؟!!

هومو کشید و با صدای بلندتری زیر گوشم گفت: یه کنگره ی کوچیک برگزار کرده . فکر میکنم با توجه به حق امتیاز اون دوره قراره عضو هیئت علمی بشه !

-چه خوب. خوش به حالش.

شایان نگاهی بهم انداخت و گفت: چه با افسوس گفتی؟

از اینکه حال لحنمو فهمیده بود ... حال افسوسی که میخوردم رو فهمیده بود ، شوکه به سمتش چرخیدم. چشمهای قهوه ایش... مثل همون موقع ها مهربون شده بود .

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: حالا کو تا برد و گذروندن طرح و... هیئت عملی شدن.

شایان لبخند محبوب منو زد ، همون لبخند کج و کمرنگ و نامحسوس که فقط به کناره های چشمهای چین های خفیف میداد... با آرامش گفت: زود میگذره .بعد این دوران برات خاطره میشه .

حرفشو تایید کردم و گفتم: آره واقعا. چقدر زود نه سال گذشت نه ؟ انگار همین دیروز بود .

شایان سرشو تگون داد و گفت: همین دیروز بود که تو یه لیوان چایی داغ رو رو من خالی کردی !

لبمو گزیدم و گفتم: وای شایان تو هنوز اینو یادت نرفته؟

شایان چشمهایشو به حالت بامزه ای گرد کرد و گفت: باید یادم بره؟ دخترخانم شما زدی منو سوزوندی... داغ داغ بود.

لب پاینمو بیشتر زیر دندونم فشار دادم و گفتم: دروغ نگو... اون چایی سرد بود!

-لابد بس که فوتش کرده بودی...

خندیدم و گفتم: واقعا که شایان . اون چای اصلا داغ نبود .این تهمته ... شایان باز هم از محتویات گیلاسش نوشید و گفت: به هر حال تو منو سوزوندی !

بلندتر خندیدم و گفتم: باشه هی تهمت بزن.

تا انتها از گیلاسش نوشید و سرشو کمی نزدیک گوشم آورد و گفت: باور کن همین الان میتونم جاشو جلوی همین جمع نشونت بدم. من واقعا پوستم سوخت گندم چرا باورت نمیشه.

خندیدم و گفتم: باشه تو راست میگی. ولی از اون ماجرا نه سال گذشته و مطمئنم تا الان جاش خوب خوب شده .

شایان اخمی کرد و گفت: اصلا . سوختگی چیزی نیست که به راحتی خوب بشه . درساتو خوب حفظ نکردی ها... !

باز خندیدم و شایان از روی کانتر پشت سرش گیلاس دیگه ای برداشت و حین مزه مزه کردن طعمش گفت: نگران کشیک امشب نباش. فردا ردیفش میکنم . -البته اگر سرپا باشید.

و اشاره ای به جام توی دست شایان کرد و گفت: اگر شمارشش از دستم در نرفته باشه این چهارمیشه! لیمو گزیدم.

هم خنده ام گرفته بود هم نگران شایان شدم.

با این حال هیجان زده از حدسی که به حقیقت تبدیل شده بود به احترامش از جا بلند شدم و گفتم: سلام دکتر ارجمند . حال شما .

ارجمند مهربون سلاممو جواب داد و گفت: ممنون . شما خوبید . به عنوان دوست صمیمی خانم دکتر فراهانی خیلی تاخیر داشتید ما غریبه ها زودتر رسیدیم.

خندیدم و گفتم: ولی من مطمئن بودم شما رو اینجا میبینم . ببخشید خدمتون نرسیدم نتونستم تو سالن پیداتون کنم.

دستشو توی جیب شلوار جین سورمه ای ساده اش کرده بود و با لبخند کجی تماشا می کرد ، شایان زیر لب گفت: مطمئن بودی؟!

-آره اتومبیلشون رو دیدم.

شایان هومی کشید و همنطور که سعی میکرد یخ های توی گیلایس رو توی جام آب کنه گفت: فکر میکردم یه دوچرخه ی رنگارنگ وسیله ی نقلیه ی شما بود؟ اینطور نیست؟

ارجمند خم شد و جام و از دست شایان گرفت و گفت: اون برای مسیرهای نسبتا نزدیکه . از هتل تا بیمارستان ... دیگه برای یه جای رسمی ترجیح میدم یه کم رسمی تر بیام.

شایان با طعنه گفت: الان تنظیماتتون روی رسمی ترین حالتیه نه؟

ارجمند نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت: برای تولد از این رسمی تر دیگه ندارم . البته من چمدون هام توی فرودگاه تگراس جا موند ! شایان خنده ای کرد و گفت: جالبه .

شایان نیم نگاهی بهم انداخت که خنده ام رو قورت میدادم . ارجمند اشاره ای به جام توی دستش کرد و گفت: اینم پیش من بمونه بهتره . چون فردا میخواین وساطت خانم دکتر و بکنین که غیبتش موجه بشه. درست میگم؟

ریز خندیدم و گفتم: فعلا که یه آشی برام پختن با یه وجب روغن . نمیدونم چطوری از شرش خلاص بشم.

ارجمند جام رو روی سینی خدمتکاری که به سمت آشپزخونه میرفت گذاشت و گفت: نگران نباش. دکتر رادمنش حتما میتونه برات یه کاری بکنه . درست نمیکم آقا شایان ؟!

شایان حرصی پاشو روی پا انداخت و راحت تر روی مبل نشست.

ارجمند سرپا خسته به نظر میرسید و من چند ثانیه ای بود که لبه ی صندلیم فرود اومده بودم، ارجمند همونطور که به شایان نگاه میکرد گفت: راستی دکتر فرشاد باهاتون کار داشتن !

شایان دست به سینه نگاهی به فرشاد انداخت که هم صحبت یکتا و دخترخاله های آزاده بود و گفت: فعلا که سرشون شلوغه.

-شما بریدخلوت میشه !

شایان حرصی از جا بلند شد و گفت: من برم پیش دکتر فرشاد ازبابت هیئت علمی شدن بهش تبریک بگم . حتما میخواد من براش پیش قدم بشم تا بابا تو بیمارستان خودمون براش کاری انجام بده .

ارجمند هومی کشید و گفت: از جانب من هم تبریک بگید .

شایان چشم غره ای بهش رفت و ارجمند کنار دستم سر جای شایان نشست و گفت: خب چه خبرا ؟ خوبی کم پیدایی...

-ای بابا دکتر ما که هستیم . خیلی خوشحال شدم شما رو هم اینجا دیدم .
تنها اومدید؟

-با زن و دو تا بچه هام اومدم . خانم دکتر فراهانی خانوادگی دعوتم کرد.
ابروهامو بالا فرستادم و بهت زده نگاهش کردم که ارجمند از خوشه ی انگور
توی دیس میوه ی روی کانتیر چند تایی کند وهمنطور که حبه حبه توی دهنش
میداشت گفت: اوناهاش اون دوتا دخترامن !

با دیدن رزدینت های اطفال لبخندی زدم و گفتم: اون وقت همسرتون کجان؟!
با صدای سلام ظریفی به سمت چپم نگاه کردم با دیدن ساغرفرید چهر لبخند
یخی زدم و گفتم: سلام خانم دکتر ... خوب هستید.

باهاش دست دادم ، خودشو جلو کشید و حین روبوسی با هیجان خاصی
گفت: چقدر خوشگل شدید. چقدر با توی بیمارستان فرق کردید.

ارجمند حینی که حبه ای رو بالا انداخته بود و سعی میکرد با دهنش بگیره اما
موفق نبود و حبه زیر مبل رفت گفت: دقیقا ! کلی طول کشید تا بفهمم اینجا
کی به کیه ! اسم همتون فردا توی لیست سیاه حراسته !

فرید چهر خنده ای کرد و کنارم روی صندلی نشست و گفت: خیلی خوشحال
شدم شما رو اینجا دیدم. همش تنها نشسته بودم. دکتر ارجمند هم که از
وقتی اومده فقط میگه بریم !

ارجمند اخمی کرد و گفت: کی بریم؟

فرید چهر حرصی گفت: استاد... ما تازه اومدیم!

ارجمند لبخندی زد و روبه فریدچهر گفتم: شما بریس پاتو باز کردی نه؟ چه قدر
خوب. تبریک میگم.

لبخندی صمیمی زد وروسریشو کمی جلو کشید وگفت: اره . پریروز باز کردم
.البته جلسات فیزیوتراپیم ادامه داره . ولی خب خداروشکر ازشرش خلاص
شدم.

صدای آهنگ شادی کل سالن رو پرکرد و ارجمند با حرص گفت: دوباره شروع
شد .اون دوتار واز وسط معرکه جمع کن. آبرو برای اطفال نداشتن !

به یلدا و شیما که وسط بودند نگاهی انداختم و با خنده گفتم: جوونن دیگه .
ارجمند ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: تو نمیری وسط بیات؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که انگار تفریحش کامل شد و گفت: با
فریدچهر برید وسط....!

به لبخند مسخره ای اکتفا کردم و فرید چهر با حرص گفت: شما خودتون چرا
نمیرید؟

ارجمند موزی که میخواست پوستش رو بگیره رو توی پیش دستی رها کرد و با قیافه ی جدی ای گفت : چی گفتی؟

فرید چهر پشتم پنهان شد و هیچی خفه ای زیر لبش زمزمه کرد.

ارجمند حین اسلایس کردن موز گفت : این مهمونی هاتون تا کی ادامه داره؟ پیش دستی موز های حلقه شده رو به سمت من و فرید چهر گرفت . نفری یکی برداشتیم و تو جوابش لب زدم:

-مهمونی هامون؟

-آره دیگه . مگه بار اولته اینجا شرکت میکنی...

خندیدم و رشته موی فری که نافرمانی کرده بود و توی چشمم بود رو کنار زدم و گفتم: حداقل تا یازده اینطورا طول میکشه .

ارجمند با چهره ی شیطننت آمیزی پرسید: و اون وقت حداکثرش چطور؟!

لبمو گزیدم و سکوت کردم.

ارجمند پاشو روی پاش انداخت و رو به فریدچهر گفت: به نامزدت زنگ بزن که طرفای ساعت نه و نیم بیاد دنبالت.

با حس اینکه مخاطبش منم انگشت سبابه ام رو به سمت خودم چرخوندم و مبهوت گفتم: من؟!

ارجمند یک تای ابروشو بالا فرستاد و چشمهای روشنش برقی زد و گفت: مگه نامزد کردی؟ افرین . پس کو شیرینیش؟

فریدچهرخودشو جلو کشید و گفت: دکتر ارجمند ، دکتریات و اذیت نکنید .

ارجمند با اصرار گفت :داره از زیر شیرینی دادن درمیره آخه!

لبخند شرمگینی زدم و حینی که موی علامت سوالیمو به جایی چفتش میکردم تا انقدر توی صورتم مزاحمت ایجاد نکنه گفتم: چشم اگر خبری بود حتما شیرینش محفوظه.

ارجمند هومی کشید وگفت: خدا کنه در نری خانم دکتر...

بی حرف سرمو پایین انداختم و ارجمند دوباره گفت: زنگ بزن فریدچهر بگو ساعت نه ... نه و نیم بیاد دنبالت . اگر نه که خودم زمان بندی کنم برسونمت.

از نامزد داشتن فریدچهر لبخندی زدم و ارجمند رو بهش گفت: به اون دوتا هم بگو اگر قراره با من بیان من تا نه بیشتر نمیتونم اینجا بمونم.

فریدچهر حین اس ام اس دادن گفت: نه استاد فکر نکنم مزاحم شما بشن. من خودم میرسونمشون. همسرمم میاد دنبالم. نگران نباشید.

ارجمند نگاهی به فریدچهر انداخت وگفت: تو از پس این دوتا برنمیای.

و رو به من گفت: انقدر این بی زبونه که... البته واسه بقیه ها ... به من که میرسن نفری دوازده متر زبون درازی میکنن.

فریدچهر با لبهای برچیده گفت: استاد ما کی زبون درازی کردیم !
پیش دستی پر از موزه‌های حلقه شده رو به سمت من گرفت وگفت: کردی عزیزم ! کردی.

فرید چهر با لبخند کج و معوجی گفت: چشم هرچی شما بگید .

از اس ام اس بازی که خلاص شد رو به من گفت: دکتریات شنیدم قراره تو تالیف کتاب به یکی از اساتید کمک کنید درسته؟

-ای میشه گفت . خبرش چه زود پیچیده .

ارجمند خیاری رو پوست گرفت و گفت: محیط بیمارستان همینه . به سلامتی .
از شیرینی این یکی نمیدارم در بری . حواستو جمع کن.

چشمی گفتم و نگاهش روم موند . چند ثانیه ی محدود... یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت :بی بلا ...

با دیدن حنا که یه گوشه تنها نشسته بود و خودشو سرگرم گوشیش نشون میداد خواستم از جا بلندبشم که ارجمند گفت: راستی این طلوعی کیه؟

سرجا خشکم زد و گفتم: چطور مگه؟

ارجمند بشقاب خیارهای نمک زده رو به سمتم گرفت و گفت: اسمشو زیاد میشنوم ...

-یکی از دوستانمون هستن.

هومی کشید و گفت: ولی نیست . امشب قرار بودباشه؟

سری تکون دادم و گفتم: مدتی که ازش خبری نداریم. البته احتمال میدیم که سفر رفته باشه !

صورتشو نزدیک گوشم آورد وگفت: سفری مشابه سفر خانم دکتر توکلی؟!

به چشمهای میشی رنگش خیره شدم . لبخندی زد وگفت : فکر کنم دوستون کارتون داره .

با ببخشیدی از جابلند شدم ،قلبم یه کم تند میزد ... واقعا بهرام کجا بود؟!

حنا با دیدنم روی کاناپه ی دو نفره ای که نشسته بود ، جا باز کرد و اجازه داد کنارش بشینم . همه سرگرم پذیرایی از خودشون بودند و حنا دماغ و گرفته

سعی میکرد با یکی از بازیهای گوشیش خودشو مشغول نشون بده . یکتا که سرش به فرشاد گرم بود ، چند نفری وسط برای خودشون میچرخیدند و آزاده

سعی میکرد کاری کنه به همه ی مهمون هاش خوش بگذره .

دستم روی شونه ی حنا گذاشتم و زیر گوشش پرسیدم: طوری شده؟
با چشمهای غمناکی به صورتم نگاهی کرد و لب زد: شایان چی بهت میگفت
که اونطور میخندیدی؟!

میخندیدم؟! خندیدن جرم بود؟! خندیدن طور داشت؟!

لبمو گزیدم و گفتم: داشتیم مرور خاطره میکردیم.

حنا متاسف تماشام کرد و گفت: انگار هرکس روی اون صندلی بشینه همه
میان درو و برش جمع میشن و باهاش خوش بش میکنن.

-داری به من تیکه میندازی حنا؟!

دستی به پیشونیش کشید و گفت: نه . ارجمند چی بهت میگفت؟!

با یادآوری حرفهای ارجمند لبخندی زدم و گفتم: چیز خاصی نبود . چقدر بی
شور و حالی. قدیما کل آدمهای مجلس از دستت آسایش نداشتن.

آزاده به سمتمون اومد و با شنیدن جمله ی آخرم بلند و با لحنی جیغ دار گفت:
همینو بگو . خجالت نمیکشی حنا. حالا از گندم توقعی ندارم . همیشه عین
ماست ترشیده یه گوشه ولو میشد ولی تو که خودی بودی ! چرا مثل اجنبی
ها یه گوشه نشست. استراحت زایمانی؟

از حرفش خندیدم و حنا با حرص گفت: اصلا حوصله ندارم آزاده . سر به سرم
نذار.

آزاده خودشو به زور توی مبل دونفره جا داد و پشت موی منو کشید وگفت:
خوب با حضرت والامون جفت و جور شدی ها !

با حرص نگاهش کردم و آزاده خندید و گفت: وای فرشاد دلش میخواد یقه ی
یکتارو جر بده انقدر که یکتا مخشو خورده . یعنی هربار نگاهش به من میفته
احساس میکنم میگه : لعنت بهت آزاده که منو دعوت کردی... اینم دعوت
کردی !

با چشم و ابرو اشاره کردم: داره میاد...

آزاده اما بی توجه به پشت سرش با خنده گفت: دخترخاله ی من تو کف
فرشاده . یکتا مهلت نمیده . مسلسل و گرفته دستش... ت ت ت ... همینطور
داره شلیک میکنه.

ازجا پریدم و قبل از اینکه فرشاد به مبل ما برسه گفتم: دکتر فرشاد ...

و کلمه ها رو گم کردم حتی نمیدونستم چطور شروع کنم. آزاده مضطرب اوه
اوهی کرد و حنا ریز خندید.

لبمو روی هم مالیدم و گفتم: چه قدر خوشحال شدم وقتی شنیدم که شما
... قراره بزودی ... درواقع تو دانشکده ی ما مشغول بشید !

حنا کنارم ایستاده بود و سعی میکرد نخنده.

مزخرفترین جمله ای که میتونستم سرهم کنم همین بود ! فرشاد لبخند با نمکی زد ودستی به ریش پرفسوریش کشید وگفت: واللّٰه فعلا که مشخص نیست. به هر حال اونجا امپراطوری رادمنشه و به همین راحتی نمیشه بهش ورود کرد !

شایان کنار دست فرشاد اومد و با شیطنت گفت: اسم خودم رو شنیدم دکتر فرشاد.

فرشاد با خنده دستش روی شونه ی شایان که کتش رو درآورده بود گذاشت و گفت: حرف بدی نمیزدم راجع بهت .

نگاهش روی حنا ثابت موند و با لبخند مردونه ای گفت: دختر عالیجناب توکلی... حالت چطوره؟ احوالتو از برادرت میپرسیدم ولی خودت اینجایی!

دستش رو جلو آورد و گفت: واقعا حیفه که توکلی رو از دست دادیم . اما دو تا ثمر عالی از خودش به جا گذاشته.

حنا با لبخند ملیحی لب زد: لطف دارید دکتر.

فرشاد هومی کشید و رو به آزاده گفت: ایشون رو معرفی نمیکنی فراهانی جان؟!

با حس اینکه طرف حسابش منم متعجب گفتم: دکتر فرشاد یعنی بعد از این همه وقت میخواین بگید منو نمیشناسید؟ اون دورانی که ما اینترن بودیم شما دانشجوی سال سه تخصص بودید. خاطرتون نیست؟!

صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: منظورش منم !

به طرف ارجمند چرخیدم و با لحن خنده دار و خنگی گفتم: آها ببخشید به معرفی کردنتون ادامه بدید .

همشون خندیدند و فرشاد گفت: فکر کن ما گندم بیات رو شناسیم ! رفیق گرمابه و گلستان حنا توکلی ...

لبخند ماستی زدم و گفتم: یعنی من فقط از این جهت تو خاطرتون پر رنگم که دوستم حنا توکلی باشه؟!

برای یه لحظه از جمله ای که گفتم پشیمون شدم.

اما همیشه همین بود.

من همیشه زیر سایه ی حنا شناخته میشدم !

خسته شده بودم. خسته ...

حنا بهم نگاهی انداخت ، شایان ابروهاشوبالا فرستاد و آزاده با تک سرفه ای خواست بحث و جمع کنه که فرشاد گفت : یک دانشکده ی علوم پزشکی !

نقل محفل این روزهای اساتید جنرال سرجری ! گل سر سبد رزیدنت های فعلی... منظم ، مقید... متعهد وبی حاشیه ! دیگه از کدوم جهت باید تو ذهنم پررنگ باشی خانم دکتر ؟ البته یه خبرهای خوبی هم برات شنیدم . امیدوارم روزبه روز موفق تر عمل کنی.

از این همه صفت خوبی که یک جا نصیبم شده بود نزدیک بود از حال برم . فقط خودم وسرپا نگه داشته بودم که غش نکنم. فرشاد نگاهش به ارجمند برگشت.

آزاده با لبخندی گفت: ایشون فلوی اطفال هستن. طی ادغام دو بخش این روزها زیاد باهاشون سرو کار داریم.

فرشاد چشمهاشو باریک کرد و گفت: همون دکتر پر رنگی که این روزها زیاد اسمش رو میشنوم . خوشبختم. منصور فرشاد هستم!

آیین دستشو جلو آورد وگفت: ممنون .منم همینطور . آیین ارجمند. البته در تایید و اصلاح حرفتون ... پررنگ نه ... رنگی !

فرشاد بلند خندید و نگاه خریدارانه ای بهش انداخت و گفت: یا خیلی خوب موندی یا بازم گزینه ی اول... خیلی خوب موندی.

آیین با صدا خندید و گفت: این روزها همه همینو به من میگن .

فرشادسری تکون داد و دستش رو که روی شونه ی شایان بود رو کمی فشار داد وگفت: البته تو حوزه ی استحفاظی رادمنش ها ، همه خوب میمونن .

آیین البته ی خفیفی گفت و با مکثی اضافه کرد: این فرمول رو همه عمل نمیکنه . من به تعداد موهای سفیدم داره روز به روز اضافه تر میشه.

فرشاد خندید و گفت: ای بابا . جلوی گذر عمر رو نمیشه گرفت . ولیکن کار با بچه ها دل گنده ای میخواد . خدا به شما صبر عالی عنایت کنه .

شایان خندید و فرشاد با لحن بانمکی گفت: هنوزم وقتی سر و صدای یه بچه رو میشنوم خدا رو شکر میکنم که نمره ی اطفال رو نیاوردم . اون وقت دیگه برای همیشه تخصص رو میبوسیدم و میذاشتم کنار.

ارجمند هومی کرد وگفت: کار کردن تو امپراطوری ای که فرمودید مارو پوست کلفت کرده دکتر .بچه ها که بی مثالن ... پاک وسرشتشون سفید ومبرا از هرگناه. این بزرگترها هستن که عرصه رو به نوظهورها تنگ میکنند . ولی خب این نیز بگذرد . من سخت تر از این ها هم تجربه کردم...

شایان فکشو منقبض کرده بود .

فرشاد لبخندی زد و آزاده که فرصت رو مغتنم دید رو به فرشاد گفت: راستی دکتر یکی از دوستانم...

و همونطور که فرشاد رو سعی میکرد هم پای خودش به سمتی که دخترخاله اش نشسته بود ببره از ما فاصله گرفت.

شایان کوتاه نگاهی به حنا انداخت و ارجمند رو به حنا گفت: احوال خانم دکتر توکلی. کم پیدااید .

دوباره سرجای قبلیمون نشستیم... شایان چند ثانیه این پا و اون پا کرد و دست آخر ازمون فاصله گرفت و پیش حسام اون دست سالن نشست.

حنا تیکه ای از موهای بلندشو پشت گوشش فرستاد و گفت: هستیم که دکتر ارجمند فقط تو نقطه ی کوریم کسی ما رو نمیبینه.

ارجمند با خنده روی دسته ی مبل نشست و گفت: نفرمایید دیگه شکسته نفسی نکنید.

از حالت چشمهای ارجمند به حنا خوشم نمیومد . مثل بچه هایی که دلشون میخواست با شیرین کاری نظر آدم بزرگها رو به خودشون جلب کنن دلم میخواست وسط سالن بالانس بزنم اما ارجمند منو تماشا کنه !

حنا کسل و بی حوصله کنج مبل فرو رفته بود ، ارجمند با لبخندی گفت: احساس میکنم رو به راه نیستید.

حنا دستی به پیشونیش کشید و گفت: فقط یه کم سرم درد میکنه .

قبل از عکس العمل ، رو به زنی که داشت پیش دستی های پر از پوست میوه رو جمع میکرد گفت: ببخشید ممکنه یه ژلوفن یا کدئین با یه لیوان آب برام بیارید.

ارجمند ابروهاشوبالا داد و پرتقالی رو برداشت، چینی که سعی میکرد بدون دروآوردن آبش پوستش رو جدا کنه پرسید: البته برای رفع سردرد متد های بهتری هم هست ...

حنا محلش نداشت، با اومدن دوباره ی زن خودمو جلو کشیدم و زیر گوش حنا توپیدم: داری چه غلطی میکنی !

با حرص تماشا کردم و گفت: از سردرد بمیرم؟!

زبونمو گزیدم زیر نگاه سنگین این همه آدم چطور میخواستم جلوشو بگیرم. نگاه ملتسمی به ارجمند کردم. حواسش به حنا بود. جدی و پر از مکث حرکاتشو دنبال میکرد .

حنا با دستهایی که میلرزید از زروق ده تایی دو تا کدئین برداشت ، دلم میخواست جیغ بکشم ، قبل از اینکه مشتش پر شده از قرصها رو به دهنش ببره نگاهش به جام پایه دار دست نخورده ی روی میز افتاد ، بی مکث خم شد و جام و برداشت ، با صدای سرفه ی ارجمند به خودم اومدم و با صدای بلندی گفتم: نکن دیگه .آدم کدئین و با این میخوره!

لیوان آب رودم دستش گذاشتم و گفتم: ایناها این آب.
پنجه اش میلرزید .

نفسشو فرو داد و گفت: فکر کنم بتونم بدون قرصم تحمل کنم.
از روحیه اش لبخندی زدم و گفتم: چه خوب. پس قرصا رو بده من.
مشتشو توی پنجه هام خالی کرد، ارجمند خم شد ، پیش دستی پرتقالی که
پوست کنده بود رو جلومون گذاشت و گفت: واسه سردرد خوبه .
زرورق کدئین و دو تا جامی که روی میز بود رو برداشت و به سمت آشپزخونه
رفت.

حنا با بغض گفت: دارم اینجا خفه میشم ...

به پرتقال قاچ شده ای که توی پیش دستی بود نگاهی انداختم و گفتم: این
پرتقالا ترش و خوشمزه است . همونجور که دوست داری !
برشی برداشتم ، ترش بود... زبونم از شدت اون همه گزیده شدن میسوخت و
حالا بدترم شده بود .

حنا آرنجشو لبه ی مبل گذاشت و گفت: به نظرت این مسخره بازی کی تموم
میشه .

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم: میخوای خسته ای بریم.

حنا چیزی نگفت و دستمو روپاش گذاشتم و گفتم: انقدر خودتو بازنده نشون
میدی ، سوژه ی یکتا میشی ... برو وسط یه کم ورجه وورجه کن حالت
جامیادا...

حنا نیشخندی زد و با تکرار آهنگ زیر گوشش گفتم: دلبرا جان جان جان جان
... پاشو آهنگ مورد علاقه ات ...

-برو بابا حوصله ندارم.

رو به یلدا وشیما که از اول وسط بودند صدا زدم : دخترا بیاین دست این
دوست منم بگیرید ببرید وسط...

حنا سقلمه ای به پهلوم زد و با احساس درد توی دنده هام گفتم: بیا و خوبی
کن !

-میخوام خوبی نکنی تو.

شیما همونطور که آهنگ رو زیر لب زمزمه میکرد جلو اومد و به زور و کش من ،
بالاخره حنا رو بلند کرد .آزاده جیغی کشید و من برای حنا سوتی زدم که یکتا
با چیشی گفت: ما وسطیم هیشکی برامون سوت نکشیدا !

مجلس نداشتیم و یکی دو تا دیگه سوت زدم که حنا گوشاشو گرفت و گفت: کرم کردی.

صدای اهنگ رو بلند کردم و دوباره یه سوت دیگه کشیدم که صدای جمع دراومد، با خنده از جا بلند شدم و خواستم به آشپزخونه برم تا دستهامو بشورم که با دیدن حسام ابرو هام بالا رفت .

نگاهی بهم انداخت و پرسید: این دکتر فرنگیه زرت و زورت در گوش تو و حنا چی میگه؟

با تعجب از لحنش گفتم: خب بنده ی خدا کسی رو نمیشناسه که باهاش هم صحبت بشه . فقط به احترام دعوت آزاده اومده . فکر کنم تانیم ساعت دیگه هم بره.

حسام هومی کشید وگفت: بهتر . مرتیکه ی عوضی حروم زاده ! هرچی به دهنش میرسه نثار شایان میکنه.

دست به سینه شدم وگفتم: شایان که کم نیاره .

حسام صورتشو جلو کشید و رو بهم گفت: اونو ولش کن . حنا چشه ؟ -چشه؟!

-رو به راه نیست . از وقتی برگشته یه جوریه . نمیتونم بفهمم چه مرگشه ولی میدونم حنا ی همیشگی نیست .

دستی به چاقوی میوه خوری توی پیش دستی برد و گفت: نکنه همه ی حدس و گمانهای شایان راسته !

گیج گفتم: چی؟

چاقو رو مشت کرد وگفت: به خدا اگر بفهمم خواهر روان پریشم با اون پسره بهرام ...

با دهن باز نگاهش کردم.

پوفی کشید وگفت: این دختره چه مرگشه؟ هان؟! گندم تو دوستشی ... جواب بده . یه سر و سری باهاش داری !

چاقو رو از دستش کشیدم و گفتم: اینو بده من تا دستتو نبریدی. به جای اینکه کنکاش کنی ببینی حنا چشه یا چش نیست . بشین رابطه ی خودتو پرریان و درست کن. دختره از وقتی اومده یه گوشه کز کرده . اولش فکر کردم زیر سلطه ی شایانید که نمیداره جم بخورید دیدم نه قضیه یه چیز دیگه است. چیکارش کردی ؟

حسام تند گفت: تو این چیزا دخالت نکن. درضمن از ما که پیش ارجمند حرفی نمیزنی؟

مات گفتم: چی مثلاً؟

-یه چیزی نگي که پس فردا سوژه کنه . به خدا گندم چشم رو نه سال رفاقتمون می بندم ...

-باز منو داری تهدید میکنی؟

-این پسره با تو چیکار داره آخه؟ چپ میره راست میره میشینه پیش تو...
چطور پیش یکتا و آزاده آروم و قرار نداره. کنار تو ساعت ها میتونه بشینه به حرف زدن. تو رو ساده گیر آورده ازت اطلاعات بکشه بیرون. تو چقدر ساده ای !
گیج از حرفهای حسام گفتم: برو کنار ببینم. اصلاً چنین چیزی نیست . من و ارجمند فقط حرفهای معمولی میزنیم.

-اولش با حرفهای معمولی شروع میشه عزیزم !

تو گیر و داری که تو فکرهای من انداخته بود ، آزاده بلند گفت: دوستان بفرمایید شام ...

با فکرهای مغشوشی که گرفتارش بودم بشقابی برداشتم؛ حنا خیس عرق شده بود وانگار سردرد و بهانه گیری برای کدئین خواستن رو کلاً فراموش کرده بود. کنارم ایستاد و گفت: احساس میکنم خیلی لاغر شدم. تو شیشه ی ویتیرین که خودمو میدیدم عصبی میشدم.

لبخندی زدم و گفتم: پس شام زیاد بخور.

-مثل یه گاو گرسنه ام.

حین کشیدن ژیکو دستم به دست شایان خورد ، لبخندی بهم زد و گفت: اجازه بده برات بکشم.

یه لحظه حس کردم تمام آدم هایی که دور میز بودن ، صدای شایان و خطاب کردنش به من رو شنیدن.

شایان دو تیکه دیگه گذاشت و گفت: کافیه ؟

سری تگون دادم و خواستم بشقاب رو ازش بگیرم که شایان دوباره گفت: این میگو هم خیلی عالیه . گندم بکشم برات ؟!

چیزی نگفتم، خودش بشقابمو پر کرد و گفت: چیز دیگه ای نمیخواهی گندم جان ؟!

با صدای افتادن لیوانی روی میز ، چشمم به سمت حنا چرخید که بی تاب و طاقت سعی میکرد ، یخ های افتاده توی ظرف ژله رو برداره .

بشقاب رو از دست شایان کشیدم وبدون اینکه یک کلمه حرف بزنم روی مبلی تمرگیدم ! میخواست با من به حنا ضربه بزنه . میخواست با محبت کردن به من... عزیزم گفتن به من ... حنا رو له کنه !

شایان بیرحم بود ! بی صفت نبود .

پنجه هامو کف دستم فرو کردم که با حس حضور کسی کنارم ، سرمو بلند کردم ، حنا لبخندی زد و گفت: برات دلستر آوردم. استوایی. پر یخ. تگری ! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: مرسی.

حنا سرگرم غذاش شد و من چند ثانیه به ریخت ژيگوها زل زدم. دلم نمیخواست . اشتهاام کور شده بود.

رو به حنا گفتم: از این لازانیا بخورم؟

لبخندی زد و سرشو تگون داد ، با چنگال تیکه ای جدا کردم که یه قطره اشک از چشمش سر خورد پایین.

خفه گفتم: حنا ...

روشو برگردوند ، صدای نفس نفس زدنش برای حذف کردن حق هقش از گلویش برام مثل روشنی روز بود. بغضش رو نمیتونست مهار کنه .

آزاده جلو اومد وگفت: بچه ها چیزی نیاز ندارید.

با دیدن حنا خم شد وگفت: حنا چیزی شده؟

با تته پته گفتم: یهو لیوان نوشابه اشو سرکشید گازش رفت تو سینوس هاش...

آزاده لبخندی زد وگفت: باشه پس خوبی؟

حنا سری تگون داد وگفت: عالیه همه چیز مرسی.

دستمالی به دستش دادم و حنا خفه گفت: من برم ناراحت میشی؟

-صبر کن باهم بریم.

-زشته آزاده ناراحت میشه . تا سرش شلوغه من برم. تو بمون به حسام میگم برسونتت خب؟

سری تگون دادم و گفتم : باشه . اگر اینطوری راحت تری باشه . حداقل شامتو میخوردی.

به بشقابم نگاهی انداخت وگفت: کوفتم شد .

از جا بلند شد ، از شلوغی استفاده کرد و در رفت . نفسمو فوت کردم . تا آخر جشن تولد ، فقط یه گوشه نشستم . پیش فریدچهر ... گه گاهی باهاش هم صحبت میشدم ودست آخر کلمه ها توی صدای بلند آهنگ گم میشد و رشته ی کلام از دست میرفت.

آماده ی رفتن که شدم ، به صورت دماغ و پر از غصه ام نگاهی کردم . باید از توجه های شایان ذوق میکردم اما ذوق نبود . باید از دیده شدن لذت می بردم

اما لذتی نبود ... باید دنیام بهشت میبود اما به برزخ بی انتها بود که نمیدونستم باید چطور از شرش خلاص بشم.

شالمو روی موهام مرتب کردم ، از اتاق که بیرون رفتم ، چهار نفر کنار حسام ایستاده بودند. با ناله رو بهش گفتم: حسام جا داری منو برسونی؟ حسام لبشو گزید وگفت: والله آزاده گفته که اگر اشکال نداشته باشه دخترخاله هاشو برسونم.

لبمو گزیدم و رو به آزاده گفتم: میشه برام آژانس بگیری ... آزاده متعجب گفت: آژانس چرا ؟ تو شب پیش من بمون دیگه . از همین جامیریم با هم.

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم . مرسی من خالم خونه تنهاست . آزاده با غصه گفت: ولی خیلی زود دارید میرید همتون. دکتر ارجمند تقصیر شماست از همه زودتر بلندشدید .

ارجمند لبخندی زد و گفت: واقعا قصور از منه باید ببخشید. آزاده لبخندی زد و فریدچهر رو بهم گفت: اگر مسیرت به من میخوره برسونیمت .

ارجمند دخالت کرد و گفت: نه فریدچهر شما سمت شرقی. ایشون غربه. برو زودتر همسرت منتظرته.

فرید چهرسری تکون داد و همراه با شیما و یلدا از آزاده خداحافظی کردند . رو به آزاده که سرگرم بود گفتم: اگر یه آژانس برام بگیری ممنون میشم. سعی کردم اسنپ بگیرم ولی نشد .

حسام رو بهم گفت: با یکتا میری؟

چشمهامو گرد کردم که لبخند تسلیمی زد و گفت: خیلی خب. باشه . میخوای من برسونم برگردم دنبالت.

کلافه گفتم: نه حسام . خودم میرم یه جوری. آژانس میگیرم.

ارجمند تعارف کرد: من مسیرم همون وره.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی دکتر . خودم ماشین میگیرم. آزاده دستش خالی بشه زنگ میزنه به آژانس.

یکی از دخترخاله های آزاده گفت: اگر آژانس ماشین داشت که ما مزاحم آقای دکتر نمیشدیم.

پوفی کشیدم وسعی کردم دوباره اسنپ رو امتحان کنم.

ازاده که از بدرقه ی دکتر فرشاد که خلاص شد به سمتم اومد وگفت: خب اگر دکتر ارجمند مسیرش همون وره که ...

میون کلامش شایان گفت: گندم من خودم میرسونمت. دکتر شما بفرمایید.

ارجمند نیشخندی زد و گفت: فکر کنم مسیرتون خیلی دور بشه چون من دقیقا از اون خیابون رد میشم منزل ایشون هم که سر کوچه است .درست رو به روی بیمارستان!

شایان خودشو جلو کشید و گفت: برای یه دوست چندین وچند ساله چند دقیقه دیرتر رسیدن خونه اتفاق عجیبی نیست !

ارجمند لبخند کمرنگی زد و گفت: خانم دکتر من مسیرم همونطرفه . اگر مایلید که شما رو برسونم .

شایان جلوم ایستاد و گفت: گندم جان با من میان .شما بفرمایید.

ارجمند نگاهی به صورتش انداخت ومثل خودش سینه سپر کرد و گفت: البته اگر نظر من رو بخواین خود شما هم احتیاج دارید تا کس دیگه ای شما رو برسونه .

شایان هومی کشید و گفت: خوبیش اینجاست که نظر شما رو نمیخوایم دکتر. شبتون بخیر.

ارجمند پوفی کشید و نگاهی بهم انداخت ، سرموپایین انداختم دلم میخواست با ارجمند برم.

با تمام وجود دلم میخواست با ارجمند برم خونه ! اما فکر اینکه به دوستای چندین سالم پشت کردم به خاطر یه تازه وارد ...

اما حنا... حنا له میشد. امشب به اندازه ی کافی له شده بود ! به چشمهای شایان که داشت خداحافظی کردن ارجمند رو تماشا میکرد زل زدم. حدقه ی نگاهش قرمز وترسناک بود. دوتا دریاچه ی خون و مردمک های قهوه ایش هیچ حس دوستی و رفاقتی ازشون منتشر نمیشد .

دو تادگمه ی اول پیراهن سفیدش باز بود و حرارت از سرش ساطع میشد . دستمو به بند کیفم چفت کردم. حنا گناه داشت . حنا دوستم بود...حنا اگر میفهمید دق میکرد !

حنا به اندازه ی کافی امشب خرد شده بود ! از بی توجهی و بی محلی شایان ! دیگه بسش بود . فردا اگر یکتا همین خبر و به گوشش میرسوند... یا حتی آزاده برای خالی نبودن عریضه میگفت که شایان و گندم با هم رفتن... لبمو گزیدم. اگر خودم بودم میمردم ! منی که هیچ کاره ی این رابطه بودم از فکر کردن بهش میمردم...وای به حال حنا !

قبل از اینکه ارجمند به سمت در ورودی بره بلند گفتم: دکتر ارجمند... ارجمند ایستاد و از سرشونه نگاهم کرد.

با مرتعش ترین صدایی که میشد، خجالت زده و خفه گفتم: اشکالی نداره من با شما پیام؟

چهره اش باز شد ، لبخند گرمی زد و گفت: ایدا . باعث افتخاره .من که عرض کردم مسیرمون یکیه. بفرمایید.

در و باز نگه داشت و من بدون اینکه به چشمهای خونبار شایان حتی نگاه کنم خفه گفتم: تو خیلی مسیرت دور میشد . ایشون از همون خیابون رد میشن. شب بخیر.

زیر نگاه سنگین یکتا و حسام و شایان و حتی آزاده هم پای ارجمند ، شونه به شونه اش از باغ رد شدیم .از در ورودی هم همینطور... به سمت ماشینش رفت ، دزدگیر رو زد و گفت: اجازه بده پیام بیرون . اون سمت شمشاده موقع سوار شدن اذیت میشی.

لبخندی زدم و با فاصله ایستادم.

دودل بودم عقب بشینم یا جلو... به قول حنا : طرف که راننده ام نبود .

از پارک دراومد ، پیاده شد و درب جلو رو برام باز کرد. لبخندی زد و گفت: البته اگر عقب راحتی که بحثش جداست درشو خودت باز کن.

خندیدم و گفتم: ببخشید دکتر شرمنده ام به خدا.

لبخندی زد و گفت: بشین راحت باش. من از اون مست لایعقل امن ترم !

از طعنه اش خجالت زده چونه ام رو به سینه ام چسبوندم. با همه ی خجالت و شرمندگیم... احساس میکردم سبک ترم ! انگار یه فرشته ام که تازه به بال داشتنش پی برده... تازه معنی پرواز و فهمیده .

[Sarv roohi, ۱۷.۰۹.۱۰ ۱۲:۳۹]

غرق آهنگ بی کلامی بودم که از ضبط پخش میشد.

هوای پاییزی بازیش گرفته بود، از سر چراغ چشمک زن زرد تا چراغ راهنمایی قرمز... نم نم بارون میزد و ول میکرد.

گرمایی که از بخاری روی پوستم مینشست با عطر تلخ و خنکی که کل فضا رو پر کرده بود، وادارم میکرد هر از چند گاهی نفس عمیق بکشم.

دلم میخواست ثانیه شمار قرمز رنگ هیچوقت به صفر نرسه و همچنان پشت چراغ ... تو این اتومبیل گرم و مطبوع بمونم و هر از گاهی صدای برف باکن و هوهوی باد چرتم رو پاره کنه.

به محض سبز شدن چراغ پرسید: به نظرت از این خیابون میشه رفت؟ به سمتی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم، یه کم دور تر میشد ولی راه داشت.

شیطنتم گل کرده بود واقعا از سلیقه ی موسیقایی آرومش و این گرما لذت میبردم.

سری تکون دادم، راهنما زد و پیچید.

دنبال کلمه بودم تا سکوت رو بشکنم، خواستم با ببخشید مزاحم شما شدم شروع کنم که همزمان با هم گفتیم: ببخشید...

نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت: بفرما...

-نه چیز خاصی نبود.

قبل اینکه دوباره تعارف کنه تا جون بکنم و بگم...

لب زدم: فقط خواستم بازم تشکر کنم!

سری تکون داد و در جوابم گفت: چطور شد.

مات نگاهش کردم و ثانیه ای بعد با لبخندی از حالت گیجیم گفت: حنا کجا غیبتش زد؟!

از اینکه انقدر راحت بدون پسوند و پیشوند، بدون خانم یا به کار بردن فامیلی، حنا رو صدا زد، کامل به سمتش مایل شدم.

آرنج چپش لب پنجره بود و با سبابه به زیر چونه اش همراه با ریتم آهنگ ضربه میزد.

نفس عمیقی کشیدم و ارجمند پر استفهام نگاه کرد.

منتظر جوابش بود.

-حالش خوش نبود رفت خونه.

اخمی کرد و گفت: نامزدیشون بهم خورده یا احتمال برگشت هست؟

پنجه هامو مشت کردم و گفتم: نمیدونم.

-چطور نمیدونی... تو بهترین دوستشی! تو سخت ترین دوران زندگیش کنارش بودی. چطور نمیدونی؟

دندون قروچه ی بی اراده ای کردم و گفتم: فعلا از تصمیم هیچکدومشون مطلع نیستم!

ارجمند هوم مردونه ای کشید رگهای گردنش کمی منقبض شدند، نگاهمو ازش کردم که بی مهابا پرسید: عقد که نکرده بودند! نفسم توی سینه حبس شد .

ارجمند پشت چراغی ترمز کرد و به نیمرخم زل زد. لبخند کجی روی لبهام نقش بست... مطمئن بودم هیچ شباهتی به لبخند نداره!

خفه گفتم : نه. فقط یه دوران آشنایی طولانی داشتند! ارجمند خندید و من کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: بعدخروجی تقاطع بپیچید سمت راست. سری تگون داد و گفت: بلدم. بی صدا از پنجره به بیرون زل زده بودم که ارجمند دوباره گفت: راستی هنوز دنبال لوازم خانگی هستی؟ سری تگون دادم و گفتم: باید سفته آماده کنم. هنوز فرصت نکردم برم سراغش...

- قید تعاونی رو بزن!

-چرا...

-قیمتهاش دو برابره. من یه جای بهتر سراغ دارم. از دلسوزیش اخمی کردم و گفتم: نه همون تعاونی خریدهای خواهرم رو انجام میدم.

ارجمند لبخند کمرنگی زد و گفت: اینجا خرید کنی، باید یه هزینه هم برای ارسالش بفرستی. اما من...

با رد شدن از کوچه با صدای نیمه بلندی گفتم: همین جاست.

بلافاصله رو ترمز زد و سر کوچه، نگه داشت و گفت: من یه agency سامسونگ میشناسم. که هم توی تهران شعبه داره هم تبریز. از اینجا بخريد ... توی تبریز تحویل بگیرید . البته اگر مایل باشید من میتونم صحبت کنم از همون جا خرید کنید و اینطوری دوباره کاری نشه.

از کمک و پیشنهادش لبخندی زدم و گفتم : ببینید ... من از لطف شما ممنونم اما من... یعنی... یکی از دلایلی که میخوام از تعاونی خرید کنم هم اینه که تمام اجناس گارانتی داره هم... هم... هم اینکه ...

لبمو گزیدم. بدون هیچ دلیل موجهی خجالت زده شده بودم، نگاه عمیق و منتظرش روم ثابت بود.

با حس تجمع قطره های عرق روی پیشونیم، با سر انگشت بالای ابروم رو لمس کردم ... ارجمند حرارت بخاری رو کم کرد و دوباره بهم خیره شد. رشته مویی رو از سمت سر شونم کشیدم و زیر شال، لای انگشتم پیچیدم. ارجمند سکوتشو شکست و با لحن گرم و بمی گفت: اونجا هم قسطی میتونید خرید کنید. خودم هم ضامنتون میشم. ولی حداقل مطمئن هستید یه مارک خوب و ضمانت شده میخرید... اجناس تعاونی بیمارستان خوبه... اما برای جهیزیه ی یه خواهر دهه ی هفتادی... یه کم دمه است!

لبخندی زدم و ارجمند با نگاه آرامش بخشی گفت: پس موافقی؟ خجالت زده گفتم: نمیخوام اسباب زحمت باشم. من خانواده ام از پس خرید بریان فقط این چند وقت یکم... ارجمند میون کلامم گفت: برادرزاده ی منم قبل عروسی دنیا اومد. چیز عجیب و غریبی نیست. از روحیه دادن و دلداریش خنده ام گرفته بود. خواستم تشکر کنم که خودش گفت: حالا فردا باهات هماهنگ میکنم. لبخندی زدم و خواستم پیاده بشم که با لحنی جدی گفت: مراقب حنا باش. خنده ام ماسید و خفه گفتم: چطور... -یه نامزدی بهم خورده... اعتیاد... پدری که برای همیشه مهاجرت کرده و یه برادر لااوبالی! فکر کنم تنها آدم حسابی زندگیش تویی. سری تکون دادم و ارجمند با مکثی گفت: تو مطمئنی همه چیز برات تموم شده؟

شوکه از سوالش گفتم: امکان نداره دوباره شروع کنه به اندازه ی کافی سختی کشیده. -سختی کشیدن دلیل قانع کننده ای نیست که یه آدم دوباره سمت چیزهایی که باعث میشن سختی هاشو فراموش کنه نره! سری تکون دادم و نگاهش به ساعت رفت و گفت: دیگه دیر وقته. شب خوبی بود. فردا میبینمت.

از ماشین پیاده شدم که خودش هم پیاده شد، رو به روش ایستادم و گفتم: ممنون. خیلی لطف کردید. واقعا زحمت کشیدید.

لبخندی زد و گفت: ماشین زحمت کشید من که کاری نکردم. خندیدم، خواستم ازش فاصله بگیرم که صدام زد: گندم...

ایستادم.

قلبم روی دور تند رفت و من برای چند ثانیه احساس کردم دلم میخواد باز صدام کنه... مثل همون وقت ها که شایان میگفت گندم... همونقدر احساس خوشایند بود!

قدمی جلو اومد و گفت: فردا تو بخش نیستم. ولی بهت زنگ میزنم هماهنگ میکنم.

سری تکون دادم و خجالت زده از این راحتی و صمیمیت آنی، خواستم فرار کنم که باز گفت: شمارمو داری دیگه.

با هول دست به گوشی توی کیفم بردم و گفتم: بله اون بار بهم دادید.

-اره ولی یه بار که بهت زنگ زدم جواب ندادی. سیوش نکردی نه!؟

با هول گفتم چرا چرا...

گوشیش همراهش نبود و زیر لب گفت: بزن تو گوشیت جلو خودمم سیوش کن.

با نیشخندی به صفحه ی گوشییم زل زدم که گفت: ۱۲۰۰۹۱۲...

زیر لب ادامه اشو ار حفظ نوشتم که ابروهاشو بالا داد و

با تعجب گفتم این شماره ی رند مال شما بود. ولی دفعه ی قبلی...

با خنده گفت: این مال وقت های غیراداریه. اون مال تایم اداری. اشکالی نداره که تو تایم غیر کاری بهت زنگ بزنم... هوم؟

دست به سینه شد و نگاهم به درز آستین های پیراهنش رفت که با ضرب و زورپارچه ی حلقه آستین و به سرشونه نگه داشته بودند....

رگهای ساعدش بیرون زدند وگفت: چی شد؟

خفه گفتم: خواهش میکنم چه حرفیه.

سری تکون دادو گفت: پس... فردا باهات هماهنگ میکنم. چون خرید جهیزیه جز تایم کاری حساب نمیشه که با اون خطم بهت زنگ بزنم.

و خنده ای کرد و حواستم بار تعارف کنم که دستشو بالا آورد و گفت: برو که چشمت خوابه. شب بخیر.

با ضربات بالا رفته و گونه های گلگون شده بریده بریده گفتم:

-مرسی بابت همه چیز.

خواستم برم که صدام زد: گندم...

ایستادم و از سرشونه نگاهش کردم.

با لبخند شیطنت امیری گفت: نمیترسی که...
-از چی؟

-تاریکی... کوچه... کارتون خواب های گرامی!
-نه. کوچمون روشنه.

خندید و گفت: هستم تا بری تو.

رومو زود برگردوندم و با یه خداحافظ سرسری و قدم هایی که بی شباهت به
دویدن نبود به طرف ساختمون رفتم.

آدرنالین...

آدرنالین بود که توی خونم پخش میشد و یه احساس گرم و شیرین زیر پوستم
میدوید.

جلوی پله های ورودی خونه ایستادم ، سرمو به سمت سر کوچه چرخوندم ،
دستشو برام بالا آورد ، لبخندی زدم و دستی تکون دادم ، کلید رو توی قفل در
فرو کردم و با قدم های تندى وارد راهرو شدم.

دستم رو روی سینه ی پر تب و تابم گذاشتم وچند ثانیه به تاریکی توی راهرو و
پله ها خیره شدم.

شمعدونی های ماه چهره خانم کنار نرده ها به نظرم زیر نور مهتاب فضولی که
از پنجره سرک میکشید ، فوق العاده به نظر میرسیدند .

پیچک های خانم فلاح که کم کم داشت به جاکفشی میرسید و دور فرفورژه
اش پیچ میخورد هم دلم میخواست بو بکشم... دستی به نرده ها کشیدم...
خنکیشون پوست داغمو آروم میکرد.

پله ای بالا رفتم و حلقه ی کلید رو بی توجه به سر وصدایی که ایجاد میکرد
توی انگشت سبابه ام میچرخوندم .

جلوی در خونه که ایستادم ، خواستم کلید رو توی قفل بچرخونم که با دیدن
یک جفت کفش مردونه ، لحظه ای جلوی در خشکم زدم.

فکر کردم از هیجان کاذبی که گرفتارش شده بودم ، طبقه رو اشتباه اومدم ،
اما حلقه ی گلی که خاله پوری روی در نصب کرده بود واضحا اعلام میکرد من
خونه ای که حداقل دو سال توش ساکن بودم رو اشتباه نگرفتم .

نفس عمیقی کشیدم ، منطقا دزدها هیچ وقت کفششون رو روی پادری جفت
نمیکردند !

با اضطراب در و باز کردم ، چراغ روشن نشیمن و صدای تلویزیونی که اخبار
میگفت ، باعث شد اب دهنم رو قورت بدم . جلوی در ایستاده بودم و
نمیدونستم پیش برم یا پس ...

با صدای گرفته ای گفتم: خاله پوری...

جوابی نیومد.

با ترس وارد خونه شدم؛ دوباره صداش کردم ، نبود . لبمو گزیدم و خواستم به آشپزخونه برم که با دیدن چشمهای گرفته و پر از غصه اش ، کیغم از روی شونه ام افتاد و با ترس خودمو جلو کشیدم و گفتم: بابا... خوش گلدون !
"خوش اومدی".

با لحن خشکی لب زد: بلیسن ساعات نچددی؟ "میدونی ساعت چنده؟"
سرمو پایین انداختم و بابا با صدای گرفته ای گفت:

منیم گیزیم بو ساعات گره اودَ اولا؟ "دختر من باید این ساعت خونه باشه؟!"
لبمو گزیدم و شرمنده به فارسی گفتم: اجازه نمیدید بغلتون کنم...؟ دلم براتون تنگ شده ها ...

روشو برگردوند . کمی از سیبیل های خرمایی رنگش رو جوید و دستهاشو توی جیب شلوار کرم رنگش فرو کرد .

مثل دختر بچه ای که از موهای هویجیش خجالت میکشید و زیر دست و بال پدرش خودشو قایم میکرد تا هیچکس موهاشو نبینه ، خزیدم توی بغل مردی که مثل یه کوه پشتم بود.

بغلم که کرد ، تازه فهمیدم اونقدرها هم که نشون میدی دلخور نیست .

سفت بهم چسبید و روی موهامو بوسید و گفت: خاله ات کجاست؟

با دهن باز ثانیه ای به صورت بابا که عصبانیش فروکش کرده بود و دست از سر زبون مادری برداشته بود نگاهی کردم .

چند ثانیه طول کشید تا سیستم بالا بیاد و سعی کنم دروغ بگم .

با من و منی گفتم: راستش خونه ی یکی از دوستاش رفته . زن بیچاره پا به ماهه ... خاله پوری هم میره که تنها نباشه . اتفاقا اونا هم همشهریمون هستن!

بابا پوفی کشید و گفت: من شما رو بهم سپرده بودم. اینطوری گندم خانم؟!
خانمی که به ته اسمم همیشگی میچسبوند خجالت زده ام کرد و باعث شد لبم رو بگزم. پوستش رو کندم که بابا خسته روی مبلی نشست و من شالم رو دور گردنم انداختم و گفتم: چایی آماده کنم؟

با دیدن جعبه های سوغاتی نیشم تا بنا گوش باز شد و گفت: آخ جون .
شیرینی ...

بی مکث درشو باز کردم و بی توجه به اون همه کیک‌کی که توی جشن خورده بودم قرابیه ی گردویی محبوبم رو برداشتم و گفتم: بابا جون بی خبر میاین همین میشه دیگه . زنگ میزدید میومدم ترمینال.

لبه ی مبل نشست و با اخمی به تلویزیون خیره شد.

گاز بزرگتری به شیرینی توی دستم زدم و گفتم: کی راه افتادید . کی رسیدید؟ ماه چهره خانم کلید و بهتون داد؟

بابا حرصی گفت: بیا بشین باهات حرف دارم.

-بذارید یه چایی آماده کنم... بعدش...

میون حرفم اومد و گفت: گندم خانم نشنیدی؟! دلم برای لهجه ی شیرین و صدای کلفت و گرم و این لحن آمرانه اش به حدی تنگ شده بود که چشم بلند بالایی نثارش کنم و بگم : جان آتا جان!

لبخندکم رنگ و نا محسوسش رو از زیر سیبیل هاش حس میکردم.

اضطرابمو کنار زدم، میدونستم قراره از چی حرف بزنه ... میدونستم ، چقدر شماتت و سرزنش پشت این چهره ی به ظاهر خونسرد داره خاک میخوره.

پنجه هامو توی هم قلاب کردم، باید به خاله پوری زنگ میزدم . این زن بی فکر آخر یه کاری دست من و خودش میداد ! نگرانش بودم حتی به من نگفته بود ... حتی بهم یه پیام هم نداده بود .

انگشتهامو توی هم قفل کردم و کنار دستش نشستم.

روشو سمت من چرخوند و بدون هیچ مقدمه چینی ای گفت: اومدم پی پوری ببرمش!

خیال میکردم از بارداری صنم شروع میشه ... به عروسیش ختم میشه و تهش به شب بخیر و رخت خواب انداختن !

ازجایی شروع شد که هیچ فرضیه ای براش نداشتم ، آب دهنم و قورت دادم و گفتم: چرا؟

-پروین میخواد زمین شو بفروشه امضای پوری هم لازمه. براش مشتری اومده .

با ابروهای بالا رفته گفتم: زمین های بابابزرگ ؟ برای چی؟

بابا سنگین گفت: تو برای چیشو نمیدونی!!!

گرمم شده بود، دگمه ی زیر گلو رو باز کردم و گفتم: بابا اگر برای شرایط صنمه من میتونم جورش کنم چه نیازی که این سرمایه رو از خاله پوری بگیریم؟

بابا کلافه گفت: تو جورش میکنی؟ چطور... بحث یه قرون دو زار که نیست! نه وام آماده است ... نه...

آهسته گفتم: من جورش میکنم. اتفاقا دنبال وسایل آشپزخونه اشم... بزرگا رو بخریم خرده ریزها بمونه بعد عروسی خرد خرد. تالار گرفتن؟! یه عروسی ساده میگیریم... خرجشم که بابای مهدی میده دیگه چرا اون زمین و بفروشیم. اون زمین کلی کارگر روش کار میکنه. خرج خاله پوری رو میده. خرج کاسه بشقاب های هوسی مامان پروین ومیده ... خرج اجاره ی این خونه رو میده!

بابا از جا بلند شد و گفت: میخوام سهم پوری رو بهش بدم ...
-مگه همین سودی که بهش میدید بده؟ راضیه خاله .
-میخوام براش یه خونه توتبریز بگیرم . پیش خودمون باشه .
کلافه گفتم: من اینجا تنها میمونم.

چشمهاشو به من دوخت ، نمیدونم ته نگاهش چی بود که انگار میگفت همچینم تنها نیستی... خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم و آهسته گفتم: من با فروش زمینی که بیست تا کارگر و از کار بیکار میکنه مخالفم.
-من نیومدم نظرتو بیرسم گندم خانم .

پنجه هامو مشت کردم ، بابا سرشو پایین انداخت و من با آرامش گفتم: نگران پولش نباشید... من همه چیز و آماده میکنم. به من یه هفته فرصت بدید به خدا همه چیز و آماده میکنم ...

دستی به شونه ی سمت چپش کشید ، از جا پریدم وگفتم: قرصهاتونو خوردید؟ بابا برای چی به خودتون فشار میارید آخه اتفاق خاصی نیفتاده که ... صورتش لحظه به لحظه مچاله میشد.

هوفی کشیدم و گفتم: فقط یه هفته زمان میخوام. برای صنم کم نمیدارم بهتون قول میدم . مگه میشه برای خواهر یکی یدونه ام کم بذارم . طوری نشده که دارید اینطور حرصشو میخورید....

باصدای خفه ای گفت:

-آبروم ... آبروم گدی!

از جا پریدم، قرص زیر زبونی ای که همیشه همراهش بود رو از توی ساک مشکی رنگی که کنار در بسته ی نیتروکاردین رو درآوردم و زیر زبونش گذاشتم. به اتاق رفتم و دستگاه فشار سنج و از توی کیفش بیرون کشیدم، کنارش روی مبل برگشتم . با چشمهایم حرکاتمو دنبال میکردم.

سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و به سقف زل زده بود، استتسکوپ رو توی گوشم گذاشتم ، آستینش رو بالا بردم و دیافراگم رو روی نبضش تنظیم کردم.

باد کاف رو خالی کردم و دوربازوش پیچیدم. صدای خرت چسب سکوت بینمون رو میشکست ... هرچند که صدای هرازگاه زن و مرد توی تلویزیون که به قول مامان لخت و عور دست و تو دست هم میچرخیدند و حیارو قورت داده بودند هم حواسمون رو پرت میکرد . هنوز فرصت نکرده بود بابت اون دستگاه مسخره بهمون غر بزنه! اونقدر غر داشت که این لاشون گم بود.

پمپ رو دستم گرفتم ، پیچ هوا رو تنظیم کردم و به دایره ای که عقربه اش روی صفر بود خیره شدم...

با هر فشاری که به پمپ میدادم عقربه ی جیوه ای جلو میپريد و یه جنس بزرگ توی ذهنم برای صنم نقش میبست و با هر صدایی که ازنبض میشنیدم ، دلم بیشتر میگرفت... به صفحه ی گرد روی دامن خواهرم از نظر پدرم لکه افتاده بود .

امان از لکه ها ...

هرچی تیره تر باشن ، دیرتر پاک میشن... لکه ی روی دامن صنم از نظر بابا سیاه بود ... یه لکه ی سیاه زنده که نفس میکشید و تا آخرین لحظه ای که بابا زنده بود ، جلوی چشمش قد میکشید!

فصل هفدهم:

به محض اینکه پامو از خونه بیرون گذاشتم با دیدن خاله پوری که از یه پژو پارس سفید سرکوپه پیاده شد، ابروهام بالا رفت. به لقمه ای که بابا برام با نون تازه ای که خودش خریده بود و دستم بود گاز بزرگی زدم وسعی کردم از این فاصله ی جلوی در تا سر کوچه راننده رو شناسایی کنم... اگر از درجلو پیاده نمیشد احتمال میدادم آژانس باشه .

به ساعت نگاهی انداختم ، دیرم شده بود... با قدم های تندی از ساختمون فاصله گرفتم ، خاله پوری با دیدنم لبشو گزید و گفت: سلام قریون شکلت برم به خدا دم صبح گوشیمو روشن کردم... نمیدونی دیشب چه شبی بود ...

وسط حرفهایم گفتم: بابا اومده !

بند کیفش از روی شونه اش افتاد و میون زمین و هوا زنجیر طلایی رو گرفت و با تته پته گفت: نا... ناصر... ناصرخان؟!!

سری تکون دادم و خشک و جدی گفتم: گفتم که شب و خونه ی دوستت موندی . درضمن سعی کن با آرامش باهاش تا کنی چون در غیر این صورت قول نمیدم که هرکاری ازم بریاد انجام بدم خب؟

خاله پوری مات و مبهوت تماشام میکرد ومن بلاتکلیف وسط کوچه ایستاده بودم... باید میرفتم ... دیرم شده بود.

خاله ازم فاصله گرفت که بلند گفتم: بابا حال نداره ها ... بحث نکنید با هم! سری تکون داد و ته مونده ی لقمه رو تو دهنم فرو کردم و به طرف پل هوایی رفتم ، روی مانتوم نون خرده و پنیر ریخته بود ، با ناله دستمال مرطوبی رو از توی کیفم بیرون کشیدم و روشو پاک کردم.

بهترین مانتوم رو پوشیده بودم ، به همراه یه جین سورمه ای و مقنعه ی سورمه ای... بوی ادکلنم هم خنک و تازه بود . میخواستم امروز خوب به نظر بیام .اونقدر خوب که جلوی برادر دکتر ارجمند خرابش نکنم !
لبمو از این فکر گزیدم...

توی کیفم فرو رفتم و برای بار هزارم لیست چیزهایی که نیاز داشتم رو چک کردم... حرفهایی که میخواستم بزنم رو مرور کردم ودست آخر نتونستم لبخند کنج لبم رو مهار کنم ... حالم خوب بود. به خودم نهیب زدم عروسی خواهرمه که حالم خوبه ! اما خودم هم میدونستم از این دروغی که تحویل خودم میدادم چیزی درنمیومد ...! روی پل فقط تشکر کردن رو تمرین کردم... ممنون دکتر زحمت کشیدید ! اخه چرا باید چنین لطفی در حقم کنید ... یا ممنون از اینکه چنین لطفی در حقم کردید... فراموش نمیکنم ! محبتتون رو ... لبمو گزیدم یه مشت دری وری تمرین کرده بودم که هیچ کدوم به درد نمیخورد!
توی رختکن لباسمو عوض کردم.

توی آینه ی کوچیک و گردی به صورتم نگاهی انداختم ، خوب به نظر میومدم ! خوب که نه ... معمولی.... حداقل بد نبودم ! شاید مثل حنا و آزاده و یکتا پر زرق و برق نبودم... اما بدم نبودم !

مویی که میخواست توی صورتم بیاد رو زیر مقنعه فرستادم و آینه رو توی کمد پرت کردم وبا حرصی که نمیدونستم از کجا یهو بهم نفوذ کرد در کمد فلزی رو بستم. با لب و لوچه ای آویزون ، به سمت آسانسور راه افتادم و تو دهنم فقط جمله های نه و همیشه و مزاحمتون نمیشم رو بالا و پایین میکردم!

به محض اینکه وارد بخش شدم با دیدن سه تامرد گردن کلفت که جلوی پیشخون ایستاده بودند دهنم باز موند.

سر صبحی چه خبر بود؟ با قدم های آرومی بیمار و همراه هایی که جلوی استیشن تجمع کرده بودند رو کنار زدم و خودمو به اون دست پیشخون رساندم.

رضایان جلوی تلفن خشکش زده بود و خانم مودت با صدای بلندی سعی میکرد بحث رو جمع کنه !

مرد گردن کلفتی با صدای بلندی گفت: فقط بگید دکترش بیاد . من با اون کار دارم!

پرونده ای که زیر دست مسعودی بود رو نگاه کردم ، مودت حرصی گفت: آقای دکتر درحال حاضر تو بخش نیستن .

مسعودی با صدای ناله مانندی زیر گوشم گفت: وای دل غافل اومد ... کاش نمیومد !

با نفسی حبس شده به سمت در بخش نگاهی انداختم ، شایان و حسام با هم وارد بخش شدند .

مردی که رو به روی ما ایستاده بود به پشت سرش نگاهی انداخت و رو به دونفری که کنار دستش بودند اشاره ای کرد .

جلوی شایان ایستاد ، دو برابرش بود و چهارشونه ، مودت رو به رضایان توپید: زنگ بزن به حراست !

رضایان سیم نصف شده رو بالا آورد و گفت: همون لحظه ی اول که اومدن خواستم زنگ بزنم با چاقوش اینو برید!

مودت آهی کشید و به سمت اتاقش رفت... مسعودی چنگی به بازوم زد و گفت: چه قیامتی بشه ... یارو پدرش نود سال داشت فوت کرد ! چه توقعی داره.

شایان با تعجب پرسید: طوری شده آقایون؟!

همون مرد سیبیل کلفتی که انگار لیدر کل ماجرا بود، یقه ی شایان رو گرفت و با حرص گفت: پدرم مرد ... همینو میخواستی؟! حتی به خودت زحمت ندادی بالای سرش بیای... حتی ...

شایان دستهاشو روی دستش گذاشت و با لحن کلافه و عصبی ای گفت: چی داری میگی مرد حسابی... یقه رو ول کن !

حسام بلند گفت: زنگ بزنید حراست بیان جمعشون کنن!

مسعودی با ترس گفت: آقای یدوی خواهش میکنم به اعصابتون مسلط باشید من که خدمتتون عرض کردم...

یدوی لای حرفهای مسعودی، قبل از اینکه جمله ی دیگه ای به زبون بیاره ، شایان رو به دیوار پشت سرش کوبید ، حسام خشکش زده بود و من پیشخون رو دور زدم و با صدای خفه ای گفتم : تو رو خدا آروم باشید آقا. پدر شما از اول هم شرایط مساعدی نداشت...

یدوی با صدای بلندی گفت: این مرتیکه ی دوزاری حتی به خودش زحمت نداده به پدر من یه سر بزنه !!! حتی...

-جا داره تسلیت عرض کنم خدمتون .

با دیدن ارحمند کمی آروم شدم وقوت قلب گرفتم؛ با لحن خونسردی گفت:
واقعا از صمیم قلب متاسفم اما مطمئن باشید ، هرپزشکی که دیشب
شیفتش بوده به نحو احسن کارشو انجام داده . فکر نمیکنم نیازی باشه تا جو
اینجا رو انقدر شلوغ کنیم به هر حال آسایش باقی بیماران هم بهم مخیوره....
میتونیم توی اتاق صحبت کنیم!

یکی از مردهای کنار دستی که چاقوی ضامن دار دستش بود با حرص گفت: تو
دیگه چی میگی سیرابی...

آیین لبخندی زد وگفت: بفرمایید من شرایط شما رو کاملا درک میکنم . پرونده
ی بیمارتون هم بیارید براتون کامل توضیح بدم . یک سری از موقعیت ها هم
دست من پزشک نیست ... گاهی بایدحواله داد به قسمت و حکمت !
همشون ساکت بودند و من به صورت آروم و بدون عصبانیت ارحمند زل زده
بودم.

کنار دستی یدوی که آتیشش تندتر از بقیه بود رو به یدوی گفت: حاجی
رخصت میدی چاک چاکش کنم ...

یدوی دستشو بالاآورد و مانعش شد.

ارحمند لبخند کمرنگی زد و گفت:

- من کاملا مطمئنم میکنم که کادر این بیمارستان تشکیل شده از صدها
پزشک مجرب هست و قطع به یقین کسانی که دیشب بر بالین پدر شما
حاضر بودند از صد در صد خودشون مایه گذاشتند! حالا چه دکتر رادمنش چه
عزیزان دیگه ... اینجا هممون به وظایفمون واقف هستیم جناب یدوی عزیز!
دستهایش از یقه ی شایان شل شد ، ارحمند با آرامش دستشو روی شونه ی
مرد گذاشت وگفت: من کاملا شما رو میفهمم. اجازه بدید تا براتون توضیح
بدم... با توجه به شواهد و قرائن موجود پیشرفت بیماری پدرتون دیگه از کنترل
خارج بود . لطفا پرونده رو بیارید تا توضیحات لازمه رو خدمتون عرض کنم .

یدوی نفس عمیقی کشید، به صورت خشک و تیره اش نمیومد اما توی
چشمهایش اشک جمع شده بود . انبوه ابروهای مشکی و سیبیل هاش منو
یاد سریال های قدیمی مینداخت.

به شایانی که رنگش مثل گچ دیوار پشت سرش شده بود، نگاهی انداختم
وکفری گفتم: دیشب تو هم کشیک بودی توی تولد اونطوری پیک پیک بالا
میرفتی؟

از حالت اخمی کرد و گفت: تو دیگه چی میگی گندم! دستی به یقه اش کشید و حرصی گفت: مرتیکه ی دوزاری داشت خفه ام میکرد.

لبمو گزیدم ، حسام دستشو گرفت و به سمت پیشخون برد، مسعودی با نگرانی گفت: دکتر حالتون خوبه؟ وای چقدر نگرانتون بودم. زدن سیم تلفن رو پاره کردن...

به حرفهاشون دیگه گوش ندادم، چشمم به اتاق ارجمند بود و دلم شور میزد ... در اتاق بسته بود ... چند نفر به یه نفر... سه به یک بودند! سه نفر با یه سلاح سرد و یه ارجمند با یه عالم مداد رنگی و چسب و پنبه ومقوا چطور میخواست از پششون بریاد؟!

بعد از یک ساعت کشنده ، به محض اینکه درب اتاق باز شد ، نفس راحتی کشیدم ... سه مرد با بدرقه ی ارجمند از بخش خارج شدند ، نیازی به حراست نبود و خانم مودت با نفس بلند بالایی که از گلویش بیرون فرستاد زیر لب گفت: قائله ختم بخیر شد.

با چشم هایی منتظر به درب اتاقش خیره بودم. احساس کردم کسی زیر چشمی منو میپایید ، سرمو بلند کردم ، نگاه شایان غافلگیرم کرد .

لبخندی زدم و گفتم: حالت خوبه؟

سری تگون داد و خودکار فشاری رو به زیر چونه اش زد، خودکار تقی کرد و نوکش بیرون اومد ، خودمو جلو کشیدم و پرسیدم: ناراحت شدم بابت بیمار. امیدوارم دیگه پیش نیاد.

نیشخندی زد و خواست چیزی بگه که با دیدن رادمنش بزرگ که وارد بخش شد، مثل یه آماده باش ، همه سرجاشون سیخ ایستادند ... درست مثل یه سلام نظامی...

رضایان بهت هممون رو شکست وسلام بلند بالایی رو نثار دکتر رادمنش کرد . شایان به احترام پدرش از جا بلند شد و خانم مودت با اضطراب لب زد: دکتر رادمنش ... شما ... اینجا!

رادمنش سری تگون داد و گفت: یه سر و صدایی شنیدم بگفتم پیام سر بزنم ... صدایی از پشت سرش بلند گفت: یعنی این سر و صدا تا طبقه ی پنجم رسید به گوشتون!

رادمنش نگاهی به ارجمند انداخت ، لبخندی بی منظور کنج لبهای ارجمند نشست و رو به رادمنش گفت: عرض ادب خسرو خان!

رادمنش سنگین نگاهش کرد، ارجمند پرونده ای رو روی پیشخون جلوی رضایان گذاشت و گفت: بذارش تو قفسه.

خسرو خان نگاهش روی خانم مودت ثابت شد و پرسید: اینجا چه خبر بود؟
- روی سختون با کیه دکتر ... اگر از من بپرسید کلی خبر دسته اول دارم براتون تا تعریف کنم! به اندازه ی یه قوری چای و یه سماور آب جوش آقای اسماعیلی... میتونیم چای بزنیم و از هر دری صحبت کنیم!

رادمنش دستی به پیشونیش کشید، از لحن و خونسردی ارجمند لبخندی زدم و حسام زیر گوش شایان پچ پچی کرد که باعث شد شایان عضلات منقبضش رو کمی شل کنه.

آرواره هاشو جوری روی هم فشار میداد که احساس میکردم هر آن ممکنه ماگزیلاش خرد بشه .

خسرو خان با آرامش گفت: میدونم از شرایط فعلی راضی نیستید اما باید صبر کرد .

ارجمند لبخندی زد ، آرنجش رو به لبه ی پیشخوان تکیه داد و گفت: البته . ولی نه من آدم صبوری هستم... نه بیمارام وقت کافی دارند تا شرایط رو به بهبود رو تجربه کنند .

رادمنش روشو از ارجمند گرفت و رو به شایان گفت : تو بگو قضیه ی این بحث خانواده ی متوفا چی بوده؟!

ارجمند با حوصله گفت: از اون واجب تر لوله های پوسیده ی سرویس بهداشتیه....و تهویه های از کار افتاده ی اتاق های هفت و هشت ! کمبود نیروی بخش اطفال ... تجهیز نبودن اتاق هایی که برای اطفال در نظر گرفتن ... مشکل سیم کشی برق سقف انتهای راهرو ! صدای ویز ویز مهتابی ها خواب بچه ها رو ناکوک کرده ! حالا بگذریم از برانکاردی که از چهار چرخش دو تاش از اصطکاک و ساییدگی حرکت نمیکن ... تعداد ویلچر های موجود که روز به روز کمتر میشه هم خیلی مهم نیست ... داروهایی هم که تو لیست هست اما همه ی بیمارای من از بیرون تهیه میکن هم قطعاً ربطی به شما نداره ...

رادمنش به چهره ی جدی ارجمند که آمیخته به یه لبخند نامحسوس بود ثانیه ای خیره شد و گفت: بیا بریم اتاقم مفصل درمورد این موضوعات پیش پا افتاده حرف بزنیم.

ارجمند ابروهاشو بالا داد و گفت: پیش پا افتاده؟! خوش به حالتون که انقدر این مسائل پیش پا افتاده است و حتی بهش فکر هم نمیکنید که رفعش کنید...

رادمنش سری تکون داد و گفت: به تاسیسات میسپارم... خودتون هم پیگیری کنید . دیگه؟

ارجمند خندید و گفت: دیگه همینا حل بشه سلامتی شما برامون حائز اهمیتیه .

رادمنش به لبخند سردی اکتفا کرد و گفت: بیا اتاقم به صرف چای.

-فکر نکنم هیچ وقت فرصتش رو داشته باشم دکتر !

خسرو خان نفس عمیقی کشید و چند ثانیه به صورت ارجمند خیره شد، نمیدونم تو نگاه ارجمند دنبال چی میگشت ، اما هرچی که بود اونقدری برق چشمهای میشی رنگش برو داشت که رادمنش رو ساکت کنه و کلامش رو توی نطفه خفه کنه .

خسرو خان روشو برگردوند و گفت: ولی پیشنهاد خودت بود ...

ارجمند دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: اگر قرار بود پیشنهادی های من عملی بشه ، شما خیلی وقت بود که از سمت ریاست برکنار میشدید !

شایان حرصی پیشخون رو دور زد وجلوی ارجمند ایستاد و گفت: بهتره دهنتمو ببندی دکتر ارجمند!

رادمنش با آرامش دستشو روی سینه ی شایان گذاشت و گفت: آروم ...

و رو به ارجمند با لبخند گرمی گفت : پیگیری میکنم مشکلات هرچه سریع تر برطرف بشن. روز همگی خوش.

و قبل از اینکه طعنه ی دیگه ای رو بشنوه با قدم های تندی از بخش خارج شد.

ارجمند رو به شایان که مسیر رفتن پدرش رو تماشا میکرد ، لبخندی زد ، دستش رو بالا آورد و همونطور که با شست و سبابه چونه ی شایان رو لمس میکرد گفت: وقتی میبینی دو تا بزرگتر دارن با هم حرف میزنن توی کوچیکتر ادب و رعایت کنی بد نیست ! حداقلش میتونی فکر شده حرف بزنی!

شایان دستشو پس زد و گفت : مجبورم نکن یه کاری کنم تا دمتو بذاری روی کولت و از اینجا بری !

ارجمند قدمی به سمت شایان اومد و با لحن لاتی و ابروهای گره خورده ای گفت: چرا فکر نمیکنی ممکنه دقیقا این موضوع برعکس باشه ...

شایان خشک نگاهش کرد و ارجمند با پوزخندی گفت: برای همین میگم حداقلش اینه که فکر شده حرف بزنی .

نگاهی بهم انداخت و با لحنی جدی گفت: نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم .

حتی نایستاد تا واکنش حسام و شایان و رضاییان ومودت و هر خر دیگه ای که اونجا منتظر سوژه بودند رو تماشا کنه ... لبمو از درون گزیدم.

حسام کفری گفت : شدی هم پیاله ی این از راه نرسیده ؟ رفتی تو تیم این ...

رضایان خفه رو به مودت گفت: خیلی با دکتر رادمنش بد صحبت کرد.
مودت سری تگون داد و گفت: این پسر اصلا ادب نداره .

رو به شایان که از حرص سرخ شده بود گفت: دکتر رادمنش تو رو خدا اصلا ناراحت نباش. این آدم کم کم خودشو پیدا میکنه اون وقته که خدا کنه دیر نباشه براش...

شایان پنجه اش رو مشت کرده بود، از نگاه کردن بهش میترسیدم... حسام با طعنه گفت: برو دیگه مگه منتظرت نیست!

قدم هام نا فرمانی کردند و خودمو به سمت در بخش کشیدم، مسعودی چیزی گفت و همه با هم خندیدن ، از صدای خنده هاشون بغضی ته حلقمو گرفت.

مرز محوی رو میتونستم بین خودم و اونا تماشا کنم. شایان خودکار آبی رنگی رو به سمت مسعودی پرت کرد ، مسعودی خنده اش بلندتر شد و شایان بالاخره طلسم اون چهره ی جدیشو شکست و با لبخند تماشاش کرد.
من مثل خمیر مات و بیاتی فقط داشتم فکرمیکردم چرا اون خودکار آبی سمت من نیفتاد ... چرا اون خنده مال من نشد ! چرا اون منو مقصر میدونست !
به رختکن رفتم و لباسمو عوض کردم.

کیفمو روی شونه انداختم ، دنبال عینک دودیم میگشتم و پوست لبم رو میجویدم... شایان و حسام منو خط زدند ! به همین سادگی... انگار هیچ وقت ، دوستشون نبودم... انگار هیچ خاطره ی مشترکی باهاشون نداشتم. انگار هیچ دوران خوشی با هیچ کدومشون نداشتم...

روی آخرین پله پام پیچ خورد و نزدیک بود با صورت به زمین بخورم، خودمو نگه داشتم و نرده رو گرفتم، کیفم پخش زمین شد و با ناله ای که از گلو در اومد به عینکی که شیشه اش از فریم در اومده بود زل زده بودم، با حس رقت باری خم شدم تا اسپری و در اسپری رو بردارم، ارجمند رو به روم خم شد و گفت:
حواست کجاست؟ دیدم داشتی میفتادی...

حرفی نزدم، عصبانی بودم ، عینکم رو برداشت و حینی که شیشه اش رو توی فریم جا میداد گفت: حاضری اول زهاربخوریم بعد بریم سراغ اسباب اثاثیه؟
بند کیفم رو دور پنجه هاش پیچید و رو به منی که اسپری و در اسپری خوشبوکننده ام دستم بود نگاهی کرد و گفت: دنبالم بیا...

کفری به عرض شونه هاش نگاهی انداختم ، داشت ازم دور میشد ... با قدم های تندی دنبالش رفتم ، با این پیراهن نارنجی که عکس خرس پو پشتش به همراه اون خوک صورتی که حتی اسمش رو به خاطر نداشتم میخواست با من زهار بخوره؟!

لبمو گزیدم و به حالت دو بهش رسیدم، کیفمو مثل یه کیسه توی دستش گرفته بود و تند تند به سمت پارکینگ پشت ساختمون اداری میرفت! بهش که رسیدم با نفس نفس گفتم: صبر کنید ...

کنار لندکروز نقره ای رنگی ایستاد و حینی که با دزدگیر درب جلو رو باز میکرد گفت : چرا نفس نفس میزنی تو که خیلی با من اختلاف نداشتی؟ کیفمو روی صندلی عقب گذاشت و عینک رو دستم داد و گفت: بیا بزن تا کور نشدی.

خودش خندید و به سمت صندوق عقب رفت .

شوکه از حرکاتش کنج لبمو گزیدم ، سرک کشیدم تا ببینم چرا پشت فرمون نمیشینه، از توی ساکی که عقب بود ، یه پیراهن چهارخونه ی ابی سورمه ای بیرون کشید و پیراهن روی تی شرت سفیدش رو درآورد ، آب دهنم رو قورت دادم تا خیلی حواسم سراغ نقاط حساسی که قوه ی کنجکاویم رو سست نره وسرکشی نکنه .

چشمهامو روی خطوط بازوهاش بستم و ارجمند درب صندوق رو بست . نگاهی بهم انداخت وگفت: این اسپری رو میزنی؟

و بدون اینکه اجازه ای ازم بگیره ، استوانه رو جلوی چشمهایش گرفت و دربشو بو کشید و گفت: ولی هیچ وقت این بو رو نمیدی !

به استوانه ی صورتیش با دقت خیره شد و گفت: مارک ... she...

هومی کشید و به چشمهام زل زد و گفت: خب چرا سوار نمیشی.

خبر نداشت قفل کرده بودم...

خبر نداشت مونده بودم.

استپ کرده بودم...

وارفته بودم... روی یه جمله ، روی یه حرف... روی یه کلمه... مکث کرده بودم و نوار ذهنم گره خورده بود... فقط یه جمله رو تکرار میکرد توی ذهنم !

آب دهنم رو قورت دادم و ارجمند پشت فرمون نشست وگفت: سوار شو دیگه معطل چی هستی؟

و اسپری من رو که توی دستش بود رو برای بار آخر نگاه کرد و توی کیفم انداخت .

با تن شل و ولی خودمو روی صندلی شاگردانداختم. سیستم داخلی این یکی با اون آئودی سفید فرق داشت... به داشتبرد زل زده بودم.... اون منو بو کشیده بود؟!

ارجمند با بشکنی جلوی چشمهام گفت: کمر بند تو نمیبندی.

سری تکون دادم ، تمام غرولند هایی که توی ذهنم مرور کرده بودم تا نثارش کنم و دست آخر امروز از همراهیش دست بکشم رو فراموش کردم. مثل یه دختر بچه ی چهارده ساله ، از یه حرف گاه مانندش برای خودم کوه ساخته بودم و دلم لرزیده بود .

پوفی کشیدم و با حرص دندون قروچه ای از دست خودم کردم...

ارجمند صدای ضبط رو کمی بالا برد و گفت: با خودت چی میگی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم: هیچی.

ارجمند آهنگ رو عوض کرد و حین خروج از نگهبانی بیمارستان گفت: به خاطر هیچی اینطور لبات تکون میخورن؟!

بهت زده نگاهش کردم ، ارجمند لبخندی زد ، آرنجش رو لب پنجره گذاشت و سبابه و انگشت وسطش رو به لبه اش تکیه داد و گفت: به خاطر هیچی نگاهت پر حرفه؟!

از تمرکزش روی صورتم ، روی عطر تنم ... روی نگاهم... خشکم زده بود . این بعدش رو ندیده بودم...

کلمه ها رو گم کرده بودم... آخرین باری که کسی انقدر واضح به روم آورده بود که تمرکزش روی منه طلوعی بود ! بهرام...

آب دهنم رو قورت دادم ... اگر الان جای ارجمند بهرام کنارم نشسته بود، مثل همون باری که بهم پیشنهاد ازدواج داده بود یه جوری حالشو میگرفتم که تا آخرین روز زندگیش حتی پس کوچه های ذهنش هم اسم گندم رو برای بن بستشون انتخاب نکنند!

چند لحظه به سکوت گذشت، داشتم فکرهامو جمع میکردم که گفت: ساکتی... طوری شده؟

به نیمرخش نگاهی انداختم و گفتم: یه کم ذهنم درگیر شده !

-از چه بابت؟

به چراغ راهنمایی سر چهارراه که صد و بیست ثانیه باعث توقفمون میشد نگاهی انداختم و گفتم: از بابت حرفهایی که به دکتر رادمنش زدید...

لبخند کجی زد و گفت: با کدومش مخالفی؟

سکوت کردم.

موضوع همین بود . با هیچکدوم مخالف نبودم ... !

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: شایان روی پدرش حساسه . آدم بزن بهادری هم هست. احساس خطر کنه ... یعنی ببینه کسی نسبت به خانواده اش... مخصوصا پدرش داره گارد میگیره شایان هم سعی میکنه تا تلافی کنه! چون نسبت به خانواده اش حساسه... اگر حس کنه کسی داره اذیتشون میکنه یا بهشون بی رویه نزدیک میشه تا سواستفاده کنه ... سریع کنارش میذاره و یه جوری تلافی میکنه .

-نمونه ی قابل مثال برای گفتن داری؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: زیادن . دکتر فرشاد رو که دیدید. یه نمونه ی بارزش بود . البته کار به دعوا نکشید ولی خب شایان هم نفوذی های خودشو داره.

ارجمند خندید و گفت: چون راپورت چی پدرشه این حرفو میزنی!
-هرکسی جای شایان بود برای منسب و سمت پدرش اگر احساس نگرانی میکرد حتما اطلاع میداد !

-فکر میکنی من برای سمت رادمنش خطرناکم؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: چی بگم...

ارجمند نفس عمیقی کشید ، دو دستی فرمون ر وگرفته بود و بالبخندی که کنج لبش بود گفت: من هارت و پورتم زیاده ولی تهش ضرری به کسی نمیرسونم. از این بابت خیالت راحت .

حرفی نزدم که ارجمند گفت: نگران منی داری گوشی دستم میدی؟

از برداشتش ابروهامو بالا دادم که خندید و گفت: نگران شایانی؟

کنج لبمو گزیدم و گفتم: بهرام همیشه همینو میگفت.

ابروهاش بالا رفت و با لحن کنجکاوی پرسید: بهرام؟ منظورت همین طلوعی بی نام و نشونه ؟

سری تگون دادم... با یاد آوری چهره ی گرد و چشمهای نافذش چند ثانیه سکوت کردم.

ارجمند سکوتمو شکست و با خبی خواست ادامه بدم.

زبونمو روی لبهام کشیدم و گفتم: بهرام همیشه سعی میکرد با نزدیک شدن به شایان و پدرش جاشو سفت کنه... یه جورایی میخواست دکتر رادمنش براش پارتی بازی کنه تا طرحشو همین تهران بگذرونه وهمین جا هیئت علمی بشه!

-خب؟

به چراغ راهنمایی و پسرچه های گل فروشی که لای ماشین ها میلیدند نگاهی کردم و گفتم: همین. شایان سعی میکرد یه جورایی به بهرام حالی کنه که اگر میخواد باهامون دوستی کنه نباید توقع های بی جا داشته باشه. ارجمند فکری گفت: چه توقعی...

-همین که شایان براش کاری انجام نده ... یا گند کاری هاشو ماست مالی نکنه . غیبت هایی که میکرد و حرف و حدیث هایی که پشتش بود رو توقع داشت شایان براش رفع و رجوع کنه!

ارجمند به سمتم چرخید و گفت: چرا همه اش از افعال ماضی استفاده میکنی؟ مگه الان دیگه نیست؟!

با گنجی گفتم: هست ... چرا نباید باشه؟

هومو کشید و گفت: خب بگذریم . به نظرت اینجاها میشه یه نهارخوری خوب و قابل اطمینان پیدا کرد ؟

-جلوتر یه رستوران معمولی هست .

لبخندی زد و گفت: حالا پنج ستاره هم نباشه مهم نیست . البته ... برای تو مهمه؟

لبمو گزیدم و گفتم: نه فرقی نمیکنه ...

-من حالم از هرچی غذای لوکس و کمه دیگه داره بهم میخوره . دلم یه جیگرکی کثیف میخواد . با خواک و دل و قلوه ی جزغاله شده. یه عالمه هم آبلیمو شاید و خیلی سیرترشی!

از این همه اشتها خنده ی بلندی از گلوم بیرون اومد ، ارجمند خونسرد گفت: بخند ... بخند ... نوبت منم میرسه که تو هوس چیزی کنی و من به ریشت بخندم!

اشک کنج چشمم از خنده ی ناگهانی رو پس زدم و گفتم : ببخشید باور کنید منظوری نداشتم.

ارجمند لبخند ساده ای زد و گفت: نه مشکلی نیست.

ناراحتش کردم.

خنده ام بد بود . با صدای خفه ای گفتم: من واقعا منظوری نداشتم، یعنی اصلا نمیخواستم ناراحتتون کنم فقط برام این همه هیجان جالب بودیعنی ...

میون توضیحاتم گفتم: همیشه عادت داری به زیاده گویی؟

از حرفش رنجیدم ، نگاهمو به رو به رو دوختم و ارجمند با لحن ملایمی گفت : شایدم عادتت دادن که پشت سر هم نطق کنی !

از حرفش جری شدم ، خواستم چیزی بگم که گفت: خندیدن جرم نیست . به هرچی دلت خواست بخند .

به نیمرخش نگاهی کردم، پشت پراید سفیدی پارک کرد و گفت: منم آدم زودرنجی نیستم... کارد باید به استخونم برسه که دلخوریمو بروز بدم . برای این چیزهای ساده هم دلخور نمیشم. پس به هرچی که دلت خواست بخند ... چون...

میون کلامش گفتم: خندیدن جرم نیست!

لبخند دندون نمایی زد ، بحث و عوض کردو گفت: بنظرت اینجا چیزی بخوریم مسموم میشیم؟

به جیگرکی ای که سردرش یه گاو خوشحال بود نگاهی انداختم و با خنده گفتم: فکر نکنم .

سری تگون داد و گفت: پس بزن بریم.

به آرومی از ماشین پیاده شدم، کنارم قرار گرفت و گفت: کیفتو توی صندوق میذارم .

بی حرف قبول کردم، چند ثانیه ی بعد کنار دستم ایستاد وگفت: همیشه انقدر آروم و سر به زیری؟

-معمولا اینطوری ام.

-منم همینطور...

بهش نگاهی عاقل اندر سفیهی انداختم ،درب شیشه ای جیگرکی رو باز نگه داشت و اجازه داد اول داخل بشم، از لای میزها ، به سمت یه میز دونفره ی سفید که صندلی هاش فلزی بودند و نشیمنگاهش چرم قرمز ، رفتم، ارجمند داشت در و دیوار رو تماشا میکرد، به جایی که ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت: عالیه .

پشت میز نشستم، ارجمند بدون اینکه رو به روم قرار بگیره، به سمت یخچال انتهای سالن جیگرکی رفت و از توی یخچال ، یه دوغ خانواده و چند تا ترشی و کاسه های یک بار مصرف در دار زیتون و سیرترشی برداشت ، همه رو خودش روی سینی چید و به سمت من اومد.

حینی که سینی رو از ترشی هایی که آب دهنم رو راه مینداختند خالی میکرد گفت: با چند تا شروع کنیم؟

مثل احمق ها گفتم: چيو؟

نگاه تخیسی بهم انداخت و گفت: مصدع اوقات نمیشم...

ریز خندیدم و گفتم: آها ... چیز... نه فهمیدم. من بیشتر از پنج شیش تا نمیخورم! خیلی نگیرید.

سری تگون داد و رو به پسر جوونی که پشت منقل بزرگی ایستاده بود سلام علیکی کرد، باهاش دست داد و یه عددی تو مایه های پنجاه رو زمزمه کرد.

سر میز که برگشت با هیجان زایدالوصفی گفت: خب تعریف کن .

دونه دونه ترشی ها رو باز میکرد و چنگال یک بار مصرف توش فرو میکرد، لیوان یک بار مصرفی هم جلوی من گذاشت وگفت: اگر میخوای عکس بگیری شروع کن چون من میخوام زیتون پرورده ام رو تموم کنم!

لبخندی زدم و گفتم: من عکس نمیگیرم.

-عکس برای دنیای مجازی نمیگیری؟

-نه من اعتقادی ندارم به اینکه از هرچیزی که میخورم یا دستم میگیرم یه یادگاری ثبت کنم و تازه به همه نشون بدم!

هومی کشید وگفت: آفرین .

-راحت باشید دکتر.

چهره اشو کمی تو هم کشید ، با اشاره ی دستش منو وادار کرد به سمتش خم شم...

خودش رو جلو کشید و گفت: این مرده که کنار دستیمون هست...

نگاهی به آقای که با کت و شلوار قهوه ای چهارچنگولی انگشت هاشو لیس میزد انداختم و گفتم: خب؟

-کارخونه داره ...

چشمهام چهار تا شد و گفت: رب گوجه !

دوباره به سمتش چرخیدم که سریع گفت: نگاهش نکن...

زود چشمهامو ازش گرفتم و گفتم: پشت سرت هم دو تا جوونن... اون لامبورگینی قرمزه که اون دست خیابون پارک شد، مال اون کت مشکیه است!

به پشت سرم چرخیدم که ارجمند با پاش به پام که زیر میز بود ضربه ای زد و گفت: بعدا هم میتونی نگاهشون کنی! شاخ که نداره ...

لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید.

لبخندی زد و گفت: خب نتیجه ی حرفم این که اینجا حداقل... سمت و عنوان و بذار کنار. تو بشو گندم ... منم آیین! پیشوند و پسوند هم بندها دور.

تو چشمه‌هاش نگاهی کردم، خجالت میکشیدم.

این حرف‌هاش چه منظوری داشت؟ چرا باید اسمشو خالی صدا می‌زدم؟ چه دلیلی داشت اینکار و بکنم؟! آدمی که حداقل پنج شیش سالی از من بزرگتر بود...

از لحاظ تحصیلی یک مقطع از من بالاتر بود... چرا باید آیین صداش می‌زدم؟! با سرچنگال زیتون آغشته به رب انار و گردویی رو توی دهنش فرستاد و گفت: هم همشهری هستیم هم دوست . غیر از اینه؟

-من همه ی همشهری‌هامو به اسم کوچیک صدا نمی‌زنم! ارجمند لبخندی زد و گفت: هر جور راحتی . خواستم بهت بگم ساده بودن و ساده خطاب کردن ایرادی نداره . من باهاش مشکلی ندارم. سری تکون دادم و با قیافه ی خجالت زده ای گفتم: خیلی هم عالیه . منم موافقم.

-پس معذب نباش!

جا خوردم، خندید و گفت: حداقل اگر معذبی تایید نکن!

خنده ام رو قورت دادم، با دیدن سینی جیگرهای به سیخ کشیده شده لای تافتون های داغ و تازه، گرسنگی دلمو مالش داد ، ارجمند نگاهی بهم انداخت و گفت: خدا کنه بخورش باشی فقط! -اتفاقا پدرم عید های قربان گوسفند که سر میز نه مراسم جیگر و کله پاچه امون به راهه !

ابروهاشو بالا داد و حینی که لقمه ای برای خودش آماده میکرد گفت: اسی داداش منم حاجیه . اونم اهل این جور رسوم هست . البته من بیشتر از پونزده شونزده ساله که نبودم ولی همیشه عکس‌هاشونو میبینم.

از واژه ی اسی داداش لبخندی زدم و گفتم: همین یه برادر و دارید؟ ابروهاشو به علامت نه بالا داد و گفتم: یعنی دوتا برادر دارید غیر از خودتون؟ لبخندی زد و دوباره ابروهاشو بالا فرستاد و گفتم: خواهرم دارید؟ هومی کشید و کنجکاو از اینکه واقعیت رو نمیگه ، خندیدم و گفتم: یعنی سه تا برادر هستید با یه خواهر؟

خندید و گفت : نه خیلی بیشتر از سه چهار تاییم. خواستم کنجکاو نکنم که با کمی فکر گفت: به جز پدر و مادرم که نیمکت ذخیره ان... ما بچه ها کلا یه تیم فوتبالییم! با یه اخراجی...

مات گفتم: ده تایید؟!

با صدای بلندی خندید و گفت: پدرم آدم توانمندی بود.

هنگ کرده بودم.

خودش غش غش خندید و گفت: منم گل آخرم...

از حرفش خندیدم ، حتی هنوز یه لقمه هم نخورده بودم... با بهت گفتم:
شوخی میکنید.

-اصلا ...

مات و مبهوت نگاهش میکردم، توی لیوان برام دوغ ریخت و گفت: چرا
نمیخوری؟

-آخه اصلا بهتون نمیاد...

-چرا؟ چی بهم نمیاد... اینکه نه تا خواهر برادر غیر خودم داشته باشم؟ مگه
من زاییدمشون که بهم بیاد یانه؟

با صدا خندیدم و گفتم: دکتر تو رو خدا فکم درد گرفت.

لبخندی زد و گفتم: واقعا بی شوخی چند تا خواهر برادر هستید.

لقمه اش رو توی دهنش گذاشت و کمی جوید، با دوغ فرو داد و گفت: بین
اسی و ابی و هاشم و جمشید و کامبیز برادرهامن ... بعد سهیلا و آمنه و
آسیه و آذین و من ...

چند ثانیه مکث کرد و یه بار دیگه اسامی رو برای خودش تکرار کرد و گفت: آره
درست گرفتم...

مکثی کرد و گفت: وایسا... اول آسیه است بعد آمنه... آره اینطوریه ترتیمون.
البته شوکه نشو... ما خودامون هم دور هم جمع میشیم نمیدونیم کی به کیه!
با لحن شادی گفتم: چه بامزه.

-آره وقتی نوه و نتیجه ها دور هم جمع میشن خیلی خوبه. زیادیم و شلوغ .
هیچکس هم نمیدونه کی به کیه ... کی چند سالشه... کی چی میخونه !
کی چیکار میکنه ...

-شما که نبودید .

-چرا با ایمو و اسکایپ واینا بالاخره حضور داشتم... برادرزاده ام همسن منه .
یک سال هم از من بزرگتره ! خواهرزاده ام هم همینطور.. همسن و سال توئه.
لبمو گزیدم تا نخندم. ارجمند کمی دیگه از دوغش نوشید و گفت: خب سوال
دیگه؟

-شما تنها پزشک خانواده هستید؟

-یه جورایی... اسی و ابی کارشون آزاده. اسی لوازم خانگی داره... ابی تو کار
ماشین . همین ماشین هایی که سوار میشم!

خندیدم و ارجمند گفت: جمشید کانداست. هاشم فوت کرده.
-خدا رحمتشون کنه ...

پیش خدمتی کنار میزمون اومد و پرسید: آقای دکتر چیزی میل ندارید؟
-نه مرسی. زنده باشی... پسرت بهتر شد؟

پیش خدمت لبخندی زد و گفت: شکر خدادست بوسه...
ارجمند سری تگون داد و مرد جوون از میز فاصله گرفت ، ارجمند نگاهم کرد و

گفت: کجا بودم؟ آها کامبیز پاریسه... وکالت خونده . سهیلا خانه داره ...
آمنه مهندس یه شرکت کامپیوتری داره با همسرش... آسیه دندان پزشکیه...
آمنه هم تدریس میکنه.

-معلمه؟

-تو دانشگاهه...

لبمو گزیدم و گفتم: هیئت علمی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: دیگه اینا رو نمیدونم ... ولی فکر کنم . یه مدت
شهید بهشتی بود دیگه خبرندارم الان کجاست .

-چقدر خوبه که انقدر شلوغید... هیچ وقت حوصلتون سر نمیره پس.

شونه ای بالا انداخت و گفت : آره ولی من یه پونزده سالی از زندگیمو تنها
زندگی کردم... از بین اون همه شلوغی زدم بیرون و شدم یکه و تنها !

هومی کشیدم و گفتم: چه عجیب. و البته بامزه ...

خواستم چیزی بگم که حرفمو خوردم، زیتونی دهنم گذاشتم که ارجمند گفت:
بگو ... حرفتو نخور.

-نه چیز مهمی نبود.

-اگر مهم نبود که به ذهنت کشیده نمیشد.

-راستش اسم و فامیلتون به چیزهایی که تعریف میکنید نمیاد !

خندید و گفت: همه همینو میگن. ما یه پسوندی داشتیم که دیگه اونو نداریم.
خب ما تا دنیا اومدن خواهرم تو روستا بودیم که بعد برادرم اسی... باعث شد
همگی برن شهر . فامیلی و اسم خواهربرادرهای آخر و اون انتخاب کرد.-

از اینجا به بعد هم همه چیز و مدیون اسی شدیم... هرکی به هرجا رسید از
صدقه سری فکر و کنار گیری از درس اونه ...!

-چقدر عالی . همین باعث شده انقدر نسبت بهشون با احترام صحبت کنید .

لبخندی زد و گفت: حق پدری به گردنم داره . البته من دست بوس پدرم هم
هستم... کشاورز بود... زحمتکش اما خب فکر برادرم هممون رو به عرصه

رسوند. البته چیزی نشدیم ولی همین که هرکدوم الان تنهایی گلیممون رو از آب بیرون میکشیم رو مدیون همینی هستیم که امروز میخوای ببینیش. لبخندی زدم و گفتم: قطعا آدم جذابی هستن.

-آره . شخصیت جالبی داره . حالا باهاش آشنا میشی...

اشاره ای به جیگرها کر دوگفت: هیچی نخوردی ها ... تو رو گرفتم به حرف نذاشتم حتی یه لقمه هم بخوری... غذا تم یخ کرد.

-نه اتفاقا . خیلی جالب بود ... شجره ی شلوغ و پر سر و صدایی دارید.

سرشو عقب فرستاد و خندید ، سبک گلوش کمی قلنبه شده بود و دندون های ردیفش ، که لای ماهیچه های لبهاش به نمایششون می گذاشت ازش یه چهره ی مهربون میساخت.

از خیرگیم خجالت کشیدم، سرمو پایین انداختم، تیکه هایی که بین نهارمون از خواهر و برادرهاش تعریف میکرد، اونقدر شادم کرده بود که اجازه نمیداد حتی ثانیه ای آرواره هام روی هم قرار بگیرن... زندگی کردن با چنین آدمی، پیری نداشت!

بعد از صرف نهار و کمی پیاده روی زیر سایه های درخت هایی که دو طرف خیابون رو گرفته بودند ، به سمت نمایندگی ای که توی طول مسیر ازش حرف میزد رفتیم.

نگاهم روی اون همه لوازم برقی و خونگی که میدرخشیدند ، مات مونده بود. کدوم دختری از ست کردن و جور کردن این وسیله ها کنار هم بدش میومد که من دومیش بودم.

ارجمند با نگاهش دنبال کسی میگشت، پسر جوونی که با لباس فرم که پیراهن سفید و شلوار مشکی بود و روی جیب پیراهنش اسم نمایندگی حک شده بود، جلو اومد .

با خوش آمدی پرسید: برای خرید تشریف آوردید من میتونم کمکتون کنم؟

ارجمند باهاش دست داد وگفت: حاجی نیست؟

-چرا تو اتاقتشون بالا هستن. از آشناها هستید؟

ارجمند نگاهشو باریک کرد و گفت: تو شهاب نیستی؟ پسر آقا فرامرز؟

مرد لبخندی زد و گفت: چرا ... ببخشید من هنوز شما رو به جا نیاوردم...

ارجمند لبخندی زد و گفت: آیینم... یادت نیومد...

شهاب خندید و گفت: وای بین کی اومده ... آقا آیین چقدر عوض شدی...

محکم ارجمند رو توی بغلش کشید و گفت: خوشحالم میبینمتون . شما کجا اینجا کجا ... حاجی نگفت شما تشریف میارید اینجا وگرنه یه گاوی گوسفندی زمین میزدیم.

ارجمند خندید و گفت: زنده باشی. خودت خوبی؟

شهاب رو به من سلامی گفت و دوباره نگاهش روی ارجمند فیکس شد ، لبخندی زد و گفت : من مخلصتم. اصلا هنوز باورم نمیشه برگشتی. بفرمایید بالا ... حاجی به ما نگفت شما قراره بیای. بفرمایید خانم از این طرف...

همراه ارجمند به طرف پله هایی که منتهی به طبقه ی بالا میشد ، حرکت کردم، لای صحبتهاشون با شهاب ، به ردیف های یخچال و ماشین ظرفشویی ولباسشویی که تو هرمدل و رنگی کنار هم تو راهروهای مختلف چیده شده بودند زل زده بودم. تلوزیون بزرگی داشت اسکی روی یخ رو نشون میداد ، از تماشای اون تصویر رنگارنگ به وجد اومده بودم، از پله ها بالا رفتیم، شهاب تقه ای به در شیشه ای زد و با صدای بلندی گفت: ببینید کی اومده...

حاجی بی حوصله سرشو ازروی برگه های جلوی روش بلند کرد ، خواست به شهاب حرفی بزنه که با دیدن ارجمند فوراً لبخندی روی لبش نشست و با لهجه ی غلیظی گفت: چه عجب... چه عجب... ببین کی اومده !

از پشت میز بلند شد و با صورت خندونی گفت: نجه سن؟ بی وقت بیزدن بی خبر الما ها؟ "حالت چطوره ؟ یه وقت حالی از ما نگیری؟"

ارجمند خم شد و شونه هاشو بوسید و حاجی لپ هاشو کشید خندون رو به من بگفت: خوش گلسوز...

سری تکون دادم و سلامی سر دادم که میز رو دور زد و رو به شهاب که با خنده به دوتا برادر که انگار حکم پدر و پسر و برای هم داشتن، نگاه میکرد سفارش چای و شیرینی داد.

حاجی رو بهم فارسی دست و پا شکسته ای گفت: بشین دختر ... خوش اومدی . من خیلی نمیتونم تهرونی باشم ...

ارجمند با خنده حینی که روی مبلی فرود میومد گفت: ایستَمَز راحت اول انله بیر. "نمیخواه راحت باش متوجه میشه" .

حاجی چشمهایش برقی زد و گفت: همشهری سن؟

ارجمند با خنده سری تکون داد ، پاشو روی پاش انداخت و به همون زبون مادری گفت: بله . خانم دکتر همکارم هستن برای خرید گفتیم مزاحم شما بشیم.

حاجی لبخندی زد شهاب که هنوز از اتاق بیرون نرفته بود با هیجان گفت: دکتر پس باید به شیرینی مهمون کنی... حاجی نگفته بودید بساط عروسی تو راهه!

از حرفهای شهاب برای چند ثانیه مغزم دود کشید. روی مبل چرمی قهوه ای سوخته ی تک نفره ای درست رو به روی میز چوبی ای که وسط بود نشستم .

لبمو گزیدم و با لب های گل انداخته سعی کردم خفه خون بگیرم. حاجی نگاه خریدارانه ای از پشت عینکش به من انداخت و با لبخندی گفت: برو فعلا چاییتو بیار...

شهاب لبخندی به ارجمند که راحت رو به روی من نشسته بود زد و از اتاق بیرون رفت. نگاهم به ارجمند بود ، چرا سعی نمیکرد شاگرد حاجی رو از توهم دربیاره ؟!

پوفی کشیدم ،اونقدر بهم لطف کرده بود که نمیتونستم بهش چیزی بگم... اسماعیل خان ، رو به ارجمند گفت: نه خبر؟ نجسن؟ ناوار نایخ؟ یاخچی سن؟"چه خبر... چه کارا میکنی ؟ حالت خوبه؟"

حوصله ام سر رفته بود، ارجمند حال احوال میکرد و من سعی میکردم با تماشای در و دیوار تابلوی فرش و ان یکادی که پشت سرش روی دیوار نصب بود سرمو گرم کنم.

ارجمند نگاهی به صورتم انداخت و رو به اسی گفت: خانم دکتر خسته شد، براتون که تعریف کردم ... شما هم درجریانی. برای خرید لوازم منزل خواهرشون مزاحمتون شدیم.

در همین حین شهاب در اتاق رو باز کرد و با سینی پر محتوایی داخل شد، با دیدن استکان های کمرباریک توی نعلبکی های شاه عباسی با لذت گفتم: عجب چای خوشرنگی.

اسی خان لبخندی زد و گفت : نوش جان...

به پیش دستی قراییه و باقلواها نگاهی انداختم، ارجمند یکی برداشت و من هم به تبعیت از اون ، یدونه باقلوای گردویی از توی پیش دستی برداشتم، با لذت حین جویدنش یاد باقلواهایی که مادرم درست میکرد افتادم، شیره اش روی سبابه ام میچکید ، دلم میخواست زبون بزنم ، اما روی نفسم خط کشیدم و با چشم دنبال دستمال میگشتم، اسی خان جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت وگفت: این ته تغاری ما واسمون خیلی عزیزه...

ارجمند غش غش خندید و گفت: برای همین منو با خدایامرز هاشم بردید جلو مسجد گذاشتید .

اسی خان خندید و ضربه ی ارومی به پس گردن ارجمند زد و گفت: باز که خاطره ای که میخواستم تعریف کنم رو لو دادی...

ارجمند با خنده رو بهم گفت: هرکس رو بینه آبرو برای من نمیذاره. تعریف میکنه که من وقتی ده دوازده روزه بودم منو بردن گذاشتن دم مسجد ! بعد پشیمون شدن...

لبخندی زدم و اسی خان سری تگون داد و گفت: ولی از همون روز که برگردوندمش خونه مهرش به دلم افتاد .

چند ثانیه هر دو به گوشه ی میز خیره شدند .

اسی خان بی هوا از جا بلند شد و حینی که دستشو روی شونه ی ارجمند گذاشته بود با لبخندی رو بهم گفت: بریم پایین هرچی لازمه انتخاب کن دخترم.

فیس گرد و جوگندمیش ، باعث لبخندم میشد. موهای کم پشت جلوی پیشونیش و عینکی که روی چشمهانش داشت ، ازش یه مرد مهربون ساخته بود.

قدش از ارجمند کوتاه تر بود ، اما رنگ چشمهانش همون میشی عسلی ای بود که نگاهش آشنا تر از هر آشنایی به نظر میرسید.

هرچی که لازم بود یا خوشم میومد رو عکس میگرفتم و برای صنم میفرستادم، بست توی خونه نشسته بود، یا غر میزد که چرا خودش نمیتونه خرید بره... یا هم ذوق میکرد از دست سلیقه ی من .

مامانم دعا گو بود و تهش خرید اولیه ی آشپزخونه تموم شد . به چکی که امضا کرده بودم نگاهی انداختم، حاجی لطف کرد و گفت: جای تاریخشو خالی بذارم تا هر وقت داشتم...

اما روم نمیشد، قرار شد از شعبه ی تبریز بفرستن در خونه ی خواهرم. با ذوق از چیزهایی که خریده بودم عکس میگرفتم و برای صنم تک تک میفرستم، خدا رو شکر با توجه به شرایط موجود و استراحت مطلق که دکتر براش تجویز کرده بود، سلیقه ی منو قبول داشت.

هرچند که سلیقه ی ارجمند هم توش دخیل بود !

هفته ی آینده عروسی خواهرم بود و من هنوز حتی یه لباس مناسب هم نداشتم...کارمون که توی مغازه تموم شد ، تلفنم زنگ خورد، ارجمند کمی ازم فاصله گرفت و توی گوشی گفتم: جانم صنم...

-وای الهی قربونت برم خسته نباشی. چقدر همه چیز عالی شد... ولی مامان میگه سرخ کن و بخار پز و اینجور چیزا رو لازم نبود بگیریم.

خندیدم و گفتم: عیبی نداره تو خوشحال باش لازمت هم نشد طوری نیست.
ریز از اون ور خط خندید و گفت: راستی بابا تهران دیدیش؟
پوفی کشیدم و گفتم: اره خونه است ... میخواد خاله رو برگردونه...

صنم صداشو پایین آورد و گفت: فقط اون نیست.
مشکوک از صدای آرومش پرسیدم: قضیه چیه؟
صنم کمی من و من کرد و من بی هوا از ارجمند فاصله گرفتم، با صدای خفه
ای گفتم: طوری شده؟

صنم گرفته گفت: میخوان زمیناشونو بفروشن ...
-میدونم بابا به چیزهایی بهم گفت.

صنم با صدایی که به زور میتونستم کلماتی که به کار میبره رو بشنوم گفتم:
ماه چهره خانم زنگ زده به بابا که خاله پوری صیغه شده...
چی بلند بالایی نثارش کردم و از پله هایی که منتهی به پیاده رو میشد با
سرعت پایین اومدم...

صنم با تته پته گفت: مامان اصلا حالش خوش نیست بابا هم به جوری اومد
تهران که اصلا انگار نه انگار ما اینجا چقدر سرمون شلوغه! آبجی تو رو خدا
مراقب خاله باش. من خیلی نگرانم .

باشه ی خفه ای نثارش کردم و با خداحافظی تماس قطع شد.

ارجمند کنارم ایستاد و گفت: خب اینم از این . کار دیگه ای هست انجام بدیم؟
لبمو گزیدم تو فکر اون پرشیای سفید و راننده اش بودم که ارجمند رو به روم
قرار گرفت و گفت: حالت خوبه؟

با سوالش به خودم اومدم چند ثانیه توی چشمهای پر از استفهامش زل زدم.
فقط سری تکون دادم و جلوتر از خودش ، به سمت اتومبیل راه افتادم . باید
میرسیدم خونه ... باید با خاله پوری حرف میزدم... با بابا صحبت میکردم . گیج
بودم ... نمیدونستم باید چه کار کنم؟! این به قلم جنس وسط زندگی من فقط
کم بود!

ارجمند در سکوت در و برام باز کرد، احساس کردم متوجه شده با به تلفن بهم
ریختم.

پشت فرمون که نشست پرسید: امروز چطور بود؟

گیج گفتم: چی؟

لبخندی بهم زد و به جای تکرار سوالش فقط پرسید: خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: فکر کنم باید برم خونه امروز خیلی بهتون زحمت دادم.

سرشوبه علامت نه تکون داد و گفتم: من خیلی روز خوبی داشتم ولی... بهم خیلی خوش گذشت. تجربه ی متفاوتی بود.

محلش نگذاشتم، به صفحه ی گوشی زل زده بودم... باید به خاله زنگ میزدم... شایدم به بابا... شایدم به مامان! حالم اصلا خوش نبود ... دلشوره داشت امونم رو می برید.

ارجمند زیر لب گفت: من توی خرید جهاز هیچ کس حتی خواهرهام نقشی نداشتم.

حرفی نزدم، یعنی حتی نمیدونستم چی باید بگم!

از سکوتم فهمید میلی به صحبت ندارم، حرفش رو ادامه نداد. در سکوت رانندگی میکرد، کاملاً فهمیده بود که ذهنم درگیر شده ... فقط خدا خدا میکردم سکوت رو به بیشعوری تعبیر نکنه... حتی تو خاطرمد نبود که درست و حسابی ازش تشکر کردم یا نه... تمام هزینه ها برام نصف شده بود و تا خرخره زیر قرض نرفته بودم! حداقل جنس هایی خریده بودم که از سلامت و گارانتیش مطمئن بودم... پوفی کشیدم ... خاله پوری صیغه شده بود؟! محال بود ... اگر میخواست چنین کاری کنه بهم میگفت. یعنی باید میگفت!

با دیدن ساختمون های محوطه ی بیمارستان و نرده ها، از اینکه به خونه رسیده بودم نفس راحتی کشیدم، چهارراه مثل همیشه شلوغ و پر ترافیک بود.

به محض اینکه از جلوی بیمارستان رد میشدیم، ماشین شایان از نگهبانی بیرون اومد. لبم رو گزیدم... مستقیم تماشامون میکرد، اونقدر خیره که حتی عینکش رو بالا داد تا مطمئن بشه من توی ماشین ارجمند نشستم... سرمو پایین انداختم و ارجمند وارد کوچه شد. از آینه ی کنار داشتم به ماشین شایان که سر کوچه برای چند ثانیه توقف کرده بود نگاه میکردم. دل تو دلم نبود...

از یه طرف نگرانی برای خاله پوری و از طرف دیگه حجم افکاری که شایان میخواست در مورد من توی ذهنش از گاه کوه بسازه ذهنمو درگیر کرد. بعد از نه سال رفاقت حق نداشت راجع بهم اینطوری فکر کنه.

گوشیمو بیرون کشیدم و تو متنی کوتاه نوشتم: شایان خواهش میکنم زود قضاوت نکن.

ارجمند به سمتم چرخید و گفت: خب گندم خانم. امروز به شخصه خیلی بهم خوش گذشت...

منتظر وبا اخم نگاهی به گوشیم کردم ،لبخندی کذایی روی لبم نشوندم و گفتم: ممنون خیلی زحمت کشیدید.

زیر نگاه سنگینش، صدای پیام گوشیم بلند شد، فوراً صندوق پیام رو باز کردم، نوشته بود : همه چیز گویاست .

اهی از گلوم بیرون اومد ، ارجمند متعجب بهم زل زده بود، پوفی کشیدم و گفتم: ببخشید باید برم .مرسی خداحافظ.

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه یا حرف دیگه ای بزنه، خودمو از روی صندلی شاگرد پرت کردم پایین .

از ماشین که فاصله گرفتم، ارجمند از پشت فرمون تماشام میکرد، برای چند ثانیه یادم رفت که ازش تشکر کردم ... خداحافظی کردم... بابت نهار... بابت خرید... اصلاً حرف زدم؟! لبمو گزیدم ، خواستم جلو برم که با صدای پیام تلفن همراهم ، فوراً صفحه اش رو روشن کردم ، شایان نوشته بود: فقط متاسفم. بغض گلومو فشار داد. چرا باید متاسف باشه... مگه چه کار کرده بودم؟ چه چیزی بهش بدهکار بودم...

کلید رو از توی کیفم بیرون کشیدم، هزار تا جمله نوشتم و پاک کردم... هیچی نتونستم براش بفرستم... پوفی کشیدم و شماره ی رندی بهم نوشت: حالت خوبه؟ کمک نیاز نداری؟

حتی هنوز وقت نکرده بودم شماره ی ۱۲ ۱۲ ۰۹۱۲ رو سیو کنم ! پوفی کشیدم و برای شایان کوتاه نوشتم: برات توضیح میدم لطفا قضاوت نکن.

از جلوی پاگرد ماه چهره خانم ، رد شدم که پیام دوباره ای بهم رسید ؛ شایان نوشته بود: تو تیمتو مشخص کردی . فکر نمیکنم نیاز به توضیح باشه.

پوفی کشیدم و روی اولین پله ی سر راهم نشستم و با حرص تایپ کردم: شایان بس کن . من طرف هیچکس نیستم .

حتی پیامی که برام از طرف ارجمند اومده بود هم باز نکرده بودم... از حرص و لج پیام نخونده و باز نکرده رو پاک کردم و گوشی رو به پیشونیم چسبوندم... من چرا باید به شایان توضیح میدادم؟ چرا خودمو بهش بدهکار میدونستم... این چه وضعی بود که باید تحملش میکردم خدایا ...

با لرزش گوشیم ، فوراً پیامی که منتظر بودم رو باز کردم... شایان نبود، یه تبلیغ مزخرف وبی موقع بود . هوفی کشیدم و گوشی رو توی کیفم انداختم، باید حضورا باهاش صحبت میکردم. باقی پله ها رو بالا رفتم، به پادری نگاه کردم، نه خبری از کفش های خاله پوری بود ، نه بابا ناصر...

با هول کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم؛ هیچکس توی خونه نبود.

با بغضی که از پیام های شایان توی گلوم چنبره زده بود بلند گفتم :بابا ... خاله پوری...

توی اتاق و نشیمن رو سرکشی میکردم که با دیدن کاغذپاره ای که روی دیوار جا خوش کرده بود، با حرص کندمش ، دستخط خاله پوری بود، با یه دایره ی اشک خشک شده ... که جوهر خودکار رو پس زده بود .

با دستخط لرزونی نوشته بود: نبودی جلوی باباتو بگیری. موقع عروسی صنم که بینمت صحبت میکنیم. فقط تورو خدا زود بیا. هوشنگ که زنگ زد ، بگو پوری سفره خودش بهت زنگ میزنه ! هوشنگ؟!!

این اسم با هزار تا علامت سوال جلوش توی ذهنم تیترا شد.

از این همه وقاحت کفری شده بودم... حالا که لو رفته بود چه راحت و ساده میگفت هوشنگ!

اگر بابا سکت میگرد باعث و بانیشو پوری و صنم میدونستم...

اخمی کردم و کاغذ رو توی مشتم مچاله کردم. پای دیوار سر خوردم و زانو هام و بغل کردم .بابا روی میز برام پول گذاشته بود ... برام مهم نبود. حتی لباس نداشتن برای عروسی خواهرم هم مهم نبود!

دلم میخواست برم پیش شایان و وادارش کنم تا هرچی راجع بهم فکر کرده رو دور بریزه !

دلم میخواست قضاوتم نکنه...

دلم میخواست مطمئنش کنم که تو تیم ارجمند یا هر خر دیگه ای نیستی ... لعنت به هرچی دل خواستن بود که هیچ وقت خدا عقل نمیخواست !

فصل هجدهم :

روی کتاب هام دمر شده بودم و هر ازگاهی زیر جمله ای رو که خیال میکردم مهمه خط میکشیدم...

اما هم من میدونستم فکرم جای دیگه است، هم کتاب و جزوه هام، به ثانیه شمار ساعت خیره بودم، از ده و نیم گذشته بود ، تلفن کنار دستم بود، مردد بودم به خاله پوری زنگ بزنم یا نه ...

حتی مردد بودم به مامان زنگ بزنم !

پوفی کشیدم و طاق باز روی فرش خوابیدم، پامو روی پا انداختم و گوشیم رو روشن کردم، تلگرام رو باز کردم، شایان آنلاین بود ... حنا هم همینطور....

حسام و پرنیان هم...

پوفی کشیدم و حین بالا وپایین کردن گروه ها ، با دیدن سلام نخونده ای ، چشمم به عکس پروفایلش افتاد ، عکس دسته جمعی حدود ده تا بچه بود .

شماره ای که افتاده بود رو سیو نکرده بودم هنوز.... پوفی کشیدم و از بی کاری و بی حوصلگی ، جوابش رو دادم .
-سلام... شبتون بخیر. با زحمت های ما

چند تا ایموجی خنده گذاشت و نوشت: چه زحمتی ؟ همه چیز خوبه؟
خواستم بنویسم نه ... بده . افتضاحه... به خاطر اومدنم با توی تازه وارد ، روی نه سال دوستی و رفاقت و حمایت خط کشیدم و خلاص !
مونده بودم براش چی بنویسم که تو کرکره ی بالای گوشی پیامی از شایان اومد، از صفحه ی چتم با ارجمند خارج شدم، شایان نوشته بود : گندم... هستی؟

از جا بلند شدم ، چهار زانو نشستم و روی گوشی افتادم و با هول و ولانوشتم: هستم .سلام ... چی شده؟
-حالم گرفته است .

قلبم هری پایین ریخت ...
سکوت کرده بودم و نمیدونستم براش چی بنویسم که تایپینگ بالای صفحه باعث شد ، ضربان قلبم بالا بره ...

شایان کوتاه نوشت: پیام دنبالت بریم بام؟
بام؟! پاتوقمون ایستگاه دوم بود... توچال. تله کابین... املت هایی که صبحانه میخوردیم و آش رشته هایی که عصرها نوبتی دنگ همه رو حساب میکردیم.
طاقت نیارود تا جواب بدم... نوشت: بپوش میام دنبالت .

گوشی از دستم افتاد از جا پریدم... احساس میکردم همه جام بو میده...
احساس میکردم باید بهترین لباسم که یه مانتوی طوسی بود اتو نداره...
احساس میکردم روی ابرهام... احساس میکردم باید پرواز کنم اما کو بال... کو پر... کو آسمون روشنی که بشه توش اوج گرفت؟

احساس میکردم خوابه ... احساس میکردم رویای محو و ماتیه که هیچ وقت دیگه سراغم نمیاد... شایان از بی جوابی بهم زنگ زد، فوراً گوشی رو برداشتم و با تته پته گفتم: الو...
از اون ور خط گفتم: علیک سلام... کجا غیبت زد؟

-ه... همین جام...

-بریم بام؟

مثل مسخ شده ها گفتم: حنا و حسام هم میان؟ پرنیان و یکتا و آزاده... با ...
میون کلامم پرید و گفتم: فقط من وتو ! میای؟ پیام؟!

توی فقط من و تو مردم !

توی همون من و تویی که نثار خودش و خودم کرد جون دادم...
قبل اینکه از نو بپرسه فقط گفتم: میام.

دیگه حتی حنا هم مهم نبود... هیچکس مهم نبود ... ارجمند هم مهم نبود...
مهم من بودم واحساس تشنه ی توجهم ... مهم من بودم که خواب نبودم !
بعد از این همه سال انتظار... حالا منو دید !!!

حی و حاضر بودم... آماده و گوش به زنگ، شارژ گوشیم رو به زور پاور بانک ، به
صد رسونده بودم، ناخن های کوتاهمو لاک صدفی زده بودم و پالتوی مشکی
رنگ و جوراب شلواری های ذغالی پشمیم به تنم نشسته بود ... کلاه بافت
شلی که روی موهام سوار بود و شال گردنی که دور تا دور گردنم آویزون بود ،
موهایی که به هیچ صراطی مستقیم نبودند و پیچ در پیچ دور تا دورم رو گرفته
بودند.

خط نقره ای پشت پلکهام ... لبهای کالباسی رنگ و پوستی که از استرس
مثل گچ دیوار شده بود ... همه و همه توی آینه بهم میگفت من برای دیدار
آماده ترینم...

زیپ پالتوم رو بالا کشیدم، هوای توچال سرد بود قطعا ...

بوت هایی چرمم رو روی پادری گذاشتم و خاطرمد اومد، من معطر نیستم... با
دو به اتاق برگشتم، پرفیوم محبوبم که آغشته به یاس بود رو به آرومی زیر
گلوپاشیدم و توی آینه به خودم خیره شدم... مشکی منو سفید نشون میداد
! چون رنگ شیکی بود ! این جمله ی حنا بود ... میگفت مشکی به همه
میاد... به جاهای رسمی... قرار های رسمی... آدم های رسمی ! وقت های
رسمی... حنا میگفت : اگر میخوای دلبری کنی ، مشکی بپوش... مردها جذب
پوست های سفید تو هیبت مشکی میشن! مهم نبود حنا چی میگفت یا چی
گفته بود! مهم این بود که دم رفتن، من یادش کرده بودم... مهم این بود که
صورت و تصویر و نگاهش جلوی چشمم پر رنگ شده بود و نرفتن شده بود
شعار دم رفتنم !!!

به خودم وچشمهای قهوه ایم خیره شدم... چرا باید دودل میشدم؟ من که کار
خطایی نمیکردم... من فقط میخواستم برم به پاتوق همیشگی... با یه دوست
نه ساله... مگه بی سواد بودم؟ مگه بی فرهنگ بودم؟ چه اهمیتی داشت که
دوست من مذکر بود ؟!

پنجه هامو مشت کردم... اهمیت داشت! دوست مذکر من نامزد دوست مونتم
بود ... امان از این تر و مادگی... پوفی کشیدم ... مشکی لکه ها رو نشون
نمیداد . رنگی بود که آلودگی رو نشون نمیداد ... مشکی رنگی بود که لکه ها
توش گم میشدند و میشد باهانش راحت خودتو گول بزنی !

لعنتی...

دستم به زیپ نقره ای پالتوم رفت ، گرم شده بود ... باید به شایان زنگ میزد و میگفتم بهتره کنسلش کنیم... درست نیست ! البته درست هست ... اما...

با صدای زنگ آیفون از جا پریدم، با قدم های یواشی به سمتش رفتم و گوشی اف اف رو برداشتم، صدای گرمش دودلیمو رفع کرد.

-پایین منتظرتم عجله نکن .

خواستم بگم چشم...

خواستم بگم بیا بالا... خواستم بگم گور بابای دوست ! من دلم داره له له میزنه واسه ی یه قرار دو نفره و یه چای یخ شده از بابت حرفهایی که قراره بزنیم! بشنویم... مرور خاطره کنیم.

گوشی رو سرجاش گذاشتم و پیشونیمو به پشت گوشی سفید آیفون تکیه دادم. چرا نباید میرفتم؟ من که به خودم اطمینان داشتم؟ من که مطمئن بودم قاپ جفت دوستم رو نمیدزد... که اگر به دزدیدن بود ... من اگر شارلتان بودم توی اون نه سال یه غلطی میکردم...

شایان که مطمئن بود ! منم که مطمئن بودم.. پس چرا نباید میرفتم؟

پنجه هامو مشت کردم، روی تیره ی کمرم قطره های عرق رو حس میکردم... این آخرین بار بود! قول دادم... به خودم... به دل بی صاحب و اون احساس احمق... خط و نشون کشیدم و ختم کلام و گفتم... این آخرین باره ... باهاش خداحافظی میکنم همون جا توی توچال... تو ایستگاه اول... زیر طاقی که همیشه روی نیمکت چوبی هاش چای میخوردیم، همون جا تمومش میکردم و دیگه خلاص ! خودمو خلاص میکردم و میرفتم دنبال یه زندگی تازه...

یه زندگی ای که پیری نداشت. همش رنگ بود و خوشی! یکی هم رده و هم طایفه ی خودم... همشهری و ...

لبخندی زدم، دلم آروم گرفته بود، گاز و چک کردم... خودمو از خاموشی چراغ اتاق ها رو مطمئن کردم، بسم اللهی گفتم و از دل خونه بیرون زدم. در و که قفل کردم ، تازه فهمیدم چراغ آلارم گوشیم گه گاه روشن و خاموش میشه...

با دیدن پیام ارجمند که از دم عصر تا الان باز نکرده بودم، لبمو گزیدم ، بازش کردم و نوشتم: از جانب خواهرم شما رو برای عروسی دعوت میکنم . منتظر کارتم باشید امروز واقعا زحمت کشیدید.

ایموجی های خنده رو پشت هم ردیف کردم و درب خونه رو باز کردم، سوز پاییز که روی شامه ام نشست، شال گردنم رو دور گردنم پیچیدم و خدا رو شکر کردم که دستکش هام همراهمه .

شایان سر کوچه با ژست مطلوبی ایستاده بود.

کت قهوه ای چرمش روی پلیور یقه اسکی کرمش میتونست دلمو برای هزارمین بار وادار به ناسازگاری کنه ... از همین فاصله هم میدونستم من هیچی رو توی ایستگاه اول ، زیر طاق روی نیمکت چوبی برای خودم حل و فصل نمیکنم!

دستهاشو توی جیب شلوار کتونش فرو کرده بود و پاهاشو روی هم انداخته بود و تماشام میکرد.

با قدم های آرومی جلو رفتم، دلم میخواست زمین و زمان مانعم بشن ... دلم میخواست زلزله و بلای طبیعی جلومو بگیره تا نرسم به اون ماشین... تا نرسم به شایان ... تا نریم توچال... تا این قرار دوتایی شکل نگیره ! هیچی اما مانعم نشد. رسیدم ... قدم به سرشونه اش میرسید و اون با لبخند کمرنگی تماشام کرد.

لبخندی زد و گفت : چه این مدل کلاه و شال بهت میاد !
برای شروع خیلی جمله ی بدی بود... خیلی !!!

آب دهنمو قورت دادم وگفتم :ببخشید انگار خیلی معطل شدی...
لبخندی زد و گفت: سوار شو بریم .

درب رو برام باز نکرد ، اما مهم نبود ، چلاغ که نبودم. جلو نشستم و بلافاصله بخاری رو زد و دریچه اش رو روی صورتم تنظیم کرد.
کیفمو روی پا گذاشتم و گفت : چه خبرا...

به نیمرخ اصلاح کرده اش نگاهی انداختم و گفتم: خبری نیست .

با ژست عاقل اندرسفیهی نگاهم کرد، یه تای ابروشو بالا فرستاد و چند ثانیه لبهای مردونه اش رو روی هم فشار داد، تیک تیک راهنما سکوت بینمون رو میشکست، از پارک دراومد و حینی که به جلو میروند گفت: شنیدم عروسی خواهرته !

با صدای پیام گوشیم، به جای جواب شایان نگاهم به جمله ی ارجمند افتاد ...
-با افتخار... البته من برای هفته ی آینده یه سمینار دو روزه در تبریز دارم که خوشحال میشم تو همراهیم کنی.

توی پرانتز نوشته بود: امتیاز بازآموزی کم نداری؟

وچند شکلک خنده...

لبمو گزیدم... سمینار ؟! تبریز؟!

شایان با تک سرفه ای حواسمو به سمت خودش جمع کرد، هومی کشید و من گیج گفتم: چی شد چی گفتی نفهمیدم؟

لبخند دلفریبی زد و گفت: هیچی... میخواستم ببینم عروسی دعوتیم یا نه؟ با ذوق گفتم: اگر افتخار بدید چرا که نه ...

ولی با یادآوری تالار و جایی که زندگی میکردیم لبمو گزیدم و با حرص گفتم: البته جشن های ما که در شان شما نیست دکتر رادمنش !

و با حال خود درگیر و قهری رومو به سمت پنجره چرخوندم.

شایان لبخندی زد و گفت: چرا حالا قهر میکنی؟

مهم بود؟

قهر من برای شایان مهم بود؟ شایان رادمنش... پسر دکتر خسرو رادمنش! قهریه دختر دهاتی که بیشتر از دویست کیلومتر با پایتخت فاصله داشت مهم بود؟ چرا مهم شده بود؟ بعد از این همه وقت...

شایان در سکوت رانندگی میکرد و من کم کم به سمتش مایل میشدم، باید میپرسیدم... باید میگفتم: چرا...

شایان از نگاه خیره ام، لبخندی زد و گفت: چی شده؟

-میخواستم بدونم چرا بچه ها رو دعوت نکردی؟

-دعوت؟ برای چی دعوت؟

-خب دور هم می بودیم...

گوشیم و سریع دراوردم و گفتم: به آزاده و حسام زنگ بزنم؟ بگم اونا هم بیان؟

شایان فوراً گفت: آخه چرا؟

شونه ای بالا انداختم و با لحن مشکوک و پر از مجهولاتی که برام قابل حل نبودند گفتم: آخه چی شد یهو یاد من افتادی... طوری شده؟ مشکلی هست

...

بچه ها ناراحت نشن!

منظورم آزاده و حسام و پرنیان و یکتا نبودن... منظورم فقط حنا بود!

شایان چشمهاشو گرد کرد و گفت: یعنی من و تو بخوایم با هم یه روز یه ساعت... یه گوشه از این تهران به این بزرگی خلوت کنیم باید به همه جواب پس بدیم؟ خب ناراحت بشن... چه اهمیتی داره؟

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم یهو به ذهنم رسید بهتر بود به اونا هم میگفتم... حالا این قرار سکرته؟

شایان خندید و گفت: گندم چرا چرت و پرت میگی... چرا باید سکرت باشه؟

-گفتم شاید نخوای بقیه بدونن که ما باهم دوتایی اومدیم بیرون!
شایان لبخندی زد و گفت: بدونن ... مثل یکتا کل زندگیتو بذار توی پیج
اینستاگرامت ! من باهاش مشکلی ندارم.

خندیدم و گفتم: من مثل یکتا نیستم خودتم میدونی.

با لحن کش داری گفت: بله ... شما خانمی !

از لحنش ناراحت شدم و با اخم کمرنگی گفتم: داری منو مسخره میکنی؟
روشو به سمتم چرخوند و گفت: گندم چرا انقدر سین جین میکنی... بعد ده
سال دوستی انقدر عجیبه که با هم بریم بیرون؟ تو با یه تازه وارد دو روزه
میری دور دور... اون وقت نسبت به منی که ده سال شب و روز کنارت بودم
مشکوکی؟

لبمو گزیدم و گفتم : نه نه ... مشکوک نیستم... فقط...

با لحن آرومی میون کلامم اومد وگفت: امشب بی حوصله بودم. امین تر از تو
هم سراغ نداشتم که یه کم باهاش درد و دل کنم .

امین؟

من و میگفت؟

من امین بودم؟ میخواست با من درد و دل کنه؟ امشب منو میکشت... من به
صبح نمیرسیدم... قطعاً !

چشمکی زد و گفت: حالا نظرت چیه یه موزیک شاد گوش بدیم؟ به افتخار
عروسی خواهرت ... شیرینی میاری دیگه نه؟

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم ، دستش رو جلو برد و ضبط رو روشن کرد.
آهنگی که نه سلیقم بود نه خواننده اش رو میشناختم، اما انتخاب شایان بود !
با جون و دل سراپا گوش شدم و شایان هم در سکوت رانندگی میکرد.

به موزیکی که پخش میشد گوش میدادم و سعی میکردم باهاش ارتباط
بگیرم... سعی میکردم بیخیال بوی گرمایی که از توی بخاری های ماشین
شایان به مشامم میرسید بشم و لذت ببرم... اما صندلی ای که روش
نشسته بودم ناراحتم میکرد...

شال و کلاهی که سرم بود ناراحتم میکرد... صدای ناهنجار موزیک ناراحتم
میکرد، سیگاری که شایان تازه روشن کرده بود ، داشت خفه ام میکرد...
دودش هیچ درزی برای رهایی از این حجم بسته نداشت!

خدا خدا میکردم زودتر به مقصد برسیم و حرف اصلیش رو بشنوم... مغزم پر
سوال بود و هنوز نیم ساعت نشده از اومدنم پشیمون بودم! شایان آدمی نبود
که منو امین خودش بدونه و سفره متعلقات و درد و دل هاشو برای من پهن

کنه! مگه حسام مرده بود؟ یا آزاده و پرنیان... من هیچ وقت گزینه ی اصلی نبودم! در هیچ شرایطی... من آدم سر مشق اصلی نبودم... حتی تو حاشیه هم نبودم... جای من همیشه صفحه ی بعد بود... نه توی پرانتز یا گیومه ... نه اول خط یا آخر... من مثل بازیگرای یه نمایش بودم... که اسمش توی تیتراژ جز سایرین نوشته میشد. نه نقش اول... نه مکمل!

ماشین رو جای دنجی پارک کرد و بی حرف پیاده شد، آروم از اتومبیلش پایین اومدم، از این همه دک و پز اضافی که دنبال خودم یدک میکشیدم، حرصی شده بودم.

کنارش ایستادم، بی حرف به سمت ایستگاه اول توچال میرفتیم. سوز میومد و هزار گاهی شال پشمیم رو روی بینی میکشیدم، شایان کنارم اومد و گفت: سردته؟ شب بدی رو انتخاب کردم نه؟

سرمو به علامت نه تگون دادم، نرسیده به ایستگاه به تخت و آلاچیقی اشاره کرد و گفت: اونجا خوبه؟

به زوج هایی که با عصاهای چوب اسکی به ارومی شونه به شونه ی هم پایین می اومدند نگاه میکردم، در جواب شایان سری تگون دادم و به سمت تخت رفتیم.

کفشهاشو درآورد و بالای تخت به پشتی ای تکیه داد، چراغ گردسوز نفتی قدیمی رو پسر جوونی روشن کرد، زیپ بوتم رو پایین کشیدم و خودمو بالای تخت رسوندم، به پشتی تکیه دادم، شایان نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی؟ یخ که نزدی؟

از این حال صمیمیش لبخندی زدم و گفتم: نه خوبم. مرسی. -چی میخوری؟

شونه ای بالا دادم و گفتم: فرقی نمیکنه.

شایان هومی کشید و گفت: با اش موافقی؟

سری تگون دادم و گفتم: بدجور میچسبه...

سرویس چای وقلیون و دو تا آش رشته سفارش داد و حرارت چراغ نفتی رو زیاد کرد.

چهار زانو نشسته بود و به دستهایی که توی هم قلاب کرده بود نگاه میکرد، به ستاره ها و اسمون صاف زل زده بودم... شایان با من و منی گفت: راستی از بهرام خبری نیست.

هوفی کشیدم و چشمهامو از آسمون گرفتم و توصورت شایان انداختم.

شایان لبخند کجی زد و گفت: هیچکس ازش خبر نداره ...

با ناراحتی گفتم: آره... منم آخرین بار هرچی بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود. عجیب تر از همه اینکه تلفن خواهرش هم که میگیرم کسی جواب نمیده. شایان اخمی کرد و گفت: پس تو هم پیگیری...

لبمو گزیدم... حرف بدی زدم؟ از دوره ی ما همه میدونستن بهرام طلوعی خواستگار منه !

سری تکون دادم و گفتم: بالاخره نیومدنش براش دردمر میشه.

با اومدن سرویس چای ، زبونمو به دهن گرفتم و صدار خودمو شماتت کردم ، که چطور چنین حرفی رو تو اولین قرار دونفره ام با شایان به زبون میارم ...چطور انقدر احمقم که نگرانیم برای بهرام رو انقدر واضح نشون میدم...

شایان تشکری کرد و سینی رو به سمت خودش کشید، توی فنجون سفیدم کمی از قوری چای ریخت، قندون و پولکی و نبات رو کنارم گذاشت و گفت: خیلی وقته از بهرام خبری نداریم. یعنی هیچ کس خبری نداره ... حتی خانواده اش !

سری تکون دادم و شایان ادامه داد: بنده ی خدا کسی هم توی تهران نداشت . یه خواهر ویه مادر بزرگ . پدر و مادرش که فوت شده بودند . بقیه ی خانواده اش هم شهرستان بودند.

در سکوت سرمو فقط به نشونه ی تایید حرفش تکون دادم.

چرخوندن نبات توی فنجون رو به عهده ی خودم گذاشت، نعلبکی و فنجون سفید و دستم داد، لبخندی زدم... شده بود همون شایانی که نه سال حواسش به همه بود ... نمیداشت تو اردو و دوره های دسته جمعی و شب نشینی و دورهمی آب تو دل کسی تکون بخوره !

کمی که از چایم سر کشیدم، شایان پرسید : گرم شدی...

-اره.. خیلی هم سردم نبود.

شایان نگاهی به دور وبر انداخت و گفت: هوا هوای برفه .

به نیمرخش نگاه کردم ، مطمئن بودم حرفی برای گفتن داره ، اما نمیدونست چطوری و با چه زبونی بهم حالی کنه، دست توی کت چرمش کرد و پاکت سیگارش رو بیرون کشید، دنبال فندک میگشت، فندکی که دفعه ی قبل بهم داده بود و مثل یه یادگاری جون عزیز تو کیفم یدک میکشیدم رو بیرون آوردم و زیر سیگارش گرفتم. صدای موزیک فندک سکوتمون رو شکست.

دستهاشو حائل کرد تابا دشعله رو خاموش نکنه، چند ثانیه دستم جلو صورتش موند، بازدم گرم وپر از دودشو خالی کرد ، صدای فندک قطع شد ، چند ثانیه به

بدنه ی نقره ایش خیره شدم که شایان بهم نگاه کرد و گفت: اون شب تو کجا بودی؟

مبهوت بهش نگاهی کردم و گفتم: کدوم شب؟

-آخرین مهمونی ای که بهرام بود . آزاده دورهمی گرفته بود ... من کشیک بودم...

-آها... من و حنا باهم بودیم. تو ویلا ! کجا میخواستی باشم؟

-بهرام چی؟ نمیدونی کجا موند یا کجا رفت؟

فکر میکردم گل بحث امشبمون آیین ارجمند باشه... نه دوست قدیممون ...بهرام طلوعی !

شونه ای بالا انداختمو با کسلی گفتم : فکر میکنم اون شب رفت شمال. با چند تا از دوستاش...

لبمو گزیدم ، بهرام همینطوری بهم این حرف و زده بود ، بعد از اون گندی که اون شب سر حنا آورده بود ، از ترس حسام جوشو گرفت دستشو به بهانه ی عوض کردن آب و هوا رفته بود شمال، حالا شایان فکر نکنه که ...

لای دق و دلی هایی که سرخودم خالی میکردم گفت : تو خبرای جدید ونشنیدی نه؟

کلافه از این همه صغری کبری چیدن گفتم: کدوم خبر؟ سر و کله ی بهرام پیدا شده؟ نکنه فکر میکنی نبودن حنا و بهرام بهم ربط داره ... لابد باز میخوای یه داستان دیگه سر هم کنی و بابت اون یقه ی من و حنا رو بگیری آره؟! شایان چرا دست برنمیداری این شکی که توبه حنا داری اونم در این مورد اصلا ربطی به بهرام...

میون حرفهام گفتم: بهرام مرده گندم !

فنجونی که تا نیمه های سینه ام بالا آورده بودم همون جا موند... شاید رو به روی جناغم... شاید کمی پایین تر...

با چشمهای گشاد و گرد به شایان نگاه میکردم.

کامی از سیگارش گرفت و چند ثانیه نفسش و حبس کرد ، گلوم خشک شده بود، به دستم تکونی دادم و فنجون رو تا لب لبهام بالا آوردم، قبل از اینکه ماهیچه ی لبم با جرعه ای از چای یخ کرده که شیرینیش ماسیده بود مماس بشه گفتم: یعنی به عبارتی کشته شده !

فنجون از دستم ول شد توی نعلبکی...

صدای نصف شدن نعلبکی و چرخش ناگهانی شایان به سمتم باعث شد حس کنم دنیا رو سرم خراب شده !

شایان خودشو جلو کشید ، چند کلینکس از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید و با هول گفت : سوختی؟ چایش داغ بود... خوبی؟ خوب؟!

باید خوب می بودم؟

بهرام مرده بود... چرا باید خوب می بودم... دوستم بود . رفیقم بود ... عزیزم بود !!! باهمه ی بدخلقی و کج رفتاری هاش ... با همه ی جنگ و دعواهایی که مسببش بود ... بازم عزیزم بود ! چرا باید خوب می بودم؟ هق هق هام پشت گلوم صف کشیده بودند.

شایان با صورت مچاله ای گفت: نباید انقدر ناگهانی بهت میگفتم...

دستمو به شالم بردم و کمی بازش کردم؛ چرا حسم شبیه یه خواب یا کابوس نبود؟ چرا الارم گوشیم بیدارم نمیکرد... چرا از خواب ، خیس از عرق نمی پریدم...

شایان سرشو پایین انداخت وگفت: فردا هفتمشه...

به نیمرخش نگاهی کردم و با صدایی که اصلا برام آشنا و طبیعی نبود لب زدم: هفتم؟!

شایان چنگی به موهای زد و گفت: از وقتی گم شد تا پیدا شد تا جسدشو بفرستن کالبد شکافی... تا برش گردونن تهران ... تا... لای حرفهایش با خفه ترین صدایی که میشد به گوش شایان برسونم گفتم: جسد؟

شایان هوف عمیقی رو از گلوش بیرون داد و گفت: گندم میخوای برات یه آب بگیرم؟ رنگت خیلی پریده ...

دستمو آروم توی دستش کشید ، پنجه های مردونه اشو پشت استخون های دستم گذاشت و با فشار کوچکی که به انگشتهام داد، با لحنی دلجویانه گفت: میخوای برسونمت خونه ... یا ... نمیدونم... میخوای حرف بزنینم؟ بریده بریده، حجم هق هق هامو پس زدم و گفتم:

-چطوری کشتنش؟

شایان بدون اینکه دستشو ازروی دستم عقب بکشه گفت: فرضیه ی قتلش هنوز کامل نیست یعنی ... تواستخر ویلای چالوس خفه شده ... جنازه اش هم دو هفته طول کشید تا پیدا کنن ... بعدم از انتقالش به پزشک قانونی و آوردنش به تهران خودش یه پروسه بود. ما هم از ازاده شنیدیم، فردا هفتمشه.

نفسم بالا نمیومد.

چشمهام پر از آب شده بود و شایان خفه گفت: اگر این روزها دیدی یهو به کلانتری اظهار شدی یا برای بازجویی و سوال جواب خواستنت... به شایان زل زدم.

حرفهاشو خورد. نمیدونم ته نگاهم چی دید که پنجه امو رها کرد و دستشو روی شونه ام گذاشت ، سر پنجه هاشو کمی روی سر کتفم فشار داد و گفت: گریه کن گندم... اینطوری نریز تو خودت ! انگار منتظر کسب اجازه بودم.

نگاه قهوه ایش که اونطور توی حدقه ی چشمهاش میلرزید ، دلمو آروم میکرد... اما اون همه بغض و اشکی که داشتم قورتشون میدادم، خفه کننده بود. سرمو پایین انداختم، پسر جوون ، سینی دو تا کاسه اش رو لبه ی تخت گذاشت، از شایان پرسید : اقا سرویس چای رو ببرم... شایان با اشاره ای نه گفت و پسر با قدم های بلندی از تخت فاصله گرفت. سرمو بلند کردم. نفسی از هوای یخ و پاییزی توچال گرفتم، شایان دستش هنوز رو شونه ام بود، سنگینی این پنجه ها حالمو خوب میکرد . سینی رو با سر انگشت به سمت خودش کشید و گفت: نگران نباش، فکر نکنم چیزی باعث بشه که موقعیت ماها به خطر بیفته ... یعنی حتما چند تا سوال جواب ساده است و در نهایت... بغضم ترکید...

شایان لب زد: گندم ...

حرف خاصی نزد... اما من ترکیدم... یهو ... آنی... دستهامو جلوی صورتم گرفتم... چهره ی بهرام جلوی چشمم بود .نگاه سبز و شیطون و پر از شرارتش... خنده های مستانه و قهقهه هایی که هر کدوممون به نوبه ی خودمون سعی میکردیم تقلیدش کنیم...

خم شدم و به زار زدن افتادم !

از دست خودم و ضعفم کلافه بودم... نمیخواستم جلوی شایان به این حال و روز بیفتم... نمیخواستم انقدر ساده اشکم سرازیر بشه ! نمیخواستم... منو به سمت خودش کشید ، دستشو روی کلاه پشمی ، پشت سرم گذاشت و چونه اشو روی سرم تکیه داد.

توی سینه اش مچاله شده بودم و برای خواستگار سابقم زار میزدم !

البته نه بخاطر اینکه تنها کسی که منو دیده بود بهرام بود...

بخاطر یه دوست زار میزدم !

به خاطر کسی که هر وقت دلم میگرفت ، اون تنها کسی بود که بدون ریا و تظاهر سعی میکرد حالمو خوب کنه ... چرا باید میمرد؟ هنوز اول راه بود...
همسن من بود... همسن حنا... همسن شایان...

لبمو گزیدم... اگر جای بهرام ، شایان واز دست میدادم... با سر انگشت پلیورشو تو چنگ کشیدم، دست نوازشگرش تسکین نبود ، اما همین که از زبون اون این خبر بد رو شنیده بودم و اون داشت حالمو خوب میکرد ، واسم دنیا دنیا میرزید !
فصل نوزدهم:

به سرو ریخت مشکی وماتم زده ام خیره شدم، انگار قسمت بود که خاله پوری س وسط این بحبوحه حذف بشه تا من باخیال راحت کاسه ی چه کنم هامو ردیف دور تا دور خودم بچینم ، هرچی به حنا زنگ میزدم جواب نمیداد . آزاده قرار گذاشته بود از دم بیمارستان با هم بریم مسجد ... ولی حنا غیبتش زده بود.

انگار خوشش میومد که خودشو گم و گور کنه و دست آخر یقه ی همه رو بگیره که چرا منو خبردار نکردید.

با صدای بوق ماشینی از توی کوچه که همزمان با به صدا دراومدن تلفن شد، معطل توی نشیمن ایستاده بودم و نمیدونستم کدوم سمت برم...

آیفون رو برداشتم و لای زنگ های پی درپی تلفن خونه به آزاده که پایین بود گفتم: اومدم چند لحظه صبر کن ...

باشه عجله نکنی نثارم کرد ، تلفن رو برداشتم ؛ صدای عصبانی مامان ازا ون ور خط وادارم کرد لبه ی مبل وا برم.

قرار بود حداکثر تا امروز خودمو به تبریز برسونم ؛ اما هنوز وسط این برزخ داشتم دست و پا میزدم .

حرص میخورد و نمیتونستم آرومش کنم، فقط سکوت کرده بودم ...

با ناله ای از اون ور خط گفتم: ناسلامتی خواهر عروسی! یعنی چی نمیتونی بیای؟ سه روز دیگه حنابندونه صنمه ... وسایلاش آماده است میخوایم بچینیم. مگه میشه تو خواهر بزرگشی... مگه میشه تو واسه ی چیدن جهاز خواهرت نباشی؟

-مامان به خدا شرایط یه جوریه واقعا نمیتونم ول کنم... میام به خدا میام. دیر وزود داره سوخت و سوز نداره که ...

مامان با حرص گفت: اون از پوری که با این دسته گلش آبروی منو پیش ناصر برد، اینم از تو ... دختر ارشدم که داری آبروی منو جلوی کل قوم و خویش میبری!

نالیدم: به خدا گرفتار شدم. سعی میکنم تا پنجشنبه خودمو برسونم!

مامان با صدای گرفته ای گفت: پنجشنبه حنای صنمه ...

خواستم بگم به درک !

اما خفه خون گرفتم...

مامان انگار داشت سگته میکرد و منو هم داشت سگته میداد، خواستم بهانه بیارم اما نمیدونستم به چی چنگ بزنم.... نه امتحان کارساز بود نه عصبانیت دکترای کشیک !

لبمو گزیدم ، اونقدر که از شدت دندون زدن، پوست خشک شده ی لبم کنده شد و طعم شور خون رو حس کردم.

مامان پشت تلفن مینالید و من حتی جمله ای برای گفتن و کم کردن درد دلش نداشتم.

بی خداحافظی قطع کرد ، دلخور بود ، چند ثانیه به گوشی توی دستم زل زدم و اجازه دادم تا بوق ممتدی که توی گوشم میپیچید ، ادامه دار باشه ...

با صدای بوق ماشین آزاده از جا بلند شدم، گوشی رو سر جاش گذاشتم و کلینکسی از توی جعبه بیرون کشیدم، روی لبم فشارش دادم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین آزاده که شدم با دیدن تاج گلی که روی سقف ماشین سوار شده بود ، لبمو گزیدم... اعلامیه ی بهرام پشت شیشه ی ماشین چسبیده بود و دلم میخواست یه گوشه زار بزنم.

آزاده با چشمهای تب داری گفت: چقدر دیر کردی. خدا کنه ترافیک نباشه.

روی صندلی ولو شدم ، حین بستن کمربند گفتم: از حنا خبری نداری؟

-نه. مگه بهش زنگ زدی؟

-هرچی زنگ میزنم یا خاموشه یا در دسترس نیست .

-ولش کن .

گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: حسام وشایان هم میان؟

آزاده خفه گفت: استاد صالحی و پرور و دکتر رادمنش هم قراره بیان .

بغض گلومو گرفت و آزاده با حرص گفت: چی به سر خودش آورد ... پسره ی روانی آخه با خودش چیکار کرد !

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: چی بگم...

-انقدر که شر بود ... انقدر که خودشو همه جا تو چشم میکرد... انقدر که دنبال حاشیه بود .

آزاده اشکهاشو با پشت دست پاک کرد و گفت: فکر اینکه کشتنش میسوزونتم گندم. حیف بود . بهرام واقعا واسه خاک حیف بود.

-بیچاره خواهرش!

آزاده دماغشو بالا کشید و گفت: خوبه مادر نداره این روزها رو ببینه . پسر بزرگ کنی مثل دسته ی گل.. بعد یه از خدا بی خبر یهو بزنه و ...

-میدونی چطور فوت شده؟

-تو اب استخر خفه شده.

بهت زده گفتم: چی؟

آزاده شونه ای بالا انداخت و گفت: وقتی فهمیدم ماتم برد... اما تو کالبد شکافی مشخص شده یه آسیب closed داشته و دچار contusion شده . بعدم که انداختنش تو استخر... یعنی فقط دلم میخواداون بی شرفی که این کار وبا بهرام کرده رو ببینم. ببینم وازش بپرسم چرا اینطوری از بین بردیش! چیزی نگفتم.

فقط پنجه هامو تو کف دستم فرو میکردم...

آزاده با حرص گفت: وقتی گزارششو خوندم احساس کردم نفسم بالا نمیاد . زنده زنده غرق شده ! هوشیاری داشته اما توان بیرون اومدن از اب و نداشته ...

از حرفهای آزاده مو به تنم سیخ شد ، پوفی کرد و گفت: چی بگم . هنوز شوکه ام. یه عالم پلیس و سرباز ریخته بود تو بخش...

-امروز؟

آزاده سری تکون داد و گفت:آره امروز.

نفس عمیقی کشید و گفت: یهو خواستن ازت بازجویی کنن نترسی ها ... چند تا سوال ساده است.

شوکه گفتم:

-ازچی بترسم؟

آزاده شونه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری گفتم... وقتی اومدن سراغم من قالب تهی کردم اما سوالاشون ساده بود. فکر میکنم یه دزد بوده که از ویلا

چیزی میخواست... آخه کدوم ادم عاقلی اون وقت شب تو ویلای بی در وپیکر تنها سرمیکنه ...

آهی کشید وگفت: بمیرم واسه بهرام... چقدر آرزو داشت.

به ثانیه نکشید که صورتش خیس اشک شد و عنان اشکهاشو رها کرد .
هق هقش باعث شد سکوت کنم ... نمیدونم چرا با همه ی اینکه میدونستم هیچ نقشی تو این اتفاق نداشتم اما میترسیدم !

به محض اینکه گنبد های مسجد رو دیدم ، احساس کردم دنیا پیش چشمم سیاه شد ، دستم به دستگیره قفل شده بود و پنجه هام حتی قدرت باز کردن درب رو نداشتند. صدای دوستت دارم های بهرام تو گوشم میپیچید .

یه روزی به سخره میگرفتمش و متهمش میکردم به دروغگو بودن ! به شوخی کردن به جدی نبودن...

حالا دلم میخواست یه بار دیگه با اون لحن لات مابانه اش بهم ابراز عشق کنه !

نگاهم به تاج گل های بزرگ و کلونی بود که جلوی درب ورودی ایستاده بودند ، پر از گلایل و پر از ارکیده های سفید و تور و ربان های مشکی !

چشمم افتاد به حجله ی پر چراغی که جنب مسجد بود که تماشای عکس خندونش که توی قاب سیاه بزرگی نقش بسته بود، دلمو از این حجم بیرحمی دنیا میسوزوند .

آزاده دستمو گرفت و عینک دودی سیاهشو از روی چشمش برداشت، لبشو گزید و نالید: گندم...

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: خدارحمتش کنه ...

سرشو پایین انداخت ، هق هقش باعث بغضم شد اما نمیتونستم بشکنمش... عین یه دمل چرکی بود بیخ گلوم... فشار میاورد اما نمیترکید.

با هم از ماشین فاصله گرفتیم، به حسام و شایان که مغموم و فکری جلوی درب مسجد ایستاده بودند نگاهی انداختم ... شایان با دیدنم لبخند کمرنگی زد و پرسید: خوبی؟

حسام نگاه تندشو نثارم کرد . حتی جواب سلام آزاده هم نداد.

شایان با آرامش گفت: ورودی بانوان از این طرفه.

پنجه ی آزاده رو توی دستم نگه داشته بودم که حسام از پشت سر گفت: گندم...

ایستادم، از سرشونه نگاهش کردم ، با حال خشکی گفت: به حنا زنگ زدی؟

-گوشیش خاموش بود.

شایان بی تفاوت به زمین نگاه میکرد، حسام لعنتی ای گفت و موبایلشو از جیبش بیرون آورد.

آزاده بلند گفت: گندم نمیای؟

فعلنی گفتمو به همراه آزاده وارد مسجد شدم...

روی مبلی کنار یکتا نشستم ، یکتا با دیدنمون با حرص گفت: چقدر دیر کردید. آزاده خفه جواب داد: ترافیک بود .

من با صدای گرفته ای گفتم: خیلی وقته شروع شده؟

یکتا اشک کنار چشمش رو گرفت وگفت: نه ...

صدای گریه های بهناز طلوعی دلمو ریش میکرد ، مادر بزرگ بهرام هر چند بار از حال میرفت وبا گلاب چشمهاشو از هم وا میکردند تا بگه : من مونده و نوه ام رفته ...

صدای جیغ و زاری تمومی نداشت، صدای نفرین و لعنتی که نثار بانی و باعثش میشد مغزم رو مثل مته سوراخ میکرد. یه چشمم پیش عکس بهرام بود و یه چشمم به در ... چشم انتظار حنا بودم ... فکر میکردم بیاد اما نیومد.

آزاده زیر گوشم گفت: بریم پیش خواهرش تسلیت بگیریم...

به ساعت نگاه کردم، انقدر زود گذشت؟ درگیر افکار پراکنده بودم و متوجه زمان نشدم. به همراه آزاده از جا بلند شدم، بهناز روی پا بند نبود اما خودشو سرپا نگه میداشت و تشکر میکرد.

صدای نازک و استخون های ظریف اندامش ، توی لباس مشکی با اون صورت متورم از اشک ، ازش یه دختر بچه ساخته بود که دلم میخواست توی بغلم سفت بگیرمش و دلداریش بدم.

آزاده منو جلو کشید ، رو به روی بهناز دراومدم....

نگاهم کرد و خفه گفت : گندم...

صداش از شدت ناله وزاری دورگه شده بود .

لبمو گزیدم.

لبخندی بهم زد و دو تا دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت وگفت: چقدر عاشقت بود ... میخواست زنش باشی... تاج سرش باشی !

صدای زن های کنار دست بهناز دوباره دراومد.

آزاده به هق هق افتاد و من به چشمهای سبز بهناز که با بهرام مو نمیزد خیره بودم. گلوم میسوخت و حتی نمیتونستم یک قطره اشک از چشمهام سرازیر کنم...

دوباره گفت: دوستت داشت... خوب شد بهش گفتم نه ...

با چشمهایش به سمت راستش اشاره کرد وگفت: خوب شد ردش کردی !
وگرنه الان این ور کنار دستم نشسته بودی... بیوه بودی !

مکشی کرد و لب زد: حیفی واسه بیوه شدن... خیلی زود بود برات تنها شدن ...
برای برادر منم زود بود خاک... کی میدونه شاید اگر زنش بودی تو هم میمیردی !

صدای جیغ مادر بزرگش باعث عرق سردی روی کمرم شد .

بهناز دوباره گفت: کی میدونه فردا چه خبره... کی زنده است کی مرده... کی میدونه ... ! شاید اگر زنش بودی...

با صدای بلندی جیغ زد: لعنت به اونی که برادرمو کشت.... یدونه دردونه امونو ازمون گرفت.

وجودم میلرزید.

تک تک سلول هام به رعشه افتاده بود...

یکتا کنارم میلرزید و آزاده دستشو روی شونه ام گذاشت.

بهناز منو توی بغلش کشید و گفت: خوب شد بیوه نشدی... خوب شد گفتم نه ... خوب شد دست رد به سینه ی برادرم زدی...

گلوم خشک شده بود، دستم حتی بالا نمیومد تا شونه های مرتعشش رو فشار بدم و به آرامش دعوتش کنم .

زنهای کنار دستش بهناز رو عقب کشیدن ، حتی دیگه نگاهم نکرد ، آزاده کنارم ایستاد و پرسید: خوبی؟

کمی طول کشید تا بفهمم با منه ... به نیمرخش نگاهی کردم و گفتم:

-خوبم... خوبم!

یکتا بطری ابی رو از توی کیفش بیرون کشید و بهم تعارف کرد .لبخندی زدم و ممنونی رو زمزمه کردم.

به همراه یکتا و آزاده از مسجد بیرون اومدیم، حسام جلو اومد و با لحن گرفته ای گفت: ما داریم میریم سر خاکش... اگر میان پشت سرمون راه بیفتید . آزاد مسیر بهشت زهرا رو بلدی؟

آزاده سری تگون داد و همراه با یکتا سوار ماشین شدیم. توی لحظه ی آخری که جلو مینشستم چشمم به یه آئودی سفید افتاد که انگار داشت از دور منو می پایید و سنگینی یه جفت نگاه گرم میشی رو روی خودم حس میکردم .

آزاده دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: خوبی گندم؟

یکتا از بین صندلی ها خودشو جلو کشید و آروم اضافه کرد: یه کم به صورتت اب بزن ... عین گچ شدی ... خرما میخوری؟ فکر کنم قندت افتاده .

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقف ماشین زل زدم، یکتا خودشو پشت صندلی آزاده کشوند و گفت: صندلیتو بخوابون.

از پیشنهادش استقبال کردم و کمی اهرم رو بالا کشیدم، صندلی که عقب رفت مغزم تیر کشید و پیشونیم از شدت دردی که متحمل شد ، سوخت.

ولی چشمهام هنوز نافرمانی میکردند . حتی آب دهنم هم نمیتونستم قورت بدم... صدای بهرام توی گوشم بود و صدای گریه های خواهرش مثل خط کشیدن روی دیوار های ذهنم بود .

چشمهامو بستم ... لبخند بهرام پشت پلکهام محکم و واضح نقش بست .

نمیدونم چقدر از مسیر گذشته بود که یکتا از پشت سر گفت: حنا رو ندیدم...

گوشهام تیز شد، آزاده پوفی کشید و گفت: معلوم نیست باز کجا خودشو گم و گور کرده ... خیلی دل خوشی از بهرام داشت که مراسمش هم بیاد !

یکتا از پشت گفت: خب دوست بودیم...

آزاده اوهومی کرد وگفت: بودیم عزیزم ! بودیم. خودتم داری میگی که بودیم...

"بودیم" ... این فعل ماضی رو چند بار توی ذهنم تکرار کردم... به قول ارجمند چرا باید از افعال ماضی استفاده میکردیم؟ دیگه دوست نیستیم؟

آزاده که پارک کرد ، متوجه ایستادن و خاموش شدن ماشین شدم، یکتا خفه گفت: گندم... بیداری؟

از اینکه حالا تو این شرایط مهربون شده بود پوزخندی زدم و گفتم: بیدارم یکتا . اینجاست؟

چشمهامو باز کردم، نور آفتاب کمرنگ غروب جمعه از لای پلکهای باز شده ام ، زیر زیرکی حدقه ی چشمهامو میسوزوند . سرمو از روی صندلی بلند کردم و آزاده نگاهی به صورتم انداخت و گفت: نریز تو خودت یه کم گریه کن اینطوری که سر دو روز از پا درمیی.

هوفی کشیدم و گفتم: جوری حرف نزنید انگار واقعا بیوه شدم!

درب ماشین رو باز کردم پاهام که روی آسفالت فرود اومد دلم میخواست همونجا زانو بغل بگیرم و زار بزنم. آزاده دستمو کشید وگفت: بچه ها اونجان.

با قدم های آرومی به سمت تله ی خاکی که با فرش ابریشمی پوشونده شده بود راه افتادیم.

ازاده دستم وگرفت و یکتا اون سمتم ایستاد و گفت: بین کی اینجاست... نگاهم به سمتی که خیره شده بود ، نشست. با دیدن پرفسور کاظمیان که بالای سرخاک بهرام بود، چند ثانیه خشکم زد. کنار دستش مرد قد بلندی درست مثل یه بادیگار ایستاده بود .

کمی به قدم هامون سرعت دادیم، حسام و شایان کنار دکتر صالحی و پرور و پدر شایان ایستاده بودند.

با دیدن فریدچهر و شیما ویلدا لبخندی زدم ، فریدچهر عینکشو برداشت و گفت: واقعا تسلیت میگم ما وقتی خبر رو توی بیمارستان شنیدیم خیلی متاثر شدیم.

ازاده تشکری کرد و لب زد: ممنون . هنوز خانواده اش نرسیدن ... ولی لطف کردید تشریف آوردید.

فریدچهر تشکری کرد و من پای خاک ایستاده بودم... یکتا میخواست با کاظمیان هم صحبت بشه اما من روی زانو نشستم و به چهره ی بهرام زل زدم. به اون تابلوی سیاهی که تاریخ تولد و وفاتش توش حک شده بود. روی تاریخ تولدش زوم کردم... نه سال تمام تک تک تولدهاشو کنار ما بود ! نه سال تمام باهم خاطره داشتیم و حالا همه ی خاطره هامون رفته بود زیر این خاک لعنتی !

صدای مردونه ی بمی توی گوشم نشست .

سرمو بلند نکردم ، اما دوباره گفت: تسلیت میگم.

نگاهم بالا اومد. رو به روم روی زانو فرود اومد و سرانگشت سبابه اش رو به خاک رسوند ، لبهاش بدون تکون خوردن فاتحه دادند و با لبخند گرمی گفت: خوبی؟

توی این هیبت مشکی نمیشناختمش...

انگار همیشه باید زرد و پرتقالی میپوشید تا برام آشنا میشد... اما حالا با این کت وشلوار مشکی رسمی ، پیراهن سیاه و کراوات ذغالی اصلا شبیه اون حضرت والای رنگی نبود .

ولی چشمها و نگاه گرمش همونی بود که میتونست آرومم کنه .

شایان هم کنارم پایین اومد دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: پاشو بریم یه آبی به دست و صورتت بزن. رو به راه نیستی.

خط نگاه ارجمند روی پنجه های نشسته روی ترقوه ام بود !

نمیدونستم چطور از شر این پنجه ی سنگینش خلاص بشم.

خودمو بالا کشیدم ، شایان و ارجمند هم همزمان ایستادند ، از خاک فاصله گرفتم تا بقیه فاتحه بفرستند، به کاجی که روی خاکش سایه انداخته بود تکیه زدم ، پسر جوونی بهم حلوا و خرما تعارف کرد، بی اعتنا فقط به چشمهای بهرام زل زده بودم.

ارجمند آروم گفت : یکی بردار برات خوبه.

لبخندی زدم و گفتم: میدونید دکتر وقتی با یه نفر اندازه ی یک دهه خاطره داری از دست دادن ناگهانش خیلی بهت آورده !

ارجمند نفس عمیقی کشید ، با این رنگ و لباس و حال و هوای صورتش اونقدر جدی بود که حس میکردم نمیشناسمش...

با لحن دلجویانه ای گفت: زندگی همینه.

با لحن طلبکاری گفتم: کشت و کشتار؟ زندگی همینه؟ بکشن و فرار کنن ؟
ارزوهای یه آدم رو ازش بگیرن... پنجاه سال زندگی مفیدشو ازش بگیرن ؟ بعد تهش بگن زندگی همینه؟ چرا؟!

نمیدونم چرا انقدر طلبکار به ارجمند پریدم. لبخندی زد و گفت: نگران نباش. پیدا میشه. مطمئنا نتیجه ی اعمالشم میبینه .این دنیا دار مکافات .

چشمهام از نگاه تلایبی ارجمند به سمت قاب روی فرش رفت و گفتم: به هیچ کدوم از آرزوهاش نرسید .

سکوت کرده بود .

آهی کشیدم و پشیمون از لحن و رفتارم گفتم: من بابت حرفم منظوری نداشتم یه کم عصبی ام ...

ارجمند با لبخندی گفت: اشکالی نداره . متوجهم. از دست دادن یه دوست خوب خیلی سخته . من کاملا درکت میکنم.

یکتا به سمتم اومد، پاکت آبمیوه ای به سمتم گرفت و گفت: اینو بخور ...
خیلی به نظرم ضعف داری.

و رو به ارجمند پرسید: خوبید شما دکتر... ممنون که تشریف آوردید. واقعا زحمت کشیدید. از دیدن پرفسور واقعا شوکه شدم. حتما خانواده ی طلوعی هم از اومدن ایشون ممنون خواهند بود.

با اشاره ی شایان ، از یکتا و ارجمند فاصله گرفتم.. حتی گوش ندادم که جواب ارجمند رو به فضولی یکتا بشنوم.

شایان نگاهی به سرو وضعم کرد و رو بهم با اخمی گفت: بیا این ور یکی کارت داره...

دنبالش بی حرف حرکت کردم ، پشت کاج ها ، درست جایی که هنوز قبر های خالی بی شماری انتظار میکشیدند رفتم ، دومرد جوون با دیدنم سری به عنوان سلام تگون دادن.

پاکت آبمیوه رو توی جیبم گذاشتم ، شایان هم پشت سرم ایستاد . مردی که ته ریش کمرنگی داشت ، دست توی جیبش کرد و کارتی رو به سمتم گرفت. با آرامش گفتم: ضمن عرض تسلیت خدمت شما . هاشمی هستم ، از دایره ی قتل. اشکالی نداره چند تا سوال بپرسم؟

لرز بدی به جونم نشست و باد باعث شد خاک های ریز و درشتی توی قبرها سرازیر بشه .

دست به سینه شدم و حینی که چونه ی لرزونم رو محکم نگه میداشتم گفتم: بفرمایید.

نفس گرمی به پشت سرم خورد. با دیدن ارجمند که کنارم بود کمی دلم قرار گرفت.

هاشمی نگاهی به ارجمند انداخت و پرسید: از آشناهای مرحوم طلوعی هستید؟

ارجمند با خونسردی گفت: جناب سروان فکر میکنم اگر این قسم از سوالات رو بگذارید برای یه فرصت مناسب تر بد نباشه ... دوستان مرحوم تازه از قضیه مطلع شدند. حتی در مراسم سوم و پیشتر هم حضور نداشتند.

هاشمی سری تگون داد و گفت: بخاطر همین امروز ما هم اینجاایم ... فقط چند سوال کوتاهه ... برای تکمیل پرونده و تحقیقات .

دستمو به حالت هیستریکی به سمت شالم بردم و موهامو مرتب کردم. سردم بود و گلوم میسوخت.

سرم به دوران افتاده بود و هاشمی بی توجه به حالم گفتم: شما حنا توکلی هستید؟

احساس کردم بمبی توی سرم منفجر شد.

مردی که کنار دست هاشمی بود توی دفترچه یادداشت میکرد ، خفه گفتم: خیر. گندم بیات هستم.

هاشمی ابروهاشو بالا داد و گفت: بسیار خب . خانم بیات من بی مکث میرم سر اصل مطلب ، خیلی هم وقتتون رو نمیگیرم در آخرین روزهایی که مرحوم طلوعی در قید حیات بودند یه مهمونی برگزار شد درسته؟

سرمو تگون دادم ، با احساس تهوع از تگون دادن گردنم منصرف شدم و لب زدم : بله.

-امكانش هست لیستی از مهمون هایی كه در اون شب حضور داشتن و متعاقبا با مرحوم طلوعی برخورد داشتند بهمون بگید.

دستی به گلوم كشیدم، باد شدیدتر شده بود و حس می‌كردم زمین چرخشش روی دور تنده ...

هاشمی از سكوت‌م كه چندان هم كش نیومده بود كلافه شد و گفت: بذارید یه جور دیگه بپرسم... در اون شب بخصوص ... خانم یكتا پورصمیمی حضور داشتند ... شما ... و ... حنا توكلی ؟ از بخش جراحی عمومی . گفته های من رو تایید می‌كنید؟!

حنا توكلی...

اسمش مثل یه پتك بود. شایان كنارم بود و اتفاق اون شب مثل خط كشیدن روی شیارهای مغزم بود.

نفس عمیقی كشیدم و هاشمی گفت: ایشون رو نمی‌بینم. تشریف نیاوردند نه؟

با من و منی گفتم: ...ح... حنا در واقع... خانم توكلی...

صدام می لرزید ، هاشمی قدمی به سمتم اومد ، ارجمند دست‌هاشو توی جیبش فرو کرده بود و با اخم غلیظی به هاشمی زل زده بود.

قدمی به عقب رفتم، هاشمی بالحن جدی ای گفت: انگار خیلی تمایل ندارید ما رو مطلع كنید ... شاید هنوز توی بهت ماجرا باشید ولی اگر شما همکاری نكنید این پرونده بی اندازه كش دار و طولانی میشه.

هاشمی نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: امكانش هست شماره تماسی از خانم توكلی به ما بدید. البته شماره ای كه ایشون جواب بدن .

مرد كنار دستی هاشمی جلو اومد ، دفترچه و خودكار روبه سمتم گرفت و گفت: اینجا یادداشت كنید.

نوك خودكار رو روی كاغذ چسبوندم ، اعداد خاطرمد نبود ، با هول گفتم: من کیفم توی ماشین شماره اشو الان خاطرمد نیست اجازه بدید برم کیفمو بیارم از توی گوشیم بهتون بگم...

بی هوا قدمی به سمت عقب برداشتم كه زیر پام خالی شد و حتی فرصت جیغ و فریاد هم ازم گرفته شد... پام توی قبر خالی رفت و انگار دنیا جلوم سیاه شد .

این كه این چندمین بطری اب بود كه گلوی تشنه و خشكم رو برطرف نمی‌كرد ،

شمارشش از دستم در رفته بود، لبه ی جدول نشسته بودم و شقیقه هام رو ماساژ میدادم.

احساس میکردم تمام بدنم کوفته است و یه وزنه ی صد کیلویی به گردنم آویزونه .

صدای ناله های زن هایی که سر مزار دیگه ای به گوشم میرسید، حالمو متشنج تر میکرد . با دیدن ارجمند که رو به روم ایستاده بود ، درب بطری ای که توی دستم بود رو از نو باز کردم و کمی ازش سرکشیدم، کنار دستم لبه ی جدول نشست و گفت: هاشمی صحبتش رو موکول کردبه یه وقت دیگه ! به نیمرخ ارجمند زل زدم و گفتم: یعنی کی؟

-فردایی پس فردایی...

به شمایلش از دور ، از همون جایی که نشسته بودم نگاهی کردم وگفتم: این یکی دیگه از کجا پیداش شد!

-کدوم یگی؟

با حرص از درک نکردن شرایطم ، از لحن شوخ و لبخندش توپیدم: منظورم این یکی مشکل بود !

-حل میشه . نگران نباش.

-حل بشه؟ بهرام زنده میشه؟ نکنه علم پزشکی اونقدر پیشرفت کرده که یه آدم مرده رو بشه دوباره برگردوند .

ارجمند جوابمو نداد.

با حرص تکرار کردم: حل میشه.

-منظور من این بود که تو به مشکل برنمیخوری !

-مشکل از این واضح تر و قلبه تر وسط زندگیم؟ شدم متهم به قتل دوست و خواستگارم !

ارجمند با قیافه ی خنده داری ابروهاشو بالا داد و گفت: مضمون به قتل !

پوفی کشیدم که ریز خندید و گفت: حالا چرا انقدر عصبانی هستی ؟

-نباشم؟ من چند روز دیگه عروسی خواهرمه . الان لباس عزای یه دوست نه ساله تنمه و... اون وقت میگید عصبانی نباشم؟!

ارجمند زیر لب گفت: لازمه اینم بدونی که فعلا نباید از شهر خارج بشی...

بطری از دستم افتاد و درش قل خورد به سمت پای ارجمند ، ته مونده ی آبش روی کفشم خالی شد . مات گفتم: از شهر خارج نشم؟! یعنی چی؟!

ارجمند با ابروهای بالا رفته گفت: یعنی از محدوده ی تهران بیرون نری.

از جا پریدم و گفتم: چی؟! من سه چهار روز دیگه عروسی خواهرمه... یعنی چی بیرون نرم... یعنی چی از محدوده خارج نشم! کی چنین حرفی زده؟ ارجمند چند ثانیه از صدا و حالت هیستریکی که بهم دست داده بود سکوت کرد و فقط تماشام میکرد.

ناله ی بی جونی از گلوم بیرون زد.

با قدم های لنگونی به سمت هاشمی میرفتم که ارجمند سد راهم شد و گفت: اروم باش. الان فرصت مناسبی نیست.

مات گفتم: چی؟

تکرار کرد: باید یه وقتی باهاشون صحبت کنی که به خودت مسلط باشی نه الان!

-فرصت مناسبی نیست؟ یعنی چی...؟ من باید باهاش صحبت کنم... یعنی چی از شهر خارج نشم... من عروسی خواهرمه!

با صدای ماشین آه از گلوم بیرون رفت. هاشمی و دستیارش گازشو گرفتن و رفتند. پنجه هامو مشت کردم و با حرص رو به ارجمند که به خط تیرهایی که روی خاک ریز مونده بود نگاه میکرد، گفتم: شما برای چی جلوی منو گرفتید؟ ارجمند ماتش برد و کفری توپیدم: اگر جلومو نمیگرفتید الان حرفمو زده بودم. ارجمند لبخندی زد و گفت: چرا انقدر عجولی. صبر کن اون قسمت ماجرا هم حل میشه. وثیقه میذاری و در نهایت...

میون حرفش گفتم: وثیقه بذارم؟ چرا؟ چون عروسی خواهرم شهرستانه؟ یا چون جلومو گرفتید؟ کدومش...

ابروهاشو بالا فرستاد و گفت: چرا انقدر عصبانی هستی؟ پوفی کشیدم و گفتم:

-نباشم؟ شما وکیل منید... برادرم هستید... ش...

کلمه ی سوم توی دهنم نچرخید، چشمهامو بستم، چند ثانیه اجازه دادم مردمک هام قرار بگیرن، به جمع آزاده و حسام و یکتا وشایان که چهار نفری کنجی زیر سایه ایستاده بودند نگاهی انداختم و اضافه کردم: کدوم گزینه؟ چرا مدام منو کنترل میکنید؟ چه لزومی داشت الان جلوی منو بگیرید. چرا کاری میکنید که من از جمع دوستانم انقدر فاصله بگیرم که هیچ کس جرات نکنه سمتم بیاد!

با لحن بم و آرومی گفت: اونا کاره ای نیستن گندم. این قانونه در مورد همه ی دوستات صدق میکنه! چه متهم چه مضمون!

پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم. هنوز خاکی بودم. هنوز لای موهام

سنگ ریزه بود ، هنوزپام از شدت درد پیچ خوردگی و زانوم از برخورد با کلوخ های توی قبر ذوق ذوق میکرد.

بغض تو گلوم چنبره زده بود و نفسم تیکه تیکه بالا میومد.

رومو ازش برگردوندم ، دلم میخواست یه کیسه بوکس پیدا میکردم و با تمام قوا بهش مشت میزد. نمیدونم چقدر گذشت . چند ثانیه یا دقیقه ...

ارجمند با اخمی گفت: من باید برم .وسيله برای رفتن داری؟

بهش نگاهی کردم، نمیدونم چرا تمام دق و دلیمو سر اون خالی کرده بودم. حالا که آروم شده بودم ، حالا که میتونستم نفس بکشم ... حالا که ذهنم درست کار میکرد پشیمون شده بودم.

ارجمند سوئیچش رو از جیبش بیرون کشید وگفت: برسونمت؟

لبهامو روی هم فشار دادم ، اصرار دوباره ای نکرد ، با روز خوشی که نثارم کرد ، ازم فاصله گرفت . چند قدم نگذاشته بود که صدایش زدم: دکتر ارجمند .

ایستاد ، عینک دودیش رو روی چشمش گذاشته بود، از صدا کردنش هم پشیمون شدم !

حتی نمیدونستم چی باید بگم . چطور دلجویی کنم... چطور خودمو تبرئه کنم... چطور بگم ببخشید !منظوری نداشتم... حتی نمیدونستم چطور حالی خودم کنم که چرا ناراحتی ارجمند انقدر مهم شده؟!

لبهامو کمی روی هم مالیدمو گفتم: برای کنگره ی تبریز...

میون حرفم گفت: بهت اطلاع میدم .

خداحافظی زمزمه کرد و با قدم های بلندی از من فاصله گرفت ، بچه که بودم ... کنار مادرم مینشستم و به صدای پنبه زنی مردی که توی حیاط دوچرخه اشو به دیوار تکیه میداد گوش میدادم.

توی یکی از روزها، وقتی داشت کوک های آخر رو به ملحفه ی روی تشک میزد سوزن لحاف دوزی توی دستش رفت و چند قطره خون از سبابه اش روی دامن سفید چکید ...

همون موقع گفت: خون تنها لکه ایه که از روی دامن آدم پاک نمیشه !

فصل بیستم :

رضاییان گنگ به جای خالی تلفن نگاه میکرد و مسعودی کاغذهای پرونده های بیمارشو بالا و پایین میکرد که بتونه برگه ی بیمه ای که گم کرده رو پیدا کنه.

پچ پچ شریفیان وبا رزیدنت های اطفال مثل سوهان کشیدن به مغزم بود. گه گاه از لای اصوات نامفهومشون مفهوم میشنیدم که از طلوعی حرف میزدند! از قتل فجیع و نا جوانمردانه ! از جوونیش... از حیف شدنش ! به این جاها که

میرسیدند ، به جمله منو از هم میپاشوند ... "شنیدی توی مسجد خواهرش به دکتر بیات چی گفته " همین باعث میشد تا کل روز به مشت موج منفی دور سرم مثل ستاره های کارتونی بچرخند .

حسام وشایان رو ندیده بودم، یکتا وآزاده توی اتاق عمل بودند و امروز توی بخش تنهایی کشیک میدادم. حنا گوشیش خاموش بود و همین مهمترین خبر توی ذهنم بود!

توی تلگرام برای بار صدم بهش پیام زدم: حنا به خبری از خودت بهم بده ! جلوی جفت جفت چشمهایی که بهم زل زده بودند ، نمیتونستم حتی گریه کنم . سین جین کردن ها ... چرا گفتن ها ! چی شده ها ... حالمو بدمیکرد! جمعه عروسی خواهرم بود و سه روز بیشتر وقت نداشتم . حتی نتونسته بودم در جواب زنگ های مکرر خاله پوری توجیه منطقی بیارم ! فقط وقت کشی میکردم . حتی جرات اینکه برم کلانتری و به مجوز لعنتی برای خروج از شهر بگیرم هم نداشتم . از چی... یا از کی نمیدونم ، فقط میترسیدم . امان از این ترسهای بی دلیل !

با ورود دو افسر آگاهی که یکی لباس سربازی به تن داشت و یکی دیگه کلاه فرم آبی شو زیر بغلش زده بود، احساس کردم خون توی رگهام یخ زده.

شریفیان پرستار اطفال با نگرانی گفت: برای بازجویی اومدن؟

مسعودی عوض من جواب داد: آخه اینجا؟ تو محیط کار؟

به محض رسیدن دو مرد به استیشن ، برانکاردی وارد بخش شد، مردی که روی تخت بود، با زنجیر های پاش و دستش به میله ی تخت باعث شد نفس راحتی بکشم. چشمهایش بسته بود و از روی نقش و نگار های صورت و ساعدی که روی پیشونیش گذاشته بود از همون فاصله هم میفهمیدم، چه آدم هفت خطیه !

این اولین بار نبود که به زندانی توی بخش بستری میشد .

ارجمند پشت سر برانکارد گیر کرده بود، دگمه های پیراهن لیمویش رو بسته بود و روی جیب سمت راست پیراهنش عکس شرک بود .

لبخندی از عکس شاد روی پیراهنش زدم، ارجمند از شر ترافیک خلاص شد، پرونده هایی که روی استیشن بود رو کنار زد ، سلام بلند بالایی داد وجایی برای کاغذهای خودش باز کرد و گفت: اتاق چهار هنوز خالیه؟

رضاییان سری تگون داد و ارجمند گفت: خوبه. ترتیب اثر بدید ، تخت شش و هفت از اتاق هشت منتقل بشن به اتاق چهار .

شریفیان نسخه ای رو روی پیشخون گذاشت و گفت: اینو دکتر فریدچهر نوشتن ، ولی این دارو تو داروخانه ی بیمارستان موجود نیست .

ارجمند مهرش رویای نسخه زد و با روان نویسی که بهش سرمدادی جوجه ی زردی وصل بود ، چیزی نوشت و گفت: بگو انبار و بگردن !

شریفیان لبخندی زد و گفت: چشم .

نگاهم مستقیم و خیره بهش بود.

ارجمند حتی سرشو بلند نکرد تماشام کنه ، سلام منم توی سلام کلی بقیه گم شده بود. این پا و اون پایی کردم تا یه بهانه پیدا کنم ، بتونم باهاش هم کلام بشم، اما بی حرف پس و پیش، بدون اینکه حتی چشمهاشو بالا بگیره و تماشام کنه ، از پیشخوان فاصله گرفت .

نفس عمیقی کشیدم ، وقتی به خودم اومدم داشتم گوشه ی پرونده ای رو با خودکار آبی خط خطی میکردم .

نمیدونم چقدر گذشت که آقای اسماعیلی با تلفن به بغل وارد استیشن شد و گفت: این تلفن و دکتر ارجمند داد بذارم اینجا. اون یکی هنوز درست نشده ! اینم اوردم کار امروز لنگ نمونه .

سروانی که همراه بیمار بود ، به استیشن اومد و گفت: خانم دکتر بیات تشریف دارند؟

سرمو از روی پرونده بلند کردم و گفتم: بفرمایید...

قلبم تند میزد، فکر اینکه جلوی این آدم ها بازپرسی بشم... اونم درمورد خواستگاری طلوعی از خودم ، لبمو گزیدم.

سروان لبخندی زد و گفت: دکتر صالحی گفتن ، این پرونده رو به شما بدم .

پوفی کشیدم، وسط این روز پرمشغله همین یه جنس و کم داشتم.

پرونده ی فلزی رو توی دستم گرفتم و حین مرورش پرسیدم: کارهای پذیرشش انجام شده؟

سروان سری تکون داد ، ازجا بلند شدم و گفتم: مشکلتش چیه؟ اینجا چرا نوشته بستری؟ چرا شرح حالش نیست.

مسعودی زیرگوشتم گفت: شاید صفحه ی بعده. دیشب شیفت دکتر جلالیه . سال یکه... خیلی هنوز راه نیفتاده !

روی شرح حال احمقانه ای که جلالی نامی برام نوشته بود خط پرنرنگی کشیدم ، اونقدر که معلوم بشه چه حرصی رو دارم سر چی خالی میکنم !

از جا بلند شدم و گفتم: باید خودم معاینه اش کنم.

سروان پشت سرم اومد و بدون اینکه توضیحی ازش بخوام، گفت: خیلی آدم ردیفی نیست، تو انفرادی هم با درد شکم و روده از حال رفت.

به صورتش نگاه کردم ، پسر جوونی بود شاید هم سن و سال مهدی، روی اتیکتی که روی سینه اش خورده بود ، اسمش رو دیدم ... فرید احمدی...

با تعجب گفتم: انفرادی؟

سروان احمدی سری تکون داد و گفت: آره . شره . مخصوصا از وقتی فهمیده حکم ابدش اومده دیگه قوز بالا قوز!

لبمو گزیدم.

تا ابد توی په سلول بودن رو درک نمی‌کردم .

پشت در اتاق ایستادم که سربازی ایستاده بود و دو تا دختر بچه با دهن باز تماشاش میکردند و اون خشک و جدی فقط به روبه روش زل زده بود. وارد اتاق شدم و سروان احمدی هم با من داخل شد.

سربازی کنار تخت مرد نشسته بود ، از دیدن شمایل اسلحه ی کمری و باتونی که به کمربندش قلاب شده بود، لبمو گزیدم. اتاق از قبل تخلیه شده بود ! پس ارجمند خبر داشت.

مرد روی تخت دراز کشیده بود ، به دستبندش که به دسته ی تخت وصل بود
ثانیه ای نگاه کردم وچشمهام از روی ملحفه اش کشیده شد به زنجیر دور میچ
پاهاش.

لاتکس ها رو از توی جیم بیرون کشیدم.

پرونده رو روی میز فلزی پایین تخت گذاشتم، استتسکوپ رو از توی جیم بیرون کشیدم ، ملحفه رو از روی سینه اش پایین کشیدم و از زیر پیراهن طوسی ای که روش ترازوهای عدالت نقش بسته بود ، دیافراگم رو روی سینه اش چسبوندم که چشمه‌هاش رو به آنی باز کرد .

برای ثانیه ای نگاهم توی نگاه سیاهش قفل شد.

دستم میلرزید ، مخصوصا که فقط به یه دستش دستبند بود ، صدامو صاف کردم وگفتم: سلام. بیات هستم پزشک معالج شما. لطفا عمیق نفس بکشید...

پوزخند مضمئز كنده اى زد و رو به احمدي گفت: مي بينى جناب سروان ! ميگه
لطفاً نفس عميق بكشه ! ...

صدای کلفت و ناهنجارشو بلندتر کرد وکش دار گفت: لطفااااا!!!

ضربانش نرمال بود، دستمو از زیر پیراهنش درآوردم و گفتم: توی پرونده خوندم که از درد شکم شکایت میکردید !

تو چشمهام زل زده بود، لبخند کنج لبش عصیم میکرد، خودمو کنترل کردم و گفتم: اجازه دارم پیراهنتون رو بالا ببرم؟

خنده ی بلندی سر داد و گفت: تو که اجازه نمیخوای خانم خوشگله !

سروان هویی کرد و توی صورتش ضربه ی آرومی زد .

خفه گفتم: اگر مشکلی نیست میخوام معاینه اتون کنم.

-اگر از نظر تو اشکالی نداره من با این قضیه هیچ مشکلی ندارم.

پوفی کشیدم و با چشم غره ای پیراهنشو بالا دادم ، بی توجه به موهای روی شکمش و زخم های چاقو که روی پهلوی و زیر سینه هاش جا انداخته بود گفتم: لطفا هر دو دستتون رو روی سینه بذارید.

یکی از دستهاشو بالا آورد و گفت: اینو بگو جناب سروان باز کنه! چشم ... روی سینه ی خودم دست میذارم ... هرجا شما بگی دست میذارم اصلا !

سروان احمدی خودشو جلو کشید و گفت: دهنتمو میبندی یا نه !

دستمو به سمت احمدی تکون دادم و رو به مردی که با پوزخند و پراستها تماشا میکرد، اطراف نافش اکمیوز داشت، زیر لب گفتم: هرجا رو فشار دادم اگر درد گرفت بهم بگید .

دستمو آروم از سمت راست به سمت چپ و وسط شکمش بردم ، خنده اش جمع شده بود و نگاهش مچاله . با فشار بیشتری ناله اش دراومد و فریاد پر از غلو بلندش کل اتاق رو پر کرد. خودشو خواست جمع کنه که قل و زنجیرها مانعش شدند.

پوفی کشیدم وگفتم: طاق باز نباید دراز بکشید ، به پهلوی بشید.

به سربازی که اون سمت تخت بود و بیکار ایستاده بود اشاره کردم تا کمکش کنه ، بی میل خودشو دخالت داد و بالاخره به پهلوی شد .

توی پرونده اش پانکراتیت حاد رو گزارش کردم وپرسیدم: دچار تهوع و استفراغ میشید؟

لای ناله هاش گفت: آره ...

-مدفوعتون چربه؟

خنده ای کرد وگفت: آره فکر کنم ! یه وجب روش روغنه !

اهمیتی ندادم و گفتم: دچار کاهش وزن شدید ؟ سکسکه چطور ؟

حرفهامو تایید کرد ، چراغ قوه رو از توی جیبم بیرون کشیدم، پلکهاشو به سمت پیشونی بالا دادم وچراغ و توی چشمهاش انداختم ، مردمکهاش حالت

طبیعی داشتند اما نسبت به درد بی قرار بود و این رو میتونستم از عرق سرد روی پیشونیش بفهمم .

-یه سونوی شکم و اولتراسوند مینویسم. آزمایش ادرار و خون .

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم: یه سی تی هم لازمه .

احمدی رو بهم گفت: پس اینطوری باشه میتونیم برش گردونیم؟

بهش نگاهی کردم و گفتم: نه ... نیاز به مکش نازوگاستریک هست ، مطمئنم اگر کلینک شما این امکان رو داشت ، به اینجا منتقل نمیشد .

-اینی که گفتمی چه ...شعریه؟!

-باید تغذیه از راه دهان رو قطع کنیم .تا مدتی وریدی تغذیه میشد تا عملکرد پانکراستون کاهش پیدا کنه .

با صدای خفه ای گفت: من درد دارم!

-براتون مسکن نوشتم.

با لحن حال بهم زنی گفت: مورفین دیگه؟! جون خانم دکتر دو تا مورفین بگو بزنن یکم حالمون جا بیاد .

-انشالله به زودی سلامتیتون بهتون برمیگرده .فعلا خداحافظ.

توی پرونده مهرمو زدم و از اتاق بیرون اومدم.

به محض اینکه در و پشت سرم بستم تا میتونستم عمیق نفس کشیدم! فضای اتاق سنگین بود و این همه کنترل کردن خودم بهم احساس خفگی میداد.

به پشت در تکیه داده بودم، چند تا خانواده جلوی استیشن به اعتراض ایستاده بودند همشون از حضور زندانی توی بخش شکایت داشتند !

باقدم های خسته ای به سمت استیشن میرفتم که ارجمند سد راهم شد و گفت: نگو که اتاق هشت مال تو شد !

از اینکه مخاطبش بودم یه ذوق عمیقی تو دلم نشست.

با حس اینکه باهام آشتی کرده و رفتارمو فراموش ، لبخندی زدم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چه فرقی میکنه . قسمت هرکی میشد بالاخره اونم یه بیماره.

یه تای ابروشو بالا فرستاد ، نگاهی به ساعت انداختم ، هنوز از رفتار دیروزم توی بهشت زهرا متاسف بودم ، خواستم از دلش دریارم ... خواستم عذرخواهی کنم خواستم معذرت بخوام ، همین باز بودن گره ی ابروهاش بهم جرات میداد... اما جای همه ی اینها فقط گفتم: موافقید بریم چای؟

اخمهاشو که باز کرده بود رو دوباره بهم پیوند زد وگفت: نه سرم شلوغه. فعلا !
انگار یادش افتاد با من قهره !

لبهامو برچیدم و به رفتنش نگاه کردم. با غرولندی که نثار دکتر صالحی کردم ،
به بخش برگشتم، ازاده برای سرکشی بالا اومده بود: با گفتن خدا صبرت بده
ای ، تو دلمو خالی کرد .

حرفش دو پهلو بود ... نمیدونستم از مرگ بهرام داشت دلداریم میداد یا بابت
بیمار اتاق هشت!

در عرض چند دقیقه با ورود چهارتا مریض بد حال و همراه های گیج ،اونقدر کار
سرم ریخت که دیگه حتی فرصت نهار هم نداشتم، سرگرم معاینه و آموزش
به اینترن ها بودم که با صدای داد و عربده ای از اتاق هشت ، ازروی پیشخوان
استیشن دولا شدم، خانم مودت با هول گفت: چی شده؟

صدای گریه ی بچه هایی که توی اتاق های دیگه بودند ، سرسام آور بود.

یه نفر تلفن همراهش زنگ میخورد و هر دقیقه توی بیمارستان یکی از طرف
اطلاعات پیچ میشد ! از اون روزهای سرسام آور و دیوونه کننده بود .

مسعودی با صورت پر حرص و قرمزی جلو اومد و گفت: مرتیکه ی زبون نفهم!
پرونده رو روی پیشخون کوبید و گفت: خانم مودت من اتاق هشت و قبول
نمیکنم ! لطفا جاش دو تا مریض دیگه بهم بدید.

با شنیدن اسم اتاق هشت گوشهام تیز شدند ، دکتر صالحی هم گفته بود ،
بدقلقه ...

آب دهنمو قورت دادم وگفتم : چی شده؟

با دیدن ارجمند که دست از گفتگو با مادر یکی از مریض هاش کشید و به
مسعودی خیره شده بود، خودمم هوش و حواسمو به دهن مسعودی دادم.

با حرص و نفس نفس گفت : مرتیکه ی بابو ، هرچی از دهنش رسید بهم
گفت. خیلی بیشعور و بی نزاکته ! سه تا مرد توی اون اتاقن... حتی اون دوتا
سرباز هم خودشون باعث عدم امنیت هستن !

ارجمند جلو اومدو با جدیت پرسید: چی شده خانم مسعودی؟

مسعودی موهای نامرتبش رو زیر مقنعه فرستاد وگفت: هیچی دکتر . اعصابم
و خرد کرد. میخواستم بهش سرم بزنم ، انقدر وول خورد وبازی درآورد که
سوزن رفت توی دستم .

با ناله گفت: خدا کنه کیس اچ آی وی نباشه حالا .

ارجمند انگشت مسعودی رو توی دستش گرفت، سرخ شدم ... نمیدونم چرا
حس کردم تمام تنم ، حتی سطح پوستم دچار ضربان و تپش شد.

ارجمند با چراغ قوه انگشت مسعودی رو نگاه کرد وگفت: بعید میدونم ، تو پوست اون رفته بود؟

مسعودی ابروهاشو به علامت نه بالا فرستاد و ارجمند با خنده گفت : حالا کار از محکم کاری که عیب نمیکنه با یه محلولی شستشو بده ! پانکراتیته دختر خوب ، الکی غصه ی اچ ای وی رو نخور .

پس پرونده اش رو خونده بود . وگرنه از کجا میدونست که بیمار من از پانکراتیت حاد رنج می بره .

هومی کشیدم ، مچ نگاهم و گرفت ، ابروهاشو بالا داد و دستی به موهاش کشید وگفت: شاخ درآوردم؟

از اینکه جلوی جمع متوجهم کنه انقدر بهش مستقیم زل زدم خجالت کشیدم و با اخمی گفتم: میرم به بیمارم سر بزنم...

و با لحن شوخی گفتم: بینم تو بلایی سرش نیاورده باشی!

خودم خندیدم و خودکار رو برداشتم.

مسعودی قبل از رفتنم دستمو گرفت وگفت: خیلی آدم کثیفیه ها . مراقب باش. اون دو تا سربازه هم دست کمی از خودش ندارن ! باز اون سروانه خوب بود که رفت!

سری تکون دادم و گفتم: دستبند داره . نگران نباش. ترالی تو اتاقه؟

مسعودی سری تکون داد و من بی توجه به ارجمند که اخم کرده بود به سمت اتاق هشت رفتم، یه بسم الله گفتم و دستگیره رو پایین کشیدم، وارد اتاق که شدم ، سربازی پاهاشو لبه ی تخت بیمار گذاشته بود و توی چرت بود . اون یکی هم از پنجره داشت سیگار دود میکرد !

با تک سرفه ای سیگارشو از کنج لبش برداشت و دستش رو بیرون گرفت.

با اخم گفتم: اینجا اتاق بیماره و سیگار قدغنه !

با نوچ و غرغری ته سیگار و بیرون انداخت ، رو به بیمارم که بی قرار روی تخت نمیتونست به راحتی غلت بزنه گفتم : حالتون چطوره آقای...

و یادم افتاد چه سوتی بزرگی ! حتی اسمش رو توی پرونده نخونده بودم.

از روی تخته وایتبرد بالای سرش سعی کردم فامیلیش دستگیرم بشه اما دستخط گند مسعودی وادارم کرد به اسم کوچیک صداش کنم : محمود خان!

چشمهاشو باز کرد وگفت: تویی فرشته ی مهربون!

باچند سرفه چشم غره ای به سرباز رفتم و رو به محمود گفتم: اجازه میدید باید بهتون سرم وصل بشه !

با صدای قیژ قیژ لولای در ، نگاهم به عقب چرخید ، با دیدن ارجمند که دستهاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و به دیوار تکیه زده بود ، اخمی کردم اما ته دلم یه لبخند بزرگ نقش بست .

ترالی رو به سمت خودم کشیدم و قلاب سرم رو به پایه وصل کردم . بهتر بود به دستی که دستبند داشت سرم وصل میکردم ، اینطوری دستش امن تر میموند.

آنژیوکت تازه ای باز کردم و آستین پیراهنش رو بالا دادم ، تورنیکت رو بالاتر از آرنجش بستم ، رگ خوبی داشت ، با سر انگشت لمسش میکردم که ناگهانی اندازه یه نفس رفت و برگشت اون یکی دست آزادش رو روی مچ دستم نشوند و تو چشمهام زل زد .

از حرکتش شوکه بودم. حتی هنوز بسته ی آنژیوکت رو باز نکرده بودم، سربازی که کنار تخت خوابیده بود با هول گفت: هو یارو چیکار میکنی.

و دست به جیبش برد و شوکری رو بیرون کشید.

رو به سرباز گفتم: آروم ... چیزی نشده !

محمود با خنده تماشام میکرد .

لبخندی بهش زدم .

ارجمند تا وسط اتاق اومده بود و من با یه آرامش تصنعی گفتم: یه لحظه...

سه تا مرد توی اتاق ساکت بودند و محمود با ذوق از لمس پوست مچ دستم مردمک هاشو روی صورتم میچرخوند .

بازدممو از بینی بیرون فرستادم؛ ته دلم از این موقعیتی که توش گرفتار بودم یخ کرده بود اما خودمو به هر ضرب و زوری که بود حفظ کردم و گفتم: میدونید اگر بهتون سرم نزنم چی میشه؟! مجبورید تا صبح توی جاتون غلت بزنید چون از

مورفین خبری نیست ! و با توجه به شرایط فعلی شما، طاق باز خوابیدن

دردتون رو بیشتر میکنه . البته من میتونم توی پرونده ات درج کنم که مشکلتون

حاد نیست و توی همون کلینیک زندان قابل درمانه ! اون وقت کسی نیست که

با احترام باهاتون برخورد کنه و ازتون خواهش کنه تا باهاش همکاری کنید ! من

دارم سعی میکنم مثل تمام بیمارام باهاتون برخورد کنم. پس لطفا شما هم

سعی کنید تا مدتی که اینجا هستید کار رو نه برای من نه برای خودتون

سخت تر نکنید . در غیر این صورت ، ناچارم شما رو به یه پزشک بد اخلاق و

مرد تحویل بدم و اون وقت... قبل از اینکه شما مچش رو بگیرید ، اون مچ شما

رو میگیره ! و اون آدم قطعا مبتلا به پانکراتیت حاد نیست که دچار دردهای

ناگهانی شکمی و استفراغ و سکسکه بشه و توی خودش مچاله! پس تا قبل

از شروع درد بدی اجازه بدید سرم رو بهتون وصل کنم تا با آرام بخش بتونید شب خوبی رو پیش رو داشته باشید !!!

پنجه هاشو از دور مچم به آرومی باز کرد . نفس عمیقی کشیدم، کمرم رو صاف کردم و در سکوت سرم رو بهش وصل کردم، کار که تموم شد رو بهش گفتم: برای فردا باید لوله ی ان جی تیوپ بذارید . از همون لوله ها که از بینی رد میشن و به معده میرسن . لطفا با تیممون همکاری کنید چون ممکنه فردا توی اتاق عمل باشم. اینجا داریم تلاش میکنیم بدون هیچ قضاوتی فقط به درمان بیمارمون کمک کنیم !

نیشخندی زد ، پوفی کشیدم و دستکش ها و پنبه الکلی که توی دستم گوله میکردم رو توی سطل انداختم .

مرد نگاهش به ارجمند افتاد، و با لحن خاصی گفت: جواتی... تو کجا اینجا کجا ! نالوتی چطوری از حبس آزاد شدی ... بابا رفیق دمت گرم ... میشنوفتم کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم چرا ! ولی تو این دوره زمونه به چشم ندیده بودم. تو مگه حکمت اعدام نبود!!! راه در روشو به ما هم نشون بده لامروت ! ارجمند با دهن نیمه باز تماشاش میکرد و من از حرفهایی که میزد فقط از شدت خنده نزدیک بود سرخ بشم . معلوم نبود حضرت والای اطفال وبا کدوم زبون بسته اشتباه گرفته بود .

ارجمند پوفی کشید و گفت: دکتر بیات کارتون تموم شده؟
-بله دکتر ارجمند .

ارجمند سری تکون داد و گفت: خدا سلامتی بده .

و قدمی به سمت عقب رفت که پاشنه ی پاش به تخت خالی توی اتاق خورد که صدای خنده ی محمود رو توی اتاق شلیک کرد .

ارجمند به سمت در رفت و محمود نگاهی بهم انداخت و گفت: این جواتی ما از اون خوبای روزگاره ! لاکردار چه تیپ و اسم و رسمی هم به هم زده ! دکتر !!! اون موقع که هم بند بودیم ، تا یه قطره خون از دماغ کسی میچکید اولین نفر کف زمین پهن میشد ! دکتر... اره دکی بود خدایی هرکی تزریق داشت اولین نفر سراغ همین میومد ! دست آمپولشم دمش گرم خوب بود . سبک میزد تو نمیری حس نمیکردم خانم دکتر .

بر وبر به محمود نگاه میکردم، چینی از درد به صورتش افتاد ، صدای بسته شدن دراتاق که اومد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شب رو راحت میخوابید . فعلا...

به سمت در اتاق رفتم که محمود بلند گفت: خانم دکتر...
ایستادم و نگاهش کردم.

محمود سرشو از بالش کمی فاصله داد و گفت: یه خال داره، از اون اساسی ها ... پشت گردنش... اونجا که یقه ی پیراهن وایمیسته !خودم واسش زدم ... نوشتم : یاکوزا ... میدونی یاکوزا چیه؟! از سرشونه نگاهش کردم وگفتم: نه !

-مافیای جاپن ! ... البته ایران مونده برسه به گرد پای اونا ولی خب ولی علامتشون خیلی خوشگله . یدونه پشت گردنش خال زدم که بیاد تو تیم یاکوزا ! جوات یاکوزا ! بچه خوشگل زندان بود. اون موقع ها که تو قزلحصار بودیم ، هم بندمون بود. بند سیزده ... معروف به یاکوزا ! میدونی که سیزده نحسه ! اوستامون منو کرده بود خال زن! هرکی میومد تو تیم ما ... حاجیت واسش یه خال یاکوزا میزد . خانم دکتر خواستی واست میزنم ! خدا شاهده وسیله ی آنچنانی هم نمیخواد... الان دخترا زیاد میزنن . مدشده .

زهرخندی زدم و با تگون سر گفتم: عصرتون بخیر.

و با خنده از اتاق بیرون اومدم.

اونقدر خندیدم که اشک از چشمهام سرازیر شد و برای دقایقی یادم رفت خودم وسط چه بدبختی ای گیر افتادم .

ساعت پنج و نیم بود و هنوز داشتم کارهای بخش و بیمار ها و مشاوره ها رو رتق و فتق میکردم، با احساس گرسنگی ، دستی به شکمم کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد : بریم چایی؟

با دیدن شماره ی رندش لبخندی زدم ، پس میخواست آشتی کنه؟

خواستم بنویسم با کمال میل... خواستم بنویسم ببخشید بابت رفتارم... خواستم بنویسم نه ... لبمو گزیدم و صدای قارو قور شکمم ، گزینه ی آخر رو خط زد و نوشتم: بله . ده دقیقه ی دیگه پایین هستم.

گوشی رو توی جیم انداختم وخودمو به سرویس بهداشتی رسوندم. باید یخرده از این حال ژولیده و رنگ پریده درمیومدم. حنا جوابمو نداده بود . از این همه نگرانی براش خسته شده بودم. وقتی برادرش عین خیالش نبود چرا من باید هی غصه میخوردم؟!

کمی برق لب روی لبهام مالیدم و موهای مجعد قرمزمو توی مقنعه فرستادم ، لبهامو روی هم مالیدم واز عطر جیبی کوچیکم کمی به مچ دستهام زدم.

نفس عمیقی کشیدم واز بخش بیرون رفتم.

از شدت گرسنگی داشتم از حال میرفتم. به محض اینکه به تریا رسیدم، با دیدن ارجمند قدم هامو تند کردم، توی دلم به خودم از بابت این همه زیاده روی تشر زدم ، اما فقط دلم میخواست باهاش آشتی کنم . در حال حاضر تنهادوست من انگار اتند اطفال بود!

با دیدن ارجمند که چای سفارش نداده بود ، خواستم به سمت دکه برم که ارجمند بلند گفت: بشین گندم.

با بد عنقی روی صندلی فرود اومدم، فکر میکردم چای آماده است واونقدری ولرم شده که آماده ی خوردن با حداقل یه بسته دایجستیو باشه ... اما از میز خالی فقط لبهام برچیده شد.

ارجمند پنجه هاشو توی هم قلاب کرد وبه کنج میز زل زد .

تلفن همراهش روی میز بود و هر از چند گاهی نگاهش میکرد . آب دهنمو قورت دادم ، برای هواخوری منو کشونده بود پایین؟!!!

خواستم سر حرف وباز کنم که پیش دستی کرد وگفت: از رفتارت توی اتاق هشت خوشم اومد . مسلط و کنترل شده بود .

از تعریفش به وجد اومدم ، خواستم حرفی بزنم که اضافه کرد: با برادرم صحبت کردم،همون وکیله. میتونی یه مجوز بگیری برای خروج از شهر . البته قبلش باید بری حضورا تعهد بدی ممکنه نیاز به وثیقه هم باشه اما چون تو جز مضمونین درجه ی اول نیستی ، لزومی نداره که وثیقه بذاری.

لبخندی زدم وگفتم: ممنون که پیگیر هستید . واقعا عروسی خواهرم برام مهمه . اگر شرکت نکنم تا آخر عمر هیچکس فراموش نمیکنه.

سری تکون داد وگفت: این یارو تو اتاق چی میگفت؟

از لفظ یارویی که استفاده کرد ابرو هام بالا رفت، اخم هاشو توی هم فرو کرد ، دستی به صورتش کشید و سکوت کرد .

لبخندی زدم وگفتم: فکر میکرد شما همبندش هستید تو قزلحصار !

ریز خندیدم از یاداوریش ، دوباره چشمهام پر از اب شد، ارجمند با دیدن خنده هام ، لبخند کمرنگی زد و گفت: که اینطور...

سری تکون دادم و گفتم: خوبی بیمارستان اینه که هر روز یه اتفاق ویه جنجال تازه توش رخ میده وباعث میشه آدم همیشه چیزی برای تعریف کردن داشته باشه.

ارجمند هومی کشید. ذهنش به نظر مشغول میومد.

از گرسنگی دچار سرگیجه شده بودم ، خواستم بلند بشم که ارجمند گفت: کجا؟

-برم چای بگیرم.

ارجمند خندید و گفت : بشین گندم . صبر کن.

سر جام روی لبه ی صندلی نشستم و بی قرار دستهامو تو هم قلاب کردم که ارجمند پرسید: از دوستت خبری نیست؟! -حنا؟

سرشو تگون داد، اخمی کردم و گفتم : نمیدونم کجاست.

-بهت زنگ نزده یا زنگ نزدی بهش؟

-نه . هرچی زنگ میزنم خاموشه. یا دردسترس نیست .دیگه این بار جدا منم بی خبرم .

چند ثانیه به سکوت گذشت که ارجمند پرسید: تو دورانی که حنا توی کمپ بود ، هر روزش بیست و چهار ساعته اونجا بود؟

از سوالش شوکه شدم. چند ثانیه به چشمهای میشی رنگش نگاهی انداختم و گفتم: چطور مگه؟

شونه ای بالا انداخت، دستی به پیشونیش کشید و گفت: فقط برام سوال بود.

-مطمئنم حنا تمام بیست و چند روزی که توی کمپ دکتر مولایی بود ، همون جا بود.

-بدون حتی یک شب غیبت؟!

از سوال ارجمند جا خوردم.

ارجمند سرشوجلو آورد وگفت: آدمی که خیلی راحت میتونه از اونجا فرار کنه و بیاد بیرون و کنده بشه، قطعاً راهشو بلده... کسی که راهو بلد باشه میتونه دوبار این کار و تکرار کنه درسته؟

به صورت ارجمند خیره شدم و گفتم: چی میخواین بگین؟

-چیزی که من سرخاک طلوعی شنیدم خیلی عجیب بود ... همزمان با حنا توکلی غیب میشه ... و ده روز جلوتر از حنا جنازه اش پیدا میشه . کسی که مدال شنای قهرمانی دانشگاه رو داره ... چرا باید توی استخر آب خفه بشه؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:نمیدونم. بهرام همیشه دوست داشت اول باشه . میخواست یک همه چیز باشه... یک شنا ... یک فوتبال. یک کلاس!

ارجمند پرسید: بود ؟

-نه همه جا ... با وجود اینکه همیشه میخواست ولی نمیتونست.

-ورقیبش؟

با اومدن پیش خدمت آقا همت ، که سینی دو تا ساندویچ پر ملات رو روی میز گذاشت، چشمهام از ذوق چهار تا شد.

لبخندی زدم وگفتم: وای دکتر... چرا انقدر زحمت کشیدید.

ارجمند خندید و گفت: بخور نوش جونت ! فقط امیدوارم سلیقه ام رو دوست داشته باشی . البته اینجا همیشه رو سلیقه خیلی حساب کرد ولی خب از بیسکوئیت بهتر بود . تو نهار نخورده بودی !
از توجهش حس گرمی زیر پوستم رخنه کرد .

لبخندی زدم و گاز بزرگی به ساندویچ چیز برگرم زدم ، ارجمند درب ایستک رو برام باز کرد وگفت: کجا بودیم؟

با دهن پر گفتم: یک بودن بهرام!

ارجمند هومی کشید و گفت: داشتیم از رقابت حرف میزدیم. گفתי رقیبش کی بود؟

دهنم پر بود، داشتم پنیرهای چسبیده به گوشت رو گاز میزدم که ارجمند گفت: بذار حدس بزنم ...

مکثی کرد وگفت: شایان رادمنش ! رقیب سرسخت طلوعی !!! درسته؟
از اینکه وسط سیل رو هدف گرفته بود ودرست با یه ضربه تیرو تو نقطه ی قرمز کاشته بود لبخندی زدم وگفتم: دقیقا !

ارجمند گازی به ساندویچش زد و حینی که کمی از ایستکش توی لیوان یک بار مصرف میریخت پرسید: بهرام چجور آدمی بود؟
ازسوالش جا خوردم.

خواستم بپرسم چرا میخوای بدونی... اما فقط یه کنجکاوی از یه آدمی که تازه فوت شده بود . برای همه میتونست این سوال پیش بیاد.

لقمه ی بزرگی که توی دهنم میچرخید رو جوییدم و گفتم: نمیدونم.
لبخندی بهم زد و گفت: نمیدونی؟

از حالت ابروهای بالا رفته اش خنده ام گرفت و گفتم: آدم بدی نبود . ذاتا ... یعنی بازم نمیدونم .هیچ وقت نتونستم درست و حسابی بشناسمش!
شونه ای بالا انداخت و جواب داد : شاید چون نخواستی ... نه سال زمان خوبیه برای شناخت.

تو چشمهای ارجمند خیره شدم وگفتم: آدم ها دو رو دارن. روی اول چیزیه که میخوان تا فقط باورشون کنی و دوستشون داشته باشی روی دوم چیزیه که پنهان میکنن وخودشون هم میدونن دوست داشتنی نیست .

ارجمند به پشته تکیه داد و با لحن کلافه ای گفت: حالا از این دو روش بیشتر کدوم وری بود؟

-نمیدونم.

با اخمی گفت: نمیدونم که نشد جواب ...

بهش نگاه کردم که اخمشو باز کرد وبا لبخندی گفت: بالاخره هم دوره بودید دوران تحصیل... دانشگاه . بیمارستان...

طاقتم طاق شد وگفتم: چرا این سوال و میپرسید؟

-محض کنجکاوی...

صورتمو جلو کشیدم و گفتم: فقط کنجکاوی ؟ این همه پیگیری فقط برای رفع کنجکاویه؟

ارجمند ساندویچش رو از لبهاش فاصله داد ، چند ثانیه توی مردمک های نگاهم زل زد وگفت: پس فکر میکنی برای چیه؟

-نمیدونم. میتونیم در مورد مسائل روز حرف بزنیم .

ارجمند کاهوی بیرون زده از باگتش رو با سبابه و شست گرفت و توی کاغذ آلومینیوم انداخت و گفت: فکر میکنم مرگ صمیمی ترین دوستت از مسائل روزه که اتفاقا داریم راجع بهش حرف میزنیم.

از اینکه جمله ی خودمو به نفع خودش برگردوند حرصی شدم وگفتم: ولی من باور نمیکنم.

ارجمند شوکه گفت:چيو باور نمیکنی؟

-کنجکاوی شما رو !

-چرا؟ من بهم نمیداد فضول باشم؟

خندیدم ، ارجمند هم لبخندی زد و گفت: چیه؟ میخندی ...

-آخه فکر نمیکردم براتون مهم باشه شما حتی یک بار هم ندیده بودینش.

ارجمند هومی کشید وگفت: درسته ولی تورو که دیدم !

از حرفش کمی جا خوردم و احساس کردم رنگ گونه هام درحال تغییره. درست مثل یه افتاب پرست بودم که هر وقت اوضاع به نفعش نبود ، تغییر رنگ میداد تا یه جایی توی محیط گم و گور بشه.

لبخند گرمی زد ، کنار چشمهای کهرباییش چین خورد و گفت: من از شنیدن گذشته ی آدم هایی که برام مهمن لذت می برم .

توی چشمهایش خیره شدم .

کاغذ آلومینیوم ساندویچ رو با بی میلی روش کشیدم . حرکاتم رو دنبال میکرد . درب ایستک رو روش پیچیدم و با لبخندی گفتم: بهتره من برگردم سر شیفتم!

ارجمند بدون اینکه تغییری تو زاویه ی نشستنش بده قبل از خیز برداشتن من از روی صندلی گفت: چرا یه فرصت نمیدی !

با تته پته ای که نشون از هل شدنم داشت گفتم: به کی؟

ارجمند لبخند کجی زد و گفت :به مرحوم طلوعی !

از شوخی بی موقعش سرمو پایین انداختم و ارجمند جدی با لحن بم و مردونه ای گفت: به من یه فرصت بده .

با صدای خفه ای گفتم: چه فرصتی دکتر ارجمند؟

نگاهمو از روی میز بلند کردم بهش زل زدم.

به پشتی صندلی تکیه داد و محکم توی صورتم گفت:

-یه فرصت میخوام که تو منو آیین صدا بزنی !

از حرفش شوک شدم ،جا پریدم و گفتم: ممنون بابت این شام. واقعا گرسنه بودم .

از توی جیب روپوشم کیف چرمی که بهرام برای تولدم هدیه گرفته بود رو بیرون کشیدم و دو تا اسکناس روی میز گذاشتم، ارجمند دو دستی بدنه ی ساندویچش رو فشار داد و صدای آلومنیوم رو درآورد .

آروم گفتم: فکر میکنم شما هم منو بیات صدا بزنین بهتر باشه .

قدمی از میز فاصله گرفتم که ارجمند گفت: یه دلیل بیار قانع بشم.

به سمتش چرخیدم ، سر انگشتهام یخ زده بود .شرایطشو برای شروع یه رابطه نداشتم . از وضع و حالم معلوم بود ندارم ! معلوم نبود؟!!

ارجمند با اخم غلیظی گفت: دلالت که اون عکس تا شده لای دیوان شهریار که نیست هست؟

پنجه هامو مشت کردم ، ارجمند لبخندی زد و گفت :رو حرفهام فکر کن .

عجولانه تصمیم نگیر.

لبخندش عمیق تر شد و گفت: از من بهتر گیت نمیاد .

از پرویش لجم گرفت ،از جا بلند شد و با یه حرکت ساندویچی که شاید به زور سه چهار تا گاز ازش خورده بود و ایستک رو توی سطل انداخت و پولها رو برداشت .

که با اشاره به کیف پولم که دستم بود گفتم: چرم تبریزه؟

سری تکون دادم و با انگشت اشاره اش کیفو ازم درخواست کرد، کیفمو بهش دادم ، اسکناس هامو مرتب توش گذاشت و یه حلقه که به بند چرمی که دور مچ میشد انداخت و بهش وصل بود رو از توی جیبش درآورد. مدت ها بود این

حلقه و این بند رو گم کرده بودم. یه حلقه ی طلایی بود که با قلاب سرش به گوشه ای از زیپ کیف وصل میشد و اون بند چرم رو میشد دور مچ انداخت . حلقه رو به زیپ وصل کرد و گفت: حالا بهتر شد !

-اینو از کجا پیدا کردید؟

روشو برگردوند.

با بهت از اینکه کیفم مثل روز اول شده بود نگاهی بهش انداختم و به سمتش رفتم و گفتم: دکتر ارجمند... دکتر ارجمند یه لحظه.

گوش نمیداد ، باسرعت به سمت ساختمون میرفت، به حلقه ی طلایی زیپ کیفم خیره شدم ، ذوق کرده بودم. مدت ها بود گمش کرده بودم و حتی نمیدونستم کجا افتاده...

بهش رسیدم و صدا زدم: دکتر ارجمند.

جوابمو نمیداد. عصبی شدم ، لبمو گزیدم... خیس عرق شدم و بالاخره با هزار جون کندن گفتم: آیین...

ایستاد و به سمتم چرخید و گفت: جانم امری بود؟!

لبخند موزیانه ی روی لبش باعث شد توی دلم فحشی نثارش کنم، حلقه ی متصل به بند چرمی رو بالا گرفتم و گفتم: اینو از کجا پیدا کردید ...

-حالا بماند. غول مرحله ی اول رو کشتی !

خندیدم و گفتم: الان واقعا فرصت مناسبی نیست . من اصلا آمادگیشو ندارم.

ارجمند دستی به چونه اش کشیدو دست دیگه اش رو توی جیبش فرستاد و گفت: قرار نیست کار خاصی بکنیم . فقط راهشو پیدا میکنیم. دوتایی !

تو چشمه‌هاش خیره شدم ... هوا رو به تاریکی بود و به طرز عجیبی دلم میخواست هنوز کمی دیگه خورشید بهم فرصت بده تا توی نگاه براق و روشنش خیره بشم.

-تو فقط صاف مستقیم بیا. نه پیچ داره نه بن بست نه سرایشی نه سربالایی! نه حتی جاده خاکی. مستقیم .آسفالت ...

لبخندی زدم و اضافه کرد: من خودم راهمو بلدم. ازت آدرس هم نمیخوام.

مثل خودش پرو شدم وگفتم: چند بار این راهو رفتید که آدرس رو از حفظید ...

خنده ی بلندی سر داد و گفت: هفت هشت ده باری رفتم .

اخمی کردم وگفتم: الان کجان ؟ حالشون خوبه؟

-بچه داری میکنن ... بد نیستن جویای احوالشون هستم.

پوست لبمو از حرص کندم که ارجمند با خنده روم کمی خم شد و گفت: نگران نباش. بد نمیگذره.

چشمکی زد و خواست بره که گفتم: من کس دیگه ای رو دوست دارم . لبخند از صورتش در رفت و چشمهایش از اون حال شوخی و شیطنت رنگ جدی ای گرفت . نگاهش برای چند ثانیه برق طلایشو از دست داد.

بغض به گلوم فشار داد ، حقیقت محض بود . نمیتونستم دروغ بگم ... به قول حنا تو هر رابطه ای اول باید راستش وگفت . هرچند که حنا خودش پایه ی صداقتش میلنگید ولی مهم نبود حرف راست و از کسی بشنوی که بهش عمل نمیکنه مهم اینکه خودت بهش عمل کنی...

ارجمند رو به روم ایستاد ، با لحن خفه ای گفتم: بهتره برم سرکارم ... خواستم ازش فاصله بگیرم که احساس کردم بند چرمی کیفم کشیده شد . ایستادم و ارجمند با لبخندی گفت: این چه کاربرتش خوبه ! خوب شد پیدا شد نه ؟

سرمو پایین انداختم .

ارجمند نفس عمیقی کشید و گفت: از عجله کردن خوشم نمیاد فقط میخوام بهت بگم یه فرصت بهم بدی... اگر شد که شد . نشد هم من شانسمو از دست ندادم . میخوام پیش وجدان خودم آسوده باشم که تو یه دوره ای از زندگیم تلاشمو کردم ... حالا نشد و نخواست ... از خودم خیالم راحت باشه . میفهمی؟ دارم خیال و وجدان خودمو راحت میکنم فقط! اگر خیال و وجدان تو قراره ناراحت بشه میکشم عقب...

از حرفهایش خوشم اومد . بدون هیچ دلیل موجهی احساس خوبی بهم دست داد . بهم احترام گذاشت . به احساسم... به حرفم... به خواستم!

همین که نخواست تو ثانیه ی اول مثل بهرام ، حالمو دگرگون کنه و تمام دیوارهای سلول های احساسم رو به اسم خودش به نام بزنه برام کافی بود . -بکشم عقب؟

بهت زده گفتم: چیو؟

-چی و میخواستی بکشم عقب؟

لبمو گزیدم و ارجمند لبخند موزیانه ای زد و گفت: اذیت نمیکنم . فکراتو بکن جوابمو بده دیگه . من پیر شدم نبودى جوونی هامو ببینی ...

-همون هفت هشت ده تایی که دارن بچه داری میکنن دیگه؟

غش غش خندید و از خنده اش لبخندی زدم و گفتم: رو راست باشم؟

اوهوم غلیظی گفت و لب زد: باش.

چینی به بینیم دادم و گفتم:

-اگر صادق باشم پس فردا همین خود شما بابت همین فرصتی که ازش صحبت میکنی و از من اجازه میخوای ؛ فرض بگیریم تهش شد بعد با رسیدن به اولین بن بست نمیای بگی خودت خواستی ونخواستی و از این حرفها؟

ارجمند لبشو گزید وگفت: بسوزه پدر نامرد ایرانی !

از حرفش که نکته امو گرفته بود خندیدم وگفتم: بشمار...

بلندتر خندید وگفت: خوشم میاد آدم دلی هستی. بلدی... ولی نه . من از اینکه به جفتمون فرصت بدی خوشحالم میشم استقبال میکنم منتهی هم نیست. تهش میگی نه دیگه ...

ناگهانی چشمهاشو گرد کرد وگفت: نکنه عاقد آوردی؟!

لبخندی زدم وگفتم: اگر شد نه؛ از اینکه وقت تلفی شده باشه که

میون کلامم اومد و گفت :باشه از الان نه هاتو گفتم. من قرارداد و قبول دارم کجا رو امضا کنم ؟

بی حرف ، در سکوت نگاهش کردم . به نظر دروغ نمیگفت . حداقل رنگ نگاهش صداقت داشت . در جواب سوالش فقط گفتم:

-هیچ جا . من برم سرکارم .

ارجمند با خنده گفت: الان چی شد خانم دکتر ؟تهش به کجا رسیدیم؟اصلا ته داره یا پایانش بازه؟

-نمیدونم. ریش و قیچی دست شماست آقا آیین.

ابروهاشو بالا داد و گفت: نه خوشم اومد جدا جواب خوبی بود . راضی ام ازت. سری تکون دادم و پله های منتهی به ساختمون رو بالا رفتم که از پشت سرم گفت: راستی...

ایستادم و به سمتش چرخیدم . منتظر نگاهش کردم . آسمون دیگه تاریک شده بود . اصلا نفهمیدم زمان چطور گذشت .

به آذری گفت: وقتی ترکی دانیشتیسان صَسون قشنگ تر دی !مخصوصا هر وقت قرار دی لالایی دِیسن " وقتی ترکی حرف میزنی صدات قشنگ تره مخصوصا وقتی که قرار باشه لالایی بگی ."

کنج لبمو توی دهنم کشیدم ، نفسم چند ثانیه حبس شد ، چشمکی بهم زد و از پله ها فاصله گرفت . به سرشونه هاش نگاه میکردم ، اونقدر روی پله ها ایستادم تا بالاخره از میدون دیدم محو شد و رفت.

حالا که نبود ، حالا که شب شده بود... حالا که تنها شده بودم با خودم فکر میکردم این چه تصمیمی بود که گرفتم؟ من مگه منتظر شایان نبودم؟ مگه نمیخواستم حنا از شایان فاصله بگیره تا مال من باشه... حالا حنا نبود . بهرام مزاحم نبود ... یکتا کرک و پرش ریخته بود ! آزاده سرش تو لاک خودش بود و حسام انگار دشمنم بود.

حالا هیچکس نبود که دیگه به این دوستی و رابطه اهمیتی بده ... سال دیگه درس هممون تموم میشد و یه جایی از این کشور طرحمون رو میگذروندیم و شاید به سال نوری همدیگرو زیارت میکردیم.

یه جایی از درونم به افکار پوچ و تو خالیم میخندید و یه جایی هنوز دلم میخواست من سوگولی شایان رادمنش باشم ... یه جایی از ذهنم هم از تصمیم حمایت میکرد . من بیست وهشت سالم بود و ارجمند آدمی نبود که من دلم بخواد با نه گفتن بهش تمام آینده امو خراب کنم .

احساس میکردم اگر نتونم عاشقانه دوستش داشته باشم ... میتونم فقط دوستش داشته باشم ! شاید سهمم از این دنیا از این زندگی فقط یه دوست داشتن ساده بود و یه زندگی ساده تر... با یه همشهری ! از تبار و دیار خودم ... نه پسر رئیس بیمارستان دانشکده ی پزشکی تهران !

شیفتم که تموم شد ، به سمت رختکن رفتم ، باید احساس سبکبالی میکردم باید از اینکه بالاخره بعد از نه سال میخواستم یه ریشه ی خشکیده رو دور بریزم و دست از آب دادن و کود دادن بهش و بزور ازش شکوفه گرفتن بردارم خوشحال می بودم اما نبودم!

توی دلم انگار رخت میشستند... سیر و سرکه با هم میجوشید و تازه میفهمیدم وقتی مادرم میگفت : به دلم چنگ زدن یعنی چی !

آخ که مادرم چقدر دست تنها بود تو این دوره از زندگیش! هیچ تلفنی رو جواب نمیدادم. حتی هنوز به کلانتری هم نرفته بودم تا مجوز بگیرم. دلم میخواست برم یقه ی مهدی رو بگیرم ... خرخره اشو بجوم ... وسط این بامبول عروسی رو کجای دلم میذاشتم!

احساس میکردم فشارم بدجوری پایینه و پاهام از سرما یخ زده ... نوک انگشتهام سر شده بود ، اگر قرار بود کسی معاینه ام کنه احتمالا تشخیصش برام یه سرما خوردگی یا یه افت فشار ساده بود ... اما خودم میدونستم که فقط ترسیدم !

به تقویم خیره شدم. هفده آذر بود ... باید برای نوزدهم خودمو آماده میکردم . عروسی خواهر چیزی نبود که بشه از دستش داد . لبمو گزیدم. حتی یه لباس مناسب هم نداشتم ... حتی ...

وسط فکرهام صدای بوق پیام گوشیم بلند شد، با دیدن شماره ی رند ، لبخندی زدم ... نوشته بود : خرید لباس رفتی خواهر عروس؟

به کمد ها تکیه دادم و نوشتم: هنوز نه ...

چند دقیقه طول کشید تا جواب بده ، به شماره ی کمد حنا زل زده بودم که صدای پیام گوشیم اومد : میخوای با هم بریم؟

لبخندی زدم و نوشتم: فردا میخوام برم کلانتری. باید مجوز بگیرم و ...

چند تا نقطه گذاشتم، یه قطره اشکم چکید روی صفحه ی گوشی ، این بغض ریشه دار از کجا اومده بود نمیدونم . چرا خالی نمیشدم نمیدونم ...

زود جواب داد: اکی فردا صبح از بیمارستان میریم . من تایم دارم برای صبح .

نوشتم: باشه . ممنون . شب بخیر ...

گوشی رو توی جیم انداختم و پای دیوار سر خوردم و روی زمین ولو شدم. پس سرمو به دیوار تکیه دادم وبا تمام نا امیدی شماره ی حنا رو گرفتم . دلم میخواست باهاش حرف بزنم ... دلم میخواست با یکی حرف بزنم ! با یکی که از نه سال قبل میشناختم... دوستش بودم... دوستم بود حرف بزنم!

در کمال تعجبم ، با صدای بوق آزاد از جا پریدم وپیشونیمو به کمدش چسبوندم. بعد از سه تا بوق بالاخره جواب داد .

-الو ؟ گندم....

پوفی کردم وگفم: حنا ... خدا تو رو لعنت کنه !

از پشت خط گفت: ببخشم بخدا خیلی حالم بد بود .

دستی به صورتم کشیدم وحنا با صدای بغض دار و گرفته ای گفت: خوبی؟

-کجایی؟

-الان خونه ... باورت میشه یک ساعته برگشتم.

آب دهنمو قورت دادم ،دلم آروم شده بود از این که بود از اینکه صداشو میتونستم بشنوم ، دلم خیلی آروم شده بود .

بریده بریده گفتم: از کجا برگشتی؟ نباید یه زنگ میزدی تو نباید یه بار سراغ منو بگیری؟ نباید حال منو بررسی... بینی من مردم... زنده ام... اصلا هستم یا ...

وسط حرفهام با گریه گفت: گندم بیا بینمت ... حالم بده ...

لب زدم: منم بدم... تو بیا. خونه تنهام.

با فین فینی گفت: خالت نیست؟

-نه هیشکی نیست . بیا ...

باشه ای گفت و گوشه رو قطع کردم، یه نفس بلند کشیدم ... در کمد رو باز کردم، از لای هزار پستویی که قایمش کرده بودم کیسه رو بیرون کشیدم و چند ثانیه توی مشتم نگهش داشتم... باید از شرش خلاص میشدم باید از دست این لعنتی خلاص میشدم!

با صدای قدم های کسی که وارد رختکن میشد، سریع توی کمد چپوندمش و لباسمو عوض کردم ، اشکهای ماسیده رو پاک کردم و سعی کردم کمی حالمو با افکار مثبت جا بیارم !

افکار مثبت ... پوزخندی زدم و در کمدمو با حرص بستم. صدای ویز مهتابی ... فضای کدر و کمرنگ رختکن... دلهره های وقت و بی وقت ... بعضی وقتها از خودم میپرسیدم من چرا زنده ام؟!

تو مسیر چند قلم جنس خریدم تا یخچال خالی مو نجات بدم ، به محض اینکه کلید رو توی در انداختم ، صدای زنگ تلفن خونه بلند شد .پیش شماره ی تبریز و که دیدم ، لبمو گزیدم و اونقدر به دستگاه خیره شدم تا قطع شد.

لباسهامو عوض کردم، اون قدر خونه ی حنا دور بود که وقت داشته باشم یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم ...

کیفمو توی نشیمن به حال خودش گذاشتم و به حمام رفتم، آب داغ کمی مغزمو آروم میکرد . چشمهامو بستم ، صورت بهرام جلوی چشمم نقش بست ، لبخندش ... نگاهش... حتی تلخی ها و شیرین کاری هاش ! وقت هایی که گیتار دستش میگرفت و تو چالوس کنار آتیش آواز میخوند . چقدر حرص میخوردم که از ده تا اهنگی که پشت سر هم میخوند و حوصله امو سر میبرد .

چشمهامو باز کردم ، با دیدن تصویرم تو آینه ی بخار گرفته ی حموم از خودم و این حالم بیزار شدم. کارم بیشتر از ده دقیقه طول نکشید، حوله رو پوشیدم که صدای زنگ در اومد . باهول آیفون رو زدم ولباسهامو تن کردم، از توی چشمی نگاه کردم ، حنا خم شده بود و بند کتونی هاشو باز میکرد . در رو براش باز کردم که خودشو توی بغلم پرت کرد و تمام هق هق هاشو توی سینه ام خالی کرد.

چند دقیقه طول کشید...

طول کشید تا آروم بشه ... خودم یکی رو میخوامستم تو بغلش خودمو خالی کنم و حالا شده بودم مرهم درد های دوستم!

با صدای خفه ای گفتم:

-حنا کجا بودی میدونی چقدر نگرانت بودم.
 اشکهاشو با کف دست پاک کرد وگفت: ببخشم.
 -چیه؟ نباید یه کلمه به من بگی...
 آهی کشید وگفت:
 -ببخشید گندم. با مامان رفته بودیم رامسر... کارای انحصار وراثت مادر بزرگمو انجام بدیم. هم میخواستم از این قائله دور باشم... همم ... تو خوبی؟
 لبه ی مبل نشستم و گفتم:
 -نه ... خوب نیستم حنا ...
 کنارم نشست و حین باز کردن دگمه های مانتوش گفت:
 -چی شده؟
 شونه ای بالا انداختم و گفتم:
 - پلیس داره پیگیری میکنه ... اوضاع خیلی بهم ریخته است ... وضع خرابه !
 لبشو گزید و گفت: خب... این که ترس نداره!
 -چرا؟ چرا ترس نداره؟! مگه خبرارو نشنیدی ...
 -شنیدم ولی تو بگو... چرا وضع خرابه؟!
 با حرص از اینکه هیچی رو به خاطر نمیآورد؛ از جا پریدم و گفتم:
 -چون اون شبی که بهرام کشته شده ... من اونجا بودم!
 حنا مثل احمق ها گفت:
 -چی؟!
 از جا پریدم وگفتم: چی؟!
 سکوت کردم.
 حنا خشک شده نگاهم میکرد .
 دستمو لای موهای خیسم فرو کردم وگفتم: تا وقتی من رفتم اونجا حالش خوب بود ... همه چیز خوب بود . نمیدونم بعدش چه اتفاقی افتاد یا ... کی باهاش دشمنی داشت...
 حنا پنجه هاش و مشت کرد وگفت: بهرام کم دشمن نداشت!
 لبه ی مبل وا رفتم وگفتم: میدونی دو روز دیگه عروسی صنمه ... من حتی نمیتونم از تهران خراب شده برم بیرون!
 حنا با چشمهای گرد شده گفت: شوخی میکنی...

دستمو به صورتم کشیدم وگفتم: نمیدونم چیکار کنم . اصلا نمیدونم باید چی بگم... بگم اونجا بودم یا ...

لبمو گزیدم ، با یاد آوری اون شب مو به تنم سیخ میشد .

حنا نگاهم کرد و مثل احمق ها پرسید : کاش نمیرفتی پیشش...

به پشتی مبل تکیه دادم وگفتم: میخواستم بهش بگم چه بلایی سرت آورده ... میخواستم حالیش کنم چه گندی به زندگی تو زده !

حنا لبخندی زد و دستش رو به سمت گونه ام آورد وگفت: به خاطر من رفتی؟

پوزخندی زدم و حنا دستمو گرفت وگفت: چرا همیشه انقدر خوبی تو...! کاش زبونم لال میشد و نمیخواستم ازت برام کاری کنی !

پوفی کردم وگفتم:

-رفتم باهاش حرف بزنم ... رفتم بهش بگم خسته شدم ! میخواستم بهش بگم دست برداره... بس کنه... ول کنه ! بگم از این کینه ی لعنتی بکشه بیرون... از تو ... از شایان ... از من ! رفتم بگم تمومش کنه ... رفتم بگم خسته شدیم هممون از این همه بازی مسخره... رفتم به عالم نگفته بهش گفتمو همین .

حنا تماشام میکرد. چشمهایش پف کرده بود رگه های سرخ توی حدقه ی نگاهش نشون از تب دار بودن چشمهایش بود .

حنا آهی کشید و گفت: وای... اگر این پیگیری ها ادامه دار باشه تمام زندگی من و بهرام میریزه رو دایره !

خنده ی هیستریکی کرد و گفت: اون وقته که شایان چقدر به حال و روزم بخنده . چقدر کیف کنه ... چقدر لذت ببره از این همه خم شدن و له شدن توکلی ها!

-حنا...

پنجه هاشو مشت کرد وبا حال کلافه ای گفت: خیلی حالم بده ولی باید قوی باشیم . اصلا دلم نمیخواد پیش اون جماعت دهن بین و خاله زنک انقدر خمیده و نا حسابی به نظر برسم.

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: باید چیکار کنیم؟

حنا نمیدونم خفه ای گفت و ادامه دادم:

- اگر ازم بپرسن... چی بگم؟ اگر بگم آره میشم به مضمون درجه یک... ولی من فقط باهاش یکم حرف زدم ... به کم داد و بیداد... به کم غرو لند... به کم نق ... به کم قهر... همین!

تو چشمهای حنا خیره شدم و گفتم: من بابام میمیره حنا... زندگی خواهرم
میره رو هوا... مادرم... خالم...

حنا منو تو بغلش کشید و گفت: دیوونه چرا انقدر ترسیدی هیچی نمیشه . من
و تو که بی گناه ترین این ماجرایم... سابقمون پاکه .
خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت: البته سابقه ی تو ...
لبمو گزیدم و تو چشمهای قفل شده اش نگاه کردم .
انگار جفتمون هم میدونستیم داریم به چی فکر میکنیم...
حنادستهامو گرفت و گفت: باهاش چیکار کردی؟
با تته پته گفتم: تو کمدمه !

حنا به اتاق نگاه کرد و دوباره چشمهاشو توی چشمهام برگردوند و گفت: اینجا؟
یه قطره اشک از چشمم پایین چیکد و حنا با داد گفت: تو بیمارستان؟!!!!
دستهامو دور سرم گذاشتم، حنا از جا پرید و گفت: پاشو بریم الان برش دار...
پاشو... لعنتی آخه ادم اونو میذاره تو کمد رختکن ! نمیگی یکی قفل اون کمد و
اشتباهی باز کنه... چی میشه؟ یه بار درش باز بمونه... اون قفل لعنتی که
مال یه دفتر خاطره ی کوفتیه بشکنه... یه فضولی مثل یکتا خیال میکنی نمیره
کل کمدتو زیر و رو نمیکنه؟ پاشو...

از جام تکون نخوردم، از سرما بود یا موهای نم کشیدم اما میلرزیدم.
حنا کفری جلوم راه میرفت و من اونقدر دست و پامو گم کرده بودم که حتی
نمیتونستم تکون بخورم.
حنا تکونم داد و گفت: من گفتم اون لعنتی رو از خونه ی شایان جمع کنی که
من به دردسر نیفتم نه اینکه تا خرخره خودتو بندازی تو دردسر ! پاشو بریم...
-میخواستی چیکارش کنم...

-میخواستم بندازیش دور...

با صدای بلندی گفتم : مینداختمش دور... دقیقا کجا؟ تو سطل آشغال؟! که یه
کارتون خواب بدبخت مفرنگی تورش کنه و بره بالا ! که کسی هم نباشه که با
شلنگ آب یخ حموم هوشش بیاره ! میخواستی اونطوری وجدانم عذاب بکشه
که توی این شهر درندشت باعث اور دز کی بودم !

-میریختیش تو فاضلاب... میترسیدی آب آلوده بشه؟ میریختیش تو دستشویی
و سیفون میکشیدی... تو نگهش داشتی توی کمدت که چی بشه؟ که هر روز
نگاهش کنی و به بهرام و هفت جدش فحش بدی؟! پاشو بریم گندم... با این
بی فکری واقعا نمیدونم باید چیکار کنم ! از اون موقع تو اونو نگه داشتی که
چی بشه...

- که بیای بگی چیکارش کنم ! من تا به حال یه پاکت سیگارم نگه نداشتم که بدونم با این کوفتی باید چه غلطی میکردم ...

حنا ساکت نگاهم میکرد ، از جا بلند شدم و گفتم : الان آماده میشم.
قبل از اینکه وارد اتاق بشم دستمو گرفت وگفت: واسه ی چی نگهش داشتی...

به چشمهای سرخش خیره شدم ، حنا با بغض گفت: بگو واسه ی چی !
دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: واسه ی اینکه نمیدونستم باید باهاش چیکار کنم!

حنا شونه هامو گرفت و گفت: میخواستی دوباره شروع کنم ؟
از حرفش شوکه گفتم: چرا مزخرف میگی؟

-میخواستی ببینمش و وسوسه بشم و شروع کنم نه؟!
چشمهامو ریز کردم وگفتم: چی داری میگی... چرا چرت و پر میگی !
با لحنی جدی گفت: من چرت و پرت میگم؟
-حنا تمومش کن ... خجالت بکش... واقعا برات متاسفم.

حنا آرنجمو گرفت و گفت: گندم برای چی اونو نگه داشتی ! تو قرار بود سربه نیستش کنی ! نه که بندازی تو قلمک پس اندازت ! تو ده گرم کوک نگه داشتی و حالا میگی نمیدونستی باهاش چیکار کنی؟ گندم... گندم بیات! حلال مشکلات جنرال سرجری و ندونستن! توی عقل کل همیشگی توی راه حل دهنده ی همیشگی... توی دانای کل همیشگی و ندونستن !

لبهام میلرزید و حنا با حرص گفت: چرا تا الان نگهش داشتی ! فقط جواب بده ...میخواستی وسوسه بشم و دوباره شروع کنم نه ؟!
با صدای خفه ای گفتم: برات متاسفم حنا...

ضربه ای به شونم زد و گفت: من بیشتر برای تو رفیق... واسه ی داشتن شایان انقدر بی وجودی که میخواستی دوباره منو تو اون باتلاق بکشی؟!
اونقدرها هم که خیال میکنی تحفه نیست ... من باهاش بودم... من باهاش رابطه داشتم... من میدونم که فقط یه گل خوشبو از دوره ... که از نزدیک خارهاش تمام دستتو زخم میکنه ! از من باید میپرسیدی که دُهلِه و صداهش فقط از همون فاصله ی دور خوشه... تو که میخواستی با اون باشی میگفتی خودم حالت میکردم اش دهنسوزی نیست فقط اسم و رسمش قشنگه .
از حرفش یخ کردم.

خون تو تنم منجمد شد و با بهت نگاهش کردم.

حنا چنگی به موهایش زد و گفت: حسام گفته بود ... برادرم بهم گفته بود. من چه احمقی بودم که به خاطر تو با برادرم در افتادم. گفته بود ولی من خر باورم نشد .

با حرص تو چشمهام خیره شد و گفت: گفتم تو صمیمی ترین دوستمی... معتمدی ... گفت با چشمهای خودش دیده که لباس منو پوشیدی و تو اتاق من بودی توی خونه ی شایان بودی! گفت یه زن به خونه اش رفت و آمد میکرده ... گفتم خودم ازش خواسته بودم... خود لعنتیم ازت خواستم هوای شایانمو داشته باشی . حسام میگفت ازش خواسته بودی لباستو بپوشه! لال شدم ولی گفتم رفیقمه دوستمه ... خواهرمه... همه ی کسیه که دارم ... دستهایشوپایین آورد و با چشمهایی که ازش خون میبارید گفت: تو بهترین دوستم بودی... خواهرم بودی... رفیقم بودی !

خنده ای کردم ... عصبی... مثل فریاد... مثل گوله از گلوم بیرون افتاد.

حنا با صدای بلندی گفت: نخند لعنتی...

با حق حق گفت: میخواستی دوباره شروع کنم ... توی عوضی میخواستی دوباره شروع کنم. که راه برات باز شه...

خنده ام تو نطفه خفه شد.

فقط ساکت تماشاش میکردم.

حنا چنگی به موهای رها شده دور شونه هاش زد و قدمی جلوم جابه جا شد و با صورتی خیس از اشک گفت : توضیح بده...

-راجع به چی؟ راجع به کجاش؟!

حنا پوفی کشید و گفت: خیلی وقیحی میدونستی ! واقعا وقیحی... خیال میکردم ساده ای... بچه ای... ولی الان فهمیدم یه بچه شهرستانی زیر وزرنگی... که خوب بلده چطور مهره هاشو بچینه و موش و بازی بده !چون گربه صفتی... میخواستی دوباره شروع کنم و راه برات باز بشه نه؟! شایان هم که حتما تو اون بیست روز دَمِشو دیدی که برات دم تکون بده و لابد همه چیز جور بود ! من برگشتم کارتون خراب شد؟! اون شب تو تولد آزاده دیدم چطور کنارت نشست و دیدم چطور براش گره ی کراواتشو شل کردی... من نبودم جاتو سفت کردی پاتو محکم آره!

مات و مبهوت ... محو و گیج فقط بهش زل زده بودم.

به اون گونه های قرمز و چشمهایی که بی شباهت به کاسه های خونی بود . حتی هیچ جمله ای برای دفاع به ذهنم نمیرسید.

حنا پر بود ...

میدونستم حالا حالاها هم خالی نمیشه!

حنا با نیشخندی گفت: خیلی بدبختی که میخوای پس مونده ی به آدم دیگه رو نوشخوار کنی ...

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: نمیذارم بهم توهین کنی . حرف دهنتو بفهم !

-حتی توضیحی هم واسش ندارم... بین ... بین با خودت چیکار کردی !

گوشیشو از جیبش درآورد ، تو صورتم خیره شد وگفت: میدونی میتونم همین الان زنگ بزنم و بگم تو کمدت ده گرم کوک داری و کل پلیسا رو بکشونم بیمارستان . با وجود پرونده ی قتل رفیق شفیقمون هم میفتی اون تو و حالا حالا ها کسی رخسارتو نمیبینه !

از حرفش با صدای بلند خندیدم.

سرمو بردم عقب و به قهقهه افتادم.

حنا لای خنده هام گفت: بخند... بینم اون وقت بینم باز هم همینطوری میخندی یا بالاخره نطق میکنی !

جلو اومد و میون خنده هام گفت : نخند کثافت... نخند !

دست خودم نبود ، عصبی بودم... دگرگون بودم ... حالم خراب بود و از اون حجم فشاری که روم بود به جای گریه وزانوی غم بغل گرفتن ، خنده ام گرفته بود از این وضع نا به سامان زندگیم...

حنا رو به روم ایستاد ، خنده ام قطع شد و بهش زل زدم ، دستشو بالا آورد تا بزنه توی گوشم ، مچ دستشو گرفتم ، لبشو گزید ، هنوز قدرت نداشت... استخون هاش جون نداشت... هنوز مچ دستهای ظریف بود و مثل قبل درشت و خوش فرم نشده بود .

دستشو پایین آوردم و کنار تنش انداختم ، ضربه ی آرومی به گونه اش زدم وگفتم : اینو زدم واسه ی اینکه شایان وقتی ازت پرسید و جوابی نداشتی که بهش بدم زد توی گوشم...

ضربه ی دوم رو آروم تر زدم وگفتم: اینم عوض برادرت ... که مچمو تو خونه ای که تو منو توش فرستادی گرفت و خیال کرد میخوام نامزد دوستمو ازش بقایم... ضربه ی سوم رو مثل نوازش رو گونه اش کشیدم وگفتم: اینم عوض همه ی حرفهایی که زدی . اگر تموم شد ... به سلامت .

خواستم از کنارش برم که از پشت سرم گفت: چرا جواب سوال هامو نمیدی...

-سوالی نکردی که جواب داشته باشه! برو حنا ... بذار حرمت نه سال رفاقتمون بیشتر از این خدشه دار نشه ! برو بذار خیال نکنم شدم مضحکه و

مسخره ی دست تو و برادرت و نامزدت ! برو بیرون . با احترام برو نذار پرتت کنم
از اینجا بنذازمت بیرون .

حنا کلافه پشت سرم ایستاده بود ، کلیپسی روی کانتر پیدا کردم و موهای
شونه نشده و خیس رو پشت سرم جمع کردم و باهاش بستم.

حنا جلوم ایستاد و گفت: من تا جواب نگیرم نمیرم.

بی اهمیت بهش وارد آشپزخونه شدم ، حنا دنبالم اومد و گفت: داری فکر
میکنی ... داری وقت میخری که فکر کنی ببینی چه دروغی بهتره تا با اون
سرمو شیره بمالی؟

لیوان آبی از توی سینک برای خودم ریختم ، چند ثانیه به کف های روی آب
خیره شدم و تازلال شدنش صبر کردم.

حنا با صدای بلندی گفت: حرف بزن ...

کمی آب خوردم ولیوان رو توی سینک گذاشتم ، دستهامو زیر آب گرفتم که حنا
از توی کیفش پاکتی بیرون کشید، دنبال فندک بود ، از توی آشپزخونه چیزی
پیدا نکرد، بی قرار دنبال کبریت میگشت که چشمش به کیفم افتاد ، دستشو
بی اجازه توی کیفم فرو برد و لعنتی !

چشمهامو بستم.

صدای موزیک فندک کل فضای خونه رو پر کرد .

حینی که از سیگارش کام میگرفت با خنده گفت: اینم یه نشونه ی دیگه!
فندک شایان توی کیف تویی که یه پاکت سیگارم تا صد فرسخیت نگه
نمیداری!

باحرص از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم: خودش بهم داد .من نه ازش خواستم
نه چشممو روی تو بستم . خودش داد... عین هزار تا یادگاری دیگه ...

دستمو جلو بردم و زنجیر الله اشو بالا آوردم و گفتم: عین هزار تا یادگاری دیگه
که من به اون دادم و اون دو دستی تقدیم تو کرد ! میخوای برش دار مال تو...

گردنبند رو ول کردم که حنا خفه گفت: دوستش داری؟!

روی مبل ولو شدم ، گوشیمو جلوی چشمم گرفتم ؛ هیچ پیامی نداشتم . از
هیچکس! نمیدونم نشونه ی خوبی بود یا ...

لای فکرهام گفتم: پرسیدم دوستش داری؟!

حتی جوابش هم برای خودم گنگ بود .

بهم زل زد و برای بار سوم به جای سوال ، کاملاً خبری گفت : دوستش داری.

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: دوستش داشتم... خیلی.

حنا روی مبل تک نفره ای نشست ، سیگارش دست چپش بود و آرنجش رو روی دسته ی مبل گذاشت ، به دود سیگارش زل زدم و گفتم: بچه تر که بودم بیشتر دوست داشتنی بود برام . الان دیگه نه ... الان با این دوست داشتنه کنار اومدم . همیشه عادت کردم دوستش داشته باشم و منو نبینه .

حنا کامی از سیگارش گرفت و بهش گفتم: تا امروز فهمیدی توی اون گروه پنج شیش نفره یکی داره برای یکی جون میده ؟!

تو چشمهام زل زد و گفت: نه ...

-خوبه.

حنا سرشو پایین گرفت و گفت: بعد نه سال الان بایدبگی؟

-روزی که خواستم به تو بگم اومد بهم گفت از تو خوشش میاد . شدم واسطه ی تو و اون . یادته؟!

حنا سرشو تکون داد و گفت : فکر میکردم تو با بهرام به یه جایی برسی... فکر نمیکردم دلت بخواد با آدمی مثل شایان ...

جمله اشو به آخر نرسوند و تو چشمهام خیره شد و گفتم: یعنی چند ساله؟!

همه ی این سالها ...

از جا بلند شدم و گفتم: همه ی این سالها دوستش داشتم و بعد نه سال الان یادت افتاده یقه ی منوبگیری؟! منی که اون موقع شایان دم دست بود نامزد نداشت غرورمو له نکردم مثل یکتا آویزون کسی بشم... حالا که اسم نامزد بودن رو جفتتونه بیام وسط زندگیتون . که چی بشه؟ خودمو مسخره کنم ؟!

انقدر منو احمق فرض کردی ؟! دوستش دارم خیلی دوستش دارم... آره ... خیلی وقتها هم دلم خواسته رابطتون بهم بخوره ... اما به حرف گربه سیاه بارون نمیاد ! من عاشق و شیفته ی نامزد سابقتم... دوست نه ساله ی خودم. در موردش هم نه به تو نه به هیچ کس دیگه مجبور نیستم جواب پس بدم... ! نه ساله دوستیم... نه ساله همدیگه رو میشناسیم ... تو این نه سال هم ذره ذره شیفته اش شدم. درموردش هم فقط خودم میدونم و خدای خودم... پس حق نداری منو مواخذه کنی یا ازم جواب بخوای ! چون اصلا احساسم به تو ربطی نداره . خللی هم تو زندگیت ایجاد نکرده ... چه دورانی که نامزدش بودی و خوش و خرم کنار هم بودید چه دورانی که نبودی ! حماقت خودت باعث شد گند بزنی به همه چیز . اون موقع که تو مهمونی و هر وقت و بی وقتی ، تو هر شب نشینی ای هر زهرماری ای که بهت تعارف میشد نه نمیآوردی باید فکرشو میکردی... نه حالا که همه ی تقصیرا روبندازی گردن من از همه جا بی خبر ! بار اولی که اون زهرماری رو کشیدی یادته ... گفتم نکن حنا.. گفتم برو بچه دهاتی ... تو رو چه به امتحان چیزهای جدید ! حرفات یادت رفته؟!

حنا سیگارشو دود میکرد، تیکه ای از خاکستر نوکش روی فرش افتاد، با حرص از جا بلند شدم و یه کاسه براش آوردم تا خونه رو به گند نکشه ... مرسی خفه ای گفت و قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسه گفتم:

-یک بار نشد شیطنت هاتو... بچه بازی هاتو... گرم گرفتن هات با انواع و اقسام دوست و رفیقاتو به شایان بگم که اگر هر کدوم رو مثال میزدم براش همون روزهای اول ولت میکرد !

حنا با لحن طلبکاری گفت: الان باید بگم مرسی! ممنون . زحمت کشیدی یا تو زحمت افتادی ؟!

نیشخندی زدم و گفتم: هیچکدوم هرکاری کردم واسه ی خودم بود ... واسه ی اینکه تنها نباشم. کسی از تو توقع تشکر نداره .

حنا از جا بلند شد و ته سیگارشو توی کاسه له کرد و گفت: چرا تا الان اون بسته ی لعنتی رو نگه داشتی ... فقط همینو بگو ! من رابطم با شایان تموم شده. هرکاری میخوای بکنی بکن به من ربطی نداره ... ولی یه چیزی خیلی بهم ربط داره ... چرا اون بسته ی...

ادامه ی حرفشو گفتم: لعنتی رو نگه داشتی؟! چون به تو اعتمادی نبود ... و نیست !

حنا لال شد و با زهرخندی اولین فکری که به سرم زد و جمله کردم و گفتم: فکر کردم شاید لازم بشه ...

صورت حنا مچاله شد، نمیدونم از کی انقدر قسی القلب شده بودم ... این همه توهین و ناسزا حقم نبود ! من فقط نمیدونستم باید باهاش چیکار کنم ! حالا منو مجرم و متهم کرده بود پس چوبشو میخورد.

لب زدم: فکر کردم بهتر از اون هزار جنس ناخالص دیگه است که باهاش تو شوک بری.. فکر کردم اگر دوباره مواد بخوای یقه ی من بدبخت و نگیری که برات بشم ساقی... فکر کردم بهتر از دزدی پتدین از بخش خون و مورفین از اتاق عمله ! فکر کردم باید نگهش دارم چون بیست روزه هیچ آدم پنج ماه اعتیاد و کنار نمیذاره !

صورتش خیس اشک شد و من گنگ و گیج گفتم: یعنی فکر نکردم... فقط نگهش داشتم. تو ذهنم بود که باید خلاص شم ولی یادم رفت نمیدونم وقت نشد ... هزار تا اتفاق افتاد . نمیدونم حنا ! من دیگه خیلی وقته هیچی نمیدونم .

دستموبه پیشونیم کشیدم ؛ از جا بلند شد ، رو به روم روی فرش نشست و گفت: ولی من بیست روزه گذاشتمش کنار چون تو رو داشتم. سمتش نرفتم چون تو رو داشتم... چون یه رفیق داشتم که تو اوج نداریم ... بدون خبر داشتن

مادرم... برادرم... ده میلیون پس انداز سالها زحمتشو دودستی تقدیم کرد و حتی تا الان اسمی از اون پول به زبون نیاورده ...

دستشو توی جیب شلوارش کرد و چکی رو به سمتم گرفت وگفت: کل ده تومن با سودش... نمیگم نزول خوری یا هرچی... بذار به حساب اینکه میخواستم برات یه هدیه ی خوب بگیرم و برای عروسی خواهرت کادو بدم .همرو با هم حساب کردم نوشتم . اشتباه کردم گفتم با سودش... کل پولت با هدیه اش...

تو چشمه‌هاش خیره شدم وگفت: پاشو بریم از شر اون لعنتی خلاص بشیم. موهاتم خشک نکردی... بعد برمیگردیم اینجا به یاد قدیم ، کلی چرت وپرت میگیرم و یه نیمرو عسلی مفصل برام درست میکنی موافقی؟

پوزخندی زدم. این همون حنا بود . یه آدم دمدمی که هیچ وقت نمیشه رو حرهافش حساب باز کرد . سکوت کردم .

سرشو رو زانوم گذاشت و گفت: من بد حرف زدم ببخشید . خب با برنامه موافقی؟

پامو عقب کشیدم ، دیگه نمیداشتم برام تعیین و تکلیف کنه ، با صدای گرفته ای گفتم: برنامه اینه ... میریم از شر اون خلاص میشیم...

از جا بلند شدم و گفتم: بعدشم نه من نه تو! هرکی راه خودشو میره ... فکر کن هیچ وقت با من آشنا نشدی . فکر کن هیچ وقت رفیقت نبودم .

ساعت هفت و نیم شب بود ، روی موهام که هنوزاون زیری ها خیس بودند شالی کشیدم و آخرین دگمه ی مانتوم رو بستم ، بدون اینکه سویی شرتی بردارم شال بافت مادرمو روی شونه هام انداختم ، حنا جلوی در منتظرم بود.

بی حرف ، فقط کلید خونه و کلید های کمد رو برداشتم و دنبالش راه افتادم . از پله ها که پایین میرفتیم ماه چهره خانم ، با دو تا نون داغ داشت وارد خونه اش میشد با دیدنم لبخندی زد وگفت: خانم دکتر ... خوبی عزیزم؟

با دیدن حنا لبخندی زد و گفت: بفرمایید تو... نون تازه گرفتم کوکو گذاشتم.

سرد گفتم: مرسی ماهچهره خانم زنده باشید . شبتون بخیر.

-عاقبت بخیر عزیزم.

همراه با حنا از ساختمون بیرون زدیم، ماشینش رو جای دنجی پارک کرده بود، بدون اینکه به طرف ماشین برم دستهامو توی جیب مانتوم فرو کردم وبه سمت بیمارستان رفتم ، حنا با عجله خودشو بهم رسوند و بازومو گرفت و گفت: با ماشین نمیای؟

دستشو پس زدم وگفتم: این دو قدم راهو...

گوشیش زنگ میخورد ، با لعنتی ای خاموشش کرد و گفت: از دفتر پرستاری این وقت شب چه کاری میتونن باهام داشته باشن؟
محلش ندادم.

بدون کیف و حتی یه قرون پول و گوشی موبایل ، داشتم میرفتم یه شر و برای همیشه بخوابونم.

وارد محوطه که شدیم ، شال رو بیشتر دور خودم پیچیدم ، باد بدی لای درخت های محوطه میپیچید، نگهبانی سلامی بهم داد و همراه با حنا وارد بیمارستان شدیم.

با دیدن ساختمون همیشه روشن، پوفی کشیدم.... به طبقه ی خودمون زل زدم . امشب کشیک شایان بود .

پله ها رو همراه با حنا بالا رفتیم که با دیدن دو تا سرباز و یه افسر نیرو انتظامی ابرو هام بالا رفت . حنا با تعجب گفت: باز چه خبر شده ...

جوابی بهش ندادم ، وارد راهروی منتهی به رختکن شدم زنی با چادر جلوی دربی که کمد های ما داخلش بود به آرومی راه میرفت .

با دیدن ما از جلوی در کنار رفت ، حنا در و باز کرد و وارد دالون های تنگ و سرد شدیم.

سرماي کمد های فلزی باعث میشد تا مغز سرم یخ بزنه ... شال رو محکم تر دور خودم پیچیدم . به سمت کمد ها رفتیم که سرو صدای خانم ارسلانی که سوپروایزر بود از پشت در به گوش رسید؛ با دیدن افسر آگاهی که کلاهشو بغل زده بود مغزم سوت کشید . میشناختمش... توی بهشت زهرا دیده بودمش !

هاشمی با دیدنم سلامی داد و رو به حنا که گیج و مبهم نگاهش رو بین ما و افسر زن و هاشمی رد و بدل میکرد چرخوند.

ارسلانی با دیدنم گفت: سلام خانم دکتر ... امشب کشیک هستید؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و هاشمی گفت: بفرمایید صاحبهاشم اومدن ... کلاهشو که به آرم نیرو انتظامی مزین بود روی سرش گذاشتو گفت: شبتون بخیر خانم ها .

و رو به حنا لب زد : افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!

حنا با تته پته گفت : حنا توکلی هستم.

هاشمی روی صورتش ثابت شد و با خنده گفت: به به خانم دکتر ما تو آسمونا دنبال شما میگشتیم... خوشحالم بالاخره فرصتی پیش اومد که از نزدیک زیارتتون کنیم.

رو به من گفت: کسالت برطرف شد خانم دکتر؟
حرفی نزد. هاشمی هم منتظر جوابم نمود کاغذی رو بالا آورد و رو به خانم
ارسلانی گفت:

- خب خانم ارسلان....

ارسلانی تصحیح کرد: ارسلانی هستم!

هاشمی هومی کشید و گفت: بله ارسلانی. خود صاحبین کمد هم اومدن .
حالا اجازه میدید ما به بازرسی کوچیک داشته باشیم . مجوز و حکم هم
خدمتون ارائه دادیم ! درست کمد آقایون رو بدون حضور رادمنش و توکلی نشد
واریسی کنیم اما الان با حضور این دو خانم محترم فکر میکنم امکانش باشه !
اینطور نیست؟

حنا نگاهش به برگه و صورت سروان رفت و برگشت و لب زد :بازرسی؟

هاشمی نگاهشو به سمت حنا چرخوند و گفت: بله حکمش هم هست . فکر
میکنم از پرونده ی مرحوم طلوعی مطلع باشید. کمد رختکن آقایون رو فقط کمد
مرحوم طلوعی رو بازرسی کردیم دکتر شایان رادمنشو دکتر حسام توکلی
برادر شما تشریف نداشتن این شد که گفتیم مال خانما هم به نگاهی بندازیم
... هیچی به از کچی... نه ببخشید اشتباه گفتم سروان؟

به زن نگاهی انداخت و زن لبخندی زد و هاشمی خودش گفت: کچی به از
هیچی ... فکر کنم این درسته . دنبال نشونه ایم ببینیم میتونیم سر نخ پیدا
کنیم یا نه ... بالاخره مرگ به پزشک جوان برای همه دلخراشه . مخصوصا برای
منی که دنبال جواب های پرونده ام هستم ! البته من به کم تو این پرونده دارم
وسواس بیشتری به خرج میدم !

خانم ارسلانی نگاهی به من و حنا انداخت و گفت: من بهتون زنگ زدم چند
دقیقه پیش ولی جواب ندادید خوب شد اومدید ... دیگه ریش و قیچی دست
خودتون خانم دکتر .

رنگم مثل گچ شده بود.

زنی که چادر سرش داشت کمی جلو اومد و گفت: کمدتون رو باز میکنید؟
به پاهام دو تا وزنه ی سنگین وصل بود ، حنا جلوتر از من رفت داخل دالون کمد
ها ... هاشمی داشت به خانم ارسلانی میگفت که باید کمد های پورصمیمی
و آزاده فراهانی هم واریسی بشه ... میون توضیحاتش بودم که سر و صدای
قفل و باز شدن درب کمد حنا اومد .

زن داشت توی کمد رو میدید، ارسلانی از اطلاعات پیچ شد و با ببخشیدی از
هاشمی فاصله گرفت.

صدای خش خش بیسیمی که به کمر هاشمی بود ، باعث میشد شیارهای مغزم دچار تنش بشه . لبمو میگزیدیم و حس میکردم خون لای دندون هام تجمع کرده . گلوم خشک شده بود . کار کمد حنا تموم شد و زن به سمت من چرخید از همون فاصله از توی صورتش میخوندم که میگفت بیا نزدیک تر... نگاهم به حنا افتاد . چشمهایش میلرزید. جفتمون دچار تاکی کاردی شده بودیم !

نگاهش ... حتی از همین فاصله میتونستم سبیک گلوش روببینم که چطور بالا و پایین میشه یا ضربانش چطور اوج میگیره ...

هاشمی درست از پشت سرم گفت: نوبت شماست خانم دکتر ... دسته کلیدم رو محکم توی مشت نگه داشته بودم .

قدمی به جلو برداشتم، تصویر خواهرم توی لباس عروسی که مطمئن بودم برازنده اشه جلوی چشمم اومد ، چهره ی پدرم وقتی لوح کارمند نمونه ی آموزش و پرورش رو گرفته بود ... دستهای مامانم وقتی که میخواست منو به تهران راهی کنه و روی صورتم میکشید... لبهای خندون خاله پوری وقتی که از شوهر و مرد باهاش حرف میزد ...

هرکمدی که جلو میرفتم ، روزهایی که بابهرام داشتم... روزهایی که با حنا داشتم... روزهایی که باشایان داشتم پیش چشمم رژه میرفت.

رو به روی کمد ایستادم ، جا نبود و زن پشت سر حنا با فاصله ایستاده بود. حنا خودشو جلو کشید و گفت: بگو مال تو نیست . من گردن میگیرم.

بهش نگاه کردم که کلید از دستم افتاد و صدای پخش شدن دسته کلید هام روی موزاییک های کهنه ی اتاقک رختکن با صدای ویز ویز اون مهتابی لعنتی ، یکی شد . هرازگاهی اتاقک کم نور و پرنور میشد.

حنا دوباره زیر گوشم گفت: گندم تو رو خدا خودتو به دردسر نندازی یه وقت . الان کمدتو باز کرد خودم اصلا میگم...

هاشمی از جلوی در گفت: چی پچ میکنید خانما ... اگر جذابه بگید ما هم بشنویم!

خم شدم، دسته کلید رو برداشتم.

کمرم رو صاف کردم ، حنا با چشمهای لرزونی نگاهم میکرد ... لب زد: گندم ...

رومو ازش گرفتم و به شماره ی کدم خیره شدم . چند ثانیه طول کشید تا قفل روباز کنم ، نگاهم به وسایل انباشه ی توی کدم بود ، از در فاصله گرفتم و زن با آرامش و دستکش هایی که پوشیده بود جلوی کدم ایستاد؛ چراغ قوه ای داخلش انداخت و حنا بازومو چسبید؛ پنجه هامو سفت گرفت و گفت:

نمیذارم هیچی بشه بهت قول میدم وکیل میگیرم... نگران هیچی نباش . خب؟
همش گردن منه ... همش...

دستش به نایلون خورد و صدای خش و خشش کل اتاق رختکن رو برداشت.
هاشمی با قدم های بلندی وارد شد توی دالون ایستاد و پرسید: چیزی پیدا کردید سروان کرامت؟!

کرامت گره ی نایلون رو با تعجب باز کرد ، چراغ قوه اش رو توش انداخت و
هاشمی کنجکاو جلو اومد ، با سر انگشت ناخنکی بهش زد و نگاهش رو من
چرخید.

حنا خواست جلو بره که بی اراده دستشو گرفتم.
لال شده بود و لال شده بودم.

هاشمی و کرامت هم حرفی نزدند ، هاشمی رو به سروان گفت: بسته
بندیش کن ، توی پک بذار .

رو به روی من ایستاد و گفت: فکر کنم کمد شما بود خانم دکتر بیات درسته؟
فقط نگاهش کردم .

دلم ریخته بود ... سر تاپام ریخته بود . مثل گوشت شرجه شرجه شده ای
ریخته بودم و مطمئن بودم با اولین تگون از هم میپاشم.

هاشمی با لبخندی از حل معمایی که لابد خیلی براش جذاب بود گفت: فکر
کنم شما باید با ما بیاین اداره ، برای پاره ای از توضیحات .

دست به سینه شد و گفت: سروان کرامت لطفا تا اتومبیل همراهیشون کنید .
رو به حنا که وا رفته بود گفت: با شما بعدا مفصل صحبت خواهیم کرد خانم
دکتر...

سروان کرامت جلو اومد ، زیپ پک رو جلوی چشم من بست و توی کیف
همراهش گذاشت، دستبند فلزی رنگی رو جلوی چشمم بالا آورد ، انعکاس
نور مهتابی روی فلز سرد و نقره ایش چشمم رو میزد ، زن دستشو به مچ
دستم چسبوند که حنا خفه گفت: گندم... نه نه

به محض تماس شدن فلز با مچ دستم نفسم گرفت . حس کردم دور گردنمو
طناب قطوری گرفته و راه نفسمو میبنده ... نای و نایژه هام برای ذره ای
اکسیژن تقلا میکردند.

حلقه ی دستبند دور مچم بسته شد.

خواست دومی روبینده که صدای مردونه ای گفت: کرامت نیازی به دستبند
نیست !

هاشمی به جای کرامت گفت: ولی جناب سرگرد ...

-نشینی چی گفتم؟!

کرامت اولین حلقه ای که دور مچ دستم بسته شده بود رو باز کرد . حس کردم طنابی که دور گردنم شل تر شد و راه نفسم باز تر ...

مهتابی بالای سرم با صدای تقی کامل سوخت و ویز ویزش قطع شد.

تمام تنم خیس عرق شده بود.

قدمی جلو اومد ، رو به روم ایستاد و کرامت گفت: جناب سرگرد با این چه کار کنم؟!

-ببرش آنالیز بشه بین با همونی که تو خونه ی طلوعی پیدا شده یکی یا فرق میکنه ...

احساس بی وزنی میکردم ، کرامت چشمی گفت و از دالون بیرون اومد ، هاشمی پر استفهام گفت: برای بازجویی یا ادامه ی بازرسی نباید بریم اداره؟ با صدای کلفتی گفت: هاشمی کری یا خودتو میزنی به نشنیدن؟! گفتم نیازی نیست . محولش کن به من . میتونید برید.

هر دو برایش پا کوبیدند و لب زد: ازاد ...

گردنش رو کمی خم کرد تا همقد من و حنا بشه ، لبهاشو چندثانیه بهم مالید و گفت: فکر کنم امشب شما دو تا خانم خیلی حرفها داشته باشید تا به من بزنید!

خواستم خودمو به جایی اویزون کنم... خواستم زمین زیر پامو متوقف کنم... خواستم به حنا چنگ بزنم اما فقط زیر پام خالی شد و زیر یه جفت نگاه گرم نقش زمین شدم !

به سختی پلک هامو باز کردم، نور سفید و موذی مهتابی از زیر پلکهام توی چشمم نشست ، برای چند ثانیه همه جا رو سفید میدیدم...همه جا سفید بود و با چند بار پلک زدن، لکه های کمرنگی پیدا شدند ... چند تا پلک دیگه ... لکه ها رو پررنگ تر کرد و کم کم شدند سایه و شدند آدم های واقعی ! صورت هاشون پر از نگرانی و اضطراب بود.

حنا نفسشو فوت کرد و گفت: گندم خوبی؟ تو که منو نصف جون کردی! نگاهمو به دور تا دور اتاق انداختم.

توی اورژانس بودم. پرده های آبی کشیده شده بودند و حنا کنار تخت نشسته بود. چشمهایش خیس بود و حدقه ی نگاهش سرخ.

سرمو بالا آوردم که با دردی درست تو ناحیه ی گردنم ، سرمو سرچاش برگردوندم . حنا دستمو گرفت و گفت: چرا حرف نمیزنی؟ حالت خوبه؟ یهو

فینت شدی شوکه شدم! دست وپامو گم کردم. الان بهتری؟ بذار بگم فشارتو چک کنن!

خواست بره که صدای مردونه ای گفت: فکر میکنم حالشون خوب باشه . اینطور نیست خانم دکتر؟

آب دهنمو قورت دادم .

صندلی ای که کنار تخت موجود بود رو به تخت نزدیک کرد و گفت: بهترین الحمد الله !

لحن صدایش ، حالت نگاهش... فرم صورتش... باعث میشد فقط بهش زل بزنم و چیزی نگم. مطمئن بودم کلمه ها از دایره ی استعداد های درونیم حذف شده بودند .

صورتشو جلو تر کشید و گفت: اگر آمادگی صحبت کردن ندارید موکولش کنیم به یه وقت مناسب تر...

سرمو راحت روی بالش گذاشته بودم . گلوم خشک شده بود.

حنا با حرص گفت: جناب سرگرد لطفا یه کم هم مراعات کنید حتی ده دقیقه هم نیست که هوشیاریشو کامل بدست آورده .

نگاه کهرباییشو توی صورت حنا انداخت و کاملاً جدی گفت: باشه پس من و شما باهم صحبت کنیم تا خانم دکتر بازیابی بشن نظرتون چیه؟

حنا قدمی به عقب رفت ، صندلی پشت سرش روی زمین کشیده شد، با استرس به پشت سرش نگاهی انداخت و با من و منی گفت: من ... من چی باید بگم؟

با تک سرفه ای سعی کردم حواس سرگرد رو به خودم جلب کنم .

نگاهش رو من چرخید، پاشو روی پاش انداخت ، دست به سینه شد وگفت: فقط چندسوال کوتاهه. مطمئن باشید نمیذارم کار به جاهای باریک بکشه یا این وقت شب قصد ندارم شما رو خسته تر از این کنم . به خصوص که فکر میکنم برای خروج از تهران یه مقدماتی رو فراهم کردید درسته؟

حنا به جای من گفت: عروسی خواهرشه! باید بره ... باید شرکت کنه . لبمو گزیدم.

نگاهش روی حنا ثابت موند وگفت: درجریان هستم!

با صدای خشکی که از گلوم دراومد لب زدم: از کجا ؟

چشمهاشو رو من دوخت وگفت: بالاخره مطلع هستم خانم دکتر. پرونده ی بهرام طلوعی اونقدر گسترده هست که تک تک راه و بیراه هاش رو از برباشم!

لبه های کت چرمش رو مرتب کرد و گفت: نمیخوام درمورد چیزی که همکارانم در کمدتون پیدا کردند حرفی بزنم... حتی دلم نمیخواد درمورد سرنخ هایی که به تازگی به دستم رسیده صحبت کنم... یا ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای مردونه ای گفت: پس میخوای راجع به چی بپرسی؟

از جا پرید و رو به روش ایستاد ، حنا لبخندی زد و گفت: سلام دکتر ارجمند.

ارجمند نگاهشو به من دوخت ، قدمی جلو اومد ، حنا جاشو به ارجمند داد و پای تختم خم شد و گفت: چیکار کردی با خودت؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: شما رو کی خبر کرد؟

حنا با افتخار گفت : من!

جفتمون نگاهمون به سمتش کشیده شد ، ارجمند با آرامش گفت: کار خوبی کردی خانم دکتر !

خفه گفتم: نیازی نبود حنا ایشون رو به زحمت انداختی !

حنا لبخند کج و کمرنگی زد و ارجمند در جوابم گفت: فکر کنم بودنم بیشتر به دردت بخوره تا نبودنم ...

ونگاهش به سمت سرگرد کشیده شد و گفت: اینطور نیست؟

سرگرد لبخندی زد که ارجمند ، چپ چپ تماشاش کرد. از این حالت آشنای نگاهشون میشد فهمید بی نسبت با هم نیستند! حدسشو میزد. اونقدر شباهت بود که بتونم به اولین صندوقچه ی اطلاعاتی که تو ذهنمه چنگ بزنم و به اون سمت ذهنم کشیده بشه .

سرگرد دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: تمام تلاشمو کردم که پارتی بازی کنم که حداقل امشب رو به جای این تخت توی بازداشتگاه نخوابه! پس بهتره ازم ممنون باشی!

با شنیدن اسم بازداشتگاه مو به تنم سیخ شد.

ارجمند سرممو تنظیم کرد و با اخمی گفت: زحمت کشیدی.

سرگرد با خنده لب زد : عوض تشکرته ؟!

ارجمند چشمهاشو رو من چرخوند و در جوابش گفت: خودتم میدونی شق القمر نکردی ! به تازه کارهات بگو قانون رو یه دور از اول بخون!

سرگرد خندید و گفت: اینجا ایرانه طول میکشه آپدیت شی!

نگاهشو خشک و جدی تو چشمهاش دوخت و گفت: اونقدر آپدیت شدم که بدونم با یه حکم احمقانه نمیتونن کمد رختکن دوتا خانم محترم رو همینطوری

بگردن و به اولین سر نخ مشکوکی که بهش برمیخورن به دست یه نفر دستبند بزنن!

سرگرد نیشخندی زد و گفت: به جوونیش رحم کن ... برای تسریع پرونده یه کم زیر آبی رفتن اشکالی نداره . مخصوصا اگر اولین پرونده اش باشه که میخواد حلش کنه! دستبند هم زیر سیبیلی رد کن مشتری شیم .
ارجمند نگاهشو به من دوخت و در جواب سرگرد گفت: میدونی که کوتاه نمیام.
-قانون مندی تو برای من شده دردسر !
ارجمند لبخندی زد .

از اینکه بالای سرم ایستاده بود حالم بهتر میشد اما اونقدر گیج بودم که حتی نتونم واژه ای به زبون بیارم .

سرگرد دستی به سمت میز آهنی کنار تخت برد و کیف و سوئیچش رو برداشت و گفت: خانم دکتر من ترجیح میدادم امشب باهاتون صحبت کنم.
ارجمند وسط حرفش گفت: فردا صحبت کن باهاش الان شرایطشو نداره .
سرگرد چشمی گفت و با لبخند مهربونی لب زد: نگران اشتباه همکاری منم نباش. جو زده ان . تازه کارن ... بالاخره چم و خمشو یاد میگیرن . من خودم رسیدگی میکنم.

ارجمند دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: یه گوش مالی حسابی لازم دارن .

سرگرد دستشو روی شونه ی ارجمند گذاشت و گفت: سخت نگیر... خودم تو اداره حساب و کار و میذارم دستتون!

ارجمند چشم غره ای بهش رفت و گفت: برو تا یه کاری نکردم دمتو بذاری رو کولت .

از لحنش متعجب شدم که سرگرد با خنده گفت: سخت نگیر دایی ! فقط صد سال اولش سخته ...

و غش غش خندید و کیفشو توی جیبش گذاشت ، نگاهشو به من دوخت و با لحن جدی ای گفت: فردا برای پاره ای از توضیحات تشریف بیارید اداره . ضمنا یه وثیقه هم همراهتون باشه بد نیست البته با توجه به شرایط موجود فعلا من اون بسته رو نادیده میگیرم . اما در ازاش توقع همکاری دوبر دارم . اکی؟
حنا مضطرب منو نگاه کرد و من فقط سرم و تکون دادم.

سرگرد خوبه ای گفت و با خداحافظ کوتاهی پرده رو کنار کشید و رفت.

ارجمند لبه ی صندلی نشست و حنا پرسید: خواهرزاده اتون بودن! گفتم خیلی شباهت دارید اخه رو اتیکتشون نوشته بود ارجمند ... فکر کردم شاید پسرعمو باشید ...

سرگردپرده رو کنار زد و گفت: حلالزاده به داییش میره ...

ارجمند با نگاه تلخی گفت: هنوز که اینجایی...

خندید و گفت: درمورد مجوز خروج از تهران هم فعلا نمیتونم بهتون قول بدم . چون شرایطی که امشب رخ داده یه کم منو در مورد این قضیه محدود تر میکنه.

نگاهشو به سمت ارجمند دوخت و گفت: فردا نهار منتظریم! باز مادر من ونپیچونی!

به محض رفتنش ، حنا دستی به گلوش کشید وگفت: من خیلی تشنمه ... میرم از تریا یه چایی بگیرم...

نگاهی به ارجمند انداخت و پرسید: شما هم میل دارید؟

ارجمند شونه ای بالا انداخت و گفت: اگر باشه که چه بهتر...

حنا این پا اون پایی کرد ، انتظار داشت ارجمند تعارف کنه و به تریا بره ، اما از جاش جم نخورد . حنا تو چشمهام خیره شد ، میدونستم میخواد یه جوری خودش و منو تنها کنه و باهم حرف بزنیم...

شاید توجیه کنه شاید یه منطق بیاره شاید تو اوج بی منطقی از حمقام دفاع کنه ذوق کنه ! خوشحالی کنه ...

ولی فقط نفسشو فوت کرد و از فضای خفقان آوری که من توش دراز کشیده بودم فاصله گرفت .

به محض رفتنش، ارجمند از جا بلند شد، پرده ها رو کیپ کرد و پای تخت ایستاد، خم شد و آرنجش رو لبه ی میز فلزی پایین تخت گذاشت و چونه اش رو به کف دستش تکیه زد و تو چشمهام زل زد.

از حالت دراز کشیدنم معذب بودم ، خواستم جا به جا بشم که لب زد: راحت باش.

تو چشمهام خیره شد.

نگاهش اونقدر جدی بود ، که برای لحظه ای دلم برای اون حالت چشمهای شوخ طبعش تنگ بشه.

با سر انگشت هاش روی لبه اش ضربه میزد و تماشام میکرد . خبری از اون لباس شاد و لبخند های چسب شده روی لبه اش نبود . فقط یه نگاه سنگین و مردونه تماشام میکرد.

از سکوت خسته شدم، وول خوردم که پرسید: راحت نیستی؟
 بی هوا گفتم: چرا اومدید؟
 خنده ای کرد و در جوابم فقط سکوت کرد.
 کفری شدم.

از این سکوت ، از این همه اطلاعاتی که برای خودش جمع کرده بود کفری
 شدم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: شما واقعا پزشک هستید؟ واقعا توی
 تگراس زندگی کردید واقعا ...

میون کلامم گفت: چیه بهم نمیاد ؟

-احساس میکنم همش دروغه !

-خب من از اون علامت های حاکم بزرگ توی جیم ندارم که همه رو وادار به
 سجده کنه .

پوزخندی زدم و گفتم: ولی همه چیز و میدونستید؟! اینطور نیست؟

-چیه میدونستم؟

-همه چیه...

-دقیقا چیه؟!

تماشاش کردم.

ابروهاشو بالا داد و گفت: کدومش و میخوای بشنوی خانم دکتر! کدوم
 قسمتشو که نمیدونستی یا نمیدونی... بیا از اول شروع کنیم... اینکه
 خواستگار سابق تو کار مواد مخدر بوده و پشت سرش اندازه ی گایتون
 پرونده ی ناتموم هست رو نمیدونی! یا اینکه توی استخر ویلاش با وجود چهار
 تا مدال استانی و کشوری و عضویت توی تیم واترپلوی دانشگاه به طرز
 احمقانه ای خفه میشه؟ یا اینکه باید میدونستم که توی کمد رختکن خانم
 دکتر شاگرد اول ده گرم کوک پیدا میشه؟! یا شایدم اینکه دوست صمیمیت از
 همون موادی که خواستگار تو براش آماده میکرده مصرف کننده بوده ... یا اینکه
 عشق سابق نامزد دوستته؟! دقیقا داریم در مورد کدومش حرف میزنیم؟
 از میز فاصله گرفت ، کنار تخت اومد، کف دست راستشو بالای سرم روی
 بالش گذاشت و کمی خم شد و گفت: میدونی حکم ده گرم کوک خالص
 چیه؟! میدونی اگر چیزی بدونی و نم پس ندی کارت به کجاها میکشه؟ تو امید
 بُرد جنرال سرجری هستی و توی کمد رختکنت مواد پیدا شده! مواد ! کک !!!
 چشمهام از زور اشک داغ شده بودند.

نفس عمیقی کشید و با حرص گفت: الان وقت گریه زاری نیست خانم دکتر ...
 وقتش نیست که تو توی خودت ضجه بزنی !

نفسی از هوای اتاق گرفتم.

پر بغض بودم... پر اشک! احساس میکردم دستی درست جلوی نايم رو گرفته و مانع هوا رسیدن به ریه هام میشه ...

دستشو لای موهاش فرستاد و با کلافگی گفت: من موندم تویی که مقاله هات بهترین رتبه رو گرفتن... تویی که قرار بود کمک حال استادت توی تالیف باشی... تویی که پایان نامه ی دکترات سرو صدایی کرد که خبرش تو دنیای پزشکی مثل بمب بود بین هم دوره ای هات ... تویی که بی سر و صدا برای خودت یه گوشه از این پایتخت زندگی میکردی درستو میخوندی ... بی حاشیه سرت تو لاک خودت بود !

جمله اشو بسته ، نبسته گذاشت و تو چشمهام زل زد.

خنده ی هیستریکی کرد و بعد از سکوت چند ثانیه ایش گفت: تو چطوری خودتو توی این هچل انداختی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید .

با صدای گرفته ای پرسید: چطوری تونستی اینطوری معادله بچینی... چطور ایکسی شدی که خودتو بذاری تو این دستگاه به این پر پیچ و خمی ... که تهش هرجور حساب میکنم تو مساوی خطری ! توی شاگرد اول خودتو توی بد دردسری انداختی !

به حق حق افتاده بودم.

خسته روی صندلی ولو شد و گفت: من مرثیه نمیخونم که گریه کنی !

دست آزادمو روی صورتم کشیدم و گفتم: پدرم سخته میکنه.

از بلند گفتن این فکر به طرز عجیبی توی خودم ریختم ... دست و پاهام سر شدند و لرز بدی به جونم افتاد.

بغض مثل پیچک رونده ای تمام گلو و سینوس هامو گرفت.

شونه هام میلرزید، ملحفه رو بالا کشیدم ، دلم میخواست با صدای بلند زار بزنم. تمام صورتم داغ شده بود و قلبم انگار کبود شده بود از شدت حجم و فشاری که تحمل میکردم .

ملحفه رو آروم پایین کشید وگفت: بهتره انقدر زود خودتو نبازی.

صندلی رو جلو کشید و از جا بلند شد و گفت : استراحت کن . من باید برم بالا ...

به محض اینکه از تخت فاصله گرفت با ترس صدایش زدم: دکتر ارجمنده...

نایستاد ، پرده رو کنار کشید ، صدای حنا که با پرستار رلیف حرف میزد میومد، قدم دیگه ای به جلو برداشت که بلند گفتم: آیین...

ایستاد.

از سرشونه با اخم غلیظی تماشام میکرد.

اشکها موپاک کردم و گفتم: من کاری نکردم! واقعا کاری نکردم... تو هیچ

قسمت ماجرا نبودم... اصلا هیچ وقت نفر اول نبودم... هیچ وقت!

پوزخندی زد و گفت: بودی فقط خودتو ندیدی!

ناله کردم: من... من...

ارجمند پوفی کشید و گفت: نمیفهمم چی میگی باشه سر فرصت بهتر حرف میزنیم.

خواست بره که گفتم: نه صبر کن... خواهش میکنم.

سرمو بالا آوردم، بی توجه به درد گردن و مهره های کمرم، روی تخت نشستم و گفتم: نرو...

تو چشمهام زل زد و نالیدم: من واقعا نمیدونم باید چیکار کنم.

اشکهامو با پشت دست پاک کردم، حالم ازا این حال و روز نزارم بهم میخورد،

هق هقمو بریدم و خفه گفتم: خواهش میکنم کمکم کن. من کاری نکردم که

بابتش بترسم یا... یا نگران باشم!...

نفسی کشیدم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خواهش میکنم کمکم کن.

اگر راه حلی میدونی یا هرچی... نمیدونم... هرچی...

جلو تر اومد، کاملا کنارم ایستاد، تو چشمهام خیره شد و گفت: در ازای کمکم

چه لطفی بهم میکنی خانم دکتر؟

برای چند ثانیه بهت زده نگاهش کردم، دستشو به سمت گوش راستم آورد و

لپ هاشو پر باد کرد، مشتش رو جلوی چشمم گرفت.

لبخندی زد و گفت: هوم؟!

-چه کاری ازم برمیاد... بگو تا همونو انجام بدم!

-شاید بهتر باشه اول اشکاتو پاک کنی.

مشتش رو باز کرد، با دیدن یه دستمال سفید توی دستش توی بغضی که

ترکیده بود لبخندی به لبم اومد، دستمال و گرفتم، چشمهامو بستم، بعضی

لکه ها رو میشد دوست داشت. میشد نگه داشت و میشد از خیر پاک

کردنشون گذشت!

با قدم های آرومی وارد ساختمون بیمارستان شدم، به اطلاعات و راهروی

رختکن که نگاه میکردم ، قلبم تند میزد .تندتر از هر وقت دیگه ای ... بهم گفته بودند عادی رفتار کنم. انگار کنم هیچ اتفاقی نیفتاده ... اما نمیتونستم . دلم میخواست به تک تک نگهبان هایی که پشت میزشون ایستاده بودند چای میخوردند ... با تک تک همراه های بیمارها که توی سالن انتظار رو به روی ال سی دی بزرگی که یه والیبال قدیمی پخش میکرد ایستاده بودند ، تمام ماجرا رو شرح بدم.

با صدای ویره ی گوشیم، ته دلم خالی شد، دستموبا هول جستجوگر توی جیبهام چرخوندم که صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: تو کیفته! نفس راحتی کشیدم و به پشت سر چرخیدم، تماس و ریجکت کرد وگفت: خوبی؟صبح بخیر.زود اومدی.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی نمیتونستم خونه بمونم از طرفی هم میخوام برم کلانتری مجوز و بگیرم که بتونم امشب بلیط بگیرم تا خودمو برسونم تبریز . لبه های پیراهن زردشو که روش صورتک های خانواده ی سیمپسون نقش بسته بود رو عقب فرستاد ؛ نگاهم به خودکارش رفت که سرش مثل کله ی یزیگولو بود .

با لبخندی خط نگاهم و گرفت و گفت: قشنگه؟ برادرزاده ام بهم داده.

لبخندی زدم وگفتم: من نمیدونم باید چیکار کنم .

شونه ای بالا انداخت ، دستهاشو توی جیب شلوار کتان زرشکی رنگش فرو کرد و گفت: نیازی نیست کاری کنی ، همون حرفهایی که دیشب به من زدی رو به فرزاد میزنی. صاف و روشن. بعدشم نگران مجوز نباش، عصرباهم حرکت میکنیم. ساکتو بستنی؟

سری تگون دادم وگفتم: من ولی مزاحمت نمیشم یعنی نمیخوام اسباب زحمت باشم همین که میتونم برم تبریز ...

میون حرفم خنده ای کرد وگفت: چه تعارفی شدی. باشه با هم حساب میکنیم حالا . فلاسک داری؟

با تعجب گفتم: چی؟

-یعنی میخوای تو راه چایی نخوریم؟دایجستیوم خریدم.

لبخندی زدم وگفتم: نگران نباش چای میارم.

سری تگون داد و خواست چیزی بگه که با صدای پیچ شدنش ، با هول گفت: خیلی خب مراقب خودت باش فعلا ...

با قدم های تندی به سمت اسانسور رفت ، جلوش ایستاد و دگمه رو فشارداد ، نگاهی به سمت من چرخید، دستی تگون دادو سوار اتاقک شد.

نفسم به جایی بین سینه و گلوم گیر کرده بود . دستمو مشت کردم و دو تا ضربه به جناغم زدم.

با قدم های مرتعشی وارد ساختمون شدم، باید عادی می بودم اما نمیتونستم . واقعا نمیتونستم ... احساس میکردم توی سینه ام یه شکاف عمیقه که هر لحظه بیشتر و عمیقتر میشه .

وارد بخش که شدم با دیدن دو تا سروان جوون ، قلبم ثانیه ای نزد . با قدم های سستی جلو رفتم ، خانم مودت با دیدنم گفت: خودشون اومدن ... خانم دکتر آقایون میخواستن با شما صحبت کنند.

دستمو به لبه ی پیشخون گرفتم ، آیین بهم گفته بود فعلا تا بعد از عروسی نیازی نیست برم کلانتری تا ماجرا رو توضیح بدم . ضربانم بالا رفته بود. شایان با دیدنم سرشوتکون داد. به جای جواب فقط تونستم مردمکهامو تکون بدم.

سروانی که رو به روم ایستاده بود با صدای کلفتی گفت: پزشک معالج اکبری شما هستید؟

با گیجی گفتم: من ... من کدوم اکبری؟

کناردستیش گفت: محمود اکبری.

نفس راحتی کشیدم ، قدمی جلو اومدم و گفتم: بله .

سری تکون داد و گفت: میخواستیم اگر مشکلی نیست منتقلش کنیم . وضعیتش رو چطور ارزیابی میکنید؟

از اینکه مجبور نبودم درمورد اون شب توی ویلا حرف بزنم، نفس راحتی کشیدم و پرونده رو باز کردم ، شایان دقیق تماشام میکرد. زیر نگاه سنگینش ، تمام چیزی که از بیمارم میدونستم توی پرونده اش درج کردم و زیر لب گفتم: من توصیه نمیکنم که بیمار رو انتقال بدید اجازه بدید شرایطش استیبل بشه بعد ... مخصوصا که اگر اوضاع رو به وخامت بره نیاز به جراحی هست.

سروان زیر لب گفت: ما ماموریم و معذور . به من دستور دادن اگر پزشکش رضایت میده انتقالش بدیم به بیمارستان زندان .

شونه ای بالا انداختم و گفتم: باید استادم هم زیر این برگه رو امضا کنه . با این حال من نظرم به نرفته .

سروان سری تکون داد و گفت : ممنون از همکاریتون.

لبخندی زدم ، مشغول چک کردن پرونده ها شدم که آزاده با دیدنم لبخندی زد و گفت: داری میری تبریز؟

چشمهامو به صورتش دوختم و گفتم: آره احتمالا شب برم.

یکتا با غرغری گفت : ماهم که دعوت نکردی...

به جای جواب زیر لب پرسیدم : چه خبرا از پرونده ی بهرام...

شایان از روی صندلی بلند شد و گفت: تنها خبر موثقمون اینه که هممون ممنوع الخروج از شهر شدیم ولی تو امشب داری میری تبریز ! پارتیت خیلی کلفته گندم خانم.

لبمو گزیدم و تو چشمهای قهوه ایش زل زدم.

آزاده از حرف شایان خندید و گفت: اذیتش نکن ، عروسی خواهرشه.

شایان هومی کشید و گفت: لباس خریدی؟!

آزاده به جای من جواب داد: این سوالو من و یکتا باید ازش بپرسیم خاله زنک شدی شایان...

شایان با حال سرحالی خندید و گفت: دیگه باشماها گشتن نتیجه اش بهتر از این نمیشه که ...

یکتا با پرونده ضربه ای به بازوی شایان زد و شایان رو بهم گفت: هوم؟

آب دهنمو قورت دادم وبه جای جواب گفتم: میرم به مریضام سر بزنم. باید یه کم این بساط و سروسامون بدم که دو روز نیستم .

پرونده هایی که لازم داشتم رو برداشتم، خواستم از استیشن بیرون بزنم که شایان سد راهم شد، لبمو گزیدم و گفتم: چیزی شده؟

یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: باید حرف بزنیم.

شوکه گفتم: راجع به چی؟

از استیشن فاصله گرفت ، پشت سرش راه افتادم، در امتداد بخش کنارم راه میومد ، زیر گوشم پرسید: از حنا چه خبر...

آب دهنمو قورت دادم وگفتم: خبری نیست .

شایان نیشخندی زد و گفت: دیشب اینجا چه خبر بود؟

با چشمهای گرد شده ای بهش زل زدم، شایان یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: شنیدم اومدن رختکن وگشتن . درسته؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چطور مگه ؟!

زیر گوشم گفت: باید حرف بزنیم.

متعجب گفتم: راجع به چی ؟!

شایان جلوم ایستاد و گفت: راجع به چیزهایی که باید بهم میگفتی و صدات درنیومده.

خشکم زد .

لبمو گزیدم و با تته پته گفتم: ... م... مثلا ...چی؟!

شایان سرشو به سمتم خم کرد وگفت: حالا میپرسم تو جواب میدی .

از لحن طلبکارش حرصی شدم وگفتم: من همون به سوال پلیسا جواب بدم شاهکار کردم ... تو دیگه چی میگی !

خواستم برم که با ابروهای گره خورده ای گفت: بهت نمیاد عصبانی بشی!

با حرص و کلافگی فقط برای اینکه سرشو کم کنم گفتم: حالا هستم.

شایان با خنده گفت: اتفاقا خوشگلم شدی بهت میاد.

معذب شدم.چشمهامو ازش دزدیدم وگفتم: شایان من کلی کار دارم ،باید پرونده هامو جمع و جور کنم وگرنه دکتر پرور بهم مرخصی نمیده حالا میشه از سرراهم بری کنار...

شایان با اخم سنگینی گفت: گندم .

ایستادم ، نفسشو فوت کرد وگفت: وقت نهار باید حرف بزنیم. واجبه .

لبمو گزیدم و گفتم: حالا تا اون موقع.

دوباره گفت: گندم باید... خب؟!

سری تکون دادم وباقدم های تندى خودمو به اولین اتاقی که سرراهم بود پرت کردم و در و بستم، به پشت در تکیه دادم ، چند تا نفس عمیق کشیدم چی به سر زندگیم اومده بود . احساس میکردم هر آن لکه ها ممکنه گلومو بگیرن و خفه ام کنند !

صدای اذان ظهر رو توی محوطه میشنیدم، توی روشویی مخصوص پرسنل رو به روی آینه ایستاده بودم، خانم مودت داشت مسح میکشید روی موهایش ، جوراب های مشکی پارازینش رو درآورد و پنجه های سفیدشو روی کفش های طبی پرستاریش گذاشت و مسحشو کشید.

لبخندی به من که بلاتکلیف رو به روی آینه ایستاده بودم زد و پرسید: عذر داری؟

بی هوا گفتم: بله.

هومى کشید وگفت: با اجازت.

لبخندی زدم و جواب دادم: التماس دعا ...

-محتاجیم عزیزم.

ازسرویس که بیرون رفت، بی توجه به وسواسم ، کف دستهامو دو طرف سنگ مرمری روشویی گذاشتم و عق خفیفی سعی کردم هیچی رو از توی معده ام بیرون بکشم.

نمیدونم چی به سرم اومده بود که پشت ساق پاهام هرازگاهی مور مور میشد و حس میکردم دنیا روی سرم خراب شده.

شیر آب و باز کردم و چند مشت آب یخ به صورتم پاشیدم ، صدای آهنگ گوشیم کل سرویس بهداشتی رو پر کرد . این بار دوم بود که تماس میگرفت.

نه ریجکت کردم ، نه جواب دادم... دلم داشت توی دهنم نبض میزد و مطمئن بودم به شنیدن صدای زنگ گوشیم برای بار سوم نائل نمیشم! با دستمال صورتمو خشک کردم .

چشمهام قرمز بود و پره های بینیم به حالت عصبی باز وبسته میشد. چونه ام بی اراده ی من میلرزید و چشمهام پر آب میشد . برای بار پنجم صدای ونگ و ونگ گوشیم بلند شد، دستمو توی جیم بردم واز جلوی آینه ی سرویس دل کندم.

خودم کم بدبختی داشتم، کم مشکل سر راهم بود این پرونده ی بهرام هم شده بود قوز بالا قوز!

درب سرویس رو که باز کردم با دیدن شایان که گوشه ی رو کنار گوشش چسبونده بود ، سرجام توی چهارچوب خشکم زد.

شایان تماس و قطع کرد و گفت: یک ساعته دارم زنگ میزنم .از قصد جواب نمیدادی؟!

دست و پامو گم کردم ، تو صورتش زل زدم، دستی به ته ریش کمرنگش کشید و پرسید: خوبی؟ناسلامتی عروسی خواهرته . چرا انقدر زرد و بی حالی.

دستمهامو توی جیب روپوشم فرو کردم وشایان زیر گوشم گفت: رستوران سر خیابون میز رزرو کردم . لباسو عوض کن بریم.

تو چشمهات نگاه کردم، میتونست منو نه سال بکشه عقب... ولی نمیدونم این بار چرا نه عقب رفتم نه توی رویام پرت شدم جلو ! همون حال موندم.

همون جای ثابتی که داشتم...

من گندم بودم اون شایان! من رزیدنت جنرال سرجری بودم ، اونم همین بود! یه هم دوره ... یه هم کلاسی... نمیدونم چرا تو چشمهات اون آنی که منو مجذوب خودش میکرد دیگه نبود.

از حالت صورتم اخمی کرد و گفت: چیه؟ چرا توهمی...

لبمو تر کردم و گفتم: بریم تریا چایی بخوریم هوا هم سرده میچسبه .

-اونجا که همیشه حرف زد...

-اگر حرفی باشه برای گفتن همه جا میشه گفت! حتی پشت تلفن!

خندید و حین خروج از بخش همگام با من لب زد: البته اگر تلفن نره رو منشی... بعضی ها هم افتخار بدن جواب بدن .

پنجه هامو مشت کردم، خودش خندید با صدای بلند.

همین جاها بود که بهم گفت دهاتی... ! گفت شهرستانی... همین جاها بود که دست روم بلند کرد و همین جاها بود ! پای همین دیوار ... روی همین کاشیها.

بغض به گلوم فشار میداد، شایان دستشو جلو برد و دگمه ی آسانسور رو فشار داد و گفت: نمیبینمش...

سرمو بلند کردم و پرسیدم : کیو؟

-دوستتو....

هومی کشیدم وگفتم: حنا ؟

-منظورم اون جوجه رنگیه .

ابروهام بالا رفت و گفتم: آیین؟

شایان ناگهانی چشمهایش گرد شد و گفت: هوم... پس از دکتر ارجمند واست شده آیین!

نه خجالت کشیدم، نه رنگ باختم... نه مردم وزنده شدم . فقط فشار پنجه هام وبیشتر کردم . فقط دلم خواست برگردم توی همون روشویی و چند مشت آب سرد دیگه به سر وصورت گر گرفته ام بپاشم.

احساس میکردم تب دارم .باهم وارد کابین شدیم، به کنجی تکیه زد، دست به سینه شد و حینی که با پاش به آرومی به کف کابین ضربه میزد گفت: تو قرار بود واسم ازش اطلاعات بکشی بیرون رفتی شدی رفیق گرمابه و گلستانش؟

از لحن خصمانه اش هوفی کشیدم وگفتم: چیزی نداره که از شنیدنش خوشحال بشی.

تکیه اشو از کنج برداشت و گفت: ولی من یه چیزی دارم که تو از شنیدنش خوشحال میشی.

صدای زنی توی کابین پیچید، رسیدن به طبقه ی همکف رو اعلام کرد، شایان رو به من ، عقب عقب از درب آسانسور بیرون رفت.

با قدم های سستی دنبالش راه افتادم ، با هم به سمت خروجی ساختمون راه میرفتیم ، احساس گناه گلوم رو گرفته بود و راه نفسمو تنگ تر میکرد.

جلوی راهروی منتهی به دفتر پرستاری و رختکن پرسنل ایستاد، ناچار ایستادم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیخواهی لباستو عوض کنی؟

از اصرارش ناچار راهمو کج کردم، توی مسیر سرم پایین بود و فقط داشتم با خودم کلنجار میرفتم. به محض اینکه رو به روی کمدم ایستادم تمام ثانیه هایی که از سر گذرونده بودم مثل آوار روی سرم خالی شد.

با بغضی که ته حلقم چنبره زده بود روپوشمو عوض کردم و بدون بستن دگمه هاش، از اون فضای خفقان آور و سرد دل کندم.

ژاکتم توی کمد جا موند اهمیتی ندادم. شایان با دیدنم یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: چه سرعتی مادام.

نمیدونم چرا صداش مشمئز می‌کرد.

دلم میخواست زودتر کارلعتیشو میگفت و خلاص می‌کرد.

پله های جلوی ورودی ساختمون رو ندیدم، کف کفشم سر بود و نم بارونی که روی سنگهای پله ها نشسته بود و ترشون کرده بود باعث شد لیز بخورم، قبل از نقش زمین شدنم، آرنجمو گرفت و گفت: یواش. توکه نمیخواهی شب عروسی خواهرت لنگ بزنی!

از شوخیش خودش ریشه رفت، سوئیچش رو توی هوا چرخوند و دزدگیر ماشینش رو زد.

درب جلو رو برام باز کرد، ثانیه ای مکث کردم نگاهم به دکه رفت... به سماوری که از حرارت زیرش تا نیمه های بدنه ی فلزش سوخته شده بود و ردیف دایجستیو های شکلاتی... این آخرین بارم بود. قول دادم... به خودم... به دلم... به همه چیم! حتی قسم خوردم...

قسم میخوردم این آخرین بارم بود!

شایان صندلی رو عقب کشید و من معذب روبه روش نشستم، برای چند ثانیه احساس کردم دچار یه آریتمی شدید شدم با نفس عمیق هم نمیتونستم ضربان بالا رفته ام رو کنترل کنم.

دستمهامو زیر میز توی هم قلاب کردم، با هراس به دور و برم نگاه کردم مبادا کسی ما رو به روی هم ببینه!

پیش خدمتی جلو اومد، منو رو جلوی هردومون گذاشت و رفت، شایان با حال سرحالی گفت: خب چی میخوری؟

پنجه هامو منقبض کردم و گفتم: قرار بود حرف بزнім.

شایان هومی کشید و گفت: البته اول باید یه چیزی بخوریم که سیر بشیم و سیر حرف بزнім.

کلافه از سکوتی که کشش میداد غر زدم: سیر حرف بزнім؟ از چی؟

-همه چی...-

و مکثی کرد وبا اوم غلیظی گفت: من بشقاب دریایی ویژه میخورم . تو چی؟! گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: من وقت ندارم شایان . امشب مسافرم.

شایان منو رو بست و گفت: با یه موهیتوی استوایی. تو چی؟

کیفمو که پشت صندلی اویزون کرده بودم رو تو چنگ گرفتم و خواستم نیم خیز بشم که کف دستشو روی منوی رو به روی من گذاشت و با صلابت گفت: بشین گندم . باید حرف بزیم.

سر جام راحت تر نشستم و گفتم: پس حرف بزن حاشیه نرو . برو سر اصل مطلب . من وقت ندارم .

شایان یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: تو واسه ی یه رفیق که یه دهه از زندگیت رو پر کرده وقت نداری؟

درست دست گذاشت روی نقطه ضعفم. چشمهام لرزید و سکوت کردم. شایان منو رو برام باز کرد وگفت: بگو چی میخوری. به اندازه ی صرف یه نهار با هم وقت داری ...

به لیست غذاهای رنگارنگ خیره شدم که دستشو عقب برد و توی جیب کتش فرو کرد و پاکت سیگارشو بیرون آورد . حین بیرون کشیدن نخعی گفت: غذاهای دریایی اینجا محشره... چطوره یه لابستر سفارش بدی با هم میخوریم هوم؟چنج میکنیم !

بی حرف به کنج رومیزی خیره شدم که شایان دستی تکون داد و پیش خدمت اومد، سفارش ها رو گفت و برای منم یه فانتا سفارش داد.

پوزخند زدم ،شاید هر وقت دیگه ای که بود برای این همه دقت برای دوست داشتن هام لذت میبرد و لی الان فقط دلم میخواست ازاین فضای خفقان آور دل بکنم و برم !

شایان سیگار و کنج لبش گذاشت و حین گشتن جیبهاش گفت: فندک ندارم . داری؟

سری تکون دادم و همونی که خودش بهم داده بود رو جلوی صورتش گرفتم، صدای موزیکی که ازش پخش میشد برام کسل کننده بود .

شایان لبخندی زد و گفت: فکر کنم عاشق این فندکی به خاطر این صداش.

تو چشمهات خیره شدم، عاشق این فندک بودم چون صاحبش برام عزیز بود !

از واژه ی بود شوکه شدم شاید الان اگر اینا بود میگفت چرا از افعال ماضی استفاده میکنی ... دستی به پیشونیم کشیدم . احساس میکردم دچار ترومای حاد رگ های مغزی شدم! این از روز اول مرگ بهرام رو میدونست ...

دستمو بیشتر به پیشونیم فشار دادم.

شایان لبخندی زد و گفت: خوبی؟

و کام محکمی از سیگارش گرفت.

با حرص گفتم: میخواستی از چی با من حرف بزنی.

-از این تازه وارد.

دست به سینه شدم و صورتمو از اون حجم دودی که توی روم فوت میکرد ،

عقب کشیدم و گفتم: خب !

-صبر کن . بذار یه ذره مزه ی دهنمون عوض بشه...

پیش خدمتی با سینی چوبی محتوی نوشیدنی ها و پیش دستی یه دسر و

سالاد جلو اومد.

فانتا رو برام باز کرد و نی رو توش گذاشت و گیلان شیشه ای رو نزدیکم

گذاشت، موهیتوی شایان هم جلو روش قرار داد و پرسید: امر دیگه ای نیست

قربان؟

شایان سری به علامت نه تگون داد.

دلم میخواست توی یه جیگرکی معمولی وسط شهر مینشستم و ترشی

میخوردم و در دوغمو خودم باز میکردم!

شایان سیگارشو توی زیرسیگاری کریستالی تگون داد وگفت: رابطت با این

پسره مثل بهرام که نیست .

از حرفش چشمهام گرد شد و شایان با نیشخندی گفت: سرکارش که

نمیداری؟!

با لحن خصمانه ای گفتم: من بهرام رو هیچ وقت سرکار نداشتم !از روز اول

موضعم نسبت بهش مشخص بود . خودتونم شاهد بودید که هیچ قول و قرار

باهاش نداشتم .

شایان لبخندی زد و گفت: اون که آره . ولی بهرام چی... اون که قبول نکرد !

کرد؟

-هیچ نقطه اشتراکی با هم نداشتیم.

-اون که اینطوری فکر نمیکرد.

-فکر اون به من ربطی نداره شایان! مگه من مقصرم ؟اصلا این قضیه چه ربطی

به الان داره؟

شایان لبخندی زد وگفت: گفتم یه وقت پرونده ی آینم مثل بهرام ناتموم نمونه

.

از حرفش حرصی نفسمو بیرون دادم که شایان خفه گفت : چرا به من نگفتی گندم .

با نگرانی بهش زل زدم.

شایان کام دیگه ای از سیگارش گرفت، دودشو توی دهنش نگه داشت و به آرومی از بینیش بیرون فرستاد وگفت: چرا از رابطه ی حنا و بهرام به من چیزی نگفتی.

احساس کردم زمین زیر پام در حال لرزشه...

شایان با زهرخندی گفت: چرا بهم این یکی رو دیگه نگفتی !

رابطه ی بهرام و حنا؟! محال بود شایان اینوبدونه... این یه راز بین من و حنا بود . یه بازیگوشی دخترونه تو سن بیست و سه چهار سالگی که ته نداشت ! فقط شیطنت بود . فقط در حد اسکرین شات های آخر شب و خندیدن های محفل های دخترونه بود ! حنا با بهرام رابطه ای نداشت .

فکرمو روی زبون آوردم وگفتم: حنا با بهرام رابطه ای نداشت .

شایان حرصی فیلتر سیگار و توی زیر سیگاری فشار داد وگفت: داشت عزیزم. داشت و تو از همه چیز خبر داشتی و یک کلمه به من نگفتی . البته تو تقصیری نداشتی ... بهرام مودی تر از این حرفها بود !

خفه گفتم: پشت سر مرده اینطوری حرف نزن . درست نیست.

صداشو بلند کرد و گفت: درست نیست؟ چی درسته؟ تو داری میگی درست نیست؟ تو...

شوکه از صدایی که لحظه به لحظه بالاتر میرفت و توجه اطرافیان رو نسبت بهمون جلب میکرد ، چشمهام گرد شد و شایان گفت: درست چیه گندم؟ درست چیه؟ درست پنهان کاری توئه ... یا درست اینه که نامزد من با بهترین دوستش سر من کلاه بذارن؟ حنا بره آسایشگاه ترک اعتیاد... یه پسر الاغ دیگه ساقیش باشه... تو ماست مالی کننده ی کل ماجرا ! اینا درسته لابد ... وا رفتم.

مثل ژله ی آب شده ای که توی پیش دستی دسر رو به رومون به خورد خامه ی وانیلی بی ربطی میرفت، وا رفتم!

شایان خشک تو صورتم خیره شد و گفت: برای چی به من نگفتی ؟ من دوستت نبودم ؟ من رفیقت نبودم ؟ من همکلاست نبودم ؟ گندم من برات چی بودم هیچی؟ تو کاری که با من کردی رو با غریبه نمیکنی ... تویی که ادعای رفاقت داشتی !

لبمو از درون میگزیدم و زبونم رو زیر دندون هام میفرستادم، از پاکتش سیگار دیگه ای بیرون کشید و کمی از موهیتوشو بلعید .

فندک روی میز افتاده رو برداشت وگفت: رابطه ی من و حنا تموم شد و اصلا برام مهم نیست . من موندم تو چرا خودتو قاطی این بازی کردی؟! تو چرا دورانی که حنا به من خیانت میکرد دهنتو بستى ... ترکش که به من ربطی نداره بی عقلی و خوش گذرونی خودش بود . حماقت خودش بود ... تو هم مثلا امینش بودی اکی... همه رو میپذیرم... چرا به من نگفتی که دارن زیر گوش من چه گهی میخورن !

آب دهنمو قورت دادم.

گلو م مثل یه کویر بی آب و علف شده بود و احساس میکردم لبهام ترک خورده تر از هر وقت دیگه ای هستن!

شایان منتظر تماشام میکرد ، تیره ی کمرم خیس عرق بود .

حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم که بحثمون راجع به این موضوع باشه . لبهامو روی هم مالیدم و گفتم: بین شایان ...

میون حرفم گفتم: مستقیم برو سر اصل مطلب. چرا به من دروغ گفتی . من که شک کرده بودم... من که فهمیدم یه صنمی بین این دو تا هست ! چرا لاپوشونی کردی...

با تته پته گفتم: هر... ه ... هرچی بود مال ... مال قبل بود ! از روی لج ولج بازی... از روی حماقت ... اصلا جدی نبود که مهم باشه!

صداشو بلند کرد و گفت: اعتیادش جدی نبود؟! خیانتش جدی نبود؟ برای توی لعنتی چی جدیه گندم؟! هیچی!!!

لبمو گزیدمو سرمو پایین انداختم ، پیش خدمت با سینی غذا جلو اومد ، حین چیدن میز زیر گوش شایان لب زد: قربان اگر ممکنه یه مقدار آروم تر . ممنون میشم.

و با اخمی از میز فاصله گرفت.

به قیافه ی دل بهم زن لایبرستر لای بروکلی ها و هویج های آب پز زل زدم ، شایان خفه گفت: تو چی برات مهمه گندم...

نفس عمیقی کشیدم وگفتم: چرا یقه ی حنا رو نمیگیری؟

شایان سکوت کرد، جرات کردم وگفتم: چرا منو مواخذه میکنی؟ اصلا رابطه ی شما دو نفر به من چه ربطی داره ! من کجای این ماجرام که باید همه چیز و من حل و فصل کنم؟ یه دوست ... یه غریبه به قول تو یه پشت کوهی ! یه دهاتی ... من چیکاره ام که انقدر از من توقع داری ؟

شایان لبخند کجی زد و گفت: آره اینم حرفیه . من چرا باید از تو توقع داشته باشم که با من صادق باشی !

با صدای گرفته ای گفتم : شایان ... کل ارتباط حنا و بهرام تو یه خط... تو یه جمله ... تو یه کلمه خلاصه میشه ! فکر کنم اون کلمه هم خودت بدونی . خواستم بلند بشم که شایان با حرص گفت: بشین.

ناچار سرجام برگشتم ونگاهی به میزهای کنار انداختم که متعجب بهمون گه گاه نگاه میکردند .

نفسمو سنگین بیرون دادم وشایان از توی کیفش که کنار صندلی بود ، یه پاکت بیرون کشید، سیگارشو بین لبهاش نگه داشت وگفت : درسته تو با من هیچ وقت صادق نبودی... درسته شیطنت های حنا و بهرام به تو ربطی نداشته و تو فقط یه ناظر مسکوت بودی و من توقع بیجایی داشتم که برام آنستلی همه چیزو بگی ... ولی من مثل تو نیستم ! پوشه رو به سمتم هل داد و گفت: این پیشته باشه ! -چیه؟

شایان سیگار و کنج زیر سیگاری روشن نگه داشت و چنگالشو توی میگوهاش فرو کرد وگفت: خودت ببین.

پوشه رو باز کردم که شایان متحکم گفت: بعد از نهارت ... سرد شد . بخور ! از لحن دستوریش لجم گرفت.

اما بی حرف فقط بروکلی ها رو به سمت پوره ی کنار بشقابم کشیدمو کمی از سس خردلی که روی لایستر جا خوش کرده بود مزه کردم .

تمام طول صرف نهار ، شایان ساکت بود و من به دودی که از سیگار روشنش کنار زیر سیگاری بلند میشد ، زل زده بودم. اشتهاام کور شده بود، شایان آخرین جرعه ی استوایشو نوشید و با دستمال دور دهنش رو پاک کرد.

رو به من لبخندی زد و گفت: دوست نداشتی؟

ساکت بهش زل زده بودم.

شایان شونه ای لاقید بالا انداخت و ته مونده ی سیگارشو کنار لبش گذاشت و گفت: امشب مسافری ، اینم از طرف من به مناسبت عروسی خواهرت . دوست داشتم دعوت بشم وتو خود جشن بهت بدم ولی خب ... انگار قسمت نبود ، از یه طرف ممنوع الخروج بودن از شهر... از یه طرفم لابد قابل ندونستی که منو دعوت کنی.

چیزی نگفتم، جعبه ی کوچیکی رو به سمتم هل داد .یه جعبه ی مستطیلی به اندازه ی طول و عرض یه سکه بود.

خجالت زده گفتم: نیازی نبود شایان . نمیتونم قبولش کنم ولی ممنون که یادم بودی !

سرشو جلو آورد و گفت: نیاز نبود؟ چرا اتفاقا بود . تو درسته در حجم کم لطفی کردی... اما لطفهاتم بی شمار بوده ! درضمن برای خواهرته پس تو تصمیم گیرنده نیستی که قبول کنی یا نه !

چشمکی زد و گفت: پوشه روباز نمیکنی؟

-چیز مهمی توشه؟

-اونقدر مهم هست که دلم نخواد رفیقم خودشوبه دردسر بندازه !

دلهره به جونم چنگ میزد .

خواستم بپرسم چی ، که لب زد: پرونده ی تازه وارده ! همون حضرت والای فرشته صفتی که از خودش نماد پاکی ساخته !

تمام تنم مور مور شد .

پوست دستم مثل پوست مرغ دون دون شد ، نگاه شایان به حس Tingling درونیم بود که نمود بیرونیش واضح بود! نمیخواستم چیزی بشنوم . میخواستم برم... میخواستم بال داشتم تا پرواز میکردم.

شایان به پوست دستم خیره بود، زهرخند مشمئز کننده ای زد وگفت: انقدر برات مهم شده؟!

نفسم بریده بریده بالا اومد .

شایان نیشخندی زد و گفت: عجب... چه زود .

خواستم از خودم دفاع کنم که شایان مانعم شد و زود گفت:

-من نه توقع توضیح دارم نه چیز دیگه . ولی حواستو جمع کن .طرفت مار خوش خط وخالیه . تو ساده ای... ساده نباش!

با حال گرفته ای گفتم: از چی حرف میزنی شایان؟

تو چشمهای قهوه ایش خیره شدم ، ارتباط چشمیمون رو قطع نکرد و لب زد: دارم سعی میکنم روشنت کنم .

-درچه مورد؟

-آیین ارجمند .

دفاع کرد مو گفتم: من روشنم شایان. این آدمه ... نه اون مار خوش خط و خالی که تو ازش میگی . نقطه ی سیاهی نداره .

-چقدر بهش ایمان داری گندم .

-چون قابلیت اینکه بهش ایمان بیارم و داشت .

شایان با صدای بلند خندید ، از تحقیر و تمسخرش کفری شده بودم ، چنگال
توی دستمو مشت کردم و با حرص گفتم: تمومش کن.

خنده اش و جمع وجور کرد و گفت: سادگی تو واقعا دوست داشتنیه اما در
عین حال خیلی خنده داره .

پوفی کشیدم و شایان گفت: منتظر بودم خودت بفهمی... قرار بود یه جاسوس
کوچولو باشی که زندگیشو بریزی رو دایره . قرارمون یادته؟
هیچی یادم نمیومد.

لبهاشو روی هم کشید و گفت: طرفت اونقدری که ادعا میکنه آدم حسابیه ...
نیست !

-تو هیچی از این آدم نمیدونی شایان . یه طرفه به قاضی نرو... به صرف اینکه
چون ازش خوشت نیاد یا رابطه ی چندان خوبی بینتون شکل نگرفته نمیتونی
کل شخصیتشو زیر سوال ببری!

شایان کج خندی زد و گفت: میتونم و می برم !

-با استناد به کدوم مدرک؟ میخوای براش پاپوش درست کنی؟

شایان لبخندی زد و گفت:پاپوش ؟!

-مثل پاپوشی که برای بهرام درست کردی ! یادت رفته؟

شایان خنده ای کرد و گفت : اون که تقصیر من نبود سالن اجتماعات دوربین
داشت و گند کاریشو ضبط کرد و کمیته انضباطی شد ! ولی این یکی من بی
تقصیرم... خودش یه پرونده ی قطور داره .

تو چشمهای قهوه ای شایان نگاه کردم.

با حرص و لحنی خصمانه حرف میزد انگار که ایین ارث پدرش رو خورده بود .
انگار ایین عزیز ترین دارایشو گرفته بود ... انگار که ایین جاشوتوی دنیای به این
بزرگی تنگ کرده بود !

شایان چند ثانیه سکوت کرد، بهم خیره موند.

من یه روزی این مرد و می پرستیدم و حالا هیچ حسی تو وجودم نمی

جوشید . جز یه التماس برای فرار ... جز یه خواهش و تمنا برای دور شدن!

شایان بازدمشو از بینی بیرون فرستاد وگفت : صمیمت تو با این تازه وارد اذیتم
میکنه .

از حرفش زهرخند زدم .

نگاهمو ازش کردم که گفت: ولی بهم ربطی نداره . اینو جفتمون میدونیم .

چشمهام بالا اومد.

پلک نزد و گفت: کاری به رابطتون ندارم ... اینکه تو این زمان کوتاه چطوری شکل گرفته و چطوری انقدر بازده اش بالا بوده که تو بشی یه آدم دیگه هم باز به من مربوط نیست . اما تو دوست ده ساله ی منی ... وجدانم بهم اجازه نمیده سکوت کنم! مثل تو نیستم بدونم و مثل یه راز ازش محافظت کنم ...
 اخم هام تو هم رفت.

شایان با آرامش گفت: تا به حال از گذشته اش برات حرفی زده؟ از اخراجش حرفی زده ؟ از دیپورت شدنش ... از اینا باهات حرف زده؟
 تک تک سلولهام منجمد شد .

شایان وقتی اینطور قاطع حرف میزد یعنی یه چیز مهمی توی چنته داشت .
 پوشه رو بیشتر به سمتم هل داد وگفت: طرفت خیلی میش خوبیه اما درونش گرگ تر از چیزیه که حتی فکرش وبکنی . گندم مراقب باش خیلی خیلی مراقب باش!

-از چی حرف میزنی شایان؟!

-از آزار جنسی بیماراش !

مکثی کرد ، هضم نکرده بودم ... حتی قورتش هم نداده بودم ... فقط ساکت به شایان زل زدم و اون اومی کرد وگفت: البته مطمئنم میدونی که رنج سنی بیمارای اون تو چه طیفیه! و بازم مطمئنم که میدونی شرایط قانونی تگزاس خیلی با ایران فرق میکنه ! و فکر میکنم معنی دیپورت و اخراج رو کاملا بهش اشراف داری . اینطور نیست گندم؟! میدونی دارم از چی حرف میزنم ... از آزار جنسی اطفال پزشک اطفال میگم ! میشنوی... گندم... الو... گندم خوبی؟
 با اشاره ی دستش آبی سفارش داد .

تا اومدن پیش دستی لیوان آب خنک فقط بهش زل زده بودم. شایان خونسرد به پشتی صندلیش تکیه زده بود و با لذت تماشا میکرد ! انگار خبری که بهم داده بود بدجوری تو تک تک زوایای صورتم چنبره زده بود که چشم از چهره ام برنمیداشت.

لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم وشایان با نیشخندی گفت: میدونستم انقدر شوک میشی ، یه پیش زمینه قبلش بهت میدادم.
 -دروغه !

بی هوا و خشک و با تحکم گفتم.
 اونقدر که لبخندش روی لبش یخ بزنه !

شایان با حرص صورتشو جلو آورد و گفت: مدارکش موجوده گندم. من با همین پرونده میتونم کاری کنم که دیگه پاشوتوی بیمارستان نذاره ! من وبابا پیگیر قضیه هستیم . و مطمئن باش جولون دادنش زیاد طولانی نمیشه.

با حرص از لای دندون های کلید شده ام گفتم: میفهمی چه تهمت بزرگی داری بهش میزنی ؟ اون برای بیماراش جون میده !

شایان زهرخندی زد وگفت: باورم نمیشه داری ازش دفاع میکنی....

پنجه هامو دور لیوان خنک و خالی از آب قلاب کردم و گفتم: محاله چنین دروغی رو باور کنم. میفهمی شایان؟ محاله . . .

شایان مسکوت تماشام میکرد.

با حرص چنگی به سینه ام زدم و کمی مانتوم رو از بدنم فاصله دادم تا بتونم نفس بکشم.

گلم خشک بود و یه لیوان آب نمیتونست حالمو بهتر کنه .

شایان دست به سینه شد و گفت : من میدونم که تو شوکه شدی به هرحال تو همین مدت کوتاه هم یه دوستی خفیفی بین تو و ارجمند بوجود اومده که من هم شاهدشم و خوشحالم که تو هم منکرش نمیشی. اما سعی کن چشماتو روی حقایق نبندی گندم. من دوستتم ... نه دوست یه روز دو روز... من ده ساله که دوستتم... تو دختر ساده ای هستی به راحتی میتونی فریب بخوری . واقعا دلم نمیخواد بعد از چند وقت ضربه ببینی و بگی شایان حق با تو بود !

از جا بلند شدم و گفتم: دقیقا ... ده ساله دوست منی شایان و هیچ وقت نتونستی بفهمی من اون قدرها هم که تو خیال میکنی ساده و ابله نیستم!

شایان گارد گرفت و گفت: نه منظور من از سادگی ، ساده لوحی نبود گندم .

برات سو تفاهم شده .

دستم رو روی پوشه گذاشتم وگفتم: سو تفاهم اینه شایان . روز خوش... با قدم های بلندی از میز فاصله گرفتم، به محض بیرون زدن از فضای گرم رستوران ، وقتی باد خنک پاییزی روی سلول های صورتم نشست، تونستم

چند تانفس عمیق بکشم. از پله های ورودی پایین اومدم و به سمت پیاده رو میرفتم که از پشت سر صدام زد: گندم...

دور از ادب بود، نهار مهمونش بودم و حالا وجدانم یا هر حس کوفتی دیگه ای نمیداشت جوابشو ندم.

ایستادم، خودشو بهم رسوند و روبه روم ایستاد، پوشه رو به سمتم گرفت وگفت: بهتره بهش یه گریز بزنی! شاید برات بد نباشه که یه کم بهتر

بشناسیش! شنیدم توی تبریز یه کنگره داره. امشب باهم همسفرید نه؟! -خبرا زود میپیچه ...

چشمکی زد و گفت: من یه رادمنشم یادت رفته؟

پوفی کشیدم وگفتم: نه. میدونم کی هستی... فقط نمیدونم چرا میخوای یه نفر دیگه رو به خاک بزنی. این یکی که دیگه ساقی معشوقه ات نیست! هست؟

از حرفم یکه خورد و خودشو عقب کشید.

چند ثانیه بهم خیره شد و حرصی گفتم: بهرام شیطنت داشت ... حنا بهت خیانت کرد ... یا هرچیز دیگه ای، اینا هیچ کدوم ربطی به آیین ارجمند نداره.

شایان لبخندی زد و گفت: من نمیذارم تو بیمارستان پدرم یه بیمار جنسی راست راست راه بره و دوست ده ساله ام انقدر بی پروا ازش دفاع کنه و

چشماشو روی چیزی که واقعا هست ببندد! گندم به خودت بیا. بین داری ازکی دفاع میکنی. تو خودت شیفته ی بچه هایی!

لبمو گزیدم، نمیدونم چرا بغض کرده بودم.

با لبهای لرزون از سرما یا بغض نمیدونم، فقط گفتم: بس کن لطفا ادامه نده ... -گذشته ی اون آدم رو برای من نه ... برای خودت ازش بپرس! فکر کنم

بدنباشه از همسفرت بپرسی چرا شیفته ی بچه هاست.

صورتشو به گوشم نزدیک کرد وگفت: بهتره بدونی ریشه ی این گرایش از کجا نشات گرفته یا چرا باید به بچه هایی که حتی هنوز به سن قانونی نرسیدند

انقدر علاقه مند باشه که شلوارشو پایین بکشه!

گوشهامو گرفتم و با قدم های بلندی ازش فاصله گرفتم، به سمت خیابون دوییدم و با رسیدن به نیمکت های بلوار خودمو روی اولینش ، بی توجه به خالی بودن یا پر بودن انداختمو سرمو توی دستهام گرفتم و زار زدم! نمیدونم برای چی بود ...

خودم ، حنا... شایان ... آیین... بهرام... نمیدونم ! دیگه هیچی نمیدونستم . به مشیت احساسات ضد و نقیض بهم هجوم آورده بودند که فقط دلم میخواست بخوابم و وقتی بیدار میشم هیچکس و هیچ چیز نباشن ! فصل بیست و یکم:

آخرین لباسی که خیال میکردم به دردم میخوره رو توی چمدون انداختم و بسته ی جوراب شلواری رو به جایی توی یکی از زیپهایی که کاربرد خاصی نداشت به زور چپوندم، چمدونم پر شده بود از لیستی که خاله پوری برام نوشته بود و فرمایشاتی که بهم داده بود تا براش ببرم .

احساس میکردم به موجود جونده داره تک تک رگ و پی مغزم رو میجوئه ! نه میتونستم بیرونش کنم ، نه میتونستم با سم یا دارویی از بین ببرمش ! فقط باید تحمل میکردم.

با صدای زنگ از جا پریدم، شالی روی موهام انداختم و به سمت در رفتم . از پشت چشمی به راهرو نگاه کردم. با دیدن ماه چهره خانم ، پوفی کشیدم و دستگیره رو پایین آوردم.

در با صدای قیژی باز شد.

با دیدنم ابروهایش بالا رفت و گفت: ای وای ... دختر خوشگلم تو که هنوز آماده نشدی. دیرت میشه ها ... با اتوبوس میری ؟ یا هواپیما .بلیط گرفتی؟ میخوای بگم سجاد بیاد برسونت؟

پوفی کشیدم وگفتم: نه مرسی من با یکی از همکارام میرم قراره بیاد دنبالم. ماه چهره خانم پاکت قرمز رنگی ر به سمتم گرفت وگفت: بخدا شرمندم که نمیتونم پیام عروسی صنم جون ولی این ناقابله . سرعقدش قرار بود تو عروسی جبران کنم که فرصت نشد.

لبخندی زدم و گفتم: خدا رحمت کنه عمه اتون و ماه چهره خانم . غم آخرتون باشه. واقعا نیازی نبود ماه چهره خانم !

-اینو از طرف من بده به صنم عذرخواهی هم کن . به اون پوری بی معرفتم بگو عکسا رو برام تلگرام کنه !

بی حوصله گفتم:چشم زحمت کشیدید لطف کردید ممنون .

رومو بوسید و حینی که به سمت پله ها میرفت گفت: خواستی بری صدام کن آب و قران بیارم راهیت کنم .

با خداحافظی از پله ها سرازیر شد و به سمت واحدش رفت ، چند لحظه پشت درخشکم زد و به ثانیه شمار ساعت زل زدم . پاکت توی دستم عرق کرده بود ، با صدای تلفن خونه سرجام جا به جا شدم و به طرفش رفتم.

با دیدن پیش شماره ی غریبه ای با حرص جواب دادم: بله.

سلامش باعث شد شوکه بشم.

لحنم عوض شد و طلبکار گفتم: چه عجب...

صدای نازک وضعیفش از پشت خط به گوشم رسید که میخواست دلجویی کنه .

پر به پر مهربونی هایی که نثارم میکرد ندادم و توپیدم: کجابودی؟یهو کجا غیبت میزنه ... حنا رسما دارم به این نبودن های یهویی و غیب شدن های ناگهانیت عادت میکنم!

صدای نفس عمیقش از پشت تلفن توی گوشم نشست و به جای جواب سوال هام بی ربط گفت: به حسام گفتم حنا ...

شوکه از این همه جسارتش پرسیدم: چیو؟

-همه چیزو ... بهش گفتم تا تمام بدهیتو به حسابت واریز کنه . اس ام اس بانک برات اومد؟

-گوشیمو چک نکردم.

-چکش کن.

بادلخوری گفتم: فکر کردم زنگ زدی حالمو بپرسی . اکی مرسی .

نفسشو دوباره فوت کرد و گفت: گندم ...

جوابشو ندادم.

دوباره صدام زد: گندمی...

سکوت کردم.

لب زد: رفیق...

چیه ی خفه ای بلغور کردم و خودمو روی دسته ی مبل انداختم که حنا از

پشت خط گفت: میدونی از کجا زنگ میزنم؟

-حتما خونه ... شایدم ویلای لواسون !

خنده ای کرد و گفت:

-بازداشتگاهم...

بهت زده توی تلفن جیغ زدم: چی؟!

-میخواستم به عنوان کادوی عروسی بهت بگم که هیچ خطری درمورد اون

بسته تو رو تهدید نمیکنه . تو به اندازه ی کافی رفاقت و در حجم تموم کردی .

به خاطر همه ی بدبجاری هایی که سر راحت سبز کردم معذرت میخوام .

راستی اون پیراهن سبزه رو بپوش که با هم خریدیم... یادت میاد ... اونى که

یقه هفتیه و استین های حریر خوش رنگی داره !

با تته پته ، با زبونی که بند اومده بود ... با صدایی که از ته گلوم حتی بیرون

نمیومد ، به جون کردن پرسیدم: چی داری میگی؟

-باید برم... همین تلفن هم به لطف سرگرد ارجمند تونستم بهت بزنم.

عروسی خوش بگذره. به خاطر همه چیز مرسی . خداحافظ.

با صدای بوق بوق اشغال به تلفن توی دستم نگاه کردم.

پنجه هام لمس شده بود . ته دلم ریخته بود پایین و انگار سلول هام روی تمام

احساسات و عواطف و دل و روده هام آوار شده بود . با احساس سوزش بدی

توی معده ام ، دست سر شده امو به سمتش حرکت دادم و تا جایی که

میتونستم شکممو فشار دادم .

تمام محتویات نداشته به سمت گلوم هجوم آورد ، سنگین به سمت سرویس رفتم و نرسیده به روشویی هرچی بود و نبود و پایین سنگ مرمری سفید روشویی خالی کردم .

همون پایین نشستم و زانو هامو تو شکمم کشیدم. مغزم داشت تیرمیکشید ، باید خوشحال میبودم اما نبودم... باید ذوق میکردم اما هیچ ذوق زدگی ای تو وجودم پیدا نمیشد. باید خیالم راحت میشد اما از هر وقت دیگه ای ناراحت تر بودم .

نمیدونم چقدر توی اون حال موندم که صدای ایفون باعث شد از جا بپریم ، حال روزم نجس و نکبت بود . دلم میخواست بست توی خونه بمونم و تا تموم شدن همه چیز پامو بیرون نذارم.

از سرویس بیرون اومدم و به طرف آیفون رفتم.

بادیدن تصویر بشاش و پیراهن چهارخونه ی لیمویی و سورمه ایش دل پیچه ام بدتر شد، لای دو دو زدن چشمهام گوشه ی رو برداشتم و گفتم : بله.

-سلام . حاضری بیا پایین اگر چمدونت سنگینه در و بزنی پیام بالا کمک .

پیشونیمو به دیوار چسبوندم و گفتم: من راستش... من میخوام بگم...

میون حرفم گفتم: چرا صدات گرفته . خوبی؟

احساس میکردم دنیا داره روی سرم خراب میشه، در و زدم و گفتم: نه ... میشه بیای بالا؟

آخرین تصویری که ازش دیدم هجومش به سمت در خونه بود، کشون کشون خودمو به سمت در کشیدم و در ورودی رو باز کردم.

پای دیوار نشستم و زانو هامو بغل زدم ، تمام بدنم میلرزید.

با دیدنم پای در ماتش برد . چشمهاش گرد شد و کتونی هاشو بی هوا ازپاش کند و تو اومد. رو به روم زانو زد و مبهوت گفتم: چی شده؟

به در نگاه کردم ، در و با دستش بست ، رو زانویش رو به روم نشست و دوباره تو صورتم خیره شد و گفتم: چی شده؟ این چه حال و روزیه ...

با چشمهای پر آبی گفتم: حنا رو گرفتن!

حدقه ی چشمهاش تنگ شد و با لحن آرومی گفتم: خب...

گیج گفتم: خب؟! بازداشت شده .

با لحن آرومی گفت: اکی . پاشو جمع و جور کن بریم . میرم گاز وبندم ، شیرهای آب و چک کن.

خواست بلند بشه که یقه ی پیراهنشو گرفتم و وادارش کردم سرجاش بمونه . تو چشمهای طلاییش خیره شدم و گفتم: میدونستی؟!

جدی پرسید: چيو؟

-بازداشت شدن حنا رو ... اصلا شوکه نشدی . انگار خبر داشتی .

لبخند گرمی زد وگفت: پاشو جمع کن بریم الان وقت این حرفها نیست .

و به آرومی خودشو عقب کشید و پیراهنش از پنجه هام در رفت . به سختی سرپا شدم ، رو به روش ایستادم و گفتم: نکنه کار تو بود ؟

دستهاشو توی جیب جینش فرو کرد وگفت: یعنی چی؟

-یعنی تو وادارش کردی خودشو لو بده ؟

با چشمهایی که نزدیک بود از حدقه بیرون بیفته و ابروهایی که بالا فرستاده بود تو صورتم زل زد و گفت: منظورت چیه من وادارش کردم؟

-یعنی تو باعث شدی الان گیر بیفته .

-نه دقیقا من باعث نشدم خودش باعث شد.

مثل احمق ها گفتم: یعنی چی؟

-یعنی نزدیک ده گرم تو دستش کوک داشت ! فکر کنم باید برات کاملا محرز باشه که مرتکب جرم شده و باید تقاصش و بده . و ...

تو چشمهام زل زد و صورتشو کمی جلو آورد وگفت: باید برای تو هم محرز باشه که نباید تقاص گناه نکرده ای رو پس بدی !

-مجبورش کردی بره اقرار کنه ؟

بهت زده خنده ای کرد و گفت: اجبار؟! دختر جون دوستت نزدیک به هفت ماه به کوک و زیرمجموعه اش اعتیاد داشته . پزشک قانونی هم ظرف یک ساعت تایید کرده ... مولایی پرونده اشو در اختیار فرزاد گذاشته . جنسی که توی کمد تو پیدا شد همون متاع شریفی بود که دوستتو میبرد بالا ! حالا دختره عقل اومده تو کله اش که از تو رفع اتهام کنه و پات گیر نیفته وسط ماجرای که هیچ ربطی بهت نداره ، تو طلبکاری که چرا رفته اقرار کرده ؟ عادت کردی همه ی کاسه کوزه ها سر تو بشکنه نه؟!

با احساس سرگیجه پشتمو به دیوار تکیه دادم و گفتم: تمام موقعیتشو از دست میدی . هرچی که داره ...

-خیال میکنی اعتراف نمیکرد تو همه چیز تو از دست نمیدادی؟
موقعیتتو...شغلتو ... آینده اتو ! میدونی فرزاد چی پیدا کرده ... شبی که بهرام
کشته شده ، ماشین حنا از سه تا عوارضی بدون یک لحظه توقف رد شده .
جریمه ها و خلاقی ماشینش هست .

با هینی دستمو جلوی دهنم گرفتم.

آیین برای چند ثانیه بهم خیره موند.

چشمهاشو باریک کرد و گفت: نکنه توهم همدستشی! هان؟!!

دستهامو جلوی صورتم گرفتم .

هق هق امونمو بریده بود.

آیین جلوتر اومد و با صدای بلندی گفت: گندم قضیه چیه؟ چرا یه بار نمیگی و
کلکشو نمیکنی !

زار میزدم . زار میزدم و هیچ کلمه ای برای گفتن نداشتم. قلبم تیرمیکشید و
تک تک سلولهای مغزیم انگار از هم پاشیده بودند . فکرم کار نمیکرد.

آیین سرچاش جا به جا شد و گفت: گندم خواهش میکنم گریه نکن حرف بز
بگو چی شده ... داری سخته ام میدی دختر جون . قضیه چیه؟

هرکلمه ای که به زبون میاورد حالمو بدتر میکرد.

حرفهای شایان ... چهره ی بهرام... صدای گرفته ی حنا ... دلم میخواست
میتونستم بمیرم و شاهد هیچ چیز نباشم!

آیین نزدیک تر شد و با آرامش گفت: حرف بز درستش میکنیم. کمکت میکنم
هرکاری که باشه ... هرچیزی که در توانم باشه . واقعا دارم میگم ... گندم
نگران نباش . خاطرت جمع باشه بهم اعتماد کن .

گریه ام شدید تر شد .

آیین ملایم تر گفت: ببین هر اتفاقی هم افتاده باشه نظر من نسبت بهت عوض
نمیشه . من هنوزم دلم میخواد باهات ادامه بدم و با هم به یه نتیجه ی خوب
برسیم . خب؟ ولی ...

سکوت کرد.

هق هقم ثانیه ای بند اومد و با بهت گفتم: ولی چی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: ولی تا وقتی که واقعا ندونم چی شده و چی بهتون
گذشته نمیتونم کمکت کنم.

لبهامو گزیدم ، صورتم خیس اشک بود.

آیین کلافه از گریه هام چنگی به موهاش زد و کمی پیشونیش و مالش داد و گفت : بیا حرف بزنیم. قول میدم هرچیزی که بگی نه اظهار نظری کنم نه قضاوت. خب؟

بریده بریده گفتم:

-چی تو ذهنت از من میگذره که فکر میکنی حرفی که میخوام بهت بزنم انقدر بده که از قبل قول میدی که قضاوتم نکنی؟!!

آیین با آرامش گفت: من هیچ قضاوتی نمیکنم گندم . قول میدم .

تو چشمهاش خیره موندم... حتی پلک هم نمیزد. تک تک زوایای صورتش نشون میداد توجدی ترین حالتیه که میتونه باشه .

لبهامو بهم فشار دادم و با صدای خفه ای گفتم:

-کار من بود ...

نشنید ، چی بمی لب زد و تو صورتم دقیق شد.

تکرار کردم : همش کار من بود !

نگاهش کمی تیره شد .

حالت چشمهاش فرقی نکرد. زاویه های صورتش هم نه تند شدند نه باز ...

ولی نگاهش از طلایی بودن در اومد . از اون کهربایی بودن واز اون زحلی بودن دراومد !

تونستم بفهمم که هرچقدر هم تلاش کرد که خودشو حفظ کنه اما چشمهاش نتونستن . نگاهش همون بود اما بطن نگاهش فرق کرد .

خواستم مقابله به مثل کنم و پرونده ای که شایان از گذشته اش برام گفته بود رو جلوش پهن کنم اما زبونم قفل شده بود .

مشتهام گره خوردند و ناخن هام توی کف دستم فرو رفتند. احساس میکردم هر آن ممکنه توی این تاب خوردن هایی که توی سرم رخ میداد پرت بشم پایین.

روی زمین ایستاده بودم و جاذبه منو به سمت خودش میکشید.

میخواستم مقابله کنم اما نمیشد .

انگار داشتم به نقطه ی ثقل نزدیک میشدم ، پاهام یارای مقاومت نداشت .

زانو هام شل شد و قبل از اینکه جلوی نگاه تیره اش آب بشم ، از حال رفتم.

داشتم میدویدم ، ناگهانی پام خورد به خنچه های عقد و ظرف عسل ریخت

روی دامن سفید صنم...

دامنشو توی مشتش گرفت و جام عسل رو مادرم برداشت، خالی پوری محکم روی صورتش کوبید، پدرم روی زمین افتاد و من مثل یه پیشونی سیاه، یه گوشه ایستاده بودم...

دامن صنم خونی شده بود و پدرم از حال رفته بود. خواستم جلو برم که دستی رو شونه ام اومد و چشمهاموباز کردم.

با دیدن سقف خونه ام، گردنمو جا به جا کردم. نه خبری از دامن غرق خون صنم بود نه خنچه های بهم ریخته، نه پدرم یه گوشه افتاده بود نه خاله پوری محکم توی صورتش سیلی میزد.

نفس عمیقی کشیدم که صدای مردونه ای ازم پرسید: بهتری؟

از جا پریدم، دستهایش روی شونه هام اومد و گفت: آروم آروم. منم. یادت رفته بود اینجام؟

تو چشمهایش زل زدم، به سرمی که دستم وصل بود نگاهی کردم و سرشو گرفتم و رسیدم به دیواری که تابلوی کوبلن جوونی های خاله پوری روش نبود و قلاب سرم بهش آویزون بود.

نگاهمو تعقیب کرد و گفت: نمیدونستم به کجا وصلش کنم گفتم یه کم دکور و بهم بریزم اشکالی نداره. راستی مادرت به گوشیت زنگ زد و من اس ام اس دادم که بعدا بهش زنگ میزنی! خاله اتم یه چند تا وسیله خواسته بود. البته پیام زده. براش نوشتم خواست هست که برداری.

تو چشمهام زل زد و گفت: راستی چرا گوشیت رمز نداره؟ جالب بود برام.

حرفی نزد و با لبخندی فنچون چایی که برای خودش ریخته بود و بالا آورد و رو بهم گفت: تازه دمه. البته بعد از سرمت ازت پذیرایی میکنم.

دستشو به سمت میز دراز کرد و از روش شکلاتی برداشت و گفت: اینا خیلی خوشمزه بودن. تلخن نه؟

به پتوی نازکی که روم انداخته بود نگاهی کردم که لبخندی زد و گفت: ببخشید این دم دست بود از روی تخت خواب خودت برداشتم. راستی اون دیوان شهریار هنوز دسته یادم باشه پست بدم.

زبونمو روی لبهام کشیدم و آیین با آرامش چایشو میخورد.

نفس عمیقی کشید و گفت: سرمت که تموم شد راه میفتیم. اگر حس میکنی نمیتونی یا مسیر برات خیلی طولانیه میتونم برات بلیط هواپیما بگیرم.

از ترس اینکه تو این شرایط منو با فکرهای مالیخولیاییم تنها بذاره زود گفتم: نه...

صدام درنیومد و تکرار کردم: خوبم.

نگاهم کرد وگفت: چی؟

-با تومیام.

ابروشو بالا داد ، چایشو سر کشید ، کمی مکث کرد و گفت: با من بیای شرط
داره .

-شرط؟

مکثی کردم و گفتم: چه شرطی؟

لبخندی زد و گفت: فکر کنم باید یه چیزهایی رو برای من روشن کنی .

با ناله گفتم : قرار بود قضاوت نشم !

هومی کشید و گفت : من زیر قول و قرارم نردم .

-پس چی؟

-هروقت اصل ماجرا رو گفتمی ، اکی . ولی تا وقتی که ندونم چی شده و چرا
انقدر پنهان کاری میکنی یا واقعا از چی انقدر میترسی نه من از اینجا تکنون
میخورم نه تو ...

و باقیمونده ی چایشو تا آخرین قطره سر کشید و فنجون رو روی نعلبکی
برگردوند و پوست شکلاتی که خورده بود رو توی دستش گوله کرد.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و گفت: جدا خونه ی خوب و خوش ساختیه .
من هم که واقعا نیاز به استراحت دارم. همه چیز هم مهیا و آماده است . یه
خونه ی خوب . آرامش کافی... واقعا برای ریلکس کردن عالیه ... یه دخترخانم
با ذوق و سلیقه هم که موجوده. دیگه تا یکی دو ساعت دیگه کاملا بهبود پیدا
میکنی و رفع کسالت میشه ! حالا کم حرفی ولی خب میشه باهات کنار اومد.
میتونیم دوروزی که آف هستیم و همین جا بمونیم. اینطور نیست؟

با فکر اینکه کنارم اینجا بمونه ، یه حس خوشایندی توی وجودم پیچید .

ابروهاشو بالا داد وگفت: چیه استقبال میکنی از حرفم؟

کنج لبمو گزیدم و گفتم : هوم منم از فکرم استقبال میکنم . البته میدونی....

پاشو روی پاش انداخت و کوسنی رو بغل زد و چونه اشو روی ضلع مربعی
کوسن گذاشت و گفت: این آرامش میتونست سالیان سال ادامه دار باشه .
از حرفش پلک نردم.

سراپا گوش شدم و گفتم: میتونست چند وقت دیگه تبدیل به یه درخواست
ازدواج بشه و همه چیز یه رنگ و روی واقعی و جدی به خودش بگیره . البته
همه ی اینها درگروی یه جواب مثبته ...

خنده ای کرد وگفت: نه همه اش... نصفش ... پنجاه درصدش . شایدم کمتر...

کاملاً تو صورتم خیره شد و گفت: با وجود چنین ماجراهایی حتی بیست و پنج درصد هم احتمال زیادیه که بشه در آینده با تو یه زندگی نرمال داشت .

باصدای گرفته ای پرسیدم: چرا؟

شونه ای بالا انداخت وگفت: تو یه بولتن خارجی خوندم که آدم هایی مثل تو امکان این و دارن که تکرارش کنن .

لب زدم: آدم هایی مثل من؟

آیین سری تکون داد و گفت: راستش نمیدونم چرا دارم باهات هنوز حرف میزنم . احساس میکنم هنوز نتونستم باور کنم اون آنشرلی ای که تو این مدت کوتاه شناختم بتونه چنین جنایتی مرتکب بشه . ولی خب ... آدم ها دقیقاً نقطه ی مقابل تصور ما هستن . البته بعضی هاشون ...

-متوجه نمیشم.

تو صورتم زل زد وبا بی رحمانه ترین لحنی که میتونست گفت:

-من چطوری میتونم یک عمر با یه قاتل زندگی کنم؟! و آرامش و یه زندگی نرمال دو نفره رو تجربه کنم؟!

از حرفش از جا پریدم و بی توجه به سوزش شریانم توپیدم: واقعاً چنین فکری راجع بهم میکنی؟

به سرمم با سیابه اشاره کرد و گفت: اون هنوز تموم نشده.

بی توجه به حرفش از دستم کشیدمش بیرون و یه دستمال کاغذی رو روش فشار دادم، آرنجمو تا کردم و گفتم: من قاتل نیستم . اما در مورد حرفی که بهم زدی که همیشه بامن زندگی کرد برای این حرفت جواب دارم.

-خب میشنوم!

بی پرده و رک توی صورتش گفتم: فکر کردی با کسی که متهم به آزار جنسی بچه های زیر هجده ساله میشه زندگی....

هنوز جمله ام به فعل نرسیده بود که کوسن رو پرت کرد و از جا پرید وبا چشمهایی که از حالت عادی کاملاً خارج شده بودند روم خم شد و با صورتی که از عصبانیت و حرص فوران میکرد و کبود شده بود گفت:این دری ها رو کی بهت گفته؟

از حالت تهاجمیش و هیکل چهارشونه ی قبراقتش که میتونست به یه اشاره من وبا خاک یکسان کنه توی مبل فرو رفتم و با غیظ گفتم: مگه دروغه؟

لبخندی زد ، موهای مزاحمم روی صورتم اومد و کفری کنارشون زدم. نگاهم به پای دیوار افتاد و شالی که روی زمین ولو شده بود. متوجه حال وروز نزارم شدم ودستی به سرم کشیدم. روم کاملاً خم شده بود و نفس های گرم و مردونه

اش که با ادکلون تلخش مخلوط بود به صورتم میخورد. موهای پراکنده ام دوره ام کرده بود و به خودم قول میدادم اگر جلوی آینه میرفتم یه دوره گرد واقعی به نظر میرسیدم!

هیچ خبری از یه تیکه دستمال نبودحتی.

از حالت معذب شدم و خودمو جمع و جور کردم.

لبخند کمرنگشو قورت داد وبا یه لحن جدی و گزنده تو همون فاصله ی کم گفت: فعلا تو جایگاهی نیستی که منو سوال جواب کنی . اون پرونده به گذشته ی من مربوطه و بعدا سر فرصت راجع بهش حرف میزنیم . فعلا داریم روی پرونده ی حال جناب عالی کار میکنیم دوشیزه ی مکرمه ! منو عصبانی نکن . چون اون وقت ناچار میشم پا رو تک تک اعتقادات و شرف و ایمانم بذارم و از حد خودم و خودت بگذرم !

انگشت اشاره اشو جلوی صورتم گرفت و گفت: پس بیا دوستانه حرف بزنیم و حلش کنیم . من رانندگی تو شب برام مشکله...

بی هوا گفتم: چرا؟

توچشمهام خیره شد و گفت: به جاده ها وارد نیستم .

نفسشو تو صورتم فوت کرد، پلکهام لرزیدند ،چند ثانیه صبرکرد ، صورتمو می کاوید و من مستقیم به دو تا مردمک میشیش زل زده بودم. نگاهش یه دریای طلایی و روشن بود ، میتونستم توش غرق بشم ، ساعت ها زیر اون تابش طلایی باشم و خسته نشم. انگار دو دل شده بود بین موندن و رفتن... بالاخره به خودش مسلط شد و سنگین عقب کشیدو یه لا اله الا اللهی زیر لب گفت و روی مبل نشست .

از رفتارش لبخندی زدم ، کمی راحت تر نشستم ، با لحن امرانه ای گفت: خب ... حرف بزن .

-البته باید حرف بزنم وگرنه ممکنه کار دستمون بدی !

پنجه هاشو منقبض کرد و با نیشخندی گفتم:

-واقعا فکر کردی من کشتمش که انقدر راحت میگی قاتل؟ تو حتی حرفی که زدی هم نقض کردی... قرار بود قضاوتم نکنی ! اما نه تنها مضمون که متهم ردیف اولم شدم . من از پس کشتن یه حشره برنمیام ... پیام همکلاسی و دوست و رفیقمو بکشم؟! منی که سوگند خوردم تا جایی که جون تو وجودمه جون آدمها رو نجات بدم؟
آیین خیره بهم نگاه میکرد.

از راحتیم جلوش شوکه بودم ، برای اولین بار بود که جلوی یه نفر دست و پامو گم نمیکردم .

دستی به موهام کشیدم و گفتم: من نکشتمش .

یه نفس عمیق کشید و آن نگاه و برق چشمهایش برگشت .

توصورتش خیره شدم و گفتم: یه مهمونی بزرگ بود . آزاده و حنا عاشق اینجور مراسم بودند. یه شوی تکراری. یه وقت اسمش تولد بود یه وقت دور همی... یه وقت به بهانه ی ماهگرد بچه های دیگه ...سالگرد فلانی... تولد استاد و شب نشینی شاعرانه و بزم های عرفانی ! هربار یه اسمی داشت . اون شب اسمش دورهمی بود . قرار بود خودی ها باشیم اما یهو لیست مهمونای دعوت شده به چهل نفر رسید . من بودم ..حنا .. آزاده... یکتا ... بهرام ... چند تا دوست جدید و قدیم و همکلاسی و رزیدنت های سال بالاتر و اتند های جوون ... شایان نبود . حسام هم زود رفت. یعنی قبل ماجرا رفت . اون شب حنا توی مهمونی اصلا تو حال خودش نبود . بهرام ازش شاکی بود . میدیدم از اول دارن با هم بحث و جدل میکنن...

آهی کشیدم وگفتم: همیشه به حنا حسودیم میشد . به ارتباط برقرار کردن راحتش. به دوست داشته شدنش ... به توی اوج بودن و نفر اول بودنش . به اینکه شایان تو کل مهمونی صد باربهش زنگ زد و حالشو پرسید .

پوزخندی زدم وگفتم: هیچ وقت نفهمیدم حنا و بهرام باهم دوستن یا دشمن ! رابطتشون هیچ وقت واسم تعریف نشد. حنا قول داده بود دیگه شیطننت نکنه . بهرام جز لیست سوشال فرنداش بود! به قول خودش عشق و حالشو جور میکرد . باشایان میخواست یه زندگی نرمال داشته باشه ... بهرامم تو حاشیه هیجانشو جور میکرد . میگفت حسن ختام دوران مجردیم بهرامه .

دستی چشمهام کشیدم و گفتم: اون شب تو ویلای آزاده فراهانی مهمونی بود ... حنا حالش خیلی بد شد. بهرامم میخندید میگفت هیچیش نشده اداشه ... ولی واقعا نزدیک بود حنا بره ، من خودم فکر میکردم آسیستول شده!... بهرام که دید قضیه جدیه رفت سمت ماشینشو کلا از ویلا زد بیرون . دو سه ساعت بعدش که حنا بهوش اومد ،یعنی هوشیار شد ... بهم گفت برم پیش بهرام. با حنا دعوام شد .به خاطر شایان ... بخاطر اینکه زندگیش وداشت بهم میریخت. بخاطر اینکه این بار هیچ کس نفهمیدبار بعد چی ... قول داد که بره کمپ برای ترک . گفت کل موجودیشو داده برای صاف کاری ماشینش و فعلا نمیتونه بره... خواستم بهانه نیاره گفتم: پولش با من ... باهام چونه زد . گفت هفته ی بعد ... اصرار کردم فردا ! هرچی گفت نه گفتم باید بره وگرنه همه چیز و به همه میگم.... تهدیدش کردم بخاطر خودش. ترسید و گفت: باشه ... یه فقط آورد.

سکوت کردم و آیین پرسید: فقط چی؟

آهی کشیدم و گفتم: گفت فقط به امانتی پیش بهرام داره که باید ازش بگیرم . اول فکر میکردم پرینت اس ام اس ها و عکسهاییه که بهرام از حنا آتو گرفته که پیش شایان خرابش کنه رو میگیره ... ولی بعد بهم گفت به چیز دیگه است . بهرام میخواست رو همین چیزی که قاطی کرده بود و به حنا داده بود سرمایه گذاری کنه. به بار از خود بهرام شنیدم که نزدیک چهارصد و پنجاه میلیون میریزید ! من هیچ وقت جدیشون نمیگرفتم چون اونا هیچ وقت جدیم نمیگرفتن . نه تو کارشون دخالت میکردم نه بهم ربطی داشت نه خیلی از ماجرا سر در میاوردم ولی بهرام همیشه میگفت دیگه این روزها از اتاق عمل و جراحی و هشت ساعت سرپا موندن چیزی گیر نمیاد . باید زد تو به کاری که به ساله خودتو ببندی...

خنده ای کردم و گفتم: کارای بستری حنا که تموم شد ، با ماشینش رفتم ویلای بهرام . تا رسیدم چالوس... شب بود . جلوی در ویلا خودمو لعنت کردم ... حتی خواستم برگردم ولی نتونستم. فکر میکردم باید امانتی حنا رو بگیرم ... فکر میکردم دارم در حق دوستانم لطف میکنم ... نمیخواستم یکی دیگه مثل حنا به اون حال و روز بیفته . آدرسشو حنا بهم داده بود. کجای ویلا پیدااش کنم . تو چی پیدااش کنم . دلمو زدم به دریا و گفتم بذار منم به هیجان ... به ماجرای متفاوت تو زندگیم داشته باشم ... رفتم تو بهرام به کم گیج بود اما سرپا ... سر حال. همون بهرام همیشگی... اولش فکر کردم مهمون داره بعد دیدم نه فقط آماده کرده ... انگار منتظر مهمونه . از حنا پرسید ... حالشو ... که کجاست . به پلیس گفتیم یا نه ... بهم نزدیک شد . فکر کردم به فکرای تو سرشه اما فقط میخواست حرف بزنیم .

دو قطره اشک همزمان از چشمم پایین چکید ، با پشت دست پاکش کردم و گفتم: گفت منو دوست داره ... گفت اگر من بخوام همه خلاف ها و شیطنت هاشو میذاره کنار... گفت خیال نکنم هر ارتباطی که بین اون و حنا هست جدیه ... گفت بخاطر زمین های پدریش داره این کار ومیکنه که دولت از چنگشون دراورده و به اسم زمین کشاورزی بودن نمیداره اونجا ساخت و ساز کنن ... گفت میخواد با پول این رشوه بده و زمین های ارثی شون رو نجات بده . گفت همین امشب تموم میشه... به زندگی سالم و شروع میکنه گفت هرچی که من بخوام همون میشه .

تو چشمهای آیین زل زدم و گفتم: دستهامو گرفت ... خندید ، گفت میدونه از چیزهایی که رو میزه خوشم نمیاد ، گفت بشینم برام چایی بیاره ... ازش خواستم برم سرویس بهداشتی ، گفت پله ها رو برو بالا دست راست . رفتم طبقه ی بالا... آدرسی که حنا داده بود، اتاق خواب بهرام. در و باز کردم. همه چیز انگار آماده بود. بسته روی تخت بود، برش داشتم . گذاشتم توی کیفم ...

از اتاق اومدم بیرون رفتم دستشویی دستهامو خیس کردم برگشتم پایین که دیدم دو تا مرد پایین نشستن. از دیدنشون شوکه شدم، بهرامم ازم خواست که برم . گفت یه وقت دیگه چای میخوریم . زود منو راهی کرد رفتم. الان که فکرشو میکنم میبینم، اگر ... اگر گذاشته بودم اون بسته همون جا بمونه ... الان بهرام زنده بود . حنا بیرون بود ... من انقدر حالم بد نبود ! تمام مسیر بدون اینکه حتی یه لحظه جلوی عوارضی وایسم پامو رو گاز گذاشتم و رفتم . ترسیده بودم . واقعا ترسیده بودم من هیچ وقت تو زندگیم حماقت نکرده بودم... هیچ وقت ...

سرمو توی دستهام انداختم و اجازه دادم شونه هام بلرزن ...
آیین لای بغضم گفت: بعدش چی شد؟

-اون امانتی رو تو هزار تا کیسه بردم به زنی که هر سه شنبه میرفت وخونه ی شایان و تمیز میکرد دادم. بقیشم خود حنا بهش ادرس داده بود کجا بذاره . یه بار دیگه هم از ترس شایان حنا بهم زنگ زد و گفت جاش توی خونه امن نیست برش دارم ببرم یه جای دیگه گم وگورش کنم . هنوزم وقتی بهش فکر میکنم میبینم من نبودم که چنین کاری کردم ... هنوزم یادم میفته که توی جاده اگر منو میگرفتن... یا همین دو شب پیش اگر همه چیز گردن منو میگرفت اون وقت چیکار میکردم ؟ چطوری از شرش خلاص میشدم . بعضی وقتا فکر میکنم کسی که رفت ویلا این گندم نبود ... یه شخصیت دیگه ی من بود ! نمیدونم ... واقعا نمیدونم...

دوباره صورتمو توی دستهام انداختم.

مبل فرو رفت ، دست سنگینی روی شونه ام نشست و گفت: درست میشه . سرمو بلند کردم ، لبخندی زد ، آرامش از نگاهش بیرون میریخت. با خونسردی گفت: نگران نباش. اون دو تا مردی که ازشون حرف زدی فکر میکنی اگر بینیشون بتونی شناسایی کنی.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : نه یعنی نمیدونم فکر نمیکنم .

آیین سری تکون داد و گفت: خیلی خب ... چیز دیگه ای هست بخوای بگی ... ؟

چند ثانیه به فرش زیر پام نگاه کردم و گفتم: فقط اون دورانی که حنا توی کمپ بود ...

آیین اخمی کرد وگفت: خب؟

-حسام همش میگفت شایان داره خیانت میکنه . من باورم نمیشد چون شایان واقعا شیفته ی حنا بود . ولی همش میگفت شایان داره به حنا خیانت میکنه و منو مقصر میدونست.

ایین هومی کشید و گفت: که اینطور... خب چه ربطی داشت به این قضیه ...؟
 شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی فقط گفتم بدونی که من مجبور شدم تو
 نبود حنا برم خونه ی شایان و اون امانتی رو بردارم و بذارم تو رختکن. یعنی
 دوبار مجبور شدم برم چنین کاری رو بکنم. یه بار برای تحویل دادنش به مرضیه
 خانم... یه بارم برای برداشتنش. این قضیه رو فقط حنا میدونست . ولی
 دورنماش اینطور به نظر نمیاد هرکسی منو شناسه فکر میکنه من ممکنه اون
 کیسی باشم که شایان باهاش...
 سکوت کردم و سرمو پایین انداختم.

آیین با لبخندی گفت: اکی . اینا رو به فرزاد میگم شاید کمک کنه به ماجرا .
 ولی اون دو نفری که تو ازشون حرف زدی گره های کور ماجران . باید باز بشن .
 حالا هم پاشو چیزهایی که خالت خواسته رو بردار و جمع کن بریم بزیم به دل
 جاده .

خواست بره که ساعدشو گرفتم و گفتم: باورم کردی؟
 اخمی کرد و با استفهام گفت:

-فقط گفتمی که باورت کنم یا حقیقت بود؟
 از جا پریدم و گفتم: حقیقتو گفتم .

-پس اگر حقیقت بود دلیلی نداره بررسی که من باور کردم یا نه . بپوش بریم
 دیره .

و بدون اینکه یک کلمه دیگه حرف بزنه از خونه بیرون رفت و منو با یه دنیا سوال
 گذاشت .

خیلی وقت بود از تهران خارج شده بودیم، با آرامش و محتاط رانندگی میکرد .
 ماشین راحتی بود ، گرم و نرم ... یه موزیک روح نواز بی کلام هم که صدای
 ولومش حداقل بود لطمه ای به سکوت خفیف بینمون نمیزد .

حوصلم سر رفته بود، گرسنگی هم باعث میشد معده ام مدام غر ولند کنه .
 تو لاین وسط حرکت میکرد ، نه سبقت میگرفت نه از کسی راه میخواست.
 انگار هیچ عجله ای نداشت .

بوی عطر خنک و تلخش رو دوست داشتم، این موسیقی کلاسیک هم
 دلنشین بود ، گرمای مطبوعی که از دریچه های ماشین به سر و صورتم
 میخورد هم واقعا لذت بخش بود .

اما سکوتش به معنای واقعی آزار دهنده بود . یک ساعت تمام از جلوی درخونه حتی یک کلمه حرف هم نزده بود !

خواستم بحثی رو باهاش شروع کنم ، راجع به یه چیز مشترک حرف بزنیم... آب دهنمو قورت دادم ، کمی سر جام جا به جا شدم ، کمر بند ماشین خیلی بهم اجازه نمیداد جا به جا بشم، از وول خوردنم نگاهش به سمتم کشیده شد و پرسید: میخوای جایی نگره دارم؟

با صدای قار وقور شکمم دستمو محکم روی معده ام فشار دادم و گفتم: نه مرسی.

نگاهش به پنجه هام که روی شکمم مشت شده بود افتاد وگفت: نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه ی دیگه به یه استراحت گاه میرسیم ولی اگر نمیتونی صبر کنی پنج کیلومتر دیگه یه پمپ بنزین میتونم اونجا نگره دارم ! متعجب پرسیدم: برای چی؟

ابروهاش بالا رفت و گفت: برای سرویس بهداشتی!

صورتم گر گرفت وگفتم: نه نیازی نیست همون جایی که مد نظرته نگره دار من مشکلی ندارم.

-خودت میدونی که سیستمیت و پیلونفریت شوخی بردار نیست !

با چشمهای گرد شده به صورتش زل زدم؛ بعد از یک ساعت لالمونی گرفتن ، حالا داشتیم درمورد التهاب مثانه و التهاب لگنچه و کلیه از نگره داشتن بیش از حد ادرار توی مثانه صحبت میکردیم!

خنده ام گرفته بود، نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه ؟ به چی میخندی؟

-به علاقه مندیت برای صحبت کردن درمورد سیستمیت وپیلونفریت !

با صدای بلند خندید ، از اینکه عنق نبود لبخندی زدم و گفتم: من اورولوژیستم و متعاقبا باید نسبت به اینجور مسائل خیلی علاقه داشته باشم !

-بعد از یک ساعت سکوت کشنده فکر نکنم موضوع جذابی رو انتخاب کرده باشی که راجع بهش حرف بزنیم.

ابروهاش بالا رفت و با لبخند خاصی گفت: سکوتتم واست کشنده بود؟

از بندی که آب داده بودم چشمهام گرد شد و گفتم: من چنین حرفی نزدم .

هومی کشید ، شونه های پهنشو بالا انداخت و گفت: باشه انکار کن .

-خب حوصله ام سر رفته بود اینو انکار نمیکنم .

خندید و جواب داد: آفرین به تو .

پوفی کشیدم و رومو به سمت پنجره چرخوندم که گفت: خب کجا بودیم؟
میخوای از مضرات سیستیت بگم؟! واقعا نگه داشتن ادرار توی مثانه اصلا کار خوبی نیست. من این توصیه رو به بچه ها میکنم ولی اگر تو باعث خجالتت انگار باید توی گوش تو هم بخونم که دستشویی داشتن اصلا اشکالی نداره و میتونی خیلی راحت به من بگی تا به گوشه نگه دارم!
شیطنتم گل کرد و گفتم:

-دقیقا از به گوشه که منظورت کنار جاده نیست؟
لبخندی زد و گفت: منظورم پمپ بنزینه.
سرعتشو کم کرد و به لاین راست رفت؛ با حرص از کم شدن سرعت ماشین، گفتم: گفتم که من مشکلی ندارم.

-اکی ولی ماشین بنزینش کمه و منم خط آمپر بنزینم نصف و رد کنه دچار استرس میشم و متعاقبش نیازم به سرویس بهداشتی بالاتر میره. حالا تو ماشین میشینی یا پیاده میشی؟

ناچار کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم، رو به روی فروشگاه پارک کردو گفتم: بانوان از این طرف.

با احساس خشک شدن کمرم کمی راه رفتم، سرویس بهداشتی صف نداشت، به سری به فروشگاه زدم، باید این قار و قور لعنتی رو خفه میکردم. دو سه بسته بیسکویت و بادوم زمینی خریدم، حین حسابش مردی از پشت سرم گفت: من حساب میکنم.

متعجب از لطفش اخمی کردم و گفتم: مرسی آقا من خودم حساب میکنم.
لبخندی بهم زد و گفت: خواهش میکنم اجازه بدید.
با اخم رو به صندوق دار گفتم: خانم چقدر شد؟

از توی کیفم مبلغی که گفته بود رو حساب کردم و از فروشگاه بیرون زدم، با قدم های تندی به سمت ماشین رفتم، لعنتی در و قفل کرده بود.
مرد میانسالی بود با کت و شلوار طوسی، سیگارشو روشن کرد، کاملا رو به روم ایستاد، با اخم گفتم: اقا مزاحم نشید از ریش سفیدتون خجالت بکشید.
-شما منو به جانیاوردید؟

با حرص گفتم: ببخشید باید میشناختم، خواهش میکنم مزاحم نشید.
مضطرب دنبال آیین میگشتم که مرد دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد، با ترس خودمو جمع کردم و گفتم: اقا برو رد کارت بخدا جیغ میزنم...
با صدای چی شده ی آیین نفس راحتی کشیدم و گفتم: فکر کنم من وبا کس دیگه ای اشتباه گرفتم!

مرد که با دیدن قد و قامت آیین خودشو جمع و جور کرده بود ؛ با ببخشیدی ازم فاصله گرفت.

آیین نگران گفت: خوبی ؟ چی شد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: عوضی...

نفس عمیقی کشیدم و آیین پرسید: بریم یه چایی بخوریم؟

-فلاسک آوردم.

لبخندی زد وگفت: پس بشین تو ماشین یه چایی بزیم.

دزدگیر و زد و در و برام باز کرد، سوار که شدم با آرامش پرسید: خوبی؟ به نظر رنگت پریده .

از توی کوله اش که روی صندلی عقب بود دو تا ماگ قرمز و سبز بیرون کشید و گفت: کدوم رنگ؟

به قرمز اشاره کردم و از فلاسک زیر پام ، براش چای ریختم و گفتم: خب چی میگفت حالا ؟

-گفت منو به جا نمیاری... ولی اصلا نشناختمش...

آیین چند ثانیه بهم خیره شد و گفت: نکنه یکی از همون دو نفری بود که توی ویلای بهرام دیده بودیشون ..

لیوان توی دستم کج شد و آب جوش روی رون پام ریخت ، جیغ خفیفی کشیدم و نالیدم: وای سوختم.

آیین هول شد و لیوان و از دستم گرفت وگفت: چیکار میکنی آروم باش...

با ترس بی توجه به سوختگی پام از آینه ی بغل به بیرون زل زدم و نالیدم: نیست .

آیین از ماشین پیاده شد ... کمی توی محوطه ی پمپ بنزین قدم زد ، از ترس و سرما دندونهام محکم بهم میخوردند ، آیین جلو جلو اومد و گفت: نیست .

آهی کشیدم و آیین رو بهم گفت: چیه دختر چرا انقدر ترسیدی؟

لبمو گزیدم، آیین در عقب و باز کرد و پماد تتراسایکلین رو به سمتم گرفت و گفت: بیا برو یه سر و سامونی به خودت بده . بیا منم باهات میام نگران نباش.

در و برام باز کرد، دستشو به سمتم دراز کرد ، با خجالت پنجه هامو به سمت

انگشت هاش فرستادم ، برای چند لحظه از سرگیجه نتونستم روی پام

بایستم . بازومو محکم گرفت وگفت: احساس میکنم ضعف داری چند وقته

درست و حسابی غذا نخوردی؟

بی جواب گذاشتمش و با خنده گفتم: انگار نباید خیلی تنهات بذارم . خوبه خوش به حال من .

تاسرویس بهداشتی دنبالم اومد ، رو به روی پله ها گفتم: الان برمیگردم . وارد سرویس شدم و قبل از هرکاری چند مشتم آب به صورتم پاشیدم . توی آینه به خودم زل زدم چه بلایی سر زندگیم آورده بودم. کمی شلوارمو پایین آوردم ، چیز خاصی نشده بود با این حال به رون پام پماد زدم ، دستهامو شستم و از سرویس بیرون اومدم.

همون جا ایستاده بود با دیدنم لبخندی زد ، کنارش رفتم و گفتم: ببخشید خیلی معطل شدی.

-چه حرفیه . پات چطوره؟ شدید که نیست . میخوای منم یه نگاه بندازم؟
-نه مرسی سطحیه.

دستشو محتاط بین دو کتفم گذاشت.

از تماس انگشتهای دست سنگینش روی بدنم ، احساس خوشایندی داشتم .هیچ وقت هیچ کس اینطوری حمایت نمیکرد .

با لبخندی گفتم : نگران نباش. این ورا اصلا مورد مشکوکی نیست . توی سرویس بودی به فرزند هم زنگ زدم ، قرار شد پیگیری کنه . پس لزومی نداره فکرتو مشغول کنی . اکی؟

سری تگون دادم؛ توی ماشین که نشستم از توی کوله اش دو تا ظرف بیرون کشید و گفتم: کیک دوست داری؟

با لبخند گفتم: چه کوله ی اسرار آمیزیه ...

خودش لیوان نصفه امو پر کرد وگفتم: توش خیلی چیزها پیدا میشه.

خندیدم و تیکه کیک برداشتم و گفتم: چه تازه است . دستپخت خودت که نیست؟

-واقعا فکر میکنی بعد از پونزده سال تنها زندگی کردن از پس یه کیک ساده برنمیام؟

متعجب گفتم: جدی ؟ خودت پختی؟ پس یه تیکه ی دیگه هم میخوام.

از فلاسک ماگمو دوباره پر کرد .

با خنده ظرف رو روی پام گذاشت و گفتم: باید توصیه کنم خیلی چایی نخوری یا خودت در جریان هستی؟

چند ثانیه بینمون سکوت گذشت و هر دو با صدای بلند خندیدیم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم، هرچی شماره ی مامان رو میگرفتم، جواب نمیداد ، آیین با لحن آرومی گفت: نگران نباش، احتمالا سرشون شلوغه...

با استرس دوباره شماره رو گرفتم که مامان بالاخره جواب داد و گفت: چه عجب ...

-وای مامان من باید بگم چه عجب ، هیچ معلومه کجایید نه تو نه صنم نه خاله هیچ کدوم جواب نمیدادید چرا؟

-تازه از خونه ی صنم برمینگشتیم . تو کجایی هنوز نرسیدی؟ به خدا آبرو برای من نداشتی...

لبمو گزیدم وگفتم: چرا تو راهیم .

مامان با هول گفت: تو راهید ؟ تو و کی؟ دوستاتم دعوت کردی؟ من نگفتم زشته ... بگو اونجور مراسم نداریم . الان نتونیم خوب پذیرایی کنیم چی؟

لبخندی زدم وگفتم: باشه اشکالی نداره .

-چند نفر هستن حالا؟

توی گوشی پچ پچ کردم و گفتم: یه نفر.

مامان زیر لب الله اکبری گفت و پرسید: اون دکتره که به صنم جاسوئیچی داد نیست؟

از فکر مامانم لبخندی زدم ؛ از این که کاملاً آیین رو به خاطر داشت لبخندی زدم و گفتم: چرا زدی تو خال...

مامان هینی کشید و گفت: گندم جواب باباتو چی بدم؟! ای خدا بین با من چه کار میکنی. خوب شد طبقه ی پایین رو آماده کردم . کی میرسید حالا؟

زبونمو روی لبهام کشیدم و گفتم: فکر کنم چهار پنج ساعت دیگه ...

-باشه شام نخورید ها . شام آماده میکنم براتون .

-چشم. امر دیگه؟

-هیچی برم بینم به بابات چی باید بگم . ای خدا گندم بین با من چیکار میکنی ، کم استرس دارم ...

لبخندی زدم ، لای غرغر هاش گفتم: خداحافظ.

گوشی رو توی کیفم انداختم،رو به آیین کردم که با اخم غلیظی داشت سرعتش رو بالا میبرد.تازه متوجه شدم که از لاین وسط اومدیم بیرون و توی لاین چپ داریم با سرعت صد و بیست تا حرکت میکنیم.

مضطرب گفتم: چرا انقدر تند میری؟

انگار تازه متوجهم شد و گفت: سفت بشین ...

با دوتا سبقت پشت هم از اتوبوس ولوو و دو سه تا ماشین دیگه نفسم توی سینه حبس شد ، با هول گفتم: چی شده؟

پاشو بیشتر روی گاز فشار داد و سرعتشو بالاتر برد وگفت: از دم پمپ بنزین داره پا به پام میاد.

یخ زدم و گفتم: چی؟!

سرمو به عقب چرخوندم ، یه پرشیای سفید بود که سپر به سپر پیش میومد. نفسم چند ثانیه حبس شد . با ترس گفتم : یعنی این همون آدمه .

آیین با آرامش گفت: میخوام توی پارکینگ تفریحگاه نگه دارم . دیرت که نمیشه ...

لبمو میجویدم، آیین خونسرد گفت: گندم جان؟

بی هوا گفتم: بله؟

-آروم باش چیزی نشده که ... میگم میخوام نگه دارم . مشکلی نداری؟

سرمو به علامت نه تگون دادم ، با راهنما از لاین چپ به سمت راست رفت . از توی آینه ی کنار میدیدم که پرشیا دنبالمون میاد. تمام بدنم خیس عرق شده بود و گلوم کاملا خشک شده بود.

تصویر هیچ کدوم از اون دو مرد تو خاطرم نبود که بتونم با این آدم تطبیقش بدم. کنار ولووی نارنجی رنگی پارک کرد و پرشیای سفید با کمی فاصله پشت یه پراید نقره ای ایستاد . آیین با حرص گفت : اینطوری نمیشه ...

مضطرب گفتم: میخوای چیکار کنی؟

-برای چی دنبالمونه... میخوام فقط ازش یه چند تا سوال کوچیک بپرسم.

با هول گفتم: وای نه ... صبر کن برای چی؟ ولش کن .

از توی کوله اش یه چاقوی ضامن دار توی جیبش گذاشت و گفت: نگران نباش. خواست از ماشین پیاده بشه که بازوشو گرفتم و گفتم: تو رو خدا . من واقعا میترسم ...

نگاهش روی پنجه های قفل شده ام دور بازوش چرخید و گفت: اینطوری که نمیشه تو همین یک ساعت کلی بهت استرس وارد شد قرار بود یه سفر خوب داشته باشیم دور از حال و هوای تهران وماجراهاش... میرم فقط ازش چند تا سوال میپرسم. نمیرم که بخیه اش بزنم ...

لبخندی زدم وگفتم: مراقب باش اگر اسلحه ای چیزی داشته باشه ...

خنده ای کرد وگفت: مگه مملکت بی صاحبه که یکی با اسلحه بزنه تو جاده؟
چرا جنایتش میکنی؟

لبمو گزیدم وگفتم: اینجا که تگراس نیست همه چیش رو اصول باشه .

با آرامش تو نی نی چشمهام خیره شد وگفت: فقط دو سه تا سواله. نترس .
یا روشن میشه قضیه یا هم که ما الکی قضیه رو جدی گرفتیم.

بازوشو آروم از دستم بیرون کشید و خونسرد از ماشین پیاده شد .

انگار راننده ی پرشیا هم منتظر بود، از ماشین پایین اومد به سمت آیین قدم
برداشت، مشوش از ماشین پایین اومدم و به بدنه اش تکیه دادم. باد جاده سر
تا پامو خشک کرده بود.

زانو هام میلرزید و تک تک سلولهای تنم انگار منجمد شده بودند.

مرد دستهاشو توی جیبش فرو کرد و آیین هم همزمان دستشو توی جیبی که
توش چاقو رو جا داده بود فرو برد .

مرد کاغذی به سمت آیین گرفت و آیین حینی که بهش نگاه میکرد حالت
صورتش از اون جدیت دراومد، دستشو از جیبش بیرون کشید و رو بهم گفت:
گندم جان میشه بیای...

وقتی صدام میکرد یعنی خطری تهدیدم نمیکرد . شالمو مرتب کردم وبا قدم
های نامطمئنی جلو رفتم.

آیین با آرامش گفت: ببخشید من تنهاتون میذارم.

صدای جیغم تو گلوم خفه شد .

خواستم اعتراض کنم که آیین با قدم های تندی ازمون فاصله گرفت . گلوم
خشک شده بود و فکم بدون چفت وبست از شدت سرما و هراسی که به
جونم افتاده بود بهم دیگه میخورد .

دست به سینه شدم و مرد با لبخند و چهره ی خوش رویی گفت: فکر میکردم
پوری از من برای شما گفته باشه !

با شنیدن اسم خاله ام ،از دهن این مرد تازه فهمیدم با چی رو به رو شدم .

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو بستم.اسمش خاطر م بود .

آقا هوشنگ با آرامش گفت: من نمیخواستم شما رو بترسونم ولی هر وقت که
میخواستم باهاتون صحبت کنم یا درمورد پوران بپرسم فرصتش پیش

نمیومد.مخصوصا که با رفتن ناگهانی کلی سوال برام به جا گذاشت . درسته

از راه بدی وارد شدم ولی فکر کردم اگر شما هم برید دستم به هیچ جا بند

نیست که سراغی ازش بگیرم. این شد که مجبور شدم اینکار و بکنم.

لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید من شما رونشناختم.

-به پوری خیلی گفتم که به فرصتی مهیا کنه که من با خانواده ی شما بیشتر آشنا بشم ولی خب انگار پدرتون خیلی با این موضوع نتونست کنار بیاد که پوری رو بدون اطلاع من باخودش برگردوند !
از رفتار بابام شرمنده لبمو گزیدم.

هوشنگ خان با لبخندی گفت: راستی من برای عروسی کارت دارم. پوران دعوت کرده . این وقت هم زمان خوبیه که هم خانواده ی شما ... هم من با شما بیشتر آشنا بشم . دیگه ببخشید که اینطور شد . دلم میخواست زودتر با شما رو به رو بشم ولی گفتم شاید محیط کار جای مناسبی نباشه ، الانم بحث خیر و عروسی هست ... گفتم تو این زمان با پدر و خانواده ی محترم شما آشنا بشم .

اخمی کردم و حق به جانب به صورت گرد و ته ریش های جوگندمیش زل زدم و گفتم: شما اگر دنبال یه موقعیت مناسب برای آشنایی دو خانواده بودید میتونستید قبل از صیغه ، تصمیمتون با خانواده ی من صحبت کنید.
هوشنگ خواست حرفی بزنه که آیین از پشت سرم گفت: گندم جان همه چیز مرتبه؟!

رومو به سمتش چرخوندم ، از روش خجالت میکشیدم .

سرمو شرمنده پایین انداختم رو به آقا هوشنگ گفتم: من کوچکتر از اونی هستم که شما رو نصیحت کنم یا درمورد زندگی خاله ام اظهار نظر کنم . از من بزرگتر توی اون خانواده هست . فکر کنم بهتر باشه با پدرم و مادرم درمورد خاله پوران صحبت کنید .

کمی من و من کرد وگفت: من نظرم به عقد دائم هست گندم خانم ... با وجود اینکه دو ماه از صیغه امون مونده ولی میخوام عقدش کنم.
تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم : شما مرد بالغی هستید خاله ی منم یه زن بالغ . خودتون برای زندگیتون باید تصمیم بگیرید.

هوشنگ هومی کشید و گفت: ببخشید اگر باعث شدم شما بترسید یا سفرتون به تعویق بیفته .

خواهش میکنم خفه ای گفتم و قدمی ازش فاصله گرفتم که پرسید: میتونم همچنان دنبالتون بیام ؟ خیلی به جاده مسلط نیستم.

سری تکون دادم و با قدم های تندی پیش آیین برگشتم. ساکمو از توی ماشین برداشتم و آیین کوله ی مشکی قرمز کوهنوردیشو پشتش انداخته بود، کت جینش روی بازوش آویزون بود، دزدگیر ماشین رو زد و کنارم ایستاد، با هم به سمت یکی از الاچیق ها راه افتادیم.

ساکت بود . دیگه دیدن صیغه نامه روی تمام شک و شبهه هاش خط میزد . رو به روی الاچیق چوبی ای ایستاد و گفت: بریم همین جا . کوچیک و دو نفره است .

بی حرف خم شدم و بند کفشم رو باز کردم. از سکوتم حیرون مونده بود . بغض گلومو بدجوری فشار میداد . احساس میکردم یه آبروریزی بزرگ پیش اومده . نفس عمیقی کشیدم و از پله های چوبی که کنده های درختی بودند بالا رفتم. نایلون ضخیم الاچیق رو کنار زدم و یه گوشه نشستم. به پشتی تکیه دادم و کیفمو روی پام گذاشتم.

آیین راحت چهار زانو نشست، پسر جوونی بخاری برقی ای رو برامون روشن کرد و گفت: منو بیارم؟

آیین خونسرد گفت: نه مرسی پسر . یه سرویس چای برامون بیاری ممنون میشم.

سری تگون داد و از الاچیق فاصله گرفت.

با من و منی گفتم: فلاسک که داشتیم ...

-گفتم یه نونی هم به اینا برسه . بد کردم؟ اگر به دلت چای نمیچسبه برم فلاسک خودمونو بیارم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: نه .

از توی کوله اش ، ظرفی رو بیرون کشید . یه سفره ی نایلونی کوچیک رو روی فرش الاچیق پهن کرد و حینی که نون های باگت رو بیرون میکشید گفت: چرا یهو دماغ شدی؟

بی حرف داشتم به حرکاتش نگاه میکردم ، ظرف مربعی الویه رو به سمتم نزدیک کرد و گفت: ببین خوشت میاد .

-انگار این کوله ی اسرار آمیز هر دفعه یه چیزی داره که آدمو سورپرایز کنه.

خندید و گفت: دقیقا ... جذابیتش به اینه که پونزده ساله با منه و هر بار منم شگفت زده میکنه.

-پونزده سال؟

هومی کشید و گفت: روزی که داشتم از ایران میرفتم فقط همین کوله رو داشتم .

لبخندی زدم و اون هم سکوت کرد. هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه سفر با یه مردی که فقط دو سه ماه میشناختمش انقدر بهم خوش بگذره و در عین حال انقدر جلوش شرمنده بشم ...

از آرامشش لذت میبرد ، از سکوتش که بهم اجازه میداد فکرهامو راست و ریس کنم ، از اینکه سعی میکرد تو هر شرایطی خونسردی و مهربونیش رو حفظ کنه واقعا احساسات خوشایندی بهم دست میداد. تو هرسفری با دوستای همکلاسی ، همیشه استرس داشتم ... همیشه نگران بودم که مبادا حرفی از دهنم بپره که دیگران رو ناراحت کنم یا باعث خجالت خودم و اطرافیان بشم ... همیشه معذب بودم و حالا این اولین سفری بود که توش فقط ته دلم قرص و آروم بود .

از توی ساکم یه ظرف گوجه خیار خرد شده و پنیر و گردو رو بیرون کشیدم ، نون های تست سبوس دار رو روی سفره گذاشتم و ارجمند با لبخندی گفت: چه کد بانو...

لبخندی زدم وزیر لب گفتم: من یا شما ... واقعا به دهنم رسید یه چیزی درست کنم ولی کشیک بودم نشد .

-من جای تو درست کردم بین خوشت میاد . فقط ازش ایراد نگیر چون اصلا طاقت انتقاد ندارم.

لبخندی زدم و گفتم: حتما عالی.

-نخورده قضاوت نکن .

از اینکه حرفی از هوشنگ نمیزد نفس راحتی کشیدم و گفتم: همیشه آشپزی میکنی ؟

-از وقتی که کدشماره ی پنج از زندگیم رفت دیگه آشپزی افتاد گردن خودم.

از کدی که به دختر بیچاره اطلاق کرد ابرو هام بالا رفت و با خنده گفت: البته آشپزی بلد نبودن کد شماره ی شیش هم بی تاثیر نبود ...

هومی کشیدم و گفتم: تنهایی زندگی کردن سخته؟

خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم: البته اگر بیست سی تا کد دور آدم باشه قطعاً نه...!

با صدای بلند خندید و حین درآوردن خمیرهای باگت گفت: دیگه اغراق نکن اونقدر جذاب نیستم که بیست تا کد دورم باشه. همون یکیش که زندگیموبهم ریخت از سرم زیاده !

-پنج یا شیش؟

-هیچکدوم.

تو چشمهام خیره شد و پرسیدم: هفت؟

جدی شد وگفت: اون موقع کد یکم بود.

به نون و پنیرم خیره شد ، تستی برداشت و حینی که پنیرتبریزی که تو خونه ی ما هیچوقت نایاب نمیشد رو روش میمالید گفت: فکر میکردم از اون بهتر پیدا نمیشه .

-چی شد بهم خورد؟

ابروهاش بالا پرید، صورتش هنوز جدی بود، لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید نمیخواستم فضولی کنم.

-نه راحت باش .من خوشحال میشم درموردم کنجکاوی کنی . بالاخره طلسم وشکستی ...

لبخندمو حفظ کردم و گفتم: طلسم چرا؟

شونه ای بالا انداخت وبا لذت نون و پنیری که برای خودش درست کرده بود رو گاز زد و گفت: فکر میکردم کلا برات مهم نیست از من چیزی بدونی .

از اینکه این همه مدت این حرص و تو دلش نگه داشته بود و چیزی بروز نمیداد تعجب کردم و گفتم: نه برام مهمه ... فقط...

-فقط چی؟

-فکر کردم زوده که بپرسم !

هومی کشید وگفت : که اینطور...

تو سکوت نون پنیرشو میخورد ومن هنوز منتظر بودم از کد یکش حرف بزنه . اما چیزی نمیگفت .

با حرص خمیرهای باگت رو درمیاوردم و حتی هنوز با وجود اون همه گرسنگی هیچی نمیخوردم .تمام وجودم گوش شده بود . سکوتش کش اومد و گفتم: ایرانی بود؟

-کی؟

-کد یک !

لبخند موزیانه ای زد وگفت: اره .

و دوباره سکوت کرد.

حرصی پوست لبمو کندم و گفتم: اسمش چی بود؟

-مارال .

نفس عمیقی کشید و گفتم : چرا بهم خورد ؟

-قرار بودبرم نیویورک . برام یه دعوت نامه از بیمارستان پرسبیترین تو منهتن اومده بود . فکرشم نمیکردم یه روزی بتونم حتی از جلوی اون بیمارستان رد بشم .

با یادآوریش لبخندی روی لبش نشست و گفت: میدونی گندم، دعوت شدن به کادر اونجا بزرگترین اتفاق زندگیم بود. بزرگترین چیزی که میخواستم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: و به خاطر اون پرونده نشد؟

لبخندی زد و گفت: حدسش خیلی آسونه. دقیقا. من آینده امو از دست دادم.. از تمام برنامه های زندگیم افتادم حتی شغل و آبرومو تو بیمارستانی که توش مشغول بودم رو از دست دادم و در نهایت مجبور شدم برگردم ایران. یعنی مجبورم کردن! حالا هم میگذره برای من که بد نبوده. حداقلش با تو آشنا شدم.

سرمو پایین انداختم و گفتم: چرا باید چنین کاری با زندگیت بکنه؟ چی گیرش میومد؟

-الان رئیس بخش اطفاله تو منهنه. این چیز کمیه؟ بیمارستانی که رتبه ی ششم کل جهان و داره.

ابروهام بالا رفت و پرسیدم: یعنی تمام دلیلش همین بود؟ اون پرونده خیلی بزرگتر از چیزیه که یه آدم بخواد فقط بخاطر موقعیت شغلش برای یه نفر بسازه.

صورتشو جلو آورد و گفت: یعنی فکر میکنی من دروغ میگم.

با تته پته گفتم: نه... من... اصلا... یعنی من چنین حرفی نزدم. فقط... فقط که... گفتم اون پرونده خیلی سنگین بوده...

دستی به پیشونیم کشیدم اصلا نمیخواستم الان این پرونده رو باز کنم یا برام توضیح بده، یهو از دهنم در رفته بود و حالا نمیتونستم جمعش کنم!

لقمه ای که برای خودش آماده کرده بود و توی سفره گذاشت و گفت: من اونقدر احمق نیستم که به برادر هشت ساله ی زنی که دوستش داشتم...

جمله اشو نیمه کاره رها کرد وبا یه حرکت آنی از جا بلند شد و گفت: میرم بینم سرویس چایی چی شد!

و از آلاچیق بیرون رفت.

به پشتی تکیه دادم، زبونمو چند بار پیاپی گاز گرفتم. زیادی تند رفتم، حق نداشتم ناراحتش کنم من خودم گاو پیشونی سفید بودم، همین ده دقیقه ی پیش مردی که خاله امو صیغه کرده بود توی پرونده ی بی آبرویی های خانوادگیمون ثبت شده بود و حالا... پوفی کشیدم.

با صدای قدم های کسی که به الاچیق نزدیک میشد، خودمو جمع و جور کردم، با دیدن آیین نفس راحتی کشیدم، با قیافه ی توهمی سرجاش برگشت و برام بی حرف جای ریخت.

از اینکه حرفی نمیزد ناراحت بودم . دلم نمیخواست ناراحتش کنم ... دلم نمیخواست احساس کنه از الان همه ی حرفهاشو دروغ و دغل میدونم ، کسی که بتونه از زیر چنین قوانین سختی جون سالم به در بیره و مهر پزشکیش هنوز سند قانونی داشته باشه قطعاً بیگناهی !

خودمو جلو کشیدم ، قاشقی توی ظرف الویه فرو کردم وگفتم: نباید اینو درست میکردی ، من مامانم شام آماده کرده ...

به ساعت مچیش نگاهی کرد وگفت: فکر نکنم زودتر از دوازده برسیم.

با لذت قاشق رو بلعیدم وگفتم: از الویه های من خوشمزه تره .

ابروهایش بالا رفت و گفت: هر وقت درست کردی آوردی بیمارستان ، معلوم میشه کی هنرمند تره .

-اتفاقاً قبلنا سر شیفته هاخیلی آشپزی میکردم . انگیزه داشتم .

-خوبه دوباره شروع کن خودم میشم انگیزه ات !

از حرفش خندیدم و گفتم: باشه ولی من اصلاً جنبه ی انتقاد ندارم از الان گفته باشم .

-باشه به شرطی که اولین چیزی که سر کشیک بیاری کوفته تبریزی باشه.

با چشمهای گرد شده گفتم: اون که خیلی سخته . من کل هنرم تو غذاهای سخت به کتلت میرسه ... رتبه ی بعدیشم ماکارانی ! خیلی خودکشی کنم یه خورشت قیمه !

سری تگون داد و گفت: جهنم و ضرر کتلت میخوریم خیال میکنیم کوفته است.

هر دو با هم خندیدیم ، زمان از دستم در رفته بود .

حتی نمیدونستم آخرین پیامی که چک کردم مربوط به چه زمانیه... دستم به گوشی و دنیای مجازی نمیرفت.

اون از هر دری حرف میزد و من هم میگفتم. بدون اینکه خجالت بکشم... از

بچگیم و بازی های توی کوچه ... تا سختی های درس خوندن توی شهر

دردنشت و دور از خانواده... اون از تنهایی میگفت من از دوری از خانواده !

اندازه ی نه سال حرف تو دلم تلنبار شده بود که میتونستم برای یه نفر بگم و

اون نگه : پایتخت که از هرجای دیگه ای بهتره... اون نگه : خودتو لوس نکن ، تو

بچه ننه ای که دلتنگ شدی!.... تنهایی و استقلال از بودن با خانواده قشنگتره

! نه غر میزد ، نه توی حرفهام میپرید نه حواسش پرت میشد . مستقیم به

صورتتم خیره بود و من از رنگ موهام یا لکه های کمرنگ زیر چشمهام خجالت

نمیکشیدم، از اینکه آرایش خاصی ندارم یا چندان مرتب نیستم احساس بدی

نداشتم . مهم این بود که گوش میداد و گوش میدادم .

احساس میکردم زمان ایستاده ، من ایستادم ... اون ایستاده ... دنیا ایستاده ... که حرف بزنه ، من بشنوم... بگه ... بگه ... من تمام وجودم گوش بشه و فقط بشنوم ، تو چشمه‌هاش خیره بشم ... و احساس کنم سالها بود دنبال چنین آرامشی میگشتم و حالا توی صرف یه چای توی لیوان های یک بار مصرف پیدا شده بود ! لیوان های یک بار مصرف ! این اوج توجه یه آدم به وسواس های دخترانه ی من بود !

توی یه الاچیق نه چندان عالی... روی فرشیه که گوله گوله اش سوخته بود و پشتهای هایی که بوی نا میداد آرامش بود ... نمیگم عشق... نمیگم من سرشار از عشق بودم و وای از این حس ناب و حال خوب و فوق العاده ... نمیگم دلم لبریز از عشق شده بود نه ... فقط هرچی بود گرم بود . خیلی گرم بود .

با صدای ضربه های چیک چیک قطره های آب که به شیشه میخورد ، پلکهام لرزید، خیلی وقت بود که حس میکردم اتومبیل متوقف شده ، اما نای باز کردن چشمهامو نداشتم. خسته بودم ، دلم میخواست سیر بخوابم.

با صدای گرم و بمی لب زد: گندم ...

لای ریتم منظم نفس هاش که با صدای قطره های بارون تبریزی مخلوط شده بود دوباره گفت: گندم... رسیدیم.

کمی سر جام جا به جا شدم، به آرومی پلکهامو باز کردم ، لبخند گرمی صورت خسته اش رو جلا داده بود، بیشتر از من اون نیاز به خواب داشت.

با دیدن کتش که روم بود و عطر تلخش که آغشته به نم خاک بود و شامه ام رو نوازش میکرد ، دستی بهش کشیدم و گفتم: چقدر زود رسیدیم !

لبخندش عمیق تر شد و گفت: همسفر خواب آلودی بودی ... منم تمام مسیر و میخوابیدم متوجه راه نمیشدم.

به سختی گردنم رو از روی پشته بلند کردم و گفتم: ممنون واقعا باعث زحمت شدم.

راست روی صندلی نشستم و کمر بند رو باز کردم ، از آینه ی کنار به عقب خیره شدم، با دیدن اتومبیل هوشنگ پوفی کشیدم و گفتم: این یکی رو کجای دلم بذارم.

آیین خونسرد گفت: نیازه من پیام صحبت کنم ؟

به نیمرخ جدیش زل زدم و گفتم: نه . تا همین جا هم لطف کردی . خیلی ... شونه ای بالا انداخت و گفت: انجام وظیفه بود.

به چراغ های ساختمونمون زل زدم ، دلم برای این نمای گرانیته ساده تنگ شده بود، به آرومی در و باز کردم و از ماشین پایین اومدم ، بارون نم نم می بارید و گونه هامو تر میکرد، خواب از سرم پرید ، طولی نکشید که چمدون هام رو کنار پام گذاشت و پرسید: کلید داری؟

قبل از اینکه جوابی بدم ، درب پایین باز شد و مامان با چادر مشکی جلو اومد وگفت: گندم جان ... مادر رسیدی... چقدر دیر رسیدید ... دلم هزار راه رفت . مامان محکم منو توی بغلش کشید و شروع کرد قربون صدقه هاشو پشت سر هم ردیف کردن، خجالت نمیکشیدم که قاف رو با لحنی تلفظ میکرد که به گ میرسید.

از بغل مامان که بیرون اومدم ، با چشم و ابرو متوجهش کردم کسی که پشت سرم ایستاده رو هم تحویل بگیره ... با دیدن آیین گل از گلش شکفت و با کلی مقدمه چینی و تشکرو تعارف بالاخره اجازه داد آیین جوابشو بده .

هنوز اقا هوشنگ از ماشین پیاده نشده بود، خیالم راحت شد که آدم بی عقلی نیست ، فقط مثل یه نگهبان داشت کشیک میداد. آیین نگاهش به سمت اتومبیل هوشنگ میرفت و برمینگشت و من تو اون هوای سرد که از شدت وزش باد دندون هام محکم بهم برخورد میکرد ، دو دل بودم ماجرا رو بگم یا دندون روی جیگر بذارم.

میون تعارف ها و خسته نباشید ها و دستتون دردنکنه های مامان ، آیین به آرومی با همون زبون شیرین مادریم گفت: انشالله که شب خوبی رو سپری کنید.

مامان هاج و واج گفت: من براتون اتاق و آماده کردم کجا بری پسر؟ آیین با لبخند گرمی گفت : من هتل اتاق رزرو کردم .

مامان محکم با دستش به پشت دست دیگه اش زد و گفت: گندم ... مگه بهشون نگفتی...

لای حرفهای مامان گفتم: اتاق هتل از طرف کنگره براشون رزرو شده . آیین نگاهی به ماشین اقا هوشنگ کرد وگفت: شما مهمان دارید صحیح نیست مزاحمتون بشم. اجازه بدید برم دفعه ی بعدی ...

مامان گیج گفت: من شام آماده کردم.

آیین نگاهی بهم انداخت وگفت: عرض کردم شما مهمون دارید.

مامان نگاهی تو صورتم انداخت و من مستاصل گفتم: مامان باید مفصل حرف بزنیم .خب؟ بهتره بیش از این هم مزاحم دکتر نباشیم. حتما هتل راحت تره براشون.

مامان حیرون مونده بود، دست مامان رو گرفتم و با فشاری که به بازوش دادم بهش فهموندم بیشتر اصرار نکنه. دلم نمیخواست لای بحث های امشب خانوادگی جلوی آیین ارجمند همه ی چیزی که داشتم حفظش میکردم رو به باد بدم ! هرچند دیگه چیزی هم برام نمونده بود از آبرویی که با چنگ و دندون میخواستم نگهش دارم.

آیین چشمکی بهم زد و من جلو رفتم و حینی که ساک هامو ازش میگرفتم گفتم: لازمه اصرار مجدد کنم که فردارو حتما بیای؟

چهره اش جدی شد و گفت: نمیخوام بهت بد بگذره . میترسم منو ببینی یاد دغدغه های تهران بیفتی.

لبمو گزیدم و گفتم: لطفا فردا بیا . آدرس رو برات اس ام اس میکنم خب؟

ابروهاشو ثانیه ای بالا داد و گفت: لازمه امشب بمونم؟

نگاهی به مامان که گنگ بهمون زل زده بود انداختم و گفتم: نه . ممنونم. واقعا ممنونم. احساس میکنم یه کوه پشتمه. اینو بی اغراق میگم .

لبخندش عمیق تر شد و گفت: مراقب باش این کوه رو سرت نریزه !

از حرفش برای ثانیه ای گیج شدم ، لبخندی زد و گفت: هنوز خیلی چیزها هست که باید حل بشه . قوی باش. خوش بگذرون با اعتماد به نفس کامل برگرد هنوز یه پازل ناتمام داریم.

آب دهنمو قورت دادم، سرشو به جلو خم کرد و گفت : تا فردا.

و شب بخیر بلندی سر داد و سوار ماشینش شد و رفت. حینی که تو پیچ کوچه محو میشد درب اتومبیل هوشنگ خان باز شد و همون لحظه مامان پرسید: مگه نگفتی این پسر امشب پیشمون میمونه !

هوشنگ خان جلو اومد ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امشب ایشون پیش ما میمونن ! آقا هوشنگ ... همسر خاله پوران !

باقی پارت ها رو به صورت منظم از کانال دنبال کنید ، سپاس :

<https://t.me/sundaughter71>

مغزم در حال متلاشی شدن بود .

توی رخت خواب، دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکردم،
صدای جر و بحث توی این خونه تمومی نداشت . به پهلوی شدم
و صدای فریاد بابا رو شنیدم... غلت زدم ناله های مامان رو
شنیدم... و طاق باز موندم؛ صدای هق هق خفه ی خاله پوری
مثل سوهان بود به روحم.

پتو روم کشیدم از حرارت حرفهای بابا داغ کردم...
پتو از روم برداشتم، از سرمای تنهایی خاله پوری لرزیدم و
دست آخر، من با این همه خستگی، توی جام نشسته بودم و از
سایه ها برای خودم تصویر میساختم. توی سایه ها برای خودم
دنبال شین و الف بودم... توی سایه های دنبال هجی کردن یه
اسم بودم... من فقط توی سایه ها میتونستم کسی و که میخوام
داشته باشم !

توی سایه های این دیوار های دهاتی.... این خونه ی دهاتی....
این آدم دهاتی !

پلکهامو بستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم .

بعضی وقت ها فکر کردن به پاک کردن یه لکه، از فکر کردن به وجود همون لکه ، بیشتر آدمو داغون میکرد .

دستی روی بازوم نشست، گردن خشکم رو بالا آوردم و نگاهم توی نگاه ملتهب صنم نشست که با چشمهای از حدقه بیرون زده تماشام میکرد . نگاهش پر از التماس و درخواست کمک بود .

من نیاز داشتم یکی منو کمک کنه ... آه ناتوانی تا پشت لبهام اومد که صنم زیر لب گفت: من فردا عروسیمه !
نمیدونم اگر جای صنم، حنا به من این حرفو میزد چی میگفتم ... اما قطعا این "به من چه " که روی زبونم برای خودش رژه میرفت رو نثار حنا نمیکردم .

پوفی کشیدم و در برابر نگاهش که سعی داشت منو مجاب کنه که از این رخت خواب گرم و نرم دل بکنم ، تسلیم شدم و گفتم: برو بخواب .

صنم ناله کرد: با این سر و صدا !

-برو بخواب ... الان بحثشون تموم میشه!

-خاله پوری خفه شد بس که حق زد .

پنجه هامو مشت کردم و صنم ملتمسانه گفت: بابا حرف تو رو
میخونه . برو یه کم آرومش کن . اون مرد بنده خدا هم تو
ماشین مونده ... ساعت سه صبحه! من باید چهار ساعت دیگه
پاشم برم آرایشگاه ...

-چه خبره کله ی سحر؟!

-مهدی باغ گرفته ، عکس بندازیم... فیلم بگیریم ... انقدر باغش
قشنگه گندم. توش کلبه داره ... برکه داره ... غاز داره !
زهرخند زدم ... از این باغ ها توی تهران زیاد رفته بودم . منتها
کنار ستون های چوبی کلبه اش، از حنا و شایان عکس
میگرفتم ... توی قایقی که روی برکه شناور بود ، از خنده
هاشون فیلم میگرفتم و وقتی حنا میخواست به غازهای بی
زبون چیپس بده ، مثل احمق ها کیلومتر ها راه میرفتم تا دو
بسته خوراکی بخرم و ... خدایا حماقت های من هیچ وقت
تمومی نداشتند .

صنم دوباره تکنونم داد و گفت: میری حرف بزنی؟!

-برم چی بگم صنم؟ بحث داماد و خواهر زنه ! بابا هم کوتاه
میاد ... چی داره بگه ؟ هوشنگ و خاله صیغه کردن مگه میتونه

حرفی بزنه !

صنم کفری از بی تفاوتیم لب زد: گندم بحث داماد و خواهر زن
نیست . بحث ارثه !
نگاهم باریک شد.

-بابا کل پول خاله پوری رو خرج کرده !
چشمهایم درشت شد.

-فکر کردی برای چی صداشون انقدر بلنده ... سر اون ارثه خاله
پوریه که دست بابا بود ... الان بابا دستش خالیه ...
چشمهایم آب آوردند .

-چطوری بیاد به خاله ، کل سرمایه اشو پس بده وقتی هیچی
نیست کف دستش .

کف دستش را بالا آورد و رو بهم گفت: بیا مو داره بکن ! تو رو
خدا برو وسط ... میونجی گری کن ... چه میدونم یه چیزی بگو
یه حرفی بزن ... چرا انقدر ماست شدی تو !

ماست شده بودم؟! تازه کجاشو دیده بود .

نفسمو سنگین از سینه بیرون کردم و پرسیدم: چطوری بابا
دستش خالیه؟ جهازتو که من دادم؟

لبه‌اش و گزید.

دندون هاش روی ماهیچه های لبه‌اش فرود اومد و اونقدر فشار داد که لب زیرینش به سفیدی زد .

اخمی کردم و گفتم: چه گندی زدی باز؟

سرشو پایین انداخت ، نفس میزد که بغضش رو کنترل کنه اما میدونستم به شماره ی سه نرسیده، بغضش میترکید و من دلم میخواست ، بالشی رو روی صورتش قرار میدادم و نفسشومی بریدم که اینطور نفس نفس نزنه!

صورت‌مو جلو بردم و صداش زدم :صنم ...

-بابا قرض داده به مهدی واسه خونه . بخاطر همین دستش برای جهاز خالی شده بود . هم پول پیش خونه ی تو ... هم قرضش به مهدی ... هم ...

نموندم که هم هم هاشو گوش بدم ؛ پتو رو با رخوت کنار زدم و از توی رخت خواب بیرون اومدم ، درب اتاقو باز کردم ، سه تایی لای مبل ها غمبرک زده بودند. مبل های زوار در رفته و فرش های یکشنبه دوشنبه ی خونه ی ما ... تازه شایان میپرسید: ما رو هم عروسی دعوت میکنی !؟

آخ شایان رادمنش... آخ!

بابا سرخ بود و مامان سرخ تر... خاله پوری از گریه ، کبود به
نظر میرسید . کارش از سرخی گذشته بود . به سمت آشپزخانه
رفتم، از توی جا ظرفی، لیوانی برداشتم و تا نصفه پر از آبش
کردم ، بابا با خشم منو تماشا میکرد ...

بدون اینکه لب به لیوان ببرم جلوی بابا ایستادم و گفتم: فردا
هم روز خداست !

خاله پوری دستهاشو از روی صورتش پایین کشید و بابا لیوان رو
پس زد و لبه ی مبل نشست .

گنگ و گیج ، با حالی روبه متلاشی شدن نگاهش میکردم .
آروزم بود که با دیدن من ، دوباره بحث و شروع نکنه ... اما
انگار از خدا خواسته بود و با دیدنم ، مثل جرقه ی دم باروت
شد ، از لبه ی مبل که مامان رویه هاشو عوض کرده بود بلند
شد و با حرص درحالی که دستش رو توی هوا تکون میداد
گفت: خانومم ده ! خانمم ده !! (زنمه ... زنمه !)

هوفی کردم و لیوان رو مستقیم به طرفش نگه داشتم
و گفتم: ده جان آرام آل. اوزو آله آل ، والله سِکته الر سن الیمیزه

ایش وررَسَن ...

(بابا جان آروم باش. به خودت مسلط باش. به خدا سخته

میکنی کار میدی دستمون)

مامان بی صدا اشک میریخت و خاله پوری مداخله کرد:

آقانا صر... من چندبار بگم ، به پیر به پیغمبر من این سهم و

نمیخوام. خواهر تو یه چیزی بگو... ماشاالله بزخم به تخته، آقا

هوشنگ انقدر داره که ...

بابا جوری به سمتش چرخید که کلمه ها توی دهنش ماسیدند

.

نفسش حبس شد و شرمنده سر پایین گرفت .

مامان خفه گفت: ناصر جان ...

این "جی جی" کردن های جانِ مامان ... همیشه مثل یه آب

روی آتیش بود اما این بار افاقه نکرد .

بابا متاسف سر تگون داد و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه،

هال و به مقصد اتاق ترک کرد . هال خونه ی ما که ابعادش به

زور به سی چهل متر میرسید کجا و هال منزل حنا توکلی و

شایان رادمنش کجا ...

امشب مقایسه های عالم به ذهنم حمله کرده بودند .
مامان لب زد: پاشو تو هم بخواب ... پاشو خواهر.. پاشو که اون
از دخترم اینجور بی ابروم کرد ، اینم از خواهرم !
نایستادم تا به درد و دل های خاله پوری گوش بدم...
حتی نایستادم تا به ناله ها و زنجموره های مامان گوش بدم ،
خودمو توی رخت خواب اتاق مشترکم با صنم پرت کردم و
سرمو توی بالش فرو کردم . خواهرم خواب هفت پادشاه و
میدید و من توی ذهنم جمع و منها میکردم .
دارایی ای که توی دستمون بود و دارایی ای که توی دستشون
بود .

چیزی هم عاید نمیشد جز افسوس. خواب از سرم پریده بود ،
با اون چرت مطلوبی که توی ماشین گرم و امنش هم زده
بودم ، دیگه معلوم بود حالا حالاها خواب به چشمهام حروم
شدن .

دستمو زیر سرم گذاشتم و گوشی متصل به سیم شارژر رو
کندم ، وارد فضاهای مجازی شدم. یکتا پورصمیمی شب
نشینی گرمی رو با خانواده تجربه کرده بود ... آزاده فراهانی هم

شعری از حافظ گذاشته بود ... شایان رادمنش بدون هیچ پستی
و حنا توکلی...

پوفی کشیدم ! پرنیان و حسام توی دوران قهر به سر میبردند و
طعنه هاشون توی عکس نوشته هاشون کاملاً محرز بود .
پوزخندی زدم و به تلگرام رفتم .

آیین ارجمندپیغام فرستاده بود ... یک ساعت پیش...
لبمو گزیدم و از اینکه زودتر نت گویشمو روشن نکرده بودم ،
خودمو شماتت کردم ، این مرد حداقل توی این مدت سعی
کرده بود کمی حالمو درمون کنه و من مثل یه بی تفاوت
سنگدل حتی زحمت چک کردن مسیج هاشم به خودم نمی
دادم .

خواستم انگشتمو روی متن پیغامش بگردونم که از خدا بی
خبر... از من بی خبر... باخبر شده بود بیدارم و پرسیده بود :
بیداری؟!

انگشتم رفت بالا ...

برگشت روی آیین ...

دوباره رفت بالا و دوباره روی آیین ... پیغامش دوم شده بود

چون اون یکی پرسیده بود : بیداری؟!!

من نمیدونم چرا با تکنولوژی انقدر بیگانه بودم که هیچ وقت
خدا گزینه ی last seen من فعال نبود و من برای هر احدی
تو هر وقت وبی وقتی که کارم داشت، مثل روز روشن بود
حضور و وجودم .

آب دهنمو قورت دادم فهمیده بود بیدارم وبی جواب
گذاشتنش...

خواستم بگم به درک اما نگفتم . گفتن که هیچ حتی سعی
نکردم توی رفتارم این به درک و این لق و این به جهنم رو
اعمال کنم !

انگشتم روی پیغام ایین نچرخیده ، پیغامشو باز کرد و سرخود
نوشت: سلام !

نوشت : سلام . آدم مگه شب عروسی خواهرش تا این موقع
بیداره ؟!

چرت و پرت میپرسید؟!!

من خواب داشتم؟ من خوراک داشتم؟ من زندگی داشتم ؟
چشمهامو بستم و کوتاه نوشت: حالت خوبه؟

جوابی ندادم و نوشت : این سفر موقعیت خوبی برات شد یه کم
از این فاز دربیای ! برات خوشحالم .

فاز ؟ از کدوم فاز حرف میزد؟

ناچار پرسیدم : کدوم فاز .

-مرگ بهرام طلوعی . مطمئنم برات سخت بود!

نیشخندی روی لبهام نشست و نوشتم : برای تو که سخت تر
بود .

-چی سخت بود گندم ؟!

-نبودن نامزدت سخت نبود شایان ؟!

جوابی نداد و من هم از صفحه ی مکالمه بیرون اومدم ، در
جواب آیین که نوشته بود : اوضاع چطوره ، کوتاه نوشتم: همه
چیز روبه راهه . ممنونم از پیگیری .

شایان هیچ پیغامی نفرستاد و من هم گوشی رو خاموش کردم .
عروسی خواهرم بود ...به خودم تذکر دادم . تبصره دادم....اخطار
دادم ... فحش دادم ! عروسی خواهرم بود ! عروسی خواهرمه !

صدای سشوار میومد و صدای زن هایی که در حال پچ پچ بودند ، آرایشگری که سعی داشت موهای وز و فر و گره خورده ی منو که شونه ی پلاستیکی حتی توی حموم لای گره هاش میشکست رو صاف میکرد .احتمال میدادم مفاصل دستهاش از بالا موندن زیادی دچار آرتريت شده بودند .

مدام پوف میکشید و به دودی که از موهام بلند میشد توی آینه نگاه میکردم .

صدای تلفنی فضای آرایشگاه رو پر کرد ، کسی جواب داد و همون دختر بلند گفت: "نوشین جان سنن ایش لری وار "
(نوشین جون با تو کار دارن !)

از ذوق انگار پر درآورد، سشوار و خاموش کرد و روی میز گذاشت و درحالی که به کتف و بازوهایش با سر انگشت پنجه هاش، فشار وارد میکرد از من و صندلیم بدون ببخشید فاصله گرفت .

سرمو توی گوشه ای که توی دستهام بود فرو کردم . شایان پیامی نداده بود . در واقع هیچکس هیچ پیغامی ارسال نکرده بود .

توی گروهی که کادر بخش جراحی عضو بودند ، کلی پیغام رد و بدل شده بود ، یکیشو باز کردم و با دیدن بنر سمیناری که امروز صبح توی تبریز، برگزار شده بود نفس عمیقی کشیدم. عکس های سمینار امروز رو توی سایت گذاشته بودند و لینکش توی فضای تلگرام آبی بود. از فرط بی حوصلگی روی لینک کلیک کردم وبلافاصله ، سایت برام باز شد . با دیدن عکسهای سمینار چشمهامو گرد کردم.

آیین ارجمند پشت تریبون ایستاده بود و با پوینتر که مثل یه لیزر قرمز عمل میکرد روی اسلاید ها صحبت میکرد . عکسها گویای همه چیز بود.

و در نهایت ، یه عکس دسته جمعی که آقایون از چپ به راست کمابیش برام آشنا بودند و آشنا ترین من هم توی جمعشون حضور داشت . کنار آیین ارجمند ایستاده بود .

آب دهنمو قورت دادم و نوشین بالای سرم برگشت . صفحه ی گوشیمو سیاه کردم و صدای سشوار توی سرم پیچید .

توی افکار خودم میچرخیدم که گوشیم زنگ خورد ، سشوار و خاموش کرد و توی گوشی زمزمه کردم: بله؟

-سلام...

از صدای گرم و رساش لبخندی زدم و جوابشو دادم ، بدون

حال و احوال فقط پرسید: کجایی؟

-اومدم آرایشگاه چطور؟

-هیچی گفتم اگر کاری چیزی هست ، پیام کمک .

لبخندی به گرمای محبتش زدم و گفتم: ممنون . کاری نیست .

سمینار خوب بود ؟

-نمیدونم به نظر من جالب بود تا به حال به فارسی لکچر ارائه

نداده بودم .

ابروهام بالا رفت و گفتم: درسته . به این نکته اش توجه نکرده

بودم .

-جالبیش اینجاست که دو سه جا کانالم عوض شد ترکی

صحبت کردم .

خندیدم و با خنده ادامه داد : باور کن نزدیک بود نهار هم با

دست بخورم . منو گرفته تبریز ...

باز خندیدم و پرسیدم: الان کجایی؟

-دارم برمیگردم هتل. دلم میخواست برم میانه ...حیف شد.

و بلافاصله بدون اینکه معطل کنه گفت: وقت داشتم میرفتم یه سر میزدم .

-خب برو تو که وقت داری .

-جدی؟! یعنی دوش نگیرم؟ نهار نخورم؟! پیراهنمو اتو نکنم؟

عروسی نیام؟! دلم برای شام شب صابون زدم که ...

خندیدم و جواب دادم: چرا . همه ی اینکارا رو بکن .

-باشه . پس اگر کاری بود زنگ بزن ...

لب زدم: باشه .

خواستم قطع کنم که گفت: راستی !

منتظر گوشی وبه گوشتم چسبوندم وزمزمه کرد : من به این رادمش کوچک گفتم عروسی دعوتتم . مشکلی که نداشت از نظرت؟!

نفسم توی سینه حبس شد و هومی کشید و گفت: از نظر

خودم مشکلی نداشت گفتم نظر تو هم بپرسم!

لبمو زیر دندون هام فرستادم ، از همین فاصله هم چهره ی پر از شرارتشو میتونستم تماشا کنم. مثل یه پسر بچه ... نه مثلش نه ... خود خود یه پسر بچه بود که راز مگوی منو گذاشته بود

کف دست دوست نه ساله ام !

خواستم ناله کنم با خودت چه فکری کردی...

خواستم بغض کنم به صرف یه آوردن از تهران به تبریز حق

نداری اینطوری منو رو سیاه کنی...

خواستم بگم حق نداری به خاطر فرصتی که خواستی و من

هنوز تو دو دلی غرقم برای خودت تصمیم بگیری و بهش عمل

کنی ...

خواستم بگم تو بیخود کردی که به صرف یه ایین صدا کردم

خیال کردی شدی همه کاره !

اما توی سکوت فقط زمزمه کردم: باشه . خداحافظ !

نفسمو فوت کردم و گوشی رو توی جیبم انداختم . مغزم از

بیخوابی و این شوک بدجوری درد گرفته بود . کارم توی

آرایشگاه بیش از حد طول کشید، وقتی اومدم هشت صبح بود

و حالا از سه بعد از ظهر گذشته بود و شبیه کوهان شتر شده

بودم. با اون حجم موهایی که بالای سرم جمع شده بود و سایه

ی نقره ای که هیچ رقمه به ابروهای قرمز رنگم نمیومد و رژی

که دلم میخواست قرمز باشه اما نارنجی محضی بود که هیچ

جذابیتی نداشت .

احتمالا حنا منو با این سر و شکل تماشا میکرد ، کد میخورد .
به هر حال با همون سر و ظاهری که هیچ میل نمیکشید توی
آینه خودمو ور انداز کنم، لباسمو تن زدم . توی بالا کشیدن
زیپش مونده بودم که درب اتاق باز شد، خاله پوری با دیدنم
گفت: وای چقدر خوشگل شدی خاله !

لبمو گزیدم ... فکر اینکه الان بابا بابت فارسی حرف زد نمون
توسط بابا مواخذه بشیم یا از نگاه مامان جفتمون خودمون رو
خیس کنیم، وادارم کرد با صدای آهسته ای بگم : زیپ منو
میبندی؟

پشتم ایستاد و درحالی که ناراحت بود گفت: الان ناصر گفته
من سر عقد صنم نباشم!

گیج تکرار کردم: عقد صنم؟

-اره دیگه .فرمالیته تازه صنم خانم گفته عقد آریایی هم
میخواه ! منم که کادومو ندادم . باید تو فیلمش باشم خاله ی
عروسم نا سلامتی ...

بی حوصله از پرحرفیش گفتم: خب حالا چی ؟
-ناصر گفته نباشم.

نیشخند زدم: چرا مگه دو بخته ای یا بیوه شدی؟
هینی کرد: خدا نکنه . خدا سایه ی اقا هوشنگ و روی سرم
حفظ کنه !

به سمتش چرخیدم و متعجب درحالی که صورتش و واریسی
میکردم گفتم : از کی اقا هوشنگ انقدر عزیز شد خاله .
سرشو پایین انداخت و لب زد: من یه زن تنها و مجرد ... بد
کردم برای خودم و زندگیم تصمیم گرفتم؟
به قول بابا خاله پوری چه حرفهای تهرونی ای بلغور میکرد .
شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت در حالی که از روی کنسول ،
گوشواره هامو برمیداشتم گفتم: دیگه حالا هرچی که هست
مبارکه . شیرینیشو که به منم حتی ندادی ...
شرمنده گفت: به خدا ترسیدم.

-ازدواج مگه ترس داره!

-از صیغه ترسیدم گندم.

توی چشمهایش خیره شدم و با اخم پرسیدم :حالا چرا عقد دائم

نکردید؟

-پیشنهاد هوشنگ بود . حالا چه فرق میکنه مگه !
زهرخند زدم خواستم بگم خب تو دوشیزه بودی اما فقط گفتم:
مبارکه !

با هیجان بغلم کرد و گفت: الهی دورت بگردم . تو همیشه
پشت همه هستی گندم .

اخمی کردم و گفتم: برو اون ور ماچم نکن کلی پول این آرایشو
دادم !

خندید : حالا با بابات و پروین حرف بزن من و هوشنگ هم سر
عقد صنم باشیم به خدا خوبیت نداره!

هاج و واج گفتم: مگه هوشنگم گفتی بیاد؟

-واه خب شوهرمه ! نیاد؟ عروسی فامیل دور که نیست ...
خواهرزاده امه صنم .

گلوم خشک شد و یک آن حس کردم تمام رگ ها و مویرگ
هام سوختند . نفسی کشیدم و گفتم: خاله خدایی جدی میگی
یا شوخی میکنی باهام؟

چشمهای ریزشو ریز تر کرد و گفت: شوهرم نیاد عروسی

خواهت؟!

پوفی کردم و به سمت آینه چرخیدم .

خاله پوری زیر لب صدام زد: گندم... گندمی....

به سمتش چرخیدم : به هوشنگ خان میگی ، سر عقد نیاد . تو

سالن هم یه گوشه بشینه !

مثل گردن شکسته ها تماشام میکرد .

نفس زدم: عقد خواهرمه ... به قول تو فیلمبرداریشه ! به قول

تو عقد آریایی میخوان بخونن ... نمیخوام تو فیلم خواهرم اخم

بابا یک عمر بشه داغ رو پیشونیش . خب؟ کوتاه بیا .

سرشو پایین انداخت و لب زدم: خاله ...

نگاهم کرد و گفت: خیلی خب دیگه . چی بگم ! تو که

شهریشونی اینی ... وای به حال اونا .

بینی بالا کشید و از اتاق بیرون رفت و من شهری رو جلوی

آینه جا گذاشت . از دیدن خودم وحشت میکردم ! سایه ی نقره

ای... موهای قرمز... کرمی که ماسیده بود اما پوشاندگی خوبی

داشت و لبهای نارنجی ... لباس آبی کاربنی !

یقه ی دلبریش، نقطه های ریز و کمرنگی که روی گردن و

بالای سینه ام بودند رو به خوبی به نمایش میذاشت . چه
اصراری داشتم به پوشیدن یه لباس یقه باز!

فصل بیست و دوم :

هیچ عکسی باعث رضایتم نمی شد . با وجود پاک کردن سایه
ی نقره ای و پاک کردن رژ لب نارنجی ... باز هم موهام کار و
خراب کرده بود . از آرایشی که کلی پولشو داده بودم ، فقط مژه
های سه بعدی مونده بود و کرم پودری که از عرق زیاد ، ترک
برداشته بود .

صنم توی لباس سفید میدرخشید ، مهدی دستهاشو میبوسید،
گریه میکرد ، سجده میکرد ... خدا رو شکر میکردم ، آیین
ارجمند که پشت دیوارها نشسته بود، توی زنونه نبود ،
رفتارهای داماد خل و چل خانواده ی بیات رو ببینه !
از تصور اینکه مهدی باجناق کسی مثل شایان رادمنش باشه،
لبمو جوری گزیدم که طعم تلخ رژ لب قرمز تاریخ مصرف
گذشته ای که توی کیف آرایش اتاق خوابم پیداش کرده بودم

توی حلقم پیچید . این رنگ با وجود طعم گزنده اش، بهم
اعتماد به نفس بیشتری میداد ، تا رنگ های گوشتی و کالباسی
و مسی ای که با حنا از beauty store های برند فروش
خریده بودم .

حتی مهدی در مقایسه با آیین ارجمند هم بخش اعظم مغزش،
تاب داشت .

صدای ارکست که همه رو به شام دعوت میکرد، باعث شد یه
نفس راحت بکشم . این جا بودن، اینجا موندن ... این خانم
دکترهایی که خطابم میکردن، اینکه توی عروسی خواهرم از
نفخ معده وبواسیر حرف میزدن ... از مالسما و یبوست ... و
حتی ریزش مو ! باعث میشد ، هیچ وقت دلم نخواد توی فامیل
دیده بشم. کنجی نشستم و خدمات مشغول پخش دیس های
برنج شد . خاله پوری کنار دستم نشسته بود و توی گوشیش
فقط تایپ میکرد !

نفسی کشیدم، مامان به سختی لنگون لنگون به سمتم اومد ،
خستگی از سر و صورتش می بارید و نا رضایتی ، این چیزی بود
که خسته ترش میکرد .

جاموبهش دادم و نگاهم نمیکرد و چشمهایش، روی صورت خاله پوری بود .

بیچاره حتی حرف هم نمیزد . چی داشت بگه ؟!

خاله پوری هم بدتر از مادرم... لام تا کام حرفی نزد که مبادا فامیل فکر کنه ما باهم آشتی هستیم !!! پچ پچ میزها رو میتونستم از همین فاصله درک کنم! بشنوم ... حس کنم ... بفهمم با پوست و گوشت و مغز استخونم .

اوفی کشیدم و با پرت شدن دیس های برنج و کوبیده و جوجه روی میز ، از جا پریدم . نی رو توی نوشابه فرو کردم ، حین بالا کشیدن مایع گرم گازدار ، دختر عمو مسعود با خنده با فارسی پر از ایرادی گفت: خانم دکتر ، تو که دکتری... چرا نوشابه میخوری؟

خواستم مثل دختر بچه های تخس بگم چون فضولامو پیدا میکنم ! اما به لبخندی اکتفا کردم و یک نفس سر کشیدم . شامم تموم نشده بود، نمیدونم بخاطر آروم خوردن من بود یا سنگ بودن جوجه و سنگ ریزه پیدا کردن از توی کوبیده که نه تنها سیر نشده بودم که بلکه میلی هم به خوردنش نداشتم .

سرگرم پلو گوجه بودم که صدای مسیج تلفنم بلند شد .
با دیدن شماره نفسم توی سینه حبس موند و برنج هایی
نجویده شده توی گلوم پریدند. به ضرب و زور ابی که خاله
پوری توی لیوان یک بار مصرف برام ریخته بود ، هرچی توی
گلوم بود رو قورت دادم.

مانتوی سورمه ای رو تنم زدم و شالی روی تپه های برافراشته
ی روی سرم انداختم و بی توجه به نگاه متعجب و پر از سوال
مامان، از سالن بانوان بیرون زدم.
از پله ها پایین رفتم ، از تالار بیرون زدم . درحالی که دستهایم
توی جیبهایم فرو کرده بود و به کاپوت ماشینش تکیه زده بود
درست پشت ماشین گل زده ی مهدی پارک کرده بود و
تماشام میکرد .

به محض اینکه پامو روی سطح موزاییکی پیاده رو گذاشتم
،پژواک کفش های پاشنه بلندم توی فضا پیچید .
با قدم های شل و ولی جلو رفتم . تق و تق میکردم و اونقدری
رفتم که مقابلش بایستم .

نگاهی به سر و وضعم انداخت و دورگه گفت: چقدر عوض

شدی!

خستگی توی جای جای صورتش موج میزد .

خواستم چیزی به زبون بیارم که دستشو به علامت نمیخواه بالا آورد، از توی جیب کتش، یه پاکت کوچیک ، که مختص سکه بود، بیرون آورد و به سمتم گرفت.

شرمنده لب زدم: این چه کاریه شایان!

-درسته تازه وارد ها رو دعوت کردی ودوستای قدیمی و نه ساله ات رو عددی حساب نکردی... اما خب... یه هدیه ی کوچیک از طرف همه ی ماست .

پاکت سفیدی که لای انگشتهاش بود رو ازش گرفتم .

با دیدن اسامی پشت پاکت لبمو گزیدم ... یکتا پور صمیمی ... آزاده فراهانی... شایان رادمنش... حسام توکلی... حنا توکلی...! از دیدن اسم حنا بی اراده گلوم پر از بغض شد و چشمهام پر از اشک.

نگاهمو از سکه ی تمام توی پاکت به چشمهای شایان بردم و

گفتم: شایان واقعا نمیدونم چی بگم ... لطفا بیا داخل ازت

پذیرایی بشه ... حداقل تو بیا!

زهر خند زد: قابل میدونستی میومدم عزیزم!
از حرفش مات شدم .

حنا نبود ، شدم عزیزش؟! از کی تا به حال!
سرشو تگون داد و گفت: اگر سمینار اینجا نبود؛ نمیومدم ولی
خب ... حالا که تا اینجا اومدم گفتم به بچه ها که هدیه ی
عروسی خواهرتو میارم .
واژه ی سوالی "چجوری" رو روی زبونم غلتوندم و با زهرخندی
جواب داد: فکر کنم یادت رفته من شایان رادمنشم !
تکیه اشو از کاپوت برداشت .

رو به روم ایستاد ، چشمهام درست رو به روی لبه‌اش بود و
بادی به غب غبش انداخت و زمزمه کرد: آدرست زیردست
بیمارستان پدر منه ! یادت رفته؟
به صورتش زل زدم و مثل آدم هایی که مسخ بودند جواب
دادم: یادم نرفته .

سرشو تگون داد ، درب اتومبیل رو باز کرد و گفت: ولی فکر
کنم یادت رفته.

پشت رل نشست ، درحالی که دستهایشو به فرمون قلاب کرده

بود گفت: خداحافظ .

حتی به سلامت هم نتونستم نثارش کنم . سنگین اومد،
سنگین هم رفت ... یه جوری هم دشنه تو قلبم گذاشت که تک
تک سلول های دهلیزهام پر از خون شد . من دیگه با چه رویی
تو بیمارستانی که آدرس زیر دست پدرش بود شیفت میدادم
!؟

با سکه ای که توی دستم ، عرق کرده بود به داخل تالار رفتم ،
مقابل آسانسور ایستاده بودم ، درب سالن مردونه باز بود و
میتونستم بابا رو تشخیص بدم که مشغول صحبت با آیین
ارجمند بود ، باهاش دست داد و روبوسی کرد ، از بدو ورودش
به جشن ، ندیده بودمش... فقط توی یه تکست ازش پرسیدم :
اومدی و اون نوشته بود : وسطم دارم میرقصم!
خداحافظی هاشو کرد و به سمت در اومد با دیدنم شوکه گفت:
گندم .

لبخندی زدم ، اسانسور توی همکف متوقف شد ، کنار دستم
ایستاد و لب زد: تا پارکینگ همراهیم میکنی؟
از پیشنهادش شونه ای بالا دادم و با هم وارد کابین شدیم، به

محض توقف کابین تو طبقه ی منفی یک لبهاشو باز کرد و
حینی که پاشو به موزاییک های سطح پارکینگ میذاشت
پرسید: بل باغلاما هم داشتید؟

نگاهش کردم و با خنده گفتم: داماد برادر نداشت.

هومى کشید و با لحن کلفت و جون داری گفت : پس ازطرف
من به صنم بگو ... پدی اوغلان بیر قیزا (یعنی انشالله ۷ تا پسر
بیاری یه دختر)!

با صدای بلند خندیدم ، طوری که خنده ام توی فضا پیچید .
لبخندی زد و کناره های چشمهای میشی عسلیش چین خورد
و گفت: چیز چی... آم.... خدا چی میگفتن بهش!

با مکشی سعی کرد به خاطرش بیاد و لب زد: هان اوغورلیق
شامی چی؟ اونم ندارید؟

گیج گفتم: چی؟! نشنیدم این و...

-ای بابا میخواستم پیام خونتون دزدی! شام و خورده نخورده
پاشدم .

هاج و واج لب زدم: دزدی؟

-از مادرت میخواستم خلعتی بگیرم .

چشمهامو باریک کردم و گفتم: خلعتی؟

شونه ای بالا انداخت. لبه های کت سورمه ایشو عقب فرستاد و دستهاشو توی جیبهای شلوارش فرو کرد. گیره ی براق و نقره ای که افقی به کراوات باریک هم رنگ کتش وصل بود، روی پیراهن آبی کمرنگش بدجوری خود نمایی میکرد.

سینه ی ستبرشو جلو فرستاد و درحالی که به صورت اصلاح شده و موهای مرتبش نگاه میکردم گفت: فردای پاتختی یه رسمی هست شام میدن خونه مادر عروس بهش میگن شام دزدی! یکی از فامیلای پسر یه چیزی از خونه مادر عروس برمیداره بعد یه کادویی چیزی میدن پس میده! منم میخوام بدزدم!

لبهاشو برچید و صندوق ماشینشو بالا زد.

با خنده تماشاش میکردم.

آیین درحالی که کیف چرم مشکیشو بیرون کشید گفت:

میخندی...

-تو تگزاس زندگی کنی و به فکر اوغورلیق شامی باشه خیلی حرفه.

خنده ی دندون نمایی نثارم کرد و گفت: من به فکر ایاق آ شما
(پاگشایی) ام ... راجع به من چه فکری کردی!
باز خندیدم و همونطور که نگاهش میکردم از توی کیفش،
سرنسخه ای بیرون کشید و در حالی که به تپه ی موهام زل
زده بود پرسید: میریختیش بهتر نبود؟!
گنگ تکرار کردم: میریختمش؟ چیو؟
و به زمین و دور و اطرافم نگاه کردم و ایین همونطور که
تماشام میکرد لب زد: موهاتو .
زهرخند زدم : میدونی چقدر پولشو دادم.
متاسف سری تکون داد و گفت: موس میزدی پولتم save
میشد !
با خنده گفتم: بلدیا ...
سری تکون داد و با لبخند کمرنگی کاملاً بی ربط گفت: ولی
پسر خوبیه .
ابروهامو بالا دادم: جدی؟
-خیلی پسر خوب و برومندیه . من براشون آرزوی خوشبختی
دارم.

متعجب از اینکه از توی جیب پیراهنش روان نویس طلایی
رنگی بیرون کشید پرسیدم: چه کار میکنی؟
دربشو میون دندون هاش نگه داشت، نوک روان نویس و روی
سرنخسه گذاشت و درحالی که چند تا هیوسین و رانیتیدین و
یکی دو تا شربت مینوشت مبهوت نگاهش میکردم .
دستخط خوانا و کشیده ای داشت .
تحریر قشنگ خط و خطوطش، وادارم کرد کمی نزدیکش بشم
، بوی تلخ و خنکی میداد . درب روان نویس و گذاشت و
حینی که از توی کیفش مهرشو بیرون میکشید و روی سر
نخسه میکوبید گفت: بچه ی یکی از اقوام، دل پیچه گرفته .
باباش یکم نگران بود .
-اسهال استفراغ؟
سر تکون داد و لب زد: طوری نیست!
هاج و واج گفتم: وای واقعا؟
پوفی کردم: شام اصلا جالب نبود .
-سخت نگیر. جوجه اش خوب بود ! برنجش هم ایرانی و اعلا
بود !

توی چشمهای میشیش خیره شدم و با لبخندی گفت : راستی حالا که دیدمت ، اینو هم از طرف من بده به خواهرت ... دست توی جیب کتش کرد و جعبه ی قرمز رنگی به سمتم گرفت.

لبهامو گزیدم: وای نه . چه کاریه .

-دیگه آدم خودشو به زور تو عروسی یکی جا بده ، زشته که کادو نده !

شرمنده گفتم: آیین واقعا نیازی نبود .

-خودتو لوس نکن . بگیر مال خواهرته . تو چرا خودتو قاطی میکنی .

-واقعا نیازی نیست.

-باشه سر عروسی تو کادو نمیدم !

لبخندی زدم و درحالی که نگاهش میکردم گفتم: واقعا نیازی نبود جدی میگم .

-منم جدی گفتم که سر عروسیت به تو کادو نمیدم .

بی حرف جعبه ای که به سمتم گرفته بود و ازش گرفتم و

پرسید: نمیگی چرا بهت کادو نمیدم؟

شونه ای بالا انداختم و توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم : ببین
اصلا من عروسی میکنم .

-چته مگه ... کسی نگرفتت بیا خودم میگیرمت!
و صدای قهقهه ی مردونه اش کل پارکینگ رو برداشت .به
لبخند ساده ای اکتفا کردم .
جعبه رو توی دستهام گذاشت و کاملا جدی ، با لحنی مغایر
گفت: مبارک باشه . من براشون آرزوی خوشبختی میکنم .
سری براش تکون دادم، کیفشو توی صندوق گذاشت و درحالی
که نسخه اشو تا میکرد گفت: برگردیم به سالن .
از اینکه میخواست ، تا انتهای مراسم باشه لب گزیدم . چندان
آبرومند نبود و حس بدی داشتم اما نگاهش ، نگاه گرم و
نافذش وادارم میکرد خیال کنم جوجه اش از کوبیده اش خیلی
بهتره ! خیال کنم برنجش اعلا بود و خیال کنم خیلی افتضاح
نبود همه چیز ! خیال کنم اگر بی شوهر موندم ، یه آیین
ارجمند هست که منو بگیره و تو روز عروسی بهم کادو نده !
خدایا این حضرت والا یه تخته اش کم بود !!! آخه من ؟!!!!
به سالن بانوان که برگشتم، توی سالن جعبه رو باز کردم . با

دیدن تمام سکه ی توش برای چند ثانیه بهتم زد. پشت پاکت
کوچیک سکه ، کوتاه نوشته بود پیوندتان مبارک ... آیین
ارجمند .

به پاکت کوچیک سکه ای که شایان بهم داده بود نگاهی کردم
پشتش نوشته بود : از طرف دکتر پورصمیمی... دکتر حسام و
حنا توکلی... دکتر رادمنش! دکتر...

خدای من به ترتیب الفبا نوشته بودند مبادا به کسی بربخوره !
من براشون چقدر میرزیدم؟! نفری ششصد، هفتصد هزار
تومن؟!

برای بچه تهرونی هایی که پول روغن موتور آمریکایی ای که
سهم ماشین هاشون میشه، یا کتونی های برندی که میپوشن
که مبادا توی اتاق عمل پاهاشون دچار درد بشه از ایستادن
های زیادی...

یا رستوران هایی که استیک سفارش میدن و نوشیدنی ! از
هزینه ای که برای من میکنن بیشتره . برای من به اصطلاح
رفیق...

منی که برای اینکه جلوی تک تکشون کم نیارم ، برای تک

تکشون همه جوړه خرج کرده بودم .

منی که خودم تنهایی برای نامزدی شایان و حنا ، مهمونی گرفتم ؛ هدیه دادم و حالا با من مثل یه گدا رفتار شده بود! زهر خند زدم و نمیدونم چرا فکر کردم چقدر حالم از این واژه ی دکتر بهم میخوره . چقدر بیزاره حالم از این لقب...

سکه ها رو تحویل مامانم دادم و اون جعبه ی قرمز رو برای خودم نگه داشتم . از لمس کردن بدنه ی جیر قرمز رنگش لذت می بردم . حس خوشایندی بهم دست میداد و وقتی نزدیکای بینیم گرفتمش، بوی تلخ ادکلنش وادارم کرد نفس عمیقی بکشم .

بعضی لکه ها از شستشوی زیاد کمرنگ میشدند ... محو میشدند... لباس پوشیده میشد تارو پودش اما ... بالاخره رفع میشدند !

شاید پوشیدگی و نخم نمایی عاید آدم میشد اما اون لکه برای همیشه از بین میرفت . شاید سهم من از زندگی همین بود ... نه بیشتر، نه کمتر !

زیپ چمدون رو که بستم، مامان درب اتاق رو باز کرد و وارد

شد . هنوز خستگی عروسی و پاتختی به تنش مونده بود
وزوایای صورتش نشون میداد،چه رنجی رو متحمل شده از
شوهر دادن صنم .

کنار دستم روی زمین نشست و در حالی که تماشام میکرد
پرسیدم: چی شده؟!

-پوری پاشو کرده تو یه کفش میخواد با همین مرده برگرده
تهران!

آب دهنمو قورت دادم: شوهرشه. نذارید میره حکم میگیره ها
... پلیس بیاد دم خونه که بدتره مادر من .

مامان با چشمهای پر بغضی گفت: با همین دکتره میری
تهران؟

سرمو جلو و عقب کردم و مامان نگران لب زد: خیلی پسر
محجوب و با شخصیتیه .

سرتکون دادم: آره اخلاقش خوبه .

مامان نیمرخمو موشکافانه نگاه میکرد ، نگاه مستقیم و کش
دارشو با چشمهای پر سوالم غافلگیر کردم .

-چیزی شده؟

-ببنتون چیزیه؟! میگم اگر خب چیزی هست که چه اشکالی
داره ... با خانواده اش بیان جلو ...

به تفکرات مامانم لبخندی زدم ... میخواست چیزی باشه
حداقل تا جایی که سلول های مغزی من ، سلول های مغزی
آیین ارجمند رو بو میکشیدند ، حس میکردم بدش نمیاد ...
حس میکردم بین خودم و خودش شباهت های زیادی پیدا
کرده و بدش نمیاد یه زندگی آروم داشته باشه!
به قول خودش از این بلاتکلیفی و کار و فقط کار خسته است .

توی جاده بهم گفته بود شبیه رودی ام که دلم میخواد مثل یه
برکه ی زلال یه جا کنار یه کلبه ی چوبی آروم بگیرم !

مامان دستشو به بازوم کشید و گفت: فعلا صلاح نیست پوری باهات برگرده گندم . تا بعد ببینیم ناصر میخواد چه کار کنه .
آب دهنمو قورت دادم: چه کار میخواد بکنه؟ یارو شوهر شه .
خاله گناه داره مامان .

شرمنده گفت: دستمون جلو پوری خالیه . زشته به خدا ...

هوفی کردم: درست میشه .

چمدون و پای دیوار گذاشتم ، محتویات کیفمو چک کردم ،
شارژر و گوشی رو از برق کشیدم، متوجه نشدم که برام پیامی
اومده ، آیین ارجمند نوشته بود: من منتظرم آماده شدی بگو
زنگ بزنم.

لبمو گزیدم حتی لباس بیرون هم نپوشیده بودم . با هول و ولا
آماده شدم، از مامان و بابا خداحافظی کردم ، خاله پوری با
چشم گریون بغلم کرد ، میدونستم چقدر برای اومدن داره بی
تابی میکنه اما کاری ازم برنمیومد .
زیر گوشش زمزمه کردم: یه کم اینجا بمون ، مدارا کن درست
میشه نگران نباش .

فین فینی کرد و گفت: جواب اقا هوشنگو چی بدم.
بابا لب میگزید و چپ چپ نگاهش میکرد، دیگه یه وقت هایی
وقتی بند رو میدادی دست بزرگترت ، دیگه پس گرفتن ازشون
کار بیهوده ای بود .
باباپیشونیمو بوسید و بالاخره از خونه ی پدری بیرون زدم.
آیین جلو اومد.

بابا و مامان هردو پشت سرم بود، آیین لبخندی زد: بیزیم
زحمت لریمیزدن. "بازحمتای ما"

بابا خجالت زده جواب داد: آلریز آغره ماسن، خیر
یولوندا...مراقب اولون "دست شما درد نکنه. خیر پیش مراقب
باشید."

مامان چادرشو به دندون کشید و لب زد: سیزه کوفته
قویمیشام.نوش اولسون الله امانیندا یا الله یار و یاوریز اولسون
"براتون کوفته گذاشتم، نوش جونتون. خدا یار و یاورتون."
با چند تا تعارف و چند تا توصیه، بابا با آیین مردونه دست
داد، از نوع لحنی که بابا رو مخاطب قرار میداد، انقدر
صمیمی و خاکی لبخندی زدم.

جناب بیاتی بود که به بابای من میبست. ساکت ایستاده بودم
و به مردی نگاه میکردم که چقدر راحت و یه دفعه ی با خانواده
ی من خو گرفته بود. قبلا سمینارهایی که شرکت میکردم، با
هوایما میومدم و حالا با یه پزشک جوون و اتفاقا مجرد!

بابا توش حتما چیزی دیده بود که بی غرض ورزی منو
همراهش راهی میکرد. هرچند که ناصر خان بیات، با این همه

اهن و تلپش کرک و پرش ریخته بود . کسی که دخترش ، نه
سال تک و تنها تو یه شهر غریب زندگی میکرد و دختر دیگه
اش با شکم حامله لباس عروس تن داشت ، دیگه به یه پزشک
دم بخت دست رد نمیزد که دختر بزرگه ی مجردشو تا تهران
همراهی کنه !

به افکارم خندیدم .

مامان بالاخره دست از سر آیین برداشت و با چند تا توصیه ، از
زیر قرآن رد شدم . بابا قرآن و بالا نگه داشت، آیین سه بار
بوسید و سه بار به پیشونیش زد و بالاخره ، پشت رل نشست.
پشت سرمون آب ریختند ، پشت فرمون نشست و با آرامش از
کوچه بیرون زد .

کمربندمو که بستم، به سمتم چرخید و گفت: دیشب یه جوری
شده بودی فکر کردم دیگه اینجوری نمیشی !

لبخندی روی لبهام اومد و گفتم: اونقدرم بد نبودم حالا !

آیین سرشو تکون دادو پرسید: رادمنش هم اومد نه؟

لبخندم ماسید، برای شروع اصلا سوال خوبی رو انتخاب نکرده
بود.

سرمو تکنون دادم و آیین هومی کشید: تو سمینار دیدمش. کاش دعوتش میکردی .

به نیمرخش نگاه کردم و آیین شونه ای بالا داد و لاقید گفت: منم باشم ، ببینم یه تازه وارد به عروسی خواهر دوستم دعوته اما من دعوت نیستم ناراحت میشم .

نفسمو فوت کردم و گفتم: دعوتشم میکردم ، نمیومد.

اخمی کرد: چرا؟

-فکر کنم با فضای خانوادگی من آشنا شده باشی...

سری تکنون داد : چشه مگه فضای خانوادگیت؟

به صورتش زل زدم و پرسیدم: اینو جدی گفتی؟

-چیو؟!

سکوت کردم. میدونست منظور سوالم چیه و کاملاً مشخص بود که داره سعی میکنه همه چیز رو خوب جلوه بده . وگرنه نه من احمق بودم نه خودش.

نگاه روشنشو بهم دوخت و پرسید: چی شده؟

لبخندی حواله ام کرد و گفت: اصلاً اون دیشبی یکی دیگه بود .

هوفی کردم و به رو به رو چشم دوختم و گفتم: عجب... حالا
هی بگو!

-بده مگه ... الان بهتری شکل آدمیزاد شدی تازه!
با حرص چنگی به جعبه ی دستمال کاغذی زدم و با عصبانیت
گفتم: چی گفتی؟

خندید و لب زد: دروغ میگم مگه ...
خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-بابات میدونه دست بزن داری؟!!

اخمی کردم و آیین با همون خنده گفت: بیا دوست باشیم با
هم. زشته این کارا در شان شما نیست خانم دکتر .
طعنه زدم : شرمنده من همشهری هامو میبینم از خودم بیخود
میشم .

با صدای بلند خندید و توی دلم یه کوفت جانانه نثارش کردم .
اونقدر صدای خنده هاش بلند بود و کل فضای ماشین رو
گرفته بود که بی اراده لبخندی زدم و میون خنده هاش گفت:
مگه دروغ میگم؟!!

آفتاب گیر و پایین زد و گفت: نگاه کن خودتو ...

دوباره خواستم دستمال کاغذی رو بردارم که فکرمو خوند ،
جعبه رو سمت خودش گذاشت و گفت: ببین بیا منو نزن . یه
نگاهی به خودت بنداز ببین اینطوری بهتری یا اون طوری.
دیشب تو پارکینگ داشتم سخته میکردم! برو خداتو شکر کن
اول جوونی آنفارکتوس نشدم.

با حرص تماشاش میکردم ولبهاشو تکون داد و گفت: من
نمیذارم روز عروسیت اون شکلی کنی خودتو ها ... گفته باشم!
پرده های شوخی که کنار رفتند، کمی جدیت وجودمو گرفت و
با اخمی که این بار از روی شیطننت نبود گفتم: فکر نمیکنی یه
کم داری تند میری؟

نگاهم کرد و گفت: سرعتم همش نود تاست ... الان شد هشتاد
! خوبه سرعتم . جات قرص باشه.

سرمو براش تکون دادم و لب زدم : با هشت تای قبلی هم با
همین سرعت پیش میری؟ هشتاد دتا؟!
-هشتاد دتا؟ نه بابا . با دویست و بیست همون روز اول دوم کار و
تموم میکردم! ... بابا اینجا ایرانه. اصلا آدم دستش باز نیست .
نگاه پر از خنده ای بهم کرد و چشمکی بهم زد .

خون توی گونه ام دویدند و رومو به سمت شیشه گردوندم .
با حس اینکه انگشتهاشو روی پام گذاشت وحشت زده به
سمتش چرخیدم . از دیدن جعبه ی دستمال کاغذی روی پام
و خنده های موزیانه اش پوی کشیدم و گفتم: واقعا نمیفهممت
با خودت چند چندی !

سرشو تکون داد و گفت: منم نمیفهمم تو چند چندی ! اصلا
کلا چطوری ارنج کردی...

-چیو؟!

-زندگیتو ! چطوری چیدی؟!

آب دهنمو قورت دادم و لب زدم: متوجه نمیشم.
با یه لحن جدی گفت: من دنبال اینم که یه زندگی ساده و رو
به راه ... چیزی که همه ی آدما دارنش برای خودم دست و پا
کنم . منتها...

لبهامو تکون دادم و پرسید: منتها چی؟
به لاین وسط اومد و غرغر کرد: چشونه اینا فقط میخوان سبقت
بگیرن . بیا برو ...

و سمندی با بوق کشنده ای از کنارمون رد شد .

سکوت کرد و من مثل بچه ای که از طعم یه بستنی خوشمزه
چشیده بود و منتظر قاشق های بعدی بود، دهن باز کرده بودم
و معطل و منتظر نگاهش میکردم .

پنجه هامو مشت کرد م و آیین گفت: بزnm بغل چایی بخوریم؟
حیرون از اینکه بحثو عوض کرده بود با اخمی گفتم: بعد از یک
ساعت؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: خب دلم چای میخواد .
چپ چپ نگاهش کردم و رومو به سمت شیشه چرخوندم و
گفت: میترسم یه چیزی بگم بهت بر بخوره !
از واژه ی "می ترسمی" که خرجم کرد کمی احساس خوشایند
نصیبم شد . حسی که باعث میشد خیال کنم براش مهمم .
اونقدر مهم که باعث بشه ، بترسه از ناراحتی من .
نفس عمیقی کشیدم و رو بهش گفتم: من جنبه ام خوبه .
-تو محوطه ی بیمارستان بهت گفتم یه فرصت بهم بدیم ... شد
شد نشد هم چیزی نمیشه !

توی نگاه میشیش که آفتاب خورده بود زل زدم و لب زد: نه
اینکه نشه ناراحت نباشیم ولی خب از سن و سال ما برای عشق

و عاشقی گذشته اینطوری فکر نمیکنی؟

آب دهنمو قورت دادم ، منتظر باقی مفهوم منظورش بودم.
با دست اشاره ای به یه تفریحگاه کرد و گفت: اینجا خوبه؟ نگه
دارم چای بخوریم؟

دم دمای ساعت یازده بود ، سری تکنون دادم ، توی پارکینگ
پارک کرد و درحالی که فلاکس و باقی محتویات رو خودش از
صندلی عقب برمیداشت، از صندلی جلو پیاده شدم . فضای
نیمه سر سبزی بود و وجود ، نیمکت های ردیفی که مقابل
قسمت های گل کاری شده بودند ، وادارم کرد با دست نیمکتی
رو نشون بدم و بگم: اونجا بشینیم؟

سر تکنون داد و پشت سرم حرکت کرد. روی نیمکت نشستم،
چوبی بود و سایه ی درختی روش افتاده بود ، فلاکس و مقابلم
گذاشت و پرسید: از دکه چیزی نمیخواهی برات بگیرم؟
کیفمو باز کردم ، بسته های شکلات و بیسکوئیتی که آماده
کرده بودم رو بین دو تا ماگ گذاشتم و گفتم: نه همه چیز
هست .

بی تعارف من، یه ویفر شکلاتی رو با دندون باز کرد و لب زد:

یه چایی بده !

خندیدم و فلاکس و تا کمر توی ماگ خالی کردم، هنوز درگیر
باز کردن ویفر بود ، توی چشمهام خیره شد و پرسید: دوستش
داری؟!

چشمهام بالا اومد و بسته ی ویفر باز شده رو با سر و صدا
باخاش بازی میکرد.

ویفر روکش شکلاتی مستطیلی رو جلوی لبهاش گرفت . با سر
و صدا پوسته ی دورشو تا نیمه پایین آورد و بین دندونهاش
گذاشت و خرتی صداش توی گوشم پیچید و گفت: هوم؟!
چشمهاش پایین اومد.

از خیس شدن شلوارم و سوختن پوست رون پام ، با هینی
خودمو عقب کشیدم.

خم شد و فلاکس و از دستم گرفت و روی نیمکت گذاشت و
پرسید: سوختی؟

کمی عقب کشیدم، ماگ سر ریز از آب جوش شده بود .
لبخندی زد و ماگ پر از آب رو تا نصفه توی لیوان من خالی
کرد و حینی که تی بگ و توشون بالا و پایین میکرد گفت: این

چه خوشمزه بود ! ویفر دوست دارم . کلا بیسکوئیتی که روکش شکلات داشته باشه مورد علاقمه !

نگاهش بالا اومد و باقی مونده ی ویفر و توی دهنش گذاشت و همونطور که تماشام میکرد لب زد: چیزی شده؟

نگاهمو به دستهام دوختم و پرسیدم: چرا این سوال و پرسیدی؟! آیین ساده گفت: من که گفتم برام جدیه . نگفتم؟

جوابی بهش ندادم و ساده تر جواب داد : هنوز چیزی نشده میتونیم تمومش کنیم .

از حرفش اونقدر شوک شدم که نتونم هیچ جوهره کلمه هامو بهم بچسبونم .

آیین دست دراز کرد، ماگش رو بالا آورد و حین نگاه کردن به رنگ چایش گفت: ببین گندم ، من اصلا دلم نمیخواد وقتی با کسی هستم ذهن و هوش و حواس طرفم پیش نامزد صمیمی ترین رفیقش باشه! حالا درسته خارج از ایران بودم ولی هنوز به این درک و منطق نرسیدم که بتونم قبولش کنم .

تک سرفه ای کردم و با تته پته گفتم: من هنوز منظورتو نفهمیدم .

-منظورم واضحه داریم راجع به خودمون حرف میزنیم.

طعنه زدم: بیشتر راجع به خودت ...

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: باشه . من دارم راجع
به خودم حرف میزنم .

بغض ناجوری بیخ گلوم نشست .

از اون مدل بغض ها که هر از گاهی بی وقت میاد و حال و
هوای اطرافتو ابری میکنه . با اینکه آفتاب بود، هوای زمستونی
بهاری به نظر میرسید. خنک بود و پوستم از سرما گز گز
نمیکرد ... سایه ی درختی توی باد تکون میخورد و گرمای
چای و طعم ویفر شکلاتی میتونست لحظه ی نابی رو رقم بزنه
اما من لای تمام این احوال خوب فقط به یه چیز فکر میکردم!
خواستم بپرسم کدوم خودت؟!!

همون خودت که در برابر زنجموره های من کوتاه میای و باورم
میکنی؟!!

یا همون خودت که منو میاری تبریز و سعی میکنی با یه سالاد
الویه خامم کنی؟!!

یا اون خودت که به خواهرم تمام سکه کادوی عروسی میدی !

یا شاید همون خودت که از وقتی که دیوان شهریار و گرفتی و
با خودت یکه به دو میکنی لابد که کی برگردی تو چشمهای
من نگاه کنی و بگی دختری و نمیخواهی که ذهن و هوش و
حواسش جای دیگه است!؟

یا این خودت که تلویحا داری منو پس میزنی چون تو هم
نمیکشی و نمیخواهی که منو داشته باشه!
کدوم آدم عاقلی گندم بیات و میخواد .
ساکت بودم .

لیوان و از روی نیمکت بلند کرد و به سمتم گرفت و گفت: من
هنوز حرفهام تموم نشدن!
به صورتش زل زدم .

نمیدونم شاید اگر دوستش داشتم، از این حجم پس زده شدن
واقعا دلگیر میشدم . ولی یه آدم تازه وارد ، چطوری میخواست
منو با رفتنش ناراحت کنه . من بلد بودم در مورد آدم هایی که
بودن ، وانمود کنم هیچی برام نیستن ... وای به حال آدمی که
تازه اومده بود و نیومده داشت میرفت .

لیوان و ازش گرفتم و باصدای آرومی گفتم : لازم نیست ادامه

اشو بگی . من متوجه منظورت شدم .

ابروهاش بهم نزدیک شدند.

یه خط عمود وسط پیشونیش افتاد. از اون خط های عمود و عمیقی که معلوم میکرد، اونقدرها هم که وانمود میکنه آدم شادی نیست که اگر بود، اخم نمیکرد و این شکاف عمیق انقدر واضح بین ابروهاش نمیفتاد .

پلکی زد و حینی که سایه ی خودمو توی نگاه میشی رنگ درشتش ، تماشا میکردم گفتم: من دلم میخواد یه رابطه ی جدی شروع کنم گندم . نه یه چیز هر دمبیلی ... any way ... اگر تو حس میکنی توی زندگیت حسی به کسی داری که هنوز نتونستی فراموشش کنی ممنون میشم بهم بگی ... به صورت گردش و سفیدش نگاهی انداختم و گفتم: چرا میخوای با من باشی؟!

-خب همشهری هستیم ... از نوع رفتارت خوشم میاد . هوش خوبی داری ، تو این مدت رفتار بدی ازت ندیدم دلم میخواد بیشتر با شخصیت آشنا بشم و مرزهای فریز شده اتو بشکافم! آب دهنمو قورت دادم و گفتم: مرز های فریز شده ؟! یعنی

چی؟

-آدم کنار تو سردش میشه گندم .

از جمله اش ابرو هام بالا رفت و آیین جدی بدون ذره ای انحنای
لبه اش گفت: دقت کردم ، خیلی کم میخندی... کم صحبت
میکنی ... انگار همه ی حس ها برات مردن گندم . میخوام
ببینم واقعا اینجوریه!

پوزخندی زد و سرمو پایین انداختم که آیین گفت: میخوام
ببینم پشت این پوسته ی سرما زده چیه !
-و وقتی ببینی هیچی نیست چه کار میکنی؟ راهتو میکشی
میری؟!

لبخندی زد و جواب داد : نه حس های مرده اتو برات زنده
میکنم.

به لبخند گرمش نگاه میکردم که چشمکی زد و گفت: جا داره
بگم که هشت تای قبلی مثل تو نبودن... واسه همین برام
جذابیه !

خندیدم و پرسیدم: چطوری بودن؟!

-شلوغ ... پر سر و صدا ... تو نقطه ی مقابله شونی. ساکت ... آرام

...

لب زدم: سرد ...

-من بعضی وقتا از حرارت خودم گرمم میشه !

نیشخندی زدم: مثلاً کی؟

صورتشو کمی نزدیکم کرد و گفت: مثلاً الان!

خودمو کمی عقب کشیدم و با خنده و سری که به تاسف تکون

میدادمش گفتم: اولاً که چای خوردی دوما هم که تو آفتاب

نشستی . بریم؟!

لبهاشو برچید و پرسید: نتیجه چی شد؟!

نفسمو توی سینه حبس کردم و بدون فکر با لحنی که پر از

طعنه بود، گفتم: منم بدم نمیاد ، به قول تو حس های مرده ام

زنده بشه . تا به حال کسی بهم نگفته مرزهایی که برای خودم

گذاشتم منجمد کننده است !

-شبيه السا ... اون دختره تو فروزن می مونی !

با صدای بلند از تشبیهش خندیدم و گفتم: خدای من ...

ابروهاشو بالا برد و حین سر کشیدن چایش گفت: البته با قیافه

ی مریدا !

گیج گفتم: مریدا؟

-انیمیشن brave و ندیدی؟!

متحیر پرسیدم:

-واقعا کارتون میبینی؟

با صدای بلند و بم و مردونه ای جوری خندید که از خنده اش ،
اشک از چشمهای من بیرون اومد .

چایشو که کامل سر کشید، نگاهی بهم کرد و گفت: بریم؟
از اینکه مجدد نپرسید، برنامم چیه ، هدفم چیه ... ارنج زندگی
و احساساتم بر مبنای چیه ، کمی دلگیر بودم . دلگیر که نه ...
نمیدونم چه حس دوگانه ی لجنی گرفتارم شده بود .
نفسم وفوت کردم و حینی که آشغالها رو جمع و جور میکردم
لب زد : حالا چه کنیم؟

-چیو؟

-فرستو دیگه ... بدیم ندیم ... بکنیم نکنیم !

چپ چپ نگاهش کردم وگفت: شروع دیگه ... بکنیم نکنیم ؟!
خنده امو قورت دادم و آروم گفتم: من یه چیزی هم درمورد
خودم باید بهت بگم .

سرمو تکنون دادم ، رو به روی هم ایستاده بودیم، نایلون فلاکس و خوراکی ها دستش بود و با خونسردی چینی که با سوئیچش بازی میکرد گفت: من آیینم . نه به خاطر اسمم ... اما بخاطر شرایط زندگیم، آیین خودمو دارم . از دروغ بدم میاد از بازی کردن بدم میاد ... اگر قراره یه چیزی رو به من نگی ، ترجیح میدم نگی تا اینکه بهم دروغ بگی ... قبوله؟
تو چشمه‌هاش زل زدم و پرسیدم: فقط همین؟
-خر غیرتم هستم !

ابروهام بالا رفت و با قیافه ی حق به جانبی که به خودش گرفته بود پرسید: چیه؟! من برای دوست دخترهای اسپانیایی و فیلیپینیم هم حد و مرز تعیین میکردم . چی خیال کردی؟ یه ایرانی همه جا یه ایرانیه !
سرمو با خنده تکنون دادم ، قدمی برداشت و چینی که شونه به شونه اش حرکت میکردم به سمت ماشین گفتم: خب دیگه؟
-رابطه هم زیاد داشتم !
-بله هشت تا ...

مکشی کرد، چینی به بینیش انداخت و کاپوت صندوق رو بالا

داد . بساطو توی صندوق گذاشت و در حالی که دستش به
بالای در صندوق بود گفت: هشت تا فرد بودن ... اونجوری پس
باید بگم هشتصد تا !
فقط نگاهش کردم.

چین خفیف بینیش به چهره اش نمک داده بود . گوشه‌هاش از
گرمای آفتاب سرخ شده بود و موهای تیره اش ، کمی روی
پیشونیش اومده بود، باد نظم‌شون رو بهم میریخت. دستش
هنوز بالا بود و آستین‌های پلیور شیری رنگش تا آرنج بالا بودند
. به ساعت بند استیلش نگاه میکردم که آفتاب مستقیم به
بندش خورده بود و انعکاسش به چشم من میخورد.
متوجه این بازتاب شده بود ، مچ دستشو تگون داد و لکه‌ی
نوری که تو صورت من میدوید رو به بازی گرفته بود .
دستمو توی هوا تگون دادم و گفتم: این یعنی چی؟ حالا ؟ باید
باورش کنم؟!

به محض اینکه لب باز کرد، لب زدم: این حرفهات ، با اون
سجاده‌ی گل و بلبل و آفتاب مهتابی رنگین کمونیت نمیخوره
.

لبخندی زد: من تازگی ها برگشتم .

اخمی کردم و دست به سینه گفتم: به کجا ؟

-به خدا ...

و بالاخره رضایت داد در صندوق رو ببندد . خواست سوار بشه

که صداش زدم: آیین ...

ایستاد و درحالی که دستهاشو توی جیبهاش فرو کرد منتظر

بهم چشم دوخت.

مات گفتم: این حرفها رو جدی زدی؟

-کدومشو؟

-همین ... همین...

لبهامو بهم دوختم و با حرص گفتم: همین هشتصدی که

گفتی!

ابروهاشو بالا داد و لبهاشو مچاله کرد و گفت: آره دیگه . حساب

کن پونزده سال... هر دو سال هم یک نفر... منه‌ای کشیک های

من و سیکل های خودشون و کشیک های خودشون ... سر

جمع رفاقتی حساب کنی یه چیزی بین هشتصد تا هشتصد و

پنجاه آب میخوره برام !

گُلوم خشک شده بود و فقط نگاهش میکردم، منتظر شلیک
خنده اش بودم که بگه گول خوردی اما کاملاً جدی گفت:
خیلی معطل کردیم ها... مگه قرار نبود تا غروب تهران باشیم .
من فردا باید صبح زود بیمارستان باشم، سه تا عمل مهم دارم .

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: پس اونجاش که گفتی
برگشتی شوخی بود؟

گیج از حرفم زمزمه کرد: برگشتم؟

-گفتی به خدا برگشتی ...

-آره دیگه . تا یه دوره ای خیال میکردم خدا منم ... خدا اصلیه
هم دید خوشش نیاد از من یه جوری گذاشت تو کاسه ام که
بیا و تماشا کن !

لبمو گزیدم و پرسیدم: منظورت تهمتیه که بهت زدن؟! از طرف
کد یکت؟! مارال؟!

خواست حرف بزنه که نداشتم و گفتم: چطوری کد یکت بود و
یهو تو ...

نفهمیدم جمله ام به کجا رسید که رسونمدش به جایی که بگم

: من نمیفهمم تو یک نفر و دوست داشتی یا

-هر هشتاشون رو سر من جا داشتن !

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: من نه می ام ؟!

-آره دیگه بزنییم تو گوش دشمن دیگه به دو رقی می نرسیم .

کمک کن یک در دنیا صد در آخرت ببینی.

گیج پرسیدم: واقعا جدی میگی؟

-believe me!

-اون چه جور نفر اولیه که تازگی باعث دیپورتت شده ، پس

هفت تای دیگه کی بودن ؟!

-مارال میدونی مثل یویو بود . کش میومد ... یهو ازم فاصله

میگرفت ... بعد خودش برمیگشت ... دوباره میرفت و دوباره

میومد . من هنوزم که هنوزه نفهمیدم اصلا فازش چی بود .

هر بار که میگفتم خب اومده که بمونه میدیدم یه بهانه پیدا

میکرد و میرفت .

-یعنی هر بار میومد ، با اونی که تو رابطه بودی کات میکردی؟

از سوالم لبهاشو بهم مالید و گفت: خب فکر میکردم دوستم

داره دیگه ... اگر نمیومد که الان چهار پنج رقی می بودم!

-الان برگرده چی ؟

نوچی کرد و گفت: دیگه نمیاد چون بار آخر رسماً تر زد .
لبخند سردی زد و اضافه کرد : زد و الانم اینجام . حالا که
چی؟ فکرکردی منتهن و ول میکنه میاد اینجا؟!
تک سرفه ای کردم و پرسیدم: تو که واقعا پدوفیلیا ... نیستی
هستی؟!

سرشو تکون داد و گفت: چرا کراشم روی دختر پسرهای هشت
ساله است . کلاً به عدد هشت خیلی علاقه دارم . عدد شانس
منه !

و این بار شلیک خنده اش به هوا رفت و نفس راحتی کشیدم .
خنده اش که تموم شد، با یه لحن کاملاً مغایر گفت: بریم دیگه
دیر شد .

کنارش توی ماشین نشستم ، یه موزیک ملایم گذاشت ، صدای
گیتار بود . آرنجشو لبه ی پنجره گذاشته بود و به رو به رو نگاه
میکرد . سکوتش کمی ازار دهنده بود .

تمام مدتی که باهاش مکالمه داشتم، حتی یک ثانیه هم تصویر

دوستای دیرینه ام پیش چشمم نقش نبست ، به ساعت خیره
شدم دوازده و سی دقیقه بود و این از عجیب ترین کشفهای
امروزم بود . من با آیین ارجمند گذر زمان رو حس نمی کردم .
سکوتش که طولانی شد ، به نیمرخم نگاهی کرد و گفت: تو
چیزی نمیخواهی بهم بگی؟

بهش زل زدم و گفتم: همه ی عمر یکی و میخواستم که تهش
منو واسطه کرد که برم دوستم و برایش خواستگاری کنم .
هومی کشید و لب زد: چه زندگی مهیجی ...
-من به اولین حسی که تو وجود آدم جوونه میزنه، خیلی
اعتقاد دارم .

دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت: ولی باور کن گندم ...
من اصلا بهش اعتقاد ندارم... همین الان ... که داشتم با تو
حرف میزدم قلبم پر از جوونه شد ... همین دو دقیقه پیش تو
تفریحگاه ، حواست نبود دو سه تا جوونه زد .
پوست لبمو میجویدم ...

این بار دیگه اهمیتی ندادم طرفم حضرت والاست یا اتند اطفال
یا اورولوژیست کودکان ، جعبه ی دستمال کاغذی رو دو بار
پیایی ، به بازوش کوبیدم و اجازه دادم بخنده و خودم حتی
همراهیش کنم و بخندم !

متاسف نگاهش کردم و گفتم: من دارم جدی صحبت میکنم.
ب خنده جعبه ی دستمال مچاله رو پشت ساعت انداخت و
گفت: از من به تو نصیحت عزیزم، هر جوونه ای احتیاج به
رسیدگی داره، ولش کن بذار خشک بشه ... کود بشه پای
حست به من ! don't worry !

از حرفش خوشم اومد و با لبخند پت و پهنی پرسیدم: الان
حست دقیقا چیه ؟!

-یه خوش اومدن طبیعی همراه با کنجکاوی...

هوم می کشیدم، بلافاصله پرسید: تو چی؟

-حسم؟

-هوم . حست چیه؟

اذیتش کردم و پرسیدم: به چی ؟!

-گلو مریولونفریت ! میدونستی یکی از علائمش آمنره است .

یک تای ابروشو بالا داد و گفت: آخرین باری که تو زندگیم
مفهوم ترس و با تمام وجود تجربه کردم زمانی بود که دوست
دخترم برگشت بهم گفت من حامله ام آیین . باورت نمیشه
گندم داشتم سخته میکردم. بعد کاشف به عمل اومد آمنره
است !

رومو ازش گرفتم و با خنده گفت: تا تو باشی سعی نکنی منو
اذیت کنی .

خودش خندید و توی خنده هاش گفتم: بهم اعتماد به نفس
میدی !

خنده اش کمرنگ شد و تبدیل به یه انحنای شد و لب زد: جدی؟
-آره . حس خوب و مثبتی ازت میگیرم .

سرشو جلو و عقب کرد و زمزمه وار گفت: چه خوب .
همونطور که توی لاین وسط حرکت میکرد گفت: تو زندگی ،
ادم تو رویاش یه چیزی میبینه ... یه چیزی میخواد ، اما بهش
نمیرسه . اما عوضش یه حقیقت خوشمزه نصیبش میشه .

باهاش حال میکنه حالش خوبه عمرشو میگذرونه ... خوشه با
همون حقیقت . رویا کم کم فراموش میشه جاشو واقعیت پر

میکنه ... اما یه چیزی هست...

سکوت کرد و فوراً قبل از اینکه حرفش بیات بشه پرسیدم:
چی؟

-اینکه بخوای از رویا دست بکشی و واقعیت و طلب کنی .
سرمو تکنون دادم و با حال بدجنسی گفتم: به شرطی که آدم
بتونه گذشته ی واقعیت رو به روشو هضم کنه .
از جوابم خوشش اومد، لبخندی زد و گفت: البته ... البته ... !
فلش و عوض کرد و یه سی دی توی دستگاه ضبط گذاشت و
گفت:

-میدونی که همسو هستن !

-چی؟

با لهجه ی خوش آهنگ و غلیظی زمزمه کرد : digestion
و elimination !

به صورتش خیره شدم و درحالی که به صدای من نیازم
فریدون فروغی گوش میدادم فکر کردم ، بله همسو ان ! هضم و
دفع !

به محض اینکه چشمهامو باز کردم، با دیدن ساختمون

بیمارستان، خمیازه ای کشیدم و چشمهامو به صورت آیین
دوختم، شرمنده از اینکه باز خوابم برده بود و همسفر گندی
براش بودم، لبمو گزیدم .
بدجوری قیافه اش برزخی بود . نگاهی به ساعت انداختم، شش
غروب بود.

لبمو گزیدم و زمزمه کردم: ترافیک بود؟
چپ چپ نگاهم کرد که باعث خنده ام شد ، درست بعد از
صرف نهار خوابیده بودم و الان داشتیم به کوچه ام نزدیک
میشدیم .

دستمهامو توی هم قلاب کردم که متوجه شدم ، دست راستشو
پشت گردنش میفرسته و مداوم با انگشتهاش سعی میکنه
سلولها و ماهیچه هاش رو با فشاری تحریک کنه . حدس اینکه
عضلات گردنش دچار گرفتگی شده بود ، خیلی سخت نبود.
زیر لب زمزمه کردم: خوبی؟

گردنشو سخت سمتم چرخوند و با نیشخندی گفت: صحت
خواب.

-واقعا بیهوش شدم. این دو سه روز عروسی صنم اصلا نتونستم

بخوابم .

-مادرت دو سه باری زنگ زد من دیگه جوابشو دادم .

مضطرب گفتم: پشت فرمون؟

خندید: خوابت سنگینه ها ...

-گردنت خیلی درد میکنه حالا؟

-نمیدونم یهو گرفت.

سر تکون دادم: بیشتر به خاطر خستگیه . من تو خونه

سالیسیلات دارم .

-بخوابم خوب میشم.

-با فاصله ی دو روز پشت فرمون نشستی، تو مسافت طولانی

طبیعیه ... عضلات خسته بشه.

چیزی نگفت. واضحاً قهر کرده بود . پسره ی لوس نازک نارنجی

.

گوشیمو از توی کیفم بیرون کشیدم ،پشت سرشو به صندلی

تکیه داده بود وسیخ نشسته بود، به رو به رو نگاه میکرد .

محتوای پیاهامو چک میکردم .صنم ومهدی پیغام فرستاده

بودند .درحال نوشتن جواب برای جفتشون بودم که متوجه

شدم، از جلوی کوچه ام رد شدیم.

بهت زده به سمت آیین برگشتم و گفتم: اینجا بود. چرا رد

شدی؟

دوباره دستشو پشت گردنش فرستاد و جواب داد: خونه نمیریم

.

-کجا میریم پس؟

-خوب خوابیدی ها...

به نیمرخ خسته و نسبتا بی حوصله اش نگاهی کردم

و پرسیدم: بی شوخی کجا میریم؟

-خونه ی من !

پوزخندی زدم و گفتم: خیلی خب باشه ببخشید من نصف راهو

خواب بودم!

-نصف راه؟ عزیزم بگو کل راه .

لبم و گزیدم: باشه دیگه قبول کردم . اشتباه از منه .

-من دیگه باتو سفر نمیام.

مخالفتی نکردم، بعید میدونستم باز هم چنین فرصتی پیش

بیاد و اجازه بده من تخت بخوابم .

غر زدم: حالا کجا داریم میریم؟

و دیدم که به سمت میدونی میرفت و نالیدم: بابا مگه خسته نیستی ، مگه گردن درد نگرفتی؟ پس چرا منو زودتر نمیرسونی خونه که خودت بری استراحت کنی ؟
باز جوابمو نداد و پوفی کشیدم، ارنجمو لبه ی پنجره گذاشتم و گفتم: من بگم معذرت میخوام که همسفر خوبی نبودم کافیه؟
دور میزنی؟

-بایدبریم کلانتری . باور کن من از تو بیشتر دلم برای تخت خواب وبالشم تنگ شده . از خدامه زودتر دراز بکشم .
باقی حرفهاشو نصفه ونیمه فهمیدم.
دوزاریم کج شده بود ، اما تا افتادن هنوز مرزی باقی مونده بود .

گلووم خشک بود و حینی که پاهای خواب رفته امو حرکت میدادم پرسیدم: منظورت چیه باید بریم کلانتری؟
-فکر کنم عروسی خواهرت باعث شده همه چیز از ذهنت پاک بشه.

هاج و واج لب زدم : میخوای منو تحویل بدی ؟!

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و اضافه کردم: ضمانتم کرده بودی و حالا داری منو میبری تحویل فرزاد بدی درسته؟ بخاطر عروسی خواهرم این مدت منو بازداشت نکرده بودن؟ الان میفتم زندان؟! به خاطر قتل بهرام طلوعی؟!

هوفی کرد و خونسرد گفت: انقدر جیغ جیغ نکن .

به خستگی توی صورتش مجال حضور نمیداد، اما عمیقا خسته بود و پلک های تند و پشت سر همش برای اینکه چشمهاشو باز نگه داره، وادارم کرد تا توی صندلی مچاله بشم .

پشت چراغ راهنمایی و رانندگی ایستاده بود ، دماغ و محزون به پیاده رو نگاه میکردم که بالاخره سکوت رو شکست و

گفت:فرزاد امیدوار بود یکی از اون دو نفر و گرفته باشه .

خواسته برای شناسایی بری ...

نفسم توی سینه حبس شد و آیین زیر لب گفت: سعی کن یه کم روزهای گذشته رو مرور کنی که خیلی اونجا معطل نشیم .

و مجددا ، دستشو پشت گردنش فرستاد و پرسیدم: میخوای من بشینم اگر خسته ای؟

-همین دو تا چهارراه و رد کنیم میرسیم. نزدیکه .
و گردنشو با احتیاط چپ و راست تگون داد و لب زدم: زنگ
بزن عمل فردا رو کنسل کن . اینطوری نمیتونی سر پا باشی که
...

نفس عمیقی کشید و گفت: صبح یه دگزا میزنم ، یه قهوه ی
تلخ و بعد میرم اتاق عمل. عملش امروز بود کنسل شد افتاد به
فردا ... نمیتونم جا به جاش کنم.

زیر لب پرسیدم: بخاطر چی همون دیروز برنگشتی تهران؟
لبخندی لبهاشو زاویه داد و گفت: آدم دوست دخترشو تو
پاتختی که تنها نمیداره!

لبمو گزیدم: به خاطر من موندی؟

-کار بدی کردم؟

شرمنده و خجالت زده گفتم: واقعا نیازی نبود من با اتوبوس یا
هواپیما برمیگشتم.

-سمینار که دیروز تموم شد . فرصت خوبی هم بود من یه کم
دور بزنم ، سوغاتی بخرم . چرم تبریز برم یکی دو تا اورکت و
کیف و کفش و کمربند. همه ی خرید هامو مدیون توام که

موندی که منم بمونم برای خودم دلی از عزا دربیارم .
با وجود اینکه ذهنمو از سمت مرگ طلوعی بیرون کشیده بود
اما یه طرف مغزم درگیر بود اگر منو به عنوان متهم به قتل
دستگیر کنند .

از تصورش، موهای تنم راست میشد .
آیین با صدای آهسته ای پرسید: نشنیدی؟
گیج گفتم: ببخشید چی گفتی؟
نگاهی بهم انداخت و گفت: حالت خوبه؟ کجاها سیر میکنی؟
-همین جام. فقط درگیرم .
-درگیر چی؟

-منو نبرن زندان آیین .
نمیدونم چرا خندید و گفت: حالا میخوای محض اطمینان بگو
کمپوت چی دوست داری.

هوفی کردم و درحالی که دلم ریخته بود گفتم: تورو خدا
شوخی نکن ... داییت میخواد منو ببره زندان؟!
-خواهرزادم گندم ... داییه منم ! مثلاً تو زنم بشی اون باید به
تو بگه زن دایی!

ریشخندی نثارش کردم و گفتم: عروسی دیدی جو عروسی گرفت .

-عروسی دوست دارم .

دستی به صورتم کشیدم، قبل از اینکه جوابشو بدم ،جلوی کلانتری نگه داشت ، با دست حین مالش ناحیه ی کتف و پشت گردنش ، با یه لحن جدی و کاملاً متحکم گفت: اصلاً نگران نباش. هیچ اتفاقی نمیفته . میری داخل ، خودتو معرفی میکنی ، گوشی موبایل و کیفتو میدی ، بازرسی بدنی میشی... سراغ فرزند و میگیری و باقی کارا با خودشه .

هاج و واج گفتم: برم خودمو دستی دستی تحویل بدم ... برم زندان؟

-میری شناسایی گندم . اینجا هم بازداشتگاهه .چرا انقدر مضطربی؟

آب دهنمو قورت دادم و من من کردم ، خیلی دلم میخواست بیاد اما نمیتونستم ازش بخوام ...

تعلمو که دید، قفل کمر بندشو زد وگفت: باشه اگر انقدر نگرانی میام.

نفس راحتی کشیدم و غرغر کرد : میخواستم ده دقیقه چرت
بزنم . شامم ندارم ... بین کوفته ها رو همه رو خوردی برای
شام من نگه نداشتی. من چقدر غذای بیرون بخورم... هوس یه
کوکو سیب زمینی پر گردو و زرشک مونده به دلم !
بی هوا گفتم: خودم شام درست میکنم ! میای؟
چشمه‌هاش برقی زد و گفت: بین ، شام درست میکنمی که
گفتی و جدی گرفتم... خرت از پل گذشت نگی ، دستت درد
نکنه آیین خداحافظ.

لبمو گزیدم و گفتم: اتفاقا بسته ی سبزی کوکو دارم . برات
درست میکنم به خدا ... فقط نذار منو ببرن زندان . به خدا من
کاره ای نبودم... نیستم. فقط گرفتار شدم همین !
-فقط فکر کنم بهرام طلوعی گرفتارت شده و تو گرفتارش
نشدی . کلا مقاومت میکنی !

مضطرب پرسیدم : مقاومت؟ در برابر چی؟
-گرفتار کسی شدن غیر از شایان رادمنش !
الان وقت جواب دادن نداشتم، از ماشین پیاده شدم و پشت
سرش وارد کلانتری شدم . حس گوسفندی رو داشتم که گلوی

خشکش رو تر میکردند و بعد سرمای چاقو رو درست روی پوست گردنش حس میکرد و خلاص !

سرم از حجم استرس هایی که به خودم القا کرده بودم ، در حال ترکیدن بود . فرزند برگه ی اظهاراتمو خوند و بالاخره روی میزش گذاشت و درحالی که به دستم خودکار میداد گفت: خب امضا کنید و به سلامت . اینجا دیگه با شما فعلا کاری نداریم فقط لطفا تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشین . این بار دیگه نمیتونم وساطت کنم باید به مافوقم جواب پس بدم.

سرمو تگون دادم و چشمی زیر لب زمزمه کردم. فرزند باسر انگشت وشست، بین دو چشمه‌هاشو فشار داد و گفت: هر نکته ای هم که به ذهنت رسید لطفا بهم اطلاع بده .

آیین روی صندلی نشسته بود، سرشو به دیوار کنتکس تکیه زده بود و حینی که پا روی پا انداخته بود پرسید: فکر میکنی چقدر طول بکشه؟!

-مطمئن نیستم اما خب یه سری سرنخ ها هست که امیدوارم نتیجه بده .

آیین هومی کشید و لب زد: خوبه . ولی شغل کسل کننده ای

داری فرزاد .

فرزاد نیشخندی زد: دایی باز شروع کردی .

آیین شونه بالا داد و من بی هوا و بی ربط گفتم: حنا چی؟!
فرزاد متوجهم شد.

پر از استرس گفتم: تکلیفش چی میشه؟ زندانی میشه؟! اقرار
نیست آزادش کنن؟

فرزاد نگاهی به آیین انداخت و بعد چشمهاشو توی صورت من
کشید و لب زد: ازاد شد !

از شوک خبری که بهم داد ، تمام موهای تنم راست شد و
فرزاد برگه ی اظهارنامه ام رو توی پرونده ای به کاغذی منگنه
کرد و گفت: البته اعترافاتش چندان کمکی به حل پرونده نکرد
.

پنجه هامو مشت کرده بودم .

فرزاد زیر لب گفت: ایشون هم مثل شما و بقیه حق خروج از
شهر و ندارن .

-ببخشید ...

فرزاد نگاهم کرد و با صدای خفه ای گفتم: اگر قاتلش پیدا نشه

چی؟! همه ی تقصیر ها میفته گردن من؟!
فرزاد لبخندی زد: یه سری مدارک هست که ورود اون دو نفره
رو به ویلای بهرام تایید میکنه .
امیدوار زمزمه کردم: مثل اثر انگشت؟
فرزاد سرشو به چپ و راست تکون داد و زیر لب گفت: محرمانه
است . اما خب خوشبختانه ، میتونم این امید و به شما بدم که
در حال حاضر خطری تهدیدتون نمیکنه مگر اینکه ...
تند پرسیدم: مگراینکه چی؟
-اون دو نفری که شما تونستید صورتشون رو رویت کنین
بخوان براتون مزاحمت ایجاد کنن .
تنم خیس عرق بود .
پانیک اتک کم کم کارمو داشت تموم میکرد .لبهامو بهم فشار
میدادم که فرزاد گفت: خب امری نیست میتونید برید .
خواستم از روی صندلی بلند بشم... خواستم از جلوی میز فرزاد
که پشتش نشسته بود و لباس فرم تن داشت ، خودمو کنار
بکشم ، اما هنوز راحت نشسته بودم و توی صورت فرزاد دنبال
یه اطمینان بیشتر میگشتم .

خانواده ی من طاقت یه همچین بی ابروی ای رو نداشتند . پدر
من کمرش میشکست ...مادرم دیگه نمیتونست سرشو بلند کنه
. خاله پوری... صنم ... خانواده ی مهدی !

نفسم بریده بریده ، از سینه بیرون کردم و فرزاد خودش فهمید
که دردی تو ذهنم در حال کش و قوسه ...

با لحن گرمی پرسید: چیزی هست که بخواین بپرسین؟
-حنا چی میشه؟

فرزاد خونسرد گفت: از چه بابت چی میشه؟

-تکلیفش... به داشتن یه بسته مواد مخدر نزدیک پنج ، شش
گرم اعتراف کرده مگه نباید مجازات بشه؟

فرزاد خودش جلو کشید و سنگینی وزنش، باعث شد صندلی
چرخ داری که روش نشسته بود هم به جلو حرکت کنه و به
میز نزدیک بشه، دستهاشو توی هم پیچ داد و گفت: انگار خیلی
مایلید که برای دوستتون اتهام تراشی کنین .

از قضاوتش مات گفتم: نه نه ... من نمیخوام حنا رو مجرم جلوه
بدم ...

اخمی کرد و دقیق توی صورتم خیره شد و پرسید: پس چی؟

-فقط میخوام بدونم چطور یکی اعتراف میکنه و بعد آزادش میکنن .

فرزاد نیشخندی زد ، از جا بلند شد و حینی که میز رو دور میزد رو به روم ایستاد ، کمرشو خم کرد و درحالی که به صورتم نگاه میکرد کاملاً جدی گفت: تو هم اعتراف کن، توی مجازاتت تخفیف قائل میشم .

از جمله اش ، به حدی مرزهای عقلی و فکریم در هم شکستند که برای چند ثانیه حس کردم به سنگوپ نزدیک و نزدیک تر میشم .

حیرت زده از حرفش ، کلمات رو گم کردم ... صدای آیین که پر شماتت لب زده بود : فرزاد ... توی سرم میپیچید و نگاه گنگ و پر از سوظن پلیسی که میخواست پرونده اش رو حل کنه ، وادارم میکرد به گریه بیفتم.

اشکهام از چشمهام افتادند و فرزاد خونسرد گفت: گریه نکن ... حرف بزن .

به سمت میزش چرخید ، برگه ی اظهار نامه ی دیگه ای رو به سمتم گرفت، خودکار رو هم جلوی چشمهام نگه داشت و

گفت: از اول بنویس!

صدای قدم های آیین رو شنیدم که کنارم ایستاد و توی چشمهای فرزاد خیره شد .

فرزاد مصر گفت: از اول بنویس خانم دکتر... چیزی که حقیقت داره رو بنویس نه چیزی که میخوای تعمدا بهش حقیقت ببخشی!

آیین مجدد صداش کرد: فرزاد ... تمومش کن .
فرزاد خشک گفت: وادارم نکن که سربازمو صدا بزnm دایی .
بشین سر جات .

آیین نگاهم کرد و من اشکهام بی مهابا روی صورتم چکه میکردند . اونقدر ناباور و گنگ بودم که نمیدونستم قبلا چطوری صحبت میکردم ... قبلا چطوری از خودم دفاع میکردم... قبلا چطوری حرف میزدm ... فکر میکردم ! توام قوامو ازم گرفته بود و منتظر توضیح بود . اما چه توضیحی ؟!
فرزاد به میزش تکیه داد . رو به روم بود ... با فاصله ی یک یا دو قدم ... توی اتاق مربعی که پشت سرم کتابخونه قرار داشت

و پشت میز فرزاد یه پنجره ی مستطیلی که از پایین تا بالا
جوری حفاظ داشت و نرده کشی شده بود که میله های زندان
رو کاملاً برام تداعی میکرد .

فرزاد نفسشو فوت کرد و گفت: حرف نمیزنی؟
با صدای ضعیفی لب زدم: چی...

-عرض کردم حرف نمیزنی خانم دکتر؟!!

به تته پته و جون کندن جواب دادم : چی بگم ؟!

-در مورد سفرت حرف بزنیم؟ عروسی چطور گذشت؟!!

با لکنت گفتم: ب... بد ... ن ... نبود . مم...م....ممنون که...

از لحنم ، از گرفتگی صدام... از عجز و بغض بیخ گلوم ، از

بیچارگییم از دست خودم کفری بودم . تمرکزمو جمع کردم و

گفتم: ممنونم که اجازه دادید برم .

-ممنونم که برگشتی .

لب گزیدم و پرسیدم: نباید برمیگشتم؟

-قاعدتاً جواب منفیه ...

آیین هوفی کشید و فرزاد رو بهش گفت: قرار نیست بشینی
دایی؟

آیین ، صندلی ای که تا به حال روش نشسته بود رو از پای
دیوار به سمت میز فرزاد کشید و جوری بین من و فرزاد
نشست که میدون دیدش وسیع باشه .

قفسه ی سینه ام تند بالا و پایین میشد .

فرزاد خشک پرسید: هدفِت چی بود؟

-عروسی خواهرم بود .

فرزاد خنده ای کرد و گفت: مظلوم نمایی همیشه راه حل
خوبی نیست خانم دکتر.

آیین دستشو فرستاد پشت گردنش و به فرزاد زل زد .

فرزاد برگه رو روی پام گذاشت ، با خودکار ، لای انگشتهامو باز
کرد و خودکار آبی رنگ رو میون انگشتهام قرار داد و گفت:
بنویس.

حیرون نگاهم بین کاغذ و چشمهای فرزاد رد و بدل شد .

فرزاد زیر لب انگار شعری رو داشت زمزمه میکرد که صداش
توی اتاق میپیچید .

چشمم به آیین افتاد که منو تماشا میکرد. میکاوید و تحلیل
میکرد ... نگاه تحلیل گرش یه جوری بود . یه جور اعصاب خرد
کنی بی اعتمادی از سر و شکل چشمهای کهربایی ، میشی چه
میدونم هر رنگی که بود ، می بارید و این ته ته مرگ بود !
فرزاد تک سرفه ای کرد، نگاهم از چشمهای آیین به چشمهای
فرزاد برگشت و گفتم: از چی حرف میزنید ؟
-از عروسی خواهرت .

رو به آیین گفت: قرابه آوردی؟!
آیین هوفی کرد و فرزاد با لبهای برچیده که وقتی اینکار و
میکرد، کاملاً صورتش ، شکل و استایل آیین ارجمند رو
میگرفت، بهم گفت: شما چی؟ قرابه آوردی خانم دکتر؟!
خیز کوچیکی برداشتم و گفتم: فکر کنم بهتر باشه بریم.
باصدای بلندی جوری که پژواک لحن تند و مردونه اش توی
اتاق بیچه داد زد: بشین .

روی صندلی افتادم.

آیین چشمهایش گرد شد خواست بلند بشه که فرزاد کاملاً
جدی داد کشید: سرباز کهنسال !

درب اتاق بعد از ثانیه ای باز شد و فرزاد جدی گفت: ایشون رو
تا محوطه همراهی کن لطفا !

خیال کردم با منه ، خوشحال شدم اما آیین با اخم سنگینی
گفت: چته فرزاد !؟

فرزاد لبخندی زد و گفت: من میام اتاق عمل دخالت میکنم تو
کارت !؟

آیین زیر لب گفت: من بیرون نمیرم .

فرزاد نیشخندی زد و رو به سربازش گفت: ممانعت کرد ،
دستبند ، بازداشتگاه . فردا هم دادسرا !

کهنسان گیج پرسید: برای چی جناب سرگرد !

-برای ممانعت از دستور من ! سرپیچی از قانون اولیه ... اختلال
در مباحثه ی من با این خانم !

و چشمهاشو به آیین دوخت و کاملاً جدی گفت: حالا یا با

کهنسال میری محوطه، یا هم بازداشتگاه ! کدومش !؟

آیین تک سرفه ای کرد و فرزاد گفت: کهنسال ، دستبند بزن
بازداشتگاه .

گُلوم خشک بود و حیرون رو به فرزاد گفتم: برای چی آخه .

فرزاد لبخندی زد و گفت: برای اینکه دوتایی از تبریز و قرابیه و عروسی حرف بزنیم . واضح نیست .

کهنسال جلو اومده بود، دستشو دور بازوی آیین حلقه کرد و لب زدم: جناب سرگرد ...

آیین دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: من دیگه چیزی نمیگم دایی . قول !

فرزاد اخمی کرد و کهنسال با چشمهای گرد شده لب زد: داییتون جناب سرگرد !

فرزاد پلکهاشو روی هم گذاشت و گفت: بیرون باش کهنسال. سرباز بیچاره که گنگ بود ، پا کوبید و رفت .

فرزاد صورتشو به سمت نزدیک کرد و گفت: هشت ساعت تو راه جاده کوبیده اومده الانم باید رو تخت زوار دررفته ی بازداشتگاه بخوابه . اینه رسم وفا و مردونگی خانم دکتر؟! زبونم بسته بود . نمیفهمیدم .

در که با صدا بسته شد گردنم به سمت در چرخید و فرزاد بی هوا پرسید: نیت چی بود؟
به سمت صورتش چرخیدم ...

تیز نگاهم میکرد و دوباره پرسید: چه نفعی میبردی؟

-از چی؟

-از مرگش...

لبهام تکنون نمیخوردند .

فرزاد خشک گفت: مزاحمت بود؟ آزار جنسی ؟ تجاوز ؟! رابطه

داشتید؟!

حیرون مونده بودم و فرزاد پرسید: شاید هم بارداری و زیر بار

بچه نرفته؟!

جلوی ایین آب شدم ... هر تیری که به سمتم پرت میکرد

، باعث میشد خون بیشتری توی صورتم جمع بشه . حس

میکردم فشار خونم بالااست . و فقط خدا میدونست چقدر به

ایندرال احتیاج داشتم.

فرزاد صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت: انگیزه ات از قتل

بهرام طلوعی چیه دقیقا؟!

هاج و واج با دهن باز نگاهش میکردم .

آیین ایستاده بود و به فرزاد زل زده بود و من فقط دنبال یه

طناب از آسمون بودم که منو از این مخمصه بیرون بکشه ...

خفه گفتم: من حتی یک کلمه از حرفهای شما رو هم نمیفهمم

.

آیین دخالت کرد: داری به زور ازش اعتراف میگیری؟!

-تو قرار نیست ساکت باشی ؟ کهنسال و بفرستم تو باز؟!

آیین کفری گفت: این روش غلطه ... با ترس و رعب و وحشت،

آدم توی تنگنا قرار میگیره و به کارهای نکرده اش هم اعتراف

میکنه .

فرزاد پلکهاشو بست و من زمزمه کردم: من نکشتم !

فرزاد صداشو بالا برد و داد زد: فکرکردی من خرم؟! شب مرگ

بهرام طلوعی ، با ماشین حنا توکلی میری ویلای چالوس...

بهش ضربه میزنی توی پزشک قانونی علت فوت رو ضربه ی

ناحیه ی پس سری به ستون گزارش کردن. بهرام بیهوش

میشه و برای اینکه گند کارت بالا نیاد پرتش میکنی تو

استخر... یه زنده رو تو آب خفه میکنی ! که مرگش خودکشی

جلوه کنه !

آیین با دهن باز به فرزاد نگاه میکرد و من بدون فکر گفتم: من

اگر بهش ضربه میزد ... نبضشو میگرفتم. میفهمیدم اگر زنده
است کشون کشون میبردمش سوار ماشین میکردم و
میرسوندمش بیمارستان ... من یه پزشکم جناب سرگرد ... من
فرق بین یه نبض خاموش و با یه نبضی که میزنه اما ضعیف
میزنه میفهمم! معاینه اش میکردم ... ضربان قلبشو کنترل
میکردم صداش میزد به اورژانس زنگ میزد ... من هزار تا راه
حل داشتم برای نجات دادنش .

یک نفس حرف زده بودم و حس میکردم تمام حرفهایی که
یادم نمیاد ، پشت لبهام تلنبار شدند .
فرزاد موشکافانه تماشام میکرد و من در دفاع از خودم گفتم:
من رفتم ، که ندارم اون بسته حال دو نفر دیگه مثل حنا رو
بههم بریزه ... حتی این به عقل خودمم نمیرسید که حنا ازم
خواست . میخواست معامله اش خراب بشه ... میخواست
متحمل ضرر بشه ... بخاطر ضرری که به حنا رسونده بود ! به
خاطر اون جنس نامرغوبی که حنا رو تا مرز کما کشوند ... به

خاطر مدارکی که دستش بود و باهاش حنا رو تهدید میکرد ...
فرزاد زمزمه کرد: مدارک؟! چه مدارکی؟! چه تهدیدی؟!
-دوستی بین حنا و بهرام ... یه سری اس ام اس ... عکس ... یه
جور کل کل بینشون بود. حنا میترسید اعتیادش لو بره ... بهرام
میترسید شغل دومش لو بره ... هر دو از هم آتو جمع کرده
بودن ... من همه ی اینا رو تو اون برگه نوشتم ... به به ... آیین
گفتم .

فرزاد نیشخند زد: آیین!

اصلاح کردم: دکتر ارجمند .

-تو که بسته رو پیدا کردی، چرا به پلیس نگفتی؟ چرا اطلاع
ندادی؟!

-دوستام بودن ... چطوری میخواستید لوشون بدم؟!
فرزاد مسخره گفت: یعنی هرکی با هرکسی دوسته ، باید
گندکاریهاشو لاپوشونی کنه ... ماست مالی کنه ... ببخشید
خانم اون وقت سنگ رو سنگ بند میشه به نظر شما؟!
سرمو پایین انداختم و فرزاد گفت: از روز اول که میدونستید
چه ماجرای بین این دو نفر هست چرا اطلاع ندادید؟ چرا

آمارشو به یه شخص ذیصلاح ندادید که کار به این جا نکشه ...
با بغض گفتم: بحث آبرو بود ... بحث حیثیت بود !
فرزاد داد زد: بحث جون یه آدم مهم نبود ؟!
دستهامو جلوی صورتم گرفتم و به حق حق افتادم ... من تمام
ارگان هام حق میزدند و پلاسمای خونم از چشمهام بیرون
میومد . خدایا داغ کرده بودم من نکشتم... من روحمم خبر
نداشت ... من فقط تهران قبول شده بودم... من اومده بودم
درس بخونم... برای خودم کسی بشم... افتخار خانواده ام
باشم...افتخار روستام باشم... افتخار پدرم باشم... خدایا من قاتل
نبودم ! وای من با این اتهام چه کار میکردم؟ با این داغ روی
پیشونی و این تیر توی سینه تا ابد چه کار میکردم؟! با این بی
ابرویی چطور نفس میکشیدم ؟ زندگی میکردم ؟!
فرزاد نفسشو فوت کرد و گفت: با حماقت شما و دوست
محترمون ؛ یه جوون کشته شده ... قاتل یا قاتلینش هم دارن
راست راست راه میرن .
هنوز حق میزدم ...
فرزاد کاغذ توی دستشو لوله کرد و وادارم کرد، تا دستهامو از

روی صورتم پایین بکشم، نفسم سنگین بود و وزنه ی چند تُنی
روی قلبم افتاده بود.

فرزاد خشک پرسید: دلیل سکوت شما و دوستتون چی بود ؟!
-آبرو ...!

ریشخندی زد و رو به آیین که منو تماشا میکرد گفت: میشنوی
چی میگه آبرو !

متاسف سری تگون داد و گفت: الان آبرو مهمه ؟!
به چشمهای فرزاد زل زدم و گفتم: من فکر نمیکردم اینطوری
بشه ...

-فکر میکردی چطوری بشه؟

ساکت بودم ، با فریاد سوالشو تکرار کرد و چشمهامو بستم
و گفتم: میخواستم دوستم ترک کنه ... بهرام معامله نکنه ... توبه
کنه ... چه میدونم. فکر میکردم همه چیز درست میشه!
-الان درستته؟!

-نه ...

سرشو تگون داد و گفت:دقیقا ... الان روی میز من ، بین اون
همه پرونده ، یه پرونده از پنج شیش تا رزیدنت جراحی بازه که

با یه حماقت جون رفیقشون رو گرفتن ! به خاطر آبرو ... بعد
بخشید آبروی کی دقیقا؟! دوست شما خودش با علم و درایت
خودش تصمیم به استعمال مواد گرفته... مرحوم طلوعی هم
خودش با چشم خودش این راهو برای خودش باز کرده ... دقیقا
اینجا داریم از آبروی چه کسی حرف میزنیم؟!
گلوب تیرمیکشید .

فرزاد خسته و کلافه گفت: اینجا مفهوم آبرو کاملا برعکس شده
انگار...

-آبرو مهم بود . حنا اگر آبرو براش مهم نبود، بی خبر از
نامزدش از من کمک نمیگرفت که ترک کنه ... بهرام اگر آبرو
براش مهم نبود ، انقدر آتو جمع نمیکرد که کاراش لو نره ...
-برای بهرام طلوعی شما مهم بودی درسته؟! میخواست آبروش
جلوی شما نره ... برای حنا توکلی هم که لابد به خاطر اسم و
رسمش مهم بود و این وسط شما خانم دکتر... شما با این همه
پنهان کاری و به قول معروف، ماست مالی و لاپوشونی ... به
آبروی کی فکر کردی دقیقا؟!
لبهامو بهم دوختم .

چرا تموم نمیشد؟!

چرا ثانیه به ثانیه اش، زهرتر میگذشت .

چرا این مرد ساکت نمیشد ... دهنشو نمیبست ... چرا من زنده
بودم هنوز .

ساکت بودم و فرزاد لب زد: خیلی بده اجازه میدم فکر کنی تا یه
دروغ دیگه تحویلم بدی...

با چشمهای از حدقه بیرون زده گفتم: من دروغ نمیگم ...

-پس چرا فکر میکنی؟! حرف بزن . زمان نخر... حرف بزن...
با دندون قروچه ای جواب دادم:

-سوالتون رو متوجه نشدم .

-پرسیدم این همه پنهان کاری برای حفظ آبروی کی بود؟!
-دوستام...

-یه دلیل قانع کننده میخوام که قبول کنم دروغ نمیگی...

دوستام برای من واژه ی تعریف نشده است . تعریف کن ...

-چیو؟

-دوستی رو... تعریف کن .

مستاصل به آیین نگاه کردم که نگاهمو فهمید و لب زد: فرزاد
جان فکر کنم برای امشب کافی باشه، به خصوص که ما تازه از
راه اومدیم خسته ایم و فردا هم باید بیمارستان باشیم و
میون حرفهایش گفت: هیس... ..

آیین چپ چپ نگاهش کرد و فرزاد گفت: خسته ای ، ماشین
که داری برو خونه . ایشون هم یه امشب مهمون ما باشه،
استراحت کنه ، قشنگ تا فردا فکر کنه بعد ببینیم چی پیش
میاد .

با ترسی که نزدیک بود ، جونمو ازم بگیره گفتم: من بازداشتگاه
نمیرم...

آیین دخالت کرد: این روش اعتراف گیری تو ، خارج از ایران ،
خودش یه جرم محسوب میشه !
فرزاد خنده ای کرد: فعلا که ما تو ایرانیم دایی. خسته ای به
سلامت .

تمام عزمم و جزم کردم و گفتم: من بازداشتگاه نمیرم .من
میتونم بخاطر این رفتارتون اعاده ی حیثیت کنم .

فرزاد باز خندید و گفت: تقصیر منه به حرمت ، سواد و دانشت ... به حرمت شخصیت اجتماعی شما رو به اتاق بازجویی نبردم . من حتی میتونستم مانع سفرت بشم .
بابغض گفتم: پدر من میمیره اگر بفهمه !
-اون موقع که میکشیش باید به فکر بی آبروی پدرت میبودی خانم دکتر !

-من نکشتم .خودتون هم میدونید ... ! من حرفهامو زدم .
-سوال من بی جواب موند . آبروی کی براتون مهم بود که سکوت کردید ! حنا توکلی یا بهرام طلوعی ؟! البته نفر دوم خط میخوره ، چرا که اگر این شخص برای شما مهم بود ؛
قاعدتا باید به درخواست های مکررش پاسخ میدادی ...
چونه اش رو مالید و لب زد: حنا توکلی؟! آبروی این دوستت خیلی برات مهم بوده ؟! چرا ؟! چه لطفی در حقت کرده خانم دکتر که انقدر بهش مدیونی که به خاطرش حاضری بری چالوس... یه بسته ی پنج شش گرمی کک رو توی کمدت جا بدی و ... خودتو تو این هچل به این بزرگی بندازی ؟!
صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت: یعنی باور کنم ، یه

دختر ، برای یه دختر دیگه انقدر مایه میذاره !؟

به چشمهای فرزند خیره شدم و گفتم:

-بخاطر حنا توکلی نبود .

-ماجرا جالب شد . خب ... ادامه بده ...

-بخاطریه نفر دیگه بود که نمیخواستم ، آبروش بره .

نمیخواستم شرمنده بشه ... نمیخواستم چون در جریان واو به

واو زندگیش بودم نمیخواستم بخاطر انتخابش سرش پایین

باشه.

-خب این شخص خوشبخت کی هست که شما انقدر سنگشو

به سینه میزنی !؟ که نگران آبروشی بابت انتخابش و در جریان

واو به واو زندگیشی!

-نمیتونم اسمشو بگم ...

کاغذ و روی پام گذاشت، خودکار و دوباره دستم داد و گفت:

پس بنویس !

دیگه توان نداشتم.

دیگه جونی تو سلول هام نبود ...

دیگه مغزم کار نمیکرد ...

دیگه طاقت توی این اتاق موندن و زیر نگاه دو جفت چشم
بودن رو نداشتم ...

دیگه و دیگه ها ... انگار جون دادن ... انگار انرژی شدند ... انگار
قدرت شدند که زیر نگاه سنگین آیین ارجمند روی کاغذ
نوشتیم: شین... الف... ی... الف... نون... ر... الف... دال... میم... نون
... شین !

خودکار رو روی اسم گذاشتم و صدای نفس مردونه ای که
حس میکردم به زهرخندی آمیخته است، از گلویش بیرون آمد .
اما حقیقت همین بود .

فرزاد کاغذ و از زیر دستم کشید، خودکار قل خورد و روی
زمین جلوی پام افتاد. کسی برای برداشتنش، تلاشی نکرد و
فرزاد درحالی که به کاغذ نگاه میکرد با نیشخندی گفت: پس
دلیل جواب منفی به اصرار های مکرر بهرام طلوعی ایشون
هستن درسته؟

به چشمهایش نگاه کردم .

ازاینکه واضحا جلوی آیین ارجمند که امروز ازم خواسته بود
رویاهامو دور بندازم وبا حقیقت مواجه بشم کمی شرمنده بودم

. اما خب حقیقت این بود.... منتها من با حقیقت مواجه شدم
اما هنوز رویای احمقانه ام توی سرم چرخ میزد . درحالی که
خودم به احمقانه بودنش، کاملا اطمینان داشتم.
فرزاد هومی کشید وگفت: خب .. به این داستان هم گوش
بدیم و بریم سر کار و زندگیمون . آبروی این آدم چرا باید مهم
باشه؟!

چشمهامو پایین انداختم وفرزاد پرسید: یعنی شما میگی ،
خانواده ی شایان رادمنش، از انتخاب حنا توکلی به عنوان
عروس خرسند نبودن درسته؟
جوابی ندادم وفرزاد گفت:پس اومدی جان فشانی کردی، خودتو
توی دردسر انداختی... یه بسته کک تو کمدت جا دادی ...
دوستت که نامزد شایان رادمنش بود رو به کمپ فرستادی...
بسته رو از طلوعی گرفتی که یه وقت کسی مثل توکلی ، دچار
شوک و سنگکوپ نشه ... و یه جورایی ابروی شایان رادمنش
هم جلوی خانواده اش حفظ کردی . یذره منطقی نیست ولی
خب میشه باهاش کنار اومد . البته نمیشه ... بیا به قسمت
جذاب ماجرا پردازیم ... خانم دکتر گندم بیات حالا چرا بسته

رو نگه داشتی؟!

-فکر نمی‌کردم حنا از عهده ی ترک بربیاد!

فرزاد جمله امو نشنید که لب زد: ببخشید؟

تکرارش کردم و چشم‌هایش گرد شد و گفت: چطور؟

-توی چند ماهی که درگیر اعتیادش بود ، یکی دو بار توی

بیمارستان بهش فشار اومد ... منو مجبور کرد از انبار ترامادول

یا پتیدین بهش بدم.

-خودشون هم که پزشکن... چطور این وظیفه ی خطیر به

عهده ی تو بود!

-خودش یه مدت کوتاه ؛یعنی همین اواخر بخاطر نداشتن

تمرکز و بیماری‌هایی که پشت سر هم ردیف میکرد فقط

میتونست توی کلاس‌ها شرکت کنه یا توی درمانگاه باشه به

انبار و داروخانه دسترسی نداشت. نگه داشتم که ...

میون حرفم گفت: پس یه دوره ای هم ساقی دوستت بودی!

تند گفتم: نه ... نه ... نه... به خدا نه ...

خونسرد گفت: اکی . نبودی .

به زور گفتم: تموم شد ، برم ؟

فرزاد گیج نگاهم میکرد و من توی چشمهای فرزاد زل زدم و گفتم: من هیچ نقشی نداشتم... نصف سوال هایی هم که شما از من پرسیدی، هیچ جوابی براش نداشتم... ولی مگه نمیگید مدرک هست که دو نفر بعد از من به ویلا رفتن ! خب ؟! چرا منو مواخذه میکنید .

-خب بالاخره باید جمع بندی کنم دیگه ...
لال موندم . حتی دیگه جرات اینکه به آیین ارجمند هم نگاه کنم نداشتم .

فرزاد خشک گفت: یه چیزی این وسط هست که میدونم نمیخوای بگی ...

ناله کردم: به خدا هرچی بود و نبود و گفتم . من اگر حرف نزدم هرکسی جای من بود همینکار ومیکرد .

از جایی که ایستاده بود ، به سمت میزش برگشت ، روی صندلیش نشست و درحالی که آرنج هاشو روی شیشه ی میز قرار داده بود ، پنجه هاشو بهم نزدیک کرد و زیر چونه اش گذاشت وگفت: بذار من بهت بگم اگر جای تو بودم چه کار

میکردم ... من اگر جای تو بودم، همون اولش دختری که
معشوقه ی معشوقه ی منه رو جلوی چشم یارو خرابش میکردم
و میذاشتم طرفم خودش تصمیم بگیره بین کی و کی ، کی و
انتخا کنه ! این منطقیشه ... که از اول همه چیز وبگم ... اما
در چه صورت هرکی جای تو بود اینکار و میکرد ... در صورتی
که گرفتار عذاب وجدان باشه... یعنی بخواد معشوقه ی معشوقه
اشو خراب کنه .. اما نتونه ... پس چیکار میکنه ؟ توی بازی ای
که گرفتارش هست ، بازی میکنه و ادامه میده ... مسیری که
براش طراحی شده رو طی میکنه . این وسط یه سری غنیمت
هم داره ... اگر کسی بهش اتک زد، یه چیزی تو دستش داشته
باشه که اونم به یکی دیگه اتک بزنه . خبر دارم که رادمنش، از
نبود نامزدش به شدت عصبی و متشنج بوده ... حس میکنم
اون بسته رو تعمدی نگه داشتی که اگر یک روزنه ی امید باشه
با اون براش ببندی درسته؟
حرف نمیزدم.

-میخواستی احتمالا بعد از برگشتن حنا از کمپ ، در صورت
شروع رابطه اشون اینو رو کنی ؟!

حرف نمیزدم .

-میخواستی اینطوری علاقه و میزان عشقت به هم دوره ایت رو
ثابت کنی ؟!

حرف نمیزدم.

-میخواستی دوباره حنا توکلی رو اسیر کنی ؟!

حرف نمیزدم ...

فرزاد چند ثانیه به چشمهام زل زد و گفت: این مورد آخر از
حوزه ی اختیارات من خارجه . بررسیش هم به من مربوط
نیست . ولی داستان جالبی بود. الان دو به شکم که حق با
شماست که میخواستی زیر آب رفیقتو جلو نامزدش بزنی ... یا
حق با دوستت که همه چیز و گردن گرفته که خدای نکرده
خدشه ای به زندگی تو وارد نشه !

سری تکنون داد و درحالی که برگه ی دومی که دستش بود رو
ضمیمه ی پرونده میکرد لب زد: عشق چه کارا که نمیکنه !
و زمزمه کرد: البته عشق کورکورانه ... خب ممنون از اطلاعاتی
که در اختیار م گذاشتی. شبتون بخیر .برید تخت بخوابید !
از روی صندلی بلند شدم ، کیفمو که کنار پام بود روی شونه

انداختم و مقابل میز فرزاد ایستادم و گفتم: اون بسته رو دور
نداختم چون نمیدونستم باید باهاش چه کار کنم... توی این
بیست و هشت سالی که از خدا عمر گرفتم ، هیچ وقت کک رو
از نزدیک ندیده بودم! لمس نکرده بودم... من عقل کل گروه
دوستانه امون نبودم... هیچ وقت . یه آدم گوشه بودم بعد ... یه
آدم کناره م.. حاشیه... من اگر میخواستم رابطه ی صمیمی
ترین دوستمو با نامزدش بهم بزنم، نه سال زمان داشتم ... من
نه سال وقت داشتم آقا ...

-توجیهت قابل قبول نیست خانم دکتر...
-برای خودم قابل قبوله . با خودم گفتم شاید حنا برگرده براش
تصمیم بگیره، گفتم بهرام میاد و حنا رو بخاطر اینکار
بازخواست میکنه پس باشه که یه وقت کار به جاهای باریک
نکشه... بالاخره یکی از این دو نفر ، مشکل و حل میکنن ... من
از کجا میدونستم بهرام مرده؟! که اگر زنده بود یقه ی حنا و
منو اول میگرفت که چرا باهاش چنین کاری کردیم! من اون

بسته رو نگه داشتم چون باخودم میگفتم چطوری میخواد
بدهی هاشو پس بده ... زمین هاشو پس بگیره... من حس کردم
، بقیه میان فکر میکنن حلش میکنن!
فرزاد خشک پرسید: تا حالا خودت تنهایی فکر کردی خانم
دکتر؟!

سرمو پایین انداختم و جواب دادم: نه !
فرزاد هومی کرد: پس چه عمر تباهی داشتی . بهرام طلوعی هم
چه عمر تباهی داشت که انقدر چشم و گوش بسته به تو اعتماد
داشت و اجازه داد تو جنسشو ببری و الان زیر یه خروار خاک
باشه !

و حینی که روی برگه چیزی یادداشت میکرد گفت: به سلامت
. شب خوش.

توی کوچه پیچید، مقابل ساختمون متوقف شد، بدون حرف ،
بدون حتی یک کلمه حرف ، از ماشین پیاده شد . به سمت
صندوق رفت ، چمدون و ساکم رو پایین گذاشت و صدای تق
بستن در صندوق که اومد ، از ماشین پیاده شدم. نگاهی به
صورتتم انداخت تمام مدتی که از کلانتری منو به خونه

برسونه حتی یک کلمه هم از دهنش بیرون نیومده بود.
رنگ و روی صورتش اونقدری جدی بود و اونقدری خستگی
توی زوایای صورتش مشهود بود که دلم نمیخواست سر صحبت
رو باز کنم . چشمهاشو به صورتم دوخت و گفت: در وباز کن تا
بالا چمدونتو بیارم .

لحنش خشک بود و عاری از هر حسی ...
لحن شاد و پر از هیجان آیین ارجمند ، این شکلی نبود .
به زور با صدای گرفته ای که از ته چاه بیرون میومد گفتم:
ممنون خودم می برم .
-تعارف نکن.

-تو گردنت درد میکنه .
به چشمهام خیره شد و گفت: خیلی خب . پس شب بخیر. فردا
بیمارستان می بینمت .

خواستم بگم نرو ... صبر کن ... بذار یه کلمه حرف بزنم یه
توضیح بدم یه چیزی بگم ، اما دیدم که چطور پشت فرمون
نشست و بدون اینکه حتی منتظر جواب من باشه، از من فاصله
گرفت .

شکل یہ فرصت بود ...

شکل یہ بازی کامپیوتری بود ...

من بی هدف از روی پستی ها و بلند های میدویدم... مثل
ماریوی قارچ خورد .. که اگر قارچ میخورد بزرگ میشد و
لاکپشت ها اگر بهش صدمه میزدند نمیسوخت ... گیم اور
نمیشد ... میتونست هنوز بدوئه و از روی پستی بلندی ها دنبال
قارچ باشه !

قارچ من پاشو گذاشت روی گاز و رفت !

من کوچیک بودم...

با جونی که تو تنم نبود ! لاک پشت ها حمله میکردند ... گلوله
های آتیشی از لای آجرهای تیره بیرون میزدند و کافی بود
میون پرش های من ، سینه امو هدف بگیرن و کافی بود از لوله
های سبز رنگی که گیاه آدم خواری ، ممکن بود منو یه لقمه ی
چپش کنه رد نشم و پام بلغزه و این بار دیگه گیم اور شدن رو
شاخم بود .

من قارچ خوشمزه امو از دست دادم ! جون دوباره ای که
میتونستم باهاش ادامه بدم واز دست دادم و تنهایی باید به

جلو حرکت میکردم . این تنها چیزی بود که توی این مدت
عوض نشده بود !

تنم خسته بود . کفشهامو روی پادری جفت کردم ، با دستمال
نم داری برگشتم و حین تمیز کردن چرخ های چمدون ،
بالاخره چمدون رو تو کشیدم و درب رو بستم.

ساعت هشت شب بود و بد قولی ، کل وجودم رو پر کرده بود .
بیخیال خالی کردن چمدون، به سمت آشپزخونه رفتم . درب
فریزر و یخچال رو همزمان باز کردم ... از دیدن گوجه هایی که
هنوز پوستشون چروک نخورده بود و وجود تخم مرغ ها ، نفس
عمیقی کشیدم و از توی فریزر ، یه بسته سبزی بیرون کشیدم
. باید به مامان زنگ میزدم که رسیدم...

تلفن بازی هام که تموم شد، چمدون که خالی شد، دوش که
گرفتم ... کمی خودمو سرگرم تلگرام و اینستا گرام کردم و
بالاخره به آشپزخونه رفتم . یخ سبزی کمابیش آب شده بود و
من بسته ی گردو و زرشک هامو دم دست گذاشتم .

مشغول مخلوط کردن محتویاتش بودم که موبایلم زنگ خورد ،
گوشی رو بغل گوشم چسبوندم ، صداش مثل همیشه اونقدری

لوند بود که خیال کنم هیچ اتفاقی نیفتاده ... هیچ سلاحی باعث نمیشه حنا توکلی از پا بیفته ! حتی اگر این سلاح رو خودش ساخته باشه و خودش به خودش شلیک کرده باشه ! صدای سلامش عادی بود .

نه انگار که ترک کرده بود ... نه انگار که بازداشت شده بود ... نه انگار که نقشه ی کچل و زمختش باعث شده بود یه جوون سی ساله زیر خاک بره ! نه هیچی دیگه . حنا توکلی همین بود ! با لودر از روی آدم ها رد میشد و در نهایت حال خودش از همیشه بهتر بود .

احوال پرسیش هم عادی بود . جواب های غیر عادی من که به چهار تا نه و بله ختم میشد، هم وادارش نکرد تا کمی مشکوک به ماجرا بشه ! تا کمی بخواد بپرسه به تو چی گذشت امروز بعد از ظهر ! صداش کمی بی رنگ شد و بالاخره اون سوالی که باید رو پرسید: شایان اومد مراسم؟!

بدنم رو به کانترتکیه دادم و گفتم: نه ...

-ولی شنیدم اومد تبریز!

-مراسم خواهرم نیومد .

-ولی شنیدم که کادوی صنم رو بهت داد !

-تو که شنیدی پس چرا می پرسی؟!

-تو چرا دروغ میگی که نیومده عروسی؟

-دروغ ؟

-آره دروغ ...

به کف های روی سطح مواد توی ظرف زل زدم و گفتم: من

دروغ نگفتم حنا .

پوفی کرد و گرفته پرسیدم: چرا منو بازخواست میکنی حنا ؟!

-تو چرا با من مثل طلبکارا حرف میزنی؟

دستی به گلوم کشیدم ... من طلبکار بودم؟ از کی ؟! از حنا

تو کلی؟! من چه طلبی داشتم ازش...

-من طلبکار نیستم.

-هستی .. چرا این مدلی هستی گندم؟! چته ؟!

پوزخندی زدم: چمه ؟! فکر میکنی چمه حنا ؟! واقعا این سواله

میپرسی؟

-آره سواله ... برای چی یه جوری رفتار میکنی انگار همه چیز
تقصیر منه ...

نیشخند زدم: تو باعث شدی بهرام بمیره ... تو باعث شدی من
تو دردسر بیفتم ... تو باعث شدی.....

میون حرفم گفت: مگه تو تنهایی! منم تو دردسرم ... منم از
مرگ بهرام ناراحتم منم حالم بده ... زندگی منو ببین! تعلیق
کردن گندم . من سال سوم رو تعلیق کردن ... نامزد منم حتی
جواب تلفنم نمیده ... صمیمی ترین دوستم با بدترین لحنی
که ممکنه باهام حرف میزنه! گندم تو چته؟!

لبهام به لبخند پر از استهزایی باز شد و گفتم: من چمه؟
-آره تو ... تو چرا انقدر عوض شدی...

-چه شکلی شدم؟! دیگه از تو دستور نمیگیرم شدم عوضی؟!
-وای خدا من چی میگم تو چی میگی...

-تو چی میگی حنا؟!

-با شایان حرف بزن ... بگو حداقل جواب تلفن هامو بده! بگو
بههم بگو اون زنی که مداوم به آپارتمانمون رفت و آمد میکرده

کیه... بگه تو این بیست روزی که نبودم دقیقا چه غلطی کرده
... الو گندم...

پوست لبمو کندم و طعم شور خون، کل حلقمو گرفت .
میخواست برگرده پیش شایان؟! با چه رویی؟! با چه امیدی؟!
-الو صدامو داری... الو...
لب زدم: الو...

-به شایان زنگ بزن، همین الان ... بهش بگو ، به چه حقی یه
دختر و برده رو تختخواب من ... به چه حقی در نبود من
سواستفاده کرده! صدامو داری؟ بهش زنگ میزنی و میگی
تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی کانتر پرت کردم.
میلرزیدم !

میلرزیدم و حس میکردم زمین زیرپام هم درحال رانشه ...
میلرزیدم و خیال میکردم دنیا روی سرم آوار شده ...
میلرزیدم و حس میکردم ، گلوم پر از ناسزاهاست که همه رو
قورت داده بودم و حالا همه رو داشتم بالا میاوردم !
گوشیم ویز ویز میکرد و روی کانتر به حرکت افتاده بود ...
حنازنگ میزد و من نزدیک بود مشتم ر وروی صفحه ی

گوشی... روی تصویر حنا توکلی جوری بکوبم که تمام صورتش
له بشه! به چه حقی به من دستور میداد؟ به چه حقی به من
امر و نهی میکرد؟! به چه رسمی به من میگفت به نامزدش
زنگ بزنم و بازخواستش کنم... از روی چه دین و دینی این
حرف و میزد؟!

هرچی زنگ خورد؛ جواب ندادم... هرچی منت و التماس
پشت حرفاش بود محل نداشتم. دلم از گرسنگی مالش میرفت
و هنوز گردو خرد نکرده بودم... حتی نون تازه هم نداشتم...
محتویات رو توی تابه پهن کردم و تمام مدتی که یک طرف
کوکو سبزییم، در حال سرخ شدن بود، فکر کردم چرا باید حنا
توکلی به من دستور بده؟!

فصل بیست و سوم:

شلوغی جلوی تالار رو نمیتونستم هضم کنم. اینکه امروز دکتر
صالحی و سهیلی، عمل ها رو کنسل کرده بودند و مطمئن
بودم باید جوابگوی دو سه تا خانواده باشم، مغزمو بدجور تحت
شعاع قرار داده بود. مخصوصا که سال اولی ها هم رسماً آمار
کارهاشون از دستم در رفته بود.

با این حال کارمو توی کلینیک تموم کرده بودم ، باید به بخش میرفتم ، اما توی اطلاعات کسی صدام زد .

با دیدن آزاده که یه مشت پرونده توی دستش بود ، مقابل ستونی ایستادم، با سرخوشی جلو اومد ،باهام روبوسی کرد و بعد از تبریک از بابت عروسی صنم پرسید: حالت خوبه؟ کجایی؟

-صبح کلینیک ویژه ... عصرم شب کار اورژانسم . چی شده ؟ سرحالی...

-هیچی عمل امروز کنسل شده سر از پا نمیشناسم .

خنده ای کردم و گفتم: چرا چی شده؟

-مراسم دکتر کاظمیانه ...

خنده ام ماسید و پرسیدم: جدا ؟

آزاده سرشو تگون داد و گفت: هیچ کس هم خبر نداشت .

میخواستن سورپرایزش کنن ... الان دکتر صالحی.. سهیلی...

جوادیان... اعظم... همه شاकिन که چرا خبر نداشتن ! تالار هم

امروز ، جشن بازنشستگی یکی از پرستاراست ... موندن بیجا ...
این همه خرج و هزینه !

مات گفتم: محاله مطمئنی آزاده؟

-آره . بچه ها میگن، به خاطر ارجمند داره خودشو کم کم
میکشه کنار...

زمزمه کردم: ارجمند ...

-آره دیگه . میخوان بکننش رئیس بخش اطفال!

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: شوخی میکنی؟

-نه بابا ... دکتر کاظمیان که بیچاره سالهاست جانشین داره .

پارکینسون امانشو بریده . ولی حالا تو صداشو درنیار از منم

نشنیده بگیر ولی رزیدنت های اطفال همشون میگفتن که

استاد ما میخواد بشه رئیس بخش اطفال... بعد از اون طرفم

مثل اینکه هیچ برنامه ای ندارن برای اینکه بخش جراحی

عمومی رو از اطفال جدا کنن ...

حیرون گفتم: خب یعنی چی ؟

-یعنی یهو دیدی ارجمند رئیس کل راهرو شد . سگ اخلاقم

که هست ... اصلا نمیشه با یه من غسل خوردش.... امروز صبح

انقدر داد زده که حد نداره گندم!

دهنم رو انگار پیچ و رول پلاک کرده بودند که نمیتونستم
حرف بزنم .

آزاده تند زیر گوشم گفت: یکی از رزیدنت ها ، آزمایش خون
بچه رو گم کرد ... نمیدونی چیکار کرد . ساعت شیش صبح ...
دختره رو به زار زار انداخت. انقدر دلم سوخت که حد نداره !
-تو از دیشب کشیکی؟

-اره . اورژانس بودم صبح یه سر رفتم بالا با یکتا صبحونه
بخوریم... یهو دیدیم قیامت شد . انقدر بد حرف زد ...انقدر بد
حرف زد که بیا و ببین !

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: جدی میگی آزاده؟
-واه تو چرا هنگی ... عروسی بهت ساخته ها ... لپ هات گل
انداخته .

لپم رو کشید و گفت:من برم لباسمو عوض کنم . میای جشن؟
-مگه نمیگی تالار و گرفتن؟

-اره ... ولی سالن سمینار هست . شاید اونجا بگیرن وای
حالا اینو بگم بخندی ، سالن سمینار دیوارش نم داده ... عکس

"... گذاشتن که جلو نم و بیوشونه ، بعد پوستره خیس شده،
 یه گندی خورده به دیوارش که بیا و ببین . سالنش هم کردن
 عینهو سلف سرویس دانشکده ... میز صندلی چیدن ... یعنی
 تماشاییه ها! بیچاره کاظمیان دلم میسوزه برا این همه زحمتش
 اون وقت باید تو یه همچین جایی ازش تجلیل بشه!
 حرفه‌اش که تموم شد، درواقع آمار دادن هاش که تموم شد ،
 به سمت رختکن رفت و من به بخش رفتم .
 استیشن مثل همیشه شلوغ بود و پر از پرونده های روی هم
 تلنبار شده . این یه جا شده بود واسه دو جا و این ادغام
 هیچی جز بی نظمی نداشت.
 رضاییان با دیدنم سلام کرد و بقیه متعاقبش باهام روبوسی
 کردند، خدمات جعبه ی شیرینی هامو به بخش رسونده بود.
 خسته روی یکی از صندلی ها ولو شدمو در جواب خانم
 شریفیان که از عروسی میپرسید و رضاییان طلب عکس میکرد،
 نگاهم به شایان افتاد که پیش خانم مودت نشسته بود و دوتایی
 گرم صحبت بودند .
 گردن دراز کردم تا از پشت پیشخون استیشن ، دقیقا جایی که

نشسته بودم، خانم مودت که پشت میزش بود منو ببینه .
دستی تکنون دادم، متوجهم شد و با سرخوشی صدام زد: به به
بیات عزیزم....

شایان سلام سردی نثارم کرد .
از جا بلند شدم، بعد از روبوسی و شنیدن تبریکاش با دیدن
سبد های گلی که روی میزش قرار داشت متعجب پرسیدم:
خبریه؟

مودت لبخندی زد: امروز تجلیل دکتر کاظمیانه !
هومی کردم و رو به شایان که کت و شلوار رسمی و کلاسیکی
تن داشت لب زدم: به سلامتی .

شایان گره ی کراوات نقره ای راه راه مشکی شو سفت کرد و
گفت: خانم مودت من فکر کنم تا نیم ساعت چهل دقیقه ی
دیگه مراسم شروع بشه ... سالن سمینار هم فضا کوچیکه
صندلی گیر نیاد ها !

مودت صورتشو جمع کرد: ای کاش روزشوعقب مینداختن ...

شایان سری تکنون داد و گفت: این تقصیر کادر اطفاله که بدون برنامه ریزی ، اومدن جشن بگیرن ! اونم روزی که یه پرستار از خدمت سی ساله اش بازنشست شده ... حالا دکتر کاظمیانی که توی این پونزده سال ، یه پاش این وره یه پاش اون ور ارزشش بیشتره ، یاپرستاری که سی سال اینجا زحمت کشیده جوونی و عمرشو تباه کرده؟!

متاسف اضافه کرد: دکتر کاظمیان که حتی با وجود بیماریش هم نتونسته چندان عمر مفید کاری قابل توجهی داشته باشه ...

آب دهنمو قورت دادم و مودت گفت: چی بگم والله .
و رو بهم پرسید: از حنا چه خبر؟ شنیدی تعلیق شده؟
نگاه پر از اخم شایان روی صورت من نشست و لب زدم: دیشب بهم زنگ زده بود .

مودت سر تکنون داد: حالش چطوره؟
نمیدونم چرا دلم میخواست هنوز توی احوال عروسی خواهرم ازم بپرسه تا احوال حنا توکلی ، با این حال جواب دادم: خوبه
خدا رو شکر.

مودت متاسف گفت: تعلیقش کردن خبر داری؟
-بله .

شایان پاشو عصبی روی زمین میکوبید و مودت نفسشو فوت کرد و روبه رضاییان و باقی پرستارها گفت: حواستون به بخش باشه . زیاد نمیمونم اولش حضور داشته باشم بعد برمیگردم بخش خودم داروها رو میزنم .

دستشو به بازوم کشید و گفت: شما نمیای؟
-مراسم؟

مودت سر تکون داد و شایان ایستاد، توی اون کت و شلوار خوش دوخت میدرخشید . نگاهمو به چهره ی مودت دوختم و گفتم: حالا ما که واجب نیست بیایم ... ولی یه سر و گوشی آب میدیم .

مودت سر تکون داد و با خنده گفت: توکل به خدا انشالله ،
مراسم تجلیل شما بیاد .

خندیدم و میون خنده هام گفتم: وای خانم مودت یعنی من فارغ التحصیل میشم؟! میاد اون روز؟!!

مودت ضربه ای به بازوم زد و به شوخی گفت: روزش که میاد

... دیرو زود داره

خندیدم و شایان هم با لبخندی داشت تماشام میکرد .

لبخندش وادارم کرد زود چشمهامو ازش بگیرم و از جلوی

مودت و شایان کنار برم .

بعضی وقت ها فکر میکردم، این سبک نگاه ها توش چه حسی

هست؟! حس برادری؟! عشق؟! دوستی؟! این سبک نگاه های

مهربون که مختص خود شایان رادمنش بود.

شایان لب زد: حالا انشاالله اول تجلیل شما...

مودت خندید: من زنده باشم ... دانشجوهای مثل شما که به

موفقیت رسیدن رو ببینم که چطور ازتون قدردانی میشه .

هرچند که میدونم زنده نیستم.

با نفرمایید و خدا نکنه ای که ورد زبونم بود سعی کردم مودت

رو راضی کنم که حرف مرگ رو به میون نکشه، شایان لب زد:

حالا ما که خوبیم، این انترن و استاجرهای جدید رو که میبینم

میخواوم شاخ دربیارم !

مودت چشم گرد کرد: شما خوبی؟ پسر نگو این حرفو ... این

تیمی که این روزها من دارم میبینم عالیه !

صدای مردونه ای وسط بحثمون نشست: البته کسی نمیتونه
منکر توانایی های امثال کاظمیان بشه.

نگاهم به سمتش برگشت و شایان گفت: بستگی داره ، توانایی
و موندگاری هرکس چقدر باشه ... بعضی وقتا بودن ها ابدی
میشه دکترا رجمنند!

مودت سر تکون داد و گفت: مثل پدر خودت دکتر...
دکترادمنش بزرگ واقعا لایقه . ای کاش این هم منظور کنید
که یه جشن هم برای زحمات ایشون بگیریم! هرچقدر که
دکترادمنش برای این بیمارستان زحمت کشیده کم گفتم ...
آیین نگاهم کرد و با همون صدای کلفتی که موقع آذری حرف
زدن کلفت تر هم میشد گفت:

-قویون اولمایان یئرده کچی یه حاج عبدالکریم آقا دئیرله !
از حرفش لبمو گزیدم . توقع داشتم قهر باشه دلخور باشه ...
اخم باشه ... اما برعکس ، همون چهره ی بانشاطی که ازش
سراغ داشتم .

مودت پرسید: چی گفتی پسر؟!
لبخندی روی لبهام اومد و شایان کنجکاو صورتشو نزدیکم کرد

و پرسید: چی گفت؟

آیین لب زد: هیچی .

و پرونده ای برداشت و با همون لباس اتاق عمل ، همون کلاهی که به سرش بود ، در امتداد ، راهرو قدم برداشت .

اونقدر خنده هامو قورت داده بودم که چشمهام از شدت اشک میسوخت ! خدایا اینو از کجا آورده بود ! توی دلم باز تکرارش کردم و باز بی صدا برای خودم که معنی حرفشو فهمیده بودم بارها و بارها خندیدم .

قویون اولمایان یئرده کچی یه حاج عبدالکریم آقا دئیرله ! " جایی که گوسفند نباشه به بز حاج عبدالکریم آقا میگن(تو شهر کورا یه چشم پادشاهه)"

بعد از رفتن ، مودت همراه با شایان ، به آبدارخونه رفتم، بی هوا در و باز کردم که دیدم آیین درحالی که روی صندلی ای نشسته، سرشو از عقب به دیوار تکیه داده ، دست به سینه است و چشمهاشو بسته .

پاهشو روی صندلی مقابلش دراز کرده ، خواستم پاورچین پاورچین از اتاق بیرون برم که چرت بی موقعش رو بهم نزنم که

لبه‌اش تکون خوردند و به سوال "کجا" آغشته شدند.

لبمو گزیدم و گفتم: بیدارت کردم؟

-بیا تو درم ببند .

کاری که گفت و انجام دادم وبا قدم های نامطمئنی جلو رفتم.
ترس از رو به رو شدن باه‌اش یه طرف... ترس از طعنه هایی که
قرار بود نثارم کنه یه طرف... ذوق از اینکه خیال کنه دیشب
هیچی نشنیده و چیزی عوض نشده هم یه طرف.

پلک‌هاشو باز کرد و گفت: یه چایی میریزی؟

از توی جاذرفی، دو لیوان شیشه ای برداشتم ، با اسکاچ به
جونشون افتادم و از سماور کنار سینکی که همیشه داغ بود و
همیشه چای داشت هرچند کهنه ، دو لیوان چای آماده کردم و
به سمتش رفتم. روی صندلی دیگه ای نشستم که نظم لم
دادنش بهم نخوره .

با من و منی پرسیدم: گردنت بهتره؟

-صبح یه دگزا زدم .

-چقدر خسته به نظر میای .

-دیشب از دردش نتونستم بخوابم. بد خواب شده بودم .

شرمنده انگشتهامو توی هم پیچ دادم و پرسیدم: مقصر منم؟!
پاهاشو پایین انداخت و دم پایی های سفید رو پوشید و گفت:
مقصر چی؟

توی صورتش زل زدم . دلم میخواست بهش بگم هنوز هم
میخواد قارچ من باشه یا نه ... هرچند که اضطراب اینکه من
اونو به قارچ تشبیه کرده باشم بیشتر باعث میشد وحشت زده
باشم و حرفهامو ده بار نشخوار کنم که مبادا ، شیشه خرده
هاش دست و دل من هم پاره پوره کنه .
کلاشو از سرش برداشت و حینی که کلافه موهای بهم ریخته
اشو با انگشتهاش چنگ میزد گفت: نگفتی...
خواب از سرو صورتش می بارید .

-عمل صبح چطور بود؟

-دو تاش خوب بود . یکیش هم افتاد برای ساعت دو به بعد ...
این احمق ها ، براشتن مراسم استاد کاظمیان رو گذاشتن
ساعت یازده صبح! یه مشت لوده دور وبر من جمع شدن .

لبخندی به لحنش زدم و پرسید: چیه میخندی؟
لبمو گزیدم و مضطرب گفتم: هیچی ...
غرغر کرد: هیچی نداری با چایی بشه خورد؟
قندون رو به سمتش کشیدم و نوچی کرد: بیسکوئیت نداری؟
لب زدم: برم بخرم؟
-این همه راه بری تریا ... تا برگردی چایت سرد میشه.
نیم خیز شدم و گفتم: عوضش اب سماور گرمه الان برمیگردم .
چشمهاشو توی صورتم انداخت و قبل از بلند شدنم گفت: پس
اینطوری به بقیه سرویس میدی که ازت سواری بگیرن؟!
اخم کردم و آیین متاسف گفتم: واقعا که ...
به نگاه مواخذه گرش زل زدم و آیین لیوان چایشو جلو کشید
و گفت: همین کارا رو میکنی ، بقیه سوارت میشن دیگه ... تو
چیزایی که بهم هیچ ربطی نداره دخالت میکنی و گردنشون
میگیری ... بعد گریه میکنی میگی کار من نبوده !
و متاسف سرشو تکون داد و چایشو تلخ مزه مزه کرد .
پنجه هامو مشت کردم و گفتم: از دیشب منتظرم که چند تا

لیچار بارم کنی خب ... ادامه بده لطفا اگر اینطوری تخلیه
میشی!

لیوانشو جلوی لبه‌اش نگه داشت و با اخم و سرسنگینی گفت:
فکر کنم خودت تنت میخاره .

چایشو میخورد و من زیر لب گفتم: تو بخاطر دیشب عصبانی
ای...؟

نگاهشو توی چشمهام انداخت و با ریشخندی گفت: از این
عصبانی ام که نگرانی چرا حنا برگشته مبادا قاپ شایان و
دوباره بدزده !

حس کردم تک تک استخوان هام از هم باز شدند .
دلم هری پایین ریخت و با چشمهای گرد شده نگاهش کردم .
لبخندش دندون نما تر شد و پرسید: درسته؟!

خواستم مخالفت کنم اما سکوت ، وادارم کرد حرفهامو توی دلم
نگه دارم ... این "بذار هرکی هرچی دلش میخواد بگه " دیگه
عادت نبود... شده بود یه قاعده تو من ... یه قانون بود که خودم
بدجوری بهش وفا دار بودم . که میذاشتم هرکس هرجوری
دلش خواست حرف بزنه .

چایشو تلخ سر کشید و لیوان رو روی میز کوبید .
درحالی که تماشام میکرد گفت: چرا از خودت دفاع نمیکنی؟
زمزمه کردم: چی باید بگم ؟
از جابلند شد و در حالی که از پنجره ی آبدارخونه به محوطه
نگاه میکرد گفت: نمیدونم یه چیزی بگو که من ساکت بشم
نتویم بهت ...

به سمتم چرخید و گفت: چرا سعی نمیکنی یه کم این پيله اتو
بشکنی ... بیای بیرون ... انقدر قیافه ات آویزون نباشه ... هان؟!
چرا سعی نمیکنی یه کم شاد باشی ... سر حال باشی... بشاش
باشی...

پنجه هامو تو هم فشار دادم و آیین گفت: باور کن اگر بخندی
هیچ اتفاق بدی برات نمیفته... اگر جواب آدما رو بدی و نذاری
ازت سو استفاده کنن هیچی نمیشه ... آب از آب تگون
نمیخوره .

سرمو پایین انداختم و آیین با لحن آروم تری گفت: گندم من

تمام دیشب داشتم فکر میکردم تو چطوری اجازه دادی نه سال
همه ازت سو استفاده کنن ...

گلم خشک شد و مغزم به کار افتاد.

مغزم طی یه اقدام انتحاری، انگار چند تا برگ خبر مهم رو لوله
کرده بود ، وسط شریان هام ایستاده بود و داد میکشید: یکی
دیشب توی این شهر بخاطر تو نخوابیده !

به تو فکر کرده ...

به تو فکر کرده ...

به تو فکر کرده !

آیین غرزد: حنا بهت می‌گه برو ویلای بهرام ... یه بسته کک
بردار... ! باورم نمیشه رفتی ... جدی می‌گم اصلا با هیچ جای
عقلم درکش نمیکنم !

با حرص گفت: میفهمی اگر اون دو نفری که دیشب حتی
نتونستی صورت یکیشون رو شناسایی کنی ، یقه اتو میگرفتن
چه فاجعه ای به بار میومد؟ یا همون شب، عوارض یا پلیس
گشت، تو رو با یه بسته مخدر میگرفت... گندم واقعا من
نمیفهمم داری با زندگیت چیکار میکنی؟! اگر حنا توکلی،

گردن نمیگرفت... یا اگر طلوعی زنده بود ، اجازه میداد تو
راست راست برای خودت بری درحالی که معامله اشو بهم زدی
!؟

آیین دستشو جلی وچشمهام تکون داد و گفت: اینجایی؟
لبهامو تکون دادم : نه ... ببخشید آخر حرفتو نشنیدم .
لبخندی روی لبهاش نشست و گفت: واقعا من دارم یاسین
میخونم !

خنده ام گرفت از خری که نثارم نکرد که دستشو به سمت
قندون برد و یه قند توپیشونیم پرت کرد و گفت: چرا میذاری
من راحت هرچی دلم بخواد نثارت کنم !؟

دستمو به پیشونی و مقنعه ام که ازخرده ی قند ، احتمال
میدادم سفید شده باشه زدم وگفتم: آیی...

-بله آیی... چرا اجازه دادی من بهت قند پرت کنم!؟
-من مدلم اینجوریه .

-مدلت خیلی بیخوده ، عوضش کن ...

لب باز کردم بگم همینه که هست اما دهنمو بستم و فقط به
چشمهاش نگاه میکردم . نمیدونم چرا قوه ی ناراحتیم از کار

افتاده بود . مغزم توی جمجمه ام به تلاطم افتاده بود و هنوز یه
تیتتر میزد: به تو فکر کرده !

قند دومی به سمتم پرت کرد و گفت: بگو حرفی که میخواستی
بزنی...

به حبه های روی زمین افتاده نگاهی کردم و گفتم : اسراف
نکن .

و دو تا قندی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و توی
مشتم نگه داشتم ، با یه لبخند که میتونستم بگم تحسین
برانگیزه اما شاید حس دیگه ای پشتش بود ، تماشام میکرد و
آروم گفتم: من مدلم همینه . نمیتونمم عوضش کنم .

-از این مدلت راضی ای؟!

جوابی براش نداشتم. رضایت؟ نمیدونم... من یاد گرفته بودم
اینجوری باشم ... نه از جور زمونه که زمونه اتفاقا با من خوب تا
کرده بود . من تا به خودم اومدم دیدم همینم !

دوباره سوال کرد: راضی ای ؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: عادت کردم.

صداشو کمی بالا برد و گفت: دیگه به من نگی عادت کردم...

اصلا نگو ...

وحشت زده از رگ بیرون زده اش، توی پستی صندلی خودمو

مچاله کردم و گفتم: چرا امروز اینطوری هستی!

-جاداره بگم به صفت های نیکوی من مودی بودن هم باید

اضافه کنی..!

-خب چرا عوضش نمیکنی ؟!

-چون راضی ام . همین این مدلمه که آدما رو مینشونه

سرجاش وگرنه اگر قرار بود با همه بگم بخندم ، که سنگ رو

سنگ بند نمیشد .

لبخندی نثارش کردم و گفتم: پس شایعه ها حقیقت داره ...

اخم کرد و پرسید: شایعه؟!

-سمت ریاست مبارک !

اخمش باز شد و گفت:بر پدر اون آنتنی که خبرشو به تو رسوند

. هنوز چیزی مشخص نیست . امیدوارم رادمنش حداقل از الان

تو گارد نباشه نسبت به این موضوع .

-قضیه ی هیئت علمی شدن هم درست میشه پس ...

-نمیدونم . من عادت ندارم، نسبت به موضوعی که هنوز

سرانجامشو نمیدونم جلو جلو احساس پیروزی کنم یا جلو جلو
بابتش حس شکست بگیرم! هر وقت شد شیرینی میدم ... نشد
هم که هیچ! به جنگیدن برای گرفتن حقم ادامه میدم .
سری تکون دادم و آیین گفت: خوب بلدی کانال عوض کنی .

توی چشمه‌هاش زل زدم چیزی نگفتم.
آیین پوفی کرد: منم مثل تو بودم ... منم اجازه میدادم هرکی
میرسه هرچی دلش میخواد بارم کنه... اما از یه جا به بعد ،
آستانه ی تحملم سر اومد ... جلوشو گرفتم .
آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: چطوری؟
-سخت نیست . از پشش برمیای ... منتها باید بخوای ! قانون
اولش هم اینه که هیچ کس حق نداره بهت دستور بده . چه من
باشم چه کس دیگه ...

لبمو زیر دندون هام فرستادم و گفت: خیلی بده که تو میذارى
یه خری جووری ازت سو استفاده کنه که متهم به غلط
خواستگارت بشی! چرا چون اونى که ازت خواستگارى نکرد و

دوست داشتی بخوادت ، دوست پسر همین خره بود! همین
خره رو خواست ... جنسم نگه داشتی که بعدا سر وقت حسابی
حالشو جا بیاری ! آی مردم تلف نشن چون ناخالصی داشت و
اینا همه اش بهونه است . تو میخواستی حالشون رو بگیری!
با حرص ازاینکه تو دو سه تا جمله ، کل حقیقت زندگیمو به
روم آورد تو چشمه‌هاش که دستخط حسشون برام ناخوانا بود
زل زدم و گفتم: تو هم رابطه داشتی... من از احساسم گفتم ...
تو از کل گذشته ات . مال کی سفید تره؟! منی که صدام
درنیومده یا تویی که ...

میون حرفم اومد: من با گذشته ات کاری ندارم ...
-پس چرا طعنه میزنی؟ تو دیشب ، یک کلمه حرف نزدی...
گذاشتی رفتی!

-خواستی بمونم و نموندم؟!

-من منت کشی نمیکنم .

نیشخند زد: بیا ... جایی که باید بخوای نمیخوای ... ولی اگر

بقیه بخوان نه نمیگفتی ! درسته؟!

حرفی نداشتم چون درست بود. چیزی برای گفتن نداشتم . از

این همه نصیحت یک جا که میخواستم انجامش بدم اما
گوشهام پششون میزد، شخصیتم پشش میزد... مغزم میپذیرفت
اما دلم پشش میزد، کلافه شده بودم.

لبهاشو تگون داد و گفت:

-میخوام درست بشی گندم ...

آیین صورتشو جلو کشید و گفت: چرا سعی نمیکنی خودت پيله
اتو بشکافی؟! منتظری یکی دستتو بگیره ... این ظاهر مسخره
اتو درست کن ، اینکه هرکی هرچی میگه تو سکوت میکنی...
دستور میده سکوت میکنی... امر میکنه سکوت میکنی درستش
کن . این خصلت خوبی نیست! این راضی نگه داشتن دیگران و
بنداز دور ... خودتو راضی کن .

از شدت کلمات تندی که نثارم کرد اونقدر شوکه بودم که نتونم
هیچ کلمه ای سر هم کنم که جوابشو بدم .

آیین پوف کرد: همیشه همین شکلی هستی؟

دستی به صورتم کشیدم و درحالی که توی چشمهام خیره
بود، با یه صورت عاری از حس ، کاملاً جدی پرسید: آخرش که
چی؟! فکر میکنی با این آبرویی که از شایان رادمنش رفته ...

از حنا توکلی رفته ... بازم بهم برمیگردن؟ حتی اگر بخوای تور
هم بندازی باید صید و بلد باشی... شکار و بلد باشی... دریا رو
بلد باشی... کرم روی هر قلبی نمیشینه گندم! باید قلاب
انداختن بلد باشی!

هاج و واج ... کیش و مات ... از دست مغزم، اون کاغذ ها افتاد
وسط شریان هام و میشنیدم که توی جمجمه ام صدای شت
گفتنش میپیچه.

قلبم کمی تند زد .

پس زدگی ...

رفلاکس معده و بالا آوردن !

استفراغ ...

این بند نشدنم توی دلش ...

این یهو خواستن و یهو نخواستن . خب چه میشه کرد گندم ...

همینه دیگه . دنیا اینه ! زندگیه ... نمیشه یکی از راه برسه و

بیاد بگه خب بیا با هم باشیم ... بعد بگه خب بیا با هم نباشیم

! ...

خوب شد زود دل نبستی ... خوب شد ، جا براش پهن نکردی...

خوب شد نداشتی اسباب اثاثیه هاشو ، خاطره هاشو توی حفره
ها پر کنه . خوب شد زود حرفهاشو به نقطه رسوند و جمله کرد
.

آیین خونسرد گفتم: من عادت ندارم ماهی بدم دست کسی...
شکار یادت میدم.

سرمو پایین انداختم و درحالی که قند ها از عرق دستم آب
میشدند گفتم: مگه من شکارچی ام؟!
شونه ای لاقید بالا داد و گفتم: بهتر ازاینه که هی خود خوری
کنی و خودتو سبک کنی .

از جابلند شدم رو به روش ایستادم و شمرده شمرده گفتم: فکر
کنم زندگی رو با جنگل اشتباه گرفتی.
یک تای ابروشو بالا فرستاد و گفتم: منم درنده نیستم که قلب
آدما رو بدرم! بعدشم... عشق اتفاقه ... یه موهبته ... مقدسه .
نصیب هرکسی نمیشه .

نیشخندی زد: عشق مقدسه بله . بر منکرش لعنت منتها به
شرطی که دو طرفه باشه ! عشق یه طرفه تباهیه عزیزم ! سیاهه
... گند میزنه بهت ... بکش بیرون از کسی که حتی نگاهت هم

نمیکنه .

لبهام لرزیدند و گلوم پر از بغض شد .

قدمی بهم نزدیک شد و زیر لب گفت: باور کن دارم دوستانه
میگم ... بی شوخی ... این دندون لق و بنداز دور. ببین ، از یه
جایی به بعد نه میشه عصب کشی کرد نه میشه پرش کرد ... نه
روی پوکه ی خالیش میشه روکش کشید که زیباییشو حفظ
کنه ! بکنش... چند روز جاش خالیه تهش ایمپلنت میکنی
دیگه ! دندون خودت نیست قبول... اما هم ظاهرش شیکه ...
هم جای قبلی رو پر کرده . هم کارتو توی جویدن راه میندازه .
هم دیگه قرار نیست خرج عصب کشی و پر کردنش کنی !
گرفتی مطلبو ...

لبخندی نثارم کرد و بالای مقنعه ام رو پاک کرد و گفت:
چاییتم یخ کرد .

خواست بره که صداش زدم: آیین ...
به سمتم چرخید و با یه هان جوابمو داد .

نمیدونم چرا توی اون شرایط از "هان" گفتنش خنده ام گرفت .

سرشو تکون داد و پرسید: میخندی چرا؟!
خنده ام از این بود که میخواستم بهش بگم ، نه‌ار کوکو سبزی
آوردم به جبران دیشب اما نمیتونستم بگم ...
-شکار و یادم نده . اگر چیز دیگه ای بلدی ... من میخوام یاد
بگیرم !

یه لبخند زد و گفت: خیلی چیزا بلدم .باشه یادت میدم... قانونا
عوض نشدن فقط.

چینی به بینیم انداختم و گفتم: قانونا چی بودن؟
-دروغ نگو . وقتی با منی ، هیچ جات با کس دیگه نباشه ! هیچ
جات یعنی هیچ جات ها ...

اون های آخرش رو به یه لحن ترکی غلیظ ادا کرد و لب زدم:
باشه .

-تو قانون نداری برای من ؟!

-سوال دارم .

-سر وقت جواب میدم . فعلا برم پایین ببینم ، تونس‌ت آزمایش

تخت چهار و پیدا کنه یا نه .

خواست بره اما وسط راه گفت: یه چیزی ...

-بله؟

دستشو به موهایش کشید و موشکافانه نگاهم کرد و گفت: این

قضیه ی ریاست و اینا که ربطی به این نداره؟!

گیج شدم.

پر از ابهام پرسیدم: متوجه نشدم؟

-میگم یه وقت نخوای با من مشتی باشی بر دهان دشمن! یا

همین دوستات ... من ازم سو استفاده بشه بعد تا میکنم ها ...

-چرا باید سو استفاده کنم؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: من کلا آدم رکی ام . حرف تو

دهنم خیس نمیخوره . راکن وار زندگی نمیکنم .

سرمو تکنون دادم و گفتم: من امروز فهمیدم شایعه ی سمت

گرفتنتو ...

اخمی کرد و جواب داد: خب...

به سمت یخچال زیر پنجره رفتم، خم شدم و ظرف کوکو رو

بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم و گفتم: اینو درست کردم

برای نهار امروز.

هومى کشید و سرشو تگون داد و گفت: خوبه . خوشم اومد ...

خواست بره که باز توى صورتم خیره شد و نگاه نافذشو به

چشمهام دوخت و پرسید: باز چرا اخمات تو همه ؟

انگشتمو بین دوا برو کشیدم و لب زدم : اخمام ؟!

-آره گول، گولر آچئلسئن. "بخند، تا گلها باز شوند".

لبخندی به لبم اومد و صدای بسته شدن درب آبدارخونه

همزان شد . نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم یعنی میشه؟

یعنی میتونم فراموش کنم؟! یعنی ممکنه زندگى عوض هرچى

که بهم نداده ، حالا در همه ی چیزهایی که میخوام و به روم

باز کنه ؟! بعضى وقت ها آدم تو بیدارى مطلق، خیال میکرد

خواب خوابه !

دستم نوچ بود ... از شیرینی زیاد ... ! شیرینی هم یه وقتا دل

آدمو میزد . یه وقتا حال آدمو بهم میزد ... یه وقتا آدم فکر

میکرد نکنه این حال خوبه ... این خوشیه ... این شیرینیه ، غلط

باشه . نوچ باشه... از زیادى بودنش ، حالت بهم بخوره !

با اون بلوز و شلوار آبی اتاق عملی و دم پایی های سفید ،
اونقدر ظاهر عجیب و غریبی از خودش تو این فضا که همه
فُکل کراواتی بودند ، ساخته بود که بی اراده نگاهم دنبالش
کشیده میشد، یه روپوش سفید هم روی اون بلوز و شلوار تن
داشت . استتسکوپ توی چنگش بود و بند کلاه جراحیش هم
دور انگشت سبابه اش چرخیده بود که مبادا روی زمین کشیده
بشه .

با همه دست داد و بالاخره از همون فاصله نگاهش به من افتاد
، براش سری تکون دادم و به احترامش کمی از جا بلند شدم
.لبخندی نثارم کرد . خواست به سمتم بیاد لبخند روی لبهام
چسبید ... اما میونه ی راه دستی بازو شو گرفت و وادارش کرد
سرجاش بمونه .

یکتا حینی که موزی رو قاچ میکرد گفت: این بلد نیست یه کت
و شلوار تنش کنه؟

آزاده توجیه کرد: بابا اتاق عمل بود بدبخت .

فرید چهر و دیدم . دستی برام تکون داد و با انگشت اشاره اش
به صندلی خالی کنار دستم ، اشاره کرد . انگار که اجازه بخواد

پیشم بشینه و منتظر اجازه ام بود.

یکتا غرغر کرد: اوه اوه ... این دختر بسیجی هم سر و کله اش پیدا شد !

آزاده نیشخندی زد و در توجیهش گفت: بابا دختر خوبیه فرید
چهر.

چادرش را زیر بغل زده بود و لنگ لنگان جلو میومد . کیفمو از
روی صندلی برداشتم ، با همه دست داد و با خجالت روی
صندلی نشست و یکتا طعنه زد: بچه های اطفال کجان پس؟
فرید چهر با نفس نفس گفت: والله تو راهن . یهو اصلا سالن ها
رو تفکیک کردن . ما خودمونو برای تالار اصلی آماده کرده
بودیم یهو گفتن اینجاست شوک شدیم. پخش و پلا اومدیم این
وری...

نگاهش به من افتاد و لب زد: شما خوبی؟

-ممنونم . سلامت باشی.

پنجه هامو توی هم قلاب کردم و فضا رو تماشا میکردم . سالن

بزرگی بود ، اما صندلی های سمینار و برداشته بودند و با میزهای گرد هشت نفره پرش کرده بودند. از حرفهای آزاده یه چیز دیگه برداشت کرده بودم اما شرایط اونقدرها هم بد نبود. پایه های میوه و شیرینی روی میزها پر بود از شیرینی های دانمارکی و تارت . میوه هم به وفور یافت میشد . فکر اینکه شاید یه روزی منم انقدر اسم در کنم که ازم تقدیر بشه ... بیشتر شبیه یه رویا بود . یه رویای محال ... یه رویایی که هیچ وقت بهش نمیرسیدم . هیچ وقت قرار نبود رنگ واقعیت به خودش بگیره . هرچند که با انشاءالله گفتن های خانم مودت شاید شدنی میشد! چشم چرخوندم خانم مودت کنار باقی پرستارا و مترون و سوپروایزر نشسته بود . تو حال وهوای خودم بودم که با ورود شایان و پدرش برای ثانیه ای چشمهام درگیر پلک زدن نشد. حسام توکلی هم پشت سرشون بود. هر سه آراسته و مرتب با کت و شلوار و کراوات وارد سالن شدند . جمعیت گردشون جمع شدند . شایان توی اون کت شلوار سورمه ای دیدنی بود. حتی نگاهش هم به من نیفتاد .

سر میز وی آی پی که نزدیک به سن و تریبون بود نشستند .
درست همون جایی که آیین پشتش قرار گرفته بود . آقایون
رادمنش هم که چقدر از ارجمند خوششون میومد که حالا باید
هم پیاله اش میشدند .

خنده ام گرفته بود . چهره ی عصبانی شایان... ژستی که آیین
ارجمند براش گرفته بود و با خونسردی خیاری پوست میکند ،
لبخندم و عمیق تر کرده بود .

ساغر با تعجب پرسید : به چی میخندی؟

بی هوا گفتم: به اتند اطفال !

ساغر مسیر نگاهم دنبال کرد و گفت: آخی استادم گشنشه ! از
صبح یه سره تو اتاق عمل بود .

ازاده نیشخندی زد :من آمارشو دارم تا الان دو تا شیرینی و یه
موز خورده!

خواستم بگم یه چای تلخ هم با من اما زبون به دهن گرفتم .

نگاهم به سمت آزاده چرخید . ارجمند هم شده بود لنگه ی

حنا توکلی ... هر جا میرفت توجه همه رو به خودش جلب

میکرد !

سرگرم شیرینی و نسکافه شدم که یکتا پرسید: مجری حالا
کیه؟

آزاده لب زد: احتمالا شایان دیگه . اونو باباش مگه به بقیه
مجال میدن !

یکتا تابی به گردنش داد : خب شایان هم خوش صداست هم
خوب صحبت میکنه .

با دیدن آیین که با کسی داشت چونه میزد ، لبخندی به لبهام
نشست . صدای خنده های بلندش میومد .

لب زدم: کاش از صدا و سیما یکی رو میاوردن ...
آزاده در جوابم گفت: مثل اینکه یکی قراره دف بزنه و نی... ولی
مجری دعوت نکردن .
چشمم به آیین برگشت .

حتی صدای درخواست نمکش هم با وجود این همه همههمه و
شلوغی میتونستم بشنوم ! گردن دراز کرده بودم و میزشون رو
میپاییدم... نمکدون و خسرو رادمنش نزدیک ارجمند گذاشت .
با خونسردی روی بدنه ی خیارش ، نمک پاشید و با سه تا گاز
بزرگ دخلشو آورد . بدون اینکه حتی به کسی تعارف کنه ! به

حسام و شایان کارد میزدند خونشون در نمیومد .
مردی بالای سر ارجمند ایستاده بود و سعی میکرد مجابش کنه
... این تعارف میکرد و سعی داشت مخالفت کنه اما بالاخره
انگار طرف مقابلش موفق شد، از جا بلندش کرد و کشون
کشون بردتش به سمت میز بلندی که پشتش میکروفون و یه
سبد گل تعبیه شده بود .

کادر اطفال، مخصوصا اساتیدش، جا برای نشستن نداشتند. از
اینکه ما مهمون های متفرقه تمام صندلی ها رو پر کرده بودیم
کمی معذب بودم به خصوص که دکتر قاسم زاده که سن و
سالی ازش گذشته بود و سر پا ایستاده بود بدجوری به صندلی
ما نگاه میکرد .

با اشاره ای به یکی از دخترها که رزیدنت اطفال بود ، صداش
کردم تا از دکتر قاسم زاده بخواد سر جای من بشینه ... پیرمرد
از خدا خواسته جلو اومد بلند شدم و ساغر هم جاشو به یکی از
استادای خانم اطفال داد .

انتهای سالن، کنار باقی کادر اطفال که سرپا ایستاده
بودند، ایستادم و دست به سینه به منظره ی رو به روم نگاه

کردم .

صدای موزیک ملایمی سالن رو گرفته بود. اکثریت دکترا ،
پرستارا ... کادر مدیریت بیمارستان ... و حتی رئیس دانشگاه
هم اومده بود . فضا کوچک بود و تعداد میز و صندلی ها کم ...
کمی کم لطفی بود که سالن به این کوچیکی برای آدم به این
بزرگی رو در نظر گرفته بودند . مطمئن بودم ایین بعدا بابت
این موضوع همه رو به رگبار می بست .
نفس عمیقی کشیدم و ساغر زیر گوشم گفتم: اون خانم دختر
دکتر کاظمیان هست.

به دختر قد بلندی که سر میز رادمنش ها باهاشون احوال
پرسی میکرد خیره شدم . از توجه شایان و لبخندش به دختر
موهای تنم سیخ شده بودند .

آیین پشت میکروفون قرار گرفت و صدای بسم الله گفتن
رساش کل سالن رو پر کرد . همه خوابید و صداشو صاف

کرد .

حالا که فضا نسبتا ساکت شده بود از پشت میکروفون گفت:
-من با این دستهای خیاری واقعا مناسب نبودم برای سخنرانی
!

جمعیت خندیدند و یکی دو تا از پسرهای اطفال، برایش سوت
کشیدند .ارجمند سری تگون داد و پشت میکروفون گفت:
احسانی فردا امتحان داریم سوت نکش!

این بار هم جمعیت خندید نگاهم به شایان افتاد که با فکی
منقبض شده ، دست به سینه با اون ژست پر از اخمش داشت
تماشاش میکرد . این همه سختی و درک نمیکردم . هرچند که
من مدت ها بود چیزی رو درک نمیکردم. درک دونم سوخته
بود ! تو خلا گیر کرده بودم و هاج وواج بودم.
حتی نمیدونستم دقیقا دارم چه کار میکنم .

آیین مکشی کرد و با لحنی کاملا جدی گفت: از شوخی بگذریم،
عرض سلام و درود خدمت حضار گرامی که به خاطر گمراه
شدن دیر به محفل ما رسیدند و جا برای نشستن ندارند . به
هرحال امروز گرد هم جمع شدیم تا در مورد یک بزرگمرد

حرف بزنیتم ... من خیلی خیلی کوچکتتر از اونم که در خدمت شما اساتید ارجمند بایستم و بخوام حرفی بزنیتم !
ثانیه ای سکوت کرد و بدون فوت وقت ، بدون حاشیه ... بدون بحث اضافه سر اصل مطلب رفت و گفت:

-امروز اینجا هستیم ... برای مردی که تمام سال های سلامتی و جوانی خودش رو خرج بیماران و کودکانی کرد که در هر خطه و هر ناحیه ای ایران سبز دچار درد بودند و این استاد عزیز با دستهای توانمند زندگی دوباره رو به خیلی از اونها هدیه کرد .
خوشحالم که من به عنوان یک عضو کوچک در محضر ایشان درس پس دادم و همچنان پس میدم .

لبه‌اشو بهم مالید و گفت: وقتی اسم دکتر کاظمیان میاد ... صدای تشویق و سوت حضار باعث شد کلامش قطع بشه...
اونقدر تشویق ها ادامه دار بودند که پیرمرد که پشت میزی درست مقابل سن نشسته بود، به سختی از جا بلند بشه، دستشو روی سینه بذاره و برای همه تعظیم کنه ...

سر و صدا کمی خوابید و ایین ادامه داد: وقتی اسم دکتر کاظمیان میاد ... پشت سرش عناوینش ذکر میشه ... برای

همه اسم و نامش که در کلماتی مثل فوق تخصص کلیه ...
مجاری ادراری... خلاصه میشه البته ناگفته نماند کلا نفرو و
اورو برای ما بچه های کلیه ، لغات مقدسی هستند... اما از
قدیسه های ما بچه های اطفال دکتر کاظمیانه !
نگاهشو به پیرمرد دوخت و گفت: پزشک حاذق و توانمندی که
علاوه بر اینکه چطور به سوگندی که خوردیم پا برجا باشیم ...
به همه ی ما درس زندگی داد . درس عشق... و درس زندگی
بخشیدن به آدم هایی که نگاهشون به ماست .
نفسی کشید و گفت:

-من کوچکترین مثال دکتر کاظمیان هستم ... من این
ارجمند اگر امروز اینجام و امروز این بالا حاضر میشم پشت سرم
اسم بزرگی هست به اسم جمال کاظمیان ! یک پشته... یه
دلگرمی... یه دنیا درس ... و همیشه و همیشه و همیشه ... توی
زندگی من شما استادی و من شاگرد ... من افتخار میکنم که
پیش شما درس پس میدم .

بغضش رو از این فاصله میدیدم و اشکی که از چشمش خیلی
ساده پایین افتاد و لبخندی که در تناقض با اون قطره ی براقی

بود که روی گونه اش سرازیر بود .

با صدای مف مف ساغر، بهش نگاه کردم .

گریه میکرد ...

و چشمم به شیما افتاد و حتی احسانی که چشمهایش پراز

اشک بود .

روابط بینشون رو دوست داشتم ... این همه خلوص احساساتی

که داشتند برام جذاب بود من تا به حال اینجوری شو ندیده

بودم .

حرفهای آیین رو از دست داده بودم ، به اواخرش رسیده بود ،

از دکتر کاظمیان خواست که چند دقیقه ای کوتاه صحبت کنه

...

پسر و دخترش، دو طرف بازوهاشو گرفتند و تا رفتن به روی

سن کمکش کردند، همه ایستاده تشویق میکردند و من دیدم

آیین خم شد دستش رو بوسید و پیرمرد روی موهاشو بوسید .

گونه اشو بوسید ... درست مثل پسر خودش باهاش رفتار کرد .

کاظمیان پشت میکروفون قرار گرفت و شرمنده لب زد: تو رو

خدا بفرماید بنشینید ... من شرمنده ام...

و با اون لحن سوت دارش که شاید بخاطر دندون های
مصنوعیش بود، درخواست میکرد همه بنشینن... از ذوقش توی
پوست خودش نمیگنجید و نمیدونست چطور شروع کنه .
دختر وپسرش از سن پایین اومدند.
پسر کاظمیان روی صندلی برگشت و دیدم که لیدا کاظمیان به
سمت در حرکت کرد .

آیین از لای میزها رد شد، از روی میز وی آی پی ، گوشی
پزشکی و کلاهشو برداشت، با رادمنش وشایان وحسام دست
داد و به سمت درب خروج رفت .
تکیه اشو به در داد و کاظمیان که سلام و علیکش تموم شده
بود توی میکروفونش گفت: آیین ارجمند تا امروز، بهترین
شاگردی بوده که من داشتم. به لحاظ هوش و استعداد ... من
سالها در خارج از ایران تدریس کردم و در ایران دوره گذاشتم و
درمان کردم ... تا امروز کسی رو مثل ارجمند قابل و لایق این
لباس ندیدم .

دانشجوهای اطفال سالن رو روی سرشون گذاشته بودند.
ساغر چهار انگشت توی دهنش فرستاده بود و سوت های کر

کننده میکشید . خنده ام گرفته بود .

آیین دو مرتبه مشتش رو به قلبش کوبید و کاظمیان گفت: و همیشه میگن یک استاد، یک مدرس... اوست که می آموزد اما من از شاگردم وقت شناسی و مردم داری رو یاد گرفتم .

از پشت میکروفون رو به ارجمند گفت: میدونم که نمیتونی باشی و میدونم که برنامه ی کاریت با امروز تداخل پیدا کرده ... و با لباس مقدسی اینجا حاضر شدی که چشمهای منتظر والدینی به دستهای توئه ... و دلم میخواد برای اولین بار بهت اجازه بدم که بری بیرون ... درسته که اینجا بدون تو هیچ صفایی نداره اما میدونم کارهای بزرگتری برای انجام دادن ، اون بیرون داری! برو پسرم ... ممنونم ازت .

ایین تعظیم کوتاهی کرد و از در خارج شد و بلافاصله پشت سرش ، لیدا کاظمیان دنبال روش رفت . نمیدونم چرا دلم میخواست من هم برم بیرون و بهانه پیدانمیشد . فضولیم گل

کرده بود و این حال و هوای لیدا کاظمیان وادارم میکرد، دوست پسر یه روزه امو سفت بچسبم! از افکارم خنده ام گرفته بود که صدای موبایلم اومد ، خاله پوری بود کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم . بهانه زود پیدا شد و با ببخشیدی حینی که گوشی رو جوری نگه داشته بودم که همه ببینن ، من زنگ خور دارم و درست نیست توی سالن پاسخگو باشم .

گوشی رو به گوشم چسبوندم و درست پشت سر آبخوری که رو به روی مسجد بود و با چند قدم فاصله از سالن سمینار قرار داشت ، ایستادم و گوش میدادم به زنجموره های خاله پوری و نگاه میکردم به صورت دختر زیبایی که مقابل ارجمند ایستاده بود و دست به سینه ، با یه نگاه طلبکار و ابروی بالا داده تماشاش میکرد .

پشت آیین به من بود و خاله پوری ناله کرد: تو رو خدا گندم... یه گوشم به صحبت های خاله بود ، یه گوشم به صحبت های لیدا کاظمیان ... دختر دکتر کاظمیان ! همین فامیلی براش بس بود که یه اتوبوس آدم دنبال روی لیدا باشه .

و البته زیبایی و چشمهایش که به زمین و زمان فخر میفروخت

... از همین فاصله این فخری که توی نگاه خمارش جولون
میداد رو میدیدم.

خاله با گریه گفت: ناصر نمیداره برگردم تهران . هرچی بهش
میگم بابا من شوهر دارم میگه اون شوهر به درد خودت میخوره
... گندم گیر افتادم.

لبهامو تگون دادم: خاله نگران نباش... اولشه بابا رو که
میشناسی ، خیر وصلاحتو میخواد.

-خدا خیرش بده ... آقا ناصرو ... من که حرفی نمیزدم . عین یه
برادر بزرگتر اما مثل یه پدر هواخواه من بوده همیشه . از اول
زندگی، بعد یتیمی بار منم مثل زن و بچه هاش به دوش
کشیده . من هم سفره بودم... شریک غصه و شادیتون بودم ...
مگه میشه محبت های ناصر وفراموش کنم ولی به خدا لگد
نزدم ... به خدا برکت و نبردم از وسط سفره! هوشنگ مرد
خوبیه ...

لیدا با نفس نفس حرف میزد و صدای ضعیفش رو میشنیدم که
توی جمله های "چی داری میگی!" ... "من حرفهاتو نمیفهمم
ایین!" خلاصه میشد.

و فقط خدا میدونست که چقدر حق های خاله پوری توی
گوشم بد موقع بود و اذان!

اخه الان وقت اذان بود؟!

خاله پوری تو گوشم گفت: برو سراغ هوشنگ ، بگو بزرگتر
پوری گفته باید بیای خواستگاری... اگر پوری و میخوای، عقد
دائمش کنی. باشه گندم؟! میری به خاطر خاله ات اینکار
ومیکنی؟

قدمی از آبخوری که شبیه محل وضوگیری بود، فاصله گرفتم ،
صدای موذن زاده میومد و انگار نه انگار اینجا یه مجتمع
بیمارستانی بود!

اذان مصدع اوقات هیچ بیماری نمیشد یعنی؟!
دستم روی گوشم گذاشتم و توی گوشی گفتم: باشه ... میرم
...

-تو رو خدا به کلاسامم یه سر بزن، اسممم از لیست تور کویر
خط نزنن ... تا ماه دیگه برمیگردم !

غرغر کردم: تور کویر چیه؟

-میخواستیم با بچه ها بریم تور کویر...

خنده ام گرفت و گفتم: خاله تو شوهر کردی!
-هوشنگ خودش هم میاد خاله . چی میگی؟
فین فینی کرد و گفت: تازه ماه عسل عید امسال میخواست
منوبره ترکیه !

لبمو گزیدم و گفتم: خوش به حالت حالا کجا میری؟
-ایشالله یا میریم وان ... یا استانبول... البته خدا خیرش بده،
گفته سالی دو تا سفر میبرمت یه ایرونی یه خارجی...
لبهام کش اومدند و لب زدم: به سلامتی .
توی گوشم پچ پچ کرد: راستی گندم خاله ... برا من یه دکتر
زنان هم وقت بگیر.. هوشنگ بدجوری طالب بچه است . خودت
بلدی معاینه کنی؟چه آزمایشی باید بدم؟ میخوام ببینم هنوز
میشه امیدی هست بچه دار بشم یا نه؟
اخمی کردم و گفتم: براش مهمه ؟!
-خب والله کدوم مردیه براش مهم نباشه؟! خب بچه میخواد
مرد بیچاره .

-اگر بچه دار نشی چی خاله؟
-هیچی از پرورشگاه میاریم.

نفس راحتی کشیدم، فکر اینکه اگر بخاطر بچه دار نشدن ،
طلاق بگیره و بره ، بدجوری روی مغزم سوهان میکشید .
خاله هنوز حرف داشت و لیدا هم هنوز داشت با دستهایش یه
چهارچوب رو توی فضا میکشید، توی گوشی لب زدم: خاله
خداحافظ من کار دارم.
-آدرس هوشنگ ومیفرستم گندم، پشت گوش نندازی ها دور
سرت بگردم خداحافظ.
تماس که قطع شد، اذان هم تموم شد . دستهامو توی جیب
روپوشم فرستادم و همونطور که به لیدا نگاه میکردم صدای
آیین اومد که با یه لحن خطو نشون کش میگفت: به حرمت
پدرت هیچی بهت نمیگم لیدا !
-حرمت پدرم؟ تو اصلا حرمت میفهمی چیه؟! تو معنی احترام
میدونی چیه؟ خجالت نمیکشی آیین؟ خیلی روت زیاده

لبمو گزیدم چه خبر بود؟!
خواست بره که لیدا مانعش شد و گفت: انقدر خودتو گم کردی

که یادت رفته کی هستی و چی هستی ! فکر کنم یادت رفته از
طویله به اینجا رسیدی ! حالا به جای پاک کردن پهن و کثافت
گوسفند و گاو هایی که مال خودتون نیست، اسکالپل دستت
میگیری و فکر کردی خبریه ! به جای بوی گند و تعفن ،
ادکلن ادواردت کل هوا رو برداشته! خیال کردی یادم رفته چی
بودی و کی بودی ؟! برات متاسفم ... واقعا برات متاسفم. توهیچ
وقت در حد من نبودى و نیستى !

-برای خودت متاسف باش لیدا که عاشق آدمی شدى که بوی
پهن و کثافت گاو و گوسفند هاش هنوز توى مغزته ! بوی
ادواردم باعث نشده از مغزت بیرون بره !
لیدا سرشو تکون داد وبا حرص گفت: تو هرچی داری از پدر من
داری !

خنده ای کرد و گفت: بابت همشون چک سفید میدم بانو... !
لیدا پنجه اشو مشت کرد و آیین بی توجه بهش به سمت پله
های منتهی به ساختمون بیمارستان میشدند ، دوید و من مات
و متحیر پای سکویی که بهش شیراب متصل بود ایستاده بودم
و هق هق های لیدا کاظمیان رو گوش میدادم !

مراسم که تموم شد، به درمونگاه رفتم و تا نزدیکای پنج ، فقط
مریض دیدم و مریض دیدم...

از حجم بیمارایی که به سمتم هجوم می آوردند، سرسام گرفته
بودم. بدنم خسته بود و خواب دیشب هیچ کافی نبود، از جا
بلند شدم ، حسام توی اتاق کناری بود ، تقه ای به در زدم،
سرش خلوت بود و توی پرونده چیزی یادداشت میکرد.
نگاهشو از روی کاغذها بلند کرد و جواب داد : چیزی
میخواستی؟

-وقت داری کوتاه حرف بزنیم؟

ابروهاشو توی هم فرو کرد و گفت: راجع به...؟!!

-حنا دیشب با من تماس گرفته بود .

چشمهاشو بست ، حس میکردم بدجوری دلش میخواد ،

نسبتش با حنا رو انکار کنه .

صندلی بیمار و به سمت میز کشیدم و گفتم: قرار نیست با

شایان حرف بزنی؟

-دخالت نکن گندم .

از جوابش یکه خوردم . نه سال دخالت میکردم ، اشکال
نداشت؟ الان یهو دخالت نکنم؟! چرا؟! ما هنوز دوست بودیم ...

لبهامو بهم مالیدم و پرسیدم: چرا؟!
-چون همین دخالت های بیجای تو گند زده به زندگی خواهر
من!
وا رفتم .

حسام خودکار رو روی میز پرت کرد و گفت: تازه در کمال
پررویی میای میگی با شایان حرف بزنم؟ تو خجالت نمیکشی
گندم؟!

گیج پرسیدم: از چی باید خجالت بکشم؟
-از خیانتت به دوست !

لب گزیدم و حسام تند تر تاخت: من با چشمهای خودم
دیدمت ... توی اتاق خواب خواهرم، لباسش وتن کرده بودی ...
-درموردش صد بار توضیح دادم حسام! حتی بیشتر...
-سرایدار دیدت ... شایان رو با تو دیده ! دوست من به خواهرم
خیانت کرده ... دوست خواهرم به خواهرم خیانت کرده ! شما

دو تا آدمید؟!

میتاخت و حین تاختن ، تازیانه هم میزد .

لبه‌اشو باز کرد و گفت: هیچ توجیهی قابل قبول نیست گندم .
تو خودتو رو سیاه کردی !

-من روسیاهم؟

-تو حتی به صمیمی ترین دوستان رحم نکردی... ما هم سفره
ی هم بودیم گندم!

-حسام من بی رحمم؟! من به سفرمون بی احترامی کردم چی
داری میگی؟!

-خدا بیامرز بهرامو ... همیشه میگفت گندم به طرز جنون

آوری شیفته ی شایانه ... من احمق باور نمیکردم .

روی صندلی ولو شده بودم . توان برخاستن هم نداشتم ... مثل

یه بتی که تبر خورده بود ، آماده ی ریزش بودم اما هنوز سرپا

... منتظر تبرهای بعدی که به سمتم روونه میشد بر وبر به

چشمهای حسام نگاه میکردم .

شورش کرد ...

از سکوت‌م این آشی که روی گاز در حال جوشیدن بود رو شور

کرد و گفت: من بی همه چیز باور نمی‌کردم... دیگه فکرشم
نمی‌کردم تو قراره زیر پای شوهر خواهر من بشینی ... فکر کردم
حرمت حنا رو نگه میداری... حرمت منو نگه میداری... حرمت
شایان و ...

میون حرفش گفتم: تویی که انقدر برای خواهرت تره خرد
میکنی ، تویی که خیال میکنی من زیر پای شوهر خواهرت
نشستم، پس برای چی هنوز با شایان می پلکی حسام؟! اگر
انقدر مطمئنی که ما خواهرتو بدبخت کردیم ، پس چرا مثل
موش دنبالش میدویی ... چرا براش موس موس میکنی...
حسام به صندلیش تکیه داد و گفت: چون من میدونم تو چه
روباه مکاری هستی گندم ! تو زیر پای شایان نشست... حنا رو
دک کردی که به وقتش، خودت شایان رو از راه به در کنی...
مردی که زنش رو گم کرده بود ... از نامزدش خبری نداشت..
تو اوج استیصال و درموندگی از راه به درش کردی....! واقعا از
خودت شرم نمیکنی ...

از جا بلند شدم ... مغزم در حال سوختن بود و فوران افکار و حرفهایی که میخواستم ، نثارش کنم ، به سلول ها و شریان هام فشار می آورد اما من لال لال بودم .

زبونم از کار افتاده و مغزم بی تاب بود و ریه هام هوا میخواستند و من حس میکردم ، دچار یه ناهنجاری تنفسی شدم که ریه هام قادر به گرفتن اکسیژن و بیرون کردن دی اکسید کربن نیستند !

ریه هام میخواستند استعفا بدن و مغزم مونده بود با یه مشت حرف تلنبار شده که بیات شده بودند . بیات بیات !

صدای مسیج اومد و آیین نوشته بود: چرا نهار تو نخوردی؟! مقنعه ام رو روی صندلی انداخته بودم ، از پنجره ی نیمه باز هوا میگرفتم ، یک دگمه ی روپوشم رو باز کرده بودم، بی اهمیت به شل شدن بافت های یقه اسکی کرم رنگم، یقه اشو با انگشت به جلو کشیده بودم و کمی جسم به داغ نشسته امو فوت میکردم که آرامش بگیرم .

آهنگ مسیج دوم اتاق رو پر کرد .

-غذاتو بیارم پایین با هم بخوریم!؟

حس لامسه بود ... یا شاید حسی که میخواست با این لعنتی
که به جونم تار انداخته بود، مقابله کنه ، وادارم کرد تایپ کنم:
میام تریا. بیا اونجا.

جواب نداد و منتظر جواب نبودم.
دوست پسریه روزه ی من اگر این شایعه ها رو میشنید چه
میکرد !؟

جلوی آینه ایستادم و لبلوی توت فرنگی رو روی لبهام کشیدم
.دستهامو شستم، موهای وز قرمز رنگمو که به زور دو تا کلیپس
و کش، پشت سرم جمع کرده بودم رو با آب سعی کردم کمی
به پوست سرم نزدیک کنم.

مقنعه ی چروک شده امو سر کردم و به چشمهای قهوه ایم زل
زدم. به کک های کمرنگی که از بچگی با من بودند . به مژه
های قهوه ای روشن و حال و احوال صورتی که خستگی ازش
می بارید و بغض پشت چشمهام آماده به کار بود .

چشم از آینه گرفتم و از اتاق بیرون اومدم، نگاهم به اتاق حسام
افتاد . سر تا پامو یه حس بد گرفته بود . یه حس گند که
دوستات رها ت کردن!

به همین سادگی باورت نکردن ...

به همین سادگی رهات کردن ...

به همین ...

از کلینیک بیرون اومدم ، دیدمش که با یه پیراهن قرمز که پشت سرش یه پوی نارنجی دوخته شده بود روی صندلی نشسته بود و سرش روی میز بود . پشت سرم یه اکیپ نه ساله بود و رو به روم ، یه تازه وارد شاید به زور یک ماهه ! و بهرامی که مرده بود .

دست به گردنم بردم و با قدم های آهسته ای جلو رفتم، پشت میز که نشستم، سرشو از روی ساعدش بلند کرد و با چشم های خواب آلودی گفت: احوال گندم خانم .
لبخندشو دوست داشتم ... تن گیرای صدای کلفتش هم دوست داشتنی بود . ظرف غذام روی میز بود، بسته های لواش بیمارستانی و دو تا نوشیدنی . حتی قاشق و چنگال یک بار مصرف هم آورده بود .

حینی که صورتمو موشکافانه نگاه میکرد پرسید: کلینیک چطور بود؟!

-شلوغ مثل همیشه .

درب ظرف رو باز کردم و قاشق یک بار مصرف و توش گذاشتم،
ایین کنجکاو نگاه کرد و گفت: سر و شکلش که خوبه ... سفید
میخوری یا فرانسه؟!

از سوالش گیج گفتم: چی ؟

دست کرد توی جیبش و دو تا بسته ی سس کوچیک رو به
روم گذاشت و گفت: سفید یا فرانسه؟
مایونز سفید و برداشتم چشمکی زد و گفت: خوبه فرانسه
دوست نداری ...

-با کوکو ، سس فرانسه میخوری؟

-آره دیگه ... جذابیتش به همینه .

با دندون بسته اشو باز کرد و خواست برای منم باز کنه که زود
دستمو روی بسته گذاشتم و آیین چشمکی زد و گفت: پس
وسواسی هم هستی!

بسته ی نون رو با دست باز کرد و حینی که تیکه لواش مربعی
رو بیرون میآورد، یه تیکه کوکو توی نون گذاشت، کمی مایونز
فرانسه روش گذاشت، از ظرف کوچیکی که گوجه خیار صبح

خرد کرده بودم ، گوجه برداشت و توش گذاشت، لقمه رو لوله کرد و به سمتم گرفت ، لبخندی زدم و ازش گرفتم.

دومی رو که آماده میکرد، یه بسم الله گفت و پر اشتها ، گازی بهش زد و پرسید: چرا دمگی؟!

جوری لقمه اشو در عرض یکی دو ثانیه خورد و دومی رو آماده کرد ، که حس میکردم چلو کباب بناب رو داره تناول میکنه و زود شروع به خوردن کردم که مبادا گوهری که خودم درستش کردم، از دستم بره ...

لقمه ی چهارم پنجمش بود که گفت: گوشه لپت سسی شده .
دنبال دستمال میگشتم که یه بسته دستمال کنار دستم گذاشت و گفت: نگفتی چرا دمگی ...

دور دهنمو پاک کردم و کمی نوشیدنی خوردم و گفتم: با یکی بحثم شد .

اخمی کرد: با بیمار؟

-نه ... همکار!

بهش نگاه میکردم ، موهای صاف و کوتاه ومرتبی داشت .
خرمایی تیره ، شاید هم سیاه ... ابروهایی که تا شقیقه امتداد
داشتند و به چشمهای نه چندان تیره رنگش ابهت خاصی داده
بود .

حس میکردم نسبت به روزهای اول ، رنگ پوستش روشن تر
شده . کل صورتش رو هم سه تیغه اصلاح کرده بود . بغل های
ریشش هم مستطیلی و آنکارد شده بود ، متوجه خیرگیم شد و
دستی به صورتش کشید و گفت: پیش پای تو یه دور اصلاح
کردم.

مات گفتم: واقعا؟

-دیگه با دوست دخترم میخواستم نهار بخورم گفتم زشته
هپلی باشم! تو ریکاوری هم جات خالی دوش گرفتم !
لبخندی نثارش کردم ، از این همه وقتی که برای خودش
گذاشته بود باید ممنون می بودم ... وقتی برای اراستگیش بابت
قرار تنظیم نشده اش بامن ... دوست داشتنی بود ! میتونستم
این روندشو دوست داشته باشم... میتونستم لذت ببرم ...
میتونستم حال کنم اما ، یه حس گند ، یه حس مقایسه ... یه

حس کهنه ی زوار در رفته مانعم میشد تا از چیزی که جلومه
به معنی واقعی لذت ببرم .

سکوتم کش اومد و پرسیدم: دیگه چه خبر؟!

سرشو تگون داد و لب زد: هیچ خبر .

-تونستی با اینجا کنار بیای؟ طی این شیش هفت ماه؟

-وای گندم از کنار اومدن نگو که دلم پره. یعنی اینجا دیوونه

خونه است . به جای بیمارستان، باید اسم سر درشو بذارن

دارالمجانین! من بودم یه سی چهل نفری رو اخراج میکردم ..

تو نمیدونی چه باند بازی هایی که راه ننداختن ! مریض تو

راهرو میخوابونن که فامیل کادر بایگانی جاش تو یه اتاقی باشه

که سه تا تخت جا داره اماتک تخته و وی آی پی...

خویشاوندی، تر زده به سیستم بیمارستان! رادمنش هم که

کیک اجازه میده هرکی هر جور میخواد جولون بده ، یه No

problem خاصی تو چشمه‌هاشه که واقعا آزار دهنده است...

دارم یه استشهاد نامه جمع میکنم تا...

همونطور که نگاهش میکردم میون حرفش بی هوا پرسیدم:

لیدا کاظمیان کد چند بود؟!

لقمه اش زیادی بزرگ بود یا شاید هم جویدنش رو طولانی کرد
تا زمان بخره ، از نوشیدنیش چند قلپ خورد و حینی که قوطی
رو روی میز گذاشت پرسید: از کجاشو شنیدی؟!
یکه خوردم .

شاید هم نباید میخوردم اما از اینکه دقیقا فهمید فالگوش
ایستادم رو نمیخواستم بفهمه .

به صورتش زل زدم و گفتم: توهین هاشو بیشتر ...
سرشو بالا و پایین کرد و گفت: حال کردی چطوری جوابش
ودادم؟

لبخندی روی لبهاش اومد و با شیطنت گفت: اینطوری حال
ادما رو بگیر. یه جمله بگو اما اصولی بگو ... ناک اوت کن !
خنده ام گرفت و لب زد: دستپختت خوبه ها ... خوشم اومد . یه
ذره برشتگیش کمه اما درکل خوب بود . نمکش هم کم بود .
ولی دوست داشتم مرسی چسبید.

-الان داری زمان میخری یا نمیخواهی جواب بدی؟!
-چه شیطون شدی یه روزه ! حرفهای خودمو به خودم تحویل
میدی؟

لبخندی زدم و گفتم: کد چند بود؟

-صفر...! کد نبود اصلا. دختره یه چیزیش میشه، یه مدت با خانواده اشون زندگی کردم هوا برش داشت فکر کرد خبریه. خودشو زیادی جدی گرفته ... باور کن واسم مثل سهیلا و آمنه و آسیه است...

اونقدر تند اسم خواهراشو برد که بلند تر خندیدم و گفتم: چیه میخندی؟

و قوطی رو عمود روی لبه‌اش نگه داشت و آخرین جرعه اشو خورد و گفت: اگر گفتم کیو جا انداختم؟
مات پرسیدم: مگه کسی و جا انداختی؟

-آره دیگه. عشقم آذین. اصلا این سهیلا و آمنه و آسیه یه طرف... آذین یه طرف. خوب خواهریه. پسر بودی مجبورت میکردم بگیریش! لنگه نداره این دختر...

چینی به بینیم انداختم و گفتم: یعنی من پسر بودم خوب بودم؟!

چشمکی نثارم کرد و دست از سر قوطی برداشت و خیالش راحت شد، جرعه ای تهش باقی نمونده، توی دستش نگهش

داشت و حین مچاله کردنش گفت: تو الانشم خوبی... ولی خب
یه کم ماستی . درست میکنم !
چشمهامو گرد کردم و گفتم: عجب...
-آره دیگه . وایسی بر وبر همه رو نگاه کنی و بخوری که همیشه
. تو این زندگی من فقط حق دارم بهت حرف بزنم! خب ؟!
با خنده گفتم: چقدر...
و ادامه ی حرفمو قورت دادم و آیین گفتم: چی ؟ پررو ام؟
وقیحم چی میخواستی بگی؟
میون خنده هام گفتم: هیچی...
-نه باور کن نگی ولت نمیکنم . بگو ... پررو ؟! وقیح ؟ کثافت ...
از اون "کثافتی" که با لهجه اداس کرد بلند تر خندیدم و
سرشو تگون داد و همونطور که داشت قوطی رو مچاله میکرد
وصداشو توی مغزم میچرخوند گفتم: میخواستی بگی کثافت ،
کپه اقلی (پدرسگ)!
هینی کشیدم و گفتم: خاک بر سرم نه به خدا ... من نمیخواستم
اینو بگم.

صورتشو کمی جلو آورد وگفت: اگر نگی ، به فحش های درجه
یکم فکر میکنم . پس بگو راحت باش.

-فحش های درجه یک؟ مثل چی؟

-این بیشعور و احمقو اینا فحش های درجه ی سه حساب
میشن... تو حساب کن دیگه اصلا فحش نیستن ... نوازشن!
فحش های درجه یک همچین یه نمه جون دار تر و باحال ترن
.

وحشت زده از چیزی که به ذهنش خطور کرده بود که مبادا
من میخواستم نثارش کنم گفتم: به خدا فقط میخواستم بگم
پررو !

سرشو تکون داد و گفت: خوبه پررو که فحش نیست پس چرا
خجالت کشیدی بگی ؟!

شونه ای بالا انداختم و با ته مونده ی خنده هام گفتم: خیلی
عجیب غریبی !

نوچی کرد و به تیکه کوکوی توی ظرف اشاره کرد وپرسید:
نمیخوری؟

-نه نوش جان.

بانون ، بدون قاشق، اون تیکه ی کوچیک ته ظرف رو لقمه کرد
و کل نونشو به در و دیواره های ظرف مالید که روغن سبزشو
بگیره . آخرین ذرات باقی مونده ی مایونز فرانسوی هم روی
لقمه اش ریخت و حینی که توی دهنش گذاشت، شست
وسبابه اش هم مثل پدرم ، به دهنش برد و لیسید .
از حرکتش خندیدم و شوکه گفتم :اوه اوه تو هم واست افت
داره ؟!

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: نه ...
ذوق زده گفتم: شوخی میکنی . بگو تو بمیری...
رک گفتم:

-نه جدی میگم افت نداره برام !
-وای چقدر خوبی تو گندم . بی شوخی . اصلا همین امروز
عاشقت شدم بخاطر این حرکت . همین الان ... آفرین خیلی با
حرکت حال کردم ! خیلی خوبه چسی نمیای...
دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: وای خیلی ...
سرشو تکون داد و گفتم: بی ادبم میدونم . متاسفم که نمیتونم

عوضش کنم .

-وای چقدر خندیدم.

-دوست داشتی؟!

-چی و؟

اخم کرد: بعد یه ساعت میپرسی لیلی زن بود یا مرد؟!

-متوجه نشدم واقعا چیو دوست داشتم؟

-خندیدن و ... دوست داشتی؟!

لبخندی نثارش کردم و گفتم: آره . دوست داشتم .

هومی کرد و گفت:

-بیا یه کاری کنیم، تو این عادت فحش دادن منو بنداز، منم

عوضش یه چند تا جواب درشت یادت میدم ، همچنین هر وقت

کم آوردی یه جواب تپل تو آستینت داشته باشی نظرت؟!

-فکر خوبیه . فقط....

-فقط چی؟

-منو بخندون .

لبخندی نثارم کرد و گفت: فکر کن یه درصد با من باشی من

نتونم بخندونمت . اصلا از خنده ...

حرفشو خورد و درحالی که لبخندش بستر و بیشتر میشد
گفت: کارت به جایی میرسه که Urinary incontinence
میگیری!

از حرفش با صدای بلندتر خندیدم!
میون خنده هام گفت: قشنگ کارت به جایی میرسه Over
flow میشی!

این بار شلیک خنده ی جفتمون فضای تریا رو پر کرد ...
درست زمانی که یه خانواده از مرگ عزیزی در حال شیون زدن
بودند و صداشون اون طرف محوطه رو برداشته بود من با خودم
فکر میکردم من مدت ها بود اینطوری نخندیده بودم .

Urinary incontinence : بی اختیاری ادرار
Over flow : بی اختیاری ادرار سر ریز شده(زمانی رخ می
دهد که مثانه بیش از حد پر شده باشد و مقدار کمی ادرار
نشت کند)

خنده هام که تموم شد، همونطور که نگاهم میکرد گفت: بی
اختیاری ادرار که نداری؟!
لبمو گزیدم: وای نه ...

-خوبه .

-خیلی خندیدم.

سرشو تکنون داد وگفت: هرچی در توانم بود به کار گرفتم ، از
اون قیافه ی تُ

لبشو گزید و پرسیدم: تخس؟

خندید و گفت: اره همون تخسی که به خودت گرفته بودی در
بیای !

هومى کشیدم وگفتم: فکم درد گرفت .توانت ستودنیه !

-من کلا آدم پر توانی ام....

شست و اشاره امو به دو طرف لبهام چسبوند و گفتم: تو رو
خدا ادامه نده ...

سکوت کرد و چشمم به شایانی افتاد که با فاصله و دقت داشت
وراندازمون میکرد . برای ثانیه ای ، همه ی اون خوشی و خنده
ای که چند دقیقه وادارم کرد از همه ی افکاری که مسلح
مغزمو نشونه گرفته بودند، فاصله بگیرم حالا دوباره لوله ی

کلاشینکف رو روی تک تک سلولهای مغزیم حس میکردم !

فصل بیست و چهارم:

بعضی وقت ها ، یه لوح پیش روت بود و با یه قلم... یه وایت برد

بود و یه ماژیک... یه تخته سیاه بود و یه گچ ... یه کاغذ بود

و... یه خودکار!

دقیقا نمیدونستی باید از چی بنویسی و از چی حرف بزنی...

حکایت من بود !

منتها رو به روم زندگیم بود و خودم شده بودم قلم ،

نمیدونستم کدوم وری برم، پشت فرمون بودم تو یه برهوت ...

نه مستقیمش معلوم بود ، نه چپ و راستش... نمیدونستم

وسطم ، اخرم ... اولم... کجای راهم دقیقا .

گوشی توی دستم خیس از عرق بود ، روی جدول نشسته بودم

و خودمو از سرما مچاله کرده بودم .

بارون بازیش گرفته بود ، گاهی زمین و نم دار میکرد و گاهی

هم خیال میکرد اهمیتی نداره برای مردم این شهر که بباره و

کثیفی و لکه ها رو بشوره و ببره .

صدای مسیج گوشیم اومد : کجاهایی ؟!

از این پیگیریش خوشم میومد . از اینکه درست روز هفتمی که تصمیم گرفته بودیم یک رابطه ی عاقلانه رو شروع کنیم از من میپرسید "کجایی" رو دوست داشتم .

از دواج رو دوست داشتم ... دلم میخواست تکلیف زندگیم و تکلیف این حس گیر کرده توی بن بست رو روشن کنم !
بالاخره از یه جایی به بعد از گشنگی و تشنگی اگر تلف نمیشد، از بی توجهی از بین میرفت .

من دیگه از پس این حجم از تنهایی بر نمیومدم... از پس تلفن های نگران کننده که بند دلمو پاره میکرد .. دلم میخواست با یکی باشم که موقع بالا رفتن از سربالایی جمشیدیه کنار دستم حرکت کنه و وقتی نفس های خسته و بلندمو میشنوه، کیفمو از شونه هام بگیره .

دوست داشتم کسی باری از روی دوشم برداره و موقع صحبت با شوهرخاله ی صیغه ای خالم ، بلند و رسا بگه "دالین دیام"
(همراهیت میکنم) ! تکیه کردن به یکی که سرش به تنش بیرزه رو دوست داشتم... مرد خوش قامت و خوش پوش و خوش بویی که تا جایی که میتونست وعده نهارشو با من تو

تريا صرف ميكرد ، براى صبحانه جلوى جمع صدام ميزد، تخم
مرغ آب پزمو پوست ميكند ... تى بگ رو اول توى ليوان
كاغذى من فرو ميكرد تا رنگ بگيره رو دوست داشتم!
قرار عسرونه هامون سر جاش بود و اين مدت ، با هم براش
دنبال خونه ميگشتيم ... دنبال يه جاى دنج و نزديك ! كه من
تو اين مدت فهميده بودم آيين ارجمند هر چيزى رو بتونه
تحمل كنه ، از ترافيك و شلوغى به شدت فراريه !
خوش وقته ، اما تاخير هم داره... خوش خوابه و سرش به
بالش نرسيده، بيهوش ميشه . توى تايم بيكاريش، كتاب
ميخونه و از كمك كردن به دانشجوهاش در هيچ شرايطى دريغ
نميكنه .

توى يه هفته نميشه آدم ها رو شناخت ، اما من شناخته بودم
كه آيين ارجمند دقيقا اون چيزيه كه اون طرف نامساويه !
با همه ي اين اوصاف كى دوست نداشت با چنين مردى رابطه
ى نزديك داشته باشه؟!!

كدوم آدم عاقلى ارجمند رو دوست نداشت؟!
هرچند كه من هيچ وقت تو زندگيم عاقل نبودم !

با دیدن قامت آزاده که از پله های سنگی ، عمارت اشرافیشون
پایین میومد ، از جا بلند شدم . سرما به تنم رخنه کرده بود و
مدام پوستم مثل پوست مرغ دون دون میشد ، پاهام از فرط
نشستن دچار " Paresthesia " شده بودند ، آزاده لبشو
گزید و شرمنده گفت: وای گندم ببخشید. من شرمنده ام.
درحالی که چونه ام میلرزید جواب دادم: مشکلی نیست . بریم؟
-توی چشمهام نگاهی کرد و متعجب پرسید: مطمئنی؟
-اوهوم .

آزاده آب دهنشو قورت داد و مضطرب گفت: ببین شایان این
روزا اصلا حال مساعدی نداره ها ... به نظرم این اصلا درست
نیست !

-آزاده باز شروع نکن ...

-آخه این تصمیم یهو از کجا اومد؟!

-از اونجایی که همه دارن پشت سرم حرف میزنن آزاده ! حسام
... یکتا ... حتی تو ...

لبشو فوراً زیر دندون هاش فرستاد و شرمنده گفت: خوب آدم
یه چیزایی میشنوه ... نباید که باور کنه!

توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: تو اتفاقاً باورم کردی آزاده .
-شایعه همیشه هست گندم جان الان تو می‌خواهی نصف
شب‌ی بری پیش شایان چی بگی؟

پیغام جواب نداده ی این ارجمند رو کناری گذاشتم و تلگرام
رو باز کردم، طوماری که شایان برام فرستاده بود رو جلوی
چشمه‌هاش گرفتم و گفتم: بخون ...
-اینو برام فوروارده کردی !
-آزاده من باید بدونم به چه حقی ، برای من یه همچین طومار
بلند بالایی نوشته! که چی؟! چرا بهش نگفتم نامزدش
کجاست؟! یعنی بعد این همه وقت ، این حق منه که با من
اینطوری رفتار کنه؟! اینطوری پشت سرم حرف بزنن ... آزاده
من واقعا مستحق این پیامم؟!
قلبم مالا مال از درد بود .

سخت بود که کسی که دوستش داری، هرچند از دور... هر چند
پر از فاصله ، این طور پر از قساوت تویی که هرگز به سمتش

نرفتی رو پس بزنه و ته تمام جمله هاش بگه ، هیچ رفاقتی بین
ما نبوده و نیست !

آزاده پوفی کرد، دستشو به صورتم چسبوند و گفت: آروم باش...
بیا بریم تو ماشین سردته .

-از سرما نمیلرزم!

-میدونم عزیزم . میدونم ...

-من چه گناهی کردم؟ بد کردم نخواستم آبروی حنا بره؟ بد
کردم نخواستم آبروی شایان بره ... من جلوی دهن ارجمند که
رفیق گرمابه گلستانش مولایی بود رو گرفتم که مبادا توی
طعنه و تیکه هاش ، یه وقت از بودن حنا توی کمپ چیزی بگه
. حالا این آقا عوض تشکر به من میگه تو یه دختر منفعت
طلبی ! من کجا منفعت طلب بودم که خودم خبر نداشتم.

آزاده دستشو روی بازوم گذاشت و خونسرد گفت: گندم به خدا
این حرص خوردن ها فقط باعث چروک و پیری زودرس میشه
! ولشون کن بذار هرچی میخوان بگن ، بگن!

پوزخندی زدم و با حرص گفتم: اون یکتای احمق هم منو از
گروه ریمو کرده !

آزاده باز لبشو گزید: به جهنم . فدای سرت . چه اهمیتی داره
....

-برای شماها مهم نیست برای من مهمه آزاده من نه سال
عمرم و گذاشتم . زندگیمو گذاشتم.

آزاده پنجه هاشو روی بازوم کمی فشار دادر و درحالی که
دلجویی میکرد گفت: من باهاشون حرف میزنم . الان شایان
تحت فشار پدرشه . نامزدش تعلیق شده ، یکتا هم که همیشه
حزب باد بوده ... تو از اینا چه توقعی داری!خودت که میدونی
شایان چه دل گنجشکیه ! دو روز دیگه خودش میاد میگه
چطوری نون گندم . مگه غیر از اینه ؟ ماها چند بار دعوا کردیم
قهر کردیم داد زدیم سر هم ... ولی تهش هممون با هم موندیم
جلو اومدیم...

با حرص گفتم: اون موقع یکتا پورصمیمی جرات نداشت به من
بگه ، سر بهرام و کردی زیر آب که با اطفال رنگی رنگی بپلکی
! به حنا خیانت کنی و خودت و بکشی کنار که توی کتاب
دکتر صالحی اسم تو بخوره ... تو با من سرسنگین نمیشدی...
حسام و شایان چشمهاشون رو نمیستن که هرچی... هر چی...

هر...

و بغضی که آماده ی شکستن بود ، که به جون کردن
میخواستم نشکنه، جلوی آزاده شکست و آزاده با عزیزم گفتن
هایی که از ته دل نه، بیشتر تکه کلامش بود، سرمو به سمت
سینه اش هدایت کرد .

هق هقم که کمی آروم گرفت، صورتمو عقب کشیدم و آزاده
دستهاشو دو طرف گونه هام گذاشت و پرسید: خوبی؟
سرمو بالا و پایین کردم و آزاده لب زد: بریم بالا یه چایی داغ
بخور... کیک تازه هم داریم .

توی چشمهای نگاه کردم و گفتم: من نیومدم بیام بالا که
باهات چای و کیک بخورم آزاده ... نیومدم وسط کوچه گریه
زاری کنم که !

آزاده گیج نگاهم کرد و من تیر خلاصی که از بعد از پیغام
شایان ، توی کمون گذاشته بودم و رها کردم و گفتم: میخوام
باهام بیای برم خونه ی شایان!
اونقدر یکهو این حرفو نثارش کردم که آزاده متعجب پرسه:
شوخی میکنی؟

-من شوخی دارم با این حال؟

-گندم یه چیزی گفته بیخیال میری بدتر میشه ...

-بدتر از این؟! منو سنگ رو یخ کرده آزاده .

آزاده لال بود و من نالیدم: نیای تنها میرم ... تنها هم برم دامن
 میزنم به هرچی شایعه است که پشت سرمه !

دستهاشو توی جیب بافتش فرو کرد و گفت: فکر کردم منصرف
 شدی .

-میخوام باهاش حرف بزنم آزاده یا رومی رومی یا زنگی زنگی .

اینطوری که همیشه ... چشمشو ببندد هرچی دلش خواست به
 من بگه؟! چرا؟! چون داشتم جون میکندم ، غرورو آبروی
 جفتشون رو حفظ کنم؟ چون مجبور شدم یه بار بدون اجازه
 اش به خونه اش برم و برادر نامزدش منو دیده! یابه خاطر تماس
 و تلفن، من و متهم کرده به دورویی ... که میگه توی روی آدم
 یه جوری پشت آدم یه جور دیگه ! آزاده من اینطوری ام؟

آزاده نفسشو فوت کرد و پر از استیصال گفتم: باهام بیا ...

-گندم من نمیخوام رابطه ام با شایان رادمنش تحت شعاع قرار
 بگیره .

پوزخندی زدم و گفتم: فقط باهام بیا ...

سری تکون داد و گفت: بشین بریم.

به ثانیه نگشت که روی صندلی شاگرد نشستم و ازاده مدام غر میزد: من نه بالا نمیام. نه حرف نمیزنم ... خدا بگم چه کارتون کنه! چه سر شبی درد سر درست کردید برای من! اون مست بوده یه چیزی گفته تو چرا جوش آوردی! من یکتا رو نبینم ...
خیابون خلوت بود و کمتر از ده دقیقه، به کوچه رسیدیم ...
ازاده سر کوچه نگه داشت و گیج از اینکه جلو نمیرفت و سر کوچه ایستاده بود پرسیدم: چی شد؟

با مکتی اضافه کردم: ماشین خراب شد؟

چشمه‌هاش به رو به رو بود و جلو رو میکاوید.

گیج خط نگاهشو دنبال کردم و با دیدن اتومبیل سفید رنگی که مقابل درب پارکینگ برج، متوقف شده بود ابرو هام بالا رفت.

دستش از شیشه ی راننده بیرون اومده بود و مدام ریموت رو

میزد اما در باز نمیشد که نمیشد.

ناچار پیاده شد و حینی که ریموت رو توی دستش محکم
تکون میداد ، برای آخرین بار امتحانش کرد، در باز شد و سوار
اتومبیلش شد، پاشو روی گاز گذاشت ، صدای جیغ لاستیک
هاش کل کوچه رو برداشت . نگاهم به چراغ نارنجی رنگ بالای
درب پارکینگ بود که اخطار گونه خاموش و روشن میشد.
آزاده گردنشو به سمتم چرخوند و من نمیدونستم دست کدوم
حسمو بگیرم و باهاش تو خودم جولان بدم!

تلفن همراه آزاده زنگ خورد و من در جواب کجاهایی که برام
فرستاده بود هنوز هیچ تکستی براش ننوشته بودم . آزاده از
ماشین پیاده شد ، مادرش بود و شاکی از اینکه نصف شب کجا
غیبتش زده بود ... تنه اشو به بدنه ی ماشین تکیه زده بود و من
نوشتم: بیداری؟!

گوشی دستش بود که زود جواب داد : بیدارم . چه خبر؟
از اینکه به تک کلمه ای اکتفا نمیکرد و دلش میخواست بحث
کش بیاد لبخندی بی اراده زدم و نوشتم : میخوام باهات
مشورت کنم .

مکش طولانی شد، پیغام نفرستاد که زنگ زد ...
الویی نثارش کردم و صدای گرفته اش توی مغزم چرخید: سلام
...

-سلام . ببخشید من بد موقع پیام زدم .
و چشمم به ساعت ماشین آزاده افتاد که از نه شب گذشته بود
.

آیین راحت گفت: بیدار بودم . چیزی شده ؟
آزاده سوار ماشین شد رو بهم گفت: به کی زنگ زدی؟
جوابشو ندادم و این بار من پیاده شدم، به کاپوت تکیه دادم و
درحالی که به واحد شایان رادمش زل زده بودم گفتم: اگر
بدونی یکی داره رابطه ی تو با دوستاتو خراب میکنه چیکار
میکنی؟

خنده ای کرد و گفت: شلنگ میگیرم بهشون ! چطور؟
-چطوری باید شلنگ گرفت؟
خنده اش کم کم جمع شد و گفت: بستگی به موقعیت داره !
-الان تو موقعیتشم .

نمیدونم لحن سرد و پر از بغضم وادارش کرد تا بپرسه "خوبی"

یا حرفهای بی سر و ته‌م ... جواب "کجاهایی" هیچ ربطی به
این دری‌وری‌هایی که نه و پونزده‌ی دقیقه‌ی شب نثارش
میکردم نداشت!

-طوری شده؟ پیام؟

-کجا بیای؟

-مگه خونه نیستی؟

-نه ...

مکشی کرد و گفت: یه کم واضح تر حرف بزن تا بتونم
راهنماییت کنم ولی در نهایت باید خودت تصمیم بگیری ...
-میخوام رو به رو کنم!

-کی و با کی؟! یا چی رو با چی?!?

-سه نفر و با هم!

چند ثانیه صداش نیومد و قلب من از شدت هیجان دردناکی
که اسیرش شده بود، بیخ گلوم می‌تپید.

صدای آیین اومد که پرسید:

-این بهت کمک میکنه حالت بهتر بشه؟

قطره اشک داغی که از چشمم رو به پایین حرکت میکرد رو با

پشت دستم پاک کردم و لب زدم: نه ...

-گریه میکنی؟

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: نه ...

-به منم دروغ میگی؟

جواب دادم: نه ...

خندید گفتم: باشه . گریه نمیکنی . دروغم نمیگی... اما رو به رو

کردن حالتو خوب میکنه درسته؟

جوابی بهش ندادم چون نمیدونستم چی باید بگم .

-الو گندم...

-اینجام .

-آخر نگفتی کجاهایی !

لبمو گزیدم و گفتم: یه چیزی بگم ؟

-بگو ...

-حالمو خوب نمیکنه ... ولی سبک میشم!

خندید و یه در اوج صراحت گفت: آنرمال !

با مکشی اضافه کرد:

-کاری که حالتو خوب نمیکنه انجامش نده .

از این انجامش نده های پشت سرهمش ، گرفته گفتم:

-اتهام دیگران از روم برداشته میشه ولی !

پوفی کشید و گفت: یک هفته ما با هم حرف زدیم که دوباره

برسیم به نقطه نظرات دیگران؟!!

بغض گره خورده ته گلوم رو به زور فرو دادم و گفتم: بازم برام

حرف بزن .

-گندم میخوای بیام؟

-مگه ساعت شش صبح عمل نداری؟

-ولی حاضرم بیام ... مغزت جا به جا شده دوباره !

از اینکه انقدر راحت بهم طعنه میزد، بهم بر نمیخورد . حقم

بود . دوباره اشکهام داغ داغ روی صورتم ریختند و آیین صدام

کرد : گندم...

-اینجام.

-میخوای چیکار کنی ... بگو بهم کامل ببینم درسته یا غلط .

-میخوام برم یه گره ی کور و باز کنم .

-با باز کردن گره های کور میونه ام خوبه . خب ؟!

-همین ...

-به عواقبش هم فکر کردی؟!

-نه .

-آخرین باری که گره ی کوری رو باز کردم، چهار تا گوسفند از

طویله ی مش محمود قراگوزلو فرار کرد ! بابام کمرش شکست

تا بدهیشون رو پس بده !

لبمو گزیدم و پرسید: تو که فکر کردی هان؟!

-نه.

خندید و گفت: دستت درد نکنه . یخ آوردی امشب ها !

-آیین...

-بله؟

-تو بودی چیکار میکردی؟

نفس عمیقی کشید و صدای طوفان بازدمش توی گوشم پیچید

، کمی فکر کرد و جواب داد: من سرم تو زندگی خودمه . به تو

هم پیشنهاد میکنم سرت تو زندگی خودت باشه ... نه نظر

دیگران ، نه قضاوتشون مهم نیست . چون اگر مهم باشه ،

هر کدومشون میتونن با یه کلمه ناراحت کنن ... من ترجیح میدم اجازه ندم کسی منو ناراحت کنه هر چند که میکنن ... این کردن ها تا ابد ادامه داره عزیزم . برات کافیه یا ادامه بدم؟ لبخندی زدم و در جوابش گفتم:
- فکر خوبیه .

خمیازه ای کشید و پرسید: تصمیم نداری شب بیای خونه ؟ خندیدم و گفتم: میام .
- آفرین . دفعه ی آخرت هم باشه این موقع شب بدون اینکه به من اطلاع بدی بیرون هستی !
- این قانون جدیدیه؟

- تو یه رابطه هر روز قوانین جدید به قوانین قبلی اضافه میشه ... و قوانین قبلی در حالی دست نخورده باقی میمونن که قوانین جدید هم بهشون اضافه شدن و قوانین جدید تر هم اضافه میشن ... ? do you understand me

- آیین...

- بله؟

کف دستمو به پیشونی دردناکم چسبوندم و درحالی که

چشمهام بسته بود لب زدم:
-منم میخوام یه قانون اضافه کنم!
-شیطون شدی... بگو...
رک درست مثل خودش گفتم:
-که در هر شرایطی حمایت کنی!
تک سرفه ای کرد و در جوابم گفت:
-بچه ی تیزی هستی . خوشم اومد . یه جمله ی کلیدی که
قدرت مانورش خیلی زیاده .
گوشی رو از این گوش به گوش دیگه ام منتقل کردم و گفتم:
ممنون از حرفات .
-گفتم قانونتو قبول کردم؟
لبخندی روی لبهام نشست و جواب دادم : نه نگفتی...

-جدا؟! فکر کردم گفتم .
-نه نگفتی ...
-باشه . یادم باشه بهت بگم !

خندیدم و گفتم: باشه یادآوری میکنم .

-مطمئنی نگفتم؟

بلندتر خندیدم و گفتم: مطمئنم .

هومی کشید و گفت: پس باشه ، فردا بهت بگم ... کاری باری؟

-ممنون ازت آیین .

-خواهش میکنم . زودتر برگرد خونه ، دیر وقته!هشت تا کد

قبلی من از تاریکی و شب میترسیدن! تو چرا انقدر آنرمالی

آخه؟

بلندتر از قبل خندیدم و گفتم: کاری نداری؟

-از سوسک هم نمیترسی؟

-میتونم با جاروبرقی بگیرمش !

پوفی کرد و گفت: خیلی آنرمالی ... من چطوری پس یه سوپر

هیرو باشم؟! اینطوری که خوش نمیگذره ! تو باید از یه سری

چیزها بترسی که من نترسم!

-آیین ...

-بله؟

-من از تنهایی میترسم!

-تو که الان تنها زندگی میکنی .

نوچی کردم و گفتم: منظورم از اینکه تنها بمونم ... تو کل
زندگی بدون دوست بمونم . از این میترسم.
-این خوبه .

صدای ترمز اتومبیلی که اومد ، باعث شد به پشت سرم نگاه
کنم ، ازاده بر و بر تماشام میکرد و من توی گوشی گفتم: باید
برم ...

-اکی . شب بخیر.

جواب داده یا نداده، گوشی رو توی جیبم انداختم . پاهام
نمیکشید جلو برم، صدای لرزش گوشی اومد ، یه مسیج اومده
بود : مراقب خودت باش. برگشتی خونه ، به من پیام بزن
.بیدارم .

جواب ندادم و قدمی به جلو رفتم .

سلام علیکش با آزاده تموم شد به سمتم چرخید و با صدای تو
دماغیش گفت: پس تو هم یاد گرفتی رو من خاموش کنی نه؟!
مشترک مورد نظر از دوستی خود صرف نظر کرد !
مثل مجسمه توی کوچه ایستاده بودم .

دزدگیر توی دستش رو زد و چراغ های هیوندا روشن و
خاموش شدند، رو به آزاده گفت: از کی اینجاست؟
آزاده گلوشو مالید و جواب داد: یه نیم ساعتی هست . به محض
اینکه دیدیمش ، بهت زنگ زدیم .

-جمع میبندی چرا؟! تو زنگ زدی ... این خانم که تا همین
دودقیقه پیش هم داشت با دوست پسر یه هفته ایش دل
میداد، قلوه میگرفت .

از لحن تندش ، اخم نکردم ...

فقط به چشمهای قرمزش زل زدم .

مدام مخاط بینیشو بالا میکشید. موهای ژولیده اش از زیر شال
بیرون اومده بود و زیر چشمه‌هاش به اندازه ی یک بند انگشت
گود رفته بود.

دوباره همون احوال ، همون بی قراری... همون نارضایتی...

به سمتش رفتم و آزاده گفت: کلید آوردی حنا؟

دسته کلیدشو که بالا آورد، رو به روش ایستادم و گفتم: میخوای
بری بالا بهش چی بگی؟

-برم ببینم نامزد عزیز دلم، این بیست ، بیست و پنج روزی که

نبودم رو کی میخوابیده تو مشکلی داری؟
آزاده دخالت کرد و گفت: امشب بهترین موقع است . کاش به
حسامم زنگ میزدی بیاد حنا ...
حنا پر استهزا تکرار کرد: حسام!
نگاه آزاده روی من چرخید که بهت زده و خشک شده بودم .
دستشو روی شونه ام گذاشت و پرسید: تو مخالفی؟
به تته پته افتادم که حنا گفت: شماها لازم نیست بیاین بالا ...
آزاده هوفی کشید: گندم لازمه . میدونی این مدت چقدر حرف
و شایعه پشت سرش بوده! شایان سکوت کرده در برابر همشون
! به تلافی نگفتن گندم ... من نباشم مهم نیست، اما گندم باید
باشه که اون پدرسوخته، یه کم از کارش شرمنده باشه!
چشمهام به سمت آزاده چرخید و گفتم: من نمیام بالا ...
حنا اخم کرد: چرا؟! بیا بریم دو تایی با هم ببینیم پس زدگی
چه حسی داره !
قدمی به سمت سر کوچه برداشتم که دستمو گرفت و درحالی
که توی چشمهام نگاه میکرد پرسید: نکنه میخوای منو تو این
شرایطم تنها بذاری رفیق؟!

دستم از توی قلاب پنجه هاش بیرون کشیدم و گفتم: همین
برای من کافیه که بفهمید من نبودم ... اونی که ریموت داره ...
کلید داره ... ماشینشو میذاره توی جای پارک تو من نبودم ..
به چشمهای آزاده نگاه کردم که زود، دزدید و به آسفالت خیره
شد و گفت: من نبودم ... به یکتا بگو ... به حسام بگو ...
و رو به حنا لب زدم: حنا به خودت بگو ! بگو که اونی که نا
رفیقی کرد من نبودم .

حنا دماغشو بالا کشید و متاسف گفتم: من به اندازه ی کافی
حق دوستی رو در حق تو یکی به جا آوردم . این حق من نبود
...

ازشون فاصله گرفتم و آزاده صدام زد: گندم ...
جوابی ندادم ، دستهامو توی جیبهای بافتم فرو کردم ، با قدم
های تندی به سر کوچه میرفتم که صدای قدم های کسی که
پشت سرم میدوید، مجابم کرد تند تر گام بردارم ، اما بهم
رسید.

از پشت دستمو گرفت و نالید: من بهت اعتماد داشتم . همیشه
داشتم ... من هیچ وقت خیال نکردم که تو در حق من دوستی

رو نا تموم گذاشتی!

جوابی بهش ندادم .

حنا زیر لب گفت: باهام بیا ... تنهایی از پشش بر نمیام .

سکوت کردم .

اضافه کرد: من همیشه با تو از پس هرکاری برمیومدم ...

نیشخند زدم ...

-خستم گندم ... خرد شدم. شکستم ...

چرا همه رو به خودش نسبت می داد؟ شکستن های من چی

؟خرد شدن های من چی ؟ خستگی های من چی؟! این آدم ها

کی دست از دیدن فقط خودشون برمیداشتن؟! پس آدم رو به

روشون چی؟!

چقدر این چشمها برای من غریبه شده بود .

حنایی که دوست من بود ، توی بیست و پنج روز نبودنش یادم

داد که چطوری کنار بیام ... با همه چیز!

آدم بهترین چیزها رو از بهترین دوستاش یاد میگیره . این حق

بود .

خودمو عقب کشیدم صدام زد: نرو گندم.
قدمی ازش فاصله گرفتم که باز گفت: گندم ...
پشتمو بهش کردم و لب زد: نامرد ...
دومین قدمو که برداشتم، نه صدام زد ، نه حرفی به میون آورد
نه برام حکم بی معرفت و نامرد رو صادر کرد . سومی و که
برداشتتم، نم نم بارون روی صورتم فرود اومد و چهارمین قدمم
، مصادف بود خارج شدن از کوچه ...
به آیین گفته بودم ، حالم خوب نمیشه اما سبک میشم ...
اما حالا هم حالم خوب شده بود ، هم سبک شده بودم . نبضم
نه تند میزد نه آرام . یه ریتم معمولی.... قلبم توی سینه
درست سر جای خودش بود و افکارم حول محور این میچرخید
که من تنها شدم؟!
تنهایی همین بود؟
پس چرا اون حس سوراخ و حفره ای که همه ازش مینالیدن رو
توی قلبم حس نمیکردم؟!
چرا خیال میکردم ، تمام مدت حال و روزم همین شکلی بود؟!
چرا پس احساس پوچی و ته چاه بودن رو نداشتم؟! حس

عمیق تنهایی؟! اون که مثل خوره ، تک تک سلولهای آدم رو
میخورد و مثل زهر توی شریان ها جاری بود و مستقیم به قلب
میرسید و دهلیز و بطن رو دچار له شدگی میکرد ... باعث
فروپاشی درونی میشد؟! همین بود؟! همین بود که انقدر ازش
واهمه داشتم؟!
من میترسیدم که تباه بشم و حالا ...

من چرا حس له شدن نداشتم؟ چرا همه چیز عادی بود ؟!
چرا پس تنها نبودم؟!
نگاهی به ساعت روی مچم انداختم، نه و چهل و پنج دقیقه بود
!

نیم ساعته همه ی این سالها تموم شد ؟
به همین سادگی؟
من کی به این درک رسیده بودم که عادت های زشتم رو ترک
کنم؟!

یه جای کار می لنگید ... من پر از وابستگی ... پر از احتیاج ... پر

از نیاز به آدم ها؟! کی یاد گرفتم که تنهایی سر پا باشم؟! چرا
یه جای کار اشتباه بود؟

من کجا یاد گرفتم که عادت نیاز داشتن به آدم های دور و برم
رو پشت گوش بندازم و به جلو برم؟!!

من بلدش نبودم ... کسی یادم نداده بود ... من تنها شده بودم و
عجیب بود که این تنها شدن ، هیچ دردی رو توی جونم
ننداخته بود . شاید هنوز داغ بودم و به عمق فاجعه فکر نکرده
بودم!

هرچی که بود ، حالم با یک ساعت قبل هیچ فرقی نداشت ... نه
اونقدر خوب بودم که روی ابرها پرواز کنم، نه اونقدر بد بودم
که به زمین و زمان بد و بیراه بگم ...

شاید نه خوب بودن رو بلد بودم نه بد بودن رو!
چهارراه رو رد کردم و درحالی که به ویتترین ها نگاه میکردم که
تک و توک هنوز برقشون روشن بود و کرکره رو پایین نکشیده
بودند، چشمم به ویتترینی افتاد که توش پر بود از لباس های
بچگونه و نوزادی... لبخندی زدم و فکر کردم باید به مادرم زنگ
بزنم... به صنم زنگ بزنم ، حالی از بابا بگیرم .

هرچی بیشتر از کوچه فاصله می‌گرفتم، بیشتر دلتنگ میشدم .
دلتنگ بستنی هایی که برای خودم و صنم می‌خریدم، دلتنگ
خرید رفتن های چهارتایی ، با مامان و صنم و خاله پوری...
دلتنگ غرغره های بابا از شام نداشتن و املتی که خاله پوری
حاضری آماده میکرد تا صدای غرولند بابا رو به قول خودش
قیچی کنه !

من دلتنگ خاطره هایی بودم که هجده سال تمام شب و روزم
رو پر کرده بودند ، من دلتنگ شهری بودم که توش بزرگ شده
بودم ! شاید به دنیا اومدнем جای دیگه ای بود اما من دلم برای
آسمون و هوا و میدون و چهار راه ها و کوچه های شهر خودم
تنگ شده بود !

این اعتراف ، خیلی سال بود که جرات ابراز نداشت.

از معدود صبح هایی بود که بیدار بودم و خوابم نمی برد، از
معدود صبح هایی بود که دل از رخت خواب کنده بودم ، دوش
گرفته و مسواک زده، توی یخچال تا کمر، خم شده بودم تا
چیزی برای تناول پیدا کنم .

دلم ضعف میرفت و گرسنگی به هوس نیمروی پر روغن دامن
میزد . دو تا تخم مرغ بیرون آوردم ، تابه ای روی شعله ی
کوچیک اجاق گاز گذاشتم که صدای تلفن همراهم ، از اتاق
کل خونه رو برداشت .

با قدم های تندی ، طوری که بعدا مصدع اوقات ماه چهره خانم
نباشم، به اتاق برگشتم، با دیدن شماره تلفن آیین ابرو هام بالا
رفت و توی گوشی در جوابش گفتم: بله؟
صدای بشاش و سر حالش توی گوشم پیچید: بیداری؟ سلام....
صبح بخیر.

لبه ی تخت نشستم و به تخم مرغ های توی دستم زل زدم ،
سعی کردم مثل خودش قبراق بگم: سلام صبح تو هم بخیر .
-خواب که نبودی؟

-نه چطور؟ داشتم صبحانه آماده میکردم .

-هوم چی؟

به تخم مرغ ها نگاه کردم و گفتم: نیمرو احتمالا . شاید هم آب
پز .

-بازرده ی عسلی؟

خندیدم و گفتم: آره عسلی...

-و کره!

-شاید...

-گوجه ی نمک زده و خیار شور؟

با خنده پرسیدم: سر صبحی خیارشور؟

-میدونی من با نیمرو و بربری ؛ نوشابه میخورم؟

وایی از لای لبهام بیرون اومد و آیین گفت: حالا که دختر

خوبی هستی و بیداری ... بیوش ، میام دنبالت بریم یه جای

خوب صبحانه بخوریم نظرت؟!

لبمو گزیدم و گفتم: مساعده .حالا کجا ؟

-فرحزادی ، دربندی ... خوبه؟

خوب؟! نه ... کمی عالی بود !

تماس که قطع شد، به آشپزخونه برگشتم، تخم مرغ ها رو به

یخچال برگردوندم و توی کمد دنبال یه چیز مناسب بودم .

مردد از سر کردن شال یا مقنعه ! مقنعه رو توی کیفم تا کردم

وشال سورمه ای رنگی روی موهام انداختم .
فرهای درشت وقرمز رنگ یا شاید هویجی رنگ ، باعث میشد
اعتماد به نفس نداشته باشم . این لعنتی ها حتی شونه هم
نمیشدند و حالا که حمام کرده بودم، به حجمشون اضافه شده
بود .

خیال میکردند وقتی پف کنن زیباترن ؟!
آخی از حرص از گلوم بیرون اومد ، از روی میز آینه ی خاله
پوری، به انواع واقسام کرم ها و اسپری ها و تافت و چسب مو
نگاه کردم. روی قوطی سورمه ای رنگی به لاتین موس رو
نوشته بود .

چشمهامو باریک کردم ، دربشو که باز کردم بوشو شناختم
.همون کفی بود که کمی حالت موهای منو از هرچه که بود،
طبیعی تر جلوه میداد.

همونی بود که حنا مصر بود من هر روز ازش استفاده کنم !
چون اعتقاد داشت من زیبایی موهام با این کف لعنتی ، چند
برابر میشه!

کف رو به موهای نم دارم مالیدم و اجازه دادم حرارت ملایم

سشوار کمی خشکشون کنه . کار موهام تموم شد و من توی
آینه به چشمهام زل زدم، کمی ضد آفتاب و یه ریمل که مژه
هامو کمی مشکی کنه ... وسوسه شدم وبا مداد سیاه چشمهای
گرد و بی حالتمو گوشه دار کردم.

وسوسه شدم و با پن کیک سعی کردم، لکه های ریز زیر
چشمم رو محو کنم .

و آخرین وسوسه هام به رژ گونه و رژ لب کالباسی ختم شد .
توی آینه به تصویرم زل زدم ! هیچ جای صورت من زیبا نبود!
هیچ نقطه ی زیبایی نداشت ! حتی با وجود آرایشی که در هیچ
شرایطی به پوست من نمی نشست و در هیچ شرایطی این
نقطه های کمرنگ و پر رنگ قرار نبود محو بشن!

از هد بندهای رنگارنگی که به میخی سمت چپ آینه آویزون
بود ، یه هد بند سورمه ای بیرون کشیدم و به سرم زدم . یه
تیکه از موهای فر خورده ام از زیر هد بند ، درست تا نیمه های
گونه ی چپم پایین اومده بود .

یه گردنبند رو لباسی که صدف های ریز رو بهم متصل کرده
بود رو از میخ سمت راست آینه برداشتم و روی لباسم انداختم

. دستبند و گوشواره اش هم داشت . خاله پوری چقدر غنیمت داشت؟! به گوی پر از دستبند و بدلیجات نگاه میکردم.
از توی یکیشون ، یه دستبند کشی که مهره های فیروزه ای و صدف داشت رو بیرون آوردم و به دستم انداختم . از مدلش و صدف ها خوشم میومد . مچ دستمو تکون دادم صدای بهم خوردن مهره ها و سنگ ها رو دوست داشتم.
نگاهی به تصویرم انداختم، اون فری که توی چشمم اومده بود رو کنار زدم .

خدایا من شبیه کولی های بیابونی بودم !
از آینه دل کندم ... واقعا آیین ارجمند با چه امیدی منو انتخاب کرده بود تا به قول خودش به شناخت بیشتر از هم برسیم؟!
من هیچ جای این رابطه وصال نمیدیدم !
اما با وسواس دنبال لباس مناسب میگشتم. بافت سورمه ای که دور استین ها و کمر بندش، دوخت های درشت و زنجیری سفید داشت رو تن زدم . جین آبی تیره ای پوشیدم . نیم بوت های سورمه ای بدون زیپ و سگک که دور مچش، کشی بود رو روی پادری گذاشتم . کمی پرفیوم ، و درنهایت بند کیف، یک

طرفه امو روی تک سرشونه انداختم . توی آینه برای آخرین بار
به خودم نگاه کردم که صدای آیفون سالن رو برداشت. آن
تایمی ، از اخلاق های خوبش بود که نه بهرام، نه شایان نه
حسام هیچ کدومشون این خصلت رو نداشتند!
شلوار سورمه ای ، یقه اسکی سفید و کت سورمه ای ... دست
به سینه به آئودی تکیه داده بود و از پشت عینک دودیش
ساختمون بیمارستان رو تماشا میکرد .
درب و که پشت سرم بستم، نگاهش به من معطوف شد،
عینکشو بالای موهای کوتاه شده و مرتبش گذاشت و با
لبخندی، تکیه اشو از ماشین برداشت و گفت: سلام چطوری؟
در جوابش خجالت زده سلامی دادم و جلو رفتم . متوجه نیم
پله ای که روش ایستاده بودم ، نبودم، نمیدونم مست عطرش
شدم یا مسخ ظاهرش که پام پیچ خورد و اگر خودمو نگه
نمیداشتم، روی زمین نقش بسته بودم. هینی کردم و آیین جلو
اومد و گفت: یواش یواش...
لبمو گزیدم و شرمنده از این اتفاقی که افتاده بود لب زدم :
ندیدم .

-اون نیم پله همیشه هست . منم فعلا هستم ... پات خوبه؟
صدمه ندیدی؟

کمر دولامو ، صاف کردم و از این بی دست و پایی شرمنده
گفتم: نه خوبه ... چیزی نشد . ندیدمش. این پله هه رو ...
لبخندی زد و گفت: اکی . بریم؟

سری تکون دادم، در و برام باز کرد و شرمنده از این رفتارش
گفتم: ببخشید ... مرسی .

-خواهش میکنم، بازم خواهش میکنم .

روی صندلی راحت نشستم و عطری که کل فضای ماشین رو
پر کرده بود رو ذره ذره به ریه هام کشیدم . پشت رل نشست و
عینکشو روی بینش گذاشت ، کمربندش و بست و پاشو روی
گاز گذاشت، تا رسیدن به میدون حرفی رد و بدل نشد، یه
موزیک ترکی ، از البوم رحیم شهریاری گذاشته بود ورو بهم
گفت: ساکتی ...

لبهامو بهم مالیدم و گفتم: اتفاقا منم میخوامم ازت بپرسم چرا
ساکتی .

-خب میپرسیدی!

لبخندی زدم و گفتم: گذاشتم تو یه جمله بهم بگی بعد منم
بذارم سر وقت سوالمو بپرسم!

نگاهی بهم انداخت ، تصویر چشمهاشو از پشت شیشه ی دودی
عینک نمیتونستم تماشا کنم ، لبخندش پر از حرف بود و یه
لنگه ابرویی که بالا داده بود وادارم میکرد رومو زودتر ازش
بگیرم .

لبخندش عمیق تر شد و گفت: گذشته از این حرفها این لباس
ها خیلی بهت میاد .

دستی به بافت کشیدم و گفتم: واقعا؟
-آره . ترکیب سورمه ای و قرمز جالبه . یادم باشه یه ست،
امتحاناش کنم .

از اشاره اش به موهام خجالت کشیدم، زیاده روی کرده بودم
لابد ... درحال خوردن رژ شکلاتیم بودم که گفت: البته منم
لباس پلو خوریمو پوشیدم که بریم املت بزنیم .

-من دوست دارم .

-فکر کنم رژتو بیشتر دوست داری ! برای پاک کردنش راه های
بهتری هم هست . برای خوردن رژ لبِت نباید خودت وارد عمل
بشی . میدونستی؟

دست از خوردن پوست لبم برداشتم و با تک سرفه ای از
حرفش گفتم: امروز اتاق عملی؟
-تو بخشم . رانده .

و به نیمرخم زل زد و گفت: تو اتاق عملی ، عصرم اورژانس
درسته؟
برنامه امو حفظ بود .

سرمو پایین و بالا کردم و بعد از پونزده دقیقه ، بالاخره مقابل
یکی از باغچه های فرحزاد نگه داشت . توی ماشین نمودم که
به طرفم بیاد تا در و برام باز کنه، پیاده شدم و دوشادوشش، با
هم وارد باغچه شدیم، توی آلاچیقی که دور تا دورش رو طلق
پر کرده بود ، درست کنار دست یه ابنما که صدای جریان آبش
فضا رو دوست داشتنی کرده بود، روی قالی لاکی رنگ، پشت
به پشتی های قرمز چهار زانو نشستم و شالمو روی پاهام

انداختم . آیین یه پاش زیرش بود و یه زانو تا کرده درست
نزدیک چونه اش ، آرنجشو روی کاسه ی زانو گذاشته بود و با
سر انگشتهاش با عینک دودیش بازی میکرد .
پسری طلق و کنار زد، خوش آمد گفت ، خواست منو بده که
آیین گفت: دوتا سرویس چای ، داغ داغ ... دمی هم باشه جفت
قوری ها ... دو تا املت و دوتا قوری آب جوش ! نسکافه و
کاپوچینو ... کیک و شیرینی هم دارین؟
پسر درحالی که منو ها رو بغل زده بود هاج و واج گفت: از منو
انتخاب نمیکنین؟
-دارم میگم منو مو دیگه !
چشمی کرد وگفت: کیک فقط خامه ای شکلاتی داریم!
سرویس خامه عسل و نون پنیر هم بیارم؟
-آره بیار خوبه .
-چای دمی فقط طول میکشه ایراد نداره؟
-نه ... نونتون تافتونه یا بربری؟
-بربری اقا .
-خوبه . سبزی هم دارین؟

-بله ...

-اکی، فقط املت ها رو خواست باشه، نه سفت باشه تخم مرغش ، نه شل و ول که بی رنگیش تو ذوق بزنه . خواستو جمع کن . میخوای یادداشت کنی از اول بگم !
-نه آقا چشم . امر دیگه باشه .

-نه پسر ، مرسی .

طلق ها رو رها کرد و رو به منی که هاج و واج بودم پرسید:
چیزی که جا ننداختم ؟!

-این همه رو ما میخوریم؟ نسکافه ، کاپوچینو... کیک ... املت
؟ سرویس نون و پنیر و خامه عسل؟

-حالا اولین صبحونه رو که آدم نباید کم بذاره .
لبخندی زدم و پرسیدم: همیشه انقدر ولخرجی؟ همون یه املت
بس بودا ...

نوچی کرد و رو بهم گفت: خب ، دیگه چه خبر؟
-خبری نیست . هستیم . شکر.

هومی کشید ، یکی از اپلیکیشن هاش، نوتیفیکیشن داد، صفحه
ی گوشیش روشن شد و بی اختیار ، چشمهام به تصویر دختر

بچه ای افتاد که بکگراند گوشیش بود ، متعجب پرسیدم: این
دختره کیه؟

-یکی از مریضامه .

قفل صفحه اشو باز کرد و رو بهم گفت: خوشگله؟
سرمو تکنون دادم وگفتم: چه چشمهایی داره ... خیلی نازه .
حواسم نبود بکگراند، میخواستم روی مژه های تاب دارشو زوم
کنم که گفت: برو گالری ، اونجا عکساش هست .
کاری که گفت رو انجام دادم، وسوسه ی تماشا کردن ، جستجو
کردن گالرش، خیلی وقت بود که توی ذهنم کمرنگ و پر
رنگ میشد . با دیدن عکس دختر بچه ها و پسر بچه ها تو حالت
های مختلف لبخندی زدم و ازش پرسیدم: تو همیشه از
مریضات عکس میگیری؟

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: اره کیوت باشن ازشون عکس
میگیرم .

روی عکس همون دختر زوم کردم وگفتم: ولی این یکی خیلی
زیباست.

-اسمش آسو هست . کرده .

-خیلی نازه ...

انگشت سبابه اشو روی گالری کشید، وارد پوشه ی دیگه ای
شد و گفت: عکسامو ببین .

متعجب چشم گردوندم توی پوشه، عکس ها همه متعلق به
بچه ها بود . در حال گریه، در حال لبخند ... در حال خواب.
توی بیهوشی...

متحیر گفتم: این عکس ها کیفیتشون چقدر خوبه .

-با دوربین حرفه ای گرفتم ازشون!

چشمهامو از گوشی به سمت نگاهش چرخوندم و گفتم: حرفه
ای عکاسی میکنی؟

سرشو کمی چپ و راست کرد و گفت: حرفه ای نه ... ولی خب

عکس گرفتن و دوست دارم . بدم نمیاد یه نمایشگاه بزنم !

هیجان زده گفتم: چقدر خوب. من که هیچ هنری ندارم !

آیین خندید و گفت: هنر تو موهای قرمزته آنشرلی!

لبخندی به تعریفش زدم و دوباره به عکسها نگاه کردم، تو همه

ی زاویه ها سعی کرده بود از تصویر بچه ها عکس داشته باشه
... نزدیک دویست و خرده ای عکس بود و هرکدوم جذابیت
خودش رو داشت .

تصویر بچه ی مو بوری رو جلوی چشمه‌هاش گرفتم و گفتم: این
ایرانی نیست درسته؟

-آره . یه سری عکس ها قدیمی هستن ... مال زمانیه که
تگزاس بودم . یا تو سفر هایی که داشتم ازشون گرفتم.
-خیلی سفر کردی؟

-ای یه چند جایی رو رفتم ... پاریس، سیدنی... وین ... سعی
کردم از هر جا که میرم، از بچه هاشون عکس بگیرم . میدونی
گندم، خنده و گریه ی همه ی بچه ها ، متعلق به هر جغرافیا یا
هر خطه ای که باشن، یه شکله ... نگاهشون یه شکله... ذوق
وشوقشون یه شکله ! مظلومیتشون یه شکله ... هیچ وقت
نتونستم بین دو تا بچه ، تصمیم بگیرم کدومش زشته کدومش
خوشگل .

لبخندی به حرفه‌هاش زدم و با هیجان گفتم: خیلی وقت بود
عکاسی نمی‌کردم، مخصوصا که دوربینمو توی فرودگاه گم

کردم!

متاسف گفتم: واقعا؟

-اره ... نفهمیدم چطور گم شد . شایدم ازم زدن. آسو رو که دیدم ، با گوشی ازش عکس گرفتم.

-دوباره شروع کن . مطمئنم نمایشگاه خوبی میشه . حتما گالری بزن.

-تو حمایت میکنی؟

پر از ذوق از این سوال جواب دادم : البته ...

هومی کشید و در جوابم گفت:

-میخوام برای حمایت از بچه های بد سرپرست بیمار نمایشگاه بزنم . البته هنوز نتونستم کارامو هندل کنم طوری که بتونم یه روز رو اختصاص بدم به بهزیستی، برای چکاپ و معاینه .

از برنامه ای که توی سرش چرخ میخورد پر از تحسین نگاهش کردم و ایین گفت: باید یه آخر هفته رو تنظیم کنم .

-چقدر عالی. اونجا یه عالم سوژه هست برای عکاسی.

-حالا عکس به کنار ... بچه ها حقشونه که رایگان ویزیت بشن و ازشون آزمایش گرفته بشه. بعید میدونم بتونم نمونه هاشون

رو به آزمایشگاه خودمون بدم باید با یه مرکز خصوصی صحبت کنم .

-بعد میخوای از پول نمایشگاه به بچه های بهزیستی کمک کنی؟

-آره دقیقا . به اونایی که نیاز به جراحی ، دارو ... یا هر آنچه که لازمه داشته باشن .

آهی کشید و گفت:

-امیدوارم خیرینی که مشغول ساخت مسجد وسط بیمارستان از این برنامه هم حمایت کنن!

خندیدم و گفتم: خیرین میخواستن حمایت کنن که ساختمون پشت کلینیک، شیش سال بود تا الان ساخته شده بود . البته بنده های خدا تقصیری هم نداشتن!

اخمی کرد و پرسید:

-اصلا هدف اون ساختمون نیمه تموم چیه؟

-راستش قرار بود کل ، بخش ها، منتقل بشن به ساختمون نو ساز ، که این طرفی ها هم بازسازی بشه ... با اجازه ات ، این وسط نزدیک هفتاد میلیارد هاپولی شد .

آیین شوکه گفت: از پول خیرین؟
-اوهوم ... وای این چه قدر خوشگله...
و تصویر دختر بچه ی چشم آبی رو مقابل نگاه منتظر آیین
گرفتم و گفتم: این کجاییه؟
-روسه .
-خیلی نازه .
-زیاد بهش نگاه کن.
منظور حرفشو نفهمیدم و پرسیدم: یعنی چی؟
-آنام میگفت، باردار که شدی به عکس بچه های خوشگل نگاه
کن!

بلند خندیدم و گفتم: به تو میگفت؟
-به خواهرم.
سرمو تکون دادم و آیین پرسید: میگفتی...
-هیچی دیگه ، خیرین هم دیدن ، پولهاشون داره چپاول میشه،
از ادامه ی ساخت و ساز دست کشیدند . حالا هم که میبینی ،

مصالح دارن باد و خاک میخورن ، هیچی هم به هیچی... به
قول یکی از مسئولین، این بیمارستان الان انقدر قدیمیه که با
یه آتیش سوزی کوچیک، یا یه زلزله ی دو سه ریشتری، با
خاک یکسان میشه . قدمتش بالاست . قرار بود همه ی بخش
ها ، همه ی قسمت ها منتقل بشه به سازه ی جدید که انگار
قسمت نبود .

-از کی کار متوقف شده؟

- یه چند سالی هست .

آیین هومی کشید: مثلا چند سال ؟

-من زمانی که انترن بودم، اونجا رو میساختن یعنی کارگرا
میومدن، مصالح میاوردن ... اتفاقا ما همش شبایی که کشیک
بودیم نگران بودیم؛ یه چیزی میخواستیم از تریا بخریم، با ترس
و لرز میومدیم محوطه ! الان فکر کنم یه سه سالی هست
متوقف شده .

ایین زیر لب چیزی زمزمه کرد و من پرسیدم: چیزی گفتی؟

سرشو به علامت نه تکون داد .

سرگرم عکس ها شدم از نو ...

با انگشت تصاویر رو رد میکردم ، از همه نوع بچه ای عکس
انداخته بود، سیاه و سفید ... چینی... روستایی ! کچل ، پر مو ...
با دیدن یکی دو تا عکس ، از آلت تناسلی چند دختر و پسر
که مثلاً هنری و سیاه و سفید بودند از پوشه بیرون اومدم.
چشمم دوباره به نگاه آسو افتاد ، این آخرین عکسهایی بود که
از نگاهش در اوج مظلومیت، یه حس وحشی و زیبا رو توام
باهم برام تداعی میکرد .

مژه های بلندش، موهای سیاهش که صورت گردش رو قاب
گرفته بودند ، چشمهای درشت و مشکی رنگش ... از آسو
بالای بیست تا عکس داشت، سیاه و سفید ... رنگی ... این مرد
چه قدر شیفته ی بچه ها بود ! شیفته ی شغلش بود .
چه قدر نگاه بچه ها ، معصوم و دوست داشتنی بود . پر از حس
بی گناهی... نجابت ، عشق... کار کردن با بچه ها، هنر
میخواست، یه قلب بزرگ میخواست ... یه روحیه ی پر از توان
میخواست، چیزی که من نداشتم واما آیین ارجمند سرشار از
این ها بود .

اتومبیلش رو توی پارکینگ پارک کرد ، از من خداحافظی

نکرد، با فعلا کوتاهی، کتش رو به چوب لباسی پشت صندلیش
آویزون کرد و پیرهن سبز پسته ای که روش پر بود از
تصویرهای هندونه رو تنش زد . با برسی ، موهاشو به بالا شونه
کرد و رو به من گفت: بیکار شدی، بیا کلینیک .

سر تکون دادم و از پله ها بالا رفتم . وارد رختکن شدم،
روپوشمو تنم زدم و توی آینه ای که به دیوار رختکن آویزون
بود ، به صورتم خیره شدم، آرایشم ملیح بود و اونقدری توی
چشم نبود که ، اسمم بره توی لیست سیاه وبعدا مورد
بازخواست قرار بگیرم.

مقنعه ام این بار کمی عقب رفته بود وهد بند سورمه ای
مشخص بود . موهای قرمزی که یک سانتی ازشون معلوم بود و
من نمیدونم چرا انگیزه ای برای جلو کشیدن مقنعه ام نداشتم.

از رختکن بیرون اومدم ، به سمت آسانسور کارکنان میرفتم که
دو تا پرستار درحالی که رو به روی درهای فلزی ایستاده بودند
، مشغول صحبت ، صدای شلیک خنده هاشون، اون فضای
مربعی جلوی آسانسور رو در بر میگرفت .

دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم و به نمایشگر کوچک بالای درهای فلزی آسانسور نگاه میکردم، کابین توی طبقه ی ششم متوقف بود.

نفس کلافه ای کشیدم و لحن یکی از دخترها ، توجهمو به خودش جلب کرد، با آب و تاب میگفت: باورت نمیشه ... من شوکه ! با دهن باز داشتم نگاهش میکردم . یعنی زری، یه چشمکی بهم زد گفت: اصلا ناراحت نباشی ها خودم برات ردیفش میکنم. انقدر از لحنش خوشم اومد. ادبش، مدل حرف زدنش... صداسش وای صداسش!

دختری که زری خطاب شده بود هیجان زده گفت : شوخی میکنی..

-نه باور کن . انقدرم خوشتیپه که حد نداره . پنجریمو گرفت بعد دید، ای دل غافل ، زاپاسم پنجره . من خیس عرق شده بودم. بیچاره تمام لباسهای سیاه بود ...

-ای وای ... بعدش چی شد؟ بکسلت کرد؟

-نه بابا . زاپاس ماشین خودشو زد ، گفت من تو این بیمارستانم حالا بعدا زاپاستو پنچری گرفتی، بیار پسم بده .

شماره گرفتم ، شماره داد . انقدر باشخصیته که حد نداره ... از ادبش واقعا خوشم اومد !

-ثریا باور کن از همین جاها شروع میشه .

-بابا کارتشو نشونم داد .

هیجان زده پرسید: اسمش چی بود زری؟

-ایین ارجمند .

بی اراده تک سرفه ای کردم و ثریا به سمت من چرخید، و زری رو به دوستش گفت: حالا هنوز زاپاس ماشینمو نبردم ، پنچری بگیرم . ولی خب از کادر اتاق عمل، یکی دو تا سوال کردم ، ته توشو درآوردم.

دوستش با چشمهای برق زده پرسید: مجرده؟

-آره . هم مجرده ... هم خارج بوده . تازه اومده . نزدیک هفت

ماه اینطوره که اینجا مشغول شده .قراره بشه رئیس بخش

اطفال !

دوستش با اخم گفت: اوه اوه ... اونه؟ اسمش ارجمنده؟ من فکر

میکردم ایمان ارجی یه همچین چیزی باشه...

-نه بابا . اسم وفامیلش هم قشنگه . تیکه ایه باید ببینیش....

دختر با اخم گفت: حالا قیافش چطوریه؟

زری با آب و تاب گفت: خوشتیپ. قد بلند . چشم عسلی ... !

وای ثریا، نمیدونی چقدر ازش خوشم اومد . فکر کن بی سر و

صدا، چرخ زاپاسمو درآورد، زاپاس خودشو برام انداخت دوبار

برام پنچری گرفت لب از لب وا نکرد .

نفسی گرفت و اضافه کرد:

- بعد از این حرکتش خوشم اومد ، در ماشین خودمو، اون برام

باز کرد که بشینم پشت فرمون . وای اصلا نمیدونی از اون شب

، کلا دارم بهش فکر میکنم .

ثریا با اخم گفت: من حرفهای جالبی ازش نشنیدم .

زری خنده اش ماسید و من گوشهامو تیز کردم ، سرم پایین

بود و دست به سینه به سنگ های مرمری زل زده بودم

وانگشت اشاره امو با یه ریتم هیستریک به بازوم میکوبیدم .

زری با قیافه ی آویزونی پرسید : چی شنیدی؟

-اینکه خیلی عصبانیه . با پرستارا خیلی بد رفتار میکنه . خدا

رو هم بنده نیست . چون با پارتی ، دکتر کاظمیان اومده ، به
هیچ صراطی مستقیم نیست . با رادمنش ها هم آبش تو یه
جوب نمیره .

زری واقعا بلند و کش داری نصیبش کرد و ثریا با آب و تاب
بیشتری گفت: از این مودی هاست . به قول خانم رحیمی ،
سرپرستار آی سی یو.... میگفت یارو Bipolar disorder نه !

لبه‌اشو زیر دندوناش فرستاد و با چشمهای وحشت زده ای
گفت: راست میگی؟

-اره یکی از خدمه میگفت، واسه یه کیلو شیرینی ، دویست
دلار داده به خدمه . مرده هم رفته ، باهاش یه موتور دست دو
خریده . آقا حجتی هم میگفت، همه رو داره با پول میخره .
یک کلمه ی دیگه ادامه میداد، هیزم هایی که دور مغزم احاطه
شده بودند ، همه شعله ور میشدند و ثریا با حرص گفت: هنوز
نیومده پاش به کمیسیون باز شده ! حالا من کشیک شب بودم،
تو دفترپرستاری از سوپروایزرا شنیدم، پسره حشیش هم
میکشه !

این بار گردنمو بالا کشیدم وبالاخره به چشمهای ثریا زل زدم!
لبه‌اشو روی هم نگه داشت و رو به زری گفت: با همه هم می
پره . یه روز با منشی بخش گوشه... یه روز با هد نرس خون !
تازگی ها هم با یه رزیدنت جراحی بالا و پایین میشه !
در ادامه ی تقریراتش گفت: دلم از الان برای دختره میسوزه
!گیر یه ازدهای دو سر افتاده !
-از جراحی ها خوشم نمیاد . شنیدی یکیشون رو کشتن؟! تو
آب استخر خفه شده ...
بی اراده مقنعه امو طوری پایین کشیدم که کارتی که به جیب
روی سینه ام متصل بود رو بیوشونه !
ثریا سر تکون داد و گفت: اره بیچاره . اما هیچی به اندازه ی
این منو شوکه نکرد که این پسره ، معرف دکتر کاظمیانه ! بعد
یارو دیوانه است . یعنی الان تو روت میخنده ، به ثانیه نکشیده
گند میزنه بهت . کارشم خوب نیست . بیماراش ازش شاکین.
مخصوصا که خیلی هم پشت سر این و اون حرف زیاد میزنه.
زری مات گفت: عجب ... چه حرفهایی زدی. اصلا آچمز شدم .
لب برچید و زیر گوشش چیزی گفت و هر دو دوباره با صدای

بلند خندیدند، اسانسور توی همکف نگه داشت و اجازه دادم دو نفر باهم وارد کابین بشن، نفسم سخت و تنگ بالا میومد .
استاد صالحی همیشه میگفت: بیمارستان یه دهکده ی کوچیکه با هزار تا کدخدا ! همیشه یه گوشتون در باشه ، یه گوشتون دروازه !

اما این قانون همیشه، هیچ وقت رعایت نمیشد .
کابین طبقه ی سوم متوقف شد، با دیدن بیماری که روی برانکارد بود و مثل همیشه، آسانسور مختص بیماران خراب بود، خودمو از کابین بیرون کشیدم تا یک طبقه ی باقی مونده رو با پله برم .

به سمت راه پله ها رفتم ، صدای شیون بچه ای روی مغزم خط میکشید، پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم ، پاگرد بخش جراحی بزرگ بود، یه سالن مربعی که یک سمتش آسانسور بود، رو به روی درهای آسانسور، ورودی بخش بود ، ضلع رو به روی ورودی بخش هم کلاس و اتاق پزشکان برای جلسات و استراحت و البته دفتر رئیس بخش هم اونجا بود . که با پاراوان های سفید ، از هم جدا میشدند. در شیشه ای اتاق باز بود،

اینجا مدت ها بود در دست تعمیر و رنگ بود و عین یه پرونده
ی سری و محرمانه تو این مدت هیچ وقت درشو باز نمیکردن!
با فضولی نگاهی به داخل انداختم بوی رنگ و نویی وسایل توی
شامه ام نشست.

منشی با دیدنم لبخندی زد و گفت: جانم خانم دکتر؟
-سلام خوبی خانم کلانی؟ میز نو مبارک .
خنده ای کرد و از پشت میزش بلند شد و گفت: خیلی نونوار
شده.

-آره قشنگه . دختر کوچولوت خوبه؟
-خدا رو شکر دست بوسه.
-زنده باشه. نیومدی نیومدی، گذاشتی اینجا نونوار شد اومدی.
خندید و گفت: پا قدم دخترمه .

لبخندی زدم و کلانی دستمو کشید و وادارم کرد داخل بشم .
میزش درست کنار در بود و فضای داخلی دیگه با پاراوان جدا
نمیشد، براش دیوارهای کاذب درست کرده بودند . با هیجان
گفت: خبر دار شدی قراره رئیس رؤسا رو جا به جا کنن؟

خودمو به ندونستن زدم وپرسیدم: نیومده شروع کردی کلانی؟
بلند خندید و گفت: دیگه منشی جماعت کار دیگه ای جز
اطلاعات جمع کردن نداره ...

خودمو به ندونستن زدم و گفتم: خب حالا منظورت چیه؟
-والله من که تازه دو روزه اومدم اما فهمیدم بخش اطفال
وجراحی ادغام شده!

-اره . نزدیک دو ماه شده فکر کنم.

-قرار هم نیست جا به جا بشن برگردن سر جاشون .
-واقعاً؟ میگفتن موقته که .

-نه قراره ادامه دار بشه . اتاق رئیس اطفال هم آماده کردن .
کنجکاو پرسیدم: میشه دید؟

-آره کلیدش دست منه ...

و خم شد، از توی کشوی میز، دسته کلیدی رو بیرون آورد،
انتهای اتاق، دری بود، کلید رو توی قفل انداخت و با هیجان
گفت: میگن یه پسر جوونه...

سری تکون دادم و گفتم: اتند اطفاله .

-من خیلی ازش تعریف شنیدم .

نگاهمو تیز و گوشهامو آماده باش کردم و پرسیدم: چی شنیدی؟

-میگن خیلی وقت شناس و دقیقه ... خیلی هم با خداست نمازش دیر نمیشه ... ید قوی ای هم داره . دانشجوهاشم مثل بز ازش حساب میبرن.

از لفظی که به کار برد خندیدم و با غرغر گفتم: این تازه رنگ خورده باز نمیشه.

خواستم عقب بکشم که در باز شد و دستگیره رو پایین کشید، دستشو پشت کمرم گذاشت و گفتم: خوشگل اتاقش؟

هیجان زده از دیدن اتاق آیین قدمی به داخل گذاشتم . اتاق کوچیکی بود، اما دکور و وسایل قهوه ای و سفیدش فضا رو باز و با نشاط کرده بود.

پنجره ی کوچیکی داشت که کرکره های کرم رنگش نیمه باز بودند . آفتاب وسط اتاق پهن بود . یه کتابخونه پر از کتاب ، دو سه تا پوستر کودک ، میز و سیستم پی سی، همه چیز درخور یه رئیس بخش بود!

مقابل میز قهوه ای خوش رنگی که توی اتاق بود، چهار تا
صندلی جمع و جور مهمان و یه میز شیشه ای هم وجود داشت
.

با هیجان گفتم: قشنگه .

-آره . بیمارستان دوباره افتاده به خرج . نمیدونم سفارش شده
ی کیه که خود رادمش دستور داده، همه چیز مطابق میل و
خواسته اش باشه!

لبهامو بهم مالیدم و گفتم: یعنی چی دستور داده همه چی
مطابق میلش باشه؟

کلانی شونه ای بالا انداخت و کامل داخل اتاق شد و گفت: والله
من از دکتر صالحی شنیدم .

-چی؟

صداشو پایین آورد و گفت: مثل اینکه یکمی رابط بازی کرده تا
این پست و بهش بدن . آخه رادمش برای هیئت علمی شدن ،
تاییدش نکرد . اینم اومد از روابط خودش و کاظمیان استفاده
کرد ، پست و رو هوا گرفت. وگرنه آقایون رو که میشناسی، یه
سمت خالی باشه نمیدارن دست غریبه بیفته بین خودشون

چرخشیش میکنن! واسه همینم ارجمند این پست و گرفته سر
وصدا شده . چون بحثش شده بود که اشکالی نداره دکترای
غیر مرتبط مدیریت بخش رو داشته باشن ! همین رادمنش تو
یکی از جلسه ها میگفت، خصلت مدیریت تو خون هر آدمی
نیست .

-واقعاً؟ قرار بود غیر مرتبط رئیس بخش اطفال بشه؟ کی مثلاً؟
-مثال که زیاده ... خودت که میدونی رادمنش ها به جز
خوداشون به کسی سواری نمیدن که ... حالا از نظرشون یه
اجنبی اومده وارد بازی شده. سرو صداست ها ...
-برای چی سر و صدا؟

-میدونی که ، رئیس بخش اطفال دکتر کاظمیانه . اما چون
مریض بود و شیش ماه این ور بود شیش ماه اون ور، همش
برای خودش جانشین انتخاب میکرد . جانشینش هم گودرزی
بود .

-نمیشناسم.

-گودرزی مثل اینکه تازگی ازدواج کرده، داره میره شهر
خودش. اصفهان . کاظمیان هم این ارجمند و میاره ... حالا

جذابیت موضوع اینه که ارجمند اصلا هیئت علمی نیست !
عرف اینه که خب اساتید خود دانشگاه معمولا پست های
بیمارستانی رو هم میگیرن ... ولی الان یکی که هیئت علمی
نیست ، اتفاقا رسمی هم نیست و قرارداد داره با بیمارستان،
داره میشه رئیس بخش اطفال ! تنها نکته ی مثبتش اینه که
خب اطفال خونده دیگه غیر مرتبط نیست !
هومی کشیدم و گفتم: ولی وقتی رادمنش داره اینطوری
سرویس میده بهش حتما قبولش کرده .
کلانی چی بگم واللهمی نثارم کرد و زیر گوشم گفت: حالا یه
چیزی هم بهت بگم تو رو خدا فقط ناراحت نشو ...
با ترسی که به دلم افتاده بود پرسیدم: چی شده؟
-اسمت داره میفته رو زبون ها خانم دکتر.
شوکه پرسیدم: از چه بابت؟

-ارتباطت با همین دکتر ارجمند .
لبخندمو قورت دادم، چهره ی ترسیده امو حفظ کردم وبا

اخمی گفتم: خب؟

کلانی با چشمهایی که برق میزد گفت: پس خبریه؟
نتونستم خنده امو حفظ کنم، لبخندی روی لبهام نشست و
جواب داد: پس خبریه . این دفعه شایعه ها درسته .
دندونهامو نشون دادم و گفتم: حالا هنوز چیز خاصی نشده .
ضربه ای به بازوم زد و گفت: خیلی هم عالی . خدا برای هم
حفظتون کنه . اولش که شنیدم، از رضاییان گفتم محاله ! اصلا
غیر ممکنه ...

خنده ام ماسید؟ چرا محال و ناممکن بود؟! من در شان رئیس
بخش اطفال نبودم؟!!

طاقت نیاوردم و پرسیدم: چرا محال؟
کلانی به صورتم نگاه کرد و گفت: آخه دوتا قطب مخالف هستید
. تو خیلی خانم و سر به زیر اون پر از سر و صدا نیومده هم که
هزار تا حرف پشتشه!

-فقط از این نظر...؟

کلانی هومی کشید: راستش همینقدر که چیزهای خوب پشت
سرش میگن، چیزهای عجیب غریبم زیاد میگن ...

-مثل چی؟

-شایان رادمنش افتاده دنبال سوابق ارجمند ... تو ایرانم که

سابقه کار نداره !

اخم هام بی اراده توی هم فرو رفت، کلانی بیشتر ازاین ادامه
نداد و صدای یکی دو تا از رزیدنت های تازه وارد جراحی باعث
شدتا حرفشو بچرخونه تا بگه :

- اگر دنبال دکتر سهیلی هستی امروز اتاق عمله. دکتر صالحی
هم کلینیک .

در ادامه ی تغییر حرفش گفتم: فراهانی ام نیومده؟
-تو بخشه .

سری تکون دادم ، با ذهنی آشفته از اتاق بیرون اومدم و بی
توجه به دخترهایی که برای خودشون نسکافه آماده میکردند ،
در شیشه ای رو پشت سرم بستم که سینه به سینه ی زنی
شدم که چشمهایش عطردلتنگی رو توی ذهنم پخش میکرد .
رو به روم ایستاد و با حالتی تماشام میکرد که حس "نازی"
بودن بهم دست میداد !

حس "بعثی" بودن !

حس "شاه پرستی" !

حس اهریمنی که زیر گوش وعده ی سیب داده بود !
جوری با چشمه‌هاش بهم چشم دوخته بود، که اگر تمام گناه
های دنیا رو ، به من ضمیمه میکردند، جرات ابراز مخالفت
نداشتم .

بی اراده قدمی به عقب برداشتم و با اراده قدمی به سمت
برداشت . رو به روم ایستاد ، هم قد بودیم. گونه های صورتش
بیرون زده بود و زیر چشمه‌هاش گود تر ...
توی اون پانچوی سیاه هم معلوم بود چقدر از این داغ رو به
زوال رفته !

لبهای چاک دارشو از هم باز کرد و گفت: فقط میخواستی
برادر منو از بین ببری؟!

صداش کمی بلند بود، نه اینکه بخواد داد بزنه ... تَن صدای
بلندش مو به تنم راست میکرد . به خودم جرات دادم، دستمو
به بازوش چسبوندم و زمزمه کردم: بهناز جون یکم آروم تر
لطفا ...

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و با حرص گفت: میخواستی

بهرام من وبکشی؟!

لب گزیدم ...

دستمو پس زد و با حرص گفت: میذاشتی داغ خاکش خنک

بشه بعد دست یکی دیگه رو میگرفتی!

نفسم توی سینه حبس شد . من که قول وقراری نذاشته بودم!

بهناز کفری نالید: چطور میتونی شبا رو راحت بخوابی. چطور

میتونی ، عذاب وجدان نذاشته باشی... چطور میتونی انقدر

سنگدل و پست باشی! بهرام دوست داشت ... عاشقت شده بود !

برات میمرد ... اون وقت توی نالایق، حتی نذاشتی چهل روز

بگذره ...

آب دهنمو قورت دادم و دوباره دستمو به بازوش رسوندم،

وادارش کردم همراهم بیاد . به سمت پله ها رفتیم و مجدد

گفتم: خواهش میکنم یه کم آرام تر ... اینجا محل کارمه .

دستشو از دستم بیرون کشید، رو به روم ایستاد و گفت: تو

خجالت نمیکشی؟ انقدر وقیحی؟

-من برای از دست رفتن بهرام ناراحتم ...

-ناراحتی که نامزد کردی؟! تو خجالت نمیکشی؟! این بود اون

رفاقت و دوستی ای که ازش دم میزدید؟ این بود اون رسم
معرفتی که با افتخار ازش حرف میزدید؟! اگر این اسمش مرام
و دوستیه ... پس چرا تو دایره ی لغات من بهش میگن خیانت
!؟

هاج و واج گفتم: خیانت؟ به کی؟ من به کی خیانت کردم بهناز
جون ...

-تازه می پرسی به کی؟! بهرام چه نسبتی با تو داشت؟
وا رفتم .

این دختر هزیون میگفت!

لبهامو بهم چسبوندم اما نه ... کلمه ها اصرار داشتند برای
بیرون اومدن، بهناز پر بغض تماشام میکرد و من خفه گفتم:
- من مگه با بهرام رابطه ای داشتم که بابتش بخوام به کسی
توضیح بدم یا مراقب باشم به روح اون مرحوم خیانت نکنم !
-توی بی شرف، برادر منو دو دستی خاک کردی، که امروز
چشمشو دور بینی با یکی دیگه حشر ونشر داشته باشی. تو

لیاقت بهرامو نداشتی. پوفی کشیدم و گفتم: شما چی دارید
میگید؟! من از اول جوابشو داده بودم .

یک قطره اشک از چشمش پایین افتاد . حالتش طبیعی نبود .
حس میکردم دچار اختلال سوگ شده بود و روی رفتار و
گفتارش هیچ کنترلی نداشت.

سعی کردم آرومش کنم ، سعی کردم دلداری بدم ... دلجویی
کنم ... سعی کردم بگم بین من و بهرام هیچ وقت چیزی نبود .
سعی کردم بگم اون حس یکطرفه ای داشت و شاید حس
رقابت با شایان رادمنش وادارش میکرد تا به من نزدیک بشه !
وهزار شاید دیگه ...

دستمو روی شونه اش گذاشتم وبا لبخندی گفتم: من واقعا
متاسفم که بهرام و از دست دادی ... واقعا از صمیم قلبم دارم
میگم که حال منم بده ... منم ناراحتم ... منم به اندازه ی خودم
برای مرگ دوستم غصه دارم بهناز ...

پوزخندی نثارم کرد و گفت: تو اگر ناراحت بودی ، که
نمیکشتیش!

تمام بدنم و لرز گرفت و با تته پته گفتم: این ... چ ... چه حرفیه؟

من ... من نکشتمش...

دستمو پس زد و با کف دستهایش به قفسه ی سینه ام فشاری

داد و جیغ کشید: تو برادر منو کشتی!

وقت اینکه به پژواک صدایش، فکر کنم که مبادا به گوش کسی

برسه که یکی منو به قتل متهم کرده رو نداشتم که پژواک

صدای جیغ خودم توی کل فضا پیچید ...

با تمام قدرتش منو به عقب هل داد و پشتم هیچی نبود که

بهش برخورد کنم، دردی توی کمر و پس سرم پیچید ، گونه ام

داغ شد و طعم خون و بوی خون رو حس میکردم ... صدای

پرت شدنم اول از همه توی گوشهای خودم پیچید و توان باز

نگه داشتن پلکهایم نداشتم ، اما هول و ولا رو دور و اطرافم

حس میکردم و صوت مردونه ی اشنایی که مداوم صدام

میکرد: گندم ... گندم ... چت شد ... گندم جان ... گندم ... صدامو

میشنوی؟!

این صدا ادامه داشت ... تا وقتی که کلار گردنی رو بهم بندن و

من رو روی برانکارد بگذارن ادامه داشت ... تا وقتی که با چراغ

قوه چشمهامو باز کنه و معاینه کنه ... زیر گوشم لب میزد:

نگران نباش چیزی نیست ...

صداهاى درهم و برهم دور و اطرافمو میشنیدم ...

-از پله ها انداختنش پایین .

-نه تا پله رو افتاده ! خونریزش از پس سرشه ... ممکنه

شکستگی فمور هم داشته باشه! یا شکستگی کمر ...

-مستقیم ببرینش سی تی اسکن خطر Tbi هست.

کسی زیر گوشم پرسید: صدامو میشنوی بیات ...

چشمهای روی هم افتاده امو باز کردم ،لبخندی بهم زد : به به

... دانشجوی سرحال من . چه به روزت آوردن؟!

لبهامو تکون دادم، مردی روم خم شد و لب زد: جانم گندم ؟

نگاهش کردم و فکر کردم این نگرانی صورتش، داره وادارم

میکنه بخاطر تمام این مدت ببخشمش...

دوباره گفت: جان گندم چی میخوای؟

صداش زدم: شایان ...

-جانم چی میخوای؟ الان میبریمت سی تی اسکن ...

لبهامو به زور تکون دادم و گفتم: حالم خوب نیست .

شایان دستمو گرفت ، انگشتهامو فشار داد و گفت: همه

اینجاییم نترس... نگران نباش.

ازاده کنارم ایستاد و با صدای گرفته ای گفت: گندم جان ...
نترسی ها ... پیشتیم...

خانم مودت روم خم شد و گفت: دختر چه بلایی سرت اومد.
لبخندی نثارش کردم، از اینکه همه رو از کار وزندگی انداخته
بودم حس بدی داشتم . مخصوصا که حالا دراز به دراز افتاده
بودم و هیچ جای بدنمو نمیتونستم تگون بدم . این حالت تهوع
لعنتی امانمو بریده بود. هوشیاریم کم کم برمیگشت . جای
کسی کنارم خالی بود . دلم میخواست باشه اما نمیدیدمش...
کسی لب زد: هوشیاریش بهتر شد .

استاد صالحی بالای سرم بود و گفت: ممکنه به خاطر ضربه
دچار تهوع شده باشه ...

لبهامو تگون دادم و گفتم: یه متوکلوپرامید بهم بزنید خوب
میشم .

جمع خندید و استاد صالحی گفت: فعلا بذار ببینیم ستون
فقرات و لگنت در چه شرایطیه، بعدا درمورد مسکن ها صحبت
میکنیم .خودم نظرم رو مورفین بود !

چشمهام در حال بسته شدن بود اما باز نگهشون داشتم و با همون صدای ضعیف گفتم: من کتورولاک ترومتامین رو ترجیح میدم. خطرش ازمورفین کمتره دپرسیون تنفسی نداره! جمع دوباره خندید و صالحی دستشو روی بازوم گذاشت و گفت: خوبه تو این شرایط هم حواست به نکات هست. من دانشجو مثل بیات میخوام!

برانکارد شروع به حرکت کرد، چشمهامو بستم. ضعف بود یا درد... اما ترجیح میدادم چشمهامو ببندم و فکر کنم چطور کسی میتونه انقدر راحت منو به جرم نکرده متهم کنه! *دپرسیون تنفسی: نارسایی ریه در تبادل اکسیژن و دی اکسید کربن.

*کتورولاک ترومتامین: یه نوع مسکن.

* متوکلوپرامید: مسکن و ضد تهوع.

*فمور: استخوان ران.

*TBI: ضربه مغزی

سی تی اسکن و رادیولوژی که تموم شد، به درخواست خودم از برانکارد پایین اومدم ، روی ویلچر نشستم ، دکتر صالحی شخصا بالای سرم بود ، خانم مودت ، خودش برام سرم زد ، بخیه و پانسمانمو شایان انجام داد. حتی یکتا هم سعی میکرد، محل رو ترک نکنه!

هنوز فرصت نشده بود ، با شایان تنها صحبت کنم . حس میکردم، تو هر فرصتی ، چشمه‌هاشو از من میدزده ... مهربونی غلو شده اش، کمی آزاردهنده بود و البته کمی هم خوشایند . دور و برم شلوغ بود و نظر دکتر صالحی این بود که بیست و چهار ساعت توی بخش بمونم .

از شنیدن این خبر واقعا حالم خوب بود ، هرچند که کوفتگی رو تو جای جای بدنم حس میکردم !

درحالی که شایان ویلچر رو به جلو هل میداد خم شد و گفت: باید یه دست لباس گشاد بیمارستانی هم تنت کنیم ! لبخندی زدم، آزاده با خنده گفت: لباسا عجیب بهت میشینه ! دست بیکارمو به صورتم کشیدم و شایان پرسید: بازم حالت تهوع داری؟

آزاده غر زد: شایان یه دقیقه صبر کن شایان این حرکت حالشو بدتر کنه .

ویلچر رو مقابل ساختمون بیمارستان متوقف کرد و آزاده رو به روم زانو زد و نگران گفت: خوبی؟

کمی باد میومد ، سردم بود اما با این حال گفتم:

-خوبم بابا . چرا اینطوری میکنین؟

یکتا غر زد: مریضی بهت نمیاد آخه .

آزاده چپ چپ نگاهش کرد و شایان گفت: نمیخوای به

کلانتری اطلاع بدی؟

پلکی زدم و بی حال گفتم: نیازی نیست .

آزاده پنجه امو توی دستش گرفت و گفت: دختره به قصد کشت

تو رو ازپله ها پرت کرده پایین. شایان دیدتش که چطوری

وحشت زده ، دوپیده و رفته . باید اینو گزارش بدیم یانه ...

دهنم خشک بود ، آزاده به صورتم نگاهی کرد، دستشو به گونه

ام کشید و گفت: باشه . اگر نیاز داری بیشتر فکر کنی باشه .

ولی پشت گوش ننداز.

شایان غر زد: اصلا کی اینو پرش کرده بود که بیاد یک کاره

یقه ی تو رو بگیره ...

آزاده چپ چپ نگاهش کرد و شایان با اخمی گفت: چیه؟
پوفی کشید و رو به من گفت: به نظرم حتما باید به اون پلیسه
... ارجمند ، بگی که اومده باهات چه کار کرده .

-داغ دیده است ...

-داغ دیده باشه ! حق نداره بیاد تو رو پرت کنه پایین که ...
یکتا دست به سینه بود و آزاده غرغر کرد: کسی پرش کرده
بنظرت؟

-یه چیزایی میگفت ، میگفت من خیانت کردم . یه همچین
چیزی... اصلا نفهمیدم چطوری شد .

آزاده سر تکون داد و با حرص گفت: میدونم از کجا آب میخوره .
شایان معطل گفت: چی؟

-اینکه این قضیه زیر سر کیه !

متعجب از صورت ملتهب آزاده گفتم: منظورتون چیه؟
شایان حرفی نزد و آزاده با سقلمه ای که به یکتا زد نالیدم: باز
چی کار کردی یکتا ...

یکتا واهی کرد و با حرص گفت: چرا هرچی میشه کاسه کوزه

ها رو سر من میشکنید؟!

با اخم رو به سه نفرمون گفت: یک کلمه به من گفت ، گندم

چطوره . گفتم خیلی حالش خوبه !

آزاده کفری گفت: تو اینو گفتی؟

-واه چی گفتم مگه؟

شایان هیزی کرد و یکتا غر زد: سرخاکش خوبه خودتم بودی

شایان من چیز بیشتری گفتم؟

آزاده دخالت کرد: عمه ی من بود پیاز داغشو زیاد کرد... هرچی

بکشونت گرفتم ... زدمت... دستتو فشار دادم . شایان تمام دل و

روده هاشو بالا آورد انقدر که سرفه کرد!

یکتا دماغشو بالا کشید و گفت: مگه دروغه گندم ؟ به خواهر

خواستگارت که جواب منفی بهش داده بودی، گفتم با یکی تو

رابطه ای! مشکل داره؟ اگر مشکل داره پس چرا انقدر تابلوید

تو و حضرت والا !

شایان ساکت بود و من با لرزی که به جونم افتاده بود لب زدم :

میشه فقط بریم تو ... دارم یخ میزنم!
تا رسیدن به بخش، حرفی رد و بدل نشد. گوشیم هیچ پیامی
نداشت و من نمیدونم چرا، منتظر دوست پسر دو هفته ایم
بودم که خواهر خواستگار سابقمو به جنون انداخته بود که بیاد
توی محل کارم و منو از نه تا پله پرت کنه پایین!
اسمش بود ... شایعه ی بودنش بود، اما خودش هیچ خبری
نبود!

یعنی توی این بیمارستان به این شلوغی که حرف، حرف
میاورد و همه دستی تو کار صحبت و غیبت داشتند، که
مورچه اگر آب میخورد همه میفهمیدن و راجع بهش نطق
میکردند، هیچ کس به اتند اطفال نگفته بود که دوست دختر
پونزده روزه ات، از نه تا پله پرت شده پایین و خطر ضربه ی
مغزی تهدیدش میکنه؟!!

دلم بدجوری از این بی توجهی گرفته بود!
وارد بخش که شدیم، خانم مودت به سمتم اومد، صورتش
سرخ بود و وسط بخش ایستاد، درست مقابل پیشخون
استیشن و با حرص گفت: دکتر ارجمند من نیم ساعته دارم

توضیح میدم باز حرف خودتو میزنی؟

آرنجهاشو لبه ی پیشخون استیشن گذاشته بود و با پنجه هاش
موهاشو توی چنگ گرفته بود .

مودت خسته گفت: مریض اینجاست . حی و حاضر ...

بدون اینکه نگاهش به من بیفته در حالی که مخاطبش مودت
بود گفت: من کاری به اینکه مریض کیه ندارم!

مودت شوکه گفت: مگه میشه ... برگرد نگاهش کن ! مطمئن
باش نرم میشی.

کنجکاو به پشت سرش چرخید و با دیدن من یک آن شوکه
شد . اونقدر شوکه که چشمهاش شبیه دو تا توپ پینگ پونگ
شدند و از حدقه بیرون اومدند. نگران جلو اومد و بدون در نظر
گرفتن آدم هایی که دوره ام کرده بودند ، رو به روی ویلچر خم
شد و گفت: گندم

گندم گفتش جلوی شایان رادمنش، باعث شد، لبهامو زیر
دندون هام فشار بدم .

پوزخند صدا دار شایان روی مغزم خط کشید و آیین بی توجه
به آدم های دور وبرم لبهاشو تکون داد: عزیزم، چی شدی تو ؟

صدای پر از نگرانش ، اون بی توجهی و اون گرفتگی دلم از
کمرنگ بودنش رو کمی تسکین میداد .
مات از نو پرسى: چى شده؟ قضيه چيه؟ تو كه خوب بودى ...
شايان اخم كرده بود و آزاده توضيح داد كه از پله ها افتادم .
خوشبختانه اونقدر عقلش كار ميكرد كه اسمى از بهناز طلوعى
نياره !

مودت جلو اومد ، رنگ كبود صورتش كمرنگ تر شده بود .
چشمم به كارگرهايى افتاد كه درحالى بردن و آوردن تخت ها
بودند . شايان از پشت ويلچر كنار اومد ، جواب سى تى هام
دستش بود و به سمت پيشخون ميرفت كه ارجمند گفت:
ميتونم يه نگاهى بهشون بندازم؟

شايان چپ چپ نگاهش كرد ، با اين حال پوشه رو به سمتش
گرفت و ارجمند با اخم سنگينى ، عكس ها رو از پوشه درآورد ،
جلوى استيشن بدجورى شلوغ شده بود و اين نگاه هاى ديگران
كه به من ، روونه بود، آزاردهنده بود برام .

رضاييان تلفنش تموم شد، مسعودى هم جلو اومد .
آيين هم با نور مهتابى هاى سقف ، جواب سى تى و عكس هاى

رادیولوژی منو نگاه میکرد .

مودت کش و قوسی اومد و گفت: مسعودی، خانم دکتر مریض
توئه بهش رسیدگی کن امشب که مهمون ماست . یه دست
لباس نو هم براش بیارید ...

لبخندی به لطف خانم مودت زدم، خواستم تشکر کنم که ایین
درحالی که عکس ها رو توی پوشه های کاهی میفرستاد گفت:
بحث من با شما تموم نشده خانم مودت !

مودت وایی کرد و ازاده زیر لب از کسی پرسید : قضیه چیه؟
گوشهامو تیز کردم و ارجمند دست به کمر شد ، عکسهامو روی
پیشخون استیشن انداخت و گفت: من هنوز سر حرفم هستم
خانم مودت !

مودت به چشمهای تلخش نگاهی انداخت و آیین تک سرفه ای
کرد و گفت: بریم تو اتاقم صحبت کنیم با هم .
مودت دست به سینه شد و با تحکم گفت: من حرفامو زدم
دکتر ارجمند.

-پس بفرمایید بریم من حرفامو بزنم .

-من به عنوان هد نرس بخش جراحی عمومی، میتونم توی هر اتاقی... با وجود هر تختی، هر بیماری که صلاح بدونم بخوابونم ! بنا بر این بود که شما و تیم اطفال مهمان یکی دو ماهه ی بخش جراحی عمومی باشه ! این روند اصلا قابل قبول نیست .
-البته منم قبولش ندارم .

-شما هم حق ندارید به من دستور بدید ! یه پزشک ساده و قرار دادی نمیتونه به من بعد از بیست سال سابقه ی حرفه ای تازه یاد بده که چطور کادرمو مدیریت کنم!
آیین دستهاشو توی جیب شلوار سورمه ایش فرو کرد، سینه به سینه ی مودت ایستاد و با حرص گفت : ببخشید؟
خانم مودت با عصبانیتی که دیگه قابل کنترل نبود ، لبهاشو تگون داد: خانم دکتر بیات، رزیدنت جنرال سرجری ، تو این بخش حق اب و گل داره.

-آها . به خاطر حق اب و گلش، دارید بچه ی منو که از دورترین نقطه ی ایران، با فاصله ی هزار و دویست کیلومتر، برای درمان اومده رو از داشتن تخت خوابی که حقشه ! که

اندازه ی هشت ماه توی نوبت بوده ! که خانواده اش
گوسفنداشون رو فروختن که بتونن خرج درمان بدن رو شما
هد نرس جراحی عمومی داری از بستری شدنش منع میکنی ؛
منم حق اعتراض ندارم چون شما بعد از بست سال سابقه ی
حرفه ای حتی نمیدونید معنی اولویت چیه! . چه جالب ...
مودت خسته گفت: پسر خوب چرا متوجه نمیشی؟

اخم کرد و چشمهاشو باریک کرد و توپید:

-شما چرا دقیقا متوجه نمیشید؟

مودت اخم کرد و کلافه گفت: مراقب باش با کی داری صحبت
میکنی ...

-شماهم مراقب باش سرکار خانم .

مودت سرشو تگون داد و گفت: من حرفهامو زدم به عنوان هد
نرس بخش حرفم خیلی بیشتر از شما که فقط پزشک اطفال
هستید برو داره اقای دکتر ...

-البته ما تا امروز رسم مهمانی رو به جا آوردیم اما رؤسا صلاح
دونستند روال فعلا بدین صورت باشه .

دستشو از جیبش بیرون آورد و حکمش و توی هوا پرت کرد

وگفت: حکمش هم اومده . الان در حال حاضر بنده به عنوان
رئیس بخش اطفال که سهمش از این بخش، فقط پونزده تخت
و چهار اتاقه ! خدمتون عرض که نه ... امر میکنم ! شما حق
نداری روی هیچ کدوم از تخت های من بیمار غیر مرتبط
بخوابونی ! در حال حاضر من کارای حسابداریش تموم
بشه، منتقل میشه اینجا . رو تختی که براش آماده شده ،
بستری میشه ... و هرگونه مخالفت ، ممانعت و اختلال رو در
این روند ببینم، به رؤسای بالا گزارش میکنم و سر تیر
همشون مینویسم، هد نرس بخش جراحی عمومی از بستری
شدن بیماری که رئیس بخش دستورشو داده بود جلوگیری
کرد ! و خانم مودت، به سن وسال و سابقه اتون هیچ نگاهی
نمیکنم که متوجه شدم، اینجا هرکی بیشتر قربون صدقه ی
شما بره، بیشتر هواشو داری ... ! تو قاموس من قانون ، قانونه!
دوست و آشنا و فامیل و پزشک ... هیچ کس به هیچ کس
مقدم نیست !

مودت خواست حرفی بزنه که آیین انگشت اشاره اشو تهدید
آمیز بالا برد، قدمی جلو رفت، پاشو درست روی حکمش
گذاشت وگفت: اما ... به قول ما ترک ها آما !!! حرفی داری...
انتقادی داری... مخالفتی داری به من که نه ... کوشش...
نگاهشو به عقب چرخوند، با دست اشاره ای به شایان کرد و
گفت: اینها ... البته به اینم نه ... به باباش... برو بگو، رزیدنت
جنرال سرجری، حق اب و گل داره تو بخش... امروز از پله ها
افتاده پایین، تخت نداشتیم دکتر... اون بخت برگشته های
اطفال هم رحم نداشتن که به رزیدنتی که منم میدونم حق آب
و گل داره تخت بدن که بیست و چهار ساعت خطر و شوک
TBI برطرف بشه! شما یه کم کیسه ی مبارکتو شل کن! یه
کم بفکر، شمشاد های توی حیاط نباش... به فکر سقف کاذب
تریا نباش! به فکر مسجد و فرش های دستی تبریز نباش!
خرج کن ... ده تا تخت بخر برای دو تا بخشی که ادغام شده تو
هم! که نه اصلا تخت هم نخر... همون بیست و یکی تختی که
پایین پیچیدنش و بخش های دیگه بلندش کردن که تر و تمیز
و شیک و پیکن که فامیلای خوداشون رو ببرن اون ورا که آب

و هواس بهتره بخوابونن ... پس بدن ! که اینطوری کارا بهم گره
نشه که من جلو نامزدم سنگ رو یخ بشم که قانون قانونه ! که
پس فردا اگر تو چشم من زل بزنه و بگه من چه حیوونی ام...
رو چشمم قبولش دارم حرفشو ! تمام .

بدون یک کلمه اضافه تر، بدون حتی یه نیم نگاه به من ، به
سمت خروجی بخش قدم برداشت و من دیدم خانم مودت، با
چشمهای پر آبی از این برخورد، کشون کشون به سمت
استیشن رفت و درحالی که تلفن و برمیداشت ، شماره ای
گرفت.

به ثانیه نکشید که جمله ی "من میخوام استعفا بدم" تو ی
گوشهام پیچید با وجود اینکه من در گیر "نامزدم" بودم و
سلول به سلول مغزم دچار این کلمه شده بود ، به سیبل توی
جمجمه ام ، تیری خورده بود که نمیدونستم چطور این پیکان
رو بیرون بکشم .

خون نمیچکید ... درد هم نداشت ... اما تنشی که به جونم
انداخته بود، از زهر و درد و خونس بیشتر بود !
نمیدونم چقدر گذشت، یا چطور شد که به رضاییان کسی زنگ

زد و گفتند : بخش خون پذیرای رزیدنت جراحیه !تخت خالی
موجود داره !

نفهمیدم چطوری وارد آسانسور شدم و چطوری آزاده و شایان
هر دو منو تا بخش خون همراهی کردند، هر دو نفر ساکت و
من خجالت زده نمیدونستم حتی چی بگم !
وقتی سرمو با درد روی بالش گذاشتم، آزاده پتو رو تا روی
سینه هام بالا کشید . تخت بغلی مریض نداشت و تخت زیر
پنجره پرده اش دور تادور کشیده بود . کنار دیوار بودم و آزاده
سرم رو از پایه آویزون کرد و روبهم گفت: خوبی؟
نگاهش کردم و گفتم: مرسی.

پرستار بخش خون رو کمابیش میشناختم، زمانی که انترنیمو
میگذروندم دیده بودمش، لبخندی بهم زد، توی پرونده ام
چیزی رو یادداشت کرد و از اتاق بیرون رفت .شایان با موبایلش
مشغول صحبت بود .

آزاده دستمو گرفت و پرسید: من برم بالا؟ اگر بخوای میمونم .
نه برو . خیلی زحمت کشیدی...
خم شد، پیشونیمو بوسید و گفت: استراحت کن . باز تا شب

بهت سر میزنم حتما ...

حرفی نزددم ، خواست بره که دوباره خم شد و زیر گوشم گفت:
کی نامزد کردی کلک!؟

خواستم لب از لب باز کنم که مانع شد و گفت: یعنی انقدر
غریبه شدیم که خبر نامزدیتو اینجوری باید بشنویم؟ نکنه
عروسی خواهرت بهانه بود...

کفری صداش زدم: آزاده ...

خنده ای کرد و گفت: خیلی خب ، بعدا که بهتر شدی تو یه
فرصت مناسب گوشتو میپیچونم.

کمرشو صاف کرد و رو به شایان گفت: بهتره بریم استراحت کنه
...

شایان بی حرف گوشیشو توی جیبش گذاشت، خواستند از اتاق
بیرون برن که بی اراده صداش کردم: شایان ...

به سمتم چرخید، آزاده معطل نکرد، از اتاق بیرون رفت و
شایان به سمت تخت اومد و پرسید: چیزی نیاز داری؟
-باید حرف بزنیم.

-توی یه فرصت مناسب منم بدم نمیاد یه سری چیزا رو حل کنیم .

اخمی کردم و گفتم: یه سری چیزا منظورت شایعه هایی که حسام درمورد من بافته هم هست؟

چنگی به موهاش زد، پرده ی آبی دور تا دور تخت من رو کشید و گفت: چرا گناه اونا رو هم پای من مینویسی؟
اخم کردم، دست پیشو گرفته بود؟

روم خم شد، دستشو کنار سرم ، درست روی بالش گذاشت و گفت: گندم بین روابط من به خودم مربوطه . اینکه من با دوست پرنیان تو اون تایم صحبت میکنم و یهو حنا و آزاده سر میرسن و آزاده به من میگه تو هم توی تیمشون بودی اما وسط راه ولشون کردی که اتفاقا چه کار درستی هم کردی، باز به خودم مربوطه خب؟

پوزخندی زدم و گفتم: به خودت مربوطه، پس چرا درمورد روابط حنا انقدر روشن فکر نبودی... تو چند بار خیال کردی که حنا با طلوعی فرار کردن؟ حنا بارداره ... یا ...

هیسی کرد و گفت: منم به حنا خیانت نکردم!
-دوست پرنیان ریموت تو داشت شایان! ما هممون سحر و
بالای ده بار تو جمع هامون دیده بودیم. توجهاتش به تو رو
دیده بودیم.... از نبودن حنا سو استفاده کرد ... تو خیانت
کردی! اینکه یه دختر با وجود کلید و ریموت میاد توی خونه
ی تو اسمش چیه؟

از لای دندونهایش غرید: گندم ... از وقتی حنا غیبتش زد من
رابطمو باهاش تموم کردم! من نمیتونم آبروی خانواده امو فدای
یه عشق پوشالی کنم! یه عشق تو خالی که انقدر برای طرفم
ارزش نداشتم که بدونم اعتیاد داره! بدونم توی ذهنش چه
افکاری میگذره ... من حتی برای تو هم اونقدر ارزش نداشتم
که بهم بگی نامزدم چه آدمیه!
لبهامو بستم .

شایان لب زد: من دو زار برات ارزش نداشتم گندم! دو زار...
-نگو این حرفو شایان.

-چرا نگم وقتی حقیقته؟ تو میدونستی و نگفتی. مثل یه راز ...
خوشبختی و بدبختی من برات اهمیت نداشت؟! تو حنارو کرده

بودی بت خودت...

خواستم بگم حنا بتم نبود !

شایان بی انصاف گفت: حتی به ذهنت خطور نکرد من جلوی خانواده ام، جلوی پدرم چقدر کوچک میشم. چقدر شرمنده میشم... دختری رو انتخاب کردم که قبلا پدرش با خانواده ی من خصومت داشته ... حالا اعتیاد داره... خودت شاهی من بخاطر حنا چقدر تورو خسرو رادمش وایستادم... پای عشقم علاقم ... بهش وایستادم... پای نبودنش وایستادم گندم . به من نگو خائن که این اسمش خیانت نیست . رابطه ی من و سحر یه رابطه ی درسته تعریف نشده است اما نه عمق داره ... نه بی دلیل شکل گرفته ! ولی وجودش بهم خیلی ارامش میده .

پوزخندی زدم و گفتم: تمام این مدتی که به من تهمت زدن تو سکوت کردی شایان . اجازه دادی آبروی یکی دیگه حفظ بشه اما آبروی من بره! سحر چقدر راحت جای حنا رو برات گرفت.

شایان هوفی کشید و من با گلوی خشک شده ، با بغضی که ریشه کن نمیشد گفتم: به خدا منم آدمم ... من دوستون بودم!

شایان کمرشو صاف کرد و گفت: تو اگر دوست بودی به من میگفتی حنا اعتیاد داره ... ! میگفتی نامزدم چه گانگستر بازی هایی درآورده ! گندم تو و حنا با این تصمیماتتون ماها رو هم به دردسر انداختید ... حتی بهرامو... هیچ وقت فکر کردی چه اشتباه هایی مرتکب شدین؟! اصلا براتون زندگی من مهم نبود؟ نامزد من معتاد بود، صمیمی ترین دوستم به من هیچی نگفت! بعد تو توقع داشتی من ازت دفاع کنم؟! وقتی این شایعه ها پشت سر من و تو با هم بوده ! چطور انتظار داشتی که من مطلع باشم ازشون؟! یک کلمه میومدی بهم میگفتی... چند ثانیه مکث کرد و گفت: هرچند ... تو برای عروسی خواهرت لب از لب باز نمیکنی ! از نامزدیت با تازه وارد لب از لب باز نمیکنی... از اعتیاد حنا لب از لب باز نمیکنی... چنگی به موهاش زد و گفت: آدمی که عادت کرده به سکوت... من باید چه انتظاری ازش داشته باشم؟! -خوبه میدونی من عادت دارم به سکوت و تو هر جور دلت میخواد با من رفتار میکنی ! اخمهاشو توی هم فرو کرد و پرسید: چیکار کردم؟! تو چرا به

کارهای خودت نگاه نمیکنی گندم؟! قرارمون این بود؟ تو رفتی
ازاین یارو اطلاعات بکشی بیرون ، میرزید انقدر برات که
بخاطرش به ماهایی که صمیمی ترین دوستات بودیم هیچی از
رابطتون نگید؟!

خواستم بگم ، اونی که میرزید، حتی نگاهمم نکرد .
خواستم بگم از خودش گفت...

دوست پسر پونزده روزه ی من امروز تو اوج عصبانیت یه حرفی
زده بود که من هیچ جوهر نمیتونستم جمعش کنم!
شایان پوفی کشید وگفت: استراحت کن . شب سعی میکنم
بهت سر بزnm . امشب کشیک اورژانسم .

پرده رو کنار کشید و بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه، از تختم
فاصله گرفت . تنهایی اینجا به اوج خودش میرسید که من هیچ
دوستی نداشتم، هیچ خانواده ای توی این شهر درندشت
نداشتم ... اونقدر غریب بودم که یه مرد از راه نرسیده، میومد
انگ یه رابطه رو به پیشونی من میچسبوند و من حتی جرات

ابراز مخالفت هم نداشتم!

چشمهام به سقف بود، پرده های آبی فضای دورمو تنگ کرده بودند و این فضای خفقان آور و دوست نداشتم. اگر با هر تگونم ، درد و کوفتگی توی سلول به سلول تنم نمیپیچید، حتما بلند میشدم و پرده ها رو کنار میکشیدم .

نفس عمیقی کشیدم ، گوشی و وسایلم توی کیفم بود ، کیفم هم درست کنار پایه ی سرم، روی یه میز فلزی کنار دست تختم قرار داشت.

بیخیال شدم و چشمهامو بستم که صدای کشیده شدن پرده های آبی دور تا دور تختم ، باعث شد پلکهامو باز کنم . یه کیسه از آبمیوه و کیک رو روی میز فلزی پایین تخت گذاشت و پرده رو تا انتها کشید .

بدون اینکه نگاهم کنه ، به سمت پایه ی سرمم اومد ،لوله ای که به دستم متصل بود و پیچ خورده بود، به آرومی پیچش رو باز کرد و هنوز بدون اینکه باهام چشم تو چشم بشه پرسید:

بهتری؟

حرف نزددم .

لبخندی زد ، لبه ی تخت نشست و دست راستش روی بازوی
چپش گذاشت و حین فشار دادن بازوش لب زد: چطوری
افتادی؟!

سکوت کردم .

-نمیخواهی چیزی بگی؟!

لب باز نکردم .

-دلخوری؟!

...-

-قهری؟

...-

نگاهش به سمتم چرخید ، چشمهایش به حدی قرمز بود که
حس دلسوزی و ترحم و برانگیخته میکرد ، اما لبهامو بهم
دوخته بودم که مبادا چیزی بگم که بعدش پشیمون بشم
.هرچند که همیشه برای من ، چیزی نگفتن از چیزی گفتن
ساده تر بود .

-حرف نمیزنی با من؟!

...-

نفسشو سنگین بیرون کرد و پرسید: جات راحت؟
توی صورتش دقیق شدم ، بیحال بود . خستگی از حرص و
جوش ، توی صورتش موج میزد .
به سکوت‌م ادامه دادم که گفت: خیلی سعی کردم یه جای
خلوت پیدا کنم . بخش خون هم آرومه ، هم تنها اتاق سه
تخته اش که یه مریض خوابیده بود . فکر کردم برای بیست و
چهار ساعت جات اینجا خوب باشه !
لبهامو باز کردم و گفتم: کار تو بود؟!
دستش و روی بازوش بالا و پایین کرد و گفت: سعی کردم
تخت کنار پنجره باشه ! ببخشید دیگه ویو رو از دست دادی !
توی صورتش نگاه میکردم و نمیفهمیدم.
هرچی بیشتر زل میزدم، بیشتر چیزی دستگیرم نمیشد ...
هرچی بیشتر تلاش میکردم که سردربیارم توی مغزش چی
میگذره !

بیشتر حالیم نمیشد که چه خبره !

نفس عمیقی کشید، پرستارم وارد اتاق شد و با لبخند گشاد و دندون نمایی که روی لبهای نازکش بود گفت: بهتری خانم دکتر؟

و دستشو توی جیبش فرو کرد و روبه آیین یه قرص گرفت و گفت: اینم برای شما . آب بیارم؟

آیین سرشو به علامت منفی تکون داد و پرسید: قرص خودته خانم حجتی؟

حجتی لب زد: نه . از قفسه ی داروهای بخش برداشتم ! آیین چشمهاشو روی هم بست و ثانیه ای بعد گفت: باشه پس این پیش من بمونه ، از پایین یه خشاب میگیرم جایگزین کن .

حجتی اخمی کرد: واه دکتر ... چه حرفها میزنی ! یه ایندرال و مهمون بیمارستان باش!

با همون چشمهای قرمز، قرص و از توی ورق الومینیومی بیرون کشید و بدون آب قورتش داد و گفت: بیت الماله . حجتی ابروهاشو بالا داد و گفت: رفتم پایین از داروخانه میگیرم میارم. مرسی.

وقرص و توی جیبش گذاشت و حجتی هاج و واج از اتاق بیرون رفت. کمی خواستم بالا بیام که درد توی مهره های پشتم پیچید، اخی از گلوم بیرون اومد و آیین از جا بلند شد، کمی تخت و بالا داد و گفت: چرا به من نمیگی چی لازم داری؟ چی میخوای؟! آشتی کن دیگه ...
از لحنش خنده ام گرفته بود .

اما چشمهای قرمز و ملتهبش، حرکت دست راستش ، روی بازوی چپش... ایندراال خوردنش، مجالی نمیداد تا لبهام به خنده باز بشه .

سکوتش کش اومد و من برای اینکه حال و هواشو عوض کنم پرسیدم:

-یعنی چی؟

-یعنی هرکس با من قهر میکنه خودش میاد آشتی میکنه !
الانم بسه دیگه آشتی کن .

اخم کردم و گفتم: من توقع نداشتم که تخت بیمار تو به من بدی ...

نگاهشو توی صورتم کشید و گفت: میدونم .

-ولی توقع هم نداشتم که توی اون جمع ... بعد از دو هفته یهو ... یعنی انقدر یهو... بدون مقدمه ... من ... من ... واقعا شوکه شدم ... که تو انقدر راحت میای و ... روی این رابطه اسمی میذاری که خودت دوست داری بذاری ! میای میگی من ... من ... سکوت کردم.

امیدوار بودم؛ از این پراکندگی جمله هام، چیزی سر دربیاره ... به زبونم نمیچرخید و آیین نفسشو فوت کرد و گفت: من عصبانی باشم، چشمهامو میبندم فقط حرف میزنم . یعنی داد میزنم . خصلت بدیه افتضاحه ... تو اون ثانیه فکر کردم چطوری میتونم تو رو ندید بگیرم درحالی که کل بیمارستان، حداقل جاهایی که من باهاشون در ارتباطم از رابطه ام با تو یه بوهای بردن ... میگفتم دوست دخترمی؟! در شان رزیدنت جنرال سرجری نیست که دوست دختر من باشی ! فکر کردم نامزد بهترین واژه برای توصیف این رابطه ی هرچند کوتاه مدته که توی بلند مدت توی ذهن همه ثبت شده ! وقتی گفتمش، بعد یاد واژه ی "همکار" افتادم ... ولی دیگه گذشته بود . من

معذرت میخوام ولی باور کن موقعی که میخواستم جمله امو
تموم کنم به تو ، شخصیت و روحیه ات فکر کردم .
دستشو به پیشونیش کشید و کاملاً بی ربط پرسیدم: تپش قلب
داری؟

-عصبانی میشم یه کم سیستم بهم میریزه !
-چرا دیگه عصبانی هستی؟ بیمار ت که بستری شد منم که
جام خوبه . توجیهتم به نظر کافی میاد هرچند که هنوز بابتش
دلخورم !

لبخندی نثارم کرد و گفت: مودت رفته دفتر پرستاری استعفا
نامه نوشته به چه بلندی . از بالا بهم زنگ زدن بیا توضیح بده
قضیه چیه که تو روز اول صدور حکم ریاستت با پرسنل بیست
ساله ی ما کنتاکت داشتی ... !طرف و وادار کردی استعفا بده
درحالی که ما با کمبود نیرو مواجهیم. از این دری وری ها !
خسته از خستگی پرسیدم: استعفای خانم مودت به تو چه
ربطی داره ؟!

هوفی کشید: تو فهمیدی ، منم فهمیدم !
برای چند ثانیه سکوت کردم و نفس بلندی از هوای اتاق گرفت

. از اینکه هنوز ریتم قلب و تنفسش نرمال نبود، کمی تا
قسمتی عصبی و بی قرار بودم .

اخمهامو توی هم فرو کردم و برای اینکه ذهنشو درگیر چیز
دیگه ای کنم پرسیدم: چرا از صبح بهم نگفتی که حکمت
اومده؟

-میخواستم بگم ... بهم پیغام زدن، حکم توی اتوماسیون
اداری گیر کرده ... نامه اش صادر نشده ... از این حرفها...
گذاشتم وقتی دستم اومد بهت بگم . حکم و گرفتم پیام
شیرینی بگیرم پیام به تو بگم... پیام اولین نفری باشی که
خبرشو میشنوی ... اصلا نفهمیدم چطور شد گندم .
لبخندی زدم و گفتم: مبارکه .

شوکه از حرفم چند ثانیه به چشمهام زل زد و گفت: چی
گفتی؟

-مبارکه ... حکم ریاست اومده و بهت تبریک میگم . انشالله
موفقیت های بیشتر .

دستشو روی زانوی پام گذاشت و گفت: نگران نباش ... تهش
هرچی شد، خودم میگیرمت .

خندیدم و گفتم: باشه . حواست باشه جا نزنی فقط !
دست آزادشو روی چشمش گذاشت و گفت: امر دیگه ...؟
-شیرینی کی میدی؟

-هر وقت تو پاشدی ... میریم یه جای خوب بهت شیرینی میدم
. البته دو تا شیرینی باید بهت بدم چون از بنگاه بهم زنگ
زدن، اون خونه ای که پسندیدم رو قراره قولنامه کنم .
-مبارکه ...

لبخندی بهم زد و گفت: تو این دو ساعت ، اولین کسی که
بابت هر دو موضوع بهم تبریک گفته تویی میدونستی؟
-تو میدونستی من تو دو هفته و حدودا چهارده پونزده ساعت،
یهو شدم نامزد رئیس بخش اطفال که میخواد خونه قولنامه
کنه؟!

با صدای بلند از حرفم خندید و از صدای قهقهه ی پر از
نشاطش من هم کم کم به خنده افتادم . اوضاع بد بود اما
فاجعه نبود ... کدوم دختر احمقی بود که از این فاجعه ، بدش

بیاد؟!!

آیین تک سرفه ای کرد و پرسید: خب بهم میگی چطوری
افتادی؟

توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: نمیخوام عصبانی تر بشی ...
-الان عصبانی نیستم .

-تو روز اول ریاستت با هد نرس بخش شریک دعوات شده .
تبعاتشم احضار شدن پیش بالا دستی هاست... اونقدری هم
حالت ناخوش هست که برای تپش قلبت یه قرص بدون آب
بخوری.

-سفسطه نکن حرف بزن .

-نمیخوام پیگیری کنی .

-تو حرف بزن راجع به اینکه پیگیری کنم یا نکنم خودم باید
تصمیم بگیرم.

-این تصمیم گیری به منم مربوطه آیین!

خسته گفت: بگو آنشرلی انقدر تو کلاف نیپچش. این قضیه ی
اینکه میگن هلت دادن چیه؟! کی هلت داده که کلانتری و خبر
نکردن که بیان کت بسته ببرنش؟! که فرار کرده از ترس و رفته

!

-خواهر بهرام طلوعی اومده بود بیمارستان!
چشمه‌هاش برنده تماشام میکرد و لبمو گزیدم: نمیدونم از طرف
بچه‌هایی که رفته بودن سر خاک بهرام شنیده بود یا همین یه
توک پا اومده بود بیمارستان ... یا ...
نفسمو حبس کردم و خفه گفتم: نمیدونم از کجا شنیده بود که
یهو سر و کله‌اش امروز پیدا شد، باهم بحثمون شد . فکر کرد
من خیلی آدم بی حرمتی هستم که حرمت رفاقت و نگه
نداشتم ... فکر کرد به بهرام یه سری قول دادم ، قرار گذاشتم
بعد حالا از خدا خواسته ...

بغض باعث شد ادامه ندم.
دستش هنوز روی زانوم بود .
از روی ملافه هم حرارت پوستش رو حس میکردم.
گوشیشو از توی جیبش بیرون کشید و گفت: اکی متوجه شدم
... بحثون شد و هلت داد؟!!

-هلم داد . من بدجا ایستاده بودم از پله ها پرت شدم پایین.
نگاهش میکردم که سرشو توی گوشش فرو کرده بود .

با ترس از حرکت شستش روی صفحه ی گوشی، به سختی
خودمو از روی تخت بلند کردم، درد عضلات پشتم توی کمر
وپهلوهام پیچید . توی کتف و مهره هام چرخید ... ناله و آهمو
قورت دادم وگفتم: آیین میخوای چیکار کنی؟

-به فرزاد زنگ بزنم.

-آیین خواهش میکنم.

با چشمهای خون الودی گفت: خواهش میکنی که چی؟!
دختره اومده یقه اتو گرفته ، پرت کرده پایین ... گندم به قصد
کشت پرت کرده !

-آیین لطفا ... اوضاع و خراب نکن .

هاج و واج زمزمه کرد: من اوضاع و خراب میکنم؟!
از صداش که د و رگه شده بودم لبمو گزیدم و با درد گفتم:
خواهش میکنم . من نمیخوام موضوع بزرگ بشه . یه اتفاقی
افتاده ، بخیر گذشت. بهناز آدم بدی نیست . اصلا تو حال
خودش نبود . دچار هذیون و اختلال سوگ شده ! طبیعیه !

-طبیعیه یکی پرت کنه از بالای پله ها پایین؟! گندم متوجهی
چقدر شانس آوردی و خدا بهت رحم کرده!؟

-خواهش میکنم به فرزند چیزی نگو ... من اگر شکایت کنم در
نهایت رضایت میدم .

چشمهاشو باریک کرد، از جا بلند شد و با حرص گفت: این که
به عذاب وجدان ربطی نداره؟

بریده بریده زمزمه کردم: عذاب وجدان؟! منظورت چیه؟
-منظورم واضحه...

-متوجهش نمیشم آیین.

-تو مطمئنی بخاطر بسته ی کک نیست ؟!

-چه ربطی داره؟

-حتما تو ذهنت میگذره چون اون بسته رو ازش گرفتی
ومعامله ی طلوعی رو بهم زدی که منجر به مرگش شده، حالا
خواهرش هم حق داره که بیاد یقه اتو بگیره و پرت کنه پایین
! برای همین شکایت نمیکنی ؟

ساکت بودم.

ساکت بودم چون بیراه نمیگفت.

ساکت بودم چون حرفهای مگوی منو ، از قهقرای ذهنم بیرون
میکشید . ساکت بودم و آیین ارجمند گوشی رو روی تخت
گذاشت و دولا شد. موهاشو به چنگ کشید و گفت: وای گندم
از دست تو...

-آیین؟

-ها؟!

کمرشو صاف کرد و روبهم پرسید: چیزی نیاز داری؟
-یه چیزی بگو بخندم .

چشمهاشو بست و گفت: من دلک سیرکم مگه؟
-باشه ببخشید.

-بیا حالا بهش برخورد .

چشمهامو بستم و آیین صدام زد: گلِ گندم ...
چشمهامو باز کردم ، به صورتش که با لبخند ساده ای تماشام
میکرد زل زدم .

امروز این دومین شوکی بود که آیین ارجمند بهم وارد میکرد !

آدرنالین توی رگهام بالا و پایین میشدند و من فکر کردم گلِ
گندمِ آیین ارجمند بودن چه شکلی میتونه باشه؟!
میتونست ادامه دار باشه؟! یا شکل یه خواب بود؟! از اون خواب
ها که موقع بیداری، خیس عرق میشدی و خوشحال از واقعی
نبودن؟!!

یا از اون خواب ها که موقع بیداری، صورتت خیس اشک میشد
و ناراحت از واقعی نبودن؟!!

فصل بیست و پنجم:

از سه روز، استعلاجی ای که دکتر صالحی برام نوشته بود ، دو
روز ابتداییشو فقط خوابیدم ! با وجود نهار های گرمی که آزاده
فراهانی و آیین ارجمند برام میفرستادند ، ترجیحم به نخوردن
بود و مطلق خوابیدن .

خوشیم وقتی کامل شد که ماه چهره خانم ، خبر رسوند قراره
مدتی به مشهد بره و من مراقب حسن یوسف ها و پیچک های
توی راه پله باشم و هر از گاهی یه آبی بهشون برسونم.
خبر نبودن ماه چهره خانم ، برای آیین ارجمند هم شیرین بود
. کودتا کرده بودیم !

خاله پوری نبود ... من توی واحد تنها بودم و مقابل اجاق گاز به دونه های برنجی که توی آب در حال جوشیدن بالا و پایین میشدند نگاه میکردم.

هنوز باورم نمیشه چطوری از نبودن ماه چهره خانم به آیین ارجمند توی تلفن گفته بودم و اون روی هوا مطلب و گرفته بود و توی گوشم زمزمه کرده بود : سه تا پیمونه برنج آبکش کن کباب میگیرم میام!

و من فقط روی زبونم یه واژه چرخیده بود "باشه" ! این حجم از مسخ شدگی در وجود من ، کمی عجیب و غریب بود اما به نظرم ارزششو داشت.

کارهای ترخیصمو انجام داده بود، منو تا خونه رسونده بود ، برای شب اولم خودش یه سوپ خوش پخت و گرم آماده کرده بود .

هر روز ، چهار پنج باری تماس میگرفت . شده بودم مثل وعده ی نمازش... بهم گفته بود ، با وضو بهم زنگ میزنه! شاید این حرفش کلی خنده داشت کلی وقت نداشتن و شلوغ بودن رو به همراه داشت اما ، توی زندگی من کسی نبود که بهم زنگ بزنه

چه با وضو؛ چه بی وضو!

قابلمه رو از برنج خالی کردم، کف قابلمه ، روغن و کنجد
پاشیدم ، نون های لواش رو گذاشتم و برنج رو دم گذاشتم .
زیر شعله رو کم کردم، جانمازی که ازم خواسته بود رو دم
دست گذاشتم و نگاهی به خونه انداختم، همه چیز مرتب بود
.به اتاق خواب برگشتم، توی لباسی که تنم بود، هنوز دو به
شک بودم .

بلوز شیری و شلوار کرم ! شبیه دخترهای تازه عروسی بودم که
از جوگیری زیاد، سفید پوشیدن تبدیل به عادت شده بود
براشون . بانداژ سرم و تور فیکس کننده ی پانسمان نیاز به
شال رو از من گرفته بود ، با این حال یه شال نسکافه ای روی
موهام خود نمایی میکرد .

موهام چرب بودند اما بدنم رو زیر دوش حمام شسته بودم .
توی چشمهام که نگاه میکردم، این تصویری که توی آینه این
همه ذوق داشت رو نمیشناختم . همیشه وقتی همه چیز خوب
پیش میرفت، یه نگرانی عجیب و غریبی توی من متولد میشد .
یه نگرانی که هیچ چیز به اون سادگی که به نظر میاد نیست

!علاوه بر این ، سوالهای مداومی که از خودم میپرسیدم : من
آیین ارجمند رو میتونم دوست داشته باشم؟!
میتونم بهش علاقه مند باشم?!

میتونم اون حجم از دوست داشتن دست نخورده ی توی قلبم
رو که متعلق به کس دیگه ای بود ، توی یه صندوقچه گذاشته
بودمش و دربش قفل بود و کلیدش رو قورت داده بودم ، به
ضرب و زور اشنایی با یه نفر دیگه بازش کنم و تمام احساسات
رو نشده ام رو برای کس دیگه خرج کنم?!
این همه سوال بی جواب ! این همه احساسات مختلف ... این
همه ...

نفسمو فوت کردم .من چه چیز قابل توجهی داشتم که لایق
این همه محبت آیین ارجمند باشم?! که تمام روزشو صرف من
کنه و به فکر شام و نهار من باشه ! در اوج خستگی با پیک
برای من یه سوپ ایتالیایی مقوی بفرسته !
رژ لبی رو به لبهام چسبوندم که صدای زنگ اومد .

رژ رو توی کیف انداختم و با پایی که می لنگید ، دگمه ی باز
شوی آیفون رو زدم . خودمو به سمت در کشیدم، صدای
دویدن و بالا اومدنش و از پله ها میشنیدم !
وقتی میومد، هیجان ، این حس انکار ناشدنی به من تزریق
میشد که من دوست داشتم تا ابد با من همراه باشه .
با دیدنم سلام بلند بالایی داد و با لبخندی که از صورتش
حذف نمیشد پرسید: چطورایی؟
-خوبم ممنون . خسته نباشی.

دستمو جلو بردم و کباب ها رو ازش گرفتم و گفتم: برنج من
آماده نشده هنوز. تو گفتی یک و نیم میای...
روی زمین زانو زده بود و همونطور که منو تماشا میکرد جواب
داد:

-اشکال نداره . خوبی؟ بهتری؟
-آره خدا رو شکر خیلی بهترم .
بند کتونی های جیر زرشکی رنگشو باز کرد، داخل خونه شد .
شلوار کتون زرشکی رنگ و تی شرت یقه گرد سفید و یه
پیراهن مردونه ی زرشکی که دگمه هاش باز بود . عجیب بود

که هیچ تصویری روی لباس هاش نبود، داشتم نگاهش میکردم
که داخل خونه شد و پشت بهم کرد و در رو بست .

با دیدن پیکس های رنگارنگی که به پشت پیراهنش وصل بود
بی اراده خندیدم و با تعجب گفتم: چیه؟ به چی میخندی؟
-خدای من پیکسل زدی به پیراهنت؟ چطوری میتونی تکیه
بدی... اذیت نمیشی؟

لبخندی زد و دست به سینه گفتم: نگران اذیت شدن منی؟!
سرمو عقب بردم و بلند خندیدم .
سری تکون داد و گفتم: بفرمایم تو ؟
خنده هام که تموم شد گفتم: وای ببخشید. بله بله... بفرمایید .
خیلی خوش اومدی ...

-چه بوی پلویی پیچیده ها ...
-تا دست و روتو بشوری، منم یه سالادی آماده میکنم . توکل
به خدا ، انشاالله تا بیست دقیقه ی دیگه دم بکشه !
-عجله که نداریم .

-کی باید برگردی بیمارستان؟
درحالی که روی مبلی مینشست گفتم: دیگه باید دو و نیم برم

کلینیک . خوبی چه خبر؟

-من که خوبم، خبری هم نیست . من که خونه بودم . تو چه خبر؟

کباب ها رو روی اپن گذاشتم و آیین بی طاقت از جا بلند شد،
دنبالم توی آشپزخونه اومد و گفت: مودت روی استعفاش سِور
وایستاده !

اخمی کردم و پرسیدم: جدا؟

-آره . عذرخواهی منم کار به جایی نبرد .

لبمو گزیدم: واقعا عذرخواهی کردی؟

-چاره ی دیگه ای برام نداشتن ... دو روزه هیئت مدیره مثل
مته رفته روی مغز من ، که اشتباه تو بوده که سرپرستار بخش

جراحی عمومی رو توجیه نکردی ! منم دیگه ناچار جلوی

همشون به مودت زنگ زدم، عذرخواهی کردم ولی گفت

استعفای من ربطی به اون بحث نداره و از این حرفها...

-حالا چی میشه؟ میخوان هد نرس جدید انتخاب کنن؟

-اره مثل اینکه . نفر دوم بخش غدد میگن گزینه ی خوبیه .

اونو میخوان بکنن سرپرست بخش جراحی عمومی... از اون

طرف هدرس اطفال هم که مرخصی زایمانه ! من نظرم رو
شریفیانه که جایگزین بشه ... نمیدونم امیدوارم بتونم اون
فضای مسموم رو یه کم سر و سامون بدم .
لبخندی به چهره ی مصممش زدم و گفتم: انشالله که میتونی
....

-تونستن و که میتونم ! اگر بذارن . بگو انشالله که بذارن .
خندیدم و گفتم: انشالله که بذارن ...
از توی یخچال ، کاهو و هویج و گوجه و خیار رو بیرون کشیدم .
قبلا شسته بودم، توی ظرفی همه رو گذاشتم و روی تخته ،
دسته ای کاهو گذاشتم و با چاقو به جون خرد کردنشون افتادم
.

صورتشو جلو آورد و درحالی که منو نفس میکشید پرسید:
حمام بودی؟
-آره .

اخمی کرد و همونطور که به این تکیه داده بود گفت:
-مراقبت میکردی به پانسمانت آب نخوره .
-حواسم بود . چرک خالص شده بودم!

-تو با چرک خالصت هم عزیزی... حالا واجب نبود حمام کنی ،
ممکن بود سرگیجه بگیری و دوباره زمین بخوری !
-خوشبختانه اینطوری نشد .

سری تکنون داد و نگاهی به دستهام کرد و گفت: کاهو رو ریزتر
کن !

لبخندی زدم و سرشو پایین آورد و گفت: چیه اون زیر
میخندی برای خودت؟

صورتمو بالا آوردم و گفتم: از اون مردهایی هستی که تو آشپزی
میخوان هی دخالت کنن ؟

خندید و گفت: کاهو رو ریز کن، هویج و خیار هم توش رنده
کن . بعد آبلیمو و روغن زیتون ، فلفل فراوون ، سس مایونز .از
این جزیره ها نریزی خوشم نمیاد .

-فقط جزیره دارم .

ضربه ای به اپن کوبید و گفت: سگ خور جزیره بریز ! من برم
نمازم وبخونم .قبله کدوم وریه؟

-به سمت تلویزیون، یکم مایل به چپ .

سری تکنون داد، گوشه و بند ساعتشو روی اپن گذاشت و

گفت: حاجت نداری؟

-دعا کن برنجم زود دم بکشه!

بلند خندید و حینی که به سمت سرویس میرفت لبهاشو تکون داد : حتما ...

به گوشیش نگاه کردم که گلس روش شکسته بود و انگار کسی با دست های پفکی ، و چرب ، روی گلس رو لک انداخته بود. سری تکون دادم و فکر کردم ، در اولین فرصت، باید حتما با دستمالی این چربی ها رو پاک کنم که گوشی روشن و خاموش شد و لرزشش روی اپن نشست .

خواستم نگاه نکنم ، اما توی میدون دیدم بود ، پیغامی که روی صفحه نقش بسته بود . یه کادر مستطیلی که توش نوشته بود: سلام عشقم، برنامه ی عصرت چیه؟!

یه دایره که تصویر یک زن بود و پیغامی که روی نمایشگر ولو شده بود و تصویر بعد از ده ثانیه، خاموش شد.

برنج رو توی دیس کشیدم و روش پلوی آغشته به زعفران رو
مثل یه گل خالی کردم خیلی سعی کردم یه گل زرد تمیز
دربیا، قالب کره رو بیرون گذاشتم، کباب ها رو هم توی
دیس مشابه دیس برنج، کشیدم، ظرف سالاد، ماست ... بطری
دوغ رو توی پارچ پر از یخ خالی کردم و به میز زل زده بودم تا
چیزی کم و کسر نباشه .

توی یه سبد کوچیک ، ریحون ها رو ریختم، زیر شیراب کمی
، ابکشی کردم وزیر سبد یه پیش دستی گذاشتم ، به سمت
میز چرخیدم که با دیدن آیین با ترس گفتم : وای ...
لبخند پهنی زد و گفت: وای ! چه میزی چیدی خانم .
ظرف ریحون رو هم روی میز گذاشتم و گفتم: بکشم برات؟
با اشتها پشت میز روی صندلی نشست و گفت: بذار من برات
بکشم .

روی صندلی نشستم و به آستین های تا آرنج تا خورده اش
نگاه میکردم ، دو تا کف گیر پر برام کشید ، دو تا سیخ هم
برای من کباب گذاشت و گفت: خیلی ترکوندی ها ... بلدی

مگه؟

حرفی نزدَم ، نگاهی بهم کرد و بدون اینکه چیزی بگه مشغول شد .

میلم نمیکشید، یه وقت هایی ، یه چیزهای عجیب و غریبی تو زندگیم رخ میداد که وقتی به خودم میومدم کار از کار گذشته بود !

مثلا وقتی به خودم اومدم که جوری وابسته ی حنا توکلی شده بودم که اجازه میدادم هر جور که دلش میخواد با من رفتار کنه !

یا وقتی به خودم اومدم که دین و ایمانمو بابت احساسی که نمیدونم از کی شکل گرفته بود ، به شایان رادمنش باخته بود م!

یا وقتی به خودم اومدم که یه تازه وارد غریبه، جوری رو به روم نشسته بود که انگار سالهاست متعلق به این خونه است ...
سالهاست میشناسمش... سالهاست برای من غذا میکشه ...
سالهاست بوده و حالا بعد از سالها توی خونه ی من ، رو به روم مشغول صرف نهارشه!

آیین متعجب تماشام میکرد .

از نگاهش یکه ای خوردم و گفتم: چیزی میخواستی؟

نگاه پر از ابهامش، تبدیل به نگاه مهربونی شد و گفت: هیچی
دوغ میریزی؟

سری تکنون دادم و از توی پارچ، درحالی که با چنگال تمیزی
مراقب بودم یخ های ناهم شکل من ، توی لیوان نیفته، براش
دوغ ریختم و پرسید: برنامه ی عصرت چیه؟

تک سرفه ای کردم و سوال وبا سوال جواب دادم: چطور؟

-میخواستم ببینم برای غروب چه برنامه ای داری...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: تو برنامهت چیه؟

-من ؟ کارگری !

از حرفش خیره نگاهش کردم که خنده ای کرد و گفت: میخوام
برم ببینم برای خونه که قولنامه کردم، چه چیزهایی باید بخرم
. اسباب و اثاثیه ندارم هیچی !

مبهوت پرسیدم: شوخی میکنی؟ به همین زودی کلیدشو

تحویل گرفتی؟

با دستمالی دور دهنشو پاک کرد و همنطور که دستمال و

مشت کرده بود، با سر چنگال ، پوست سوخته ی گوجه رو جدا
میکرد ، گفت: اره. بخش اعظم پولشو تسویه کردم.

آرنجمو لبه ی میز گذاشتم و گفتم: یعنی این الان شیرینی
قولنامه است؟

-نه این الان نهار دونفره با یه آدم حادثه دیده است که هیچ
رقمه راضی نمیشه از ضارب شکایت کنه .

منتظر به صورتم خیره شد وبا اخمی گفت: بعید بود ازت...
هاج و واج گفتم: چی؟

-که نخندی!

نفس راحتی کشیدم، فکر اینکه خیال کنه من گوشیشو چک
میکردم، از چیزی که مثل خوره به جونم افتاده بود، بدتر بود .
آیین به اخمه‌هاش ادامه داد. اون شکاف بین دو تا ابروهاش
زیادی عمیق میشد وقتی ابروهای تیره اش بهم نزدیک
میشدند ...

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: چرا اخم کردی؟

-نمیدونم . تو دمگی ؟ من اکی هستم .

لبهامو باز کردم چیزی بگم ، اما منصرف شدم ... ماهیچه هارو

بههم نزدیک کردم و آیین پرسید: چیزی میخواستی بگی؟
انقدر رو بودم که احتیاجی نبود منو بلد بشه ... از اول بldم بود !

سرمو پایین انداختم و مشغول نهارم شدم، اونقدر سکوتتم و اون
هاله ای از قهر ناخواسته دورمو گرفته بود که نسبت به غذاش
بی میل شده بود.

نصف برنجش و کبابش مونده بود . فکر میکرد و من بوی دو دو
تا چهار تا کردنش رو کاملاً میتونستم استشمام کنم !
به رسم مهمون داری لب زدم: برات سالاد بکشم؟
چشمه‌هاش بالا اومد و رو بههم گفت: طوری شده؟
یه لبخند سر سری زدم و گفتم: برای چی فکر میکنی طوری
شده؟

-آخه به نظر میاد سر حال نیستی . میزون بودی الان آب روغن
قاطی کردی...

از این توجه عمیقش خوشحال شدم اما نمیدونستم چطوری

ازش بیرسم اون کسی که عشقت خطابت کرده کیه !
نفس عمیقی کشیدم و پرسید: من اشتباهی مرتکب شدم؟
نکنه اومدنم به اینجا رو دوست نداری؟ خیلی زود میرم . نگران
نباش . رو خودم کنترل دارم .

خنده ام گرفت و گفتم: نه ...من واقعا میزون میزونم !
سرشو تکون داد و پرسیدم: چراغذاتو نمیخوری؟
با دلخوری گفت: ذوقمو کور کردی دیگه ... تازه میخواستم ازت
بیرسم فردا اگر بیکاری بریم یه سری چیزا بخریم .

-چی مثلا؟

-جهاز !

با صدای بلند خندیدم و آیین گفت: چیه میخندی ؟ به جای
خنده بگو آیین جون، جهاز چی... چه کشکی چه دوغی ... بیا
منو بگیر، انقدر تو خرج نیفتی که جهازم بخری ! خونه خریدی
بسه !

از صراحتش وا رفتم و گفتم: کلا شونزده - هفده روز گذشته!
سرشو متاسف تکون داد، دوغشو سر کشید و گفت: زندگی دار
نیستی !

باز خندیدم و گفتم: چه ربطی داره؟

-باید شونزده سال بگذره؟

-زوده .

هومى کشید و گفت: باشه ديگه فعلا افسارمن دست توئه ...

بتازون ببينيم ما رو به کجا ميرسونى .

لبخندى زدم و دل به دريا زده گفتم: راستى فکر کنم يه پيغام

داشتى ...

دور دهنشو با دستمال پاک کرد و گفت: جدا ؟

از جا بلند شد خيز برداشتم و گفتم: ميارم برات.

لبخندى تحويلم داد و گفت: راحت باش.

گوشيشو از روى اپن برداشت، با ديدن پيغام لبخند بزرگى روى

لبه‌هاش نشست وبعد از چند ثانيه ، توى گوشى بلند گفت: سلام

جانيم ؛ " سلام عزيزم " ... حالين نجور دى ؟ "حالت چطوره؟"

صدای مخاطبش رو نميشنيدم، بلند خنديد و گفت: قوربان سن

.... "قربان تو" ...

گوشى رو از گوش راست به چپ برد و گفت: باشه باشه فقط

تو خوبى !

بلند خنده ای کرد و گفت: من سر کار ... ولی الان دارم با
دوست دخترم نهار میخورم!
نگاهش به من افتاد، یه لنگه ی ابروم بالا رفت و توی گوشی
گفت: تصویری تماس بگیر ، منی کیم نن گورخوزوسان ! " منو
از کی میترسونی؟"

تماس رو قطع کرد و این بار کنجکاو پرسیدم: کی بود؟
-اذین ...

ابروهام بالا رفت و درحالی که تماس تصویری رو برقرار میکرد
گفت: ایناهاشش...

و کاملاً ناگهانی گوشی رو به سمت من چرخوند . اول تصویر
خودمو دیدم و بعد دختری که با یه لباس راحت روی تختش
ولو شده بود و موهایش ، به طرز ژولیده ای مهمون صورتش
بود .

با دیدن من اول جا خورد، جیغی کشید و داد زد: آیین خدا تو
رو بکشه آیین... وای وای... ببخشید سلام . سلام ... خوب
هستید شما؟

بی اراده شالمو جلو کشیدم و شوکه از حرکت آیین جواب دادم:

سلام ممنون . شما خوب هستید خانم ارجمند.
آیین حین جویدن ریحون هاش با خنده گفت: خانم ارجمند .
آذی صداش کن بابا ...

لبمو گزیدم و دختر بیچاره که سعی داشت ، بهترین پوزیشن
رو بگیره و موهاشو با انگشت مرتب کنه گفت: تو رو
خداشرمنده یهو این ، اینطوری میکنه ... بعضی وقتا واقعا آدم
دو به شک میشه که عقلش هنوز سرجاشه یا نه!

و جیغ کشید: حالوی توتاجیام دا اشح ! "حالتو میگیرم !"
"خر" !!!

آیین با خنده بدون اینکه گوشی رو به سمت خودش بچرخونه
گفت: همشهریمیز دی مودب اول ! "همشهریمونه مودب باش!
"

همونجور که داشتم به واکنش های پر از شتاب آذین
میخندیدم، تماس قطع شد . آیین لبشو گزید: فکر کنم ناراحت
شد .

گوشیش زنگ خورد و با مکشی جواب داد و گفت: چیه عشقم؟
باز که از اون دنده بلند شدی؟!

صدای جیغ و داد های آذین رو میشنیدم ...

میون خنده هاش گفت: باور کن پیامتو الان دیدم ... نه با گندم
خودم میرم . ممنون عزیز دلم .

باز خندید و گفت: باشه باشه ... یه بار به سر و وضعت برس
باهاش تماس بگیر بدونه من چه خواهر جیرانی دارم .

گوشی و از گوشش دور کرد و چشمهاشو روی هم فشار داد .
تماس که قطع شد پوفی کشید و گفت: خیلی عصبانی شد .

-تو که میدونستی عصبانیه برای چی بی هوا گوشی رو گرفتی
سمت من ؟

-دیگه باور نمیکنه آخه ... هرچی بهش میگم یه دختره است با
هم ارتباط داریم با هم برنامه ریزی میکنیم... میخوام خریدای

خونه ام به سلیقه ی اون باشه ... باور نمیکنه ... منم مجبور
میشم از درهای دیگه وارد عمل بشم!

خندیدم و دوغشو تا آخر سر کشید و گفت: ببین باز شدی
خوش خنده . حالا بگو تو این تایمی که اخم هات تو هم بود،

ماجرا از چه قرار بود؟

نفس عمیقی کشیدم ، فکر اینکه بفهمه من گوشیشو چک کردم اصلا خوشایند نبود .

-هیچی گفتم که چیزی نیست .

-باشه میذارم به حساب سیکل ماهیانه ات . ظرفها با من .

مرسی خیلی چسبید . سالاد ماست سبزی... عالی بود . از همه بیشتر اینکه یکی باشه اشتها تو با حرفاش کور نکنه از عالی هم عالی تره ...

-اشتها تو کی کور میکرد حالا؟

-یه هشت نفری بودن ! ببین من تو غربت چی کشیدم! خندیدم .

از جا بلند شد و من پریدم ، جلوی سینک ایستادم و رو بهش گفتم: خودم میشورم دو تا بشقاب . باید بری بیمارستان .
نگاهی به ساعت توی آشپزخونه که یه اناناس بود و از خرید های خاله پوری ، انداخت و گفت: وقت دارم . برو کنار دختر جون .

-اصلا حرفشم نزن . خودم میشورم بده به من .

لبخندی زد و گفت: به جای این کارا یه چایی دم کن.

-رو غذا؟ به این سرعت؟

-نه من کند میشورم که خیلی سریع نباشه. میری کنار یا نه ...

اونقدری تشرش محکم بود که از جلوی سینک کنار برم و

مقابل سینک بایسته و بگه: من تا اینا رو میشورم، تو یه

سرچی بکن بین وسایل خونه من چیا مورد نیازمه ... یه

لیستی تهیه کن. طرفای شیش و نیم هفت میام دنبال که

بریم یه سری چیزها رو بخریم.

کنار ایستاد تا کتری رو پر کنم، متوجه بودم که بازو شو جمع

کرده بود تا من معذب نباشم، این قسم رعایت کردن های

ریزش برام قابل احترام بود.

درب کتری رو هم آب کشی کردم و روی کتری گذاشتم.

دنبال کبریت میگشتم که دست خیشو توی جیبش فرو کرد،

فندکی به سمتم گرفت و گفت: بیا ...

از فندکش یه توپ چهل تیکه آویزون بود لبخندی زدم و

گفتم: سیگار میکشی؟

-میکشیدم. الان یک سالی میشه که کمش کردم. خیلی کم

...

-چقدر کم؟

از سوال جدیم و قیافم نگاهی بهم انداخت و مظلوم گفت: فقط هفته ای یکی دو تا میکشم ... یه روز میکشم، یه هفته عذاب وجدان میگیرم نمیکشم.... دوباره از اول یه روز میکشم و این چرخه ادامه داره .

از قیافه اش خندیدم پرسید: دوست نداری سیگار بکشم؟
-نه زیاد . از بوش خوشم نمیاد .

هومی کشید و گفت: باشه همون هفته ای یه دونه هم نمیکشم .
دیگه از چی خوشت نمیاد؟

-من یکی گفتم . تو بگو از چی من خوشت نمیاد؟
مکشی کرد و بشقابی که شسته بود رو توی آب چکون گذاشت و گفت: بذار فکر کنم .

روی سالاد سلفون کشیدم و گفتم: از چی من خوشت میاد؟
لبخندی زد: خیلی چیزا ...

-مثلاً؟

-سکوت . آرامشی که بهم القا میکنی... این فرصتی که بهم

میدی تا حرف بزنم ... خنده هات ...

-خنده هام چی؟

-خنده هات بهم جرات میده بیشتر روی همه چیز مانور بدم .

به سینک تکیه دادم و گفتم: روی چی مانور بدی؟

-بهم القا نمیکنی که آدم بیمزه ای ام و بهتره که سکوت کنم .

سعی نمیکنی آداب معاشرت یادم بدی... مظلومیتتو دوست

دارم . بعضی وقتا خیلی چهره ی بی آزار و شیرینی داری که

بهم احساس اینو میده که ...

کمی فکر کرد و توی چشمهام زل زد و گفت: من خیلی قدرم !

و از اینکه برات قدرتمند به نظر بیام خوشم میاد .

نگاهموباریک کردم: پس کمابیش خودخواهی!

خندید: کی نیست؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: از چی بدت میاد؟

-سکوت ...

-این که تو دسته ی خوب ها بود .

-دلم نمیخواه چیزی که اذیت میکنه رو به زبون نیاری... من ترجیح میدم باهام حرف بزنی .

همونطور که بهش نگاه میکردم پرسیدم: دیگه چی ...

-دیگه اینکه از حرف زدن باهات حالا بخاطر لهجه یا گویش یا زبان مادری خجالت نمیکشم!

این اعتراف صادقانه اش به حدی به دلم نشست که یه لبخند بزنم و بگم: منم همینطور .

سری تکون داد وگفت: از اینکه بگم روستایی بودم هم خجالت نمیکشم ...

شونه ای بالا دادم : منم همینطور...

-از اینکه باهات به زبانی که دوست دارم حرف بزنم و تو اتفاقا متوجه بشی هم خوشم میاد .

خندیدم و گفتم: منم همینطور .

-دیگه اینکه ... همین که وجترین یا وگان نیستی یا به سبک غذا خوردن من گیر نمیدی و سعی نمیکنی عوضش کنی هم خوبه !

-هشت تای قبلی وجترین و وگان بودن !؟

-کد یک بود .

آهانی کردم و گفتم: یعنی سعی میکرد هم آداب معاشرت یادت
بده هم در برابر زبان مادری...

میون حرفم گفتم: میخواست یه چیزی باشم که به سطح و
پرستیژش بیاد . تو فکرشو بکن یه آدم با دیسپلین ... از یه
خانواده ی سرشناس. خیلی براش افت داشت که من با غدام
پیاز میخورم!

اونقدر خنده دار گفتم که بخندم و آیین با لبخندی گفتم: اوایل
فکر میکرد من پسر دکتر کاظمیانم . بعد که فهمید نه من فقط
مهمونشون هستم یا دکتر کاظمیان حمایت میکنه چون کسی
رو نداشتم ... کم کم سعی کرد یه سری قواعد و قانون برام
بذاره . منم رعایت میکردم خب به نفعم بود ولی از یه جایی به
بعد دیگه این روال عروسک خیمه شب بازی بودن رو دوست
نداشتم. مقاومت میکردم . حتی لجشو درمیاوردم .

لیوانی رو آب کشی کرد و توی آبچکون گذاشت وگفت: ولی
منکر این نمیشم که هرچی که الان هستم و مدیونشم! من
خیلی چیزها بلد نبودم!

-غربت سخت بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم الان که اینجام راحت ترم ولی خب قواعد اونجا رو همیشه اینجا اعمال کرد از این نظر سخته ...

-خب عادت کردی.

سرشو تکون داد و با اسکاچ به جون قاشق و چنگال هام افتاده بود ، نفسشو فوت کرد و گفت: اولش خیلی سخت بود ... به سختی عادت کردم الان این روزها برام بهشته ! الان دلم نمیخواد به اون دوران برگردم . چون واقعا یه تصمیم بزرگ برای زندگیم گرفتم که هیچ جای پشیمونی برام نداشت ولی من پشیمون شدم مجبور بودم تا تهش برم نمیتونستم وسط راه ولش کنم و هزار تا دلیل دیگه داشتم که برنگردم !

-تو میومدی ایران درسته؟

- من هر سال یک یا دو بار میومدم ... ولی خب ... موقع برگشتن حس میکردم هر بار بیشتر یه چیزی از خودمو اینجا جا میذارم ! عین یه کوزه ی شکسته گندم ...هر تیکه اش این طرف جامیموند من حتی تو مراسم پدرمم نتونستم شرکت کنم

. اونقدر نبودم که مادرم الزایمر گرفته و خیال میکنه من اگر
ببوسمش یه نامحرم بهش نزدیک شده ! خیلی چیزا رو از دست
دادم ... و این عادت کردن به از دست دادن ، بدترین ثمره ی
زندگیم بوده تا به حال .

بعد از حرفهای معمول، خوردن یک چای گرم با باقلوا ، راهی
بیمارستان شد و من مشغول تلفن بازی شدم . با صنم و مامان
و خاله پوری... به خاله اطمینان میدادم که سر فرصت مناسب
با هوشنگ خان حرف میزنم و یه چشمم به عقربه های ساعت
بود، یه چشمم به تلفن همراهم که مسیج بیاد : آماده شو بیا
پایین .

وقتمو با درس خوندن و کتاب های روی هم تلنبار شده پر
کردم، اونقدر که وقتی به خودم اومدم ساعت از شیش گذشته
بود، کتابو بستم و تازه یادم افتاد، نشانک رو لاش نداشتم که
صفحه اشو گم نکنم !

یه پالتوی کرم رنگ روی لباسم تنم زدم، شال نسکافه ای و
کیف وبوت هامو آماده گذاشتم که صدای مسیج اومد. لبخندی
زدم و بعد از چک کردن گاز و برق، از خونه بیرون زدم.
سر کوچه توی ماشین نشسته بود، دستی برام تکون داد و با
قدم های بلندی به سمتش رفتم، پیاده شد و در و برام باز
کرد. توی یه روز با این فاصله دیدنش، خوب بود.
کمربندمو که بستم حین جوییدن آدامشش گفت: خب کجا
بریم؟

-میگم اگر خونت نزدیکه به من، اول بریم اونجا رو ببینیم... بعد
...

چشمه‌هاش برقی زد و گفت: بعد چی؟
از حالت شیطون چشمه‌هاش، فکر پلیدشو خوندم و گفتم: بریم
ببینیم چه جور مبلی به فضای نشیمنت میاد. تلویزیون چند
اینچ میخوای... یخچال و کلا لوازم آشپزخونه ات باید چه رنگی
باشه!

-اونا رو که اسی داداشم ترتیشو میده.

-بالاخره باید رنگشون رو بدونی یانه؟

سرشو تکنون داد و پرسیدم : اگر دوست نداری نمیریم ..
-معلومه که دوست دارم ولی خب هنوز خیلی کثیفه . دوست
داشتم تمیزش کنم بعد . پس بزن که بریم.
بی حرف به رو به رو خیره شدم، حس میکردم این تصمیم
عاقلانه تریه تا بدون تخمین زدن فضای موجود خرید کرد .
انتهای خیابون، توی یه کوچه پیچید و مقابل یه برج مسکونی
نگه داشت .

با دیدن نمای برج و تعداد طبقاتش متعجب پرسیدم:
اینجاست؟

-اره واحد سی !

لبمو گزیدم: وای طبقه ی چندم؟
-پونزدهم.

لبخندی زد و گفت: بیا پرده های کلفت میزنیم نترس!
سرمو تکنون دادم، از لای دسته کلیدش، در ورودی رو باز کرد،
نگهبانی سلامش داد ، همراه با من به سمت آسانسور رفتیم .
فضای داخلی ساختمون نه چندان ، نوساز بود، نه چندان
قدیمی ساز. یه جلوه ی معقول داشت با سنگ های کرم و

شکلاتی .

سوار آسانسور شدیم و من هیجان زده پرسیدم: پس خونت باید پنت هاوس باشه!

-حالا ببین خوشت میاد .

هیجان زده، پنجه هامو مشت کردم و گفتم: واقعا خریدیش؟ چه زود تصمیم گرفتی.

-زود؟ من شیش هفت ماهه الاخون والاخونم . زود نبود تازه دیر هم اقدام کردم .

خندیدم و درهای آسانسور باز شدند، اجازه داد من اول خارج بشم، مقابل در قهوه ای سوخته ای که روش به لاتین و البته طلایی عدد سی حک شده بود نگاه میکردم، کلید رو توی در انداخت و با صدای گرمی گفت: بفرمایید ! خوش اومدی ...

پر از کنجکاوی و هیجان ، قدمی جلو رفتم، خواستم بوت هامو دربیارم که زیر گوشم نفس گرمش خورد و گفت: لازم نیست

خونه رو تمیز نکردم.

با کفش داخل شدم. یه فضای بزرگ شاید صد متری رو به روی من بود ... یه سالن بزرگ که از جایی که ایستاده بودم سمت چپش منتهی به آشپزخونه میشد و سمت راست دیوار، یه شومینه قرار داشت و پشت شومینه ، پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی میشد .

هیجان زده جلو رفتم ، بی اهمیت به جعبه هایی که وسط بودند ، توی سالن بزرگ ایستادم و رو به آیین گفتم: اینجا خیلی بزرگتر از تصور منه!

درب رو با پا بست و پژواک بسته شدن در توی گوشم پیچید . کابینت های ممبران سفید ، شومینه ای که مقابلش گارد طلایی بود و دو فرشته مشعل هاشون رو بالا گرفته بودند. و دیواری که سر تاسر پنجره بود و به نمای بیرون دید کامل داشت .

توی این سالن دست کم سه دست مبل باید جا میگرفت. پشت پله ها ، یه راهروی باریک بود و پرسیدم: اینجا کجاست؟ -سرویس بهداشتی و مستر طبقه ی پایین.

چشمهام برقی زد و پرسیدم: اینجا چند خوابه؟
-چهار خواب.

هومی کشیدم و کنجکاو وارد راهرو شدم . بی اراده درب
سرویس رو باز کردم ، از دیدن فضای سرویس بهداشتی فرنگی
و ایرانی که با شیشه از هم جدا شده بودند ابرو هام بالا رفت .
تم کاشی ها سفید و طلایی بود ...

خودمو جلو کشیدم و درب اتاق خواب انتهای راهرو رو باز کردم
. یه اتاق بزرگ و پنجره ی بزرگ و کمد سرتاسری...
از اتاق بیرون اومدم و رو به آیین گفتم: خیلی اینجا قشنگه .
سرشو به چپ و راست تگون داد و گفت: نسبت به سن سازه
خوب سرپاست .

-مگه چند ساله است؟

-حدود یازده سال... البته بازسازی کامل شده ...
صدای تلفنش توی فضا پیچید و من از فرصت استفاده که نه ،
سو استفاده کردم، پله ها از بغل شومینه شروع میشدند و
فضای پشتشون یه جای کوچیک رو تعبیه کرده بود که خیلی
چیزها رو بتونی اون پشت بذاری که توی دید نباشن ! از پله

های مارپیچ بالا رفتم . سالن بالا کوچیکتر بود و سه اتاق خواب فضای بالا رو کامل میکرد .

درب هرسه باز بود و من با فضولی عجیبی که به جونم رخنه کرده بود، به هر اتاق سرک میکشیدم . کمد های وسیع و سرتاسری ... دو اتاق مجهز به حمام و سرویس بهداشتی بودند .

توی یکی از اتاق ها که از همه بزرگتر بود، چشمم به چمدون ها و وسایلش افتاد .

کنجکاو جلو رفتم و نگاهی به چمدون های سورمه ای رنگش انداختم . چشمم روی پوستری که به دیوار نصب بود نشست . تصویر چشم های بچه هایی که تو رنگ های مختلف بودند . کمی عقب رفتم و به تصویر زل زدم ، شاید بالای دویست عکس از یک چشم بچه ها بود که توی مربع های پنج در پنج کنارهم قرار گرفته بودند.

چشمهای بعضا سبز، قهوه ای... آبی... مشکی... طوسی ... آبی... آبی... سبز... چشم های بچه های ژاپنی، چینی... اروپایی... سیاه پوست... به نگاهشون زل زده بودم.

نگاهشون پر از ترس بود ...

یا حداقل اگر ترس نبود، این ترس بود که از تماشای این
پوستر به جون و ذهن من مینشست .

قدم دیگه ای عقب رفتم . تک تک چشمها به من زل زده
بودند.

چشم دختر بچه ها و پسر بچه هایی که بهت زده بودند و نگاهم
میکردند . یه پوستر مستطیلی صد در هفتاد که درست زیر
دیوار کوب نصب شده بود و هویت پشت تک چشم بچه ها ،
من رو زیر نظر گرفته بود .

گلوله خشک شده بود و چشمهام بی اراده پایین اومد ، با دیدن
قاب عکس های تکیه داده شده به دیوار که درست پشت
چمدون ها بودند، جلو رفتم و چمدون رو از جلوش ، کمی کنار
کشیدم.

با دیدن ناحیه ی شرمگاهی یه دختر بچه ، لبمو گزیدم.
قاب های پشت سری متعلق به پسر بچه ها یا نوزاد ها بودند ...
قاب های پنجاه در پنجاه رو رد میکردم ، با دیدنشون احساس
بدی بهم دست میداد.

همگی سیاه و سفید بودند و همگی خصوصی ترین جز بدن
بچه هارو به نمایش گذاشته بود .

و قاب آخر متعلق به دختر بچه ای که با اخم و البته برهنه به
لنز رو به روش زل زده بود و بادرست ناحیه ی تناسلیش رو
پوشونده بود . خواستم قاب و سر جاش بذارم که به کیسه ای
برخورد کرد که به دیوار تکیه داده شده بود، روی زمین افتاد و
دو سه تا عکس ازش بیرون ریخت ...

دستمو جلو بردم و عکس ها رو بیرون کشیدم . اینا هم سیاه و
سفید بودند . تصاویر بغض و گریه ی بچه ها دلمو بدجوری بهم
میپیچید .

عدم رضایت ، موج دلخوری و رنجیدگی توی تمام عکس ها به
وضوح لمس میشد . کیسه رو سر جاش برگردوندم و به کمک
دیوار سر پا شدم.

تیره ی کمرم خیس عرق بود و حس میکردم، توی شقیقه هام
نبض تندی شروع به کوبیدن کرده ...

دوباره نگاهم ، به نگاه های بچه ها افتاد و زخمی که
چشمه اشون به دلم میزد، فکرم یه حدس رو مثل چکش توی

جمجمه ام میکوبید.

نفسم ذره ذره از سینه بیرون میومد، من دستمو به سمت تک چشم آبی رنگی بردم که توش پر از اشک بود ، هنوز سر سبابه ام به نی نی نگاه پر از بغضش نرسیده بود که صداش توی گوشم پیچید: گندم اینجایی؟

از جا پریدم و ترسیده، دستمو روی قلبم گذاشتم ، قدمی از پوستر فاصله گرفتم ، جلو اومد و گفت: ترسوندمت؟ جوابی بهش ندادم .

نگاهی به پوستر کرد و گفت: بابت این چینش، که بهترین عکس دانشکده شد ، من هم جایزه گرفتم هم تونستم اصل پوستر رو به یه قیمت باور نکردنی بفروشم که به نفع بچه های بدون سرپرست بود یادش بخیر !

توی چشمهای عسلیش زل زده بودم.
لبخندی روی لبش بود و نگاهش به تصویر بود .
تک سرفه ای کردم که متوجهم شد و پرسید: خب نظرت
چیه؟! چه جور چیدمانی براش در نظر گرفتی؟
بی اراده پنجه های مرتعشمو توی هم قلاب کردم و به جای
جواب فقط لبهامو بهم دوختم . هیچ کلمه ای درخور این
وضعیت پیدا نمی کردم .
هیچ واژه ای...
هیچ لغتی نداشتم که ابرازش کنم .
آیین دستهاشو توی جیبهای فرستاد و پرسید: خوبی؟
لبمو گزیدم و آیین قدمی جلو اومد ، بی اراده یک قدم عقب
رفتم و سکوت و شکستم و گفتم: فکر کنم بهتر باشه من برم
متعجب پرسید: بری؟ کجا؟ قرار بود بریم مبل ببینیم...
همینطور به آشپزخونه سر کشی کنی ببینی با توجه به دیزاین
کابینت و شلف چه رنگ وسایلی مناسب فضای آشپزخونه است
.

به صورتش زل زده بودم و سعی میکردم حجم افکار احمقانه
ای که توی سرم بالا و پایین میشد رو پس بزنم.
این مه عجیبی که تمام ذهن منو گرفته بود ، دیدمو کور کرده
بود .

دیدگاهمو تباه کرده بود ...

نفس عمیقی کشیدم و آیین کمی نگران پرسید: طوری شده؟
نفسی از هوای اتاق گرفتم ، بوی ادکلنش تا مغز استخونم رو
میسوزوند .

گلووم خشک بود و لبهام فلج شده بودند ، زبونم کار نمیکرد ، به
جای دلم، مغزم بود که شور میزد .

آیین کفری ازسکوتم پرسید: قرار نیست حرف بزنی؟ یهو چرا
نظرت برگشت

-فکر کنم بهتر باشه برگردم خونه . نیازی نیست ، منو برسونی،
خونم نزدیکه . فقط پنج شیش تا کوچه اختلافه ...

اخم هاشو توی هم فرو کرد و خواستم با قدم های تندی از
کنارش رد بشم که دستمو گرفت و درحالی که وادارم میکرد
بایستم توی صورتم زل زد و گفت: ممکنه بگی دقیقا چی باعث

شده انقدر تغییر فاز بدی؟

فشار پنجه هاش دور مچ دستم کمی دردناک بود .

شاید هم دردناک نبود و من بخاطر صدمه ای که بهم وارد شده بود، سلول به سلولم شاکی از درد بود .

کلافه از قلاب شدن انگشتهاش دور مچ دستم گفتم: فکر کنم داری دستمو میشکنی ایین!

-فکر کنم تو داری شیشه ی عمر تصورات منو نسبت به خودت میشکنی گندم ! حرف بزن .

-بهتره برم . الان نمیخوام راجع بهش حرف بزنم .

ابروهاشو بهم نزدیک کرد و اون شکاف لعنتی که بین دوتا ابروش درست بالای بینیش قرار داشت منو میترسوند. این نگاه بُراق و تیزش که سعی داشت منو سر جام بنشونه رو نمیپسندیدم. یادمه همیشه به صنم گوشزد میکردم : آدم ها رو میشه تو عصبانیت شناخت !

البته آدم هایی که میخواستن واقعا خود واقعیشون رو بروز بدن .. نه آدم هایی که لایه های پنهانشون در اثر فاجعه یا اتفاق، رو میشدند .

دستش هنوز دور دستم گره خورده بود و حرارت انگشتهاش
پوستم رو میسوزوند.

نفسش توی صورتم میخورد و منتظر تماشام میکرد.
رگ برجسته ، شقیقه های تپنده ... قرمزی و التهاب گونه هاش
... یعنی وقتی که روی یه بچه خیمه میزد هم همین حالت
بهش دست میداد؟!!

تصویر عکس ها رو به مجرد اینکه فقط یک بار دیدن ، اما از بر
بودم . توی یکی از عکسهای سیزده در هجده، روی یکی از بچه
ها ، سایه ای افتاده بود و من عکس روزود کنار زده بودم .
نفس های تند و پرشتابش روی صورتم مینشست . بوی دهنش
اسانس پرتقالی داشت ... ادکلنش تلخ بود اما من توی جیبش ،
بسته ی پاستیل میوه ای رو میدیدم ... و با همه ی این احوال
همچنان "پدوفیلی " تنها حکمی بود که مغز لعنتی و درمونده
ام، برای این شرایط موجود صادر میکرد .

/ پدوفیلی : میل جنسی به کودکان . تا فردا شب ☺☺☺

چیه چتون شده ؟ خوبید؟ پیام تنفس دهان به دهان بهتون

بدم 😊😊😊 والا به خدا شبتون بخیر

برای آخرین بار تک تک اجزای صورتمو تماشا کرد و برای
آخرین بار نگاهش کردم. باید میپرسیدم اما نهایتش چی بود؟!
هیچی... این هیچی که خودم به سوالاتم جواب میدادم
بدجوری منو گرفتار کرده بود .

کم کم قلاب انگشتهاش از دور میچ دستم باز شد و دستش آروم
توی جیبش فرو رفت . چهره اش، هیچ حسی رو بهم القا
نمیکرد . نه عصبانیت نه خشم ... نه حرص... نه محبت ! نگاهش
عاری از حس بود و خنثی... جوری بهم زل زده بود که انگار به
یه عابر اون طرف پیاده رو به سبب چهره اش نگاه میکرد وبا
شخصیت انیمیشن هایی که توی زندگیش به خاطر بچه ها
تماشا کرده بود ، مطابقت میداد !
"بچه ها !"

این لفظ بچه ها عجیب توی ذهنم بهم دهن کجی میکرد!
دستم آزاد کرد، بی اراده استخون ساعدمو مالش دادم و رو
بهش گفتم: خداحافظ.

قدمی ازش فاصله گرفتم که با لحنی که پر از عتاب بود
بازخواستم کرد: بابت رفتارت هیچ توضیحی نداری؟
خواستم داد بزنم، من باید توضیح بدم یا تو ...
اما سکوت کردم و گفتم: فعلا میخوام یه کم فکر کنم .
با نیشخند پر استهزایی پرسید: در موردِ ؟
نفسمو با شدت از سینه بیرون کردم و گفتم: همه چیز...
-مثلا ؟!

-الان فقط میخوام برم و یه کم فکرهامو مرتب کنم . بیشتر از
چیدمان خونه ات ، نیاز دارم افکارمو بچینم .
نفسشو پر سر و صدا از بینیش بیرون کرد .
میدونستم که میدونه من چشمم به قاب عکس ها افتاده و
میدونستم اونقدر باهوش هست که تا نپرسم، خودش لب از لب
باز نکنه ...
و توی مدت کوتاه، به این حجم از شناخت رسیدن از من خیلی
بعید بود .

آیین سری تکنون داد و گفت: مختاری . به سلامت .
رومو ازش گرفتم و به سمت در رفتم که صداش توی گوشم

نشست: فقط یه مسئله ای این وسط میمونه

به سمتش چرخیدم و لب زدم: چی؟!

-فکرها مرتب بشه ممکن افکار من بهم بریزه خواستم در جریان باشی که همیشه آدم بخشنده و فرصت بده ای نیستم! مراقب باش نسوزه.

اخمی کردم و با حرصی که نمیدونستم منشاش از جمله ی آخرشه، یا واقعیتی که توی صورتم کوبیده شده بود، گفتم: سر من منت میداری؟!
از سوالم جا خورد.

ابروهاش بالا رفت و تعجب آشکارشو به زبون آورد: ببخشید، متوجه نشدم.

به سمتش چرخیدم، توی چهارچوب در اتاق ایستاده بودم و نگاهش میکردم، جمله امو تکرار کردم: سر من منت میداری؟!
نگاهشو باریک کرد: منت چی؟

-نمیدونم. برداشتم از جمله ات "منت" بود.

تنه اشو به دیوار تکیه زد و گفت: من آدمی نیستم که راحت ببخشم و فرصت بدم.

-منم آدمی نیستم که بی گذار به آب بزنم .

زهرخندی زد و گفت: پس این رفتارت نشونه ی چیه؟!

-احتیاج به زمان دارم.احتیاج دارم فکر کنم ... احتیاج دارم ...
میون حرفهام لب زد: افکارتو مرتب کنی ، اکی . برو مرتبشون
بکن . اگر خواستی میتونم تو دیزاین ذهنت کمکت کنم یا مثلاً
بپرسی که کدوم فکرتو تو کدوم از طبقه ی ذهنت جا بدی ،
رو من حساب کن !

صدام ضعیف شد و گفتم: الان فقط احتیاج دارم تنها باشم .

-باشه . برو تنها باش . تنهایی بچین !

این طعنه ی نهفته ی توی کلامش که بوی دلخوری و

رنجیدگی داشت ، روی مغزم سوهان میکشید .

سری تکون دادم و با خداحافظی از اتاق بیرون رفتم، پله ها رو

پایین اومدم و وقتی از خونه خارج شدم، مقابل در های

آسانسور به یه چیز فکر میکردم: آیین ارجمند ! اورولوژیست

اطفال ، نمیتونه یه پدوفیل واقعی باشه که اگر بود بهش سمت

ریاست نمیدادن ! اگر بود بچه هاانقدر راحت باهاش خو

نمیگرفتند . اگر بود انقدرسالم وقبراق رفتار نمیکرد !

اما یه چیزی این وسط بود... لنگه به لنگه بود ! جور نمیشد .
شکل یه سقف کاذب بود که با کوچکتین نسیمی فرو میریخت .

این وسط یه گندم بود که باید حرف میزد و نمیزد ... !
من میدونستم باید حرف بزنم اما سکوت کرده بودم. میدونستم
باید مثل باقی دخترهای جستجو گر ، جستجو کنم ... توی
زندگی دوست پسرم که باصدای کلفت و بمش جلوی تمام
همکارام داد میزد : نامزدم ! باید بگردم و نقاط منفی و روشنش
رو برای خودم دسته بندی کنم .

ولی من مثل یه چوب خشک بودم که نه جلو میرفتم، نه
عقب...

از سنگری که برای خودم ساخته بودم ، جم نمیخوردم . نه
پرچم سفید بالا میگرفتم، نه شلیک میکردم . خشابم پر بود .
مهمات داشتم ... پارچه ی سفید و یه تکه چوب برای اعلام
تسلیم، هم داشتم. اما توی اون پناهی که برای خودم بود، فقط
مال خودم بود ، نشسته بودم و توی خودم ، توی این زندگی
یکنواختی که ته هیجانش، اعتیاد بهترین دوستم بود ... یا

انتهای فاجعه اش، خواستگاری کسی که دوستش داشتم از
صمیمی ترین دوست من بود ، غرق غرق بودم !
من حتی با حماقت هامم نتونسته بودم خودمو از شر این
کسالتی که گرفتارش بودم نجات بدم .

من چیزی نزدیک یک دهه از زندگیم غرق بودم ، هیچ دستی
هم منو از این فضا نمیتونست بیرون بکشه ، چون هیچ کس راه
بیرون اومدن رو یادم نمیداد ، فقط منو از این فضایی که دورم
بود میخواست دور کنه ... هیچکس دستم تبر نمیداد ، دیوار
شیشه ای اطرافمو بشکنم و خودم بیرون بیام نه حنا توکلی، نه
شایان رادمنش... نه خانواده ام ... نه حتی حالا : آیین ارجمند!

/ من عاشق این پست شدم الان 😊 سلام وقتتون بخیر

فصل بیست و ششم:

اورژانس ، قیامت من بود . یعنی اگر قرار بود از عمل یا عکس
العملی، پشیمون ، نادم ... یا حس بدبختی داشته باشم، کافی

بود ساعت هامو توی اورژانس بگذرونم .

ساعت های طاقت فرسا، نفس گیر ، پر از حادثه و جنجال ...

صدای ناله و شیون ، گریه گریه گریه... و فریاد های از درد .

شبيه نمک و فلفل غذا بود که هیچ وقت از اورژانس حذف

نمیشد . از خستگی، روی پا بند نبودم و ساعت حوالی دوی بعد

از ظهر بود . من حتی صبحانه هم نخورده بودم .

گرسنگی، ضعف... تهوع هایی که از سیزده سالگی ماهانه

همراهم بود ، کمری که از درد ذوق ذوق میکرد ، باعث شد تا

برای یکی زمزمه کنم: من باید برم یه چیزی بخورم وگرنه الان

باید به خودمم سرم بزنید!

شیما رسولی، رزیدنت سال دوی جراحی لبخندی بهم زد و

گفت: رنگتون خیلی پریده است.

دستی به صورتم کشیدم وگفتم: میرم تریا ، نیم ساعت دیگه

برمیگردم .اتفاقی افتاد تماس بگیر.

-چشم .

از راهروی اورژانس دور شدم، به سمت اطلاعات اومدم و بعد از

سلام علیک با یکی دو تا از پرستارها، از ساختمون بیرون رفتم.

دیدن تریا هم برای آرامش قار و قور های شکمم کافی بود حتی
اگر هیچی نمیخوردم !

دایجستیو رویه شکلاتی نداشت و پتی بوری رو با نسکافه
گرفتم .

بوی قرمه سبزی کل محوطه رو برداشته بود و من از قرمه های
بیمارستان بیزار بودم!

پشت میزی نشستم و بسته ی پتی بور عزیزم رو باز کردم، به
بخار لیوان کاغذی نسکافه زل زده بودم و فکر میکردم ... امروز
عصر با هوشنگ خان قرار داشتم ، باید همه ی حرفهای خاله
پوری رو بهش مو به مو میگفتم . باید بهش میگفتم اگر خاله
ی منو میخوای، صیغه راهش نیست.

باید رسمی بیای خواستگاری و باید پدر منو مجاب کنی که
آدم قابل اطمینانی هستی...

و هزار تا باید دیگه رو باید ردیف میکردم و نثارش میکردم،
بیسکوئیتی رو توی نسکافه فرو کردم که صدایی توی گوشم
نشست: عادت بیسکوئیت توی چای رو دیده بودم اما توی
نسکافه نه !

نگاهم بالا اومد و رو به روم پشت میز نشست و گفت: بیارش
بیرون الان نصف میشه!

تا به خودم پیام، بیسکوئیت از شدت گرما، له شد و توی لیوان
افتاد .

دستهاشو توی هم قلاب کرد و همونطور که منو تماشا میکرد
پرسید: مزاحمم؟

کمر قوز کرده امو صاف کردم ، بی اراده دستی به صورتم
کشیدم و گفتم :نه ...

-بی شوخی اگر مزاحمم برم .
-نه راحت باشید.

لبخندی تحویل داد: خانم دکتر گندم بیات . درسته؟ رزیدنت
سال سه جنرال سرجری... شما همون دانشجوی استاد صالحی
هستید که برای تالیف کتاب انتخاب شدید نه ؟!

سرمو بالا و پایین کردم و هومی کشید، آرنجشو لبه ی میز
گذاشت و درحالی که با انگشتهاش به گونه ی خودش ضربه
میزد گفت: از آشنایی باهات خوش وقتم.
بی حرف نگاهش میکردم.

اونقدر قفل شده بودم که حتی اظهار خوش وقتی هم نتونم بکنم .

توی چشمهام زل زد و گفتم: وقت داری ؟
خواستم حرفی بزنم که ریشخندی زد: البته که داری ... وقتی این تایم رو به نسکافه و صرف بیسکوئیت اختصاص دادی قطعا تایم داری!

تک سرفه ای کردم وبالاخره سکوت رو شکستم: کمکی ازم برمیاد؟

-واوو... چه صدای زیبا ولطیفی...

چینی به بینیم انداختم، کمی صورتشو جلو آورد و گفت:
چشمهات هم زیباست . البته این مژه های قهوه ای روشن کمی نیاز به رنگ و لعاب دارند ... پوستت هم خیلی چربه و مستعد جوش ! درسته؟

دستی به گونه ام کشیدم و هومی کردم: اما جنس موهای خوبی داری هرچند که به نظر من کراتینه میتونه این وزهاتو برطرف کنه ! رنگ موهای خودته ؟

چیزی نگفتم و ادامه داد : این روزها مد شده ! هویجی !

ساکت بودم .

من بلد نبودم در مقابل این قسم توهین ها و تمسخرها چیزی
بگم ! از مدرسه به من میگفتند : مو هویجی !
خواستم برم که با تحکم گفت: بشین !

میرم نهار ☺

سرجام برگشتم و توی چشمهام خیره شد وگفت: نمیدونم
برنامه اتون برای زندگی آینده چیه ... اما اصول اولیه ی من
ایجاب میکنه تا یه سری نکات و بهت گوشزد کنم .
اونقدر لحنش کشنده بود که طاقتم طاق بشه و در قبال این
همه بی رحمی توی کلامش بخوام چیزی بگم.
نیشخند لبه‌اش رو دوست نداشتم.

فک پایش کمی جلوتر از بالا بود، لبهای نازکشو روی هم
چفت کرده بود اما چشمهای کشیده و وحشی زیبایی داشت .
-ببین خانم دکتر ... فکر کنم نیاز داری چیزهایی رو بشنوی !
پنجه هامو توی هم قلاب کردم و پرسیدم: من به نیاز هام
اشراف کامل دارم .

-تو هیچی نمیدونی...

لازم نبود بپرسم چی ! کاملاً منظور حرفه‌اشو درک میکردم .
میتونستم ضمیری که ازش حرف میزنه رو ندونسته ، از توی
ذهنش بیرون بکشم!

لبخندی زد و گفت: توی یه رابطه نباید چشم بسته جلو رفت.
زهرخندی زدم خواستم بگم من دقیقاً بالای نوزده ساعته که با
کسی توی رابطه نیستم اما لزومی نمیدیدم که دختر دکتر
کاظمیان از این موضوع مطلع بشه .

نفسشو فوت کرد ، بی محلی من کار دستش داده بود.
انتظار داشت با کوله باری از سوال ، مواجه بشه اما من هیچ
وقت سوالی نداشتم . این استعداد درونی من بود که در مواقع
لزوم لالمونی میگرفتم!

کلافه از سکوت‌م گفتم: خبر نامزدیتون همه جا پیچیده !
سه چهار روز پیش وقتی توی عصبانیت، توی بخش به اون
شلوغی جلوی اون همه چشم و گوش قد علم میکرد که تخت
خواب بخش اطفال رو حاضر نیست به نامزدش بده ! طبیعی
بود این خبر به گوش لیدا کاظمیان هم برسه .

سکوت‌مو شکستم و گفتم: من مسئول برداشت دیگران از روابطم
نیستم خانم کاظمیان.

-مسئول برداشت من هستی عزیزم . اتفاقا خیلی هم باید در
این زمینه مسئولیت پذیر باشی.

اخمی کردم : متوجه منظورتون نمیشم .

-تو داری وسط یه رابطه ی دیگه آوار میشی.
زبونمو گزیدم ...

خفه غرغره کردم: وسط یه رابطه ی دیگه؟ تا جایی که میدونم
آیین ارجمند مجرده و بعید میدونم با شما ...

میون حرفم پرید: هرچی که هست من آیین رو حتی بهتر از
خودش میشناسم و میخوام کمکت کنم .

چشمهامو باریک کردم: کمک؟ به من؟! برای چی؟!!

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: بهتره یه سری چیزها رو
درمورد آیین بدونی ... برات خوبه . به درد آینده و آخرت
میخوره.

پوفی کشیدم و گفتم: توی این زمینه از طرف مقابلتون سوال
نمیکنید که مایل هست گوش بده یا نه؟

توی چشمهام خیره شد و گفت: لای دوست دخترهای
رنگارنگش فقط یه مو هویجی نداشته ... نگران نباش، تستت که
کرد دید خرابی و زدگی نداری؛ دلشو میزنی و میذارتن کنار .
خواستم بگم خبر نداری این دفعه برعکس شده ! هرچند که
بیچاره آیین ارجمند ... دل به دست نیاورده دلمو زد !
سرمو متاسف براش تکون دادم و گفتم: فکر کنم اشتباه گرفتید
خانم ...

و بدون اینکه اینبار اجازه بدم برام حکم کنه، از جا بلند شدم،
نسکافه و بیسکوئیت روی توی سطلی انداختم که سد راهم شد
و گفت: میدونستی به یه ناهنجاری چندین و چند ساله
مبتلاست؟!

ابروهام بالا رفت ولیدا آخرین حربه اشو به کار برد: میدونم که
تو دایره ی دانشت چیزی به اسم بچه بازی هست ! شماها
بهش میگید پدوفیلی!

لبخندی نثارش کردم و گفتم: خانم کاظمیان بهتر نیست بحث
رو تمومش کنید؟

خنده ای کرد: شنیدن حقیقت سخته؟

کلافه از خنده اش و سوالش پرسیدم:

-از کدوم حقیقت حرف میزنین؟

تیز نگاهم کرد و گفت: واقعا میخوای چشمهاتو ببندی؟! خوب نگاه کن ...

-به چی؟!

-به این روزها ... بالاخره سر و صداش درمیاد .

-صدای چی؟!

-صدای جیغ و ناله ی یک بچه! خانواده اش...همکارانش . به صداهای اطرافیان گوش بده ... اتفاقا رادمنش ها هم در تایید حرفهای من دنبال مدارک هستند خیلی زود همه چیز روشن میشه ، ماه پشت ابر نمی مونه .

با صدای گرفته ای ، تمام چیزهایی که تا دیشب راجع بهشون فکر کرده بودم رو به زبون آوردم و گفتم: اگر آیین ارجمند اورولوژیست اطفال، مبتلا به این اختلال باشه قاعدتا الان نباید بابت حکم ریاستش، کیلو کیلو شیرینی پخش کنه ... و علاوه بر همه ی اینها ... اگر حرفهای شما صحت داشته باشه ، یعنی من و شما بر سر یه بیمار روانی که دچار اختلال بچه بازی هست

جنگ داریم، به نظرتون یکم عجیب نیست؟! شما سنگشو به سینه میزنید در حالی که از بیخ و بن قبولش ندارید؟ از رابطه ای حرف میزنید که من آوار شدم ... یعنی شما با مردی رابطه داشتید که مبتلا به یه ناهنجاری جنسیه؟! خدای من چه قدر وحشتناک ...

تماشام میکرد .

آهی کشیدم: خیلی عجیبه نه؟

سکوت کرده بود و من خونسرد گفتم: برای من حداقل خیلی عجیبه که بخوام برای مردی که مبتلا به سواستفاده ی جنسی از بچه هاست سر و دست بشکنم و اتفاقا پیام روز یک نفر دیگه رو موقع صرف وعده ی نهارش با حرفهام خراب کنم .

قدمی ازش فاصله گرفتم که صدام زد: خانم دکتر...

فاصله رو با گام بلندی پر کرد و گفت: به حرفهایی که راجع بهش میزنن خوب گوش بده . مراقب باش ضرر نکنی ...

-من به شایعات اهمیتی نمیدم . دوستانه عرض میکنم... شما هم به شایعات گوش نکنید . فضای بیمارستان، به خاطر تعدد

پرسنلی که داره، که شب و روز با هم در ارتباط هستند ،فضای
پر از مجیز گویی و پر از هجوہ ... به پدر محترمتون سلام
برسونید . وقتتون بخیر.

با قدم های بلندی ازش دور شدم که دوباره صدام کرد: صبر
کن...

پوفی کشیدم و به سمتش چرخیدم ، جلو اومد و رو به روم
ایستاد و پرسید: پس شایعه است؟

شونه ای بالا دادم و پر استفهام گفتم: چی؟
-نامزدیتون !

نیشخندی زدم : من با کسی توی رابطه نیستم خانم . وظیفه
ندارم جوابتون رو بدم اما خواستم مطمئنتون کنم . خداحافظ.
و اونقدر تند وارد اورژانس شدم که نفس هام به شماره افتاده
بودند . من با همون روال سابق زندگیم خوش بودم ... احتیاج
به خوشی تزریقی نداشتم .

ساعت چهار بود که بهانه پیدا کردم، همراه یکی از بیمارا به

بخش برم، ازاده پیام زده بود ، بیام بالا ... وارد بخش که شدم
، با دیدن جمعیتی که دور تا دور استیشن گرد هم بودند ،
کنجکاو جلو رفتم . خانم حشمتی، نفر دوم آی سی یو شده بود
سرپرستار جراحی عمومی . ابرو هام بالا رفت و بعد از سلام
علیک چشمم به ارجمند افتاد که روی صندلی ای پشت میز
سرپرستار نشسته بود و انگشتهاش روی کیبورد می چرخید .
آزاده کنارم ایستاد و گفت: برات نسکافه بریزم؟
-وای آره مرسی .

-چقدر رنگت پریده ...

-نهار نخوردم.

آزاده چینی به بینش داد: قرمه سبزی بیمارستان !
سری تکنون دادم و همزمان گفتیم: به قول حنا...
سکوت کردم ،ازاده لبشو گزید و من لب زدم: چمن های
محوطه رو سرخ کردن توش !

آهی کشیدم و پرسیدم: خبری داری ازش؟

-خوبه حالش...

صورتمو به گوشش نزدیک کردم: شروع کرده؟

آزاده شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم واقعا . برادرش مادرش به فکرش نیستن ، ما باید غصه اشو بخوریم؟
توی یه ظرف یک بار مصرف، شیرینی های تر رو برام چید ، با دو تا لیوان کاغذی آب جوش و دو تا نسکافه گفت: برو اونجا رو صندلی بشین بیارم اینا رو برات .

ظرف شیرینی رو گرفتم و جلو رفتم، اونقدر جلو که توی میدون دید این ارجمند باشم که یه عینک طبی مستطیلی به چشمهایش زده بود که فریم کائوچویی قرمز داشت و با پیراهن چهارخونه ی قرمز و مشکی رنگ و بند ساعت آی واچ قرمزش ست بود .

گوشی قاب قرمزش هم روی میزش بود و با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به خانم دکتر خسته نباشی . اورژانس چه خبر...
لبمو گزیدم.

از دیروز عصر، نه پیامی رد و بدل شده بود، نه حرفی زده بود .
آزاده دو تا لیوان کاغذی نسکافه رو بینمون گذاشت و گفت:
نوش جان .

پرونده ای برداشت و رو به ارجمند گفت: دکتر کارت تموم شد،

من با سیستم کار دارم .

آیین سری تکنون داد و گفت: تمومه بیا بشین .

از جا بلند شد کنار دستم ایستاد پودر نسکافه روبه آب
جوشش اضافه میکرد ، منم اونقدر گرسنه بودم که فقط به
نسکافه ی خودم فکر کرده باشم و اصلا حواسم نباشه که
چیزی از من کم نمیشه تا پودر رو به آب جوشش اضافه کنم .
لبمو گزیدم و اجازه دادم با اون لبخند محوش لیوانشو هم بزنه
.

آزاده پشت میز نشست و رو به ارجمند گفت: خوب شد خانم
حشمتی از اون پرستارهای دقیق و منضبطه !

آیین سری تکنون داد و گفت: امیدوارم .

آزاده خندید و آیین رو بهم گفت: شیرینی کدوم مدل
میخوری؟

از سوالش لبخندی زدم و گفتم: من رولت .

نون خامه ای رو برداشت و تنها رولت موجود توی ظرف و برای

من گذاشت .

شیرینی ای برداشتم ، کسی آزاده رو صدا زد و با گفتن ای بابایی از پشت میز بلند شد .

پشتم به دیوار کاذبی بود که این قسمت رو از استیشن جدا میکرد ، یه فضای کوچیک تعبیه شده بود برای میز وسیستم سرپرستار بخش و دو سه تامبل چرم هم دور و بر میز بودند . کتابخونه و کمد زونکن و پرونده های قدیمی و البته لوح و افتخار دکترای جراحی عمومی هم توی طبقات کتابخونه قابل رویت بود.

ارجمند مشغول فوت کردن لیوانش بود و به طرز مشکوکی ساکت بود .

شلوار جین ذغالی و کتونی های قرمز رنگی که پاش بود ، ازش یه پسر تو رده ی سنی بیست تا بیست و پنج ساخته بود .

سکوتش کفریم کردو بالاخره گفتم : وقت داری؟

نگاهش به من نشست و پرسید: بابتِ ؟!

-میخواستم باهات حرف بزنم.

تو چشمهام خیره شد وگفت:شرمنده من نیاز دارم فعلا تا

اطلاع ثانوی افکارمو بچینم !

لبخند سردی گرفتار لبهام شد و ایین کمی از نسکافه اش مزه
مزه کرد و به لطیفه ی توی پیش دستی اشاره کرد:
نمیخوریش؟

سرمو به علامت منفی تگون دادم ، لطیفه رو از توی کاغذ
بیرون کشید، خودمو جلو بردم و گفتم: ولی من میخوام الان
حرف بزنم .

لبخندی نثارم کرد و گفت: منم خیلی دوست دارم خیلی کارا
الان بکنم ... ولی نمیشه که میشه؟
پنجه امو مشت کردم و گفتم: مهمه .

توی چشمهام خیره شد و کمی تیزبین و موشکافانه تماشام
کرد .

خسته از چونه زدن باهاش گفتم: واقعا دلم میخواد یه چیزی رو
بدونی...

صداشو پایین آورد و توی گوشم زمزمه کرد: مربوط به
رابطمونه؟!

-نه ...

شوک رو توی چشمه‌هاش دیدم . رگه های عسلی نگاهش
بدجوری تیره و روشن میشدند .

روی نوک پنجه هام ایستادم و توی گوشش زمزمه کردم:
مربوط به توئه ...

اخمه‌اشو توی هم فرو کرد و من خسته گفتم: لیدا کاظمیان
امروز با من حرف زد!

دوباره اون شکاف عمیق بین دو ابروش و نگاه تلخ و گزنده اش
نصیبم شد. بعضی وقتا خیال میکردم اگر یه داد بکشه، من تک
تک استخون هام از هم می پاشه .

گردنشو صاف کرد رو بهم گفت: بیا انبار...

و حینی که لطیفه رو یه جا توی دهنش گذاشت ، شست و
سبابه اشو لیسید، از زیر میز مودت ، اسکوترشو بیرون کشید و
روش ایستاد ، حین صرف نسکافه اش به قدش که روی اسکوتر
ایستاده بود و اروم اروم ازم دور میشد نگاه میکردم و به صدای
چِر چِر چرخ های اسکوتر روی سنگ های مرمر بیمارستان
گوش میدادم و فکر میکردم من همین الان میتونم تا ساعت ها
بخندم !

لیوان کاغذی رو توی سطل انداختم و بدون اینکه کسی متوجه ،
عدم حضورم بشه، به سمت انبار رفتم . دستگیره رو پایین
کشیدم و با دیدنش که به دیوار تکیه داده بود و پنجره رو چهار
طاق باز گذاشته بود ابرو هام بالا رفت.

به سیگار توی دستش نگاه میکردم و به چشمهای عصبانیش،
در رو پشت سر خودم بستم و به سمتش حرکت کردم .
دستشو بیرون از پنجره نگه داشته بود و طوری مایل ایستاده
بود که نگاهش به دیوار رو به روش بود .

چشمهاشو کم کم از دیوار برداشت و به سمت من چرخوند و
پرسید: خب میشنوم .

جلو رفتم، صندلی رو کمی از میز فاصله دادم و تن خسته ام و
روی صندلی پیاده کردم .

ته سیگارشو لب پنجره خاموش کرد و فیلتر رو با یه پرتاب سه
امتیازی ، به سمت سطل زیر سینک انداخت . دستهاشو توی

موهاش فرستاد و رو بهم گفت: من خیلی وقت ندارم .
پنجه هامو توی هم قلاب کردم و رو به صورت جدیش گفتم:
خوبی؟
-این احوال پرسی رو تو استیشن هم میتونستیم داشته باشیم .

اونقدر تلخ گفت که سرجام خشکم بزنه ، همونقدر که
میتونست ، خوش اخلاق باشه و خنده رو، دقیقا توی وجه
مخالفش هم خوب عمل میکرد.
بد اخلق و تلخ و گزنده حرف میزد .
تک سرفه ای کردم و گفتم: امروز لیدا کاظمیان با من صحبت
کرد .

یه لنگه اشو بالا داد و لبهاشو تگون داد: خب...
-فکر کردم لازمه بدونی .
-باشه مرسی که گفتی...
خیز برداشت که بره، اما پیراهنشو توی مشتم گرفتم و با کمی
اعمال زور، وادارش کردم تا برگرده وسرجاش، درست رو به روم
بشینه .

نگاهش به انگشتهام رفت، انگشتهامو از گوشه ی پیراهنش جدا کردم و خجالت زده گفتم: ببخشید .

-بابت دیروز؟

از وقاحتش اخمی کردم و چیزی نگفتم.

از سکوت کفری نفسشو فوت کرد و پرسید: قرار نیست حرف بزنی؟!

-چرا ...

-خیلی خب منتظرم.

-لیدا کاضمیان ...

میون کلامم گفتم: اینجا رو گفتم، ادامه اش...

توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: انگار حوصله نداری بشنوی !

-نه ... گفتم که مشغول چینش افکار نا مرتبم هستم .

به پشتی صندلی تکیه زدم، دست به سینه گفتم: مهمه لطف

کن گوش بده ...

مچ پاشو روی رونش گذاشت و حینی که پنجه ی پاشو عصبی

تکون میداد گفتم: بفرمایید.

-خبرای خوبی ندارم .

حرکت پاش متوقف شد و دقیق توی صورتم زل زد .

تک سرفه ای کردم و گفتم: این لیدا کاظمیان فکر کنم به تو خیلی علاقه منده ...

-جنس علاقه اشو میشناسی!

لبمو گزیدم، از این رو بودنم جلوش، هیچ حس خوبی نداشتم.
از جا بلند شد ، از توی آب چکون کنار سینک ، لیوانی برداشت
و از توی سماور همیشه روشن برای خودش چای ریخت و
پرسید: میخوری؟

-الان نسکافه خوردم ممنون.

با ماگی که توش چای پررنگی ریخته بود، مجدد رو به روم
نشست و گفت: خب ادامه بده هرچند که جذاب نیست.

-قرارم نیست حرفهای جذابی بشنوی!

متاسف گفت: الان بیشتر ازاینکه بهم حالی کنی منظورت چیه

... داری بهم حالی میکنی وقتمو دارم تلف میکنم.
غیظ توی لحنش ناراحتی میکرد .
اما کوتاه نیومدم و گفتم: من یه کم نگرانم .
ابروهاش بالا رفت و با پوزخند پر سر و صدایی گفت: باریک الله
... پس نگرانی هم بلدی... ! خب ادامه بده ... جالب شد.
ماگ رو جلوی لبهاش نگه داشت و پرسیدم: هیچ وقت به لیدا
کاظمیان ابراز علاقه نکردی؟!
لیوان رو روی میز کوبید که از شدت ضربه کمی جا به جا
شدم و با اخم گفت: اومده چه چرندی بهت گفته؟
خواستم لب باز کنم که اجازه نداد و با عصبانیت غیرقابل
توصیفی توپید: شش سالش بود من وارد زندگیشون شدم ،
کاردستیهای high school شو من درست میکردم ! برای
ثبت نام کالج من باهاش رفتم ... پشت هر خرابکاریش جلوی
خانواده اش من حمایتش میکردم ! برام مثل یه بچه است که
توی دست و پای خودم بزرگ شده . دوازده سال ازش بزرگترم
... ! مثل دخترم میمونه ! پیام چه ابراز علاقه ای بکنم به دختر
استادم که لطف کرد اجازه داد تا زمانی که خودمو پیدا میکنم

توی خونه اشون زندگی کنم و هم سفره اشون باشم .
متعجب به صورت ملتهبش که خیلی زود قرمز شده بود نگاهی
کردم و با لحن آرومی پرسیدم: Hypertension داری؟!
اخم کرد: منو معاینه نکن .

خفه گفتم: چشمهات به خاطر همین زود قرمز میشن درسته؟!
دستشو توی هوا جلوی چشمهاتش تکون داد و گفت: حرفتو
بزن بیراهه نرو.

با حرص گفتم: من حقمه بدونم دوست پسر من به هایپرتنشن
مبتلاست یا نه .

نیشخندی تحویل داد و گفت: البته تا دیروز قبل از ساعت
هفت !

توی چشمهاتش نگاه کردم ، نمیدونم ادامه دادن حرفهام درست
بود یا نه... نمیدونم باید جمله ی بعدی مو به زبون میاوردم یا
نه ... نمیدونم باید چه کار میکردم که پوفی کشید و گفت:
اینجوری نگاه میکنی آدمو ... آدم دلش میخواد ، تمام گناه های
دنیا رو گردن بگیره .

لبخندی زدم و گفتم: من از اولش همینجوری بودم ... !

سری تکون داد : برمنکرش لعنت .

زمزمه کردم: بشمار...

ابروه‌اش بالا رفت، کمی از چایش خورد و گفت: پس بدی

یکی دو تا جواب بدی .

-از این و اون یاد گرفتم .

سرشو تکون داد و گفت: خب میگفتی....

-همین خواستم بدونم که چقدر شخصیت لیداکاظمیان رو

میشناسی.

نیشخند زد: بزرگش کردم ! میشناسمش ؟ من خط و خطوط

های کف دستشو حفظم... تعداد مژه هاشو حفظم. تاریخ

سیکلشو حتی حفظم !

صورتمو جلو بردم و گفتم: اونقدر حفظش هستی که بدونی

داره به رادمنش ها آمارتو میده ؟!

-آمار چی ؟!

خودمو عقب کشیدم که دستشو بالا آورد و زیر چونه ام گذاشت

و سبابه اشو به پوست زیر چونه ام فشار داد و گفت: نگفتی !

خواستم برم عقب که با همون یه اشاره نگهم داشت و گفت :

بگو حرف حسابت چیه . انقدر این افکارتو بالا و پایین نکن بذار
بفهمم چی تو سرت میگذره

بیماریه : فشار خون بالا مزمن

صورتمو عقب کشیدم و گفتم: یعنی تو نمیدونی چه آماری؟
نوچی کرد و قندی میون لبهاش گذاشت ، همونطور که نگاهم
میکرد، مثل یه پسر بچه ی تخس ، قند وزیر دندون های
آسیابش شروع به له کردن کرد و صدای خرت خرتش کل انبار
رو برداشت .

لبخندی نثارش کردم و گفتم: مهمترین چیزی که باعث میشه
تو زمین بخوری چیه ؟

-همیشه انقدر جون میدی آدمو ؟ خیلی اخلاق بدیه ...

-یه اورولوژیست اطفال... خوب نیست پشت سرش صفحه

بذارن که مبتلا به پدوفیلیاست !

پنجه هامو مشت کردم و گفتم: حداقلش برای منم خوب نیست
که پشت سرم بگن ، تو یه بیست روز از زندگیتو با یه جراح

گذروندی که پشت سرش شایعه هایی بوده که نگو و نپرس .
 من تو تمام زندگیم آسه رفتم، آسه اومدم ... یه بار حماقت
 کردم چوبشم خوردم و دارم میخورم . دومین حماقت من نباش
 لطفا . به خدا من ازارم تا امروز به هیچ احدی نرسیده ... یه
 گوشه داشتم زندگیمو میکردم . اگر با حنا توکلی و شایان
 رادمنش و بهرام طلوعی آشنا نمیشدم زندگیم تو کار و صبحونه
 و نهار شام خلاصه میشه !
 -تو نگران منی یا خودت ؟! بیا اول تیمتو مشخص کنیم . قفسه
 قفسه بریم جلو ...
 گیج پرسیدم: قفسه قفسه؟
 -چیدن افکارتو ...
 -انقدر راجع بهش بهم کنایه نزن لطفا.
 -تو از کنایه اش ناراحت میشی من از تصمیمی که در حقم
 اجرا کردی نباید ناراحت بشم؟
 -من فقط خواستم تنها باشم من آدم دعوا کردن نیستم آدم
 جنجال نیستم . الان اومدم بهت دارم اخطار میدم نشونی میدم
 ... چون نگرانم .

زهرخندی زد: نگران اینی که پس فردا پشت سرت نگو این
دختره همونی بود که با اون اتند رنگی اطفال می پلکید !
-وای آیین.

خنده ای کرد و گفت: باشه ممنون از خطارت . حرف دیگه ای
هم هست که بخوای بهم بزنی؟
توی چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: نمیدونم .
-ممنون از تذکر و نصیحت .
-مهم نبود؟

نیشخندی زد: وقتی مهمه که چیزی وجود داشته باشه که
دیگران بهش اویزون بشن و بکننش دست آویز ! وقتی چیزی
وجود نداره ... چطوری میخوان ازش علیه استفاده کنند؟!
مستقیم به صورتش زل زدم.

راحتی کلامش، صورتش... نگاه عمیق و نافذش، وادارم میکرد
باورش کنم. یا اونقدر کارشو خوب بلد بود که قانع کننده حرف
بزنه، یا واقعا چیزهایی که درموردش میگفتند یه شایعه ی بی
سر و ته بود که خاطرمد بود در مورد دوجنسه بودن شایان
رادمنش، من و حنا شبها تا صبح حرف میزدیم و سر کلاس

چرتمون میگرفت .

چایشو آروم آروم میخورد و من خسته از سکوت صداس زدم:

آیین .. درمورد دیروز...

میون حرفم گفتم: جوابمو گرفتم دیگه .

کلافه از پیچیدنش توی یه مسیر دیگه گفتم: تازه این قفسه ی

اول بود که مرتب شد !

-چند طبقه است .

از شوخیش لبمو گزیدم که نخندم.

سری تکون داد و گفت: بپرس بگم ...

-واقعیت داره ؟!

از شوخیش لبمو گزیدم که نخندم.

سری تکون داد و گفت: بپرس بگم ...

-واقعیت داره ؟!

اونقدر رک گفتم که فرصت ، قورت دادن چای جمع شده توی

دهنش هم نداشت . هاج و واج نگاهم کرد و من تکرار کردم:

اگر رادمنش ها و پیگیریشون برات مهم نیست، دو تا علت
میتونه داشته باشه ... یکی اینکه این مسئله از بیخ و بن غلطه...

خودش ادامه داد:

-و دو اینکه؟!

منتظر بهم چشم دوخت و لب زدم: دو اینکه صحت داره .
بخاطرش دیپورت شدی ... اومدی ایران... بزودی هم یه خانواده
ی دیگه روزگارشون سیاه میشه و تمام باور من همه ی
اونچه که نسبت بهت داشتم.... خودت برام ساختیش توی
همین مدت کوتاه ... خیلی کوتاه ...

نتونستم جملمو به آخر برسونم.

بی اراده یه قطره اشک از چشمم افتاد و آیین نیشخندی زد:

هر ماه همین مکافاتو خواهیم داشت؟

از این پاس کاری بی موقعش سرمو پایین انداختم و گفتم:

لطفا ادامه نده .

-میشه بپرسم چرا گریه میکنی؟

خودمم نمیدونستم !

شاید از شکسته شدن اعتمادی که تازه داشت جون میگرفت.
شاید از جون گرفتن حسی که تازه به وجود اومده بود و حالا
بی جون گوشه ای از من افتاده بود و من میتونستم مثل یه
خلط یا مدفوع دفعش کنم و انگار کنم هیچ اتفاقی نیفتاده!
شاید هم من به این رابطه ی بی عمق دل بسته بودم و دلم
میخواست جدیش بگیرم ...

شاید هم نه! ترجیح میدادم زودتر این روال تموم بشه و من به
همون دوران یکنواختم برگردم.

چیزی که از بابتش مطمئن بودم ندونستن احساسات درونیم
بود و نشدن تصمیم هایی که میگرفتم! بعضی وقت ها خیال
میکردم بهترین کار همینه و بعضی وقت ها از حماقتم دلم
میخواست خودم و دار بزنم! و سکوتی که همیشه با من بود و
این بزرگترین لکه ی ننگ زندگیم به حساب میومد!

دستمو به صورتم کشیدم و بینیمو بالا کشیدم و آیین اروم
گفت: گندم واقعا چی فکر میکنی راجع بهم؟!

سکوت کردم و آیین خم شد و حینی که توی صورتم زل زده
بود گفت:

- چی میدونی اصلاً؟! میپرسیدی جوابتو میدادم... حرف
میزدی، حرف میزدم... واقعا فکر کردی انقدر برام راحت که
اجازه بدم هر کسی که از راه رسید، هر فکری که دلش میخواد
راجع بهم بکنه؟! هر قضاوتی که خودش دوست داره ... فکر
کردی ساده است، با آدم هایی کار کنی که پیشیزی باورت
ندارن اما به روت نمیارن !

پوفی کشید و با حرص گفت:

-فکر کردی برام ساده است که بعد بیست روز ، ذهنت
مشکوک بشه و تازه الان با ترس و لرز بیای پرسی؟ فکرکردی
برام راحت بوده؟ من یک سال جهنمی رو پشت سر گذاشتم
گندم ... !

چشمهامو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:
-یک سال از حرفه ام، شغلم ... از همه ی دستاورد هام دور
بودم ... با هر آدمی که تو فکرشو بکنی سر و کله زدم ... منی که
هیچ اختلالی نداشتم تحت درمان قرار گرفتم! با سایکولوژیست
و تراپیست سر و کله زدم که بهشون ثابت کنم غلطه ...
تصورشون غلطه ! تصمیمشون غلطه فکرشون غلطه ... !

صندلیشو جلوتر کشید، زانوهایش به زانوهایم خورد و من پاهامو جفت کردم و آیین زیر لب گفت: گندم من واقعا نمیدونم تو چرا دوست داری سکوت کنی و خودت برای خودت تصمیم بگیری و بیبافی! که حتی بافتن هم بلد نیستی غلط غلط جلو میری... بعد میای میشکافی و از اول .

نگاهم توی چشمهایش نشست و لبخندی زد: آنام همیشه برام شالگردن میبافت .

نفسشو فوت کرد و گفت: اگر فکر میکنی لازمه که بهت توضیح بدم بگو توضیح بدم . اگر فکر میکنی همه چیز دیشب ساعت هفت عصر تموم شد بگو گلومو خسته نکنم . یه کم

سرماخوردم چشمام بابت همون قرمزه !

ساکت بودم و آیین هومی کرد و من تو گرفتن بزرگترین تصمیم زندگیم هنوز مردد و دودل نمیدونستم چه کار کنم ! از سکوتم خسته شد و گفت: من تصمیم بگیرم برات؟!

حرف نزدم و آیین گفت: میدونی نگران لفظ نامزدی هم نباش . همونقدر که بلند جار زدم همونقدر حتی بلند تر جار میزنم میگم تو منصرف شدی دلایل خودتو داشتی اونقدرم پشت سرم

بد میگن که همه حق وبه تو بدن . پس نگران ضربه خوردن به
روتین زندگیت نباش اصلا .

منتظرم بود و این تعجیلش و نداشتن صبر و طاقت رو تو زاویه
ی نگاهش میتونستم ببینم .

سلول به سلول هاش بهم میگفتند : زود باش.

من نمیدونستم باید با زندگیم چه کار کنم.

نمیخواستمم بدونم !

بدترین قسمت ماجرا این بود که من هیچ تصویری از آینده

نداشتم و این ...

میون فکرهام صدام زد: گندم ...

نگاهش کردم و صادقانه گفتم: من نمیدونم باید چه کار کنم .

-اگر فکر میکنی میتونیم از یه جایی به بعد کنار هم باشیم

نباید این فرصتو از خودمون بگیریم .

فکر کردن به اینکه چرا باید از من تقاضا کنه که بهش فرصت

بدم، خسته ام کرده بود .

اما یه نه صریح روی زبونم نمی چرخید .
نفسشو فوت کرد وخسته از دستم گفت: من توضیحمو میدم
خودت تهش تصمیم بگیر . نسخه رو بیچ .
لبهاموش روی هم مالید وگفت: من خیلی زندگی موفق
نداشتم ... یعنی از وقتی یادم میاد زندگی موفق نداشتم به
الان نگاه نمیکنم چیزی که لمسش کردم سخت بوده . حداقل
برای من سخت بوده ... کسی که دوستش داشتم بهم ضربه زد
... از عضو خانواده اش برای این ضربه استفاده کرد اما هیچ کس
نتونست ثابتش کنه ! میفهمی گندم؟!
تک سرفه ای کرد وگفت: وقتی درگیر اون شایعه ، اون تهمت
شدم ... نفهمیدم چطوری تونست دعوتنامه ای که متعلق به من
بود رو به اسم خودش تموم کنه ! من بیچاره شدم... آبرومو از
دست دادم . شغلمو از دست دادم، اعتبارمو از دست دادم ...
من شده بودم باعث سرشکستگی باقی همکارای ایرانیم توی
بیمارستان . هیچکس حتی منو نگاه هم نمیکرد ... ! اسمم توی
ژورنال و مجله ها هر روز تیر میشد .
میفهمی توی هشت ماهی که یک نفر با دروغ سعی داشت به

من تهمت بزنه من تک و تنها بودم ! که کاری باهام کردن تا
به کاری که نکردم اقرار کنم ؛ میتونی درک کنی چقدر سخته؟
من تمام اون روزها تحت فشار بودم که به همه ی آدم هایی که
از دهن یه بچه لفظ سکس رو شنیده بودن ، ثابت کنم من
انگشتمم بهش نخورده ! اونم بچه ای که مورون بود و من
سعی میکردم همیشه جوری کنارش باشم که شخصیت
مستقلی داشته باشه .

آب دهنمو قورت دادم و لب زدم: یه بچه ی استثنایی؟!
چنگی به موهاش زد و همه رو به عقب روند و گفت:
-بعد از هشت ماه ، تونستم بهشون حالی کنم انقدری که روی
من زمان گذاشتید روی این مدارک و شواهد زمان گذاشتید
کاش یک سومشو روی اون بچه وقت میگذاشتید که بفهمید ایا
داره دروغ میگه یا راست ...

نفسی گرفت و ادامه داد: شاید این همه مدرکی که یک جا
علم شده توطئه باشه ! دروغ باشه ... من همه رو مجاب کردم
که به جای روانکاوی من از خود کسی که ضربه دیده هم پرس
و جو کنند که اگر دروغ میگه ، چرا چنین تهمت بزرگی رو به

من میزنه و اگر راستشو میگه !!! کی باهاش جز من این کار
و کرده ، که باوجود اینکه من شاهد داشتم که جای دیگه ای
بودم ، اما اون بچه مصر بود که من باهاش چنین کاری کردم و
مدارکی که فقط یک سال تمام وقت منو ازم گرفت همه اش
ساختگی بود . واقعا فکر کردی اگر همه چیز علیه من بود، به
همین راحتی ولم میکردن؟! بدون هیچ جریمه و حبس و
زندانی؟

توی چشمه‌هاش نگاه کردم وبا حرص گفتم: من تو یه کشور
غریب بودم ... مدارک پزشک قانونی و هزار تا سند علیه‌م بود
اما در کنارش شاهد هم داشتم که توی اون بازه ی زمانی من
اصلا پیش مانی نبودم ! خدا به من و فکر کنم خانواده ام رحم
کرد!

زهرخندی زد:

-گندم من بعد از یکسال از جهنم اومدم بیرون ، بعد از یک
سال که زندگیمو از بین برد ! ... گفتم میام مملکت خودم پیش
هم وطن ها و همشهری های خودم کار میکنم ... الان دیگه به
جایی رسیدم که بتونم بهترین زندگی رو برای خودم داشته

باشم ، چه اینجا چه هر جای دیگه که اگر پول داشته باشی
کشور خودت برات بهشته تا غربت !

با شست و اشاره دور دهندشو دست کشید و گفت:

-من اگر خطا رفته بودم انقدر راحت تو مملکت خودم سِمَت

نمیگرفتم. که برگشتنم مصادف شد با زندانی شدنم بخاطر

مصاحبه ام با خبرگزاری های ماهواره ای و بماند که به من انگ

جاسوسی هم زدن ! من ده روز زندان بودم توی تهران ! اما در

نهایت تبرئه شدم . در هر دو پرونده تبرئه شدم !

-چرا دیپورت شدی؟

#پارت / موروون همون نشانگان داون هست . عقب ماندگی /

مُنْگلیسیم

-مدارکمو نبردم کنسولگری! ضمن اینکه یه رئیس جمهوری

اومد که هممون رو توی مخمصه گذاشت لازمه بگم توی

پونزده سالی که توی دالاس زندگی میکردم مطمئن بودم یه

روزی اونجا ازدواج میکنم والبته اقامتمو میگیرم اما خب

کلینتون رای نیاورد ! خیلی از هم دوره های من هم بدون هیچ

دلیل منطقی ای دیپورت شدن من که اونجا پرونده هم داشتم
با این وجود باید زودتر اقدام میکردم مدارکمو میبردم
کنسولگری امارات ولی میخواستتم یه جوری برگردم که کسی
وسوسه ام نکنه که دوباره اونجا جایی دارم . الانم مشکلی
نیست من اونجا تحصیل کردم اونجاشاغل بودم بیمه داشتم...
یه پرونده ی مختومه و تبرئه شده دارم !!! و راحت میتونم
دوباره برای اقامتم اقدام کنم . خیلی راحت تر از چیزی که
فکرشو بکنی... !!!

مردد نگاهش میکردم که قاطع پرسید: خب حله؟!
-تکلیف عکس هایی که توی اتاقت بود چی میشن؟!
لبخندی زد و گفت: عکاسشون من نبودم .
-یعنی چی؟!

-یه عکاس اسکاتلندی که در جریان یه نمایشگاه عکاسی
باهاش آشنا شده بودم ... یه نودسیم بود و هنر عکاسیش تو
این حیطه بود . و البته Erotic Photography شاخه ی
اصلی کارش بود . دوست داشت اونقدر معروف بشه که بتونه
عکاس play boy باشه وقتی عکاشو بهم نشون داد ، برام

جالب بود ... از برهنگی بچه های فقیری که خانواده هاشون از وضع مالی خوبی برخوردار نبودند عکس میگرفت و در ازاش پول میداد . بخاطر خلافتش نمیتونست جار بزنه و البته نمایشگاه دایر کنه ... از من خواست یه گالری مشترک بزنینم و به کودک یه نگاه انسانی تر داشته باشیم... خیریه هم حمایتون میکرد . دو قاب متفاوت ... بچه هایی که از درد بیماری و اسباب درمان گریه میکنند و بچه های سالمی که از تجاوز یا دست درازی چشمشون کاسه ی خونه ! تقابل این دو تا چیز جالبی درمیومد حداقل توی فکر ما جالب بود . سر و صدای زیادی داشت اما خب ارزشمند بود . منم اون موقع هزار تا رویا تو سرم میچرخید ... فکر کردم چه تیم خوبی میشیم ! چقدر میتونیم از خیریه کمک بگیریم سلبریتی ها ... آدم های مشهور و و ... اما کاری با من کردن که من آرزوهامو ، رویاهامو هدف هامو فراموش کردم . من موندم و حوصم . تهشم هرچی بود و نبود و یادم رفت . شیش هفت تا فایل موند و عکس هایی که چاپ شدند ! با همون قاب هایی که دیدی ... پلیس ایران هم خیلی شیک از خجالتهم بابت تک تکشون

دراومد !

وحشت زده پرسیدم: شلاق؟

- نصف دلارهامو جریمه دادم !!! نزدیک بود ! و باید بگم من زیر

شلاق به همه ی چیزهایی که نکردمم حاضرم اعتراف کنم !

لبخندی روی لبش نشست و دماغشو بالا کشید و گفت: من تو

زندگیم بزرگترین خطایی که مرتکب شدم اعتمادم به زن ها

بود ! و همچنان مرتکب میشم به خطا ...

خواست بلند بشه که بی هوا صداش زدم : ایین؟

تو چشمهام لب زد: ها ؟!

-من باورت کردم . باورمو خراب نکن .

خنده ای کرد و دستشو توی جیبش فرو کرد، کمی دو لا شد

و گفت:.. ولی باورتو خراب نمیکنم به شرطی که خودت خرابش

نکنی ... از نظر من آدم باید داشته هاشو سفت بچسبه! و من با

توجه به تجربه و دانشی که الان دارم، و البته ذهنی که ازم

سرویس شده حتی اگر گناه کارم باشم، هر روانپزشک این شهر

و هر روانکاوی که تو بگی خدای علم سایکولوژیهِ رو الان

میتونم دور بزنم ! یه متقلب واقعی، هیچ وقت برگه های تقلبشو

رو نمیکنه . میکنه ؟

-تا الان همه چیز خوب پیش رفت الا جمله ی آخرت !
بلند قهقهه زد و گفت: برای فردا که آفی میریم مبل و تخت
می خریم من کمرم و نیاز دارم روی زمین نمیتونم بخوابم !
و بدون اینکه حتی جواب و نظر منو بپرسه، از اتاق بیرون رفت
. سلول به سلولم دچار نبض بود .

بعضی وقتها یه لکه ای به جون آدم میفتاد که باید وایتکس
زهرماری رو استشمام میکردی تا از بین ببریش... ریه هاتو
آلوده میکرد اما از سفیدی دامت بدجوری لذت می بردی !

#پارت / این دو پارتو بر اساس واقعیت نوشتم درمورد دیپورت
شدن البته ... چراکه برای اقوام رخ داده بود بنده ی خدا دقیقا
بعد از هفده سال زندگی سال پیش به مام وطن بازگشت .
بخاطر اینکه نرفته بود مدارکشو بده امارات از تنبلیش 😊 البته
دوباره برگشت چند ماه پیش ولی خب من همیشه نکته هایی
ک ب دردم میخوره رو سیو میکنم □

از پرستارها خداحافظی میکردم که آیین کنارم اومد و گفت:
میری اورژانس؟

سرمو تکون دادم و گفتم: همراهت میام.
بی حرف کنارش آروم گام برمیداشتم، زیاد از حد بالا رفته بود
نگاهی به من کرد و گفت: خیلی دوست داری سوارت کنم نه؟
-خیلی وقت بود نمیدیدمش زیر پات!

-خراب شده بود. ضمن اینکه حراست هم بابتش بهمم اخطار
داده بود الان دیگه رئیس شدم هرکار دلم بخواد میکنم.
و خودش از حرفش بلند خندید و من به دیواره ی کابین
آسانسور تکیه زدم، نگاهی بهمم کرد و پرسید: آشتی؟!
-آره. آشتی.

هومو کشید و گفتم: خب برای اینکه از دلم دربیاری چیکار
میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم: باید چیکار کنم؟!
چهره ی پر از شیطننت مخصوص به خودشو، گرفت و گفت:
خیلی کارا میتونی بکنی...

سری تکون دادم و گفتم: توی همه ی خرید های خونه ات

کمکت میکنم خوبه؟

-این چیزی نبود که دلم میخواست بشنوم .

خندیدم و آسانسور توی طبقه ی همکف متوقف شد ، به سمت

راهروی اورژانس میرفتیم و پرسیدم: چی میخواستی بشنوی؟

-خیلی گزینه های بهتری روی میز هست که میتونستی ازشون

انتخاب کنی!

-مثلا ...؟!

تکرار کرد مثلا و درست در ورودی اورژانس دهان بازش ،

همونطور باز موند و نگاهش به جایی خیره موند ، مسیر نگاهشو

دنبال کردم با دیدن حسام توکلی که مثل یه ربات حرکت

میکرد و رنگ صورتش بیش از حد پریده بود قلبم هری پایین

ریخت . لباس شخصی تنش بود و مطمئن بودم که این خیسی

روی پیراهنش تازه است .

کسی روش استفراغ کرده بود .

آیین دستشو روی شونه اش گذاشت و پرسید: طوری شده

دکتر توکلی؟

لبهاشو به زور باز کرد: حنا ...

آیین مات گفت: خانم دکتر اینجان؟!؟

صدای شایان اومد که نگران خودشو به ما رسوند و پرسید:

حسام چی شده؟!؟

زنی داد کشید: ترالی احیا ...

و من نفهمیدم ، آیین چطور حسام رو کنار زد و شایان چطور وقت کرد منو به دیواری بکوبه و هر سه پشت سر زن پرده های آبی دور تا دور تخت رو کنار زدیم .

با دیدن حنا و مانیتوری که بهش وصل بود خودمو در لحظه ی اول باختم.

دستهامو جلوی دهنم گذاشتم و پرستاری که دور خودش میچرخید با دستورهای آیین به خودش اومد: باید اینتوبه اش کنیم... لارنگسکوپ میخوام.

لوله تراشه رو توی گلوی حنا فرستاد، دو زن دیگه بهمون ملحق شدند ، کسی آمبوبگ رو به لوله متصل کرد و ارجمند شایان رو کنار زد و گفت: گندم ...

به خودم اومدم و نگاهش کردم: ماساژو شروع کن.

شایان رو عقب کشیدم ، قبل از اینکه دستهامو روی سینه

های حنا بذارم، با قدرت مانتوشو پاره کرد ، سوتینشو پایین کشید، دستهامو روی سینه های سفیدش گذاشتم و ماساژ رو شروع کردم .

صدای ارجمند رو میشنیدم . نگاهم به مانیتور بود و درخواست آدرنالین میکرد ... خرد شدن ، دنده هاشو زیر دستهام حس میکردم . نفسم بالا نمیومد و بی هوا یک آن چشمم به شایانی افتاد که حاج و واج به دیوار تکیه داده بود و حسامی که توی این بلبشو نمیدیدم.

آیین منو کنار کشید و خودش ماساژ رو شروع کرد ...
بیکار بودم که لبهاشو به سمت من تگون داد : آتروپین...
. بخونین تا بیام .

از روی ترالی برش داشتم، تیز بود و پوکه ی شیشه ای توی دستم رفت، نگاهم به چشمهای بسته ی حنا بود و فیبرلاسیون بطنی که هیچ رقمه کوتاه نمیومد ... چیزی تا آسیستول باقی نمونه بود .

نمیدونستم به کی پناه ببرم...

نمیدونستم از کی بخوام برگرده ...

من خدا رو گم کرده بودم و نمیدونستم چطوری تقاضا کنم که اجازه بده بازم پیشمون باشه . نفسم بالا نمیومد و با هر ماساژی که روی سینه اش فرود میومد و دنده هاش له تر و له تر میشدند ، روی شونه هام بیشتر فشار و حس میکردم و نمیدونستم چطوری بخوام که فقط اکسپایر نشه و برگرده ...

اگر برمیگشت دیگه ولش نمیکردم!

به خودم و خودش قول دادم ...

اگر برمیگشت، تنه‌اش نمیداشتم ... تا آخرش باهاش میرفتم .

فقط برمیگشت و دوباره صدام میزد: گندم ...

دوباره میتونستیم همه ی عالم و آدم رو با هم واکاوی کنیم...

میتونستیم کنار هم دوتایی مو رو از ماست بیرون بکشیم...

میتونستیم بخندیم مسخره کنیم. ما روزهای فوق العاده ای داشتیم!

شونه هام به پایین متمایل بودند و لخته ای که روی انگشتم از بریدگی شکل گرفته بود و میسوخت برام اهمیتی نداشت .

یه فشار سنگین ، به اندازه ی یک کوه ، روی کمرم بود و من

داشتم از وسط دو نیم میشدم .

که آیین بلند گفت: دفیبريلاتور ...

پرستاری دو تا پد روی سینه های حنا چسبوند، پدال های
آغشته به ژل رو روی سینه هاش گذاشت و من نفسمو حبس
کردم و فقط زمزمه کردم: خدا ... خواهش میکنم ... خدا ...
و صدای ضربانی که کل فضا رو پر کرد و من حس کردم ،
تمام خاطراتی که توی ذهنم همشون شیفِت دیلیت شده بودند
، دوباره برگشتند .

مثل نوار جلو رفته ی ویدئو، دستمو روی دگمه ای فشار دادم و
همه چیز دوباره برگشت .

ضربان سبز رو روی مانیتور تماشا میکردم و واژه ی شکر روی
زبونم می غلتید .

آیین عقب کشید ، تمام صورتش خیس عرق بود ، نگاهم بهش
افتاد که با تن و بدن خسته ای درحالی که دستهایش از آرنج
باز و بسته میکرد به سمت شایان رفت که پای دیوار روی زمین
نشسته بود، جلوش زانو زد و با چراغ قوه ای که از جیبش
بیرون کشیده بود، چشمهایش رو نشونه گرفت.

شایان دستشو توی هوا تگون داد و آیین لبخندی زد و گفت:
بهتره بلند بشی... خوب نیست بینن پسر رئیس بیمارستان سر
یه سی پی آر به این حال و روز در اومده .

شایان چپ چپ نگاهش کرد و آیین ایستاد، دستشو به سمت
شایان دراز کرد و شایان نفسشو فوت کرد، پنجه هاشو کشید و
آیین با آماشاللهی از جا بلندش کرد .ضربه ای به پشتش زد و
گفت: باقی کارا با خودتون .

از اتاق که بیرون رفت ، پرستاری دنبالش حرکت کرد ، آیین با
اخم گفت : پزشک شیفت کیه؟

پرستار لبشو گزید و گفت: یه نیم ساعت ، رفتن آبدار خونه تولد
بود ...

نیشخندی زد و زمزمه کرد: تولد !

-به خیر گذشت .

-من گزارشم از رویکرد اورژانس بدون پزشک شیفت مینویسم
!

-دکتر من که گفتم بودن، با دو تا اتاق فاصله ...

-زنگ خطر و نشنیدن؟! احتمالا موزیکشون مانع شده بود

شایدم داشتن رقص چاقو میکردن کسی چه میدونه !
سرشو متاسف تگون داد و خواست بره که خانم اولیایی خفه
گفت: خانم دکتر بیات هم امروز نوبت کشیکشون بود که یهو از
اورژانس غیب شدن!

آیین نگاهش به من افتاد و اولیایی خفه زمزمه کرد: شیرینی
سمت ریاستتون باشه . لطفا نادیده بگیرید . به خیر گذشت ...
ضمن اینکه خانم دکتر توکلی برادرشون بالای سرشون بود !
پوفی کشید و در جوابش گفت: ?are you kidding me
اولیایی با صورت مچاله نگاهش میکرد و آیین متاسف گفت:
یاروشیفتش نبود ! از دیدن خواهرش قفل کرده بود ... جدا
نمیفهمم من واقعا نمیفهمم .هیچی نمیفهمم ... کلا نمیفهمم ...
من رسماً مغزمو دادم اجاره خانم! از الان به بعد چیزی
نمیفهمم ... یه خط صاف. مغزم الان تو شرایط آسیستوله!
و بدون اینکه نگاه دوباره ای به اولیایی بندازه ، سوار اسکوترش
شد و از ایستگاه فاصله گرفت . بی هدف دنبالش میرفتم ، از
ساختمون که بیرون اومد صداش زدم: آیین....
به سمتم چرخید و با دیدن حال و روزم ایستاد .

پیاده شد و رو بهم گفت: فکر کردم پیشش میمونی....
با بغضی که توی گلوم چنبره زده بود گفتم: میخوای گزارش
بدی؟!

-ندم؟!

سکوت کردم و با حرص گفتم:

-پستتو ول کردی! کشیکتو ول کردی!

-بخاطر تو بود.

نیشخندی زد: به خاطر هرکس ...

با بغض گفتم: من اگر بودمم هیچ کاری نمیتونستم بکنم من

هنوزم عضله هام از شدت انقباض باز نشدن، من بودمم

نمیتونستم انجامش بدم.

سرشو تکیه داد و دستهامو جلوی صورتم گرفتم و با بغض رو به

ترکیدنی گفتم: داشتم از دست میدادمش... آیین داشت میمرد

! وای... خدای من! همش تقصیر منه ... ولش کردم دوباره

شروع کرده ...

توی حق حق هام نالیدم: اگر میمرد هیچ وقت خودمو نمی

بخشیدم ...

توی حق حق هام نالیدم: اگر میمرد هیچ وقت خودمو نمی
بخشیدم ...

آیین خونسرد گفت: فعلا که خطر بر طرف شده و لازم نیست
خودتو بابت گناه نکرده ، مقصر بدونی . الانم دختر خوبی باش،
برگرد سر شیفتت. گریه هم نکن برای فردا عصر هم تایمت
خالی باشه .

سری تکنون دادم و با سر انگشتهام، صورت نم دارمو پاک کردم،
ازم فاصله گرفت که مجدد صداش کردم: آیین...
به سمتم برگشت و منتظر تماشام کرد .

نفسمو توی سینه ام کشیدم و گفتم: ممنونم .
دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: ما سوگند خوردیم پس
تشکر نیاز نیست .

چشمکی نثارم کرد و دستشو از روی شونه ام برداشت و به
آرومی ازم دور شد .

حس عجیبی توی بدنم جریان داشت ، حسی که نمیدونستم
مرکزش دقیقا کجاست ... نمیدونستم منشاش از قلبم نشات
میگیره یا از مغزم .

اما توی رگهام، زیر پوستم ، توی سلول به سلول بدنم به خوبی
حسش میکردم . یک احساس خوشایند و البته آرامش بخش.
شبیه دیازپامی عمل میکرد که ذره ذره ، توی بدنم آزاد میشد
و به اجزای بدنم ، کم کم آرامش می بخشید، چیزی که مدت
ها بود ، بهش نیاز داشتم اما نمیتونستم پیدااش کنم.
به سمت اورژانس میرفتم که مردی درست وقتی پامو روی
دومین پله گذاشتم احساس کردم کسی با نگاه سنگینی
مشغول تماشای منه.

از اون نگاه های ، تیز و البته هیز و آزار دهنده .
از اون نگاه هایی که حاضری برای از بین بردنش ، از هیچ
تلاشی دریغ نکنی ...

دست به سینه به دیواری تکیه زده بود ، کاپشن اسپورتنی تن
داشت که تکه دوزی های قهوه ای سر آرنجش ، توی چشمم
بود .

خیره خیره تماشام میکرد، سرمو پایین انداختم، بی اختیار
مقنعه ام رو جلو کشیدم و به محض اینکه خواستم داخل
ساختمون بشم، سد راهم شد.

قد بلند و هیکلی بود .

اندام چهارشونه ی باشگاه رفته اش، توی اون کاپشن خودنمایی
میکرد . برق زنجیر توی گردنش چشمم رو می زد . سر طاسی
داشت و گردن کوتاه . بوی ادکلنش هم مغزمو مجبور میکرد تا
پیغام : سرگیجه رو به تمام ارگان هام ارسال کنه .
پنجه هامو مشت کردم، به سمت چپ رفتم ، به سمت چپ
اومد.

به سمت راست مایل شدم، راستم رو پر کرد ...
خواستم مستقیم برم، توی شکمش میرفتم احتمالا اگر به
مسیرم ادامه می دادم.

هوفی کشیدم و بالاخره غر زدم: ممکنه اجازه بدید رد بشم .
بانیشخند پر استهزایی تماشام میکرد .

حراست با دیدنم از پشت میزش بلند شد و به سمتم اومد ، با
صدای بلندی گفت: خانم دکتر بیات طوری شده؟

پسر خودشو از جلوم کنار کشید و زمزمه کرد: بیات !
نگاهی به نیمرخش کردم و بالاخره وارد ساختمون شدم از
حراست بابت دخالتش تشکری کردم و به سمت اورژانس رفتم
. حسام چشمهای قرمز بود و شایان وا رفته بود . دکتر مجد ،
پزشک حنا بود و درخواست کرده بود به مدت بیست و چهار
ساعت، توی بخش مراقبت های ویژه بستری باشه .
نگران از پرستار بالای سرش پرسیدم: بهوش اومده ؟
-الانم هوشیاره . ولی خب بیحاله ...

قبل ازاینکه تختشو حرکت بدن، دستشو گرفتم و صداش زدم:
حنا ...

پلکهایش لرزیدن .

لبخندی روی لبم نشست ، پیشونیشو بوسیدم و گفتم: خوب
شد برگشتی... بدون تو بیمارستان خیلی جهنمه !
دستمو فشاری داد ، پلکهایشو باز نکرد اما با همون ناتوانی ،
انگشتهامو لمس کرد و این دنیا دنیا برام ارزش داشت . این
موندنش، مقاومتش... جنگیدنش... مهم بود . همینقدر که لوح
سیاه من ، سیاه تر نشده بود برام کافی بود ! کافی که نه ... از

سرمم زیاد بود .

سلام شب بخیر / خانم های عزیز روزتون مبارک . ♥♥♥

از اون عصرهایی بود که باد همه ی خیابون رو برداشته بود .
اون عصرهای ناب و خنک که آفتاب سر ظهرش حسابی گرما
داده بود به هوا که حالا این باد بدجوری بچسبه .
بهمن ماه خنکی بود . دلم برف میخواست اما توی آفتاب
ایستادن و تماشا کردن ویتترین فروشگاه ها ، برام لذت بخش
بود . سایه ای که باعث لرزم میشد و پا تند میکردم ، دو سه تا
مغازه رد میشدم ، فروشگاه بعدی توی آفتاب، پاتوق ایستادنم
بود .

می ایستادم و به تک تک مبل های کرم و سبز نگاه میکردم .
به قول خودش، لوازم آشپزخونه رو سفید انتخاب کرده بود و
درموردش نیازی به نظرخواهی نداشت، اما راجع به مبل و

تخت و پرده ، خیلی نامطمئن حرف میزد .

از سرویس چوب گردو و مبل های سلطنتی تاج داری که از
نظر من شکل آناناس بودند، نظرش تغییر مسیر میداد به سمت
یه مبل ساده ی ال که کوسن هاش زرد و آبی و نارنجی بودند !
در اینکه نمیتونست ، درمورد رنگ بندی وسایل خونه ، جمع
بندی کنه ، هیچ شکی نداشتم .

انگشت سبابه اشو روی لبه اش گذاشته بود و به ویتترین نگاه
میکرد .

لبخندی به چهره ی دو دلش زدم و گفتم: هنوز نتونستی
تصمیم بگیری؟

پوفی کشید و برای هزارمین بار توی این یک ساعت گفت: من
برای چی تو رو با خودم کشیدم آوردم؟! میخواستم خودم
تصمیم بگیرم که از تو سایت و اینستا انتخاب میکردم .
خنده ای کردم و گفتم: آخه آیین بین قهوه ای و زرد و آبی و
قرمز خیلی اختلافه . بعد مبل های بزرگی که تو میپسندی هم
باز اختلافه . کار کلاسیک دوست داری یا اسپورت ... اگر
میخوای هر دو رو داشته باشی که خب باید دو ست بگیری...

اگر نه همه رو میخوای اسپورت بچینی که بحثش جداست .
اگر میخوای همه رو کلاسیک بچینی، باز بحث جداست.
کنار دستم ایستاد و موهاشو که باد نا موزون کرده بود رو عقب
برد و گفت: رو کجا لم بدم چیپس و پنیر بخورم و فیلم ببینم
پس؟

توی چشمه‌هاش نگاهی کردم و گفتم: من که یک ساعته می‌گم
دو ست بگیر. فضاشو داری.

-از کلاسیک خوشم نمیاد.

چشمه‌هامو گرد کردم: تو هرچی پسندیدی از این مبل های
قهوه ای سوخته با پارچه های کرم بوده ! همشون بلااستثنا
منبت کاری شده ! اگر بهت نمیگفتم سلیقه ات بابابزرگيه، الان
بیعانه داده بودی.

هومى کشید: خب اون خوب بود.

سری تکون دادم: خب اگر خوبه اونو بگیر .

نوچی کرد: تو که خوشت نیومد .

نوچی کردم: ای بابا خب من که می‌گم هزار تا مدل دیگه هست
باید بیشتر بگردیم .

خسته گفت: خسته شدم چقدر راه بریم . بیا بریم یه چیزی بخوریم.

خندیدم و گفتم: الان ذرت خوردیم... همین الان لیوانشو سه چهار قدم اون طرف تر توی سطل انداختیم . بعدم که میبینی یکی در میون روی شیشه ی مغازه هاشون نوشتن با خوراکی وارد نشوید!

دستهاشو توی جیب شلوار کتان کرمش کرد و لبه های کت مخمل قهوه ایشو عقب داد و گفت: الان چیکار کنیم .
-الان بگو چه رنگی رو میپسندی ...
-قهوه ای ...

-یکی بهت گفت روی مبل قهوه ای نشستی با استایلت همخونی داره ذهنت همون جا موند؟
توی چشمهام نگاه کرد و با غرغر گفت: خسته شدم پاهام درد میکنه گندم . تازه سرویس خوابم مونده ! مبل پیشکش... بیا بریم تخت خواب ببینیم .

سری تکون دادم و گفتم: باشه بریم تخت خواب و بخریم ...
توی چشمهام نگاهی کرد و با شیطننت گفت: دو نفره دیگه !؟

اوفی کردم و جلوتر ازش راه افتادم، صدای خنده های بلندش
کل پیاده رو رو برداشته بود . وقاحتش ستودنی بود ! خودشو
بههم رسوند، بند کیفمو گرفت و گفت: سورمه ای چطوره؟
به هفت نفره ای که روکشش سورمه ای بود و کوسن های
رنگارنگ روی مبل های سه نفره و دو نفره اش نشسته بود
نگاهی کردم و گفتم: تو احيانا مبل ها رو با توجه به کوسن های
مربعی روشن انتخاب نمیکنی؟!
نگاهی بههم کرد و گفت: خب مهمه اونم . چی بذارم زیر سرم
وقتی دارم پاپ کورن میخورم!
خندیدم و گفتم: فقط رو مبل ها داری میخوری؟ پس نهار
خوری میخوای چیکار؟!
این بار خودشم خندید و گفت: مثل چینی ها، یه میز مربعی
میگیرم، با چهار تا از این کوسن ها بشینیم روشن .
خندیدم و رو بههم گفتم: راستی گفتم برات من یه دوست دختر
چینی داشتم ...
بلند خندیدم و گفتم: خدایا دوباره شروع نکن . همه ی قاره ها
رو مستفیض کردی !

/ اون شب بخیر معنی سلام داشت 😊

درحالی که نشیمن ، یه مبل رویه ی سبز هفت نفره رو ، که کوسن های زرد و سبز کمرنگ یکی درمیون ، روش چیده شده بود امتحان میکردم، چشمم به آیین افتاد که کل حواسش به یه تابلوی چوبی بود که به دیوار مغازه نصب بود.

سرمو تکون دادم و فروشنده با چرب زبونی گفت: جناب شما هم بفرمایید امتحانش کنید . فوم سرده بسیار راحتیه زیره اش فنر ترک کار شده !

و و و ها شو گوش ندادم ، رو به آیین گفتم: نمیخواهی امتحان کنی؟!

به سمت من چرخید و گفت: این تابلو قشنگ نیست؟
و بالاخره قدمی به سمت مبل ها برداشت، روش نشست و گفت: خوبه این .

و درحالی که منتظر بودم قیمت ست رو بپرسه در کمال تعجب، قیمت تابلو رو پرسید!

لبمو گزیدم و فروشنده گفت: البته قابل شما رو نداره، ما تو کار

اکسپورتی های منحصر به فرد هم هستیم ... اون تابلو هم
دکور فروشگاه ماست، اما اگر شما پسندتون شده یک میلیون
تومن!

هاج و واج از قیمتش که مطمئن بودم توی میدون دم خونمون
این تابلو نهایت توی رنج سیصد هزار تومن بود ابرو هامو بالا
دادمو ایین گفت: میخوامش.

غریدم: ایین ...

نگاهم کرد: سبز خوب نیست . به اندازه ی کافی توی اتاق عمل
رنگ سبز و میبینم دیگه !

از توجیهش سکوت کردم، کیف پول چرمشو بیرون کشید،
عابربانکشو به سمت فروشنده داد و گفت: این تابلو رومی برم !
حرفی نزددم و در مقابل چشمهای متعجبم، جدی جدی تابلو رو
خرید و فروشنده گفت : شرمنده ما نایلون نداریم.

آیین با لذت نگاهی به قاب انداخت و گفت: نه مشکلی نداره .
ممنون.

-مبارکتون باشه !

سری تکنون داد و رو به من گفت: بریم؟

از جا بلند شدم و دنبالش از مغازه بیرون رفتم. قابو زیر بغلش زده بود و با خنده گفت: چرا قیافه ات اینجوریه؟

-آیین این تابلو رو دوست داشتی؟ نزدیک خونه سر میدون با قیمت خیلی پایین تری میتونستی بخریش.
شونه ای بالا داد و گفت: من به قیمتش نگاه نمیکنم گندم .
فقط میخرم .

به نیمرخش که بشاش شده بود نگاهی کردم و گفتم: درسته
ببخشید من نباید دخالت میکردم.

خنده اشو جمع کرد و گفت: چرا ؟ منظورت چیه؟
-هیچی.

-ناراحت شدی؟

-نه اصلا برای چی ناراحت بشم تو ناراحت شدی...
-من اصلا به قیمت های ایران خیلی آشنا نیستم مخصوصا توی
این سبک وسایل .

لبخندی زدم: خب طبیعیه منم به اخلاقت توی خرید آشنا
نیستم به نظر خیلی ولخرج میای من سعی میکنم چیزای
مناسب بخرم تازه همون هم کلی چونه میزنم.

همونطور که نگاهم میکرد گفت: خب بیا بریم پیش بدیم...
قدمی ازم فاصله گرفت که بی هوا کتشو کشیدم و گفتم: وایسا
حساب کردی.

-اخره تو خوش نیست نیومده . خب چرا نظر ندادی که خوب نیست.
-خب نپرسیدی!

اخم کرد وبا لحنی که اصلا انتظارشو نداشتم عصبانی گفت :
منومسخره کردی؟ من تو رو با خودم آوردم که خرید کنیم بعد
در قبال چیزی که میخرم و قطعا نظرتو میخوام وقتی سکوت
میکنی ... خب میخرمش! بعد تازه طلبکاری که چرا نپرسیدم
نظرت چیه؟ مگه باید بپرسم؟ پس برای چی روز آفتو خراب
کردم؟!

از نگاه عصبانیش لبمو گزیدم وگفتم: حالا چرا عصبانی هستی
؟! من که حرف بدی نزددم ، فقط دارم میگم ، این تابلو اونقدر
ارزششو نداشت که تو بخاطرش این همه هزینه کنی .
سرشو تکنون داد و گفت: خب باشه پس میدمش الان.
قبل از اینکه بره، سد راهش شدم: صبر کن کجا ... چرا
اینطوری میکنی؟

-تو میگی بده ...

-نمیگم بده میگم گرون بود . البته

سکوت کردم و پرسید: البته چی؟!

شونه ای بالا دادم ، لیمو گزیدم و گفتم: ببخشید نباید حتی اینم میگفتم .

-منظورت چیه من نمیفهممت ! اگر یه چیزی خوبه چرا

نخریمش؟ یعنی الان تو با اون مبله هم موافقی ؟!

نمیدونستم چی بگم !

حنا به این رفتارهای من میگفت: گدا بازی !!!

نمیخواستم آیین ارجمند هم بگه !

ترس درمورد قضاوت یا صفت احتمالی ای که قرار بود توی ذهنش نسبت بهم بده، ازم یه حالت تدافعی ساخته بود و این اصلا خوب نبود!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خب مبله خوب بود.

چشمهایش گرد شد: یعنی بخاطر گرون بودن قیمتش که به

قول تو پول یه ماشینه ! داریم یک ساعته دور خودمون

میچرخیم ؟! گندم خوبه از جیب من داره میره .

لبمو از جمله ی آخرش گزیدم و گفتم:

-ببین روش زندگیم باهات فرق میکنه یعنی من باید کل بازار و

بچرخم بعد یه چیز قیمت مناسب پیدا کنم تازه نسبت به

همون کلی چونه میزنم کلی گارد میگیرم کلی دو دلم ... تو

خیلی لارجی ! حتی بقیه ی پولتو هم پس نمیگیری ! چه تو

پارکینگ چه تو خرید خوراکی!

نفسشو فوت کرد و گفت: آها ، الان آینده نگری زنانه اتو داری

به رخم میکشی؟

لبخند ساده ای زدم: نه اصلا منظورم این نبود . میگم روش

زندگیهامون فرق میکنه خب . من یه جوری با قناعت بزرگ

شدم یعنی تا وقتی کفشم پاره نشه به فکر خرید کفش نیستم !

بخشید من نمیخواستم ناراحت کنم . مبارک باشه . اصلا

نباید دخالت میکردم . یعنی فقط باید نظرمو بدم که خوبه یا

بده ، و این تابلو قشنگه پس مبارکه . لطفا عصبانی نباش.

رومو به سمت مغازه ها چرخوندم و با قدم های آرومی در

امتداد پیاده رو حرکت میکردم .

همراه باهام آروم آروم پیش میومد، دیگه میلی به دیدن مبلمان
نداشتم، باید بهش میگفتم که همون مبل سلطنتی اتفاقا
خیلی هم به خونه اش میومد و شیک بود. در نهایت یه ال یا
یه هفت نفره ی ساده ی کرم رنگ هم میتونست برای
نشیمنش استفاده کنه.

صدای گرمش توی گوشم پیچید:

-ببین من تا پونزده سالگی معنی اینکه برم خرید کارت بکشم
و نمیدونستم چیه!

نگاهم از ویتترین به سمتش برگشت و شونه ای بالا داد: اونقدر
مرد تو خونه بودن که شلوار و پیراهن و کفشم جور باشه! لباس
زیر هم آنام میدوخت. تازه من وضعم خوب بود. رنگ به رنگ
داشتم!

آب دهنمو قورت دادم و آیین گفتم: ولی از یه جا به بعد که
دیگه پول تو جیبم بود، همیشه بهترین و برای خودم انتخاب
میکردم. البته یه جاهایی هم از دستم در میرفت و لخرجی
میکردم الانم بعضی وقتا در میره.

لبخندی زدم و گفتم: من و صنم هم بعضی وقتا از کپنمون

بیشتر خرج میکردیم، یه چیزی میخریدیم با هم استفاده اش
میکردیم.

لبخندی زد: واسه ی اینکه بتونم زبان مدرک بگیرم، آذین دو تا
النگو داشت، جفتشو برای من فروخت بی سر و صدا بیام تهران
مدرک زبانمو بگیرم و از ایران برم . بابام میفهمید پدرمونو
درمیاورد .

-سربازیتو چه کار کردی؟

-اولش که وثیقه گذاشتیم بعدم که یه قانون اومد ؛ قانون سه
برادر. قبل من پسر زیاد بود که سربازی رفته باشه و من معاف
بشم.

نفسشو فوت کرد ونگاهی بهش کردم ، دستهایش خالی بود به
زور راه میومد ، وای به حال حالا که یه قاب صد در هشتاد هم
توی دستش گرفته بود و قدم برمیداشت.

سری تکنون دادم و گفتم: فکر کنم تو از رنگ قهوه ای خوش
میاد . و خونه ات باید کرم قهوه ای باشه .

نگاهی بهم کرد و گفت: الان تصمیمتو گرفتی؟
خندیدم:من که نباید تصمیم بگیرم .

-یهو دیدی شد خونه ی خودت ...

با خنده زمزمه کردم: یهو !

-آره دیگه یهو...

باز تکرار کردم: همینطوری یهو یهو ...

دستمو کشید و مقابل ویتترین سیسمونی نگهم داشت و گفت:

از اینا هم چند تا ببین، یکی دو سال دیگه هی مجبورمون

نکنی دور بزنین!

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: یهو ببین اصلا جواب

مثبت میگیری؟

خنده ای کرد و با طعنه گفت: برو ... برو ... من که میدونم قند

تو دلت آب شد الان !

خندیدم و گفتم: خدایا ...

-خدایا زودتر بیاد خواستگاری من دل و ایمونمو از کف دادم .

با خنده هاش همراه شدم و گفتم : پس شگردت اینه ... حرف

میندازی تو دهن آدم .

سری تکون داد و گفت: دیگه یا رام میشن یا نمیشن . من

کارتمو میندازم وسط.

-یعنی توکل به خدا هرچی شد شد؟! بعد تا کی این روند ادامه
داره؟

با شیطننت گفت: تا هر وقت که نازشونو بکشم هستن!
سرمو تکنون دادم و گفتم: عجب...

با همون صدای کلفت و بمش توی صورتم گفت: چوخ گزه
چوخ بیلر. «جهان دیده بسیار می داند.»!
با خنده گفتم: خدایا از دست تو.

سرشو تکنون داد وگفت: شوخی نکردما ...
-باشه قبوله .

با هم وارد پاساژی شدیم و حین تماشای ویتترین ها پرسیدم:
من دیگه دارم دنبال مبلمان سلطنتی و کلاسیک کرم و قهوه
ای میگردما ، باز نگی تو چرا ساکتی ...

سری تکنون داد و زیر گوشم گفت:از همین جا همه رو انتخاب
کن ، شام ببرمت یه دل و جیگر اساسی بخوریم .

توی صورتش مات گفتم: واقعا الان داری به شام فکر میکنی؟
جدی گفت: من به صبحونه و نهار فردامم فکر کردم . دو ساعت
دیگه شامه !

بلند خندیدم و از خنده هام خندید و گفت: برو انتخاب کن من این پاهامو لازم دارم .

سری تکون دادم و گفتم: من بعد با دم پایی بیا بیرون . اگر انقدر سخته این کفش های رسمی و چرم! یا حداقل کتونی ... خنده اش ماسید و نفس عمیقی کشید و گفت: میترسم برات افت داشته باشه .

یادم بود که کد یکش بهش گفته بود بی کلاس !
تک سرفه ای کردم و گفتم: اگر واست افت نداره من روی قیمت همه چیز تخفیف بگیرم و چونه بزنم ... واسه منم افت نداره !
چشمکی نثارم کرد و گفت:
-خوبه ها ...

متعجب از جوابش گفتم: چی ؟!
-الان .

پرسشگر زمزمه کردم: خوبه ؟!
سرشو بالا و پایین کرد و در جوابم باز تکرار کرد:
-خوبه .

لبخندی زدمو نگاهمو ازش گرفتم و به ویتترین فروشگاه ها

دو ختم ، بعد از مدت ها حال منم گیر این "خوبه ها و خوبه "
شده بود .

/ تا فردا شب بخیر بای بای ♥

قرار بود توی یه جیگرکی کثیف و پر مگس، سیخ رو لای نون
بکشیم، اما اوضاع عوض شده بود ، شاید گرسنگی بیش از
حدش بود یا شاید ، نمای بیرونی یه رستوران شیک که گچ
بری های اعیونی ای داشتند و موقع نشستن روی صندلی
هاش، پیش خدمتی صندلی رو برای من عقب کشید .
فضای رویایی ، پیانو ، یه میز دو نفره ، که همه جور قاشق و
چنگالی روش پیدا میشد. آیین با دقت منو رو تماشا میکرد و با
خنده از این حجم گرسنگیش که اصلا طبیعی نبود پرسیدم:
میخوای دو پرس سفارش بدی؟
از بالای منو تماشام کرد و گفت: داشتم به پیش غذا هم نگاه
میکردم .سوپ و سالاد و البته اینجا یه نوع جوجه ی چینی هم
داره .

بی حرف نگاهش کردم ، انتخابشو کرد و رو بهم گفت: تو چی

میخوری؟

من حتی فرصت باز کردن منو هم نداشتم .

مشغول تماشا کردنش بودم که صورتشو جلو آورد و گفت:

راستی فاکتورها دست تو موند .

با هول کیفمو باز کردم و گفتم: آره آره . فاکتور نهارخوری و

مبلمان و تخت خواب دست منه . فاکتور نیم ست و خودت تا

کردی توی جیب .

دستشو توی جیبش فرو کرد و گفت: اها اینجاست . خب چی

سفارش بدیم؟

خواستم پاکت ها رو بهش بدم که مانع شد و گفت: راستی بیا

کلید هم بهت بدم یه زمانی اگر کشیک بودم ، یا جایی بودم

ممنون میشم تو بری و تحویلشون بگیری . یادم باشه یه کارت

شتاب هم بهت بدم برای تحویل و تسویه .

مات از حرفهایش گفتم: چی؟!

خونسرد گفت: کلید خونه رو بهت بدم .

و از توی حلقه ی کلیدهایش که از جیبش بیرون آورده بود ،

کلیدی رو روی پاکت ها که درست روی منو قرار داشتند،

درآورد و گفت: این کلید در ورودیه ...

توی جیب هاش و گشت و یه ریموت کوچیک هم بیرون کشید، کنار کلید گذاشت و گفت: اینم ریموت زاپاس در پارکینگ ، من از در خونه هنوز کلید اضافه نساختم .

حیرون از حرکتش فقط نگاهش میکردم که آیین بداخلاق گفت: ببین سفارش نمیدی من جات سفارش میدم . من خودم میخوام قزل بخورم، تو شیشلیک میخوری یا سلطانی؟

خفه گفتم: برای چی کلید و فاکتورها تو بهم میدی؟! شوکه از سوالم جواب داد: برای چی ندم؟ یه موقع نتونم برای تحویلش بیام چی؟! اون وقت مجبورم از تو کمک بگیرم . دیدی که تو مغازه هم موبایل تو رو دادم . موبایلم رو داده بود و من از حفظ بودن اعدادی که متعلق به خط من بود، میتونستم روی ابرها باشم... حتی حالا از دادن کلید و ریموت منزلش میتونستم روی ابرها باشم!

میتونستم بال دربیارم و تا آسمون هفتم بالا برم و اوج بگیرم و ... و خیلی احساسات خوشایند دیگه که نمیدونم چرا نمیتونستم با این حجم از خوبی و خوشی ، به معنای واقعی

خوش باشم!

خوش بودم، عالی بود ، روز فوق العاده ای بود ، اما در نهایت یه سایه روی قلبم افتاده بود .

رو به روی من مردی نشسته بود که از همه نظر، چه از لحاظ ، تحصیلات و خانواده ، چه از لحاظ تیپ و قیافه ، چه از لحاظ موقعیت اجتماعی ، جایگاه خوب که نه ، عالی ای داشت و من باید از این شانسی که بهم رو آورده بود، سوار قالیچه ی

سلیمان، قله ی احساسات خوب و خوش رو فتح میکردم !

اما این حسِ بی حسی مطلقى که دچارش بودم ، آزارم میداد.

بعضی وقت ها فکر میکردم، همین که حس خاصی ندارم باز جای شکرش باقیه تا حس نفرت و آزاردهنده داشتن نسبت به آیین ارجمند !

این حسى که هر لحظه با خودم فکر میکردم من بالاخره یه جا ، اون آن واقعی که همه ی آدم ها توى عاشقى دچارش میشن رو پیدا میکنم اما هر دفعه به جای رسیدن بهش، بیشتر ازش دور میشدم.

از توى کیف چرمش، عابر بانک صادراتشو بیرون کشید و گفت:

رمزش هم بیست بیسته . فعلا این پیشت باشه .
هاج و واج گفتم: آیین واقعا من نمیتونم این مسئولیت رو قبول
کنم .

-کاری نمیخواهی بکنی که ، در و باز میکنی، کارگرا زحمت
میشکن مبل و میارن داخل ، در هم کلید میکنی . گفتش
حمل و باربری رایگانه . حتی نصب تخت. من کارم ممکنه طول
بکشه ، شیفت های من برنامه ریزی نشده است، اتفاقات توی
بیمارستان و توی بخش ، از پیش تعیین نشده است . حتی
همین امروز هم نبودنم به ضرر خیلی از بیمارام بوده . نمیخواهم
از زیر مسئولیت هام شونه خالی کنم درحالی که خودم به
مسئولین بیمارستان انتقاد دارم ! متوجهی ؟ من واقعا بعید
میدونم توی تحویل گرفتن هیچ کدوم از جنسام حضور داشته
باشم . اگر فکر میکنی از پشش برنمیای به کس دیگه بسپارم ،
چون حس کردم این کارا رو باید با نزدیک ترین فرد زندگیم
انجام بدم .

از جمله ی آخرش بهت زده گفتم: الان من نزدیک ترین فرد
زندگیتم؟

اخمی ابروهاشو بهم نزدیک کرد و گفت: چرا خوست میاد یه
جوری رفتار کنی که انگار بین ما چیزی نیست .
پیش خدمتی جلو اومد و پرسید: سفارشتون رو ثبت کنم
قربان؟!

آیین بدون اینکه نظرمو بپرسه، از جانب خودش برای من هم
سفارش داد، درخواست مخلفات و پارچ دوغ و نوشابه و ایستک
... لبمو میگزیدم و جرات ابراز دخالت نداشتم. وقتی اون خط
عمیق بین ابروش می افتاد ، من حس میکردم در مواجهه با
ترسناک ترین آدم روی زمین، بیش از حد نا توانم!

سرمو پایین انداختم و پیش خدمت دیگه ای ، سینی مخلفات
رو روی میز ما چید و با نوش جانی رفت، ورق آلومینیومی نازک
روی ماست موسیرشو باز کرد و با لذت ماستی که روی ورقه
بود رو لیس زد. اونقدر اشتها آور بود حرکتش که وسوسه شدم
منم این کار وانجام بدم.

بی اراده؛ فقط برای اینکه جلوی وسوسه امو بگیرم دستمو جلو
بردم ، فاکتور و کلید و ریموت و کارت عابربانکشو توی کیفم

گذاشتم و گفتم: من هیچ ابایی ندارم.

تلخ پرسید: از چی؟!

-از اینکه برای دوستم کاری انجام بدم .

نگاهش جووری توی صورتم نشست که از حالت چشمهای
بُراقش طوری جا خوردم که فکر کردم باید جمله امو اصلاح
کنم .

آب دهنمو قورت دادم و با ترسی که از چشمهایش بهم انتقال
پیدا میکرد ، لب زدم: برای تو حاضرم هرکاری بکنم .

نگاهش حالتی موشکافانه گرفت و باز اضافه کردم: واقعا از
بابتش حس بدی پیدا نمیکنم یا برام مسئولیت و دردسر نیست
که نتونم ازپیشش بر پیام ... تازه زحمتی هم برام نداره . خونه ام
به خونه ات خیلی نزدیکه!

نوع نگاه توی چشمهایش نگران کننده بود.

دیگه هیچ توجیهی به ذهنم نمیرسید.

اخم نداشت ، اما جدیت صورتش، کمی کفرمو در میآورد، پنجه

هامو توی هم قلاب کردم و گفتم: اگر برات سخته میتونم به

کس دیگه ای بسپارم.

-گفتم که سخت نیست .

-پس چته ؟!

نگاهمو پایین دوختم و آیین کلافه گفت: پس چرا من حس میکنم تو اصلا برات مهم نیست ... یعنی هیچی برات مهم نیست . یه خط صافی ! شروعت معلوم نیست، تهتم معلوم نیست ... چپ و راست که بماند ...

تک سرفه ای کردم و پرسیدم: منظورت چیه؟

-منظورم اینه که من حس میکردم ما خیلی به درد هم میخوریم از همه نظر... از روز اول که دیدمت حس کردم خیلی خوب میتونیم ارتباط بگیریم میتونیم یعنی هنوز مطمئنم که میتونم و تو هم میتونی ولی این رفتاراتو نمیفهمم !
با صدای گرفته ای گفتم: هرکس دیگه هم جای من بود تو بهش کلید و عابربانک و رمز تو میدادی ... هرکس دیگه هم جای من بود، تو همون ست کلاسیک کرم قهوه ای سلطنتی رو انتخاب میکردی... هرکس دیگه ای هم جای من بود ، لیدا میومد تا نظرمو نسبت بهت منفی کنه و...

گیج تماشام میکرد و من صادقانه گفتم: آیین من اصلا نمیدونم

دارم چیکار میکنم !

انتظار داشتم عصبانی بشه اما نگاه و صورتش عادی شدو

پرسید:

-من نبودم تو چیکار میکردی؟

شونه ای بالا دادم و گفتم: احتمالا تو خونه داشتم روی جزوه
هام و مقاله و ترجمه و کتاب دکتر صالحی کار میکردم . شاید
هم با شوهرخالم میرفتم تبریز تا بابامو مجاب کنم که خاله ام
دختر پونزده ساله نیست .

نیشخندی زد: احساسات؟! با احساسات چه کار میکردی؟

توی چشمهایش خیره شدم و آیین لبخندی زد و گفت: بین من
با صد نفر دیگه میتونم ارتباط بگیرم ولی فقط با یکیشون
میتونم راحت از خودم و خانواده ام و زبان مادریم حرف بزنم .
با صد نفر دیگه میتونم برم خرید ولی فقط یه نفر میتونه نگران
جیب من باشه! با صد نفر دیگه میتونم نهار بخورم ولی فقط
تویی که به من اجازه میده در ماستمو لیس بزنم و اه و پیف

نکنی ... حتی توی اوج خیرگی حس کنم دهنِت آب افتاده و
مدام آب دهنِتو قورت بدی !
از توجهش بهم لبخندی زدمو گفتم:
-اینا خیلی چیزهای کوچیکن آیین !
-برای من همین چیزهای کوچیک خیلی مهمن گندم .
سرد گفتم: ولی من به چیزهای بزرگتری فکر میکنم .
-من چیزای بزرگ ندارم الان؟ تو از کجا میدونی مگه دیدی؟
لبمو گزیدم و با صدای بلند خندید و گفت: چیکار کنم حالت
خوب باشه باهام؟! ببین یه چلنجه برای من ... تا به حال کسی
نبوده که نخواد با من باشه ! اسمشو بذار اعتماد به نفس... ولی
جدی میگم ... همون پدرسگی هم که گند زد به زندگی من،
خودش اومد وارد حریم من شد ! هفته ی اول تموم نشده ،
دختر جلوی من سکسی ترین لباس ها و حالت ها رو به
خودشون میگرفتن و تو دقیقا برعکسی... هفته ی اول و دوم
خیلی اکی بودی الان اصلا اونجوری که باید نیستی . انگار من
زورت کردم گندم واقعا اینطوریه؟! اگر مجبوری نمیخوام اینجا
بشیني . نمیخوام فقط تحملم کنی ...

-تو کلا آدم عجولی هستی آیین !

-تو هم زیادی دیگه لفتش میدی ... این گارد دور تو بشکن .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من عجلوم آره من از اون آدم هام
نمیتونم صبر کنم تا یه چیزی رو به دست بیارم باید زود بهش
برسم . یا یه چیزی مال منه یا نیست . حد وسطم نداره .

لبخندی زد و گفت: اگر فکر میکنی من و تو که روی هم جمع
سنمون از شصت بالاتر میزنه، نمیتونیم یه رابطه ی نصفه ونیمه
رو درست و حسابی شکلش بدیم و تبدیلیش کنیم به یه زندگی
موفق و روتین، همین الان دنگ غذا تو حساب کن و پاشو برو
سر یه میز دیگه بشین و صرفش کن! چون من حالم از رابطه
ای که صد در صدش مال من نباشه بهم میخوره ! از دو دو تا
چهار تا کردن بدم میاد . از اینکه فکر کنم یکی منو به خاطر
موقعیت دهن پر کن ، ظاهرم یا بودجه ای که برای زندگیم در
نظر دارم میخواد بهم میخوره .

ساکت نگاهش میکردم .

بدون اینکه حتی جمله ای به ذهنم برسه تا بهش بگم، ساکت
بودم ... هیچی نداشتم تا جلوی گندی که بیشتر و بیشتر کل

فضایی که بینمون رو احاطه کرده بود رو میگرفت رو بگیرم ...
واقعا هیچی نداشتم!

هیچ لغتی نبود تا افتضاحی که خودم به بار آورده بودم رو
درست کنم .

توی چشمه‌هاش نگاه میکردم و ساده با لحنی مغایر با صدای
قبلش گفتم: میدونی گندم ... از اولین روزی که دیدمت حس
کردم چه دختر cute و آرومیه . من از قیافت خیلی خوشم
میاد . از حالت چشمه‌ها که درشت و گردن ، وقتی یکم سایه
ی دودی میزنی بهشون حس میکنم یه آهوی حنایی داره
تماشام میکنه .

مظلومیت و سادگی نگاهت خیلی گیراست و البته یه کاریزمای
خاصی داری که بهم اجازه نمیده خیلی از حد خودم خارج بشم
. علاوه بر شخصیت که من تا امروز وسط اون سیرکی که
بهش میگن بیمارستان یک کلمه از تو حرف منفی نشنیدم! در
کنار همه ی این ها ، شاگرد زرنگ دانشکده ... گل سر سبد
اساتید لباش خیلی جذاب و سکسیه ... هیكلت توی یونیفرم
سفید لونده. کمر باریک و اندام ساعت شنیت وسوسه ام میکنه

که بعضی وقتا تو رو از پشت تماشا کنم . مخصوصا وقتی دولا
میشی و بند لباس تو میتونم ببینم فکر میکنم واقعا با نهایت
کنجکاوی فکر میکنم رابطه با تو چه شکلی خواهد بود؟! تو
توی تختم همینقدر سردی؟!

مات از حرفش لبمو زیر دندون هام فرستادم و آیین در اوج
وقاحتش گفت: البته یکی دیگه از جذابیت هایی هم که داری
اینه که خب ویرجینی و من کد یکمم دوشیزه نبود یعنی هیچ
کدوم از گد هام نبودن! البته مهم نیست واقعا برام اما خب سرخ
و سفید شدناتو دوست دارم واقعا عمیقا بهم خوش میگذره .
من میتونم تا ساعت ها از رابطه حرف بزنم تو عین پاندول
ساعت سرخ بشی سفید بشی... سرخ بشی سفید بشی!
نگاهمو از چشمهای پر روش کنار کشیدم و آیین خونسرد
گفت: جوابمو ندادی تو ذاتا سردی؟!

-فکر نمیکنم الان موقع این حرفها باشه!
-یعنی داری بهم این نوید و میدی که در آینده بین من و تو
اتفاقات خوبی میفته؟!

نفسمو فوت کردم و با کلافگی گفتم: من دوست ندارم آیین!

خواستم زبونمو بگزم ...

خواستم زمانو عقب بکشم...

خواستم جمله ای که گفته بودم رو قورتش بدم اما سرش داده بودم روی زبونم و کار از کار گذشته بود . توی چشمه‌هاش خیره موندم و گفتم: من ... من ... یعنی ...

میون تته پته هام گفت: دراین که اینو میدونستم هیچ شکی نیست ولی دیگه هیچ وقت اینطوری با صراحت نگو! آدم بهش بر میخوره به هرحال فکر کن زل زل تو چشم یکی نگاه کنی بگی دوست ندارم!

چشمهامو ازش دزدیدم و گفتم: اینو که میدونستم یه حرف تازه تر بزن . چرا انقدر زیگزاگی؟ من تردید و دو دلی رو کاملاً توی تو حس میکنم . ولی مگه ما قرارمون این نبود تو فرصت بدی که پیش بریم بعد ببینیم اوضاع چطوری پیش میره هان؟! -هنوزم میخوام.

-پس دیگه چته؟! چرا هی اوقات تلخی میکنی؟

-انقدر راحت بهم اعتماد کردی عجیبه برام . حس میکنم یه جایی اشتباهه .

-اعتماد منه به تو چه ... دوست دارم به تو اعتماد کنم. خودت میدونی خانواده ی شلوغی دارم، لب تر کنم میان میریزن همشون خونه ام رو میچینن .دوروزه . ولی من پونزده ساله با خانواده ام مراوده ی محدودی دارم . زحمتی براشون ندارم کاری بهشون ندارم تو هیچ کدوم از گرفتاری هاشون نبودی من برگشتم ایران روم نمیشد برم خونه ی خواهر و برادرام چون شرایطم اونقدر سخت بود که به سوغاتی هم فکر نکردم و به طبع خیلی ازم دلخور شدن. از کل خانواده ی من فقط اسی و آذین میدونن که من خونه خریدم حتی فرزاد هم خبر نداره . دوست دارم تو رو دخالت بدم . دوست دارم تو وارد بازی بشی...

دوست دارم تو مدیریت کنی . دوست دارم تو توی جریان زندگی باشی نه به خاطر اینکه یه روزه عاشقت شدم نه ولی ازت خوشم میاد منم تواین مرحله نمیتونم بگم گندم عاشقتم یا دوست دارم نه اصلا ... این خبرا نیست خیلی زوده ... ولی

میتونم تو رو با خودم ببرم خرید و تو یک پا وایسی تا رنگ
پارچه ی مبلی که من خوشم اومده رو انتخاب کنی ! یا مثلاً
زیر گوشم از رنگ لحاف و پرده ای که فکر میکنی مناسب اتاق
خوابه بگی و من این چیزا رو دوست دارم ! تو هم تکلیفتو
روشن کن . چی میخوای ... من یه زندگی عادی نرمال آروم دو
تا بچه ... کار و جایگاه بهتر ... تو آرزوت چیه گندم؟
نگاهش میکردم و پوف کلافه ای کشید و گفت: یعنی الان هیچ
آرزویی نداری؟!

تک سرفه ای کردم و پرسیدم: تو آرزوت چیه؟
-یه اصطبل پر از اسب .

مات نگاهش کردم وبا خنده ای گفت : برم یه نقطه ی دور
افتاده؛ توی یه طبیعت بکر... اصطبل داشته باشم . اسب داشته
باشم ... یه باغچه ی کوچیک ... لونه ی مرغ و خروس ! حتی
گاو و گوسفند هم میخوام. یه کلبه که تا جنگل و دریا خیلی
فاصله نداشته باشه .

-این زندگی بعد از بازنشستگیته؟

-دقیقا ... سی سال دیگه . الان که فقط کار و کار و کار ... بتونم

یه بیمارستان تخصصی هم برای کودکان بی بضاعت میزنم .
البته این یکم دور از دسترسه چون فکر نمیکنم هیچ وقت
بتونم بودجه اشو پیدا کنم که هیچ بیماری، هزینه ای نپردازه
ولی خب آرزومه ... تو آرزوت چیه؟!
-نفر اول برد بشم.

هومی کشید: این که هدفته . آرزوت چیه ...
-مگه فرقی دارن؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: آره دیگه . مثلاً آرزوی من اینه
که امشب با تو باشم ولی میدونم نمیشه... هدف و میذارم رو
سه ماه آینده که میدونم میشه .

چنگال و برداشتم که بلند خندید و گفت: عزیز دلم، آرزو یه کم
شبیه رویاست . شاید هیچ وقت بهش نرسی ... یکم خیال و
تصوره... اما هدف چیزیه که با برنامه ریزی بهش میرسی... من
شاید سی سال دیگه رو نبینم، شاید نسل اسب ها اون موقع
منقرض بشن . میدونی آرزو یعنی یه چیزی میخوای

همینطوری تو ذهنت میخوای ... ولی هدف یعنی میخوای و
واسش جون میدی که بهش برسی .

-پس هدف داشتن قشنگ تره .

هومی کشید: تقریبا . فقط همین؟ نفر اول برد بشی...
نه .

-دیگه چی؟

-میخوام بشم یه آدمی که بدونم چی میخوام از زندگی ... بدونم
چند چندم . یه خط صاف آسیستول نباشم . میخوام نبض
داشته باشم، خاموش نباشم . فکر کنم هدفم اینه .
-هدف خوبیه . بهش میرسی ...

ناامید گفتم: واقعا؟

-همین که از درونی ترین حس با من حرف میزنی به نظرم یه
قدم بهش نزدیک شدی ... !

شوکه از تحلیلش لبمو گزیدم و گفتم: منظورم این نبود که
ازت متنفرم یا ...

میون حرفم گفتم: منظورتو کاملا میفهمم گندم . من باید یه
قلقلکی به دهلیز و بطنت بدم . که تو تحت تاثیر قرار بگیری .

ساکت نگاهش میکردم و آیین با خنده گفت: هر روز کار منو
سخت تر کن . یه پل به پل های قبلی اضافه کن !
پیش خدمتی اومد ، دیس غذاها رو بینمون چید و گفتم
دستهامونم که نشستیم.

خودشو جلو کشید و گفت: با دست که نمیخوریم ، قاشق و
چنگال هست .

خندیدم و بی حرف قاشق و چنگال و توی بشقابم گذاشتم و
آیین خونسرد گفت: حالانظرت راجع بهم چیه؟
با دهن پر نگاهش کردم و آیین پرسید: حسست چیه کلا؟!
دور دهنمو پاک کردم و لقمه ی توی دهنم وقورت دادم .
-حس خوبیه. انرژی مثبت ...

میون حرفم گفتم: به جز اعتماد به نفس و خنده دار بودنم .
لبخندی نثارش کردم و در جواب تمام حرفهای مثبت هجده
ای که نثارم کرده بود گفتم: همین سه تا صفت تا اطلاع ثانوی
برات بسه !

خندیدم و با لب و لوچه ی آویزون گفتم: باشه گندم ... باشه ...
یادت بمونه چون این دوست ندارمت و تلافی میکنم به

موقعش ! حالا یه سوال دیگه

-چی؟

نگاهش میکردم، حتی یه لقمه هم نخورده بود ، عصبی از این

بی اشتها شدنش گفتم: چرا نمیخوری؟

نگاهی بهم کرد و با یه لحن جدی پرسید: من برات در حد

مرحوم طلوعی ام؟!

قاشق نزدیک لبهامو پایین اوردم و توی بشقاب گذاشتم و

جواب دادم: نه ...

-این نه ، خبر خوبه یا بد .

-من اصلا نمیتونم شخصیت تو رو با بهرام مقایسه کنم. بهرام

یه آدم دو رو بود که در ظاهر میگفت خیلی منو دوست داره

خیلی میخواد ولی هیچ تلاشی نمیکرد ... بهرام زیر گوش من با

حنا اونقدر رابطه ی صمیمی و نزدیکی داشت که من فکرشم

نمیکردم که توی ذهنش به من فکر میکنه! وقتی هم اعتراف

کرد هیچ حسی بهم دست نداد دچار هیچ غلیانی نشدم ... با

رفتارهایش آبرومو برد . همه جا مینشست از من حرف میزد،

کل هم دوره ای های ما میدونستن که بهرام طلوعی یه حسی

بههم داره و جوابم منفیه . یه چیز دیگه هم هست ...

دستشو از زیر چونه اش برداشت و پرسید: چی؟

به غذای دست نخورده اش مجدد نگاه کردم و گفتم: تو تنها کسی هستی که من باهاش قرار دو نفره داشتم و خانواده امو از نزدیک دیدن و میشناسن ...

لبخندی گرفتار لبهاش شد و پرسید: یعنی امشب من به آرزوم میرسم؟

لیوانمو از دوغ پر کردم و به لبهام نزدیکش کردم ، کمی دوغ شور و سنتی رو نوشیدم و گفتم: به آرزوت که نه... ولی شاید به هدفت برسی!

صدای خنده هامون فضا رو پر کرد و بالاخره مشغول شامش شد .

دو دلی، بدترین احساس دنیا بود که آرزو میکردم خدااین حس و نصیب گرگ بیابون هم نکنه !

/ شبتون بخیر تا فردا نقد میخوام 😊

چشمه‌اش بسته بودند ، یه جوری هم بسته بودند که حس
میکردم قرار نیست هیچ وقت ، نگاهشو به صورتم بندازه ... هیچ
وقت دستمو بگیره و برای کوچکتین مسائل، با بلندترین صدا
بخنده !

انگشتهای لاغر و بی حس و حالشو توی دستهام گرفته بودم ،
حتی توی این شرایط هم ناخن هاش مرتب بودند .

پوست دستش بیش از حد سفید شده بودو کبودی پشت
دستش، به تمام خاطره های خوشی که باهاش داشتم سیلی
میزد .

با حرکت انگشتش روی انگشت دست راستم صداش زدم: حنا
...

اخمی کرد و لبه‌اش تکون خوردند، با ضعیف ترین صدایی که
ممکن بود از حنا توکلی بشنوم گفت: چرا ... دستهای انقدر زبره
!

لبخندی به غرغرش زدم ، خواستم بگم خیلی وقته به پوست

دستهام نمیرسم چون حنا توکلی رو کنارم ندارم که با هر بار
دست گرفتن دستم ناله کنه پوست دستهای چرا انقدر خشکه!
با لمس انگشت انگشتی دست راستم غرید: نشونت کو پس؟
از روی صندلی کنار تخت بلند شدم، لبه ی تختش نشستم و
عصبانی گفتم: چشمهاتو باز کن ببینم .
پلکهایش لرزیدن و بالاخره نگاه گیراشو توی صورتم انداخت و
گفت: بداخلاق!

-من به تو چی بگم حنا؟

لبه‌اشو روی هم مالید ، چند بار پیایی ...

نفسشو آروم از بینی بیرون کرد و گفت: من به تو چی بگم؟
اخمی کردم و لبخندی نثارم کرد: خجالت نمیکشی نامزد
میکنی؟! بعد خبر نمیدی؟! خواهرتو عروس میکنی، خبر
نمیدی؟! با والاحضرت می پلکی خبر نمیدی؟! ما کی انقدر با
هم غریبه شدیم گندم؟!!

توی چشمهایش خیره موندم و گفتم: حالت خوبه؟

-شیرینی بده!

-هر وقت نامزد کردم چشم .

واضحا جا خورد و پرسید: یعنی چی؟

-یعنی فعلا والاحضرت یه چیزی پرونده . هیچ خبری نیست .

اوضاع تحت کنترل ... دم به تله ندادم !

خندید و گفت: تو خودت تله ای لامصب...

صدای خنده ام اتاقو پر کرد و خنده هاش، باعث شد درد توی

بدنش بیچه .

دست متصل به سرمشو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و

نالید: زدی استرنومم و پوکوندی ؛ خیالت راحت شد؟!!

دستمو روی صورتش کشیدم و گفتم: کار دیگه ای ازم برنمیومد

.

توی چشمهام خیره شد و گفت: میذاشتی میرفتم ... تجربه ی

بودن روی باند پرواز و دوست داشتم .

-از این خبرا نیست خانم . باند پرواز به کیس هایی مثل تو

احتیاج نداره !

لبخندی زد و برو بابایی نثارم کرد ، از این همه ناامیدی و

یاسی که دچارش بود نالیدم: چرا با خودت اینطوری میکنی

حنا ؟!

-صد سال اولش سخته ، درست میشه .
پوفی کشیدم و خواستم برم که دستمو توی دستش نگه داشت
و لوس گفت: بمون پیشم .
-فکر کردی این دوروز و کی مونده پیشت جز من ؟!
لبخندی تحویلدم داد: از دوست پسرت بگو ... تو رابطه ی
خصوصی چطوریه؟
-نمیدونم .
با طعنه در جوابم گفت:
-لعنتی ... آس اطفال و تور کردی بعد میگی نمیدونی؟!
سرمو تکون دادمو گفتم: خاله تهمینه کجاست .
خنده ای کرد و آخی گفت ، لبمو گزیدم و پرسیدم: چی شده؟
-رفته سوئد ...
مات نگاهش کردم و لب زد: شیرین خانم منو پیدا کرد زنگ زد
به حسام . لشمو آوردن اینجا !
لبمو گزیدم و با افسوس گفت: خیلی به خاک سیاه نشستم نه
؟! میبینی گندم... میبینی باهام چه کار کرده ؟! بیچاره اش
میکنم...

لازم نبود بیرسم کی ! میدونستم که تمام خطابه هاشو نثار
شایان رادمنش میکنه .

چشمهاشو بست و زیر لب زمزمه کرد: اگر تو نبود من ، با تو
سر و سری داشت انقدر نمیسوختم.

ناخن هامو توی کف دستم فرو کردم و حنا گفتم: ولی نه به تو
... نه به یکتا رفت با یه دختره ی بی همه چیز که سر جمع
چهار بار هم ندیدتش! بعد میگه سحر به من آرامش روحی ای
که از دستش داده بودم رو باز پس داده ! اون شب میخواستم
بگم جمله بندیت تو حلقم شایان ! بمیرم برای آرامش روحی از
دست رفته ات ... ریدم توی روحیه ی باز برگشته ات ! ریدم تو
هیکل اون دختره ی ...

میونه ی حرف حنا رو گرفتم و با حرص گفتم:

-دختره ی مادر ... !!!

-چه حرفهای جالبی با هم میزنین دخترا !

از جا پریدم و حنا شوکه نگاهش به سمتی کشیده شد که اون
ایستاده بود . سبد گل ارکیده رو روی میز فلزی پایین تخت
گذاشت و من مثل اسپند روی آتیش نمیدونستم تو کدوم از

ناحیه ی دیوار مفقود بشم!

سلام به همه حالتون چطوره . امروز دو پست داریم چون شب خیلی دیر میام و میخوام خوابمو تنظیم کنم لذا این دو پست و فعلا براتون میذارم تا بعد □ □ □ دکترا هم به هم فوش میدن خودم شاهدش بودم □ □ □

♥♥sara khatoon♥♥:

دستشو بالای سر حنا درست روی بالش گذاشت و کمی روش خم شد و پرسید: حالت چطوره؟
-ممنونم . بهترم .

-خوبه . آفتامین از زیباییت چیزی کم نکرده !
از شرمندگی حرفی که نثارش کرد؛ خنده روی لبهاش ماسید و حرفی نزد، دستشو برداشت و رو بهم گفت: پس بلدی رو نمیکنی !

خاک بر سرم هایی که نثار خودم میکردم تمومی نداشتند.
صدای خنده ی ریز حنا اتاقو برداشت و من نمیدونستم چپ برم یا راست ...

نگاهش و ازم برداشت ورو به حنا با حرص و قلدری گفت: به من

که میرسه ، میره تو لایه های زیرین زمین ... باورت نمیشه ،
یک کلمه هم نمیشه باهاش حرف زد ، یه آن با نگاهش وادارت
میکنه بری تو دیوار ...

حنا با لبخند صمیمی ای گفت: یک دهه است نتونستیم
اصلاحش کنیم .

-به امید خدا درست میشه !

حنا خندید:

-ما که از پیشش برنیومدیم .

لبمو همچنان می گزیدم ، آیین با خنده ی سرخوشی سرشو
برای من تگون میداد و من دلم میخواست موزاییک های زیر
پام ، خاصیت بلعنده ای داشتند !

دلم میخواست روغن کاری که لولاها رو روغن زده بود تا سر و
صدای قیژ در اوقات حنا توکلی رو مختل نکنه رو آتیش بزنم!
آیین جوری نگاهم میکرد که ترجیح میدادم همین الان هرچی

بینمون بود رو تمومش کنم فقط دیگه منو اینطوری تماشا

نکنه ، با ورود حسام ، به جمعمون ، با آیین رو بوسی کرد

دستشو دوستانه فشرد و میون احوالپرسی هاش گفت: بازم

ممنونم دکتر . شمارو خدا رسوند .

آیین محجوب لبخندی زد و حسام با دیدن من ، کمی این پا و
اون پا کردو بالاخره پرسید: حالت چطوره؟
-ممنونم . خوبم.

به طرز واضحی روش نمیشد توی چشمهام زل بزنه .
نگاهشو میدزدید ، با دیدن سبد گل رو به من گفت: زحمت
کشیدی گندم خودت گلی...
دخالت کردم و با تک سرفه و صدای ضعیفی گفتم: زحمت
دکتر ارجمنده .

آیین دستهاشو توی جیبش فرو کرد وگفت: از طرف جفتمونه .

حسام سری تکون داد و از توی یخچال کنار تخت حنا ، جعبه
ی شیرینی و پاکت آبمیوه ای بیرون کشید، حینی که لیوان
های کاغذی رو روی میز فلزی میچید رو به من گفت: بیرون
کارت داشتن!

دلم میخواست، هر کدورتی که با حسام داشتم و همون جا
فراموش میکردم ! واقعا هیچی به اندازه ی بیرون رفتن از اتاق و

دور شدن از جلوی چشم آیین ارجمند ، به فریاد این دل
سوخته و زبون سوخته ام نمیرسید .

با عذرخواهی کوتاهی ، جلوی لبخند های معنی دارش، از
اتاق خارج شدم .

هنوز خاک بر سرم رو توی دلم به خودم میگفتم و هنوز بدنم پر
از نبض های خارج از محدوده بود!

با دیدن شایان که روی صندلی های انتظار نشسته بود ، لبمو
گزیدم و جلو رفتم . به محض اینگه چشمش بهم افتاد از جا
بلند شد و سلام کرد.

جوابشو دادم و نگاهم به دسته گلی از رز افتاد.

لبخندی زدم و پرسیدم: چرا نمیای تو؟!

-میشه اینو از جانب من بهش بدی ...

-خب خودت بیا بده .

-لطفا ...

سری تگون دادم، خم شدم تا دسته گل رو از کنارش بردارم که

دستمو گرفت و گفت: یه لحظه میشینی ...

همونطور که دستم توی پنجه ی سردش بود، کنارش نشستم ،

دستم از دستش بیرون آوردم و خفه گفتم: نگرانتم .
مات از لفظی که خرجم کرده بود پرسیدم: برای چی؟!
-دوست پسرت گزارش عدم حضور تو توی اورژانس رد کرده !
منتظر توبیخ باش !

/ تا فردا خدافظی . بوس بوس 😊❤️

وا رفتم !

قرار بود جوری بنویسه که به ضررم تموم نشه !
پوفی کشیدم ، شایان منتظر واکنش از من بود و من عکس
العمل خاصی رو برای مواجهه با این خبر آماده نکرده بودم.
توی پس اندازم چیزی نبود که بخوام جلوش نشون بدم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب که چی ... نهایتش یا تجدید
بخش میشم یا کشیک اضافه میخورم .
شایان کیش شد از حرفم و من برای مات کردنش اضافه کردم:
-وظیفه اش بوده چیزی که دیده رو به عنوان پرسنل گذری
گزارش کنه اونم نه یه پرسنل عادی، رئیس بخش اطفاله ، اگر
موردی باشه که از اورژانس به بخشش مراجعه بشه اون وقت

چی؟! چیزی که دیده و به نظرش غیرقانونی بوده رو یادداشت کرده و به مدیریت گزارش داده . مطمئنم به جز اسم من، اسم خیلی ها هم توی متن گزارشش ثبت کرده .
شایان نگاهش کمی تلخ شد.

کمی تیره شد...

کمی گزنده و طوفانی ... آب دهنمو قورت دادم ، شایان دست روی دستم گذاشت و با حرص گفت: چرا اینطوری شدی گندم؟!

طوری شدم؟!

نکنه رنگم پریده ...

شاید فهمیده که توی سیکلم هستم و به شدت دچار ضعفم. لبمو گزیدم، و نگران از فهمیدنش با خودم کلنجار می رفتم که صداش توی گوشم نشست:

-تو قبولش داری گندم؟

ابروهام بالا رفت، فشار پنجه های شایان رو روی انگشتهام حس میکردم ، چه عجیب می پرسید ... قبول داشتن؟ خب آره .قبولش داشتم. به عنوان یه کادر تازه وارد که بدجوری به

کارش و تخصصش اشراف داشت بله ! جوابم مثبت بود و جواب
دادم:

-نباید داشته باشم؟!!!

-گندم شوخی میکنی نه؟! میدونی شایعه ها رو پشت
سرش؟ شنیدیشون؟

پوزخندی زدم:

-خوبه خودتم میگی شایعه ... پس شایعه است جاشم اونجاست
پشت سرش ! بعدم به نظرم یه مقداری این روند طبیعی ...
همیشه پشت سر آدم های موفق که اسمی در کردن ، یه سری
حرفها میزنن ... مخصوصا آیین ارجمند که ازدالاس اومده ... و
یه رزومه ی قوی داره ، سبک لباس پوشیدنش، نوع حرف
زدنش ... عملکردش که به مذاق خیلی ها خوش نیاد همه و
همه باعث میشه این آدم توی چشم باشه و خب طبعا آدم
هایی که مخالف روند کاریش هستن از آدمی که از گفتن
حقایق ابایی نداشته باشه رو زمین میزنن !

-واقعا که گندم چه راحت چشمتو رو حقیقت بستی!

-نبستم ... دارم میبینم حقیقتو...

-حقیقت چیه؟! دفاع از پدوفیل؟!!

لبمو گزیدم، دست آزادمو به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-نه شایان نه ... درسته این موضوع زندگیشو درگیر کرده ولی اثبات نشده .

شایان چینی به بینی داد و پرسید:

-چطور؟

سری تگون دادم و برای اینکه شایعاتی که توی ذهنش گره ی کور ایجاد کرده بودند و باز کنم گفتم:

-شاهد داشته که جای دیگه ای بوده توی همون بازه ی زمانی که بچه اصرار داشته که این آدم باعث آزارش بوده . دلیل

ازاین موجه تر؟! که کسی که تو جایی که میگن هست نباشه ! و اتفاقا کسی هم شاهدش باشه که بله این آدم نیست !

اونجایی که میگن نیست...

-یعنی اگر شاهد داشت و به بچه ای دست درازی میکرد

جرمش اثبات میشد؟

لبخندی زدم و دستمو روی دست شایان گذاشتم و گفتم: شایان

چرا انقدر تو نسبت به این آدم گارد داری ...

خواست جوابمو بده که قامتش رو دیدم که با قدم های نه تند ،
نه آرومی به سمتون میومد .

پنجه امو از روی دست شایان برداشتم وبه محض اینکه
خواستم دستمو از زیر دستش بیرون بکشم، متوجه شد و با
همون نیشخندی که از توی اتاق روی لبه اش مونده بود رو بهم
گفت: من میرم بخش عزیزم ؛ فعلا .

وضربه ی ارومی به شونه ام زد و گفت: رست تایم میبینمت .
بی توجه به شایان رادمنش ازمون فاصله گرفت و من از خودم
سوال پرسیدم : چرا ضربان قلبم انقدر تند میکوبه ! اون هم نه
در جای خودش... جایی زیر گلوم !!!

شایان نگاهی بهم کرد و گوشیشو جلوی چشمم گرفت و گفت:
شنیدی چی گفتم؟

بیشتر داشتم به صدای ضربان قلبم گوش میکردم ، آب دهنمو
قورت دادم وگفتم: ببخشید
-چرا میری توی هیپروت .

توی هیروتم دنیام بدجوری عجیب غریب بود! هرج و مرج واقعی ذهن و افکار من بود.

شایان دوباره گوشیشو جلوی چشمهام تگون داد وذهنمو معطوفش کردم ، لبهاشو تگون میداد ، از حنا میگفت و من سردرنمیاوردم.

دست آخر کلافه از نفهمی هام گفتم:شایان از اول توضیح بده . جنگی به موهاش زد وگفت: حنا ازم خواسته مجدد بهم فرصت بدیم .

توی چشمهاش نگاه کردم، ذهنم از کشویی توی مغزم، فکر مچاله ای بیرون کشید، حنا گفته بود میخواد پدر شایان رو دربیاره! شاید هم میخواست پدر سحر رو دربیاره! شاید هم ... نفس عمیقی کشیدم و شایان کلافه ، گفت: من نمیدونم باید چیکار کنم .

-منم همینطور .

-گندم... این پیغام و به نظرت از ته دلش نوشته؟! گفته ببخشم و ببخشه!

به ساعت و تاریخ پیغام نگاه کردم و گفتم: این مربوط به کیه ...

-قبل از بستری شدنش... فکر کنم رو مواد بوده!

و قهقهه ی تلخی سر داد و چنگی به موهاش زد .

نفسم میگرفت از کلافگیش...

-حالا میخوای چیکار کنی شایان؟

-چیکار کنم!؟

-تو هم کم اشتباه نکردی... اعتماد به یه آدم اشتباه! تو یه

زمان اشتباه ...

خواستم لای حرفهام بگم چرا منو اشتباه نکردی ، اما زبون به

دهن گرفتم و فکر سیاهمو که جای جای لکه هاش، روی تن و

روحم مونده بود رو توی انبار انداختم.قفلی به درش زدم و

صدای کوبش و به در و دیوار کوبیدنش توی ذهنم میپیچید.

میخواست بیرون بیاد

اجازه ی ابراز داشته باشه ... میخواست وجود داشته باشه، یه

توهم سیاه و پوچ نباشه .میخواست هویتی داشته باشه و برای

خودش جولون بده ... اما عاقبتش زندان فراموشی بود !

-گندم تو جای من بودی به آدمی مثل حنا فرصت میدادی!؟

اون حتی تو رو هم تو دردسر انداخته ! مرگ طلوعی هم بماند .

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: همه ی ادما ممکنه یه
روزی یه جایی یکی رو به دردسر بندازن ! اگر دوستشون داشته
باشیم باید سعی کنیم ببخشیم ...

-تو بخشیدی؟

شونه ای بالا دادم : نمیدونم .

-حالا چیکار کنم؟!

نیشخندی زدم: از من میپرسی؟

-همین؟!

-چیز دیگه ای باید بگم شایان؟ زندگی خودتونه .

-داری تعمدا اینجوری رفتار میکنی؟!

منظورش رو از تعمدا نفهمیدم، گیج نگاهش کردم و شایان
گفت: من بابت اون پیغام متاسفم. بابت تمام روزهایی که تو
قضاوت شدی و متهم شدی متاسفم . واقعا میگم گندم متاسفم
که اینطوری شد ...

خواستم بگم حالا که آبروی خودت هم رفته ! حالا یه تاسف
بیات و تحویل من میدادی که بهت بگم چه کار کنی؟!

لبخندی نثارش کردم و گفتم: بهم فرصت بدید . این دسته
گل هم خودت ببر بهش بده بگو اگر تو خیانت کردی، پنهان
کردی دروغ گفتم منم در ازاش همه ی اینکارا رو کردم.
شایان اخم کرد: تو هم که حرف بقیه رو میزنی...
-چی باید بگم شایان؟! من باید با بقیه چه فرقی داشته باشم؟
مگه اصلا فرقی میکنم.

-گندم تو دوست منی! صمیمی ترین دوست من ...
بیشتر شبیه مترسک سر جالیز بودم که کلاغ ها دیگه ازش
نمی ترسیدند و به دونه های کاشه شده دستبرد میزدند ،
صاحب مزرعه هم همه رو از چشم من میدید ! جوری نگاهم
میکرد که انگار به چه دردی میخورم ؟
اب دهنمو قورت دادم و گفتم: حنا الان به حامی نیاز داره .
-ارتباط من و سحر اونقدر جدی نبود یا اونقدر پیش نرفته بود
که من متهم بشم به خیانت !

-ریموت خونه اتو داشت !
-چه ربطی داره گندم؟ ما فقط یه تایمی با هم صحبت
میکردیم . بهم نزدیک شدیم چون ضربه دیدیم . این برای

آدمی مثل من که نامزدش بیست و پنج روز غیبتش زده بود
غیرقابل هضم بود احتیاج داشتم کسی کنارم باشه تا بهم
دلداری بده . کی بهتر از سحر...

نیشخندی زدم و خواستم بگم پس گندم چی؟!
نفسمو فوت کردم ، این حس ها دیگه کهنه شده بودند، باید
مثل تیر و تخته های کهنه به سمساری میدادم و جاش حس
های نویی میخریدم که شاید جنسشون عالی نبود ، اما این
بنجل ها دیگه عمرشون رو کرده بودند !

گل ها رو روی پاش گذاشتم و گفتم: ببر بده بهش ، پلاسیده
شدن .

شایان نگاهم میکرد، از جا بلند شدم که صدام زد: گندم....
ایستادم و به سمتش چرخیدم، شایان نفس عمیقی کشید، از جا
بلند شد ، در حالی که یقه ی لباسشو مرتب میکرد، درز کتشو
روی سرشونه هاش جا به جا میکرد رو بهم پرسید: چطورم؟!
سری تکون دادم و گفتم: وقت هایی که از رادمنش بودنت

فاصله میگیری ، دوست داشتنی میشی... مثل یه پسر بچه ی ساده که احتیاج داره که بزرگترش بهش بگه باید چیکار کنه .

لبخندی زد: الان به پدرم توهین کردی؟
نه . فقط خواستم یاد آوری کنم که راه سختی پیش روته .
حنا خیلی هنوز ته چاهه ... برای اینکه دستشو بگیری ، باید با طنابش بری اون پایین اما قبلش باید قلبی که به بالا بستی رو سفت سفت کنی شایان . از پشش برمیای؟!
نفس عمیقی کشید و گفت : وقتی نبضش رفت حس کردم دلم میخواد همه چیز مثل سابق بود گندم . میفهمی؟
میفهمیدم ... چون حسش کرده بودم .
چون منم خواسته بودم کاش همه چیز مثل سابق بود!
سرمو تکون دادم و شایان گفت: یه تیری تو تاریکی ... میشه ناراحت نباشی گندم؟! میشه دوباره رفاقت و از سر بگیریم؟!
چی میگفتم به این دوست؟!
میشد بگم نه؟!
این خاصیت شایان رادمنش بود ، معادلات رو به نحوی حلشون

میکرد که حتی اگر تو مجهول بودی ، نا خودآگاه مساوی
عددی میشدی !

عدد منم مثل همیشه صفر بود ! یه عدد خالی ! معلوم الحال
بودم ... یه معلوم الحال هیچکاره .

لبهاموهم دوختم و صورتشو جلو آورد، عطرش زیر بینیمو پر
کرده بود و لبهاشو تکون داد و گفت: باهام میای؟!
این پیشنهاد رو رد میکردم؟! از طرف دوستی که میخواست،
دوباره آشتی کنیم؟!

همراه باهاش وارد اتاق حنا شدیم، حسام با اخم و تخم نگاهش
میکرد و شایان گل رو روی میز گذاشت، دست حنا رو توی
دستش گرفت و صداشون توی گوشم پیچید، حالت چطوره از
شایان ، خوبم از حنا ...

شکستگی دنده هات کار گندمه از شایان !

هرچه از دوست رسد از حنا ...

تعارف آبمیوه و شیرینی از حسام ...

تشکر از شایان ...

اصرار از حنا ...

دست روی شونه ی حسام گذاشتن از شایان ...

لبخند کنج لب از حسام ...

باز شدن در از طرف آزاده ، ورود پر سر و صدا از یکتا ...

دور تا دور تخت حنا بودند و این واقعیت هیچ وقت عوض

نمیشد، هرچقدر که گند بزنه باز دوست داشتنیه! باز رفیقه ...

هرچقدر که همه رو توی چاه بندازه باز عزیزه ! باز اون حنا

توکلیه ! یک دانشکده ... عزیز دل اساتید انسان وارسته و

فرهیخته و درجه یک !... عروس رادمنش ها ! دختر دکتر

توکلی... دوست صمیمی یه دختر دهاتی به اسم گندم بیات !

سیاه ترین حقیقت زندگی من این نبود؛ سیاه ترین حقیقت

زندگی من وقتی بود که فهمیدم،شایان رادمنش: اگر حنا برات

نبود، گندم هم نبود ... چون هیچ وقت نمیدیدیش پسر

رادمنش بزرگ ! این بزرگترین لکه ای بود که روی قلبم افتاده

که نه ، دیگه حک شده بود .

من عادت کرده بودم.

گاو پیشونی سفید ! از شهرستان اومده بودم و این مهر تا ابد

روی پیشونی و قلبم حک شده بود ! من حتی آدم درجه دو هم

نبودم !

!

توی کابین، کنجی کز کرده بودم و دست به سینه ، به طبقه ها نگاه میکردم، آسانسور توی طبقه ی سوم که انتهاش به ورود ممنوعه های جراحی میخورد، متوقف شد با دیدن برانکاردی ، که میخواست بیماری رو از ریکآوری به بخش مراقبت های ویژه منتقل کنه و فضای کافی نبود، از آسانسور پیاده شدم .

قبل از اینکه خودمو به سمت پله ها بکشونم، نگاهم به برد جراحی افتاد و برنامه ی اساتید و رزیدنت ها ...

از دیدن ساعت عملش، مچ دست چپمو بالا آوردم، تایم بود ، خودمو به سمت درهای جراحی رسوندم، پرستاری با دیدنم لبخندی زد، سرشو برام تکان داد و رویه های پلاستیکی استریل رو از توی پک مخصوصش بیرون آوردم و روی کفشهام کشیدم . لباس مخصوصی هم روی روپوشم ، تن زدم و نزدیک استیشن شدم و پرسیدم: دکتر ارجمند اتاق عملن؟

سوالم باعث خنده ی ریز دوپرستار شد و یکی بالاخره جوابمو داد: نمیدونم.

کسی از روی مانیتور کد ها رو مرور کرد و گفت: نه هنوز نرفته .

سری تگون دادم و جایی که مطمئن بودم میتونم پیداش کنم رفتم، در رو به آرومی باز کردم ، متوجهم نشده بود . مقابل روشویی فلزی ایستاده بود ، یک دست لباس اتاق عمل تنش بود . آستین کوتاه و شلوار گشاد آبی ... کلاه جراحی و روی سرش بود و بندهاشو پشت سرش گره زده بود. دستهایش تا آرنج خیس بود و با بُرس مخصوصی ناخن هاشو شستشو میداد .

جلو که رفتم از توی آینه با دیدنم شوکه صدام زد: گندم ... لبخندی بهش زدم و دست به سینه نگاهش کردم. ابروهایش بالا رفت و پرسید: ازاین ورا ... راه گم کردی... -دیدم بیست دقیقه زمان داری گفتم بیام یه سر بزنم بد کاری کردم؟

لبخند پهنی زد و با طعنه ای که میدونستم سرچشمه اش از

کجاست گفت: امروز خیلی منو سورپرایز میکنی!
لبمو گزیدم، هنوز باورم نمیشد، از زبون من چه واژه‌ی
نامانوسی شنیده بود.

جلو اومد و پرسید: طوری شده؟
توی چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: نه من اومدم ازت بپرسم
اتفاقا.

-چیه؟

-که طوری شده؟!

مات پرسید: چرا باید طوری شده باشه ...
لبمو گزیدم و گفتم: حس کردم یکی از قوانین و نقض کردم
برای همین ...

میون حرفم گفتم: من اونقدر دنیا ندیده نیستم که بخاطر یه
موضوع پیش پافتاده اوقات تلخی کنم.

لبخندی به درکش زدم و گفتم: فقط اومدم توضیح بدم.
سرشو تکون داد و بایه حوله‌ی یک بار مصرف، دستهاشو که
تا ارنج خیس بود رو خشک کرد و گفت: من سراپا گوشم.
-تو که گفتمی موضوع پیش پافتاده است.

-تو کلی توضیح آماده کردی خب. حیفه که گوش نکنم .

خندیدم و گفتم: هیچی .

اخم کرد اما خنده رو لبهاش بود: هیچی؟!

-هیچی...

سرشو تکون داد وگفت: امروز و مگه آف نکردی که پیش حنا

بمونی.

-چرا ...

تیز پرسید: پس اینجا چه کار میکنی؟

نفسمو توی ریه هام کشیدم و گفتم: هیچی...

نگاهش از اون حالت شاداب و قبراق بیرون اومد ، کمی جدی

شد ، کمی خیره ... کمی هم موشکافانه سر تا پامو واری کرد

، دستهامو تنگ تر کردم جلوی سینه ام و تند تر هوا رو به ریه

هام کشیدم و بیرون کردم که مبادا همه چیزمو به باد بدم !

قدمی به سمتم اومد و صدام کرد: گندم خوبی؟

شونه ای بالا انداختم، حالا از پشت پرده ی اشکی که جلوی

چشمهام کشیده بودند ، داشتم تماشااش میکردم. بازی دیگه

تموم شده بود !

ماتم شد و بی توجه به شرایط استریلی که داشت ، دستشو
روی شونه ام گذاشت و پرسید: چی شده؟
یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد ، گونه ام تر شد و آبی که
از سر انگشتهاش میچکید و توی روپوشم میرفت هم سرشونه
امو تر کرد .

صورتشو بهم نزدیک کرد و گفت: عملمو کنسل کنم؟!
بینیمو بالا کشیدم که مخاط شل و ولش، روی لبهام سر ریز
نشه!

توی چشمه‌هاش که منو می کاوید خیره موندم و گفتم: چی؟!
-میگم عملمو کنسل کنم ؟
-چرا؟

-که بریم یه دوری بزنیم... یه کم حال و روزت از اینی که
هست بهتر بشه .

-حال و روزم خیلی بده؟
سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: خیلی خوب هم

نیست .

سرمو پایین انداختم و دو قطره اشک از چشمهام چکیدند و
آیین دستهای ترشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: برمیگردم
الان ...

خواست بره که دستهامو روی دستهایش گذاشتم و پرسیدم: به
خاطر من حاضری کنسلش کنی؟
-نکنم؟

جوابی بهش ندادم و لب زد: الان میام.
نگهش داشتمو گفتم: همین تعارف هم برام خیلی ارزش
داشت . میدونم اولویت چیز دیگه است .
اخمی کرد و کمی با توپ پر گفت: من اولویتم تو این لحظه
اینه که تو گریه نکنی گندم ...
-نمیتونم.

لبخندی نثارم کرد و گفت: پس بذار برم برنامه امو عوض کنم .
مانعش شدم و با خنده لب زد: پس چه کنم؟
-یه چیزی فقط بهم بگو .
-چی مثلاً؟

-یه چیز به درد بخور ...

هومی کشید، کمی فکر کرد و بالاخره گفت: خودت باید بهش
برسی!

بینیمو بالا کشیدم و پرسیدم : به چی؟

-همه ی آدما دو قسمت رو توی زندگیشون تجربه میکنن...

بهترین و بدترین ! الان کجای ماجرای؟

-نمیدونم.

-من الان بعد از اون همه بدترین، تو بهترینشم ...

سرمو تکنون دادم: توی یه روز معمولی ، حتی توی بیست

وچهار ساعت هم آدم میتونه لحظه های بد و خوب رو تجربه

کنه .

-الان توی کدوم لحظه ای ؟

لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم.

-میدونی بهترین قسمت امروز من کجاست؟

-نه ...

-بعد از عمل وقتی بهم بگن خسته نباشی دکتر... و بعد پیام

توی تریا با هم نهار بخوریم . این بهترین قسمت روزم میشه

و بدترین قسمتش هم کلینیک شلوغ و پر حاشیه ...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهترین قسمت من الانه !
چشمهایش برقی زد و گفت: اوه ... جدا ؟

و با سرخوشی اضافه کرد: یه بخش عالی ترین قسمت هم داریم
که هنوز نرسیده ، بذار تخت برسه !
خندیدم و لب زد: میگفتی... بدترین قسمتش کجاست؟
- بدترین قسمتش گذشت .

-چی بود؟

-دیدم آدم تیر و تخته هاشو میذاره سر کوچه ...
سر تکهون داد و زمزمه کرد:دیدم.
-دیدم آدم یه سری چیزهای جدید میخره ... خونه اشو نونوار
میکنه !
-دیدم ...

-دیدم یه سری حس به درد نخور هم تو سرته ... میذاریشون
سر کوچه . میندازیشون تو سطل زباله .

هومى کشید و گفت: زیاد دیدم و کردم !
-میدونی چه حسی داره دیگه ...
-انگار رفتی تو رینگ بدون گارد فقط خوردی؛ لت و پار شدی .
آش و لاشی . له لهی ...
گریه ام بند اومده بود ، اره رفته بودم تو رینگ اما نه اونقدری
که میگفت، آش و لاش نبودم . له له نبودم .
-حالا شیف دلیت کردی یا انداختیش تو ریسایکل بین که
بعدا سر وقت بیاریش بیرون؟
-شیف دلیت کردم .
هومى کشید و لب زد: راضی ام ازت .
خندیدم و گفتم : پیام تو اتاق عمل؟
-بیا .
-بعد از اینجا باهم بریم نهار بخوریم .
-دوست دارم ایده اتو...
خودمو عقب کشیدم و با فاصله ای که ازش گرفته بودم ،
تماشاش میکردم، کمی بهت توی صورتش مونده بود .
از کنارم رد شد و گفت: میرم برمیگردم. میبینمت دیگه پس...

سری تکون دادم، قبل از خروج از اتاق نگاهش توی صورتم
نشست و گفت: برای چی اومدی اینجا؟

از سوالش کمی بهت زده شدم ، متحیر گفتم: یعنی چی؟
-یعنی چرا اومدی اینجا؟! مرخصی گرفتی، شیففتو جا به جا
کردی که پیش حنا بمونی ، اما الان اینجا... با چشم گریون
و یه عالم آت اشغال که ریختیشون سر کوچه ی مغزت!
اینجایی... چرا ؟

توی نگاه عسلیش زل زدم و گفتم: آروم بشم .
لبخندی تحویلم داد : حالا آروم شدی؟
-آره.

-دوست داشتم!

-چیو؟

-اینکه بدون معطلی و فکر کردن گفتی آره . واسه شروع
حرکت خوبیه نه ؟

زیادی خوب یا عالی رو از جفتمون محروم کردم و فقط سرمو
بالا و پایین کردم.

آیین چشمکی نثارم کرد و گفت: بیا تماشام کن .

-حتما.

-منم تماشات میکنم .

خندیدم و صداش زدم: آیین...

به جای "ها" ، گفت : جان ؟

شوکمو به زبون آوردم و به جای چیزی که میخواستم بهش

بگم اما پرید، فقط پرسیدم: چرا نگفتی ها؟

-آدم به کسی که اومده پیشش که آرومش کنه که نمیگه ها ...

میگه جان .

قبل از اینکه توی جمله ای که تحویل من درجه دو داده بود و

قبل از اینکه توی احساس درجه یکی که ناشی از جمله اش

بود گم بشم، رفت ، در بسته شد و توی چهارچوبش عقب و

جلو میرفت. صدایی میداد و صدای روشنایی مهتابی ها و لوله

های اب...

سکوت سرتاسر اتاق و گرفته بود و من میتونستم صدای ضربان

قلب آزادمو خوب بشنوم!

توی مغزم تکرار کنم : آدم به کسی که اومده پیشش که

آرومش کنه که نمیگه ها ... میگه جان . و باز تکرار کنم... جان

... جان ... جان !

/ خب دیگه من با تن و بدنی آش و لاش و له له براتون پست
نوشتم . از فردا شبی یدونه است . من هیچ ذخیره ای ندارم
خستم و دارم میپوکم ... خلاصه که خودتون دنده رو خلاص
کنید 😊😊😊 شب بخیر تا فردا که یکی یک دانه پست داریم .

فصل بیست و هفتم :

هن و هن جفتمون کل فضای خونه رو پر کرده بود . بی رمق
به قطره های درشت عرق روی پیشونیش نگاه میکردم ! از
رنگ گرفتگی بیش از حد گونه هاش کمی رنگ باخته بودم .
تا چند دقیقه ی پیش میدونستم از سرما سرخ شده و حالا این
گرما یا شاید این همه فعالیت باعث شده بود کمی صورتش
رنگین بشه .

مداوم نگاهم دنبال روی حرکاتش بود و توی این سرما که
تهران رو بارونی کرده بود، عرق ریزون و سرخ شده مبل ها رو

توی فضای نشیمن جا به جا میکرد ، اول از همه ، سویی شرت
سبز یشمی رو از تنش درآورده بود، بعد دگمه های پیراهن
سدري و سفید چهارخونه اشو باز کرده بود و حالا کاملا
میتونستم بفهمم گزینه ی بعدی، پرت کردن پیراهنش روی
دسته ی مبله !

و خب خیلی زود این اتفاق رخ داد و با یه رکابی سیاه، مقابلم
دولا شده بود و بکش بکش میکردیم!

این عادت لب گزیدن، از سرم نمیفتاد و من سعی میکردم
نسبت به بازوهای عضلانی و رگ های بیرون زده ی ساعدش
واکنشی نداشته باشم که خب نمیشد !

سه نفره ی کلاسیک رو پشت به پشت صندلی های هشت نفره
ی نهارخوری گذاشتیم و چهار تا مبل تک نفره رو ، رو به روی
سه نفره به صورت گرد چیدیم .

یکی از عسلی ها رو بلند کرد و بلند گفت: باور کنم تموم شد؟
لبخندی زدم و گفتم: بین تازه میتونستیم صندلی های میزبان
هم سفارش بدیم ! یا شزلون ، یا لاوست ... هنوز این سمت
شومینه کلی فضای خالی هست ! راستی بوفه نمیخوای؟

با غرغری جوابمو داد: بوفه میخوام چه کار !
از لحنش که به طرز عجیبی شبیه بابا بود خنده ای کردم و
گفتم: چای میخوری؟
-نیکی و پرسش؟
به اشپزخونه رفتم و کتری چای ساز و زیر شیراب
گرفتم، خوبیش این بود خرید های اینترنتی خاله پوری اینجا به
درد میخورد . چای کیسه ای رو دم دست گذاشتم و حین
روشن کردن چای ساز ، با ادویه هایی که از خونه با خودم
آورده بودم، به محتویات قابله ام نگاهی انداختم .
به نظر رنگ و روش خوب بود ! هرچند میتونستم از رب
بیشتری هم استفاده کنم .
خواستم از روی کانتر آشپزخونه، کمی نمک بردارم که با
دیدنش رو به روم ، قفل کردم !
انتظارشو داشتم ولی انتظار اینکه رکابیشو هم دربیاره و شق و
رق جلوم بایسته رو نه . نگاهم از روی ماهیچه های سینه و
شکمش توی چشمشهاش نشست .
با یه لبخند موزیانه تماشام میکرد و میتونستم بفهمم عین کف

دست میتونه منو بخونه .

قبل از اینکه به گزیدن لبهام رجوع کنم گفتم : میخوای بری
دوش بگیری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نه .

-پس برو یه چیزی تنت کن ، سرما میخوری !

-دارم میپزم از گرما . این خونه زیادی گرمه .

-درجه حرارت پکیج رو کم کن .

روی صندلی های بلندی که از سر چهار راه امروز خریده بودیم

، نشست و با خستگی و آخ و اوخی که همراه با شکستن

مفاصل گردنش بود نالید: غذا آماده نیست؟

با هول نمکدونم رو برداشتم و بالای سر قابلمه ایستادم و گفتم:

چه غذایی هم درخواست کردی ، این نخود لوبیاهاش هنوز به

نظرم خامن .

-توش گوجه و سیب زمینی انداختی؟

لبمو گزیدم، گوجه رو فراموش کرده بودم اما سیب زمینی بود .

ملاقه رو توی قابلمه چرخوندم و در به در دنبال سیب زمینی

میگشتم که کنار دستم ایستاد و گفت: یه کم زیرشو زیاد کن .

غرغر کردم: این یک ساعت دیگه آماده میشه.
لبه‌اشو برچید و ملاقه ر واز دستم گرفت، حین پایین وبالا
کردنش گفت: دنبه ننداختی توش؟
توی صورت خسته اش نگاهی کردم و پرسید: چته .
-من چمه ؟ دنبه دیگه چه صیغه ایه !
-دنبه تو آبگوشت نباشه ، عین جراحیه که اسکالپل نداشته
باشه !

سلام کی مٹ من میتونه سورپرایزتون کنه خب 😊😊

سری تکون دادم وگفتم: شرمنده . من ماهیچه ی باقالی پلومو
برای تو آبگوشت درست کردم عوض تشکرت دنبال دنبه ای ...
با اخم گفت: توش گوجه هم ننداختی.
-یادم رفت .

-آبش هم زیاده .

-مگه قرار نیست ترید کنیم ؟ سنگک و ترشی بخری ! تازه بعد
از شیفتم اومدم سبزی خوردن هم پاک کردم شستم .
ماشاللهی نثارم کرد و با خنده گفتم: یه تشکر کن ببینم

بلدی...

دسته‌اشو به کمرش زد و اندام ورزیده اشو به رخم کشید
وگفت: خیلی کارای دیگه هم بلام . منتهای مراتب ...
-برو دوش بگیر. برای نهار هم یه کم خرید کن اینم زود آماده
میشه ، همین چیزهایی که بلدی رو انجام بدی کافیه.
خودشو بهم نزدیک کرد، کمرم به سینک چسبید و با نگاه
جدی ای صداش زدم: آیین.
-یه لیوان آب میخوام چته تو ؟
با صدای مضطربی گفتم:
-بذار برم کنار ...

لبخندی نثارم کرد و گفت: تو که داشتی نهار تو چک میکردی !
هوفی کشیدم و دستشو دراز کرد ، از بغل گوشم ردش کرد
لیوانی که توی آبچکون بود رو برداشت و گفت: میدونستی
امروز ماهگردمون حساب میشه !
توی چشمهای پر از شیطنتش نگاهی کردم و گفتم: ببخشید
کادوم همین آبگوشت سفارشیه .
خنده ی بلندی کرد و گفت: کادوهای بهتری هم هست بهم

بدی ...

همچنان بهش خیره بودم و آیین با اخم لب زد: خیلی برام
زشته که بعد از یک ماه ، نتونم دوست دخترمو اونطور که باید
تحت تاثیر قرار بدم .

صدای قل قل قابلمه سکوت بینمون رو میشکست .

کف دستهامو به لبه ی سینک چسبوندم و ملاقه ای که توی
دست راستم بود رو با انگشتم بازی میدادم که گفت: واسم افت
داره که ندونم بعد از سی روز، توی ذهن دوست دخترم چی
میگذره !

-تو که میدونی ؟!

-چپو میدونم ؟! کل این هفته از من فراری بودی گندم .
متعجب از واژه ای که استفاده کرد لب زدم: فرار ؟! من تمام
مدت درگیر کشیک و بیمارستان و کشیک های اضافه بودم .
حرفمو طعنه برداشت و کرد و با اخمی گفت :تو هنوز بابت اون
گزارش ناراحتی ؟!

-ابدا ... تو میگی فرار میگم فرار نبود ، مشغله ی کاری بود . از
اون طرف هم که نامه ی دادگاه اومده . نگرانم فقط.

-نگران چی؟! وکیل حنا؛ به شدت مجرب و کار بلده. رزومه
اشو درآوردیم.

این روزها، زیاد حنا حنا می کرد!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به هر حال اسم مشغله رو همیشه
گذاشت فرار. آب خوردی؟
نوچی کرد و با قلدری گفت: جواب منو ندادی ...
-چه جوابی؟

صورتشو به صورتم نزدیک کرد، سرمو عقب بردم که کلیپسم
محکم به درب کابینت آبچکون برخورد کرد و شونه هاش، توی
سرم فرو رفت، ناله ای از گلویم بیرون اومد، با صورت مچاله ای
آخی کردم و گفتم: برو کنار ...

آیین توی صورتم فوت کرد، پلکهام بهم برخورد کردند و
گفت: بر خلاف تصویر ذهنیم کاملاً آدم نرمالی هستی!
تک سرفه ای کردم و با حرص گفتم: میشه معنی نرمال و به
من توضیح بدی؟!

-تشریحی؟!
از حرفش لبهامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم: تخت و

تشک بالا هست .

چشمهامو باریک کردم و گفتم: کتری جوش اومد .

نگاهی توی صورتم انداخت و گفت: از بیمارستانم دوسه تا
ملافه آوردم !

-میداری چای بریزم؟

توی صورتم همونطور که نگاه میکرد گفت: گندم خدایی برام
افت داره یه ماه گذشته !
جدی توپیدم:

-چه ربطی داره ایین . ما هنوز درمورد هم خیلی چیزا
نمیدونیم...

با لحن وسوسه کننده ای گفت:

-اینم جز هموناست .

اخم کردم و کاملا جدی و کمی توپ و تشر گفتم: میدونستم
اگر پیام خونه ات قراره اینطوری باهام رفتار کنی جدا نمیومدم
.

از حرفم واضحاً شوکه شد .

لبه‌اشو برچید و با ته ملاقه به پهلوش فشاری وارد کردم و گفتم:

برو بیرون اصلا . برو دکوراسیونتو انجام بده .
با خستگی به جای بیرون رفتن از آشپزخونه ، روی صندلی ،
پشت کانتر نشست و گفت: باور کن تمام بدنم درد میکنه .
اخم کردم و با حالت قهری که توی تک تک زوایای صورتم
نشسته بود، توتا لیوان که از خونه آورده بودم رو روی کانتر
گذاشتم و از آب کتری پرشون کردم، آیین حرکاتم و دنبال
میکرد و من درحالی که سعی داشتم ضربان و داغی پوستم رو
کنترل کنم فکر کردم ، شاید اگر یه کم دیگه ادامه میداد ،
واقعا وا میدادم .
اومدن به خونه اش ، این همه راحتیش... این همه نزدیکی !
صلاح نبود اصلا !

چای ها که رنگ گرفتند، تی بگ رو توی کیسه فریزر اشغال ها
انداختم که از آشپزخونه بیرون رفت. اخم کرده بود و من هم
ساکت بودم .

دیدم که پیراهنشو ازروی دسته ی مبل برداشت و بدون

پوشیدن رکابی، دگمه هاشو بست، بدون اینکه یک کلمه باهام
حرف بزنه، سوئیچ و کلید خونه رو برداشت و صدای بسته شدن
در و شنیدم.

بی هوا وارد حال شدم و نگاهی به سوئی شرتش کردم که
همراه با خودش نبرده بود .

هوفی کردم ، من تند رفته بودم؟! قهر کرد؟
نگاهم به سمت کانتر برگشت و دو لیوان چایی که آماده کرده
بودم تا با بیسکوئیت های کرم دار بخوریم!
دستی به موهای زیر شالم کشیدم ، شالم رو پشت سرم گره
زده بودم تا راحت تر بتونم کار کنم . توی نشیمن نگاهم بین
مبل ها می چرخید، حس میکردم جاشون درست نیست . روی
سنگ های مرمری ، سه نفره رو جا به جا کردم .

ضلعی که منتهی به شومینه و راه پله های طبقه ی بالا
میرسید رو به عنوان نشیمن انتخاب کرده بود و ست ال رو رو
به روی دیواری که قرار بود بعدا تلویزیون نصب بشه چیده بود ،
مبل های کلاسیک رو به اون سمت سالن کشیدم، سنگین بود
اما حس میکردم مبل سه نفره باید پشتش به دیوار باشه و از

میز نهارخوری فاصله داشته باشه .

تمام نیم ساعتی که مشغول جا به جایی بودم از آیین خبری نشد ، با خستگی به دیواری تکیه دادم و به چیدمان که حالا نظم بهتری داشت نگاهی کردم که صدای کلید اومد و در باز شد، توی دستش نون سنگ بود و کلی خرید دیگه ، جلو رفتم و با لبخندی سلام کردم.

خشک جوابمو داد و زیر لب پرسیدم: مگه با ماشین نرفتی پس چرا خیس شدی؟

محلّم نداشت، نون رو از دستش گرفتم و به آشپزخونه رفتم که دیدم متوجه تغییرات شده، نون ها رو توی سفره ای که قابلمه ی آبگوشت و از خونه آورده بودم ، پیچیدم و کنارش ایستادم و گفتم: اینطوری بهتر نیست؟

با خستگی روی مبلی نشست و جوابمو نداد .

جدی جدی قهر کرده بود .

کنارش روی ال نشستم و گفتم: میشه بگی چرا چایی نخورده رفتی؟ غذای من هنوز حاضر نیستا ...

با کلیدهاش بازی میکرد، کفّری از سکوتش ، منم سکوت کردم

و بی حرف از جا بلند شدم، به آشپزخونه رفتم . زیر گاز رو خاموش کردم ،متوجه شدم به طبقه ی بالا رفت، سفره ی نون ها رو روی کانترباز کردم ، هم دوغ خریده بود هم نوشابه ... یه شیشه ترشی، گره ی کیسه فریزر سبزی ها رو که عرق کرده بودند رو باز کردم ، لیوان های چای رو شستم و دو طرف کاسه ها و قاشق گذاشتم و پشت کانترباز منتظر نشستم .

از دیدنش که حوله ای روی موهایش بود و یه شلوارک جین پاش بود ابرو هام بالا رفت.

کل لباسش همین بود .

با حوله سر و صورتشو خشک کرد وروی پشتی صندلی خودش آویزونش کرد، مقابلم نشست و با غرغر گفت: کی روی این صندلی های ناراحت آبگوشت میخوره آخه

-میخوای پهنش کنم رو زمین؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: مشکلی نداری با روی زمین غذا خوردن؟!

لبخندی زدم: به قول تو کی روی این صندلی های ناراحت آبگوشت میخوره خب !

از جا بلند شد و ترشی رو از وسط سفره قاپیدم، فکرشو
میتونستم بخونم.

رو بهم گفت: قابلمه رو بردار!

قابلمه رو برداشتم و چهار طرف سفره رو مثل بقچه بهم رسوند
، با خنده گفتم: الان سبزی ها میریزه خب...

بی حرف وسط سالن ، سفره رو پهن کرد و من با قابلمه به
سالن اومدم ، چهار زانو روی سنگ های سرد نشستم ، از بقچه
کردنش ، کاسه و قاشق ها رو مرتب کردم، سبزی ها رو توی
کیسه فریزر برگردوندم که با ترشی و دوغ اومد . نون ها از اب
سبزی خیس شده بودند .

رو به روم زانو زد و پرسید: راحتی؟

تکه نون تازه ی سنگکی جدا کردم و گفتم: آره خوبه .

-اینجوری پات درد میگیره که .

نگاهی به اطرافش انداخت و از جا بلند شد ، تشکچه های مبل

رو جدا کرد و به سمتم اومد ، با هول گفتم: وای نه اینا رو
برای چی آوردی...

-بلند شو بذارم زیرت .

-نمیخواه برای چی . من راحتم.

-کی رو سنگ سفت راحته که تو دومیش باشی...

با اصرار گفتم: نه نه اینا نوئه نوئن ... نمیذارم بذاریشون زمین
کثیف میشن ، اینجا طی و جارو نخورده .
-غذا یخ کرد.

-خب اینو بذار سر جاش بکشم برات .

با حرص گفت: بابا مبل منه میخوام راحت بشینی...

-نمیخوام راحت بشینم... من راحتم اینطوری.

مات پرسید: میشه بگی چرا تعارف میکنی؟

خندیدم و گفتم: مرسی عزیزم بذار سر جاش من به خدا راحتم.
از جا بلند شد و راضی از اینکه حرفمو به کرسی نشونده بودم ،
پشت سرم قرار رگفت و دستشو زیر سینه ام قلاب کرد و با یه
حرکت بلندم کرد ، وسط زمین و هوا معلق بودم ، جیغ کشیدم
: وای تو رو خدا منو بذار زمین

دست و پا میزد و با جیغ و از دردی که از فشار دستش به
ماهیچه های شکم میومد بالاخره رهام کرد و به محض
فرودم روی یه جای نرم ، با نفس نفس توی چشمهای مبهوت
من زمزمه کرد : والله !
و تشکچه ای هم زیر خودش گذاشت و با ذوق گفت: حالا بکش
برای من .

با کف دستم دل و روده هامو که بهم پیچونده بود رو مالش
دادم و گفتم: بابا کثیف شد .
-تا تو باشی به حرفی که بهت میزنن گوش بدی تا من مجبورم
نباشم برای یخ نکردن باسن مبارک جنابعالی ، به زور متوسل
بشم .

لبمو گزیدم و درحالی که ریز ریز میخندیدم گفتم: دلم درد
گرفت ولی...
-حالا درد اصلی هاش مونده . دارم برات !
پنجه هامو توی هم قلاب کردم و گفتم: نگفتی چرا قهر کردی .
-قهر نکنم؟!
لبخندی نثارش کردم و گفتم: درک کن . قهر نکن .

توی چشمهام چند ثانیه خیره موند و گفت: بچه ایم؟
-نه.

-عاقلم . بالغیم . سن و سالی ازمون گذشته . دختر چهارده
ساله نیستی پسر بیست ساله نیستم . بهم برمیخوره وقتی یه
جوری باهام رفتار میکنی که انگار یه متجاوز سیاهم .

سرمو پایین انداختم و گفتم: من نمیخوام یادآور دوران سیاه
زندگیت باشم.

-میدونم . منم نمیخوام تا وقتی که برات حل نشده ، خودمو
بهت تحمیل کنم! الانم فقط میخواستم بدونم چند چندیم !
هرچند که هنوزم برام افت داره که تو چطور میتونی خودتو نگه
داری یعنی اگر من احساس خاصی بهت نمیدم این واسه ی
رابطمون اصلا خوب نیست . بگو یه فکری به حالش بکنیم .
تک سرفه ای کردم و پرسیدم: یعنی چی؟!

-یعنی من به عنوان یه مرد اونقدری برات جذاب نیستم گندم
که تو بخوای تجربه ی سکس و باهام داشته باشی این به غرورم

برمیخوره و باعث سرخوردگی منه چون تو به عنوان یه زن برام
جذابی!

مات جمله هاش بودم که خونسرد گفت: آپدیت شدن با ایران
سخته. البته همیشه برچسب ملیت و روش گذاشت چون من
تو رزومه ی گهربارم دوست دختر ایرانی هم داشتم. آپدیت
شدن با تو سخته. و البته اگر قرار باشه من برای تو فقط یه
دوست ساده و معمولی باشم که داری تمام تلاشتو میکنی که
توی چیدمان منزلش بهش کمک کنی و غذای مورد علاقه اشو
بپزی ... از یه جهت عالیه از یه جهت بده چون نگاه من به تو
در حد یه دوست معمولی نیست.

تک سرفه ای کردم و گفتم: نگاه منم به تو معمولی نیست.

-پس چرا انقدر سختی!؟

-من نمیتونم انقدر راحت باهاش کنار بیام. یعنی میتونم فقط
حس میکنم زوده.

خودمم نمیفهمیدم چی میگم!

حرف زدن درمورد این چیزها، سخت و نفس گیر بود. هرچند
به قول آیین از من گذشته بود که سرخ و سفید بشم و

اونقدری این مدت بحثشو خواسته یا ناخواسته پیش کشیده
بود که من دیگه خجالتی بابتش نداشته باشم اما تاثیرگذار نبود
که بابتش حکم صادر کنم و اجازه بدم هرکاری که بخواد انجام
بده .

ابروهاش بالا رفت و نفس عمیقی کشید ، اضافه کردم: بعدم
سفت بودن من ربطی به اینکه تو مرد جذابی نیستی نداره !
-ولی من تست کردم تو تحریک نمیشی گندم . به من کشش
نداری !

صدامو صاف کردم و گفتم: تو از کجا میدونی؟ مگه تو درون
منی؟!

خنده ای کرد و گفت:

-پس یعنی امیدوار باشم شل میکنی دیگه ...

لبخندی زدم و گفتم: صبور باش لطفا .

با غرغری بلند و کش دار گفت:

-چشم .

کاسه اشو به سمتم دراز کرد و گفت: حالا میکشی؟!

رو بهش گفتم: ممنون .

پلکی زد و گفت:

-خواهش . میکشی دستم افتاد .

با ملاقه کاسه اشو پر از نخود و لوبیا و تکه های گوشت که از پختن زیادی له شده بودند کردم و کمی روی تشکچه ی نرم و راحت جا به جا شدم و گفتم: من اینطوری معذبم .

-معذب نباش . خونه ی خودته .

گوشیشو از جیب شلوارکش بیرون کشید و روی سفره گذاشت و گفت: برات نون خرد کنم ؟

سری تگون دادم و حینی که نون توی کاسه ام تکه تکه میکرد چشمم به موبایلش رفت و شماره ای که باعث میشد، اونجور که باید از نهارم لذت ببرم ! در حالی که میتونستم بهترین آبگوشت دنیا رو کنار یه مرد جذاب که اتفاقا اون کششی که میگفت هم نسبت بهش داشتم، صرف کنم! ولی خب هیچ وقت اونطوری که آدم انتظارشو داره ، پیش نمیره . در بهترین حالت ، چشمهاتو باز میکنی و میبینی یه خواب شیرین بوده!

در سکوت نهار صرف شد ، از جا بلند شدم ، پام خواب رفته بود
و نمیتونستم سر پا بایستم، دوباره روی تشکچه فرود اومدم که
تلفن همراهم زنگ خورد، با دیدن اسم آزاده ، گوشی رو به
گوشم چسبوندم و صدای سرحالش مغزم رو ریست کرد .
الوی پر از شور و هیجانش هم تقلیدی بود از نوع حرف زدن
سابق حنا توکلی !

توی تک تک ماها ، یه حنا توکلی جوونه زده بود که سعی
داشتیم مخفیش کنیم، اما بودنش بدجوری بارز بود .
-چی شده؟

-کجاهایی؟

-هیچ جا... چطور؟

-اومدم خونت نبود، بیرونی؟

لبمو گزیدم و در جوابش گفتم: آره .

-با نامزدت؟!

و صدای قهقهه اش توی گوشم پیچید و جواب دادم: چیزی
شده؟

-راستش با بچه ها خونه ی یکتا دور همی گرفتیم، اومدم
دنبالت با هم بریم . امروز کشیک بودم .

به ساعت نگاه کردم، از سه گذشته بود ، متعجب از دورهمی
پرسیدم: به چه مناسبت؟

-راستش بیشتر بابت حناست . والبته آشتیش با شایان .
هوفی کردم، بعد از مرخص شدنش، خبری ازش نداشتم، روی
لبهامو زبون زدم و گفتم :خب

-خب که خب . بخاطر بهبود روحیه اش، تصمیم گرفتیم یه
دور همی آشتی کنون سورپرایزی براشون ترتیب بدیم . برنامه
چی؟

تک سرفه ای کردم و رو به آیین مشغول شستن ظرفها بود
نگاهی انداختم و گفتم: نمیدونم.

-نمیدونم که نشد، میای یا نه
من و منی کردم و با چند تا آخه آخه ، ازاده فهمید و پرسید:
با آیینی؟

اخمی کردم، از اینکه استاد اورولوژی رو به اسم کوچیک صدا
میزد خیلی خوشم نمی اومد ، و این حس جدیدی بود که

تجربه اش میکردم .

حس مالکیت روی کسی که مال من بود و دلم نمیخواست،
دوست نزدیکم انقدر راحت اتند بخش اطفال رو خیلی دوستانه
صدا بزنه "آیین"!

نفس عمیقی کشیدم و ازاده گفتم: خب با هم بیاین . چه
اشکال داره؟

مات شدم!

کجا میرفتم؟

خونه ی یکتا پور صمیمی ؟ با آیین ارجمند که به هتل دعوتش
کرده بود و سر میز شام نرفته بود ؟

کمی مکث کرد و گفت: دوستان از اتاق فرمان اشاره میکنند ،
یکتا خودش رسماً آیین و دعوت کرده . اونم گفته بینم چی
میشه!

بله شنیده بودم!

باشه ، اکی ... بینم چی میشه ... اطلاع میدم .

حتی یک کلمه هم از من نپرسیده بود .

آب دهنمو قورت دادم و ازاده با خنده گفتم: شما که باهمین،

تو نمیدونستی یکتا به آیین زنگ زده!

باز گفت آیین ...

باز این همه دوری من و اونو یه نفر دیگه به جز خودمون به
روی من آورد! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بهت اطلاع میدم
آزاده .

-باشه منتظرم . سعی کنین بیاین، خوش میگذره به خدا ...
خیلی وقته دور هم نبودیم . جای بهرام خدابیا مرز هم خالی...
راستی شنیدم تاریخ دادگاهتون مشخص شده ... به آیین بگو از
فامیلش کمک بگیره خیلی حکمتون رو سنگین نکنن . البته
شنیدم ممکنه بهتون جریمه ی مالی بخوره! به هر حال خبر
خوب اینه که ثابت شده اون بسته مال شماها نیست و فقط
جنبه ی عمومی جرم میمونه که اونم اطلاع ندادنتون به مراجع
ذیصلاحه! من دلم روشنه گندم . نگران نباش باشه؟

باشه ای لب زدم و بالاخره تماس و قطع کرد .

گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم واز جا بلند شدم، آخرین
پیاله رو توی آبچکون گذاشت وگفت: کی بود؟!

نگاهش کردم و کاملاً بی اراده ، گاردی گرفتم و گفتم:

ببخشید؟

شیر اب و بست و پرسید: کی بود؟

اخم کردم ، چکم میکرد؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مهمه؟

از سینک فاصله گرفت، مقابلم ایستاد و سینه به سینه ام قرار

گرفت وبا گردنی که به سمت من خم شده بود لب زد: اگر برای

تو مهم نیست برای من مهمه . پرسیدم کی بود !

از جدیت کلامش، کمی مجاب شدم تا جواب بدم: ازاده .

هومی کرد و گفت: برای این دورهمی شون ؟!

سرمو تکنون دادم و آیین گفتم: من تابع نظر تو ام اگر حس

میکنی باید بریم من مشکلی ندارم میام .وگرنه لیست خرید من

هنوز تموم نشده .بهت گفتم یه تردمیل هم نیاز دارم؟ به باشگاه

برج نمیرسم ... استخرشو میتونم استفاده کنم اما تایمم به

باشگاه نمیرسه . نظرت چیه ؟

و جایی ایستاد و گفت: مثلا بذارمش اینجا . سلیقه ی تو توی

چیدمان عالیه . خوشم اومد.

به جای جواب پرسیدم: با من میای؟

-البته اگر تو بخوای .

-اگر بخوای میتونی نیای ...

دست به سینه شد و گفت: اگر نیام نمیدارم تو هم بری !

مات لب زدم: ببخشید؟!

باطعنه گفت:

-مشکلی نیست بخشیدم !

من ک تا این موقع بیدار بودم یکی دیگه هم میدارم بعد

میخوابم والا 😊😊

خودمو جلو کشیدم و گفتم: میشه به من بگی دقیقا منظورت از

اینکه نمیدارم تو هم بری یعنی چی ؟!

چشمهاشو گرد کرد و گفت: منظورم خیلی واضح توی جمله

امه . روشن و کامل. دنبال نفتی مگه ؟

گیج پرسیدم: چی؟

-مگه میخوای نفت استخراج کنی ؟! خیلی روشن دارم بهت

میگم با رفتنت مشکل دارم .

-یعنی چی؟

-یعنی روز اول بهت گفتم چه تیپ آدمی ام. امروز دارم گفته
هام و عملی میکنم . حالا اگر حس میکنی میخوای بری و
دوست داری بری ، اکی به عنوان کسی که دعوت شده و پارتنر
دوست ده ساله اشون به حساب میام همراهیت میکنم
خوشحالم میشم .

تک سرفه ای کردم و خودشو به سمت پله ها کشید و گفت:
پس برم دوش بگیرم . چه جور جوی هست؟ باید کت شلوار
بپوشم؟ مثل همون تولده ؟

هنوز توی شوک بودم .

هنوز بهم برق وصل کرده بودند.

هنوز به این میزان راحتی ای که ازش حرف میزد، با این
تصمیم گیری ای که راحت ابرازش میکرد ، نتونسته بودم خو
بگیرم . دو دو تا چهار تاها ی من به نیومدنش ختم میشد و
توی چشمهایش میتونستم آمادگیشو برای اومدن ، برای همراه
من بودن ببینم .

نمیدونستم حسم چیه!

حسم به ازاده ای که به دوست پسر یه ماهه ی من میگه آیین

چیه...

حسم به یکتایی که برای دعوت کردن من ، به آیین ارجمند

زنگ میزنه چیه !!!

حسم به دیدن شایان و حنا ، دوباره پیش هم چیه !

حسم به حسام و پرنیان چیه ...

و مطمئن بودم اگر توی ایران زندگی نمیکردیم، حتما سحر

نامی هم امروز وجود داشت و حنا دوستانه باهاش دست میداد

و به روی خودش نمیآورد !

چون این متعلق به بخش به اصطلاح روشن و فرهیخته ی

ذهنشون بود که با آدم هایی که توی طبقه ی social

friend قرار داشتند و دسته بندی میکردند دوست باشن!

حتی اگر لایق صفت خائن باشند!

و از نظر هیچکدومشون به جز من، این یه مشکل نبود . یه

کدئین بیست و پنج شیش روزه بود که ریموت خونه ی نامزد

دوست من و داشت !

نفس عمیقی کشیدم و آیین درحالی که از نرده ها آویزون شده

بود منو تماشا میکرد .

چونه اش روی چوب نرده ها بود و بر و بر منو نگاه میکرد.

نگاهی بهش انداختم و پرسیدم: چیزی گفتی؟

-هیچی فقط پرسیدم برناممون چیه؟

-نمیدونم .

-اگر دوست داری با دوستات باشی میتونیم بریم .شام هم با هم

بیرون میخوریم.

لبخندی زدم و گفتم: همین الان بخش گوشت و با ریحون و

ترشی دو لپی خوردی !

خنده ای کرد و در جوابم گفت: آش رشته بخوریم خوبه؟ سبکه

.

-آش رشته سبکه . باشه .

قدمی جلو رفتم و درحالی که به چشمه‌هاش نگاه میکردم

گفتم: به نظرت بریم؟

-خب دعوت شدیم . ولی چون دعوت شدیم نباید بریم . اگر

دوست داری ... برای من فرقی نمیکنه . نظرت هرچی باشه من

تابعشم.

-آزاده میگفت یه دورهمیه بخاطر حنا و شایان . شاید این

دفعه میخوان همه کمک کنن که ...

میون حرفم گفت: احتمالا برنامه اینه که یه دوست دیگه هم از

دست نره! این صفت خوبیه توی همتون هم هست ... دلتون

نمیخواه رابطه اتون به هیچ طریقی خراب بشه یا از بین بره . تو

، فراهانی، پورصمیمی... رادمنش ! توکلی ها ... من قبل از اینکه

بخش ها ادغام بشه، از ارتباطتون خبر داشتم بهتون میگفتن

ماfiای جنرال سرجری !

لبخندی زدم و گفتم: ما با هم بزرگ شدیم.

-صمیمیت بینتون طبیعیه ! اینکه همتون سعی میکنن با

وجود اختلاف و دلخوری هنوز کنار هم باشید تحسین برانگیزه!

منم قصد ندارم بین تو و دوستان فاصله بندازم یا جدات کنم

ابدا ولی نمیذارم جایی بری که من نباشم. بهم برمیخوره .

مخصوصا وقتی خودمم دعوت باشم .

-پس بریم؟

توی چشمهام خیره شد و گفت: اگر دوست داری که بری برو ...

کلا اگر کاری رو دوست داری انجام بده ... دوست داری میریم،

دوستم نداری انقدر برای امروز برنامه دارم که وقت سر

خاروندن هم نداشته باشی!

نمیدونستم چه کار کنم ... بین برنامه ای که زندگیم بهش
عادت داشت و برنامه ای که مرد رو به روم تنظیم کرده بود، دو
دل بودم چطور انتخاب کنم ...

آیین هومی کرد و من بالاخره گفتم:

-باشه. پس برم خونه دوش بگیرم . که بریم اونجا ، چون
دعوتمون کردن ... یعنی خب حنا الان به حمایت احتیاج داره
باید دورش شلوغ باشه یه تصمیم درست برای زندگیش بگیره و
...

میون کلامم گفتم: همینطور شایان!

اب دهنمو قورت دادم و اضافه کردم: درسته . من دوست
هردوی اونام .

حس کردم کمی بهش برخورد، یعنی ابروهاش از اون حالت
شق و رق کمی بهم نزدیک شده بودند، هرچند که شکاف بین
ابروهاش ایجاد نشد اما چهره اشو کمی توی هم کرد و گفت:
اکی .

سرتکون دادم و گفتم: مشکلی نداره پیاده بری؟

-نه نه ، اصلا . ميرم دوش ميگيرم لباس ميپوشم ، بيا دنبالم.
لبخندی نثارم کرد وگفت: خوبه حس پاگشا بهم دست داد!
خندیدم و بدون اینکه لبخندی بزنه، يه فعلا نثارم کرد وسلانه
سلانه از پله ها بالا رفت.

کم پیش میومد ، تا به آنی از تصمیم منصرف بشم !

الان ، همون آن ها بود که دلم ميخواست بگم غلط کردم
همون بریم برنامه های تورو انجام بدیم که وقت سرخاروندن
برای من نمیداشت!

چنگی به موهام زدم و برای چند بار پیای خودمو لعنت کردم!
اینم برایا ینکه خیلی منتظر بودید / شب بخیر تا فردا بای

تمام دقایقی که تا خونه برسم و دوش بگیرم و آماده بشم، فقط
به يه چیز فکر میکردم ... رفتنمون اشتباهه . جمله ها رو پس
و پیش میکردم تا بتونم آیین رو متقاعد کنم که نظرم عوض
شده ، اما از برخوردش میترسیدم .

حس بدی داشت که باخودش فکر کنه من نمیتونم در مورد يه

مسئله ی پیش پا افتاده ، درست تصمیم بگیرم . روسری آبی
رنگی رو ، روی موهای فر خورده ام گذاشتم و حین گره زدنش،
صدای زنگ آیفون بلند شد، کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون
رفتم، آیفون رو جواب ندادم و کفش هامو پا کردم و از پله ها
پایین رفتم، به ماشینش تکیه زده بود و سرکوچه رو نگاه
میکرد . کت وشلوار سورمه ای و پیراهن سفید .صورتش کاملا
اصلاح شده بود و خط ریش بغل گوشش کاملا آنکارا شده بود
. دستهای تو ی جیب های شلوارش فرو کرده بود و زیر لب
چیزی زمزمه میکرد.

در و پشت سرم بستم که متوجهم شد و نگاهش توی چشمهام
نشست و با لبخندی گفت: عافیت .
-ممنون .

در جلو رو برام باز کرد و گفت: روسری آبی بهت میاد .
روی صندلی نشستم و در رو بست، پشت رل که قرار گرفت،
کمر بندشو بست و پرسید: کجا باید بریم؟
-سمت سعادت آباد . بلوار پاکنژاد .
سرشو تکیه داد و گفت: کمر بند تو ببند.

بی سر و صدا نشسته بودم و از پنجره بیرون رو تماشا میکردم
که دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت: یکم کمش کن
!

متعجب به سمتش چرخیدم ، چهره ی خونسردش ، دستپاچه
ام کرد .

جعبه رو ازش گرفتم و آفتابگیر و پایین دادم، لبهام و روی هم
مالیدم و با دستمال کمی از رژ لب قرمزی که رنگ محبوبم بود
رو کم کردم ، نگاهش بهم افتاد و زمزمه کرد: بازم لطفا.
آب دهنمو قورت دادم و با تک سرفه ای چیزی که از خدام بود
و لب زدم: میخوای نریم؟

-چه ربطی داره؟

لبمو گزیدم و گفتم: خب اگر برات مشکله که ...
-مشکلی نیست ، با تو خریدم میرفتم میخواستم ازت که یه کم
کمرنگش کنی!

با دستمال باز هم لبمو پاک کردم و نگاهش توی صورتم افتاد
و گفت: بهتر شد .

دستمال رو مچاله کردم توی مشتم و پرسید: ناراحت که نشدی

...

-از چه بابت؟

-در خواستم.

شونه ای بالا دادم که بلافاصله ادامو درآورد و شونه هاشو

مغرضانه بالا انداخت و با اخمی گفت: این یعنی چی؟

از برخوردش حیرون گفتم: چیزی ناراحت میکنه؟

-یه کم رفتارات .

مات گفتم: کاری که خواستی رو انجام دادم .

توی چشمهام خیره شد و خواستم باز دستمال بردارم که مانعم

شد و گفت: اکی ممنون .

سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو بی فکر به زبون آوردم و

پرسیدم: تو با قبلی ها هم همینطوری رفتار میکردی؟

-چطور؟

-مثلا به یه دختر غربی بگی که آرایش تو کم کن .

-نه .

لبخندی زدم و گفتم: این فرمت ایرانیته؟

-اونا خیلی اهل آرایش نبودن، فقط وقت هایی که ساحل

میرفتیم یه کم باهاشون به مشکل میخوردم که خوشبختانه
دور ساحل و خط میکشیدن! به همین سادگی ...
سری تکنون دادم و پرسید: من ناراحت میکنم؟
-نه .

بلافاصله سوال کرد: من خوشحالت میکنم؟!
مات از سوالش نگاهش کردم که حرصی گفت: بگو دیگه ... نه !
من اصلا هیچ حس خاصی رو توی تو به وجود نمیارم درسته؟
-باز برگشتی سر بحث خودت که ...
-برنگردم؟! اعصابم خرده . نمیتونم حلش کنم.
-یه روزه میخوای حل بشه؟

-باشه تو راست میگی ؛ یه ساعته نمیشه...یه روزه نمیشه . سی
روزه نمیشه ... درسته ! حق با تونه کاملا .

عصبانی بود و نمیفهمیدم مشکل چیه!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه سوال بپرسم؟
-پرس . خوشحال میشم مخاطب حرف و سوالات باشم . جالبه
میدونی ... دوست دخترت تو رو مخاطب قرار بده و ازت سوال
بپرسه خیلی مهیجه !

طعنه ی نهفته ی توی کلامشو جدی نگرفتم و گفتم: ظهر
جدی بودی؟

-درمورد؟

-موردشو خودت میدونی ؛ جدی بودی؟

-آره . مشککش چیه؟

-مشکلی نداره .

پشت چراغ قرمز متوقف شد و گفت: خب اگر مشکلی نداره که
دور بزنم به برنامه های خودمون برسیم .

نیشخندی زد و با صدایی که کنترلش میکرد خیلی بلند نباشه
اضافه کرد: چرا یه سوالایی میپرسی که جوابش به خودت
بستگی داره!

-من شاید تا سال آینده هم آمادگی شو نداشته باشم .

-اوه تو یه سال زمان میخوای چه خبره؟ جنگه مگه ...

-من فکر میکردم چون تو نماز میخونی به یه سری از اصول
پایبندی ... خودت گفتی برگشتی ! توبه کردی...

ابروهاش بالا رفت، چشمهایش گرد شد و متعجب گفت:

-توبه؟ من گفتم؟ کی گفتم؟!

-توی صحبت هامون ...

-گفتم برگشتم ؛ نگفتم توبه کردم! بابت هیچ کارم در حال حاضر توبه نکردم چون از همه ی کارایی که توی زندگیم انجام دادم رضایت کامل دارم و مشکلی باهاشون ندارم ! من نماز و برای آرامش خودم میخونم .برام مثل مُسکن میمونه. حالا چون نماز میخونم نباید رابطه داشته باشم؟ تو توی خونه تلویزیون داری سینما نمیری؟ غذا میخوری دستشویی نمیری؟ چه ربطی بهم دارن الان ...

اخمی کردم و در جوابش گفتم:

-بحث من قواعد و قاعده است . بحث اعتقاد و فرهنگه !

هومی کشید و با رگ گردنی که برجسته شده بود زمزمه کرد:
پس اگر بنا باشه روی قاعده بازی کنیم اینطوری باید پیش ببریمش ! مهتر چقدر باشه که هم خودت راضی باشی هم من
!؟

/ بگم خدافظ؟ بگم تا فردا|| بگم بگم بگم؟؟؟؟ ☺☺☺☺

فقط تماشاش میکردم و به باورهام اجازه ی خود نمایی
نمیدادم .

محال بود منظورش اونی باشه که حسم اصرار داشت !
حس میکردم دلم با پوزخند به عقم بیشتر میزنه ! نیشترهای
تیز ... برنده و سوزناک ! بعضا زهرآلود .
عقل بیچاره ی من وامونده و نفس بریده فکر میکرد : چی شد؟
من فکر میکردم : چرا اینطوری شد؟
مگه میشه توی چند ساعت ، آدم ها نظرشون انقدر سیاه باشه !
فقط بخاطریه رابطه ی جنسی؟ انقدر حیوون بود؟ انقدر تشنه
ی سکس؟!

که حاضر بود از روی شخصیت و شان من رد بشه ! با لودر ...
آیین تک سرفه ای کرد و گفت: نظری روش نداری؟
مکشی کردم و به جون کندن پرسیدم:

-تو جدی هستی؟

-آره خب. مگه نمیگی اعتقاد ... فرهنگ ... خب توی فرهنگ تو

بدون صیغه و محرمیت همیشه به شناخت جنسی رسید! و من
این شناخت برام مهمه چون نمیتونم با یه دختر ماست سر
و کله بزنم و هر روز هی در تدارک این باشم که امروز باید چه
کار کنم که تحت تاثیر قرار بگیرم که محض رضای خدا از پنج
تا کلمه ای که به زور حرف میزنه سه تاش مخاطبش من باشم!
-آیین من ...

میون حرفم گفت:

-وقتی میگی بحث قاعده و اعتقاده ، دارم از طریق همون هم
پیش میرم خودت گفتی! منظور تو واضح رسوندی ... خب چند
تا سکه مهریه میخوای؟ مدتش چه قدر باشه! به نظرم یه دوره
ی یه ماهه کافیه . سی تا سکه خوبه؟ روزی یه سکه هم بهت
میدم .

گُلوم خشک بود و چشمهام از زور فشاری که بهم وارد شده بود
میسوخت!

دستی به پیشونی ملتهبم کشیدم و آیین گفت: نظرت چیه؟
نظرت بیشتره؟ شصت تا خوبه؟ شصت تا سکه ...
نفسم تکه تکه از سینه ام بیرون میومد .

آیین کفری از سکوت‌م توپید: حرف بزن! یه چیزی بگو...

چی داشتم بگم؟!

چرا به اینجا رسیدیم؟!

یهو چی شد؟!

چرا نمیفهمیدم... چرا هیچ برداشتی از حرف‌هایش نداشتم... چرا

مغزم کار نمی‌کرد! قلب لعنتیم بدجوری سنگین شده بود.

حس می‌کردم ارگان هام طی یه حرکت انتحاری قصد داشتند

معتراضانه دست از کار بکشند!

به آرومی در امتداد اتوبان حرکت می‌کرد و حینی که نگاهش

بین آینه‌ها و من می‌چرخید پرسید: حرف بزن...

بریده بریده؛ نفس کم آورده پرسیدم:

- پرسیدم جدی هستی؟

با صورت جدی و عبوسی گفت:

- به نظرت الان حوصله‌ی شوخی دارم؟!

وقتی نگاهم کرد، خیلی دلم خواست ازش بپرسم منو میبینی؟

حالمو میبینی؟ اگر شوخیه بگو... بگو بلند بخندیم.

اما لبهامو دوختم و اجازه دادم ضربانم تند و تند تر بشه!

فقط نگاهمو ازش برداشتم و دست به سینه شدم.
آیین با صدای کلفتی که مواقع عصبانیت کلفت تر و بم تر و بلند تر میشد گفت: زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (گندم بیات) لِنَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ ! فکر کنم بعدش باید بگی "قَبِلْتُ" البته خیلی از بابتش مطمئن نیستم! ولی تا جایی که معلومات دینی و اعتقادیم بهم کمک میکنن همینه !
نفسم حبس شده بود و آیین هومی کشید و گفت: نشنیدم
جوابت چیه ...

به نیمرخش نگاهی کردم و نفهمیدم دستم چطور قوت گرفت ، از گره ی سینه ام باز شد و بالا اومد و توی دهنش کوبیدم !
جوری پنجه هام توی صورتش پرت شد که پشت انگشتهام درد گرفتند و نفس بیچاره ام جرات بیرون اومدن نداشت .
پنجه امو مشت کردم و با بلند ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم داد زدم: فقط نگه دار !

باید برم سبزی پاک کنم بعد سرخ کنم برا یخچال فریزرم
/وقت داشتم مینویسم بازم 😊😊 و قتم نبود دو تا پست

دادمتون با همینا بزنین تو سر و کله ی هم دیگه (شوخی

میکنما) 😊😊😊😊😊

نفس نفس میزد و اون فقط دستی به دهنش کشید و بعد
پنجه هاشو دور فرمون قلاب کرد، انگار منو نمیشنید... دوباره
صدامو بلند کردم : گفتم نگه دار ...

خونسرد توی اتوبان حرکت میکرد، کمربندمو باز کردم و
خودمو کمی جلو کشیدم که آیین با لحنی که سعی داشت منو
آروم کنه گفت: لطفا کمربندتو ببند توی اتوبان خطرناکه !البته
درسته سرعت من زیاد نیست اما حادثه خبر نمیکنه.
با لحنی که دست خودم نبود توپیدم: تو چطور میتونی انقدر
وقیح باشی؟ چطور میتونی انقدر راحت به من و شخصیت و
اعتقاداتم توهین کنی!

-فکر کردم داریم در راستای اعتقادات پیش میریم .
با بهت گفتم: تو به من بخاطر امیال جنسیت پیشنهاد صیغه
دادی؟ خجالت نمیکشی؟

لبخندی زد و گفت: داشتیم در راستای اعتقادات پیش

میرفتیم که ...

مات شدم و دستهایم از فرمون جدا کرد و به حالت تسلیم واری
گفت: حداقل خوبیش اینه بلدی مثل بقیه ی آدم ها عصبانی
بشی و مثل دخترهای عادی جیغ بکشی! واقعا داشتم نگرانت
میشدم!

-من غیر عادی ام ؟

نگاهی بهم انداخت و مظلومانه گفت: کم نه !
نفسمو فوت کردم و با صورتی که داغ کرده بود ، پیشونی ای
که نمیدونم چه نبضی توش میکوبید ... شقیقه هایی که دچار
تپش های نامتعارفی شده بودند ، چنگی به موهام زدم و گره
ی روسری زیر گلویم رو باز کردم و بادسته های روسری کمی
خودمو باد زدم .

تک سرفه ای کرد و گفت: حرف بزنیم ...

توپیدم: درمورد وقاحت تو؟

-درمورد تو !

نگاهش کردم، اخم داشتم و صورتش عاری از هر حسی بود .
نه شرمندگی بابت حرفهایم، نه عصبانیت بابت تو دهنی ای

که بهش زدم!

نفسمو سنگین بیرون کردم، اتوبان رو به سمت خیابون اصلی
پیچید و من فکر کردم، چطور آدمی که نمیدونه آدرس خونه
ی دوست من کجاست، انقدر درست داره به همون سمت میره
!

لبمو گزیدم و آیین خونسرد گفت: پوست لبتو نجو !

-آدرس هم خوب بلدی انگار...

گوشیشو بالا آورد و گفت: بله برام آدرس رو سند کرده .

نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم: آفرین به یکتا .

-چرا دمشو نمیچینی اگر ناراحت میشی که به من پیام میزنه

...

بهش نگاه کردم و آیین لبخندی زد و گفت: یه ذره برات مهم

باشم . یه ذره بخاطر من جلو چهار نفر وایسا ... بگو چرا به آیین

زنگ میزنید ! چرا اونو جدا دعوت میکنید ... یه ذره به خاطر

من به رادمنش بگو دست منو نگیر شایان! یه ذره با خودت بگو

شاید آیین بیینه هی با خودش بگه ای بابا این دختره بلده فقط

واسه من بلد نیست ! اما جلو من خودشو جوری جمع میکنه

که من حس میکنم جزام دارم و من باید جلو جلو پیش قدم
بشم و خودمو ازش فاصله بدم که مبادا برخورد اتفاقی و مماس
شدن پوستمون خدای نکرده باعث فاجعه بشه! میگم یه ذره
برات مهم باشم چی میشه؟ تا به حال اینطوری منت کسی و
نکشیدم که به چشمش پیام درحالی که در همه ی شرایط به
پام میفتن !

پوزخندی زد و سرشو متاسف تگون داد.

-اینطوری فکر میکنی؟

نفس عمیقی کشید و در جوابم گفت: چطوری؟

-فکر میکنی برام مهم نیستی؟

-فکر نمیکنم گندم ، مطمئنم .

-ناراحت میشم .

نگاهش به سمتم چرخید و سرمو بالا و پایین کردم و با حرصی

که توی گلوم کم کم داشت به بغض تبدیل میشد نالیدم: آره

ناراحت میشم . ناراحت میشم که اول به تو زنگ میزنن ...

ناراحت میشم که آدرس و برات اس ام اس میکنن... ناراحت

میشم به اسم کوچیک تو رو جلوی من راحت صدا میزنن و من

هیچی نمیتونم بگم! ناراحت میشم که تو من و فقط بخاطر یه رابطه ی جنسی میخوای که براش حاضری راه حل بدی و بی توجه به من و شخصیت و شانم بگی صیغه! فکر کردم خانواده امو دیدی... نگاه خانواده امو دیدی... فهمیدی که بسته ایم! بسته بودنمون رو هم دوست داریم و اتفاقا هیچ مشکلی هم باهاش نداریم!

لبخندی نثارم کرد و گفت: بسته باش من خودم بازت میکنم، چه بهتر یک هیچ به نفع من!

پوفی کشیدم و آیین لبخندی زد: تو قرمز ترین رژ لب تو میذارى وقتی میزنى که برى جایی که اون پدرسگ رادمنش هست! دستشم میگیری من باید خودمو بگشتم که درک کنم که اکی دوست دختر من که اتفاقا خانواده ی بسته ای داره، خیلی راحت با نامزد دوستش دست تو دست میشینه. پارتی میره. شب میره ویلای خواستگارش توی چالوس! با این حال خیلی خوبه، خیلی محکمه برای خودش مرز داره مقتدره... ولی آیین... درکش کن نه سال رابطه زمان کمی نیست. آیین یه وقت حرفی نزن که بهش بربخوره! آیین مراقب باش عین

یه چینی ناز که مبادا بشکنه لب پر بشه ... خطی بهش بیفته که
یادش بمونه که تو باعثش بودی!

کف دستشو بالا آورد و توی چشمهام زل زد و گفت: من با تو
اینم گندم . من نه امتحانت میکنم نه اونقدر خدا پیغمبرم که
دلم نخواست!!! ببخشید رک بگمت گندم ! من امروز خیلی دلم
میخواستت. دلم میخواست بغلت کنم دستمو بفرستم لای
موهات . وقتی پای گاز بودی و دور خودت میچرخیدی دلم
میخواست لپتو بکشم، نوازشت کنم ولی انقدر سفتی انقدر گارد
داری اصلا نمیشه بهت نزدیک شد . اونی که تو بهش فکر
 میکنی برای من آخرین لحظه ایه که بهش فکر میکنم! اونم
مال بعد به قول تو محرمیت و عقده ... من میدونم تو سبکت
چطوریه تو سبک منو میدونی ! حرف از اعتقاد میزنی خب
لامصب... تو اگر به محرم نامحرم فکر میکنی چرا با شایان انقدر
صمیمی هستی؟ دِ آخه گندم عین چند بارشم خودم دیدم
چطوری تو صورتت کوبیده که تهش کنارش میشینی
دلداریش میدی... بعد به من که میرسه میگی باور ، فرهنگ،

قاعده ... اعتقاد ... صیغه شان تورو پایین میاره؟ مگه اعتقادات نیست؟ باور و اعتقاد آدم مگه شان آدمو پایین میاره؟! من آدم مذهبی ای نیستم ولی تو هم مثل منی ، چرا یه جوری رفتار میکنی که من خیال کنم خیلی حیوونم !

دستشو خواست عقب بکشه که دستشو گرفتم و گفتم: چرا اون روز ناراحت شدی، به روم نیاوردی؟
نگاهی به پنجه هام که دور انگشتهاش، قلاب شده بود انداخت و چشمه‌هاش توی چشمهام نشست و گفت: خب فکر کردم باید درکت کنم .

سری تکنون دادم و گفتم: پس ممنون که درکم کردی ...
انگشتهاشو لابه لای انگشتهام فرستاد و حین بازی کردن باهاشون گفت: چقدر ظریف و شکننده ای گندم .
توی چشمه‌هاش زل زدم .

نفس عمیقی کشید و حینی که انگشتهاش محکم تر انگشتهای منو قاب میگرفت گفت: من بابت حرفهام منظوری نداشتم .

امیدوارم بفهمی که چقدر روت حساب کردم .
-منم همینطور .

لبخندی نثارم کرد و گفت: خوشم میاد تهش بعد از کلی بحث ، به یه نقطه اشتراک میرسیم . این ته بحثا رو دوست دارم .
توی صورتش همچنان زل زده بودم و مجدد زمزمه کردم: منم همینطور.

دستم توی دستش بود و خفه گفتم :میخوای نریم؟
نگاهشو متعجب توی چشمهام دوند و پرسید: نریم؟
از ذوق توی نگاهش ، لبخندی زدم و گفتم: آره . نریم. بریم یه کم کارای خونه اتو انجام بدیم... بریم خریداتو تموم کنیم...
بریم وسایل خونه اتو تکمیل کنیم .

-این کار از بودن پیش دوستات مهیج تره؟
نفس عمیقی کشیدم و در نهایت صداقت گفتم: بله .
-بله؟

سر تگون دادم : بله ...

لبخندی زد ، دستشو به آرومی از دستم بیرون کشید و من حس کردم سلول هام یه حس خاصی داشتند ، پوست دستم

به تناوب ، یه گرمای لذت بخشی رو تجربه کرده بود و پنجه هام کمی محتاج اون فشار و سنگینی بودند .

آیین پاشو روی گاز گذاشت که با اتومبیل آزاده شاخ به شاخ شد .

آزاده با خنده سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت: سلام ...
دستی تکون داد و آیین ناچار سری تکون داد و آزاده گفت:
منزل پورصمیمی ته کوچه است دکتر ، اشتباه دارین میرین!
نگاه عبوسش روی من چرخید و گفت : دلت راضی نبودا...
-چه حرفیه.

سری تکون داد و گفت: ناچاریم بریم ، اینجوری زشت میشه.
خروس بی محل بلندی نثار آزاده کردم که به مذاق آیین
خوش اومد و سرشو از شیشه بیرون کرد و گفت: برمیگردیم .
میبینیمتون.

آزاده سری تکون داد، دنده عقب گرفت و آیین از کوچه بیرون
زد، متعجب پرسیدم: پیچوندیمشون؟

از لفظم خندید و گفت: نه دسته گلی چیزی بخریم . بریم نیم
ساعتی پیششون باشیم و بعدم به کارامون برسیم. نظرت؟

-مثبتہ .

- تو قدر مطلق منی ... با تو همیشه مثبتم !

مات احساس نهفته ی توی جمله اش شدم و مات گفتم: از
خودت گفتی؟

-نه از یه جایی خونده بودم

و با خنده ای گفت: مهربون باشی بازم بلدم !

و ضربه ای به رون پام زد و گفت: روسری آبی ، بذاریه آهنگ
برات بذارم ده دقیقه ای که باهمیم خوش بگذره . امروز همش
قهر بودیم .

و صدای آهنگ شادی کل کابین رو برداشت...

روسری آبی به جون آتش تهش زدی آتش

به جون مو روز و شو نالون به کوه و دشت

تهش زنم بر دشت به جون تو

تهش زنم بر دشت به جون تو

آخ دل زارم اسیرته راه و رفتارم در مسیرته

آهوی دلم زبون بسته در چنگ شیرته

اسیرته در چنگ شیرته اسیرته

خوشبختی ، شادی ... احساسات خوب ... چیزهایی بود که
مدت ها دنبالشون بودم . مدت ها دلم ، دل دل میکرد تا
حسشون کنم . منم داشته باشم ... منم باشه کسی که توی
گوشم زمزمه کنه با تو همیشه مثبتم !

توی گوشش لب بزnm : منم همینطور و دنبال جمله های بعدی
من باشه . بعضی وقت ها به همین سادگی اتفاق میفته . بعضی
وقت ها لکه ی خوش رنگی که تا چند وقت پیش بد نما شده
بود ، حالا زاویه و انحنا داشت ، شبیه یه پنج وارونه بود . سیاه
نبود ، سفیدم نبود ... ارغوانی ، صورتی ... لیمویی ... نمیدونم
کالیته ی رنگ ذهنم ، چه رنگی رو براش در نظر گرفته بود .

جلوی ورودی ، یکتا و آزاده و حنا پشت سرشون هم شایان و
حسام بودند ، استقبالشون نمیدونم بخاطر وجود آیین کنارم
انقدر گرم بود یا تصمیمشون عوض شده بود؟!

سبد گل رو به سمت یکتا گرفتم و یکتا بالبخندی گفت:

ممنون . مگه غریبه ایم گل آوردی ...

آیین خم شد و کفش های منو روی پادری جفت کرد ، یکتا

مات گفت: حالا کفشاتونم درنیاوردید طوری نیستا ...
کمرشو راست کرد و سلام رسایی تحویل جمع داد .
یکتا با سرخوشی گفت: خوش اومدی آیین . به جمع ما . بچه ها
رو هم که خوب میشناسی.

سری تکون داد، آزاده و یکتا دستشون رو جلو بردند ، دوستانه
باهاشون دست داد و رو به حنا گفت: شما چطوری؟
حنا سری تکون داد و در جوابش گفت: خوبم ممنونم .
حسام با آیین رو بوسی کرد و شایان به تکون سری اکتفا کرد .
حنا به سمتم چرخید، از بازوم آویزون شد و کشون کشون منو
به آشپزخونه برد، آشپزخونه که با دیوار کاذبی از سالن و
نشیمن جدا میشد ، آزاده پشت سرم اومد و یکتا سبد رو روی
کانتر گذاشت، هر سه شون منو دوره کردند و با هیجان
تماشام میکردند.

مات گفتم: چتونه؟

حنا ضربه ای بهم زد و گفت: چطوریه؟
آزاده لب زد: خیلی باهم صمیمی شدید؟
یکتا حینی که لیوان هاشو توی سینی میچید گفت: سکس هم

داشتید !

مات از سوالش گفتم: چه خبره . چی میگوید. بذارید برم لباسمو عوض کنم .

یکتا غر زد: این اگر نم پس بده بود، قبل رابطه اش میومد میگفت . پسره رو روی هوا تور کرد ! آس اطفالو ... یعنی گندم کل بیمارستان به خونت تشنه ان !

حرفی نزدم و آزاده هیزی نثار یکتا کرد .

حنا لبخندی بهم زد ، باوجود دردی که توی جناقش پیچیده بود، روی صندلی نشست و با چشمهای گود افتاده به صورتم زل زد .

از خیرگیش لبخندی زدم سرمو به علامت چیه تکنون دادم . پلکی زد که چیزی نیست، اما هم توی چشمه‌هاش، هم توی نگاه کردنش میتونستم هزار تا حرف بخونم .

کنار دستش روی صندلی نشستم و دست لاغرشو توی دستم گرفتم ، آزاده واهی کرد: برید پیش کبوتراتون بشینید دیگه ... حنا پنجه امو توی دستش فشار داد و گفت: باید حرف بزنیم. آزاده لب زد: وقت بسپاره . بیاین تو پذیرایی..

یکتا چای رو آماده کرد و آزاده با دیس شیرینی بیرون رفت،
حنا توی چشمهام خیره شد و گفت: من در حقت خیلی بد
کردم.

اونقدر مظلوم و گرفته به نظر میرسید که دلم میخواست مثل
یه مادر بغلش کنم و سعی کنم آرومش کنم .

اب دهنشو قورت داد ، با پشت اشاره اش گونه امو نوازش کرد
وگفت: دوست دارم در حقت جبران کنم .

دستشو توی دستم گرفتم وگفتم: همین که خوب باشی، دوباره
برگردی جبران میشه.

-تاریخ دادگاه مشخص شده .

سر تکون دادم وگفتم: خبر دارم .

-حکم سنگینی برامون نمیبرن نگران نباش .

-از کجا مطمئنی؟

-حسام یه پلیتیک زده، قاضی آدم نرمیه . میتونیم امیدوار

باشیم . مخصوصا تو ... حالا باز من یه مصرف کننده بودم ، همه

چیز هم من گردن گرفتم، چیزی موقعیت تو رو تهدید نمیکنه

! این تنها کاری بود که میتونستم برات بکنم گندم . تنها کاری

که بشه یه بخش کوچیکی از لطف تو جبران کرد ... تو خیلی بهم محبت کردی . تمام اون چند روزی که بازداشتگاه بودم، فقط تصویر تو جلوی چشمهام بود . هیچکس به جز تو به داد من نرسید حتی برادرم . الانو نگاهش نکن جلو افتاده . اگر جلوی چشمش نمیدید به چه حالی افتادم همین پیگیری ها رو هم ازم دریغ میکرد .

نفس عمیقی کشیدم و مضطرب گفتم: من نفهمیدم حنا ؛ یعنی حسام قاضی رو خریده؟

نه ... به اون غلظت که تو فکرشو میکنی ، ولی حکمی که میده بعید میدونم باعث جنجال بشه یا خللی توی موقعیت و کار تو ایجاد کنه . اما من احتمالا یکی دوسال تعلیق میشم . شاید هم مجبور بشم اول طرحمو بگذرونم بعد دوباره امتحان تخصص بدم . شاید هم ...

از شاید آخرش که به آه ختم شد ، ترسیدم .

/ من نوشتن و دوست دارم پس تا زمانی که تایمشو داشته

باشم مینویسم ☺

پنجه اش رو گرفتم، پوست روی دستش کبود بود ، انگشت
شستمو روی پشت دستش کشیدم و گفتم: با شایان خوبی؟
پوزخندی زد و گفت : تا به چی بگی خوب . میگه جفتمون
خائنینم به درد هم میخوریم.

بی حرف نگاهش کردم و حنا توی چشمهام زل زد و با صدای
گرفته ای لبهاشو تکون داد: ولی تو خوب شانس آوردی ، آیین
ارجمند تیکه ی خوبیه. بین این همه آدم ، دست گذاشته رو تو
... قدرشو بدون ، از دستش نده . بهم میاین .

لحنشو دوست نداشتم .

حرفاش بوی نصیحت میداد و بوی کم بودن من برای کسی
مثل ارجمند . این طبیعی بود . من خودمم حس میکردم کم
... اما این روزها این حس دیگه به فراموشی سپرده شده بود،
حس های جدیدی جایگزین شده بودند ...

حس هایی که باعث میشد، خیال کنم ، اونقدر برای آیین
دوست داشتنی هستم که منو انتخاب کرده . که خواسته با من
باشه... که این خواستن رو دوست داشتم این خواسته شدن برام
جالب بود . بهم جسارت میداد .

اما حس های بدی هم داشتم.

مادامی که خیال میکردم ، حنا توکلی ! اونه که خوش شانسه ...

اونه که همیشه رو بورس ، اونه که شایان رادمنش دست

گذاشته روش... حالم خیلی بهتر بود تا الان که حس کنم، به

خاطر دوستی یا نزدیکی بیش از حد با ایین ارجمند، منم که

افتادم سر زبون ها ... منم که نگاه آدم ها رو به سمت خودم

میکشونم.

منم که شدم ، نقل محفل همیشگی بادمجون دور قاب چین ها

... صدای چلیک و چلیک تخمه شکستن رو میشنیدم و آب و

تاب پیوسته ای که از لحنشون نمیفتاد . حتی اصواتی همه و

همه راجع به من بود .

این آزاردهنده بود .

من همیشه یه گوشه ی دنجی برای خودم داشتم و توی همون

گوشه خوش بودم . از دور حسرت میکشیدم، از دور غصه

میخوردم ، از دور هم ذوق میکردم لمس همه ی این حس

ها از نزدیک ، کمی نا آشنا و غریبه بود .

دستی به گلوم کشیدم و حنا با حس نا آشنایی توی حرفهایش

گفت: دوستش داری؟

مات گفتم: کیو؟

-آینو ...

از سوالش یکه خوردم.

توی این مرحله، دوست داشتن برام بُولد نبود . بیشتر یه
کشش ، و البته حس مثبتی که ازش می‌گرفتم باعث میشد دلم
بخواد این روند حالا حالاها ادامه داشته باشه، بدون اینکه
خسته بشم .

حنا خسته از انتظار تکرار کرد: دوستش داری آینو؟
برای اینکه به هجمه ی افکار بی سر و تهش خاتمه بدم گفتم:
آره .

لبخندی زد: یعنی جای شایانو به همین زودی برات گرفت.
از جمله اش، کمی دلم گرفت . دستی به پیشونیم کشیدم
و گفتم: شایان یه حس کور بچگی بود . من بیست و هشت
ساله حنا . چشمام بازه... دارم با منطق و عقلم جلو میرم .
آیین فکر کنم منطقی ترین آدمیه که بشه تو این برهه از
زندگیم روش حساب کنم.

حنا با طعنه گفت: از سر تم زیاده ...

لپ هام و باد کردم و نفسمو یکجا بیرون دادم و لب زد: شوخی کردم . تو هم خوشگلی، هم اونقدری خوبی که نظر آیین ارجمند و به خودت جلب کردی . پس خاطرت جمع باشه که این بار داری درست میری .

خاطر م جمع بود ، چون عقلم سکان دار شده بود و نبض احساس بی سر و ته توی دلم خاموش بود .

باورود آزاده به اشپزخونه ، نگاهی بهش کردم و آزاده غرغر کرد: چرا نمیاین تو سالن ... بابا گندم خیلی رفتارت زشته، پسره بین ما غریب افتاده ، بیچاره معذب نشسته، حنا بیا شایانو جمع کن . این با چشمه‌هاش انقدر خط و نشون کشیده میترسم لوچ بشه!

حنا لبخندی زد: خیلی جالبه که دو تایی نسبت بهم گارد دارند.

آزاده صندلی ای عقب کشید و با هیجان گفت: وای دیدی... من اصلا میترسم این دوتا یه جوری تهش دست به یقه بشن که خون راه بیفته!

از ترس چشمهامو گرد کردم که آزاده از توی ظرف شکلات

روی میز نهار خوری چهار نفره ، توی آشپزخونه شکلاتی به
سمتم پرت کرد و گفت: قربون نگرانیت برا ارجمند !

لبخندی زدم و شکلاتی که بین دو تا رون پام افتاده بود رو
توی دستم گرفتم و گفتم :انقدر شلوغش نکن.

حنا غرزد: همش زیر سر بابای شایانه . ماجرا از هیئت علمی
نشدن ارجمند شروع شد . رد صلاحیتش کرد .

آزاده با حرص گفت: چه رد صلاحیتیه که یارو رئیس بخش
میشه، هیئت علمی نمیشه؟

حنا صورتشو کمی جلو کشید وبا صدای ضعیف تری گفت:
دکتر کاظمیان با رادمنش تنهایی صحبت کرده . یه جورایی
انگار براش خط و نشون کشیده که اگر پست منو به ارجمند
ندی ، منم دستتو رو میکنم .

آزاده ابروهاش بالا رفت و من گیج از حرفهای حنا پرسیدم:
دستشو؟ از چه بابت ...

حنا شونه ای بالا انداخت به مفهوم نمیدونم.

صدای خنده های یکتا که اونقدر بلند بود هر سه مون رو وادار
کرد از آشپزخونه بیرون بزنیم. آیین روی مبل تک نفره ای تنها

نشسته بود و شایان روی مبل دو نفره و حسام هم مشغول صحبت با تلفنش بود .

خواستم کنار آزاده بشینم که حنا پیش دستی کرد و تنها جای خالی توی نشیمن مربعی منزل یکتا، کنار شایان بود . کمی این پاو اون پا کردم و خواستم جلو برم که با ورود پسر بچه ای به سالن ، لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام خاله ...

بهتاش با دیدنم هیجان زده ، تریلی قرمز رنگی که دستش بود رو روی زمین گذاشت و به سمتم دوید، با یه حرکت بغلش کردم و لپشو کشیدم و گفتم: چطوری تو ؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود .

گونه امو بوسید و گفت: منم دلم تنگ شده بود.

آیین تماشام میکرد، چایش رو به روش بود و میدونستم اکثر اوقات عادت داره ، چای رو با شیرینی یا شکلاتی بخوره ، پیش دستی ای از روی میز برداشتم و زیر لیوانش گذاشتم، یکتا با خنده گفت: من حوصله ی پذیرایی ندارم، خودتون از خودتون پذیرایی کنید مهمون نباشید .

ظرف شکلات و شیرینی رو به سمتش گرفتم ، بالبخندی
شکلاتی برداشت و زیر لب گفت: برات چای برداشتم .
تشکری کردم و بهتاش به سمت آیین رفت و خواست شکلاتی
که برداشته بود رو از توی ظرفش بقاپه ، گیج بودم که کجا
بشینم، سرمو با پذیرایی گرم میکردم که ناچار به نشستن
نباشم، ظرف شیرینی رو به سمت شایان گرفتم که با تشکر
عبوسی شیرینی ای برداشت و من با خواهش میکنمی که لنگه
ی لحن خودش بود ، ازش فاصله گرفتم .

شیرینی رو توی پیش دستی گذاشت و از جا بلندشد، فندک
زدنشو شنیدم و ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم و بی اراده
از طبقه ی دوم زیر میز، زیر سیگاری رو بیرون کشیدم و رو به
شایان گفتم: اینو لازم نداری؟

آیین تیز نگاهم کرد و من کریستالی که توی دستم بود کمی
بلا تکلیف و بی هویت شد ، شایان زیر سیگاری رو ازم گرفت و
به سمت آشپزخونه رفت .

یکتا بلند گفت: تهویه هم بزن .

آب دهنم وقورت دادم و روی مبل نشستم ، آزاده از سکوتمون کفری شده بود، حس میکردم اگر آیین نبود کل بیمارستان رو تا الان چندین مرتبه ، آنالیز کرده بودیم.

تک سرفه ای کردم و یکتا بالاخره گفت: آیین دیگه سعی کن توی جمع ما، صمیمی باشی ...

دست از گل یا پوچ با بهتاش برداشت و گفت: فکر کنم با توجه به اختلاف سنی ای هم که داریم، ارجمند گزینه ی مناسب تری باشه!

ازاده ابروهایش بالا رفت و یکتا تک سرفه ای کرد ، آیین در جواب درست بهتاش گفت: نوبت توئه...

و رو به یکتا اضافه کرد: درسته پورصمیمی؟

یکتا نیشخند پهنی روی لبهایش نشست و من روی مبلی ولو شدم و گفتم: خواهرت نیومده؟

یکتا غرزد: نه بابا درگیر اسباب کشیه، این زلزله رو گذاشتن پیش من .

بهتاش با اخم گفت: من زلزله نیستم.

ایین دستی به موهاش کشید و گفت: تو پسر خیلی خوبی هستی . اسمتو به من میگی؟

-بهتاش.

-منم آیینم . چند سالت بهتاش ؟

-پنج سالمه .

لبخندی به لحن کودکانه ی بهتاش زدم ، بلا تکلیفی از سر و روی هممون می بارید، حسام با آزاده درمورد شیفت های آخر هفته جر و بحث میکردند و یکتا تلفنش زنگ خورد با ببخشیدی تلفن بیسیم رو برداشت و به اتاقی رفت، حنا گه گاهی توی حرفه اش حسام و آزاده رو خطاب میکرد و من کمی کسل بودم، این جو هیچ وقت صمیمی نمی شد .

چشمم به دیس خرما افتاد، دست دراز کردم و خرمایی برداشتم که حنا پرسید: از خواهر طلوعی شکایت نکردی؟ شوکه از سوال ناگهانی اش، آیین گفت: چندین بار بهش گفتم ولی متاسفانه نظرش روی گذشت بود !

ازاده نگران گفت: کاش حداقل یه گزارشی چیزی به کلانتری میدادی ، اگر بخواد مجدد ...

میون حرفشون گفتم: بهناز الان روحیه اش حساسه . به نظر
من کمابیش رفتارش طبیعی بود . بعدم خودش هم ترسیده، یه
پیغام عذرخواهی هم برام فرستاد . حتی نوشته تو حال خودش
نبوده و فکر نمیکرده من از پله ها پرت بشم . فکر میکرد پشتم
نرده است . الان اونا در به در دنبال قاتل بهرامن ... دیگه به
اینکه چه بلایی قراره سر من بیاره که فکر نمیکنه!
آزاده آهی کشید و حنا خفه گفت: خدایا مرزتش.
آیین دست دراز کرد ، خرمایی برداشت و حینی که براش
فاتحه ای خوند خرما رو توی دهنش گذاشت، بهتاش لب زد:
منم میخوام.

-البته پسرم .

و حینی که بهتاش و روی پاش مینشوند، دست دراز کرد و
دیس خرما رو به سمت بهتاش گرفت و گفت: میتونی برداری .
بهتاش یکی برداشت و آیین با حوصله گفت: برات هسته اشو
در بیارم؟

بهتاش سر شو بالا و پایین کرد و آیین ای به چشمی نثارش
کرد ، با چاقو شکافی به خرما داد و هسته رو برداش بیرون

کشید و به آرومی خرما رو نزدیک لبهای بهتاش کرد .
دوباره سکوت همه جا رو گرفته بود، فقط بهتاش بود که از مهد
کودک حرف میزد، با دیدن پیغامی که روی صفحه ام افتاده
بود، ابرو هام بالا رفت.

کسی توی اینستا گرام ریکوئست فرستاده بود.
البته این عجیب نبود، روزانه هزار تا تبلیغ و آدم های عجیب و
غریب درخواست میفرستادند . عجیب بودنش ، توی اسم
درخواست کننده بود که بدجوری توی ذهنم مانور می داد .

بی اراده قبل از اکسپت کردن، روی دایره که عکسش بود ضربه
زدم، پیجش باز بود .

و به جز ده عکسی که توی پیج داشت ، و یک خط بیوگرافی
کلی ... عاشق طبیعت ، موسیقی و بچه ها !
پسته اش همه نه به خشونت علیه بچه ها بود ...

نه به خشونت علیه زنان !

نه به تجاوز...

نه به آزار جنسی کودکان ...

نه به ترویج کودک همسری!

نه به تنها گذاشتن کودکان با غریبه ها ... و تمام پیجش نه بود

! نه ... نه ... نه ...

و از کل تصویرهایی که گذاشته بود، یه تصویر بهم میگفت این

خودشه ... یه صورت ساده و بدون آرایش که موهای بلوطی

رنگش ، تا نیمه های پیشونی و چشم چپش رو پوشونده بودند.

یه یقه اسکی مشکی تن داشت، به دیوار سفیدی تکیه زده بود

و دومین عکس پیجش بود.

زانوشو خم کرده و کف پاشو به دیوار چسبونده بود .

لوکیشن رو دالاس تگزاس زده بود و توی کپشن ، وبه لاتین

نوشته بود: نمایشگاه عکس دوست داشتنی ترین آدم زندگیم .

بی اراده کامنت هاشو خوندم ، آیین دات ارجمند نوشته بود :

ممنونم بهترینم !

گloom کمی خشک بود ،روی دایره که پیج آیین بود ضربه زدم،

توی پیجش فقط یه عکس نوشته بود : تو از اون خونه رفتی و ... من از اون شهر...

خط پایین نوشته بود: کشور...

خط پایین نوشته بود: قاره ...

و خط آخر نوشته بود: رفتم!

تو از اون خونه رفتی و من از اون شهر، کشور و قاره رفتم!

مارال آندرلاین ام ، هم لایکش کرده بود.

فقط چون کامنت هاشو بسته بود، من نمیتونستم بفهمم چی

توی ذهن این دختر میگذره !

یعنی به گوش اون هم رسیده بود؟!

به سرم زد از توی لایک کننده های پست آخر آیین، پیج لیدا

رو پیدا کنم ، که اتفاقا اسمش به لاتین بود،صفحه اش پرایوت

بود، آه از نهادم بلند شد و قبل از اینکه کنکاشم تموم بشه

کسی صدام زد: چیه توی اون گوشی؟

سرمو بلند کردم، آزاده با خنده گفت: بچه ها موافق عسروانه

هستید؟ یکتا کشک بادمجون و الویه درست کرده .

آیین نگاهی بهم انداخت و گفت: من و گندم جان برنامه ی

دیگه ای برای شب داشتیم؛ با اجازه اتون کمی دیگه میشینیم
وبعد میریم.

لبخندی به آیین زدم و آزاده تک سرفه ای کرد و گفت: هرجور
که خودتون میدونید .

یکتا با دلخوری دخالت کرد: از کی تا حالا ... دکتر شما مثل
اینکه قوانین اکیپ ما رو نمیدونین .

-قانون ها وضع شدن تا تغییر کنن پورصمیمی اینو از من
داشته باش !

شایان دخالت کرد: البته نقض قوانین همیشه به نفع نیست .
آیین هومی کرد: همیشه اصلاح قوانینه که به نفع بقیه است به
شرطی که اونی که مسئله ، از موضعش کمی به خاطر مردم
کوتاه بیاد و سعی کنه به آبادی فکر کنه !
شایان باریشخندی گفت: حرفهای سیاسی میزنید دکتر .
-ابدا ...

-من آدم های زیادی میشناسم که به آبادی فکر کردند و اتفاقا
کارشون رو درست انجام دادند.

-منم آدم های زیادی میشناسم که به جای اندیشیدن به آبادی

دیگران، به آبادی فرزندان و خانواده اشون فکر کردن و در همون راستا کارشون رو به نحو احسن انجام دادن .

بحث بدجوری داشت بالا میگرفت، فکر کنم همه ی ما فهمیده بودیم منظورش دقیقا چیه!

تک سرفه ای کردم و آزاده با لبخندی گفت: حالا یه عسرونه ی کوچیک دور هم صرف میکنیم. یکتا کلی هنر به خرج داده. شایان اعتراض کرد: آزاده اگر برنامه دارن نباید مزاحم برنامه هاشون شد .

حنا لب زد: گندم عاشق کشک بادمجونه !
آیین نگاهی به من انداخت وگفت: تصمیم گیری با خودت عزیزم من تابع تو ام !

نمیدونستم چی بگم که شایان با قدم های تند و بی اعصابی جلو اومد ، گارد گرفته بود و من این حالت هاشو خوب میشناختم.

حالت هایی که آماده ی شورش بود ...

آماده ی حمله بود و سلاح هاشو پر کرده بود! خشاب اضافه
آماده کرده بود و فقط میخواست شلیک کنه! دست دراز کرد
وبهتاش رو از روی پاهای آیین برداشت و حینی که توی بغل
یکتا گذاشتش، رو به آیین که مات شده بود گفت: بیا کارت
دارم .

آیین دستهای نوچ و خرمایی شو با دستمال کاغذی پاک کرد و
گفت: ببخشید ...

شایان با حرص گفت: میای یا همین جا آبروتو ببرم !
اونقدر ناگهانی این جمله رو به زبون آورد که بی اراده از جا
بلند شدم و ازاده حین لب گزیدن هاش گفت: چی شده ...
شایان ضربه ای به شونه ی آیین زد و گفت: پاشو ... سریع !
آیین فقط نشسته بود ، سعی داشت از نگاه تند و تیز شایان
چیزی دستگیرش بشه ، حسام دخالت کرد: چرا عصبانی هستی
شایان .

شایان با تشر داد زد: ندیدی تو ؟

یکتا با هول گفت: چی شده ...

بهتاش بغض کرده بود و من نگران لب زدم: چیزی شده؟

شایان با حرص گفت: پاشو یا بلندت کنم؟
آیین نمیفهمید.

و من بدتر از همه ...

میترسیدم ... من از جنگ، میترسیدم ... از دعوا میترسیدم! از
فریاد های ناتموم میترسیدم .

از مرد ها و یقه به یقه شدن مردها میترسیدم!

چشمهام توی چشمهای مبهوت حنا نشست و شایان با صدای
کلفتی داد کشید: با تو نیستم مرتیکه ی عوضی؟!
آیین لب زد: صداتو بیار پایین.

-چرا؟ چرا صدامو بیارم پایین؟ تو خجالت نکشیدی حیوون؟!
-مودب باش...

-مرتیکه ی شارلاتان! من تو رو بیچاره میکنم ... پدرم حق
داشت تورو رد صلاحیت کنه! تو لیاقت اینو نداری که پزشک
باشی!

بهتاش سرشو توی سینه ی یکتا فرو کرد و یکتا غرید: شایان تو
خونه ی من دعوا راه نندازید . بچه ترسیده!
شایان با حرص گفت: برو خداتو شکر کن که دیدم ...

یکتا مبهوت پرسید: چيو ...

شایان خم شد ، مچ دست آیین رو بالا گرفت و با داد بلندی
گفت: دست توی حروم زاده، تو شورت بچه ی صاحب خونه
چیکار میکنه؟! کثافت اشغال... تو آدمی ؟

خیالات برم داشته بود؟!!

هذیون بود؟!!

تب داشتم؟! خواب بودم ؟!

حقیقت بود؟!!

حرفش سیلی ای به صورتم کوبید، که اگر یه نفر با دستش هوا
رو کنار میکشید و پنج انگشتشو توی گونه ام می کوبید، انقدر
شوکه و بهت زده نمیشدم .

ضربان قلبم بالا رفته بود .

چشمم به بهتاش ترسیده افتاد ...

یکتا مات بود .

آزاده هینی کشیده بود و حنا جوری زل زده بود به شایان که
دهنش نیمه باز مونده بود .

حسام حیرون ایستاده بود و شایان با نفس نفس توپید: تو

خجالت نمیکشی به بچه ی صاحب خونه دست درازی میکنی؟!
کاش آیین حرفی میزد.

کاش من کر میشدم...

کاش چشمهامو باز میکردم، خودم میدیدیم...

کاش این سوت یک نواخت توی سرم خفه میشد !

ضربانم که بالا رفته بود ، ساکت میشد .

ساکت میشدند ... صدای نفس هاشون ... صدای دادشون...

صدای فریادی که توی این خونه میپیچید..

کاش زمین زیر پام می ایستاد و من حس گهواره ای که مداوم

به چپ و راست هل داده میشد رو نداشتم!

دستمهامو روی صورتم کشیدم، حس کردم کمرم خیس از عرقه

...

حس کردم هوا چقدر اینجا گرم و داغه !

حس کردم چقدر جمله برای گفتن دارم ... مثل :شاید

سوتفاهم بود ...شاید اشتباه دیدی... شاید زاویه ی دیدت بد بود

که خیال کردی !

که من مات بودم که توی همه ی افکارم دو به شک بودم و واژه

ها کنار "شاید ها" ردیف میشدند .

شب بخیر بگم؟ 😊😊

خاک برسر من که نمیتونستم، مثل آدم حکم بدم ... اعتماد
کنم ... خاک برسر من که نمیدونستم چطور میشه دیده های
عزیز نه ساله امو ندیده بگیرم و آدمی که یک ماه اومده بود
زندگیم و میخواست بشه همه کسم ...
من خاک برسر چطور میتونستم مطمئن حکم بدم و با
اطمینان بگم غلط میگی وقتی خودم مردد بودم!
با دیدنش که از روی مبل بلند شد ، خودمو جلو کشیدم.
جوری قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد که حس میکردم،
هر آن ممکنه قلبش از لای قفسه ی سینه اش بیرون بزنه ...
و من بینم چه لخته های سیاهی دور تا دور پیرکارد قلبش رو
گرفته!

من از شکستن استخون هاش و پرت شدن بیرون قلبش

میترسیدم ...

جوری کبود شده بود که حس کردم ، هر آن ممکنه یه انفجار
رخ بده و با وجود اینکه آماده ی فریادش بودم ، اما صدای
عربده اش گوشهامو کر کرد. نزاع بالا گرفت، دست به یقه شدند
...

نمیخورد و با تمام وجود میزد...

به قصد کشت میزد ...

دور زدند ، پاهاشون به میز خورد، ظرف شکلات افتاد ، پیش
دستی ها ... لیوان چای دست نخورده ی من روی پام سرازیر
شد و جیغ های ما هیچ تاثیری نداشت .

روح هیچکس رو التیام نداد ...

بسه گفتن های حنا و من و بقیه، کار رو نیمه تموم نداشت .
این وسط حق های کودکانه ی بهتاش ، روی زخم من
نمک می پاشید، تلاش های حسام برای جدا کردنشون بی
فایده بود .

مچ دستم از کشیدن های بازوهای دو مرد زندگیم ، درد میکرد
و توی آخرین لحظه ، جوری با زانو به شکم شایان کوبید و

مشتی نثار سینه اش کرد که شایان به عقب پرت شد، به
تلویزیون ال ای دی ، یکتا خورد و تلویزیون و شایان روی زمین
افتادند .

شکستن شیشه اش ، توی ناله ی شایان از پرت شدن و توی
نفس نفس های آیین که حتی یه لک هم برنداشته بود گم شد
.

حسام بالای سر شایان نشست و ازاده مبهوت فقط چشم
میگردوند .

حنا از داد های بی سرانجام به سرفه افتاده بود و نگاه آیین
روی من نشست .

لبهامو باز کرده بودم برای ورود ذره ای اکسیژن ...

ریه هام کم کم داشتند هوا رو پس میزدند و این اصلا خوب
نبود ! هارت اتک توی این لحظه، طبیعی بود اما من زندگی رو
با همه ی سیاهی هاش، باهمه ی دورنگی و دغل بازی هاش...
با همه ی نفرت انگیز بودن حقیقت هاش ؛ هنوز دوست داشتم
.

بهتاش توی بغل یکتا گریه میکرد، آیین جلو رفت و روبه یکتا

گفت: چند اینچ بود؟

یکتا با تته پته میخواست جواب بده ...

اما به زور فقط یه "چی" از لای لبهاش بیرون اومد .

با صدای گرفته ای لای نفس نفس هاش گفت: تلویزیونت چند

اینچ بود

یکتا فقط نگاهش میکرد و آیین داد زد: کری؟!

-پنجاه فکر کنم .

پوزخندی نثارش کرد: فکر کنی؟ مارکش چیه ...

یکتا نالید: برای چی اینا رو میپرسید؟!

سرشو تکون داد: سامسونگ خوبه؟

یکتا خفه گفت: نیازی به خسارت نیست .

گوشیشو دم گوشش گذاشت و بعد از مکثی زیر نگاه های بهت

زده ی هممون لبهاشو تکون داد: سلام ...

با مکثی لب زد:

-بیدانا اینچ تلویزیون ایستیرم بویون یولا دِدیغیم آدرسه

ساغول ! "یه تلویزیون اینچ میخوام . امروز به آدرسی که میگم

بفرست . ممنون"

تماس و بی خداحافظی قطع کرد، آدرس رو توی تکست فرستاد و دستشو پشت بهتاش که از گریه هاش فقط هق هق مونده بود گذاشت و گفت: ببینمت عمو... چرا گریه میکنی؟! با صورت خیس اشک به آیین نگاه میکرد و آیین لبخندی زد، توی مشتش رو فوت کرد و بلافاصله کف دستشو باز کرد، یه شکلات توی کف دستش بود، همونوبه سمت بهتاش گرفت و پرسید: از من میترسی عمو؟

بهتاش چشمشو مالید و در جوابش گفت: نه ... شکلاتو از کف دست آیین برداشت، آیین لبخندی نثارش کرد که هیچ سنخیتی با نگاه قرمزش نداشت و گفت: وقتی یکی یه چیزی بهت میده چی باید بگی؟! -نمیدونم.

-باید بگی ممنونم.

بهتاش خندید: ممنونم.

صورتشو جلو برد و گفت: یه بوس به عمو میدی؟

بهتاش گونه اشو جلو آورد، آیین ماچش کرد و بدون حرف اضافه ای خودش وبه سمت در کشید، نگاهش به من افتاد و با

صدای بم و دورگه ای پرسید: نمیای؟!

پاهام قفل زمین بود . چسبیده بود .

خم شد کفشهاشو پوشید و توی چهارچوب بهم زل زد .

شده بود، مثل بچگی ها، یارکشی بود . سرگروه ها مشخص

بودند ... همه دوست داشتند ، توی گروهی باشن که

سرگروهش اونیه که جذاب تره ... باحال تره ... شاید پولدارتره

... صادق تره !

اما بازی برابری نمیشد! شاید چون یه سرگروه تنها ، از پس یه

لشکر هم برمیومد چون خودشو بدجوری باور داشت !

فقط مونده بودم من انتخابم چی باشه!

آدم هایی که باورم نداشتند اما باهاشون خاطره داشتم...

دوستشون داشتم!

آدمی که هم خودشو باور داشت ، هم منو ... ولی دوستش

نداشتم ... باورش نداشتم! ازش میترسیدم ... از صدای فریاد و

رگ بیرون زده و سکوتش و مشت هاش ، میترسیدم! خیلی

میترسیدم ...

صداش توی گوشم نشست و دیدم که آزاده منتوم رو به دستم داد . شایان تازه با صورت خون آلود بلند شده بود و حسام کمکش کرد تا روی مبلی بشینه، با فشار آزاده به پشتم قدمی به جلو برداشتم، نگاهم به قیافه های مات و بهت زده ی همه اشون افتاد و در نهایت وقتی به خودم اومدم که روی صندلی شاگرد نشسته بودم و با نهایت سرعت توی اتوبان رانندگی میکرد !

به پشتی صندلی چسبیده بودم ، سرعت زیاد بود ، لایی میکشید ، یک دستی فرمون رو گرفته بود و آرنجش لبه ی پنجره بود و با پنجه هاش قسمت بالایی پنجره رو گرفته بود . بوق میزد و هر ماشینی که جلوش میومد رو با سبقت ، ازش رد میشد .

مسیر نا کجایی رو پیش گرفته بود ، نگاهم به قفسه ی سینه اش افتاد که در تقلا مدام بالا و پایین میشد . به سمتش کمی چرخیدم .

دنبال کلمه می گشتم، واژه ... چیزی که بشه باهاش این جو

لعنتی و زهرآلود رو به اصطلاح ، تموم کرد .
اتمافر مسمومی بینمون رو گرفته بود و من هیچ پادزهری
نداشتم تا بتونم از بین ببرمش.
فقط تماشاش میکردم . گونه های گلگون شده اش از فشار بالا
... قطره های ریز عرقی که پیشونیشو گرفته بود و حرکت های
تند و پر از شتاب سینه اش که حدس میزد ، کیسه های
هوایش برای بلیعدن هوا در تلاشن!
اما به نظر تلاش بی فایده بود .
دستهام میلرزید و به جون کندن گفتم: بزن یه جا برات یه
قرصی بگیرم .
صدام اونقدر ضعیف بود که بعید میدونستم بشنوه .
خواستم تکرارش کنم که هوا رو با دهن به ریه هاش کشید و
تا کمی این ضربان تند و پر شتاب و تنگی نفس لعنتیشو آروم
کنه ...
کلافه از این همه کلافگیش نالیدم : آیین .
سرعتش کمی کم شد و اضافه کردم: بریم درمانگاه . فشارت
رفته بالا .

جوابمو نمیداد.

بغض گرفتار گلوم رو پس زدم و مصر ادامه دادم: میخوای
سکته کنی؟!

نگاهش از رو به رو به صورتم نشست، ترسیده کمی عقب
کشیدم ... لشکر کلمه هام با همین نگاه تیز ، شکست خورده و
آش و لاش شدند.

رگ بیرون زده ی گردنش، نگرانم میکرد و حالا میدیدم حتی
پشت دستهایش هم قرمز شدند .

دستی به گلوم کشیدم ، نگاهم که به بیرون افتاد ، سمت برج
های شهرکی بودیم که روی ارتفاع بودند . کناری نگه داشت،
خلوت بود .

پیشونیشو روی فرمون گذاشت، حرکت های با شتاب سینه
اش، عصبیم کرده بود ، حتی حالا میدیدم که شونه هاش هم
به تقلا افتاده بودند. از ماشین پیاده شدم، به سمتش رفتم و در
و باز کردم و گفتم: پیاده شو ، یه کم هوای آزاد نیاز داری...
محلّم نمیداشت .

به جای اینکه من یقه اشو بگیرم... با سکوتش یقه ی منو گرفته

بود!

بابت چی؟

من که اومده بودم؟!

من که سرگروه‌مو انتخاب کرده بودم!

من که با همه ی ناباوریم، رنگ باور پاشیده بودم و اینجا بودم

. دیگه چه مرگش بود؟! همین بسش نبود که دور دوستای

قدیمیمو به خاطرش خط کشیده بودم و گوشه‌هام از تهمت های

شایان هنوز سوت میکشید؟!

خوبیش این بود که هنوز ذهنم اصرار داشت که حقیقت رو به

تهمت تعبیر کنه ...

دستمو به شونه اش رسوندم، وادارش کردم به عقب تکیه بده و

یکی از دگمه ها رو زدم ، صندوق باز شد و من باقدم های

مستاصلی به عقب ماشین رفتم، دولا شدم و از توی صندوق ،یه

بطری آب بیرون کشیدم ، وبه سمتش رفتم .

با دهن نفس میکشید .

در بطری رو باز کردم و گفتم: بیا یه کم آب به سر و صورتت

بزن . من توی کیفم فکر کنم ایندرال دارم .

جوابم ونمیداد و کفری نالیدم: ایین لطفا ... چرا لجبازی میکنی

با من؟

حتی نگاهم نکرد .

دستمو به صورتش کشیدم، خیس عرق بود . تقلا برای اکسیژن

رو میفهمیدم . فشار عصبی رو میفهمیدم ، درخواستش برای

ذره ای هوا و این سنگینی سر و حالت هاش، روی تک تک

حدسیاتم خط میکشید.

لبه‌هاش از باز موندن و هوا طلبیدن زیاد ، خشک شده بودند

خودمو جلو کشیدم، بطری رو پایین گذاشتم و دستهامو توی

جیب های کتش فرو کردم و گفتم: فرصت همراهته؟

توی جیبهاش خالی بود و دستم به یه تیکه مقوا که چهارگوش

بود و تیز ، برخورد کرد .

با خودم اون تکه کارت مقوایی تیز و برنده رو بیرون کشیدم ،

یه مارک لباس بود .

میدونستم مال خودش نیست!

چون یه مستطیل صورتی اکلیلی بود که روش عکس یه خرس
قهوه ای خوشحال رو داشت و اسم مارکش رو میدونستم چون
مارک لباس بچه ها بود و برای سیسمونی صنم میخواستم از
این مارک لباس بخرم برای خواهرزاده ام!

ولی فکر کنم باید به صنم راجع به لباس تذکر میدادم که مبادا
، لباس نویی رو با مارک اویزونش، تن بچه کنه !
چون گوشه هاش تیز بود و توی سر انگشتم فرو میرفت !
پیش میومد ...

برای من به دفعات پیش اومده بود!

برای خیلی ها پیش میاد ...

آدم فراموش میکنه ... هزار تا مشغله داره ...

آدم بعضی وقت ها درگیر چیزهایی میشه و نگاهشو از روی
جزئیات برمیداره! یه سری لکه ها رو نمیبینه چون خیلی
کوچیکن ... خیلی ناچیزن. زود هم با آب پاک میشن ...
پیش میاد .

برای شخص من زیاد پیش اومده بود که فراموش کنم ، مارک
لباسی رو ازش بکنم !

شاید برای بچه ام هم پیش بیاد که فراموش کنم مارک لباس
نوشو که یه تیکه مقوای سفته که چهار گوشه اش ، خیلی تیزه
، و ممکنه اذیت کننده باشه رو بکنم !

توی نگاهش که منو می کاوید زل زدم و گفتم: چرا اینو توی
خونه نگفتی ...
جوابمو نداد .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: میشه پیاده شی ... میشه یه
کم با هم نفس بگیریم؟! یه چند تا راه حل برای آروم شدن
دارم . میخوای بهشون گوش بدی ؟

لبهام لرزیدن و گفتم: یه دوره با حنا یوگا رفتم چند تا تکنیک
مدیتیشن بلدم ... اینجا خیلی فضای خوبی داره . رو ارتفاعیم .
هرچند که من از این جلوتر برم میترسم ولی هواش تمیزه .
میخوای نفس بگیریم؟

فقط تماشام میکرد .

نگاهمو ازش دزدیدم و به تکه مقوای توی دستم ، زل زدم .

یک ثانیه ، دو ثانیه ...

سه ثانیه... ده ثانیه ... ده دقیقه ... نمیدونم چقدر طول

کشید تا بگه : گندم ...

-جانم؟

-خیلی بدی !

لبخندی نثارم کرد و گفت: بشین، برسونمت .

-آیین...

-هیس...

لبمو گزیدم ودوباره صداش کردم : آیین...

-تموم شد !

دنیا رو سرم آوار شد و اما باز از زیر الوارهایی که روی مغزم

فرود اومده بودند نالیدم: آیین.

-هیچی نگو.

تکرار کردم: آیین .

-ارجمند ! یا دکتر ارجمند . باشه بیات ؟!

بیات؟!

دیگه بیات شده بود ...

دیگه گذشته بود که من به فامیلی خطابش کنم!
چرا من توی بیات گفتنش، دنبال گل گندم بودم؟!
چطور میشد، در یک آن، آدمی که تمام تلاشو کرد برای
صمیمی شدن، حالا روی همه ی پشتکارش پا بذاره و ازت
بخواد تا مثل غریبه ها صداش کنی؟!
چطور میشد، احساس روشن شده ای که شعله هاش قرار بود
زبونه بکشن رو یهو با یه لیوان آب یخ خاموش کنی؟!
چطور میشد، انقدر ناباورانه، باور کنی که همه چیز تموم شد
وقتی هنوز هزار تا رویا داشتی که هیچ کدوم به هیچ سرانجامی
نرسیده بودند!
من شبیه طفلی بودم که بیدار با چشمهای باز، دنبال ادامه ی
قصه بودم و تموم شد ... از درک این عاجز بودم!

/ شبتون بخیر  تا فردا

فصل بیست و هشتم:

صبح برفی و سردی بود .

هوس ساختن یه آدم برفی داشتم که دماغش هویج نارنجی
باشه و چشمهایش دگمه های مشکی ... از پنجره به بیرون نگاه
میکردم ، بخار قهوه توی شامه ام میپیچید و بی اراده ،
دستهای عرق کرده از گرما رو مدام توی هم پیچ می دادم.
با چند تا ببخشید، نگاهی به من انداخت و با شرمندگی گفت:
ببخشید .

-خواهش میکنم . من درخدمتم .

-من تصمیمم جدیه خانم دکتر، فکر کنم از بابت قصد و غرضم
شما دیگه مطمئن شده باشید . الانم هیچ مشکلی بابت اینکه ،
بیام و شخصا ، با پدرتون صحبت کنم ندارم . اما برای من جای
سواله که چطور...

میون حرفش گفتم: خاله پوری عضو جدا ناشدنی از خانواده ی
ماست آقاهاوشنگ . زمانی که محصل بود ، پدر و مادرم ازدواج
کردند و مسئولیت تحصیل و زندگی خاله پوری افتاد به دوش
پدرم .از بابتش هیچ منتهی نیست ما به وجودش ، و بودنش
میبالیم . عاشقشیم... اما اینکه بی خبر از همه ی ما ، یه زندگی

تشکیل داده کمی برای پدرم که سالهای جوانیشو خرج کرده
تا هممون ، من ... خواهرم و خاله ام به ثمر برسیم کمی سخت
و البته صادقانه بگم ، ناعادلانه بود .

هوشنگ خان آهی کشید و گفت: من فکر میکردم پوران بتونه
مسائل خانوادگی رو مدیریت کنه ... بتونه منو به خانواده اش
بقبولونه ... بتونه کمی جنگنده باشه !

جنگنده ...

این مردهای دوره زمونه، چی میخواستند؟! چه زوری میزدند ؛
چه جنگی ... چه سلاحی... من نمیتونستم نیزه رو توی
چشمهای بهت زده ی دوستانم فرو کنم چون به آیین ارجمند
یه دیدگاه منفی دارند و خودش هم بیشتر از پیش به این
دیدگاه دامن میزنه و سعی نمیکنه رفع اتهام کنه و ...
هوشنگ خان حرفی زد، شرمنده از پرت شدنم به یه جای دیگه
لب گزیدم و گفتم: عذرمیخوام متوجه نشدم.

-عرض کردم ، یه تاریخ سعادت در پیشه ... با خانواده اتون
صحبت کنید ... با هم به تبریز بریم . این قائله ختم بشه . من
به وجود پوری توی زندگیم عادت کردم. حتی میدونم چقدر

این دوری به مراتب برای اون سخت تره چون تهران و دوست داشت، از تک تک کلاس هاش عقب افتاده. خنده ام گرفته بود .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چشم من با خانواده ام صحبت میکنم . شما هم لطفا با خانواده اتون مطرح کنید که به قول خودتون این قائله ختم به خیر بشه.

لبخندی زد و با آرامش گفت: ببین دخترم . من واقعا به پوران علاقه مند م. شما بسیار انسان فرهیخته و با وقاری هستید، یک انسان منطقی و با هوش اجتماعی بالا ، مطمئنم منو درک میکنید لطفا تو این راستا حمایتتون رو دریغ نکنید .

من فرهیخته و با وقار بودم؟!

توی همین مدت کم به این نتیجه رسیده بود؟!

منطقی !

من اگر منطق داشتم که چشمهام به گوشی خشک نمیشد، محض رضای خدا مثل تمام این یک ماه ، چشم به گوشی نمیدوختم تا عطر دل انگیز صبحگاهی رو از صفحه ی نمایشگر گوشی حسش کنم!

که بعد از سلام و صبح بخیرش حالین یاخچودی ای که نثارم
میکرد و دنبال چوخ ممنون های من بود و چه راحت خاک
کرده بود !

صاف صاف توی چشمهای من زل میزد و میگفت :تموم شد .
حتی اصراری هم به رسوندن من نداشت ... ولم کرد و رفت!
توی بیابون ، بالای دره ... میگفت بیاته .

پوفی کشیدم و هوشنگ خان نگاهم میکرد ، خاک برسر می نثار
خودم کردم و با تک سرفه ای پرسیدم: اجازه ی مرخصی
میدید؟

-دخترم اجازه بدید شما رو برسونم .

تشکری کردم و بعد از رد و بدل کردن شماره ی منزل پدری و
تلفن بابا ناصر ، از کافه بیرون اومدم و در جواب خاله پوری
منتظر که تک بوق کامل توی گوشم صداش نیچیده بود ، که
الوی منتظرشو حواله ام کرد ونگران فقط پرسیده بود: چی
شد؟!

شده بودم قاصد خوش خبر...

اما بی خبر از همه جا ، با این همه لکه ی سیاه ... که شکل

اگزما شده بود برام و از بین رفتنی نبود ، دلم میخواست یکی
هم به من یه خبر خوش بده ...

بگه سلام !

گل گندم ...

حالت چطوره !

چه تر و تازه ای آنشرلی !

کی به تو گفته بیات و کپک زده! ... تو توی تازگی و تُردی رو
دست نداری ! روسری ابی ، مو قرمز وحشی... ای خاک برسرت
!

روی روپوشم لکه ی بزرگ چای افتاده بود، هیچ به یاد نداشتم
که دقیقا کی این لکه روش افتاده بود و من به سرم نزده بود تا
به رختشویی بیمارستان بدمش !

روپوش تمیز فعلم این بود و روپوش دومم ، نیاز مبرمی به
شستشو داشت .

با اسپری خنک درب صورتیم ، دوش گرفتم که صدای طعنه

آمیز یکتا وادارم کرد از جلوی کمد کمی فاصله بگیرم، نگاهی بهم انداخت و سلام داد.

در جوابش سری تگون دادم و با تمام کنجکاوی هایی که مثل کارتون ها، ستاره وار دور سرم میچرخید به یه "چطوری" اکتفا کردم.

یکتا جلو اومد، در کمد فلزیمو بست و رو بهم گفت: دوست پسرت خوبه؟

متوجه نمیشدم؛ توی کلامش طعنه و دلخوری هست یا جدا نگران حالشه ...

شاید هم کلاغ ها بهش رسونده بودند که بالای دره ای منو ول کرده بود و رفته بود! من تمرینات مدیتیشن نفس گیری رو برای خودم انجام دادم تا حالم رو به راه بشه و بتونم قدم از قدم بردارم .

یکتا تک سرفه ای کرد و بی هوا گفتم: از بهتاش پرسیدی؟
اخمی کرد و گفت: میدونی اگر خواهرم اونجا بود، یا شوهر خواهرم چی میشد؟

مات از جمله اش گفتم: چی داری میگی؟

-این شایعه ها واقعیت دارن گندم . خودت که دیروز دیدی ...
حیرون از جمله هاش ابرو هام بالا رفت و یکتا با حرص لب زد:
اگر شایان نمیدید چی!

با حرص جواب دادم: داشت مارک لباس بچه رو میکند . چی
برای خودت داستان میسازی...

-یعنی چی؟

-یعنی کاش از بهتاش میپرسیدی به جای اینکه به مردی
اعتماد کنی که کل بیمارستان میدونن نسبت بهش گارد داره .
بهتر بود از خواهرزاده ات میپرسیدی ...

یکتا نیشخندی زد: والله تو که دیروز مثل موش شده بودی !
اگر اصرار آزاده نبود، پیش ما میموندی ... پس به تو گفته،
مارک لباسشو درآورده! توی زود باور هم باور کردی . عجب ...
البته منم بودم باور میکردم، دلم نمیومد یه همچین موقعیت
تپلی رو از دست بدم . چرا که نه ... سیتیزن تگزاس... خوشتیپ
... با سواد ، پولدار ... واسه ی من در جا تلویزیون فرستاد !
همشهریتم که هست، حرفای همو خوب می فهمین .
آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم: مراقب حرف زدنت باش.

جلو اومد و کفری توپید: من متوجه این همه تناقض تو نمیشم
. تو هم دیروز مثل هممون شوکه شدی ، قفل کردی . لال
بودی ... الان بلبل شدی؟ تو خودت دیروز میخواستی پیش ما
بمونی... میخواستی ولش کنی!
اگر میفهمید ، ولم کرده بود چی ؟!
اگر به گوشش میرسید ...
اگر به ذهنش میرسید ...
اگر شک می برد ، شک میکرد . چطور میتونستم در جواب
نیشخند های موزیانه اش، سر پا بشم .
عقل بیچاره ام موهاشو میکشید .
حس احمقانه ای تلگرافی میگفت : حتی الان هم به خاطر
ترس از حرف مردم ، بودنشو میخوای !
خودخواهی ، این حس مشترک کم و زیاد توی همه ی آدم ها
بود .
با حرص گفتم: اگر میموندم، میخواستم ته توی ماجرا رو
دربیارم . نمیموندم که به اراجیفی که پشت سرش قراره بگید
گوش بدم!

- که اینطور. حالا ما شدیم یاهو گو پشت سر دوست پسرت!
لبمو گزیدم: منظورم این نبود .

- پس چی بود؟

- صبح از دنده ی چپ بلند شدی؟

- نه اتفاقا خیلی حالم خوبه، سر حال و قبراقم .

سری تکون دادم و گفتم: خوش به حالت .

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت وگفت: مراقب

خودت باش، حیفه با یه پدوفیلی سر و سر داشته باشی وبیفتی

روی زبون ها. هرچند تو خوشت میاد سر زبون ها باشی .دوست

داری تیترا یک باشی ! همیشه هم موفق بودی . همین فرمون

رو برو جلو کارت درسته.

توی چشمه‌هاش نگاه کردم و با حرص گفتم: میشه برای من

منظورتو روشن کنی؟

-اون موقع هم که به طلوعی گفتی نه ... به خاطر این بود که

اسمت سر زبون ها بیفته .

-کلا دوست داری هرچور که دلت میخواد فکر کنی نه؟

یه لنگه ابروشو بالا داد و غرید: تو هم دوست داری مثل بعضیا

آس باشی ؛ حیف که نیستی . با آدم های آس می پری ولی
خب ، بهشون نمیرسی. همیشه به اندازه ی ... گفתי روستات از
تهران چقدر فاصله داره؟ به همون اندازه عقب تری...
دستم از توی پنجه هاش بیرون کشیدم و گفتم: فعلا که اونی
که داغ صرف غذا تو هتل به دلش موند تویی نه من .
لبخند پر حرصی نثارش کردم و قبل از اینکه سیل اشکهام روی
صورتم جاری بشه، با قدم های تندی از رختکن خارج شدم .

با اشکهایی که عنانشون دست خودم نبود، دستمو جلوی
صورتم گرفتم و تا حق هق هامو لاپاشونی کنم !
ماسک بلااستفاده و یک بار مصرفی، از مدت ها قبل توی
جیبم بود، بی توجه به آلودگی ، عفونت ، کثیفی یا هرچیز
دیگه ای، روی صورتم گذاشتم و اجازه دادم این اشکهای بی
موقع از التهاب درونیم کم کنه.
این روزها با گریه کردن حالم خیلی سبک میشد !

دلمم به حال خودم نمیسوخت که چرا، به روزگاری افتادم که
 اشک و زاری و ناله، حالمو خوب که نه، بهتر میکنه.
 کش های ماسک و پشت گوشهام فرستادم و دستهامو توی
 جیب هام کردم، نم پلکهامو گرفتم وبه سمت آسانسور کارکنان
 قدم برداشتم، با دیدنش روی اسکوتر قلبم ثانیه ای بیکار شد.
 حواسش به من نبود، سرش پایین بود، دستهاشو توی جین
 مشکی فرو کرده بود، کتونی های سبز فُسْفُری و پیراهن
 فسفُری رنگی که دگمه هاش باز بود، زیرش یه تی شرت سفید
 تن داشت و یه هدفون سبز هم به گردنش آویزون بود.
 پاهام منو جلو نمیکشید، اما همین الانش هم تاخیر داشتم.
 به زور خودمو جلو کشیدم، که نگاهش بهم افتاد، سرم پایین
 بود و کاشی های مرمری زیر پام رو تماشا میکرد، صدای نفس
 عمیقش رو شنیدم که غرغر کرد: سلامم که بلد نیستی!
 این حرف چه معنی ای داشت؟!
 یه خبر خوب؟
 منتظر سلامم بود؟!
 روم نمیشد سلام کنم ... ولی این حرف پیغام خوبی داشت؟

همین یه طعنه ی کوتاه ...

نکنه آشتی کرده بود؟

نکنه همه چیز تموم نشده بود؟

چشمهامو بالا آوردم و با دیدن نگاه برزخیش، سر جام میخکوب شدم . نه آشتی نکرده بود! یه روزه مگه آشتی میکنن . کدوم آدم احمقی یه روزه به دختری که میگه "خیلی بدی!" ، میگه "بیاتی" ، میگه "تموم شد" بیست و چهار ساعت بعدش آشتی میکنه ؟!

آب بینیم راه افتاده بود و دستمال کاغذی نداشتم .

به ذهنم خطور کرد ، با ماسک سفید یک بار مصرف، سر و تهشو هم بیارم اما جلوی مردی که توی سی و یکمین روز دوستیمون، قهر بود؟!

دستهاش توی جیبش بود ، حداقلش طبع نگاهش عوض نشده بود .

با وجود مویرگ های قرمز توی حدقه ی سفید چشمه اش، با

وجود اون نگاه تیره و ترسناک، اما رنگ میشی – عسلی ،

همونی بود که بود . نه تیره تر، نه با وجود این رنگ روشنی که

تن داشت، روشن تر ...

به عکس مستر هیس، "مار کارتون رابین هود" که روی تی شرت سفیدش با چشمهای یکی پایین و یکی بالا درحالی که حلقه زده بود و زبانش آویزون بود نگاهی کردم و لبخندی زدم. نفهمیدم از زیر ماسک از کجا فهمید که خندیدم که با طعنه با مشابه همون صدا گفت: میخندی؟

لبخندم بیشتر شد که سرشو تکون داد: همیشه سعی کن به بزرگترت سلام کنی بیات.

بیات ته جمله اش، چشمهامو از نو پر از آب کرد. نگاهمو پایین انداختم، درهای اسانسور باز شدند و با اسکوترش خودشو جلو کشید، سرشو پایین آورد و رو به من گفت: پس چرا نمیای؟

پاهامو جلو انداختم و کنجی به دیواره ی فلزی آسانسور تکیه زدم.

- اشکاتو پاک کن. میریم تو بخش، الان فکر میکنن من باعث گریه زاریت شدم! دیگه نمیدونن خودت افسرده ای داری اشک منم درمیاری، دیگه خبر ندارن که مشکل از جای دیگه است

!

/ سلام به همه خوبید 😊 صبح به خیر ده دقیقه مونده ب و
یعنی میشه گفت صبح بخیر 😊

دستمالی رو از توی جیب پیراهن روشنش بیرون کشید ،
نگاهم دستشو دنبال میکرد، پارچه ی سه گوش سفید که
متصل بود به یه عالم پارچه های سه گوش رنگی که بهم وصل
بودند.

یه شعبده ی کوچیک بود . اما دوست داشتنی... پر از رنگ ...
همه رنگ!

سفید، نارنجی... سبز کمرنگ، ابی... سبز پر رنگ ، قرمز... زرد .
سر سفید پارچه ی سه گوش کوچیک رو توی انگشتهام گرفتم
و بی اراده کشیدمش ، دنباله داشت و دنباله اش توی جیبش
بود، به دیواره ی کابین تکیه زده بود و منو نگاه میکرد که
هیجان زده ، به طول بلند سه گوش های رنگارنگی که یه
طرفش دست من بود و یه طرفش جیب اون نگاه میکردم که
باهمون صدای بمش گفت: سه متره ، تا صبح طول میکشه

بکشیش بیرون!

زمزمه کردم: سه متر...

دستشو دراز کرد و ماسک واز روی صورتم پایین کشید و گفت:
چی؟

توی صورتش نگاه کردم که متعجب گفت: از کی داری گریه
میکنی؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: چطور مگه؟

-هیچی، خوش خیالی منه که فکر کردم بخاطر من الان

اشکهاات گوله گوله داره میاد پایین!

قبل از اینکه کابین توی طبقه متوقف بشه زود گفتم: به
خاطر تو هم بود .

لبخندی نثارم کرد و گفت: دروغ بده . دروغگو بده . دروغ

گفتن بده ... بازم بگم؟

لبهامو روی هم فشار دادم و آیین لبخندی زد: بلد نیستی نه؟

-چیو؟

شونه ای بالا انداخت و در جوابم گفت: هیچی .

کابین طبقه ی سوم متوقف شد، خواست بره که مانعش شدم ،

درهای آسانسور بسته شدند و کابین به طبقه ی بالا حرکت کرد، پوفی کشید و گفت: من با تو چه کار کنم؟
سرمو پایین انداختم و آیین هومی کرد و من در جوابش گفتم:
آشتی کن .

-برات مهمه؟

سرمو تکون دادم و پرسید: دوست داشتی؟

مثل احمق ها پرسیدم: چیو؟

-منو ... رابطمونو ...

بر خلاف انتظارم، نه تمسخری توی لحنش بود، نه طعنه و کنایه ای... کاملاً صادقانه پرسید .

در جواب سوالش گفتم: رابطمونو دوست داشتم.

خنده ای کرد: چطوری ممکنه تو رابطه رو دوست داشته باشی ، اما ادم اون طرف ماجرا رو دوست نداشته باشی . خودت به من توضیح بده، با رسم شکل .

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: تا به حال کسی با من قهر نکرده آیین.

-خوبه که . بذار اولیش من باشم . اولین ها تو ذهن میمونن .

تمام داشته و نداشته هامو جمع کردم و به جون کندن گفتم:
-موضوع همینه ... اولین ها توی ذهن آدم میمونه ! چه یه
ساعت باشه ، چه یه روز... چه سی و یک روز ! اولین ها تو
ذهن آدم میمونن. تا به حال کسی با من قهر نکرده ... تا به
حال کسی اینجوری از من رنجیده نشده ... تا به حال کسی و
...

-اینطوری سکه ی یه پول نکردی... درسته؟
آسانسور توی طبقه ی پنجم متوقف شد، هردو چشممون به در
بود که کسی اگر پشت در منتظره داخل بشه، اما انگار دگمه
اشو زده بودند و به خاطر تاخیر کابین، بیخیال معطلی شده بود
. شاید از پله رفته بود، شاید هم از آسانسور مختص بیماران ...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باید توضیح میدادی ...

-گذاشت ؟ اون خروس لاری گذاشت من لب باز کنم؟
توی چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: باید میگفتی ! باید به
هممون میگفتی قضیه چی بوده ! اینطوری خودت و سنگ رو
یخ کردی !

پوفی کرد: تو چرا نمیخوای قبول کنی که اون فقط منتظر یه

فرسته . دارن بهم فشار میارن ... تو چرا چشمهاتو باز نمیکنی
که ببینی؟ من از دالاس اومدم ، رزومه ی من اولین نفر زیر
دست کی میره؟ جز رادمنش؟ جز میرزاییان ؟ جز دامغان؟! کی
میتونه یه استعلام بگیره که من توی بیمارستان قبل ی چه
سابقه ی شاهکاری داشتم ... دامغان که تکلیفش مشخصه ...
میرزاییان هم تابع اروپاست ... کی میمونه جز خسرو رادمنش
که همه جا ریشه داره ! کی میتونه شایعه ای که یک ساله و
نیمه حداقل ازش گذشته تموم شده رو دوباره بازش کنه ! کی
منو باور میکنه ؟ منی که هفت ماهه به زور تو این بیمارستان
دارم خودمو جا میکنم؟! کی ؟ تو به من بگو ... کی میاد قاطعانه
از چیزی که اتفاق نیفتاده حرف میزنه و همتون باورش میکنید
، یقه ی منو میگیره از چیزی که ندیده اما راحت به زبون
میارتش ... من به قول همه تازه وارد رنگی پر از سوءظن حرفم
قابل قبوله ، یا دوست نه ساله ی تو که براش میدویی جا
سیگاری میبری که میزبان خونه ، کس دیگه است!

گیج نالیدم: چی داری میگی؟

-اون مارکی که تو توی جیبم پیدا کردی، مال لباس خواهرزاده
ی پورصمیمی نبود گندم !

این دو خط جا موند 😊😊😊

نمیدونم از گندم شدنم باید ذوق میکردم، یا از خط خوردن
تصویرات بیست و چهارساعته ام باید زار میزدم .
هرچی که بود اونقدر لحن و خطوط چهره اش جدی بود که
وادارم میکرد، بیشتر گوش بدم تا قضاوت کنم .
سکوتش کمی کش اومد و خوشبختانه آسانسور توی طبقه ی
پنجم متوقف شده بود ، نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: من
هنوز نتونستم از حرفهات به نتیجه برسم .
لبخندی زد، رو به روم ایستاد و با لحن قاطعانه ای گفت: اگر
بهت بگم یه سری اطلاعات دارم که باهاش میتونم ، رادمنش
رو از سمتش برکنار کنم چیکار میکنی ؟
وا میرفتم.

سلول به سلولم وا میرفت.

از هم گسیخته میشد و من احتمالا دیگه توانایی ایستادن نداشتم!

از هوش میرفتم .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : اگر بهت بگم جایی به بلوغ فکری رسیدم که انگشت زدن به بچه ها ، مجازات داره ، پس مطمئن باش اونقدر بدم که دست از پا خطا نکنم . ولی نمیتونم قول بدم که دیگران هم منو خطا کار تصور نمیکنن . متوجهی؟

در نهایت صداقت گفتم: نه .

پوفی کشید و کلافه گفت: اگر بهت بگم خیرینی که با نهایت لطف و البته طیب خاطری ، بودجه ای رو برای احداث یه ساختمون جدید توی مجتمع در نظر گرفتن که آقایون ذیربط، به جای ساخت ، رفتن ویلا توی فرانکفورت ساختن چی بهم میگن...

با گلوی خشک و سلول هایی که آماده ی از هم گسیختن بودند نالیدم:

-این ادعای بزرگیه آیین!

-وقتی قراره اعلان جنگ کنی باید جرات و جسارتشو داشته باشی . باید یه مدعی بزرگ باشی، اگر قراره با یه آدم بزرگ بجنگی باید اندازه ی خودش بزرگ بشی گندم ...

-تو مدرک داری؟

-فکر کردی چرا این جماعت دارن مسئله ی زندگی شخصی منو که تموم شده رو دوباره سر زبون ها میندازن . میخوان جلومو بگیرن گندم. اعلان جنگ میکنن... چون فهمیدن در صورتی میشه یه عده رو به زمین زد که مدرک داشته باشی ! با فحش و ناسزا وبهتون که نمیشه ؛ میشه؟

-آیین تو داری درمورد خسرو رادمنش حرف میزنی... پنج ساله که ریاست بیمارستان به عهده ی اونه . مدیر خوب و کاربلدی هم هست . بالاکشیدن پول خیرین بهش ربط نداره ، این تهمته نه ادعا ...

آیین باز نفس عمیقی کشید و گفت: تو میدونی چقدر پول جا به جا شده؟! میدونی از قبلش چند نفر به سر و سامون رسیدن؟ برو بایگانی ببین چند تا فامیلی دامغان میشنوی ، برو

حساب رسی بین چند تا میرزاییان... چند تا فامیلی که
شباهتی بهشون ندارن اما تهشونو بگیری میبینی رابطه بازی
کل ساختمان اداری رو گرفته! شدن یه زنجیره... دارن تقسیم
میشن. منشی اتاق رادمنش، دخترخاله ی زن میرزاییانه!
رئیس کارگزینی، پسر دامغانه اما فامیلیشو عوض کرده
گذاشته ابراهیمی... آخوند مسجد اینجا فامیل زن دکتر حشمت
مسئول ستاد ورزش دانشکده است! اینجا بیمارستان دولتی
گندم. نه بیمارستان انحصاری سه چهار تا از مدیرای راس کار
... که از مریضش تا کارمندش فامیل درجه یک و دوی این
آدمان... خانم مودت استعفا داد، شد سوپروایزر فیکس صبح
تو دفتر پرستاری! چون فامیل دکتر میرزاییان بود. اسمش
بیمارستان دولتی ولی من میگم روی سر درش بنویسن
بیمارستان دکتر رادمنش و شرکا و فامیلا! پس این اسم دولتی
بودن چیه؟! دولت کیه گندم؟ دولت مردمه... مردم اینجا
نمیتونن بستری بشن چون رؤسا فرمایشی کار میکنند. چون
حق سونوگرافی، ام آر آی، سی تی اسکن... و و و...
فامیلاشون پرداخت نمیکنن! نسخه های داروهای رایگان!

مردمی که تو صفن و نوبت های اورژانسی پره ، وقتشون برای
سه - چهار ماه دیگه آزاد میشه ... گندم میفهمی ؟
خشکم زده بود .

آیین خونسرد گفت: من اعلان جنگ نکردم ولی شایان
رادمنش ، اونقدر بی سواد و بی سیاسته که با یه تهمت و دروغ،
بهم نشون داد که میخوان از کجا بهم ضربه بزنن ...
نگران گفتم: آیین داری چیکار میکنی؟
-برات بهتره که خیلی به من نزدیک نباشی گندم . چون دیروز
خط و نشون کشید برام . بی آبرویی سنگینه دلم نمیخواد ،
دودش توی چشم تو هم بره .

چیزایی که نوشتم فکر کنم هممون باهاش مواجه شدیم ☺
با این وجود هرگونه تشابه اسمی، زمانی و مکانی رو شدیداً
تکذیب میکنم 🌹

تک سرفه ای کردم که نتیجه ای نداشت، صدام گرفته از گلوم
بیرون اومد : این جنگ بدیه آیین . تو تنهایی از پشش

برنمیای .

-تو نگران تنهایی منی؟

مات چشمه‌هاش شدم : نباشم؟ داری با آدم هایی در میفتی که
سالهاست دارن کارشون رو خوب یا بد پیش میبرن ... تو به
پشت کی میخوای باهاشون جنگ کنی ! به صرف چند تا
مدرک؟ آدم هایی که تو ازشون حرف میزنی، اگر واقعا سیاه
باشن، پس اونقدر تیره هستن که بتونن تو رو هم نابود کنن...
موقعیتتو...

-الان دیگه نمیتونم سکوت کنم ! با دروغی که شایان بهم بسته
دیگه نمیتونم خودمو عقب بکشم گندم . به من تیر انداختن ...
قلبمو نشونه گرفتن ... من چطوری میتونم نادیده بگیرم. آبروم
برام مهمه گندم . خیلی برام مهمه . من به خاطر آبروی خانواده
ام پزشک شدم . میدونی چرا، چون حرف مردم آزارم میداد که
اگر کسی بگه خانواده ی اینا فقط بلد بودن بزنان ... از این حس
حیوونی که به پدر و مادرم نسبت میدادن بیزار بودم نه من که
این بین تک تک اعضای خانواده ی من مشترکه ! ما هممون
سعی کردیم آدم های درستی باشیم . مفید باشیم با آبرو باشیم

برام زور داره که روح پدرم از تهمت هایی که به من میزنن
آزرده بشه . یه پسر مرفه که کل دغدغه اش گم شدن دوست
دختر معتادشه بیاد یقه ی منو به خاطر کار نکرده بگیره و
جلوی دوستای صمیمیش و دوست دخترم منو با خاک یکسان
کنه برام خیلی زور داره .

مبهوت زمزمه کردم: یعنی تمام بحث دیروز دروغ بود؟

-برای آدمی که منو باور داشته باشه ، دروغ بود ...

-و برای آدمی که باورت نداشته باشه؟

-من به یه پسر بچه ی پنج ساله تعرض کردم ! کوتاه . در حد

لمس باسن کوچولوش احتمالا نظریه ام هم اینه هرفرصتی

برای ارضای امیال جنسیم طلاست چون من یه پدوفیللم !!!

نفسم توی سینه حبس شد و آیین خشک گفت : اتیکت لباسی

هم در کار نبود . من اصلا دستم پشت کمر اون بچه هم نبود ،

داشتم با گوشیم ور میرفتم . من حتی به ذهنمم نرسید که

ممکنه اتیکت لباس خواهرزاده ام که تازه براش خریده بودم و

چون روش قیمت داشته کنده باشمش و توی جیب کتم جا

گذاشته باشم!

آهی کشیدم : شایان آدم دروغگویی نیست.

لبخندی زد اما چشمهایش سرخ و بی تاب تماشام میکردند با
لحن گرفته ای گفت : اگر از من دفاع نمیکنی ، از اون هم دفاع
نکن ... چون درسته با هم در حال حاضر توی رابطه نیستیم
ولی من مردم بهم برمیخوره ... چون غیرت دارم، تعصب دارم !
عصبانی میشم . ناراحت میشم دوست دختر سی روزه ام از
معشوقه ی نه ساله اش جلوی چشم من که له له میزنم تا باورم
کنه ، دفاع میکنه .

چیزی نگفتم و چند ثانیه نگاهم کرد و اضافه کرد: فقط تعجبم
از اینه که انقدر بُت شماست که هرچی میگه باور میکنید !
-آدم بدی نیست ...

عصبانی شد، اخمهایش توی هم کرد و لب زدم: ازش دفاع
نمیکنم . واقعا دفاع نمیکنم. دارم جدی میگم آیین لطفا منو
اونطوری نگاه نکن .

-میدونم؛ داری از حس خودت دفاع میکنی . میخوای بگی ،
دوست داشتنت اشتباه نبود . من متوجهم . خوش باشی ...
خواست بره که بازو شو گرفتم و گفتم: تو تنهایی از پشش

برنمیای !

سری تکون داد و گفت: درسته . تنهایی از پشش برنمیام
ولی...

مشتاقانه به چشمهایش زل زدم و لب زد:

-قطعا توی راهم به یه دختری که حتی نمیتونه مرزشو

مشخص کنه هم احتیاج ندارم !

بازوشو محکم تر گرفتم وبا حرص گفتم : مرز من مشخصه .

-نیست . از من بپرس... من میگم نیست .

-از تو چرا ... تو منی مگه !؟

از جوابم یکه خورد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو بیفتی زندان باید یکی باشه که

برات کمپوت بیاره .

سرشو عقب داد و جوری خندید که صدای قهقهه اش کل

کابین رو برداشت و گفت: آخ گندم چرا انقدر خوبی تو ...

لب گزیدم و آیین لپمو کشید و گفت: میدونی صداقتتو دوست

دارم، تو هر شرایطی صادقی... منو باور نداری و صادقانه ابرازش

میکنی . این خوبه ، اذیتم میکنه ولی خوبه . تو توی هیچ

کدوم از مسائل قبولم نداری.. نه اون مورد نه این مورد !
پوست گونه ام از حرارت انگشتهاش ، به تکاپو افتاد، امیال
غریزیم کمی سر پا شده بودند و خفه گفتم: من میترسم برات .

-نترس . من ترستو نمیخوام اعتمادتو میخوام .
-اگر بهت اعتماد نداشتم ، تلاش نمیکردم که درست بشه .

- آخه کوچولو تو حتی تلاش هم نمیکنی ... وایستادی تو
چشمهای من زل میزنی از کمپوت و زندان میگی . من یه
بخشید محض رضای خدا از دهنت نشنیدم!
ساکت نگاهش کردم و آروم گفتم: گندم تو منو باور کن . من
برات همه کار میکنم . دنیا رو میریزم به پات ...
-سخته کسی و باور کنی که کل دهکده قراره پشتش هزار تا
حرف بزنن .

شونه هامو گرفت و منو به سمت خودش کشید، گردنم کمی
عقب رفت که بتونم به چشمهایش نگاه کنم . سینه هام به

بدنش چسبیده بود و حینی که نگاهش میکردم گفت: فقط در
یه صورت بهت اجازه میدم بهم بی اعتماد باشی ، اونم وقتی که
یه بچه ی سالم ... از همه نظر سالم. یه بچه ی نرمال و عادی ،
نه اتیسم ، نه موروں ، نه معلول ... یه بچه ی کاملاً سالم و
طبیعی به تو ؛ منو نشون بده و بگه این آدم به من دست درازی
کرده ! اون وقت بهت اجازه میدم بهم بی اعتماد باشی در بقیه
ی مواقع، گور بابای همه گندم . اگر موافقی بسم الله ، نیستی به
سلامت.

ساکت نگاهش میکردم ، قلبم بدجوری میتپید و دستهایش اگر
نبود، پخش زمین میشدم .

این همه نزدیکی ، برای این دوره از من که به تناوب دچار
احساسات غریزی میشدم و بدنم میزبان ، هر اسپرمی بود و
تخمک های من آماده و معطل بودند ، اصلاً خوب نبود !
غریزه و شهوت ، یه احساس انسانی بود و من یه انسان بودم
فرای جنسیت ... و داغ بودن این مردی که رو به روم ایستاده
بود، بدجوری حس هایی که مداوم سرکوبشون میکردم رو بیدار
میکرد .

صداشو کمی پایین آورد و توی صورتم زمزمه کرد: هستی؟
سرمو تکنون دادم وگفتم: هستم .

از فرصتش سو استفاده کرد و پرسید: دوستم داری؟
چطور میتونستم در جواب این سوال صریحش بگم بله ...
درحالی که نمیدونستم!

فقط گفتم: رابطمونو دوست دارم.
-همیشه که ... تو یه رابطه با یه آدم رو دوست داشته باشی اما
خودشو دوست نداشته باشی؛ حسی بهش نداشته باشی . مگه
میشه؟

-زمان بده .

کمی منو از خودش فاصله داد و لب زد: نشنیدم که بگی
بخشید .

ساکت بودم .

انگشتشو به گونه ام کشید و گفت: پشتمو خالی نکن گندم .
اگر میخوای با من باشی، کنارم باش، پشتم باش ... رو به روم
وقتی باش که قرار باشه گره ی کراواتمو سفت کنی ! قبول؟
سری تکنون دادم و لب زدم: قبول .

ازش کمی فاصله گرفتم که درب اسانسور باز شد، با دیدن خسرو رادمنش شوکه کنجی از دیوار فرو رفتم و آیین با سرخوشی گفت: به به دکتر رادمنش ، وقتتون بخیر ؛ حال شما ... خسته نباشید.

رادمنش سری تگون داد و با همون جدیتی که همیشه از سر و روش می بارید زمزمه کرد: سلام . وقت شما هم بخیر . باته پته گفتم: سلام استاد.

در جوابم سری تگون داد و دکه ی همکف رو زد . آیین دستشو جلو برد، طبقه ی سوم رو زد و گفت: لوله های بخش جراحی و اطفال نیاز به تعویض دارن فکر کنم بهتر باشه تاسیسات یه نگاهی بهشون بندازه.

رادمنش خشک گفت: خودتون ترتیشو بدید . -البته من اگر قرار باشه خودم ترتیشو بدم از ساختمان نیمه تموم شروع میکنم ، دو روز دیگه منو با فرغون دیدید شوکه نشید دکتر ...

و خودش خندید و من مضطرب به رادمنش نگاه میکردم . به لبخند ساده و محوی اکتفا کرده بود.

آیین دستشو دور شونه ام انداخت، منو به خودش نزدیک کرد و
حین نوازش بازوم گفت: عزیزم، تایم نهارت که اتاق عمل
نیستی؟

نگاهش کردم .

شوکه توی چشمهایش زل زدم ...

فکر کنم فهمیدم منظورشو ...

ما حداقل بیست دقیقه توی کابین آسانسوری بودیم که توی

طبقه ی پنجم متوقف شده بود ! طبقه ای که اتاق رئیس

بیمارستان درش وجود داشت !

احتمالا تصور معاشقه ی دو تا دکتر تازه نامزد کرده ، خیلی

منطقی تره تا بار گذاشتن کله ی رئیس بیمارستان بابت تمام

کلاهبرداری هاش!

نفسم بالا نمیومد و رادمنش رو به من گفت: تبریک میگم بیات

. خبر نامزدیتو شنیدم .

آیین لبخندی زد : به من تبریک نگفتید .

سری تکون داد و رو به هردو مون گفت: مبارک باشه . با آرزوی

خوشبختی برای هر دوی شما .

ممنون خفه ای گفتم و کابین طبقه ی سوم متوقف شد، دست
توی دست از آسانسور بیرون اومدیم و من فکر کردم تمام
سنگینی وزن دنیا روی دوش منه ...

آیین ضربه ای به بازوم زد و پرسید: چطوری؟
مضطرب گفتم: دارم سخته میکنم .

لبخندی زد: آروم باش . لومون ندی حالا ...
بلندتر خندید و منی که داشتم سخته میکردم رو به حال خودم
رها کرد .

با حرکتی چرخهای اسکوترشو به جلو کشید و دو تا پسر بچه
ای که با لباس های گشاد بیمارستانی، روی صندلی ها نشسته
بودند با دیدنش، هیجان زده جیغ زدند: آیین جون

چند ثانیه ی کوتاه به تماشا ایستادم، با همون دستمال به قول
خودش سه متری که از جیبش اویزون مونده بود سرگرمشون
میکرد، دو سه تا توپ پینگ پونگ هم توی دستهایش به ترتیب
جا میداد ، دو تا بچه از ذوق روی پا بند نبودند، صدای خنده

هاشون فضا رو پر کرده بود .

دستی روی شونه ام قرار گرفت، با دیدن چهر لبخندی
زدم و سلام کردم .

-خوبی خانم دکتر؟

-خیلی ممنون . شما خوبی ؟ فکر میکردم اتاق عمل باشی .

لبش رو گزید و نگاهی به آیین انداخت و توی چشمهای من
خیره شد و گفت: راستش میخواستم یه خواهشی کنم ازتون .
چشمهام دقیق صورتشو می کاوید و من حس کردم این دختر
چقدر مضطرب و گنگه!

منو به سمتی کشید ، درست بالای پله ها ایستاده بودیم، از این
پله ها خاطره ی خوشی نداشتم، با این وجود پشتم رو به دیوار
تکیه دادم و پرسیدم: طوری شده؟

مجدد نگاهی به قامت آیین انداخت و زیر لب به حالت زمزمه
واری که کلماتش توی پیچ های مداوم گم و گور میشد ،
شروع به جمله سازی کرد.

حاشیه ها رو کنار گذاشتم و جمله ی اصلیش این بود: عمل
امروز کنسل شد، میشه خواهش کنم شما به دکتر ارجمند

بگید ! من بگم قشقرقی به پا میشه که حد و اندازه نداره !

-برای چی کنسل شد؟

-یکی از بچه ها ، مشاوره ی قلب نرفته بود دکتر احسانی هم
نمیدونم شیفت کیو گردن گرفته ، مهر زده که مشاوره انجام
شده بی خبر از همه جا، دکتر صادق هم گفتن که بدون
مشاوره ی قلب عمل انجام نشه بهتره! خلاصه عمل کنسل شد،
بچه هم متاسفانه به خاطر ضعف از گرسنگی افت فشار داشت،
دیگه ناچار شدیم سرم بزنینم ، بعد اصلا قبل عمل نشد
بفرستیمش برای اکو ... خلاصه امروز غوغا بود و گرنه معلوم
نبود چی میخواست بشه! البته خانواده اش خیلی صبوری
کردن، حرفی نزدن ولی اشکال از بچه های ما بود .
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: الان من چه کاری ازم ساخته
است؟

-دکتر ارجمند به حرف شما خیلی اهمیت میدن . لطفا بیاین
خواهری کنین ... این احسانی گناه داره . توبیخ بشه ، نامه اش
میره بالا . دکتر ارجمند قبلا یه بار نسخه اشو پیچیده !
آب دهنم از حرفی که نثارم زده بود ، توی گلویم پرید . سرفه ای

کردم و پرسیدم: شما جدی هستید؟

-از چه نظر؟

چشمهامو گرد کردم و گفتم: از همه نظر...

-معلومه . دکتر ارجمند یه بار خودشون گفتن حال شما مساعد

نیست، ممکنه نیاز باشه عمل و کنسل کنند!

این حرف و جلوی سینک بخش جراحی بهم زده بود!

فقط نمیدونستم فرید چهره از کجا بو برده بود، مشکوک نگاهش

کردم که خودش توضیح داد: راستش یه کم تاخیر داشتن،

دیگه گفتن شما مساعد نبودى ، موندن ... از این جهت عرض

کردم . به خدا دکتر بیات، من اصلا نمیخواستم مزاحم شما

بشم، این احسانی دیگه چوب خطش پر شده . یه ذره سر به

هواست ... شیما کاوه و یلدا مرادی و مهران داوودی هم دل

نگرانسن ، دیگه چهارتایی به این نتیجه رسیدیم از شما کمک

بگیریم . احسانی خیلی تو زندگیش مشکل داره ، از شهرستان

اومده ... پدر و مادرش جدا از هم زندگى میکنن ، خرج خواهر

و برادرش هم از همین شیفتهایی که میاد درمیاره تازه بیچاره

اسنپ هم کار میکنه .

هاج و واج نگاهش میکردم که فرید چهر ، مرثیه اشو تکمیل کرد: به خدا پسر خوبیه ، خیلی هم حواس جمع و باهوشه ؛ نمیدونم چرا این دفعه اینطوری خیطی بالا آورده .
و خودش لبشو از واژه ی "خیطی" گزید و من نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من میترسم حرفهام کار به جایی نبره آخه ... دستشو روی بازوم گذاشت: نگید این حرفو ... ما بچه های اورولوژی هممون میدونیم چقدر حرفتون برای دکتر ارجمند سنده .

ابروهام بالا رفت.

دلم میخواست لب باز کنم وبگم : واقعا؟ جدی میگی؟ اینو از ته دلت میگی ؟ از کدوم حرف که سند بود ، صحبت میکنی ... قلبم پر از حس های خوب شده بود از این تعریفاتی که فرید چهر نثارم کرده بود .

مثل یه یه شیرینی جویده نشده که یهو قورتش داده بودم ، سر دلم مونده بود و از عطر و طعمش، چیز زیادی عایدم نشده بود اما لذت قورت دادن یهوییش ، پیچیدن شیرینی عمیقش توی بدنم به صد بار جویدن و ذره ذره حس کردنش می ارزید .

فرید چهر نالید: با دکتر ارجمند حرف میزنید؟
سری تکون دادم و گفتم : ولی قول نمیدم ، حرفم خیلی برو
داشته باشه !
و در ادامه ی جمله ام،توی دلم گفتم : چون خودم چوب خطم
پره.

آیین وارد بخش شده بود ، دوباره غلغله بود ، رضاییان همزمان
با دو تلفن مشغول صحبت بود، شیفت مسعودی و سلطان زاده
بود و این دو نفر ، هیچ وقت نمیتونستند بخش جراحی رو
اونطور که باید هندل کنند، با خودم غر و لوند میکردم که
برانکاردی که یک زن و یک مرد کرد مشغول حملش بودند
توجهمو جلب کرد .

زن کرد پیراهن یک سره ی قرمزی تن داشت که روش جلیقه
ی مشکی پوشیده بود دستاری به سرش بود که روی پیشونیش

ریشه های مشکی افتاده بود .

با هر گامی که برمیداشت، ریشه ها تکونی میخوردند . مردی هم لباس کرد تن داشت و با سیبیل های مشکی ای که می جوید، برانکارد رو از بالا هل میداد .

آیین با لفظ وایستیدی که نثارشون کرد، برانکارد رو زن و مرد نگه داشتند.

یه دختر بچه ی کوچولو توی تخت زیر پتو گم شده بود ، جثه اش ریز بود و اخم های آیین باعث شد بدون ورود به ایستگاه پرستاری، از همون جلوی پیشخون خودمو به برانکارد نزدیک کنم.

آیین دست به کمر گفت: آقای محمد پور...

نگاه مرد به سمت آیین چرخید، جلو اومد و دستش رو دوستانه فشار داد و با لهجه ی کردی گفت: سلام دکتر ...
-سلام . مگه قرار نبود امروز آسو عمل بشه .

زن لبخندی زد و گفت: من که گفتم به دلم راضی نیست !
خودت باید عملش کنی ...

مات چشمهاشو بین زن و مرد چرخوند و گفت: این برانکارد و

شما چرا می برید؟ عملش کنسل شد؟ خدمه کجاست؟
وصداشو بلند کرد و گفت: یعنی یه رزیدنت نباید با این بچه
همراه باشه که عملش کنسل شده؟! فریدچهر
قبل از اینکه فرید چهر به روی خودش بیاره ؛ خودمو جلو
کشیدم و خواستم حرفی بزنم که مادر آسو گفت: من از اول
رضا نبود دلم. من گفتم خواب دیدم نگفتم؟
آیین نفسشو فوت کرد و گفت: من که گفتم خانم محمدپور،
دکتر صادق کارش از من هم بهتره ، اصلا قرار بر این بود که
دکتر صادق که پنج شنبه جمعه ها سنندج هست هم ویزیتش
کنه ؛ من کلی سفارش کردم که امروز عمل بشه که شما زودتر
برگردید شهرتون از این چادر زدن توی محوطه ی بیمارستان
راحت بشید !

زن لبخندی زد: به خدا راضی نبودم دکتر .
کفری گفت: خانم محمد پور، دکتر صادق از منی که ساکن
تهرانم خیلی بیشتر میتونه به داد آسو برسه ! برای ویزیتش ،
درمانش... آسو اگر مریض من باشه، ناچارید ماهی یک بار بیاین
تهران بعد شش ماه یک بار، این برای خودتون سخته.

خانم محمد پور لبخند های کوتاهی میزد و چیزی نمیگفت.
آیین دست دراز کرد و پرونده اش و برداشت و گفت: این چرا
بیحاله؟

پدرش جواب داد: از صبح ناشتایی نخورده ضعف کرده برایش
سرم زدن . خوابیده . خودتون فردا زحمتشو بکشید .
پوف بلند بالایی کشید و حین مرور پرونده اش گفت : برانکارد
وبکشید سمت دیوار...

و خودش کمک کرد و کلافه نالید: الان تخت نداریم تو بخش.
قرار بود بیست و چهار ساعت مراقبت ویژه باشه . فردا صبح
بیاد تو بخش ، من الان چطوری بستریش کنم که فردا عملش
کنم ؟!

و دوباره نفسشو به زور از سینه بیرون کرد و حین خوندن نوار
قلبش ابروهایش بالا رفت و گفت: این مال کیه؟
-امروز.

بهت زده پرسید: امروز؟
فریدچهر و دیدم که دو دستی سرشو گرفته بود و آیین با حرص
گفت : این چرا انقدر ضربانش بده . آریتمی داره ؟

خانم محمد پور متعجب گفت: چی؟

-منظورم اینه که تا به حال گفته قلبم خیلی تند تند میزنه ،
آها یادم اومد خودش گفت بعضی وقتا قلبم داره میاد تو دهنم !
من مگه نگفتم اکو بگیرید ، نوار قلبشو بیارید ببینم؟

-دکتر صادق گفت بخوابونیم برای عملش !
ارجمند چنگی به موهایش زد و گفت: ببرش اتاق سه ، نه نه دو
! ببرش اتاق دو فعلا ! تا ببینم چه خبره.

خانم محمد پور با هیجان گفت: فردا خودت عملش میکنی
دکتر؟

ارجمند خسته گفت:خواهر من الان ، مجاری ادرار و ول کن،
ین بچه ضربان قلبش نامیزونه . آریتمی داره ! از بالا میایم
پایین .

محمد پور نگران و وارفته نگاهش میکرد و ارجمند خفه گفت:
نگران نباش ، بذار ببینم بخش قلب جای خالی داره . فعلا
ببرش اتاق دو .

نفس عمیقی کشید و رو به فرید چهر که مثل موش خودشو
مچاله کرده بود گفت: من پدری از تک تک شماها دربیارم که

خودتون هم نفهمید چه بلایی سرتون اومده .
فریدچهر سرشو پایین انداخت و رو به پرستار بخش اطفال
گفت: یه تخت برای آسو محمدپور تو بخش قلب پیدا کن .
دکتر رحمتی هم ببین اگر تایم خالی داره، معاینه اش کنه .
من شکم به فیبریلاسیون دهلیزیه . بهش بگو ارجمند معرفیش
کرده .

پرستار سری تگون داد و ارجمند با حرص گفت: اینجا خدمه
نداره ، برانکارد و باید خانواده اش حمل کنن؟! واسه چی حقوق
میگیرن پس؟!

و همونطور که غرغر میکرد ، از بخش خارج شد و فرید چهر با
نگاه پر از التماسی به من گفت: میشه لطفا شما ...
پی جمله اشو نگرفتم و دنبالش ، جلوی اون همه چشم، حرکت
کردم . من خودم دچار فیبریلاسیون دهلیزی بودم الان ! کیس
صد در صد ابلیشن! آسو محمدپور ، اون همون دختر بچه ای
بود که عکسش بکراند گوشیش بود .

جلوی در اتاقش متوقف شدم ، نبض توی تک تک سلول هام

میتپید، یه الهی به امید تو گفتم و تقه ای به در زدم،
بفرمایدی نثارم کرد و وارد اتاقش شدم .

این اتاق جدیدش که برازنده ی سمتش بود ، برازنده ی
خودش بود هرچند که اون تصویر مستر هیس روی تی شرت
سفید، هیچ رقمه دکوراسیون نمیومد!

بی اراده لبخندی بهش زدم و همونطور که پشت میز نشسته
بود گفت: دیدم با فرید چهر دل میدادی قلوه میگرفتی!
لحن تلخش باعث شد، لبخندم روی لبم ماسیده بشه و صدام
توی گلوم رخت خواب پهن کنه . موندگار بودند کلمه ها توی
دهنم و قصدی برای بیرون اومدن نداشتند.

با حرص نفسشو از سینه بیرون داد و با دق و دلی گفت: تو
خودت یکی رو میخوای وساطت کنه . اومدی وکیل کی بشی؟
پنجه هامو توی هم قلاب کردم و گفتم: اتاق جدید مبارک .
توی چشمهام زل زد و گفت: دست خالی اومدی خونه نویی؟
به حرفش خندیدم و آیین سری تکون داد و گفت: پدرشونو
درمیارم صبر کن .

-یعنی حرفهام قرار نیست نتیجه بدن؟

-نه!

اونقدر قاطع و محکم "نه" گفت که هر تلاشی که میخواستم داشته باشم تا احسانی و تیم رو از توبیخ نجات بدم، خواه نا خواه سوخت شد.

دستمهامو توی جیب روپوشم کردم و پشتمو بهش کردم و خواستم از توی اتاق بیرون برم که با اخمی صدام زد: گندم جلوی در ایستادم و نگاهش کردم؛ خودکاری توی دستش بود و چیزی رو یادداشت میکرد، بدون اینکه سرشو از یادداشت هاش بلند کنه ، با صدای کلفتش گفت: وقتی راه میره دستها تو نکن تو جیبت !

بی اراده پنجه هامو از توی جیبم درآوردم و پرسیدم : چرا؟
-یونیفرم سفیدت میچسبه به باسنت ! انحناش زیادی تو چشم میره .

از صراحت جمله اش جووری جا خوردم که چشمهام گرد شد و با همون اخمی که ابروهاشو بهم نزدیک کرده بود از پشت میزش غرغر کرد: این چه روپوشیه امروز پوشیدی، اون قبلیه چش بود؟

دستی به یونیفرم سفیدم کشیدم و گفتم : تمیز نبود .
همونطور که با حرص نگاهم میکرد لبمو گزیدم و در راستای
حرفش تذکر داد: حالا یه تلاشی میکردی، التماس های فرید
چهره ، آب تو هاون کوبیدن نباشه .

لبخندی زدم : وقتی تو برای من گزارش رد میکنی ... برای
بقیه هم رد میکنی دیگه . الکی چرا خودمو خسته کنم!
نوچی کرد و من لب هامو تگون دادم : شوخی کردم.
-آفرین شوخی هم بلدی؟

جلو رفتم و گفتم: چرا انقدر عصبانی هستی ؟
-نباشم ؟ این همه بی نظمی و عدم مدیریت . من نرس هام
کمه ... کادرم کمه ... تختهام کمه ... همه چی کم دارم! از
وسایل و دارو هم نگم برات بعد تو میگی چرا انقدر عصبانی ام؟
-خوب نیست انقدر به خودت فشار بیاری . روزهای اولی که
اومده بودی، سر حال تر و قبراق تر بودی الان به نظرم خیلی
خسته ای...

کمرشو به صندلی گردون پشت میزش تکیه داد و با خستگی
کش و قوسی اومد و گفت: این خونه منو خسته کرده! این وضع

منو خسته کرده .

-من که گفتم کمکت میکنم .

توی چشمهام خیره شد و گفت: تو نمک به زخم نپاش، کمکت پیشکش.

شرمنده سرمو پایین انداختم و آیین پرسید: فریدچهر بهت چی گفت؟

-گفت احسانی زندگی مساعدی نداره و اگر بی حواس شده بابت همین شرایط نابه سامانسه . گناه داره .

سری تکنون داد : میدونم شرایطشو ولی دلیل نمیشه چیز به این مهمی رو امضا بزنه .

-شیفتش نبوده آیین .

-عذر بدتر از گناه .

بدنمو به میز تکیه دادم و دست به سینه گفتم: لطفا این یک بار و بابت شرایطش از خیرش بگذر . خدا رو شکر عمل هم کنسل شده .

نفس عمیقی کشید : کاری نمیکنم که خیلی دردش بیاد.
لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی .

از میزش فاصله گرفتم: من برم که دکتر صالحی پوست از سرم
میکنه ... امروز همینطوری دارم برای خودم ولگردی میکنم .
به سمت در رفتم که مجدد صدام کرد:

-گندم؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-بله؟

-باز دستها تو کردی تو جیبت!

دستهامو فورا از جیب هام بیرون کشیدم ، به اندازه ی کافی
حس میکردم فشارش دوباره بالا رفته . چیزی که از خستگی
مداوم توی چهره اش میتونستم بهش برسم ، با دستهای بالا
گرفته و تسلیم شده و کوتاه اومده گفتم: بله بله نمیکنم تو
جیبه . امر دیگه ؟

پوف بی حوصله ای کشید و غرغر کرد:

-تو هم یه چیزی به من بگو ... عذاب وجدان گرفتم بهت تذکر
دادم.

خنده ای کردم و گفتم:فقط قهر نکن !

و زیر نگاه سنگین و خیره اش، لبخندی نثارش کردم دستگیره
رو پایین کشیدم و از اتاقش بیرون رفتم، حالم مثل یه
دختر بچه بود که بهش جایزه داده بودند . یه فرصت دوباره !
/ سلام خیلی خستم / همین یک پست تا فردا خدانگهدار ♥

صدای ذوق زده ی صنم از تعریف های خریدهاش، توی خونم
آدرنالین خاصی رو تزریق میکرد .
این رست تایمی که قرار بود توش چای بخورم،
دایجستیوموتوی لیوان فرو کنم و با لذت خستگیمو کمی التیام
ببخشم، داشتم با صنم پرش میکردم ؛ خاله شدن ! چه حس
عجیب و غریبی بود . یه موجودی که توی وجود خواهر
کوچولوت، رشد میکرد ، بزرگ میشد ... و در آینده ی نه
چندان دور ، توی چشمهات زل میزد و میگفت : "خاله گندم!"
من از الان دلم میخواست، بالای سر گهواره اش لالایی بخونم .
صنم با هیجان گفت: آجی، راستی، از اون دکتر ارجمند
خوشتیپ چه خبر...

لبخندی به لبم اومد خواستم بگم قهر و ناز و کرشمه هاشو
فاکتور بگیرم، خوبه .

صنم با خنده گفت: مهدی میگه به چشم برادری خوب باجنای
میشه .

خواستم بگم از سر مهدی زیاده یه همچین باجنای!
اصلا یه همچین دامادی...

لب گزیدم : یه همچین شوهری...

معلوم بود که خوب میشد ! از سر خودمم زیاد بود همچین
آدمی . نرس بخش گوش میگفت، دختره ی مو قرمز پر از لک
و پیس ؛ با باسن افتاده توی دیگ عسل! خدا شانس بده ،
موندم پسر به اون آسی از چی این دختره خوشش اومده !
بهیار هم در جوابش گفته بود: زشتا پیشونیشون خیلی قشنگه!
ماسک داشتم لک و پیس هام زیر ماسک مدفون بود، مقنعه ام
اونقدری جلو بود که موهای قرمز و بد رنگم توی چشم نباشه !
دستمم توی جیبم فرو نکرده بودم که باسنم خدای نکرده
چشم آدم ها رو بزنه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تا چی پیش بیاد صنم ، بیخودی

نبر و ندوز ... من که مثل تو نیستم.

-واه ... حالا یه ذره مثل من باشه . چیه انقدر سخت پسندی

میکنی... پسر آقا یدوی دومین پچه اش هم دنیا اومد.

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم: صنم یادته چه پیگیر بودن؟

-وای آره . من همش میگفتم اگر کنکور قبول نشی بابا دستتو

میداره تو دستش!

لبخندی زدم .

خاطرات هجده سالگی من ، توی همین نقطه به انتها می رسید

.

آب دهنمو قورت دادم و با یه سوال خاله زنکی ، صنمو غافلگیر

کردم : حالا برای شوهرت شام چی پختی؟

-عرضم به خدمت ، برای اقا مهدی ، چلو گوشت بار گذاشتم .

با اجازه اتون الان دارم سالاد شیرازی با ابغوره درست میکنم .

لبخندی زدم و گفتم: مهدی تو کارا کمکت میکنه؟

-وای اگر بفهمه من امروز نشستم سبزی قرمه سبزی پاک

کردم سرخ کردم، میزنه شل و پلم میکنه گفته بود از بیرون

میخره، من به دلم نیست آبجی. شستن ظرفها و جاروبرقی هم

با مهدیه .ولی خب غذا رو خودم درست میکنم . بوی غذا اصلا
اذیتم نمیکنه خدا رو شکر.

خدا رو شکری کردم و صنم زود پرسید: ابجی ، پشت گردن
مهدی همش کهیر میزنه ، خطرناکه؟

-احتمالا حساسیت داره . مطمئنی کهیره؟

-نمیدونم حس میکنم یه جوریه . یه مدت ورم کرده بود اصلا
ناجور... پاشیده بیرون !

-احتمالا حشره ای چیزی نیشش زده، یه چیزی هم خورده که
بهش نساخته به قول تو پاشیده بیرون!

-اها ترسیدم گفتم سرطان پوست نباشه خدای نکرده ...

با صدای بلند خندیدم و گفتم: چه خواهر خونه داری دارم من .
-آبجی بیا این ورا یه سر به ما بزن .

-تو و مهدی بیاین من پاگشاتون کنم .

با هیجان گفت: با همون دکتر ارجمند دیگه؟ راستی خونه داره
؟ ماشینش همون ماشین خوشگله است ؟ چند تا خواهر
برادرن؟

در جواب تمام سوالاتی که با اب و تاب میپرسید، هرچی که

میدونستم رو بیرون ریختم .

صنم ذوق زده از این همه تخلیه ی اطلاعاتی گفت: ولی باور
کن گلوش خیلی پیشت گیر کرده . من خیلی ازش خوشم میاد
. عین اون برادر بزرگاست که آدم حسرتشو داره . سر جهزیه
خیلی کمک کرد مهدی همش میگه ایشالا عروسی شما ، ما
هم جبران کنیم .

خواستم حرفی بزنم که زود گفت: آبجی مهدی اومد خدا حافظ.
حتی امونم نداد بگم به دامادم سلام برسون!

تلفن که قطع شد، لبخندی روی لبهام بود که هیچ رقمه از
دستش خلاص نمیشدم . من با موهای قرمز، لک و پیس های
روی گونه ، شده بودم خار توی چشم های اهل این مجتمع که
از ناحیه ی نشیمن افتاده بودم توی کوزه ی عسل !
چشمهامو بستم و اجازه دادم این نسیم خنک زمستونی کمی
صورتم رو نوازش کنه .

عطر ارل گری چای توی بینیم پیچید و وقتی چشمهامو باز
کردم، فکر کردم: کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم .
چیزی بیشتر از چای...

یا بیسکوئیت دایجستیو رویه ی شکلاتی !
مثلا شاید همین آدم رو میخواستم و تا آخر میخواستم .

تی بگ ارل گری رو توی لیوان بالا و پایین میکرد، موهاش بهم
ریخته بود و اونقدری که بچه ها از سر و کولش آویزون شده
بودند ، نفس توی سینه نداشت .

نوار قرمز دور بیسکوئیت رو باز کرد و پرسید: چه خبر...؟
پنجه هامو توی هم فرو کردم و گفتم: هیچی .
نگاهش توی چشمهام سُرخورد و همونطور که خیره خیره
تماشام میکرد پرسید: شنیدم صالحی بد اخلاق شده باهات .
-به خاطر اینکه درگیر شدم نتونستم ترجمه ها رو بهش
برسونم . فعلا تا جمعه ی آینده ازش وقت گرفتم.

-هفته ی دیگه که زیادی پر کاری.

سری تکنون دادم: میرسونم .

-کمک لازم نداری؟

-مرسی .

با یه لحنی که اصلا انتظارشو نداشتم توپید:
-من نگفتم که تو ازم تشکر کنی ! جدی گفتم. کمک میخوای؟

با آرامش پرسیدم:
-میدونی چند صفحه است؟
-میدونی من سالها ایران زندگی نکردم و برام خیلی راحت تر
از چیزیه که فکرشو بکنی؟
توی من و من بودم که آیین کفری گفتم: یعنی من قرار باشه
یه کاری برات بکنم تو سه ساعت باید راجع بهش فکر کنی؟ با
من تعارف داری مگه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خودم از پشش برمیدم.
سری تکون داد و گفت: هر جور راحتی .
حرفی نزدم .
اون هم اصرار نکرد.

این فرهنگ غربی نشسته توی ذهنش ، رو هیچ دوست نداشتم
. دلم کمی اصرار میخواست، چونه بزنه و بگه حتما بده من
برات ترجمه کنم!

من بگم نه

اون باز پا پیش بذاره!

نه اینکه با یه بار گفتنش، مثل این آدم های چرت، نون رو به
تنور بچسبونم چون تنور داغ بود و نون من در کسری از ثانیه
برشته میشد .

تک سرفه ای کرد و دیدم دستشو به قفسه ی سینه اش فشار
داد .

حس میکردم از دیروز تا امروز فشار زیادی رو متحمل شده ،
مخصوصا که بیمار مورد علاقه اش الان توی بخش قلب بستری
بود و توی نوبت ابلیشن! این نگرانی عمیقش برای بیمارهاش،
منو بدجوری تحت تاثیر قرار میداد . بینیشو بالا کشید و من
کمی سیخ نشستم و صداش زدم- ایین.

-هوم؟

از این که دنبال جانم بودم باید به خودم اعتراف میکردم زیادی
احمقم ، اما پی شو نگرفتم و سوال کردم: سرما خوردی؟
-چطور؟

-به نظر خیلی خسته و بی حالی . کشیکتم تموم شد؟

سری تکون داد و گفت: از ظهر تموم شده ؛ بخاطر آسو موندم
تخت خالی نبود تو بخش قلب .

صورتشو جلو کشید و با حرص عجیبی غرید: اینجا چرا یکی
لهجه اش یه کم تا به تاست، رو سرش سوار میشن؟!
پوزخندی زدم: دیگه دیگه ...

متاسف زمزمه کرد: کاری که توی ده دقیقه انجام میشد رو
داشتن توی ده روز نسخه اشو میپیچیدن.

دستمو پشت گردنم کشیدم و گفتم: عادت میکنی .

نیشخندی زد: عوضش میکنم !

خواستم بگم خیلی سرت باد داره ، اما هاله ی کبودی که دور
چشمه‌هاش افتاده بود وادارم کرد ساکت باشم .

سرمو به عقب بردم و حین تماشای آسمون ابری گفتم: ای
کاش شیفت شب نبودم .

حین چای خوردنش گفت:

-اگر شیفتتو یکی عوض کرده باشه چیکار میکنی؟

با فکر اینکه این محاله لب زدم: قطعا میپریم بغلش ، ماچش
میکنم !

گونه اشو جلو آورد و گفت: بفرما ...

لبخندم روی لبم ماسید و مات گفتم : چی؟!

-گفتم که یکی شیفتتو مثلا عوض کرده بعد همون یکی هم یه جا میز رزرو کرده باشه برای شام ... با یه دو تا بلیط که رو دستش باد کرده اونم سانس فوق العاده !

خمیازه ای کشید و گفت: فقط من وسط فیلم خوابم برد بیدارم نکنی ها ! البته بعید میدونم میخوام با شامم هایپ بخورم .

انرژی بگیرم اولین سینما با دوست دخترمو تو سانس فوق العاده از دست ندم .میدونی موضوع حیاتیه چون قراره ماچمم بکنه ! و بپره تو بغلم دقیقا بعد از اینکه بیست و چهار ساعت پیش باهم کات کردیم ... این همه پیشرفت واقعا ستودنیه !

با دهن نیمه باز نگاهش میکردم که کمی از چایش مزه مزه کرد و گفت: البته ، تو توی تصمیم گیری آزادی . میتونی بری خونه روی ترجمه هات کار کنی، یا روی کمک من برای ترجمه حساب کنی و یه دوش بگیریم بریم به برنامه هامون برسیم یه

کم دو نفره بازی . هوا هم که خوبه ... فردا هم که ده اتاق
عملی ، جا داری تا نه بخوابی حداقل ! بعدا بدهیتو به فراهانی
میدی یه شیف جاش میای !
چیزی برای گفتن نداشتم.

میتونست بگه : بعد از بیست و چهار ساعت که باهاش کات
کرده بودم !

ولی دیدش خودخواهانه نبود ... دیدگاهش ضمائر و جمع بست
. فعل ها رو جمع بست . گفت کات کردیم! با هم ... نگفت من !
یه جورایی "ما"ی توی حرفه‌هاش و دوست داشتم.
به لحنش نشسته بود .

به سورپرایزی که اصلا انتظارشو نمیکشیدم نشسته بود .
آیین ارجمند یه هاپر اکتیو عجول و خوش مشرب چایی خور
بود که اگر زود قهر میکرد، زود هم آماده ی آشتی میشد .
هیچ حسی نمیتونستم داشته باشم ... هیچ حسی! انگار تمام
احساساتم استعفا داده بودند یا توی یه اجتماع خود جوش،
میخواستن قلب و احساس کپک زده و مونده ام رو بیرون کنند!
شبه یه انقلاب بود و تلاشی که سعی داشت مجسمه ای رو از

بالای میدون به پایین بکشه .

"طناب ها رو بکشید!"

این صدای توی مغزم اکو میشد .

صدای مَن های من بود ... منی که دلم میخواست مردی که از

دور دوستش داشتم ، برام برنامه های مهیج ترتیب بده!

یا منی که دلم میخواست توی تلنباری درسهام ، گوشه ای رو

بگیره !

منی که معطل این چای گرم بودم و اون جلوی من مینشست و

به چایم رنگ میداد . آب جوشیده ی سماور کنج دکه توی تریا

... که پر از رسوب بود .

اما توی خستگی ، توی حجم کار میچسبید!

صدای مَن های درونم رو میشنیدم ...

منی که میگفت : بسه !

منی که داد میزد: تمومش کن ...

منی که جیغ میکشید: کافیه دیگه!

و منی که هنوز اصرار داشت و منی که یادآوری میکرد: یادته

میگفتی کشیکتو جا به جا کن !؟

تب سی و نه درجه داشتی ! از سرمای درونت و لرزت، دندون
هات مداوم بهم میخورد و تو سر پا بند نبودی ... با همون
صدای خوش و مردونه اش گفت : با حنا بلیط گرفتیم سانس
فوق العاده ! شرمنده عزیزم !

و شاید خیلی بد باشه آدم به خودش بگه گاو ...
اما یه منِ گاوی توی من بود که به اون عزیزم آخرش دلخوش
کرده بودم و با چشمهایی که از فرط تب ، از حدقه بیرون زده
بودند چهل و هشت ساعت کشیک دادم ! چون دوستم از بدن
درد سکی که داشت نمیتونست از تخت پایین بره!
خوبیش این بود که یه منِ خر توی وجودم نبود که براش
کاچی بفرسته !

آیین بشکنی توی صورتم زد، از فکرهام بیرون اومدم
وهمونطور که نگاهش کردم گفتم: باید چیکار کنم؟
-بپری بغلم ماچم کنی .
لبخندی زدم و گفتم: ببخشید .
لبه‌هاش به طور محسوسی زاویه دار شد و اضافه کردم: ببخشید
، جدی میگم .

"ج" من کمی میزد . کمی مربوط به اصالتم بود . کمی بوی
تبریز و نواحی اطرافشو داشت .

خجالت نکشیدم از این تلفظ و خفه گفتم: امیدوارم ببخشی
آیین .

-هر وقت میبخشمت که بوس و بغلمو بدی !
سرشو عقب برد و جوری زد زیر خنده که من از صدای خنده
های مردونه اش ، به خنده افتادم .

نفهمیدم چطور کارت زدم، چطور از آزاده تشکر کردم و اون
برام نوشت: خوشحالم رابطتون خوبه . خوش بگذره .
نفهمیدم چطور به خونه رسیدم و چطور دوش گرفتم . با سشوار
و اتو مو موهامو تا جایی که بازو هام توان داشتند صاف کردم
و با پن کیک اون کک و مک ها رو پوشش دادم . اونقدری که
کاملا محو بشن و یکی دو تاشون فقط جرات ابراز داشته باشند
.

به قول خودش، سرخ ترین رژ لبم رو زدم و یه دست لباس
تکراری پوشیدم . کیفمو روی شونه انداختم و از خونه خارج

شدم .

سر کوچه منتظرم بود؛ خواستم از جلوی واحد ماه چهره خانم
رد بشم که در و باز کرد و سرشو بیرون کشید.
چادری روی موهاش بود و با هیجان گفت: سلام خانم دکتر .
سلامی نثارش کردم و توی پاگرد ایستادم، جوری توی در
مونده بود که این منظور رو میرسوند که از پله های پایین رفته،
مجدد بالا برم و رو به روش بایستم .

از کنار پیچک و شمعدونی های توی راه پله رد شدم، توی
چهارچوب ایستادم و گفت: چه ماشاالله ماشاالله هم خوشگل
شدی .

تقه ای به در زد و من در جوابش گفتم: ممنون امری داشتید؟
-والله آقا ناصر به من زنگ زده، گفته پول پیش و میخواد .
اونقدر بی هوا سر اصل مطلب رفت که نفهمیدم چه حسی باید
داشته باشم!

ماه چهره خانم با صورت ناراحتی گفت: آخه همسایه از شما
بهتر من از کجا پیدا کنم .
گloom خشک بود ، خشک تر شد .

گرسنه بودم و دلم بیشتر از قبل از گرسنگی مالش رفت .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :شما مطمئنی؟

-آره جونم . یه ساعت پیش با من تماس گرفت گفت به فکر

مستاجر باشم، پول پیششو میخواد . چی بگم والله .

نفسم و سنگین بیرون کردم و ماه چهره خانم دستی به شال

روی موهام کشید و گفت: امشب داری میری بیرون؟

قدمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: چطور مگه؟

-آخه برای سر کار مقنعه میپوشی .

پوفی کشیدم و با خداحافظی خواستم برم که دستمو گرفت

و گفت: پس من از فردا به بنگاه بسپارم؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و نفهمیدم خداحافظی کردم

یا نه !

در و که باز کردم آیین رو دیدم که سر کوچه ایستاده بود .

سرش توی گوشی بود و پاهاشو ضربدری گذاشته بود . جلو

رفتم بادیدنم لبخندی زد و سلام داد .

اصلاح کرده بود و بوی ادکلنش میتونست مدهوشم کنه!

اما تو گیر و دار این بودم که بابا چطور به من خبر نداده بود ،

اما به ماه چهره خانم گفته بود دنبال یه مستاجر دیگه باشه .
به سمت درشاگرد رفتم، در و برام باز کرد ویه شاخه گل رز که
یه پاپیون نقره ای دیزاین ساده ای داشت رو از روی صندلی
برداشت و به سمتم گرفت .

لبخندی زدم و بدون اینکه چیزی بگم حس کردم چقدر بی
حوصله ام!

چقدر حوصله ی شام و سینما رو ندارم!
چقدر این مردوقت شناسه که تو این گرفتاری جدیدم ، به من
رز میده !

چشمه‌هاش توی حدقه میچرخید و من سوار شدم. مگه پول
جهاز صنم جور نشده بود؟ ! مگه عروسی تموم نشده بود؟! الان
پول پیش خونه ی من رو میخواست چه کار؟
چرا به خودم نگفته بود!

ساکت بودم و حتی این صدای ملایم موزیک هم روی شیار
های مغزیم، خط میکشید . این بوی تند و تلخ شامه ام رو
میسوزوند .

چربی رژ لب هم کلافه کننده بود .

موهام دوره ام کرده بودند و حس گرمای عجیبی داشتم،
حرارت بخاری باعث سردردم شده بود و این شاخه رز خیس
که دستمو تر کرده بود و حس چندشی که کل وجودمو گرفته
بود از اینکه صاحب خونه ی من ، میدونست من باید خونه امو
تخلیه کنم اما اونی که اونجا زندگی میکرد مطلع نبود . چه
اتفاق جالبی !

روی دیواره ی مغزم، یه سطل رنگ سیاه پاشیده بودند که
میدونستم با هیچ ماده ی شوینده ای، لکه اش از بین نمیره !
-انگار زیاد حوصله نداری!

جمله اش وادارم کرد به سمتش بچرخم .
نگاهی به نیم رخش کردم و گفتم: درسته؟
-نه من اکی ام .

شونه ای بالا داد و گفت: گل رز دوست نداری؟

همونطور که نگاهش میکردم فکر کردم ، چقدر حوصله ندارم
که دوباره دلخور بشه و قهر کنه . کاش کمی درک کنه ! کاش
کمی بفهمه . کاش کسی به من زنگ میزد و منو از تصمیمات
پدرم مطلع میکرد!

پوفی کشیدم و گفتم: خیلی دوست دارم .

-واسه همین پر پرش کردی؟

مات به دامن مانتوم و گلبرگ هایی که از شاخه ی رز کنده
بودم نگاه کردم، لبمو گزیدم، متوجه نبودم . من همیشه توی
استرس، به جون دستمال کاغذی و رشته رشته کردنشون
میفتادم .

سر کلاس درس، موقع پرسش شفاهی باید با چیزی بازی
میکردم...

باید برای دستهای بلاتکلیفم سرمشقی مینوشتم که مبادا دو
دستی توی سرم بکوبن ! از این حجم بدبختی ناگهانی !
واکنشی نمیتونستم نشون بدم.

سرمو پایین انداختم و ایین با لحنی که کاملاً با صدای سلامش
فرق داشت گفت: دوست داری کنسلش کنیم؟

ساکت بودم ، نگاهش کمی عمیق تر شد و گفت: میتونم جلو تر
از این میدون دور بزنم و برگردم خونه .

تک سرفه ای کردم و فکر نکرده پرسیدم: امکانش هست؟
جوری پاشو روی ترمز گذاشت که چراغ قرمز رو رد نکنه که
صدای جیغ لاستیک ها رو توی گوشم شنیدم!
از فلشی که خورده بود، حتم داشتم جریمه شد .

شرمنده گفتم: لازم نیست دور بزنی من همین جا پیاده میشم
، برمیگردم . ببخشید واقعا الان تو شرایطش نیستم یعنی ...
فقط تماشام میکرد .

کلافه از این نگاهش گفتم: اگر ضرر زیادی متحمل میشی میام
.

-وقتی حوصله نداشته باشی چه ارزشی داره؟

-آیین واقعا متاسفم .

نمیفهمید و این نفهمی رو خوب توی چشمه‌هاش میتونستم
بخونم .

آهی کشیدم و با گلبرگهایی که مشتشون کرده بودم و ساقه ای
که لخت بود و توی دستهای من بی کار افتاده بود گفتم: بابت

گل ممنون.

یه زهرخند پر صدا تحویلیم داد و من فکر کردم باید الان از
ماشینش پیاده بشم !
وگرنه اوضاع بدتر و بدتر میشه .

/ یعنی این پست منو مُرد بخاطر گندم و تصمیمش عاشقشم
لعنتی رو

نفسشو جوری فوت کرد که حس کردم عطر اکالیپتوس دهنش
کل فضای ماشین رو پر کرده . چراغ سبز شد و به سمت
میدون حرکت کرد، داشت منو میرسوند ، بدون پرسیدن حتی
یک کلمه نه چرا ... نه چطور...
هیچی !

حتی چهره اش هم نه عبوس بود ، نه عصبانی ، میدون رو دور
زد و درحالی که به سمت خیابون اصلی میرفت گفت: اینجاها
یه سطل مکانیزه هست، بده بندازمش دور .

توی چشمه‌هاش نگاه کردم و جدی جدی مقابل یه سطل
مکانیزه متوقف شد، دستشو به سمتم دراز کرد و شاخه‌ی رز
و گلبرگ‌هایی که توی مشتم بودند رو از چنگم در آورد ،
شیشه رو پایین کشید و اولین شاخه گلی که خودش برام
خریده بود رو توی سطل انداخت ، شیشه رو بالا فرستاد و
صداش زدم: آیین ...

نگاهی بهم انداخت و منتظر تماشام کرد.
سکوت‌م کش اومد، بی حوصله چشمه‌هاشو ازم برداشت و به رو به
رو دوخت، ترافیک که کمی سبک شد، جلو رفت و توی کوچه
پیچید، کمی با فاصله از خونه ایستاد و گفت: شب خوبی داشته
باشی .

خودمو به سمت در کشیدم و خواستم برم ، اما پشیمون شدم ؛
به سمتش چرخیدم .

یه دستش به فرمون بود و یه دستش هم روی پاش گذاشته
بود و منو موشکافانه تماشا میکرد .

آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: ناراحتی از من؟
سرشو به علامت منفی تکون داد و اصرار کردم به ناراحتیش و

نالیدم: واقعا نیستی؟

-نه ناراحت نیستم.

لحن جدیش، صدای بم و یکنواخت اعصاب خردکنش، باعث شد تنمو راحت تر روی صندلی بنشونم و بگم: لطفا اگر مشکلی هست الان بهم بگو، حلش کنیم.

حرفی نزد فقط زل زده بود توی چشمهام و تماشام میکرد.

اضافه کردم: نمیخوام با ناراحتی ازت جدا بشم.

ریشخندی تحویل داد که باعث شد بگم: اینو جدی گفتم نخند لطفا بهم!

سری تکنون داد و گفت: من ناراحت نیستم.

-چهره ات ولی اینو نمیگه.

پوفی کشید و در عین بی حوصلگی گفت: فقط بگو شب بخیر و پیاده شو.

صداش کردم: آیین!؟

نه هان و هوم کرد، نه جان ... حتی نگاهم نکرد. چشمهایش به رو به رو بود.

خواستم یه به جهنم بگم و برم اما خفه گفتم: میشه حرف

بزنیم؟

-راجع به؟!-

-معذرت میخوام.

نگاهشو از رو به رو به چشمهام دوخت و گفت: چرا باید بابت

بی حوصلگیت معذرت خواهی کنی ...

سرمو پایین انداختم و با حرص گفت: پیاده شو برو استراحت

کن .

خودمو به سمت در کشیدم ، خداحافظی زیر لب زمزمه کردم ،

به سلامتی تحویلیم داد و صدای بسته شدن در با فرود یه قطره

اشک از چشمم همراه شد . بند کیفمو توی پنجه ام نگه داشته

بودم و کشون کشون جلو میرفتم .

زمین زیر پای من ، همیشه موقع خوشی ها روی دور تند

میچرخید . تا به خودم میومدم، لحظه های ناب تموم میشد !

پستا کوجولو کوجولون چون خوجکلن دوزشون دارم خب

کلید و از توی جیبم در آوردم و برای آخرین بار به کلید نگاه

کردم که صدای ویراژ یه موتور و صدای جیغ های لاستیک

های یه ماشین باعث شد چند قدمی ساختمون بایستم .
آئودی سفید آیین دنده عقب اومده بود و مثل یه سپر کنارم
ایستاده بود . موتوری با دو سر نشین، با ویراژی از کوچه خارج
شد و صدای بوق های هر دو رو میشنیدم .
بوی تند اغروز و صفحه ی کلاچ توی شامه ام پیچید و یکی دو
تا از همسایه ها ، سرشونو بیرون آوردند . این کوچه خلوت بود
و بخاطر نزدیکی به بیمارستان هیچ صدای بوقی شنیده
نمیشد و این ری اکشن عجیب و غریب و نمیتونستم هضم کنم
!

صداش توی گوشم پیچید: خوبی؟

باید بد می بودم؟

نگاهش کردم و گفتم: چرا نرفتی؟

پیاده شد و مقابلم ایستاد و گفت: واقعا نفهمیدی؟

-چیو؟

-فکر کنم نزدیک بود کیفتو بزنن !

سری تکون دادم و گفتم :میزدن، چیزی توش نبود !

چنگی به موهاش زد و آروم آروم کف دستشو از روی صورتش

پایین آورد و به سمت گردنش برد و با چهره ی مچاله و کلافه
ای گفت: تو حالت خوبه؟

-منظورت چیه؟

-منظورم چیه؟ منظورم به اون "چیه" که تورو اینطوری میکنه
... تو انقدر حوصله داشتی که بند کمر بند اون یکی بافتتو به
این لباست بزنی که به نظرم به این اصلا خیلی بیشتر میاد تا
اون یکی! حوصله داشتی که موهاتو این شکلی کنی ... خودتو
آماده کنی... تو فاصله ی یک ساعت واقعا چی میشه که تو از
این رو به اون رو میشی ... انگار به هیجانت سوزن زدن بادش
خوابیده! پنچر شده . منم دقیقا دنبال اون "چی" میگردم که
باعث میشه تو از همه لحاظ آماده باشی ولی یهو وسط کار پا
پس بکشی بگی خداحافظ . چرا؟

توی چشمه‌هاش زل زده بودم و آیین با لبخندی گفت: خب
دختر خوب ما که دیروز تمومش کردیم چرا خودتو هی اذیت
میکنی این دور باطل چیه! چته؟! من گفتم خب نمیخواهی زور
که نیست . بعد میبندم نه میخواهی ... بعد میگم اکی یه هیجان
میدم افکت میدم ... بعد به جای اینکه بریم توی دروازه میریم

تو دیوار ! آخه پر یود که نیستی بگم سیکلته هورمون هات بهم ریخته . بای پولاری؟! نیستی ؟ هستی ؟

ساکت بودم و با نیشخندی گفت: فازت چیه؟! تو که الان آماده ای ... چی داره میخوررت؟! من چرا نمیتونم باهات کانکت بشم گندم . چرا اصلا این جور مواقع تو لال میشی؟! حرفی نزدیم و آیین با زهرخندی گفت: بابا گور بابای آیین ، تو اینجوری خودتو داری از بین می بری... ببین یه بار زندگی میکنی ... فقط یه بار!

ازم فاصله گرفت و خواست کاپوت رو دور بزنه ، خواست سوار ماشین بشه و منی که در حال ترکیدن بودم رو تنها بذاره. نمیخواستم بره...

صدام دراومد و گفتم: نمیخواستم شیمونو خراب کنم . در جلو رو باز کرد و گفتم: از صاحب خونه شنیدم که باید خونه رو تخلیه کنم!

دستش به دستگیره خشک شد و از اون سمت ماشین منو نگاه کرد .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: انقدر برای خانواده ام غریبه

شدم که باید از صاحب خونه ام بشنوم که بابام میخواد پول
 پیش و عوض سهم خاله ام بهش بده .
 از در فاصله گرفت ، دوباره رو به روم ایستاد و دسته های
 روسریمو گرفت و گفت: خفه ات کنم؟
 توی چشمهایش نگاه کردم و گفتم: آیین من جدی ام...
 -منم جدی ام . خفه ات کنم؟
 سرمو تکون دادم و گفتم: آره .
 -به خاطر همین یه چیز مسخره؟! فقط به خاطر همین گندم؟
 و گره ی روسری زیر گلومو کمی محکم کرد و با حرص
 و شیطنت گفت: باور کن خونت حلاله ! believe me !
 خسته گفتم: کاش تو من و باور کنی که نمیخواستم شیمونو
 خراب کنم .
 دستهایش شل شد و دست از سر روسری من برداشت، توی
 چشمهام عمیق خیره شد و من خسته اضافه کردم: کاش تو
 بفهمی که من نمیتونم یه شبه بشم یه آدم خیلی اکتیو
 اونجوری که تو میخوای ... کاش تو بفهمی من همینم ... همین
 شکلی ام ... قیافه ام ... موهام ... من حتی کلی کانسیلر و کرم

زدم که این لک های لعنتی رو بیپوشونم چون فکر کردم امشب
با هم عکس بگیریم ! آیین من فکر کردم چه بده ما هیچ
عکسی کنار هم نداریم بعد یک ماه ! من کلی جلوی آینه
وسواس به خرج دادم که ظاهرم مشکلی نداشته باشه که
پوششم برای اون هتلی که تو قراره منو شام ببری بد نباشه
سطح پایین نباشه . تو چرا فکر میکنی من باید یه شبه بشم
آدمی که تو میخوای من همینجوری ام ... همین شکلی ام .
اصلا نمیدونم چی جذبت کرده ... من آدم پر حرفی نیستم
شوخی بلد نیستم جوک بلد نیستم . من همینم آیین . من
عصبانی بشم ساکت میشم ... من ناراحت باشم هیچ کاری ازم
برنمیاد . من لالم ! من سیلی میخورم حرف نمیزنم... تو منو
خفه کنی هیچی نمیگم ! هیچی ... تو خودت اومدی سراغ من !
من این شکلی ام ... من یه دفتر چه داشتم ... یه دفتر چه
داشتم که ...

بغض امونم نداد .

خودمو عقب کشیدم و به جای اینکه به خونه برم، پشتمو بهش
کردم ، قدمی جلو رفتم که کنارم اومد و گفت: حالا کجا

میری؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: جای دوری نمی‌رم، یه کم قدم
میزنم .

-یه دفترچه داشتی که چی؟!

به سرکوچه رسیدیم ، دوباره سوالشو تکرار کرد و گفت: توی
اون دفترچه چیز مهمی هست؟

توی چشمه‌هاش نگاه کردم وبا لبخندی گفتم: فکر کردم اگر
شام یه چیز عجیب غریب باشه و نیاز به کارد و چنگال باشه ...
دو قطره اشک از چشمم پایین افتاد و لب زدم: خیلی مسخره
است ...

-حرف بزن اگر آرومت میکنه اگر نه اصراری ندارم.
لبخندی زدم و گفتم: یه دفتر چه داشتم که حنا بهم گفته بود
داشته باشمش ، توش نوشته بودم کارد و چنگال و باید
چطوری دستم بگیرم ...

توش نوشته بودم که نباید نوشابه ی قوطی رو خودم باز کنم یا
دنبال درباز کن باشم چون پیش خدمت خودش سرو میکنه و

میریزه تو لیوانم!

میون خنده و گریم در جواب نگاه های منتظرش لبهامو تکون
دادم: خوندمش یه وقت امشب سوتی ندَم . من هیچ وقت از
جاهای کلاسیک برای شام خوردن خوشم نمیاد چون همیشه
یه گندی میزنم! چون از بار اولش خاطره ی خوشی ندارم ...
-خب میریم فلافل میخوریم!

خندیدم و آیین لبخندی زد و مثل یه بچه ی تخس گفت: به
نفع جیب من !

/ با احترام برای تو که میخواستی یادم بدی چطور یه آدم
فرهیخته ، باکلاس و کافکا طوری باشم ... ببخشید که من به
لجن بودن خودم بیشتر علاقه داشتم تا اون باتلاقی که تو
میخواستی منو توش فرو کنی 😊😊 ببخش که تحصیلات من
برای من شعور به ارمغان نیاورد و من همون آدم به درد نخوری
ام که بوی تعفنش بینی تو پر کرده! شرمنده گلم من بلد
نبودم مثل تو و امثال تو ، با کلاس رفتار کنم! ببخشید که لول

من به تو نمیخورد ... و تو زیادی بالا بودی ! واست شکل کیسه
شن بالون بودم رفیق از دست رفته! منو پرت کردی پایین تو
رفتی بالا اما من پرواز و سقوط و باهم یاد گرفتم . نگران من
نباش حالم این روزها فوق العاده است #مخاطبخاص .

در امتداد پیاده رو به سمت میدون حرکت میکردیم، پیاده ، هر
دو ساکت ، دوشادوش هم . شام عالی تبدیل شد به یه پیاده
روی عالی...

ساکت بودم، حرف نمیزدم، حرف نمیزد ... ساکت بود.
این حالمو دوست داشتم نمیدونم حالشو دوست داشت یا نه !
این قدم زدن آرام و بدون عجله رو دوست داشتم ، نمیدونم
خوب بود یا نه ...

این ثانیه های بعد از گریه ، سبکبالی عجیب و غریبی داشت !
دوستش داشتم ... مثل پرنده ای شده بودم که آخرین تکه های
چوب رو برای لونه اش میبرد . و حالا روی یه نقطه از درخت
کاج، برای خودش یه آشیونه درست کرده بود .
دستشو پشت کمرم گذاشت و رو بهم گفت: از این ور بریم؟

سری تکون دادم و به سمت خیابونی رفتیم که میدونستم
 منتهی به یه پارک میشه، بی حرف کنارم میومد فقط خدا
 میدونست چقدر خوشحالم که تنهام نداشت!
 و شاید باز هم فقط خدا میدونست که من چه حال خوبی دارم
 که حتی حاضرم از دزدها تشکر کنم .
 به ورودی پارک که رسیدیم آیین توی گوشم زمزمه کرد: با
 بلال چطوری؟
 نگاهش کردم و گفتم: دستمون بگیریم بخوریم؟
 -جور دیگه ای میخورنش؟
 -نه .
 -دو تا میگیرم ...
 میون حرفش اول لب زدم: نه ...
 -چرا؟ یکی بگیرم نصف کنیم؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من با حنا همیشه نصف میکردم
 اون میگفت نمیتونم کامل بخورم بین دندون هام گیر میکنه .
 خواستم هین بکشم !
 خواستم سر خودم بخاطر این بلند فکر کردن و به زبون

آوردنش داد بزنم اما نه هین کشیدم نه داد زدم .

فقط آیین ارجمند وسط خود خوری هام گفت:

-الان برات کامل بگیرم؟

سری تکنون دادم وگفتم: آره .

-تا یه نیمکت پیدا کنی ، برمیگردم .

خودمو بغل کردم و توی پارک خلوت جلو رفتم، روی اولین نیمکت خالی که مشرف به فواره های خاموش بود نشستم و پامو روی پام انداختم .

سرمو عقب کشیدم و به ستاره ها زل زدم .

به قیافه هاشون و نورانی بودنشون نگاه میکردم که آیین صدام زد: چه بلالی ...

کمی صاف نشستم و کنار دستم نشست درحالی که آب نمک ازشون میچکید گفت: بهتری؟

خواستم جوابی بدم که فوراً گفت: نخوای حرف بزنی هیچی نمیگما ... مثل یه پسر خوب ساکت میشینم . بلالمو میخورم .

لبخندی زدم و چوب بلالو ازش گرفتم و گفتم: مرسی.

-نوش جان .

-نه بابت اینکه موندی مرسی.

-بیشتر واسه خودم موندم بفهمم چته . میبینی چه بدم !
به چشمه‌هاش نگاه کردم و گازی به دونه های بلال زد و گفت:
خودخواهم .

-نیستی .

-چرا . درصداش تو شرایط مختلف فرق میکنه .
مخالفت کردم و گفتم: نه ...

-خودخواهم که جای تو فکر کردم ! خودخواهم که خواستم
عوضت کنم ... خودخواهم که بهت زمان نمیدم . چرا منم
خودخواهی های خودمو دارم.

-تو میخواستی خوشحالم کنی ...

-ولی ازت نپرسیدم دوست داری ! خب ما قرار بود همو
بشناسیم قرار نبود که مدار همو عوض کنیم .

ساکت بودم و آیین با لحن آرومی گفت: نگران خونه نباش . اولاً
که بی جا و مکان نمی مونی . ثانیاً از فردا میریم برات خونه

پیدا میکنیم .

-من حتی بودجه امو نمیدونم .

-زنگ میزنی میپرسی و خیلی راحت حلش میکنی . شده یک هفته کل تهران وبگردم برات یه خونه ی مناسب پیدا میکنم . چیزی که دوستش داشته باشی باهاش راحت باشی !
درموردش هم میتونی رو کمک من خیلی راحت حساب کنی

...

بلال رو از لبهام پایین آوردم و گفتم: ممنونم بابت حمایت ولی مشکل خودمه

میون حرفم گفتم: مشکلت بود تا وقتی من تو زندگیت نبودم . الان علاوه بر اینکه همکاریم... دوستیم... حالا یه رابطه ی خل و چلی هم این وسط داریم این آخری و کار ندارم، اگر آرومت میکنه من دارم از دوستم حمایت میکنم و از بابتش نمیخوام هیچ نگرانی ای توی تو ببینم!

-حالا چرا خل و چل!

-خل و چله دیگه ...

لبخندی نثارش کردم و آیین گفتم: لپت سیاه شده . یه لحظه

وایسا ...

و دستمال کاغذی ای رو از توی جیبش بیرون کشید و بدون
اینکه به دستم بده ، روی لپم کشید و آروم آروم روی گونه
هام... زیر چشمم و بینیمو پاک کرد و گفتم: چیکار میکنی ...
-دارم دنبالشون میگردم .

-دنبال چیا ...

-همین جوجه ها ...

-جوجه؟

-همین ستاره ها ...

لب زدم : ستاره!

-همینا دیگه ...

-کک و مک ؟!

لبخندی روی لبش اومد: ایناهاشن . پیداشون شد . اصلا اینا
نباشن انگار گندم نیستی ! موهاش فر نباشه انگار گندم نیستی !
نمیشناسمت .

-الان شناختی؟

توی چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: تو همین شکلی خوبی .

همه چیت خوبه ، خودتو دستکاری نکن . اشتباه من بود ! بگذر .

-من سکوتم اعصابتو خرد میکنه !

-زیاده خواهی منم اعصاب تو رو خرد میکنه . درست میشه .
درستش میکنیم .

نگاهی به بلاللم کرد و گفت: کامل خوردیش.

لبخندی زدم و گفتم: میدونی چند سال بود یه بلال کامل
نخورده بودم ! مرسی خیلی چسبید .

دستشو جلو آورد وموهامو کمی از روی چشمهام کنار زد و
گفت: الان زنگ بزن به پدرت، خیلی دوستانه خیلی رفاقتی
بپرس بدون توبیخ و تلخی! میدونی من اگر بابام زنده بود فقط
دورش میگشتم!

لبخندی زدم و موهامو رها کرد و گفت: آرومی خوبی؟
سرمو تکنون دادم و از توی کیفم گوشیمو بیرون کشیدم، شماره
رو گرفتم و به محض شنیدن صدای بابا ، آیین از کنارم بلند
شد و بلال من و خودشو برد تا توی سطل بندازه .

نفس عمیقی کشیدم و به جای سوال فقط گفتم: من درک

میکنم بابا !

/ شبتون بخیر تا فردا □ من خودم پستای امشبمو دوز داشتم
امیدوارم شما هم دوست داشته باشید نقد بدید مرسی هستید


فصل بیست و نهم:

نقطه ی امن من ، دوباره پر رنگ شده بود . خاله پوری توی
خونه بود و من حس میکردم دنیا به کامم شیرین شده ! در
جواب تمام داد و بیداد های تلفنی بابا، فقط گوشی رو گرفته
بود و یک کلام گفته بود ، شنبه برمیگردم تهران .
و سه روز بعد از اون شب فوق العاده شیرین توی پارک، حالا
امروز اون شنبه ی دوست داشتنی من بود که خاله پوری رو
جوری بغل زده بودم که بوی عطرش روی لباسم نشسته بود .
هرچند که تمام این دو روز، از بابا هیچ خبری نداشتم و مامان
میگفت : ناصر بالاخره کوتاه میاد ...
حتی خبر ماه چهره خانم هم نداشتم !
اما خاله پوری اومده بود و منو از دق مرگ شدن ، از تنهایی به

طرز وحشتناکی نجات داد .

با دیدنش که روی دوچرخه محوطه ی بیمارستان رو بالا و پایین میکرد لبخندی زدم که خانم شکوری، پرستار بخش اتاق عمل بهم گفت: ماشاالله نامزدت خیلی سرحال و سرزنده است خانم دکتر .

در جوابش به لبخندی اکتفا کردم که خانم شکوری اضافه کرد: برعکس اون، تو زیادی آرومی . زوج جالبی هستید . پیر شید پای هم .

-خیلی ممنون .

سری تگون داد و مسیرمون از هم جدا شد، پله ها رو بالا میرفتم که صدای چرخه‌هاشو شنیدم که از روی سطح مخصوص ویلچر ، رکاب زد و بالا اومد و رو به روم ایستاد .

یه عینک آینه ای ریبین روی چشمه‌هاش بود ، کوله پشتی داشت و روی کاپشن مشکی رنگش ، یه پیکسل ایموچی که چشمک میزد ، نصب کرده بود .

عینکشو بالا داد و گفت: اندر احوالات آنشرلی... چشمت روشن .

-ممنون مرسی .

-خاله راحت رسید؟

-آره خدا رو شکر .

-از تنهایی دراومدی .

خواستم بگم آره اما جمله امو عوض کردم و درحالی که
مستقیم به چشمه‌هاش نگاه میکردم گفتم: مگه تنها بودم؟!
از حرفم یکه ی واضحی خورد و کم کم لبخند پهنی روی
لبه‌هاش نشست و گفت: کی خونه ی منو مرتب کنیم؟ هنوز
پرده سفارش ندادیم .

-الان که خاله پوری اومده ، یه کم وقتم محدود تر میشه .
پوفی کشید: مگه شوهر نکرده بره سر زندگیش!
لبخندی زدم و سری تکون داد و گفت: تو بخش میبینمت .
اتاق عملم هستی اونجا هم می بینمت چه شود ، امروز همش
می بینمت .

خندیدم و با دوچرخه اش از اون سمت مخالف سراسیمه
پایین رفت و میون دو ماشین، دوچرخه اشو پارک کرد، هنوز
ایستاده بودم که دستهاشو به بند کوله اش گرفت و پله ها رو

بالا اومد و گفت:بریم؟

با هم وارد سالن اطلاعات شدیم ، با دیدن مرد قد بلندی که
میدونستم از اهالی اطفاله ، خواستم کمی ازش فاصله بگیرم که
دستش تَلپی روی شونه ام نشست ، مرد بلند و لاغر با ریش
های یک دست مشکی و عینک مستطیلی که روی چشمهایش
بود رو به رومون ایستاد بغل های گوش هاشو تیغ زده بود و
مدل جلوی موهایش خامه ای بود ، ضربه ی دوستانه ای به
شونه ی آیین زد و با حرص گفت: هی بیچون ! هی بیچون.
هی ما رو بیچون . خدا رو خوش نیاد . من که تهش یه شام
و نهار درست و حسابی از حلقومت میکشم بیرون !
آیین با خنده گفت: سر جدت امروز شروع نکن فروزش! بذار
صبح خوشی رو به روم باشه!
فروزش لبخندی زد و رو به من گفت: احوال خانم دکتر بیات .
تک سرفه ای کردم و در جوابش گفتم: سلام از من .
سلوم سلوم حالتون خوبه ؟ میشه منو دعا کنید مرسی □

-فکر کنم به جا نیاوردید .

مستاصل به آیین نگاه کردم که ساکت بود و فروزش گفت: ما اطفالی ها رو از وسط جرمون دادن . نصفی اومدیم جراحی ، نصفی هم پخش شدیم ENT! خوش شانس هامون اومدن با جراحی ها بُر خوردن .

و ابروهاشو به حالت بامزه ای بالا و پایین کرد . آیین خنده ای کرد و من تنها لبخندی به جمله اش زدم که فروزش ضربه ی مجددی به آیین زد و گفت: تو چه جور شیری هستی که قلمرو تو پس نمیگیری از این آدم های بی خاصیت .

آیین نفس عمیقی کشید، بادی به غبغب انداخت و با اعتماد به نفسی که فقط از خودش بر میومد که به صداش تزریق کنه گفت : هنوز مونده غرش من ستون های این بیمارستانو بلرزونه .

فروزش با یه لحن کاملاً جدی گفت: به خدا ارجمند من دارم به استعفا فکر میکنم ،خودت میدونی نیازی به حقوق این خراب شده ندارم که بیمارستان توی این شهر زیاده ! صادق رسماً کشیده عقب... خانم دکتر زمانی هم که بنده ی خدا بریده باور کن چهار روز دیگه خبر طلاقش میاد شوهرش یقه

ی تو رو میگیره ! رزیدنت ها هم همینطوری با توجه به
اقتضای سنیشون بازیگوشی میکنن وای به حال این همه بی
نظمی ! یه فکری یه برنامه ریزی ای ... این که نشد ! تو خودت
داری پاره میشی مرد مومن ! تو رو جان عزیزت زودتر غرش
کن . ما منتظریم !

ارجمند بلند خندید و فروزش سرشو به گوشش نزدیک کرد،
چیزی گفت و هر دو مرد با صدای بلندی پقی زدند زیر خنده
که حراست و یکی دو تا از بیمارانی که توی سالن انتظار بودند
متعجب نگاهشون کردند .

خواستم از حلقه و حصار دست آیین فرار کنم که منو نگه
داشت و گفت: حالا یه برنامه میچینم ، بیاین . فعلا باور کن
خونه ام تموم نشده که دعوت کنم .

فروزش رو به من گفت: ببین خانم دکتر ، شما هم شاهد باش
این داره از زیر سور خبر ریاستش در میره ! والله رئیس به این
بی بخاری نوبره.

ارجمند با خنده لب زد: تنها میشیم فروزش!
-باشه بابا تسلیم . بذار یه کم نطق کنم همه بدونن با رئیس

بخش اطفال طرح رفاقت ریختم ! انشالله عروسی کی هست .
جوری از حرفش مات شدم که دهنم کمی باز موند . گوشهام
آماده به خدمت شدند . حتی جریان خونم متوقف شد ، تا
بتونم به واو به واو جوابش ، کامل و دقیق گوش بدم .
آیین خنده ای کرد و روبه من گفت: هر وقت خانم دستور بدن
. دیگه من رئیس بخش اطفالم باقی موارد رئیس کس دیگه
است ما همه بنده و گوش به فرمانیم!
فروزش لبخندی به لب آورد: به خدا ارجمندبرش از این
مملکت . میخواد چیکار اینجا موندن و ... برید برای خودتون
کیف دنیا رو بکنید . پیر میشید اینجا .
چیزی نگفتم و آیین خفه گفت: فعلا ما بریم .
فروزش با آیین دست داد و رو به من گفت: خانم خوشحال
شدیم از زیارتتون . انشالله که خبرهای خوش رو زود بشنویم .
پایدار باشید .
ممنونی نثارش کردم و با فشار پنجه های آیین به کمرم قدمی
به جلو برداشتم و آیین زیر گوشم گفت: خوب جواب دادم؟
خوب؟

بیشتر از خوب...

عالی !

فوق العاده ... این حس های زیر پوستی ای که نصیبم شده بود ، همه و همه مدیون جوابش بود و من غرق ذوق بودم از این فعل و انفعالات درونیم و البته جمله بندی هوشمندانه اش که بهم اقتدار خاصی هدیه میکرد .

توی صورتم زمزمه کرد: راضی ای؟

سری تکنون دادم و گفتم: بله مرسی .

-راستی تایم نهار و با هم باشیم موافقی؟

-البته . مگه میشه با شیری که میخواد قلمروشو پس بگیره

مخالفت کرد؟!!

سرخوش خندید و در مواجهه با خنده هاش، من هم خندیدم .

امروز ازاون روزهای خوب بود که دلت نمیخواست ، ثانیه هاشو

از دست بدی!

آسانسور طبقه ی مورد نظر ایستاد و من از خنده روده بر شده بودم . خاطره ی آشنایی با فروزش رو که همین چهار پنج ماه پیش اتفاق افتاده بود رو برام تعریف کرده بود که از یه بحث و جدل سر یک بیمار و تا دست به یقه شدن پیش رفته بودند و حالا از مرام و معرفت مثال زدنی فروزش حرف میزد .

بین اطفالی ها ، دکتر صادق معروف بود و خانم دکتر زمانی ...

فروزش هم مثل خودش ، جوون بود و به قول استاد سهیلی

نژاد تازه نفس!

با هم وارد بخش شدیم، کوله اش روی دوشش بود و به محض ورودش روحانی ای که عمامه ی مشکی رنگی سرش بود حین تسبیح گردوندن، رو بهش گفت: ممکنه باهاتون صحبت کنم ؟

حتی هنوز با کادر ایستگاه پرستاری هم سلام وعلیک نکرده بود .

شوکه شد و در جوابش گفت: البته آقای مهری ؛ بفرمایید ...

مهری با حرص عباشو روی دوشش مرتب کرد و در جوابش

گفت: اینجا نه .

سری تکون داد و لب زد: دنبالم بیاین توی اتاقم صحبت میکنیم .

از گاردی که اون روحانی به خودش گرفته بود، زیاد خوشم نمیومد . سعی کردم روزمو خراب نکنم، به سر و صداهای موجود توی بخش، گریه زاری بچه های رده ی سنی الف اضافه شده بود و من رسماً به این صداها دیگه عادت کرده بودم . اوقات پرسنل تلخ بود .

متعجب پرونده ی بیمار تخت یازده امو برداشتم و رو به مسعودی پرسیدم : طوری شده؟
منتظر سوالم بود که فوراً گفت: دیروز شیفت نبود برای همینه خبر نداری !

تمام دیروز مشغول ترجمه بودم و نوشتن لیست اقلام مورد نیاز برای آشپزخانه ی آیین . تمام دیروز سرگرم درس و جزوه بودم . حتی وعده هامو یه کاسه کردم !

باید از چی خبر می داشتم؟!

ساغر فرید چهر سلام کرد و دوستانه جوابشو دادم . اخم بدی بین ابروهاش بود و مسعودی رو تماشا میکرد .

خانم کسرایی پرستار اطفال لب زد: مسعودی تو دیگه زیادی
شلوغش میکنی ...

رضاییان به دفاع از مسعودی گفت: اینطورا هم نیست خانم
کسرایی ...

صدای مردونه و آشنایی توی گوشم نشست: به هر حال از قدیم
گفتن، تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها ...

نگاهم به شایان افتاد که دستهاشو روی پیشخون مرمی
استیشن قلاب هم کرد و با لبخندی گفت: درست نمیگم خانم
دکتر؟

بی اراده به پشت سرم نگاه کردم .

میخواستم مطمئن بشم، مخاطبش منم یا کس دیگه ای که
پشت سرمه ...

ساکت نفس عمیقی کشیدم و شایان با اون چهره ی عبوس و
اخموش که دیگه دیدن این فیس برام عادی شده بود گفت:
کاش یه کم گره ی این باورها رو شل کنیم و چشمهامونو به
حقیقت باز کنیم .

خواستم جمله ای به زبون بیارم که فرید چهر با تک سرفه ای

گفت: من فکر کنم بیشتر از اینکه لازم باشه گره ی باورمون رو شل کنیم باید اول از صحت داشتن یک موضوع اطلاع پیدا کنیم بعد قضاوت کنیم!

شایان نیشخندی زد: فکر کنم روی سخنم با شما نبود خانم فریدچهر .

فریدچهر با لبخندی گفت: ولی روی سخن من دقیقا با شما بود .

-یعنی شما میفرمایید من بدون اطلاع دارم حرف میزنم از خودم؟ رو هوا؟ این خوی و خصلت رادمنش ها نیست . مرام ما رو هنوز نشناختید.

فرید چهر نگاهی به من انداخت و در جواب شایان گفت: بله ولی اونقدری دکتر ارجمند رو میشناسم که حاضرم تمام قد بایستم روی حرفم وبگم این حرفها ، برای آدمی مثل دکتر ارجمند شبیه یه شوخی کثیفه که به صرف موقعیت ایشون و البته جایگاهی که تومدت کمی تونستن به دستش بیارن زده میشه و هیچ پایه و اساسی نداره . ببخشید که تو بحثی که به من مربوط نبود دخالت کردم ولی به عنوان یک پرسنل و البته

به عنوان یک دانشجو موظفم در قبال شایعاتی که درباره ی
استادم و البته رئیسم گفته میشه و همشون از بیخ و بن غلط
هستند ، از دید خودم حرف بزنم و بایستم .

لبخندی زد و در انتهای حرفهای اضافه کرد: البته دکتر
ارجمند اونقدر شخصیت بزرگ و محترمی دارن که نیازی به
دفاع من جوجه رزیدنت نداشته باشن ولی خب حرف ، حرف
میاره دیگه !

برم یه چایی ویفر بزنم میام 😊 نقد بدید

با دیدن همون روحانی – آقای مهری که برافروخته به سمت
استیشن میومد ؛ برای ثانیه ای بینمون سکوت برقرار شد . سر
جام خشک شده بودم و حرفها از گوشها و شریان هام آویزون
بود.

حرفهای هضم نشده ... حرفهای تحلیل نشده ، حرفهای حلاجی
نشده ...

ویه مشتش سوال بدون جواب که سر دلم تلنبار شده بود و توی
گلووم غوطه ور بودند ، اگر فرصتی بود فریدچهر رو کنجی

میکشیدم و اونقدر میپرسیدم تا این دل پیچه رفع بشه!
مرد از استیشن آویزون شد و با اخم و تخم سنگین گرفتار
ابروهاش توپید: من بخوام شکایت کنم باید پیش کی برم؟
شایان ابروهاش بالا رفت و خانم کسرایی نرس اطفال زبون باز
کرد: چرا جناب مهربی، اتفاقی افتاده؟ فاطمه زهرا که امروز
صبح به سلامتی مرخص شدند، کارای ترخیصشون هم سر
وقت انجام شد. مشکل کجاست؟ باور کنید هیچ خطری دختر
شما رو تهدید نکرده. پزشکش صلاح دونسته که مرخص بشه
و خدا رو شکر توی بیست و چهار ساعتی که تحت نظر بوده
هیچ مشکلی نداشته. کادر اطفال اعم از پرستار و خدمه نهایت
تلاششون رو کردن که از بیمار شما، به خوبی مراقبت کنند،
شکایت برای چی؟

با حرص بدون اینکه مستقیم به چشمهای خانم کسرایی نگاه
کنه داد کشید: من از کادر شکایت ندارم از پزشک دخترم
شاکی ام. کاری به پرستار و خدمه ندارم.
ابروهام بالا رفتند و بی اراده نگاهم به نگاه شایان گره خورد.
چشمهای فاتحش بهم حالی میکرد...

بههم میفهموند ...

بههم تقلب میرسوند ... بههم اولتیماتوم میداد که اعتماد کن!

اون برق ته نگاهش ، آشنا نبود اما یه رگه های دوستی و

نگرانی توش پیدا بود .

توش بیداد میکرد که داشت برای من داد میکشید که به رفیق

یک دهه ی زندگیت اعتماد کن .

که گوش کن!

که دل نبند ... باور کن ! گره ی باورتو شل کن . انقدر بازیگوش

نباش ! انقدر به یه تازه وارد رنگارنگ ، دل نبند که به همون

اندازه که هست، رنگینه ! که معلوم نیست چه رنگیه !

آخ نفسم درنمیومد .

چشمهایم مستقیم منو نشونه گرفته بود و من روی سلول به

سلولم گدازه های داغ رو حس میکردم .

کسی قاشق داغ روی مغزم گذاشته بود.

حتی طعم تند فلفلی که توی دهن عقلم ریخته بودند هم حس

میکردم ! عقل بیچاره ی من که داشت آتیش میگرفت ... که

این بار اگر دفاع میکرد ، کل ارگان های بدنم میریختن سرش !

که چشم بازار و کور کردی با این انتخاب عاقلانه ات گندم
بیات که هر بار این ریسمان پاره پوره ی باور و اعتمادت از هم
گسیخته میشه و باید گره اش بزنی و در جواب نگاه های
حامیانه ی شایان رادمنش، باید چشم بدوزی به زمین !
نفسم توی سینه مچاله شده بود .

خانم کسرایی از هر طرف میرفت به بن بست میخورد ، مهری
عصبانی گفت: من میخوام از آیین ارجمند شکایت کنم . باید
پیش کی برم!

صداش توی مغزم نشست و دستی که دوستانه روی شونه ی
زیر عبای سیاه روحانی قرار گرفت و گفت: جناب مهری عزیز،
من که برای شما توضیح دادم .

مهری داد کشید: چه توضیحی ای؟ چه توضیحی به من دادی؟
تو خجالت نمیکشی؟! از اول هم نباید اعتماد میکردم . دختر
من یه فرشته است! یه دختر بچه ی معصوم و پاک ... توی
پست فطرت با خودت چه فکری کردی!؟

از افکاری که سرمو نشونه گرفته بودند؛ میسوختم و کاش یک

نفر میگفت اینجا چه خبره !

آیین خونسرد گفت: اینجا بیمارستانه برادر من . بیمار را دارن
استراحت میکنن، شما با من مشکلی داره بریم صحبت کنیم .
مشکل ؟ البته . طرفت هم قانونه !

دستی که به تسبیح متصل بود رو بالا آورد و با اشاره ی انگشت
تهدید امیزش جلوی چشمهای سرخ شده ی آیین گفت: من
ازت شکایت میکنم.

آیین لبخندی زد و گفت: من از موضع عقب نمیشینم جناب
مهری عزیز . من یه پزشکم موظفم تمام چیزی که میدونم رو
از بیمارم به شما شفاف توضیح بدم. به من به دیده یک دوست
نگاه کنید نه دشمن جناب مهری ...

خواست مجدد دستشو روی شونه ی مهری بذاره که مرد پش
زد و با سیلی محکمی جوابشو داد .
چشمهامو بستم .

رگهام میسوختند ! خونم به غل غل افتاده بود و با خودم تکرار
میکردم : آیین ارجمند ... اگر از موضعش کوتاه نیاد، اگر انقدر
ریلکس و آرومه ! یعنی شایعه ها در موردش غلطه! من این

غلط بودن رو باور داشتم . با تمام وجودم .

بحث بالا گرفته بود، چشمهامو باز کردم ، شایان مداخله کرد
وسعی کرد مهری رو به آرامش دعوت کنه ... احسانی مثل لات
های چاله میدون، پنجه های مشت کرده اش آماده بودند .
زنی که محجبه بود با ترس و لرز، درحالی که یه کتاب زبان
انگلیسی توی دستش بود از دور ماجرا رو نظاره میکرد .
کسی عمامه ی به زمین افتاده ی مهری رو حین تکوندن به
دستش داد و گفت: حاج اقا به خودت مسلط باش .صلوات
بفرست مرد مومن.

بچه ها و زن ها و مرد ها، از اتاق ها بیرون اومده بودند .
رضاییان با ترس گفت :زنگ بزنم حراست؟
آیین دستشو به علامت نه تگون داد و زن جلورفت ورو به
مهری گفت: آقا اسماعیل تو رو خدا بیا بریم .بسه دیگه ...
مهری خفه گفت: ازت شکایت میکنم .

آیین رو به زن لب زد: من خواستم مشکلتون رو حل کنم
سرکار خانم .

زن سرشو پایین انداخت و مهری با حرص گفت: تو غلط کردی
که به ما انگ چسبوندی ! به یه بچه ی ده ساله!

آیین لبخندی به لب آورد: مرد مومن چرا گوش نمیکنی !
دستش رو خواست حواله ی صورت آیین کنه که خودشو عقب
کشید و کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: برو شکایت کن
ولی حرفمو جدی بگیر پشت گوش ننداز . به پیر به پیغمبر، به
همون خدایی که میپرستی من دلم برای اون بچه سوخته که
دارم به تویی که پدرشی این حرفو میزنم!

-فقط صداتو ببر . مومن آبروی مومن و نمی بره! شما از بلاد
کفر پاشدی اومدی ، غرب زده شدی .

آیین پر استهزا خندید: غرب زدگی؟! این دیگه از کجا اومده ؟
من دارم به شما کمک میکنم به عنوان پزشک دختر شما دارم
بهت میگم که ...

و مشت محکمی به صورتش کوبید و اجازه نداد جمله اشو
کامل کنه .

احسانی دوباره حمله کرد، بحث بالا گرفت و چشمم به فرید
چهر افتاد که بازوی احسانی رو میکشید و شایانی که وسط
ایستاده بود.

دستش به سینه ی مهری بود و با لحن خشکی گفت: آروم
لطفا . خانم رضاییان با حراست تماس بگیر ...
آیین بی توجه به لب شکاف خورده اش گفت: لازم نیست .
شایان متحکم گفت: تماس بگیر .

آیین دستشو روی شونه ی شایان گذاشت و قاطع رو به
رضاییان لب زد: به عنوان رئیس بخش اطفال دستور میدم که
با جایی که من تایید نمیکنم تماس نگیری !
شایان دست به کمر شد: وسط بخش جراحی عمومی جای
تسویه حساب شخصی نیست دکتر ! چاله میدون هم نیست که
دست به یقه بشی با کسی ...

حاضر بودم قسم بخورم حتی یه دفاع کوچیک هم از خودش
نکرد درحالی که میتونست و قد و هیبت و اندامش بهش اجازه
میداد که آدم رو به روشو به خاک بماله اما نمیخواست و این
نخواستن و نمیفهمیدم .

آیین کفری رو به شایان که وسط قرار گرفته بود گفت: مسائل
بخش اطفال به کادر خودش مربوطه دیگران و قاطی نکن .
-دیگران خود به خود قاطی هستن . اینجا وسط بخش جراحی
عمومیه!

-وسط بخش اطفال هم هست اتفاقا نسبت به این مسئله
انتقادی داری طبقه پنجم ، سمت چپ ریاست !
با پشت دست باریکه خونی که از گوشه ی لبش راه افتاده بود
رو پاک کرد ورو به مهری گفت: برای شکایت، تشریف ببرید
همکف، بخش مددکاری یه فرم پر کنید ، مراحلش هم
خودشون بهتون توضیح میدن . قطعا برای شکایتتون پیگیری
لازم هم میکنن ... ولی لطفا جدی بگیرید حرفمو .
مهری خواست به سمت خروجی بخش بره .
زن درحالی که دولبه ی چادر رو زیر گلوش بهم نزدیک میکرد
مردد نگاهی به چشمهای آیین کرد ، این پا و اون پایی کرد و
دست آخر پشت سر شوهرش قدمی برداشت .
قدمش کامل نشده آیین با صدای رسایی صداش کرد:

Mrs Mehri ! This is not something to tolerate "

as a mother. It's important...too dangerous.

That's a big problem ,Think about it! she
needs a psychologist ! Please listen to me ! It's
never too late to mend !!! Please think of her
future.

"این مسئله ای نیست که تو به عنوان یک مادر ازش چشم
پوشی کنی ! خیلی مهمه . خیلی خطرناکه . این یه مشکل
بزرگه ! لطفا راجع بهش فکر کن . او (دختر) نیاز به روانشناس
داره . لطفا بهم گوش کن . برای اصلاح شدن دیر نیست . لطفا
به آینده اش فکر کن."

مهری عصبی رو به زنش که چشمه‌اشو به صورت آیین دوخته
بود توپید: چی بهت گفت؟ هان ... با تو ام... چی بهت گفت ... با
تو نیستم ؟ بهت میگم چی بلغور کرد مرتیکه ی عوضی ؟! من
بلایی به سرش بیارم که اون سرش نا پیدا ...
زن برای آخرین بار به صورت آیین نگاه کرد ، دست آخر،
دستشو دور بازوی مرد انداخت و وادارش کرد هم پاش، از
بخش خارج بشن .

صداهای مهری تا ایستادن آسانسور و رفتنشون به طبقه ای که
آیین آدرس داده بود، توی گوش تک تکمون میپیچید و من
نگاهم به صورت ملتهبش افتاد که دستشو دوستانه به شونه ی
احسانی کوبید .

عذرخواهی ای کرد و رو به منی که نگاهش میکردم ، چشمکی
حواله کرد و با قدم هایی که به زور روی زمین میکشید به
سمت اتاقش رفت .

اذان رو گفتند ، به ساعت نگاه میکردم و منتظر پیغامش بودم
اما پیامی نیومده بود .

جز همون یه کلمه خوبی ای که براش فرستاده بودم و جز
همون یه "تاوقتی تو بررسی خوبی من در جوابت عالی ام " !
هیچ پیغام دیگه ای رد و بدل نشده بود . جو بخش سنگین بود
و تحمل این سنگینی ، از آستانه ی تحملم خارج بود .
شایان اتاق عمل بود، آزاده شیفتش نبود و یکتا درمانگاه ،
حسام توی اورژانس . نفس عمیقی کشیدم و با قدم های

آهسته ای از استیشن جدا شدم که فریدچهر با دیدنم پرسید:
میرید نهار؟

-بله .

-اگر تنهایی نهار و با هم بخوریم .

کمی من و من کردم و بالاخره با تک سرفه ای در جواب نگاه
منتظرش گفتم: برم پیش دکتر ارجمند یه سری بهش بزنم .
انگار که دوزارش افتاده باشه فوراً گفت: آها آها بله . سلام
برسونید.

خندیدم و در جواب خنده ام، لبخندی به لب آورد: دکتر
ارجمند بعضی وقتا عین بچه ها، شکننده و حساس میشه . تو
اتاق عمل که هستیم دیگه همه به اخلاق و روحیاتش عادت
کردیم .

نفهمیدم چرا اینو بهم گفت ، اما بی اراده سری تکون دادم و
فرید چهر اضافه کرد: با وجود این همه شایعه و چرت و پرت ،
خیلی خوبه که بازم دلسوزی میکنه . این مسئله اصلاً بهش
ربط نداشت اما دکتر ارجمند دیگه ... اولویتش بچه هان .
لبش رو گزید: البته اول شما بعداً بچه ها ...

همزمان خندیدیم گفتم: ممنونم بابت حرفهات .
لبه‌اشو نزدیک گوشم کرد و گفت: به خاطر یه سری مسائل ،
مشکلات پیش پا افتاده بولد میشن ... اما گذر زمان حلاله همه
چیزه . صبور باشید. درست میشه .

دستمو فشار داد و با فعلنی ازم فاصله گرفت .
نفس عمیقی کشیدم و با پاهایی که کمی ارتعاش داشتند، به
سمت اتاقش رفتم، منشی هم برای نهار رفته بود، تقه ای به در
زدم ، جوابی نداد . دستگیره رو پایین کشیدم ، قفل بود .
کمی معطل ایستادم خواستم پیغامی براش تایپ کنم که
پیامش روی صفحه اومد : تویی ؟

از اینکه حضورمو حس کرده بود لبخندی روی لبم نشست و در
جوابش نوشتم : آره.

کلید در رو باز کرد و با دیدنش توی چهارچوب وا رفتم .
به تعللم توجهی نکرد و با همون کتونی هایی که پاشنه اشون
رو خوابونده بود ، لک لک کنان به سمت راحتی پایین میز رفت
.

خودشو روی مبل انداخت و پاهاشو روی میز دراز کرد ، سرشو

به پشتی تکیه زد و زیر لب گفت: در و پشت سرت قفل کن .
خواسته اشو اجرا کردم و نگران به سمتش رفتم .
کنارش نشستم و بی اراده نبضشو گرفتم . تند و نا میزون .
چیزی که انتظارشو داشتم .

پشت انگشتهامو به پیشونیش چسبوندم که با لبخندی گفت:
مگه سرما خوردم؟

-چقدر داغی آیین. فشارت رفته بالا نه ؟!

-بشین خوب میشم .

-از کی اینطوری؟

ساعدشو روی پیشونی گذاشت و خسته گفت: خوبم .

-بذار برم دستگاه فشار سنجو بیارم ...

خواستم برم که پنجه هاشو دور مچ دستم حلقه کرد و گفت:
بشین .

لبه ی میز رو به روش نشستم و گفتم: کاش بهم پیام میدادی
زودتر بیام پشت .

بدون نگاه کردن به چشمهام حین واکاوی سقف اتاق پرسید:
-چرا بدون پیام من زودتر نیومدی ؟!

جواب این سوالو میدونستم و نمیدونستم ! نیومدم چون کار داشتم !

فکر اینکه توی ذهنش به نتیجه رسیده که کارم ارجحه به احوالش ، هیچ خوشایند نبود . این نتیجه ای که میتونست از رفتارم ، از بی خبریم بگیره به مذاقم خوش نیومد .

با سر انگشتهای داغش پوستم رو نوازش میکرد . سلول های من عادت نداشتند ، براشون جدید بود . به تکاپو افتاده بودند تا انتقال دهنده های عصبیم رو از فشار کاری ، از کار بندازن .

دستمو روی پنجه هاش گذاشتم و صداش کردم : آیین ...
-جان ؟

جانش بهم چسبید و گفتم: برم دستگاه فشار و بیارم؟

-از من توضیح نمیخوای ؟

میخواستم چرا ، اما بیشتر دلم میخواست این گونه های رنگ گرفته اش، کمی ، فقط کمی از حرارتش کاسته بشه . کمی آروم باشه ... کمی از این حال بی حالی که دچارشه، دربیاد . آیین ارجمند قبراق و سرحالی باشه که میشناختم .

-توضیح بدم؟

سرمو جلو و عقب کردم و در جوابم گفت: هم اتاقی هاش به من گفتن که مدام دستش توی شلوارشه ... و صداهاى عجیب و غریب از خودش درمیاره ! به مادرش گفتم بی اطلاع بود به پدرش گفتم ...

جمله اشو همین جا ناتموم گذاشت و کفری گفت: یه دختر بچه ی ده ساله ! براش عادت شده ! من وظیفه داشتم بگم . اگر نمیگفتم به خودم به سوگندم مدیون میشدم .

-میدونم . من هم بودم میگفتم آیین ! وظیفمونه .
پوزخندی زد: با مشت زد تو صورتم ! خیال میکرد اهانت کردم که روی دخترش انگ استمنا گذاشتم!
با "مشت زد تو صورتم" گفتنش مثل یه پسر بچه بود که بدون دلیل کتک خورده .

-کاش برات کمپرس یخ میاوردم .

-نیاوردی !

لبمو گزیدم: بدیهامو انقدرواضح به روم نیار خیلی روز شلوغی بود .

-میدونم . بدی نیست، فقط واست پر رنگ نیستم که به فکرم باشی .

حرفش اونقدر تلخ بود که بی اراده دستشو توی دستم بگیرم و بگم: اینجوری نگو ... پر رنگی !

با لبخند منظور داری پرسید: واقعا؟
-آره واقعا .

-دروغ که نمیگی ؟

لب گزیدم ، دروغ؟! نمیدونم...چه مرز عجیبی داشت .
چشمهاشو بست و کف دستشو به پیشونیش فشار داد و نفس خسته ای کشید وگفت: از پایین تماس گرفتن، از من شکایت کرده !

-راه به جایی نمی بره آیین خودتم میدونی .
تکرار کرد:

-راه به جایی نمی بره ! اما برای منی که هزار تا حرف پشت سرمه ، این سنگینه ... من از بی آبرویی میترسم گندم .
بدجوری میترسم .

-میگن آدم از هرچی بترسه سرش میاد !

چشمه‌هاشو به سمت من چرخوند و پرسید: ترسیدی شایان

رادمنشو از دست بدی نه؟!

/ شبتون بخیر . نقد بدید 😞😞😞😞😞 / نقد/تحلیل بیان

احساسات هرچی 😞😞😞 تا فردا.

ساکت بودن آسون ترین کار برای من بود .

از سکوت کش دارم، کلافه شد ... خودشو بالا کشید و آهسته

زمزمه کرد: منظوری نداشتم .

از واژه های خودش استفاده کردم: دروغ میگی؟

لبخندی زد و کمی مقنعه امو عقب کشید تا موهای هویجی‌مو

بتونه خوب رویت کنه .

لبخند و سکوتش ، باعث شد بگم: پس دروغم میگی ...

-از اینکه سعی میکنه منو جلوی تو خراب کنه ، عصبی میشم .

از اینکه دل به دلش میدی و شاید توی ذهنت سعی داری باور

کنی اما یه تلنگر باعث میشه که کاخ باورات بریزه دلم میخواد

گردنشو بشکنم گندم . من نمیدونم اون موقع باید چه کار کنم

. واقعا نمیدونم.

-کدوم موقع؟

-همون موقع که اون قلعه ی شنی که به باد بنده ویرون میشه
! دقیقا اون موقع نمیدونم باید چه کار کنم میدونی تا به حال
تو شرایط و موقعیت مشابه نبودم .

پوفی کشید و پاهاشو از روی میز برداشت و توی کفش هاش
فرو کرد، آرنجهاشو روی رون پاهاش گذاشت ، سرشو توی
دستمهاش گرفت و من با صدای گرفته ای گفتم: شایان هرچی
که هست مربوط به گذشته ی منه و من توی گذشته ام اگر
حسی بوده اون ازش مطلع نیست و علاوه بر این احساس
مشترکی هم بین ما وجود نداشته و من هیچ وقت نداشتمش
که بترسم روزی از دستش بدم . تو نباید نگران موضوعی باشه
که اصلا وجود نداشته و یه طرفه بوده . تونباید از بابتش حرص
بخوری یا رنجیده بشی چون بین من و اون هیچ وقت هیچی
نبوده اما ...

سرشو بالا آورد و پرسید: اما چی؟

-نمیخواستم بهت بگم مخصوصا الان که اصلا مساعد نیستی .

من دوست دارم حالت خوب باشه آیین !

-طوری شده؟

نگاهش گنگ و پر از سوال بود .

-من نمیدونم خبر آشنایی ما چطور به گوشش رسیده .فقط

میدونم هنوز تموم نشده .

-از چی حرف میزنی؟

-بهتره بررسی از کی .

اخم کرد و واژه ی "کی" رو شنیدم .

لبمو گزیدم و زمزمه کردم: مارال.

پلکهاشو بست و یه نفس بلند کشید .

از اینکه حالشو بدتر کنم کلافه شدم و گفتم: من نگفتم که تو

عصبی بشی یا روزتو به طرز وحشتناکی خراب تر کنم .

-گفتی که مقابله به مثل کنی .

-نه ایدا ...

از جا بلند شد و قدمی راه رفت و گفت: پس برای همین

پریروز ، سلفی گرفتی و درجا پستش کردی؟

وای که از کاری که کرده بودم هنوز دلم میخواست موهامو

بکنم .

ابروی بالا رفته اشو نگاه میکردم و چشمهای قرمز و درشتی که
به من دوخته شده بود ، خواستم حرفی بزنم که آیین سر تکون
داد: البته این احساس مالکیت جالبیه که تو نسبت به من
داشته باشی ولی این کار وبه خاطر من نکردی... بخاطر
سوزوندن یکی دیگه کردی !

چشمکی زد و با اون بر افروختگی عجیبی که صورتشو احاطه
کرده بود لبخندی به لب آورد: خوبه از این حسادت های زنانه
و بعضا آزار دهنده هم داری . جالب شد .
روی مبل رو به روم خسته ولو شدو همونطور که خیره خیره
نگاهم میکرد پرسید: لایکت کرد؟
-آره .

-پیغامی هم توی دایرکت فرستاده برات؟
اخمی کردم از اینکه واکنشش رو پیش بینی میکرد و کاملا
میشناختش کمی رنجیده شدم و تلخ در جوابش گفتم: نه !
لبخندی زد: اخم بهت نمیاد که آنشرلی اخم نکن .
نفس عمیقی کشیدم : ممکنه بهش فرصت بدی؟

پوزخند واضحی نثارم کرد: فرصت به کی؟ حالت خوبه؟ من
ایران اون منهتن ! چه فرصتی ...
بی اراده گفتم یا از روی حماقت ...
یا شاید هم ساده لوحی : آخرین پستش لوکیشن رو دالاس زده
!

اخم هاش بهم گره خوردند و من با استرسی که نمیدونستم از
کجا به بدنم سرایت کرده تماشاش میکردم . هر واو چهره اشو
از نظر میگذروندم تا بفهمم توی سلولهای خاکستریش چی
میگذره ! من بر خلاف اون نمیتونستم آدم ها رو خوب بفهمم .
هرچی دقت میکردم بیشتر چیزی دستگیرم نمیشد!
دریغ از یک کلمه فهم !
از جا بلند شد و متعاقبش از جا بلند شدم ، ترسیده پرسیدم:
ممکنه نه ؟

-این چرت و پرتها رو از ذهنت بیرون کن.
باز اخم کردم: چطور بیرونشون کنم وقتی...
میون حرفم گفت: مگه تو درون منی ؟!
سلام به همه حالتون خوبه؟ تولد نگار با تاخیر مبارک .

گره ی اخمم به آنی باز شد و اون لبه‌اش به لبخندی نشست .
از اینکه جواب های هم رو به هم تحویل بدیم، خوشمون اومده
بود و این رو میتونستم توی برق چشمه‌اش ببینم .
توی چشمه‌اش برق نگاه خودمم مشهود بود .
آیین سکوت رو شکست: بیا یه کاری کنیم ...
-چه کار؟

-یه قانون بذاریم !

-چه قانونی؟

جلوتر اومد و دسته‌اشو پشت کمرم قلاب کرد ، هینی کشیدم و
با ترس خودو عقب کشیدم که اجازه ی رفتن نداد و پنجه
هاشو درست پشت کمرم توی هم گره زد و گفت: قانون
"بخاطر تو " ! بیا هر کدوممون یه کاری کنیم به خاطر اون
یکی !... من به خاطر تو یه کاری میکنم تو هم بخاطر من یه
کاری بکن .

-یعنی میخوای چه کار کنی؟

-بذار فرصتش پیش بیاد ... بعد ... الان فقط میدونم اون عکسی

که share کردی به خاطر من یا خودت یا رابطمون نبود به خاطر سوزوندن یکی دیگه بود .

-پاکش میکنم .

سرشو به علامت منفی تگون داد: نه . ولی بیا قولشو بدیم به هم ...

کمی تقلا کردم که از چنگش بیرون بیام که پرسید: راحت نیستی؟

راحت ؟!

عالی بود ... منتها من هنوز بدنم عادت نکرده بود که یه مرد انقدر راحت بهم نزدیک بشه، دستهاشو پشت کمرم حلقه کنه ... تکیه گاه باشه !

قانون وضع کنه ... عادت کرده بودم نسبت بهش احساس مالکیت داشته باشم... احساس عمیق وابستگی... احساس خوش بودن ! اما این همه نزدیکی برام سنگین بود .

هضم نمیشد . سنگ شده بود ...

فشاردستهاشو به پشتم بیشتر کرد و گفت: نظرت چیه؟
-موافقم . قانون خوبیه .

منو بیشتر به خودش نزدیک کرد .

بلندی قدش ، وادارش کرد تا کمی سرشو پایین بیاړه...

همونطور که به چشمهام نگاه میکرد گفت: من که کاری باهات

ندارم چرا انقدر تقلا میکنی مگه نمیخواستی حاله خوب

بشه!

با صدای ضعیفی غریدم: اینطوری حالت خوب نمیشه . فشارت

بالا تر میره .

خنده ی بلندی سر داد و درحالی که پنجه هام بازوهاشو گرفته

بود و به طرز وحشتناکی خودمو عقب کشیده بودم و به کمرم

انحنای بدی داده بودم گفتم: میخندی؟

-تو همیشه به ته ماجرا فکر میکنی !

لبمو زیر دندون هام فرستادم که خم شد و بی هوا منوی توی

بغلش کشید و چونه اشو روی سرشونه ام گذاشت . جوری منو

توی بازوهاش گیر انداخته بود که هیچ راه فراری نداشتم جز

استشمام عطر خنکش ...

نفسی از من گرفت و من مطمئن بودم ادکلن خوشبویی رو به

خودم پاشیده بودم !

ضربان قلبم بالا رفته بود، نبضم درست پشت لبهام می کوبید و
پمپاژ خون رو توی نقطه به نقطه ی بدنم حس میکردم . زیر
گوشتم زمزمه کرد: چه بوی خوبی میدی گندم !
این جمله اش ، مشق شب دستهای بی تکلیفم شد . دستهامو
از جایی که بودند بالا آوردم و کمی راحت تر موندم. کمی
راحت تر شدم ... کمی راحت تر ، به سینه ی سفت و سنگینش
شقیقه امو تکیه دادم .

انقباض اولیه کم کم ، از بین رفت و انگار فهمید من راحت
شدم ، بیشتر به خودش فشار داد و با وجود دردی که به
استخون هام تحمیل شد اما حس خوشایندی زیر پوستم دوید
. حسی که تا به حال تجربه اش نکرده بودم .

احساسی توام از خوشی ، آرامش... و تکیه کردن !
یک گرمای لذت بخش و مطبوع سراسر بدنم رو گرفته بود ،
این احساس عجیب رو هیچ وقت تا به حال تجربه نکرده بودم .
زیر گوشتم مجدد لب زد: چه خوبه هستی آنشرلی !

عطرمو به ریه هاش کشید و با صدای گرفته ای گفت: یامان
گونون عمرو آز اولار. عمر روز سخت کم است(پایان شب سیاه

سپید است).

از جمله اش ترس بدی به دلم راه پیدا کرد . ترسی که
میدونستم نشونه ی این لحظه نیست، نشونه هاش کم کم رشد
میکنند ... کم کم تیرو درست وسط سیبل میکوبن !
این جمله برای من معنی خوشی نداشت .

آدم ها موقع خوشحالی زیاد، یا ناراحتی و عصبانیت به زبان
مادریشون حرف میزدند ... ! مطمئن بودم الان اصلا نه
خوشحال بود نه آروم ! حتی اگر بهم میگفت " آن شرلی " !

خاله پوری خوشحال دور خودش میچرخید، پشت میز نشسته
بودم ، مشتم زیر چونه و آرنجم چسبیده به کف میز گرد توی
آشپزخونه، چشمهام حرکات پر نشاط خاله رو دنبال میکرد .
دلتنگ این همه امید به زندگیش بودم . ورجه وورجه کردن ها
و نشست و برخاستش...

با آب و تاب گفت: هیچی دیگه، هی من چونه میزدم هی ناصر میگفت حفته ، سهمته ... میگفتم اقا ناصر این چه حق و سهمیه که اون بچه تو شهر غریب آلاخون والاخون بشه ! زیر بار نمیرفت آخر که دیدی ، زنگ زد به ماه چهره که مستاجر پیدا کن . من به پاش افتادم، پروین به پاش افتاد صنم بچه با اون حال و احوالش چقدر منت کشید ، رضایت نمیداد که نمیداد . ماست رو جلوی دستم گذاشت، پیاله و ملاقه ی کوچیکی آورد و حینی که باز دور خودش میچرخید ، دو لیوان از آب چکون برداشت و گفت: گندم خدا رو شاهد میگیرم، همچین که زنگ خونه خورد ها ... هممون وا رفتیم . اصلا پروین میگفت ما که منتظر مهمون نبودیم . گفتم خواهر برو در و باز کن حبیب خداست این آشوب امشب هم ختم بشه . اصلا به دلم افتاده بود .

لبخندی به لبش آورد و با هیجان گفت: همچین که صدای سلام علیکش و از تو کوچه شنیدم ها گندم خاله بند دلم پاره شد.

خنده ای به توصیفش کردم و گفتم: خب بعدش چی شد؟

-هیچی . موندن توی رودربایستی و خلاصه با بفرما اومد داخل
. منم چارقد سر انداختم ، بابات هم یه پیراهن روی شلوار
کردی تنش کرده بود . هرچی صنم گفت برو شلوار بیرونی
تنت کن به گوشش نرفت!

نفس عمیقی کشیدم، هر وقت دیگه ای ، این رو به لکه های
سیاه روی دامنم اضافه میکردم ... ولی نمیدونم چرا مهم نبود .
"ق" و "گ" گفتن های خاله پوری که لا به لای حرفه‌هاش،
لهجه ی تهرانی غلیظش و گم میکرد، مهم نبود . چ رو شبیه ج
تلفظ کردن دیگه مهم نبود ... ما همین بودیم . پدرم، مادرم...
خاله ی پر شور و هیجانم ! خواهر عاشق پیشه ام ...
صدای خاله توی گوشم پخش شد: باید میدیدیش خاله ...
دسته گل به چه بزرگی... سه چهار کیلو شیرینی تازه . چقدرم
خوشمزه ! از گل و شیرینی ای که مهدی برای صنم آورده بودن
خیلی بهتر بود .

لبخندی به خاله پوران زدم و گفتم: این بار دوم بود اومد؟
-اره گفت سر زده اومدم که تعارف نکنین . غریبه نیستیم . از
این حرفها .

دستشو جلو آورد ، دستبند طلایی که دور مچ ظریفش رو قاب گرفته بود و جلوی چشمم گرفت: اینم پیشکشی آورده . قشنگه نه؟

-عالیه مبارکت باشه .

-حالا به هوشی گفتم ، ببریم سفیدش کنیم طلا زرد که الان مُد نیست !

هوشی!

ابروهام بالا رفت و پرسیدم: بالاخره کی عقد میکنین؟

-عقد دائم و گذاشتیم برای یکم فروردین ماه .میاد تبریز . تا حلقه بخریم، آینه شمعدون بخریم... یه دست لباس بخریم ... این اسفند و شلوغی هم تموم بشه ... سال جدید . خونه ی جدید .

-به سلامتی .

کتلت های برشته رو توی دیس کشید و با هیجان گفت: از من نه جهاز خواسته ... نه تیر و تخته گفته همه چیز هست . راستم میگه همه چیز هست فقط از کل خونه اش، پرده ها رو دوست نداشتم تخت خوابشون هم انقدر قدیمیه همش جیر

جیر میکنه!

چشمهام گرد شد و خاله پوری بدون اینکه اصلا متوجه باشه
گفت: حالا خودم یه سرویس خواب کرم شکلاتی دیدم میخوام
اونو بخرم .

سرمو تکون دادم تا افکارم فرصت ته نشین شدن رو نداشته
باشند.

توی چشمهای خاله پوری نگاه کردم و بی هوا و بی حواس
برای عوض کردن جهت ذهنم گفتم: اتفاقا بازار مبل که بودم
یه سرویس خواب کرم شکلاتی قشنگ دیدم قیمتش هم خیلی
مناسب بود ...

خاله پوری برام دو تا کتلت گذاشت و گفت: به به ، سرویس
خواب انتخاب کردی خاله؟

لب گزیدم و با تک سرفه ای گفتم: همینطوری دیدم . اونجا
انقدر مدل و تنوع هست که ...

-با کی رفته بودی حالا؟

توی دلم گفتم ... با آیین ارجمند ... نامزد یک ماه و خرده ای !
سرویس خواب شیکی هم خریدیم ... سلطنتی بالاش تاج داره و

لمسه ! کنسول بزرگی هم داره که به قول آیین من از شیر مرغ
تا جون آدمیزاد رو میتونم توی کشوهاش جا بدم .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همینطوری مسیرم خورد.
خاله پوری بیشتر کنجکاوی نکرد: خلاصه هوشی گفته پوری
من جهازتو نمیخوام فقط خودت . منم گفتم تو سایه ی سرمی،
خونه زندگیتو نمیخوام فقط خودت ! به ناصر هم گفتم هر وقت
که گندم ازدواج کرد، شوهر کرد ... درسش تموم شد، قبول تو
اون خونه رو به ماه چهره برگردون پول پیشو بده به من بدهی
تو صاف کن ... وگرنه که هیچ ! مگه من اسلحه گذاشتم رو
پیشونیت مرد مومن . خداشاهده همینطوری به بابات گفتم ها
... پروین میگفت اصلا پوری... تا این رو تو دید ساکت شد !
میگفت صنم گفته خاله پوری عصبانی نمیشه نمیشه میذاره به
وقتش طرف و میشوره پهن میکنه روی رخت ... به صنم گفتم
خجالت بکش ، تو داری مادر میشی عفت کلام داشته باش .

بلند بلند از جمله اش خندید، به لبخند ساده ای اکتفا کردم و
لقمه ای برای خودم گرفتم که نفسی گرفت و گفت: خلاصه

خاله، من هرچی میگفتم نره، ناصر میگفت بدوش ! آخر سری
خدا هوشنگ و رسوند عین معجزه . خدا از آقای کمش نکنه .
سرش سلامت باشه انقدر ماشالله ماشالله ، با ادبه انقدر محترمه
که حد نداره...

با پشت انگشتهاش دو سه تقه به میز کوبید و با دهن پر
پرسیدم: من الان چشمم شوره خاله؟
-چه حرفیه دور چشمات بگردم ! آدم از محبت زیادم چشم
میزنه . من خودم در عجبم مهر این مرد چطور توی دلم
نشسته !

لقمه هاشو اونقدر تند میجوید وبا آب فرو میداد که شوکه
گفتم: خاله چه خبره ؟ مگه دنبالتن ؟
خاله پوری تا ته لیوان آبشو سر کشید و گفت: نگفتم بهت مگه
؟ هوشی قراره بیاد دنبالم ، بریم سمت لواسون !
-این موقع شب؟
-آره دیگه . فردا هم که تعطیل رسمیه ادارجات تعطیله.

خنده ی بلندی سر داد: خوبیش همینه که هوشنگ دولتیه .
ادارجاتی ها هم که تا تقی به توقی میخوره تعطیلن نگرانم
نباش، دم ظهر برمیگردم خاله . حالا به بابات اینا نگی ها ،
خودم با پروین حرف میزنم .

حیرون نگاهش کردم و متعجب گفتم: واسه همین این همه
کتلت درست کردی؟

خنده ای کرد: خب چه کار کنم گفتم شاید دوست و آشناهای
هوشی هم یه چیزی بیارن زشته دست خالی برم . بار اولشونه
منو می بینن!

هاج و واج پرسیدم: مگه دسته جمعی میرید؟

-آره دیگه . گفته بودم بهت که خواهر هوشی، دوست
کلاس نقاشیمه ... اون میاد شوهرش میاد . دوستای شوهر
خواهر هوشی هستن!

نه نگفته بود !

البته مهم هم نبود . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به سلامتی
خوش بگذره .

-اوقات خوش باشه خاله . حالا این کتلته خوشمزه است؟ نکنه

ببرم آبروم بره ... ها طعمش خوبه؟ یه کم سس هم درست کنم
بریزم روش؟

شونه ای بالا انداختم: به نظرم همینطوری خوشمزه است .
-خاله این گوجه هایی که خریدی ها اصلا خوب نبود، همه له
و لورده است یه کم سفت تر بخر .
-میدونستم میخوای جمع کنی ببری لواسون سفتشو میخریدم
خب!

خاله پوری خندید و گفتم: حالا یه امشب و آف میدادی .
لپمو کشید و دردم گرفت، آی آیی کردم و خاله پوری با خنده
گفت: دلم برای هوشی یه ذره شده خداشاهده . فردا غروب دم
، من اینجام .

غروب دمش رو میخواستم چه کار !
الان میخواستم که دنیایی از حرفهای نگفته بودم ... حس هایی
که نمیدونستم چه اسمی روش بذارم! یک عالم خبر ... دلم دو
تا گوش میخواست تا مثل خاله پوری که هوشی هوشی میکرد
! منم آیینی میگفتم و صد تا از بغلش در می اومد .
اما سکوت کردم .

از پشت میز بلند شد و به اتاقش رفت ، پالتوی سورمه ای و
چکمه های تا زانوی مشکی رنگشو بیرون آورد و گفت: این با
این میاد خاله؟
-میاد .

شال مخمل آبی زنگاری ای روی موهای مش کرده اش گذاشت
و گفت: این و بذارم یا شال سورمه ای؟
-فکر کنم این خوبه .

خیالش از لباسهایش که راحت شد، کیف بزرگ و مشکی پری
رو روی دوشش انداخت و با تعجب گفتم : این توش چیه ؟ چرا
شکل خورجینش کردی؟

-گفتم یه دست لباس ببرم زشت نباشه . بلوز دامن برداشتم با
جوراب شلواری و یه صندل یه برس و اتوموی تو هم بردم گفتم
اگر هوشی بذاره رو سری سر نکنم موهام مرتب باشه !
با دهان باز نگاهش میکردم و خاله پوری کیفشو جلوی چکمه
ها مقابل در گذاشت و سبد پیک نیکی رو که از قبل آماده
کرده بود و روی کانتر قرار داد و گفت: آخ آخ کتری نداشتم
فلاسک و پر آب جوش کنم .

دور خودش میچرخید که تشری هم به من زد: یه کمک نکنی خاله !

لقمه توی دهنم ماسیده بود . خودمو آماده کرده بودم یه شب زنونه ی پر از تخمه داشته باشیم! نمیدونستم قراره قالم بذاره و با شوهر عزیزش بره لواسون و اتفاقا کیفی رو پر بلوز و دامن و جوراب شلواری و صندلش کنه که من جزوه های سنگینمو همراه با روپوش سفیدم دوران دانشجویی توش میریختم! کیف آرایشش رو روی کیف مشکی گذاشت و حینی که لبهای کالباسیشو روی هم می مالید گفت :چطور شدم خاله؟ غدامو خورده نخورده ،جمع کردم: خوب شدی خوشگل شدی این موها اینطوری بهت میاد .

موهای جلوی پیشونیشو که تا نیمه های گونه کوتاه کرده بود رو کناری زد و گفت: آره هوشی هم اتفاقا میگفت . قبل از اینکه جمله ی دیگه ای به زبون بیاره، ساک و بار و بندیشو جمع و جور کرد و با یه خداحافظ از خونه بیرون رفت . در رو که بستم تازه حس کردم چه وضع خفقان آوری دارم ! از در و دیوار امشب تنهایی می بارید.

به آشپزخونه رفتم ، حوصله ام سر رفته بود ، تلفن رو برداشتم
مردد از گرفتن شماره اش، گوشی رو روی کانتر گذاشتم و به
سراغ ظرفهای کثیف رفتم . وقت کشی هام ته تهش ، فقط
بیست دقیقه شد و من ساعت هشت و نیم شب ، بیکار و
سرگردون روی مبلی نشسته بودم و به قاب تلویزیون خاموش
نگاه میکردم .

روم نمیشد به آیین ارجمند زنگ بزنم تا بخشی از بی حوصلگی
مو گردن بگیره! فکر میکرد امشب با خاله ی تازه از تبریز
برگشته ام چه دل و قلوه ها که نمی دم!

گوشیمو چک کردم، از ساعت شش غروب که احوالمو پرسیده
بود، هیچ پیغام دیگه ای نبود . بقیه هم که انگار نه انگار !
کف پاهامو روی میز جلوی مبل گذاشتم سرمو به پشتی مبل
تکیه زدم، سکوت خونه رو صدای رفت و آمد اتومبیل ها
میشکست . گوشیمو جلوی چشمهام گرفتم و تلگراممو بالا و
پایین کردم . از این گروه به اون کانال ... توی عالم خودم بودم
که آی دی ای بهم پیغام زد : سلام !
دستهام بی اراده به لرزه افتادند .

دستهام بی اراده به لرزه افتادند .
چشمهام کم مونده بود از حدقه بیرون بزنن !
هیچ ری اکشنی جز ساکت تماشا کردن به صفحه ی گوشیم
نمیتونستم از خودم بروز بدم .
انگار دچار Sleep Paralysis - "فلج خواب" شده بودم ، تار
به تار ماهیچه هام قفل شدند و عضلاتم منقبض و سنگین شده
بودند .
فکر کردم اشتباه میکنم ...
فکر کردم غلطه ! فکر کردم خواب می بینم ...
فکر کردم یه توهمه !
اما به ساعتش نگاه کردم و چشمم به ساعت دیواری بالای
تلویزیون افتاد ، هشت و سی و سه دقیقه !
نفسم لا به لای شیار ها و دریچه هام گیر کرده بود.
به is typing که بالای صفحه حرکت میکرد زل زده بودم که

واژه ای رو همراه با علامت سوال ارسال کرد ، "خوبی ؟" !

از جا پریدم ، گوشی از دستم روی میز جلوی مبلی افتاد

و صدای بدی توی خونه پیچید . خودمو به کناری کشیدم و

دستمهامو جلوی دهنم گذاشته بودم که جیغ نزّم .

صدای تلفن کل خونه رو برداشت و من بی اراده هینی کشیدم،

گلوّم خشک بود و زبونم مثل چوب شده بود . به طرف تلفن

رفتم و بی توجه به شماره ای که روی صفحه اش افتاده بود،

گوشی رو دم گوشم بردم که خاله پوری مهلت سلام نداد و فوراً

گفت: امشب ماه چهره نیست ها خاله . در و پیکر و قفل کن .

من حواسم نبود در تراس و پنجره ی آشپزخونه رو باز گذاشتم

طوفانه ببندش . مراقب خودت باش خداحافظ.

نه فرصت سلام داد ، نه رخصت خداحافظ... تماسو قطع کرد و

من گوشی رو توی دستگاه گذاشتم.

صدای باز وبسته شدن در و پنجره و رعد برقی که کوچه رو

روشن کرد ، باعث شد بی توجه به گوشی روی زمین افتاده ام ،

به سمت آشپزخونه برم، پرده ها رو کنار زدم تا پنجره رو ببندم.

آستری به تیزی آهنی قاب بالای پنجره گیر کرده بود ، باهاش

کلنچار میرفتم که دوباره رعد و برقی زد، صدای طوفان و حرکت درخت ها ته دلمو خالی میکرد . با دیدن یه موتور سیکلت که دو سرنشین داشت و هر دو سرنشین گردنشون رو به سمت پنجره ی من چرخونده بودند.

حواسم نبود که سرم لخته ! تلاشم برای آزاد کردن آستر پرده از بالای پنجره بی نتیجه موند .

نیاز به صندلی داشتم .

دوباره صاعقه زد و آسمون غرید، لبمو گزیدم و بی توجه به آستر و پرده ، فقط پنجره رو بستم و از اشپزخونه به سمت تراس رفتم .

قلبم از لای استخون های قفسه ی سینه ام بیرون زده بود و به سمت گلوم دویده بود .

نفس نفس میزد .

با این حال به سمت در تراس رفتم که به خاطر باد جلوو عقب میشد، لباس های پهن شده رو توی بغلم جمع کردم و در تراس و بستم ، لبه ی تخت خاله پوری نشستم و اجازه دادم ضربان اوج گرفته ی قلبم، به حالت نرمال خودشون برگردن !

با سر انگشتهای اشاره ام، شقیقه هامو به حالت دورانی ماساژ
می دادم که رعد و برقی کل پیرامونم و پر کرد و صدای
شکستن اومد، جیغی کشیدم و سراسیمه به آشپزخونه دوییدم!
شیشه ی آشپزخونه شکسته بود و باد پرده ها رو به طرز
جنون آمیزی به رقص درآورده بود .
وحشت زده از شیشه ای که با یه پاره آجر شکسته بود و خرده
های شیشه روی زمین و روی اجاق گاز و حتی روی میز گرد
توی آشپزخونه ریخته بودند ، صندل های خاله پوری رو پا
کردم و با زانوهاییی که مرتعش بودند جلو رفتم.
یه تکه پاره اجر کف آشپزخونه لای شیشه خرده ها افتاده بود
که دورتادورش رو یه کاغذ مچاله فرا گرفته بود ، جرات نزدیک
شدن به پنجره رو نداشتم . وحشت زده چین های کاغذ و از
اون گُلُوخ سخت باز کردم و به واژه ای که وسط کاغذ حک
شده بود زل زدم .
تمام ارگان های بدنم دست به دست هم دادند تا زمین زیر پام
بچرخه و من پای دیوار سقوط کنم و عرق سردی سلول های
بدنمو خیس کنه!

چهار دست و پا به سمت تلفن همراه که روی زمین افتاده
بود خودمو کشوندم ، شماره ای رو گرفتم و گوشی رو به گوشم
چسبوندم .

پنج تا بوق خورد و جوابی نگرفتم، قطع کردم و دوباره زنگ
زدم ...

پنج تا بوق آزاد ...

شش تا ...

پوفی کشیدم و تماس قطع کردم .

به پیغامی که تا همون خوبی ختم شده بود زل زدم و به
کاغذی که توی مشتم میچاله بود . سوز و بادی که از قسمت
شکسته ی پنجره به داخل خونه نفوذ میکرد، باعث لرزم میشد
، به کنجی تکیه زدم و پیشونیمو روی زانو هام گذاشتم .

نمیدونم چقدر به همون حالت موندم ...

ندیده میدونستم چقدر رنگ پریده ام، ندیده میدونستم چقدر

اوضاعم رو به وخامته ... ندیده میدونستم چقدر صورتم آماده ی
گریستنه .

پس سرمو به دیوار تکیه دادم . از سرما بود یا افت فشار، شاید
هم اون ترس عجین شده با من ... که دندون هام بهم می خورد
. تصویر اینکه بابا بفهمه ، یا مامان زار بزنه ... یا صنم پوست
لبشو بجوه ...

تصویر اینکه من پشت میله های زندان باشم!
کشنده بود و قادر بودم امشب بابت تمام تصوارتم ، بابت تمام
لکه های سیاه پاک نشدنی ای که به جون و تنم افتاده بود،
بمیرم!

این حجم از بی آبرویی به خانواده ام شوک هزار ولتی میداد !
ضربانی که به آنی مختل میشد ... احساساتی که توی نطفه
خفه می شدند .

من چطور ثابت می کردم که فقط از سر یه حماقت، یه رفاقت
... یه بردگی ... اسارت ... ترس از تنهایی به اون ویلا رفتم .
من چطور به همه توضیح میدادم که نفهمیدم چطور سر اونجا
در آوردم !

من چطور به همه میگفتم؟!
کی حاضر بود منو بشنوه!
کی حاضر بود بهم گوش بده ...
بی ابرو میشدم خدایا ... خانواده ام ... شغلم ، موقعیتم ...
زندگیم !

آیین ارجمند .

وای ...

اگر به تلافی تمام ناباوری هام، باورم نمیکرد چی؟!
چنگی به صورتم زدم و اجازه دادم ناخن هام توی پوست گونه
ام فرو برن ... اجازه دادم سوزش عمیقی از این چنگ انداختن
نصیبم بشه!

من چطور به همه حالی میکردم که نوچه بودن این بلا رو سرم
آورد !

وابستگی...

عدم اعتماد به نفس !

با من اینکار و کرد .

چطور بگم اومدم راه رفتن کبک ها رو یاد بگیرم، از کلاغ بودنم

غافل شدم ... چطور بگم من اصلاً راه رفتن رو دیگه نا بلد بودم
! خدایا من با این لکه ی تازه که به پیشونیم داغ گذاشته بودند
چه می کردم!

از چشمهام اشک پایین اومد و صدای هق هقم کل خونه رو
برداشت . من قاتل نبودم ! به جون اون آدمی که توی بدن
خواهرم نبض میزد، من نبض کسی رو خاموش نکرده بودم !

با آخرین توانی که برام مونده بود ، شماره رو گرفتم
بوق آزاد بهم امیدواری میداد که بالاخره جواب میده و همون
شد، بعد از پنجمین بوق صدای "الو" گفتنش که شبیه داد بود
توی گوشم نشست.

کلمه هایی که آماده کرده بودم دود شدن ...
نالهام سوختند و با صدای گرفته ای فقط پرسیدم: خونه ای؟
تک سرفه ای کرد و با لحن تلخی در جوابم گفت: آره چطور؟
-کار داری ؟

-کار؟

چنگی به موهام زدم و بینیمو بالا کشیدم و گفتم: زنگ زدم
جواب ندادی !

پوفی کشید : آره نشنیدم .

از این حجم بی حوصلگیش، کلافه شدم ، عصبانیت واضحی
توی حرفه‌هاش بود که وادارم میکرد عقب نشینی کنم ، اما
ترس از تنهایی و شیشه ی شکسته ی آشپزخونه باعث شد
بگم: میشه بیای اینجا ؟

شوکه شد .

علی رغم خشمی که سعی داشت پنهانش کنه اما اثرش توی
صداش مشهود بود ، متعجب گفتم: من پیام اونجا؟
-آره .

صدای خالی کردن نفس هاشو توی گوشم شنیدم و درحالی
که به رقص پرده نگاه میکردم، قبل از تصمیمش من باب
جوابی که میخواست بهم بده ، گفتم: اگر نمیتونی من پیام
پیشته؟

جمله ام رو روی هوا قاپید:

-آره . تو بیا . منتظرتم.
و تماس و قطع کرد .
آخی از گلوم بیرون اومد .
سینه ام میسوخت و من فکر کردم ای کاش به کس دیگه ای
جز اون زنگ زده بودم .
به سختی روی پاهام سوار شدم ، به سمت پنجره رفتم و با
احتیاط پنجره رو باز کردم ، سرمو بیرون بردم و به دو طرف
کوچه نگاه کردم، خبری از موتور سوارو دو سرنشین نبود . هیچ
خبری نبود . هیچ آدم مشکوکی نبود .
مضطرب پنجره رو بستم وبا روزنامه هایی که جاشون پشت
اجاق گاز بود، و نوار چسب حلقه ای پهن، سوراخ روی شیشه
رو سرهم بندی کردم و پرده رو کشیدم . شیشه ها رو جمع
کردم وروی گپ نارنجی رنگم ، پالتوی مشکی ای پوشیدم و
بدون آرایش شالی روی موهام گذاشتم. گوشیمو برداشتم و ده
بار تایپ کردم: میشه بیای دنبالم !
میشه بیای؟!
ممکنه بیای دنبال من !?

هیچ کدوم از ورژن های درخواست کمکم رو ارسال نکردم .
از خجالت بود یا کم رویی...

نمیدونم اما عین ده بار پیغاممو پاک کنم .
اسنپ هم نمیتونستم بگیرم، بخاطر کوتاهی مسیر هیچ راننده
ای حاضر نمیشد درخواستمو قبول کنه . گوشی رو توی جیبم
انداختم ، در وقفل کردم و از پله ها پایین رفتم . به خودم قول
دادم ، تا رسیدن به برج یک نفس، فقط بدوم !

من دویدم بدون اینکه کسی دنبالم باشه!
به برج که رسیدم کسی از پارکینگ بیرون اومد و من فرصت
رو مغتنم شمردم و قبل از بسته شدن کرکره ی پارکینگ وارد
محوطه ی جلوی ساختمون شدم، پله ها رو بالا رفتم و با دیدن
آقای روستایی که پشت پیشخون نشسته بود و کتاب میخوند
سلامی سردادم .

در جوابم با لبخند مهربونی گفت: سلام خانم دکتر احوال شما!

نمیدونم از کجا میدونست من پزشکم ... اما این مدت لفظ
خانم دکتر رو زیاد خرج میکرد .

شاید هم به خاطر نزدیکیم با آیین ، من رو به نامی میخواند که
اون خودشو به همسایه هاش معرفی کرده . سوار آسانسور شدم
و توی طبقه ی آخر با نفس نفس مقابل در قهوه ای ایستادم .
دستم رو روی زنگ فشار دادم که انگار همون حوالی در بود ،
دستگیره رو پایین داد ، لوای در قرقری کرد و قامت به خون
نشسته اش توی چهارچوب پدیدار شد .

بی اراده قدمی به عقب برداشتم که زهرخندی زد و کامل در و
باز کرد و از توی چهارچوب کنار رفت .

هل شدم و نفهمیدم چطور کفشهامو از پا درآوردم و توی خونه
ایستادم . بی نفس... با صدای سوت یکنواختی که پژواکش کل
جمعمه ام رو برداشته بود .

اگر طوفان به خونه ی من زده بود ...

اگر سنگ فقط شیشه ی پنجره ی من رو شکسته بود !

اینجا همه چیز در هم شکسته بود !

اگر من در حال پرت شدن توی چاه بودم ، آیین ارجمند ته

چاه چمباتمه زده بود .

گردباد سهمگینی اومده بود و همه چیز و ویرون کرده بود .
همه ی چیزهایی که نه با عشق ، اما از فرط دوست داشتن
خریده بودیم... هم نظر و مشترکا خریده بودیم آش و لاش شده
بودند .

و بدترین قسمت ماجرا ویرونی وسایل تازه نبود ... این عطر
آشنا بود که توی بینیم نشسته بود و من میتونستم ضمیرشو
در کسری از ثانیه پیدا کنم .

به صندلی های روی زمین افتاده نگاه کردم ... به کوسن هایی
که با چاقو شکمشون دریده شده بود و پنبه ها بیرون زده بود
زل زدم ...

بالشتک های مبل راحتی جلوی تلویزیون که شرحه شرحه
شده بودند .

قلبم از حجم این ویرونگی ، درحال ترکیدن بود .
توی دستش کاغذی بود و بدتر از من ، ناباور تر از من ... گیج
تر از من به این حجم آشفتگی نگاه میکرد.
دردم یادم رفت و رو به آیینی که از اخم و حرص سیاه شده بود

پرسیدم: چی شده؟

دستشو پشت گردنش فرستاد و به جای جواب از من سوال

کرد: تو چی شده؟

شیطنتم به حال و روز سیاه جفتمون نمیخورد اما گل کرد:

من اول پرسیدم آیین .

زهرخندی نثارم کرد: یه دیوونه اومد اینجا رو بهم ریخت و رفت

.

خواستم بگم دیوانه ای هم امشب من رو بهم ریخت و رفت !

قدمی از من فاصله گرفت ، وسط سالن خونه جلوی میزهای

عسلی ایستاد و بالشتکی که روی زمین افتاده بود رو بلند کرد .

با دیدن کف خونی سرجام جا به جا شدم !

خون بود یا رنگ ...

جلو رفتم .

حقیقت آروم آروم زیر پوستم نفوذ میکرد .

بوی تازگیشو از همون فاصله میتونستم استشمام کنم !

لکه های قرمز روی سنگ های سفید ... حجمش نه اونقدر زیاد

بود که سیل قرمز همه جا رو برداره، نه اونقدر کم که ندیده

بگیرمشون .

حالا لکه های خون خشک شده و پاشیده به صورتش رو

کما بیش میتونستم هضم کنم .

حالا میفهمیدم چرا سرم داد زده بود "الو ! "...

تایمم بذاره پست میدم نذاره همین یک پست . روز خوبی

داشته باشید ♥

با پاهای سستی جلو اومدم و دیدم که آیین توی آشپزخونه

توی کشو چیزی گذاشت و به سالن برگشت ، زیپ رویه ی

تشکچه روباز کرد، به آرومی رویه رو درآورد و کناری گذاشت،

از جا بلند شد و صندلی های زخمی شده ی نهارخوری رو

صاف کرد و به آشپزخونه رفت. با حوله و سطل آبی برگشت و

بالای سر لکه های سرخ حک شده روی کاشی نشست .

دستمال رو روی زمین میکشید و توی سطل آب فرو میکرد و

دوباره از نو ...

حرکاتشو دنبال میکردم و ساکت بدون پرسشی از من به کارش

مشغول بود . به آشپزخونه رفت، سطل و خالی ، کهنه ی دیگه

ای آماده کرد و من تکونی خوردم ، به تابلویی که سه تیکه
شده بود و جلوی شومینه افتاده بود نگاه انداختم و چشمم به
میزی رفت که روش دیس میوه بود و دو لیوان چای دست
نخورده !

چاقوی پیش دستی ای که توی کوسنی فرو رفته بود .
صدای نفس های عمیقشو میشنیدم . از جا بلند شد ، از روی
سطح نم دار که رد شد و پاش لیز خورد، نزدیک بود سکندری
به زمین پرت بشه که خودشو به دیوار نگه داشت و سطل
خونابه و کهنه ی توی سطل روی زمین سرازیر شد و من
تجمع مولکول های آبِ صورتی رنگی رو میدیدم که روی
سطح زمین به چند جهت متفاوت حرکت میکردند .
پالتو رو گوشه ای انداختم و رو به آیین که بلاتکلیف به این
فضاحت نگاه میکرد گفتم: طی کجاست؟

توی چشمهام نگاه کرد و پشتشو به دیوار تکیه داد .
خم شدم ، سطل و کهنه رو از روی زمین برداشتم و گفتم: برو
بشین من درستش میکنم .

نگاهش توی صورتم می دوید، از زیر سنگینی چشمهایش رد

شدم ، طی و برداشتم که دیدم بدون یک کلمه حرف اضافه ،
به سمت پله ها رفت و لبه ی یکیشون نشست، پاکت سیگارشو
بیرون کشید ، فندک زد و من میدونستم توی هیچ کدوم از
کابینت های این خونه زیرسیگاری پیدا نمیشه! پیش دستی ای
براش بردم و گفتم: برو یه دوش بگیر.

درقبال پیشنهادم مخالفتی نکرد.

لبخندی زدم : چه طوفانی بود بیرون .

کلام زهردارش گوشمو ازار داد : نبودی طوفان واقعی رو ببینی
از نزدیک !

قدمی ازش فاصله گرفتم و مشغول شدم . یادم رفته بود خودم
زیر چند پاسکال فشار در حال له شدنم ... زیر دستگاه پرس، له
شده بودم و خرد شدن دنده هام و ترکیدن اعضای داخلی بدنم
رو با ذره ذره ی وجودم لمس میکردم .

وقتی کمرراست کردم که دیدم کل خونه رو طی کشیدم و
دیگه نجاستی نیست . گردن درد و سردرد بدی به جونم افتاده
بود. بی اراده ته دلم خالی میشد و بدون دستگاه فشار سنج،
میدونستم فشارم زیر هشته !

مبلمان سالم رو تا جایی که بازو هام توان داشتند سر جاشون برگردوندم .

پایه ی دو تا از صندلی ها شکسته بود و مبل ال پدرش دراومده بود !

فاتحه ی کوسن ها رو خوندم و ظروف و به آشپزخونه بردم .
مرکبات رو توی طبقات سرد خونه ی یخچال خالی کردم و ظرف میوه رو شستم .

کارهام که تموم شد، با دستمالی مشغول تمیز کردن سطح کانتر بودم که چشمم به ضمانت نامه های هود و اجاق گاز افتاد ،کشویی رو باز کردم و خواستم کاغذها و دفترچه ها رو اونجا بذارم که با دیدن سونوگرافی ای که توی کشو تاش باز مونده بود بی اراده پنجه امو جلو بردم .

برگه رو کامل باز کردم . هفده هفته اش بود و بالای برگه به لاتین نوشته بود: Lida kazemian !

و تاریخش مربوط به دیروز بود و ساعتش هشت صبح رو نشون می داد !

هشت صبح دیروز من ، به خنده هامون ختم میشد و جواب

منطقی و دوستانه اش به دکتر فروزش من باب عروسی و
رئیس بودن من ! نظر من!

و من چه هشت صبح های دور از دسترسی الان داشتم!
که فقط داشتم ، بی تکرار داشتم .ماضی بود ! داشتم و ندارم !
به اوضاع و زخم های چوب و اسباب نگاه کردم و چشمهام به
اسم لاتین برگشت . ربط دادن همه چیز به هم اصلا کار
سختی نبود!

حس کردم هیچ جا رو نمیتونم ببینم ...
حس کردم زمین زیر پام کج شده ! مغزم رانش کرد و لرزه ی
بدی به جونم افتاد، دستمو به سمت صندلی ای کشیدم ،
کمکی بهم نکرد و من نتونستم خودمو کنترل کنم و با کمر به
زمین افتادم .

از صدای برخورد تنم با کف سرامیک و سرد آشپزخونه خودم
بیشتر ترسیدم .

ترسیدم لگنم شکسته باشه ...

ترسیدم سرم ضربه دیده باشه ...

ترسیدم امشب یه حقیقت محض باشه !

ترسیدم عقل درمونده ام، یه دروغگوی بزرگ رو باور کرده باشه
!

صدای آیین اومد ، لبهامو بهم دوختم و با دردی که مغزم رو
مچاله کرده بود کلنجا می رفتم، دست زیر گردن و پاهام
انداخت و معلق شدم . ثانیه ای بعد ، روی مبلی بودم و بازوبند
فشارسنج دور بازوم بسته شده بود .

صدای باد شدنش رو میشنیدم ... صدای باز شدن پیچ و فس
خالی شدنش رو ...

تمام مدت ساکت بود و ساکت بودم.
به آرومی گفت: خیلی پایین نیست که نیاز به سرم داشته باشی
. سرگیجه ات اگر شدید دارم دارم .

نگاهم به سقف بود لبهامو تکون دادم: خوبم.

-میخواهی یه چیزی برات آماده کنم ؟

صداش دو رگه بود . کدوم پدری، از شنیدن بچه دار شدن زنی
که دیوانه وار می پرستتش و حاضره ذهنیت دوست دختر
جدیدشو نسبت بهش خراب کنه ، اینطور بهم میریزه؟!!

سلام مجدد ☺

چشمهامو روی هم گذاشتم و گفتم: یه کم بهتر شدم میرم .

-مگه گفتم بری؟

-نه خودم دارم میگم .

-لازم نکرده .

اونقدر تن صداش تلخ بود که لب برچیدم .

پوفی کرد : میشه بگی این وقت شب توی خونه ی من چیکار

میکنی ؟

خودم و بالا کشیدم و گفتم: من الان میرم آیین ...

دستشو روی شونه ام گذاشت و وادارم کرد روی مبل دراز

بکشم .

با اخم گفت: مگه خاله ات نبود پشت؟

به چشمهای گداخته اش زل زده بودم و کفری پرسید: تو اینجا

چه کار میکنی گندم؟

پوزخندی روی لبهام نشست که موجبات تعجبشو فراهم کرد !

در جواب سوالش گفتم: میدونی یه چیزی توی من همیشه

تکرار میشه آیین .

از جوابم کمی تعلل کرد و بعد پرسید: اون چیه؟
 - که من همیشه اون جایی ام که نباید باشم !
 و بی توجه به درد سرم ، خودم وبالا کشیدم و این بار مانع
 نشد، پاهامو روی زمین گذاشتم و با یک دو سه ای که
 شمارشش رو فقط خودم میشنیدم، از جا بلند شدم.
 خدا به دادم رسید که کمی زمینشو سفت نگه داشت تا زیر پام
 نچرخه ، دنبال لباسها میگشتم که پرسید: نگفتی اینجا چه کار
 میکنی؟
 توی چشمه‌هاش زل زدم : خاله پوران نبود، رعد برق شد
 ترسیدم .
 باور نکرده بود .
 من دروغگوی خوبی نبودم.
 شالم رو روی موهام مرتب کردم و خواستم خداحافظی نثارش
 کنم که جلوی روم ایستاد: چرا حرف نمیزنی؟
 -چی بگم ؟
 -قانعم کن که تو این موقع شب توی خونه ی من چه کار
 میکنی !

-هیچی .

بی ملاحظه گفت:

-پس اومدی شبِ گه منو گه تر کنی !

شنیدن خبر پدر شدنش ، شبش رو گه کرده بود؟

-خداحافظ.

خواستم برم که بازومو جوری توی چنگش کشید ، که حس

کردم انگشتهاش از روی پوستم به رگهام رسیدند .

با حرص تمام دق و دلی هاشو سرم خالی کرد و توپید: من با تو

نیستم مگه؟

-لطفا با من اینطوری حرف نزن آیین .

-چه طوری حرف بزنم پس؟ مثل آدم ازت میپرسم این موقع

شب چی تو رو کشونده اینجا ...

-نمیخوام به مشکلات مشکلات خودمم اضافه کنم !

بی توجه به احوالم ، داد کشید: وای گندم . وای از تو گندم .

وای !!!

آیین منو نابود کردی گندم ☹️☹️☹️ کشتیش سخته کنه

تقصیر توئه خنگول ☹️☹️☹️ عصبی ام الان از دست شخصیتم

دستش هنوز دور بازوم بود . با حرص گفت: چته تو ؟

-میشه آروم باشی...

دادزد : نه ...

-لطفا داد نکش توی این طبقه تو همسایه داری!

-به درک .

لب گزیدم و سرمو پایین انداختم ، تکونی بهم داد که کل بدنم

رو در بر گرفت و با فریاد کر کننده و کلفتی گفت: جواب منو

بده !

-تمام دق و دلی هاتو از این بهم ریختگی سر من خالی نکن

آیین.

-پس سر کی خالی کنم؟!

-بهتره من برم .

خواستم خودم وجلو بکشم که با حرص نفس نفس میزد .

سر جام ایستادم ، روی میز عسلی نشست و خسته گفت: زنگ

بزن آژانس.

-دو قدم راهه .

از جا بلند شد : خودم می‌رسونمت .

مثل خودش بی ملاحظه غریدم: اون موقع که داشتم میومدم اینجا چرا پس تعارفشو نکردی که بیای دنبالم ! اون موقع شب نبود ؟! تاریک نبود؟! دیر وقت نبود؟!

از این همه جمله ام یک جا ، گوشه‌اش تعجب کرد .

به پیشونیش خطی افتاد و گفت: وضع خونه رو دیدی ؟!

-چرا بهم نمیگی چه خبره ؟!

-تو می‌داری؟ هی برم برم برم ... بفرما برو ! به سلامت ...

هری !

مات گفتم: با من اینطوری حرف نزن.

-من هرجوری که دلم بخواد با هرکسی که دلم بخواد حرف

میزنم . مشکلی داری؟

توی چشمهای برافروخته اش نگاه کردم و با حرص های

انباشته ای که یهو سر ریز شده بودند ، چون تحملشون دیگه

بیشتر از توان وظرفیتم بود گفتم: آره . مشکل دارم.

سرمو تگون دادم و با حرص دستمو عقب کشیدم و گفتم : من

با ادبیات ولحنت مشکل دارم .

انگشت اشاره امو به سینه ی خودم کوبیدم و کمی صدامو بالا
بردم: من با این که هر روز یه شایعه ازت میشنوم مشکل دارم!
بغض صدامو گرفت : من با اینکه توی کشوی آشپزخونه ات
برگه ی سونوگرافی یه بچه ی چهار ماهه از آدمی که تو رو
میپرسته پیدا میکنم مشکل دارم!
ناله کردم: بله من مشکل دارم...
آه کشیدم: آیین... من با این همه قضیه مشکل دارم . خیلی هم
مشکل دارم .
وا رفت.

جوری وا رفت ، که حس کردم الان میفته ... میفته و میمونه
روی دستم و باید cpr و شروع کنم . جوری بی حس شد و بر
و بر نگاهم میکرد که نفهمیدم من باید شاکی باشم یا خودش !
اذیتتون کنم بگم شب بخیر بگم بگم بگم ؟؟؟
بگمممممم □ □ □ □ □ نقد بدید روانیم نکنید میزنم دک و
پوز همشون رو میارم پایین 😊😊

روی میز عسلی مقابل کاناپه ی سه نفره نشست و دست توی جیب شلوار یشمی رنگش فرو کرد ، پاکت سیگاری بیرون آورد و نخ‌ی رو روی لبش گذاشت . دستشو حائل کرد و فندک زد. سر سیگار شعله ی نارنجی رنگی روشن شد و دو سه تا پک محکم کشید و دودشو از بینی ذره ذره بیرون داد . سیبک گلوش بالا و پایین میشد و من چنگی به پیشونی دردناکم زدم و گفتم: آیین باید چیکار کنیم؟

نیشخندی نثارم کرد : زنگ بزن نگهبانی برسونتت خونه .
-من حق دارم بشنوم کی اومده اینجا رو به این روز انداخته !
-برو گندم دیگه بدترش نکن . برو به سلامت شب خوبی داشته باشی !

حیرون از اینکه داشت منو از خونه بیرون میکرد، پنجه امو مشت کردم و بی منطق گفتم: آره خب . یه بچه مونده رو دستت . بایدم منو از اینجا بیرون کنی .

باچشمهای طوفانی و برزخیش تماشام میکرد، بافتم رو تنم کردم و خواستم برم که با صدای بلندی گفت: ببین گندم ، اگر بلند نمیشم بزنت فقط و فقط به حرمت شخصیتته و احترامیه

که برات قائلم و نون و نمکتون رو خوردم و گرنه یه جوری
میزدمت که تا یه هفته زار بزنی !

از تهدیدش جوری به خودم لرزیدم که متوجه شد و لبخند
فاتحی روی لبش نشست و گفت: ایشالله بلدی که سونو
بخونی ! ایشالله هم که میدونی من هفت ماهه تو این شهر
خراب شده ام !!!

لبمو گزیدم و با حرص گفت: فکر کردی ازت حساب میبرم یا
ازت میترسم؟ یا روم نشده که بگم با فلانی هم خوابیدم ! یه
چیزی هم تو دلش کاشتم!

با لحن مضحکی لب زد: بابا گندم من چه کم رو و خجالتی ام
خودم خبر نداشتم! ...

گونه هام سرخ شدند و نیش دار گفت: ببخشید دیگه ما تو
دهاتمون از طریق گرده افشانی ، بچه تولید نمیکنیم.
اسپر ممون هم پست سفارشی به دالاس نمیفرستیم ! آوردمش
رو تخت ، چشم . دست به کار میشم یه کاکل زری یا یه
دندون مرواری !!! مستقیم میذارم تو اونجایی که باید . خاطرت
از بابت من جمع. هم توانایی شو دارم هم جراتشو هم روشو

... هم پولشو هم حس و غریزه اشو! امر دیگه باشه خانم دکتر...
تو رو خدا چیز دیگه ای هم هست بگو ... تعارف نکنی با من .
جوری حقیقت رو توی فرق سرم کوبید که جرات لب باز کردن
نداشتم .

سرمو پایین انداختم و زهر دار لب زد: گفتم مثل دخترمه !
مثل بچمه ... مثل یه خواهره ! نگفتم؟! من میخواستمش مغز
خر خوردم راه بیفتم دنبال تو که خیال میکردم یه جو آدم
شناسی تو ذاتت هست و خوب و بد و از هم تشخیص میدی ...
میفهمی شبیهیم ... بهم میخوریم . فرهنگ همو میفهمیم ...
دیدم نه . تو کلا پرتی . بالا خونه رو دادی اجاره رسماً رو درش
نوشتی تعطیل !

به زور نالیدم: لطفا توهین نکن آیین .
-چرا توهین نکنم؟ هرچی به ذهنت میرسه نثار من میکنی چرا
توهین نکنم؟!

سکوت کردم و گفتم: گفتم عاشقه ، مغز خر خورده ... خیال
کرده دو بار تو روش خندیدم ، یعنی شیداشم ! یعنی
مجنونشم... صد بار گفتم بابا دختر جون ، من حوصله ی بچه

بازی ندارم دست بردار با احترام گفتم با توهین گفتم با زبون نرم گفتم با زبون تند گفتم بی زبون گفتم! ... دوبار راضی سه بار ناراضی... تهشم رفت با یه خری خوابید اومده امروز رو من شلنگ گرفته که تو باعث شدی که صدای "تو باعث شدی" هاش ... گوش فلک و کر کرده! گه زده به زندگی من تهش اونجا چهار قدم از تو جلو تر، فیگور رگ زنی برای من گرفته زنگ زدم برادرش اومده جمعش کرده جمله ی آخرش و کاش بودی میشنیدی ... "ازت متنفرم" گفتم دستت درد نکنه بالاخره فهمیدی حس واقعیت باید چی باشه!

نفسش و از سینه بیرون کرد: دیگه این وسط یه ببخشید به تو بدهکار شدم بابت اینکه بچه چهار ماهه است این دختر از همون سن تکلیف دوره ی سیکلش نامنظم بود . حالا شخصا با دکتر کاظمیان صحبت میکنم یه چند تا آزمایش انجام بده ببینیم واقعا چطوری میشه که چهار ماهه باردار باشه یهو بفهمه بیاد زندگی منو نابود کنه ، دیگه این مورد هم خودت به بزرگواری خودت ببخش !!!

!!!

سرم پایین بود .

خواستم درستش کنم ترسیدم چشمش هم کور کنم .
سیگارش که تموم شد، روی شیشه شعله اشو خاموش کرد و
کمر فیلتر رو شکوند . دومی رو که روی لبه‌اش گذاشت لب
گزیدم، بلا تکلیف وسط سالن خونه بودم . نا پای رفتن داشتم ،
نه روی موندن ...

دل‌م زخمی بود و گلوم میسوخت ، توی بینیم، پر بود از دود
سیگار ... نفسم تنگ بود و روی تک تک سلول‌های ریه ام ،
دود اولترا ، نشسته بود.

دودی اولترایی که آغشته به اداکلن اونتوس بود و زنی که بوی
تیری موگلرش هنوز خاطرم بود و با وجود وایتسکی که از کف
سالن بلند میشد هنوز میتونستم ذره‌های این هوا رو که به
بوی زن آغشته بود رو توی ریه هام بکشم. شاید چون این بوی
محبوب شایان بود وقتی که دلش میخواست حنا بره پیشش !

چقدر بد میشد اگر میفهمید ، توی ذهنم الان چطور دارم
عطرهایی که توی مغز بینیم نشسته رو از هم تفکیک میکنم .
خیلی بد میشد اگر میفهمید ، نرفتنم بابت آروم کردن حالش
نیست که بابت ترسیدن از اون خونه است !

خیلی بد میشد اگر میفهمید من هم خودخواهم .
خودم وراضی کردم ، نرفتنم بابت سرخی گونه هاشه و شتاب
قفسه ی سینه اش برای مولکولهای اکسیژن .
اما وجدانم راضی نمیشد که دروغ به این بزرگی بهش بگم .
به آدمی که از دروغ بیزار بود .

من به قوانین و مقررات احترام میداشتم!
من نمیتونستم قانون اصلی رابطه رو بشکنم . با شونه های
افتاده ، فاصله گرفتم ...

قدمی به سمت در برداشتم ، اما چیزی توی بطنم تکون خورد .
چیزی که باعث شد دور نشم و باعث میشد بمونم .

چیزی که از ترس و خودخواهی قوی تر بود . یه چیزی شبیه
نگرانی ... شکل وظاهرش قابل توصیف نبود اما به دلم چنگ
میزد و ناله های خفیفش که ازم توقع داشت مصدر بودن رو

فعل کنم رو میشنیدم !

توی هر تپش و نبضم ، یه بمون رو میشنیدم .

یه درستش کن ...

یه خراب کردی ...

یه نرو بود . البته این بار نه توی سرم ... نه به امر و دستور

عقلم ! دلم میگفت نرو ! دلی که برای شایان تا دیروز یقه جر

می داد حالا برای آیین میگفت حالش بده نرو !

فرصت عقب نشینی مو گذاشتم برای یه وقت دیگه ، دلخوری

ورنجیدگی ها رو هم زیر ملافه های سفید پنهان کردم، موندن

فعل شد و اراده.

دلم خوش شد از این تصمیم .

من میخوامستم درستش کنم . میخوامستم گندی که زدم رو

خودم جمع کنم ، به سمتش رفتم. نگاهم نمیکرد و درگیر کام

های طولانی از سیگارش بود .

چه حیف بود که از من آرامش نمیگرفت ...

چه حیف بود رابطه ی خل و چلی که داشتیم و هر دقیقه مثل

سگ و گربه بهم می پریدیم!

چه حیف بود که من یک نفس دویده بودم چون اینجا خیال
میکردم میتونه مامن من باشه و ترسهامو بازگو کنم .
چه حیف بود که با این صورت قرمز کبود و چشمهای خون
افتاده سیگار با سیگار روشن میکرد .
رو به روش ایستادم و توی چشمهام نگاه کرد .
انتظارشو نداشتم اما مستقیم بهم زل زد و با همون لحن تلخ و
گزنده گفت: موندی چرا !
-برم؟

انتظار یه آره ی محکم داشتم .
اما لب از لب باز نکرد و پرسیدم: اگر دوست نداری بمونم برم .
جوابی بهم نداد .
-سکوتتو به "رضا" تعبیر کنم؟

فیلتر رو روی میز انداخت و سومین سیگار و که روی لبه‌اش
گذاشت، جلو تر رفتم و از سکوتش جرات گرفتم: نکش دیگه
بسه خودتو خفه کردی!
جوری عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که از صمیمت توی لحنم
خودم خجالت بکشم!

سرمو پایین انداختم و بی توجه به خواسته ام سومین سیگار هم روشن کرد و چشمهایش به سقف دوخت و ذره ذره دودشو به ریه هاش فرستاد.

دستمو توی هوا تگون دادم تا کمی مولکولهای اکسیژن بتونن راهی کیسه های هواایم بشن .

لبه ی مبل فرود اومدم و پنجه هامو توی هم قلاب کردم، حرفم نمیومد . چیزی برای گفتن نداشتم . این رابطه از هر طرف جر خورده بود . از هر طرف لکه افتاده بود ... شبیه جنس های چینی بود که تا افتاده بود توی ماشین رخت شویی ، از ریخت و رنگ و رو افتاده بود .

اما نمیتونستم رهاس کنم .

مال من بود ؛ نمیخواستم دورش بندازم . نمیخواستم چیز دیگه ای جایگزینش کنم چون نمیشد . نبود ... مثل نداشت ! این فرصت من بود نمیخواستم بسوزه ...

شانسم بود نمیخواستم بره !

عشق نبود اما شیرین بود . دلمو خوش میکرد . این خوشی رو نمیخواستم از دست بدم .

یه بار دیگه اگر کار به رفتن و جدایی میرسید تموم بود . لوث میشد خراب میشد . نمیخواستم از اینی که بود خراب تر بشه و خرابی بار بیارم! تو همه ی رابطه ها دعوا بود ، بحث بود ... جنجال بود . نمک زندگی مگه نبود همین بحث ها و جنجال ها؟!

سومین سیگارش که تموم شد ، خواست بلند بشه که دستمو جلو بردم و پنجه های داغشو گرفتم .
از حرکتش شوکه نگاهی اول به پنجه هام انداخت تا باورش بشه واقعیه ... واقعی ام ...

بعد چشمه اش توی چشمهام نشست و گفتم: کجا میری؟
بدون اینکه دستشو از توی دستم دربیاره، روی عسلی نشست و بهم زل زد .

تک سرفه ای کردم و گفتم: دو نفر به خونه ام حمله کردن
آیین.

توی صورتم دقیق و موشکافانه خیره شده بود .

دست آزادمو توی جیبم فرو کردم ، کاغذ مچاله رو بیرون کشیدم و گفتم: اومدم که باهم به فرزاد گزارش بدیم!

بخ واژه ی "قاتل" توی کاغذ زل زد و با ابروهای بالا رفته سکوتشو شکست: حالا واقعا هستی؟

دهنم باز موند از سوالش.

پوزخندی زد و مزاحشو طولانی نکرد: میبینی چه زشته آدم کسی و باور نداشته باشه؟!

نیشخندی زد: الکی !!! پس واسه همین ترسیدی بری خونه ات ؟!

خدایا فهمید؟!

از کجا فهمید؟!

-ترسیدی باز مزاحمت بشن ؟! موندی ... توهین شنیدن بهتره تا از ترس زهر ترک شدن نه؟!

اب دهنمو قورت دادم وصادقانه گفتم: نه !

هومی کشید: چه غلطاً . پس میخواستی بری همون جا تک و تنها بمونی ، چه دختر شجاعی !!! افرین به تو .

نفسمو حبس کردم: به خاطر تو موندم .
جوری نگاهم کرد که سرمو پایین بندازم .
لب زدم: قانون آخری که وضع کردی همین بود . به خاطر هم
کاری انجام بدیم . یادته؟
چنگی به موهای خوش حالتش زد وگفت: خب که چی ... الان
باید تشکر کنم؟
میزان تلخی حرفه‌اش از آستانه ی تحملم خیلی بیشتر بود .

لبخندی زدم: من دروغ نمیگم آیین . من اگر میخوامم که
برم، میرفتم خونه ی دوستام . اونقدری هنوز دوستم هستن که
یه شب پذیرای من باشن! حتی اونجا نه ، میرفتم بیمارستان .
جا بود برم آیین . اگر نرفتم به خاطر اینکه دوست ندارم برم !
به خاطر تو دوست ندارم برم. میخوام اگر هم میرم حالت خوب
باشه . این شکلی نباشی... میخوام اگر میرم ، فردا مثل غریبه ها

از کنارم رد نشی ! به خدا دارم جدی میگم .

-این حجم از جمله ها امشب از زبون تو بی سابقه است . به
خاطر این همه جمله ی بلند باید اسمتو توی کتاب گینس
ثبت کنن!

-شوخی نکردم که شوخی کنی .

سرشو کمی کج کرد و گفت: ادامه بده . جالب شد.

پنجه هامو توی هم قلاب کردم: میتونستم برم کلانتری.

میتونستم خودم به فرزاد زنگ بزنم . اومدم پیش تو که با هم ،

هم فکری کنیم . سوای اون از طرف آی دی بهرام برام پیغام

اومده . اومدم ترسهامو باهات درمیون بذارم . اومدم حرف بزنیم

. آرومم کنی ... من نمیخواستم اینطوری بشه هرکس دیگه ای

جای من بود همین فکر ومیکرد . من ذهنم تمرکز نداشت که

حساب کتاب کنم که تو چند وقته اینجایی یا ...

میون حرفم پرید: تو هرکسی نیستی !

تلنگری به پیشونیم زد و گفت: تو خیر سرت دوست دختر منی

!!!

از لحن و واژه ای که نثارم کرد لبخندی زدم و با حرص گفتم:

بخند آره . بایدم بخندی منم جات بودم میخندیدم .
-خوب شد فهمیدم تو عصبانیت چقدر وحشتناک میشی ! اینم
یه مرحله از شناخت بود به هر حال . لازم بود بدونم .
-تو هنوز عصبانیت منو ندیدی !
توی چشمه‌هاش نگاه کردم: از این بدترشم هست؟
-خیلی بدترش هم هست .
-میزنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: پاش بیفته آره !
ابروهام بالا رفت وبا لبخندی گفت: حالا کسی نخواست رو تو
دست بلند کنه .
نفس عمیقی کشیدم و خسته دستشو از دستم بیرون کشید و
گفت: پاشو بپوش بریم پیش فرزاد ببینیم اینا کین که زیر
نظرت گرفتن و به ریش نداشته ات چرت و پرت می بندن .
-زیر نظرم گرفتن؟

-وقتی زده شیشه ی خونه اتو شکسته که دیده تنهایی .
آهانی کردم و لب زد: میرم لباسمو عوض کنم .
مبهوت پرسیدم: با این حالت؟

-حالم چشه؟

-خودم میرم .

پوفی کرد: مگه نیومدی با هم بریم؟

نگاهش کردم و نگاهم کرد .

چند ثانیه طول کشید و بالاخره گفت: چیه؟!

-خودم میرم .

چشمهاشو بست: با من تعارف میکنی ؟

-نه .

-پس چی ...

جوابی ندادم و حرصی گفتم: بیا بریم . بیا به ذره دیگه اینجا

بمونیم توی این فضا ، دوباره میپریم بهم .

از حرفش بی دلیل لبخندی زدم و به طبقه ی بالا رفتم ،

لباسهاشو عوض کرده و آماده منتظر جلوی در ایستاده بود ،

باهش هم قدم شدم و توی ذهنم فقط به جمله چرخ میخورد .

بیشتر از اینکه از داد و فریادش ناراحت باشم، از این همراهی و

بودنش خوشحال بودم . از اینکه تموم نشده بود هنوز ...

اظهاراتم که ثبت شد، فرزاد به درخواست آیین خودشو رسوند .
مجدد براش توضیح دادم و هرچی که بود و نبود رو تعریف
کردم و قول پیگیری داد . جوری با اعتماد به نفس و قاطع
حرف میزد که جا برای نگرانی نمیداشت اما من ته دلم کمی
ترس داشتم . تمام مدتی که توی کلانتری بودیم آیین ساکت
یه گوشه نشسته بود و حتی ندیدم که درست و حسابی با فرزاد
هم حرف بزنه!

جز همون چند جمله ی معمول احوالپرسی .
توی ماشین که نشستم، کمربندم رو بستم ، نفس راحتی
کشیدم و از ساختمون کلانتری دور شد .
ساکت بود و ساکت بودم.
حتی موزیکی هم نداشته بود که این سکوت کشنده رو مختل
کنه . پنجه هامو توی هم پیچ دادم و گفتم: فرزاد به کارش
خیلی مسلطه .
جوابی به اظهار نظرم نداد .

جمله ی بعدیمو کمی طولانی کردم: کلا محیط کلانتری هم
مثل بیمارستانه ! هر روز یه اتفاق. یه سوژه ... بیشتر شبیه
اورژانسه! پلیس بودن شغل جالبیه .
ساکت بود .

از سکوتش کفری شدم و پرسیدم: نمیخواهی چیزی بگی؟
یه آه بلند کشید و در جوابم گفت: چی بگم .
-نمیدونم ؟ یه چیزی که تو رو از این حالت دربیاره .
نگاهی بهم انداخت و خسته گفت: فعلا چیزی ندارم که بگم تا
منو از این حالت دربیاره . تو داری بگو ...
-چیزی شده؟

-امروز که چیز زیاد شده !
-من که گفتم خودم پیام کلانتری آیین .
مشتی به فرمون زد که خودمو به سمت در کج کردم و آیین
خفه گفت: چرا همه چیزو باهم قاطی میکنی !
-اومدنی حالت بهتر بود .
-الانم خوبم .

-نیستی . مگه قانونمون نمیگفت دروغ نباشه!

نیشخندی زد: مرده شور قوانین و بERN !
مات از لفظی که غرغره کرد پرسیدم: نمیخواهی حرف بزنی؟
گوشیشو از توی جیبش بیرون کشید و رو بهم گفت: بخون
فقط انقدر پایی نباش. جدا حوصله ندارم گندم .
گیج به نمایشگر گوشیش زل زدم تصویر آسو هنوز روی
صفحه بود و من بی اراده روی صندوق پیام ها ضربه زدم .
چیزی جز چند پیغام تبلیغاتی و آخرین پیام هایی که بینمون
رد و بدل شده بود، نبود .
گیج پرسیدم: آیین میشه حرف بزنی؟
-برو تلگرام . گروه بیمارستان .
تلگرامش رو باز کردم، گروه بیمارستانی که دویست نفر از
مدیران درش حضور داشتند رو هم باز کردم .
یه چشمم به صفحه ی گوشی بود و یه چشمم به نیم رخ سرد
وسنگی آیین . نمیفهمیدم با وجو داینکه دلم میخواست
بفهمم و دوست داشتم کمک کنم که از این حال در بیاد که
تمام یک ساعتی که توی کلانتری علاف بودیم پا به پای من
اومده بود و با وجود فشاری که امروز متحمل شده بود حداقل

توی این یک ساعت خم به ابرو نیاورده بود ، اما انگار کاری ازم
برنمیومد جز اینکه دهنمو ببندم.

ساکت بودم و آیین پرسید: خوندی؟

-راستش متوجه نشدم باید چه کار کنم!

گوشیشو از چنگم درآورد و با سر انگشت شست، پیغام های
توی همون گروه و بالا و پایین کرد و گوشي رو به دستم داد ،
چشمهامو به صفحه نمایش دوختم و تازه دوزاریم افتاد چه
خبره !

جناب آقای دکتر آیین ارجمند

ضمن تبریک مجدد انتصاب جنابعالی به عنوان رئیس بخش
اطفال، که نشان از شایستگی و توانمندی شما در عرصه
درمانی میباشد،

برخود لازم میدانم که بخش نامه ی پوشش اسلامی را مجددا
به خدمت شما برسانم ، لذا خواهشمندم در مورد پوشش و
رفتار خود بازنگری ویژه ای داشته باشید . چرا که مشمولین
این دستور العمل کلیه کارکنان ، اساتید و پزشکان رسمی،
پیمانی، مشمول طرح توزیع نیروی انسانی، قراردادی، قانون

کار، کادر درمانی، آموزشی و بالینی و دانشجویان پزشکی و پیراپزشکی و... می باشند.

دستورالعمل ضوابط رفتار و پوشش اساتید، مدیران، کارکنان و دانشجویان دانشگاه در کلیه ی اماکن به منظور حفظ شئونات فردی و صیانت از حقوق شهرندی و کرامت انسانی، رعایت موازین و ضوابط عرفی و اجتماعی در جهت حفظ سلامت و ایمنی کارکنان، و ایجاد تصویر مثبت حرفه ای و افزایش ضریب امنیت فردی و شغلی کارکنان و شناسایی سریع آنان در محیط کار و تحصیل در یازده ماده و نه تبصره تدوین شده است که از شما دعوت می شود که تمام و کمال آن را مطالعه و ضمن مطالعه ، کلیه ی نکات مربوطه را در رفتار و پوشش خود لحاظ فرمایید .

الگوی رفتاری برادران به شرح زیر است : رعایت آراستگی و متانت ظاهری، اجتناب از پوشیدن تی شرت های با رنگ های نامتناسب، پیراهن تنگ یا آستین کوتاه با تصاویر نامانوس ، شلوار تنگ یا جین و لباس های دارای نشانه های غربی، عدم استفاده از زیورآلات، کمربندهای پهن با سگک غیرمتعارف ،

پیرایش نامناسب موی سر و صورت ، کفش هایی با نماد غربی
و نماد های خارج از عرف اسلامی !
لازم به ذکره استفاده از اسکیت در راهروهای بیمارستان ممنوع
بوده و با شخص خاطی برخورد خواهد شد .
باشد که با رعایت اصول اولیه ، در محیطی گرم و صمیمانه
جهت پیشبرد روش های نوین درمانی همکاری دوستانه ای
داشته باشیم. یا حق!
به یا حق که رسیدم، دوباره پیغام رو از اول خوندم.

ضربانم بالا رفته بود و به آی دی دکتر خسرو رادمنش که این
پیغام بلند بالا رو توی گروه گذاشته بود نگاه کردم !
اونقدری شوکه بودم که نتونم چیزی به زبون بیارم .
از گروه بیرون اومدم با دیدن چند نفر از دکترهای دیگه که به
صفحه ی خصوصیش حمله کرده بودند و انگار سعی داشتند
دلجویی کنند و دلداری بدن لبمو گزیدم .
یاد بنر هایی افتادم که جلوی ورودی دانشکده پوشش خواهران
و برادران رو به دانشجوهای ترم اولی هشدار میداد .

این اخطار برای آدمی مثل آیین ارجمند توی گروهی از آدم
هایی که همه سمت و رده های بالایی داشتند یه کم مضحک
بود ... یه کم بی ارزش جلوه دادن شخصیت و شان آدمی بود
که سعی داشت برای کودکان بهترین باشه! ... یه کم سنگین
بود ... یه کم غیر قابل هضم بود! یه کم شبیه اعلان جنگ بود
!

شب بخیر تا فردا .

کنجی از خیابون نگه داشت و کمر بندشو باز کرد ، بدون هیچ
حرفی پیاده شد و دیدمش که جلوی کاپوت ماشین ایستاد ،
پشت به من درحالی که دستهاشو توی جیب شلوارش فرو
کرده بود و به رو به رو نگاه میکرد . به حجم اتومبیلهایی که با
سرعت از کنارمون رد میشدند .

اون متن لعنتی رو چند بار دیگه خوندم و وقتی به صفحه ی
اصلی تلگرامش برگشتم دیدم که فروزش پیغام میفرستاد،
میدونستم اونقدری این گروه خصوصی نیست و هرکس کافیه
پیغام رادمنش رو برای کسی فوروارد کنه و بگه : ببین برای

دکتر رنگی اطفال چی نوشته رئیس !!!

صادق پیغام داد ...

دکتر علیمرادی که من هنوز هم دلم میخواست سر کلاشش
بشینم بس که این مرد شوخ و شنگ بود هم پیغام داده بود!
دستی به چشمهای دردناکم کشیدم و پیاده شدم . نفهمیدم
کی وقت کرد سیگاری آتیش بزنه و به نصفه هاش برسه . کنار
دستش ایستادم و رو بهش گفتم: حالا میخوای چه کار کنی؟
نگاهی به صورتم انداخت و حرفی نزد .

گوشیشو به سمتش گرفتم و گفتم: خیلی ها امشب بهت پیغام
دادن آیین . بهتره جوابشونو بدی .

به گوشی توی دستم نگاهی کرد و پک محکمی به سیگارش زد
.

گوشی توی دستم بود که لرزید و صدای نواش فضای بینمون
رو پر کرد، دکتر فروزش بود . لبخندی زدم: دوستان هواتو
دارن ! دگمه ای زد که صدای زنگ قطع شد و گفت:
- کاش تو هوای منو داشته باشی گندم .

از این درخواستش کمی شوکه شدم ... کمی هم رنجیده ! شاید

انتظار داشتم باور کنه منم به نوبه ی خودم هواشو دارم . فقط
بلد نیستم داد و دعوا کنم . بلد نیستم ابراز کنم .
توی صورت عبوسش نگاه کردم و گفتم: بیا بریم خونه
استراحت کن امروز خیلی روز بدی بود .
-تو رو میذارم خونه ی خودم بعد میرم یه سر پیش دکتر
کاظمیان .

دستمو روی بازوش گذاشتم و کمی نزدیکش شدم . احساس
میکردم این بی قراری و بی تابیش منم بی تاب میکنه ...
احساس میکردم دلم میخواد امشب زود تموم بشه صبح
بشه، هوا روشن بشه .
-نگرانشی؟

توی چشمهام زل زد و کام محکمی از سیگارش گرفت، شعله
ی نارنجی گر گرفت و دودشو به سمتی مخالف جهت صورت
من فوت کرد و گفت:
-نباشم؟!!

-میدونم میفهمم . من لیدا رو درکش میکنم .
-ولی تو عاقل تر از اونی ...

شونه ای بالا انداختم : من خوب میدونم خواستن آدمی که تو
رونخواد چه حالی داره آیین . برای همین درک میکنم که
بخواد به هر ریسمانی چنگ بزنه ... از هر فرصتی استفاده کنه
... حتی تو رو مقصر مسئله ای بدونه که به تو هیچ ربطی نداره .
با اینکه فقط یک بار از نزدیک دیدمش اما درکش میکنم .
-فکر کردی من نمیدونم درکش نمیکنم؟

لب زدم: واقعا؟

-خیلی ها یه بار تجربه اش میکنن ...

-از اون کد ها بود که شماره نگرفت؟

لبخندی زد: آدم بعضی وقت ها فکر میکنه میتونه امتحان کنه
غرورشو له کنه ولی میبینه ...

میون حرفش گفتم: اون آدم ارزش نداره که خودتو ، هستو لو
بدی .

ته سیگار و روی زمین انداخت و نفس عمیقی کشید و نگاهم
کرد .

-پس ارزش شناسی و پاس کردی .

لبخندی از حرفش روی لبم نشست: دیگه این تهران هرچی

یادم نداده باشه ، یادم داده کی لایقه کی نیست .

-الان منظورت منم که لایق نیستم برای لیدا یا چی؟

چشمهامو گرد کردم: وای نه منظورم این نبود .

-چی بود؟

-آدم یکی رو دوست داشته باشه ، اون طرف نخواد نباید اصرار

کنه ... نباید زور کنه . دوست داشتن آدما زوری که نمیشه

میشه ؟

هومی کشید وساکت به رو به رو خیره شد .

-میخوای باشایان حرف بزنم؟

چنان چشمهاشو گرد کرد و رگ گردنش بیرون زد که بی اراده

گارد دفاعی گرفتم .

لحنش تند شد: چی بگی ؟

با تته پته از حالتش گفتم: هیچی... همین که ... همین منظورم

پیغامه که ...

وسط کلمه های منقطعتم گفتم: لازم نکرده . همینم مونده کم

بیارم ! فعلا داره میتازونه بذار بتازونه !!! نوبت منم میشه .

ترس برم داشت از این کله ی پر بادش .

دست به سینه شدم وبا حس سوزی که گونه هامو نوازش

میکرد و به گردنم می خورد گفتم: نمیای بریم؟

دستشو پشت گردنش فرستاد و پرسید: میشه تو برونی؟

-من برونم؟

-آره . اینکار وبه خاطر من میکنی ؟

سوئیچ رو به سمتم گرفت و گفتم: این که خیلی کار کوچیکیه

. امشب تو در حقم خیلی لطف کردی همراهم اومدی با این

حجم خستگی و گرفتاری ای که برات به وجود اومده کم

نداشتی ... خواهرزاده اتو درگیر کردی ... به خاطر من . یه کار

بیشتری ازم بخواه .

لبخندی زد و گفت: بیا کمکم کن برای فردا چی بپوشم سرکار

!!!

و جوری بلند زیر خنده زد که صدای قهقهه اش باعث شد ،

بغض سنگینی توی گلوی من بشینه که چراش و فقط خدا

میدونست که حتی خودمم نمیدونستم !

سلام خوبید فعلا اینو بخونین ببینم امروز چه کاره ام 😊ن

پشت فرمون که نشستم حس میکردم قلبم زیاد از حد سنگینه
، استارت زدم ، و پامو روی گاز فشار دادم ، این ماشین های
دنده اتوماتیک شبیه ماشین های شهربازی بودند .
آیین دست به سینه بیرون رو تماشا میکرد و من به ساعت نگاه
کردم، از یازده شب گذشته بود ، با آروم ترین سرعتی که میشد
توی خیابون حرکت میکردم و سعی داشتم از خطوط خارج
نشم .

فرمونش زیادی نرم بود و پدال گازش زیادی پایین! حواسم
نبود صندلی رو تنظیم کنم !
لبه ی صندلی نشسته بودم و دو دستی فرمون رو گرفته بودم .
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دلت خواست یه کم گاز بده .
لبخندی زدم و گفتم: خوبه سرعتم .
سرشو جلو آورد و گفت: پنجاه تا سرعت خوبیه؟ مثل لاکپشت
داری حرکت میکنی .

نوچی کردم و گفتم: اینجوری حواسم پرت میشه .

-چرا ماشین نمیخری؟

-اتفاقا تو برنامه هام بود .

-برنامه هات چیا بود؟

-یه دویست و شیش سفید بخرم که باهاش برم مطبم !

اوهی کرد که لبخند زدم و پرسیدم: قصد نداری مطب بزنی؟

-چرا . دنبال ملکش بودم قبل از خرید خونه .

-خب؟

-یه کم پول کم آوردم .

ابروهامو بالا دادم و گفتم: یه کم دلارای بیشتری و چنج کنی

میتونی بخری!

خندید و گفت: بخش اعظم سرمایه ام رفت برای خونه و

ماشین . مطبی که خوشم اومده فعلا بودجه اشو ندارم .

درادامه ی حرفش اضافه کرد: حالا وقت بسپاره .

سری تگون دادم و گفتم: اون که البته .

-مطب دردسرهای خودشو داره .

-ولی خب بهتر از درمانگاه بیمارستانه .

هومی کرد: آره، حالا بذار تو هم دوره ات تموم بشه یه فکری

میکنیم .

لبخندی روی لبم اومد و به سمتش نگاه کردم ، آیین دست به

سینه سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و منو تماشا میکرد .

تک سرفه ای کردم و گفتم: این یه فکری میکنیم یعنی خاصی پشتشه؟

نفس عمیقی کشید: آره خب . یعنی میشه یه مطب بزنیم در دو بخش جراحی و اورولوژی اطفال فعالیت کنیم . یه دندون پزشکم اون وسط میذاریم دعوامون شد بیاد وساطت کنه . خندیدم و لبخندی به لبش آورد و گفتم: این آینده ایه که ترسیمش میکنی؟
-آره .

سکوتش کمی کش اومد و سوالی که درگیر کننده بود و تمام پیچ و مهره های مغزمو به چالش کشیده بود رو پرسیدم:
-تو آینده ات من فقط همکاری ام که باهاش مطب داری؟
از سوالم یه لنگه ی ابروشو بالا دا و گفت: اونش دیگه بستگی به خودت داره .

سری تکون دادم و گفتم: میدونی یکی از حکم هایی که قاضی میتونه برای من به خاطر رفتار خارج از عرفم بده چیه؟

-میدونم چند موردی هست که قاضی میتونه با توجه به رشته و البته سابقه ات برات لحاظ کنه .

در تایید حرفش گفتم:

-آقای صارمی وکیل حنا گفته ممکنه قاضی صلاح بدونه که منو به یه منطقه ی دور افتاده بفرسته توی یه خانه ی بهداشت یه روستا شاید . علاوه بر طرحم شاید جریمه ام این باشه که بیشتر از اون موعد اونجا باشم .
-خب ؟

خواستم بگم اون مدتی که من نباشم چه کار میکنی اما به زبونم نچرخید و آیین پرسید: تا ابد که اونجا نمیمونی
برمیگردی دیگه ...

سری تکون دادم و آیین پرسید: حالا دوست داری؟
-چیو؟

-مطب بزنیم با هم در آینده .

به رو به رو نگاه میکردم ، با این حال لبخندی زدم و گفتم: اون

تایمی که نیستم ...

-من وقتی میگم هستم یعنی تا تهش هستم حالا چه یه تایمی

باشی چه نباشی من هستم میتونی روم حساب کنی ...

لبهامو روی هم مالیدم و پرسیدم: به چه عنوانی؟

-هر عنوانی که دوست داری برات باشم .

کمی سر خم کردم و لب زدم:

-هر عنوانی؟

هومی کشید و در جوابم با همون صدای بم و کلفتش گفت:

نامزد، شوهر ... دوست ... برادر ، همکار ! خودت انتخاب میکنی

که چی باشیم برای هم .

پشت چراغ قرمز نگه داشتم و رو بهش گفتم: درسته .

-میدونی من خیلی آدم ها رو میشناسم که تو زندگیشون

عاشق شدن اما درنهایت با کسی ازدواج کردن که دوستش

داشتن .

-منم میشناسم .

-زندگیشون چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم: فکر کنم خوبه ، خوشبختن .

- خداخیرت بده .

خندید و منم لبخندی زدم و پرسید: حالا نگفتی مطب

مشترک نظرت چیه؟

-آینده غیر قابل پیش بینیه!

-منم پیش بینی نمیکنم فقط...

میون حرفش گفتم: تو از بیکار نشستن خوشت نمیاد تو برای

هر ثانیه از حال و آینده ات باید برنامه داشته باشی نه؟

از جمله ام خوشش اومد و با هیجان دلنشینی که سراسر

صورتشو نورانی کرده بود گفت: دقیقا زدی به هدف .ولی هنوز

نظرتو نگفتی !

بی فکر و بی تعلل گفتم: دوست دارم .

هومی کرد و گفت: موافق یه بستنی پسته ای هستی؟

نگاهش کردم : فالوده مثلا !

سرشو تکون داد و گفت: قاعدتا با آبلیموی زیاد ! ...

مقابل بستنی فروشی که چراغ هاشو از این فاصله میتونستم

بینم نگه داشتم و گفتم: اجازه میدی من حساب کنم ؟

اخم کرد :

-از کی تا حالا ؟!

و بدون حرفی پیاده شد و من فکر کردم ، مزه ی اولین تصمیم
مشترک برای آینده با مردی که هنوز هزار تا گره ی کور توی
زندگیش داشت ، ترش و شیرین بود ! درست مثل طعم فالوده
ساعت یازده و چهل دقیقه ی یه شب زمستونی ! همونقدر
بیرون سرد و درون گرم همونقدر ترش همون قدر شیرین
که باید .

فصل سی ام:

لبه ی تخت نشسته بودم . ساعت پنج ونیم صبح بود و از
ساعت پنج ، خواب به چشمهای من حروم شدند . نور کمرنگی
از زیر در به داخل نفوذ میکرد و من میدونستم بیداره .
پتوی دو نفره رو ، روی شونه هام انداختم .
تمام تلاشش برای بالا بردن درجه ی حرارت شوفاژ این اتاق
انگار کاملابی نتیجه مونده بود .

جوراب هامو حتی از پام درنیاورده بودم . سرد بود این اتاق .
صدای تق و تقی از طبقه ی پایین میومد ، از روی تخت بلند
شدم ، بالشی که زیر سرم بود رو با دو ضربه صاف کردم، روی
تختی رو کشیدم و کوسن های مربعی بلاتکلیفی که بعید
میدونستم آیین ارجمند نقششون رو بدونه ، نیمی از پتو رو به
بیرون تا زدم و چهار بالش رو روی تخت دو نفره چیدم، کوسن
ها رو هم روی تشک موازی هم گذاشتم و نگاهم به کمد باز
لباس هاش افتاد . لباس های رنگارنگی که مثل رنگین کمون
کرده بود فضای داخل کمد رو ...
بافت بالا رفته رو روی شلوارم کشیدم و دگمه ی شلوار جینم
رو بستم .هنوزم باورم نمیشد تونسته بودم با این لباس ها
بخوابم !

هنوزم از تعارف شلوارکش میتونستم بلند بخندم !
مقابل کمد ایستادم و نگاه میکردم، به رنگ بندی کتونی های
مردونه ی جفت شده که طبقه ی زیرین قرار داشت . زرد، ابی ،
سفید، قرمز ، نارنجی !!!

کاور کت شلوارها ... کفش های رسمی و چرم .کفش کوه ... با

سلیقه و البته منظم دو واژه ای بود که میتونستم در توصیفش
به کار ببرم .

زیر کتونی های جفت شده اش روزنامه انداخته بود .

لبخندی به وسواسش زدم و دیدم که روی در کمد یه عکس
قدیمی سی در چهل چسبونده.

روی یه قالی قرمز رنگ نشسته بودند . یک عالمه بچه ... و یک
مرد و زن میانسال به پستی های قرمز تکیه زده بودند و ردیف
بچه های قد و نیم قد رو میتونستم ببینم . انگشتمو به
کوچکترین بچه نزدیک کردم.

موهای توی عکس طلایی بود .

لبخند میزد و به نظرم یه بلوز شلوارک سفید و قرمز تن داشت
. قدمی به عقب رفتم .

روی طبقه ی دوم کمدش جعبه های ساعت هاش بود . ساعت
هایی که همه برند بودند . ادکلن هایی که میدونستم فرانسوین
و لباس هایی که از تعدد میله ی داخلی کمد رو خمیده کرده
بود .

چشمم به عکس برگشت ... از اینکه چیزی رو فراموش نکرده

بود لبخندی به لب آوردم و صدای تقه ای به در رو شنیدم .
در به در دنبال شالم می‌گشتم که صدای آهسته اش توی اتاق
پیچید: بیداری گندمک !؟

بیخیال شال شدم و گفتم :بله .
دستگیره رو پایین کشید و در اتاق رو باز کرد . با یه رکابی
سیاه و شلوار گرم کن که کناره اش خط سفیدی داشت و
مقابلم ایستاده بود .

لبخندی به لب زد: سلام صبح به خیر.
پنجه هامو توی هم پیچ دادم و شرمنده از حال و روز موهام و
دست و صورت نشسته ام من و منی کردم و گفتم: سلام . صبح
تو هم بخیر.

به دیوار تکیه داد و گفت: تونستی خوب بخوابی؟
-اره خیلی خوب بود.
-سردت که نبود .

-نه پتوی گرمی داشتم .
سرشو تکون داد و گفت: من صبحونه آماده کردم . اگر بخوای
میتونی دوش بگیری من حوله ی نو دارم .

به تعارفش لبخندی زدم و گفتم: مرسی . برم خونه شب دوش
میگیرم .

-امروز تایم دو تا پنجم خالیه ، یه شیشه بر میبرم پنجره رو
درست کنه .

دستی به موهای پف کرده و حجیم و فرم کشیدم تا
بخوابونمشون و گفتم: ممنونم خودم ترتیبشو میدم.
لبخندی نثارم کرد: کار خاصی نیست . پس دست و روتو بشور،
بیا پایین.

-باشه الان میام .

خواست از اتاق بیرون بره که منصرف شد و گفت: گندم ؟
سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم و با لبخندی گفتم: من اگر
میدونستم موهاش وقتی بیدار میشی، انقدر خوبن، خودم میزدم
کل پنجره هاتو میاوردم پایین !

و جووری بلند خندید که صدای قهقهه اش باعث شد یه بچه
پررو توی دلم نثارش کنم .



خاموش

دست و رومو که شستم ، مسواک نویی که دیشب بهم داده بود
رو به خمیردندون آغشته کردم این اولین بار بود که فضای
سرویس بهداشتی داخل خونه اشو میدیدم .ست افترشیو و
ریش تراشش رو نگاه میکردم ، توی یه لیوان کریستالی مسواک
و خمیردندون گذاشته بود و سرویس بهداشتیش جای مایع
نداشت و از همون مایع دستشویی های کوچیک معمول توی
بازار کنج روشویی گذاشته بود . با اسانس هلو .

مسواک زدم و مسواکمو توی همون لیوان کریستالی گذاشتم .

از تصویر دو مسواک کنار هم توی دستشویی نیشخندی زدم .

اگر هجده نوزده ساله بودم ، ساعت ها رویابافی میکردم .

کمی عقب رفتم و به فضای شیشه ای که پشتش دوش حمام

بود زل زدم . از این شیشه های کدر خوشم میومد . جلو رفتم

و شیشه که به صورت کشویی باز میشد و کنار زدم با دیدن
وان ابرو هام بالا رفت حموم کردن توی این فضا حتما خیلی
خوش میگذشت . شوفاژ گرم کن هم به دیوار متصل بود و
رکابی و لباس های زیرش بهش اویزون بود .
بدترین قسمتش تماشای لباس های زیر شسته شده اش نبود!!!
بدترین قسمتش چشمهای آبی اون باب اسفنجی ای بود که
روی لباسش نقش بسته بود و منو تماشا میکرد! که تو دقیقا
اینجا چه غلطی میکنی گندم؟!
خجالت کشیدم ، از خودم با وجود اینکه هیچکس اونجا نبود
خجالت کشیدم و گونه هام سرخ شد ، هل شدم و خواستم از
فضای حمام بیرون برم که پام لیز خورد و با پیشونی به دیواره
ی شیشه ای برخورد کردم و صدای جیغم کل فضای سرویس
رو گرفت .
کف زمین خیس نشسته بودم و پیشونی دردناکمو فشار میدادم
، صدای گندم گندم های آیین میومد .
درب سرویس و باز کرد و مات گفت: گندم خوبی؟
خجالت زده ، سرپا شدم و درحالی که با کف دستم پیشونیمو

فشار میدادم رو به روم قرار گرفت و متعجب گفت: حالت خوبه
؟ خوردی زمین؟!

صدمه دیدی؟

میتونستم همون جا گریه میکردم!
دستمو پایین آورد و حینی که پیشونیم رو واری میگرد گفت:
فکر کنم ورم کنه .

دستی به بلوزم کشید و گفت: اینم که خیس کردی ...
لیخندی زد : اصلا تو اینجا چه کار میکنی؟!
لبمو گزیدم !!! فقط گزیدم در سکوت کامل . حتی روشو
نداشتم توی چشمه‌هاش نگاه کنم ! چه کار میکردم جز فضولی!!!
ارضای احساس مزخرف کنجکاوی!
مرض داشتم !!!

خدایا آبروم رفت .

دولا شد و به پاچه ی شلوارم دست کشید و گفت: اینم خیس
گندم . به نظرم بهتره یه دوش بگیری ، برم برات از خونه لباس
بیارم؟

-نه خیلی خیس نیست ، خوبه .

لبخند منظور داری بهم زد و گفت: کلید تو بده ، میرم برات
لباس میارم مشکلی نیست نزدیکه .
-خودم میرم همون جا دوش میگیرم .
-خب اینجا با اونجا چه فرقی میکنه !؟
-آخه لیف ولوازمم اونجاست . همینطوری خوبه . بلوزم که
خیلی خیس نشده ، شلوارمم ...
-یه شلوار بهت میدم بپوشی خوبه؟
ناچار قبول کردم و با خنده گفت: میخوای چمدون داماد
بگیری؟
حیرون از سوالش گفتم: ها؟
-پس میخوای روز مرد برام لباس زیر بخری؟!
خون به گونه هام دوید و با پرویی هرچه تمام تر گفت: اسلیپ
ایکس لارج میپوشم عزیز دلم !
و جووری بلند بلند خندید و از سرویس بیرون رفت که نبینه
من تا چه اندازه سرخ شدم ، از اولشم اصرارش مبنی بر موندن
من اینجا بیخود بود. بیخود و بی جهت .
من خر نباید راضی میشدم !!!

میگفت کاریم نداره اما دیگه نمیدونستم قراره خودم یه
همچین گندی بالا بیارم .

وای خدا کاش نبض توی گونه هام خاموش میشدند ! لعنت به
من ... لعنت به من که اومدم توی زندگی یه آدم سرک میکشم
! اونم یه آدم انقدر بی پروا !!!



خاموش

بندهای گرمکن سورمه ای رو تا آخر کشیدم و زیر نافم گره
اش زدم . گره ی کوری که باعث افتادن کمرش نباشه ! اما
فایده ای نداشت . شل بود و حس میکردم قدم دومم به سومی
نرسیده ، شلوار تا زانو هام پایین اومده .
اونقدر بی حیا شده بودم که حتی سایز این شلوار رو هم نگاه
کرده بودم . معلوم نبود امروز از کدوم دنده بلند شده بودم و

چه مرگم شده بود! بابا اگر میفهمید ...

یا صنم و مهدی !

اون وقت من جلوی دامادم چه جوابی داشتم بدم وقتی خودم
مواخذه اشون میکردم؟

اگر یه لک به دامن من میفتاد و آیین ارجمند منو قال میذاشت
و میرفت . سرمو تگون دادم ، این افکار مزخرف از کجا اومده
بودند. تقه ای به در خورد و در رو باز کرد با دیدنم نیشخند
کجی زد و گفت: حالا این پاچه هاش نیچه تو دست و پات
بیفتی ناقص بشی .

لبمو گزیدم و گفتم: گفتم برم خونه هم دوش بگیرم ...

-صبحونه نخورده راهیت کنم؟ تو این سرما !؟

روی زمین زانو زد و گفت: پاتو بلند کن.

-برای چی ؟

-پاچه هاشو تا بزنم .

شرمنده دولا شدم : وای نه خودم انجامش میدم تو چرا ...

-مشکلی نیست .

پامو بالا آوردم و پنجه هاش دور مچ پام قلاب شد ، پنجه ی

پامو از توی پاچه بیرون کشید و توی دو مرحله تا زدن قد
شلوار و اندازه کرد .

پای راستمو بلند کرد که تعادل نداشتم و دستمو به شونه اش
گذاشتم ، کارش که تموم شد از جا بلند شد و گفت: زیادی
ظریفی ! یادم باشه یکی دو تا لباس برات بخریم اینجا اومدی
لخت نمونی !

پنجه ام از تماسش با شونه میسوخت ... از حال قوزک پام هم
نباید حرف میزدم .

توی چشمهایش نگاه کردم و خونسرد گفتم: بریم ایشالله
صبحونه بخوریم؟

بیشتر از اینکه دلم میخواست، قدم از قدم بردارم، مایل بودم
ضربانمو کنترل کنم . قلبم حجیم شده بود . لبریز از یه
احساسی که به شدت ناشناس بود و به شدت سوزناک . جوری
رگ و پی ام رو به بازی گرفته بود که نمیدونستم باید باهاش
چه کار کنم. ضرباهنگ قلبم مدام بالا و پایین میشد و آیین
دست از تماشای من برداشت و به سمت در اتاق رفت .
با اون قیافه ی مسخره ، بدون شال ، دنبالش راه افتادم .

با هم از پله ها پایین اومدیم، باهم به آشپزخونه رفتیم و پشت
کانتر روی صندلی های پایه بلند نشستیم .

چشم گردوندم. شالمو پیدا نمیکردم. آیین چاقوی پنیر و به
سمت من گذاشت و گفت: برات تخم مرغ پوست بکنم؟

لبمو گزیدم و گفتم: مرسی پنیر خوبه .

-خامه عسلی و خامه ی شکلاتی هم برات گرفتم هنوز سلیقه
ی غذاییت دستم نیومده .

-ممنون همین پنیر عالیه .

-این پنیر گوسفندیه حالا لاکتیکی دوست داری یا خامه ای؟
چاقو رو توی پنیر فرو کردم و گفتم: هیچ وقت جلوی یه تابعه
ی تبریز اسم پنیرهای دیگه رو نیار چون انتخابش فقط ليقوان
تبریزه!

از حرفم لب گزیدم، این همه دیشب خرید کرده بود و گفتم:
البته اینم خوبه ها.

با چشمهای تحسین برانگیزی نگاهم کرد و گفت: یعنی من

الان پنیر ليقوان بیارم تو میخوری؟

به نون بربری تازه و کنجدی دستبردی زدم و گفتم: من اصلا

این پنیرهای پاستوریزه رو دوست ندارم. میخورم ها ولی خب دوست ندارم زیاد .

از جا بلند شد و گفت: یه تیکه هنوز از ليقوانم مونده .
توی یخچالش فرو رفت و گفت: با گوجه و خیار ... نظرت چیه؟
-پس چرا دیشب این همه خرید کردی !!!
-تو شبیه تهرانی ها شدی آخه .
از حرفش توی جام خشک شدم . این رو جدی میگفت؟



خاموش

خیار و توی پیش دستی خرد کرد و گفت: کمابیش شدی خب البته تحت تاثیر سالهاییه که اینجا زندگی کردی .
-چرا کمابیش ...
-چون معلوم نیست این وری هستی یا اون وری ...
از صراحتش تعجب کردم: واقعا؟

-نمیخوری؟

تیکه نونی توی دستم بود و مردد پرسیدم: واقعا معلوم نیست

من کدوم وری ام؟

-یه کم باید دقیق شد تا فهمید .

خوشحال پرسیدم: یعنی لهجه ندارم؟

و باز آوای "ج" به طرز احمقانه ای خودشو توی واژه ام جا داد .

کفری شدم و زبون به دهن گرفتم.

آیین خونسرد گفت: لهجه داری چرا . لهجه ات هم داد میزنه

تو یه دختر آذری هستی که به زور میخواد بدون لهجه حرف

بزنه .

از صراحتش جوری جا خوردم که با اشتها دو تیکه گردو توی

دهنش انداخت وگفت: تا به حال کسی بهت نگفته بود؟

تک سرفه ای کردم: ولی تو لهجه نداری زیاد . حداقل از مال

من کمتره .

-داشتن و نداشتنش خیلی واسم فرقی نمیکنه من لازم باشه به

ترکی حرف میزنم . تو لازم باشه حرف نمیزنی درحالی که

ترکی!

و خندید .

توی چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: یعنی الان به نظرت من چه
جوری‌ام؟

-صدات، لحن حرفهات به من می‌گه تو یه دختر آذری هستی ...
سلیقه‌ات، و طعم خوب غذات نشون میده یه دختر خونه داری
اما رفتارات بهم می‌گه تو می‌خواهی یه آدم به شدت سفت و
سخت باشی که سعی داره مثل تهرانی‌ها صحبت کنه . خونه
داری هم به نظرم ربطی به شهر و شهرستانی که توش متولد
شدی نداره یه چیز ذاتیه البته آذری‌ها توی خونه داری بی
مثالن . خواهرام ، آنام ... زن داداش هام کوفته برات میذارن
بالبات بازی میکنه . باقالی پلو میذارن ...

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: اصلاً هیچ جای دنیا
نمیتونی مثالشو پیدا کنی .

لبخند نزدم .

حالم گرفته شده بود .

-ناراحت شدی؟

-نه .

-چشمات ناراحتہ ولی .

سرمو تڪون دادم و پرسید: ناراحت کردم؟

-نیستم ناراحت فقط داشتم فکر میکردم من سالها تلاش کردم
که ...

میون حرفم پرسید: برای چی برات مهمه ؟!
-چی؟

-اینکه لحن حرفهات معلوم کنه مال کجایی برای چی مهمه؟
اصلا هر جا ... من دوست هندی تباری داشتم که از لهجه ی
انگلیسیش "کرداهه" میبارید ! براش مهم هم نبود . مال هر
نقطه از این زمین باشی ، سیاه باشی سفید باشی... یه آنشرلی
باشی یا راپونزل ! مهم اینه ذات خوب باشه . اصلا مال هر کجا
که هستی ... هر کجا هستم،باشم ...
آسمان مال من است.

پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است !

لقمه ای آماده کرد و با لحن بی خیال و فوق العاده آرامش
بخشی گفت: اینم بزن روشن شی ... به چیزهای احمقانه فکر
نکن تو همین جوری خوبی ... خیلی هم خوبی . trust me !

چشمکی نثارم کرد و مشغول شد و از سهراب حرف زدیم ،
توی همون مکالمه ی کوتاه که طعم ليقوان و گردو و گوجه
خيار ميداد فهميدم به شعر های فروغ و سهراب علاقه منده اما
سلطاناش شهرياره! ... من فريدون مشيري رو دوست داشتم ، با
وجود اينکه پدرم دبیر ادبیات بود اما من خیلی اهل شعر نبودم
و هیچ ابایی نداشتم که بگم خیلی شعر نخوندم. اون اما
میتونست ساعت ها حرف بزنه و من شنونده باشم تا یاد بگیرم.
حتی گفت "اگرزاده گویی میکنم جلومو بگیر مجبور نیستی
توی بحثی شرکت کنی که بهش علاقه مند نیستی!" اما علاقه
مند بودم که گوش بدم ... نیما رو دوست داشت و آی آدم هاشو
برام خوند و گزیده های نقد هایی که به شعروارد بود رو برام باز
کرد .

کوچه رو با هم زمزمه کردیم، لیوان های چایمون رو از نو
پر کردیم و من حس کردم بی تو مهتاب رو میتونم صد بار دیگه
با صدای گرم و بمش گوش بدم .
فهميدم که چایشو دوست داره با عسل شیرین کنه و شيفته ی

مربای بالنگه که اتفاقا یه شیشه ی دست نخورده توی یخچال
خونه داشتم .

من زیادی دختر رویایی ای شده بودم یا واقعا همه چیز داشت
رویایی پیش میرفت؟ رویایی بود که بی تو مهتاب این بار فقط
و فقط برای من زمزمه میشد !

تا به حالشون گند نزدم بریم بخوابیم .شب بخیر تا فردا ♥

پشت استیشن ایستاده بودم و شرح مشاوره قلبی بیماری رو
رویت میکردم که صدای سلام بلندبالای شایان باعث شد سرمو
از روی پرونده بلند کنم ، لبخند عمیقی روی لبهاش بود و
نگاهش برق میزد .

میدونستم دیشب کشیک بوده و قاعدتا بعد از یه شب بیداری
بیست و چهار ساعته توی اورژانس نباید انقدر ذوق زده می بود
اما حتما پشت چشمهای براقش ، دلیلی نهفته بود .

دلم میخواست احوال پرسى کنم .

مثل قدیم ها ، حال خودشو حنا رو بپرسم ...

نمیدونم چرا لال شده بودم و فقط نگاهش میکردم .

خانم رضاییان پرسید: چیه دکتر خیلی سنگولی !

کش و قوسی اومد و گفت: بعضی وقت ها آدم ها دیدی بی
دلیل خوشحالن امروز فکر کنم از اون روزاست که الکی شادم
خانم رضاییان .

-ایشالله همیشه شاد باشی دکتر .

شایان خنده ای کرد و رو به من گفت: احوال بیات عزیز
چطوره؟

بعد از خونه ی یکتا ، خیلی برخورد نداشتیم .

-ممنون . خسته نباشی .

-اتفاقا انقدر شارژم که میتونم سه شیفتم دیگه توی اورژانس
داشته باشم .

با ورود آزاده به ایستگاه پرستاری ، پرونده ها رو روی پیشخون
کوبید و گفت: وای خدا سرسام گرفتم .

قبلا توی بخش دیده بودمش و سلام علیک کرده بودیم، شایان

رو بهش گفت: باز که شدی وروره جادو . چیه هی غر میزنی!

آزاده با سردردی که میدونستم ناشی از میگرن های ارثیشه

نالید: از دست این بچه های اتاق سه . چهار تا بچه ی شیش و
هفت ساله توی یه اتاقن . از جلوی اتاقشون رد میشدم دلم
میخواد بزنم تک تکشون رو از وسط نصف کنم .

شایان با خنده گفت: آره والله !!!

صدای مردونه ای بحث رو نصفه کاره گذاشت: شوخی شوخی با
بچه های منم شوخی؟!

رضایان هینی کشید و مسعودی هیجان زده صداش زد: آقای
دکتر ...

سرو کله ی خانم امینی پرستار بخش اطفال پیدا شد و خانم
شریفی با دیدن آیین ابروهاشو بالا برد . لبخند شایان روی
لبش ماسید من دیدم که چطور به آیین نگاه میکنه.

آیین لبه های کتش رو عقب فرستاد و دستهاشو توی جیبش
فرو کرد و گفت: اسم بچه های منو لکه دار نکنین خانم فراهانی
! خیلی هم آروم و خوبن .

صدای فروزش رو شنیدم که گفت: آیین خودتی؟

آیین به سمتش چرخید و مبهوت از سر تاپاشو ور انداز کرد و
گفت: ای بابا این چه ریخت و قیافه ایه ؟

اخم هام توی هم فرو رفت .

توی کت و شلوار ذغالی با اون پیراهن سفید، پوشِت(دستمال داخل جیب کت مردانه) و کراوات نقره ای می درخشید .

هرچند که من بهش گفتم نیازی به کراوات نیست و اصرار خودش بود اما به قدری تیپ و ظاهرش با اون موهای سشوار کشیده ی روبه بالا ، کفش های چرم مشکی بند دار و صورت شش تیغ و آنکارد شده ، موجه بود که به فروزش حق اخم کردن نمیدادم .

این جمله ی اخرم شبیه یه سیلی بود توی صورت خودم ... من روی نگاه های اطرافیان به آیین ارجمند تعصب داشتم؟! این واقعی بود؟!

آیین قدمی به استیشن نزدیک شد و فروزش لب برچید:

عروسیه؟ میگفتی ما هم لباس پلو خوری بپوشیم .

آیین بلند خندید و فروزش باز گفت: پس اون ماسماسکت کو

...

دکتر صالحی هم که تا دقایقی پیش از سیستم پشت میز خانم مودت داشت چند تا فایل داندلود میکرد بلند شده بود و به جمع

ما پیوست .

با دیدن آیین متعجب شد و در ادامه ی حرف فروزش لب باز کرد: اتفاقا منم همینو میخواستم بپرسم، قرار بود بدی ما هم یه دوری باهاش بزنیم .

-اولا که اسمش ماسماسک نیست .ثانیا فروزش یادم بنداز یه دوره ی آموزشی بذارم که هم سواریشو یادتون بدم هم اسمشو .

فروزش خندید: یه دوره بذار داداش من که رسما تعطیلم.
-جا داره بگم یه دوره باید بذارم شفاف سازی کنم فرق بین اسکیت واسکوتر و اسنوبرد درچیه !
دو نفری با هم خندیدند و من ندیده اخم های در هم شایان رو با پوست و استخون و گوشتم حس کردم!

سلام سلام سلام حالتون چطوریاست؟ اینم پست دو روز مونده

به عروسیییییی 😄😄😄

صحبت ها که تموم شد، فروزش تعمدا گفت: رئیس یه وقتی

خالی کن ، اطفالیا گره خوردن به جراحی ها ... پایین گره
خوردیم به ای ان تی . کم مونده بود مریض شیش ساله ی من
بره رینوپلاستی !

*رینوپلاستی: جراحی زیبایی بینی.

آیین نفس عمیقی کشید و فروزش با اخم سنگینی گفت: بهتره
هرچه سریع تر ، تکلیف بخش اطفال مشخص بشه .
-یه نامه نگاری هایی انجام شده . اگر تکلیف این ساختمان در
حال احداث مشخص میشد ، فکر کنم اونجا میتونستیم یه
بخش سی تختخوابی رو به اطفال اختصاص بدیم .
صالحی متاسف گفت : اونجا سالهاست داره خاک میخوره .
آیین سینه اشو جلو داده بود نگاهم به امینی و مسعودی بود
که با نگاهشون داشتند آیین رو موشکافی میکردند ، چپ چپ
نگاهشون میکردم که صداش توی گوشم نشست: دیگه بعضی
آدم ها ظرفیت ندارن دکتر صالحی . واسه بخور بخور و
چاپیدن حی و حاضرین . اما خدا نکنه بهشون بگی فلان جا
مشکل داره ! حاضرین به حاشیه ها توجه کنن که مسائل اصلی
رو از سر خودشون باز کنن .

صالحی خندید: میبینم که ایران حسابی آپدیت کرده !
 ارجمند سری متاسف تگون داد : بله متنبه شدم .
 فروزش خندید و دیدم که شایان به آرومی پرونده ای برداشت ،
 خواست خودشو از فضا دور کنه که ارجمند بلند صداش کرد:
 دکتر رادمنش .
 شایان با یه لنگه ی ابروی بالا داده از این مخاطب قرار دادنش ؛
 به سمتش چرخید و لب زد: بله؟
 -شنیدم توی شنا ، بی رقیب هستید .
 شایان با غرور خاصی که همیشه توی چهره اش نقش اصلی رو
 بازی میکرد و ازش یه شخصیت کاریزماتیک میساخت گفت:
 -صد درصد !
 هومی کشید: شنبه مسابقات مقدماتیه .
 -بله در جریان هستم .
 -پس میبینمتون .
 شایان با طعنه گفت:
 -فکر میکردم فقط اعضای رسمی کادر بیمارستان میتونن توی
 مسابقات شرکت کنند. از کی قراردادی ها میتونن توی تیم

باشن؟

-از وقتی که قرار دادی ها سمت میگیرن .

شایان هومی کشید: برای عضو شدن توی تیم ، باید اول زیر
نظر کاپیتان تست بدید .

-کاپیتان ؟

اخمی کرد و پرسید: کاپیتان کیه .

چشمهامو بستم و شایان لب زد: من !

ایین لبخندی زد: فکر کنم علاوه بر تعویض لوله های بخش
جراحی عمومی ، و پیدا کردن یه بخش مناسب برای سی تخت
اطفال که از این تیکه پاره شدگی نجات پیدا کنن ... باید یه
کاپیتان تازه ای هم برای تیم شنا انتخاب بشه !

شایان در جوابش خونسرد گفت: یکی از اصول اولیه توی ورزش
حرفه ای ، اینه که یه ورزشکار بدنش از هر نظر سالم باشه .
آیین یه لبخند کج نثارش کرد و شایان ادامه داد: فکر کنم
شانس یه هایپرشنن توی شنا ، حالا برد و باخت به کنار ،
برای کاپیتان یه تیم شدن خیلی بالا نیست . در کل دکتر من
توصیه میکنم برای رفع دردهای مفاصل و آرتروز به استخر

مراجعه کنید به هر حال سن و سالی هم ازتون گذشته . پیاده
روی توی کم عمق واقعا جوابه . راستی یه تست BMD
براتون بنویسم ؟

تست بی ام دی: تست تراکم استخوان ک برا پوکی اینا
میگیرن / هایپرتنشن : فشارخون بالا

صالحی تک سرفه ای کرد و آیین با خنده گفت: اونو برای بابات
بنویس.

شایان بی هوا به سمتش قدمی برداشت و تهدید آمیز سبابه
اشو به سمتش گرفت و گفت:

- مراقب حرف زدنت باش!

فروزش بینشون قرار گرفت و آیین بدون اینکه از جاش جم
بخور ، با همون خنده ها گفت:

- پسر خوب چرا گارد داری ؟ سنجش تراکم استخوان از کی تا

به حال فحش شده؟ تو تهران Bone Mineral

Densitometry فحشه؟!!!

شایان خشک نگاهش میکرد و صالحی پرسید: تو فشار خون
داری ارجمند؟

آیین نگاهی بهم کرد : داشتم الان تنظیم تنظیمم .
چشمکی نثارم کرد ، سرمو پایین انداختم و آیین با هیجان
گفت: انقدر خوبم که میخوام برم (آهنگین و با ریتم خوند) شنا
... شنا ... شنا بکنم !!!

پرستارهایی که کنارم بودند خندیدند و آزاده با خنده نگاهش
به من رفت و آیین رو به دخترهایی که میخندیدند گفت:
فهمیدید منظورمو؟

امینی خودشو جلو کشید: دکتر انیمیشن در جستجوی نمو ،
اون ماهی آبیہ اینطوری شعر میخوند .

آیین هومی کرد: افرین بر تو . سه امتیاز مثبت .
جمع خندید و من فقط دلم میخواست فکر کنم چرا توی
زندگیم هیچ انیمیشنی رو درست و حسابی و انقدر دقیق ندیده
بودم!

امینی لب زد: پس جایزم چی؟
چشمهاشو روی من گردوند و گفت: من همه ی جایزه هامو

دادم به بیات .

لبخندی از حرفش به لبم نشست .

امینی از تک و تا نیفتاد: دکتر خب چند تاشو تو جیب هاتون
نگه میداشتید .

آیین از این پرویش کمی از حجم لبخندش کم کرد و گفت:
دیگه آدم عائله مند میشه، جیباشم خالی میشه .

امینی خواست جمله ی دیگه ای به زبون بیاره که صالحی
میون خنده هاش گفت:

- دکتر ارجمند ، ممکنه وقتتو بگیرم ؟ توی اتاقت البته .

راستی اتاقتو نشون ندادی به ما ... حالا علاوه بر اینکه

ماسماسکتو ندادی سواری کنیم یه چایی بهمون بده .

آیین سر تکون داد و با لحن عادی ای گفت: همکاران گرامی
فعلا به درود .

فروزش با تحسین نگاهش میکرد .

فرصت حلاجی نگاه های فروزش و حرفهای پچ پچ وار امینی با
مسعودی رو نداشتم.

فرصت حلاجی واژه ی "عائله مند" ی که آیین نثار من کرده

بود هم نداشتم.

فرصت هیچ کاری نداشتم چون اصلاً عروقم یاری نمیکردند و
خون به مغزم نمیرسوندند .

زیر نگاه سنگینش نفس کم آورده بودم.
بزاقم خشک بود .

جوری تماشام میکرد که اگر من ساقی حنا بودم، اینطوری بهم
زل نمی زد .

حتی اگر من بهرام رو هم کشته بودم ، اینطوربهم خیره نمیشد
...

حتی اگر میگفتم سالها توی ذهنم به تو فکر میکردم هم انقدر
شگفت زده و عصبانی و راندازم نمیکرد .

وای خدا کاش میتونستم جایی از دیوار ، توی طبقات ، توی
زمین پنهان بشم !

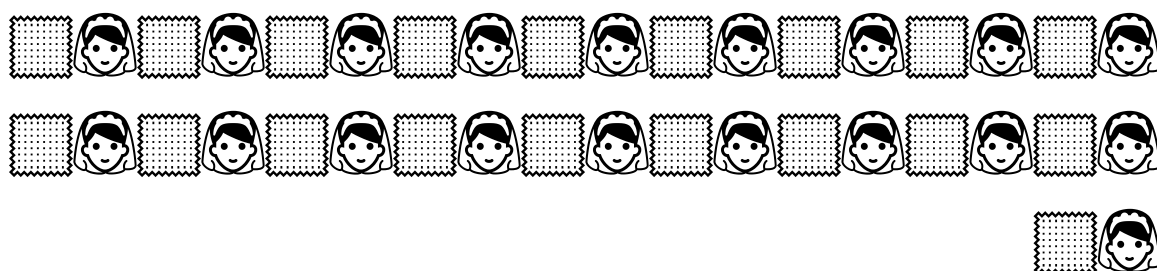
شبتون بخیر تا فردا 😊

عروس چقدر قشنگه     امشب شب

حنابندون حساب میشه که البته ما نگرفتیم 😊 حنابندون من

باشماهاست ، دوستون د ارم باکلی ارزوی خوب براتون ♥

مرسی ازبودنتون



شایان هنوز بر و بر نگاهم میکرد و آزاده پرسید: گندم با من

میای بریم پایین؟ حنا اومده .

از این فرصت استفاده کردم و برای اینکه از زیر نگاه های معنی

دار شایان خلاص بشم زود گفتم : اره .

همگام باهاش به سمت خروجی بخش میرفتم که سرشو به

عقب چرخوند و رو به شایان پرسید: تو نمیای؟

شایان سرشو به علامت منفی تگون داد و من یه نفس راحت

کشیدم، آزاده ضربه ای به شونه ام زد و گفت: میبینم که خوب

با ارجمند بُر خوردی.

به لبخندی اکتفا کردم این قسم ناراحتی های شایان دیگه برام
عادت شده بود .

مقابل آسانسور کارمندان ایستادیم و آزاده با کنجکاوی گفت:

درمورد اون روز دیگه بحثی نکردید؟

به چشمهای آزاده که فقط به یه ریمل آغشته بودند نگاه کردم
و گفتم: چه بحثی؟

-چه میدونم . دعوا مثلاً .

-چطور؟

آزاده خندید: میدونی اون شب حنا به شایان توپید . فکر کنم

اصلاً نیومدن شایان بابت همون قهرشونه .

متعجب گفتم: از اون موقع قهرن؟

سری تکون داد و لب زد:

-سرسنگین ... حنا به شایان گفت برای چی تهمت میزنی !

شایان هم قاطی کرد که با چشمهام دیدم ولی منو یکتا از

بهتاش پرسیدیم منکر شد. البته خب اگرم این اتفاق افتاده

باشه ... اون بچه خیلی کوچیکه و نمیتونه درست و حسابی

تعریف کنه ولی منم بعید میدونم که ارجمند توی جمع بخواد
چنین حرکت چپیی بکنه !

اگر توی خفا میکرد مشکلی نداشت .

سرمو تکنون دادم تا این فکر سیاه از ذهنم پاک بشه،میون
حرفش گفتم: شایدم شایان فقط خواسته آیینو خراب کنه .
ازاده در تایید حرفم جواب داد:

-حنا هم همینو میگفت . به شایان توپید ، گفت تو میخوای
خرابش کنی .

تک سرفه ای کرد: گندم ؛ راستش من از رفتار شایان اصلا
خوشم نیومد یه جوری بچگانه رفتار کرد ، کتکشم خورد. رفتی
ندیدی یکتا چجوری براش دستمال آورد، سالیسیلات آورد .
گفتم خدا رحم کرده صاحبش دو قدم اون ور تر روی مبل
نشسته .

آهی کشیدم و گفتم: یکتاست دیگه .

-یعنی فقط این دختر خودشو خراب میکنه ! اصلا براش طرز
فکر دیگران مهم نیست .

آزاده بی حوصله دکمه رو دوباره زد و گفت: ولی گندم واقعا

خیلی عوض شدی .

-عوض شدم؟

-اره . ریسک پذیر شدی . من هنوزم که هنوزه باورم نمیشه تو
با آیین ارجمند رابطه داری .

حیرون از جمله اش کمی دلخور، کمی رنجیده ... کمی مردد
پرسیدم: چرا ؟

-تو خیلی تو داری ... خیلی ساکتی اصلا دو سبک شخصیتی
متفاوت ! اون نیومده کلی جنجال راه انداخته . کاملاً برون
گراست یهو داد و بیدادش کل بخش و برمیداره تو جون به لب
میکنی آدمو دو کلمه حرف بزنی .
خندید و اضافه کرد : اما خب ... انگار شما دو تا کنار هم کامل
میشین . فقط یه چیزی ...

-چی؟

توی چشمهام زل زد ، میخواست چیزی رو بفهمه ... اما من
متعجب و شوکه نگاهش میکردم که بالاخره پرسید:

-تو دوستش داری؟

نمیدونستم .

صدای توقف آسانسور اومد ، با هم وارد کابین شدیم و مجدد سوال کرد: نگفتی ...

/ ایشالا فردا ادمین های عزیزم پست عروسی طوری میدن بهتون ☺☺ دعا کنید میبوسمتون .

ازاین که از خیر سوالش نگذشته بود ، کمی با خودم و کلمه ها کلنجار رفتم و بالاخره گفتم:

-فعلا بهم فرصت دادیم تا ببینیم میتونیم بهم علاقه مند هم بشیم یا نه .

نگران پرسید:

-اون کشش اولیه رو بهش داری ؟

پوفی کردم و آزاده ملایم گفت: اشتباه منو نکن گندم .منم

خیلی به مهرزاد فرصت دادم یادته که هی گفتم بالاخره

عاشقش میشم بالاخره دیوونه ی این همه الطافش میشم ... اما تهش...

میون حرفش گفتم: آیین با مهرزاد قابل قیاس نیست آزاده.

-من دارم تجربه ی خودمو میگم .

-درسته متوجهم .

-میدونی مهرزاد با من کاری کرد که من فکر کنم خب این
حس هایی که دارم عشقه ولی میدونی یه جور ممنون بودن و
مدیون بودن بود . من هر روز که بیدار میشدم مهرزاد تو
زندگیم بود . صبح بخیر هاش...عصر بخیر هاش ... شب بخیر
هاش... باورت نمیشه من یه آن آزاده ی واقعی رو گم کردم .
دیدم من شدم برده و بنده ی محبت های مهرزاد اگر اون برای
من هدیه میخره، منم باید براش بخرم که لطفشو جبران کنم.
اگر اون با من خوبه منم باید باهاش خوب باشم ... اما اون
کشش نبود . مهرزاد دستمو میگرفت من داغ نمیشدم کشش
جنسی بهش نداشتم . بهم نزدیک میشد ارزش بدم میومد گندم
، مهرزاد بهترین ادکلن ها رو میزد اما من نمیتونستم دوستش
داشته باشم ... چون اصلا هیچ حسی نداشتم نه ارزش بدم
میومد نه ارزش خوشم میومد . یه حس خنثی و کسل کننده .
بین من نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم ... ولی حس میکنم
تو اصلا عاشق ارجمند نشدی ...
به نیمرخ آزاده نگاه کردم واز این همه دقت و فهمش شوکه

گفتم: چطور به این نتیجه رسیدی؟

-ببین ما تو اکیپمون یه حنای واله داشتیم ... یه بهرام شیفته .
آدما اگر نسبت بهم کشش وعلاقه داشته باشن از نگاهشون
میشه فهمید . از رفتارهاشون میشه فهمید .
خواستم بگم من یاد گرفتم رفتارهامو نسبت به علاقه ای که
دارم کنترل کنم .

آزاده زمزمه کرد: یه چند وقتی بود تو نخت بودم ... خیلی وقته
دوست دارم تجربه هامو بهت بگم ولی خب موقعیتش پیش
نمیومد . تا به حال از خودت پرسیدی اگر مثلاً امروز آیین
نباشه یا باهات حرف نزنه چه حسی داری؟

حس خلا !

حس کم داشتن ...

حس بی حسی !

میخواستم باشه چرا نباشه؟! من خوشحال بودم از بودنش .

حس عمیق خوشی رو کاملاً لمس میکردم .

به طبقه ی همکف رسیدیم ، به دو صندلی انتظاری که توی
راهرو بود اشاره کرد وگفت: حنا گفته نیم ساعت دیگه تو

محوطه است . الان یه ربع وقت داریم بشینیم اینجا؟ بیرون

سرده . چای هم نمیتونیم بخوریم تا مادموازل بیاد !

در جواب پیشنهادش روی صندلی کنار هم نشستیم و آزاده

گفت: چه حسی داری؟

صادقانه گفتم:

-نباشه ناراحت میشم .

-میتونی به نبودنش عادت کنی؟

ازاین سوال یکه خوردم ، اما در جوابش ، حینی که به

چشمهایش نگاه میکردم گفتم:

-آره . میتونم آزاده؛ حتی اگر دیوانه وار دوستش داشتم هم

میتونستم به نبودنش عادت کنم . ولی موضوع اینجاست که ...

نمیخوام نباشه ! میخوام تا وقتی که هستم کنارم باشه همراهیم

کنه . با من توی مسائلمش مشورت کنه . نظرمو بپرسه نظرشو

بپرسم .

-یعنی نظر تو براش مهمه؟

-میشه گفت آره .

-نظر اون چی؟

لب گزیدم: آره . کمابیش آره .
لبخندی نثارم کرد و گفت: پس بهش کشش داری .

-اونجور شیفتگی و جنون نه ... یه عشقی که روی بدی هاش
سرپوش بذاره نه ... ولی ازش بدم نمیاد یعنی من خیلی خنثی
نیستم آزاده . نزدیکی باهاش باعث نمیشه حس کنم از گندم
فاصله گرفتم ...

و خواستم بگم برعکس. منو بیشتر به خودم نزدیک میکرد ! به
خودم که بودم ... نه این چیزی که الان هستم .
آزاده با هیجان پرسید:

-دوست داری جستجو کنی؟
سرمو تکون دادم با فضولی زنونه ای که بوشو حس میکردم
گفت: دوست داری سر دربیاری توی فکرش چی میگذره؟
-اوهوم .

-دوست داری ببینی قدم بعدیش چیه ... چی میگه اگر تو فلان
حرف و بزنی جوابش چیه .

لبخندی زدم و گفتم: به این حس چی میگی؟
خنده ای کرد : میگم برو محضر قال قضیه رو بکن !!!
بلند خندیدیم و آزاده گفت: میدونی تجربه ی رابطه با مهرزاد
بهمن یاد داده که چشمهامو باز کنم .

خواستم بگم تجربه ی یه عشق مخفی و یه طرفه هم به من
همینو یاد داد . که چشمهامو باز کنم !
نفس راحتی کشید و گفت: ولی طرفت کسیه که خیلی حرف
پشت سرشه .

اخم هام بی اراده توی هم گره خورد و آزاده دستشو روی پام
گذاشت: البته از من میشنوی یه گوشت در باشه یه گوشت
دروازه . چون این آدما جنبه ی دیدن یکی که از خودشون
موفق تره رو ندارن . این ارجمند هم با خارجکی ها پریده ،
honestly وار داره با بولدوزر از روی همه رد میشه. بهش بگو
داداش چه خبره ترمز کن !

-دیگه خودت داری میگی آیین ارجمنده .
آزاده به ای واپس نگاهی انداخت و گفت: پاشو بریم تریا حنا
اس داده.

دستهامو جلوی سینه قلاب هم کردم و آزاده لب زد: البته یه
ویژگی خیلی خوبی هم که داره طرف سیتیزنه . راحت میتونی
بار وبندیل ببندی و بری . چی بهتر از این . مهرزاد سیتیزن بود
سیصد بار باهاش رفته بودم .

لب گزیدم: فعلاکه دیپورته.

-شنیدم ولی خب اون سالها اون طرف زندگی کرده رزومه اشو
بکوبه رو میز کنسولگری هر کشوری با سر میخوانش . من چند
تا بولتن خوندم ازش رفع اتهام شده .

از پیگیری هاش تعجب کردم .

اگر ارجمند به اون هم پیشنهاد میداد، بدون هیچ حرفی
میپذیرفت نه؟! قطعاً میپذیرفت . آزاده دنبال یه آدم همه چیز
تموم بود نه یکی مثل مهرزاد که یه مهندس معمولی ویه
کارمند دولتی بود !

- بریم که الان مادر فولاد زره میشه جفتمون رو میبافه بهم .
خندیدم و با دیدن حنا که پشت میزی نشسته بود و دستی
برامون تکون میداد، هر دو دستمون رو بالا بردم.

توی اون مانتوی ضخیم و مخمل صورتی ، با اون شال شیری ،

میدرخشید .

موهای باز و چشمهایی که زیرشون گود بود اما هنوز هم زیبا بودند . بغلش کردم و سخت به خودم فشارش دادم . ضربه ای به پشتم زد و گفت: احوال رفیق بی مرام خودم .

ازش فاصله گرفتم و گفتم: ببخش این روزها خیلی شلوغه.

چشمکی زد : رو تخت رفتی یا نه !

آزاده بلند خندید و من گونه هام سرخ شد .

حنا لپمو کشید: آخه قربونت برم که هنوز عادت نکردی ! بابا بهتر از این گیرت نمیاد ها . مردا رو باید بکشونی تو تخت . باید براشون لامبادو بپوشی ! یه لباس خواب گیپور با Stockings مشکی ... یه کم جذاب ظاهر شو لعنتی ... توی کثافت هم که پوستت مثل برفه یه چیز مشکی یا زرشکی تنت کنی آس میشی .

وبا خنده ی بلندی که اصلا طبیعی نبود گفت:

-آخه من چقدر به تو یاد بدم چجوری زندگی کنی ... !!!

خواستم حرفی بزنم که آزاده دستمو گرفت و وادارم کرد ساکت باشم . حالت هاش طبیعی نبود .

پست شنبه ام اسفند

نفس عمیقی کشیدم و حنا میون خنده های بی ربطش گفت:
دیگه چه خبرا؟

-هیچی تو خوبی؟

ازاده لب زد: میرم چای بگیرم .

حنا : برای من نسکافه بگیر .

سری تگون داد و با قدم های بلندی از میز فاصله گرفت، حنا رفتنشو نگاه میکرد و من پرسیدم: دنده هات بهتره؟
-اره . خوبم . تو تعریف کن .

-هیچی .

سرم جیغ زد:

-زهرمار هیچی ... دختر والاحضرت اطفال از لای نیم میلیون
آدمی که اینجا ولوئن تو رو انتخاب کرده .

صدای آیین توی گوشم میپچید: گل شبدر چه کم از لاله ی
قرمز دارد !

ساکت شدم و حنا میون حرفهای بلند بلندش گفت: ولی خوب

چیزی تور کردی ها خوشم اومد .

به رسم رفاقتمون سفره ی دلمو باز کردم: ولی حرف زیاده پشتش.

-گوش نکن . زر میزنن . ببین موفقه . بالاست . میخوان
بکشنش پایین ... خیلی ها هستن که نمیخوان اینجا باشه
نمیخوان بالا باشه! مانع ساختن پریده ... دیوار ساختن خراب
کرده ... دارن جلوش سد میزنن داره لشکر جمع میکنه . من
بدجور نگرانشم . میترسم با مخ بزندنش زمین!
حیرون شدم . این حرفها رو چون روی دراگ بود میزد؟! یا اگر
مواد نزده بود هم همینطوری میبرید و میدوخت؟
ازاده بلند گفت: من اومدم چی میگفتید ؟
حنا ساده گفت: داشتیم کله ی ارجمندو بار میداشتیم.

-خب خب از اول بگید من نبودم .

پنجه هامو توی هم قلاب کردم و حنا با اخمی گفت :بابا دختر
جون به شانست لگد زنن . از این بهتر ، هلوتر هیچکس دیگه
سر وقتت نمیاد.

ازاده چای داغشو زیر بینی می بویید و من گفتم: بهم فرصت

دادیم . همو بشناسیم .

آزاده لب زد: ولی خیلی داره تخته گاز میره .

حنا خندید: این ماسته .

و پاکت سیگاری رو بیرون کشید و نخ‌ری رو روی لب‌هاش گذاشت: من اگر بودم ! بین چطوری میکشیدمش سمت خودم

.

لازم به تعریف نبود . حنا رو میشناختم. میشناختیم ... همه ! سرشو تگون داد با فندکی سیگارشو روشن کرد و کاملاً جدی گفت: به حرف‌هایی که میشنوی گوش نکن . بین دلت چی میگه.

دلم چیزهای بدی نمیگفت . عقلم همینطور .

آزاده رو بهم گفت: اخلاقش چطوره؟

-خوبه . شوخه . مهربونه، خیلی ولخرج .

حنا دود سیگارشو توی صورتم فوت کرد و پرسید: هاته نه ؟

لال شدم و لب زد: مهره‌ی مار داره . میدونی از این پسر است

که دخترا رو با چهره و زبون به سمت خودش میکشونه !

میخ حرفهای حنا شدم و ازاده گفت: خب جذابه استایل خوبی
داره کل بدنش عضله است معلومه ورزشکاره و خب خوبم به
خودش میرسه ، میدونی قهوه ی تلخ میخوره چقدر چربی
سوزه ! بچه های اتاق عمل میگفتن همش داره مغز بادوم و
پسته میخوره انواع مغز و خشکبار ! جیباش پره !
دلم میخواست حرفهایشون به یه سمت و سوی دیگه کشیده
بشه ! نمیخواستم محور اصلی حرفهایشون آیین ارجمند باشه !
اصلا چه لزومی داشت که شخصیت و لباس و استایل و هیکل و
مغزهایی که میخوره رو آنالیز کنند؟!!

حنا خاکستر سیگارشو پایین ریخت: آره خب ... ولی بین ،
ویژگی خوبش اینه تک پره . یعنی اگر مثلا گندم رفیق فابشه،
توقع نداره که مثلا یه نوگول نو شکفته ای بیاد باهاش رابطه
داشته باشه توقعاتش و از گندم داره . بعدم ایران نبوده فرهنگ
غربی روش اثر گذاشته چهار روز دیگه ازت توقع تخت خواب
داشت ، هیچ شوکه نشوها گندم با خیال راحت شل کن چون
طرفت فقط با تونه حالا اگر تولیافت نداشته باشی که نگهش

داری اون دیگه مشکل اون نیست.

آزاده با خنده گفت: حنا بس کن تو رو خدا.

-دروغ میگم مگه . برات کلاس بذارم؟ اصلا یه سر برو پیش

دکتر معتمد بفهمی بازی بسته ای! چه خبره اون تو .

گونه هام داغ کرد و آزاده بشکونی از حنا گرفت و حنا با خنده

ی بلندی گفت: دو روز نبودم باز این لپ هات گلی شد . یه کم

پن کیک بزن به خودت برس خل و چل ... از دستت میپره ها .

ستاره ها ...

جوجه ها ...

این کک و مک ها رو دوست داشت!

آزاده چایش رو خورد و پرسید: اخلاق بدش چیه؟

-تو عصبانیت متوجه حرفه‌هاش نیست .

حنا جیغ خفه ای کشید و گفت: نه نه . دوست ندارم . تو ارومی

میزنه شت و پتت میکنه . مرد عصبانی عربده کش به مزاجم

خوش نمیاد . اونم وقتی طرفش تو باشی که از شیش تا حرف

دو تا با صلوات جواب میدی اونم چی میگی "اروم باش طوری

نشده !!! " نه نه اصلا خوشم نمیاد . بگو اخلاقشو عوض کنه .
سعی کن کنترلش کنی . حواستو جمع کن ها ... گندم . به خدا
خوب کسیه . الکی نیرونی . خاطرت هم جمع باشه یه مشت
یاوه گو دوره امون کردن ! پشت سر ادمی که تو چشمه همیشه
حرفه . ولی بازم دلیل نمیشه عصبی طوری باشه .
آزاده دخالت کرد: به هر حال آیین ارجمنده دیگه اگر شیش تا
اخلاق خوب داره یه اخلاق بدم باید داشته باشه . مردا در کل
همشون عصبی ان.

حنا با تمسخر گفت: شایان کجا عصبی بود؟
آزاده با طعنه گفت: راست میگی شایان خوبه . نه داد میزنه نه
عربده میشکه فقط باطعنه هاش ریشه ی آدمو میسوزونه .
خواستم بگم شایان دست بزن هم داره اما لب از لب باز نکردم .

حنا زهرخندی زد ، خودشو به چپ و راست تکون داد و دو
مشت به سینه اش کوبید و گفت: خواهر نگو من جگرم سوخته
. ببین چجوری بسوزونمش . یعنی فقط بشینید تماشا کنید !
آزاده ابروهایش بالا رفت و این بار من به آزاده علامت دادم تا

چیزی نگه . حنا اصلا متوجه حرفهایش نبود ولی هرچی که بود
، توی دوستیمون توی هر شرایطی که بود ، نگرانم بود و این
نگرانی این باور و بهم میداد که دوستم داره ! خیلی دوستم
داره .

حنا هنوز دوستم داره...

نگرانمه ...

نگران من و رابطه ام !

نگران من و آیین !

نگران آیین !!!

چرا نگران آیین بود؟!

صدای مسیج گوشیم اومد : بوی سیگار گرفتی !

نگاهم بی اراده به اطراف چرخید ، نتونستم پیداش کنم . حنا
هم دومین سیگارش تموم شد و آزاده عزم رفتن کرده بود ، از
جا بلند شدم و حنا بغلم زد . توی گوشم گفت: بهم سر بزن بی
وفا نباش.

سری تکون دادم و گفتم: زودتر حلش کن که برگردی .
-باید دید دکتر خسرو رادمنش چه تصمیمی برای من میگیره !
نیشخندی زد: بهم میگه عروس مسافر ! منم ریدم بهش
عجیب . یه پرده برداری هایی کردم که لال شد . گفتم واسه
من هشتگ اخراج میزنی هشتگتونو میپرونم . صبر کنید ... این
کشتی ای اگر ناخداش حنا توکلیه ... نامرده به دل طوفان نزنه
.یکی دو روز دیگه دادش میره هوا که بادبان ها رو بکشید !
میبینه سوراخه . تا زانو تو ابه . قایق های نجات نیست بادبان
ها پاره است ... نزدیک برموداست ! میفته و تمام ! اون وقت ...
اون روز میخوام برم به شایان بگم : تو دقیقا برگ کدوم درختی
بچه خوشگل وقتی بابات افتاده پایین تو که بالا نمیمونی میری
ته دره پیش باباجونت ! یعنی یه روز منو دیدید که مشعل
گرفتم دستم دارم همه جارو آتیش میزنم هیچ شوک نشید .
آزاده لبشو گزید و من فکر کردم ، چرا حسام حنا رو به کمپ
نمی بره .
چرا اجازه میده با این خیال پردازی ها خودشو از چیزی که
هست بیشتر داغون کنه.

چرا اجازه داده که این لکه ی روی دامنش بزرگ و وسیع تر از
اینی که هست بشه !!!

چرا گذاشته با این حال و روز بیاد اینجا ... چرا حواسش نیست
! چرا حواسم به دوستم نیست . چرا حواسم نبود !

حواسم پی کی بود؟

به کجا بود ؟

کی این لکه وسعتش به وسعت دریا شد ؟! یه قطره بود ... کی

اکیانوس شد؟ کی؟! این تومور کوچیک چطور سرطانی شد ؟!

وزن گرفت رشد کرد سلول به سلول تقسیم شد ... حجیم شد

بغض شد درد شد ! رفیقم چطور انقدر نارفیق شد؟!

آزاده عزم رفتن کرد و حنا هم با لبخندی که خطش زیادی دو

طرف لبش عمیق شده بود حینی که تماشام میکرد گفت:

مراقب خودت باش.

توی چشمه‌هاش زل زده بودم.

لپمو کشید و منو توی بغلش کشوند، زیر گوشم زمزمه کرد:

حواست به آیین باشه . اینجا خیلی ها هستن که میخوان نباشه

!

محکم تر فشارم داد: حواست به خودت هم باشه .

سکوتم شکست: خودم چرا؟

-چون تو پای رفاقت خودتو میسوزونی گندم !

خودمو عقب کشیدم و حنا نیشخندی زد: ولی گور بابای همه

ی حسودا ، شما دو تا خیلی بهم میاین .

تایید شنیدن از آدمی که همیشه منتظر تاییدشی حس

خوشایندی داره!

حتی حالا که تو تاییدش نمیکنی .

حتی حالا که گونه هاش از لاغری بیرون زده بود و دو طرف

لبش فرو رفته شده بود و بوی سیگار و ادکلن زنونه اش بهم

آمیخته بود !

بازم از این حرفش حال خوشی داشتم .

حنا توکلی ، دختر دکتر توکلی... دو قلوهای درسخون توکلی

!!! زیباترین رزیدنت جنرال سرجری ! منو تایید کرده بود . من

و آیین رو کنار هم تایید کرده بود .

دستم فشار داد و با چشمکی گفت: باید یه سر بهش بزنم و

توجیهش کنم مراقبت باشه ! تو هم مراقبتش باش ! گناه داره

اوف بشه !

آزاده لبخندی سرسری زد و حنا بالاخره یه خداحافظ نثارمون کرد و با قدم های بلندی ازمون فاصله گرفت .

آزاده پوف بلندی کشید و من گیج گفتم: منظورش چی بود؟
شونه هاشوبالا داد و با چشمهایی که علائم نمیدونستن رو داشت به من خیره موند.

آه بلندی کشیدم و آزاده با فعلنی که نثارم کرد ، ازم دور شد . دوباره پشت میز تریا برگشتم و سر انگشت اشاره و وسطمو به شقیقه هام چسبوندم . شقیقه های نبض دارم رو جوری فشار میدادم که حس میکردم هر آن ممکنه رگ ومویرگ هام بترکن و خون از بینیم فوران کنه!

چشمهامو بسته بودم ، بغض گلومو گرفته بود و سوز هوای زمستون، نوک بینمو میسوزوند و چشمهام داغ کرده بودند .

سلام سلام سلام عاشقتونم مرسی که هستید چهارشنبه

سوریتون مبارک 🍷❤️😊😊 جا داره از اونایی که از فایل

ارثیه پشتیبانی کردن و بهم کادوی عروسی دادن با این

لطفشون خیلی خیلی ویژه تر تشکر کنم مرسی از

همتون مرسی که هستید مرسی که انقدر مهربونید 

-حالت خوبه؟

نگاهم بالا اومد ، بادیدن شایان ، خودمو جمع و جور کردم و گفتم: آره مرسی .

صندلی رو عقب کشیدم و خواستم برم که با طعنه گفت:

دوست پسرت حرف زدن با منو قدغن کرده؟!

از دو لفظ "دوست پسر" و "قدغن" پر از طعنه ای که نثارم کرد یکه خوردم!

صندلی اون سمت میز رو به سمت خودش کشید و به آرومی

روش نشست. سوئی شرت یشمی و پیراهن سدری رنگش

وادارم میکرد واژه ی خوش پوشی رو تمام قد خرجش کنم!

موهای خوش حالتشو با دست به سمت چپ فرستاد و حینی

که با نگاه خیره اش تماشام میکرد گفت: چرا نمیشینی؟

من و منی کردم ، بعد از اون "بوی سیگار گرفتی " آیین ،

پیغام دیگه ای ازش نداشتم .

خودمو عقب کشیدم باید میرفتم ، شایان تک سرفه ای کرد:

وقت نداری با من چای بخوری؟
این درخواست و باید مدت ها پیش از من میکرد .
مدت هایی که منتظرش بودم !
مدت هایی که له له میزدم
مدت هایی که دلم میریخت اما نگاهم نمیکرد .
پاکت سیگارشو روی میز گذاشت و پنجه هاشو توی هم قلاب
کرد، با خستگی سرشو به چپ و راست مایل کرد و به آرومی
پرسید: چه خبرا؟
شونه بالا دادم: سلامتی .
-بشین . نسکافه میخوری؟!
من یه ترک چای خور بودم ! نسکافه و کاپوچینو ، هوسم نبود
.
-برم دو تا نسکافه بگیرم .
خیز برداشت که لب زدم: من چای میخورم .
از جا بلند شد ، سرتکون داد ، از پشت میز خودشو کنار کشید
که دستی به گلویم کشیدم و گفتم: من البته چایموخوردم .
نگاه پر از اخمش روی صورتم نشست .

دندون هامو روی هم فشار دادم ... حالا که یه مرد ترک و
متعصب ، با صدای بلند خودشو نامزد و دوست پسر من معرفی
میکرد، اصلا میلیم به چای مجدد نمیکشید !
قدمی از میز فاصله گرفتم و شایان اخم هاش توی هم فرو رفت
و پرسید: پس تیمتو مشخص کردی !
تیم؟!

مفهوم تیم چی بود؟!
گیج نگاهش کردم و شایان با حرص گفت: برات متاسفم !
دلم ریخت .
چرا تاسف؟!

لب باز کردم: به خاطر چای نخوردن باهات برام متاسفی؟
خنده ی پراستهایابی رو نثارم کرد و گفت: حالا که حنا پیشت
نیست همه چیز باید برات ترنسلیت بشه !
قلبم از خصومت لحنش گرفت . با این حال لبخندی زدم، به
لیوان های چایمون اشاره کردم: پیش پای تو صرف شد شایان .
سرشو جلو و عقب کرد و گفت: من که میدونم تو فکرت چی
میگذره!

ضربانم رفت.

اگر نمایشگری به من وصل بود ، خط صاف آسیستول رو همه
میتونستند ببینن !

وا رفته پرسیدم: چی میگذره؟

-حالا . به سلامت.

دست جلو بردم ، لیوانها رو توی هم گذاشتم و با صدایی که
مرتعش بود گفتم: کاش حنا رو یه کم دریایی شایان .
پوزخندی زد و گفت: به تو ربطی نداره گندم .

توی چشمهایش نگاه کردم، چشمهای تیره و پر از حرصش منو
ور انداز میکرد ومن کفری گفتم: باشه . ببخشید که دخالت
کردم .

لیوانهای کاغذی توی هم فرو رفته رو جمع کردم ، نگاهی به
چشمهایش انداختم و با لبخندی صداش زدم: شایان...
بدون هیچ آوایی...

نه جانمی...

نه بله ای ...

نه هانی !

فقط تماشام کرد و من همه ی قدرتمو توی زبونم ریختم و لب زدم: خداحافظ.

بدون هیچ حرفی ، بدون هیچ لغت اضافه ای ، به سمت سطلی که اون حوالی بود خودمو کشیدم و لیوان ها رو توی سطل انداختم و فکر کردم اصلا حالم بد نیست !
با وجود اینکه یه تیکه از قلبم دچار ریزش بود .
اما حالم بد نبود .

حالم از این پوست اندازی که توی حوالی اسفند ، نصیبم شده بود ، اصلا بد نبود . هیچ بد نبود ... از کمرنگ شدن این لکه که فقط خاطره اش توی ذهنم حک شده بود ، گرفته نبود !
از بی نبض شدن این ضربان اضافه ، حالم بدنبود .
هیچ تلاشی برای احیاش نمیکردم ... به عنوان یه پزشک قسم خورده، اجازه دادم این نبض تا ابد خاموش بمونه . من قسم خورده بودم برای زندگی ... برای حیات ... نه روزمرگی و مردگی !

قسم خورده بودم جون زندگی آدم ها رو نجات بدم ! اول باید جون زندگی خودمو نجات می دادم .

اینم دومین پست امروز / این پست ها بوی نویی میده چون از
لوکیشن جدید نوشته شده 😊😊 سال خوبی داشته باشید
انشالله غصه هاتون تو چهارشنبه سوری به فنا بره 🔥 بازم از
هدیه اتون ممنون و سپاسگزارم واقعا شرمنده ام
کردید 🌹🌹🌹 تا فردا خدافظی 🍷

با پیغام دکتر سهیلی نژاد به بخش رفتم، با چشم دنبالش
میگشتم که با دیدن فرزند که با لباس شخصی ، مقابل
پیشخون ایستاده بود و معطل بود تا رضاییان تلفنش تموم
بشه، با قدم های مرتعشی جلو رفتم.
قلبم بدجوری تو سینه می کوبید .
در و دیواره ی قفسه های سینه ام ترک برداشته بود از این
کوبش !
میترسیدم مبادا یه دستبند فلزی، دور مچ های من ببندد و تیر
خلاص و بزنه!
با قدم های سستی جلو رفتم ، با دیدنم لبخندی نثارم کردو

کاملاً دوستانه گفت: سلام .

چون جواب دادن نداشتم، دلم هنوز میخواست تلخی لحن شایان رادمنش رو پردازش کنه ! عقم یه پیغام بزرگ یادداشت کرد: نکنه بخوان دوباره برای پاره ای از توضیحات ببرنت ! اون هم جلوی این همه آدم .

فرزاد کمی موشکافانه نگاهم کرد و بالاخره نیت اومدنشو لب زد: با دایی کار داشتم . نیستن؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم : چرا چرا ... دنبالم بیاین.

بی حرف پیش، پشت سرم قدم برمیداشت، به سمت اتاق پزشکان که درست مقابل ورودی بخش بود حرکت کردم، در شیشه ای رو باز کردم و با بفرمایدی وادارش کردم روی حق تقدم زنونه ام قدم بذاره و داخل بشه .

منشی ایستاد و من گفتم: دکتر ارجمند تو اتاقشون هستن؟

سرشو بالا و پایین کرد و لب زدم: خواهرزاده اشون هستن .

از قصد نسبتش رو گفتم که اسباب پذیرایی رو فراهم کنه ،

مقابل در ایستاد ، دیدم که در نمیزد، خودم دست به کار شدم،

دو تقه به در زدم ، بفرمایدی گفت، دستگیره رو پایین دادم و

سرمو داخل اتاق بردم، لبخند پهنی زد و به احترامم بلند شد،
خودمو جلو کشیدم و فرزاد سلامی داد که صدای خشک و
جدیش توی اتاق پیچید، خنده ی آیین روی لبهاش ماسید.
کنجی از دیوار ایستاده بودم و منتظر خوش و بش دایی و
خواهرزاده، دستهامو جلوی سینه بهم گره زدم.
اما جز نگاه های تلخ و گزنده چیزی عایدم نشد.
حتی محض رضای خدا یه احوال پرسى ... در پشت سر فرزاد
بسته شد و من با اهمی گفتم: میگم چای بیارن براتون.
آیین از پشت میزش لب زد: نیازی نیست.
حیرون موندم از حرفش.
فرزاد نیشخندی زد و قدمی جلو برداشت، من شوکه ی این
برخورد بودم.
شوکه از تماشای این نگاه شمشیر از رو بسته ی آیین! آب
دهنم توی گلوم جمع شده بود.
آیین سرشو به سمت نمایشگر سیستمش جلو برد و با دو سه
کلیک، مشغول کارش شد، بلا تکلیف بودم، جفتشون حرف
نمیزدند و من ابروهای فرزاد و که بهم دوخته شده بودند نگاه

میکردم .

شبیه داییش بود . خیلی زیاد شبیهش بود ... حتی این شکاف
بین دو ابروش ! عمق و اندازه اش باعث میشد بیش از پیش
شبیه آیین باشه .

تک سرفه ای کردم که فرزاد جلو رفت و با صدای گرفته ای
گفت: دایی من برای جنگ نیومدم .

ایین سر تکنون داد: برای آشتی هم نیومدی!
فرزاد پوف بلند بالایی کشید و آروم لب زد : مبارکه پست
گرفتی .

-کور شود هر آنکه نتواند دید !!!

لحنش باعث شد ته دلم از این همه تندی خالی بشه . ته دلم
بریزه پایین . از چی عصبانی بود ! گونه هاش کم کم داشتند
رنگ میگرفتند و من میتونستم ثانیه به ثانیه ی بالا رفتن
فشارشو حس کنم !

فرزاد قدمی سر جاش جا به جا شد، با لحن ملایم و کلافه ای
گفت: کوتاه بیا ... آیین. کوتاه بیا .

آیین اهمیتی نداد، فرزاد نیم نگاهی به من انداخت ، از اون نگاه

ها که حالیم میکرد "گمشو بیرون"! اما صدای کلفت آیین توی
اتاق پیچید: غریبه نیست .

از این حواسش که به مانیتور بود اما هوشش که به من ... کمی
بدنم داغ کرد، لبخند زدم و با گفتن با اجازه ای ،خودمو به
سمت در کشیدم، موندنم صلاح نبود .

در که بسته شد، دستی به پیشونیم کشیدیم.

اختلافشون سر چی بود؟

خانم کلانی با دیدنم لبخند معنی داری زد و من بی توجه به
نگاه هاش خودمو به سمت خروجی کشیدم ، دکتر سهیلی کارم
داشت خدایا .

/ چهارشنبه اسفند

سرم با کار و بیمارام گرم بود .

اونقدر گرم که متوجه گذر زمان نباشم ...

متوجه هیچ چیز نباشم جز یه چیز ... خیلی وقته از پیغام های

آیین ارجمند خبری نبود . جز اون بوی سیگار گرفتی هیچ

تکست دیگه ای برام ارسال نشده بود.

کمی بی تاب بودم اما سرگرم .
کمی دل نگران بودم ، اما شلوغ ...
کمی گیر بودم و فکر و ذکرم جای دیگه اما چاره ای نداشتم
جز اینکه به کارهام برسم .
توانایی کشیک های چهل و هشت ساعته رو نداشتم . این بار
توبیخ نصیبم میشد، قطع به یقین از هوش میرفتم .
سرم گرم بود اونقدر که متوجه هیچ چیز نباشم، همراه بیمارم
آدم خوش صحبت و بذله گویی بود ، مهندس عمران و لحن و
زبان به شدت گیرایی داشت ، سیر تا پیاز زندگیشو برام تعریف
کرده بود و ته جمله ی آخرش گفته بود: حالا خیلی دوستش
دارم!
فکر کردم "حالا خیلی دوستش دارم" خیلی جمله ی خوبیه .
خیلی جمله ی قشنگیه ... از اون جمله هاست که آدم باید پس
انداز کنه برای مبادا ... برای وقتش خرجش کنه و بذاره سر
موعد مناسب برای ...
صدای جیغ بچه ی خردسالی باعث شد افکارم پاره بشه ، از
همراه تخت شیش خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم ،

دختر بچه با تمام وجودش جیغ میکشید .

جیغ میکشید و جیغ میکشید!

جوری که بند بند وجودم از شدت صدای نا هنجارش کم موند بود از هم باز بشه . صدای ناله های بیمارهای سن و سال دار تر و میشنیدم که درخواستشون سکوت بود .

و البته درخواست به جایی بود !

برای ثانیه ای دلم میخواست، گوشهامو بگیرم و نشنوم ... با این حال جلو رفتم ، هیچ کس اهمیتی بهش نمیداد .

نگاهم روی موهای فر و درشتش ثابت شد . یه دختر بچه ی چهار ساله بود .

دستهایش مشت کرده بود ، چشمهایش بسته بود و فقط جیغ میکشید و گریه میکرد . رو به روش زانو زدم و درحالی که موهایش نوازش میکردم پرسیدم: چی شده عزیزم؟ به من بگو ... از شدت گریه نفس نمیتونست بکشه ...

از شدت پارگی بغضش چشمهایش نمیتونست باز کنه . دو پرستار توی اتاق بودند ، شوکه بیرون اومدند و خانم شاپوری لب زد: اتاق که امنه ، هیچ اتفاقی نیفتاده.

دو تا از هم تختی هاش بیرون اومدند .
اما هنوز گریه میکرد . با تمام وجود گریه میکرد .
سعی کردم دستهاشو بگیرم و بغلش کنم ، اما اجازه نمیداد تقلا
میکرد ، جیغ میکشید یه تنه بخش و روی سرش گذاشته
بود .

کلافه گفتم : به من بگو چی شده عزیز دلم. بگو کمکت کنم .
دختر قشنگم ...

نمیشنید، کمی بلندتر گفتم: تو گریه کنی من که نمیتونم
کمکت کنم . با من حرف بزن . عزیز دلم .
هق هق میکرد ، دستمو به صورتش چسبوندم خودشو عقب
کشید، رو به شاپوری گفتم: همراهش کیه؟
-خواهر بزرگ داشت .. نمیدونم کجا رفته .
کف دستهاشو روی گوشه‌هاش گذاشت و با حرص گفت: تو رو
خدا ساکت باش بچه جون سرمون رو بردی !
با این حرفش دختر بچه شدید تر زار زد و من خفه گفتم:
شاپوری لطفا ...

دولا شد و با لحن تهدید آمیزی بهش توپید: اگر ساکت نشی

یه آمپول بزرگ بهت میزنم فهمیدی؟!!!!

جیغ بلند و کر کننده ای کشید .

صدای دو تا از پرستارهای جراحی هم دراومده بود : چرا خفه

نمیشه ... سرمون رفت .

مقابلش زانو زده بودم ، سعی کردم نوازشش کنم مانعم میشد،

پایین شلوارش خیس بود حس کردم شاید خودشو خیس کرده

اما بوی ادرار نمیداد نمیفهمیدم مشکل از کجاست .

به شدت بی قرار بود، حتی اجازه نمیداد بغلش کنم فقط بی

تعلل گریه میکرد و هق میزد ، صدای جیر جیر کفش های

چرمش روی سنگ های مرمر که اومد ، حس کردم طوفان

الان می خوابه، که همون هم شد، از پشت سر بهش نزدیک

شد و بی توجه به خط اتوی شلوارش روی زمین زانوשו

گذاشت تا هم قدش بشه، آروم با ملایم ترین لحنی که ممکن

بود صداش زد: گلناز ببینمت ...

بچه به سمتش چرخید، آب روی آتیش یه اصطلاح بود اما من

از نزدیک دیدم که یعنی چی !

خودشو توی بغل آیین انداخت و با یه حرکت بلندش کرد،

سرشو روی شونه اش گذاشته بود و شونه های کوچیکش از شدت هق هق میلرزید.

از جا بلند شد و رو به خانم امینی گفت: همراهش که اومد بفرستیدش تو اتاقم نگرانش نباشه .

امینی چشمی گفت و آیین رو به شاپوری گفت: برو دفتر پرستاری درخواست بده بخشتو عوض کنن !

شاپوری وا رفته گفت: دکتر ...

-پرستاری که با تهدید بخواد بیمار بخششو کنترل کنه نمیخوام . مفهومه؟

شاپوری حیرون نگاهش میکرد .

دستمو به گلوم گذاشتم که مبادا یه "نه" بزرگ از گلوم دربیا
د

براش خوب نبود . در عرض کمتر از چند روز استعفا و تعویض بخش دو پرستار اصلا براش خوب نبود . برای موقعیتش خوب نبود برای این حالش خوب نبود، برای چشمهای کبودش خوب نبود .

این شرایط اصلا خوب نبود ، به رفتنش نگاه کردم و دیدم

حالش اصلاً خوب نبود .

پنجشنبه فروردین عیدتون مبارک عشقول های من سالتون

پراز خیر و برکت باشه 

از جا بلند شدم ، بخش دوباره به ریتم تندش برگشت ، شاپوری
هم به گریه افتاده بود . پرونده ی بیمارموبغل زده بودم و به
اشکهای شاپوری نگاه میکردم که با صدای دکتر سهیلی به
خودم اومدم.

مخاطبش من بودم، شوکه گفتم: جانم استاد امری هست با من
؟

-یه سر بیا بریم اورژانس.

پرونده رو سر جاش گذاشتم و باهاش همقدم شدم . به سمت
آسانسور میرفتیم که با لحنی که دوستانه به نظر میرسید، و
کاملاً تعجب برانگیز بود پرسید: شیرینی نامزدیت چی شد
بیات؟

شوکه از حرفش لب گزیدم و گفتم: استاد هنوز رسمی نشده .
لبخندی زد و سر تگون داد: با این وجود مبارکه . دو فرد لایق و

پر بار . زندگیتون سرشار از عشق باشه دخترم .

محبت استاد سهیلی دیدنی بود .

این مرد پر از جذبه و سر طاس ، به من گفته بود دخترم !

خدایا من غش... من بیهوش...من از حال رفته !!!

با چشمهای گرد نگاهش میکردم که درهای اسانسور باز شد،

دو مرد ازش بیرون اومدند و با هم وارد کابین شدیم .

رو بهم گفت: سعی کن به عنوان یه زن حواست به ارجمند

باشه .

متوجه منظورش نشدم ، آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

بخشید استاد من یه مقدار گیج شدم .

-جا پای کاظمیان گذاشتن خودش یه موفقیت بزرگیه .بهتره

که یه شبه ره صدساله رو نره ... از جانب من بهش بگو ، انقدر

تخته گاز نرو . کمی آهسته اما پیوسته ... همه ی ما متوجه

روابط تیره ی آدم ها با هم هستیم ، اما اهدافمون مشترکه .

حالا مسیرها فرق میکنه . یکی مسیر صاف و اسفالت رو انتخاب

میکنه دیگری یه مسیر پر پیچ و خم پر از سنگلاخ . اما آرمان

یکیه . آسایش ... آسایش بیماران، همراهان و پرسنل!

دسته‌اشو توی جیب شلوار سیاهش فرو کرد و خشک گفت:
ارجمند جوونه . مثل یه جگوار تیزپا و سرکش میمونه که
میخواد شکار سلطان رو از چنگش دریاره به نظرت شدنیه؟!
سرمو به علامت نه تکون دادمو سهیلی هشدار داد: شاپوری
پرستار قابلیه ، صورت خوشی نداره که بعد از استعفای مودت ،
شاپوری هم از اطفال بیرون بره . برای خودش خوب نیست .
نذار اسمش به عنوان یه پزشک دیوانه و بد اخلاق ترند بشه !
جوونه تازه نفسه این بیمارستان به امثالش نیاز داره ...
نگاهم میکرد و بالاخره تیر خلاص و زد: متوجهش کن بیات .
متوجهش کن که اینجا ایرانه ؛ و اگر میخواد موندگار بشه باید
آسه بیاد، آسه هم بره.
توی دلم زمزمه کردم: که گربه شاخش نزنه .
آسانسور توی طبقه ی سوم متوقف شد، دو نفر با سلام علیکی
وارد کابین شدند ، سهیلی ساکت شد و من فکر کردم: چطور
میتونم بهش بفهمونم که نباید انقدر تخته گاز بره ! اونم آدمی
که حتی شصت روز هم نیست از نزدیک میشناسمش . خدایا
فقط به داد من برس .

ساعت پنج و نیم کشیکمو باید تحویل میدادم، پور صمیمی
نیومده بود، از فرصت سو استفاده کردم و به طبقه ی سوم رفتم
.

خانم کلانی نبود، مقابل اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم .
جوابی نداد، به خودم اجازه دادم تا دستگیره رو پایین بکشم،
پشت میزش نشسته بود ، سرش روی شیشه بود .
با ورودم به اتاق دود گرفته، سرشو از روی میز بلند کرد ،
چشمهایش باعث شد، قدم هام سرعت بگیرن، جلوش ایستادم و
نگران پرسیدم: چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی .
از واژه های خودش خرج کردم: بوی سیگار گرفتی!
لبخندی زد و گفت: بشین یه قهوه بخوریم .
در اتاق نیمه باز بود، به سمتش رفتم ، بستم و برگشتم، قبل از
اینکه سیگار مجددی رو روشن کنه پرسیدم: اون بچه چرا انقدر
بی قرار بود؟

-با آب داغ سوخته بود کسی همراهش نبود . احتیاج به یه کم
آغوش و نوازش داشت .

لب گزیدم ، نگاهش که میکردم ، حسم میگفت "همین حالا
خود تو هم نیاز به آغوشو نوازش داری انگار!"
از فلاسکش توی دو تا ماگ آب جوش ریخت و پرسید: چه
خبر؟

خواستم بگم فرزاد چه کار داشت اما به جاش گفتم: سلامتی .
سر تکون داد.

انگشتهامو توی هم قلاب کردم پشتمو به لبه ی میزش تکیه
دادم و دست به سینه حین تماشاش گفتم: میشه بگی چرا
انقدر سیگار کشیدی؟

شونه ای بالا داد : هی خواستم نکشم دیدم سومی ام ... از عدد
های فرد خوشم نمیاد گفتم یکی دیگه بکشم زوج بشه !
چهارمی تموم شد تو اومدی.

-دو هم عدد زوجیه!

لبخند زد: ده هم همینطور .

از ده سیگار پیاپی ای که ممکن بود بکشه فهمیدم اوضاع بی
ریخت تر از این حرفهاست . با این وجود سکوت کردم، قاشقی
رو توی ماگ انداخت و پرسید: کارات تموم شد؟

-آره. راستی امروز قراره فرشها رو بیارن؟

سرشو جلو و عقب کرد و پرسیدم: کف خونه رو تی نکشیدی؟
-هنوز نه .

-پس من انجامش میدم .

لبخندی نثارم کرد: باشه هر وقت آوردن یه تی میکشیم خوبه؟
از این حرف گوش کنیش لبخند زدم اما بی حالیش نگرانم
میکرد، شارژ نبود ، انرژیش ته کشیده بود . این رنگ ذغالی ای
که تن داشت ، انگار تمام توان و شور و نشاط و ازش گرفته بود
.

بی اراده خودمو جلو کشیدم، دستمو به یقه اش بردم و کمی
گره ی کراواتشوشل کردم ، لبخندی بهم زد و پرسید: شب چه
کاره ای؟

-کار خاصی ندارم .

-با یه پیاده روی سمت سی تیر چطوری؟

-من از قدم زدن توی بافت قدیمی تهران خوشم میاد !
هومی کشید و گفت: پس برنامه ی شبنمون جور شد .

دستم از یقه اش جدا کردم که پنجه امو گرفت و گفت:
گندمک ...

توی چشمه‌هاش نگاه کردم ، لبخندی نثارم کرد: حالت خوبه؟
خوب؟

عالی نبودم ولی خوب چرا ...

-خوبم . تو خوبی آیین؟

پلکی زد :

-منم خوبم .

لب زدم: شکر.

جواب داد : شکر .

جمعه فروردین /

کلاس مربعی ، صندلی های قدیمی ، کوله پشتی دوم
دبیرستانم روی شونه هام بود ، دستهام به بند های کوله بود و
مانتو و شلوار سورمه ای به تنم نشسته بود ، یک سائزبزرگ بود
. خاله پوری میگفت باسنت زیادی به چشم میاد .

نزدیک ترین صندلی به در رو انتخاب کردم و نشستم .
یک پسر جوان که برق چشمهای گیراش توجهم و به خودش
جلب کرده بود پشت میز استاد نشسته بود ، دختر زیبا و
ظریفی هم پای وایت برد ایستاده بود و با ماژیک شکلکی
میکشید .

همین ما سه نفر بودیم . هم ورودی ... هم رشته ای ... هم
شاگردی ...

اولین باری بود که به جز پسرعمو ها ، پسرخاله ها ... پسردایی
ها ... یه پسر جوون و خوش تیپ و قیافه من و اینطور خیره
خیره تماشا میکرد.

دستی به صورتم کشیدم که دختر از پای تخته ، به سمتم اومد
و پرسید: اسمت چیه؟

نگاهم به چشمهای زیباش نشست و گفتم: گندم بیات .
دستشو جلو آورد، دستمو گرفت و لب زد: حنا توکلی.
لبخند زدم به جای اینکه بگم چه چشمهای قشنگی گفتم : چه
اسم قشنگی ...

پسر از پشت میز بلند شد ، رو به روم استاد و پرسید: تو

ترکی؟

از اینکه ب بسم الله بند و آب داده بودم کفری شدم و نالیدم:
بله .

پسر جوون رو بهم گفت: منم شایان رادمنشم .

حنا فیس بامزه ای کرد و گفت: بابا پسر دکتر رادمنش !

سرشو عقب داد قهقهه ی بلند و مردونه ای سر داد و گفت: بابا
دختر دکتر توکلی ...

این بار هر دو با هم خندیدند درحالی که من فکر میکردم :

گندم که "ج" نداشت بیات که "ق" نداشت ، از کجا

فهمیدند هم تبار نیستیم؟!

پلکهامو به آرومی از هم باز کردم ، این چرت نیم ساعته بیشتر

از اینکه بار خستگی امروز رو از روی دوشم برداره، خسته ترم

کرده بود . رخوت و کسلی تک تک سلولهام سرایت کرده بود و

گردنم بدجوری درد میکرد. خاله پوری روی یه نامه که به

تلویزیون زده بود خبر از نبودنش میداد .

دست به پشت گردنم بردم و استخون هامو فشار دادم ، بینیم

کیپ بود ، خسته انگشتهامو به پشت کتفم نشوندم ، گوشیمو

برداشتم، سیل پیام ها رو میدیدم ... شایان رادمنش یه متن
سنگین رو روی پروفایلش من باب لیاقت نوشته بود .
پرنیان توی اینستا گرام از واقعه ی تلخ جدایی می نالید ...
حسام توی افق عکس انداخته بود و کپشن نوشته بود: زندگی
در جریان است چه با تو ... چه بی تو !
بهناز سیاه بود ... آزاده تصویر خودش رو با لباس اتاق عمل
گذاشته بود ...

چشمم به اینستاگرام آیین ارجمند خورد . عکس همون دختر
رو گذاشته بود که خندیده بود و زیرش نوشته بود: تو فقط
بخند ...

بچه روی صندلی ریاستش نشسته بود و از ته دل میخندید .
چشمم به انعکاس تصویرش روی شیشه ی میز افتاد ، بی اراده
با سر انگشت روی تصویرزوم کردم، حتی اینجا هم التهاب گونه
هاش رو میتونستم حس کنم .

جعبه ی پس اندازم و باز کردم نگاهم به جمله بود ... " حالا
دوستش دارم ! "

این حالایی که قبل از جمله بود ... خیلی حرف پشتش بود .

دنیا‌های زیادی پشتش بود . دوست نداشتن پشتش بود .
از اون جمله ها بود که مشخص میکرد یه گذشته ی سخت و
گذرونده ...

یه عالم اتفاق . یه عالم فاجعه ...

با خودم زمزمه کردم : حالا دوستش دارم و چشمم به پیچ
قفل شایان رادمنش افتاد . منو آنفالو کرده بود . نیشخندی
زدم ... این بار به جای جوشیدن چشمهام ، لبهام به خنده
جوشیدن و فکر کردم اگر لکه ها توان حرف زدن داشتند حتما
میپرسیدند : چطور میتونی مردی رو بخوای که هرگز تو رو
نخواست !

صدای مسیج گوشیم بلند شد: فرشها رو آوردن .
با هیجان از جا پریدم ، پانچوی مشکی بافت و کلاه و شال
زرشکی رو سرم کردم ، کلید و گوشی و کیف پولمو برداشتم،
نیم بوت های بدون پاشنه ام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم .
به محض اینکه به کوچه اش رسیدم، دیدم که از توی وانت
آخرین لوله ی فرش رو بیرون گذاشتند.
هیجان تا مغز استخونم نفوذ کرده بود .

همیشه خرید و چیدمان خونه حالمو خوب میکرد ، با دیدنش ، دستی براش تگون دادم . نگاهش به من نشست و با لبخندی گفت: سلام .

-سلام خسته نباشی مبارکه .

سر تگون داد، راننده من رو تیز تماشا میکرد، خجالت کشیدم و فکر کردم کاش همه ی موهامو توی کلاه جمع میکردم. کارگراها از آیین انعامی گرفتند و بعد از تسویه ی کامل که آیین انعامی به راننده نداد با هم وارد ساختمون شدیم، در ورودی رو برام باز نگه داشت ، تداخل بشم، نگاهی بهم انداخت و بالبخند کمرنگی گفت: چه شیرین شدی .

لب گزیدم و گفتم: همینطوری یهوایی یه چیزی سر هم کردم بیوشم فقط بیام . مرسی بهم گفتی که بیام .

خسته آه کشید که صدای آهش توی کابین پیچید و لب زد: مرسی از تو که اومدی .

نگاهم میکرد واز توی چشمه‌هاش میخوندم که اوضاع رو به راه

نیست، من به روبه راه نبودن اوضاع بدجوری عادت داشتم و این و از تک تک رگه های عسلی چشمهای میشیش میتونستم دریابم .

آسانسور توی آخرین طبقه متوقف شد ، لوله های فرش ها جلوی در بود، زیپ بوت هامو باز کردم و کفشهامو جلوی پادری گذاشتم، وارد خونه که شدم دیدم که همه جا رو تی کشیده . کارمو سبک کرده بود بهش گفته بودم بذاره من این کار وانجام بدم.

لوله های فرش ها رو باهم داخل آوردیم و یکی یکی پهنشون کرد .

لبخندی به نونوار شدن خونه زدم و گفتم: چه قشنگ شد. میون نفس نفس هاش بیحال روی مبلی که تشکچه اش شکاف داشت نشست و گفت: جدا خوبه؟

از بیحالیش دلم گرفت، مقابلش روی عسلی نشستم و پرسیدم: طوری شده؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و فقط لب زد: خستم .
-این تصویر یه آدم فقط خسته نیست .

سرشو به پشتی مبل تکیه داد ، دستهاشو جلوی سینه بهم

قلاب کرد و گفت: پس تصویر چیه؟

-تصویر یه آدم خسته ی غمگینه .

لبخند زد: چه خوبه که میفهمی ...

-نباید بفهمم؟

لبخندی زد و با طعنه گفت:

-راستش انتظارشو نداشتم .

از اینکه خیال میکردتوی شناختنش اهمال میکنم ، یا شاید

این رابطه برام به قدری مهم و محترم نیست که روی حالاتش

دقیق نشم، کمی سگرمه هام توی هم رفت و پرسیدم: چی

شده آیین؟

بدون اینکه به سوالم جواب بده فقط گفت: امروز دیدم که سر

میز با رادمنش ننشستی .

ابروهام بالا رفت، چشمهاشو بست و لبخندی روی لبش نشست

با لحن خاصی گفت: بگی نگی خیلی خوشم اومد .

از تاییدش ، از حواس جمعش ، از حسی که بهم انتقال داده

بود ، بگی نگی منم خیلی خوشم اومده بود .

دستشو به سمتم دراز کرد، پنجه اشو گرفتم و با لبخندی گفت:
بیا پیشم بشین .

پنجه های داغش لای انگشتهام میپیچید.

با این لمس های ناگهانی کنار نیومده بودم هنوز... هنوز فرصت
میخواستم . هنوز احتیاج داشتم تا کمی کنار بیام کمی زمان
صرفش کنم . اما هرچقدر که توان کنار اومدن نداشتم ، همون
اندازه هم توان مخالفت نداشتم .

بین خواستن و نخواستن دست و پا میزدم که بالاخره منو به
سمت خودش کشید .

وادارم کرد کنارش بشینم، دستشو دور شونه هام حلقه کرد و
سرمو روی سینه اش گذاشت، کلاهمو از روی موهام برداشت و
چونه اشو روی موهام گذاشت، نفسی کشید وگفت: چه بوی
خوبی میدی گندم .

به ضربان و تپشش که زیر گوشم داشت خودشو به هزاران جا
می کوبید گوش میدادم .

پنجه هاش توی موهام میرفت و من دیده بودم .

نوازش مرد ها رو دیده بودم که لای موهای لخت دخترها چه

راحت انگشتهاشون میرقصید و می چرخید . از گره های کور
موهام خواستم به خدا شکایت کنم که گفت: این فرفری هاتو
دوست دارم.

چشمهامو بستم ، باصدای گرمی، درحالی که هرم نفس هاش از
لای موهام رد میشد و شریان های مغزیمو نشونه میگرفت
زمزمه کرد: خوبه اینجا یی گندم .

صدام بریده شده بود .

پنجه ی مردونه اش آروم آروم روی بازو هام حرکت میکرد،
پشتم رو لمس میکرد و لای نفس های داغِ داغش زمزمه
میرد: زیادی خوبه که اینجا یی!

با انگشت اشاره خط ستون فقراتمو نشونه گرفته بود .

این حجم احساس مردونه ، آغشته به یه صدای بم و مردونه ،
که سالها بود خیال میکردم از جانب یک نفر دیگه نصیبم میشد
، از طرف یک نفری که خیال نمیکردم عایدم شده بود و من یه
دختر بیست و هشت ساله ی احمق بودم که حتی نمیدونستم
باید چه کارشون کنم .

باید با این دونه های احساسی که توی مشت هام گذاشته بود

چه کار میکردم؟

میریختمشون دور؟

یا بازی میکردم؟

شاید هم باید یه جایی توی صندوقچه ای نگهشون میداشتم .
این مهره ها که نمیدونستم باید به چی تعبیر بشن ، شبیه هیچ
چیزی توی زندگی من نبودند .

شبیه تیله های شیشه ای بودند که رنگشون بیش از اندازه
لطیف بود و وجودشون دل آدم رو غرق احساسات عجیب و
غریبی میکرد . حس هایی که باعث مور مور شدن بدنم میشد .
باعث یه لذت وافر میشد ، نه یک لذت غریزی ! یک لذت بیش
از اندازه لطیف و خوشی زایدالوصفی که حس میکردم هر آن
ممکنه از لای دستهام فرار کنه و بره .

دلم میخواست پنجه هامو مشت کنم اجازه ندم این مور
مور شدن بدنم از لمس نفس هاش، ازم فرار کنه . میخواستم
ابدی بشه .

انگشتهاش روی ستون فقراتم بالا و پایین میشد و من منقبض
و بی حرکت بودم. یکشنبه فروردین

دلّم می خواست بلد بودم چه کار کنم .
چه کار میکردم که ادامه پیدامیکرد؟!
چرا حنا اینو بهم یاد نداده بود؟!
چرا کسی یادم نداده بود که تمایلات غریزیمو کمی بیان کنم ...
کمی این حس کششی که گریبانم رو گرفته بود ابراز کنم .
کمی از این آغوش مست بشم ...
صدام زد: گندم ...
سرمو از روی سینه اش بلند کردم و نگاهش کردم، لبخندی
بهم زد و گفت: یه کم خودتو رها کن . چرا انقدر عضلاتتو سفت
کردی .
نگران نگاهش کردم که دو دستشو دو طرف صورتم گذاشت،
زیر لب گفت: من اذیتت نمیکنم گندم .
صدای آرومش منو به یه خلا شیرین می برد.
اب دهنمو قورت دادم ، توی چشمهام نگاه میکرد لبخند رفته
بود .

اون دونه های احساسی که بهم القا کرده بود آب شدند لازم
نبود بیرسم چرا ... چون من لوند نبودم .

زیبا نبودم...

جذاب نبودم ...

من یه تیکه گوشت بی خاصیت قرمز بودم که پر از لکه بود !
خواستم از حصار آغوشش بیرون بیام ، مانعم نشد .
منعم نکرد که همون جا بمونم نزدیک قلبش بمونم ... به
ضربانش گوش بدم و بمونم چون من یه دختر بی خاصیت بودم
!

لبه ی مبل نشستم و خودمو به منتهی الیه چپ کشیدم و
دستمهامو توی هم فرو کردم .

آیین به سمتم خم شد، موهامو که توی صورتم ریخته بودند
عقب فرستاد و نگاهشو خیره به چشمهام دوخت .
نگاهمو ازش دزدیدم که دست زیر چونه ام انداخت و با ارامش
گفت: گل گندم .

توی چشمهایش خیره شدم ، خودشو کمی جلو کشید و با
لبخندی گفت : من زیاده روی نمیکنم . اذیت نمیکنم.بهم

اعتماد کن .

اعتماد؟

مگه نداشتم؟

-به من اعتماد داری گندم؟

سرمو تکنون دادم ، با سر شست گونه هامو لمس کرد، لبخندی
تحويلم داد و گفت: من متوجه مرز و حدود تو هستم . متوجه
قوانین و عرف این جا هستم . متوجه خط قرمزها هستم .
متوجه فرار و نگرانی تو هستم .

دستمو توی دستش گرفت و حین نوازش پوست دستم گفت:
متوجه هستم که نباید از حد خودم خارج بشم . گندم باور کن
من میفهمم که نباید حصار تو بشکنم .

گونه امو نوازش کرد : نمیخوامم تا وقتی خودت نخوای بهت
خودمو تحمیل کنم .

خفه گفتم : من نمیدونم باید چه کار کنم .

خنده ی بلندی سر داد . از همون قهقهه های ناب و مردونه که
بههم انرژی مضاعف میداد ، دستش و دور شونه هام حائل کرد
و منو به سمت خودش کشید، پیشونیمو به سینه اش چسبوند

و تا جایی که استخون هام اجازه میدادند، منو به خودش فشرد .

روی موهامو بوسید، زیر لب زمزمه کرد : اگر اذیتی برم چای دم کنم .

دوشنبه فروردین / تا فردا 

♥♥sara khatoon♥♥:

روی موهامو بوسید، زیر لب زمزمه کرد : اگر اذیتی برم چای دم کنم .

خودشو کمی عقب کشید و من بی اراده کمی راحت تر شدم .
سکوت کرده بودم ، خنده ای کرد: حالا شد .
صداش بهم آرامش میداد .

دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و حینی که به چشمهام نگاه میکرد گفت: آنشرلی تا حالا بهت گفته بودم چشمهات یه برق خاصی داره؟

توی مردمکهایش زل زدم و لبهایشو تگون داد: نگفته بودم؟
سرمو به علامت منفی تگون دادم و به آرومی جلو اومد . خودمو با ترس عقب کشیدم که نگهم داشت و با آرامش گفت :

چشمهات یه برق عجیب و خاص داره . یه برقی که آدمو خواه
ناخواه به سمت میکشونه .

گُلوم خشک و کویری بود .

دیگه جا برای عقب کشیدن نداشتم، فشار دستهایم زیاد نبود
، موضوع امیال سست من بودند که نمیخواستند از حصارش
رها بشن . میخواستم تا ابد من وقفل کنه ... نگهم داره ...
نفسهایم توی صورتم خالی کنه توی چشمهام زل بزنه ،
آنشرلی بگه از برق نگاهم بگه و ...

من نفسهای مردونه اشو نفس بکشم ، لمسش کنم . بغلش
کنم ... تکیه کنم .

نزدیک تر شد .

این خبر خوبی برای قلب من نبود ، این حجم نزدیکی، این
حجم مستی ، تحملشو نداشتم ، میترسیدم دست خودم کاری
بدم . میترسیدم بدجوری خودمو به باد بدم ! جوری که نتونم
هیچ کاری برای زندگیم بکنم هیچ برنامه ای برای آینده ام
داشته باشم .

میترسیدم به خودم نیام ... میترسیدم و خواستم بیشتر از

ترسم مانور میداد .

میل ؛ غریزه ام ... احساسات نهفته ی رو شده ام ...

نه ...

نه ...

نه ... این نزدیکی...

این دو ماهیچه ی لب که میلیمتری از لبهای من فاصله

داشتند ...

نه من بلد نبودم ...

نه ...

نه ...

مخالفت سخت بود . نه ... میل رفتم نبود ... نه ... چشمهامو

بستم ، نه ... ضربانم تند شد ، نه ... نبضی درحال روشن شدن

بود و فرود ماهیچه های لب بالا و پایینش رو درست روی

لبهام حس کردم و حتی "نه" رو هم نتونستم لب بزنم .

موهای بدنم راست شدند . بالبهاش با لبهام بازی کرد ، منو به

کام کشید و من احساسات عجیب و غریبی رو لمس میکردم، از

نزدیک ... من مثل یه مجسمه ی داغ بودم که تازه از کوره

بیرون اومده بود، نرم بودم و آماده ی شکل گیری...
میتونست مثل یک خمیر منو ورز بده و به هرشکلی که
میخواست منو دربیاره . به هر شکلی که مایل بود باشم ...
تجربه ی اولین بوسه در اوج نا بلدی من به شدت شیرین بود ،
خواستم بگم :حالا دوستت دارم!
ترسیدم خیال کنه بابت بوسه است .
ترسیدم خیال کنم بابت غریزه است .
ترسیدم انقدر رو باشم و انقدر محتاج محبت به نظر برسم .
ترسیدم محبت گدایی کنم و از چشمش بیفتم .
جمله امو نگه داشتم برای بعد ...
جمله ام با بی میلی به صندوقچه برگشت و در و روی خودش
بست . دست از سر لبهام برداشت و خودشو عقب کشید و با
لبخندی تماشام میکرد با پایین موهام بازی میکرد و من گر
گرفته بودم .
بدنم سراسر نبض بود و آیین گفت: لبهای خوشمزه ای داری !
از جا بلند شد، لپمو کشید روی موهامو بوسید و لب زد: اینم
جایزه ات، میرم چای آماده کنم .

خودمو جمع و جور کردم ، گونه هام قرمز بودند و لبهام از
حرارت میسوختند . قلبم داشت از حجم این همه احساسات
ناگهانی میسوخت .

اگر قلبم دفترچه ای بود ، امروز ورق خورد، به صفحه ی تازه
ای رفت .

سه شنبه ام فروردین

هنوز تر بودن و شیرینی لبهاشو روی لبهام حس میکردم، هنوز
فکر میکردم، من واقعا آیین ارجمند رو بوسیده بودم؟
هنوز درگیر بوسه ی اول بودم، درگیر اولین بوسه و نگران از این
لکه های برق برقی که روی دامن اعتقاداتم افتاده بود . شبیه
اکلیل بود . نورانی و نقره ای...

شبیه ستاره هایی بودند که از آسمون روی دامنم ریخته بود .
میترسیدم و نگران این گر گرفتگی صورتم بودم . نگران گر
گرفتگی تنم ... قلبم. مغز سوزناکم .

در سکوت کامل ، با سینی چای برگشت، رو به روم نشست و با

لبخند موزیانه و پر از شیطنتی تماشام میکرد . خجالت کشیدم، کاش میشد برم ، کاش نیومده بودم .
حالا که عقلم کار میکرد ... حالا که غریزه خاموش شده بود و منطق به من میگفت: این چه کاری بود که کردی !!!
حالا راه عقب گرد نداشتم .

پنجه هامو توی هم قلاب کردم و فکر کردم چه خوب که عقلش رسید و این نمایش و بیش از پیش جلو نبرد که من توان "نه" گفتن نداشتم . آب دهنمو قورت دادم و آیین با آرامش پرسید: خوبی؟

-فکر کنم بهتر باشه برم .

از جمله ام شوکه شد .

لب گزیدم و تری لبهام بهم یاد آور شد که چند لحظه ی پیش چی بین ما گذشت . گونه هام تب داشتند، کف دستهای یخ زده امو روی صورتم گذاشتم و آیین به آرومی پرسید: عذاب وجدان داری؟

نیم نگاهی بهش انداختم ،حین بازی با موهام با آرامش گفتم:
برسونمت خونه؟

نگاهش کردم.

چشمهای میشی رنگش برق میزد و دوست داشتنی تماشام
میکرد .

اونقدر دوست داشتنی تماشام میکرد که حس کنم دوستم داره!
که حس کنم کار خطایی نکردم ... حس کنم حقم بوده !
اما نبوده .

برق لکه ها داشت کورم میکرد و این جدی جدی حقم نبود .
دستشو به گونه ام رسوند ، خواستم خودمو عقب بکشم که
صدای زنگ آیفون بلند شد و خروس بی محلی زیر لب زمزمه
کرد . کمی از هوای موجود نفس گرفتم.

دلَم یه جورایی قرص بود . حس خوشایندی داشتم . حسی که
حاضر به تکرارش بودم با وجود اینکه سراسر وجودم رو لکه
برداشته بود اما من احمق حاضر بودم دوباره تکرارش کنم و
دوباره اجازه بدم لبهای مردونه و داغش ماهیچه های من رو به
بازی بگیره و اثر بزاقشو روی لبهام به یادگار بذاره .
گوشی ایفون رو روی دستگاه گذاشت و من مردد به صورت
درهمش نگاه کردم.

از جابلند شدم و پرسیدم: طوری شده؟

-دکتر کاظمیان اومده.

لبمو گزیدم : خاک بر سرم.

متعجب از شوکه شدنم ابروهاشو بالا برد و من مثل فرفره ای

دنبال بساط پوشیدنیم بودم که چیزی سرم کنم ، آسانسور

جلوی واحد متوقف شد و صدای باز شدن در هاش اومد،

"آیین جان" – "آیین جان" گفتن های مرتعشش دلمو

میلرزوند.

دیدم که چطور جثه ی پیر و نحیفشو توی آغوش آیین جا داد

و حینی که با اون دستهای مبتلا به پارکینسون ، چطور

بازوهای مردونه شونه های شق و رقشو نوازش میکنه .

آیین شونه ی کاظمیان رو بوسید و درحالی که دستشو پشت

پیرمرد گذاشته بود تا به داخل خونه هدایتش کنه گفت: استاد

میگفتید من یه گاوی گوسفندی شتری جلوی قدم شما سر

بزنم آخه اینطوری که خوب نیست .

با لبخندی که به لبهای نازک پیرمرد نشست دلم غرق خوشی

شد .

متوجهم نبود و از پشت عینک طبی درحالی که موهای سفید و کم پشتش رو مرتب میکرد میگفت: به به چه خونه ای. چه دکوری... ماشالله به تو که اصالت ایرونیتو حفظ کردی...
کفش هاشو جلوی فرش های دستبافت تبریزی درآورد و با لذت پاشو روی فرشها گذاشت و کمی دولا گفت: چه نقش ونگاری... من لذت می برم از این همه نبوغ و سلیقه ی تو آیین . من همیشه از سلیقه ی تو کیف میکنم. از تبحر و دقت مشعوف میشم!

به خودم اجازه دادم تا سلام کنم.
با دیدنم لبخند زد و گفت: به به ... به به . هزار ماشالله . احوال شما چگونه؟

-خیلی ممنونم استاد . خوش اومدید .
زیر گوش آیین لب زد : همون دخترخانمیه که تو همه جا جار زدی نامزدمه؟!

لبشو گزید و خجالت زده گفت: بله استاد .
کاظمیان دو ضربه به پشت آیین کوبید و گفت: ماشالله .
ماشالله به ر دوی شما ... هزار آفرین . هزار و صد آفرین به این

حسن انتخابت دختر .خوب کسی رو انتخاب کردی . من یه تنه
از هرجهت تاییدش میکنم .

سلام سلام حالتون خوبه؟؟؟ این پست کاملاً خارج از برنامه
بود الان نوشتمش 😊😊😊

سرشو بالا و پایین کرد و ادامه داد: ایمانش... اعتقادش... عرق
به وطن و میهن پرستیش...
با چشمهایی که پر از آب شده بود، عینکش و از روی صورتش
برداشت ، انگشتهاش توان نگه داشتن دسته ی مفتولی عینکش
و نداشتند، عینک روی زمین افتاد و آیین دولا شد، عینک رو
به دستش داد و کاظمیان با بغضی که آماده ی ترکیدن بود
گفت: من همیشه بهش افتخار کردم ، خودش میدونه . همخون
نیستیم اما سالها هم خونه ی من بود . امین من بود ... پسر من
بود .

آیین سرش پایین بود و دیدم که روی لبهایش زبونی کشید و
نگاهش آروم روی صورتم نشست .

پنجه هامو توی هم قلاب کردم و کاظمیان لب زد: چون تو

هستی مرا دیگر همه هست !

آیین خفه گفت : بفرمایید بنشینید استاد . خوش اومدید ...

-خیال کردی دست خالی اومدم؟

و دستهاشو توی جیب های کت طوسی رنگش فرستاد، پاکت کوچیکی رو بیرون کشید و حینی که پنجه هاش تکون تکون میخورد گفت: ناراحت میشم از من قبولش نکنی . این هدیه ی خونه اته ! خونه گرفتی ، آشیونه گرفتی... بالاخره تو هم قرار گرفتی .

آیین خجالت زده گفت: چه کاریه آقای من ... من نمیتونم قبولش کنم .

سر تکون داد: میتونی خوبم میتونی . من ازت میخوام پس میتونی ...

کف دستشو که به پاکت کوچیک قلاب بود به سینه ی آیین چسبوند که کمی ازاین ارتعاش کاسته بشه، آیین خم شد پشت دستشو بوسید و کاظمیان ضربه ی آرومی به گونه اش زد: از مریضی من سو استفاده نکن . من توان ندارم توی غول جثه رو عقب برونم پسر .

آیین لبخند زد: میخواین سرپا باشید تا اخرش؟ یعنی میشه
پرفسور کاظمیان با ماچای صرف کنه؟
کاظمیان خنده ای کرد: میخوام روی این فرشها بشینم .
آیین موهاشو چنگ زد: پستی نداریم . الان درستش میکنم .
و به آنی ، تشکچه های مبل های ال رو جلو کشید و کمک کرد
تا پیرمرد روی یکیشون بنشینه . کف دستش روی قالی بالا و
پایین میشد لبهاشو به حالت حظ وافری روی هم فشار داد و
گفت: به به ... خیلی از این نقش و نگار خوشم اومد .
آیین رو به روش روی زانو خم شد و پرسید: راحتید؟
کاظمیان توی چشمهایش نگاه میکرد، دستهای پر ارتعاششو دو
طرف صورتش گذاشت و پیشونیشو بوسید و گفت: باباچرا انقدر
تعارف میکنی با من؟! بوی ایران به تو هم خورد تعارفی شدی؟
آیین ساکت بود و کاظمیان سری تکون داد : فکر نکنی تنهایی
پسرم . من پیر شدم اما خرفت نشدم .
آیین به جای خنده یه قطره اشک از چشمش افتاد و کاظمیان
سرخورده گفت: میدونستی شرمنده اتم؟!
آیین سرشو پایین نگه داشته بود و کاظمیان با بغضی که رو به

ترکیدن بود لب زد: میدونستی من چه بی نوا شدم سر پیری ؟
که بی ابرو شدم از دست این دختر ...

آیین تکون نمیخورد و کاظمیان خفه گفت: میدونستی من
جلوی تو رو سیاهم؟

سرشو پایین گرفت و آیین خفه گفت: نگو آقا . تو رو خدا نگو .
به خدا میذارم میرم !

کاظمیان پیشونیشو بوسید : حرف رفتن و نزن که مثل داداشت
منم داغ میذارمت !

آیین سکوت کرد و کاظمیان شرمنده گفت: فقط تو ببخش .
بذار این آخر عمری این چند صباحی که هستم سرمو شب به

شب که به بالین میذارم خاطر جمع باشه که خونه زادم از
دست من و زندگی و بچه هام عاصی نیست !

-نیستم آقای من . دست پرورده ی خودتم . من که باشم که
عاصی بشم ؟

کاظمیان خسته گفت: پیرم کرده این دختر . درد داده بهت
میدونم اما تو ببخش .

آیین خجالت زده لبهاشو تکون داد : شما دستور بدی ، امر

کنی نه نمیارم خودت میدونی حکایتیم چیه زندگیم چیه . زیر
وبمشو از الف تا ی تا نون پایانش خودت شاهی اقا . تو بگی
بمیر درجا میگم چشم روی چشمم !!! هر امری کنی هم سر و
تهش میگم چشم ! هرچی دارم از شما و آقایته و مناعت طبع
بلندت ... عاصی چیه . درد چیه؟! هرچه از دوست رسد
نیکوست . شما امر کن نامردم نگم چشم . نامردم خلاف
حرف باشم! خدا خودش شاهده که من حرف تو دلم وزبونم
یکیه .

کاظمیان دستشو روی شونه ی آیین گذاشت و گفت: بهت بگم
باهاش ازدواج کن هم میگی چشم!؟

حس کردم ارگان های حیاتیم سوختند وقتی بهت رو توی تک
تک زاویه های صورت آیین دیدم .

کدوم دختری مثل من انقدر بد شانس بود که موقع شماتت
خودش بابت اولین بوسه اش سوای لذت و شوری که شامل
حالش شده بود ، حالا شاهد خواستگاری مردی باشه که

پارتنرشو برای دخترش نشون کرده !
مردی که آیین : "اقای من " صداش میکنه ... که توی صدا
زدنش ، بوی نه و مخالفت نمیپیچه .
آقای من گفتنش ... به ارباب بودن و استاد بودن کاظمیان هیچ
لطمه ای وارد نمیکرد !
آقاش خواسته بود .
همون آقایی که باعث تک به تک موفقیت هاشه .. خواسته بود
با دخترش ازدواج کنه !
آیین کمی گونه هاش رنگ گرفته بود و کاظمیان منتظر
نگاهش میکرد .
این آدم صبور نبود؟
طاقت نداشت؟!
حتما باید امروز میومد؟
امروز آیین رو از خودش طلب میکرد؟!
امروز میگفت؟!
امروز ؟!!!
من تا ابد خاطره ی بوسه های شیرین رو با عطر زنونه ی دختر

بیست و یکی دوساله ای به یاد میارم که برای رسیدن به خواسته هاش پارچه ی مبل هایی که به انتخاب من بود رو درید و پدرش آقای من آیین بود !

آقای منی که روی حرفش توان نه آوردن نداشت .

چشمهام به چشمهای آیین نشست و آیین بدون اینکه نگاهم کنه ... حتی بدون اینکه به کاظمیان هم نگاه کنه لب زد: شما دستور بده من سر و ته حرفهام چشمه !

کاظمیان اخم کرد و با حرص گفت : از چروک صورتم خجالت نمیکشی از روی این دختر خجالت بکش.

دلم از توجه پیرمرد ریخت .

دستشو کمی بالا برد و گفت: خیال کردی هنوز نمیتونم بزخم پس گردنت؟

آیین نگاهش کمی بالا اومد و کاظمیان خفه گفت: من عطر فروشم ، مشک من بوی خوشی داره اما به درد تو نمیخوره .

خودشم میدونه که همین دونسته هاش کاری باهاش کرده که به هیچ صراطی مستقیم نیست .

آیین گرفته گفت: من سعی کردم قانعش کنم .

-نمیشه . بچه ی منه . پاره ی تن منه . دردشو میدونم
درمونشو میدونم اما ...

آهی کشید: به زور که نمیشه وصل کرد . به زور که نمیشه
دوخت . به زور که نمیشه تن کرد . به خیالت میای بهترین
لباس وتن بزنی میبینی پادشاه لختی که بچه ها به عریانیت
میخندن ! حکایت غریبیه . سخت شده این روزا ...

آیین خفه گفت: سخت نشده یه کم جلوی چشمش نباشم
شاید عادت کنه که دیگه نیستم .

دست کاظمیان با وجود اون لرزش روی شونه ی آیین نشست
و گفت: شاید هم یه جعبه شیرینی و یه کارت دعوت . عادت
که نه . باور کنه که تموم شده !

لبخندی به لبهاش نشست و و رو به من لب زد: تو چایی تو
دست و بالت پیدا میشه دختر؟

هیجان زده گفتم: چشم چشم الان میارم .

قدمی ازشون فاصله گرفتم که کاظمیان بلند گفت: شیرینی
عروسیتون هم خودم تعیین میکنم ، وصف قرابیه و باقلوارو زیاد
شنیدم.

به سمت آشپزخونه رفتم که کاظمیان صداش اومد ، با وجود
سمعک خیال میکرد آروم حرف میزنه اما به گوشهای من
میرسید که نصیحت میکرد.

که میگفت باید سنگ باشه اما توی خونه موم باشه ...
باید طاقت مشکلات منم داشته باشه ... باید توان رویارویی با
زندگی رو داشته باشه . باید بلد باشه دست و پنجه نرم کنه ...
باید یه کلام چشم نباشه هرچقدر هم طرفش عزیز و محترم
باشه ! حق نداره در قبال خواسته های دیگران که نمیخواه سر
تعظیم فرود بیاره ! حرف میزد و حرف میزد، شبیه پدربزرگ
هایی بود که یه جفت گوش مفت پیدا کرده بودند .
ته همه ی حرفهایش گفت : لیدا رو فرستادم بره .اینجا موندن و
بودن براش سمه !

نفس راحتی از این حرف بی اراده از گلویم بیرون اومد . اصلا
انگار منتظر همین بودم تا سینی چای رو با خودم ببرم بیرون .
از آشپزخونه که بیرون اومدم کاظمیان با خنده ای گفت:
معلومه عروس ترک هایی . هزار ماشالله . سرت سلامت دختر.
یاشاسین بابا ! یاشاسین ...

نگاهم به چشمهای آیین افتاد که سرخ بود و من رو یه آن
تماشا کرد . نمیدونم چرا ته نگاهش کمی تردید بود . کمی دو
دلی... شاید من انعکاس دو دلی های خودمو توی چشمهای
میشی اون دیده بودم .

شاید هم انعکاس نورانی لکه ای که به قلبم افتاده بود ته
نگاهشو تلخ میکرد ...

شاید هم یه فکر پوچ و سراسر احمقانه بود که فقط میخواست
طعم اولین بوسه ی من و زهرمارم کنه ! اما موفق نمیشد .
نمیداشتم . این اولین حسی که تجربه اش رو با دنیا معاوضه
نمیکردم رو نميخواستم کدر وتیره اش کنم . حتی اگر نگاه آدم
رو به روی من بدجوری کدر و تیره بود!

کاظمیان روی دور تند نصیحت بود .

از خونه و خانواده میگفت .

توی جمله هاش چند باری نگاه آیین پر آب شد و کاظمیان
خفه گفت: غریب پرستی حدی داره !

معنیشو متوجه نشدم توی نصیحت هاش گم بودم .
لحنش به حدی گرم و صمیمی بود که اجازه ی خستگی
نمیداد، اما دماغ شدن آنی آیین رو نمیتونستم هضم کنم.
کماکان درگیرش بودم که بالاخره کاظمیان بعد از هزار دوره
عذرخواهی، عزم رفتن کرد و آیین تا پایین رفت که همراهیش
کنه .

بلا تکلیف توی آشپزخونه از شستن فنجون ها فائق شده بودم
که در خونه باز شد و صدای گرمش توی فضا پیچید: گندمک ...
خواستم بگم جانم اما چشمهای تیره اش وادارم کرد بگم: بله ؟
وارد آشپزخونه شد و گفت: آماده ای؟
-کجا ؟

-قرار لبو و باقالی وشام داشتیم . یادت رفت؟
توی چشمهای گرفته اش نگاه میکردم، یه چیزی رو به راه نبود
.

لبو های داغ شامه ام رو به بازی گرفته بود .
آیین ، اون آیین سرحال نبود . حس میکردم این حرفش فقط
و فقط یه لطف از سر انجام وظیفگیه ! چون قول داده بود و

میخواست زیر قولش نزنه!

تک سرفه ای کردم: اگر خسته ای میتونیم نریم .

کف دستهاشو زیر اب خنک سینک گرفت و گفت: نه اتفاقا

حتما بریم .یه کم دور بزنیم . دوست نداری؟

دوست نداشتم؟!

چرا داشتم ...

یعنی نداشتم .

دور زدن با این ایین دماغ رو واقعیت دوست نداشتم!

وقتی دوست داشتم که علت دماغ بودنشو بفهمم .

مصر گفتم: میتونیم نریم . چون به نظرم خسته ای . و واجب

که نیست هست؟

مصر تر از من در جوابم گفت: من خسته نیستم مگر تو خسته

باشی و نخوای بیای!

-اکی من آماده ام.

سرشو تکون داد و گفت: الان برمیگردم.

و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون زد و به طبقه ی بالا

رفت . به سالن برگشتم ، پستی ها رو مرتب کردم و به جایی

که تا یک ساعت پیش هزار حس خوش نصیبم شده بود زل
زدَم .

چرا وقتی همه جا افتابی و رنگین کمونی بود، یهو باد و طوفان
و ابرهای سیاه اومدن ؟!

مقابل دره ای که تهران به نقطه های نورانی تبدیل شده بود
پارک کرده بود .

کمی اون طرف تر جماعتی مشغول گیتار و نواختن و خوندن
بودند ، گاری لبو و باقالی زیر روشنایی تیر برقی نگه داشته بود
، آیین بی حرف از ماشین پیاده شد ، با گام های آرومی به
سمت چرخی رفت، سر میز شام به جز چند جمله درمورد
کیفیت و رنگ و بوی غذا حرف خاصی نزده بود . فقط پشت
دستمو بابت پذیرایی از کاظمیان بوسیده بود ، بوسه اش
میتونست قلبمو لبالب از ذوق کنه اما چهره ی گرفته اش ابراز
و تولد هر حس جدیدی رو توی قلبم در آن بدو شکفتن
میکشت . فروزش بهش زنگ زد و قول گرفت تا یکی از این
شب ها هرجوری که هست یه مهمونی بزرگ ترتیب بده و
اطفالی ها رو که مشتاق دیدن خونه اش هستن ، دعوت کنه .

حتی بی حوصلگیش به فروزش هم سرایت کرده بود که مکالمه
اشون در عرض پنج دقیقه تموم شد .

با دیدنش که با دو کاسه ی لبو و باقالی به سمت ماشین
میومد، پیاده شدم ، عزممو جزم کردم که بپرسم چی شد !
ناراضی بودی؟!

طعم لبهامو دوست نداشتی؟!

من نا بلام ...

کاظمیان بیچاره که حرفی نزد که تو انقدر به خودت بگیری و
رنجیده بشی!!!

جمله ها رو مرتب کردم که دیدم بی اراده رو به دره، روی

زمین نشست و گردنشو به سمتم کج کرد: میای؟

اوضاع از چیزی که انتظارشو داشتم خراب تر بود . سلام بامداد
بخیر

با قدم های مرددی به سمتش رفتم ، چراغ های ماشین رو
خاموش نکرده بود و رو بهم گفت: اگرخاکی میشی نشین....
بی توجه به حرفش کنار دستش نشستم ، وقتی اون شلوار

کتان یشمی رنگشو به خاک آغشته میکرد ، این بافت قدیمی
من چه اهمیتی داشت؟

زانو هامو بغل کردم و کاسه ی لبو رو روی زانوم گذاشت و گفت:
تهران شب دیدنیه .

به نیمرخش زل زدم ، ارتش کلمه هام آماده ی حمله بودند اما
آرامش صورتش وادارم کرد فعلا سکوت کنم .

چنگال رو توی کاسه ی لبو فرو کرد و بی مقدمه گفت: از حرف
کاظمیان ناراحت شدی؟

توی چشمه اش زل زدم و گفتم: کدوم حرفش؟
نگاهم کرد.

مفهوم نگاهش واضح بود !

نگاهش میگفت : چرا الکی خودتو میزنی به اون راه وقتی
میدونی از چی حرف میزنم!

توی چشمه ام جوری عاقل اندر سفیه زل زد که خفه در
جوابش هول کنم و بگم : نه .

آب دهنشو قورت داد و "نه" منو مجدد زمزمه کرد: نه ؟
در جوابش توی جمله ی بلند تری گفتم : نه ناراحت نشدم .

لبخندی زد : ناراحت نمیشی پس چرا با من شب میای لبه دره
لبو میخوری ؟

از حرفش شوک شدم و توی صورتم با حال تلخ تری تشر زد:
من خودمو بهت تحمیل کردم؟

ارتشم بی سلاح شد . کلت هام بی خشاب موندند . گلوله ها
مشقی بودند . مهمات نداشتم ! این چه جنگی بود که من
سلاحم فقط سکوت بود و سکوت !

گیج بودم گیج تر شدم .

آیین توی چشمهام زل زد: من اگر باعث ناراحتیتم خب بگو از
زندگیت برم بیرون باور کن همونقدر که جار زدم نسبت داریم
یه جوری جار میزنم که تو منو نخواستی که آب از اب تکون
نخوره گندم .

وا رفتم.

ما امروز همو بوسیدیم !

ما دقیقا امروز هم دیگه رو بوسیدیم !

ما دقیقا پنج ساعت پیش همو بوسیدیم !

آیین خشک گفت: اگر فکر میکنی واژه ای که من توی

عصبانیت کاملاً از روی بی فکری و بی حواسی به کار بردم که باعث شده دامن گیر تو بشه و کاملاً اجباری داری با من سر میکنی بگو! من اگر دارم خودمو زندگیمو، مشغولیات و دغدغه هامو بهت تحمیل میکنم بگو... گندم، جان عزیزت بگو اگر فکر میکنی یه درصد فکر میکنی داری آسیب میبینی تو رودربایستی هستی بگو!

آسیب؟

رودربایستی؟

دوست داشتن مگه رودربایستی داشت؟

کدوم آدم احمقی از روی رودربایستی لب میداد که من دومی باشم؟!

مگه احساسات خوب آسیب میرسوندن؟

باعث جراحت و صدمه میشدند؟

چرا من نمیفهمیدم چی میگفت؟ چرا عاجز بودم از درکش...

یهو چطور به این نتیجه رسید که من دارم تحمل میکنم؟ من

مجبورم، اون خودشو تحمیل کرده؟! این همه احساسات

منفی از کجا اومد؟

ما امروز همو بوسیدیم !

حرفهاشو ول کردم و به ابتدای جمله اش پناه بردم: بی فکری و
بی حواسی؟

کاسه ی باقالی رو روی زمین گذاشت و چنگی به موهاش زد و
گفت: اون لحظه درست ترین کلمه که در شان تو باشه همون
بود .

-پس از روی بی حواسی نبود!

-نه . اما بعدا فکر کردم دیدم میتونم لغت همکار و خرج کنم
اما یه چیزی گفتم اگر توش موندی بگو درستش کنم .

-یعنی چی توش موندم آیین؟

-یعنی فقط به خاطر اون داری با من سر میکنی که آبروت
حفظ بشه !

آبرو؟!

من حالا دوستش داشتم ... آبرو کجا بود؟! کجای این حالِ پر از
دوست داشتن من بی آبرویی بود؟!

گیج گفتم: اصلا متوجه حرفات نمیشم .

دستی به چونه و صورتش کشید و پرسید:

-تو با من خوشحالی؟!

با غم انگیز ترین حالت چشمهای میشیش چه میکردم توی این

شبى که غروب دَمَش منو بوسیده بود و هزار تا لکه ی نقره ای

براق به دامنم انداخته بود . هزار حس خوشایند که با وجود

وجدان دردم باز زیر پوستم می دویدند ... چه میکردم؟!

چشمهامو گرد کردم و به جای جواب، حیا و خجالت و کنار

گذاشتم و لب زدم: ما امروز همو بوسیدیم آیین .

یه لبخند ساده زد و گفت: اون که از بابت غریزه ات بود .

پنجه هامو مشت کردم ، اگر روی ذغال داغ مینشستم انقدر

نمیسوختم .

اگر توی حلقم گداخته می ریختند انقدر نمیسوختم .

اگر روی لبهام داغ میگذاشتند انقدر نمیسوختم که از بابت

حرفش سوختم و به آنی و عصبانی از جا بلند شدم و با حرص

گفتم: واقعا راجع به من چی فکر کردی؟

لبخند روی لبش ماسید و من با بغضی که دامن گیر گلوم بود

غریدم: فکرکردی اگر یه درصد بهت حسی نداشتم اجازه میدادم انقدر به من نزدیک بشی؟! که حالا منو متهم کنی به خاطر حرفی که زدی من باید آبرومو حفظ کنم؟ اصلا این دو تا موضوع چه ربطی بهم دارن؟!

آیین مبهوت تماشام میکرد و من خفه گفتم: واقعا نمیفهممت.

-منم همینطور.

ابروهام بالا رفت و آیین سرشو تکون داد: تو دختری هستی که هیچ حس تو بروز نمیدی. من نمیفهمم خوشحالی ناراحتی حس خوب داری حس بد داری بی تفاوتی با تفاوتی! نمیفهمم میترسی شجاعی جسوری اهل ریسک هستی یا نه! گندم سختی! خیلی سختی... کاظمیان دخترش پیشکش میکنه لبخند میزنی! انگار از خداته یه دری به روت باز بشه که بری !!! خب عزیز من... دختر خوب اگر من دارم خودمو بهت

تحمیل میکنم...

وسط حرفش بی توجه به همه ی ندونستن هاش فقط گفتم: من لبخند زدم؟

-بله .

تکرار کردم: من لبخند زدم آیین؟

سرشو تکنون داد: اره . من هیچ پالس ناراحتی ازت نگرفتم .

هیچ پالسی از بابت اینکه حسی تکنونت داده نگرفتم.

حسی تکنونم داده بود؟

این زلزله ی صد ریشتری که بند بند وجود منو به بازی گرفته

بود رو نمیدید؟!

این گردبادی که حس های کهنه رو ... گرد و غبار خاطرات یک

طرفه ی منو پاک میکرد رو نمیدید؟!

نیشخندی نثارش کردم و رومو به سمت تهران چرخوندم ،

خودمو بغل کردم و آیین از پشت سرم گفت: من دوست دارم

بههم بگی چه حسی بهت دست میده!

کفری و پر از حرص شده بودم، عصبانیتی که از احساسات

متفاوتی که بههم دست داده بود رو نتونستم کنترل کنم و

غریدم:

-ببخشید که من نمیتونستم جلوی استادت کسی که باعث

شده تو به اینجا برسی حسمو بروز بدم و بگم که چقدر دلم

میخواست بابت اون پیشنهاد و مزاحش گردنشو بشکنم!
دستشو روی شونه ام گذاشت، تقلایی کردم که پنجه ی مردونه
اش منو به سمت خودش کشید و گفت : خیلی بده انقدر روی
خودت و صورتت کنترل داری که هیچ ری اکشنی رو نشون
نمیدی !

-بدتر از اون میدونی چیه؟
مظلوم تو چشمهام زل زد و من در کمال بی رحمی گفتم: به
خاطر شغلت و ارتباط بیش از حدت با بچه ها ، خلق و خوی
اونها رو گرفتی .
لبخند پر از شیطنتی روی صورت پر از غمش نشست .
با حرصی که اصلا دست خودم نبود گفتم: این بهانه گیری بابت
حرف دکتر کاظمیان نیست اینو جفتمون میدونیم .
در سکوت بهم خیره بود .

به صورتش زل زدم و گفتم: ضمنا اگر کنترل داشتی لبخند
نمیزدم جوری که خودمم نفهمم !
هوفی کرد و با این حال زمزمه کرد:
-ولی تو بهم بگو گندم . بیا یه قانون بذاریم هرچی هست و بهم

بگیم . هرچی نیست هم بهم بگیم خب؟

توی چشمه‌هاش زل زدم و آیین نفس پر سر و صدایی کشید و
گفت: بهم بگو حس هاتو بگو . بلند بلند بگو ... اصلا داد بزن .
و رو به دره ایستاد و دست‌هاشو دو طرف لب‌هاش گذاشت و با
صدای بلندی فریاد کشید : داد بزن !
حیرون نگاهش میکردم .

بلندتر داد زد: آهای ی ی ی ی ی آها ی ی ی ی ی ی
.....

گیج نگاهش میکردم، داد سومش باعث سرفه اش شد و میون
سرفه های ناشی از دود سیگارش خندید و گفت: آخ پیر شدم .
رو به روش ایستادم و گیج گفتم: چی شده؟

من آرامشی که توی این پسته‌هاست و خیلی دوز دارم 😊

نگاهم میکرد .

دل گرفته ورنجیده نگاهم میکرد .

از من رنجیده نبود اما چشمه‌هاش کدر بود و من میفهمیدم .
بی حواس شده بودم یا حواسم به کار افتاده بود تازه ، اما

دستهامو دو طرف صورت زبرش گذاشتم و رو بهش گفتم : تو
امروز یه چیزیت هست.

دستهاشو روی دستهام گذاشت و با چشمهای بسته ای گفت:
خوبم .

خواستم اعتراض کنم دروغ نگو ...

نفسی از هوای دو نفره امون گرفت و لب زد: الان خیلی خوبم .
با سرانگشتهاش پشت دستهامو نوازش میکرد، پیشونیشو به
پیشونیم چسبوند و بدون باز کردن پلکهایش لب زد: تو باعث
این خوب بودن الانی! حتی اگر درست و حسابی حرف نزنی .
همین هستی خوبه الانم !
دلم ذوق کرد .

نفسشو توی صورتم فوت کرد . نفسش بوی شکلات میداد .
شکلاتی که کمی به تنباکو آغشته شده بود . کدوم پسر بچه
ای بستنی شکلاتی میخورد و روش سیگار میکشید؟!
با صدایی که سعی داشتم شبیه جیغ از ذوق نباشه گفتم: بهم
نمیگی چی شده؟

چشمهایشو باز کرد و به چشمهام منگنه کرد و گفت: هیچی .

اصرار کردم:

-من انقدر دور و غریبه ام؟

لبخند زد: تو دقیقا همینقدر به من نزدیکی که میتونم لمست کنم .

-ولی باهام حرف نمیزنی .

نگاهم کرد و دستهایش پشت کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد و گفت: انقدر به من نزدیکی که میتونم بغلت کنم .

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و نفسی از موهام گرفت و گفت: میتونم بوت کنم .

کمی مثل گهواره تکونم داد به چپ و راست . با یه ضرباهنگ آروم ... با تکون پاهاش ... به چپ و راست ... توی هوای زمستونی ... پای دره ای که پایینش شهر چراغونی بود و زمین زیرپامون کمی خاکی . درحالی که صدای جیرجیرک ها میومد و من صدای ضربان قلبشو واضح میشنیدم .

دستش به آرومی با ستون فقراتم بازی میکرد و من توی چشمهایش زل زدم و گفتم: من برات چیکار کنم؟

-باش.

لبخندی به حرفش زدم و گفتم: اونو که هستم . جز اون ...

چشمه‌اشو به چشمهام دوخت و گفت: همین بسه . بعدا

خواستی یه دو جین بچه بهم بده.

بدون دلگیری و سرخ و سفید شدن گفتم: بهم بگو چی شده !

-دعوا کردم.

ابروهام بالا رفت میدونستم با فرزاد بحث و جدال داشتند ، تک

سرفه ای کردم و گفتم: بحث دایی و خواهرزاده که تو یه رنج

سنی باشن طبیعیه پیش میاد .

-فقط اون نه .

-دیگه کی؟

گوشیشو از جیبش درآورد و به تلگرامش رفت، نگاهی به

گروهی انداختم که آیین رو ازش ریمو کرده بودند . مبهوت

این حرکت شده بودم که آیین با نیشخندی زد: کار برادرزاده

امه ! که منو از گروه خانوادگی ریمو کرده . خرده ای بهش

نمیگیرم فقط چهارده سالشه !

-همین غروب؟

سرشو تګون ډاډ و ګیج ګفتم: څې آدم با برادرزاده ی چهاړده
سالة اش هم بحث میکنه طبیعیه !
-فقط اون نه .

مضطرب ګفتم: دیګه کی؟
-همه!

حیرون و مات نگاهش کردم ونفسی از هوا گرفت، ګوشی و توی
جیبش برگردوند و با زهرخندی ګفت: میدونی همه یعنی
چی؟!

همه برای منی که پدر و مادر و خواهر و خاله داشتم تو همین
چهار نفر خلاصه میشد !

برای آیینی که ده تا بودند ... با برادرزاده و خواهرزاده ... همه
یعنی یه لشکر آدم که دوستشون داشت و حالا نداشتشون؟
چرا! مګه آخه ... وای!

جمله ناقص موند و آیین زیر لب ګفت: الان فقط تویی !
دلم ریخته بود !

از این فقط من بودن براش ، دلم هُری ریخته بود . نه به
خوشی ... که به غصه دلم ریخته بود از غصه اش و این اولین

حس مشترکم بود که از غصه ی کسی، قلبم مالا مال از غصه
شده بود و ریخته بود .

خودمو نزدیکش کردم، دستهامو پشت گردنش با احتیاط
گذاشتم و گفتم: درست میشه .
سری تکون داد: هیچ وقت اینطوری توی روی هم نایستاده
بودیم .

-پیش میاد .
چشمه‌هاشو روی هم فشار داد و باز کرد:
-کاش برنمیگشتم !

آب دهنمو قورت دادم، اگر نبود کی منو نجات میداد؟
کی منو از اون همه لکه که به سر و صورتم پاشیده بود پاک
میکرد؟
اگر نبود ...

چقدر سخت شده بود فکر کردن به نبودنش !
با صدایی که سعی داشتم آروم باشه گفتم: الان تو بهترین

شرایطی . از نظر شغلی ، جایگاه اجتماعی . خونه ...
قلاب دستهاشو پشت کمرم محکم تر کرد: تو بهترین شرایطم
حالم بده .

-آشتی میکنید .

لبخندی زد: تو امیدواری؟

-آدم با خانواده اش بحث میکنه بعدش آشتی میکنه طبیعیه .

-الان من و تو بحث میکنیم آشتی میکنیم خانواده ایم؟

خندیدم ، لبخندی به خنده هام زد و گفت: حرف بزن باهام .

حرفات خوبه مثل مورفین عمل میکنه .

تعریفش باعث شد جمله های بیشتری به کار ببرم:

-آشتی میکنید آیین . هیچ کس خانواده اشو دور نمیندازه در

هیچ شرایطی . آدم تهش برمیگرده پیش آدم هایی که باهاشون

زندگی کرده .

-با کاظمیان و دخترش هم زندگی کردم !

بی اراده اخمی کردم که خنده ی بلندی سر داد و گفت: همین

اخمتو میخواستم دیوونم کردی تا بهم بدیش !

پیشونیمو ، میون ابرو هامو...

گره رو ...

درست اون اخم و بوسید و گفت: من بهت گفتم تو منبع

آرامش منی؟

-نه .

-نگفتم؟

سرمو تکنون دادم:

-نه نگفتی.

خنده ای کرد: باشه پس به وقتش بهت بگم .

بی مزه ای نثارش کردم و روی موهامو بوسید و گفت: شب

خوبیه . یه کم دیگه بمونیم بعد برسونمت؟

از پیشنهادش استقبال کردم و لب زد: برم یه لبو و باقالی داغ

بگیرم اون حیف ومیل شد .

ازم فاصله گرفت و با نیشخندی گفت: حالا باز تهش نگفتی ها ...

-چیو؟

-خوبه بده چیه؟

مثل آدم های مسخ و منگ نگاهش میکردم که نفسشو فوت

کرد و گفت: یعنی عاشقتم که تهش باز از من میپرسی لیلی

زن بود یا مرد .

و جوری دستهاشو باز کرد و منو محکم به خودش فشار داد که
صدای ترق استخون هامو شنیدم و فکر کردم من با این مردی
که در اوج غم نشسته به ظاهرش ، باز هم شوخ طبعیشو حفظ
میکنه هیچ وقت پیر نمیشدم .

هرگز پیر نمیشدم ...

چروک نمیشدم ، غصه دار نمیشدم و کاش غصه دار نبود و
نمیشد ! اون وقت امشب بهترین شب زندگیم میشد .
بهترین لحظه ی زندگیم .

بهترین بوسه و آغوش ... بهترین حس توی قلبم . بهترین
نبضی که آروم آروم می تپید و روشنائیش دلمو روشن میکرد .
من هزار بار شکر به خدا مدیون شده بودم بابت این بهترین ها
.

و شبتون بخیر تا ااااا فردا ک ب دوران خوش تک پارتی

فصل سی و یکم :

با صدای ببخشید خانمی ، به پشت سرم نگاه کردم ،
میشناختمش ... اما ذهنم یاری نمیکرد . لبخندی نثارم کرد
چشمهای طلایشو که خریدارانه سر تا پامو ور انداز میکرد به
چشمهام دوخت و با لحنی سوالی وبانمکی پرسید:
-خانم دکتر بیات؟
سر تکون دادم و با لحن آشنایی گفتم: سلام گندم جون . خوبی
؟

دستشو به سمتم دراز کرد .
صداشو شناختم اما نمیدونستم کجا دیدمش که با همون دست
معطل توی هوا گفتم: آذینم .
با هیجان گفتم: ای وای ببخشید اصلا نشناختمتون . شرمنده
به خدا .

دستشو فشردم و اون منو به سمت خودش کشید، باهام رو

بوسی کرد و ذوق زده گفت: از دست این داداش خل و چلم،
نمیذاره آدم یه ذره آرا بپرا کنه بعد پرده برداری.

خندیدم و هیجان زده از دیدنش توی محوطه ی بیمارستان
گفتم: خوبید شما؟ ببخشید به جا نیاوردم.

سر تکون داد و گفت:

-مرسی فدات شم . میگم ببخشید اینجا مزاحمت شدم .

-نه خواهش میکنم اگر دنبال آیین هستید میتونم تا اونجا
همراهیتون کنم.

لبخندی زد .

یه لبخند معنی دار .

احساس کردم معنی لبخندش برمیگرده به آیین بدون پیشوند
و پسوندی که روی زبونم چرخید .

دستی به پیشونیم کشیدم باید میگفتم دکترارجمند !! یا آقا

آیین ... من و توی خونه ی آیین دیده بود چه آقایی به اسمش
ببندم آخه !

بی حرف و طعنه گفت:

-راستیتش دنبال خودت بودم .

مبهوت گفتم:

-من؟

-آره . میخواستم اگر وقت داری یه چند کلمه ای با هم صحبت کنیم البته اگر وقت داری ها ...

وقت داشتم . کنجکاو از اینکه اومده بود دنبالم برنامه هامو توی ذهنم مرور کردم و گفتم:

-چشم . ده دقیقه ای توی آزمایشگاه کار دارم . اشکالی نداره؟

-نه عزیزم . ببین یه رستورانی سر خیابون هست خیلی هم

شلوغه من نهار نخوردم اونجا منتظرت باشم؟

قرار نهار با آیین رو چه میکردم؟

سری تکون دادم و گفتم: باشه ده دقیقه ی دیگه اونجا می بینمتون .

قدمی ازم فاصله گرفت و گوشیمو بیرون آوردم تا به آیین بگم که اذین فورا گفت: راستی یه درخواست دیگه هم داشتم گندم جان ...

توی چشمهای طلایش که کمی نگران و مردد بود زل زدم و گفتم: بفرماید .

-راستش ازت میخوام که آیین چیزی از این ملاقات نفهمه .

شوکه شدم .مگه قرار بود از چه چیزی صحبت کنیم؟!!

و تازه دوزاریم افتاد اون ها با هم قهربودند؟! اما توی اولین

دیدار با خواهر آیین قرار بودچه مسائلی مطرح بشه که آیین

نبایدازشون مطلع میشد .

آذین صدام کرد : گندم جان ...

-جانم؟

تاکید موکد کرد: پس آیین چیزی از این ملاقات نفهمه باشه !

کمی شوک شدم اما گفتم: میبینی چه خواسته هایی دارم .

لبخندی زدم و گفتم: چشم .

-بی بلا ...

و با فعلنی از محوطه بیرون رفت و من موندم و افکاری که مثل

موانع با فاصله از هم توی ذهنم رویش کرده بودند .

اگرمیخواست بگه من و آیین به درد هم نمیخوریم؟! چه کار

میکردم !!!

کاراهامو فیصله دادم و زودتر از ده دقیقه ، خودمو به رستوران

رسوندم.

در جواب آیین که پرسیده بود کی نهار بریم کوتاه تایپ کردم :
نهار و با یکی از دوستانم میرم رستوران اشکالی نداره؟
و در جواب سوالم عادی گفته بود: خوش بگذره عزیزم .
نفس هام مقطع و تکه تکه از سینه بیرون میومد . پنجه هامو
قلاب کردم و زبونم رو به کررات می گزیدم .
توی رستوران نشسته بودم، منو رو بست و هردو با هم جوجه
کباب سفارش دادیم . پنجه هام و توی هم فرستادم کف
دستمهام عرق کرده بود و آریتمی وحشتناکی به جون ماهیچه
ی قلبم افتاده بود.
پنجشنبه فروردین .

آذین در بطری دوغشو باز کرد ، توی سکوت میتونستم چهره
اشو واکاوی کنم. صورت گردی داشت و لپ های سفید ...
ابروهای نازک نسکافه ای و موهای هایلایت بلوطیش که کمی
از زیر شال مشکی رنگش بیرون اومده بود.
رنگ چشمه‌هاش یه عسلی روشن و آفتابی بود و فرم بینی
استخوانی و لبه‌هاش با آیین مو نمیزد . در یک کلمه زیبا بود .

البته کمی هم تپل.

دست های تپل و سفیدش که رنگ ناخن هاش اکلیلی نقره ای بودند رو نگاه میکردم و به دستهای استخونیم که رگ های پشت دستم بیرون زده بود زل زدم.

آذین با سوال "چه خبرا " منو مخاطب قرار داد .

حواسمو جمع کردم و کوتاه گفتم:

-هیچی سلامتی خدا روشکر.

-شما تو چه مقطعی هستی؟

سوال خوبی بود ، سوالش بوی آشنایی بیشتر و میداد .

-من سال سه جراحی عمومی هستم .

لبخندی نثارم کرد :

-سال دیگه پس این موقع ها فکر کنم تمومه درست .

-بله دفاع میکنم .

-به سلامتی .

کمی مکث کرد و گفت: راستش نمیدونم آیین از من به شما

چی گفته ...

تک سرفه ای کردم و نگاهم به زیتون و موسیر کشیده شدو

فکر کردم اگر آیین اینجا بود تا الان هر دو با هم دخل این
مخلفات رو آورده بودیم .

سرمو تکنون دادم و آیین رو کنار زدم و برای اینکه معطلیش
کش نیاد گفتم:

-میدونم استاد دانشگاه هستید و اسمتون توی گوشی آیین
"عشقم" هست .

خنده ی بلند و بی غل و غشی کرد و گفت: از دست این بچه .

سری تکنون داد و پرسید: از بقیمون هم گفته؟

سرمو بالا و پایین کردم و با حظ وافری گفت: از زندگی و
گذشته امون چطور؟

نگران بود که من از دونستن گذشته پا پس بکشم؟

دراین صورت آیین از من به خانواده اش چی گفته بود ؟!

خفه در جوابش گفتم:

-بله .

نفس عمیقی کشید و پرسید: مشکلی نداری با گذشته ؟

متعجب اما قاطعانه سوال کردم: چرا باید مشکل داشته باشم؟

آذین سرشو به چپ و راست تکنون داد :

-خب خیلی ها میفهمن طرفشون پسر یه کشاورز و چوپان بوده
یه کم به جای اینکه جلو بیان، عقب میرن .

-من خودمم تو روستا به دنیا اومدم . از توابع تبریز.
لبخندی نثارم کرد: پس خدا روشکر .

سری تگون دادم و آذین گفتم: راستش من اصلا نیومدم
درمورد این مسائل حرف بزنم ...

پس چه مسئله ای این وسط بود که باید با من راجع بهش
حرف میزد ، آیین هم نباید ازش مطلع میشد و در کنار همه
ی اینها، این آدم ها با هم به مشکل برخورد کرده بودند و کماکان
مسئله ای این وسط بود که باید با من حل میشد و چه مسئله
ای؟

چه مسئله ای جز جدایی؟

جز خودتو بکش کنار...

جز نباش تو زندگی برادرم .

وای اگر اینو میگفت !!! حالا بعد این وابستگی ای که شاید

چندان عمیق نبود اما وابستگی بود چطور میتونستم انقدر

راحت باهاش کنار بیام!

به نبودنش عادت کنم درحالی‌که که وعده های نهار و شام و صبحانه امون با هم صرف میشد درست مثل یه زوج کامل و ثبّتی وسندی.

حالا چطوری خودمو میکشیدم کنار؟ بعد از بوسه ای که ما رو بهم نزدیک تر کرده بود و بعد از حرفهایی که لبه ی پرتگاه بینمون رد و بدل شده بود و حالا توی تکست هاش کمتر از آنشرلی و گندمک و گندم جان نثارم نمیکرد .

و امروز صبح بهم گفته بود صبحت بخیر آنه ی زیبا !
نگران نگاهش میکردم و آذین با در بطری دوغ بازی میکرد و بالاخره جونمو گرفت اما سر اصل مطلب رفت و گفت: آیین بهت گفته ما ده تاییم؟

با نفس حبس شده گفتم:

-بله .

جمعه فروردین

آذین با اخمی که بین ابروهاش نشست گفت:

-البته یکیمون فوت شده .

-بله میدونم.

نفسشو فوت کرد: من اهل حاشیه نیستم .

"چه خوبی" توی ذهنم زمزمه کردم .

-اهل اینکه یه مسئله رو بخوام از چند جهت توضیحش بدم و
بشکافم ...

توی چشمهام خیره شد و من تک تک اعضای حیاتی بدنمو
ایست داده بودم که فقط بشنوم اگر بچه ی زر زروی میز بغلی
اجازه میداد البته!

آذین با سر انگشت طره مویی که توی پیشونیش اومده بود رو
کنار زد و گفت:

-ده تا آدم با ده تا زندگی مختلف... من و آیین و اسی ازدواج
نکردیم اما اون هفت تای دیگمون عیال وارن . سر و همسرو
بچه و ... یه خواهرم خانه داره یه خواهرم که شرکت داشته
...

با مکشی لب زد: این روزها ورشکست شده . بچه های اون
برادرم که فوت شدن هم دستشون حسابی تنگه .
متوجه حرفهایش نمیشدم که نفس عمیقی کشید و گفت: این

روزا حال و هوای خونه خونواده امون زیاد خوب نیست . تو که
غریبه نیستی ... یعنی میدونم که آیین نمیخواه غریبه باشی و
غریبه بمونی !

نفسمو حبس کردم . میدونستم حال و هواشون خوب نیست اما
نکته ی جالب توجه این بود ؛

این نمیخواست از من که تمومش کنم؟

من میتونستم لبخند بزنم اما دلگیری چهره اش وادارم میکرد
بشکن هامو توی دلم نگه دارم!

میز کنار بچه ی سرسام اوری داشت . دلم میخواست کمی
آرومش کنم یا حتی به آیین زنگ بزنم که بیاد . صدای آذین
بی اندازه آروم بود و شنیدن کلمه هاش سخت بود توی این
ازدحام.

آذین لبهاشو تکون داد: راستش خیلی فکر کردیم تا به این
نتیجه رسیدیم که با تو اول صحبت کنیم ...

گیج بودم .

-شاید اشتباه کردم نمیدونم پیشنهاد من بود .

گنگ و گیج درخواست کردم:

-میشه یه کم واضح تر حرف بزنین.

خنده ای کرد : دانشجو هامم همینو میگن .

نفسشو فوت کرد و گفت: این روزا ، یه ویروسی به جون خانواده

ام افتاده به اسم بی پولی ... البته فکر کنم به جون همه افتاده.

ابرو هام بالا رفت، بحث به سمتی که انتظارشو داشتم نرفت و

اذین بی درنگ گفت: بی پولی هم که میدونی چقدر بده .

میدونستم .

لمسش کرده بودم ...

خیلی وقت ها ، خیلی روزها ، پا روی خواسته هام گذاشته بودم

چون واژه ی نداری با ما عجین بود .

آذین لبخندی زد: حالاتو فکرشو بکن آدم هایی که طعمشو

چشیدن اما جنگیدن که از شرش نجات پیدا کنن ... دوران

خوش و پر افتخاری رو گذروندن و حالا دوباره اون گذشته

اومده سراغشون ! دیگه نمیتونن به اون روالی که داشتن خو

بگیرن . نمیتونن چون جون کندن تا برسن به جایی که بی نیاز

باشن و حالا دوباره از بد شانسی یا دل سیاهی یه سری آدم

کلاهدار ...

آهی کشید : حالا ... حالا دارن برمیگردن به روزهایی که
کابوس بوده براشون .

دستی به لبهام کشیدم ، نه اینو نمیفهمیدم ... اما تصویرش
سخت و دردناک بود و زیر لب گفتم:
-میفهمم که وحشتناکه .

سرشو تگون داد:

-نه تا وقتی که آدم با پوست و استخونش لمس نکرده باشه !
حالا گذشته از این ، حالا دیگه فقط خودشون نیستن شوهر
دارن زن دارن بچه دارن. یه خانواده ی سه نفره و چهار نفره
باید با بی پولی دست و پنجه نرم کنه ... تو خودت چطوری به
یه دختر چهارده ساله میتونی بگی کلاس گیتارتو نرو چون یه
کم این روزها دستمون تنگه ؟! دختری که چهارده ساله توی
ناز و نعمت بزرگ شده .

نگاهش میکردم و آذین گفت: حتما با خودت میگی این حرفها
چه دخلی به آیین داره اما مشکل دقیقا آیینه.

بند بند وجودم از نگرانی ای که باهاش دست و پنجه نرم
میکردم باز شدند و تارو پودم درگیر یه نگرانی جدید تر شد .

به چشمهای متاثر اذین زل زدم و حیرون پرسیدم:

-چرا؟

-یه خونه ی کلنگی توی تهران داریم ... که به نام پدرم بود .

-خدا رحمتشون کنه.

لبخندی زد:

-سلامت باشی خدا پدر و مادر تو رو حفظ کنه .

شنبه فروردین

آذین بی حاشیه گفت:

-آیین مخالف تقسیم ارث ومیراثه . ولی الان خانواده ی

خواهربرادر هام داره از هم میپاشه به خاطر اینکه به عنوان

وارث حاضر نیست بیاد و امضا کنه!

از این تصمیم ابرو هام بالا رفت و آذین گفت:

-راستش همین چند وقت پیش یه بحث بدی بینمون افتاد ...

اصلا فکر نمیکردم آیین انقدر عوض شده باشه یا خب نمیدونم

شاید حق داره اون بی نیازه . ماشاالله ماشاالله خونه خریده به

چه بزرگی... ماشین خوب ... کار خوب .نیومده ؛ سمت گرفته

رئیس شده نوش جانش من میدونم آیین چطوری شبا بیدار
میموند درس میخوند من میدونم که چطوری جون کند درس
خوند تا به اینجا برسه حقشه . هرچی ببرنش بالا حقشه. اما
خب از یه طرف آیین بی نیازه و انقدر تنها زندگی کرده که
دیگه اولویت هاش فرق کرده . سالها از ما دور بوده درسته
میومده سر میزده حرف میزدیم ... همین خواهرام که الان
مشکل داشتن چه سفره هایی برای آیین پهن نکردن ... چی
بگم . آدم دوست داره خواهرش برادرش همیشه پشتش باشه.
ساکت شد و چند ثانیه به گوشه ی میز نگاه کرد . پیش
خدمتی دو دیس برنج و جوجه رو رو به رومون گذاشت بسم
اللهی گفت و شروع کرد.

کمی توی سکوت غذا خوردیم که آروم و شمرده گفت:
-من نمیتونم پشت آیین و بگیرم چون آیین پونزده سال نبوده
، بوده ها ... ولی خب چه بودنی؟ بهم خیلی نزدیکیم ، من
دستشو میگرفتم با هم میرفتیم پارک . هرکی هرجا میرفت
آیین و میسپاردن به من . تمام بچگی و نوجوونیم مراقبش
بودم که خار توی پاش نره . بزرگتر که شد میرفت کارگری

برای تولدم کادو میخرید . نه فقط من ها ، برای خواهربرادرهای
دیگم اینطوری بود هممون برای هم اینطوری بودیم چون یه
جا زندگی میکردیم یه سالمون خیلی خوب بود یه سالمون
خیلی بد ...خب زیاد بودیم دیگه ! پدرم فوت شد، استارت
مریضی آنام هم خورد . دیگه این روزا هیچکس و نمیشناسه
درست و حسابی... تصمیم داریم خونه رو بفروشیم کلنگیه دری
به تقه خورده یه کم شانس باهامون یار شده قیمت خوبی
حاضرن بخرنش... اینطوری هرکس سهمشو میگیره به زخم
هاش میزنه .

-پس تکلیف مادرتون چی میشه؟

نگاهش از بشقابش بلند شد و توی چشمهام نشست . سوال
بدی پرسیده بودم؟

لبخندی تحویل داد و گفت:

-اتفاقا آیین هم همینو گفت . " پس تکلیف آنام چی؟! "

با مهربونی توی چشمهام خیره مونده بود . نفس عمیقی کشید
و گفت: چقدر تو شبیه آیینی گندم .

وا رفتم و پرسیدم: واقعا ؟

سرشو تکنون داد و گفت: خیلی مدل صحبت کردند هم یه
جورایی به آیین شباهت داره . نگاهت به آدم ها ، شمرده جواب
دادنت . سبک غذا خوردنت . آیین هم دوست داره ماست رو
کنار پلوش بریزه!

لب گزیدم و گونه هام سرخ شد .

اذین لبخندی زد: میدونی خواهرم سهیلا بهش گفت پس فردا
برای ازدواجت ، هیچ کدوم پا تو مراسمت نمیذاریم ، آیینم
عصبانی تو جوابش گفت اونقدر دوستم داره که منو بی کس و
کار هم بخواد .

آب دهنمو قورت دادم . قاشق بالا آورده رو توی بشقاب
گذاشتم و نمیدونستم از این حرفش ذوق کنم یا ... به خودم
رجوع کنم ! ببینم واقعا هست یا نه .

اون حسی که آیین جلوی خانواده اش غلو کرده به زبون آورده
بود نبود ... یا بود؟! اگر نبود دروغ گفته بود و اگر اون خیال
میکرد هست یعنی من دروغ گفته بودم؟ نکنه بود و خبر
نداشتم؟

اذین افکارمو پاره کرد:

-راستش با اسی حرف زدم گفتم پیام به اونی که انقدر دوستش
داره که بی کس و کار هم میخوادش، بگم تو باهاش حرف بز
راضیش کن از خر شیطون بیاد پایین . تکلیف مادر من
مشخصه . مهمون امروز وفرداست خودشم میدونه که حتی
بهتر از همه ی ما میدونه ! اما انگار لج کرده میخواد سالهایی
که نبوده رو جبران کنه ولی خب بلد نیست ! من میدونم
سهیلا چطوری زیر پدر منو تمیز میکرد ! من میدونم آمنه از
شرکت میومد که به زانوی آنام روغن بزنه ، زن داداش من
شوهرشو سالها از دست داده اما همدم مادرشوهرشه! حالا این
دو – سه نفری که برای پدر و مادرم جون دادن جوونی دادن
تو منگنه ان ، بچه ی داداشم دانشجوئه یه ترم در میون شهریه
رو کم میارن . خب این خونه فروش بره درسته قانونی به اونا
چیزی نمیرسه ولی خب ما به قانون کار نداریم ! اصلا قانون ها
وضع شدن عوض بشن!

حرف آیین رو میزد . چشمه‌هاش رنگ نگاه آیین بود .

توی صورتم خیره شد و اصرار کرد:

-تو باهاش حرف بز گندم . باور کن خواهرام تو بد شرایطی

هستن از اون طرف فرزاد خواهرزاده ام هم میخواد ازدواج کنه
خب این سهم کمکشون میکنه که یه خونه برای این پسر
بخرن نقلی کوچیک اطراف شهر . هرکسی بالاخره به یه زخمی
میزنه ! به یه مرادی میرسه .

ساکت شد و رو بهم گفت: نظرت چیه؟
لبهامو روی هم مالیدم و لقمه ی توی دهنمو قورت دادم، با
دستمال چربی لبهامو پاک کردم و گفتم:
-من نمیدونم باید چی بگم . یکشنبه فروردین

-هیچی ... به من که نباید چیزی بگی ... با آیین حرف بزن .
من داداشمو خوب میشناسم ... به قول سهیلا میگه نبوده
میخواد جبران کنه ... اما باید برای اونی که حواسش هست
جبران کنه نه اونی که آیین دولا میشه ببوسدش ... میگه این
به من محرمه یا نامحرم! میدونی آنام تواین چند ماه دیگه حتی
اسم های ماها رو هم نمیاره . یه اسمای دیگه عجیب و غریب
میگه که نمیدونیم اصلا کی هستن ... برای آیینم سخته . تا
پارسال که هنوز بیماریش انقدر شدت نگرفته بود هم اسم بچه

ها رو تا من میگفت اصلا آیین انگار نبوده و نیست ...
آهی کشید:

-میدونی گندم من و خواهرام صحبت میکنیم ... پریشب بود
داشتیم حرف میزدیم سهیلا گفت شانس آورد ، از طرف کامبیز
به دکتر کاظمیان معرفی شد اونم استعدادشو دید یه جورایی
خوش شانس بهش رو کرد که از ایران بره و به اینجا برسه ...
ولی چه فایده وقتی حواسش به خانواده اش نیست و ما براش
غریبیم . ماشاالله رئیس شده دو سال دیگه ثروتش دو برابر
میشه ... خونه خریده اونقدر بزرگه قد زمین فوتبال نوش
جونش سلامت باشه لذتشو ببره ولی کاش بذاره ما هم سلامت
باشیم از غصه دق داریم میکنیم ! بعد خواهرم پاشد برای آیین
اسپند دود کرد گندم . مبادا از روی محبت چشمش کرده باشه
.

لبخندی زدم و آذین نفس عمیقی کشید: ما سالها بود دوران
سیاهمون رو دور ریخته بودیم ... فکر اینکه دوباره برگرده .
دوباره بخاطر چیزهایی که دوست داریم بخریم اما توان مالیشو
نداریم گردن کج کنیم و حسرت بخوریم هممون رو به به جنون

میکشه !

اونقدر راحت حرف میزد با من که راحت پرسیدم:

-چرا آیین مخالفه ؟

-مخالفه چون میگه از لحاظ پزشکی تغییر موقعیت یا شرایط
آنام باعث بدتر شدن حالش میشه . ولی الان حالش بدتر از بده
گندم ... خیلی حالش بده . میگم اصلا دیگه اسم ماها رو هم
نمیاره حالا شناختن پیشکش. یه اسمای دیگه رو میاره به قول
اسی داداشم شوخی میکنه میگه نکنه جدی جدی جز ما ده تا
یه ده تای دیگه هم داره!

لبخند غم انگیزی روی لبش نشست و گفتم: من باهاش حرف
میزنم ولی فکر نکنم راضی بشه چون اون کاری که نخواد انجام
بده رو انجام نمیده.

کمی نگاهم کرد و گفت:

-تو که انقدر خوب میشناسیش پس حتما رگ خوابش هم
دستت اومده که چطوری راضیش کنی گندم .

از حرفش مات شدم.

میشناختمش؟!!

کما بیش آره ... شاید هم نه ... نمیدونم . شناختن آدم ها کار سختی بود !

آذین با صدای گرفته ای گفت: الان میدونم چقدر داره پرپر میزنه که من و بقیه یه شب بیایم خونه اش ... یه شب میزبان باشه ... براش سخته این همه وقت تهرانه رفته هتل که سر بار کسی نباشه ولی مگه در و به روش بسته بودیم؟ بی سوغاتی اومده بی سر و صدا اومده دور خودش دیوار کشیده رفته هتل هممون رو عاصی کرده ! قرار بود خونه بخره هممون رو دعوت کنه حالا یه جوری پیش رفته که یک نفر نیومده بهش یه تبریک خشک و خالی بگه یه آب دستش بده. یه مبارک باشه بگه چون همه الان یه جورایی ازش دل چرکینن ... خودشم ناراحته عصبانی بود یه چیزی گفت غرورش نمیداره حرفشو اصلاح کنه . خدا نکنه عصبانی بشه یه کاری میکنه بعد میمونه توش . پشیمونیش هم دیدن داره !

لبهامو روی هم مالیدم و پرسیدم:

-شما هم باهاش قهرین؟

آه بلند بالایی کشید و گفت:

-هم من . هم اسی... همه باهاش قهریم !

چشمه‌هاش از حرفش پر اشک شد و گفت: میدونی آخرین باری که اسی باهاش قهر کرد فقط یازده سالش بود .

دستی به چشمه‌هاش کشید و نگران گفتم: آذین خانم حالتون خوبه؟

سرشو تکون داد ، دستمال و جلو بردم ، کلینکسی برداشت و اشک چشمه‌هاشو خشک کرد و گفت: یاد یه خاطره ای افتادم ...

از صمیمیت کلام ولحنش به خودم اجازه دادم تا بپرسم: چی؟
توی چشمهام نگاه کرد و گفت: من هیچ وقت اینطوری نمیشم .

-میفهمم یه وقتا پیش میاد ادم لبریز میشه .

-نه ... بحث لبریز شدن نیست .

-پس چی؟

لبخندی نثارم کرد وگفت: بعضی آدم ها بهت احساس اطمینان

میدن . یه حس خوب و مثبت که باعث میشه تو بخوای

براشون ساعت ها حرف بزنی بدون اینکه طرفت خسته بشه یا

خودت خسته بشی چون اون آروم فقط بهت گوش میده .
از تعریفش لبخندی زدم و گفتم: من کلا آدم کم حرفی ام .
نه . تو آدمی هستی که به موقع حرف میزنی .
بینیشو بالا کشید و بحثو عوض کرد و گفت: روز پدر بود ، میره
یه کمر بند برای اسی میدزده !
با چشمهای گرد نگاهش کردم.
اونقدر راحت و صادقانه حرف زد که موهای تنم سیخ شد ،
قطره اشکی از چشمش سر خورد و با لبخندی که به حال و
هوای چشمهایش نمیومد اما صورتشو غصه دار کرده بود زمزمه
کرد : هیچ وقت یادم نمیره اسی با قاشق داغ کف دستشو
سوزوند !
آخی از ته گلوش کشید :

- اسی بهش گفت این دستها نباید دزدی کنه باید عمل کنه
جون مردم و نجات بده ! بهش گفت یه کاری نکن که نتونم
سرمو جلو مردم بلند کنم ؛ از اون موقع تا امروز دیگه با هم
قهر نکردن . حالا هم منو اسی داریم میمیرم داریم دق میکنیم

که آیینمون حاضر نیست آیینشو عوض کنه چون حس میکنه به آنام بدهکاره و باید جبران کنه ... مجبور شدیم باهاش قهر کنیم چاره ای نداریم . آیین باید به بقیه هم فکر کنه . خود سهیلا و آمنه هم دارن سخته میکنن از این بحثی که پیش اومده . هر روز دارن خودشونو لعنت میکنن که بابت ارث به جون هم افتادیم ولی خب از یه طرف آیین حق نداره از یه طرف سالها نبوده میخواد برای آنام جبران کنه ... برای بابام که نتونست حس عذاب وجدان داره میخواد یه کاری کرده باشه میخواد خونه ی قدیمی رو حفظ کنه ولی خب به چه قیمتی از بین رفتن زندگی بقیه!؟

قطره های اشک از چشمش پایین افتادند و گفت: آیین برام عزیزه . خیلی عزیزه . تو نمیدونی چقدر دوستش دارم . تو کل زندگیم یکی دو بار رفتیم خونه ی مردم کارگری ! تو اون سالهایی که وضع افتضاح بود مادرمم میفتاد به کار... من و آیین و آنام سه تایی میرفتیم خونه های مردم ... اونم کمک میکرد بیشتر از من و مادرم اون کار میکرد . انقدر دست و پاهاش تو آب بود که تب و لرز میکرد به وایتکس حساسیت

میداد خواهرام نوبتی بالای سرش تا صبح بیدار می‌موندن! ...
حالا جواب اون شب بیداری ها رو باید بده اما نمیدونم شاید
خودشو گم کرده ! شاید غرور جلوی چشمشو گرفته که نمیداره
خانواده اشو ببینه ...

خواستم دفاع کنم اما جمله ای پیدا نمی‌کردم.
خواستم بگم اون آدمی که من دیدم ، اگر مغرور شده بود به
جایگاه و ثروتی که الان داره، هرگز عکس دسته جمعی خانواده
اشو روی درکمدش نمی‌چسبوند .

حالا مفهوم این همه ازم دست کشیدن رو می‌فهمم . این
سکوت های ناگهانی و خستگی ها و نفس های عمیقش که به
آه کشیدن ختم میشد و می‌فهمیدم.

می‌فهمیدم چرا داره خودخوری میکنه !
اذین با بغضی که کامل ترکید گفت: آخ نگم برات که چقدر
میمیرم برای این ته تغاری که حالا قد کشیده جلو هممون
وایمیسه ویه جوری حرف میزنه که از وجدان درد بمیریم که
خیال کنیم هیچکاری برای پدر و مادرمون نکردیم! دوشنبه
فروردین

کمر درد عجیبی داشتم، اما اونقدر راضی بودم که به دردش فکر نکنم . تک تک مهره هام به ناله افتاده بودند ، کمی به چپ، کمی به راست مایل شدم و اجازه دادم ترق ترق کل فضای مسکوت خونه رو پر کنه . بهترین قسمت ماجرا تعطیلی فردا بود .

شونه هامو جلو و عقب کردم و دستهامو به پشت کمرم فرستادم .این کار درد و بیشتر میکرد اما به این کش اومدن عضله ها نیاز داشتم.

برای آخرین بار روی کانتر و دستمال کشیدم و بساط طی و جارو مو جمع و جور کردم . با وجود این قالی های دستبافت تبریزی، ظروفی که توی کابینت ها چیده شده بود و لیوان های رنگارنگی که از آبچکون آویزون بودند کتری و قوری ای که روی گاز بود، پرده های حریر و سفید ساده که به پنجره ها وصل بودند؛ اینجا دیگه جدی جدی شبیه یه خونه ی اصیل ایرانی و البته کاملاً مرفه شده بود .

با لذت به اثاث نگاه میکردم ، روکش های پاره شده هم تعویض شده بودند ، کوسنی رو روی مبل مرتب میکردم که صدای در اومد ، بدو بدو دنبال مانتو یا شالم میگشتم ، آستین حلقه ای تنم بود و شالم رو نمیدونم کجا انداخته بودم که سلام بلند بالاش باعث شد مانتومو پشت و رو بپوشم و بدون اینکه حجم موهامو مرتب کنم ، به سمت در رفتم .

حیرون از تغییرات مات توی صورتم نگاهی کرد و پرسید :چیکار کردی؟

-هیچی ! سلام .

لبخندی نثارم کرد ،یه نگاه سرتا پایی تحویلیم داد و لب زد:
انقلاب کردی .

دستی به موهای نا مرتبم ، کشیدم و گفتم: حالا منو ول کن ،
خوشت اومد ؟

دستشو جلو آورد و مانتوم رو کمی روی سینه هام کشید و
گفت: اینم که برعکس پوشیدی .

لب گزیدم : ای بابا تو قرار بود غروب بیای نه عصر!

-خب گفتم ، آدم باید با دوست دخترش نهاربخوره . دوست

دخترش میره با دوستش نهار میخوره ، من گفتم حداقل
عصرونه رو با هم بخوریم . بیا پای سیب گرفتم یه چای بذاری
خیلی خوب میشه .

و قدمی ازم فاصله گرفت و نگاهی به خونه انداخت و با هیجان
گفت: چه کردی...

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: ببخشید دیگه من تا جایی که
از دستم برمیومد همه چیز و برات مرتب کردم امیدوارم سلیقه
امو دوست داشته باشی ...

خنده ای کرد و در جوابم لب زد: سلیقه ات اگر منم ، دوست
دارم سلیقه اتو.

سری تکون دادم و با تک سرفه ای گفتم: برو دست و روتو
بشور، حسابی خودت و خسته کردی .

-عصر کلینیک هستی؟

سرشو بالا و پایین کرد و من قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

دوست داری کابینت ها رو نشونت بدم؟

توی چشمهام نگاهی کرد ، نگاهش پر از معنی بود . شاید از
تصویر بشاش من راضی بود یا از شرایط موجود .

اما هرچی که بود من تمام و کمال انرژی های مثبتی که از چشمه اش ساطع میشد رو دریافت میکردم .

یه دستشو توی جیبش فرو کرد و با شیطننت در جواب سوالم گفت: جاهای دیگه ای سراغ نداری نشونم بدی؟ دستمو روی یقه ی نسبتا بازم گذاشتم و قدمی به عقب رفتم، خنده ی بلندی سر داد و خودش سر تکون داد و رفت تا پای سیب ها رو جا به جا کنه .

از فرصت استفاده کردم، مانتومو درست پوشیدم و دنبالش به آشپزخونه رفتم، با لذت به کابینت ها نگاه میکرد . لبخند روی لبش نشون میداد که راضیه و از اینکه این خونه بالاخره شکل یه خونه ی واقعی رو گرفته بود ، حداقل یکی از دغدغه هاش کم میشد .

پنجه هامو توی هم فرو کردم، کت سورمه ایشو روی پشتی صندلی اپن انداخت و کتری رو پر از آب کرد . به نیمرخ راضیش زل زده بودم، آستین های پیراهن آبی رنگش تا آرنج تا شده بود و کراوات سورمه ای رنگشو کمی شل کرده بود . خودمو به کانتر چسبوندم که پرسید: نگفتی نهار با کی رفتی

بیرون؟

تک سرفه ای کردم : یکی از دوستانم .

نگاهی بهم انداخت و عاقل اندر سفیه پرسید: دوستات که امروز

عین مور و ملخ تو اتاق عمل و درمونگاه دور میزدن .

دستمهامو جلوی سینه قلاب کردم و گفتم: ببخشید که نشد با

هم نهار و باشیم .

بدون هیچ حرفی، کتری رو روی گاز گذاشت و کراواتشو درآورد

و گفت: من یه دوش بگیرم تا چای دم بکشه؟

سه شنبه فروردین

چهره اش به نظرم دماغ شد .

از اینکه در کسری از ثانیه میتونستم حالاتشو برای خودم

حلاجی کنم ، بی اراده لبخندی زدم که متعجب گفت: با

خودت میخندی ها .

سری تکنون دادم و گفتم: راستی جلسه چطور بود ؟

اخم هاشو در هم کرد و گفت: فعلا به این روال باید پیش بریم .

احتمالا برای اردیبهشت ماه یه تصمیمی نسبت به بخش اطفال

میگیرن. مخصوصا عید هم که روال کاری ادغام بخش هاست
چون پرسنل کمه ونیرو نداریم .

چنگی به موهاش زد و گفت: همینطوری با بحران کمبود نیرو
مواجه ایم وای به حال تعطیلات عید . فروزش میگفت عید
اوضاع بغرنجه درسته؟

لبمو گزیدم، چهره اش بدجوری آماده ی دعوا بود .
کمی جلو رفتم و رو به روش ایستادم و گفتم: حالا بغرنج که
نه ... ولی به کارکنان خوش میگذره .

لپ هاشو پر از باد کرد و متاسف نگاهم میکرد . یعنی
میخواست کل تعطیلات عیدشو غصه بخوره؟

خسته نفسشو فوت کرد: بعضی وقت ها به استعفا فکر میکنم
گندم .

از جمله اش وا رفتم ، آیین ارجمندی که من شناخته بودم ،
آدم جا زدن و کم آوردن نبود . حداقل توی این مدت نبود .
تک سرفه ای کردم و به چشمهایش که خستگی توشون موج
میزد زل زدم و ترسمو به زبون آوردم: بعد از استعفا اون وقت
چه کار کنی؟

شونه ای بالا داد و گفت: برگردم!
نفهمیدم .

تکرارش کردم: بگردی؟
سر تکنون داد: آره برگردم .
و خودش توضیح داد:

- من تبرئه شدم فقط باید یه کم دوندگی کنم که دوباره
اقامتمو اکی کنم اونم خیلی طولانی نمیشه . من مال اینجا
نیستم!

سر جا خشکم زد ، حتی نسبت به بوسه ای که به پشت دستم
نشوند و لبی که به تشکر باز کرد هم نتونستم عکس العملی
نشون بدم . خشک شده جلوی ورودی آشپزخونه ایستاده بودم
و صداشو شنیدم : زحمت دم کردن چای با تو . برمیگردم الان
...

برگشتن !

از اون مصدرهایی بود که اگر به وقتش فعل میشد دوست
داشتنی بود و اگر توی یه بی وقتی ، مثل الان ... مثل این
عصری که قرار بود بوی پای سیب بده ، اما بوی رفتن گرفته

بود ، دردناک بود . یه فعل دردناک ! من حتی همین الان هم
که فعلش نکرده بود فقط به صداش آغشته کرده بود
"برگردم" صدای ریزش ستون هایی که تازه توی مغزم
روییده بودند رو با پوست و استخونم کاملاً لمس میکردم . درد
داشت .

و عجیب بود که ماهیچه ی قلبم رو انگار منگنه کرده بودند به
یه ضمیمه : آیین ارجمند موندنی نبود !

و ضمیمه ی دوم: برگردم !

و ضمیمه ی سوم : اگر اون برمیگشت، اون وقت من باید چه
کار کنم ؟!!!

موهای کمی نم داشتند ، تی شرت پرتقالی رنگی پوشیده بود
با یه نایک سیاه روی سینه ی چپش ... و شلوار گرم کن
سیاهی تن داشت که علامت نایک نارنجی روی زمینه ی سیاه
با تی شرتش هم رنگ بود .

صندل های چرمی پا کرده بود و حینی که به مبلماناش با لذت
نگاه میکرد رو بهم گفت: دو ساعت وقت دارم ، فیلم ببینیم؟
سرمو تکون دادم و فلشی از توی جیب شلوارش بیرون کشید و

با هیجان گفت: با انیمیشن موافقی؟

خنده ای کردم و گفتم: بذار من احتمالا ندیدم .

سر تکون داد ، میدونستم چای لیوانی میخوره، کمی هم پر
رنگ، دو تا گل سرخ محمدی خشک شده تو هر لیوان انداختم
، پیش دستی پای سب و قندونی که من توشو با خرما پر
کرده بودم رو توی سینی گذاشتم و به حال رفتم، پاهاشو روی
میز گذاشته بود و روی مبل ال لم داده بود . با دیدنم لبخندی
زد: مانتوتو دربیار .

از یقه ی باز و تاپ بدون آستینم خجالت کشیدم و گفتم: نه
راحتم .

-من نگفتم یه دو دست لباس اینجا بذار که لخت نمونی!
خندیدم و کنارش نشستم . پاهاشو از روی میز برداشت، سینی
رو روی میز گذاشتم و حینی که تماشام میکرد گفت: بیا اینجا
نزدیک تر.

با وجود اینکه نیم بیشتری از حصارهای دورم شکسته بود، اما
چیزی منعم میکرد ، چیزی مثل "این آدم موندنی نیست" !
چهارشنبه فروردین

خواسته اشو پشت گوش انداختم و به پشتی تکیه دادم ،
خودشو به سمتم کشید، دستشو روی شونه ام گذاشت و زیر
گوشم زمزمه کرد: رو به راهی؟
سرمو به سمتش چرخوندم و در جوابش گفتم: خوبم مرسی .
سر تکون داد و با دست چپش دستمو توی دست گرفت .
حینی که پوستمو نوازش میکرد گفت: نگفتی با کی نهار بیرون
بودی .

به آدم های بامزه و رنگارنگی که توی تلویزیون درحال تماشا
کردنشون بودم زل زدم و آیین خم شد، لیوان چایشو برداشت و
با دیدن گل گفت: اینو بخورم؟

خنده ای کردم و گفتم: نه برای عطرش انداختم .
سر تکون داد و کمی از چایش مزه مزه کرد ، کلمه ها جلو
نمیومدند . هرکدوم هم که میومد سر صف، به هیچ دردی
نمیخورد .

به صفحه ی تلویزیون زل زده بودم و اون با آرامش مشغول
خوردن برش های پای سببش بود .

سرم از حجم حرفها و کلمات روی هم انباشته درد میکرد،
حتی تصویر اون آدمک های رنگین و با مزه که از تلویزیون
پخش میشد هم کمکی بهم نمیکرد تا کمی از این درد کاسته
بشه .

لیوان چایشو به سینی برگردوند و دستمو توی دستش گرفت .
بی اراده با انگشتهام مشغول لمس کف دستش شدم ، قسمتی
از کف دستش کمی چروک بود کمی پوستش فرق داشت ...
کمی یادآور یه خاطره ی خیلی خیلی دور بود .

ناخودآگاه پنجه هاشوباز کردم و به کف دستش زل زدم، به
اندازه ی یه قاشق گرد، کف دستش لکه ی کمرنگی داشت . یه
لکه ی خیلی خیلی کمرنگ که اگر دقیق میشدی میتونستی
متوجهش باشی که توی بچگی یکی به دستش داغ گذاشته !
کمرنگ بود اما جاش به قوت خودش باقی !
بعضی لکه هایاد آور خاطرات دورآدم بودند . هرگز پاک
نمیشدند !

انگشتهام میل به نوازشش داشتند سر سبابه ام رو به اون دایره
که کمی کدر تر از بقیه ی جاهای پوستش بود کشیدم که

صورتشو جلو آورد و با لحن گرفته ای زمزمه کرد: عجب ...
توی چشمهای میشی رنگش زل زدم ، دستشو به آرومی عقب
کشید و خجالت زده حین دزدیدن چشمهایش گفت: با آذین که
احیانا حرف نزدی؟!

توی صورتش زل زدم . از کجا فهمید؟
با تلخ خندی گفت: تا کسی ماجرای دقیقشو ندونه انقدر دقیق
آدرسشو لمس نمیکنه .

دستشو مشت کرد و زیر لب زمزمه کردم: خیلی معلوم نیست.
پوف بلند بالایی کشید و با نیشخندی لب زد: اون از داداشم که
حکایت جلو مسجد گذاشتن من براش مثل نقل و نباته . اینم
از خواهر مثلا استاد دانشگاهم که خصوصی ترین خاطراتمو
برای دوست دخترم تعریف میکنه ! فاز صمیمیت آذین گل
کرده ها .

اخمی کرد: از کی تا حالا باهاش دوست شدی؟! که قرار نهارم
باهاش بذاری؟

از اینکه به این سادگی بند و آب داده بودم و از این هوش
ماجرای جوانه اش که خیلی راحت کد ها رو بهم ربط داده بود و

به نتیجه رسیده بود، از دست خودم کفری بودم ، نفس عمیقی کشیدم و با حرص از این حجم حماقتم گفتم : میشه حرف بزنیم؟

با حرص به پشتی مبل تکیه زد و دست به سینه گفت: نه !
-لطفا .

-نه ...

-آیین خواهش میکنم این موضوع مهمه .

نفسشو فوت کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که سعی داشت ازش فرار کنه گفت: من بهشون اولتیماتوم دادم .
با توجه به شناختی که از خواهرش داشت احتمالا میدونست
چی بهم گفته و جسور شدم:

-میشه بگی دلیل مخالفت چیه؟

-میخوام خونه ی پدریمو با اون شمایل حفظ کنم و اگر یه کم به من زمان بدن شدنیه!

اخمی کردم: منظورت چیه؟

-میخوام بهشون قرض بدم که دست از تیکه پاره کردن هم دیگه برای ارث بردارن.

از حرفش که احتمالا نشات گرفته از پونزده سالی بود که خارج
از ایران زندگی میکرد، کمی شوک شدم . این همه صراحت و
صداقت خرج من میکرد و من از این همه راحتی کلامش و
متعاقبا اعتمادش به جد شرمنده میشدم .
لپ هامو پر از هوا کردم و حین خالی کردن بادشون گفتم: آدم
ها غرور دارن آیین .
-منم خاطره دارم .
پنجشنبه فروردین

جوابی برای حرفش نداشتم که با لحن گرفته ای گفت:
خاطراتمو به همین سادگی ازم بگیرن؟ فقط چون کف گیرشون
خورده به ته دیگ؟ اونم بخاطر ندونم کاریشون ...
-تو که جای اونا نیستی آیین.

خسته سرشو به پشتی مبل تکیه زد: میدونی از چی سوختم؟
از اینکه این حرف مال بعد از قولنامه شدن اینجاست . من
خونه ی پدریم که اون سر شهر بود تو تهران نرفتم که مخل
آسایش کسی نباشم موندم تو هتل که باعث زحمت دادن به

خواهر و برادر و عروس نباشم اون وقت حالا می‌گن می‌خوایم
اونجا رو بفروشیم زودتر می‌گفتن من می‌خریدم سهمشون رو
میدادم !

-به خاطر همین که دیر بهت اطلاع دادن لج کردی؟
چپ چپ نگاهم کرد : این اسمش لج‌جسته؟
شونه ای بالا انداختم : تو خودت داری دق میکنی از دوری
وقهرشون !

چنگی به موهاش زد: کدوم آدمی از قهر کردن با خواهر
برادراش خوشحاله که من دومی باشم!
به خودم جرات دادم دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
آیین به نظرم باید تجدید نظر کنی .
از جا بلند شد و دستم کمی بالاتر توی هوا موند ، دست به
کمر وسط نشیمن قدم رو میرفت ، صدای تلویزیون رو کم
کردم و با لحنی که سعی داشتم آرومش کنم گفتم: آدم به
خاطر خانواده اش باید کوتاه بیاد .

دستشو پشت گردنش فرستاد ، هرآن منتظر این بودم که بگه
تو مسائلی که بهت ربطی نداره دخالت نکن اما هیچ جمله ای

نگفت که حس کنم چقدر باید از این ماجرا فاصله بگیرم .
برعکس حس میکردم مایله من دقیقا اون وسط باشم . توی
بطن باشم ... توی شریان های حادثه بغلتم ...
اب دهنمو قورت دادم و خفه گفتم: تو برای چی میخوای خونه
رو حفظ کنی؟ خونه ای که نگاه آدم هایی که به سهمشون نیاز
دارن بهشه ارزش نداره ... بعدشم تو که قراره برگردی ! یه خونه
اون ور باشه یه خونه این ور ...

توی چشمهام نگاه کرد ، پنجه هامو توی هم قلاب کردم :
وقتی قراره از ایران بری خب این همه خشت و آجر روی هم
سوار شده رو میخوای چه کار بذار بفروشن به یه زخمی بزمنش!

نگاهم میکرد و نگاهش میکردم .
ای کاش میتونستم فکرشو بخونم ، ذهنشو بخونم ... از توی
مغزش ، افکارشو بخونم !!! کاش میتونستم خیلی صریح بهش
بگم : این رفتن چه فکر پلید و زشتیه که توی سر من انداختی
که سرم نه ... قلبم داشت سر میرفت از حجم افکاری که بهش
هجوم آورده بودند .

جمعه فروردین

نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه به تصویر رنگارنگی که از
تلویزیون پخش میشد، زل زدم .
سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و به جای تصویر، به سقف
نگاه میکرد، آب دهنمو قورت دادم و گفتم: میخوای خاموشش
کنم؟

-اینجا رو بفروشم؟!

از این تصمیمش کمی شوکه شدم .

لبهامو روی هم مالیدم و گردنشو صاف کرد و گفت: اینجا رو
بفروشم میتونم اونجا رو بخرم یه مطبم بگیرم! نظرت چیه؟
لبخندی زدم: هر جور که فکر میکنی درسته عمل کن .
پوفی کرد: نظرتو بگو . چیزی که نظرته !!! آدم بعضی وقتها
تنهایی نمیتونه فکر کنه !

-من نمیدونم آیین . تو این خونه رو دوست داشتی به محل
کارت خیلی نزدیکه . نمای داخلی وخارجیش قشنگه .

پوزخندی زد: بچه بودم حسرت خونه ی دوبلکس و داشتم!
صادقانه گفتم: منم همینطور.

دستهاشو پشت گردنش قلاب کرد و گفت: اینجا رو دوست
داری؟

سرمو بالا و پایین کردم چنگی به موهاش زد و گفت: پس باید
از فروش اینجا صرف نظر کنم .

لبمو گزیدم شاید باید میگفتم نه . شاید باید میگفتم دوست
ندارم ... شاید باید ابراز میکردم که اینجا برام جای شیرینی
نیست !

از این حرف نا مناسبم خجالت زده ، دستی به پیشونیم کشیدم
و آیین پر از افسوس گفت: دلم میخواست پدرم زنده بود،
مادرمم هوش و حواسش کار میکرد، منو میدیدن اینجا رو
میدیدن تو رو میدیدن ... زندگیمو ... همه چی رو ...

کمی خودمو جلو کشیدم و آیین آهی کشید : دلم برای دعای
خیر پدرم تنگ شده گندم . برای انشالله داماد بشی های مادرم
... حتی آرزوش هم یادش نیست دیگه وای به حال اینکه منو
به یاد بیاره !

-ناشکری نکن مادر هنوزم سایه اش بالای سرت هست . خاطره هاشون هست . احتیاجی به تیر و تخته ها نیست .

از جا بلند شد، دو سه قدمی بین فضای مبل ها حرکت کرد و رو بهم گفت: دوست داشتم روزی که ازدواج میکنم کنارم باشن .

بی هوا گفتم: یکیشون هست .

چشمهایش برقی زد و توی نگاهم خیره موند .

برق نگاهش باعث شد تا جمله امو مرور کنم. توی جمله ام

خواستن و میلیم بی اراده ، نشسته بود .

لبه اشو روی هم مالید و درحالی که تیز و خیره تماشام میکرد

رو بهم لب زد: آره یکیشون هست و زیادم وقت نداره .

فهمیدن مفهوم توی حرفش مور مورم کرد .

ترس توی دلمو زمزمه کردم: تو که تصمیم نداری ایران بمونی !

کنار دستم روی مبل نشست و همونطور که نگاهم میکرد لب

زد: دوست نداری بیای؟

-این یه بحث جدیدیه آیین .

سرشو تکنون داد و گفت: ولی شکل گرفته . تو نه ساله داری
تنها زندگی میکنی ... پس نباید دور بودن برات سخت باشه !
-تو اینجا یه جورایی دیگه جا گیر شدی .

سرشو تکنون داد : ولی اگر منو بذارن تو منگنه رفتن اولین
تصمیممه ! اگر شریک داشته باشم باید باهام بیاد .

-زندگی بر مبنای اما و اگر نمی چرخه آیین .

-البته ولی باید همه ی احتمالات رو در نظر گرفت .
منظورشو فهمیدم .

امادنبال اون جمله ی مستقیم میگشتم.

دلم ، قلبم ، مغزم ... تک تک اجزای بدنم دنبال اون جمله ی
مستقیم و بدون حاشیه میگشت . توی کلمه هاش جستجو
میکرد که اون اصل کاری رو به زبون بیاره .

کمی هیجان ، کمی ترس... کمی خوشحالی و ذوق به دلم راه
پیدا کرده بود و عجیب بود که گونه هام هنوز سرخ نشده بودند.
دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: من در نهایت باید رضایت
بدم چون توانایی خرید سهمشون رو ندارم ! دروغ چرا ، اون
ملک اگر الان ارزشمند شده بخاطر اینکه که دقیقا نبش خیابون

برگشتم م م م م م

گنگ تر از هر وقت دیگه ای نگاهش میکردم .
چند ثانیه بهم خیره موند و بالاخره جونمو گرفت و گفت:
نمیخوام مجبورت کنم گندم .
به چی؟

-حتی مجبور نیستی الان هم جواب بدی ...
چشمهامو ریز کردم و دل دل میکردم که یک دله بشه و بگه و
اما سکوت میکرد و درنگ .
تعللش تصمیم داشت دقم بده.

آیین لبخندی زد: سن و سالم و تجربه ام بهم این اجازه رو
میده که زود اقدام کنم ! چون حداقل به یه شناخت نسبی از
هم رسیدم .

سراسر بدنم نبض بود .
با سر انگشت اشاره گونه ام رو نوازش کرد و گفت: نمیخوام از
اون قانون “بخاطر هم” هم استفاده کنیم .
گلووم خشک شده بود .

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: کاش حداقل به جای این گرم
کن توی خونه کت شلوار میپوشیدم!
قفسه ی سینه ام با شتاب بالا و پایین میشد .
چشمهایش روی صورتم چرخ میزدند و با مکثی که طولانی
و کشنده بود گفت: نمیدونم چطوری مطرحش کنم .
ساکت بودم.

حتی نفس هم نمیکشیدم.
آیین دستی به گلویش کشید و گفت: نمیخوام فکر کنی این
حرفی که الان دارم بهت میزنم بخاطر شرایطیه که به وجود
اومده نه. ابد این موضوع هیچ ربطی به مشکلات خانوادگی من
نداره گندم . مشکلات بالاخره حل میشن ناچارم کوتاه بیام و
کوتاه هم میام اما نمیخوام کسی فکر کنه چون سالها نبودم
یعنی هیچ عشق و علاقه ای نسبت به خانواده ام ندارم هرچند
که هنوزم دلم میخواد خونه ی پدریم دست نخورده باقی بمونه
اما این وسط تو میتونی یه ... یه ...
دستشو دور لبهایش کشید .
واضحا استرس داشت و اضطراب رو توی چهره اش میدیدم .

این همه عرقی که روی پیشونیش نشسته بود برام جالب بود .
دلم رو یه حالی میکرد، بی اراده جعبه ی دستمال کاغذی رو
برداشتم و به سمتش گرفتم.

لبخندی زد و گفت: من تو زندگیم سر جمع دو بار خجالت
کشیدم !

-فقط دو بار؟

هومی کشید : یه بار الان . یه بارم سر خطی که کردم واسی
داغم کرد . آب شدم رسما .

-الانم داری آب میشی !

چند تا دستمال برداشت و پیشونی خیس عرقشو پاک کرد و یه
نفسی از فضا گرفت و گفت: یادته بچه بودیم سر کلاس معلم
کلمه جا مینداخت میگفت یه کمونک باز کنین؟

خنده ام گرفته بود لبهامو روی هم مالیدم و گفتم: یادمه .
-تو هم یه کمونک باز کن .

-چیو جا انداختی؟

-چیزی جا نیفتاده فقط انقدر زود داره پیش میره !
-برای مبادا؟

دستی به موهاش کشید و پنجه هاشو توی هم قلاب کرد و
در حالیکه مستقیم بهم خیره بود گفت: نمیخواستم انقدر زود
مطرحش کنم .

به نی نی نگاه طلاییش زل زده بودم و آیین لبخندی زد:
نمیخواستم وقتی هنوز آماده نیستی بگم ... نمیخواستم انقدر
خود خواه باشم که به خاطر حسرت خودم تو رو مجبور کنم که
واسم یه پل باشی یه کمونک توی یه جمله ی تموم شده باشی
!

دستم روی دستش گذاشتمو گفتم: تو نه خودخواهی نه من
الان حس میکنم یه کمونک توی یه جمله ی تموم شده ام که
معلم از سر حواس پرتی یادش افتاده که به شاگرداش بگه
بازش کنن که حتی اگر گفته باشه هم مهم بوده نه ؟ اون کلمه
مهم بوده که نباید جا میفتاده ... حتی اگر توی ردیف کلمه
های دیگه ی اون سطر نباشه اونقدر مهم بوده که بالای
سرشون باشه !

لبخند رضایت بخشی زد: چه تعبیر خوبی .
پنجه امو توی دستش فشار داد و انگشت انگشتی دست چپم

رو نوازش کرد . گرمای انگشتش باعث شد دلم هری بریزه
پایین . من و قلبم و مغزم و علقم هیچکدام طاقت شنیدن ادامه
ی حرفهاشو نداشتیم !

طاقت کلمه هایی که قرار بود اون کمونکی رو که باز کرده بودم
رو پر کنه رو نداشتم !

طاقت پیشنهادی که زندگیمو دگرگون میکرد و پر از مسئولیت
و احساس بود رو نداشتم ...

من گیج بودم دو دل بودم شک داشتم .

از یه طرفم ، منتظر بودم !

بهش نیاز داشتم ، به این حس تازه جون گرفته عادت کرده
بودم به این حرارت و حجم علاقه ای که نثارم میکرد عادت
کرده بودم . دو ماه کافی بود که آدم به یه آدم دیگه عادت کنه
.

به نفس هاش عادت کنه ، به لحن حرفهاش و قربون صدقه
هاش عادت کنه ... به گرمای کلامش عادت کنه . به وجود
وحضورش عادت کنه .

بخواد که باشه و به نبودنش هیچ جوهره تا اطلاع ثانوی عادت

نکنه !

□ □ دیدید دو تا پست دادم در کنار شوشو پست دادم بهتون



آیین نفس عمیقی کشید : من نمیخوام فکر کنی اگر الان دارم
تعییل میکنم همه و همه اش بابت مادرمه که صادقانه بگم
پنجاه درصدش آره هست . چون دوست دارم باشه ! منو
نمیشناسه اما باشه . توی مراسم باشه ... وقتی دست زنمو
میگیرم باشه ... حتی اسم منم به زبونش نمیاره اما میخوام توی
تصویر عقدمون باشه! به عنوان آخرین خاطره توی شاد ترین
قسمت زندگی من باشه !

آهی کشید و کاملاً جدی گفت: بقیه ی اون پنجاه درصد به
خاطر حسیه که بهت دارم و...
با جدیتی که از یه مرد آذری و متعصب سراغ داشتم پرصلابت
با صدای کلفت و بمش زمزمه کرد: در کمال وقاحت باید بگم
عزیزم دلم میخواد تمام و کمال مال من باشی گندم .
این جمله برای از بین بردن شکم کافی بود .

عرق مجدد پیشونیشو پاک کرد و توی صورتم لب زد: میخوام
صد در صد همه چیزت مال من باشه . مال خودم باشی ...
حسمم اونقدر بهت قوی هست که تمام تلاشمو به کار بگیرم
که برات یه زندگی نرمال بسازم که از انتخابت پشیمون نشی !
قول نمیدم خوشبخت ترین باشی یا بهترین زندگی رو برات
بسازم نه اما قول میدم پشیمون نشی . با همه ی این تفاسیر...
جونم گوش شد تا بشنوم .

جواب مثبتم پشت لبهای بسته ام آماده به فرمان نشسته بود .
من تک به تک نبض های تپنده ی توی وجودمو خاموش کردم
که فقط بشنوم !

که بگه و من تمام قوای شنواییمو به کار بگیرم و تمام قوای
مغزیمو به کار بگیرم و ثبت کنم .
خاطره سازی کنم ...

که امروز و تمام و کمال به یاد داشته باشم که روزی برای بچه
هام تعریف کنم ! از پسوند جمعی که به کار بردم دیگه شوکه
نشدم!

دیگه از این منی که توی من به وجود اومده بود متحیر

نمیشدم . باهاش غریبه نبودم ! منتظر تماشاش میکردم .
هیجان زده بودم و آدرنالین توی رگ هام به خوبی بالا و پایین
میشد .

لبخندی روی لبهای مردونه اش نشست و با همون صدای بم با
لحن آرومی پرسید:

-منن تی الیسن؟ “با من ازدواج میکنی؟”
نمیدونم لبخندم از ذوق بود یا از لهجه ی غلیظ و آمیخته اش
به لغات ترکی .

آدماتو اوج شادی یا تواج حرص و عصبانیت به زبان مادری پناه
می بردند . ما هم از این قاعده مستثنی نبودیم .

نگاهش میکردم و فکر میکردم واقعا حقیقته؟
راسته؟

واقعیه؟

وجود داره؟

آیین ارجمند ... حضرت والای اطفال ، رئیس بخش اطفال
بیمارستان “...” که سالهای دور و درازی رو خارج از ایران
گذرونده ... دست پرورده ی پرفسور کاظمیان ...

مالک پنت هاوس برج سفید ...

دکتر رنگی بخش کودکان که با وجود آئودی با دوچرخه به

بیمارستان میاد !!!

از من خواستگاری کرد؟!

در ترادف واژه ی “ازدواج” هزاران لغت بود .

هزاران کلمه ... میلیون ها واژه ... عبارت ... جمله ... توش نهفته

بود . ازدواج ، همبستر شدن ! ازدواج ، تا آخر عمر کنار هم

نفس کشیدن!

ازدواج ، مسئولیت ...

ازدواج ، بچه !!!

ازدواج ... شراکت ... هم خونه بودن ... موندن ... کنار اومدن

کوتاه اومدن ... بودن ! وای همه اش مثل یه فیلم از جلوی

چشمم حرکت میکرد.

منتظر تماشام میکرد و من فکر کردم تا آخرین روزی که نفس

میکشم بابت دیارم ، بابت پیچ و تاب کلمه هایی که نا خواسته

توی گلوم گرفتار لهجه میشن... بابت گذشته ام ... بابت

دهستانی که توی شناسنامه ام حک شده هیچ وقت شرمنده

نمیشم !

نه از بابت این ها ...

که من با انتخاب آیین ارجمند برای یک عمر زندگی ، هیچ
وقت سر افکنده نمیشم...

هیچ وقت سر به زیر نمیشم .

هیچ وقت پشیمون نمیشم!

هیچ وقت عرق سرد بی آبرویی روی پیشونیم نمیشینه !

هیچ وقت تیره ی کمرم خیس نمیشه از حرارت حرف مردم ... !
این نبض روشن شده ، هیچ وقت خاموش نمیشه ...

دستمو محکم فشار داد و من دلم خواست جوابمو داد بزنم اما
من توی بی فکرترین حالت زندگیم بی توجه به لکه ها ، با
اعتماد به نبض پر سر و صدایی که توی قلبم روشن بود و
روشناییش همه جا رو گرفته بود فقط زمزمه کردم : بله .

فصل سی و دوم :

Your smile

Your eyes
Your voice
Your laugh
Your warmth
Your existence
Just you
Makes me happy

خنده ی تو ، چشمهای تو ، صدای تو ، لبخند تو ، گرمای تو ،
وجود تو فقط تو منو خوشحال میکنه .

صدای حنا منو وادار کرد تا چشم از صفحه ی گوشی بردارم ،
حتی مجال نداد تا یه لبخند فکستنی از پیغامش روی لبهام
بشینم، به چشمهای سرخ و پر از مویرگ های خونیش خیره
شدم ، صفحه ی گوشی رو قفل کردم و با دست هوای دود
گرفته بینمون رو جا به جا کردم و گفتم: خفه نشدی؟

فیلتر سیگار رو روی زیر سیگاری کریستالی قرار داد و با کش
وقوسی گفت: روزای خوبی نیست گندم!

خواستم بگم برعکس روزهای خوب من توی راهه .

آیین با پدرم حرف زده، مامان هیجان زده مشغول دوختن رویه

های نو برای مبلمان شده ... صنم وعده داده کریستال های
جهازشو برای روز خواستگاریم با خودش میاره !
اول فروردین عقد خاله امه ... دومین روز بهار ، روز
خواستگاریمه ... پنجشنبه ی آینده انگشتر میخریدیم! بهترین
روزهای من توی راهه .

تمام این یه هفته ، درست از بعد از جوابی که به آیین داده
بودم به بهترین نحو ممکن گذشته بود .
کمتر به برج میرفتم و بیشتر سرگرم ترجمه بودم ، اما بازم
حالم خوش بود . حال دلم عجیب سرگرم بود و رویا می بافت .
توی بیمارستان هم سرگرم کشیک ها و دعوا و سر و کله زدن
با رزیدنت ها برای کشیک های عید بودم. تمام خواستم سه آف
پشت سر هم یکم و دوم و سوم بود.
قول کشیک سیزدهم رو به همه داده بودم که فقط یکم تا سوم
رو بتونم خالی کنم .

حنا نفس عمیقی کشید، دست به پاکتش برد که میون احوال
خوشم، اونقدر حواسم جمع بود که دخل این پاکت رو هم در
نیاره . دستشو توی هوا گرفتم و پرسیدم: درمان چطور پیش

میره؟

چنگی به موهای بلوطیش زد ، حنای همیشه مرتب، فرقش نا
میزون بود .

با سر ناخن فرق موهاشو مرتب کردم، توی چشمهام خیره موند
و گفت: آزاده میگفت یه پست تو اینستای ارجمند دیده به
شدت برات لاو ترکونده!

لبهامو روی هم مالیدم .هنوزم دوستم بود رفیقم بود . همدم و
مونس ده سال تنهایی من بود .

-عجیبه من درخواست دادم ریکوئست منو قبول نکرده .
آزاده هم قبول نکرده بود . پست آیین رو من به آزاده نشون
داده بودم .

یه لبخند کج و معوج روی لبش نشست : این آیین منو
میخواست میگن خیلی مغرور وهاسکیه ،موندم چطوری با تو
اخت شده .رو به کسی نمیده من بودما قشنگ مینشوندمش
سرجاش . تشنه میبردمش لب چشمه و

قبل از اینکه جمله اشو به آخر برسونه با حس جسوری که توی
بطنم در جریان بود لب زدم : ازم خواستگاری کرده !

کلمه ها توی دهنش ماسیدند .

چشمه‌اشو گرد نکرد شوکه هم نشد ، انگار که میدونست یا
شاید انتظارشو داشت .

سر ی تکون داد: مبارکه . با باباتم حرف زده؟

-آره . یه روزه رفت تبریز باهاش صحبت کرد ، یه قرار هم
مشخص کردن که بیان .

-انگشتر خریدی؟

-آخر این هفته .

با سر انگشت سبابه و شست چشمه‌اشو فشار داد و پرسید:
امروز چند شنبه است؟

-شنبه .

زانوهاشو روی کاناپه ی سبز کشید و چونه اشو روی کاسه ی
زانوهاش گذاشت و لب زد:

-چندم؟

-پونزده اسفند !

نیشخندی زد: روز درختکاری!

بغضمو قورت دادم ، پارسال این موقع نامزد کرده بود .

دستمو به سمت شونه ی ظریفش بردم و گفتم: شایان دیگه
بهت زنگ نمیزنه؟

شقیقه ی چپشو به کاسه ی زانوهایش تکیه داد و رو بهم گفت:
هنوز با اون دختره هست .

آب دهنمو قورت دادم و حنا با زهرخندی گفت: میدونی
مشکلش کمر همیشه پرش نیست ... مشکل سر اینه که مثل
خر وابسته میشه ! به همه. به من وابسته است نمیتونه ولم کنه
... من نبودم به سحر وابسته شده نمیتونه ولش کنه !

ساکت بودم و حنا خسته گفت: آیین میدونه ؟
از اینکه به اسم کوچیک صداش زد بی اراده اخم کردم: چیو؟
- که تو قبلا دلت پیش کس دیگه ای بوده !
سکوت کردم و ساکت تماشام میکرد .

خمیازه ای کشید و گفت: دیگه به شایان فکر نمیکنی؟
کیفمو از پای میز سفید مربعی جلوی کاناپه برداشتم و گفتم:
فکر کنم بهتر باشه دیگه برم .

لب برچید: تازه اومدی که ... کاپوچینو هم که نخوردی !
از جا بلند شدم که خاله تهمینه با دیدنم موهای بلوندشو پشت
گوشش فرستاد و درحالی که با تلفن بیسیم مشغول بود از پله
های مارپیچی پایین اومد و بلند بلند رو بهم گفت: ای وای
گندم جون کجا ، تو که تازه اومدی؟
-مرسی خاله بازم سر میزنم .

حنا غر زد: دروغگو ...
به سمتش چرخیدم و خاله تهمینه بلند گفت: عزیز دلم یه کم
دیگه بمون ، تازه گفتم شهره چای دم کنه با کیک براتون
بیاره . میوه هم که نخوردی یه چیزی بخور عزیزم .
و بی توجه به تصمیم من که آیا میمونم یا نه، روشو به سمت
دیگه ای از سالن گردوند و در چوبی اتاقی رو باز کرد . صدای
قهقهه هاش کل فضا رو پر کرد و در روی پاشنه چرخید و
پشت سرش بسته شد .

حنا خفه گفت: بشین یه کم دیگه بمون .
ناچار سر جا برگشتم و بی توجه به دکوراسیون تجملاتی سالن
، رو به حنا گفتم: سعی کن مشاوره هاتو بری، داروهاتم درست

مصرف کنی .

-با من مثل مریضات حرف نزن خانم دکتر . من کیس فتق و
فیستولت نیستم!

بی حرف نگاهش میکردم و امیدوار بودم سر بحث قبلیش
برنگرده اما حنا غیر قابل پیش بینی بود .

چهار زانو شد و رو بهم گفت: نگفتی ... دیگه به شایان فکر
نمیکنی؟

توی چشمهایش زل زدم و در جواب گفتم: نه .

-دیگه دوستش نداری؟

پوفی کشیدم و حنا با ریشخندی گفت: چه عشق کشکی
داشتی که یه دهه از زندگیت و تلفش کردی و حالا به هیچ
جات نیست .

بریده بریده گفتم: کشک نبود .

حنا صورتشو جلو کشید و زمزمه کرد: چی؟

پلکهایم روی هم گذاشتم و رومو به سمت دیگه ای چرخوندم ،

حنا خفه گفت: نگرانتم .

به سمتش برگشتم .

سرش و تگون داد: خیلی نگرانتم . اگر هست به شایان هنوز
تموم نشده زندگی یکی دیگه رو بازی نده !
اخم کردم: به نظرت من شبیه آدمهای فریبکارم حنا؟
با مکثی گفت:

-تو ؟ نمیدونم . تو آدمی هستی که از مغزت همیشه چیزی سر
درآورد . بیشتر شبیه یه روباه مکاری !
از حرف و قیاسش جوری یکه خوردم که حتی نتونستم آب
دهنمو قورت بدم .

حنا پلکی زد و به آرومی گفت: زندگی ارجمند و بهم نریز اگر
هنوز قلبت برای یکی دیگه میکوبه !
-تو نگران زندگی منی یا آیین؟
-نگران آینده اتم .

-نگران خودت باش .
از تلخی کلامم ، حنا سکوت کرد و فقط نگاهم میکرد و من با
چشمهایی که از حرارت میسوختند لب زدم: خیلی بی معرفتی
حنا خیلی .

دستمو گرفت : از اینکه بهت گفتم روباه مکار ناراحتی؟

-نباشم؟

-مگه نیستی؟

خفه شدم.

با زهرخندی گفت: دوست صمیمیم عاشق نامزدم بود .

-خللی توی رابطه اتون ایجاد کردم؟ دردسر داشتم؟ مشکل

درست کردم؟ اصلا تو چرا این بحث و باز میکنی؟

موهاشو از جلوی صورتش کنار زد و بی رحمانه گفت: تو منو

دک کردی که راهو برای خودت باز کنی که شایان ببینت ...

فرصت خریدی ، تمام موقعیت های منو ازم قاپیدی رفیق ! تو

شریک دزدی یا رفیق قافله ؟!

نیش دار گفتم: من همون روباه مکارم حنا جان ! تو راست

میگی ، اینه جواب من !

اخمی گرفتار ابروهاش شد و زیر لب زمزمه کرد: ناراحت شدی؟

نه !

نشده بودم ...

حقم بود . دست من نمک نداشت . اگر تا آرنج دستمو توی

کوزه ی عسل فرو میکردم و توی دهنشون میداشتم که
کامشون رو شیرین کنم باز پنج انگشتمو گاز میگرفتن .
حنا دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: قبول کن میتونستی
پیشنهاد دکتر صالحی رو قبول نکنی !

-قبول کن تو هم جای من بودی قبولش میکردی .
لپ هاشو پر از باد کرد و نفسشو فوت کرد: آره قبول میکردم .
کمی گردنشو مایل کرد و رو بهم گفت: شایان با تو دیگه حرف
نمیزنه؟

-منو آنفالو کرده .

ابروهاش بالا رفتند، واضحا جا خورد و لب زد : چرا؟
-نمیدونم .

نیشخندی زد و اضافه کرد: احمقانه به نظر میرسه رفتارش ...
هیچ وقت اندازه ی سنش رفتار نمیکنه شبیه یه پسر بچه ی
کوچولوئه که اسباب بازی مورد علاقه اشو ازش گرفتن . پاشو
کوبیده زمین یکی دیگه براش خریدن ! واقعا خسرو رادمنش در
حق شایان ظلم کرده .

خواستم بگم تو کلی بزرگ هم در حق تو ظلم کرده اما زبون به

دهن گرفتم و حنا لب زد: پس دیگه دوستش نداری . الان دور دور حضرت والای اطفاله !

توی چشمهام خیره موند و پرسید: اورولوژیست ها حشرین ... بس که با دم و دستگاه سر و کله میزنن راسته؟

دستی به پیشونیم کشیدم و سوال دومشو زمزمه کرد : باهاش رابطه هم داشتی؟

-نه .

-آفرین . خوبه . خودتو دو دستی تقدیم کنی ... هوا برش میداره که چه خبره ! منم اشتباه کردم . باید میذاشتم بعد از عقد . راستی تاریخ عقدتون مشخص نشده؟

-نه ...

-فکر نکنم خانواده ات مخالفتی کنن ... -نه .

-آیین موجهه . از همه نظر . تو هم که خوبی ... از همه نظر . بهم میاین! دو قطب مخالف اون شیطون و بازیگوش توساكت و آروم . پس دیگه شایان و دوست نداری؟ -نه !

چشمه‌هاش پر اشک شد و گفت: آزاده میگفت، گندم دیگه از
اکیپ زده بیرون . فقط مونده دستخط بده که من دور این آدم
های ده ساله رو خط کشیدم. راسته ؟
با بغض گرفتار گلوم جواب دادم: نه .

-ده سال چقدر زود گذشت گندم ... انگار همین دیروز بود
میرفتیم ولیعصر ... مانتو میخریدیم ست میکردیم . بستنی
متری میخوردیم ... تمام اون روزها که من شیدای شایان بودم
و از پر و پاچه و چشم وابروش میگفتم تو هم گوش میدادی
شیفته بودی ؟ لابد حالت از من بهم میخورد ...
یه قطره اشک از چشمم افتاد : نه !

بغضش ترکید و با لبخندی که با چشمهای پر از آبش در تضاد
بود گفت: راستی الان حنا هم برات مرده ؟
پنجه ی مشت کرده امو به بازوش کوبیدم و خفه گفتم: نه ...
خودشو به سمتم کشید، سرشو روی سینه ام گذاشت و لب زد:
زهرمار نه ... درد نه ... کوفت نه ... اومدم بگم دوستم داری
ترسیدم بگی نه!

محکم به خودم فشارش دادم و گفتم: خیلی بدی !

-تو هم بدی !

از اینکه کم نمی آورد بشکونی از بازوی نحیفش گرفتم و گفتم:
دلم برای اون حنا تنگ شده ! میفهمی حنا؟ اون حنای قبراق و
شاد ! اون حنایی که میشناختمش اون حنایی که زندگی
کردن و ازش یاد گرفتم ذوق کردن و یاد گرفتم ... حال کردن
و کیف کردن و یاد گرفتم!

سرشو عقب کشید وبا چشمهای مخموری گفت: خوبه حال
کردن و یاد نگرفتی بابا . دهنم داره سرویس میشه !
لبخندی زد : خوبه به موقع گفتی نه ! بعضی وقت ها خواب می
بینم اون شب که بهرام به من تعارف کرد ، منم به سمت تو
گرفتم اگر برمیداشتی اون وقت چی می شد .
لبخندی زدم: هیچی . دو تایی میرفتیم کمپ ! شاید به پشت
هم ترک میکردیم .

خنده ای کرد: مثل وقت هایی که به پشت هم درس میخواندیم
.

زمزمه کردم: مثل وقت هایی که به پشت هم تا صبح بیدار
میموندیم .

پنجه هاشو پشت کمرم بهم رسوند و درحالی که بیشتر منو به
خودش میچسبوند گفت: ما دو تا سطح سلیقه امون هم در حد
همه . یه باقالی رو پسندیدیم که ریده به جفتمون!
لبخند زدم و حنا خفه گفت: به پشت هم عاشقی کردیم .
زندگی کردیم . ده سال خیلی حرفه گندم ...
آهی کشیدم و موهاشو نوازش کردم و گفتم: ده سال دیگه
بیست سال دیگه سی سال دیگه ... دوست خوب کم پیدا میشه
. از بند این لعنتی خودتو بکش بیرون حنا .
-بیا مصرف کن با هم ترک کنیم .
خندیدم و خندید ...
اونقدر بلند خندیدیم که خیال کردم هنوز دخترهای بیست
ساله ای هستیم که خیابون ولیعصر وبه عشق بستنی های
متری پایین میان ...
لای قهقهه هامون، صدای موبایلش که روی میز بود بلند شد .
شماره ی رندش ...
اسمش...

زنگش، بی اراده خنده ام خشکید ! مثل چشمه ای که یک آن

از جوشیدن صرف نظر کرد .

از جا بلند شد و محرمانه جوابشو داد ، محرمانه با نامزد من
حرف میزد، دور از چشم من ... با فاصله ی زیاد . توی این خونه
ی درندشت ! طوری پیچ میگرد که من نشنوم!
مغزم به هیاهو افتاده بود .

وقتی تلفنش تموم شد، عزم رفتن کردم، اصراری به موندنم
نداشت ، رومو بوسید و یه خداحافظ توی صورتم کوبید که
بیشتر تعلل نکنم و نپرسم نامزدم دقیقا با تو چه کار داره!

وارد بخش که شدم با دیدن دکتر صادق و فروزش ، و زن
خوش پوش بلند قامتی که پشت استیشن ایستاده بود پرونده
ی فلزی روبیش از پیش به سینه هام چسبوندم . این روپوش
تنگ بود و لای دگمه هاش کمی باز میموند .
زن چادری ای درحالی که پشت زن ایستاده بود منتظر بود که
کارش تموم بشه .

با چشم دنبال آیین میگشتم، همیشه این ساعت به بخش سر

کشی میکرد مگر اتاق عمل بود که امروز صبح عمل داشت .
این زن رو میشناختم؟

دقیق توی صورتش خیره شدم ، به سمت قفسه رفتم از لای
پرستارهای اطفال که به نظر نگران میرسیدند رد شدم، ساغر
فریدچهر به قفسه تکیه داده بود و مانعم میشد تا راحت به
طبقات پرونده ها دسترسی داشته باشم . دستمو روی شونه اش
گذاشتم متوجهم نشده بود، صورت دماغشو بهم دوخت و به
زور سلام کرد .

از ری اکشنش متعجب گفتم: طوری شده؟
لبشو گزید و چشمهاشو به زن شیکی که اون سمت استیشن
ایستاده بود دوخت .

آزاده از پشت سرم سلامی داد ، به سمتش برگشتم با لبخندی
جواب دادم و رو بهش گفتم: طوری شده؟
کمی با چشم و ابروهاش بازی کرد .

سردرنیاوردم و صدای کلفت آیین که حالا درست کنار زن
ایستاده بود هردومون رو وادار کرد به سمتش بچرخیم .
اور کت چرم مشکی رو کمی عقب فرستاد و دستهاشو به

جیبهای شلوار کتان سیاهش رسوند ، عضلات سینه ی
ستبرش توی یقه اسکی ذغالی به چشمم میومد . از این ظاهر
تیره اش خودش چندان راضی به نظر نمیرسید هرچند که من
از پیچ پیچ های عوامل بیمارستان فهمیده بودم واژه ی خوش
استایل رو به هر نحوی بهش نسبت می دادند .

صورتمو از بابت تلفنش به حنا گرفته و دماغ کردم اما اون بی
توجه به من رو به زن گفت: خانم حیاتی من تواتاقم منتظرتون
بودم به من گفتن شما اینجا هستید . بفرمایید من درخدمتم .
زن یک تای ابروشو بالا برد و گفت: فکر کنم بنده رو به جا
نیاوردید !

-مادر کیان هستید درسته؟ کیان رنجبر .
خانم حیاتی سرشو تکون داد و گفت: بله .
لبخندی دوستانه روی لبهای مردونه اش نشست و گفت: من
گوشم با شماست .

-امروز عمل پسرم بود ...

آیین میون کلامش اومد : پدرشون عمل رو کنسل کردن !
گفتن مایل نیستن امروز جراحی بشه پسرشون ما هم کنسلش

کردیم .

حیاتی دست به سینه شد و لبهاشو روی هم مالید و گفت: من
از اقوام دکتر دامغان هستم!

آیین خشک گفت: خوشبختم . آیین ارجمند پزشک معالج
پسرتون .

-بله میدونم .

-زننده باشید .

حیاتی کفری گفت: میخوام پزشک پسرمو عوض کنم !
آیین هومی کشید : بله ، ولی اشکالی نداره که بیرسم چرا؟
-چون میخوام پسرمو استاد عمل کنه نه رزیدنت سال پایین .
شما این قول و به من میدید که خودتون پسرمو جراحی کنید؟
-من به عنوان استاد فقط ناظر هستم خانم حیاتی اینجا
بیمارستان دولتی و مهد آموزش . مطمئن باشید استاد اجازه
نمیده رزیدنت خطا کنه یا در وظیفه اش اهمال کنه .
حیاتی با اخمی گفت: دقیقا بابت همین موضوع میخوام پزشک
کیان و عوض کنم.

آیین لبخندی زد: خانم دکتر فریدچهر از بهترین رزیدنت های

اورولوژی اطفال هستن و اگر دکتر صادق هم پزشک معالج
پسرتون باشن باز هم رزیدنته که آغاز گر عمل هست و استاد
به نحوی ناظر و آموزش دهنده است .
-من با دکتر دامغان صحبت کردم آقای دکتر .
قاطعانه گفت: عارضم به خدمتتون که فکر نکنم صحبت با دکتر
دامغان تاثیری در عملکرد داشته باشه به هر حال بیمارستان
دولتی ، یه فضاییه که به رزیدنت ها و دانشجویان پزشکی
آموزش بده ، دکتر فریدچهر و باقی دوستان هم قرار نیست
توی این مقطع بمونن و درجا بزنن روزی اون ها هم به درجه
ی استادی نائل میشن و این راه رو طی میکنن و وظیفه ی
آموزش به دوش اونها خواهد بود .
حیاتی با حرص گفت: اما من مایل نیستم پسرمو رزیدنت عمل
کنه !

آیین لبهاشو روی هم کشید: در این صورت شما باید به
کلینیک اساتید مراجعه کنید و یا به بیمارستان های خصوصی
برید اینجا بیمارستان دولتی و اگر هزینه ها نصف هست بابت
همین شرایط آموزشی که خدمتتون عرض کردم ...

حیاتی با لحن گرفته ای گفت: منم خدمت شما عرض کردم،
دکتر دامغان اقوام منه ، و با دکتر صادق هم صحبت شده!
-خانم حیاتی عزیز، چرا متوجه منظور من نمیشید؟ اینجا یه
بیمارستان دولتی و آموزشیه یعنی چه من چه دکتر صادق، چه
دکتر فروزش ... چه هر استاد دیگه ای ... شخصا خودش
جراحی رو به عهده نمیگیره مگر به دلایل خاص یا اورژانسی
بودن اوضاع بیمار! جراحی به عهده ی رزیدنته ... و استاد به
عنوان ناظر و یه مربی، یه آموزش دهنده سعی میکنه، خط
وجهت فرآیند جراحی رو هدایت کنه.

-ولی دکتر صادق گفتن شخصا خودشون کیان رو عمل میکنن
!

آیین ابروهاشو بالا برد و من فکر کردم چه ساده با رابطه بازی
مریضشو ازش قاپیدن!
مکشی کرد و چشمه‌هاش به صادق رفت که سرشو پایین انداخت،
آیین خشک گفت: بسیار خب ...
رو به پرستاری گفت: خانم آسایش، لطفا پرونده ی کیان رو

برای دکتر صادق شرح بدید ، دکتر فریدچهر، شما هم همکاری کنید، تشخیص من، و آزمایشهای مربوطه رو برای دکتر صادق شفاف توضیح بدید که هرچه زودتر کیان رو به خونه بفرستیم .

لبخند به زوری روی لبهایش نشوند و رو به زن گفت: با من امری نیست؟

-خیر . عرضی نیست، ممنون.

سرشو تگون داد و بی فوت وقت از استیشن فاصله گرفت و من بی اراده نفسمو حبس کردم . از استیشن بیرون اومدم ، جلوی فضای ورودی بخش زن چادری رو دیدم که حیاتی رو به حرف گرفت و ازش پرسید: اسم این دکتره که رفت چی بود؟
-دکتر ارجمند.

-دکتر دختر منم ارجمنده . دکتر خوبی نبود؟

حیاتی طره موی روی پیشونیشو کناری برد و گفت: من تعریف دکتر صادق شنیدم!

-الان منم بخوام دکتر بچه امو عوض کنم میذارن؟

-آره ، وظیفشونه به حرف بیمار و همراه گوش بدن . اگر

نداشتن برو مددکاری از رئیس بخش شکایت کن !
حیاتی خداحافظی زمزمه کرد و دیدم که زن دو به شک بود و
با پوست لبش ور میرفت . همیشه موقع جنگ ، تک تیرانداز
حریف، تیری به سمت لشکر پرت میکرد .
وای به وقتی که لشکر حریف فقط یک نفر باشه!

خودمو به اتاقش رسوندم، در نیمه باز بود و خانم کلانی طبق
معمول همیشه پشت میزش نبود، به خیال اینکه تنهاست بدون
تقه و ضربه ، با توپ پر از تماسش به حنا با فشار نرمی ، در و باز
کردم با دیدن رزیدنت های اطفال که آیین رو دوره کرده بودند
، از حرکت آب شدم .

لبمو گزیدم و با لبخند خاصی گفت: به به احوال جان جانان !
از لفظی که نثارم کرد، بیشتر شرمنده شدم .
فرید چهر با لحن آرومی گفت: استاد بهتره که بریم سرکارمون
.

دخالت کردم: ببخشید که مزاحم شدم ...

خواستم جمله ای جور کنم و از اتاق بیرون برم که آیین در
جوابم گفت: از من بپرسی اینا مزاحمن !
جمعشون بلند خندید و آیین حینی که با صندلی چرخونش
حول یه نیم دایره پشت میزش میچرخید و برمیگشت گفت:
متنبه شدید؟ یا ادامه بدم؟
فرید چهر با صورت بغض آلودی گفت: استاد آخه ...
میون حرفشون گفتم: ببخشید من با اجازه اتون میرم ...
آیین از جا بلند شد ، با اخمی گفت: تو کجا؟ میخوای مثل این
بچه سوسولای اطفال قهر کنی؟
لب گزیدم و آیین با لبخندی اضافه کرد: بیا تو در و ببند .
داریم پلن طراحی میکنیم سر دامغانو بکوبیم به طاق !
خودش خندید و احسانی بر و بر نگاهش میکرد .
زیر نگاه سنگین فریدچهر وشیما کاوه و یلدا مرادی ، خودمو
به کنجی بردمو به دیوار تکیه زدم، آیین از توی فلاسک ماگی
رو پر از آب جوش کرد و فرید چهر بسته ی تورابیکا رو توش
ریخت ، حینی که احسانی یه قاشق کوچیک یک بار مصرف
داخلش مینداخت، مهران داوودی ماگ رو به دستم رساند و

گفت: نوش جان .

نگاه آیین روی تک تک صورت هاشون چرخید و با صدای نیمه
بلندی گفت: چتونه؟

فرید چهر دستشو روی قلبش گذاشت و یلدا از جا پرید .
احسانی دمغ گفت: استاد شما به خاطر ما افتادی تو مخمسه؟
اخم کرد: مخمسه؟

فرید چهر با چشمهای پر آبی گفت: اگر سوتی من تو جراحی
قبلی نبود رنجبر تا الان صد دفعه عمل شده بود ! اینجوری گرو
کشی نمیکردن! اینجوری رفتار نمیکردن که انگار شما پزشک
نا توانی هستید یامهارت ندارید یا دکتر صادق عملکردش از
شما بهتره !

احسانی غرغر کرد: ولی استاد نباید میذاشتید دکتر صادق
خودشو بندازه جلو .

مهران پوفی کشید و یلدا با بغض گفت: اینجوری پیش بره ،
شما رو مجبور میکنن دستی دستی استعفاتونو خودتون
بنویسید! دکتر صادق هم منتظر همین فرصته .

شیما ماگ کاپوچینو رو از دهنش فاصله داد و گفت: اصلا کاش

میگفتید رزیدنت ها عمل نمیکنن خودتون عمل میکنن ما دور هم وایسیم یاد میگیریم .

-این حرفتو نشنیده میگیرم کاوه .

شیما مبهوت گفت: چرا؟ من که حرف بدی نزدم ...

آیین با اخم توپید: زمان دستیاریم ، تشنه ی یادگیری بودم ...

خودمو به در و دیوار می کوبیدم که دو تا اتاق عمل بیشتر

باشم که بیشتر یاد بگیرم ... به استادام مجال نفس کشیدن

نمی دادم، چهل و هشت ساعته کشیک میدادم پامو از ریکاوری

یه قدم اونطرف تر نمیداشتم که مبادا چیزی از دست بدم اون

وقت تو میگی از دور ؟ از دور وایسی چیو تماشا کنی ؟ تو چه

جور پزشک قسم خورده ای که میخوای دور وایسی ؟! مگه

تماشاچی هستی؟

کاوه سرشو پایین انداخت و احسانی دخالت کرد: منظورش این

بود که این یه مورد و استثنا خودتون عملشو انجام میدادید !

آیین کف دستهاشو لبه ی میزش گذاشت و با لحن خونسردی

گفت: داشتن یه مسجدی طرفای دهات ما میساختن ، یه

همشهری گفت معمار ستونش کجه ! معمارم نه گذاشت نه

برداشت گفت چوب بیارید فلان کنید فشار بدید همکاری کنید
... زور بزنید ... فشار بیارید که صافش کنیم! تهش معماره از
همشهری پرسید : درست شد صاف شد ؟ گفت آره و رفت .
میدونی حکمتش چی بود؟ در دهن مردم و نمیشه بست ! منی
که دارم پر پر میزنم که قانونی که خودشون گذاشتن رو اجرا
کنم چطور میتونم نقضش کنم؟ همینا پس فردا میگن ارجمند
تو خودت اولین قانون شکنی !

فرید چهر نالید: اینجوری دکتر صادق هوا برش میداره !
ایین چشمهاشو بست و زمزمه کرد: فریدچهر ما پشت سر
همکار حرف نمیزنیم .

نگاهش به ماگ دست نخورده ی فریدچهر افتاد و گفت: حالا
کاپوچینتوبخور ، انقدر حرص و جوش نزن .
-ممنون استاد.

-نمک نداره .

از میز آیین فاصله گرفت و گفت: بوش یه کم اذیتم میکنه .

آیین ابروهاشو بالا برد و شیما دستشو جلوی دهنش گذاشت

ذوق زده به فرید چهر نگاه میکردم که آیین با خنده گفت: پس
دارم نوه دار میشم . میگم این چند وقته خلقت تنگه !
ساغر خجالت زده سرشو پایین انداخت و احسانی ته مونده ی
لیوانشو هورت کشید و گفت: شیرینی بده خانم دکتر خشک
خشک که نمیشه!

مهران در نهایت پررویی گفت: میشه خوبم میشه!
احسانی با لودگی گفت: داداش مورد داری بیار وسط تک
خوری خوب نیست .

آیین نیشخندی زد: این عملش سنگینه ! با یکی سبک تر کار
کن .

مهران هاج و واج موند و احسانی مثل احمق ها پرسید: یعنی
تر ؟

آیین بدون لبخند گفت: برو دوره ی شوینده ها رو بگذرون بعدا
راجع به خشک و ترش سه تایی صحبت میکنیم اینجا نمیشه
جلو والده و عروس و این دو تا هانسل و گرتل !
شیما غر زد: هانسل و گرتل که یکیشون دختر بود یکیشون
پسر !

آیین چپ چپ نگاهش کرد شیما ریز خندید .
مهران از حرکتش بلند خندید و آیین جدی گفت: تو هم پاس
نکرده رفتی دو کلاس بالاتر نشستی حواسم بهت هست تاید
وپودر دست و پاس نکردی !

خنده روی لبهای مهران ماسید و شیما روشو برگردوند .
دخترها لبهاشونو روی هم فشار دادند تا صدای شلیک خنده
اشون رو کنترل کنند، نگاهم به گونه های سرخ ساغر رفت
آیین نگاهش به من افتاد چشمکی نثارم کرد و لبه ی میزش
نشست و گفت: خب ساغر شیرینی نوه ی منو کی میاری؟
دستمو روی شونه ی ساغر گذاشتم و گفتم: مبارکه . جنسیتش
مشخص شده؟
-هنوز نه .

آیین لبخند مهربونی نثارش کرد و با لحن گرمی گفت: بابت
اشتباهت توی جریان عمل پارسا، مریضمو از دست ندادم پس
الکی با این حال و روزت زانوی غم بغل نکن باشه؟ وگرنه یه
جوری گوشتو می پیچونم که بعدا برای بچه ات تعریف کنی
استادم چه بلاهایی حین بارداری سرم آورد.

ساغر با چشمهای پر آبی گفت: ولی استاد ...
-ولی و اما نشنوم. دفعه دیگه میاین اینجا یه بسته کاپوچینو
برای من بخرید ، همش به من ضرر میزنن شماها ! به سلامت
.

دستش و به سمت ظرف بیسکویت هاش برد و با دلخوری
گفت: بیسکویت هامم تموم کردید . غارتم کردید خیالتون
راحت شد؟

پشت میزش روی صندلی نشست و منتظر به تک تکشون که
لبخند روی لبشون بود نگاه میکرد که بالاخره دل کنند و از
اتاق بیرون رفتند .

چشمهای عسلیش توی حدقه چرخیدند و رو بهم گفت: علیک
سلام .

شرمنده از سلام نکردنم گفتم: ببخشید اصلا ...

میون حرفم لب زد: توی این عالم نیستم!
توی چشمهای نگاه کردم، جلو رفتم ، طوری که کمرم با لبه
ی میزش مماس باشه . پاشو روی پانداخته بود ، کت چرمش
به پشتی صندلی اویزون بود و یقه ی پلیور طوسیش که کل

گردن بلندشو احاطه کرده بود به بیرون یک تا زده بود
ونگاہم میکرد .

ماگ رو به لبه‌اش نزدیک کرد و پرسید: چه خبر . کم پیدایی؟
-پیش حنا بودم صبح .

هومی کشید و گفت: چطور بود؟

-خودت که زنگ زدی احوالشم می پرسیدی!

بی اراده لبخندی روی لبه‌اش نشست و گفت: بلا شدی .
دست به سینه نگاهش میکردم .

شرمنده ماگ رو روی میز گذاشت ، با کلینکسی دور دهنشو
پاک کرد و حین مچاله کردن کلینکس و بازی با گلوله ی
سفید توی دستش گفت: همیشه نکته ی شوخی ها رو
میگیری و تلاش میکنی که نخندی؟
ساکت بودم.

-همیشه وقتی عصبانی هستی هم سکوت میکنی؟
به سکوتم ادامه دادم .

-لامصب حتی معلوم نیست چقدر عصبانی هستی !
با سر انگشت اشاره دست راستم درحالی که دست به سینه

بودم، به بازوی دست چپم با ریتم یکسانی ضربه میزددم .

-حتی اخم هم نداری !

نفس عمیقی کشیدم و اضافه کرد : این قیافه ی پوکر فیس تو

دوست ندارم آنشرلی !

کمی عضلات منقبضمو شل کردم و گفتم:

-منم دوست ندارم این شرایطو ...

کمی چهره اشو جدی کرد و گفت: چیشو دوست نداری؟

-اینکه آخر هفته داریم میریم انگشتر بخریم ! تو دوم فروردین

قراره بیای خواستگاریم و به قول خودت میخوای همه رو توی

همون یک جلسه تمومش کنی چون کل خانواده اتو دو بار

نمیتونی یه جا جمع کنی و قرار عقد هم میخوای مشخص کنی

!!! اما از یه طرف...

-از یه طرف چی؟

کمرمو دولا کردم و سرمو به صورتش نزدیک کردم، بوی ادکلن

تلخش شامه ام و قلقلک داد نفسمو فوت کردم و گفتم: آدم

دستشو بکنه توی لونه ی زنبور چی میشه؟

مثل یه پسر بچه ی تخس پر از شیطننت در جوابم گفت:عسل

برمیداره!

کفری غریدم: زنبورا نیشش میزن!

نوچی کرد:

-نه اگر کندو خالی باشه! خبری از زنبورا نیست .

پنجه امو مشت کردم و گفتم: به نظرت امثال رادمنش کرسی
شون رو ول میکنن؟ این کندو هرگز خالی نمیشه که اگر بشه
هم جانشین براش زیاده ...

ضربه ای به میز زد و گفت: این به هیچ کس وفا نمیکنه .
-دست بردار . من میترسم .

-میدونی چقدر حالم خوبه؟

گنگ نگاهش کردم، پنجه هاشو زیر سرش قلاب کرد، کمی
روی صندلیش لم داد و گفت: نمیدونی؟
صداش زدم: آیین ...

-نمیدونی چه حس خوبیه دختری که از شوخی هات خنده
اش بگیره اما بدون هیچ تلاشی نخنده! ازت عصبانی باشه اما
بهت اخم نکنه ... ولی صادقانه بهت از ترساش بگه چه حال

خوبی داره .

نوچی کرد: نوچ نمیدونی !

-بهتره برم به کارام برسم .

کمرمو صاف کردم، خواستم برم که دستمو توی دستش گرفت

و حین نوازش انگشت هام گفت:خودتم میدونی که با توکلی

جز درحیطه ی کاری، کار دیگه ای نمیتونم داشته باشم پس

الکی قهر نکن .

-فکر کنم تو هم بدونی دلیل قهرم تماست با توکلی نیست !

-ترسه؟

پوفی کردم و آیین لب زد: از چی میترسی؟ همه جوهر هوات و

دارم.

از خودم میترسیدم که نمیتونستم همه جوهر هواشو داشته

باشم . از این کله ی پر از باد و غرورش میترسیدم ! از آدم

شناسیش میترسیدم . از این همه سادگی کودکانه اش

میترسیدم .

از این اعتراف های بی غل و غش و صادقانه اش بدجوری

میترسیدم، خدایا من امروز چم شده بود که انقدر ترس برم

داشته بود .

که سلول به سلول تنم واهمه داشت .

شبیه آدم هایی بودم که نسبت به آینده فوبیا داشت ... از فردا
میترسید حتی از یک ساعت بعد می ترسید.

من احمق نبودم ، میدونستم که قبل از این ها هم رادمنش با
پدر حنا روابط حسنه ای نداشته و اون بوده که باعث اخراج و
پرونده سازی پدر حنا شده ... میدونستم و اصلا دلیل اصلی
مخالفت خسرو رادمنش با ازدواج شایان و حنا ، همین بود !
همین کدورت و کینه ی قدیمی بود که وای از اون لحظه ای
که آیین بخواد از همه شون سر دربیاره و فکر اخراج و پرونده
سازی آیین ارجمند مو رو به تنم راست میکرد !

که اون موقع قطعاً نسبتش از نامزد ... از یه تازه وارد رنگی ... از
یه دوست خیلی بیشتر بود ! خیلی بهم نزدیک تر بود . خیلی
رابطه امون عمیق تر بود !

پنجه امو از دستش بیرون آوردم که کفری شد، صندلی رو
عقب فرستاد ، ایستاد و دستهاشو روی بازو هام گذاشت وبا لحن
دلگرم کننده ای گفت: الان از چی ناراحتی؟ از دست من ؟

حرف نرنی نمیتونیم حلش کنیم؟

-نمیخواهم خودت و بندازی توی درد سر .

-کی گفته حالا من توی دردم سرم ؟

یه لنگه ی ابروی بالا رفته اش نگاهی کردم و گفتم: اگر با همین فرمون بری جلو خیلی دور از انتظار نیست .

-الان نگران منی ؟

با حرص گفتم: نباشم؟

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت: ای جان .

از ذوقش کلافه گفتم:

-وای خدا آیین .

-جان آیین؟ بذار یذره با نگرانیت برای احوالم خوش باشم بعد بحثمون رو ادامه میدیم .

ناله کردم : آیین به قرآن یه کلمه هم از حرفهای منو نمیفهمی .

-قربونت برم تو اصلا حرف نمیزنی که من بفهمم یا نفهمم . به طور کلی دو سه تا کلمه ی کلیدی داشتی دو تا زنبور ... یکی هم “دور از انتظار”! آخری البته کلمه نبود، عبارت بود . تا به

حال ازت نشنیده بودم بگی “دور از انتظار”!
سرمو متاسف تکون دادم و با خنده گفت: الان جان؟ چی؟
چیکار کنم؟
-دقیقا موضوع همینه! هیچکاری نکن.

لبخندی زد: چشم.
-دروغ نگو لطفا.
-گندم من مثلا قراره چه کار پر خطری انجام بدم که تو انقدر
از بابتش نگرانی؟
خواستم بگم “همین که به حنا زنگ میزنی” خطرناکه اما زبون
به دهن گرفتم و گفتم: این برنامه های عجیب و غریبی که توی
ذهنت هست. من از بابت اون ها میترسم.
و جمله ای که توی ذهنم رژه میرفت رو برای چند ثانیه مزه
مزه کردم اما قورتش دادم.
آیین با لحن جدی ای گفت: من متوجه منظورت نمیشم.
-منظورم واضحه.
-ببخشید من کج فهم شدم امروز. یه کم بشکافش! از وسط.

یا از هرجای دیگه که بتونی بهم حالی کنی دقیقا نگرانیت بابت
چیه؟

-بابت همه چیز ...

چشمه‌هاش کمی شور و نشاطشو از دست داد و گفت: نهایتش
منم میشم مثل توکلی بزرگ... موقعیت و شغلم و از دست
میدم . چیه؟

لبهامو بهم دوختم و تلخ گفتم: آیین ارجمند و بدون این
موقعیت و شغل نمیخواهی؟

-موضوع این نیست.

-موضوع چیه؟ نسیه حرف نزن اصل مطلبو بگو .

با من و من به جون کندن گفتم:

-تو انقدری که به خودت فکر میکنی ... به منم فکر میکنی؟
پوزخندی زد:

-تمام فکر و ذکرم تویی ! این دیگه از کجا اومد . حالت خوبه؟
خوب؟

نه زیاد ...

بد نبودم اما خوب هم نبودم .

آیین پر حرص گفت: حرف بزن . چیزی که تو ذهنته کامل
بریزش بیرون .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: تو به من فکر نمیکنی آیین.
خواست اعتراض کنه که میون حرفش گفتم:

-آیین به خودت فکر میکنی به منم فکر میکنی درست ...
ولی به این "مایی" که داره شکل میگیره ، داره جون میگیره
فکر کردی؟ نه من ... نه تو... "ما" ... آیین ارجمند نه ... گندم
بیات نه ... به این آیین و گندم کنار هم فکر کردی؟ به این
"مایی" که داره به وجود میاد؟ این خیلی جدیه ! اینکه تو
شکست بخوری یا از دست بدی ... یعنی من شکست میخورم ...
من هم از دست میدم ... این وصل شدنه آیین ... تو میتونی از
پسش بریای حتما خیلی قوی هستی ولی به این فکر کردی
که منم میتونم؟ منم تاب تحملشو دارم؟ به قوی بودن منم فکر
کردی؟

ساکت بود و با بغضی که توی گلوم نشسته بود گفتم:
-من تمام این هفت روز خیلی حالم خوب بود اما این خوبیه یه
جوریه آیین . توش یه عالمه اضطراب هست ... تو منو وادار

میکنی که حرف بزنم ولی خودت هیچی نمیگی! من هنوز
جریمه ای که دادگاه بابت جرمم در نظر گرفته رو نمیدونم. به
جون کندن این فضاقت و از خانواده ام پنهون کردم ... من
هنوز درمورد اینکه خانواده ها ...

میون حرفم انگشت اشاره اشو روی لبم گذاشت و گفت: چقدر
نگرانی داری!

لبهامو عقب کشیدم و چشمهامو پایین انداختم.
دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت: حالا کی گفته تو باید
تنهایی این همه نگرانی رو توی ذهن کوچولوت جا بدی؟
پیشونیشو پایین آورد و به پیشونیم چسبوند و گفت: چرا فکر
میکنی به این مایی که داریم به وجودش میاریم فکر نمیکنم؟
بچه که نیستم بخوامت واسه یه شب دو شب... بحث یه عمر
زندگی مشترکه. باید کار کنم ... یه آسایش همیشگی برای تو
فراهم کنم پس فردا بچه دار میشیم باید توی آرامش زندگی
کنیم. چرا فکر کردی آرامشو از جفتمون میگیرم؟ چرا
فکرکردی بی گذار به آب میزنم؟
-نمیشه اصلا به آب نزنی؟

-مایو پوشیدم!

-گدار و بیگدار به کنار ... کلا بیخیالش شو ... نمیشه؟

-فقط من نیستم گندم چرا فکر کردی بار همه ی ماجرا روی
دوش منه !

-فعلا دودش مستقیما داره توی چشم تو میره .

لبخندی زد و گفت: من یک صدم هم توی ماجراها نقش ندارم
خاطرت جمع .

پیشونیمو بوسید و گفتم : آیین؟

-جان؟

-بابت فروردین ماه و واکنش خانواده ها هم نگرانم.

خنده ی بلندی سر داد و گفت: غصه نخور اون طرف قضیه حله
خاطرت جمع .

لپمو کشید و به سمت میزش رفت، دولا شد و ساک ورزشی

ای رو روی میز گذاشت و متعجب گفتم: این چیه ؟

-دارم میرم یه تنی به آب بزنم!

-استخر؟

-گفتم که مایو پوشیدم.

حیرون نگاهش میکردم که بند ساک رو روی دوشش انداخت ،
کتشو روی آرنجش نگه داشت و گفت: میخوام پوز شایان
رادمنش و به خاک بمالم . فعلا نقد و بچسبیم . اون وسطا
فرصت گیرم اومد سرشو میکنم زیر آب تو نشنیده بگیر!
چشمکی زد و سوت زنان از اتاق خارج شد.
قلبم سنگین بود ، این آدمی که من میدیدم تا طرفو از منسب
و تخت سلطنتیش پایین نمیکشید، ول کن ماجرا نبود . فردا
نقد نباشه پستم نیست . شبتون بخیر آخ مردم .

خوشبختی یعنی دو تا بیمار کیس آپاندیسیت اورژانسی داشته
باشی و تمام وقت توی اتاق عمل مشغول باشی و به دردهای
اورژانسی اسهال و استفراغ خیلی گوش نکنی .
از کادر جراحی خداحافظی موقتی کردم ، معلوم نبود تا شب
چند تا کیس جراحی اورژانسی یا تصادفی نصیبم میشد .
با حس گردن درد و ضعفی که توی وجودم ریشه زده بود،
خودمو به رختکن بانوان رسوندم، فوراً لباس هامو عوض کردم و
از توی کمد فلزی کوچیکی گوشیمو بیرون کشیدم ، ساعت از

شش غروب هم گذشته بود و عجیب بود آیین حتی یک پیغام هم برام نفرستاده بود.

لبمو گزیدم و فوراً از بخش جراحی بیرون زدم، به اورژانس رفتم و به سرپرستار اورژانس گفتم که در صورت نیاز پیجم کنه !

گوشی و دم گوشم گذاشتم و حینی که به بوق های با فاصله و آزاد گوش میدادم رو به خانم رافئی منشی درمانگاه که به سمت رختکن میرفت تا لباس فرم شو عوض کنه گفتم: ببخشید ...

-به به خانم دکتر جانم؟ کم پیدایی.

-فردا درمانگاهم.

-به سلامتی جونم؟

-دکتر ارجمند کلینیک بودن؟

-والله کلینیک کودکان و بردن اون ور مجتمع .

-همون جا که قبلاً کانسر بود؟

-آره افرین . دکتر ارجمند گفته کلینیک کودکان فضاش باید متفاوت باشه از کلینیک بزرگسالان فعلاً اونجا رو موقت بهشون

دادن .

ابروهام بالا رفت و رافئی گفت: البته امروز اصلا قرار نبود
درمانگاه باشه . برنامش اتاق عمل و بخش بود . فردا صبح تا
عصر کلینیکه .

ممنونی نثارش کردم ، رو بهم گفت: شیفتم خوبی داشته باشی
عزیزم.

تشکر کردم و خودمو به سمت آسانسور کشیدم، هرچی زنگ
میزدم جوابمو نمیداد .

توی کابین به دیواره ی فلزی تکیه دادم و توی تکستی براش
نوشتم : سلام خسته نباشی ، رفتی خونه؟

پیغامم بهش ارسال شد و چشمم به صفحه ی گوشی بود ،
جوابی نیومد . مجدد زنگ زدم ، بوق میخورد و جواب نمیداد
کلافه از نگرانی ای که به جونم افتاده بود، به خیال اینکه
آسانسور توی طبقه ی سوم متوقف شد، خواستم بیرون برم که
سینه به سینه حسام برخورد با دیدنم لبخند منجمد کننده
ای زد و گفت: به به احوال گندم کم پیدا .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: سلام ممنون خوبی؟

-ستاره ی هالی شدی نیستی !

-من یا تو .

دستشو توی روپوش سفیدش فرو کرد و گفت: چه خبرا؟

نامزدیتون رسمی شد؟

لبم و گزیدم و گفتم: نه هنوز.

سری تکون داد و بی هوا گفتم: امروز صبح رفتم پیش حنا.

-ممنون که تو این شرایط مثل بقیه ولش نکردی و هنوزم

هواشو داری .

کمی جسارت به خرج دادم: کاش یه کم تو و خاله تهمینه هم

هواشو داشتید .

-خوبه میشناسی حنا رو ... میدونی چقدر لجبازه .غد و یکدنده

است . کاری رو انجام میده که از صمیم قلبش بخواد انجام بده

!

بی حرف نگاهش میکردم که کفری گفت: دلم میخواد گردن

شایانو بزنم !

ابروهام بالا رفت .

اگر من نوچه ی حنا بودم، حسام زیر دست شایان بود .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: روابط شکرابه؟

-از بعد ایست حنا و اون شب خونه ی یکتا دیگه چندان باهم
رو در رو نشدیم .

آسانسور طبقه ی سوم نگه داشت و حسام و در و برام باز نگه
داشت ، ممنونی نثارش کردم و حینی که دو شادوش هم به
سمت بخش حرکت میکردیم گفتم: از پرنیان چه خبر؟
شونه ای بالا انداخت و گفت: با اون گندی که به زندگی حنا
زده چه خبری میخوای داشته باشم؟

-پرنیان معرف سحر بود !

-دوست گرمابه و گلستانشو خوب میشناخت گندم . میشناخت
که مثل یه ویروس به جون زندگی خواهر من انداخت .
ساکت به صورت پر از حرص حسام خیره بودم که با زهرخندی
گفت: از من بپرسی میگم پرنیان هم شیفته ی شایان بود ،
منتها چون انتخاب شایان نبود سحر و فرستاد جلو که زندگی
حنا رو به باد بده !

توی دلم گفتم: حنا خودش دستی دستی زندگیشو به باد داد .
حسام آهی کشید و رو بهم گفت: راستی خبر دار شدی که تو

استخر چی شده؟

گوشیمو که توی دستم بود رو بالا آوردم تا نگاهش کنم که با
سوالش خشکم زد .
qlbm ایستاد .

شریان هام از گردش خون استعفا دادند و پلک هام باز موندند
و هوا ... من هوا لازم داشتم ... کیسه های هوایی توی ریه هام
بلا تکلیف بودند و اکسیژن ... من نیاز به اکسیژن داشتم !
مغزم اطلاعاتشو پس میزد . هایپرتنشن ! فشار خون بالای
مزمن ... انفارکتوس ! هارت اتک ...
من خودم دچار هارت اتک بودم . برا مامانم دعا کنین زده
پاشو ترکونده !!! پیچ خورده دارم میرم دعوا کنم باهاش


حسام حرفی زد که فهمیدم مخاطبش منم ، آب دهنمو قورت
دادم : با من بودی؟
-خوبی گندم؟
خوب؟

کاش کار و یه سره میکرد و میگفت چی شده!

همچنان تماشام میکرد .

با کلافگی از سکوتش نالیدم: آیی... ارجمند حالش خوبه؟

حسام گنگ لب زد: ارجمند؟

من در گیر و دار این بودم که چرا نمیتونم توی چشمهای

حسام مستقیم زل بزنم و آیین رو "آیین" صدا کنم . حسام

همچنان گیج تماشام میکرد و من بی طاقت چنگی به پیشونیم

زدم و به سرعت قدم هام اضافه کردم که حسام پشت سرم اومد

.

با دیدن فروزش که مقابل استیشن قدم رو میرفت لحظه ای

سرجا میخکوب شدم.

یه تی شرت سورمه ای تن داشت و شلوار گرم کن .. دم پایی

های استخر سفید و سورمه ای رو تا به تا پا زده بود و نم

موهایش بدجوری منو میترسوند . توی عالم خودش بود ،

خودمو جلو ترکشیدم که متوجهم شد و سلام داد .

چشمهایش سرخ بودند ، بوی کلر استخر رو تا توی ریه هام

میتونستم استشمام کنم .

نزدیک بود از بیحالی و ضعف نقش زمین بشم که با دیدنش
روی صندلی های انتظار توی راهروی بخش، تمام توان از دست
رفته ام برگشت .

به سمتش هجوم بردم، رنگ و روش کمی سرخ بود ، کمی
گونه هاش ملتهب بود و موهای بهم ریخته و خیشش و دم
پایی های ابری سورمه ایش نگرانم میکرد .
پلیور خاکستری ای که تن داشت، از دو آستین تابالای شکم
خیس بود .

دست به سینه نشسته بود و سرشو به دیوار پشت سرش تکیه
داده بود . این ریخت و شمایلشون رو میتونستم به یه عجله ی
تند و تیز تفسیر کنم که ثمره اش این بود که با سشوار استخر
وقت نداشتند توی این اسفند ماه بی در و پیکر موهاشون رو
خشک کنند! یا حتی کفش هاشون رو از کفشداری بگیرن ...
یا حتی آیین ارجمند وقت داشته باشه تا پلیورشو که پشت و
رو تن کرده بود، دربیاره و درست بپوشه .

بی توجه به جفت جفت چشمهایی که منو ورنده میگردن ،
دستمو به سرشونه ی خیشش چسبوندم ، پلکهاشو از هم باز

کرد و با دیدنم لبخندی بهم زد .

خفه پرسیدم: چی شده؟

-هیچی نگران نباش.

چشمم به سیل عظیم پرستار و بهیارهایی افتاد که جلوی

ورودی اتاق دو تجمع کرده بودند .

نفس راحت ، راحت نیومد بالا . یه جایی توی کیسه های

هوایی گیر کرد . دستمو از سرشونه ی آیین جدا کردم و بی

توجه بهش ، خواستم خودمو به ورودی اتاق دو بکشونم که

پنجه ی داغش دور مچ دستم قلاب شد و با صدای متحکمی

گفت: نگرانش نباش !

رومو به سمت آیین چرخوندم.

چشمهای کمی مواخذه گر تماشام میکرد .

لبهای خشکمو کمی تکون دادم اما کلمه ای ازش بیرون نیومد

. درحالی که مطمئن بودم واژه ی سوالی “کی” رو میخواستم

که بپرسم!

صدای جیر جیر دم پایی های فروزش کف راهروی بخش ،

گوشمو آزرده میکرد، جو سنگین دونفره امون رو بهم ریخت و

گفت: بگم بیان فشار تو مجدد چک کنن؟

-نه نیازی نیست .

دخالت کردم: مگه چنده؟

قبل از جواب فروزش ، آیین با تشر صداش کرد: سینا .

فروزش تسلیم شد و شونه ای بالا انداخت .

نگاهم روی رخ سرخ آیین جا موند و بی توجه به تجمع جلوی

اتاق ، رو به آیین پرسیدم: نمیگی چی شده؟

لبخند سردی زد: اگر نگران حال منی ، میبینی که خوبم !

فکر کردم اگر چه حرف اضافه ی بی ربطیه ...

“ مگر جز تو باید نگران حال کس دیگه ای هم باشم؟ ”!؟

مقابلش ایستاده بودم و داشتم تصویر بی حالشو با جمله ی پر

از سوظنش برای خودم حلاجی میکردم که صدای خسرو

رادمنش باعث شد تک تک سلول های خاکستریم به کار بیفتن

.

فروزش صاف ایستاد و آیین بدون اینکه تکونی به خودش بده

درحالی که مستقیم به رادمنش زل زده بود ، گفت : عسرتون

بخیر جناب رادمنش.

خسرو سری تکون داد و گفت: ممنونم دکتر .
خواستم خودمو کمی عقب بکشم که فشار انگشتهاش روی مچ
دستم بیشتر شد . نگاه پر حرصی بهم انداخت و وادارم کرد سر
جام میخکوب بشم و حالیم بشه که اوضاع از چه قراره !
بی حرف پس و پیش ، با نگاهش ، با نگه داشتن زوریش ، یه
قانون تازه وضع کرده بود ، دل نگرانی برای معشوقه های سابق
، جلوی چشم شریک فعلی، از بیخ و بن خطاست !

رادمنش با لحن نرمی رو به آیین لب زد: اگر فکر میکنی
مساعد نیستی، بهتره بیست و چهار ساعت تحت نظر باشی!
آیین ابروهاشو بالا داد و گفت: اینجا؟
حق به جانب گفت:

-تو بخش خودت قطعا بیشتر احساس راحتی میکنی .
لبه‌هاشو روی هم مالید و با همون لبخند کمرنگی که پر از حرف
بود گفت: نه تا وقتی که بیمار افغانی منو منتقل کنن به بخش
خون !

رادمنش کنارش روی صندلی نشست و با لحن پدرانه ای در

جوابش گفت: از حال بیمار ت کاملاً جویا هستم . اوضاعش خوبه .

هومى کشید: چه خوب .

رادمنش رو به سینا گفت: یه دستگاه فشار برام بیارین .
خسرو رادمنش منو مخاطب خودش قرار داد : من خاطر من نیست شیرینی نامزدی شما دو نفر و خورده باشم!
از شوخ طبعی بی موقعش جوری شوکه شدم که آیین بلندخندید و من لبمو گزیدم و گفتم: اختیار دارید استاد .
رادمنش لبخند کجی زد که زیر محاسنش گم شد، فروزش دستگاه فشار و آورد و پرستاری با تته پته گفت: جناب رادمنش شما چرا ؟ دکتر فروزش این فشار سنج و چرا آوردید؟ اجازه بدید تا ...

رادمنش دخالت کرد: همین خوبه .

استتسکوپ رو توی گوشش گذاشت و رو به آیین چرخید و

کاملاً دوستانه گفت: آستینتو بده بالا !

آیین با حفظ پوزخند کجش گفت: راضی به زحمت نیستم

دکتر رادمنش ، دوستان هستن .

-زحمتی نیست ارجمند . دلم برای فشار گرفتن تنگ شده !
آیین آستینشو بالا داد و گفت: شما زود از کار دست کشیدید و
پشت میز نشینی رو انتخاب کردین .

رادمنش به لبخندی اکتفا کرد و بازوبند رو بست ، چشمم به
عقربه ها بود و به صدای پر شدن بازوبند گوش میدادم،
رادمنش اخمی کرد و صدای فسش باعث شد نگران به دهن
رادمنش چشم بدوزم .

خسرو خان بالاخره زبون باز کرد و گفت: شونزده برای یه مرد
جوون به سن و سال تو و البته ورزشکار ، فشار بالایی به
حساب میاد !

آیین لبخندی زد: میاد پایین .

-فشار خون و باید جدی بگیری ، در آینده مشکل ساز میشه .
مخصوصا حالا که یه همراه هم برای خودت انتخاب کردی !
آیین ساده گفت:

-اونقدری مراقب خودم هستم که این موضوع به آسایش
همراهم لطمه ای وارد نکنه .

رادمنش هومی کشید: از من گفتن بود .

-ممنون که گوشزد کردید .

رادمش سری تگون داد و با لحن گرم تری گفت: از جانب
شایان هم من بازم ازت تشکر میکنم .

-کار خاصی انجام ندادم . در قبال یه رفتار غیر حرفه ای ، فقط
کمی حرفه ای رفتار کردم !

رادمش سکوت کرد و لبخند اشکار سینا فروزش رو دیدم .
خسرو سری تگون داد و گفت: بهتره بری خونه استراحت کنی .
آیین سری تگون داد و رادمش منو مخاطب خودش قرار داد:
بیات .

سیخ ایستادم و تمام وجودم چشم شد، خونسرد گفت: امشب
کشیک بودی؟
-بله اورژانس .

-درخواست استعلاجی بده !

از جمله اش گیج شدم و رادمش از جابلند شد، لبه های کت
نخودی رنگشو عقب داد ، دستهاشو توی جیبش فرو کرد و
گفت: امشب بهتره ارجمند و تنها نداری ! راضی به موندن اینجا
نیست پس ناچارم تو رو بفرستم که ازش مراقبت کنی !

گُلوم خشک شده بود ، کم پیش میومد من مخاطب خسرو
رادمش باشم و این همه جمله رو یه جا تحویلیم بده .
سری تکنون دادم و چشمی زیر لب زمزمه کردم که رادمش
گفت: اصلا دلم نمیخواه نیروی پر توان و پر از دانشمو به همین
زودی ها از دست بدم!

-خوشحالم به چشم شما مفید به نظر میام!
-قطعا ارجمند . تو مفید و مُقید هستی! این بیمارستان به
امثال تو واقعا نیاز داره .
آیین لب باز کرد تا چیزی بگه اما با اشاره ی فروزش ساکت
شد و به لبخندی بسنده کرد .

رادمش نیم نگاهی به ارجمند انداخت و پرسید: چیزی
میخواستی بگی؟
آیین سرشو به علامت نفی تکنون داد و خسرو خان و رو به
هممون گفت: عصرهمگی بخیر.
پا تند کرد و به اتاق دوبرگشت .

آیین پوفی کشید : خوبه یه خیری ازش به ما رسید .
از جا بلند شد و با دستی که به پیشونیش کشید گفت: جمع

کن بریم !

من برم باشگاه بای بای ☺☺

از خوشحالی و ناراحتی روی پا بند نبودم .
خوشحال از بابت کنسل شدن کشیک طاقت فرسایی که
مطمئن بودم تا صبح دووم نمیارم!
و ناراحت از بابت احوال شایان رادمنش که حتی هنوزم
نمیدونستم توی استخر دقایقاچه بلایی سر خودش آورده . دیگه
سهمم شده بود، زمزمه هایی که میشنیدم .
میگفتن خوبه ، و انگار باید به همین "خوبه" بسنده میکردم
وگرنه حسابم با کرام الکاتبین بود اگر سرزده، سری بهش
میزدم و ازش عیادت میکردم، همین حالا شم پر از اخم بود
قیافه سرخ و پر از تنشش.
به رختکن رفتم و روپوشمو با مانتوی سورمه ای تعویض کردم.
با اسپری دوش گرفتم و توی آینه ی کوچیکی خودمو وارسی
کردم ، از اعماق کیفم رژ لب سرخابی رنگی رو بیرون کشیدم
و کمی به لبهام رنگ و رو دادم .

قیافم در اوج رنگ پریدگی با این رژ جیغ به شدت احمقانه به
نظر میرسید . آدامس نعنایی رو توی دهنم انداختم، کمی
مقنعه امو عقب کشیدم این تضاد رنگ موهام با مقنعه ی
سورمه ای ، پوست سفید و لکه هایی که با فاصله زیر چشمهام
نشسته بودند ، ازم یه اردک زشت ساخته بود!

دقیقا شبیه اردکی بودم که روی کتاب های داستانی مربعی
بیست در بیست، مقابل دکه ی روزنامه فروشی، بچه ها رو
وسوسه میکردند تا نگاهی بهشون بندازن!
توی آینه به خودم تشر زدم : دقت کن گندم ! تو برای بچه ها
وسوسه انگیزی نه آیین ارجمند .

ناله ی بی اراده ای از گلوم بیرون اومد . کاش یه مداد سیاه
داشتم که کمی به چشمهام رنگ می بخشید . کیف سورمه
ایمو روی دوشم انداختم ، کت سفیدمو برداشتم و در کمد رو
بستم.

از رختکن که بیرون اومدم دیدمش که به آرومی توی سالن
انتظار قدم میزنه .
خودمو بو کردم، بد نبود .

به سمتش رفتم و با لحنی که سعی داشتم بشاش نگهش دارم

گفتم: خب من آماده ام با یه شام موافقی؟

نیم نگاهی به سر تا پام انداخت و لب زد: شام؟

-البته تو حالت مساعد نیست پیشنهاد بیخودی بود .

-نه اگر گرسنه ای بریم.

-نه اونقدر . توی یخچالت چیزی پیدا میشه حاضری درست

کنم؟

نگاهشو توی صورتم چرخوند و گفت: بگردی یه چیزایی پیدا

میکنی.

از لحن بیحالش دلم گرفت ، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

کیفتو بده ، کتو بپوش هوا میزون نیست.

توی این احوال هم نگرانش میچسبید .

برای ثانیه ای کیفمو بهش دادمو کتمو پوشیدم، خواستم کیفمو

ازش بگیرم که عادی گفت: من راحتم .

خجالت زده تعارف کردم: وای نه آیین لطفا بده کیفمو مرسی

خودم میارمش سبکه .

بی حرف جلوتر از من حرکت میکرد و فکر کردم چه کار

اشتباهی کردم ؟ من که به درخواستش نه نگفتم! سرکشی
نکردم .فضولی و کنجکاوی و کنار گذاشتم .
صورت دمغش حالیم میکرد اوضاع مساعد نیست و این نامساعد
بودن اوضاع هیچ ربطی به احوال جسمیش نداشت.
تا زمانی که به برج سفید برسیم، همگام باهاش قدم میزدیم و
اون حتی یک کلمه هم حرف نزده بود . حتی حین تحویل
گرفتن گوشی وساکش از استخر وپوشیدن کفشهایش هم لام تا
کام کلمه ای به زبون نیاورد .
حتی گوشیشو ندید که من از نگرانی بهش زنگ زده بودم .
مقابل برج قبل از اینکه کلید هاشو از توی کیف چرمش بیرون
بکشه ،با من و منی گفتم: بهتره من برم خونه .
جوری پر شماتت تماشام کرد که عضلاتم جمع شدند و خودمو
به ستونی که کنار در بود چسبوندم .
چپ چپ تماشام میکرد .
نفسمو توی سینه فرو کردم با غرغر واضحی گفتم:فکرکردم
قراره یه حاضری آماده کنی .
با این چشمهای به خون نشسته اش چپو میخواست ثابت کنه؟

-البته توقع بیجایی ازت دارم زنگ میزنیم شام بیارن!
بی حرف در و نگه داشت و منتظر شد من داخل بشم، سرمو
پایین انداختم و با دلی پر از سوال بود و مغزی که پر از نبض
های ناموزون، وارد محوطه ی برج شدم .
تا رسیدن به واحدش لب از لب باز نکرد و حتی کیفم رو هم
بههم نداد . کلید وتوی قفل انداخت و منتظر موند تا من داخل
بشم، کفشهامو با اکراه درآورد و وارد خونه شدم.
بلا تکلیف توی سالن ایستادم و نگاهش میکردم که بند
کفشهاشو باز کرد و گفت: بازم که لباس نیاوردی !
دست به سینه تماشاش میکردم.
پوفی کشید و در و با پاش بست و گفت: بادمجون دارم با کشک
بادمجون موافقی؟ زودم آماده میشه !
نگاهش میکردم که شاکی لب زد: مقنعه اتو چرا درنمیاری؟
از سکوت و لحن عجیب و غریبش ناراحت گفتم: طوری شده؟
لبهاشو برچید و سرشو به طرفین تگون داد: نه مگه باید طوری
شده باشه؟
عجیب بود که از صورت بی تفاوتش چیزی دستگیرم نمیشد .

نفسمو فوت کردم و گفتم: چرا یه مدلی هستی!
صورتش کمی باز شد و با طعنه ی واضحی گفت: کمال
همنشین!

ساکشو پای در گذاشت و با خستگی اضافه کرد: میرم یه دوش
بگیرم .

قبل از اینکه به پله ها برسه صداش زدم: آیین ...
به سمتم چرخید ، نگاهی به چشمهام انداخت و پرسیدم: تو از
من ناراحتی؟
فقط تماشام میکرد.

به سمتش رفتم و حینی که بهش نزدیک تر میشدم گفتم:
میشه بپرسم چرا از من ناراحتی؟

بر وبر توی چشمهام زل زده بود و حرف نمیزد.
به صدای نفس های آرومش گوش میدادم و مرور میکردم من
امروز چه اشتباهی ازم سر زده بود که حتی حاضر نبود اون
اشتباه رو مطرح کنه!

اصرار کردم: حرف نمیزنی؟

فقط نگاهم میکرد.

کلافه شدم: چرا هیچی نمیگی؟

گردنشو کمی مایل کرد و بهم خیره موند.

پوفی کشیدم: یه چیزیت شده انگار ...

به تماشا کردنش ادامه داد ، خسته لب زدم: آیین ...

جوابی نداد و مات گفتم: چرا اینجوری شدی؟

مثل مجسمه رو به روم ایستاده بود و با ترس دستمو جلو بردم

و به شونه اش ضربه ای زدم و مردد گفتم: آیین خوبی؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و مضطرب از این حالش

گفتم: چرا حرف نمیزنی؟

لبخندش دندون نما شد .

-چرا هیچی نمیگی؟ چرا قیافتو اینطوری کردی؟

لبه‌اشو روی هم مالید و بالاخره سکوتشو شکست : اذیت

میشی؟

با اخم گفتم: معلومه !

-ببین چه پدری از من درآوردی که ده دقیقه هم نمیتونی این

حال و تحمل کنی !

و سرشو عقب برد و با صدای بلند خندید .

حیرون گفتم: یعنی چی؟

دستشو به سمتم جلو آورد، مقنعه امو به آرومی از سرم کشید و

رو به روم قرار گرفت، کمی به سمت چپ مایل شد و کلیپس

و کش و سنجاق سری که موهامو به زور پشت سرم نگه داشته

بودند رو با حوصله باز کرد ، فرفری ها دوره ام کردند و

یکیشون با اصرار توی صورتم افتاد.

فر توی صورتمو با سر انگشتهاش گرفت و به پایین کشید .

بعد هم به آنی رهاس کرد و مثل فنر که یک بار بالا و پایین

شد ، رو با لذت تماشا کرد و دست آخر گفت: پس اذیت میشی

...

سرمو براش تگون دادم و گفتم: معلوم نیست امشب چی شده!

برو دوش بگیر.

به آشپزخونه رفتم و جلوی یخچال دولا شدم ؛ قبل از اینکه

درشو باز کنم کلیپس و کش و سنجاق ها رو روی کانتر پرت

کرد و پرسید: خیلی گرسنته؟

چشم‌هایش روی موهام و صورتم بالا و پایین میشد .
با دلخوری رومو ازش گرفتم و آیین با نیشخندی گفت: بیا الان
رفتی تو همون لاک .

-پس تا الان داشتی ادای منو درمیاوردی؟
-دوست دارم ادای نامزدمو دربیارم! یه وقتایی باید درک کنی
من چی میکشم!

با چشم‌های گرد شده گفتم: از دست من؟
-نه از دست خواه‌زاده ات !
رنجیده در جوابش گفتم: اگر فکر میکنی خیلی از دستم داری
میکشی مجبور نیستی ادامه بدی !
خنده روی لبش ماسید و یک آن خدا خدا کردم که حرفمو از
ته دل برداشت نکنه!

خنده روی لبش ماسید و یک آن خدا خدا کردم که حرفمو از
ته دل برداشت نکنه!

یک آن همه ی کائنات و قسم دادم که مثل دفعات قبلی، مثل

پسر بچه ها زود قهر نکنه ...

یک آن دلم خواست، اصلا حرفمو اصلاح کنم ! برگردم عقب،
ثانیه هارو عقب بکشم زمان و عقب ببرم و جمله امو یه جور
دیگه ای بگم که نخواستن و "نه" رو ازش بیرون نکشه .
انصراف ازادامه ی رابطه توی معنی هاش نباشه .

پشیمونی رو نتیجه گیری نکنه!

دستشو به پشت گردنش کشید و به سمت سینک رفت، از توی
جاظرفی لیوانی برداشت و زیر شیر آب نگهش داشت، اونقدر
که لیوان سر ریز از آب بشه و بالاخره شیر وبست و لیوان و
جلوی لبهاش نگه داشت و یک نفس سر کشید .

پنجه هامو توی هم پیچ دادم ، نگاهش میکردم ، لیوان و توی
سینک گذاشت و کف دستهاشو به لبه های سینک چسبوند و
چند ثانیه به کنجی خیره موند .

خواستم حرف بزنم که آب دهنم توی گلوم پرید و به سرفه
افتادم .

به سمتم چرخید و مطمئن شد که حالم رو به راهه یه پوف
بلند بالا کشید ، لبمو زیر دندون هام فرستادم ، صداش توی

گوشم نشست: ما آخر هفته داریم میریم حلقه ای بخریم که
احتمالا تا آخر عمرت مجبوری دستت کنی !

از واژه ی احتمالی که خرجم کرد کمی گیج فکر کردم چرا
احتمالا؟ انقدر از من و حسم نا مطمئن بود ؟ من که بی شبهه
ترین "بله" رو نثارش کرده بودم بدون اینکه نظر خانواده امو
جویا بشم گفته بودم هستم .

مردها زیادی بی رحم بودند .

نگاهشو باریک کرد و دلمو به دریا زدم و گفتم: اگر من برات
انقدر آزار دهنده ام ، مجبور نیستی به یه دروغ مصلحتی انقدر
پر و بال بدی ! اصلا مجبور نیستی که به یه "نامزدی" که به
اسم و رسم من بستی ، رنگ واقعیت بدی و تا تهش بری! اصلا
مجبور نیستی با یه آدم آزاردهنده ادامه بدی !

با صدای بلندی داد کشید، خودمو جمع کردم و تقریبا عربده
زد: یعنی هرچی جز این میگفتی رو میتونستم هضم کنم!

هرچی جز این ...

-مگه دروغ میگم؟

توی صورتم خیره موند ، نگاهش سرخ بود و من شرمنده از این

عصبانیت بی موقع ، لبمو گزیدم دل دل میکردم که آروم بشه!

-یعنی واقعا نمیفهممت . هرکاری میکنم نمیفهممت . چپ

میرم دیواره راست میرم دیواره مستقیم میرم دیواره .

در اوج بی عقلی زمزمه کردم:

-پس برو عقب اگر همش دیواره!

با صدای بلندی داد کشید: بس کن خجالت بکش !

از داد دومش شوکه قدمی به عقب رفتم .

-هرچی بهت هیچی نمیگم بیشتر دور برمیداری .

-من دور برداشتم؟ آیین با منی؟

نفس عمیقی کشید و با لحنی که کمی بوی تهدید داشت

گفت: انقدر رو مغز من راه نرو .

-چشم .

از آشپزخانه بیرون اومدم، دنبال مقنعه ام میگشتم که مچ

دستم گرفت و با حرص پرسید: کجا؟

-میرم که نباشم که رو مغز تو راه نرم ببخشید .

مقنعه امو که روی مبل انداخته بود رو چنگ زدم که باز زمزمه

کرد: گندم خجالت بکش .

با صدای نیمه بلندی گفتم:

-من خجالت بکشم؟ تو از دم غروب اخم‌هات تو همه . بعد من

خجالت بکشم؟

-من اخم کردم؟

-نکردی؟ یک کلمه با من حرف زدی؟ مثل اسیرا منو گرفتی

که یه قدم ازت جدا نشم! جلوی اون همه پرستار و همکار! که

چی؟ که نرم تو اتاق؟ که نفهمم ماجرا از چه قراره؟ ... خیال

کردی مفهوم تعهد و نمیدونم؟ مفهوم ازدواج و نمیدونم؟ خیال

کردی اگر میرفتم میدیدمش فیلم یاد هندستون میکرد؟! من

تو بخش ؛ فروزش و با اون حال و روز دیدم تا خطر انفارکتوسی

که ممکن بود زبونم لال برات پیش بیاد رفتم ! من داشتم از

نگرانی می‌مردم که چرا شش ساعته از تو خبری نیست بعد

تهش تو تازه طلبکاری و ادای منو درمیاری؟

فقط تماشام میکرد و خسته گفتم: شایدم به این نتیجه رسیدی

این دختره ی مو قرمز کک مکی به دردت نمیخوره چیکار کنم

از دستش راحت بشم امشب یه برنامه میریزم باهاش دعوا

میکنم تا مرز جنون میکشمش !دو تا داد هم میزنم عریضه

خالی نمونه! ردش میکنم میره !

پوزخند پر صدایی زد و گفتم: آره بخند . بایدم بخندی .

دسته‌هاشو به کمرش زده بود و متاسف با چشم‌هایی که ثانیه به

ثانیه سرخ تر میشد منو تماشا میکرد و گفتم: لابد تهشم میگی

به جهنم این نشد یکی دیگه !

چشم‌هاش پر از اشکمو ثانیه ای بستم ، بینیمو بالا کشیدم و

گفتم : همین ؟ میخواستی به اینجا برسی دیگه . ببخشید این

مدت مزاحم زندگیت شدم که مجبور شدی منو رفتارای

ازاردهنده امو تحمل کنی ... ببخشید که تازه داری شبیه منم

میشی ولی نگران نباش جلوی ضرر و از هر جا بگیری منفعتی

با اجازه .

به سمت در رفتم که دستمو کشید و با حرص گفت: یعنی

میسوزونی و میری . مگه کشکه بچه؟

دو قطره اشک از چشمم افتاد و آیین پوفی کشید: ببین چه

شبی راه انداختی ؟

-من راه انداختم؟ بله راست میگی، باشه من راه انداختم .

کلافه گفت: کوتاه نیا . جلوم وایسا تا حس هیولا بودن بهم

دست نده گندم . عصبانی هستی داد بزن . ناراحتی بزن تو
گوشم حرفی زدم دلخور شدی بگو ...
سری تکون دادم: کاش این حرفها رو به خودت دیکته کنی نه
من .

-من تهش حرفمو میزنم ولی درمورد تو باید با انبر ازت حرف
کشید بیرون .

-فعلا یاد گرفتی مثل خودم باشی !
زهرخندی زد: دیدم اینطوری سریع تر به جواب میرسم .
چنگی به موهاش زد و هوا رو توی ریه هاش کشید و با مکشی
بازدمشو طوفانی از سینه بیرون کرد و من با صدایی که از لای
توده های بغض توی گلوم راه بیرون و پیدا کرده بود و به امید
روزنه ی نور خودشو بیرون کشید نالیدم: من دوست دارم آیین
.

بگم شب بخیر؟ بگم بگم ؟ بگم م م م م م 

چشمهای سرخش گرد شدند .

از پشت اشکهای جمع شده توی چشمهام گفتم: ولی اگر فکر
میکنی اصلا راه به جایی نمیریم بهم بگو الان!
-همین الان بگو ...

هق زدم: چون من ...

نفسی گرفتم و این هق هق بی موقع رو قورت دادم و گفتم:
چون من ... من ...

آب دهنمو پایین فرستادم و بی توجه به درد و فغان معده ام
گفتم: چون من یهو به خودم میام میبینم ده سال گذشته الکی
الکی دارم تمام دوست داشتن هامو واسه ی یکی تباه میکنم
که حتی منو نمی بینه !

خنده ای روی لبم نشست : یهو میبینم ده ساله بیخودی دارم
برای یکی می میرم که اصلا وجودمو حس نمیکنه !

چشممو به سقف دوختم و دوباره روی صورت سرخس نشوندم:
آیین من ، یهو می بینم ده سال گذشته و الکی دارم درجا
میزنم با یه حسی که بوی تعفنش حتی حال خودمم داره بهم
میزنه!

بلند تر خندیدم و دو سه تا قطره اشک از چشمام پرت شدند

پایین .

-فقط فکر کنم ده سال دیگه توی سی و هشت سالگی خیلی دیگه پیر و چروک شدم ! اون موقع هم احتمالا آیین ارجمندی نیست که من حس کنم چقدر خوبم !

اشکهام صورتمو خیس کردند و با لبخندی که هیچ رقمه به چهره ام نمینشست اما لبهامو گرفتار کرده بود گفتم: ولی آیین ؛هیچ کدوم اینا باعث نمیشه تو دست منو بگیری و اجازه ندی

برم ببینمش . هرکاری کنی بالا بری پایین بیای ، تهش این

آدم ها دوستای منن ... تو زندگیم بودن هستن ... اثرشون وجودشون رو نمیتونی از بین ببری چون من باهاشون خاطره دارم .

پیچ و خم های تهران و از این آدم ها یاد گرفتم! اما

همین آدمای توی عروسی خواهرم نبودن اما تو بودی ... من به خاطر تو دارم روی دونه دونه اشون خط میکشم که ببینی برام مهمی . نظرت مهمه . غیرت مهمه ... تعصبت مهمه عصبانیت

مهمه ناراحتیت مهمه ! اصلا تو نه ... زندگی خودمه ... از حالا

به بعد زندگی منه که برام مهمه ! زندگی ای که یه طرفش

تویی ... اینا به چشمت نمیاد اما سکوت من به چشمت میاد؟

ساکت تماشام میکرد و خسته آهی از سینه ام بیرون اومد و در جواب تمام حرفهای من فقط گفت: ده سال دیگه ، من و تو دو تا بچه داریم!

خودشو جلو تر کشید و من کمی عقب تر رفتم .
موهای قرمزمو که به گونه ی خیسم چسبیده بودند رو از روی صورتم کنار زد، نفسم تنگ بود. احتیاج به هوای تازه داشتم .
سینه به سینه اش ایستاده بودم و پشتم رو دیوار خنک ،
میلرزوند و حرارت تنفسش ، شامه ام رو قلقلک میداد . بینیم
کیپ بود .

خواستم از حصار دستهایش، فرار کنم که با سر پنجه اش، شونه
ام رو به دیوار چسبوند و نگه‌م داشت . از این بازی خوشش
اومده بود؟!!

لذت می برد؟!!

اسیر گرفته بود؟!!

با خودم فکر کردم من چی؟!!

لذت می برم؟ از اسارت؟! از این تنگنا ... از این حجم بی
اکسیژنی ...

انگشت اشاره اشو به سمت شقیقه ام برد و اروم آروم ردی رو
روی گونه و گردنم کشید .

آب دهنم وقورت دادم و گفتم: فکر کنم بهتر باشه برگردم خونه
.

صدای گرفته اش توی گوشم نشست:

-اون وقت خونه با خونه فرقش چیه؟

با گلوی خشکی لب زدم: یه مثل قدیمی هست که میگه، هیچ
جا خونه ی آدم نمیشه! بهتره تا بیشتر از این دعوا نکرديم برم!
صورتشو کمی جلو آورد و در جوابم گفت: یه مثل قدیمی هم
هست که میگه، توی یه خونه وقتی یه دختر و پسر تنها باشن،

کارای بهتری به جز دعوا کردن هم میتونن انجام بدن!

ساکت تماشاش میکردم که با نگاه سرخش لبهاشو روی هم
مالید و گفت: جذاب ترین قسمت ماجرا اینه که نیازی نیست
ده سال دیگه ما دو تا بچه داشته باشیم میتونیم همین الان

دست به کار بشیم! حداقل برای یکیش هوم؟

وحشت زده نگاهش کردم .

لبخندی زد ، قبل از اعتراضم ، قبل از اینکه لب از لب باز کنم

... دست هاشو پخش کرد...یکی زیر شونه ام یکی زیر زانوهام ...
دستهامو از ترس افتادن، دور گردنش حلقه کردم و فکر کردم،
من هیچ وقت، توی آغوش هیچ مردی نبودم!

دستمو به سینه اش فشار دادم و گفتم: منو بذار پایین لطفا!
فشارت به اندازه ی کافی بالا هست !

-هنوز اونقدر اسقاطی نشدم که در جواب جمله ی دوست
دارم دختری که منو کشت تا این جمله رو نثارم کنه ، کاری
باهاش نداشته باشم! توقع نداری که بی جواب بذارمت ؟
نگران نگاهش میکردم که لبخندی زد:میدونی دلم میخواد
زودتر تکلیف یه سره بشه که جفتمون جرات اینکه حرف از
رفتن بزنیم و نداشته باشیم آنشرلی ! میفهمی چی میگم؟
میفهمیدم ،هومی کشید و گفت: ولی قسمت خوبش اینجاست .

پیشونیمو بوسید و لب زد: یه دختر مو طلایی یه پسر مو قرمز
! چه شود .

حین بالا رفتن از پله هایی که منتهی به اتاق خواب میشد،
گردنشو به سمت صورتم خم کرد و اشکهامو بوسید ، با صدایی

که حس میکردم خوش آهنگ ترین صدای مردونه ی دنیاست
زمزمه کرد: دیگه گریه نکنی ها !

روی سطح نرمی قرار گرفتم ، با دیدن تخت ، نفسم جایی توی
سینه ام حبس شد ، پلیورشو از تن درآورد و کنار دستم دراز
کشید، قلبم خودشو به در و دیوار قفسه ی سینه ام میکوبید .
پر خون شده بود و من نفس نمیکشیدم مبادا بازدمم عطر خون
بده .

نگاهی بهم انداخت و دستشو دراز کرد، خودمو جمع کردم:
میخوای چیکار کنی؟
-هیچی!

کمی قرار گرفتم و به آرومی گفتم: فقط پیشم دراز بکش
خاطرت هم جمع باشه .

به دستی که به سمتم باز شده بود نگاهی انداختم وبا احتیاط
سرمو روی بازوش گذاشتم ، به پهلو شده بودمو به نیم رخش
نگاه میکردم.

به سقف زل زده بود و با ریتم منظمی قفسه ی سینه اش بالا و

پایین میشد .

پاهاموتوی سینه جمع کردم و گفتم: شام نپزم؟

-زنگ میزنم یه چیزی بیارن یه کم اینطوری بمون .

-آیین ...

به سمتم چرخید و حینی که انگشتهاشو لای فرهای موهام

میفرستاد گفت: جان؟

-اذیتم نکن .

پنجه های داغشو روی گونه ام گذاشت و گفت: چشم .

-آیین ...

-جان؟

-حالا دوستت دارم!

نفهمید و با اخم بانمکی که بین ابروهایش افتاد گفت: جان دلم

؟ حالا ؟ یعنی چی؟

-هیچی به خودم ... یعنی به تو بدهکار بودم بگم گفتم الان بگم

.

-مرسی بدهی ! چیز دیگه ای بدهکار نیستی؟

خندیدم و گفتم: چرا یه کشک بادمجون .

لبخندی زد و گفت: آنشرلی ...

منتظر نگاهش میکردم که گفت: میدونستی من الان حس میکنم خوشبخت ترین مرد دنیام ؟ دقیقا همین الان که هیچ تعهدی نیست ! حتی همین حالا اگر تو بخوای بری و پشت سرتم نگاه نکنی ... من عاشق امشبمون شدم ! این لحظه امون .
یه جور شکفتن بود آنشرلی ! یه جور جوونه زدن ...
نفس عمیقی کشید و با لحن گرمی گفت: یعنی گندم خدا یه سری چیزها رو از من گرفت ، که تهش تو رو بده .
لبخندی زدم و منو بیشتر به خودش فشرد، منو بو کوشید ...
موهامو نوازش کرد ... و اجازه داد ، خیال کنم تا آخر دنیا بابت حسی که به قول خودش شکفته بود و جوونه زده بود ، دیگه به خودم بدهکار نیستم.

بعضی وقت ها آدم دلش میخواست تو گذشته سر کنه . تا ابد ... بخوابه و بیدار بشه و ببینه میون آغوش کسیه که دیگه دوستت دارم بهش بدهکار نیست ، تمامشو خرج کنه و لذت ببره ... بعضی وقت ها آدم فقط دلش میخواد تو یه ساعت ، توی یه ثانیه بمونه .

توی یه آغوش گرم ...

درحالی که به ریتم تنفسش که با تیک تاک شبونه ی ساعت
در هم شده گوش بده . اون لحظه حتی به مرگ هم راضیه !
میگه از زندگی بیشتر از این دیگه چی میخوام؟!
بیشتر از این همه خوشبختی !؟

بسمه ...

خدایا اینجا ، درست توی این نقطه ی اوج ... توی این همه
امواج شیرین ، الان تمومش کن !

/ شبتون بخیر تا فردا بوس به همه ☺

فصل سی و سوم:

چشمهایش هنوز بسته بود، شرح حالشو میخوندم و مغزم سوت
میکشید، تصور اینکه شاید با سه چهار دقیقه این ور و اون ور
ممکن بود دیگه هیچ وقت چشمهایشو باز نکنه ، جدا حالمو بد

میکرد .

پرونده رو به میله ی تخت آویزون کردم که بالاخره پلکهایش
لرزیدن، نگاهش به صورتم افتاد و خمیازه ی بلند بالایی کشید
.

دست به سینه نگاهش میکردم، با صدای خواب آلودی گفت :
برای من کمپوت گرفتی؟

خودمو جلو کشیدم تا در تیر راس نگاهش باشم. با لبخندی
گفتم: کمپوت هلو دوست داشتی .

-یادت بود؟

میشد که یادم نباشه؟ آدم مگه علایق دوست هاشو فراموش
میکنه؟

ابروهام بالا رفت: پات شکسته بود ، هممون رو مجبور کردی
کمپوت های آناناسی که برات گرفتیم و ببریم با هلو عوض
کنیم .

لبخندی رو لبش نشست : بهرام میگفت همینو که خریدم باید
بخوری! زوره .

با یادآوری صورتش پلکهامو چند ثانیه روی هم نگه داشتم که

با تک سرفه ی شایان ،چشم بهش دوختم.

خودمو جلو کشیدم و با طعنه ی واضحی گفتم: از نامزدت چه خبر؟ با هم اومدین؟

دستمو توی جیب روپوش سفیدم فرو کردم و گفتم: این زنجیرتو صبح با هم بردیم جوشش دادیم !

و زنجیر ورساچه ی پلاتینی که من و حنا به مناسبت تولد بیست و چهارسالگیش براش خریده بودیم رو جلوی چشمه‌هاش تاب دادم .

-هدیه ی تولدتون داشت منو به کشتن میداد !

با حرص از غرش گفتم:

-ببخشید دیگه درپوش های کف دو متری استخر فکر اینو نکردن که کاپیتان تیم دانشکده ممکنه اون پایین برای رو کم کنی ؛ کف آب بخوابه و زنجیر توی گردنش به میله ی پله ها گیر کنه و هرچی تقلا کنه هم پاره نشه!

-خوشم میاد کل ماجرا رو هم با جزییات میدونی .

در قبال لحن تندش حرفی نزدم و شایان خشک و رک توی صورتم گفتم: داری خودتو دستی دستی بدبخت میکنی گندم !

-چرا این حرفو میزنی شایان؟ چرا انقدر با این آدم لجی؟ چرا
مثل پسر بچه های قلدر که نسبت به یه همکلاس جدید گارد
دارن باهاش رفتار میکنی؟

خودشو کمی بالا کشید، کمک کردم و بالش پشتشو مرتب
کردم و با حرص گفتم: من نگرانتم!
نگران؟!

از چی حرف میزد؟
با توپ پری اضافه کرد: این آدم اونی که از خودش نشون میده
نیست . پرونده اشو میدم بخونی .
-اون تبرئه شده .

-من کاری به تبرئه شدنش ندارم.
-تو داری بهش تهمت میزنی شایان .
-این آدم هیچ رقمه قابل اعتماد نیست گندم . من موندم تو با
این همه سخت گیری چطوری ظرف دو سه ماه ، انقدر اونو به
خودت نزدیک کردی که باهاش قرار ازدواجم بذاری! نه اونقدر
سنت بالاست که نگران باشی که هیچ وقت دیگه ازدواج
نمیکنی ، نه کیس کم داری که کلید کردی به این مرتیکه ی

مودی که هیچ بار علمی ای نداره ولی تا دلت بخواد پر از
ادعاست !

نفسمو پر سر و صدا از سینه بیرون کردم وشایان با غیظ گفت:
پس فردا به حرفم میرسی گندم .

-مرسی که داری سعی میکنی روشنم کنی شایان .

-من دوستتم . نمیخوام مثل حنا ، بیچارگی تو رو هم ببینم .

پوفی کشیدم: من بیچاره نمیشم شایان . لطفا این بحثو

تمومش کن . خواهش میکنم .

-داره از سادگیت سو استفاده میکنه تو هم که انگار نه انگار .

اصلا برات مهم نیست؟

-چی؟

-گذشته اش .

-یه تهمت بوده که ازش تبرئه شده شایان . قوانین غرب ازاینجا

سختگیرانه تره . اگر تونسته از پس اونجا بربیاد و تبرئه بشه و

پروانه اش باطل نشه و همه چیز و از سر بگذرونه، قطعا بی

خطا بوده .

-اون به یه بچه ی سندروم دست درازی کرده ! من تک تک

اخبارشو پیدا کردم . یکی از دلایلی که تبرئه شده سکوت و
افسردگی حاد اون بچه بود .

-میدونی چیه شایان؟ هر وقت یه بچه ی سالم و عاقل اومد به
من نشون داد و گفت این آدم منو اذیت کرده اون وقت من این
شایعه رو باور میکنم.

چند ثانیه به چشمهام خیره شد و دست اخر گفتم: میشه
تمومش کنی؟

سری تکنون داد و کفری در جوابم فقط زمزمه کرد: صلاح
مملکت خویش، خسروان دانند .

. سلام سلام سلام . □ □ □ این پست باشه تا شب / اگر
رسیدم بازم میذارم نرسیدم که هوچی / امشب دعوتیم با اجازه
اتون 😊😊

کیفمو از روی میز فلزی برداشتم و گفتم: بهتره دیگه برم.
چشم غره ای رفت، از همون چشم غره های معروفش ! که حال
آدمو دگرگون میکرد . به قول حنا خودش میدونه با پشت
چشمش چقدر کشته میده !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خدا سلامتی بده .
نگاهی به ریختم انداخت و گفت: امروز دادگاه؟
نفسم توی سینه جا موند .
تاریخشو میدونست؟
سری تکنون دادم و لب زد: خوبه . نتیجه رو بگو .
-دعا کن فقط نقدی جریمه بشم یا در نهایت برم یه جا یک
سال تبعیدی کار کنم !
-دعا میکنم خدا یه عقلی بهت بده که اینطوری خودتو توی
دردسر نندازی که تهش دست به دامن خدا و ائمه ی اطهار
بشی . میگفتی اون برات سر سجده هاش ، نذر و نیاز کنه . بچه
های اتاق عمل میگن ، نون پنیراش شفا میده !
مات نگاهش میکردم که با نیشخند پهنی که روی لبهاش
نشسته بود گفت: چیه بهت برمیخوره به نامزدت تیکه بندازم؟
-بیشتر بهم برم میخوره که تو اعصاب انقدر از بابت وجودش
خرده !
روی تخت نشست و با اخم تندی که چهره اشو تحت تاثیر قرار
داده بود گفت: منظور؟

-منظورم واضحہ شایان چی باعث شدہ کہ تو نسبت بہ یہ نفر
کہ هیچ کاری بہت ندارہ و تازہ جونتہم نجات دادہ انقدر توی
گارد باشی.

-مطمئننی اون کابوی احمقی کہ انقدر ازش طرفداری میکنی ،
هیچ کار بہ من ندارہ؟

لبہ ی تخت نشستہم و کیفمو روی پا گذاشتہم ، گیج از حرفش
پرسیدم: منظورت چیہ؟

-منظورم اینہ خیلی آدم خنثی و سر بہ زیری نیست گندم .
شونہ ای بالا دادم: دنبال حقشہ .

-حق؟

-حقش بود ہیئت علمی بشہ ، رسمی بشہ ... حقش بود کہ ...

میون حرفہم گفت: کی یہ پدوفیل ، بچہ باز و رسمی میکنہ ؟

کہ تو از بابای من و همکاراش توقع چنین ریسکی رو داری .

-تہمت نزن شایان . لطفا حداقل جلوی من بہش تہمت نزن .

نیشخندی نثارم کرد: غیرتی ہم میشی براش گندم؟ بہت نمیاد

وابستہ ی کسی باشی !

وابستگی؟

من وابسته بودم فقط دیدنی نبود .

-بهم چی میاد؟

-همون چیزی که همیشه هستی ، آروم و ساکت . سرت تو کار خودت ، سرگرم خودت ... خودتی و خودت .

لبخندی زد : نمیتونم تو رو کنار یکی دیگه تصور کنم!
نفس عمیقی کشیدمو کمی پاهامو که از تخت آویزون بود جلو و عقب کردم و گفت : من نگرانتم گندم . بی شوخی نگرانتم .
به سمتش چرخیدم ، خودشو جلو تر کشید و بی توجه به سرمی که به دستش متصل بود ، دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت : من فرهنگ خانواده اتو میشناسم . بافت خانواده اتو میشناسم ، میفهمی اون آدم دستش رو بشه ، هیچی ازت نمیمونه .

به چشمهای درشتش زل زدم و پرسیدم: سند داری؟
دستشو روی شونه ام محکم تر فشار داد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت: این قرار عقد تو فسخس کن ، تا برات رو کنم که چه پدرسگ بی وجودیه !

گloom یک آن خشک شد . نفسم ثانیه ای توی نای موند

وشایان رک توی صورتم گفت: من بعد از عید ، بهت ثابت
میکنم ، الان دست از پا خطا نمیکنه چون میدونه دارم آمارشو
درمیارم ! میدونه تو نخشم میدونه مثل چی ریشه زدم به جون
زندگیش .

-این آدم اگر مشکلی داشت کاظمیان حمایتش نمیکرد شایان !

-عزیز دلم ... کاظمیان هم یکیه لنگه ی خودش . اون خودش
یه فاسد تمام عیاره ، یه زن دو تا بچه رو ایران ول کرد، رفت
اون سر دنیا دوباره ازدواج کرد و بچه دار شد ، با پرستاری که
خودش شوهر داشت ریخت رو هم و فلنگو بست .
با دهن باز نگاهش میکردم که دستشو پشت کمرم فرستاد و
حین نوازش ستون فقراتم گفت: تو امون بده ، پرونده اشو برات
میریزم رو دایره!

دست شایان هنوز نوازشم میکرد و من فکر میکردم پوستم ده
سال حسرت این پنجه های یخ رو میکشید؟

این چه توهّم غلطی بود که خیال میکردم همه ی مرد ها پنجه های داغی دارن .

در اتاق باز شد و با دیدن فروزش توی درگاه اتاق، از جا پریدم، اونقدر حرکتم آنی و تند بود که کیفم از روی پام پرت بشه روی زمین و تمام محتویاتش از دل و روده اش بیرون بزنه ! صدای تق اسپری ام و باز شدن رژ لبم و قل خوردن درش تا دم دمای پای فروزش کل اتاقو برداشت . به چشمهای فروزش که حرکت در رژ قرمزمو روی زمین دنبال میکرد زل زده بودم .

شایان بر وبر نگاهم میکرد و من با بدنم مبارزه میکردم که سر پا بمونم و از هوش نرم .

فروزش و پشت سرش، دکتر صادق و یکی دو تا دیگ از دکترهای اطفال جلوی در پشت سر فروزش معطل بودند تا چون بکنه و داخل اتاق بشه!

دست دست میکرد ، انگار انتظارشو نداشت و من انگار قتل کرده بودم !

انگار بند بازی بود و من از بالای بند پرت شده بودم پایین

درحالی که هیچ کدوم از حضار انتظارشو نداشتند .
شایان پشتشو به بالشش و تاج تخت تکیه داد و من چشمم به
نگاه پراز سوءظن فروزش بود ! سینا فروزشی که دوست
صمیمی این دوران آیین ارجمند بود .
ساک استخرش و با سینا فروزش میبست!
شیرینی خرید خونه و ماشین بهش بدهکار بود و جز اولین
دعوتی ها ، از اومدن سینا فروزش حرف میزد.
لب گزیدم و دیدمش که دولا شد، در رژ لبمو برداشت و با قدم
های آرومی همراه آقایون دیگه داخل اتاق شدند ، خم شدم و
اسپری و خودکارمو برداشتم، فروزش رژ رو به سمتم گرفت و با
تته پته ممنونی نثارش کردم.
صادق احوال شایان و میپرسید و دکتر هاشمیان، بذله گویی رو
شروع کرده بود و شایان با لبخند شادی به تک تکشون جواب
میداد .

نگاه پر اخم فروزش روی صورتم نشسته بود ، جوری تند و تلخ
تماشام میکرد که بدون اینکه حتی یک کلمه به زبون بیاره،
جفتمون میدونستم که از حساسیت آیین ارجمند کاملاً مطلع

!

کاملاً مطلعم ...

کف دستهام عرق کرده بود و حس میکردم ، روی پیراهنم لکه
ای نشسته که ، چشمهای فروزش دقیقا به همونه که رنگ
ولعاب پیراهنم و آزرده کرده بود.

لای اساتید اطفال و اورولوژی ، باید گورمو گم میکردم .
با ببخشید و روز خوشی که نثارشون کردم، به سمت در اتاق
رفتم، شایان مشغول صحبت بود و فروزش بی کار کنجی
ایستاده بود و فکری به زمین خیره بود .

با یه تصمیم آنی صداش زدم: دکتر فروزش؟
به سمتم چرخید و بدون اینکه درخواست کنم خودش به طرفم
اومد و در در سکوت همراه با من از اتاق خارج شد.
در رو پشت سرش بست و رو بهم با نگاه منتظری پرسید: امری
با من داشتید خانم دکتر؟

صدامو صاف کردم و با نهایت التماسی که توی چشمهام مثل
یه چشمه میجوشید نالیدم: ببخشید ... دکتر ارجمند هنوز اتاق
عملن؟

فروزش پوزخند پر سر و صدایی روی لبهایش نشست، با سر انگشتهای شست و سبابه ، دوطرف دهنشو از هیچ ، پاک کرد و گفت: والله صبح که داشت جلوی من با شما تلفنی حرف میزد گفته بود تا یک ونیم ، اتاق عمله !

یخ کردم .

یه دریا آب یخ روی سرم ریختند و من درحالی که به فروزش نگاه میکردم فقط با چشمهام ازش میخوام حساسیت مردم آذری ای که تا ثبت شدن اسمش توی شناسنامه ام با نهایت سخت گیری ها شاید یکی دو ماه طول میکشید رو انگولک نکنه !

تمام التماسو توی نگاهم ریختم و فروزش لب زد: اگر امری با من نیست ...

میون حرفش نالیدم: دکتر فروزش؟

صدام می لرزید .

مستقیم به صورتم خیره بود و با نگاه پر از اخمی تماشا می کرد .

تماشا کردنش ، حالیم میکرد که قراره سیر تا پیاز هرچیزی که

دیده رو به ارجمند بگه و این همه التماسی که توی نگاهم
هست رو نادیده میگیره!

بینیمو بالا کشیدم و گفتم: ببخشید وقتتون رو گرفتم با اجازه.

سری تکنون داد و بدون خرج واژه ی خداحافظی ، به اتاق
برگشت . روزی که قرار بود حکمم معلوم بشه ، این سیاهی
نوازشی که پشتمو آلوده کرده بود رو چطور پاک میکردم؟
چطور پوستمو که از این برخورد لزج شده بود رو میشستم؟
چطور ذهن یه شاهد رو پاک میکردم؟

چطور به آیین حالی میکردم که نباید حساس باشه چون اون
نبض اضافه مدت هاست خاموشه ، اون لکه دیگه به چشمم پر
رنگ و بزرگ نیست و تموم شده ... وای خدا من چه کار
میکردم؟

با صدای زنگ موبایلم ، دستمو توی کیف جستجو گر فرستادم
، با دیدن شماره ی حنا، یادم افتاد که باید ده دقیقه ی پیش،
جلوی درب مجتمع توی ماشینش مینشستم و با هم به دادگاه
میرفتیم!

تقدیم به مهسا ک تولدشه

امشب.////////////////////

تمام طول مسیر لام تا کام حرف نردم و حنا هم لب از لب باز
نکرد.

به دادگاه که رسیدم با دیدن سردر و پله هاش، چند ثانیه
جلوی ورودیش ایستادم . بابا منو فرستاده بود تهران که سر از
اینجا دربیارم؟

خاک برسرت گندم!

خاک دو عالم بر سرت .

حنا صدام زد: بیا دیگه .

پا تند کردم و کارهای ابتدایی رو انجام دادیم و بالاخره هر دو
کنار هم روی نیمکتی توی خیابون اصلی نشستیم.

کف دستهام عرق کرده بود و سرگیجه ی بدی داشتم؛ هر دو

گیجگاهم تیر میکشید ، با دیدن چشمهای بسته ی حنا ،

کفری از این احوال خمارش، کل حرفهایی که میخواستم به

آیین بزخم رو با خودم مرور کردم .
زمزمه هام گاهی بلند میشد و گاهی هم آهسته .
خسته از تکرار جمله هام حنا رو صداش کردم: به نظرت چی
میشه؟

جوابی بهم نداد .
سقلمه ای به پهلوش زدم ، که پلکهاشو باز کرد و با صدای
گرفته ای گفت: صدامون زدن؟
-تو نگران نیستی؟
-وکیل خوبی داریم نگران نباش!
-هنوز که نیومده!
-میاد گفتم نگران نباش . از شایان چه خبر؟ شنیدم تو استخر
نزدیک بود خفه بشه .
-به خیر گذشت .
نیشخندی زد: خیر!

رو بهش گفتم: حنا مطمئنی زندانیمون نمیکنن؟
-وای گندم چقدر آدمو کلافه میکنی گفتم نگران نباش یعنی
نباش!

نگران نباشم؟

خدایا چطور میتونستم نگران این بخش نا به سامان زندگیم
نباشم! این بخش پر از حماقت زندگیم ... پر از خریت! پر از ...
با صدای گوشی، از جا پریدم .

فکر اینکه فروزش وقت کرده باشه و همه چیز و قبل از من
براش تعریف کرده باشه، مو رو به تنم راست میکرد .
با دیدن شماره ی فرزاد ، لبمو گزیدم و گوشی رو به گوشم
چسبوندم .

-بله؟

-سلام زن دایی!

از لفظ "زن دایی" نمیدونستم بخندم توی این شرایط یا گریه
کنم .

آب دهنمو قورت دادم و کمی سر حال گفتم: سلام حال شما .
-خوبی؟

-خیلی ممنونم .

-دادگاه تموم شد؟

آخ که کاش تموم میشد . حداقل یه وزنه از روی دوشم

برداشته میشد و وقت میکردم به باقی بدبختی هام فکر کنم

که چطور حلشون کنم!

-نه هنوز منتظریم صدامون کنن .

-خب خوبه . کارت تموم شد، یه سر بیا اینجا .

-باید برم بیمارستان.

-مرخصی بگیر واجبه .

دل نگران پرسیدم: طوری شده؟

-شده ، اما خیره .

خیر؟

تک سرفه ای کردم ، که صدام کمی باز بشه ، تارهای صوتیم به

جون کندن ، کمی گره های کورشون رو از هم باز کردن و

گفتم: میشه بگی چی شده؟ من واقعا به یه خبر خوب نیاز دارم

الان .

خنده ای کرد و پر از طعنه گفت: هرکی خربزه میخوره پای

لرزش هم میشینه!

پوفی کشیدم و نالیدم: ممکنه شلاق بخورم؟

-شلاق؟ نه اونقدرم سخت نمیگیرن بهت .

-نمیگی چی شده ؟

-چقدر عجولی زن دایی سر سفره ی عقد حواست باشه بار سوم
باید بگی بله!

گوشیو از گوشم جدا کردم .

اگر میگفتم من امیدی به عقد ندارم، اصلا دروغ نبود .

باید چغلی میکردم؟ آیین اگر میفهمید چه طعنه هایی بارم

میکرد ، چه کارش میکرد؟

هرچند آیین اگر پای گزارش مفصل فروزش نشسته باشه شاید
حکم به قصاص منم میداد .

نفس عمیقی کشیدمو گوشی و به گوشم نزدیک کردم ، با لحن
رنجیده ای گفتم: فکر کنم واضح باشه تو این شرایط ، اصلا
حوصله ی شوخی ندارم .

صدای خنده اش که دقیقا مثل آیین بود به گوشم نشست .

آیین باور کن توی اتاق دو هیچ اتفاقی نیفتاد !

یک آن دلم تنگ شد ، اگر مزاحم اضطراب هام نبود، الان به

آیین زنگ میزد و کمی بار سنگین توی دلمو سبک میکردم .
نفس عمیقی کشیدم و فرزاد بالاخره به جون کندن خبر
خوششوگفت .

توی بحبوحه ی امروز ، واقعا به شنیدن چنین خبری احتیاج
داشتم ...

فرزاد مکشی کرد: البته یه چیز دیگه هم هست .

نگران لب زدم: چی؟ بازم خطری هست؟

-نه نه . از بابت اون خاطرت دیگه جمع باشه، البته تو این مدت
هم نیروهامون دورادور حواسشون بهت بود ، برای همینم خیلی
نتونستن جلو بیان و دوباره خاطرتو مکدر کنن ولی این حرفی
که میخوام بزنم کمی شخصیه.

-چیزی شده؟

-راستش از اتاق فرمان اشاره کردن خیلی ویژه ازت تشکر کنم.

گیج پرسیدم: بابت چی؟

-بابت اینکه بالاخره این دایی تخس ما از یکی حرف شنوی
داره!

ابروهام بالا رفت و مردد پرسیدم : تکلیف خونه روشن شد؟

-دیگه رضایت داده ، وکالت تام هم داده که خان دایی کارارو
پیش ببره .

لبخندی روی لبم نشست و فرزاد با لحن شوخی گفت: دیگه
دوسه تا عروسی افتادی زن دایی .
خندیدم: انشالله عروسی شما .

-خدا از دهنش بشنوه .

لبخندی زدم و با من و منی حرفی که مدت ها بود توی ذهنم
بود رو خواستم پیش بکشم .

کلافه از سکوت پرسید: امری نیست؟

-چرا چیزه فرزاد ... خان یعنی آقا فرزاد .

-به من بگو فرزاد زن دایی راحت باش .

لبمو گزیدم: یه خواهشی داشتم .

-بفرما .

درخواستی که نتونستم با فروزش مطرحش کنم و با تته پته از

فرزاد خواستم . گفتم: ممکنه درمورد این ... این ... یعنی این

پرونده و قتل و مواد مخدر و ...

میون حرفم گفت: شیپور گرفتم دستم به همه اعلام کنم ،

عروس ته تغاری ارجمند ها ، تو یه پرونده ای مظنون به قتل
بوده ! از سر رفاقت و خیرخواهی هم یه بسته مخدر توی کمد
رختکن بیمارستان مخفی کرده!

بلند بلند خندید و پوفی کشیدم، کوفتی توی دلم نثارش کردم
که فرزاد گفت: اگر دیگه تکرار نشه، خاطرت جمع ، اسرار
پیش من محفوظه ! به شرطی که راز نگه دار منم باشی .
لبمو گزیدم و گفتم: راز نگه دار؟

-حالا بعدا از زن داییمون که توی کادر درمانه و پزشکه و
جراحه ، یه توقع های کوچولویی داشته باشیم راه دور میره؟
نه .

-خب دیگه خدا خیرت بده کاری باری؟
-خیلی ممنونم.

-بعد از دادگاه بیا دفترم منتظرتم خداحافظ به دایی سلام
برسون بگو کم خودتو تخس کن ! درسته دایی هستی ولی من
بزرگترم! روز خوش.

تماس که قطع شد یه لبخند پهن روی لبم بود با وجود این
اتفاق،اما هیچ رقمه نمیتونستم از شر این خوشی زایدالوصفی

که نصیبم شده بود ، خلاص بشم . حداقل یه لکه از روی دامنم
پاک شده بودهرچند که جایگزین داشت ...

نمیدونم خدا توی رنگ سفید چی دیده بود که لوح آدم
بایدسفید میموند و سفید نگه داشتن همیشه سخت بود . چه
درون آدم چه بیرون آدم ، هیچ وقت سفید نمیموند یه
خاکستری روشن بود حداقل من یه خاکستری روشن بودم پر
از لکه های ذغالی !

جایی خونده بودم : یک دوست صمیمی اما ناسازگار، مثل
ترکشی است فرو رفته در نخاع؛ تحملش سخت و دردآور است !

به نیم رخ حنا نگاه میکردم که قاضی تمام مدت ، روی سخنش
با اون بود . پرونده رو زیر و رو میکرد و در نهایت ، چشم به حنا
میدوخت . زیباییش هنوز هم هر آدمی رو سحر میکرد .
هنوز اونقدری توی چهره اش کاریزما داشت که، آدم ها به
سمتش بچرخن و تلاش کنن که ببیننش... و بعد همون آدم ها

تلاش کنن که نبیننش!

دیده گرفتن از آدمی مثل حنا سخت بود .

آدمی که برادر دوقلوش ، مثل خودش متخصص بود ! شاگرد

اول بود ، تاپ دانشکده بود . یک بود ... بالا بود ، تو اوج بود ،

روی قله بود !

وقتی شناسی، راحت میتونی چشمهاتو ببندی ، وقتی بشناسی

دیگه ندیده گرفتن سخته .

وقتی خاطره داشته باشی، دیگه هیچ رقمه نمیتونی خط بکشی

...

وقتی دستتو گرفته باشه، به یادش ، مدام ذهن سرکشت، سر

میکشه تا اون آدم باحاله رو توی ذهنت تیتتر کنی .

تیتتر یکم : اعتیادش بود .

تیتتر دوم : تموم شدن رابطه اش با شایان رادمنش بود .

تیتتر سوم : اعتمادش به بهرام بود!

تیتتر چهارم: رها شدن از جانب خانواده اش بود .

تیتتر پنجم: گوش ندادنش به من شهرستانی بود!

اون موقع که بهش گفتم نه باید گوش میداد، باید امتحانش

نمیکرد، باید جلوی خودشو میگرفت ، باید روی قله پاشو سفت
میکرد! باید میفهمید که این چیزی که به خیالش قرار بود اونو
به فضا ببره، به درد بخور نیست به اندازه ی کافی بالا هست،
بالا تر رفتن از این جا جایز نیست ...
باید به من بچه دهاتی گوش میداد!
نگاه سنگینمو حس کرد و به سمتم چرخید، دور دهن و کیلش
که کف کرده بود و قاضی به ظاهر قانع شده بود .
با مرد کنار دستیش مشغول صحبت بود. تنفس داده بود و
مشغول مشورت بود . اجازه داده بود توی اتاق بمونیم چون
راهروی دادگاه این آخر سالی زیادی شلوغ بود .
چشمم به دهنش بود تا حکم رو بشنوم ، حنا دستشو روی
دستم گذاشت و زیرگوشم زمزمه کرد: یادم باشه موقع رفتن یه
امانتی بهت بدم.
لب زدم: امانتی؟
توی گوشم پیچ پیچ کرد: آره.
-چی هست؟
-یه فلش.

نگاهش کردم، پر از سوال.

بینیشو بالا کشید و گفت: یادت باشه یادم بندازی ...

آب دهنمو قورت دادم و سری تکون دادم که حنا خفه گفت:

راستی دیدی خواهر بهرام رد داده !

خشک گفتم: با آی دی بهرام بهم پیام زده بود. داشتم سخته

میکردم .

نیشخندی زد: عکس های من و بهرام و به شایان فرستاده بود .

با صدای هیس و کیل، لبمو گزیدم و هیجانمو خفه توی

گوشش زمزمه کردم: واقعا؟

-آره .

-منظورش چیه؟

-سوخته از مرگ داداش جفنگش ، منظور از این واضح تر؟

آب دهنمو قورت دادم و حنا خفه گفت: دوباره میخوام برم

کمپ .

ذوق کردم و این بار چشمم به قاضی افتاد که چپ چپ

نگاهمون میکرد، زیر لب گفتم: جدی؟

-آره . حسام گفته اگر ترک کنم، میتونه یه کاری کنه دوباره

برگردم .

-عالیه حنا .

پلکی زد: میخوام روی شایانو کم کنم .

نفس عمیقی کشیدم: فعلا برو کمپ . از شر این لعنتی خلاص شو .

-خودمم خسته شدم .

قاضی چشم غره ای از صدای ریزمون که کل اتاق وگرفته بود بهمون رفت.

زیپ دهنمو کشیدم و به چهره ی عبوس پیرمرد زل زدم، هنوز درحال صحبت بود و پرونده ی رو به روشو واری میگرد، وکیل امید داده بود که توی همین جلسه حکم رو صادر میکنه و نیازی به دادگاه تجدید نظر نیست .

ثابت شده بود اون بسته متعلق به کس دیگه است و از لحاظ جنبه ی عمومی جرم، صرفا به خاطر سکوت و پنهان کاری متهم به حساب میومدیم!

حنا دستمو فشار داد و زیر گوشم گفت: راستی ...

به نیمرخ مضطربش زل زدم، همیشه وقتی استرس داشت، پر

حرف میشد .

با صدای خفه ای پرسیدم: دیگه چی؟

-یه خواستگار برام پیدا شده!

ابروهام بالا رفت و حنا ریز خندید: بگم کی باورت نمیشه .

-کیه؟

-میشناسیش .

توی ذهنم آدم هایی که میتونستن ازدواج کنن ، و من

میشناختم ، و حنا رو هم میشناختم رو مرور کردم ! هیچ

اسمی به ذهنم نیومد .

گیج گفتم: کی؟

-آشناست .

-خب کی.

-یه کم به مغزت فشار بیار کند ذهن!

چپ چپ نگاهش کردم وبا صدای آهسته ای گفت: خوب

میشناسیش، با تو هم خیلی عیاقه !

موهای بدنم راست شدند . اونی که آشنا بود و من

میشناختمش و با من عیاق، قول ازدواج رو به من داد بود از

جون حنا چي ميخواست؟!

شب بخير تا فردا ☺

حنا منتظر تماشام ميکرد و من هيچ حدسي نداشتم !

حنا زير گوشم زمزمه کرد: امير !

حيرون نگاهش کردم و با بهت گفتم: مولايي؟

صدای قاضي توي لبخند حنا، گم شد ، اميرمولايي رو

ميشناختم ! عياق نبوديم که هيچ، من مثل سگ ازش

ميترسيدم و بدجوري حساب مي بردم . توي واژه هام اگر

ميخواستم آدرس مولايي رو به حنا حالي کنم ازش به عنوان

"مرتیکه ی دراز" ياد ميکردم .

حالا مي فهميدم چرا دوباره تصميم گرفته بود تا ترک کنه و به

کمپ بره !

خب انگار مثل شايان رادمنش، تمام بيست و پنج روزي که

نبود، سرش به جای ديگه ای گرم بود .

قاضي خاتمه ی یک دقيقه تنفسش رو با لحن نسبتا شوخي با

جمله ی "خب اگر مزاحم مکالمه اتون نميشم خانم ها، حکم و

اعلام کنم!" تموم کرد .

حنا به پهلوم کوبید و گیج گفتم: چی شده؟
جوابی نداد ، گوشی هامون رو تحویل گرفتیم و حینی که از پله
های دادگاه پایین میومدم پرسیدم: طوری شده؟
-اونجارو ...

به نگاهش که نقطه ای رو می کاوید، خیره شدم، از دیدنش
کم مونده بود روی سرم شاخ سبز بشه، درحالی که دستهاشو
توی جیب شلوار کتان سورمه ایش فرو کرده بود و شال گردن
راه راه سفید و سورمه ای دور گردنش بود ، ثانیه ای خشکم زد.
به درختی تکیه داده بود و حدس میزدم از پشت عینک
دودیش که شیشه های نقره ای داشتند ما رو تماشامیکرد.
حنا با نیشخندی گفت: یادت نره بهش بدی ها ...

-چیو؟

-خودتو !

حنای پر حرصی گفتم و نگاهم به آیین رفت.
با دیدنش که دست به جیب تماشام میکرد ابرو هام بالا رفت .
خیال نمیکردم که بیاد ، میدونستم امروز روز شلوغی داره!

میدونستم امروز هیچ رقمه وقت سر خاروندن نداره، میدونستم که محاله بیاد و انگار دونسته های من ، به درد لای جرز دیوار میخوردند چون الان رو به روم ایستاده بود و با لبخند منو تماشا میکرد .

حنا با طعنه گفت: برو خوش باشی !

نیم نگاهی به حنا انداختم و دو پله ی دیگه پایین رفتیم .
حنا دستمو فشار داد و گفت:یادت نره فلش و بهش بدی .
توی چشمهای حنا نگاه میکردم که زیر گوشم گفت: گفتم که نگران نباش، چهار تا تکست و فایله !!! به دردش میخوره .
-من و نگران میکنی حنا .

-بیخودی نگران نشو ! بهش بدی ها ، اگر میدونستم، میاد ،
خودم بهش میدادم عجب اشتباهی کردم دادمش به تو ! اصلا
پشش بده .

ممانعت کردم .

دستمو روی کیفم گذاشتم، درست همون نقطه که فلش توی جیب کوچیک پشتیش بود و زیپشو تا انتها کشیده بودم .
جوری سفت و سخت زیپ و جیب و کیف و نگه داشته بودم که

به ذهنش هم خطور نکنه به زور میتونه ازم بگیره!
حنا آب دهنشو قورت داد و بالاخره آیین پایین پله ها به ما
رسید، رو به جفتمون سلام داد و بالبخندی دستشو به سمت
دراز کرد . باهاش دست دادم و گفتم: فکر نمیکردم بیای .
-قطعا باید فکرشو میکردی که میام !
حنا با طعنه گفت: این هیچ وقت فکرش خوب کار نمیکنه آیین
سخت نگیر .

-راه میفته تو چطوری؟

-خوبم شکر.

سری تکنون داد و گفت: بهترم میشی !

حنا ریز خندید: تا ببینیم چی میشه .

-من مطمئنم بهترم میشی .

حنا باز خندید: اگر تو خیال میکنی من بهتر میشم ، حتما
میشم .

آیین روبهم پرسید: نتیجه چطور شد؟ ظاهرت که خوش
اخلاقه!

حنا مشتی به بازوم کوبید: من که بهش گفتم اتفاق خاصی

نمیفته الکی جو میداد .

نفس عمیقی کشیدم و حنا بلند گفت: آیین یادت باشه ، امانتی
تو ازش بگیری.

آیین سری تکنون داد و حین نوازش انگشتهام گفت: حتما.
حنا روز خوشی نثار جفتمون کرد و آیین زیر لب ازم پرسید:
خوبی؟

به رفتن حنا نگاه میکردم و حرفهاشو توی ذهنم مرور میکردم ،
باید با شایان حرف میزد ، این اوضاع زیادی نگران کننده بود !

سلام سلام ☺☺

به گزارش خبرنگار گروه حقوقی و قضایی خبرگزاری میزان،
رعایت برخی از نکات توسط مردم در مراجعه به مراجع قضایی
موجب می‌شود که حداقل سیر رسیدگی پرونده های آنها
دچار تأخیر یا توقف نگردد؛ لذا بنا داریم تا به برخی از موارد در
مراجعه به دادرها یا دادگاه‌ها اشاره کنیم که عمل به آنها
می‌تواند بر سرعت انجام امور مراجعین تأثیر مثبت بگذارد،

سازمان قضایی نیروی‌های مسلح در ماه‌نامه‌های دادرسی و در
ارستای تکریم ارباب رجوع به این مسئله پرداخته است که در
ادامه می‌خوانید.

اگر به دادسرا یا دادگاه رفتید

سعی کنید از هر اطاقی به عنوان اطلاعات استفاده نکنید. این
کار ممکن است موجب زحمت کارمندان شود و آنگاه با این
جمله روبرو شوید: «اینجا اطلاعات نیست» بنابراین به محل
اطلاعات رجوع کنید و اگر چنین جایی وجود نداشت، به دفتر
دادسرا یا دادگاه مراجعه کنید.

با کارمندان پرخاش و تندی نکنید. آن‌ها هم از میان شما و
همچون شما شهروند این جامعه هستند و دست تقدیر آن‌ها را
آنجا نشانده است و البته وظیفه دارند که به شما خدمت کنند.
در صورت مواجه شدن با خستگی بیش از حد کارمند، کمی

تأمل کنید. سکوت کنید. به اندازه ای که از مشغله های دیگر رهایی یابد و آماده پذیرش شما شود.

از کارمند فقط در حیطه توانایی هایش انتظار انجام کار داشته باشید. توقع از کارمند برای انجام کاری خارج از مسوولیتش ممکن است موجب توقف سیر اداری پرونده شما شود.

به اعتبار احترام قاضی در مسند قضاوت بدون اجازه وارد اتاق نشوید. صحبت های طرف دیگر دعوا را قطع نکنید و بدون اجازه قاضی صحبت نکنید. وقتی که اجازه صحبت یافتید در محضر قاضی و حتی در جاهای دیگر سعی کنید به طرف دعوا جسارت نکنید. تنها ادعا یا دفاع خود را مطرح کنید.

سعی نمایید درب اتاق قاضی را نیمه باز نگذارید و از شکاف درب به داخل اتاق نگاه نکنید. در کنار درب اتاق قاضی ازدحام نکنید. این کار موجب می شود قاضی تمرکزش را از دست بدهد و برای قضاوت بی طرفانه دچار زحمت شود.

با علامت و اشاره چشم یا سر منشی دادگاه یا دادسرا را به بیرون فرا نخوانید. این عمل قاضی را به شدت ناراحت می‌کند و حق هم دارد. ما باید با یکدیگر با احترام برخورد کنیم. علامت و اشاره در شأن ارباب رجوع و کارمندان اداری که خدمت‌گذار مردمند، نیست. راه حل این است که در بزنید از قاضی اجازه بگیرید و بفرمایید با منشی او کار دارید. به طور قطع قاضی با احترام به شما اجازه خواهد داد کنار میز منشی بنشینید و یا او صحبت کنید و البته اگر قاضی جلسه‌ای داشت صبر کنید و پس از اتمام جلسه از او اجازه بگیرید تا وارد شوید.

هرگز به دنبال شناسایی اقوام و بستگان قاضی نباشید تا از آن طریق حرف خود را به گوش قاضی برسانید. چرا که این کار باعث زحمت شما و بستگان قاضی خواهد شد و آثار سوئی هم دارد.

به رجز خوانی‌های طرف دیگر دعوا توجه نکنید چون برای مرعوب کردن شما است. اظهارات شما و طرف دیگر را قاضی شنیده و طبق قوانین و مقررات و نه جوسازی دو طرف تصمیم می‌گیرد.

از مراجعه به قاضی یا کارمند در داخل سالن و سؤال در مورد پرونده خودداری کنید. این عمل باعث سوء تفاهم خواهد شد. هرگاه قاضی یا کارمند به اتاق خود برگشت، به نحوی که بیان شد، با اجازه وارد اتاق شوید.

بدانید هر اقدام قاضی مبنا و دلیل قانونی دارد و او چنین فرصتی ندارد که آیین قضاوت خود را برای شما بازگو کند. در این مورد می‌توانید با وکیل یا مشاور حقوقی خود مشورت کنید.

پای صحبت کسانی ننشینید که برای شما فلسفه بافی کرده یا از رفتار، برخورد و نحوه کار قاضی با شما صحبت کنند. چرا که این کار باعث می‌شود در ذهن شما یک پیش زمینه منفی نسبت به کار قاضی به وجود بیاید و این اولین گام شکست شماست.

در نظر داشته باشید که هر چند قاضی بسیار صبور است اما ممکن است قبل از حضور شما صحنه ای یا برخوردی او را ناراحت و عصبانی کرده باشد. اگر با چنین حالتی روبرو شدید مدتی سکوت کنید یا از او بخواهید در فرصتی دیگر به نزد او بروید. قاضی هم یک انسان است و ممکن است بعضی از صحنه‌ها در طول روز او را ناراحت کند.

مبادا این گونه فکر کنید یا نتیجه بگیرید که رجز خوانی‌های طرف مقابل از نظر قاضی صحت دارد. این نتیجه گیری فقط یک خطای ذهنی است و شما را از دفاع هوشمندانه غافل

می‌کند.

تلفن همراه خود را در اتاق قاضی یا کارمند دفتر خاموش نگه دارید. اگر فراموش کردید این کار را انجام دهید و همراه شما زنگ زد، بهترین کار آن است که آن را خاموش کنید. سعی کنید در حضور قاضی با تلفن همراه خود صحبت نکنید تا احترام مسند قضاوت حفظ شود. منبع : خبرگزاری میزان - آنلاین

توی ماشین که نشستم ، نیم نگاهی به صورتش انداختم،
فروزش برخورد منو با شایان براش تعریف کرده بود؟ مرد های
خاله زنک زیادی دور و اطرافم میشناختم !
با تک سرفه ای لب زد: چه حال چه خبر؟ تعریف نمیکنی؟
بیشتر از گفتن نتیجه ی دادگاه که وکیل برامون توجیه کرده
بود و نتیجه بعدا اعلام میشد، دلم میخواست اتفاق امروز و بود
و نبودشو براش ، زمزمه کنم که سنگینی تنم از این بار سبک
بشه .

نفس عمیقی کشیدم ، دلم میخواست این سلول های مرده ای که تمام این روزها، مثل چرک بیخ گلوم رو چسبیده بودند رو با سرفه های خلط داری بیرون کنم ، دلم میخواست این همه خاطره ی مرده رو از ذهنم بیرون کنم ...

دلم میخواست به مغزم ضربه ای بزنم و هرچی که توی این ده سال، به زیانم بوده رو از جونم اخراج کنم .

آیین نیم نگاهی بهم انداخت: حکمت چی بود؟

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم: حالت خوبه؟

بینیشو بالا کشید و گفت: یه کمی سرما خوردم .

-ظاهرت بیشتر از یه کم سرماخورده به نظر میاد .

لبخندی زد : خوبم . بریم خرید؟

-امروز؟ فکر کردم آخر هفته ...

میون حرفم گفت: من هیجان دارم ! امروزم که به زور منو از

بیمارستان انداختن بیرون که استراحت کنم، آدم استراحت

نیستم بریم ؟

-باید برم کلانتری، فرزاد باهام تماس گرفته بود .

لبخندی زد و گفت : به منم زنگ زده بود .

-خبر داری که چی شده؟

-خبر خوبیه نگران نباش .

نفسمو راحت تر از هر وقت دیگه ای بیرون کردم و آیین گفت:
بریم کلانتری، بعدم بریم خرید و یه شام مفصل دو نفره نظرت
؟

-مساعده .

سری تکون داد و برای مرتبه ی سوم پرسید: حکم دادگاه چیه
گندم؟

توی صورتش خیره موندم و گفتم: نمیدونم با قاضی هماهنگ
شده بود ، لطف توکلی ها بود ... یا بند "پ" طلایی !
-خب.

-هرچی بود اصلا انتظارشو نداشتم !

-این یعنی خوبه؟

-تقریبا ، البته این حرفهایی که بهمون زد یه جورایی خارج از
برنامه بود ، شاید هم بخاطر آشنایی نسبتا نزدیکش با وکیلumon
!

خنده ای کرد: خوبه .

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اسمش روشه دیگه "بند طلایی
پ"!

با صدای بلند خندید و دستشو آزادانه به سمت گونه ام آورد،
لپم و کشید و با سرخوشی گفت: آخرای ساله ، خیابون ها
غلغله است ، فکرکنم تا شب تو ترافیکیم. اول میرسونمت
کلانتری، کارا رو انجام بدی بعدم میریم برای خرید .
گوشیمو چک میکردم و هانی نثارش کردم.
ادامو درآورد : هان؟

خنده ای روی لبهام نشست، چشمهای قرمز بود و ظاهرش
رفته رفته بیش از پیش شبیه یه آدم سرما خورده میشد .
با لهجه لب زد:هان؟!

-هیچی داشتم گوشیمو چک میکردم ، مامانم و صنم زنگ زدن
.

سری تکنون داد:

-پس راحت باش.

ممنونی نثارش کردم و شماره ی مامان رو گرفتم، اشغال بود،
صنم رو گرفتم اون هم اشغال بود ، به بابا زنگ زدم و صدای

گرمش به جونم نشست. خوشحال بود؟
از سر و سامون گرفتن دو تا دخترش خوشحال بود؟
توی این سالها ، فقط من میدونستم که چقدر دلش میخواست
طبق اصل و سنت، اول سر و سامون گرفتن دختر بزرگترشو
ببینه ، بعد رخت سفید و تن ته تغارش کنه !
هنوز حرفهای تو گوشم بود که روی تراس خونه ، با چشمهای
پر آب تماشام میکرد و میگفت: آخه تو ...
و توی اون "آخه تو"یی که نثارم کرده بود، هزار تا دل نگرانی
موج میزد ، فکر اینکه منم مثل خاله پوری، پیش نیاد که
ازدواج کنم ،براش سنگین بود. فکر اینکه به خاطر موهای
قرمزم، کک و مک روی گونه هام، کسی حواسش به من جمع
نشده، ناراحتش میکرد .
حالا لحن سرحال صداش، بهم حالی میکرد، چقدر خوشحاله .
ظاهر موجه آیین ارجمند، کاملاً پسندش بود ، قرار بود یکی دو
نفری از اقوام دور تهرانی رو بسیج کنه تا تحقیقات محلی رو
انجام بدن! یه کمی نگران بودم ، فکر اینکه یکی به گوش بابا
برسونه ، دختری اکثر روزهای زمستون، به برجش درحال رفت

و آمد بوده تن و بدنمو میلرزوند .

اما خب میشد ، با چند تا دروغ مصلحتی، سر و تهش و هم آورد .

دست به سینه نشسته بودم و به ثانیه شمار چراغ راهنمایی نگاه میکردم .

صد و بیست ثانیه ، تا زمان سبز شدن ، باید انتظار میکشیدیم .
صد و بیست ثانیه کنار کسی بودم که حرف نمیزد، اما دلم به بودنش گرم بود، صدای نفس هاشو میشنیدم ،بوی عطرشو با تمام وجود توی ریه هام می بردم وفکر میکردم، ما کی انقدر بهم نزدیک شدیم؟!

چقدر زود بهم پیچیدیم؟

چقدر زود دل دادم ...

چقدر زود تصمیم گرفتم که بگم "هستم" !

سلام سلام ببخشید دیشب واقعا خیلی خسته بودم بعد تو خونه ام هنوز وایفا ندارم ، نت خطم بگیر بگیر داره ، نت بگیره وی پی ان بگیر بگیر داره لذا نشد اصن پیام شب بخیر هم بگم و اطلاع بدم ک پست نداریم .

ساعت از هفت غروب گذشته بود ، تازه وارد پاساژ شده بودیم و
حس میکردم کفش و مقنعه و این لباس اداری اصلا مناسب
این پله های برقی و سقف آینه ای این پاساژ شیک نیست .
آیین انگشتهاشو لای انگشتهام فرستاده بود و مقابل راهنمای
طبقات ایستاده بود تا طبقه ی طلا و جواهر رو پیدا کنه ، منم
داشتم به اطلاعات نگاه میکردم، سرویس بهداشتی و کافی نت
طبقه ی آخر بود . آیین بینیشو مدام بالا میکشید، دستمو از
توی دستش بیرون آوردم و توی کیفم دنبال دستمال میگشتم
که گفت: طبقه ی سوم .

دستمال کاغذی ای به سمتش گرفتم و گفتم: آیین ؟
دستمال و توی دستش نگه داشت و توی چشمهام با صدای
گرفته ای لب زد:
-جان ؟

-واقعا نیازی نبود منو بیاری اینجا، بازارم کارمو راه مینداخت .
لبخندی نثارم کرد: حالا بیا اینجا رو ببین، بازار خیلی شلوغ بود
بعدشم که زود بسته میشد، اگر پسند نکردی، باشه بازارم

میریم.

دستمو کشید و به سمت پله های برقی رفتیم .

گوشی توی جیبم لرزید، با دیدن پیغام حنا که نوشته بود " امانتی رو به آیین دادی؟ " ، از حرص نفسمو فوت کردم . تک تک جمله هایی که نسبت به شایان توی گوشم زمزمه کرده بود ، دقیقا اون لحن تند و عصبانیش، باعث میشد ، هیچ واکنشی نسبت به امانتیش نداشته باشم!

به طبقه ی سوم که رسیدیم از دیدن ویتترین های لوکس جواهرفروشی ها، برای ثانیه ای آب از لب ولوچه ام راه افتاد، آیین مقابل ویتترینی ایستاد و رو بهم گفت: چطور نگینی میپسندی؟ زمرد، یاقوت ؟

من حتی راجع بهش فکر هم نکرده بودم ، با یاد اوری انگشتر ساده ی حنا که یه تک نگین برلیان درشت روش داشت فکر کردم اون سبک انگشتر و دوست دارم . یادمه دستم انداخته بودم وشایان گفته بود: به دست گندم بیشتر میاد !

و من هول شده بودم ، انگشتر از دستم افتاده بود ، یکتا هم گفت: اوه اوه ، نگینش الان بیفته میدونی چقدر باید پیاده شی

گندم !

من آب شده بودم وشایان با خنده گفته بود: فدای سرت بابا .

حنا هم خندیده بود: فدای سرت عزیزم .

هوا رو توی ریه هام کشیدم که آیین صدام زد: گندمی ...

-بله؟

-از چه نگینی خوشت میاد؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من به یه انگشتر ساده راضی ام

واقعا نیازی نیست که ...

بی توجه به حرفم گفتم: عروس من باید بهترین ها رو بپوشه و

دستش بندازه، حالا ببین از کدومش خوشت میاد .

چشمهام از تماشای این ویتترین ها خجالت میکشیدند .

آیین دقیق به سینی های انگشتر نگاه میکرد و من به سنگ

های گرانیته خوش طرح زیر پام چشم دوخته بودم، روم

نمیشد !

پنجه هاش دور بازوی نازکم ، نشست، از روی آستین بارونیم

هم میتونستم حرارت انگشتهاشو حس کنم ، منو به خودش

نزدیک کرد و زیر گوشم گفتم: سینی دوم از چپ، ردیف سوم ،

چهارمی !

به انگشتر پر از نگین و بزرگی که دست روش گذاشته بود

نگاهی کردم و گیج گفتم: اون؟

-زشته؟

زشت؟

نه ... نمیدونم !

اینجا قطعاً هیچ چیز زشتی وجود نداشت آب دهنمو قورت

دادم حس میکردم قیمتش اندازه ی دوتای بدهی ای هست که

بابا به خاله پوران داره!

دستشو پشتم فرستاد ، توی فرو رفتگی کمرم پنجه هاشو

لغزیدند ، حس گر گرفتگی کل وجودمو پر کرده بود .

یه حسی درونم میگفت: چرا که نه ! پولش از پارو بالا میره ...

تو لایق بهترین هایی!

یه حس شرمساری هم مانعم میشد ، اونقدر جلوم سد درست

کرده بود که حتی نمیتونستم به ویتترین ها زل بزنم!

چه برسه به اینکه انتخاب کنم .

آیین خودشو بهم نزدیک تر کرد ، صورتشو به سمت گوشم جلو

کشید و از لای پُرزهای شال بافتی که روی مقنعه گذاشته بودم ، صدای پراز حرارتش توی حلزونیم نشست: چرا نگاه نمیکنی؟ بهش نگاه کردم و با لبخندی گفتم: چیزی شده؟ نه .

-پس چرا نگاه نمیکنی؟

-من که دارم نگاهت میکنم !

لبخند زد: من و که نه ...

-پس چی؟

-ویتترین و نگاه کن و انتخاب کن . البته اگر از مدلش خوشش میاد .

نفسمو فوت کردم و چشممو به ویتترین دوختم . برق نگین هاشون، چشممو کور میکرد . فکر کردم حقمه ... شاید خدا نتیجه ی سی سال خدمت پدرمو ، زحمت مادرمو ، زحمت خودمو داره دو دستی تقدیم میکنه ! شایدبالاخره فهمیده که من بیات هم میتونم تازگی و تجربه کنم .

بعد از اون همه حماقتی که در حق زندگیم کردم ، حالا که

همه چیز بر طرف شده بود ، حتی مسببین مرگ بهرام هم پیدا شده بودند ، چرا که نه! چرا نباید یه انگشتر گرون قیمت دست گندم بیات باشه؟

من چیم از حنا کمتر بود؟!

مثل یه ربات، هم پای آیین مغازه به مغازه جلو میرفتم، نگاه نمیکردم و توی دوئل درونیم، با خودم درگیر بودم .

آیین عطسه ای زد، نگرانش شدم با این احوالش واقعا واجب نبود ، چشم بهش دوختم و گفتم: خوبی؟

لبخندی روی لبهاش نشست و گفت: من عالی ام . ببین اصلا اجباری نیست که اینجا انتخاب کنی . اگر واقعا خوشت نیامد میتونیم بریم!

خوشم نیاد؟

کدوم دختر احمقی از لوکسترین پاساژ تهران نمیتونست حلقه انتخاب کنه که من دومی باشم؟!

صدامو صاف کردم و گفتم: نه آیین میدونی موضوع اینه که ...

-چیزی اذیت میکنه؟ باز فرزاد دهن گشادی کرده؟
-نه .

-پس چی؟

دلمو یک دله کردم: اینجا خیلی اجناسش لوکس و گرونه ... من
نمیخوام که ...

اخم هاش توی هم رفت وگفت: گندم اصلا متوجهی چی

میگی؟ داری مهمترین انگشتر زندگیتو انتخاب میکنی !

-آیین واقعا نمیخوام انقدر توی خرج و زحمت بیفتی !

مخصوصا که صد بار هم گفتمی من نباید جهاز هم بیارم حتی !

-معلومه چند دست مبل دیگه میخوایم یا لوازم آشپزخونه؟!

مگه جنگه ؟!

-اینجوری درست نیست آیین .

دستمو کشید وگفت: بیا ببینم لوس شده برای من !

مقابل جواهرفروشی پنجم ایستادیم و با دیدن یه انگشتر تک

نگین ساده ، دستمو روش گذاشتم وگفتم: فکر کنم اون خوب

باشه !

چشم غره ای رفت و گفت: الان مثلا این ساده ترینشون رو

انتخاب کردی، همین؟ خوشت اومده؟
قاطع گفتم: آره .

دستمو کشید و داخل مغازه رفتیم، به محض اینکه اسم قیراط
والماس رو شنیدم ، با یه حساب سر انگشتی، وا رفتم ، حتی
قیمتش از یه پراید هم بیشتر بود . خودمو به سمت در کشیدم
و با یه ممنون سر سری از مغازه بیرون رفتم . آیین با صدای
بلند میخندید و من حس میکردم باید زمین باز بشه و منو
بلعه که انقدر آبرو ریزی نکنم !از استرس زیاد، احتیاج به
دستشویی داشتم.

آیین ابروهاشو بالا داد و گفت: خوب بودا خوشگل بود به
دستم میومد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خاک بر سرم، پراید دستم کنم؟
میدونی گم بشه چقدر افسوس میخورم؟
بلند به "پراید دستم کنم" خندید ، سری تکون داد و گفت:
چی بگم ! ولی مگه قراره گمش کنی؟

-وای نه ...

-وای پس چی؟

-خیلی بده ادای منو درمیاری ...

بلندتر خندید، دستمو به لبهاش نزدیک کرد، پشت دستو
بوسید و گفت: اتفاقاً به من خیلی میچسبه ، بیا اونی که من
انتخاب کردم هم دستت کن شاید تو دستت که رفت، به دلت
بشینه ، هوم؟

ناچار سر تکون دادم و به مغازه ی اول برگشتیم، بهش نگاه
کردم، درشت بود و پر نگین . یه انگشتر مارکیز که یه گل
وسطش بود و دور و اطرافش پر از برگ بود و تماماً سفید بود و
درشتیش و برق نگین هاش، چشممو میزد .
انگشتر و که توی دستم انداختم آیین با لبخندی گفت: این به
دستت میاد .

بزرگ بود ، حنا همیشه میگفت : انگشتهات لاغره، باید
چیزهای ظریف انتخاب کنی ...
آیین میگفت: این به دستم میاد .

زیر گوشم زمزمه کرد: دوستش داری؟
میتونستم نداشته باشم؟

چشممو گرفته بود، اونقدری که حتی دلم نمیخواست از

انگشتم بیرون بکشمش و بدم تا قیمت دقیقشو فروشنده اعلام
کنه . مرد با چرب زبونی گفت: سرویش هم موجود داریم !
آیین هومی کشید: دوست داری ببینی؟
من مسخ شده بودم ، بی جواب گذاشتمش و آیین لب زد: لطف
کنید بیارید .
-اساعه قربان .

توانایی مخالفت نداشتم ، چشمهام پر شده بود از برق نگین
های جواهراتی که تو زندگیم ، جوری از مقابلشون رد میشدم
که وسوسه ی خریدشون به ذهنم خطور هم نکنه .
سرویشش لنگه ی خود انگشتر بود، آیین کمکم کرد و گردنبند
و دستبند و برام بست . گوشواره رو کنار گوشم نگه داشتم و
توی آینه به تصویرم نگاه کردم.
آیین دست هاشو توی جیبهاش فرو کرده بود و تماشام میکرد.
به سمتش چرخیدم و پرسیدم: چگونه؟

-من که میگم میدرخشی ، باز میل خودته !
دلم میخواست از یه فعلی استفاده کنه که بتونم بی چون و چرا
برش دارم ! دلم میخواست بهم امر کنه برش دار ... روم نمیشد

بگم با تمام وجودم میخوامش !
با من و منی گفتم: انگشترشو بر میدارم قشنگه .
آیین تیز تماشام میکرد و با من و منی گفتم: بازش میکنی
گردنبند و؟

زیر گوشم زمزمه کرد: مطمئنی نمیخوای؟
توی چشمهایش نگاه کردم ، میخواستم اما گفتم: نه همین
انگشتر خوبه .

سری تکنون داد و گفت: اکی .
تک سرفه ای کردم و کنجی ایستادم ، کارت شتابشو به سمت
فروشنده گرفتم، قیمتش دست کمی از اون یکی نداشت! مغزم
سوت میکشید فروشنده با چرب زبونی گفت: ستشو کامل
بر میداشتید، قیمت طلا ، روز به روز بالاتر میره . سرویس های
ما هم تا دو سال گارانتی دارن از بابت نگین و خدمات خاطرتون
جمع باشه!

آیین دوباره پرسید: دوست نداری سرویسشو؟
پنجه هامو توی هم قلاب کردم و فروشنده به دادم رسید: من
فکر کنم خانم خوششون اومده ولی روشن نمیشه بهتون بگن !

درسته خانم؟

ساکت در مقابل نگاه فروشنده کنجی ایستاده بودم .
آیین احمی کرد و با لحنی کاملاً جدی گفت: اگر هم خوشش
اومده باید به من بگه ! نظرشون عوض شد برای خرید اقدام
میکنیم .

فاکتور رو از کمک فروشنده گرفت و حینی که جعبه رو چک
میکرد با عصر به خیری، با هم از مغازه بیرون زدیم ، در و پشت
سرش بست و رو بهم گفت: دوست داشتی؟

-نه همین خوبه . ممنون آیین خیلی گرون شد .

-مطمئنی دوست نداشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره.

جعبه رو به سمتم گرفت و گفت: حداقل اگر حرف دلتو نمیزنی،
دروغ نگو .

لبمو گزیدم و لب زد: بندازش دستت. مبارکت باشه .

از مغازه که فاصله گرفت ، فهمیدم که دیگه این تو بمیری ، از
اون ها نیست، از این به بعد حرف دلمو اگر به زبون نمیاوردم،

سوخته بودم!

دختره ی خنگ احمق ابله ه ه ه ه ه

نگاهی بهم انداخت ، از مغازه فاصله گرفتم و آیین گفتم: دیگه چی نیازه؟ آها یه دست لباس . یه کت شلوار برای من ، یه لباس هم برای تو .

لبمو گزیدم: خودم اونو میخرم.

محلّم نداشت و گفت: لباس های مجلسی فکر کنم طبقه ی پنجم بود .

با هم به سمت پله برقی رفتیم ، باید به سرویس بهداشتی

میرفتم، کمی بی قرار شدم که پرسید: طوری شده؟

نگاهش کردم و آیین کما بیش اخمی کرد و لب زد: نکنه اینو دوست نداری تو رودربایستی با من خریدیش؟ میخوای پشش بدیم؟

رک توی صورتش گفتم: دستشویی دارم!

از قیافه ام بلند خندید و گفت: برای اینکه حرف دلتو بهم بزنی شروع خوبی بود .

-فکر کردم برای شروع بهتره از شاخه ای که توش تخصص
گرفتی کمک بگیریم.

بلندتر خندید: بلا شدی !

-بودم.

با شیطنت دو سه تا پله ی باقی مونده رو بالا رفتم و گفتم: تازه
قراره بهترم بشم.

توکل به خداشو پر از آه گفتم و با خنده لب زدم: من میرم
طبقه ی ششم منتظر باش اینجا .

و بدون اینکه منتظر حرفش باشم، پله برقی به سمت طبقه ی
ششم رو بالا رفتم ، نفسم گرفته بود. گوشیم روی ویبره بود و
میلرزید، با دیدن شماره ی حنا ، تماس و ریجکت کردم، باید
اول خودم محتویات فلش و میدیدم بعد تحویل آیین میدادمش
.

سر در کافی نتی که درست رو به روی سرویس بهداشتی بود
رو دیدم . از روی نرده ها دولا شدم، آیین مقابل یه ویتترین کت
شلوار فروشی ایستاده بود ، با خیال راحت به سمت کافی نت
رفتم و پشت سیستم روشنی نشستم،فلش و به سیستم زدم که

مردی گفت: ویروسی نباشه !

سرمو به علامت نفی تگون دادم ، اونقدر حجمش بالا بود و اونقدر سیستم کند بود ، که به جون کندن تونستم پوشه ی مربوطه رو باز کنم.

بر خلاف انتظارم چیز خاصی توش نبود .

موس روی یکی از فایل ها کلیک کردم، یه فایل پی دی اف سی صفحه ای بود ، بالا وپایینش کردم، چیزی دستگیرم نشد . چیز به درد بخوری دستگیرم نشد . وارد فایل دوم شدم، یه عکس بود . عکس یک ورقه ...

فایل سوم رو که باز کردم، کمی دقیق تر شدم، با دیدن دو تا چکی که روی یک میز بود، ابرو هام بالا رفت . به نام خسرو رادمنش بود و با دیدن مبلغ های خردی که توی دو فرقه چک نوشته شده بود کمی گیج شدم.

فایل چهارم و پنجم و ششم هم عکس چک هایی بود که همه به نام خسرو رادمنش بودند ، رقمش زیاد نبود ، ولی تعداد فایل ها که بالای بیست تا بودند ، مشخص میکرد، رقم درشتی رو

ریز کرده بودند و به دفعات، توی تاریخ های مختلف، به حساب خسرو رادمنش انتقال داده بودند.

فایل سی ام رو باز کردم ، عکس یه کارت بود ، پرچم سوئیس رو میشناختم ، متعلق به یکی از بانکهای سوئیس بود .
فایل سی وسوم رو باز کردم ، یه ورد بود و بالاش نوشته شده بود محرمانه .

صفحات ورد رو پایین اومدم ، عکس های چک ها با تاریخ دقیقشون رو میتونستم ببینم . همه چیز متعلق به سه - چهار سال قبل بود . درست توی همون بحبوحه که تیم خیرینی که قرار بود ساختمون جدید رو احداث کنن ، پولهایشون رو از بیمارستان بیرون کشیدن و کلی سر و صدا شده بود و همشون به اتفاق میگفتن : سهام و پولمون رو خوردن!

توی آخرین صفحه ی ورد، با دیدن عکس دسته جمعی ای که گرفته شده بود ابرو هام بالا رفت توی عکس پدر حنا رو میتونستم ببینم این عکس حداقل مال ده دوازده سال پیش بود زیرش نوشته بود ، یه عکس قدیمی بود ، خسرو رادمنش جوون تر بود و کاظمیان هنوز به اندازه ی الان مو سفید نکرده

بود . دوستانه گرد هم نشسته بودند کنار دو سه تا مردی که تا به حال ندیده بودمشون، به لاتین فامیلی ها رو زیر عکس نوشته بودند .

ایرج توکلی هم کنار خسرو رادمنش بود و دستش روی شونه ی رادمنش ، به ظاهر توی این عکس روابط اونقدر حسنه بود که هیچ کس فکرشو نمیکرد ، روزی دختر توکلی ، بخواد پدر شوهرشو اینطوری بی آبرو کنه !
مغزم داغ کرده بود .

حرفهای حنا ، توی گوشم میپیچید و صدای ویز و ویز گوشیم ، باعث میشد، هرچه زودتر از جا بلند بشم . خیلی وقت تلف کرده بودم، توی دلم عمیقا حس میکردم ماری درحال پیچیدن دور دل و روده هامه .

حنا و حرفهایش، تا مغز استخونمو میسوزوند ، تصور اینکه این فلش دست آیین باشه ، و بخواد از تمام کلاهبرداری های رادمنش پرده برداری کنه و توی این راه ، توکلی و کاظمیان که رسما از دور خارج شده بودند ، هیچ کمکی بهش نمیکردند و جز دردسر چیزی براش نداشت .

گُلوم خشک و کویری بود ، شایان میدونست؟
شایان رادمنش که همیشه با اقتدار از پدرش حرف میزد،
همیشه با نهایت احترام اسم خسرو رادمنش رو میآورد؟
میدونست که پدرش چه آدم شارلاتان و کلاهبرادریه؟!
لبمو گزیدم ، به انگشتر توی دستم نگاه کردم .
آیین ، خودشو به دردسر مینداخت و همین انگشتر، همین عهد
نبسته، وادارم میکرد اجازه ندم ! اجازه ندم که خودشو توی
قفس شیر پیری بندازه که سالهاست بی رقیب ، از قلمروش
محافظت میکنه .

چند مشت آب توی صورتم پاشیدم، روی صندلی سفیدی که
متعلق بود به خانمی که سرویس ها رو نظافت میکرد، نشستم و
اجازه دادم کمی بدنم از اون حالت اسپاسمی که دچارش شده
بود دربیاد .

چند تا نفس عمیق کشیدم و به فلش توی دستم زل زدم،

گوشیم دوباره به لرزه افتاد، این بار پنجم بود که حنا زنگ میزد.

گوشی و به گوشم نزدیک کردم و جوابش ودادم ، صدای جیغش باعث شد لرز بدی به جونم بیفته .

-هیچ معلومه کجایی که جواب نمیدی؟

خفه صداش زدم: حنا ...

-زهرمار حنا درد حنا ... میدونی چند بار زنگ زدم؟

-نمیتونستم جواب بدم!

-کجایی؟ مگه شیفتی؟ اتاق عمل بودی؟ کدوم خراب شده ای هستی که ...

-با آیین اومدم انگشتر بخرم!

لحنش کمی نرم شد و منعطف گفت: همون ! عاشقی حواست

به گوشیت نیست . حالا خریدی؟

به انگشتر توی دستم نگاه کردم و گفتم : اره .

-یه چیزی میخریدی به انگشتای نازکت بیاد .

آیین میگفت میاد ...

خودمم میگفتم میاد !

-عکسشو برام بفرست گندم.

-حنا ...

-چیه؟

مکشی کردم که پرسید: فلش و دادی به آیین؟

به فلش توی دستم زل زدم و گفتم: حنا این چیه؟

-چی چیه؟

به زور گفتم: توش چیه حنا؟

-هیچی بهت که گفته بودم !

نه ... نگفته بود . سر بسته گفته بود ؛ خسته گفتم: حنا من اینو

به آیین نمیدم .

جیغ زد: چی؟!

تکرار کردم: این براش بد میشه، گرون تموم میشه ، اصلا هیچ

لزومی نداره که این همه مدرک دست آیین باشه .

-چی میگی گندم؟

-حنامن میدونم توش چیه !

چند ثانیه ساکت شد و گفت: اون فلش لعنتی مگه رمز نداره ؟

-نه . نداشت .

-آخ حسام خدا لعنتت کنه .

-حتی اگر داشت و من محتویاتشو نمیدیدم هم باز نمیدادمش
به آیین !

نفسشو فوت کرد: گندم کرم نریز، تقصیر منه که به حرف اون
نامزد خل وچلت گوش دادم و یه خط در میون روشنت کردم
که اوضاع از چه قراره! تقصیر اون پسره ی احمقه که خیال
میکنه تو باید تو راس کار باشی دیگه نمیدونه رفیق من چه
خل وچل و احمقیه ! حالا فکر کردی اینو ندی ازش کپی
نداریم؟

-نمیدمش حنا . اره اشتباه کردی که دادیش من ! لعنت به
حسام که روش رمز نداشته ... این کار و نکنین ، به خدا جنگ
میشه ، زندگی هممون به باد میره .

-چی داری میگی گندم؟ حالت خوبه؟ تا امروز فکر میکردم من
دراگ میزنم میرم فضا ، تو که بدتر از منی.
نالیدم: زندگیم خراب میشه حنا . نمیخوام رادمنش بیفته به
جون زندگی من و آیین.

-اون مرتیکه ی پوفیوز هیچ غلطی نمیتونه بکنه ، خل وچل ،

این رو بشه، سِمَت و پست و مدرک و پروانه ی طبابطشو ازش
میگیرن .

آینده ی شایان تباه میشد .

-این رو بشه ، آبروی رادمنش میره !

زندگی شایان ؛ امید شایان نا امید میشد .

-گندم این پرونده رو بشه ، حتی ممکنه به زندانی شدن

رادمنش هم حکم بدن .

غرور شایان له میشد .

-گندم ، میدونی اگر همه بفهمن که تمام بودجه ای که

موسسه ی نیکومنش، برای احداث بیمارستان در نظر گرفته

بودن ، این ورفقاش بالا کشیدن ، مثل بمب میترکه ...

-پدر تو هم جز همون آدما بود ؟

-پدر من مرده گندم .

پدر شایان زنده بود ! اسطوره اش بود . استادش بود ...

نفسمو توی سینه حبس کردم و گفتم: حالا که مرده ، میخوای

پته ی همه رو بریزی ؟ حالا که نیست؟ مطمئنم اگر پدرت

زنده بود، تو هم مثل بقیه سکوت میکردی ... مثل بقیه از

داشته هات محافظت میکردی !
-گندم این خزعبلات چیه میگی؟
-حنا پای آیین واز این بازی بکش بیرون .
-گندم ...

-حنا شنیدی چی گفتم؟
-آیین خودش این بازی رو شروع کرده !
-منم تمومش میکنم ، خداحافظ.
در قبال الو الو گفتن های حنا ، به سمت یکی از سرویس ها
رفتم، فلش و توی کاسه انداختم ، چند ثانیه مکث کردم و
بالاخره سیفون رو کشیدم که صدای آیین توی سرویس به
گوشم خورد: گندم !

وحشت زده به سمتش چرخیدم، نگران جلو اومد و پرسید:
عزیزم خوبی؟
قطره های آبی که روی صورتم بود، از پیشونیم به روی مژه هام

میچکیدند، دستهایش دو طرف صورتم گذاشت و پرسید: گندم
میدونی از کی اینجاایی؟ چی شده؟ حالت خوب نیست؟
دستهایش داغ داغ بودند .

نفس عمیقی کشیدم و آیین پرسید: طوری شده؟
سرمو تکنون دادم و گفتم: نه خوبم .
-خیلی وقته منتظرتم، نگرانتم شدم .
-الان میام .

با کف دستش صورت خیسمو پاک کرد و گفت: باشه ، یه آبی
مجدد به دست و روت بزن، توی این طبقه فودکورت و کافی
شاپ هست، موافق یه نوشیدنی گرم هستی؟
سرمو تکنون دادم و آیین با لبخندی گفت: تو کافه منتظرتم
قهوه یا کاپوچینو خوبه؟
-به سلیقه ی خودت سفارش بده .

صداشو صاف کرد، از حالت نگاه مریضش لب زدم : یه چیزی
هم برای خودت سفارش بده که یه کم گلو تو نرم کنه .
نوک بینیمو بوسید و گفت: چشم . منتظرتم بیا .
کمی عقب رفت و صداش زدم: آیین؟

-جان؟

-ممکنه کیفمو ببری؟

سری تکون داد و کیف وبه سمتش گرفتم، وقتی رفت حس کردم، تک تک رگ های بسته ی قلبم ، به آرومی باز شدند . گوشیمو که توی جیبم بود بیرون کشیدم، روی شماره ی شایان مکشی کردم ، وجدانم بهم نهیب میزد : هزاران نفر به اعتماد یه موسسه ی خیریه ، هرچی توی توانشون بوده ، هرچی داشتن ، رو دادن تا بتونن توی یه کار خدا پسندانه شریک باشن و اون وقت یکی طمع کرده ... یکی همه ی توان و داشته های دیگران و برداشته ، گذاشته توی جیبش ...

به تصویرم زل زده بودم و فکر میکردم؛ باید الان گوشیمو دربیارم وبه شایان بگم که مراقب باش؟
یا به آیین بگم که مراقب باش ...
یا ...

سکوت کنم و دهنمو ببندم و اجازه بدم سرنوشت خودش تعیین تکلیف کنه ! از سرویس بیرون اومدم ، توی کافه نشسته

بود ، با دستی که برام تگون داد ، خودمو به کافه رسوندم ،
برای خودش یه چای سفارش داده بود و برای من کاپوچینو،
برش کیک شکلاتی هوسمو غلغلک میداد .
تک سرفه ای کرد و گفت: طبقه ی پایین یه لباسی برات دیدم
از ویتترین عکس گرفتم .

گوشیشو به سمتم گرفت وگفت: ببین دوستش داری؟
عکس رو نگاه کردم، یه پیراهن گلبهی رنگ بود . رنگ های
توی تُناژ قرمز و زرشکی و گلبهی و صورتی به من مو قرمز
میومد .

سری تگون دادم و گفتم: خیلی قشنگه ولی اجازه نمیدم تو
حسابش کنی .

-پسندیدی؟

-آره .

-خوبه چون خریدمش.

وا رفتم و شوکه گفتم: چی؟

تخس در جوابم گفت:

-خریدمش !

-این برای خواستگاری اصلا مناسب نیست !
هومی کشید: تو خواستگاری که الان میریم یه چیز دیگه
میخریم بیوشی ، اینو خریدم که تو عقد بیوشی! عوض اون
خلعتی که آنام باید برات بیاره .
فقط زمزمه کردم: آیین ...
برشی کیک توی دهنش گذاشت و گفت: جان ؟
-ممنونم ولی واقعا نیازی نبود ،من اصلا ازت توقع ندارم .
-من خودم از خودم توقع دارم گندم ، تو یه دختر شرقی با
همه ی مناسبات شرقی باید با همون رسومی که داریم ازدواج
کنی چه اشکالی داره؟ من دوستشون دارم رسممون رو دوست
دارم ...
با تعللی پرسید: راستی راجع به کبن (مهریه) حرف نزدیم .
با سر چنگال کیک رو برش زدم و گفتم: همون روز حرف
میزنیم چهار تا بزرگتر باشه اون وقت .
سری تگون داد و گفت: نمیگی بهم ؟
-چیو؟
و کیک رو توی دهنم بردم و اجازه دادم تا شیرینش ، تلخی

کاممو از بین ببره، آیین کنجکاو گفت: بهش فکر کردی؟
-به مهریه ؟ آره خب .

-نمیگی؟

-جواب بله رو بدون خانواده گفتم، این یکی رو بذار در حضور
خانواده ها بگم .

سری تکنون داد و گفتم: برات مهمه؟
-چی؟

-که چند تا باشه ؟!

سرشو تکنون داد و گفت: نه مهم نیست هرچند تا باشه، اصلا
بگو سال تولدت .

ریز خندیدم و آیین گفت: حقوق خاصی هم مد نظرت هست
که بخوای ؟

تک سرفه ای کردم ، انتظار این سوالات رو نداشتم ، کمی از
کاپوچینو خوردم و گفتم: راستش بهش فکر نکردم .
-خب ؟

-نمیدونم ما تو خانواده امون ، طلاق نداشتیم کسی هم حقشو
نخواسته .

هومی کشید و گفت: بخوای هم بهت نمیدم .
اخمی نثارش کردم و آیین گفت: هر وقت به اینجات رسید...
و دستشو تا بالای چونه ،زیر لبش نگه داشت وگفت: بیا خودت
بگو من طلاق میخوام، نامردم اگر نگم "چشم" !
هر دو با هم خندیدیم و فکرکردم من محاله بذارم ، اطرافیانم
زندگی شیرینمو بهم تلخ کنند .

ساعت نزدیکای نه و نیم بود که از تره بار نزدیک خونه ، موادی
که برای یه سوپ مقوی میخواستم رو خریدم، روی صندلی
شاگرد نشسته بود، چشمهایش بسته بود و دست به سینه بود .
حساب کتاب کردم و به سمت ماشین رفتم، در و که باز کردم،
حجمی از گرما به صورتم خورد، نم بارون کمی لباسمو خیس
کرده بود ، متوجهم نشد که توی ماشین نشستم، حرارت
بخاری و بیشتر کرده بود .

پامو روی گاز فشار دادم ، نزدیکای در ریموت و زدم و با

احتیاط داخل پارکینگ شدم، ماشینو که خاموش کردیم صدای گرفته اش توی گوشم نشست: خدا رو شکر که بالاخره رسیدیم .

لبمو گزیدم و گفتم: آیین جان من که گفتم خوب نیستی ،
بذاریمش یه وقت دیگه .

پلکهاشو باز کرد و گفت: وقت کم داشتیم . کمر بندشو باز کرد و پرسیدم: سرگیجه داری؟ کمک کنم؟

-یه دور منو زدن گندم باورت نمیشه!

از تفسیر حالش لبخندی زدم و دیدم که در عقب وباز کرد،
کاور کت شلوار و کاور لباس های منو برداشت و گفت: چقدرم
که خرید کردی.

-میخوام سوپ بذارم .

-برای خودت زنگ بزن از بیرون غذا بیارن .

-سوپ غذاست دیگه!

غر غر کرد: آخه سوپم شد شام؟

محلش ندادم و خریدهامو برداشتم، ولش میکردم، میخواست
اون ها رو هم ازم بگیره، به برج که رسیدیم با خستگی گفت:

باورم همیشه رسیدیم.

کفشهامو درآوردم و در و پشت سرم بستم، یک راست به طبقه
ی بالا رفت و بلند گفتم: آیین یه چرتی بزن آماده شد صدات
میکنم .

باشه ی نخراشیده اشو شنیدم و به آشپزخونه رفتم، بساطمو
روی میز چیدم و مشغول شدم، طعم دهنده ای که خریده بودم
رو کنار دستم گذاشتم تا یادم نره باید ازش استفاده کنم .
شلغم ها رو توی قابلمه ی آب انداختم و با آبمیوه گیری
دستی، تا پر شدن کامل لیوان یکی درمیون لیمو شیرین و
پرتقال و آب گرفتم و از صافی ردش کردم .
به طبقه ی بالا رفتم، با نیم تنه ی برهنه روی تخت دراز
کشیده بود .

-خوابیدی؟

-نه هنوز .

جلو رفتم :بیا اینو بخور . شلغمم گذاشتم . سوپم یک ساعتی
طول میکشه آماده بشه . زودپز داریم نه؟ تو اون میپزم .
با دیدن آبمیوه لبخندی زد: از این به بعد ماهی یه بار مریض

میشم .

روی یه دستش بلند شد ولیوان و برداشت، لبخندی نثارم کرد:
باورت میشه؟

-نه زیاد ... خودمم فکر میکنم یه خوابه !

هومی کرد : منم همینطور . کی انقدر بهم نزدیک شدیم که تو
برای من سوپ بپزی ، شلغم آماده کنی ... آبمیوه بگیری!
نگاهی به یه نایلون طوسی کردم که یه تیکه پارچه ی پولک
دوزی شده ازش بیرون زده بود، با تعجب گفتم: اون چیه؟
خط نگاهمو دنبال کرد و گفت: اون ؟ چرا الان دیدی؟
-نباید میدیدم؟

از جا بلند شد وگفت: میخوامستم تو یه فرصت مناسب بهت
بدمش ...

-خب باشه من خیال میکنم ندیدم، واقعا هم ندیدم.
سر تگون داد و نایلون رو روی تخت انداخت ، لباس محلی قرمز
رنگی رو ازتوش بیرون کشید و رو بهم گفت: مادر آسو، اینو به
من داد که به عروسم بدم .

مات لباس قرمز کردی با جلیقه ی مشکی بودم ، مونجوق و

سکه های طلایی که بهش آویزون شده بودند بدجوری دلمو
می برد .

-خیلی قشنگه .

-آره خیلی .

-واجب شد بریم کردستان اینو اونجا بپوشم .

-کردستانم میشه آورد اینجا ...

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

-خب دیدمش برش گردون سرجاش ، تا سر وقتش بدی به
عروست .

زهرماری تحویل داد که بلند خندیدم و گفتم: نمیپوشیش؟

-الان؟

-بپوشش .

-آخه ...

-برای من بپوشش ، لطفا .

در مقابل خواسته اش، نتونستم مخالفتی کنم و لباسو برداشتم،

به اتاق دیگه ای رفتم و پیراهن بلندقرمز رو تنم کردم ، جلیقه
ی مشکی کوتاه مخمل رو پوشیدم و کلیپس و کش و از موهام
باز کردم و اجازه دادم موهای فر ، دوره ام کنند.

تکه پارچه ی مشکی مخمل هم که ریش ریش داشت رو
نمیدونستم چطور به سرم ببندم ، گیج بودم و طوری که فقط
چند تا از ریشه هاش روی پیشونیم بیفتند به سرم بستم
وپشت سرم گره اش زدم .

مقابل آینه ای که توی اتاق خالی به دیوار بود ایستادم که تقه
ای به در خورد و پرسید: پیام تو ؟

دامن رو کمی بالا کشیدم و وسط اتاق ایستادم و گفتم: بیا .
نگاه پر از تحسینی بهم انداخت و پرسیدم: چگونه؟ بهم میاد؟
چند ثانیه در سکوت تماشام کرد . حظ رو از چشمهایش
میخوندم ، هیچکس اینطوری با لذت و خریدارانه تماشام
نمیکرد .

جلوش ایستادم ، صدای پولک های آویخته به لباسم، بدجوری
اتاق و پر کرده بود .

نگاهی بهم انداخت و تیکه موی فرمو روی صورتم کشید

وگفت:

-واقعا اگر فکر اینکه سرما نخوری مغزمو نشونه نگرفته بود ،

نمیداشتم قسر دربری !

گیجگاهشو به در چوبی اتاق تکیه داد و با لحن ناراحتی فقط

گفت: تف به این زندگی !

با خنده گفتم: مرسی ازت .

-بابت ؟

شونه ای بالا دادم ، با دم شالی که به سرم بسته بودم و از روی

شونه ام تا نزدیکای شکمم رسیده بود بازی میکردم .

دستشو جلو آورد ، انگشتشو زیر چونه ام فرستاد وگفت: بابت

چی؟

-همه چی ...

توی نگاهم خیره بود و بی هوا جلوتر رفتم و گفتم: این روزها

خیلی حالم خوبه آیین . یه جوری خوبم که همش نگرانم یکی

این خوبی رو ازم بگیره ... یکی ، بیاد بیدارم کنه ... یکی بهم

بگه همش دروغه .

دستش آروم روی گونم نشست و گفت: چیزهای بد و بریز دور

آنشرلی ، من حالم باهات خوبه .تو هم که حالت خوبه . بهترین قسمت زندگیم این آرامشیه که دارم .

-منم دلم نمیخواه هیچ جوهره این آرامشو از دست بدم آیین .
به نوازشش ادامه داد و گفتم: نمیخواه ستونش ترک برداره ،
نمیخواه بهم بریزه . نمیخواه از بین بره!

-هیچی بهم نمیریزه گندم . تو نگران چی هستی؟
خواستم بگم اما زبون به دهن گرفتم ، نمیخواستم شیمون رو
خراب کنم و لب زدم: هیچی . اینو درش بیارم؟
-بهت میاد باشه تنت . خوشگل شدی .
-واقعا؟

-تو خیلی شیرینی گندم . مخصوصا وقتی اینطوری میگی
"واقعا؟" بعد آدم باید بهت ثابت کنه که آره واقعا . از ته دلم
واقعا ... تا همیشه واقعا ...

خندیدم و پیشونیمو بوسید و گفتم: اگر باهاش راحت نیستی
درش بیار .

-تو دوست داری ، برای تو پوشیدم .
-مهم اینه خودتم دوست داشته باشی .

-دارم دوستش دارم . مرسی یادم باشه از مادر آسو تشکر ویژه کنم .

سر تکون داد و گفت: اینم امتحان کن .

و کاوری که پشت در به دستگیره بود رو به سمتم گرفت و گفت: تا هفت روز مهلت تعویض داره .

-این همون گلبهیه است؟

-آره . فقط پوشیدی نشونم نده ، اگر اندازه اش و همه چیش اکی بود ، بگو اگر نه که میبریم تعویض کنیم .

به سائز لباس نگاهی کردم و گفتم: تو سائز منو از کجا میدونی؟

چشمه‌هاش برقی زد و گفت: تو فکر کن قبلا حفظ کرده بودم . خندیدم و سرمو براش تکون دادم که از اتاق فاصله گرفت و عطسه ی بلند بالاش کل خونه رو برداشت و بلند گفتم: عافیت .

لباس وتنم کردم ، از همه نظر اندازه بود ، یه گیپور آستین حریر گلبه‌ی ماهی بود ، دوستش داشتم و به تنم نشسته بود ، اما به پای لباس قرمز نمیرسید، هیجان زده دوباره تنم

کردمش، و از اتاق بیرون رفتم روی تخت طاق باز خوابیده بود
و صدای نفس های منظمش حالیم میکرد غرق خوابه.
در وبستم و از پله ها پایین رفتم، گوشیم روشن و خاموش شد،
یکی از برنامه ها بیخودی اعلان میفرستاد و من بلد نبودم
خاموشش کنم، سری به سوپ زدم، تکنون نخورده بود.
توی اینستاگرام درحال چرخیدن بودم، مدت ها بود سرکشی
نکرده بودم و از کسی خبر نداشتم، بعد از یه نگاه سرسری
چشمم به پیج حنا افتاد که سه چهار روز پیش یه عکس
گذاشته بود، سه تا دست بود و سه بلال برشته شده و آتیش
روشن.

ندیده بودمش، به تصویر دستهایشون که نگاه میکردم متوجه
شدم یکیش دست خود حناست، یکی دست حسامه و سومی
شاید دست مولایی یا ...

به ساعت مچی آیین که روی کانتر بود زل زدم، یه ساعت
استیل بزرگ با صفحه ی لاجوردی، چشمم به عکس برگشت،
دست سوم، دست آیین بود و همین ساعت به مچ دستش
نشسته بود.

توی کپشن حنا نوشته بود: بعضی وقت ها ، باید احساس قبلی
رو بکشی، دوباره فرصت دادن ، خطاست !

با حرص زیر عکس نوشتم: همیشه به خوشی !
از قصد دو علامت تعجب دیگه هم گذاشتم ، گوشی و روی
کانتر پرت کردم و به اجاق گاز سرکشی کردم، صدای
نوتیفکشن گوشی اومد، حنا بود توی دایرکت برام متن نوشته
بود: با آیین حرف زدم، مدارک هم براش ایمیل کردم، واقعا این
بچه بازی هات قابل درک نیست گندم .

لبمو گزیدم: میدونی میتونم به شایان بگم چه برنامه ای براش
ریختی؟

مشغول تایپ شد و با چند ایموجی خنده دار در جوابم نوشت:
تو توی تیم کی هستی؟

این دو نفر همیشه همین سوال و از من میپرسیدند !

من توی تیم کی بودم؟!

بی جواب گذاشتمش .

نفسم و توی سینه نگه داشتم، قفل گوشیم وزدم و نالیدم: حنا
حنا ... حنا داری چه غلطی میکنی . لعنت به تو ...
لیست مخاطبینمو باز کردم، با دیدن اسمش چند ثانیه از کارم
منصرف شدم، نگاهم به طبقه ی بالا رفت ، اما چاره ی دیگه
ای نداشتم ، باید بهش میگفتم ، تا قبل از این هرچی که
لالمونی گرفته بودم بس بود گوشی و به گوشم نزدیک کردم،
بعد از سه بوق متوالی بالاخره صداش توی گوشم نشست : بله .
-سلام .

-سلام ، شما؟

نفسم رفت ، قلبم نزد منو به این زودی حذف کرده بود؟ حتی
شماره امو؟ ما دوست بودیم .
-گندم .

-آخ ببخشید اصلا نگاه نکردم به شمارت ، حالت چطوره طوری
شده؟

-ممنون ، مرخص شدی؟

-آره ، خونم .

-بهتری؟

-بدک نیستم .

شکر و توی دلم گفتم و توی گوشش زمزمه کردم: میتونی

صحبت کنی؟

-آم ... آره چطور؟

خودمو به سمت تراس آشپزخونه کشیدم ، در و باز کردم و

حینی که از اون بالا به شهر زل زده بودم گفتم: باید درمورد یه

چیز مهم حرف بزنیم.

-چی؟

-یه چیزی هست که فکر نکنم بشه تلفنی باهات درمییون

گذاشت باید بینمت .

-اکی توی بیمارستان همو میبینیم ، فردا کشیکی؟

-به جز بیمارستان .

مکشی کرد و نفسمو فوت کردم ، به بخاری که از دهنم بیرون

میومد زل زده بودم و شایان پرسید: موضوع چیه؟

-باید راجع بهش حرف بزنیم شایان .

-راجع به چی؟

لبمو گزیدم و گفتم: حنا !

با صدای بلندی داد زد:

-اسم اون دختره رو دیگه پیش من نیاړ گندم . فهمیدی؟
نفسمو از صدای فریادش حبس کردم ، چرا نگرانی منو متوجه
نمیشد؟ خفه گفتم: ولی باید حرف بزنیم شایان .

-گندم چرا حالت نیست؟ رابطه ی من و اون تموم شده ...
-کسی قرار نیست رابطه ی شما رو دوباره بازسازی کنه یا از نو
بسازتش ... یا ...

-پس چی؟

لب گزیدم، به بیرون نگاه کردم ، به عقب چرخیدم، کسی توی
آشپزخونه نبود با این حال با خفه ترین صدای ممکن گفتم:
شایان خبرای خوبی ندارم .

-پوووف گندم ، این ساعت شب زنگ زدی که فقط بگی خبرای
خوبی نداری؟همین؟

-شایان موضوع خیلی پیچیده است ...

-رک و پوست کنده حرف بزن لطفا.

-دارن یه سری مدرک علیه پدرت جمع میکنن .

خواستم جمله امو تصحیح کنم و بگم ، دارن از یه سری مدرک

که علیه پدرته ، استفاده میکنن اما دیر شده بود و شایان
پرسید: چی؟

-من نمیدونم این موضوع چقدر صحت داره ، ولی فکر کردم
بهتره بدونی .

-چرا مثل آدم حرف نمیزنی گندم؟
عصبی غریدم:

-شایان به خاطر رفاقتمون باید بهت میگفتم که زیر گوشت چه
خبره ! اما ازت یه درخواستی دارم ...

-چی ؟

-یه قولی بهم بده .

-چه قولی؟

-سعی کن با صحبت و گفتگو مشکلتو حل کنی که کسی
صدمه نبینه میتونی این قول وبهم بدی؟

به جای جواب یه نفس بلند بالا کشید ، طوفانی شد و پر

حرص گفت: مفصل راجع بهش حرف میزنیم ، نگفتی کیا ... ؟
-حنا .

-لابد حنا و آیین ارجمند .

حرصی از آوردن اسم آیین کنار حنا توپیدم:
-آیین کاره ای نیست ، اون کد ها رو حنا بهش میده . اون
میخواد یه جورایی انتقام بگیره از تو و خیانتت ...
خنده ای کرد: باورم نمیشه انقدر پلید شدی که به خاطر
نامزدت ، داری نامزد سابق منو پیش من خراب میکنی .
من پلید بودم؟!
چرا پس هیچ لکه ی تازه ای رو روی دامنم نمی دیدم؟ وجدانم
درد نداشت . قلبم زخمی نشده بود .
-من پلیدم شایان؟

بلند خندید: شوخی کردم ، دلخور نشو .
لبمو گزیدم: فکر کردم گفתי همه چیز تموم شده !
قاطع در جوابم گفت:
-قطعا تموم شده .
-شایان بهم قول دادی ، خطر و تهدیدی متوجه آیین نیست،
خصومت های شما دو نفر نباید به زندگی من لطمه ای وارد

کنه فهمیدی؟

-اکی ، فردا عصر شیفت نیستی ، میریم یه جا مفصل حرف

میزنیم قبوله؟

-شایان ...

-بله؟

-این حرفها بین خودمون میمونه درسته؟

-شک نکن .شب خوش.

و تماس بدون اینکه منتظر جواب من باشه، قطع شد .

هنوز نفسم راحت از سینه بیرون نیومده بود که صدام زد:

گندمک کجایی؟

پرده ی تراس وکنار زدم و وارد آشپزخونه شدم ، با دیدنم

گفت: اونجا چه کار میکنی؟

-هیچی ، نتونستی بخوابی؟

-چرا یه چرتی زدم شلغمت که سوخته سوپت در چه حالیه؟

جیغ خفیفی کشیدم و پای گاز ایستادم ، در قابلمه رو برداشتم،

هنوز خام به نظر میرسیدند، دستهایش دور کمرم قلاب شد و

گفت: ولش کن اونو .

-هنوز چند تا شلغم و میشه نجات داد .

-نجاتشون بده بیا تو حال ، چای بخوریم .

-چایی نداشتم!

-مشکلی نیست ، آب جوش و تی بگ .

روی موهامو بوسید و از اشپزخونه بیرون رفت، تلویزیون رو روشن کرد ، قلبم مثل گنجشک توی سینه میتپید ، باید دور تک تکشون رو خط میکشیدم ، دوستی هایی که بخواد زندگی منو مختل کنه ، به درد نمیخوره .

کتری وپر کردم و تا جوش اومدن آب جوش، پای اجاق ایستادم ، هرکس ، هرکاری که میخواد انجام بده، فقط ترکش هاش

زندگی منو سوراخ سوراخ نکنه ، از کسی هیچ توقعی نداشتم .
توی دو تا لیوان شیشه ای، آب جوش ریختم وچای کیسه ای رو داخلش انداختم ، آیین دوست داشت رنگ چایش رو ببینه .
قندون و بیسکوئیت ها رو توی سینی گذاشتم و به سالن رفتم
با دیدنم لبخندی زد، سینی رو ازم گرفت و کنارش نشستم، به محض اینکه سینی رو روی میز گذاشت سرشو روی پام قرار داد و با لبخندی گفت: وقتی بالا بودم داشتم به این فکر

میکردم واقعا چطور تونستم این همه سال تنها زندگی کنم.
لبخندی زدم و گفتم: بدن دردت بهتر شد؟
-یه مسکن خوردم .
-کاش میگفتی برات آب بیارم .
دستمو بوسید: آبمیوه آوردی چسبید .
نفسمو فوت کردم و با صدای گرمی گفت: یادته تو بیمارستان
برای یاسر لالایی خوندی؟
یاسر؟! چنین آدمی یادم نمیومد .
ایین بیشتر توضیح داد: یه پسر بچه ی بی قرار بود ، حتما
خاطرت هست .
سری تکون دادم و چشمهایش وبست، دست به سینه شد و با
لبخند پر از شیطنتی گفت: خب منتظرم .
-الان؟
-پس کی؟
-یهو چی شد یاد اون افتادی؟
-بالا داشتم بهش فکر میکردم که اولین باری که جذبت شدم
کی بود !

ابروهام بالا رفت و پرسیدم: واقعا؟ اون اولین بار بود؟

-صدای گرمی داشتی. نمیخونی؟

-اون یه لالایی قدیمیه ...

-آنام همیشه برای من اونو میخوند .

نگاهی به چشمهای میشیش کردم و گفتم: خاله ی منم دوست

داشت پسر دار بشه ، من این شعر واز خالم شنیدم .

-ببخش گندم .

شوکه لب زدم: چیو؟

دستمو گرفت و حین نوازش انگشتهام گفت: بخاطر اینکه هول

هولی دارم مجبورت میکنم .

دستمو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:منو مجبور نکردی آیین

که اگرم باشه، این اجبار ودوست دارم .

لبخندی زد ، چندثانیه نگاهم کرد و لب زد: بهت گفتم دوست

دارم؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و هومی کشید: فکر کردم

گفته بودم .

-نه نگفتی . من گفتم ولی تو نگفتی .

-چه بد، خیال میکردم گفته باشم .

انگشتمو روی پیشونیش کشیدم و گفتم: نه .

-اول لالایی چی بود ؟

توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

Atem Tutam Men Seni - بالا میاندازم و می

گیرم من تو را

Şekere Gatem Men Seni با شکر قاطی کنم

من تو را

لبخندی زد، پلک‌هاشو روی هم گذاشت و با صدای زمزمه کرد:

من سنی چوخ چوخ ایستیرم آنشرلی .

لبخند عمیقی روی لبهام نشست، ذهنم از همه چیز خالی شد

و ادامه دادم :

Akşem Baben Gelende (Oy) شب وقتی بابات

اومد(ای)

Öğüne Atem Men Seni تو بغلش میندازم

من تو را

Hop Hopun Olsun Oğlum از خوشحالی بالا

پایین بیری (همیشه) پسر

تویی از گل رز

Gül Topun Olsun Oğlum

داشته باشی پسر

در زیر درختهای

Sıralı Gavak Dibinde (Oy

پشت سرهم تبریزی

روز عروسیت باشه

Toyluğun Olsun Oğlum (Oy()

پسر

بالا میاندازم و می

Atem Tutam Men Seni

گیرم من تو را

با شکر قاطی کنم من

Şekere Gatem Men Seni

تو را

شب وقتی بابات

Akşem Baben Gelende (Oy)

اومد(ای)

تو بغلش میندازم من

Öğüne Atem Men Seni

تو را

خونه جارو میکنه ، گرد

Ev Süpürür Toz Eder

و خاک میکنه

حموم میره ناز میکنه

Hamama Gider Naz Eder

دست و پاهاش کثیفه

El Ayağı Kir İçinde

تو خاکه

ناز می کنه که نمی

Yıkamam Diye Naz Eder

شورم

بالا میاندازم و می گیرم

Atem Tutam Men Seni

من تو را

با شکر قاطی کنم من تو

Şekere Gatem Men Seni

را

Akşam Baben Gelende (Oy) شب وقتی بابات اومد

(ای)

تو بغلش میندازم من تو

Öğüne Atem Men Seni

را

فصل سی و چهارم:

"سه ماه بعد ..."

-آدم مگه توی تعطیلات کشیک بر میداره آبجی !
نیم نگاهی به صورت گردش انداختم و با اصرار گفتم: نه واقعا ؟

-چاره ای نداشتیم ، جام و پر کرده بود باید جاشو پر میکردم .
-جای کی و؟
-همکارم .

- میومدی با ما میرفتیم ، شمال ؛ آب و هوایم عوض میشد .
مقنعه ی مشکی رو پشت ورو کردم تا اون طرفش رو هم اتو
بزنم، صنم مصر کنارم ، پای میز اتو نشست و گفت: چرا
کشیکتو عوض نمیکنی؟

-هم چهاردهم کشیکم هم پونزدهم هم هفدهم !
-چه خبره انقدر فشرده . خسته میشی که ...
شونه ای بالا انداختم و دکمه ی بخار اتو رو فشار دادم ، صدای
فیشش بلند شد و صنم با لحن گرفته ای گفت:خوش میگذره
ها . دوست مهدی کلید ویلاشون رو داده به ما . مامان خاله

پوری و عمو هوشنگ هم راضی کرده ، میخوایم دسته جمعی
بریم .

توی چشمهای مشتاق صنم زل زدم و پرسیدم: بابا هم میاد؟
لبخندی نثارم کرد: اگر تو راضی بشی، بابا هم میاد .
نفس عمیقی کشیدم : بعید بدونم .

-که بابا بیاد؟

-که بتونم پیام .

و از جا بلند شدم و صنم پوف کلافه ای نثارم کرد، مقنعه رو
روی تخت انداختم ، مانتومو برداشتم و درحالی که روی میز اتو
پهنش میکردم و بهش آب اسپری میکردم صنم لب زد:
نمیخوای سیاه از تنت دربیاری؟

به تی شرت بهاره ام نگاهی انداختم و گفتم: کور رنگی گرفتی
بعد از زایمان؟ این سیاهه یا سورمه ای .

-هرچی که هست تیره است !

محلش ندادم و صنم خفه گفت: یه چیزی ازت بپرسم راستشو
میگی؟

تیزو برنده نگاهش کردم که کمی خودشو جمع کرد و با حرص

گفتم:

-باز مامان چه ماموریتی بهت داده که از من چیز میز بپرسی ؟
لبشو گزید ، دوباره دستشو خونده بودم، حس میکردم مامان
بیشتر از صنم با من صمیمی باشه، اما انگار این ده سال نبودنم
رابطه اش و با ته تغاری ، جون دار تر کرده بود .

صنم پلکی زد و آهسته آهسته لبهاشو روی هم می مالید ، توی
چشمه‌هاش زل زده بودم که خفه گفت: بابا دنبال وکیله برات .
پلکهامو ثانیه ای بستم ، صنم خودشو بیشتر نزدیکم کرد و
گفت : دیگه میخوان اثاث بیارن ، بمونن اینجا .
آهی کشید: پریشب خودم شنیدم که گفتن ، انقدر دست رو
دست گذاشتیم و نیومدیم که اینطوری شد .
مگه طوری شده بود؟

رو به صنم لب زدم: مگه طوری شده؟
چشمه‌هاش پر از آب شد ، نزدیکم شد و صورتمو بوسید و
چندثانیه نگاهم کرد و گفت: پاشن بیان اینجا من تنها میشم
باید برم رو مخ مهدی که منم پیام .
حرف نزدم و صنم لب زد: پریروزا از بنگاه زنگ زدن، یه خونه

ی نود متری دو خوابه پیدا کردن، مامان خیلی تعریفشو میکرد .

سکوت کرده بودم و صنم خفه گفت: از من نشنیده بگیر .
توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: باشه من خیال میکنم نشنیدم !

-ابجی ؟

-هان؟

با لبهای برچیده گفت:

-مهریه اتو تمام و کمال بگیر .

لبخندی روی لبم نشست و گفت: البته همه اشو که نمیدن.

-چرا نمیدن همشو؟ از کی قانون گذار مجلس شدی تو !

-منظورم اینه که ... چون ... چون چیز... یعنی میدونی قانونه

خب ، همه اشو که به دختر نمیدن ولی همونی هم که میدن

بگیر .

خواهر ساده ی من ، از کجا میدونست مهریه ، تمام و کمال بهم

تعلق نمیگیره؟ چه اعتماد کاذبی به خواهر بزرگه ی دردونه اش

داشت که یه لقب پر طمطراق دنبال اسمش یدک میکشید !

لبخند کجی روی لبم نشست و صنم آهی کشید به محض
اینکه خواست جمله ی بعدی رو به زبون بیاره بینیشو بالا
کشید و لب زد: این بوی چیه؟

آه از نهادم بلند شد، اتو رو فوراً از روی مانتو برداشتم و به جای
نارنجی و اثار سوختگی زل زدم، صنم خاک برسر می گفت و
باصدای پسرش، که کل خونه رو به آنی پر کرد، از اتاق بیرون
دوید .

نفس عمیقی کشیدم و مانتو رو مچاله کناری انداختم ، آرنجمو
روی میز اتوی داغ گذاشتم و اجازه دادم حرارتش به تک تک
سلول های یخ زده ی من بشینه و کمی این قندیل هایی که از
رگ و ریشه ام آویزون بودن رو آب کنه .

با صدای تلفن ، از جا بلند شدم، صنم بلند گفت: من جواب
میدم .

چشمهامو بستم هنوز نتونسته بودم حالیشون کنم ، که تلفن
های این خونه رو خودم باید جواب بدم ، خرید این خونه رو

خودم باید انجام بدم، نظافت این خونه رو خودم باید انجام بدم
... هنوز نتونسته بودم حالشون کنم که حق ندارن دکور اسباب
اثاثیه امو عوض کنن و ...

صنم وارد اتاق شد و گفت: با تو کار دارن .
گوشی و از دستش گرفتم و لبه ی تخت نشستم، صدای سلام
باشاشش توی گوشم پیچید و خشک در جوابش گفتم: چه
خبر؟

-یه خبر خوب برات دارم، یه خبر بد، اول کدومو بگم؟

-به نظرت برام فرقی میکنه؟

خنده ای کرد و گفت: نه .

-پس اول خبر خوب وبگو .

-کشیک چهاردهم پونزدهمتو میتونی با یکتا عوض کنی .

-این خبر خوبت بود خبر بدت چیه؟

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: باید برای هفته ی

آینده ، شنبه، خودتو آماده کنی ، دکتر صالحی جلسه ی

رونمایی کتابشو گذاشته گفته به اطلاعات برسونیم ، خودتو

برای شنبه آماده کنی .

هوفی کشیدم: شنبه یعنی فردا دیگه !

-آره فردا .

-چه ساعتی؟

جوابمو نداد ، صداش زدم: آزاده ...

آه کشید ولای آهش گفت:

-جان؟

-چه ساعتی؟

-گندم

-میگی ساعتشو؟

-سه برگزار میشه .

نیشخندی زدم و گفتم: ساعت سه بعد از ظهر؟

هوفی کرد: بله ساعت سه بعد از ظهر ، جلسه ی رونمایی کتاب

دکتر صالحی و توه . به عنوان مترجم و کسی که اسمش روی

کتاب حک شده فکر کنم بهتر باشه شرکت کنی ! مخصوصا که

صالحی با اون ریه های خفنش عرضه ی دو دقیقه حرف زدن

پشت تریبون رو نداره! باید جاش بیای حرف بزنی ... رئیس

روئسا رو که میشناسی شیفته ی اینجور خود نمایی ها هستن

میشناختم! آره کمابیش میشناختم. آدم هایی که شیفته ی
خود نمایی بودن! هوم... میشناختم تا حدودی میشناختم.
خیلی میشناختم.

-گندم پشت خطی؟

-اینجام.

-حرف بزن؟

من ادم پر حرفی نبودم، اینو همه میدونستن. با این حال در
قبال خواسته اش فقط گفتم:

-خوبه خود صالحی هم میدونست که نمیام که تو رو فرستاده
جلو.

-با کی لج میکنی؟

من لجباز بودم؟! از کی تا به حال؟ صفات جدید میشنیدم
لجبازی... من؟

آزاده نفس عمیقی کشید و پرسیدم: حالا شیفته های منو چرا
پور صمیمی میخواد گردن بگیره؟

-بده میخوایم یه کاری کنیم، بری یه بادی به کله ات بخوره؟

خیر سرمون دوستات هستیم .

خواستم بگم مرده شور هرچی دوستی و رفاقته ببرن اما سکوت کردم و آزاده لب زد: درمورد اینکه شنبه نمیتونی بیای به دکتر صالحی خودت توضیح بده، درمورد شیفت ها هم ...

میون کلامش گفتم: من بیمارستان باشم حالم بهتره .

-دیروز اینجا کن فیکون شد گندم .

چنگی به موهام کشیدم ، این روزها همه چیز کن فیکون بود ،بیمارستان که جای خودش ...

-خانواده اش ریخته بودن اینجا ، نمیدونی چقدر خسارت وارد کردن .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: جدا ... حالا از جیب کی میره ؟
-بیمه احتمالا . شاید هم رادمنش !

-واقعا؟ رادمنش حاضره ضرر وزیان و از جیب بده؟

بحث و عوض کرد: راستی ، شماره ی دکتر واحدی هم برات پیدا کردم .

-جدا ؟

-آره ، کارت ویزیتشو برات تلگرام میکنم هم روش آدرس و

نوشته هم شماره ای که نوبت می‌ده، زنگ بزن خودتو معرفی
کن ، وقت می‌ده بهت.

-مرسی این خبر خوبی بود .

-باز خوبه هنوز میشه خوشحالت کرد .

خندیدم و آزاده از اون ور خط گفت: حالت خوبه؟

-خوب میشم .

-اون چی؟ خوبه؟

خواستم بگم اونم خوب میشه اما شک داشتم ! بدجوری شک
داشتم !

ساعت از شب گذشته بود، با صدای یالله هوشنگ خان و
بفرمایدی که بابا نثارشون کرد، کمی سر جام شق ورق
ایستادم ، هوشنگ خان مشغول باز کردن بند کفشش شد .
صنم بدو بدو توی خونه می‌چرخید، مهدی از جا بلند شد و
حینی که محمد حسین رو توی بغل داشت، رو به صنم پرسید:

چی میخوای ؟

-روسیم نیست .

مهدی که بلند شد، روسری حریرشو دیدم و دست صنم و که
مثل مرغ بال و پر کنده این طرف واون طرف میرفت، گرفتم
وگفتم: اونجاست .

-ای وای مهدی روش نشستی چروک شد .

مهدی شرمنده گفت: ببخشید حواسم نبود اصلا .

-فدای سرت .

روسی رو روی سرش اندخت و خاله پوری درحالی که یه
جعبه شیرینی توی دستهایش بود هیجان زده داخل شد و با سر
و صدا سلام علیک میکرد . بابا کنجی ایستاده بود و منو تماشا
میکرد ، از زیر نگاهش در رفتم و رو به خاله گفتم: چرا زحمت
کشیدی ؟

به محض اینکه نگاهش بهم افتاد، چشمهایش پر از آب شد رومو
بوسید و با لحن ترحم برانگیزی پرسید: حالت خوبه خاله؟ دلم
برات خیلی تنگ شده بود .

با طعنه گفتم: سر و تهت و که میزنن اینجایی که خاله پوری ،

چشمت به خواهرت افتاده قشنگ داری دلبری میکنی ها ...
و قبل از اینکه مجال بدم تا جمله های پر سوز و گدازشو تحویل
بده، رو به هوشنگ خان سلام کردم، لبخندی زد و دستشو
روی سینه اش گذاشت و گفت: احوال شما خوب هستین؟
-خیلی ممنونم خوش اومدید بفرمایید .

جعبه رو روی کانتر گذاشتم و به سمت کتری و قوری رفتم،
مامان وارد آشپزخونه شد : داری چیکار میکنی؟
-چایی ندم؟

-بیا بشین من میریزم .

-چه فرقی میکنه دارم میریزم دیگه .

مامان دل نازکم ، جوری تماشام میکرد که اگر براش یه جوک
شاد و بامزه هم تعریف میکردم، چشمه ی چشمه اش شروع به
جوشیدن میکرد.

نفسشو فوت کرد و خسته گفت: کاش یه فکری به حال این لکه
های روی صورتت بکنی مادر، دلم ریش میشه اینطور
میبینمشون .

نیم نگاهی به صورتش کردم و گفتم: گفتم که واگیر نداره !

-کهیر انقدر دووم نداره . یه روز ... دو روز... سه روز ! یه هفته !

الان یه ماهه صورت خوشگلت این شکلی شده !

یک ماه گذشته بود؟

خاله پوری وارد آشپزخونه شد ، یه کت و دامن کرم با روسری

ساتن کرم دور طلایی سر داشت و موهای بلوند مشش رو از

روسری بیرون ریخته بود.

با لبخندی به ظاهرش گفتم : اوه کی میره این همه راه و ...

بی توجه به تعریفم گفتم: نرفتی دکتر؟

مامان دخالت کرد و غلیظ گفتم: بچم خودش جراحه !

-واه خواهر، تخصص با تخصص فرق داره این باید بره یه دکتر

پوست خودشو نشون بده . قارچه خاله؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه قارچه نه کهیر، ول کنید

این کک مکا بوده .

صنم وارد آشپزخونه شد ، سینی ای که آماده کرده بودم رو

برداشت و گفت: باز گیر دادید بهش ولش کنید دیگه خودش

که میگه واگیر نداره! از ترس شماها هم محمد حسین و بغلم

نمیکنه ! ببرم آبجی؟

-ببر .

سینی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت .
مامان نگاهی به دست خاله پوری انداخت با دیدن یه تک پوش
زرد هیجان زده گفت: مبارکه این از کجا اومده؟
خاله پوران با لبخند عمیقی گفت: هوشنگ برام خریده . عوض
زیر لفظی ای که یادش رفته بود . قشنگه؟
مچ دستشو بالا آورد ، یاد زیر لفظیم افتادم دستمو به مچ دستم
کشیدم، حضورشون رو حس میکردم ، مامان نگاهش به دستم
رفت وبی اراده آستینمو تا جایی پایین کشیدم که نگاهش
بهش نیفته و دوباره ناله و نفرینش رو شروع نکه .
با هیجان گفتم: خیلی قشنگه گرونم هست . نگین داره؟
-نه خاله ، تراشه . نگین دار الان خیلی هم گرونه ، هم نگینش
بیفته خداتومن باید پول بدی !موقع فروش هم از اجرت و
گرمش کم میکنن.

آب دهنمو قورت دادم و خاله پوری بی هوا پرسید: طلاهایی که
برات خریدن و یه وقت خر نشی پس بدی ها !
مامان آخی از گلویش بیرون اومد و من در یخچال وباز کردم،

ظرف سالاد و بیرون کشیدم و خاله پوران پشت سرم ایستاد:
بینمت ؟ النگوهاست دستته ؟ سرویست چی ؟ نشون و حلقه ات
چی ؟

ضربانم بالا رفته بود، حس میکردم ماهیچه ی قلبم، از جاش
تکون خورده و تا بیخ گلوم بالا اومده ، بریده بریده در جوابش
گفتم:

-هست؛ همشون هست .

-حلقه ی اون از خدا بی خبر چی ؟

قلب تا بیخ گلوم بالا اومده ، هُری پایین افتاد و برگشت سر
جاش ، نگاهی بهم انداخت و گفت : دست توئه دیگه هان ؟
سری تکون دادم : آره دست منه .

خاله پوری چپ چپ تماشام میکرد، مامان کفری گفت: خدا
ازشون نگذره اینطور ما رو بی آبرو کردن .

خاله پوری کنار مامان نشست و گفت: ازش خبر داری ؟
شونه ای بالا انداختم ، ظرف سالاد و روی میز گذاشتم ، سس
و ابلیمو رو کنارش گذاشتم و حینی که از توی سبد ، سبزی
خوردن ها رو توی پیش دستی میریختم مامان گفت: تا امروز

هم بیخودی دست دست کردیم، باید طلاق تو بگیریم گندم شنیدی؟

جوابی ندادم و خاله پوری لب زد : هوشنگ یه وکیل خوب میشناسه .

و بلند گفت: آقا هوشنگ

هوشنگ خان از توی سالن جواب داد: جانم؟

-اون وکیلی که گفتی ها ، اسم و رسمشو به آقا ناصر بده .

-چشم اتفاقا در مورد همون باهم صحبت میکردیم.

خاله پوری سری تگون داد و مامان بینیشو بالا کشید و گفت: چطور بی آبرو شدیم .

حرف نمیزدم، توی لاک خودم بودم که خاله پوری با حرص گفت: اون سه دنگ خونه ای که قرار بود به اسمت بزنه چی شد؟

مامان رنجیده لب زد: هیچی!

-با همین حرفهای قلنبه سلنبه اشون گولمون زدن . اااا...

دختر دسته ی گلمون رو چطور بی آبرو کردیم . چطور به

خاک سیاه نشوندیم . گول ظاهرشون رو خوردیم ، گول زبون
چرب ونرمشون رو خوردیم .

به سمت اجاق چرخیدم و از قابلمه ، کوفته هایی که حسابی
آب انداخته بودند رو توی دیس کشیدم ، مامان وای وای میکرد
و خاله پوری مثل یه بادبزنی، آتیش زیر هیزم رو باد میزد تا
خوب گر بگیره .

دودش هم توی چشم من میرفت و آخ که چقدر حذقه ی
چشمهام میسوخت .

مهدی به دادم رسید و بساط سفره رو برد، پارچ دوغ و آب
خنک و آماده کردم ، توی پیش دستی کمی خیارشور و ترشی
ریخته بودم و به محض اینکه خواستم یه تیکه گل کلم توی
دهنم بذارم مامان پشت دستم کوبید و گفت: مادر اینو نخور
بدتر تحریک میشه .

دستم و انداختم و گفتم: باشه.

-پماد نمیزنی؟

-دارو خوردم بریم شام بفرمایید.

و بلندتر گفتم: بفرمایید شام سرد شد . از دهن افتاد .

گرد سفره دور هم نشستیم ، ظرفم رو به روم بود و بابا زیر

گوشم گفت: بکشم گل دختر؟

-مرسی دستت درد نکنه بابا.

بابا با لحن نسبتاً شوخی گفت: اقا هوشنگ، اینطور پیش بریم ،
رفاقتمون نمیشه .

خاله پوری نگران به صورت بابا زل زد و هوشنگ خان لب زد:

چطور مگه ناصر خان؟ من اشتباهی ازم سر زده؟

-نه برادر . من دوازده ساله بازنشست شدم .

بابا ظرمو مقابلم گذاشت و تیکه نون برشته ی سنگ کنجدی

رو دستم داد و در ادامه ی حرفهایش گفت: سالهاست که دیگه

فارسی حرف نمیزدم . الان شما اومدی ، این پوری خانم میگه

احترام آقا هوشنگ و حفظ کنیم ، جوری حرف بزنیم که

متوجه بشه.

جمع خندید و هوشنگ خان خفه گفت: والا من به پوران جان

گفتم به من یاد بده .

-پس پوری خودمون کم کار شده آره .

خاله خندید ، پاهاشو زیر چادر نمازی که مامان بهش داده بود تا چهار زانو بشینه ، جا به جا کرد و گفت: دارم یاد میدم دیگه ناصر خان، امون بده.

به لحن شیرینش خندیدیم و من با غذا بازی میکردم ، مامان از اون سمت سفره گفت: مادر سبزی بخور . سبزی برا پوستت خوبه .

خاله پوری سر تکون داد: آره ماست و سبزی . آب هم باید زیاد بخوری خاله .

صنم دخالت کرد: بابا خودش دکتره از ما بهتر میفهمه .

بابا سرش پایین بود ، چند دقیقه به سکوت گذشت ، نگاهم به مامان افتاد که با اشاره میخواست چیزی رو به بابا حالی کنه ، بابا آهانی کرد و رو به هوشنگ خان گفت: راستی ، از اون وکیل پرس و جو کردی؟

-آره ناصر خان . برای همین هفته وقت گرفتم ازش. آشنای پسر خاله ام هست .

بابا باحرص گفت: خب خدا رو شکر، هر جا بدشانسی آوردیم یه

جا شانس باهامون یار بود .

گیج پرسیدم: کجا بدشانس بودیم ؟

بابا نگاهی به صورتم انداخت و من با حس خارش وحشتناکی

که توی گونه هام میپیچید منتظر نگاهش میکردم .

صنم خفه گفت: آبجی نگران شناسنامه ات هم نباش ، اسمشو

راحت میشه پاک کرد .

مهدی غر زد: صنم .

بابا چشم غره ای به صنم رفت و صنم بی حواس ، اضافه کرد:

به خدا جدی می‌گم، خودم قانونشو توی تلگرام دیدم . تازه سرچ

هم کردم .

مامان لب می‌گزید، بابا سرخ شده بود و هوشنگ و مهدی

سرشون پایین بود .

خاله پوری کمی آب خورد: چیو سرچ کردی خاله؟

-اینکه میشه اسمشو از توی شناسنامه بیرون کرد یا نه .

خاله پوری پرسید: المثنی میدن؟

-فکر نکنم نمیدونم .

بابا لا اله الا اللهی گفت و صنم ساکت شد، بی میل بودم و با غذا

فقط بازی میکردم که مامان گفت: گندم مادر چرا نمیخوری؟
یه پاره استخون شدی . یه چیزی بذار دهنـت .
-مشغولم .

بابا دستشو روی پام گذاشت و با صدای گرفته ای گفت: غصه
هاتو خوردی ، بسه . این رنگ سیاه هم از تنت دربیـار . خسته
شدیم انقدر تو رو با این رنگ و روی تیره دیدیم .
صنم لب زد: تازه به من میگه کور رنگ شدی سورمه ای و از
مشکی تشخیص نمیدی ! دیگه بابا شما بگو بهش تیره تیره
است !

-پاشو لباسـتو عوض کن .

تکه نونی توی دهنـم گذاشتم و گفتم:

-هنوز چهلـه اش سر نیومده بابا .

بابا کمی بلند گفت: به کی احترام میـذاری؟

-به روح یه مرده ! رسمـونه !

بابا توی صورتم زل زد و مامان زیر لب گفت: مگه اومدن یه سر

بهـت بزـنن که ببینن تو داری احترام میـذاری و رسم و به جا

میاری؟ یک نفرشون تو این مدت اومد حالی از تو بپرسه؟ یه

حالی از مابپرسه؟ یک نفرشون اومد که تو رو ببینن؟ ببینن چه
به روز زندگی ما آورده؟ به کی داری احترام میذاری؟ به اونی
که ابروی ما رو برد؟ ما رو سکه ی یه پول کرد؟
-دارم به رسم و سنت احترام میذارم اونی هم که باید ببینه
روحش میبینه . نوش جان .

از جا بلند شدم و صدای غرغر بابا که مامان رو مخاطب قرار
میداد رو میشنیدم، کمی به صورتم آب خنک پاشیدم ، این
لعنتی ها، این لکه هایی که از درونم به بیرون نشت کرده بودند
، امونمو بریده بودند . نفسمو بریده بودند ... این لکه های تازه،
سر احساسمو بریده بودند !

ماسک رو روی صورتم کشیدم، صنم درحالی که سرشو به دیوار
پشت سرش تکیه داده بود چشم روی هم گذاشته بود وپاهاشو
تکون میداد.

محمد حسین منو تماشا میکرد، بوسه ای بر اش فرستادم که
لبخند شیرینی نثارم کرد ، کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم
، بابا بیدار بود با دیدنم که حی و حاضر بودم با صدای آهسته
ای گفت: سلام.

-سلام اتاجان صبحیز خیر "سلام بابا جان صبح بخیر" .
نفس عمیقی کشید و در جوابم گفت: گدیسن ایشیوه
یتیشسن، الله تاپشیردیم صحت و سلامت گیزیم "میری
سرکار . به سلامت دخترم خدا پشت و پناهت ."
سری تکنون دادم به سمت در میرفتم که پشت سرم ایستاد ،
دستشو به سر شونه ام کشید و با آرامش گفت: گندم ...
به سمتش چرخیدم و معطل به چشمهای نگران و چروک
خورده اش چشم دوختم ، حین جوییدن سیبیل هاش گفت:
احوالون نجور دی؟ آتا؟!
"حالت خوبه بابا؟"

نفس عمیقی کشیدم که منتظر جوابم نشد و گفت: گیزیم؛
فکرالمیسن تک قالیب سان ها ، من و ارام " دخترم، خیال
نکنی تنهایی . من هواتو دارم ."

مامان جلو او مد مبهوت گفت: نخبردی ؟ "چه خبره؟" ...
کمی خودمو به سمت در کشیدم که با همون چشمهای تازه از
خواب بیدار شده اش، و راندازم کرد و گیج گفت: گندم ...
- کیفین دع نوار؟ "توی کیفیت چی داری؟"
خودمو عقب تر بردم و مامان نالید: ناصر ...
بابا گیج بود و مامان با حرص گفت: ناصر گینه چَرشابین
گوتوروب ! "ناصر باز دوباره چادر برداشته !"
نالید: الله دادیمیزا یتیشسین ! "خدا به دادمون برسه !"
با بغض تر کیده اش تشر زد: مگر سن قول وِرمَدین؟ "مگه تو
قول ندادی؟"

دستگیره رو پایین کشیدم و جلوی نگاه سرخ بابا از خونه
خودمو بیرون انداختم و بی توجه به ناله های مامان که راهرو رو
برداشته بود و چی شده های صنم، از ساختمون بیرون زدم.
هوای داغ خرداد ماه روی صورتم نشست . هنوز قدم از قدم
برنداشته بودم که زیر ماسکم پر از عرق شده بود و کم کم
پوست گونه ام از داغی هوا، به سوزش می افتاد .
به محض اینکه سر کوچه رسیدم، دستم و توی جیبم فرو کردم

و رینگ استیلی رو توی دست چپم انداختم ، و با قدم های
تندی بی توجه به پل عابر، از خیابون رد شدم .
چشمم به پل افتاد ، این نرده های فلزی سفید اغشته به لکه
های زنگ زده ، پر از خاطره بودند . به سمت مجتمع میرفتم
که مردی صدام زد، دکتر بیاتی که نثارم کرده بود، توی لهجه
ی غریبش غرق بود و بی اراده ، نفسمو توی سینه حبس
میکرد .

با قدم های بلندی به سمتم اومد ، رو به روم ایستاد ، کمی به
عقب رفتم و با لحن خشکی گفت: وقت دارین؟
مضطرب نگاهش میکردم که قدمی به سمتم برداشت، با صدای
گرفته ای گفت: باید حرف بزنیم خانم .

-شما حرفی دارید، ادعایی دارید ، مخالفتی دارید ، اختلافی
دارید ... باید با آدم هایی راجع بهش حرف بزنیم که توی راس
کار هستن ! من که چندین مرتبه خدمت شما عرض کردم که
کاره ای نیستم .

-اینها را ببین !

و کاغذ های لوله شده ای رو به سمتم گرفت با چشمهای

سرخی که زیر سایه ای از مژه های سیاه تماشام میکردند غرید:
تماشا کن! هی دختر کری؟ نگاهشان کن ! ببین شوهرت با
زندگی ما چه کرده ... خجالت نکش . ببین .
عقب تر رفتم که با اصرار جلو اومد ، کفری تر نالید: ببینشان ...

-آقای محترم ! خواهش میکنم اجازه بدید برم به کارم برسم .
-شما راحت دارید زندگیتان را میکنین ما به خاک سیاه
نشستیم !

لبهامو روی هم کشیدم: تقصیر منه؟
-پس تقصیر کیه؟ پیش کدام دادگاه و قاضی بریم ناله کنیم؟
دردمان را پیش کی ببریم؟ طبیب ما که تو زرد از آب درآمد
خانم !
-با اجازه .

خواستم برم که از بند کیف نگهم داشت و با حرص گفت:
میدانی عاقبتش چه میشه؟ میدانی ؟!
-عاقبتشو قانون مشخص کرده .

دستشو توی جیبش فرو کرد، چاقوی ضامن داری رو بیرون

کشید و غلافشو آزاد کرد . چشمم به برق چاقو افتاد و لب زد:
کمه براش ! خیلی کمه.

خواستم برم که بند کیف و توی مشتش چفت کرد، نگاهی به
چادر سیاه انداخت با نیشخندی، چادرو از توی کیفم بیرون
کشید و با چاقو به جون تار و پودش افتاد ، ساکت ایستاده بودم
.

با صدای خشکی گفت: این لچک شرحه شرحه را نشانش بده !
بگو کورد عقب نمیشینه ! بگو پسر ترکی که رو تعصبو غیرت
قسم خوردن!

لبهاشو جمع کرد و آب دهنشو به چادرم پاشید و گفت: که تف
بر غیرت و تعصب ! بهش بگو .. بگو کورد انگ بی ناموسی را
فراموش نمیکنه ! بگو اقوام کورد این بی آبرویی رو بی جواب
نمیدارن ! اینها را بهش بگو زن .حالت شد؟
صدای نگهبان رو شنیدم که بلند گفت: خانم دکتر . دکتر بیات
حالتون خوبه؟

چاقوشو غلاف کرد و چادر روی زمین افتاد ، با قدم های تندی

از محوطه بیرون زد و من نا توان تر از هر وقت دیگه ای ، دولا
شدم ، چادر پاره که به لکه ی آب دهنش آغشته بود مچاله
کردم و توی کیفم انداختم در جواب نگهبانی سر تکون دادم وبا
قدم های نا متعادلی به سمت بیمارستان راه افتادم .
صداش هنوز توی گوشم بود و مثل این چند وقت ، چند روز ،
چند ساعت تکرار کردم زیر لب برای خودم زمزمه کردم:
ما دانه نخورده طعمه ی دام شدیم
بی جرم و گنه ببین چه بد نام شدیم
صد بار به سنگ کینه بستند مرا
از خویش غریبانه گسستند مرا
گفتند همیشه بی ریا باید زیست
آینه شدم باز شکستند مرا

من برم شام بپزم . میخوام کباب تابه ای بذارم 😊😊😊

صدای ویز مهتابی های توی رختکن ، مغزم رو نشونه گرفته
بود، پالس های اعصاب خرد کنی توی سلول هام پخش میشد

. کفرم دراومده بود.

با خودم حرف میزد، امید میدادم ، دیگه کار از پاک کردن
گذشته بود من به وجود این همه لکه عادت کرده بودم .
نفس عمیقی کشیدم که با صدای سلام یکتا ، قلبم هری ریخت
و ترسیده به عقب چرخیدم .

نگاه بی حسی به سر تاپام انداخت و گفت: ترسیدی؟
ساکت بودم، حتی دلم نمیخواست جواب سلامشو بدم ، خودشو
جلوتر کشید و رو بهم گفت: نمیخواستم بترسونمت .
ماسک و روی صورتم کمی جا به جا کردم تا این درد بی
درمون خارش اگزمایی که به جونم افتاده بود رو کمی ، کم
کنه . یکتا گرفته پرسید: صورتت بهتر نشد؟

ترحم و گرفتگی صداش، اعصابمو متشنج میکرد .
با لحنی که هیچ حسی توش نبود گفت: اون کتاب هایی که
میخواستی رو دکتر سهیلی پیدا کرده .
به سمت کمدش رفت، قفل وباز کرد و سه کتاب رو به سمتم
گرفت : دادش به من بدم به تو .

دستمو جلو کشیدم و کتاب ها رو ازش گرفتم ، نگاهی به

دستم انداخت و با اخمی لب زد: واقعا حلقه میندازی؟ بچه ها گفتن میندازی، باورم نمیشد .

کتاب ها روتوی کمدم انداختم و حینی که یه جفت دستکش نایلونی دستم میکردم یکتا دست به سینه به کمدش تکیه زد: من جای تو بودم زودتر طلاقمو میگرفتم.

یک جفت لاتکس هم روی دستکش های نایلونی دستم کردم ، با حرصی که توی کلامش بود گفت: تو که از انداختن حلقه اش شرمنده ای چرا میندازی که کل روز مجبور باشی دو لا دستکش دست کنی؟

در کمدمو قفل کردم ، و یکتا از بی توجهیم کفری گفت: جدا شو گندم، زندگیتو پای یه دیوانه نذار !
نگاهم به سمتش چرخید .

بی اراده پرسیدم: تو نگران منی؟

اخمی ابروهاشو بهم نزدیک تر کرد ، با توپ پری گفت: پس فردا بچه دار میشی ، چطوری میخوای دو ساعت بچه اتو پیشش بذاری ؟ با چه اعتمادی با چه ...

به سمتش حمله کردم و جوری کوبیدمش به بدنه های کمد

های فلزی که از حیرت حتی نتونست داد بزنه !

مقنعه اش توی پنجه هام مچاله بود .

مبهوت تماشام میکرد ومن خفه گفتم: تو مسئله ای که بهت
ربطی نداره دخالت نکن .

وقبل از اینکه از فشار مشتم انگشتهای خودم له بشن، عقب
کشیدم و به همون حال مبهوت و هاج و واج رهاس کردم .
نفسم تند شده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود ، احتیاج به یه
قرص داشتم . ایندرال میخوام .

دستمهامو توی جیب هام فرستادم توی روپوشم، این روزها
همیشه یه خشاب داشتم .

از رختکن بیرون اومدم و ایندرال رو توی دهنم گذاشتم و به
سقف بیمارستان زل زدم تا اشکی که توی چشمهام نشسته بود
، چکه کنه .

ازم پرسیده بود:

-ایندرال خوردی؟

خندیدم ...

-منم دو تا قبل از اینکه بیام اینجا دادم بالا !

- من یه دونه خوردم تاثیر نداشت .

-تو جیبم دارم بدم بهت ؟

-ببخشید که خونه امون خیلی کوچیکه !

-اتفاقا خیلی بزرگه ،میبینی که همه جا شدن . اتاقت اینجا با

صفا تره !

-چقدر عرق کردی . بذار پنجره رو باز کنم ...

-من باز میکنم .

روی تختم زانو زده بود، پنجره رو باز کرد و حینی که سر

جاش لبه ی تخت نشست ، پنجه هاشو توی هم قلاب کرده

بود و پرسیده بود: از چی حرف بزنیم حالا؟

خندیده بودم ! خندیده بود .

صدای خنده هامون هنوز توی گوشم بود ، مگه چقدر ازش

گذشته بود که از خاطرم بره؟! مگه چقدر از دوم فروردین و

بیست و دوم فروردین گذشته بود؟!

سلوم سلوم سلوم □ بابا کا ... بابا هزار نفر بابا من ذوق من

مرگ الان مرسی هستین ☺

فصل سی و پنجم:

-متاسفانه امروز نمیتونه بیاد .

چادری که از روی سرم لیز میخورد رو محکم تر زیر چونه ام
نگه داشتم و گیج گفتم: چرا ؟ حالش خوب نیست؟

-نمیدونم والله .

دلم ریخت .

گیج گفتم: حالش بده یعنی بردنش بهداری؟

-نه ممکنه اصلا بد هم نباشه .

-خودش خواسته که ملاقاتی نداشته باشه؟

- نه یعنی نمیدونم ؛ خانم من یه سرباز ساده ام ، به من که

نمیگن چراشو .

حیرون پرسیدم: یعنی مافوقتون ممنوع الملاقاتش کرده؟

سرباز ساکت تماشام میکرد و من پرت و پلا گفتم:

-امروز مگه شنبه نیست؟

-خانم بفرمایید با افسر صحبت کنید من کار دارم . بفرمایید .

گیج نگاهش میکردم، نمیدونم توی چشمهام استیصال و دید

که از جاش بلند شد و گفت: دنبالم بیا .

پشت سرش حرکت میکردم پله ها رو بالا رفتیم و بی توجه به راهرویی که منتهی به سالن بازدید میشد، دنبال سرباز میرفتم، مقابل اتاقی ایستاد و گفت: اینجا سرگرد شوکت ، میتونن کمکتون کنن . سوال داشتید از ایشون بپرسید .

ساک روی شونه ام سنگینی میکرد، خسته دستمو از لای چادر بیرون کشیدم که تعادل پارچه ی مشکی و روی سرم از دست دادم و چادر روی شونه هام افتاد ، تقه ای به در زدم که باصدای بفرمایید مردی به خودم جرات دادم تا دستگیره رو پایین بکشم و وارد اتاق بشم.

من رو میشناخت .

دیگه ذکر و خیر ما توی این فضا ، کامل پیچیده بود .

با دیدنم شوکه گفت: شما اینجا چه کار میکنین؟

در پشت سرم بستم وبا دست آزادم چادرمو که روی شونه هام افتاده بود و روی سرم کشیدم و گفتم: شنبه ها و چهارشنبه ها ، سه تا چهار ملاقاته ! به عنوان همسر قانونی و شرعیش اومدم ملاقاتش ! به من میگن نمیشه ! دو حالت داره یا ممنوع الملاقاته ! یا نمیخواد منو ببینه یا حالش خوب نیست !

-این که شد سه حالت .

خندیدن از یادم رفته بود .

بلد نبودم چطور باید بخندم !

به چهره ی میانسالش خیره بودم، شقیقه هاش جو گندمی بود ،

از جا بلند شد و گفت : بفرمایید بشینید .

ساک سنگین و جلو کشیدم و گفتم: میشه بهم بگید چی شده

؟

-طوری نیست .

-مشکل فشارشه؟

-نه.

-پس چی؟

-متاسفانه باید چهل وهشت ساعت انفرادی باشه !

بند ساک از روی دوشم افتاد و با صدای بدی روی زمین افتاد

. شوکت میزش رو دور زد و رو به روم ایستاد و گفت: حالتون

خوبه؟

خوب؟

اومده بودم که ببینمش که خوب بشم که تا چهارشنبه کمی

روحیه بگیرم . که دوباره بتونم سرپا باشم ! که جون بگیرم

جون داشته باشم!

خوب؟

من خوب بودن رو هم دیگه بلد نبودم .

دو ساعت تمام با صالحی جر و بحث کردم که برسم به ساعت

سه ! چشمم به عقربه های ساعت افتاد، من همیشه زود

میرسیدم که حتی یک دقیقه رو از دست ندم !

مغزم نهیب زد: همیشه؟

سرمو تکون دادم وشوکت لیوانی از پارچ آب روی میزش برام پر

کرد و گفت: یه کم اینجا بشینید ؟

-هیچ راهی نداره؟

-خیر.

آهمو خوردم وگفتم: چرا انفرادی؟ آدم بی آزاریه !

پوزخند پر صدایی به حرفم زد و گفت: کم پیش میاد آدم های

بی آزار سر و کله اشون اینجا پیدا بشه !

خشک گفتم: نه تا وقتی که هنوز هم باشن آدم هایی که بخوان

برای کسی دسیسه درست کنن.

هومى كشيد و لب زدم: بهم نميگيد؟

-چيو بايد بگم خانم دكتر؟

-چرا انفرادي؟ دعوا كرده؟ توهين كرده؟ چيكار كرده كه بايد

چهل وهشت ساعت انفرادي باشه؟

به سمت ميزش برگشت و روي صندلي نشست، تنه اش رو جلو

كشيد و صندلي چرخ دار به ميز چسبيد و گفت: پرونده اش و

خوندم .

-سوال من اين نبود .

-وقتي جرمي اثبات ميشه، براش حكم صادر ميكنن . و كسي

كه داره حكمشو ميگذرونه نبايد در خالاش مرتكب جرم دوم

بشه !

خودمو جلو كشيدم: واضح تر صحبت كنيد .

-كسي كه متهمه به كودك آزاري، و طبق حكم قاضي، نه من

،محكوميتشو ميگذرونه حق نداره به بچه اي نزديك بشه چه

برسه به اينكه ...

لبهاشو روي هم دوخت و گفتم: از يه پزشك كودكان چه توقع

سنگيني داريد !

-همسر شما ، داره توی زندان من ، محکومیت جرم ثابت شده
اشو میگذرونه ! به جای ندامت کارشو تکرار میکنه ؟ چه ادله ی
محکمی پشت این رفتار هست؟

-ادله از این محکمر که درسشو خونده ؟ عمر و جوونیشو
گذاشته؟ ادله از این محکمر که توی زندان اصلا مگه جای
بچه است؟

شوکت تیز تماشام میکرد .

-فعلا که پیش اومده !

لب زدم:بچه؟

-یه نوجوون شونزده ساله !

-به شناسنامه ها نگاه نمیکنین؟

شوکت خشک گفت: اشتباه همیشه پیش میاد .

حدسمو به زبون آوردم: بخاطر معاینه ی یه نوجوون

فرستادینش انفرادی؟ حالا من تا چهارشنبه نمیتونم ملاقاتش

کنم. به آدم هایی که بیرون هستن هم فکر میکنین؟

-معاینه داریم تا معاینه خانم محترم .

قلبم تیر کشید و نگاه شوکت باعث میشد دلم بخواد زودتر پا به

فرار بذارم .

قطره اشکی که روی گونه ام چکید توی ماسکم گم شد و شوکت گفت: من مجبورم این رفتارشو گزارش کنم .
شونه ای بالا انداختم: حالا مشکل اون بچه چی بود؟ مطمئنم تشخیص درستی داده !
نفسشو فوت کرد و خسته گفت: نگاه امثال شما باعث میشه زودتر درخواست بازنشستگی بدم .
-روز خوش .

خواستم برم که صدام زد: خانم دکتر ؟
به سمتش چرخیدم و پرسید: شما هم پزشک هستید یا به عنوان همسرتون متکی؟
-به عنوان خودم متکی ام !
-هم رشته اید؟
سرمو تکنون دادم و گفتم: رزیدنت سال آخر . محکومیتش تموم بشه، دفاع میکنم.
متاسف تماشام میکرد شاید برای این زندگی به گل نشسته

،متاسف بود . نفس عمیقی کشیدم ، دستمو به ساک بردم و پرسید: این چیه؟

-کتاب .

-بذارید تحویلش میدم .

-امروز میرسونید به دستش؟

سری تکنون داد و بالاخره لبخند کجی زدم و گفتم: درخواست طلاق داده!

لبخندم گشاد تر شد و گفتم: قرار بود من اگر به اینجام رسید ...

و دستم رو افقی تا زیر چونه ام نگه داشتم و لب زدم: بگم طلاق میخوام، اونم بگه چشم . بهش بگید تا چهارشنبه کاری نکنه که بشه دیدش!

به سمت در رفتم که صدام زد: خانم ارجمند ...

به سمتش چرخیدم منتظر نگاهش میکردم که به احترامم ایستاد وگفت : فکر کنم حالا دلیل روحیه ی بالاشو فهمیده باشم! شیر زنی مثل شما پشتشه . ولی زیادی خوش باورید ! خنده رفت و بغض بیخ گلوم نشست .

من یه زن احمق بودم که شوهرمو ... آبروشو... کارشو... موقعیت
شغلیشو ، به باد داده بودم . این آدم چی میدونست؟ چی
میدونست! که حتی خودش هم نمیدونست من بازندگیش چه
کار کرده بودم .

عاشق این پستممممم

چادر وتوی کیفم چپوندم ، دربستی گرفتم ، و تا رسیدن به
مقصد، حتی گوشیمو که روی حالت پرواز بود، بیرون نیاوردم .
به تصویرمون که توی اتاق عقد، کنار هم نشسته بودیم، زل زده
بودم .

توی کت و شلوار مشکی و کراوات سیاه باریکی که زیر گلویش
گره خورده بود ، میدرخشید و من با اون موهای فری که دوره
ام کرده بودند و گل های رز مینیاتوری گلبهی رنگی که هم
روی موهام نقش تاج و بازی میکردند هم یه حلقه ی
کوچیکش دور مچم بود ؛ زل زده بودم .

کنار هم ایستاده بودیم و دستهایش روی دو شونه ام بود و

گردنشو کمی خم کرده بود ، کنار صورتم ، هنوز داغی نفسش
پوستمو مور مور میکرد.

توی این عکس توی گوشم غر زده بود: حیف اون جوجه ها که
فرستادیشون زیر یه مَن کرم پودر !

خنده ام درخواست عکاس نبود که نق نق هاش برای یه عمر
خندیدنم بس بود .

نزدیک بود کوچه رو رد کنیم که گفتم: جناب من اینجا پیاده
میشم .

نگه داشت ، حساب کردم و از ماشین پایین اومدم، به محض
اینکه وارد کوچه شدم ، در خونه باز شد و دیدم که زن و مردی
از خونه بیرون اومدند، خودمو پشت درختی پنهان کردم، آمنه
و همسرش، با هم سوار ماشین شدند و در کسری از ثانیه، از
کوچه بیرون زدند .

پا تند کردم و مقابل دو پله که منتهی به در فلزی سفید میشد
ایستادم، انگشتمو روی زنگ فشار دادم.

ماسکمو پایین کشیدم و رو به آیفون تصویری ایستادم .
زنی از پشت آیفون گفت: گندمه ...

-واه خب باز کن در و . بفرمایین . بفرمایین تو .

در باز شد و از دو پله بالا رفتم بی اهمیت به محوطه ی گل کاری شده، وارد آپارتمان شدم، طبقه ی اول بودند ، سه پله که بالا رفتم در چوبی باز شد . سهیلا گیج تماشام میکرد، سلام کردم که سرشو نگران بالا و پایین کرد و از جلوی در کنار رفت. آذین هم بود لبخندی زد و با لحن شوکه ای پرسید: حالت چگونه؟ از این طرفها ... راه گم کردی ...

-فرزاد نیست؟

آذین نگاهی به سهیلا که خشک شده بود انداخت و من دوباره پرسیدم : نیستن؟

صدای سلامش توی سالن پیچید .

داشت دگمه های پیراهن سیاهشو میبست .

با اشاره ای به دگمه ها گفتم: بالا و پایین!

سرشو پایین انداخت و آذین گفت: بفرما تو . خوش اومدی .

بشین بالا .

روی مبلی توی نشیمن ال ، نشستم و بی اهمیت به دکور

خونه پنجه هامو توی هم قلاب کردم . سهیلا نگران تماشا

میکرد و آذین مهربون گفت: خوبی ؟
 ماسک و روی صورتم کشیدم که آذین گفت: بذار پوستت هوا
 بخوره به نظرم الان خیلی بهتر شده .
 ماسکو توی دستم مچاله کردم و گفتم: واقعا؟
 -آره . از التهابش کم شده .
 -خودم خیلی متوجه بهبودش نمیشم .
 پسر بچه ای با ماشینش از اتاق بیرون اومد با دیدنم خودشو جلو
 کشید و سلام داد ، دستمو جلو بردم و گفتم: سلام عزیزم
 خوبی؟
 آذین دستشو روی موهای کیان کشید و گفت: کیان شناختی؟
 زن عمو گندم .
 کیان منو تماشا میکرد خواستم ببوسمش که سهیلا دخالت
 کرد: عمه برو تو اتاق بازی کن .
 تک سرفه ای کردم و گفتم: واگیر نداره سهیلا خانم!
 آذین لبشو گزید: سهیلا منظور نداشت ، دلخور نشو گندم جون
 .
 سهیلا دستهاشو توی هم قلاب کرد و آذین دستشو روی پام

گذاشت: از خودت بگو؟ حالت خوبه؟ پدر مادر خوبن؟ خواهرت
چطوره؟

فرزاد و تماشا میکردم که با فاصله روی صندلی ای نشسته بود
و به پایه های میز نگاه میکرد .

-همه خوبیم آذین جان .مرسی .

آذین از جا بلند شد و گفت: سهیلا من برم یه چای بریزم.

سهیلا گرفته گفت: چای نداریم .الان قوری و خالی کردم .

-نیومدم چای بخورم ، بشین آذین جون.

آذین لبشو گزید و ضربه ی آهسته ای به بازوی سهیلا زد و به

آشپزخونه رفت، حینی که زیر گاز و روشن میکرد گفت: تعریف

کن. به سلامتی مهرماه تموم میشه نه؟

نگاهی به چشمهای پر آب سهیلا انداختم و گفتم: شما از من

دلخوری؟

آذین جواب داد: چه دلخوری ای ... چه حرفهایی میزنی عروس

.

سهیلا سرشو بالا گرفت و خودمو جلو کشیدم .

-میخوای جدا شی؟

-کی همچین حرفی زده؟

-لابد مهریه اتم میخوای؟! اصلا بهت تعلق میگیره؟

آذین وارد حال شد و با حرص گفت: پاشو برو تو اتاق خواهرم معلوم نیست باز چی داری میگی !

سهیلا دست آذین و پس زد و گفت: میخوای کل داراییشو بالا بکشی نه؟ اون از سه دنگ خونه ، اونم از این یه قرون دوزاری که کف دستشو گرفته . تو رخت سیاه تن ما رو نمیبینی؟

مصیبتی که سرمون آوار شده رو نمیبینی؟

آذین کفری گفت :رخت سیاه تن عروسمون رو ببین سهیلا چی داری میگی تو باز؟ فرزاد بیا مادرتو ببر تو اتاق تا عصبانی نشدم !

فرزاد ساکت بود و سهیلا نالید: بابات از روز اول تا روز آخر لام تا کام حرف نزد که همه شاهدن سرشو بالا میگرفت شکر خدا میکرد دیگه کم مونده بود به سجده بیفتن از شکر ...

آذین نالید: خاک بر سرم . سهیلا بس کن .

سهیلا خفه گفت: حالا همون آدم بی زبون، چطور میاد ما رو تو در و همسایه سکه ی یه پول میکنه .

وا رفتم .

-پدر من اومده اینجا؟

جواب ندادن ، حتی آذین هم ساکت بود، نگاهی به فرزاد کردم
و نالیدم: اومده اینجا ؟

-مهریه به زنی تعلق میگیره که حداقل دو ماه با شوهرش زیر
یه سقف زندگی کرده باشه ، نه تویی که سر دو روز ...
آذین داد زد: بس کن دیگه .

دستشو زیر بغل سهیلا انداخت و فرزاد جلو اومد و با حرص
گفت: مامان تمومش کن .

- انقدر نحسی که نیومده یه برادرمو فرستادم زیر خاک ... یکی
رو فرستادم پشت میله های زندان ! خدا لعنت کنه که خونه
خرابمون کردی!

آذین با حرص گفت: بلند شو برو اتاق . بلند شو ...
از جا بلند شد و فرزادی که بازوشو گرفته بود رو پس زد و رو
به آذین نالید: مگه آیین نگفت دوستهای گندم ... نگفت باعث و
بانیش اونان؟ مگه همونا نیومدن علیه شوهرش شهادت دروغ

دادن ! بعد من ساکت باشم ...

یکی توی دهنش کوبید و گفت: اینا من لال ! من خفه خون
میگیرم . ولی من نمیذارم یه قرون از داشته هاش به این
دختره ی بی همه چیز برسه. بدو دنبال طلاق باش . بدو دنبال
سکه باش ... که هرکی ندونه من میدونم توو امثال تو برای
جیبش کیسه دوخته بودید ... که بیچاره اش کنی و بعد ...
فرزاد کشون کشون سهیلا رو به اتاق برد و در رو کوبید .
من دیگه از شنیدن این حرفها حالم عوض نمیشد، سر شده
بودم .

آذین کنار دستم نشست ، دستمو به شونه اش کشیدم
و پرسیدم: برات آب بیارم؟
بغضش ترکید و بغلم کرد ، بغلش کردم و گفتم: درست میشه .

-دیدیش امروز؟

-نه .

-چرا؟

-چون رفته انفرادی !

فرزاد مبهوت گفت: چی؟

خودمو عقب کشیدم و رو به فرزاد گفتم: باید حرف بزنیم .

فرزاد نفس عمیقی کشید، بند کیفمو روی دوشم انداختم و

گفتم: بهتره دیگه برم ببخشید مزاحم شدم .

-چه حرفیه . بمون چای گذاشتم .

لبخند زدم و خداحافظی زمزمه کردم، فرزاد با صدای گرفته ای

گفت: لباسمو عوض کنم خودم میرسونمت .

سر تکون دادم: پایین منتظرم.

مخالفتی نکردن و از خونه بیرون اومدم، کفشهامو پوشیدم و

توی کوچه به درخت های سرسبز نگاه میکردم . چند ثانیه به

کبوترهایی که روی سیم های برق نشسته بودند نگاه کردم که

در پارکینگ باز شد و پژوی فرزاد وارد کوچه شد ، از داخل در

جلو رو برام باز کرد، روی صندلی که نشستم پرسید: چیز

جدیدی دستگیرت شده؟

-نه .

-پس چی؟

دنده عقب گرفت و گفتم: نگرانم .

-اون که طبیعیه !

توی چشمهای فرزاد زل زدم: بردنش انفرادی !

-نفهمیدی چرا؟

-میشه دلیلشو سر دربیاری؟ میشه به شوکت بگی که توی

پرونده اش ضمیمه نکنه؟ میشه یه کم باورش کنی ؟

انگشتهاش دور فرمون گره خوردند و به محض اینکه وارد

خیابون اصلی شد، سرعت و کم کرد و زیر سایه ی درختی

پارک کرد .دستی رو کشید وگفت: من نمیتونم چیزی که

جلوی چشممه رو ندیده بگیرم ، به یه مشت لغات احساسی دل

بندم خیلی دلم میخواد باور کنم ! خیلی دوست دارم از ته

قلبم ، میخوام به این باور برسم که ...

وسط حرفش گفتم: همین عدم باورت کشنده است فرزاد .

-کاری که کرده کشنده نیست؟ ما کشته دادیم گندم . خان

دایم مرد ! شب خوابید صبح بیدار نشد دق کرد ! از داغی که

آیین رو پیشونی هممون گذاشته دق کرد . گندم زندگیتو

ببین، زندگیمونو ببین تو دلت به چی خوشه؟

ساکت شدم و فرزاد خسته گفت: من نمیدونم باید دنبال چی باشم؟ دو تا شاهد داشته . سُرْمُرْگنده ! دو تا شاهد عاقل و بالغ ، علاوه بر حرف بچه ... پزشک قانونی از روی دی ان ای تاییدش کرده . من دنبال چی باشم؟ تو دنبال یه چیزی باش که این واقعیات و هضم کنی عزیزم .

-فرزاد ، من وقتی متهم به قتل بودم وقتی متهم به حمل مخدر بودم باورم کرد که اشتباه شده سوتفاهم بوده ... الان منم باورش میکنم. پاپوشه، دسیسه است ... دروغه . خواستن لهش کنن به بدترین شکل ممکن لهش کردن .

-پنج ماه دیگه آزاده ! والله تو حکمش هم شانس آورده ، قاضی پرونده سوابقشو که دید عرق میهن پرستی بهش چسبوند و بعد حکم داد!

-فرزاد همه ی اینا کافی نیست.
مشتشو به فرمون کوبید و داد زد: برای من کافیه . من مدرک و میبینم بعد قضاوت میکنم .
خفه شدم.

کز کردم و مچاله شدم .

به سر انگشتهام زل زدم و فرزاد دستی به صورتش کشید و خسته گفت: چرا حالت همیشه؟ سعی کن باهاش کنار بیای باورش کنی. منم جای تو بودم جدا میشدم میرفتم دنبال زندگیم ، به حرف اینا هم گوش نکن ، تا قرون آخر مهریه اتم بگیر حقه چه یه ساعت باهاش زندگی کرده باشی چه صد سال .

گلم خشک بود خواست استارت بزنه که دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم: من یه اشتباهی کردم ... به سمتم چرخید وبا اخمی که شبیه اخم های اون بود گفت: هر اشتباهی هم کرده باشی، دلیل همیشه که اون به یه بچه ی هشت ساله ...

میون کلامش گفتم: پاپوشه . به خدا پاپوشه ... آیین آزارش به مورچه هم نمیرسه .

-تو چند وقته میشناسیش؟

-کمتر از شش ماه ...

-من چند ساله میشناسمش؟

ساکت بودم و گفتم: باور کن کمتر از همون شیش ماهی که تو
 میگی نبود . اصلاً نبود گندم . ایران نبود . اگر بود ده روز
 به ده روز خوش و خرم میومد هوس کوفته تبریزی و قرمه
 سبزی و فسنجونشو مینداخت گردن بقیه ، خوش میگذروند و
 میرفت ! تنها چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که یه آدم
 خوشگذرون و تحصیل کرده است ، یه ویوی خوبی داشت .
 ظاهرش، تیپش، کلاً رُخش خوب بود . دهن آدمو میبست !
 حرف میشد پز اولم این بود دایی کوچیکه ام یه پزشکه تو
 دالاس کار میکنه ! الان چی ؟ چیه اون آدم هیچی ! نماش
 خوبه اما درونش کرم خورده است گندم ... این و بفهم .
 -از من بپرسی میگم نماش و شکستن یه کرمم گذاشتن اون تو
 که بگن بین کرم زده بهش آفت زده بهش ... از من بپرسی
 میگم دنبال نشونه ها باش .
 -کدوم نشونه دختر خوب؟ کو نشونه؟ یکی به من نشون بده !
 یه دلیل بیار که بگم چشم . بگم باشه زن دایی میرم دنبال
 باقی نشونه ها .
 -یکی برات بسه !

-آره . همون یکی برام بسه .

سرمو تکون دادم ، حداقل نسبت به این دو ماه ، کمتر چنگ
مینداخت بهم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من سر خیابون بعدی پیاده
میشم .

-خودتو توی هچل نندازی !

-من وقتی شیرینی عقدمو بردم ، بیمارستان ، به دستهای
شوهر ده روزه ام ، دستبند زدن بردنش ! منو از چی میترسونی.

صداشو برید و به رو به رو خیره شد .

هنوز حس اون روزم یادم بود با پوست و استخونم یادم بود،
توی شاهرگهام بود و این حس لعنتی بند نمیومد ، وجودش
مثل تیغ بود و میخراشید و بودنش کل دیواره های رگهامو پاره
پاره کرده بود ...

سر خیابون به درخواست خودم پیاده شدم، از ماشین سه چهار
قدم فاصله گرفتم که صدای قدم های تندشو شنیدم و به عقب
برگشتم.

نگاهی بهم انداخت و پرسیدم: چیزی یادت رفت بهم بگی؟
-یه چیزی و بهم بگو ...

-چی؟

-به جز اینکه آیین تو رو باور داشت ، حالا تو میخوای تلافی
کنی و باورش داشته باشی که البته حقه ! چی باعث میشه که
چشمتو روی همه ی مدارک ببندی .

دهن باز کردم تا کمی هوا ببلعم ...

فرزاد منتظر تماشام میکرد و به جون کندن گفتم:برات عجیب
نیست که یه پرونده انقدر زود به جریان بیفته و حکمش و بدن
و سریع مختومه اعلامش کنن؟ حتی اونقدر زمان نداشته باشه
که با وثیقه بیرون بمونه .

دستی به موهاش کشید و گفت:

-چون کارش به فضای مجازی کشیده شده بود ... مجبور بودن
زود سر وتهشو هم بیارن .

-خانواده ی آسو ، جز اولین آدم هایی بودن که خواستن تصویر
آسو از فضای مجازی حذف بشه . غیر از اینه؟ اونا هم

نمیخواستن این ماجرا به بیرون درز پیدا کنه بخاطر آبروی بچه
اشون .

فرزاد نگاهشو باریک کرد و خفه گفتم: اصلا کی این جریان و به
اینستاگرام و تلگرام کشید؟ اصلا فهمیدی چی شد؟ ما هنوز
کاممون از عسل شیرین نشده ، گفتن مجرمه . کی چرا چی
شد؟ اصلا فهمیدی ؟

-یعنی میگی دشمنی کردن در حقش؟

سرمو تکون دادم و حق به جانب و طلبکار گفتم: ثابت کن !

-چیو؟ دشمنی و؟

-اره .مدرک داری؟

-داشتم.

-کو؟!

-انداختمش توی چاه توالت پاساژ "...." تو نیاوران . سیفون هم
کشیدم .

فرزاد گیج گفت: چی؟

ساکت نگاهش کردم و لب زد: چرا؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم: چون از همین روزا ترسیدم !

ساکت شد ، چند ثانیه ساکت شد و دسته‌ها مو جلوی صورتم نگه
داشتم تا صدای حق حق هامو خفه کنم، اما این بار برخلاف
همیشه، به چهار پنج تا قطره اشک رضایت دادم .
فرزاد تماشا می‌کرد و با حرص از نگاه و چشم‌هایش که شبیه
اون بود گفتم: میشه منو ببری یه جایی ...
-کجا؟

-خونه ی یه دوست !
و توی دلم زمزمه کردم البته دوست سابق، دشمن فعلی !
تمام مسیر، ساکت بود و تمام مکالمه امون به لفظ های بیچ
راست و چپ های من ختم میشد . مقابل آپارتمان متوقف شد
و پرسید: خونه ی کیه؟

به جای جواب گفتم: میشه منتظرم بمونی تا برگردم؟
سری تکیه داد و قول دادم: خیلی طولانی نمیشه .
-مشکلی نیست، وقتی آزاده .

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم ، صدای قار قار

کلاغ های بدشگون رو میشنیدم، دستم برای فشردن زنگ،
لحظه توی هوا خشک شد .

باورم نمیشد این خونه ای که بیشتر خاطرات تنهاییمو اینجا
گذرونده بودم حالا به چشمم کوچیک و زشت میومد .
این قصر زیبا که وقتی اولین بار دیده بودمش، آب از لب ولوچه
ام راه افتاده بود ؛ هیرون بودم ، حالا به نظرم قدیمی و کهنه
می رسید .

تمام توانمو جمع کردم و زنگ رو فشار دادم .
خودمو عقب کشیدم و صدای ظریف و پر از نازش به گوشم
رسید : تو ...

انتظارشو نداشت، من هم انتظارشو نداشتم هر دوی ما این
رشته ای که توی دستهامون بود رو خیلی وقت پیش رها کرده
بودیم . این رشته که از وسط پاره شده بود و هیچ نقطه ی
اتصال دیگه وجود نداشت .

در و برام باز کرد و در مقابل نگاه سنگین فرزاد، وارد آپارتمان
شدم .

از پله ها دوتا یکی بالا رفتم و بی توجه به نگهبانی، خودمو به

سمت آسانسورها کشیدم، وارد کابین شدم دگمه ی طبقه ی
مورد نظرمو زدم و به آینه خیره شدم ظاهرم از نظر خودم روز
به روز کریه تر میشد .

این اگزمای قرمز بدجوری حالمو از خودم بهم میزد .
طاقت تماشای تصویرمو نداشتم، به صدای آهنگی که کابین رو
گرفته بود گوش میدادم !

این آهنگ، آهنگ آسانسور محضر بود .

"طبقه ی هشتم ، خوش آمدید ! "

از کابین بیرون اومدم ، توی چهارچوب در باز خونه کسی
منتظرم نبود ، توقع احترام نداشتم اما ...
صداش اومد:بیا تو .

با کفش داخل شدم و در و پشت سر خودم بستم .
با یه ساتن قرمز رنگ بلند که روی پیراهن حلقه ایش تن
داشت، جلوم ظاهر شد و گفت: اوه ، صورتت چی شده؟
نه سلام . نه احوال پرسی نه حتی تبریک !

هیچی ...

دوست ده ساله ی من ، همه اشون رو ازم دریغ کرد .

جلوتر اومد ، کمی اب زیر پوستش رفته بود و انگار داشت
زیباییشو دوباره به دست میاورد .

موهای بلندشو پشت گوشش فرستاد و گفت: لوپوسه؟
به جای جواب فقط گفتم: یه نسخه از اون مدارکی میخوام که
برای آیین توی فلش ریخته بودی .
دست به سینه تماشام میکرد .

دستهامو توی جیب مانتوم فرو کردم و گفتم: خیلی وقت ندارم
.

-میخوای چیکار؟

-میخوامشون . فکر نمیکنم باید بهت توضیح بدم .

زهرخندی زد: موندم تو کارت که یه روز میسوزونیشون ! یه
روز در به درشونی .

-به قول خودت سوخته ! پس کاری نمیتونم از پیش ببرم .
لازم نیست نگران باشی .

-آره خب .

-خب؟

پر سوال نگاهم کرد:قضیه چیه گندم؟ یه کم دیر نشده برای

اینکه شیرینی عقد تو به منم بدی؟! انتظارشو نداشتم دست
خالی بیای . یه جعبه نون خامه ای میگرفتی حداقل ! شاید هم
توقع داشتی ما با کمپوت بیایم زیارت حضرت والا ! یادم باشه
ازت بپرسم طعم کمپوت مورد علاقه اش چیه!

در با صدا پشت سرم بسته شد و حنا پر از حرص گفت: امروز
رو مودش نیستم بذار یه وقت دیگه ...
خودمو جلو کشیدم و رو به روش ایستادم ، با چشمهای بی
تفاوت تماشام میکرد و من خسته از نادیده گرفته شدن گفتم:
مسخره بازی و تمومش کن . من به اون مدارک نیاز دارم !
-دو دستی تقدیمت کردم رفتی فروختیمون . چرا فکر کردی از
یه سوراخ دو بار گزیده میشم .
ساکت نگاهش میکردم که کلافه گفت: چرا فکر کردی به حرفت
گوش میدم؟ چرا فکر کردی با طناب تو توی چاه میرم؟
-کی مقصد طناب من چاه بود حنا؟ کی؟

-همون موقع که دلت شایان و خواست و منو گم و گور کردی !
یادته ؟ گفתי برو نباش... برو خودتو نجات بده بعد برگرد... برو
از جلوی چشمش نذار ببینت ... نذار تو رو بااین حال و روز
ببینه ! نباش حنا نباش... یادته گندم؟ حرفاتو حفظم گندم .
همشونو ... تک تک واژه هاتو از برم!

ساکت نگاهش میکردم و با نفرت گفتم: تو زندگی منو نابود
کردی . من بس نبودم برات؟ چرا افتادی به جون بقیه؟ چرا
مشعل گرفتی بقیه رو آتیش زدی؟ منو انداختی ته چاه بس
نبود ؟

به زور گفتم: خیلی دلم به حالت میسوزه . زندگیت نابود شد .
اول ازدواجت سوخت واقعا متاسف شدم .

-حنا با من لج میکنی؟

-لج؟ تو با کی لج کردی که هرچی بود و نبود و گذاشتی کف
دست نامزد من؟ آخ ببخشید معشوقه ی سابقه . بذار درستشو
بگم ، معشوقه ی سابق که نامزد صمیمی ترین دوست بود !
لبهامو روی هم فشار دادم و حنا خسته گفت: میدونی هی
فراموش میکنم هی یه چیزی باعث میشه دوباره به یادم بیاد !

دوباره ریکاوری کنم دوباره هی مرورش کنم هی زمزمه اش
کنم ... هی این فکر بگرده و بچرخه حول محور یه نقطه !
دوباره پیام سر خط ...

پلکهامو بستم و با حرص اضافه کرد: سرخط تویی ! نقطه تویی
... البته بذار جمله امو تصحیح کنم ! سر خط اعتماد کردن به
آدم غلطه ! چوبشم خودت بیشتر از همه خوردی ...
حدقه ی چشمهام میسوختند .

حناپوفی کرد: موندم آیین میدونه ، هرچی بود و نبود
و گذاشتی کف دست شایان؟

چشم باز کردم که به آنی بهتمو روی هوا گرفت: نمیدونه نه؟
نوچی کرد وبا حرص گفت: عجب . چه بده اول زندگی یه
همچین پنهان کاری بزرگی !
ساکت بودم .

-حالا مدارک سوخته ی ما رو میخوای چیکار؟ میگم عجیب
نیست اومدی سراغ من ؟ کاش میرفتی پیش شایان ازش یه
اجازه ای ، رخصتی چیزی میگرفتی هان؟ فکر کنم تو سر
عقدبله دادی ، گفתי با اجازه ی نامزد صمیمی ترین دوستم !!!

خنده ای کرد و متاسف سرشو تگون داد و گفت: نگفتی؟
دیالوگش خوب بود دلم نیومد یه پست جدا نباشه:))

بی حرف و کلمه نگاهش میکردم که دست از طعنه هاش
برداشت و بالاخره سکوت کرد . چند ثانیه ، اونقدر که بتونم
بگم: برای نامه ی اخراجت متاسفم !

زهرخندی زد: یادت رفته بود تاسف بخوری؟

جلوش ایستادم و با لحنی که کمی ملایم بود گفتم: اون
مدارک و میخوام حنا .

-سوختن گندم . برگ برنده ی ما رو سوزوندی ! رفتی به
دشمن لو دادی قراره چه خاکی تو سرمون کنیم ، بی خبر از
همه جا ، دستمون رو موند توی پوست گردو ! چه خوشحال
بودیم که دزدی هاشون رو تو بوق و کرنا میکنیم ، دیدیم نه ،
طرف دو پا جلوتره . خودی بهمون ضربه زده ! خوردیم بدم
خوردیم . راپورتمون رو داده و خلاص . چی عایدت شد حالا ؟
-حنا میشه انقدر حاشیه نری؟

تلخ گفت:

-سه ماهه اینا تو گلوم مونده حاشیه ؟ میدونی نامه ام کی بهم
رسید؟

توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: فقط میخوام به یکی ثابت کنم
که آیین دشمن داشته . فقط برای همین میخوام ...
خندید: من خودم شوهر لااوبالی تو رو دشمن میدونم ! ...
کاظمیان دیگه حرفش برو نداره ! هیچ کس براش تره خرد
نمیکنه که دست پرورده اش به یه بچه تعرض کرده ! خود
رادمنش غول مرحله ی آخر، از حجم اتفاقات مغزش آتیش
گرفته بود . من خودم آیین و یه دشمن بزرگ میبینم . مرتیکه
ی بچه باز، با این کارش دهن همه رو بسته ! یعنی کسی
نمیتونه جیک بزنه علیهش حرف بزنه یه بحثه ، به نفعلش حرف
بزنی یه بحث! اون آدم بی آبرو، از هرکسی خطرناک تره .
فقط تماشاش میکردم .

خنده اش جمع شد: البته خود تو شخصا دشمن قسم خورده
ی اول منی .اون شوهرت هم که من بهش اعتماد کردم
دشمن قسم خورده ی دوم منه ولی چون الان زنو شوهرید ،
یه روحید در دو بدن ، جفتتون رو یکی حساب میکنم اونم به

حرمت این رفاقت ده ساله ، خدا شاهده بعدا نگی حنا کم
گذاشتی قبوله؟ پسندیدی؟

خودمو به سمت در کشیدم که بلند گفت: بشین یه چای
بخوریم .

جوابی بهش ندادم که به سمتم پا تند کرد وبا حرص نگهم
داشت و گفت: باز اومدی بدبختی های منو یادم بندازی؟
توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: حنا تو از بدبختی چی
میدونی؟

با توپ پری گفت:

-تو چی میدونی؟ تو چی میدونی که تمام تلاشم دود شد رفت
هوا ... تمام زحماتم ، تمام شب بیداریهام تمام...

داد زدم : آیین چی پس؟

ساکت شد ، به صورتم زل زد و گفتم: تلاشش... زحمت
هاش... شب بیداری هاش... آبروش... احترامش... شغلش...
پستش ...

لبه‌اشو مچاله کرد :

-آخی . راست میگی حق با توئه .

با لحنی که ریشخند چاشنی کلمه هاش بود گفت: واقعا متاثر
شدم . نوچ . چی میکشی ؟ حالا چیکار میکنی ؟ طلاق
میگیری؟

به چهره ی پر استهزاش نگاه کردم و گفتم: چقدر برای خودم
متاسفم که وقتمو حروم تو کردم !
بلند خندید ، دستگیره رو پایین کشیدم که با حرص گفت: منم
متاسفم فکر کردم ساده دلی گفتم از پشت کوه اومده حالیش
نیست ، دیدم نه یه جوری گرگ شدی داری مارم میخوری!
-حنا احترامتو نگه دار.

-نگه ندارم چه غلطی میکنی؟ چته هار شدی گندم؟ شوهر
کردی فکر کردی خبریه؟ خدا رحم کرد یارو مشکل دار از آب
دراومد، سالم بود که تو خدا رو هم بنده نبودی ... آروم باش .
انقدر نپر ! چته؟

-حنا دارم رعایتتو میکنم.

-مثلا رعایت نکنی چی میگی؟ خیال کردی کی هستی گندم؟
نیشخندی زدم: هرچی هستم ، شرف دارم به تویی که عقده ی
دیده شدن داری که با همین عقده هات گه زدی به زندگی

خودتو ، برادرتو ، نامزدت ... که هرکی ندونه خودت میدونی که باعث و بانی مرگ بهرامم تویی ! با افکار پوچ و احمقانه ات که فقط تو فکر حالگیری و زمین زدن آدم ها بودی... هستی ! تا وقتی این فکر توسرت باشه ، هیچ وقت جلو نمیری که همیشه تو همین نقطه درجا میزنی ، چون برای بالا رفتن تلاش نمیکنی از آدما استفاده میکنی . برای گند کاری هاتم فقط یه همراه احمق میخواستی اون موقع بیسواد بودم، آره از پشت کوه اومدم از تو زدم جلو ، سوختی نه ؟ آبان ماه دفاعمه . نشد عقدم بیای ، آبان اومدی میسپارم دو بار ازت پذیرایی کنن به تلافی عقدی که نشد دعوت کنم !

از خونه بیرون زدم .

مبهوت تماشام میکرد، مقابل آسانسور ایستادم و گفتم:
توزندگیم خیلی اشتباه کردم ، دیگه اشتباه نمیکنم . خداحافظ
حنا توکلی !

درهای آسانسور بسته شدند، ضربان قلبم بالا رفته بود .
خشاب ایندرالم توی کمدم بود و هیچ جور دیگه ای نمیتونستم
این تپش های نامنظمی که صدای کوبیدنشون کل بدنمو به

رعشه مینداخت رو کنترل کنم .

پلکهامو بستم ، حنا مدارک و قبلا به آیین ایمیل کرده بود؟
یادم نمیومد ، ذهنم کمکم نمیکرد ... مغزم پر از چاله و حفره
بود و من هیچ چیزی رو به خاطر نداشتم !
دیگه هیچی توی ذهنم نبود که بتونم ازش کمک بگیرم ، خالی
شده بودم . خالی و تهی ! فقط یه باور برام مونده بود که هنوز
روشن بود و شعله ی کم سوش، کمی اتاق تاریک ذهنمو روشن
نگه میداشت .

شب بخیر تا فردا .

صدای لالایی صنم توی گوشم میپیچید.
دستمو زیر بالش گذاشته بودمو به تکون پاهاش نگاه میکردم،
محمد حسین منو تماشا میکرد ، لبخندی نثارش کردم و روی
دستم از جا بلند شدم، صنم شرمنده گفت: ببخشیدا تو هم زابه
راه شدی.

-من حالم خوبه دورم شلوغه .

صنم نفس عمیقی کشید و گفت: رفتی ملاقات؟

به چشمهایش زل زدم و تند در جواب نگاهم گفتم: به مامان

نمیگم خاطرت جمع .

-رفتم ولی ندیدمش .

-چقدر سخته فقط هفته ای دوبار ببینیش ...

-اونم در حد ده دقیقه یه ربع!

اوفی کشید: انشالله زود آزاد میشه .

زانوهایم تو بغلم کشیدم و صدای زدم: صنم؟

-جونم؟

چشمهایم مهربونشو به سمتم چرخوند و گفتم: چی شده آبجی؟

قند توی دلم با "آبجی" گفتنش آب میشد. به دیوار تکیه داده

بود و یه بالش پشت کمرش بود و محمد حسین روی پاهاش

بود، یه سره ی لیمویی تنش بود و مدام دست و پامیزد.

درست مثل مادرش ساکت بود و البته مثل پدرش شکمو!

به صورت خانمش زل زدم، باورم نمیشد مادر شده و بدون

هیچ شکایت و گله ای شب و صبحش بهم ریخته و برای

پسرش لالایی میخونه .

بی اراده از تخت پایین اومدم و روشو بوسیدم و پشتمو به تخت
تکیه دادم.

حیرون گفت: قربونت برم چی شد؟

-هیچی یهو دلم برات تنگ شد.

لبخندی از ذوق روی لبش نشست و گفت: حالت خوبه ؟

-خوبم خدا رو شکر .

الحمدللهی گفت و خم شد و لب محمد حسینو بوسید و گفت:

قربونت برم چشمهاتو اینطوری باز نگه داشتی همه رو میپایی !

-صنم؟

-جون صنم؟

-تا حالا شده از ترس دشمنت ، به خودش پناه ببری؟

حیرون از سوالم بهم خیره شد، برای لحظه ای پاهاش و از

تکون دادن محمد حسین متوقف کرد ، محمد حسین غرغر

کرد و صنم دوباره به تکون دادن پاهاش ادامه داد و لب زد:

یعنی چی؟

-یعنی از ترس یه آبروریزی ، بری پیش مسببین همون آبرو

ریزی و تسلیم اونا که نه ... بهشون پناه ببری، بری زیر چترشون
، کنار اونا باشی .

صنم ابرویی بالا انداخت و من از حرفم پشیمون گفتم: مهم
نیست ولش کن .

-شده !

از جوابش شوک شدم .

صنم سری تکون داد و گفت: راهنمایی بودم ... اینکار و کردم .
حس میکردم منظورمو متوجه نشده، از خواهر ساده ام چه
توقعی داشتم .

اما حرفشو قطع نکردم و گفتم: یادته یه دختره بود، قدبلند بود
... چاق بود خیلی درشت بود .

چشمهامو باریک کردم و گفتم: اون دختره؟ اسمش چی بود؟
-نگین .

-آره ... مامان ازش خوشش نمیومد . سه برابر تو بود .

لبخندی زد و سرشو به دیوار تکیه داد و بهم زل زد و گفت:
کلاس اول راهنمایی که بودم ، افتادم گروه جیم - ... بعد بچه
ها میگفتن یه دختره تو این گروه دو ساله مونده نیومده بالا !

فلان ... میگفتن قلدره ، سال دومی ها خیلی ازش بد میگفتن
... همش حرفشون این بود که دختره بقیه رو مجبور میکنه
تکالیفشو بنویسن یا خوراکی هاشون رو بده ... یه سری شایعات
هم دیدی بچه ها بهم میگن و میبافن؟
سرمو تکون دادم و صنم با خنده گفت: میگفتن سقط جنین
داشته . بچه ها رو میبره دستشویی مجبورشون میکنه کف
دستشویی رو لیس بزنی از این دری وری ها ...
ابروهام بالا رفت و خودش خندید: اولین بار سقط جنین و
کلاس اول راهنمایی شنیدم .
مشتاق ادامه ی حرفه‌اش گفتم: خب؟
-هیچی اونم تو گروه ما بود، شانس هم افتاد تو همون کلاس ما
. فامیلش برزویی بود . منم بیات بودم دیگه . از همون لحظه
ی اول که دیدشم رفته بودم تو نخش... تنها بود ، با یه قاصدک
هم بازی میکرد قشنگ یادمه .
نفس عمیقی کشید و گفت: رفت ته کلاس نشستم، منم رفتم
پیشش نشستم .
-تو با اون قدت ته مینشستی؟ همونه همه ی دفتر کتاباتو غلط

غلو ط مینوشتی!

خندید : از ترس دشمنی رفتم باهاش دوست شدم .
صورتتم شل شد و صنم گفت: از ترس اینکه منو مجبور کنه کف
دستشویی رو لیس بزنم یا مشق هاشو بنویسم رفتم باهاش
دوست شدم ! از ترس دشمنیش، به خودش پناه بردم .
شرمنده از اینکه خواهرم مفهوم حرفمو نفهمیده بود لبخند
روی لبم ماسید و صنم گفت: تو اون یه سالی که باهم ، سر یه
میز مینشستیم، با وجود اینکه خیلی بهم سخت گذشت چون
من اصلا تخته رو نمیدیدم ، اما هیچ بی احترامی ای بهم نکرد .
حتی یادمه چند باری هم دفتر های منو میگرفت برام
مینوشت، ماشاالله قد بلند بود، تپل بود دستخط خوبی هم
داشت. وقتی مینوشت خودش یاد میگرفت منم تو خونه
میخوندم .

-بعدش چی شد؟

-هیچی ، اون یه سالی که درجا زد، دیگه قبول شد رفت دوم،
بعد دیگه گروهمون از هم جدا شد، ولی زنگ تفریح ها با هم
بودیم بعد دیگه کم کم ، از هم جدا افتادیم تا چند وقت پیش

من و با کالسه ی محمد حسین تو پاساژ "... دید . خودشم
منو شناخت اومد جلو ... جات خالی فالوده بستنی هم خوردیم
. همون اول دبیرستان شوهرش داده بودن ، دو تا دختر پنج
ساله و سه ساله هم داره . همون شکلی هم بود . شماره گرفتم
ازش ... یادش بخیر .

-صنم .

-جونم ؟

-من از ترس دشمنی ، پناه بردم اما رابطه ام مثل رابطه ی تو
ختم بخیر نشد .

تو چشمهام نگاه کرد و خفه گفتم: الان نمیدونم باید چیکار
کنم !

-طلاق نگیر .

چشمهام توی حدقه چرخیدند و صنم گفت: اون آدمی که من
دیدم نمیتونه انقدر پست و کثیف باشه گندم . بگرد دنبال
مقصر واقعی. ازش جدا نشو. مرد خوبیه .خیلی دوست داره .

فامیلای مهدی میگفتن کدوم مردی انقدر به زنش احترام
میذاره همشون انگشت به دهن مونده بودن . چشم خوردین .
تو رو خدا به حرف اینا گوش نکن ، ببین دلت چی میگه طلاق
نگیر . براش پاپوش دوختن . مهدی زیاد تعریف میکنه تو اداره
ها پیش میاد از طمع و حرص ؛ آدمهای کاربلد و میزنن زمین
که فک وفامیل خودشون رو بیارن راس کار.

-صنم ...

-جونم؟

-چطوری ثابت کنم براش پاپوش دوختن وقتی فامیل خودش،
خواهربرادرای خودش باورش ندارن که ...
میون حرفم گفت: تو که باورش داری .
-با تمام وجودم مطمئنم کار اون نیست .
-بقیه رو میخوای چیکار؟ فامیل ومیخوای چیکار؟ گور بابای
همه .

نفس عمیقی کشیدم و صنم پرسید: گندم ؟

-جان؟

-چرا از اولش برام تعریف نمیکنی ...

- خوابت نمیاد؟

سرشو به علامت منفی تگون داد و با حس پا درد تگون دادن
هاشو متوقف کرد، محمد حسین و بغل کردم وروی پای خودم
گذاشتم و گفتم: خیلی حرف دارم .

-خب بزن من که یه جفت گوش مفت دارم،پسر مم یه جفت
گوش مفت داره همش مال خودت . حرف بزن خواهر ، چیه
حصار کشیدی دور خودت اصلا نمیشه نزدیکت شد .

آب دهنمو قورت دادم و خفه گفتم: یه وقتی میرسه آدم فکر
میکنه دوست از خواهر هم بهش نزدیک تره ...

-خون چیز دیگه است آبجی . درسته هم سطح و سوادت
نیستم ولی خواهرتم .

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: من خودم با این ادعای
دوستیم بدبخت کردم !

-دور از جون . خودتو خالی کن .

حرف زدم و به قول خواهرم، خودمو از حرفهای نگفته و انباشته
شده روی هم خالی کردم، مغزمو ، دلمو ... قلبمو ... شبیه خونه
تکونی بود . با دستمال به جون سوراخ سنبه های قلبم افتاده

بودم و همه جارو از رد خاطرات کهنه پاک کردم .
همه ی غبارها رواز روی در و دیوار مغزم شستم و عفونتی که
ریشه زده بود و پیچک وار دور دهلیز و مغزمو احاطه کرده بود
رو هرس کردم .

همه ی خاطرات خوشم شده بود یه صندوقچه ی کوچیک ،
خاطرات به درد نخورم یه کامیون تیر و تخته های بدرد نخور
بودند . الواری که از درون بید خورده بود و حتی به درد
نمیخوردن تا هیزمی بشن تا کمی این دل یخ زده امو گرم کنه
.

هوا گرگ و میش بود و خمیازه ای کشیدم، محمد حسین لای
حرفهام خوابش برده بود و پام خواب رفته بود ، صنم دستی به
صورتش کشید و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

-چیکار میتونم بکنم؟

-چرا آقافرزاد کمکت نمیکنه؟

-آدما رو نمیشه زورکی به باور رسوند که ...

لبه‌اشو زبون زد و گفت: یه کاری کن ...

-چی؟

خودش و جلو کشید و چهار زانو نشست گفت: یه کپی از این
عدد ورقم هایی که میگی واسه من بیار .

-میخوای چیکار کنی؟

-با مهدی بشینیم حساب کتاب کنیم .

مبهوت پرسیدم: چیو؟

-این که چقدر بالا کشیدن دیگه .

-مدرکشو دارم ! که چقدر بالا کشیدن.

هیجان زده گفت: خب پس دیگه دردت چیه؟ چرا همونا رو رو

نمیکنی؟ دیگه الان که از این بدتر نمیشه میشه؟

آب دهنمو قورت دادم و صنم با اصرار گفت: اصلا برو با همون

صاحب موسسه حرف بزن .بهش حقیقت وبگو ... بگو که تا

اومدید یه کاری کنید همه نقشه هاتون رو نقش بر آب کرد .

برو بهش بگو که میدونی کی پول موسسه رو بالا کشیده

مدارکت هم بهش نشون بده .

دستی به گلوم کشیدم ، بعد از اون فاجعه ، بعد از سخته ی

کاظمیان، بعد از اخراج حنا بعد از مرگ اسی خان، ... بعد از

ارتقای دکتر رادمنش ، کسی دل و دماغ یا جرات اینکه با

مردی که حالا معاون رئیس مجتمع شده بود ، دشمنی کنه رو نداشت .

با کسی که عروس خودش رو اخراج کرده بود !
پزشکی که خودش بهش سمت داده بود و اخراج کرده بود و
توی تک تک سخنرانی هاش مدام عبارت "ما به شدت پیگیر
این آسیب اجتماعی هستیم" رو تکرار میکرد رو نداشت .
دستی به پیشونیم کشیدم .

صنم دستمو گرفت: من جات بودم میدونی میرفتم پیش
نکویی، مسئول خیریه . بهش همه چیز و میگفتم . اونم حتما
اونقدر کله گنده هست که بتونه از یه طریقی پولشو پس بگیره
. تازه دعا به جونت هم میکنه . اصلا پس هم نگیره، آدما وقتی
یه چیزی رو به زور از شون میگیری انقدر رنجیده میشن که
برن به زور پس بگیرن یا یه چیز دیگه رو به زور ازت بگیرن .
اصلا چرا تا الان دست رو دست گذاشتی؟ زودتر میرفتی
سراغش.

-من چنین آدمی رو نمیشناسم صنم، فقط اسمشو شنیدم
حتی ندیدمش .

-خب میری میشناسی . اصلا آیین اون موقع میخواست چیکار کنه؟ یا دوست حنا؟ میخواستن چیکار کنن ؟ خب تو انجامش بده .

لبه‌اشو زبون زد و گفت: چند وقت پیش ، درآمد یکی از همین دکترای کله گنده عکسش توی تلگرام لو رفته بود ، میدونی چقدر براش بد شده بود. مطمئنم برای رادمش هم همینقدر بد میشه .

-آخه تنهایی؟منو هم بزنی زمین چی؟ آدمی که تونسته آیین و که خودش برده بالا بزنی زمین ... من جوجه رزیدنت هم میزنه به خاک .

-ببین لو دادن آدمی که کلاهبرداری کرده اصلا کار سختی نیست، تو نمیتونی بده من برم لوش بدم والله . همینطوری دست رو دست بذاری یکی تا میتونه هم از توبره بخوره هم از آخور؟

-صنم زندگیمو ببین.

کفری گفت: دقیقا چون دارم زندگیتو میبینم ، بهت میگم برو

تو دهن ازدها !

نفسمو فوت کردم و صنم گفت: آبجی ببین، اینکه شوهرت داشت یه کار درستی رو انجام میداد ، ولی مانعش شدن و به بدترین شکل ممکن از اون بالا کشیدنش پایین، باعث نمیشه که تو بترسی و سرجات بست بشینی و به چهار تا کتاب و سه تا سیب گلاب وزردآلو بسنده کنی و یه چادر بچیونی توی کیفیت و شنبه ها و چهارشنبه ها دور از چشم همه ، پاشی بری ، ملاقاتش . کل زندگیت شده اون بیمارستان خراب شده و کشیک و درس و خونه و سر و کله زدن و قانع کردن دیگران که با تو کاری نداشته باشن !

با چشمهایی که دو دو میزد نگاهش میکردم و صنم خسته لب زد: پاشو برو بخواب آبجی .

-صنم ؟

-بله؟

-صبر نکنم خودش آزاد بشه؟

-من که میگم همه چیزی که میدونی رو بسپار به همین خواهرزاده اش، یه سر پیش اون مدیر خیریه هم برو، طرف

شاید فکر میکنه هیچ مدرکی نداره که بیخیال پولش شده، اگر بدونه یکی از همون نفوذی ها، قبل از مرگش، همه ی اسناد و مدارک و عکسها رو به دخترش داده ! شاید خورش به جوش بیاد خودش هم یه کارایی بکنه ، مگه نمیگی پول مردمه ؟ آب دهنموقورت دادم و گفتم: هست.

محمد حسین رو بغل کرد و روی تشک خودش ، کنار خودش خوابوند و سرشو روی بالش گذاشت و گفت: پس صلوات آخر شب و ختم کن، یه بسم الله هم بگو و شب بخیر. لبخندی زدم و رو بهش گفتم: صنم ؟ -بله؟

-مادری حس خوبیه؟

با چشمهای بسته در جوابم گفتم: معرکه است .
من امشب مهمون دارم م م م ☹️ اینا چرا عید دیدنی هاشون تموم نمیشه خفه امون کردن

تا خوابیدن صنم به صورتش نگاه کردم.
خواهرم دو تا راه حل پیش پام گذاشته بود : یا جدا شم و

اسمشو از توی شناسنامه ام پاک کنم ... که اگر جدا میشدم،
پاک کردن اسمش ، یادش، خاطره اش، چیز محالی بود .
یاهم بجنگم و جلوی همه بایستم تا ، ابد داشته باشمش.
تا صبح نخوابیدم وساعت شش صبح از خونه بیرون زدم، شیش
و نیم باید اتاق عمل می بودم و تا به خودم پیام، گان پوشیده
بودم و لاپاراسکوپ توی دستم بود.

روی صندلی بالای سر بیمار نشسته بودم، یه چشمم به
نمایشگر قلب بود و فشارخونش رو چک میکردم و یک چشمم
به تصویری از اندام درونی روی نمایشگر پخش میشد .
که لاپاراسکوپ توی دستم عرق کرده بود و دکتر پرور کلافه از
این همه دو دلی غر زد: بیات، رانندگی نمیکنی که حواست به
آینه ی جلو و عقب باشه !

لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید بیمار مبتلا به چربی خون هستن
، فشار خون رو باید مداوم چک کنم.

-البته اما نه هر صدم ثانیه . خب برای رزیدنت های نوپای ما
قرار نیست توضیحی بدی؟ همینطور میخوای ساکت کار تو
پیش ببری؟ میخوای اگر مزاحم هستیم بریم بیرون؟

شرمنده گفتم: چشم به نقطه ی امن برسم !
پرور چپ چپ نگاهم میکرد و خشک گفت: به نقطه ی امن
رسیدی ، شروع کن .

به جون کندن، کلمه ها رو کنار هم چیدم و گفتم: کیس ما ،
فتق اینگوینال هست . سنشون پنجاه و پنج ساله و مذکر
هستن. اسمش هم روش هست ، فتق در ناحیه ای ایجاد شده
که عروق لنفاوی از شکاف عبور کردند .

یکی از رزیدنت ها گفت: کانال فمورال کشاله ی پا !
-درسته . بخشی از روده باریک وارد کانال فمورال شده . بیمار
با علائم برآمدگی در ناحیه بالای ران و درست در زیر کشاله
ران ، به ما مراجعه کرده . نکته ای هست که کسی بخواد
درمورد علائم فتق ارائه بده؟

به صورت های جوونشون که هاج و واج بودند نگاهی کردم
و گفتم :خیلی ساده است .
کسی جوابمو نداد و پرور به سقف اتاق عمل نگاهی انداخت ،
همیشه وقتی کسی جواب سوال رو نمیداد همینقدر آشفته
میشد .

هومى کشیدم و رو به پزشكى كه مبهوت من بود گفتم: آقاى
دکتر سلامت نکته اى هست كه درمورد علائم فتق اینگوینال
بخواين به ما بگين؟

پرور خشک گفت: من چقدر توقعم بالا رفته بيات، خيال میکنم
همه مثل تو هستن ! خدايا اين سوال ساده رو كسى نمیتونه
جواب بده؟

خوبيش اين بود بیمار بيهوش بود.

قبل از اينكه براى مرتبه ي دوم صداشو بالا ببره گفتم: گاهى
اوقات علائم اوليه به صورت درد ناگهانى كشاله ران، درد شکم،
تهوع، يا استفراغ هست كه نشون دهنده ي گيرافتادن روده
وسط فتقه . اين مورد از اورژانس هاى پزشكى به حساب مياد.
البته درد شديد برجستگى ناحيه راست يا چپ شکم در حين
سرفه و مانور والسالوا هم پيش مياد كه نبايد ازشون غافل شد.
آهانى كردند و يکيشون گفت: اينو كه ميدونستيم.

-من كه گفتم ساده است .

پرور هومى کشید: دوستان توجه داشته باشيد كه دکتر بيات،
سلطان فتق هستن از جهت انجام جراحى لاپاراسكوپى !

کادر اتاق عمل خندید و از پشت ماسکم گفتم: البته استاد

همیشه نسبت به این موضوع با من شوخی دارن .

-بیات توی این دوران، چند تا فتق فمورال جراحی کردی

؟شانس تو بوده فکر کنم .

لبخندی زدم و سعی کردم دقتمو بالا ببرم، سرم سنگین بود و

تمام شب گذشته بیدار بودم .

پرور مشغول صحبت خارج از بحث شد و من توی ذهن

مشغولم، دغدغه هامو طبقه بندی میکردم، بحث به فوتبال

کشیده شده بود ، و من بی اهمیت به حرفهایشون دلم

میخواست ، زودتر میتونستم از شر این اتاق سبز و خفقان آور

خلاص بشم و به کارهام برسم.

باید از فرزند میپرسیدم که بالاخره تونست به ایمیل آیین

دسترسی پیدا کنه یا نه .

شاید هم باید خودم یه هکر پیدا میکردم!

یا تا چهارشنبه صبر میکردم و ازخودش میپرسیدم .

حرف زدن باهاش درمورد این موضوع، نگران کننده بود ! حس

میکردم اگر بفهمه با شایان ، درمورد مدارک حرف زدم، دیگه تا

ابد اسمم رو به زبونش نمیاره .

گُلوم خشک بود و کمرم از نشستن زیاد، به ذوق ذوق افتاده
بود ، خوبی اتاق عمل این بود، از جهان بیرون ، برای ساعتی،
بی خبر میموندم!

از چیزی که میخواستم باشم ...
اما نبودم.

کارم توی اتاق عمل تموم شد و پرور رو به هم گفت: دیگه برای
خودت استاد شدی .

ماسک و از روی صورتم پایین کشیدم و نگران اگزمای گونه هام
گفت: درمانی پیش گرفتی؟
-بله .

-چای میخوری؟

از پیشنهادش به قدری شوکه و مبہوت شدم که لبخندی زیر
سیبیل هاش نشست و گفت: دنبالم بیا .

پشت سرش به آبدارخونه ی جراحی رفتم، خودش با کلید در و باز کرد و به محض اینکه داخل شدم، دوباره با کلید در و بست و سماور و روشن کرد .

رو بهم گفت: بشین.

پشت میز مربعی وسط ابدار خونه نشستم و پنجه هامو تو هم فرو کردم که پرور پرسید:

-از استرسه درسته؟

نگاهمو دزدیدم و پرور خشمگین در اوج لطافتی که ازش بعید بود گفت: بهش سر میزنی؟

چشمهامو به صورت جدیش دوختم، از ابروهای پر پشت مشکی و سیبیل کلفتش بدجوری میترسیدم، سرمو تکون دادم و درحالی دو استکان چای میریخت گفت: پشتشو خالی نکن . دستکشهامو توی جیب لباسم گذاشتم و حین بازی کردن با رینگم گفت: همه ی مردها نیاز دارن تا همسرشون تو شرایط سخت همراهشون باشه .

با بغضی که دست خودم نبود سرمو تکون دادم، پرور متوجه شد و به آرومی لب زد: فکر میکنی از دست من کاری بر میاد ؟

توی چشمهای مردونه و سیاهش زل زدم .
گلوب میسوخت .

ابراز همدردیش توی این شرایط باعث میشد کمی روحیه
بگیرم . اما هیچ لغتی به ذهنم نمیرسید تا ازش اونطور که باید
تشکر کنم .

دستهاشو توی جیب های روپوش سفید فرو کرد و گفت: اگر
فکر میکنی کار از ما برمیاد بگو .
-ما؟

-من ، سهیلی... صالحی. همت ... و چند تای دیگه .
صدامو کمی ضعیف کردم و پرسیدم: خبرها به گوشتون
رسیده؟

سرشو جلو و عقب کرد و مضطرب لب زدم: تمام و کمال؟
-تمام و کمال.

نفس راحتی کشیدم؛ متعجب شد . ترسمو بلند به گوشش
رسوندم:

-گفتم شاید نمیدونید دقیقا چی شده .
آه کشید: اتفاقا برعکس . هممون در جریان هستیم و هممون

نسبت به این قضیه شوکه و البته متحیریم .

-استاد من نمیدونم باید از کجا شروع کنم . حتی نمیدونم باید چه کار کنم یا ...

میون حرفم گفت: بعید میدونم ارجمند دست خالی بوده باشه! نبود، من خر همه چیز و جوری لو دادم که حریف فرصت نفس کشیدن نداد ، من احمق یه جوری گند زدم که تا به خودمون بجنبیم درگیر خودمون و مشکلات خودمون شدیم . حریف حتی رخصت نداد ، تا دست چپ و راستمون رو تشخیص بدیم چه برسه به اینکه مهره ای جا به جا کنیم یا حتی تاس بندازیم .

پرور خونسرد گفت:

-ازهمون ها استفاده کن .

-ولی استاد ...

صورتشو نزدیکم کرد: توی این دوره زمونه ، هیچ وقت نمیتونی سر دربیاری کی دوستته ؛ کی دشمنت ! اینو آویزه ی گوشت کن بیات .

دستمو به گونه هام کشیدم، دوباره خارش شروع شده بود و

بی قرار بودم تا بهشون چنگ بزنم.

پرور با صدای آرومی گفت: ولی اگر فکر میکنی بشه کاری
براش کرد ، به من بگو .

-فکر میکنم بشه ولی نمیدونم چه کاری .

-مثال بزن، توی ذهنت چی میگذره .

جمله ی خودشو خرج کردم: استاد این روزها واقعا نمیدونم کی
دوسته کی دشمن ...

پرور سری تکون داد: تمام زمان مفید حضور ارجمند توی این
بیمارستان؛ توی این مجتمع فقط هفت ماه بود . مفید هفت ماه
. توی این هفت ماه سه ماهش رو پست داشت و حالا صادق
پستش رو گرفته . میدونی قبل از صادق به فروش پیشنهاد
کردن قبول نکرد . فکر کنم بتونی توی دایره ی نزدیکانت ،
فروش رو جا بدی .

ساکت بودم و پرور گفت: راه حل دیگه ای هست که بخوای
مطرحش کنی؟

-یه استشهاد نامه .

پرور هومی کشید: استشهاد نامه؟ برای ارجمند؟ این به چه

کارش میاد؟

-برای اون ساختمون نیمه تمومی که بودجه اش ... یعنی در
واقع اون سهام ... از بین رفت .

-به چه دردت میخوره؟ به چه درد ارجمند میخوره؟

-برای ملاقات با مهندس نکویی فکر کنم بهتر باشه توی دستم
یه چیزی باشه . حداقل حمایت شما ...

پرور به پشتی صندلی تکیه داد و من خفه با صدایی که خودم
به زور میشنیدم باته و پته گفتم: درسته یه دانشجو بودم ...

ولی من ده سال عمرمو اینجا گذاشتم ... کشیک دادم ، اتاق

عمل بودم اورژانس بودم ... توی همه ی شرایط ... بحران ؛ عید
تعطیلات ... یه عضو بودم که در هر لحظه ای سعی کردم باشم

... به عنوان یه دستیار، یه پزشک عمومی ... یه دانشجو ... یه

اینترن یه استاجر ... حقم بود که یه دوره از تحصیلمو توی

ساختمونی بگذرونم که از قول ساخت و پایانش چهار سال

میگذره! شما به عنوان یه استاد ، عضو هیئت علمی ، با بیست

و خرده ای سال تجربه و قدمت ... حقتون بود که باقی عمر

کاریتون رو در جایی بگذرونید که دست کم تجهیزاتهش کامل و حداقل امکانات برقراره . درسته؟

نفسی کشیدم:

-بیماران حقشونه که از حداقل امکانات دولتی بهره مند بشن ...
آدمها حقشونه که توی شرایط بهتری درمانشون رو ادامه بدن
... شما اینطور فکر نمیکنید؟

پرور ساکت بود .

پر از هراس گفتم: من ... من شاید نتونم برای همسرم کاری
بکنم ! ما باید صبر کنیم تا محکومیتش تموم بشه . خوشبختانه
خیلی قوی و محکم و با اراده است . از تک تک لحظه هاش
سعی میکنم به بهترین نحو استفاده کنه و خب من بهش ایمان
آوردم که از پس این روزها برمیاد و میتونیم روزهای خوشی رو
داشته باشیم .

-تو این استشهاد نامه رو برای آیین نمیخواهی درسته؟

سرمو به علامت مخالفت تکون دادمو پرور پرسید:

-متنشو نوشتی؟

دو قطره اشک ، که این بار نه از سر بغض و رنجیدگی که از

ذوق روی گونه هام چکید و گفتم: نه .

-همین حرفهایی که زدی خوبه .

-امضا میکنین؟

-توی متن حتما ذکر کن ، سیستم مدیریتی در نظر گرفته

شده به قدری ضعیف وپیش پا افتاده است که هیچ کس از

شرایط فعلی کاریش راضی نیست ! و اگر امروز همین تعداد

انگشت شمار توی این بیمارستان مشغول هستن به خاطر

بیماران چشم انتظار هست و لاغیر! توی پرانتز حتما ذکر کن

(پرور).

هق زدم و پرور با لحن پدرانہ ای گفت: بیات من تا امروز گریه

ی تو رو ندیده بودم.

اشکهامو پاک کردم وگفتم: ببخشید استاد من واقعا ... واقعا ...

-مشکلی نیست . راحت باش فکرکنم تو و ارجمند از این جهت

خیلی بهم شبیه هستید .

-از چه جهت؟

-هر دوتون آداب جنگیدن برای رسیدن به خواسته هاتون رو

بلدید !

دستمو به چشمهام کشیدم و فکر کردم: چقدر خوبه ادم ها
نمیتونن لکه های لوح درونی قلبمو تماشا کنن !

مشغول صرف نهار ، توی تریا بودم که تلفنم زنگ خورد، با
دیدن شماره ی فرزاد، فوراً گوشی رو دم گوشم گذاشتم و
مضطرب گفتم: الو؟!... تونستی رمزشو پیدا کنی؟
-منم حالم خوبه زن دایی . شما چطوری؟
لب گزیدم: سلام.

خندید: علیک سلام . چه حال چه خبر؟
قاشق و توی ظرف غذام پرت کردم و گفتم: میشه جوابموبدی؟
-به ایمیل دسترسی پیدا کردم .

ذوق زده گفتم: وای خدایاشکرت !
-میدونی یه سری فایل نامربوط داره که اگر قاضی بهشون
دسترسی پیدا میکرد احتمالاً همون جا وسط دادگاه آتیشش
میزدن !

گیج تکرار کردم: منظورت چیه؟

-بگذریم . خب اسم فایل رو میدونی یا باید از لای این هزار و

خرده ای ایمیل پیدااش کنم !

-فکر کنم اگر ببینم بتونم پیدااش کنم.

هومی کشید: یعنی منظورت اینه رمزشو بهت بدم؟

-یعنی شما منظورت اینه که من نمیتونم رمز ایمیل شوهرمو

داشته باشم؟توی فایلهاش چیه؟ عکس کد های سابقش؟

خنده ای کرد: شوخ طبیعت تحسین برانگیزه .

شاید اگر خبر خوش صبح، پرور نبود ، خنده های امروزم تاریخ

مصرفشون میگذشت .

-اکی مشکلی نیست با گوشی میتونی وصل شی؟

-آره . خوبه ، فایل وپیدا کردی ، به همین ایمیل خودش،

دوباره ارسال کن که توی پوشه ی این باکس بیاد بالا بتونم

بهش دسترسی داشته باشم.

-چشم حتما .

آدرس و رمز رو داد وبعد از مکثی گفت: امیدوارم این همه ،

تلاش واقعا نتیجه بخش باشه .

محلش ندادم و گفتم: فعلا خدا حافظ.

گوشی و قطع کردم و داشتم ایملشو باز میکردم که صدای

مردونه ای توی گوشم نشست: مزاحم نیستم؟

چشمهام بالا اومد ، با دیدنش که اون سمت میز ایستاده بود

جووری از جا پریدم که از واکنشم جا خورد، بدون برداشتن

ظرف غذا و قاشقم میز و ترک کردم، پشت سرم اومد و با

حرص صدام زد: گندم . گندم صبر کن .

محلش ندادم .

باید میرفتم، باید توی دور ترین نقطه ازش قرار میگرفتم، باید

میدویدم و فرار میکردم ... باید این لکه ی ننگو برای همیشه

پاکش میکردم که بازومو گرفت و نگهم داشت .

منو به سمت خودش چرخوند و گفت: برای چی ازمن فرار

میکنی؟

دستم از چنگش بیرون کشیدم .

مطمئن بودم رد انگشتهاش روی بازوم میمونه .

با حرص گفتم: برو رد کارت .

خواستم برم که مجدد نگهم داشت: چته تو؟ چته گندم؟

این لحن طلبکار ؟ چقدر آشنا بود . شایان همیشه از من طلب داشت؛ توی هر شرایطی فرقی نمیکرد چی شده یا نشده ... شایان رادمنش عادت کرده بود از من طلب داشته باشه. با حرص از این حال سوالیش گفتم: نشنیدی چی گفتم؟ اخم کرد: لحتو درست کن گندم؛ داری عصبانیم میکنی... زهرخند زدم.

من از تک تک ثانیه های زندگیم عصبانی بودم و میتونستم کل عصبانیتمو سر این اقا زاده خالی کنم اما زبون به دهن گرفتم . شایان چند ثانیه تو چشمهام خیره شد و گفت: -نمیفهممت .

خواستم بگم نیازی ندارم تو من وبفهمی .اونی که باید، خودش از پرش پلکم میفهمه احوالو ...

دستهاشو به موهایش کشید و گفت: بشین نهارتو بخور، وقتتو زیاد نمیگیرم .

-چی میخوای؟

از سوالم وا رفت.

شوکه شد .

موند ...

ثابت و ساکن .

شاید هیچ وقت، فکرشو نمیکرد، منم بldم طلبکار باشم و افسار
گسیخته ! منم بلندم مثل خودشون باشم ... منم بldم پنجه
بندازم ! بldم بجنگم ... بldم اخم کنم ، قهر کنم ... داد بزنم .
حتی جواب سیلی هایی که خوردم و الان توی گوشش تلافی
کنم !

/ فردا مهمونی ام دیر میام . شب بخیر. توی نظر سنجی هم
شرکت کنید / بعد از نبض خاموش دوست دارید بازم آنلاین
براتون بنویسم یا نه :) مرسی که هستید .

آب دهنشو قورت داد سبکش بالا و پایین شد و گرفته به
چشمهام زل زد .

دست چپمو که به ساعت مچی بند بود بالا کشیدم و نگاهی به
عقربه های ساعت کردم، یک دقیقه انتظار براش بس بود !!نگار
اون هم حرفی نمیخواست بزنه فقط بیخودی مزاحمم شده بود

بیخودی جلو اومده بود .

بیخودی میخواست حرف بزنه و بیخودی تماشام میکرد . این نگاه های بیخودش رو به خودم دیگه دوست نداشتم، دیگه دلم نمیخواست توی مرکز توجهش باشم، دیگه خسته کننده بود ... دیگه ...

صداش توی گوشم نشست: بشین یه کم حرف بزنیم .

با تند ترین لحنی که بلد بودم گفتم: راجع به چی؟

ابروهاشو بالا داد: از چی سوختی گندم؟

نیشخند زدم . من سوخته بودم؟ اتفاقا برعکس، اون بود که با وجود پست جدید پدرش ، سوخته بود ! بوی سوختگیشو کل بیمارستان پر کرده بود. با گندی که زده بودند به زندگی ما ، با این اعلام دشمنی واضح با ارجمند و توکلی !

با این به قول خودشون با پنبه سر بریدن، گند زده بودن، همه بهشون احترام میذاشتن اما پشتشون خالی شده بود .

-اونی که سوخته و بوی تند سوختنش کل اینجا رو گرفته تویی شایان نه من !

-من که بهت گفتم صبر کن ، گفتم گول ظاهرشو نخور... گول
رخ و نماشو نخور نگفتم؟ امون بده تا بهت ثابت کنم؟ برای چی
خودتو بدبخت کردی؟

لبخند زدم: بدبخت؟ چرا فکر کردی من بدبخت شدم؟ چرا
خیال میکنی من کاسه ی چه کنم چه کنم دستمه ؟
زهرخند زد: دارم میبینم چقدر احوالت کوکه . یه نگاه تو آینه
بنداز ، پیر شدی گندم !
نفسمو حبس کردم .

-تو توی آینه به خودت نگاه کردی تا حالا؟
دستهاشو توی جیبش فرو کرد و شق و رق مقابلم ایستاد ، با
نگاه عاقل اندر سفیهی بهم زل زده بود و گفتم: تا حالا از
خودت پرسیدی اگر رادمنش نبودی عاقبت چی بود؟
اخم کرد.

تند شدم: تا حالا از خودت پرسیدی اگر سهمیه ی پدرت نبود
، هیچ وقت نمیتونستی توی همچین دانشگاه ومحیطی رشد
کنی!
براق شد .

بغضمو قورت دادم: تا حالا از خودت پرسیدی اگر یه آدمی مثل من بودی، یه آدم معمولی... دقیقا کجای دنیا رو میگرفتی؟ اگر تو خانواده ای مثل من یا آیین بزرگ میشدی چی؟ میتونستی اینجا باشی که هستی باشی؟ میتونستی بدون پشتوانه، خودتو به اینجا برسونی؟ تا اینجا بالا بیای؟

گلوب از حرارت بغضم میسوخت اما از تک و تا نیفتاده بودم هنوز ...

دلم میخواست جواب تک تک توهین هایی که به من و آیین شده بود رو یک جا باهاش تسویه کنم .

دلم میخواست ، این سه ماه جهنمی رو الان باهاش ، تلافی کنم ...

دلم میخواست مثل خودش که هر بار منو میسوزوند با حرفهایش، طعنه هاش... اخم هاش ... منم بسوزونم . بی اهمیت به احساس مردی که لاشه اش بو گرفته بود و هزارتا مگس و کرم دوره اش کرده بودند ، خالی کنم خودمو از این چرکی که سرتاسر بدنمو گرفته بود .

با صدای گرفته ای گفتم: تو خیال میکنی کی هستی شایان؟

صداشو بالا برد: مراقب حرف زدنت باش! عوض تشکرته؟
-از چی تشکر کنم؟ از بی آبرو کردنمون تشکر کنم؟ از خراب
شدن زندگیم تشکر کنم؟ این بود برادریت؟ این بود رفاقت؟
من احمق به توی احمق تر از خودم اعتماد کردم .
-گندم چی زدی؟ با رفیقت نشستید رو مواد رفتید بالا؟ چی
زدی خوبی؟

ساکت شدم ، شایان حرصی گفت: چشمتو روی کثافت کاری
شوهرت بستى! چشمتو روی همه چیز بستى! توى احمق...
صدامو بالا بردم : با من درست صحبت کن .
-من بهت گفتم خودتو ننداز توى چاه ، گفتم صبر کن تا بهت
نشون بدم طرفت چه آدم رذلیه اما چشمهای کورت باور
نمیکنه .

-چطور تونستی یه همچین پاپوشی براش درست کنی! تو و
پدرت چطور تونستید اونو توى این باتلاق بندازید شایان؟ اگر
هنوز یه جو انسانیت تو وجودته بهم بگو چطور تونستی براش
پرونده ی به این بزرگی ترتیب بدی... شایان تو دوست من
بودی ، من بهت اعتماد کردم ... من خر به تو و رفاقتمون

اعتماد کردم ... بهم بگو پدرت چطور برای آیین پرونده ساخته !

به سمتم حمله کرد بازومو تو چنگش گرفت و باچشمهایی که
عصبانیت ازش میچکید توپید: میفهمی چی میگی ؟ اسم پدر
منو به زبونت نیار گندم یه کاری نکن جواب تمام حماقت هاتو
الان بدم.

پوزخندی زدم دستمو محکم تر فشار داد ، پنجه ی دسته
آزادمو مشت کردم وتوی سینه اش کوبیدم و گفتم: ولم کن .
از این زورآزمایی لذت میبرد.

حتی شدت فشار مشتم هم نتونست یک سانت هم ازم دورش
کنه .

ترسیده گفتم: ولم کن . من مثل تو بی آبرو نیستم .
نیشخند زد: همون که اسم اون مرتیکه ی پوفیوز تو شناسنامه
اته، بی آبرویی !

پنجه ی مشتمو توی صورتش کوبیدم، قدرت مشتم باعث شد
صورتش به سمتی کج بشه ...

عصبانی شد و قبل از اینکه مزه ی ضرب دستشو دوباره لمس

کنم ، صدای کلفتی مخاطبش قرار داد: چه غلطی میکنی
رادمنش !

رهام کرد، به عقب پرت شدم ، پام به جدولی برخورد کرد،
نتونستم تعادلمو حفظ کنم و روی زمین افتادم .
فروزش جلو اومد نگران احوالم گفت: دکتر بیات خوبی؟ چی
شده؟ چه خبره؟

رادمنش یقه اشو مرتب کرد و فروزش پر حرص گفت: درسته
پدرت شده رئیس مجتمع اما بعید بدونم سندش به اسم شما
خورده باشه و بتونین کاربری اینجا رو عوض کنید اگر چاله
میدون شده کاسه کوزه امون رو جمع کنیم بریم !
-دکتر فروزش مراقب حرفهایی که میزنید هستید؟

فروزش جلو اومد ،دستشو به سمتم گرفت و گفت: بلند شو .
پنجه اشو گرفتم و از جا بلند شدم ، روپوشمو تکون دادم که
فروزش گفت: ای کمابیش سعی میکنم مراقب باشم چون
تازگی سر همکارمو کردن زیر آب ، میترسم نوبتی هم باشه

اسم من به قید قرعه دربیاد .

-شوخ طبیعتون به همکارتون رفته .

-آدمای سعی میکنن از کمالات دوستان و همکارانشون بهره ببرن

.

چشمهاشو درشت کرد و با لحن تلخی گفت: مراقب باشید از

ابعاد سیاه وجودشون بهره نبرید ، چون فکر نکنم این برای

موقعیت شغلیتون خوب باشه!

فروزش کفری گفت: تو داری منو تهدید میکنی شایان؟

شایان از لحنش جا خورد .

در جوابش کوتاه گفت: تهدید؟ نه .

فروزش تلخ گفت: من جای تو بودم تا مدت ها سرمو توی

گریبان خودم فرو میکردم و نگاهم و بالا نمیآوردم ! البته واقعا

خوشحالم که جای تو نیستم . راستی گفتمی روز خوش نه؟

شایان بی حرف ازمون فاصله گرفت و من چشمم به فروزش

بود، این برخورد ، با اون یکی ماجرا هر دو جلوی چشمش رخ

داده بود ، بی حساب شدیم؟ حتما شده بودیم .

دستمو به بازوم کشیدم، استخونم تیر میکشید .

فروزش با لباس شخصی مقابلم ایستاد و گفت: حالت خوبه؟
-بله .ممنون .

-اصولا بهتره خیلی نزدیکش نباشی .

-نبودم خودش اومد .

شونه ای بالا انداخت: بدم نشد، ترند میشه پسر رادمنش ،
مزاحم هم دوره اش شده ! میپیچه .

به لبخند بدجنسی که روی لبهایش نشسته بود نگاه میکردم،
فروزش سری تگون داد و خواست بره که صداش زدم: آقا سینا
.

به سمتم چرخید و لبخند زد: بهم بگو سینا راحت باش.

-ممنون بابت اینکه به آیین سر میزنین .

دستی به موهای مشکیش کشید وگفت: بیشتر واسه ی دل
خودم میرم ملاقاتش .

لبخندش عمیق شد : بچه ی خوبیه ، شانس آوردی .

خندیدم : اون که آره .

-تو هم خوبی، به شرطی که از بعضی ها فاصله بگیری .

-فاصله گرفتم . من توی دورترین نقطه از آدم هایی ام که با

همسرم و زندگیم دشمنی دارن .

هومى کشید: متوجهم .

نفس راحتی کشیدم و گفتم: خسته نباشید با اجازه .

عزم رفتن کردم که صدام زد: بیات .

-بله؟

-تو شماره ی منو داری؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و سینا گفت: پس بزن تو

گوشیت ، تو هم شماره اتو بده . کاری بود شبی نصفه شبی هر

ساعتی تعطیل و غیر تعطیل رو من حساب کن .

چند ثانیه به نگاهش زل زدم.

-خب ؟ بی تعارف .

-چشم مرسی .

-راستی کتاب هایی که سفارش داده بود رو به زور یکیشون رو

پیدا کردم .

-آره منم از دکتر صالحی یکی دو تا قرض گرفتم فعلا .

سرشو تکون داد : از اون جا هم دست بردار نیست مرتیکه ی

مردم آزار .

خنده ای کرد و بلافاصله چهره اش تو هم شد ، گوشیمو بیرون
آوردم و سینا اعداد و بهم گفتم. شماره اشو گرفتم و سینا لب
زد: میزنم خانم ارجمند .

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: چه خوب.

سری تکنون داد : خر نشی طلاق بگیری !

توی چشمهای نگراناش زل زدم و گفتم : من پشتشو خالی
نمیکنم .

رضایت بخش بهم زل زد .

نگاهش شبیه آیین بود ، دوست ها شبیه هم میشن ... این رو
جایی خونده بودم . دوست ها شبیه هم میشن ! شبیه آیین بود
.لحن گرم حرفهایش و نگاه مهربونش ، شبیه آیین بود .

سینا اعداد و گفت من فکر کردم ، کاش به جای جنرال
سرجری ، تخصص دیگه ای انتخاب کرده بودم . شاید هم باید
کماکان خودمو سرزنش میکردم بابت انتخاب رفیقام !

/ ایشالا بعد این پست ها یه کم میفتیم رو دور تند مرسی که
هستید رای بدید لطفا بعد از نبض منو با رمان جدید دنبال

میکنین یا نه؟ ♥😊 عشقید .

فصل سی و ششم:

تی شرت یک رنگ سورمه ای رنگی تنش بود و صورتش ته
ریش کم رنگی داشت ، موهایش اما با وجود اینکه سشواری
نخورده بود، رو به بالا مرتب شونه شده بود .
چیزی که باعث میشد ، له له بزنم و چند دقیقه ی اول بی
حرف تماشااش کنم، لبخندی بود که لبهاشو زاویه دار کرده بود
و منو تماشا میکرد.

این شده بود رسم این چند هفته امون ...

چند دقیقه عمیق تو چشمهام زل میزد . از ابرو هام کم کم
میومد پایین ... به چشمهام که میرسید پلکی میزد، گونه هامو
با نگرانی تماشا میکرد ، چشمهایش که به لبهام میرسید، روی
لبشو زبون میکشید و نگاه مخمورش ، باعث خنده ی بلند من
میشد .

دور دوم که تماشاام میکرد میپرسید: خوبی؟

دور سوم میگفت: چه خبر...

دور چهارم خیرگی پماد جدید برای التهاب گونه ام تجویز
میکرد و دور پنجم امید میداد که این اگزمای لعنتی که دست
بردار نبود، خیلی بهتر شده.

دور ششم از احوال خانواده ام جویا میشد ...
دیگه دور نمیزد توی صورتم، چشم به چشم میدوخت و ازم
میخواست از محمد حسین براش بگم .
بعضی وقت ها حرف کم میاوردم، نگاهش میکردم دلخور میشد
میگفت: حوصله اتو سر بردم ؟ چرا ساکتی؟
از بیمارستان و کار میگفتم...

از تلاشم برای اینکه از هم دوره ای ها جلو بزنم ...
از در و دیوار میگفتم و پنج دقیقه که تموم میشد، حق هقم کل
کابین رو روزهای اول برمیداشت و ده دقیقه طول میکشید تا
آرومم کنه و گند میزد به پونزده دقیقه ی ملاقات !
روتین هر شنبه ، چهارشنبه این بود .

هر پونزده دقیقه که از پشت شیشه توی تلفن حرف میزدیم
...این بود و من دلم برای عطر تنش و گرمای بدنش و نبض و
تپشش زیادی تنگ بود!

منی که فقط ده روز لمسش رو تجربه کردم و تنم به تنش
آغشته شده بود ، برام زور داشت نبودنش .
بدنم گلایه داشت و هوس سنگینی مردونه اش ومیکرد ...
هوسی که حداقل باید پنج ماه دیگه عقب مینداختم .
صدای گرمش از اون ور شیشه توی گوشم نشست: از خودت
بگو ...

اهی کشیدم: گفتنی ها رو که گفتم .
-حرف بزن دلم برای صدات تنگ شده .
اخم کردم: کاش دیگه جمعه ها دردسردرست نکنی که ببرنت
انفرادی آیین!
لبخند تخشش وادارم کرد زود گره ی ابروهامو باز کنم : این یه
مورد استثنایی بود گندم! باورت نمیشه پسره فقط شونزده
سالش بود .

حیرون گفتم: نوجوون ها رو میبرن کانون که
-دقیقا! شناسنامه اش جعلی بود . این بچه اصلا شناسنامه
نداشت .

صداشو پایین آورد: بهش تعرض شده بود .

لبمو گزیدم ، متاسف گفتم: نمیتونستم اجازه بدم خونریزش
ادامه دار باشه و به هیچ کس هم نگه ! صداشم در نمیومد بر
خلاف ظاهر قلدرش به شدت مظلوم بود !
-نمیدونم از تو گله داشته باشم یا از اون بچه که نشد شنبه
ببینمت .

چشمه‌هاش برقی زد: خبرش بهم رسید که اومدی ...
-خبرش بهم رسیده که فروزش با پارتی بازی میاد میبینت !
سرشو عقب فرستاد و قهقهه ای زد و گفتم: دیگه کیا میان
ملاقات آیین؟

سر تکون داد: پری دریایی ؛ سفید برفی. سیندرلا ... راپونزل !
چشمهامو باریک کردم ، صورتشو جلو کشید: آنشرلی .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس همه میان .
-میان ... احوالو میپرسن .

-احوالو میپرسن راست میگی بهشون؟
-فقط به یکیشون راست میگم .
ابروهام بالا رفت: کیه اون یکی؟ که حق داره راست احوالتو
بدونه؟

آرنجشو لبه ی میز فلزی و سرد مقابلش گذاشت و توی صورتم
گفت : میدونی زندان یه سری امتیاز هم داره؟
-جوابم این نبود.

-ول کن جوابتو ؛ حالم خوبه . شکر . خانواده ام بهم سر میزنه .

ذوق زده گفتم: آذین و سهیلا و فرزاد هم اومدن؟
اخم هاش تو هم رفت : نه .

وا رفتم: آخه گفتی خانواده ام .

چپ چپ تماشام کرد و بالاخره اون سکه ی کج و معوج با صدا
به زمین برخورد و نفسشو توی گوشم فوت کرد و سری تگون
داد ، با لحن خنده داری گفت: چطوری دیپلم گرفتی بچه؟
خندیدم لب زد: قربون خنده هات .

گونه هام سرخ شد و خواستم بگم کاش میتونستی الان منو
ببوسی اما فقط پرسیدم: امتیاز زندان چیه؟

چشمکی نثارم کرد : ملاقات شرعی!

کمی دهنم باز شد تا هوا رو ببلعم ، کمی هم چشمهام گرد شد
و آیین بلند خندید: قربونت برم که در اکثر اوقات نمیدونی چه

ری اکشنی باید داشته باشی . گیج خودمی !
خندیدم و آیین گفتم: میخوام درخواستشو بدم ، از طریق
وکیلیم اقدام کنم.

ساکت بودم و پرسید: موافقی؟
به سکوت‌م ادامه دادم و لب زد: چیه رفتی تو لک؟
نفس عمیق کشیدم و هومی کشید: چی شد؟
حرف نزدم و صدام زد: گل گندم....
-دلخورم ازت .

کمی جدی شد: چرا؟
-درخواست طلاق میدی ! به گوش همه هم میرسونی ! از
وکیل بشنوم؛ از خواهرت بشنوم ... از سرگرد شوکت هم
بشنوم؟

-حالا تا طلاق نگرفتی یه ملاقات شرعی بریم بعد هر کار
خواستی بکن .
بچه پر رو تا نوک زبونم اومد ، خواستم قهر کنم اما چین کنار
چشمه‌هاش از خنده ی روی لبه‌هاش وادارم کرد اوقات خوشمون
رو تلخ نکنم که اگر تلخ میشد، وقتی نبود تا آشتی کنیم .

آیین حین تماشام پرسید: از زندان به اسی زنگ زدم، بازم
جوابمو نداد . یعنی گوشیش خاموشه ! به مغازه زنگ زدم جواب
ندادن ...

ضربانم تند شده بود، آهی کشید: تونستی راضیش کن یه سر
بیاد ملاقات ؛ حداقل به اون توضیح بدم اینا همش کشکه!
/ سلام سلام من امروز همش درگیر مهمونی بودم . شبتون
بخیر تا فردا ♥

نمیدونم این فکر احمقانه ی کدوم احمقی بود که چنین چیز
مهمی رو باید ازش پنهان میکردیم .
مثل هر بار دیگه ، هرچی فحش و ناسزا بلد بودم ویاد گرفته
بودم رو نثارش کردم، آیین تو صورتم زل زده بود، لبهامو روی
هم فشار دادم و گفتم: خیلی نمونده . پنج ماه دیگه ... تمومه !
اومدی بیرون خودت بهش بگو .
سرش و تگون داد و گفت: پنج ماه دیگه تازه میخوام بیفتم
دنبال اون بی شرفی که جای من خودشو قالب کرده !

-چیکارش میکنی؟

توی چشمهام زل زد و پر سوال گفت: کیو چه کارش میکنم؟

-همونی که باعث شده الان اینجا باشی .

خنده ای کرد: فکر کنم خورش حلال باشه !

موهای تنم راست شدند و آیین رک توی صورتم حرفشو پرت

کرد: بیچاره اش میکنم !

فکر کردم، همین خودش رو از من بگیره، معنی بیچارگی رو

تمام و کمال میفهمم .

زمزمه کردم: دیگه؟

-بی آبروش میکنم!

فکر کردم، مهر طلاق روی پیشونیم ، معنی بی آبرویی برام

شرح مفصل میده !

لب زدم: دیگه؟

آهی کشید و در جوابم گفت: دیگه از خودت بگو .

نفس حبس شده امو به جون کندن از ریه بیرون دادم و گفتم:

چی بگم؟ دلم تنگ شده برات .

-منو که میبینی ...

-دیدن کافی نیست آیین !

به شیشه ی بینمون اشاره کردم: دیدن با این اوضاع برام کافی نیست .

کف دستشو به شیشه چسبوند و گفت: درست میشه، کم طاقت که نبودی ، بودی؟

-من قوی نیستم آیین تو منو میشناسی !

-تو رو میشناسم و میدونم چه شیرزن خوشگلی دارم .

شیر؟!

شیرزن؟

من شبیه یه روباه زرد و دغل باز بودم ، یه احمق تمام عیار که با حماقتم گند زده بودم به زندگی و آبروی خودم و خانواده ام .

شیر زن؟

کدوم ماده شیری، سلطانشو به یه الاغ میفروخت؟

کدوم ماده شیری ، نر شو دستی دستی توی قفس مینداخت و

زندگیشو مضحکه ی دست میمون ها میکرد؟!

کدوم ماده ای ، یارشو جلوی گله ی دشمن مینداخت؟!

صدام کرد و از فکرهام منو بیرون کشید و در جوابش گفتم:

جانم؟

-جانت که بی بلا به چی فکر میکردی؟

-به تو .

هوم رضایت بخشی کشید و گفت : عقد نامه امون دست کیه ؟

لب زدم: پیش باباست چطور؟

-برای یه ملاقات هیجان انگیز شاید لازممون بشه .

تصویر اینکه بخوام عقدنامه رو از بابا بگیرم، دلمو پیچ و تاب می

داد . واژه ی هیجان انگیز دل تنگم میکرد . عروقم داغ شده

بودند .

آیین صدام زد: گندم؟

-جانم؟

لبخندی روی لبهاش اومد و گفت: برای آتا جان توضیح بده که

من

میون حرفش گله کردم: چند بار توضیح بدم؟ چند بار بگم؟

چقدر ؟ باور کن زبونم مو درآورده آیین .

دلم میخواست بگم : بریدم؛ اما قبل از اینکه سگرمه هاشو توی

هم ببرم گفتم: بازم توضیح میدم . بازم میگم ... من کم نمیارم .

خدا رو شکرش همزمان شد با ضربه ی سربازی که به شونه
اش زد و اعلام کرد: وقت تمومه .

این جور موقع ها دیگه دست خودم نبود وافسار اشکهام و از
دست میدادم .تا آخرین لحظه تماشام کرد و بعد از رفتنش،
حس کردم دوباره ته چاهی ام که دو روز زوج هفته، درشو باز
میکنن تا یه روزنه نوربه صورتم بتابه و بعد از پونزده دقیقه ی
نفس گیر، دوباره سیاهی مطلقیه که توش دست و پا میزنم .
هیچ جا رو نمیتونم ببینم ...

نه خودمو، نه قلبمو ... نه خاطره هامو ...نه حتی لکه های سیاه
روی تن و بدنمو !

به محض اینکه پامو به خیابون اصلی گذاشتم، ماشین فرزاد و
دیدم که جلوم پیچید و شیشه رو پایین داد و گفت: سوار شو
برسونمت .

هیجان زده از دیدنش، دستگیره رو کشیدم و روی صندلی

شاگرد نشستم .

نگاهی به چهره ی خسته اش انداختم و گفتم: خیلی وقته
اینجایی؟

سر تکنون داد .

-داخلم رفتی؟

پوفی کرد: نه !

سگرمه هاش تو هم بود، از این حال ناخوشش گرفته شدم
و پرسیدم: طوری شده؟

-نه. اینا رو ببین ...

به پرینت عکس ها زل زدم که روی پاهام گذاشت و بلافاصله
سرشو روی فرمون ماشین قرار داد ، آهش شبیه ناله از سینه
بیرون اومد .

سخت بود براش...

برای مردی که به قول خودش خدمتگزار قانونه ؛ این حجم از
بی قانونی توسط کسی که همخونشه و شباهت بی حد و
حصری بهش داره براش سنگین و غیر قابل هضمه !
کاغذ های آچار و از توی کاور بیرون کشیدم.

چشمم به دختر بچه ای افتاد که با کف دستهایش سینه
هاشو پوشونده بود اما به دوربین زل زده بود و آلت تناسلیش بی
پوشش بود!

ورقه ی بعدی رو جلوی چشمم نگه داشتم ، زگیل ناحیه ی
تناسلی .

ورقه ی بعدی رو بالای چشمم نگه داشتم ، مقایسه ی کیست
اپیدرمال و زگیل ناحیه ی تناسلی بود .

چشمهامو به صورت داغ فرزاد دوختم و گفتم: این مولوسکوم
کانتوزیوزوم آلت تناسلی هست فرزاد جان . تو هر سنی شایع
هست!

-بعدی ها رو ببین .

خسته کاغذها رو جلو زدم و چشمم به تصاویری افتاد که قبلا
هم تماشااشون کرده بودم.

پوفی کردم: خب؟

-اینا چین؟ چرا باید توی ایمیلش چنین فایلهای داشته باشه؟ تو
براشون توضیح داری؟

خودمو به پنجره چسبوندم، مسلسل وار به سمتم حمله کرده

بود .

با لحن آرومی گفتم: یه عکاس اسپانیایی این عکسها رو گرفته !

-توی ایمیلش چه کار میکنه؟ اصلا چه لزومی داره ... گندم

دایی من یه دختر بچه ی هشت ساله رو ...

میون حرفش گفتم: تو رو خدا تو حرف دیگران و تکرار نکن !

تو رو خدا فرزاد خواهش میکنم . التماس میکنم .

-مختصات اون روز و برام توضیح بده دوباره !

به صورتش زل زدم، گونه هاش کبود بود ، نفس عمیقی

کشیدم و فرزاد سر تکون داد: مگه نمیخوای باور کنم ؟ پس

عین آدم بهم بگو ... واو به واوشو.

-پرونده اشو خوندی؟

-تو چیکارداری؟

-هیچی اونطور که توی پرونده هست نبود . هیچی .

-دو نفر شهادت دادن؟ گندم . شاهد داشته !

نفسمو فوت کردم:فرزاد ، اون آدم ممکن نیست اشتباه دیده

باشه؟

-آیین و دیده!

-اون آدم آیین نبوده.

-آزمایش پزشک قانونی هست،مهمتر از همه اعتراف آسو هست
. اعتراف اون پرستار هست . گندم چرا داری سعی میکنی ذهن
منو به مسیری منحرف کنی که ...

میون کلامش توپیدم: تو چرا ذهنت انقدر مایله که به این
سمت منحرف بشه؟

مشتشو به فرمون کوبید: چون دلم نمیخواد باور کنم.
داد زدم: منم نمیخوام .

آهی کشید و چندثانیه به سکوت گذشت .

چشمهام از شدت اشک میسوخت وفرزاد خشک گفت: گندم ،
اینکه ما دوست نداریم باور کنیم چه اتفاقی افتاده ، با چیزی
که پیش اومده زمین تا آسمون فرقشه ، میفهمی؟

-فرزاد ... آیین نمیتونه به بچه ای که مادرش به من لباس
عروس کردی ، هدیه داده ، دست درازی کنه ! هر بچه ی دیگه
ای بود شک میکردم اما درمورد آسو نه . فرزاد مدارکو دیدی؟
رادمنش کلاهدرداری کرده، آیین میخواست دستشو رو کنه که
براش پاپوش دوختن !

-کافی نیست گندم . کافی نیست ... دو نفر شهادت دادن !

آزمایش پزشک قانونی هست .

-گروه خونی آیین اُ مثبته . آیین توی مدت زمان کاریش، دو

بار خون اهدا کرده . برای کادر بیمارستان راحتہ فرزاد . باور

کن الان برای خودمم راحتہ کہ چنین آزمایشی از هرکسی کہ

تو اشاره کنی بدم بہت .

فرزاد تو چشمہام خیرہ موند: چی باعث میشہ تو باور کنی ،

اون آدم با وجود این ہمہ مدرک، آیین نبودہ !

میدونستید من قول بدم پست زیاد بدم دقیقا اون روز کمتر از

باقی روزا پست میدم؟ 😊

نفسمو فوت کردم: فرزاد پازل و کنار ہم بچین ، برات کافی

نیست؟ آیین داشت تلاش میکرد، قدرت یہ نفر و سرنگون کنہ

. داشت تلاش میکرد یہ فضای ایدہ آل رو برای کودکان ، ایجاد

کنہ ... داشت تلاش میکرد ہمہ چیز قانونی باشہ ... توی یہ

چشم بہم زدن، از جا و منزلتی کہ بہش دادہ بودن کشیدنش

پایین...

-آیین رئیس بخش بود!

-آدم از پله ی اول سقوط کنه نهایتا دوجا از بدنش کبود بشه

اما از پله ی صدم سقوط کنه چی ؟

ساکت شد وبه نیمرخم زل زد .

-آیین نمیتونه به بچه ای که عاشقانه حمایتش کرده انگشت

بزنه چه برسه به اینکه ...

جمله امو خوردم و گفتم: فرزاد جان ، تو رو خدا ، یه کم این

عینک بدبینی رو عقب ببر ، برای چند ثانیه از روی چشمت

بردار ...

-منم دوست دارم دنیا رو از دید تو ببینم زن دایی ! منتها

نمیتونم خوشبین باشم . اصلا انگار تو این باغ نیستی ! البته از

تو برمیاد

میدونستم اشاره اش به پرونده ی بهرام طلوعیه !

از من برمیومد ؛ احمق تر از این حرفها هم باشم .

آهی کشیدم و گفتم: آیین میخواست گند کاری یه نفر دیگه رو

تو بوق و کرنا کنه ... میخواست پرونده ی رادمنش و رو کنه !

میخواست یه قدرت پوچ و تو خالی رو پایین بکشه ...

-خودش زیر و رو شده فعلا!

-دقیقا . درست وقتی که میخواست برگ برنده اشو بندازه

کشیدنش پایین . بردنش بالا که تو نقطه ای پرتش کنن که

درد و با تک تک سلول هاش حس کنه . فرزاد، حتی از طرف

رئیس بانک هم آیین یه جورایی تو دردسرافتاد که سند خونه

اش و به عنوان وثیقه گذاشت که وام بگیره! حتی نتونستم

روزی که بازداشتگاه رفت باقید وثیقه آزادش کنم ... تا به خودم

بجنبم، رادمنش اونقدر وسواس نشون داد و اونقدر همه چیز و

تلخ و سهمگین قلمداد کرد که همه ی راه ها رو بست . خودش

شخصا برای خانواده ی جعفریان وکیل گرفت ... اونا رو برد زیر

بال و پر خودش که بتونه آیین و زمین بزنه ... و آیین مهره ی

مهمی براش نبود که از زمین زدنش پشیمون بشه یا اظهار

تاسف کنه نه ! آیین و خراب کرد که بقیه جرات نکنن حتی

یک کلمه حرف بزنن ... حتی سر از لاکشون بیرون بیارن یا ...

نفسم گرفت و دهنم از حجم این همه کلمه کف کرده بود .

فکم درد میکرد، من عادت نداشتم انقدر حرف بزنم . من بی

زبون بودم ... من در اکثر مواقع لال بودم و حالا باید خواهرزاده
ی آیین ارجمند و مجاب میکردم که به بی گناهی شوهرم؛
اعتقاد که نه ... اندکی باور داشته باشه.

خسته به رو به رو چشم دوختم و فرزاد پرسید: قضیه ی بانک
چییه؟

-دو هفته قبل از این ماجرا، آیین سند خونه رو گذاشت بانک
به عنوان وثیقه که بتونیم از روش یه وام بگیریم تا بتونه یه
مطب بخره .

ابروهاش بالا رفت : چرا اون موقع به ما زنگ نزدید تا سند
بیاریم؟

-دیر وقت بود ، اونقدر شوکه بودم که نفهمیدم چطور شد ...
خود رادمنش پاشد اومد کلانتری فرزاد ! جوری نقش بازی کرد
، که من نمیدونستم باید دقیقا چه خاکی تو سرم کنم! چی
شده ... اونقدر قضیه رو شلوغ کرد و اونقدر دم به دم پدر و
عموی آسو داد که من فکر کردم سالهاست آسو و خانواده اش
و میشناسه .

فرزاد نفس عمیقی کشید و گفتم: به هر حال ، من گفتمی ها رو

گفتم، حالا هم اگر مسیرت میخوره، باید جایی برم ! اگر
نمیخوره در بست بگیرم.

بی حرف پس و پیش ، استارت زد، تمام طول مسیر ساکت بود
و به حرفهام فکر میکرد .

منم هم لال شدم و اجازه دادم توی محدوده ی فکرش، هربار
که آیین رو مجازات میکنه، دلیلی پیدا کنه که آیین اونقدرها
هم که خیال میکنه خطا کار نیست .

گلوم خشک بودو ترافیک کشنده .

فرزاد متوجه بی قراریم شد و پرسید: چی شده؟

-هیچی . این خارش گونه ام ، تشنگی... گرما ... ترافیک .

کمی شیشه رو پایین دادم و هوای خیابون پر از دود تهران
وبلعیدم .

-یه سوال میتونم بپرسم؟

به سمتم چرخید و با نگاهش حالیم کرد منتظره تا حرف بزنم .

خجالت میکشیدم ، اما چاره ی دیگه ای نداشتم . کمی من و

من کردم ، کمی کلمه ها رو پس و پیش... اما جور درنمیومد

، خجالتم باعث شد تا بگم: بیخیال مهم نیست.

-چی شده؟

لبمو گزیدم .

گونه هام از شرم سرخ شدند و فرزاد ده سانت جلو رفت و

پرسید: طوری شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: درمورد زندان و قوانینش یه

سوال دارم .

-چی؟

-این ملاقات هایی که .. یعنی... من و آیین میتونیم ملاقات

داشته باشیم ؟

-مگه الان ندارید؟

به صورتش نگاه کردم، به آنی ابروهاشو بالا داد و با نیشخندی

گفت: ملاقات شرعی؟

لبمو گزیدم و فوراً بیرون رو تماشا کردم که فرزاد گفت: خب ؟

ادامه اش... سوالت چیه؟

-بدون عقدنامه و شناسنامه میشه؟

اخمی کرد: نه چطور؟

-شناسنامه ی آیین که هست کارت ملی منم هست ... کافی

نیست؟

-نه باید عقد نامه باشه .

نفسم و فوت کردم و فرزند پرسید: عقد نامه ات و گم کردی؟

-نه!

-پس چی؟

-دست بابامه ، میخواد طلاقمو از آیین بگیره !

پوفی کشید با حرص گفت: این کلاف هر روز پیچیده تر از

دیروزه !

نالیدم: نمیتونی پارتی بازی کنی؟

نیشخند زد و با لحن پر از تمسخری پرسید : میخوای فراریش

بدم؟

این پیشنهاد نهایت آرزوی من بود .

تا فردا شبتون بخیر

با دیدن سر در موسسه ، ثانیه ای مغزم سوت کشید . با کدوم

ثروت چنین عمارت پر طمطراقی رو برای خودشون طراحی

کرده بودند؟ از جیب کی؟ با هزینه ی کی؟ با پول و اسم
ورسم کی؟ یه موسسه ی خیریه زده بودند؟ شبیه برج های
خلیفه ی دبی بود . با همون معماری و سبک وسیاق.
فرزاد گردنشو خم کرده بود و به ساختمون نگاه میکرد .
توقع یه ملک آجری و قدیمی رو داشتم که گلدون هاش از
تراس آویزون بودند .

فرزاد گیج پرسید: اینجا همون موسسه ی مهندس نکویییه؟
بی حرف از ماشین پیاده شدم ، اونقدر گنگ بودم که حتی
جواب درستی برای سوالش نتونستم پیدا کنم.
فرزاد سوال کرد: بمونم؟

متوجهش شدم ودر جواب گفتم: بمون نه نه مرسی برو ممنون
.

چند ثانیه به صورتم خیره موند و گفت: بابت انفرادیش بعید
بدونم به این زودیا ملاقات بگیره .
نگاهی به برج انداختم و گفتم: کاش وقتی میرم پیشش دست
پر باشم .

سری تگون داد و با خداحافظی پاشو روی گاز گذاشت و من

موندم و یه دنیا سوال .

قدمی به جلو گذاشتم، از پیاده رو رد شدم و به سمت پله های
گرانیتی رفتم، از هشت پله ی نیم دایره ای که منتهی به برج
میشد بالا رفتم و نگهبانی جلومو گرفت .

چشمه اشو به صورتم دوخت و پرسید: ببخشید خانم امری
داشتید؟

از توی کیفم کارتمو بیرون کشیدم و خودمو معرفی کردم: دکتر
گندم بیات هستم ، از بیمارستان " ... " میخوامم اگر ممکنه ،
ملاقات کوتاهی با جناب مهندس نکویی یا معاونشون داشته
باشم.

مرد مشکوک و راندازم میکرد.

لابی داخلی ساختمون انقدر شیک و تمیز بود که برای چند
ثانیه دلم میخواست به ستون های نقره ای و آسانسورهای آینه
ایش زل بزنم.

مکش طولانی شد ، کارتم دستش بود .

به سمت اتاقکش رفت و تلفن بیسیم برداشت.

متوجه حرفه اش نشدم، نگاهم به دوربین های مدار بسته رفت،

من اشتباه اومده بودم .

صداشو شنیدم : از طرف کسی اومدید؟

خودمو جلو بردم و دستهامو روی پیشخون سفید و مرمری گذاشتم .

پیشخونش درست شبیه میز کنسول آینه شمعدون عقدم بود !
همونقدر گرون و همونقدری که فروشنده اصرار داشت، با
ارزش! سنگ مرمر اصل.

چه لزومی داشت، یه موسسه ی خیریه ، انقدر پر زرق و برق
باشه .

نگاه کوتاهی به آدرسم کردم، درست بود پلاک ، خیابون ...
نگهبان معطل تماشام میکرد و من بی اراده گفتم : من برای
کمک به خیریه از چه طریقی میتونم اقدام کنم؟
-شماره ی حساب موجوده .

نیم نگاهی به صورتش انداختم: این موسسه برای چه ارگان
های فعالیت میکنه؟

دستهاشو توی جیبش فرو کرد و پرسید: من نمیتونم اطلاعات
بدم خانم شما کی هستید؟

دستی به صورتم کشیدم ، با اکراه به گونه هام زل زده بود .
خسته نفسمو فوت کردم: میخواستم بدونم که من اگر قرار
باشه واریزی انجام بدم ، چه برنامه ریزی ای برای مبلغ من
میشه ... و از همه مهمتر به جایی که مد نظر من هست کمک
میشه؟

-این سوال ها رو از شعبه ی حساب مربوطه هم میتونین
بپرسید !

صدای زنی از پشت سرم اومد : من بانک هم رفتم، توضیح
منطقی بهم ندادن .

نگهبان اخم کرد و با حرص گفت :بازم که شما ...

زن با اصرار گفت: شما چرا اجازه نمیدید بامهندس نکویی
شخصا ارتباط مستقیم داشته باشم؟

-خانم قرار باشه بازم مزاحمت ایجاد کنید ناچار میشم با صد و
ده تماس بگیرم.

-برو به هرکی که دلت میخواد زنگ بزن . ! any way من
از جام تکون نمیخورم . تو هر بار داری منو میپیچونی . من
donkey نیستم .

-دانکی مانکی چیه خانم ! یه هفته است مارو اسیر کردی .
با حرص قدمی جلو اومد، شونه اش به شونه ام خورد و کفری
در جواب نگهبان گفت: من اسیرت کردم؟ من دارم مثل آدم
میگم بذار با نکویی حرف بزنم بعد به جای اینکه با منی که
میخوام به این به اصطلاح موسسه کمک کنم ، اینطوری
برخورد میکنی؟ پلیس خبر میکنی ؟ برو هرغلطی دلت خواست
بکن .

-خانم احترامتو نگه دار .

-من امروز نکویی رو نبینم از اینجا بیرون نمیروم .
پوفی کشید و من چشمم به صورت زن بود، با حرص گفت: من
میخوام به اینجا help کنم ، کمک کنم ... من باعث رشد
اینجا میشم ! میفهمی؟ نکویی میفهمه ؟ اگر میفهمید، هیچ
وقت اجازه نمیداد تو با من اینطوری برخورد کنی .
متوجهم نشده بود ، اونقدر عصبی بود و اونقدر کفری که
صورتش قرمز شده بود.
نگهبان خسته از جر و بحث نالید: خانم میخوای نون منو آجر
کنی؟

-با نون تو چه کار دارم؟ من هزار مرتبه نگفتم، بیا من بهت
دلار میدم ... یورو میخوای؟
-الله اکبر .

-میدونی صد یورو الان به پول ایران چقدر میشه؟
-خانم برو رد کارت .

-من تا نکویی رو نبینم از اینجا نمیرم بیرون .
نگهبان به جفتمون نگاه میکرد، چشمشو به سر تاپای زن
دوخت و خسته گفت: باز شما رو میشه یه کاری کرد ، که برین
... این خانم که ...
و لبهاشو روی هم فشار داد .

دستی به مقنعه ی چروکم کشیدم . کارتم هنوز دستش بود .
بابت این نگاه تلخش باید کلی زار میزدم ولی چشمهام وقت
نداشتند!

خودم وجلو کشیدم و لب زدم: ممکنه کارت منو بدید؟
-ببخشید .

کارت رو به سمتم گرفت و حینی که توی کیف پولم جا میدادمش پرسیدم: چطور میشه مهندس نکویی رو ملاقات کرد؟

-من اسمتون رو مینویسم، شماره اتون هم میگیرم با منشیش هماهنگ میکنم خودشون به شما وقت میدن بعد هم زنگ میزنن .

سر تکون دادم و توی دفتری که دستش بود ، اسمم رو نفر صد و سی و چهارم ثبت کردم . به آدم های بالا نگاه کردم، شغل خیلی هاشون کارمند بود ...

شماره ی تلفن همراه و شغلم رو نوشتم و خودکار رو توی دفتر گذاشتم، نگهبان رو به زن گفت: شما هم بنویسید ...
-نوشتم قبلا .

نگاهش کردم و تماشام کرد .

نمیدونستم باید ادعای دوستی میکردم؟

بغلش میگرفتم ؟

یا به خاطر بازگشت غرورآفرینش، بهش تبریک میگفتم؟

شاید هم باید کمی تاسف میخوردم یا ...

نگاهی به صورتم انداخت: ماسک های گیاهی استفاده کن.
نیشخند زدم، ما هر بار بی بهانه و با بهانه گرایش ابتدایی
صحبت هامون به سمت پوست وزیبایی کشیده میشد .
عینک و ماسکم رو توی دستم نگه داشتم، رو به نگهبانی گفتم:
خدا حافظ.

-در پناه حق.

به سمت در خروجی ساختمون میرفتم که صدای برخورد پر
شتاب پاشنه های کفشش رو روی سطح زمین شنیدم، دنبالم
میومد .

در امتداد پیاده رو میرفتم که با صدای بلندی گفت: بابت
ازدواجتون تبریک گفتم؟

لحنش بی حد و اندازه شبیه آیین بود . گفتم؟ نگفتم؟!
به سمتش چرخیدم .

موهای مشکیش توی صورتش اومده بود و از پشت عینک
دودی گربه ای ماندش منو تماشا میکرد . مانتوی ساده و
خوش دوختی تن داشت و کفشهای پاشنه دار و روسری مشکی
ساتن و کیف دستی کوچیک و مربعیش، توجهمو جلب میکرد .

در مقابلش من یه آدم شلخته و ساده بودم !

من تازه عروس بودم ...

من !

جلو اومد و عینکش و برداشت و توی چشمهام زل زد و گفت:

ماشین دارم ، بیا برسونمت تو مسیر حرف بزنیم .

-درمورد چی؟

-من و تو چه حرف مشترکی میتونیم داشته باشیم ؟ به نظرت؟

از لحن تخشش خنده ام گرفت.

-راجع به شوهرم چه حرف مشترکی میتونیم داشته باشیم لیدا

جان؟

-منو خانم کاظمیان هم صدا کنی بدم نیاد !

سر تکون دادم و با تمسخر گفتم: خانم کاظمیان ! یادم میمونه.

-همون لیدا صدام کن . منم میگم گندم... البته اگر مثل این

عروس های ایرانی نخوای به فامیل شوهرت صدات کنم !

آه کشیدم و ساکت به صورتش زل زدم .

لیدا رو بهم گفت: بیا برسونمت .

بی حرف پس و پیش جلو رفتم، مقابل اکسنت سفیدی متوقف

شد و دزدگیرشو زد، در جلو رو باز کردم و همزمان با هم روی
صندلی های ماشین نشستیم .

استارت زد و تا دقیقه ای که به خیابون اصلی برسه، لام تا کام
حرف نزد.

پوست لبمو کندم و پرسیدم: حال پدر چطوره؟

-آم چی بگم؟ خوبه . خدا رو شکر رد کرد .

-خدا رو شکر.

سر تکون داد: به آیین وابسته است . علاوه بر وابستگی کاری،

یه وابستگی عاطفی هم بهش داره . به هر حال آیین پیش ما
بزرگ شده .

مفهوم این تیز کردن های دندون نیشش رو نمیفهمیدم.

نگاهی به ریختم انداخت و گفت: منم تو بغل آیین بزرگ شدم

.

جوابشو ندادم و لیدا غرش کرد: به محض اینکه فهمیدم چی

شده، بی توجه به همه ی مسائلی که پیش اومد، اومدم ایران .

فعلا دانشکده رو ول کردم !

نوک زبونم واژه ی "بچه " اومد اما قورتش دادم و لیدا پشت

چراغ قرمز متوقف شد و گفت: فقط بستگان نزدیک میتونن
برن ملاقات .

-بله .

-من به کدوم مقام کشور باید توضیح بدم که از خواهرش بهش
نزدیک ترم؟

در سکوت نگاهش میکردم که با حرص گفت: لازمه به تو هم
توضیح بدم؟

با یاد آوری مبل های پاره پوره جمله ای به ذهنم اومد اما
قورتش دادم . تماشام میکرد و بالاخره از نگاه پر از سوءظنش
لجم گرفت و گفتم: بچه ات خوبه؟
انتظارشو نداشت .

شاید حتی تصور نمیکرد که بدونم ...

ابروهاش بالا رفت و کمی بهت زده تماشام کرد، روشو به سمت
خیابون دوخت و از این صمیمت احمقانه از خودم منزجر شدم
و گفتم: متاسفم.

-نه . از دست دادمش . توی پنج ماه !
لب گزیدم .

نفس عمیقی کشید: برای من زود بود که از یه بچه نگهداری
کنم ! من خودم هنوز بچه ام .

حرف نزدم.

-آیین هم معتقده من هنوز بچه ام !

لال بودم .

نمیخواستم آیین رو آیین صدا کنه . گوشهام عادت نداشت .

نفسشو فوت کرد و پرسیدم: آدرس نکویی رو چطور پیدا کردی؟

محکم پاشو روی ترمز گذاشت و به سمتم چرخید: پیدا

کردنشون سخت نیست، این که بری یقه اشونو بگیری سخته !

ابروهام بالا رفت ولیدا متاسف گفت: واقعا نمیفهمم شماها

چطوری میتونین دهن هاتون رو بسته نگه دارید .

و زیپ لبهاشو کشید: آ آ ... کیپ کیپ ! کاملاً بسته ! کلوز !!!

ساکت بودم . چیزهای بیشتری میدونست؟

متاسف سر تکون داد: تایم داری؟

-چطور؟

-بریم بستنی بخوریم!

از پیشنهادش جا خوردم که نیشخندی زد: بریم پیش بابا ، تو

شبيه روزهاى اول منى كه نميدونستم بايد چه كار كنم !

بى هوا پرسيدم: كى برگشتى؟

-دو ماه پيش .

لب زدم: دقيقا بعد از حكمش .

آهى كشيد: بعد از اون نود و نه ضربه شلاقى كه خورد ... واوو....

اگر بگم نود و نه ساعت گريه كردم دروغ نگفتم!

آه كشيد و من حس كردم، قلبم سنگين تر از هر وقت ديگه

است و به زور ميتپه .

به رو به رو زل زدم، من اگر ميگفتم نود و نه روز گريه كردم

چى؟! دروغ بود؟

تا رسيدن به منزل كاظميان حرف ديگه اى رد و بدل نشد، ليدا

ساکت بود ، کمی درون گرا تر شده بود شایدهم فکر میکرد
هیچ وقت در هیچ شرایطی نمیتونه با من لام تا کام حرف بزنه.

این اولین بار بود که منزل کاظمیان میومدم ، درهای آهنی باز
شدند و لیدا پاشو روی گاز گذاشت و وارد پارکینگ شد . با هم
سوار آسانسور شدیم و طبقه ی ششم پیاده شدیم .

کلید و توی در انداخت و با صدای بلندی گفت: مهمون داریم .
رو بهم که کماکان جلوی در ایستاده بودم لب زد: بیا داخل .
کفشهامو خواستم دربیارم که در جواب رفتارم گفت: مشکلی
نیست بیا ...

و از زنی پرسید: بابا طبقه ی بالاست؟
-بله .

دوباره نگاهم کرد و کمی ملایم تر گفت: بیا تو .
به حرفش گوش دادم ، گره ی روسریشو باز کرد و وادارم کرد
از پله ها بالا برم ، به اتاقی رسیدیم، تقه ای به درش زد
و خودش اول وارد شد با دیدن کاظمیان که روی تخت نشسته
بود و با دستی که میلرزید به زور صفحه ی کتابی رو ورق میزد

، مرتعش گفتم: سلام .

عینکش روی چشمه‌هاش بود و وضوحم اونقدر بالا بود که منو به جا بیاره .

دستشو به سمتم دراز کرد و با لبخندی گفت: به به ... ببین کی اینجاست .

لیدا روی صندلی ای نشست و من جلو رفتم ، دست پیر ولاجونشو گرفتم و گفتم: سلام استاد . ببخشید مصدع اوقاتتون شدم.

-این چه حرفیه.

لبه ی تخت نشستم و کیفمو پایین پام گذاشتم : حالتون خوبه؟

-از پسر بگو . حالش خوبه؟

توی چشمه‌هاش که پشت عینک ذره بینی درشت و غیر طبیعی به نظر میرسیدند زل زدم و گفتم: خوبه .

-دروغ که نمیگی گندم...

از راحتیش کمی راحت نشستم .

-نه خوبه . واقعا خوبه .

-آیین از پس همه چیز برمیاد .

سر تکون دادم و لب زد: ما هم باید از پس این مشکلاتی که
برای خودمون تراشیدیم بریایم .

لیدا دست به سینه درحالی که پاشو روی پا انداخته بود و از
مچ پاشو تاب میداد گفت: این نکویی ، رو نشد ببینیم .
-مشکلی نیست .

لب زدم: ولی دکتر کاظمیان، من یه استشهاد نامه جمع کردم
که بتونم نکویی رو مجاب کنم که دکتر رادمنش تمام ثروت و
بودجه ای که برای احداث بیمارستان جدید هزار و پونصد
تختخوابی با نهایت امکانات در نظر گرفته رو بالا کشیده !
توی چشمهام زل زد و گفت: از چی حرف میزنی دختر ؟
با آب و تاب خواستم جمله هامو تصحیح کنم و مفهوم و با بیان
ساده تری انتقال بدم که لیدا اون سمت کاظمیان نشست و رو
بههم گفت: اینا خودشون با همن ! رادمنش و نکویی !
دهنم باز موند .

طاقت این شوک تازه رو هیچ کدوم از ارگان هام نداشتند .
کاظمیان خسته گفت: حالا هرکسی هم که میدونست یا به

نحوی از ماجرا مطلع بود ، با اتفاقی که برای آیین افتاده سکوت
میکنه !

لیدا تشر زد: باز که برگشتی سر خونه ی اول ... بابا میفهمی
چی میگی؟

-آروم باش لیدا لطفا .

-چطوری آروم باشم ... به خاطر منافعشون سر یکی رو کردن
زیر آب . پروانه ی آیین باطل شد . شش ماه حبس تعزیری...
شلاق ! مرگ برادرش ... بی آبرو شدنش ! تو این ولوله رو به
جونش انداختی !

کاظمیان پلکهاشو بست و فقط صداش زد : لیدا ...

لیدا ازجا پرید: تو میدونستی که گوش کی و پر کنی ...
میدونستی چطوری با شعار و آرمان هات مغزشو خالی کنی و
حرفهای چرند خودتو بهش تزریق کنی و حالا نمیدونی با این
گندی که زدی ، با این عذاب وجدانی که داری چطوری باقی
عمرتو بگذرونی !

با دهن باز به لیدا زل زده بودم که با حرص بیشتری غرید:
بدبختش کردی بعد میگی سکوت؟

-باید مدت حبسش تموم بشه لیدا ! ما با پیش فرض نمیتونیم
جلو ببریم، من باید با آیین حرف بزنم ... من که جای اون نبودم

.
-تو بزرگش کردی بابا ... ! تو اونو دست راست خودت ؛ حتی
نزدیک تر از من و عماد، آیین رو به خودت نزدیک کردی !
آیین یه آدم ساده بود که ساده هم موند . تو اینجوری بارش
آوردی که سادگیش و داد بزنه . تو باهاش اینکار و کردی ... گند
زدی به زندگیش... من نمیفهممت بابا ؛ من اصلا نمیفهممت.
و بدون اینکه ادامه بده، با همون توپ پر از اتاق بیرون رفت.
سرم و پایین انداختم .

کاظمیان دستشو روی پام گذاشت: میدونی من به لیدا کاملاً
حق میدم . درسته خیلی جیغ میزنه اما حقیقت و میگه .

-متأسفم که اینجا بودم و ناظر این قضاوت ناعادلانه !

-عادلانه بود گندم اتفاقاً کاملاً عادلانه بود .

آهی کشید و سخت گفت:

-فکر اینجاشو نکرده بودم . فکر اینکه از یه سوراخ دو بار گزیده

بشه ...

خسته لب زد: لیدا درست می‌گه ، آیین ساده بود . اشتباه من بود که فکر کردم میتونه کارهای بزرگی انجام بده در حالی که ، هنوز قد و قدرتش به انجامش نمیرسید . من پرش کردم ... من جرقه زدم ... یه جوون قبراق و پر از دانش و خودم دستی دستی با مشعلی که دست خودم بود آتیش زدم ! حالا دارم از دور ، در اوج ناتوانی سوختنشو تماشا میکنم ... و متحیر از هر وقت دیگه ای که ، حتی حالا هم صدای فریادش به گوشم نمیرسه .

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نگران نباشید . این دوران تموم میشه ، به هر حال چیزی که برای همه مشهوده اینه که آیین روی شما حساب ویژه ای داره . فکر هم نکنم در هیچ شرایطی این حساب و ببنده یا روی یه نفر دیگه افتتاحش کنه !

لبخندی زد و دست دیگه اشو که به طرز وحشتناکی میلرزید به چشمه‌هاش برد و سعی کرد اشکش رو پاک کنه .
آب دهنم و قورت دادم و کاظمیان گفت: زودتر دفاع کن .

این جمله به بحثمون ربط نداشت.

گیج شدم و کاظمیان پر از نصیحت زمزمه کرد: زودتر ، کاراتو پیش ببر . بشین سر کارهای پایان نامه و دفاع و فراغت از تحصیل . گندم دوره ات رو به اتمام . تو دانشجوی باهوش و زرنگی هستی . گزک دست کسی نده ! هرچه زودتر از اون جمع فاصله بگیری برای خودت و آیین بهتره .
این آلامهایی که توی ذهنم روشن میکردند نگرانم میکرد .
کاظمیان شمرده گفت: از من میشنوی، کارهاتو بکن وبه محض آزادی آیین ، همراه با هم ، از ایران برید .

جمله اش یه پارچ آب یخ روی سرم خالی کرد .
این حرف ، یعنی هیچ کس ، هیچ کاری نمیتونست بکنه ، در هیچ شرایطی ... یعنی یه خط آسیستول .یه ایست قلبی ...
یعنی بدون پالس ! بدون ضربان ... بدون نبض . کاملاً خاموش !
قانون بگذار و بگذر ! درمورد من شاید عملی میشد اما در مورد

آیین ارجمند که سراسر تپش بود و زندگی ، دو کلمه ی بی
عبارت و بی مفهوم بود که کنار هم قرار گرفته بودند و هیچ
نقشی رو ایفا نمیکردند .
حرفها به درازا نکشید .

چیز تازه ای نگفت که من حس کنم باید بدونم !
چیز تازه ای هم برای گفتن نداشتم ، کمی خوش و بش پدران
و نصیحت و در آخر هم لب زد: سلام منو به آیین برسون و
بهش بگو من رو سیاهم!

خداحافظی گفتم واز جا بلند شدم، اینجا اومدندم بیشتر از اینکه
کمک کننده باشه، راه های تنفسیم رو تنگ تر کرد .
این که هیچ چاره ای نباشه ...

هیچ راه حلی وجود نداشته باشه ...
اینکه هیچکس هیچ تلاشی نکنه ! غم انگیز بود و لکه ی سیاه
روی تنم و سیاه تر میکرد .

از اتاق بیرون اومدم با دیدن لیدا که توی نشیمن روی مبلی
نشسته بود و سیگار دود میکرد ، خودمو جلو کشیدم و گفتم:
من دارم میرم.

-میبینم .

سر تکون دادم و با اجازه ای نثارش کردم که صدام کرد: گندم

...

به سمتش چرخیدم ، از جا بلند شدو رو بهم گفت: میشه یه

کاری کنی منم ببینمش؟

نگاهم به صورتش رفت .

دستی به گلوش کشید: خیلی دلم براش تنگ شده .

ساکت بودم.

دستشو جلو آورد و به مچ دستم چسبوند وگفت: چی ازت کم

میشه؟

نگاهم به تتوی ظریفی افتاد که روی مچ دستش و انگشت

اشاره اش حک کرده بود .

صداش پر از بغض شد: من میدونم یه نفر ، خودشو جای اون

زده ... مثل روز برام روشنه که آیین نمیتونه . حتی اون موقع

هم نمیتونست الان هم نمیتونه . خواهش میکنم برام ملاقات

وجور کن .

چشمم به تتوش رفت وپرسیدم: این یعنی چی؟

-واژه ی آیین به یونانی !

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: اگر بتونم برات جورش میکنم
که ببینیش...

بی هوا منو تو بغلش کشید و محکم فشارم داد . بازوهاش لاغر
بود . دستمو روی بازوهاش گذاشتم: آیین خوشبخته که شماها
باورش دارید .

ازم فاصله گرفت ، با لحنی که اقتضای سنش بود گفت: بیا اون
بچه رو قانع کنیم که دروغشو پس بگیره .
لبهامو زبون زدم: لیدا به اون بچه واقعا ...
میون حرفم گفت: ممکنه دروغ بگه .

-هشت سالشه . روحیه اش دگرگون شده ... خانواده اش از هم
گسیخته شدن . دروغ نمیگه من بارها دیدمش بارها ...
میون حرفم گفت: آیین باید تبرئه بشه . اگر تبرئه بشه ، شغل و
سمت و همه چیزش برمیگرده ...

-لیدا متوجه حرفهام میشی؟

-تو متوجه میشی؟ آیین نمیتونه به بچه ای دست بزنه که ازش
لذت ببره ، منو نگاه کن ، دم دست ترین بچه ای بودم که اون

باهاش توی یه خونه زندگی میکرد . من از چهارده سالگی که
سینه هام رشد کرد دلم میخواست آیین لمسم کنه ! دلم
میخواست نوازشم کنه منو ببوسه اما بهم نزدیک نمیشد من
سکسی ترین لباسهامو میپوشیدم اما به طرفم نمیومد گندم ...
من پدر ومادرم کنارم نبودن ، برادرم نبود من و آیین تنها
بودیم بارها بارها تنها بودیم و اون حتی انگشتش به من
نخورد ! آیین باید تبرئه بشه .

-همه چیز علیه‌ش!

-آیین باید تبرئه بشه باید دوباره پروانه اشو بگیره ... باید اون
سازمانی که رویاشه که بچه ها به رایگان فارغ از هر رنگ پوست
و نژادی ، فارغ از هر ثروت و خانواده ای ، درمان بشه رو بسازه
... آیین باید تبرئه بشه !

-لیدا ...

-همه چیز علیه‌ش چون صحنه سازی کردن ! چون همه
رو خریدن ، چون حتی ممکنه یکی رو پیدا کرده باشن که
خیلی شبیه آیین باشه! به همزاد اعتقاد داری؟ اصلا همزاد نه !
به تکنیک های گریم ... با یه لنز عسلی و یه کم رنگ مو ! کمی

هم کانتور ! فقط کافی یه مرد صد و نود سانتی پیدا کنی که خودشو برای وکیشن نوروز آماده کرده که با نامزدش خوش باشه . یهو به سرش میزنه با گریم حاجی نوروز روزهای پایانی سال بیاد بیمارستان که بیمارای کوچولوش و ویزیت کنه .

دیگه حتی کانتور هم نیاز نیست ! فقط ذغال ! تو فقط کافیه

اضافه کردم: یه مرد صد و نود سانتی پیدا کنی که یه خال داره، از اون اساسی ها ... پشت گردنش ... اونجا که یقه ی پیراهن وایمیسته !خودم واسش زدم ... نوشتم : یاکوزا ...

میدونی یاکوزا چیه؟!

لیدا مات تماشام میکرد و من با چشمهای خیس از اشک گفتم :

برای همه پرستارا تعریف کرده بود ؛ به جز من برای همه گفته بود .

لیدا مبهوت پرسید: تو خوبی؟

اشکمو پاک کردم: بهتر از این نمیشم لیدا . اتفاقی امروز

دیدمت . اتفاقی به اتفاق باور داری؟

سرشو تکون داد و من دستشو فشار دادم و گفتم:باور داشته

باش ، من این روزها به همه چیز باور دارم !

از خونه که بیرون اومدم ؛ فوراً شماره ی فرزاد و گرفتم ،
جوابمو نداد ، اهمیتی ندادم وبا یه دربست خودمو به خونه اش
رسوندم .

اونقدر هل بودم که تا نیمه های فرش نه متری سورمه ای
منزل سهیلا رو با کفش رفتم و جیغ سه خواهر و دراوردم. آمنه
و اذین و سهیلا بهت زده تماشا می کردن و من شرمنده
گفتم: ببخشید کارم فوریه !

فرزاد توی هال اومد و من نشسته کفشهامو بیرون از در پرت
کردم و رو به کیان گفتم: خوبی عزیز دلم؟
و با دو خودمو به فرزاد که توی چهارچوب ایستاده بود رسوندم
و با لحن پر از ذوقی که هیچ دست خودم نبود گفتم: وقت
داری؟ حرف بزنیم؟

چشمه اش روی صورتم میچرخید ، از جلوی راهم کنار رفت
و منو به داخل اتاقش دعوت کرد.

اتاق ساده ای که تخت و میز تحریر و کتابخونه ی چوبی، تنها

اسبابش بود و یه پتوی سورمه ای نامرتب پایین تخت جمع شده بود.

شرمنده پرسیدم: خواب بودی؟

بی حوصله گفت: حرفتو بزن چی شد از دو ساعت پیش تا الان؟

لبخند زدم و هرچی داشتم وریختم روی دایره .

نمیدونم چقدر حرف زدم یا چقدر زمان گذاشتم یا چقدر تلاش کردم ... اما هرچی که بود اون سرگرم خودکاری بود که هرچی فشارش میداد ، نوکش بیرون نمیومد.

خودکار فشاری نقره ای توی دستش بود و این بار سوم یا شاید هم چهارم بود که دل وروده اشو بیرون میریخت !

شمارش از دستم در رفته بود، بیشتر از اون، من حواسم به

حرفهای خودم بود و اون هم حواسش به شکم و روده ی

خودکار و مغزیش بود تا کلمه هایی که من بی منت خرج

میکردم !

خسته از این بی حواسیش غریدم:

-فرزاد گوش میکنی؟

در اتاق باز شد و آذین با لبخندی چای آورد و گفت: چه خلوتی کردید ...

بی توجه به آذین گفتم: باتو ام.

-مرسی خاله .

آذین تشکر کرد ، کمی معطل موند ، منتظر جواب فرزاد بودم و صلاح ندونستم حرف بزنم ، دید حرفی ازم درنمیاد، از اتاق بیرون رفت و در و بست.

صداش کردم: فرزاد ...

خسته از کار نکردن خودکار، روی میزش پرتش کرد و رو به منی که لبه ی تخت نشسته بودم غرید:

-این توهمات مسخره اتو از کجا میاری؟

از حرف ولحنش جوری شوکه شدم که راه کلمه های دیگه ای که میخواستن از دهنم بیرون بیان، بسته شد . انگار کوه ریزش کرد و هرچی سنگ و کلوخ رو عقب میروندن ، باز هیچ باریکه ی نوری از لا به لاشون تو نمیومد .

فرزاد خسته از دستم چایشو با قند خورد .

صدای خرد شدن قند، زیر آرواره هاش روی مغزم سوهان

میکشید؛ بغض گلومو فشار میداد اما از تک و تا نیفتادم: فرزاد
اصلا گوش دادی؟

-داری به طور منطقی میگی یه بیماریت آیین وبا هم بندش
اشتباه گرفته !

آب دهنمو قورت دادم : باقی حرفهامو شنیدی؟
-به طور غیرمنطقی و کاملا توهم زا داری میگی ، همون هم
بنده که اتفاقا شبیه آیین هم بوده ، بقیش چی ؟ نفهمیدم؟
به چشمهای فرزاد که پر استهزا تماشام میکرد زل زدم .
فکر اینکه من به هر ریسمانی دارم چنگ میزنم، به هر دونسته
یا ندونسته ای دارم دستبرد میزنم ، اما یکی با نگاه پر از
حقارت تماشام میکرد، باعث له شدن مغزم میشد .
باعث تیره و تار شدن افکارم میشد ...
باعث جنگ درونیم میشد...

باعث خونریزی داخلی من میشد !
من خیس میشدم از درون و کاملا حسش میکردم . پر خون
شدن معده امو با تمام وجود حس میکردم !
روی پا از خستگی بند نبودم اما کم نمیاوردم !

من توی این ده سال کاریم ، بیمارامو خوب به خاطر داشتم .
من با عشق رشته امو انتخاب کرده بودم ... سر جمع ده مورد
زندانی هم به تورم نخورده بود !

حتی شماره ی تخت و لوکیشن تخت و بیماریشو از حفظ بودم
وای به حال حرفه‌هایی که توی گوشم زمزمه کرده بود . حتی
یادم بود که بابت تقلاش توی دست یکی از پرستارا سرنگ
رفت .

نگران بود ، کیس اچ آی وی باشه ! من همه چیز و ضبط شده
توی ذهنم داشتم .واو به واو اون لحظه ها رو ... من باکارم گره
خورده بودم.

فرزاد عاقل اندر سفیه نگاهم میکرد و بااصرار گفتم:من اسم و
فامیلشو درمیارم توی بایگانی بیمارستان هست ، بیمار خودم
بوده.

-خب؟

-اسم وفامیلشو که به تو بدم ، میتونی بری ببینیش که هنوز تو
زندانه یا نه ! بعد میتونی از هم بندیش پرسسی هان؟
ابرو بالا داد و نیشخند زد: خب دیگه؟

بی اراده روی زمین نشستم . فرزاد نگران بلند شد و به سمتم
اومد : گندم گندم حالت خوبه؟

با چشمهای پر از اشکی گفتم: بعد میری ازش میخوای که
درمورد اون هم بند لعنتیش که شبیه آیین بوده برات حرف
بزنه بیا عکس آیین هم ببر...

و دستمو توی کیفم فرستادم، کیف پولمو بیرون کشیدم
و عکس سه در چهاری که برای برگه ی آزمایش خون با هم
توی یه عکاسخونه ی فوری گرفته بودیم و یکیشو بهم داده بود
تا توی کیفم بذارم و به سمتش گرفتم و گفتم: اینو نشونش بده
...

فرزاد بهم چشم دوخته بود.
بغضم ترکید و با حق حق گفتم: بگرد شاید اون باشه ! شاید اون
جای آیین باشه ! که پشت گردنش خالکوبی داره که خود
مریضم براش زده که شبیه دکتر رنگی بخش اطفاله که ...
اتاق هشت بستری بود تخت کنار پنجره !

فرزاد بازو هامو گرفت و تگونم داد: گندم خوبی ... گندم
لب زدم: ممکنه از شباهتش سوءاستفاده کرده باشن . ممکنه
اجیرش کرده باشن ... ممکنه از ظاهرش علیهش استفاده کرده
باشن ...

فرزاد لبخندش عمیق تر شد و من با کف دستهام محکم به
صورتتم کوبیدم و گفتم: خدایا نخند لعنتی من بریدم
فرزاد به من نخند.

نگران شد و هل کرده پرسید:

-گندم چت شده ؟ نکن ... نکن ... وای گندم چت شد ؟
با حق حق گفتم:

-چرا به من میخندی ؟ چرا باور نمیکنی ؟ تازه دارم میفهمم
چقدر بده آدمو باور نکنن فرزاد .

مشتهامو روی زمین کوبیدم: باورم کن فرزاد خستم کردی...
مبهوت به من از بند رها شده نگاه میکرد و من خیال میکردم
چقدر خوبه آدم داد بزنه و از ته دلش زار بزنه و فریاد بکشه !
نالیدم: چرا با من اینکار و میکنی ؟ چرا حرفمو گوش نمیدی
فرزاد چرا ...

-گندم آروم باش .

در اتاق باز شد ، آذین و سهیلا داخل شدند و فرزاد حینی که
سعی میکرد آروم کنه گفت: یکی اب بیاره ...
مشتمو به پام کوبیدم: حرفمو باور کن فرزاد خواهش میکنم ،
التماست میکنم با چه زبونی ازت بخوام .
-گندم ...

-تو رو جان هرکسی که برات عزیزه !
با صدای پر حرصی داد زد: فکر کردی برام عزیز نیست؟
مراعات نکردم و داد کشیدم : اگر عزیزه پس پی کارش و بگیر .
دست رو دست گذاشتی که چی ؟!
خودم بهت زده شدم از صدای فریادم .
صدای نخراشیده و نا هنجارم کل اتاق و پر کرد .
فرزاد شوکه نگاهم کرد و من دستمو روی گلوی پر از نبضم
گذاشتم ، صدام از لای توده های عجیب و غریبی بیرون اومده
بود . صدای جیغ و کش داری داشتم . من تا به حال داد
نکشیده بودم ...
جیغ نزده بودم ...

ناله به این عمیقی از جونم بیرون نزده بود .
من تا به حال پاک کنی دستم نگرفتم که این لکه های آلوده
ی روی دامنمو پاک کنم .
من داشتم تلاش میکردم که به شوهرم کمک کنم ، خندیدن
به تلاش هام برام گرون تموم شده بود !
تمسخر زحمت هام، فکرهام ، باعث میشد این عدم حرف
شنوی، اونقدری بهم فشار وارد کنه که از خودم بیرون بیام و
داد بکشم!
دو نفر زیربغلمو گرفتن وبلندم کردن .
آذین و سهیلا کمکم کردن روی تخت فرزاد دراز بکشم، آمنه با
اب قند بالای سرم ایستاده بود اشکهام روی گونه هام میریخت
و سوزشمو بیشتر میکرد .
فرزاد دستی به صورتش کشید و گفت: اسم و آدرسشو بده .
توی چشمه‌هاش زل زدم ، از پشت پرده ی اشک تار
میدیدمش... پای تخت نشست وگفت: اکی ، میرم دنبالش .
مطمئنی الان زندانه؟ آزاد نشده؟ رو چه حسابی با من حرف
میزنه؟

-بهش بگو ، نشون به اون نشونی که خانم دکتر مو هویجی
عملت کرد و بخاطر اینکه دیرتر برگردی زندان توی پرونده ات
یه روز اضافه تر اجازه داد توی بیمارستان بمونی و نهار جوجه
کباب بخوری !

فرزاد عکس سه در چهار وبه سمتم گرفت وگفت: عکس بهتر
ازش دارم ! با این روتوش ، دماغشو زیادی کوچیک کردن!
آمنه بغضش ترکید و فرزاد هم یه قطره اشک از چشمش راه
افتاد و گفت: زن دایی بعدا که دایی ازاد شد نگی این حرفها رو
! داغمون میذاره!

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه از اتاق بیرون رفت و من
پلکهامو بستم . این نبض اضافه و زیاده گوی توی سینه ام،
چند لحظه قرار گرفت .چند ثانیه ... چند صدم ثانیه شاید !
مغزم "اگه" ها رو خط زد .

دلم تیتراهایی که نوشته بود و تغییر داد ... ذهنم کرکره ها رو
پایین کشید، توی دلم حکومت نظامی بود ؛ اما این تاریکی ،
این سکوت ، این خاموشی دغدغه ها ، حداقل کمک میکردن
کمی ، لحظه ای ، دمی ... بتونم این وانفسا رو تحمل کنم و

تاب بیارم .

صنم ساکت منو تماشا میکرد . به شومیز بلند ذغالی رنگم که جلوی سینه اش چند تا مروارید با فاصله دوخته شده بود ، نگاه میکرد و رو بهم پرسید: حالت خوبه؟
-خدا رو شکر .

شال اتو شده ام رو روی سرم انداختم و گفتم: این مهمون کی هست؟

صنم پنجه هاشو توی هم قلاب کرد، امروز از هرکسی میپرسیدم مهمون کیه ، یه جورایی طفره میرفت .
بساط نهار رو جمع کرده بودیم ، حتی اجازه ندادند که من پشت سیستم بشینم و کارهای مربوط به پایان نامه رو انجام بدم ، صالحی از پیشنهادم اونقدری ذوق کرده بود که توی پوست خودش نمیگنجید !

انتظار نداشت که من انقدر آماده باشم و انقدر دستیار بی درد

سری به نظر برسم .

من میتونستم آبان ماه دفاع کنم ، هیچ قانون منعی برام وجود
نداشت . تصور اینکه این بار از روی دوشم برداشته میشه ؛
حالمو دگرگون میکرد.

با صدای آیفون ، ابرو هام بالا رفت رو به صنم گفتم: بابا مامان
چه زود تو تهران دوست و آشنا پیدا کردن .
چشمهای پر آبش نگرانم کرد.

قبل از اینکه ازش بپرسم قضیه چیه، مامان فوراً داخل اتاق شد
و گفت: گندم بیا بیرون مادر بیا .

رو به صنم که آماده نشده بود نیم نگاهی انداختم ، بعضی وقت
ها سلول های خاکستریم کاملاً از کار میفتادند ! مغزم ارور
میداد .

از اتاق بیرون رفتم ، یاالله گویان دو مرد داخل خونه شدند ،
یکیشون آقا هوشنگ بود و دیگری...

غریبه ای که نمیشناختم!

لبمو کمی تر کردم، مامان دلواپس چادرش رو زیر چونه اش
سفت چسبیده بود، نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به بابا لبه

ی مبلی نشستم .

نگاهشو از من میدزدید بابا .

هوشنگ خان ؛ از تو انتظار نداشتم . آب دهنمو قورت دادم و
وکیلی که اتفاقا دوست و آشنای هوشنگ خان بود ، با دقت
وراندازم میکرد .

احتمالا توی ذهنش برای این پوست ملتهبم ، دلیل تراشی
میکرد . شاید هم با خودش فکر میکرد کی این دختر زشت و
به عنوان همسر پذیرفته! چرا طلاق؟! دیگه توی این کره ی
خاکی ، هیچ کس به چهره ی این زن نگاه هم نمیکنه چه
برسه به اینکه یه عمر زندگی مشترک هم باهاش داشته باشه .
پامو روی پا انداختم و بابا از راحتیم روی مبل واقعا تعجب
کرده بود .

تردید رو میتونستم توی زاویه زاویه ی بدنش ببینم، وقتی
اینطور دستهاشو بهم میمالید و نفس های بلند و مقطع
میکشید مشخص بود که چقدر نگران واکنش دخترشه !
هوشنگ خان دستشو روی زانوی مرد گذاشت و گفت: آقای
یدوی از بهترین وکیل های خانواده ای هستن که من

میشناسم !

بابا لبخندی زد و مامان رفت که جای بیاره .

به جوراب مشکیم پری چسبیده بود، خم شدم و پر و برداشتم و

حین بازی کردن باهاش، مخاطب قرار گرفتم .

آقای یدوی پرسیده بود: چند وقته ازدواج کردید؟

به جای من بابا جواب داد .

هومی کشید و پرسید: مشکل چیه؟ چرا میخواین جدا بشین؟

باز جای من بابا گفت: دامادم زندانه !

وکیل این بار به صورت بابا خیره شد و گفت: به چه جرمی؟

و قبل از اینکه با هزار سرخ و سفید شدن جرم دامادشو به زبون

بیاره گفتم: بابت یه تهمت !

ابروهاش بالا رفت و رو به من پرسید: تهمت؟

-بله .

-چه تهمتی ؟

سرمو تگون دادم و گفتم :یه جورایی براش پرونده سازی کردن

که از کار بیکارش کنن.

کیف سامسونتشو روی میز گذاشت و درشو باز کرد و پرسید:

چه جور پرونده سازی؟

-آزار جنسی کودکان ! پدوفیلی ! به گوشتون خورده؟

حیرون تماشام کرد و من خونسرد گفتم: چند ماه دیگه آزاد
میشه !

-شغلشون چیه؟

-متخصص ارولوژی اطفال!

ابروهاس به طرز وحشتناکی بالا پریدند و چشمهاس کم مونده
بود از حدقه دربیاد ، چشم بهم دوخت و پرسید: شما هم شاغل
هستید یا خانه دار؟

-خیر شاغلم .

-رشته اتون؟

-متخصص جراحی عمومی !

این بار نگاهش عوض شد، تحسین برانگیز تماشام میکرد و
نگاهش طوری شد که انگار مردهای زیادی میشناخت که
حاضر بودن با یه جراح زشت ازدواج کنند !

دستش بلامتکلیف روی سامسونت بود و بابا پوف کشید .

آقای یدوی پرسید: خب اگر شما مطمئن هستید که این یه

پاپوشه و علیه شوهرتون پرونده سازی کردن ، چرا میخواین
جدا بشین؟

جوابی ندادم .

آقای یدوی هومی کشید وبابا بالاخره صدام کرد: گندم ...
آقای یدوی زیر لب پرسید: مهریه اتون چند تا سکه است؟
-صد و یک سکه !

لبخندش رو خوب به خاطر داشتم وقتی گفته بودم من مهریه
سکه میخوام و داداش اسی گفته بود : دختر جون این سر
وکارش با دلار یه کم رقیمتو ببر بالا.

صدای خنده ی جمع رو خوب به خاطر داشتم و دفتری که با
صد و یک سکه امضا شد و مبارک باشه هایی که به سمتمون
شلیک میشد !

سری تکون داد و لب زد: چون توی دوران عقد هستید ...
بخشیش به شما تعلق میگیره !

لبخندی روی لبم نشست و هوشنگ خان سرشو فوراً پایین
انداخت و با مکشی گفت: من ماشین و بد جا پارک کردم برم یه
سری بهش بزنم .

و با اجازه ای گفت و از خونه بیرون رفت .
صنم با محمد حسین توی چهارچوب ایستاده بود و مامان چای
آورد ، آقای یدوی پرسید: ملک هم دارن؟
-قبلا سه دنگشو به نامم کردن .
هومی کشید و گفت: از سکه های توی عقدنامه اتون فقط....

میون حرفش گفتم: همش بهم تعلق میگیره!
بابا انگار نفهمید و مامان کمر راست نکرد، هنوز دولا بود و
نعلبکی و استکان توی دستش میلرزید . صنم بی اراده هین
کشید .

آقای یدوی چشم بهم دوخت، خودمو جلو کشیدم و بی توجه
به ضربان بالا رفته ی خودم و غررو لگد مالم از توضیح
خصوصی ترین لحظه های زندگیم پیش پدر و مادر و این مرد
غریبه که مثل پزشک محرم زندگی آدم ها میشد ، از روی مبل
بلند شدم و گفتم: اما موضوع اینجاست که من نمیخوام جدا
بشم !

بسته ی یخ رو روی گونه ام گذاشتم و دستمالی رو مثل تامپون
توی بینیم فرستادم تا جلوی خونریزی گرفته بشه ، لباسم به
لکه های خون اغشته بود ، خوبی رنگ های تیره این بود که
لکه ها رو توی خودش مستتر میکرد .

روی زمین ، روی قالیچه ی دستی دراز کشیدم و کوسنی زیر
سرم فرستادم ، پاهامو روی مبل گذاشتم و اجازه دادم کمی
بدنم ریلکس بشه.

صدای فریادهای بابا و ناله های آبریمیز گتده،الله سنه لعنت
السنين "بی آبرو شدیم ، خدا لعنت کنه" هنوز روی مغزم
خط میکشید .

گوشهام از فریاد های مامان پر بود وقتی با جیغ و گریه چنگ
به صورتش میزد : الله سن دادیمیزا یتیش ! "خدایا به دادمان
برس"

جوری مویه زاری میکرد که انگار با یه غریبه روی تخت رفته
بودم !

چشمهامو باز کردم وبه لوستر زل زدم ، ملاقات شرعی؟ من

مثل احمق ها برای رسیدن به اون روز داشتم لحظه شماری میکردم و اون وقت پدر و مادرم منو بازخواست میکردن که چرا با همسر شرعی و قانونیم رابطه داشتم.

گونه ام از شدت ضربه ای که بهش برخورد کرده بود هنوز ذوق ذوق میکرد ؛ حلقم طعم خون میداد و تلفنم هر ازگاهی به لرزشی از خودش نشون میداد .

کیسه ی یخ رو روی پیشونیم گذاشتم ، اصلا یادم نبود که باید این چند وقتی که این خونه متروکه و خالی بود ، یخچال و خاموش میکردم !

دلم به چای گرم میخواست ...

اگر بینیم از شدت ضربه ای که بابا به صورتم نواخته بود خون ریزی نمیکرد، قطعا چند دست لباس با خودم میاوردم .

از جا بلند شدم ، سرم درد میکرد ، آخی از گلوم بیرون اومد و به آشپزخونه رفتم ، قوطی شیرینی رو باز کردم ، با دیدن مورچه هایی که برای خودشون پارتی گرفته بودند ، با حس مضمئزی، در قوطی شیرینی رو بستم و سماور خاک گرفته رو زیر شیر آب گرفتم . اینجا نیاز به یه گردگیری اساسی داشت .

شاید هم باید دوش می‌گرفتم ...

صدای آیین و توی جای جای این خونه میشنیدم : همیشه دو

دست لباس بیار اینجا که لخت نمونی !

بلند خندیدم ...

حتی حالا هم میتونست منو بخندونه .

دستمالی برداشتم و مشغول خاک روبی شدم، سماور و پر آب

کردم ، چای خشک داشتیم ، برای خودم چای دم کردم و

سیستم لپ تاپمو روی کانتر گذاشتم و روی صندلی های پایه

بلند نشستم .

این ریختم حالمو بهم میزد ، دلم میخواست دوش بگیرم .

لیوان چایمو توی سینک رها کردم و به طبقه ی بالا رفتم .

دستمو بی هوا به دستگیره ی اتاق خواب بردم و در وباز کردم.

رویه ی تخت دو نفره مرتب کشیده شده بود ، جلو رفتم در

کمد آیین باز بود .

مقابل در ایستاده بود و کت و شلوار طوسی رنگی تن داشت و با

کفش مشکی ورنی ای امتحانش میکرد ، گفته بودم: این کفش

براق؟ زیادی شبیه دامادی...

-مگه داماد نیستم؟

خندیده بودم : به نظرم اون چرم ساده بیشتر بهش میاد!
جلوتر رفتم ، حوله اش به داخل در کمد آویزون بود . حوله ی
کرمشو برداشتم وبوییدمش ، بوی ادکلن تلخ میداد . حوله رو
روی دوشم انداختم و به سمت حمام رفتم، توی سرویس ،
ریش تراشش پای آینه هنوز به برق بود و چراغش سبز شده
بود .

روشنش کردم وصدای ریش تراش کل فضای حموم و برداشت
. خاموشش کردم ، روشنش کردم ...

توی آینه به خودم نگاه میکردم... دستگاہو روی شلف
برگردوندم و اسپری هایی که پشت سر هم روی شلف قرار
داشتند رو دو نه دونه بوییدم.

همشون بوی آیین رو میداد .

به سمت حمام چرخیدم، لباس هامو کنجی انداختم و وارد
حمام شیشه ای شدم. روی خشک کن لباسی نبود .

با دیدن ملافه ای که کنج حمام مچاله شده بود ، به سمتش
دولا شدم ، اینو یادم نبود .

بازش کردم، یه ملافه ی دو نفره بود .

مال تخت بود و ...

یادم اومد .

بوسه هاشو یادم اومد ... اون حرارتی که جای جای بدنم نشسته

بود رو خوب به خاطر داشتم، اون نوازش هایی که ثانیه به ثانیه

منو بیش از پیش همراه خودش میکرد ...

لگنی رو پر از آب کردم و با شامپو بدن کف درست کردم،

ملافه ای که روش چند تا لکه ی تیره داشت رو توی لگن

انداختم دستهامو توی کف و آب بردم .

صداش تو ذهنم بود.

اجازه خواستنش...

اجازه دادم ...

نزدیک شده بود ، خیلی نزدیک . اونقدر نزدیکم شده بود که

راه فراری برام نداشته بود ، منو بوسیده بود ، قول داده بود

اذیتم نمیکنه . گفته بود بهش ایمان بیارم ! گفته بود من

خودمو بهش بسپارم ... گفته بود نگران نباشم !

نگران نبودم . خودمو بهش سپرده بودم ، من باورش داشتم .

ملافه رو بالا کشیدم ، لکه ها هنوز توی تار و پودش بودند ، به
جونش افتادم وچنگ زدم و زور زدم تا از بین ببرمشون اما
نمیرفت .

لکه های کهنه ! روی ملافه ی گلبهی ...
اینها یادم میآورد که من مدتهاست که دوشیزه نیستم .
صورتی از ضربه ای که بابا بهش کوبیده بود، ذوق ذوق میکرد و
پنجه هام از شدت فشاری که به پارچه میآورد، درد میکرد ، اما
ادامه دادم ...

مثل آدم هایی که باور ندارن ، به تلاششون ادامه میدن ...
تلاش پوچ و بی فایده اشون ... درست مثل همون ها زور میزد
تا واقعیت و عوض کنم اما عوض نمیشد .
هیچی عوض نمیشد !

شامپوی بیشتری توی لگن ریختم با لگد به جونش افتادم ،
پاک نمیشد .
وایتکس ریختم و با حرص دو طرف پارچه رو بهم مالیدم ، می
ساییدم ... صدای ناله ام با بوسه اش خفه شد. لحظه های

خصوصی من ، مال من بود . میتونستم روزی هزار بار دوره اش
کنم ! مرورش کنم ... هنوزم تشنه بودم ! تشنه ی محبت و
نوازش و خواستنش !

گفته بود : دوست دارم .

گفته بودم : دوستش دارم ...

گفته بود : اینو فردا خودم میخورم !

خندیده بودم ...

فردا نیومده بود؟ فرداش نیومده بود ؟!

نفسمو فوت کردم، این لکه ی قدیمی پاک نمیشد . کنج حموم
وا رفتم از خستگی ، زانو هامو بغل زدم و به کفی که روی ملافه
جمع شده بود نگاه میکردم .

پلکهام سنگین بود .

پشت سرمو به دیوار حموم چسبوندم و به سقفش نگاه کردم .
زمین سرد بود و دیوار پشت سرم سرد تر . دستهامو کفی بود و
پاک نمیشد!

چون اونقدر قدیمی شده بود ... اونقدر به جون تارو پودش رفته
بود که دیگه به هیچ جون کندن از بین نمیرفت .

بوی وایتکس چشممو میسوزوند ، از بوی این تمیز کننده اشکم
روی گونه ام سرازیر شد!

سرمو به دیوار پشت سرم کوبیدم ... دلم براش تنگ شده بود
دلم برای روزهایی که داشتیم تنگ شده بود؛ دلم برای روزهایی
که نداشتیم تنگ شده بود !

لبهامو روی هم مالیدم تا صدای حق هقم توی حمام نیچه ،
به صدای قطره های آب و کفی که سعی داشت لکه ها رو پاک
کنه گوش میدادم وزمزمه کردم : ساچین اوجون هؤرمزlr،
گولو سولو (قونچا) درمزlr ... ساری گلین ...
بوسئودا نه سئودادیر؟ سنی منه وئرمزlr ...

نئیلیم آمان، آمان ... نئیلیم آمان، آمان ... ساری گلین
بو دره نین اوزونو، چوبان قایتار قوزونو ... قوزونو ...
نه اولاً بیر گون گؤرم، نازلی یاریمین، اوزونو ...

نئیلیم آمان، آمان ... نئیلیم آمان، آمان ... ساری گلین
عاشیق ائلر آیریزی، شانا تئلر آیریزی ... ساری گلین
بیر گونه دؤزمزدیم، اولدوم ایلر آیریزی ...

نئیلیم آمان، آمان ... نئیلیم آمان، آمان ... ساری گلین

سر گیسوها را نمی بافند
غنچه گل را نمی چینند
این چه حکمتی است
که تورا به من نمی دهند
*ای چوپان گوسفندها را در طول دره
باز گردان ای خورشید من
چه می شود روزی من صورت نازنین یارم را ببینم
چه کار کنم ساری گلین *
عاشقی را که از معشوقش جدا کنند
مثل این است که با شانه موها را از فرق باز کنند
من که نمی توانستم یک روز دوری یارم را تحمل کنم
سال ها از او دور ماندم
چه کار کنم ساری گلین ...

با صدای تلفن، خودمو به گوشی رسوندم ، موهای خیسم شونه

هامو تر کرده بود ، گوشی رو به گوشم چسبوند .

-سلام . بد موقع زنگ زدم؟ خواب بودی؟

-نه چطور؟

-آخه خیلی تماس گرفتم جوابمو ندادی .

به گوشی نگاه کردم و گفتم: سرم گرم بود نشنیدم طوری شده؟

-میشه دیدت؟

لبه ی مبل نشستم: آره کجایی؟

-من حوالی خونه ات .

-من اونجا نیستم ، اومدم برج .

مکثی کرد و گفتم: بیا اینجا .

من و منی کرد و راحت گفتم: منتظرم یه چای میذارم بیا .

-پس آدرس دقیق و بده .

چه بد بود ، خواهرزاده ای که از داییش یکی دو سال بزرگتر

بود آدرس منزلشو دقیق نداشت . تلفن قطع کردم و برای

صنم نوشتم: حالم خوبه نگران نباشید .

چای ساز و روشن کردم .

گوشی رو کناری گذاشتم و به طبقه ی بالا برگشتم ، لباس های زیرم نم دار بود اما همون ها رو پوشیدم ، شلوارمو پا زدم و پیراهن آبی مردونه ی ایکس لارج آیین رو تنم کردم .
به تنم زار میزد اما عطرش اونقدر حالمو خوب میکرد که میلی به درآوردن پیراهنش نداشته باشم . آستینهاشو تا آرنجم تا زدم و دگمه هاشو بستم . موهامو خشک کردم و وقتی به آخرین پله رسیدم صدای آیفون بلند شد .

با دیدن فرزاد توی گوشی زمزمه کردم: بفرمایید .
در ورودی روباز کردم و دو لیوان توی سینی گذاشتم، صدای باز شدن در آسانسور و شنیدم، جلوی در منتظرش شدم، یه جعبه شیرینی دستش بود . خنده ای روی لبم نشست : چرا زحمت کشیدی؟

-ببخشید ناقابله .

کفشهاشو در آورد و داخل خونه شد ، برای چند ثانیه نگاهش روی اسباب خشک شد .

در و پشت سرش بستم و رو بهش پرسیدم: چگونه؟
چنگی به موهاش زد و آه بلندی کشید: خوب ... البته عالی پر

از امید به زندگی !

لبخند سردی روی لبم اومد و گفتم: بیا داخل چرا حالا جلوی
در ایستادی .

به حرفم گوش داد و خجالت زده لبه ی مبلی نشست . شیرینی
رو مقابلش روی میز گذاشتم و چایمو آوردم شرمنده گفتم:
بخشید اینجا من اسباب پذیرایی زیادی ندارم .

نگاهش به وسایل بود، لبخندی زدم: نظرت چیه؟
-از چیزی که فکرشو میکردم عالی تره . خیلی هم همه چیز با
سلیقه چیده شده و البته هارمونی داره . یه خونه ی کاملا
شرقی.

و زمانی که به واژه ی شرقی رسید، چشمه‌هاش به فرش های
تبریز افتاد.

صدای آهش، به دلم ناخن میکشید .

پوشه ای که توی دستش بود روروی میز گذاشت و گفت: بریم
سر وقت کارمون .

مشتاق به دهنش چشم دوختم: تونستی پیداش کنی؟

-اون آقا محمود ضیایی حبس ابده .

توی چشمهای فرزند خیره شدم و گفتم: تونستم یه ملاقات
باهاش بگیرم و امروز هم دیدمش . جالب اینجا بود که تو رو
کامل میشناخت .

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: خب ؟
-عکس آیین و نشونش دادم گفت این مهدی ربیعیه . گفتم نه
این دایی منه ... گفت نه مهدی ربیعی هم بند منه ! خیلی هم
اصرار داشت که داره عکس و درست شناسایی میکنه .
چشمهام ولبهام همزمان خندیدند و فرزند گفت: فهمیدم اسم
طرف مهدی ربیعیه . البته اول اسفند هم آزاد شده . جرمش
هم اختلاف حساب و یه دزدی کوچیک بوده که حبسش یک
سال طول کشیده و درحال حاضر آزاده !
-اینا یعنی چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفتم: یعنی های زیادی رو دربر میگیره
.

آب دهنمو قورت دادم، پوشه اش و باز کرد و گفت :این مهدی
ربیعیه .

به تصویری که روی ورقه ی آچار حک شده بود نگاه میکردم،

نمیتونستم بگم مو میزنه یا نه ... نه مثل سیبی از وسط دو نیم
شده هم نبودند !

کسی که آیین رو میشناخت ، متوجه فرق های فاحشش میشد
اما در یک کلام، شباهت زیادی داشتند .

فرم چشمهای عسلی ، فرم بینی استخوانی و صورت گرد ...
پوست گندمی و قد بلندی و چهار شونه بودنش ، المان هایی
بود که آدمو وادار میکرد این دو نفر و شبیه هم در نظر بگیره .
هرچند که توی این تصویر موهای زیاد از حد کوتاه بود . کاغذ
و روی میز گذاشتم و امیدوار به فرزاد گفتم:
-خیلی شبیه آیینه .

-خیلی نه اما خب آره شبیهه ! قدش صد و نود و شش سانتی
متره ، درشته ... و هم هیکل آیینه .
از آیین بلندتره .

سر تکون داد :به چشم من و تو شاید اما به چشم یه دختر بچه
ی هشت ساله ، این دوتا آدم از همه نظر شبیه هم هستن
مخصوصا اگر...

میون حرفش گفتم: یه لباس حاجی فیروز تنشون باشه و

صورتشون سیاه باشه !

فرزاد سر تگون داد و من حس کردم میتونم بعد از مدت ها
نفس عمیق بکشم بدون اینکه قفسه ی سینه ام تیر بکشه !

جعبه ی شیرینی رو باز کردم و گفتم: فکر کنم وقتش باشه
دهنمونو شیرین کنیم .

فرزاد چپ چپ تماشام میکرد ، لیوان چاشو نزدیکش کشیدم
و گفتم: چرا چایتو نمیخوری ؟ سرد میشه از دهن میفته .

-تو بشو رادمنش !

منظور جمله اشو نفهمیدم .

جعبه رو روی پام گذاشتم و فرزاد از جا بلند شد و گفت: بشو
رادمنش من میشم آیین .

ساکت بودم ، فرزاد دستی به موهاش کشید: من میشم

رادمنش اگر برات سخته .

همچنان مسکوت تماشاش میکردم که فرزاد گفت: تو فهمیدی

من یه کلاهدار شارلاتانم ...

آب دهنمو قورت دادم : آره فهمیدم .

-تو فهمیدی که میتونی با چهار تا مدرک و سند و عکس چک
هایی که من کشیدم و به حساب هام توی کشورهای مختلف
واریزش کردم، میتونی منو کله پا کنی .

سرمو تکنون دادم :آره میتونم .

-من جلوتو میگیرم .

ساکت بودم و فرزاد گفت: جلوتو میگیرم، پرونده ای که تو رو
یک سال و نیم از زندگی عقب انداخت و دوباره به جریان
میندازم ...

به چشمهای فرزاد که هم رنگ نگاه آیین بود زل زده بودم و
فرزاد سری تکنون داد: کاری میکنم که نتونی سرتو بالا بگیری !
نه تنها تو ، بقیه ی آدم هایی که بخوان زندگی منو بر ملا کنن
هم جرات نکنن حتی به من نزدیک بشن !
پیروزمندانه تماشاش میکردم.

-بدو بدو میام ، یه برنامه میریزم ، یه نفر که خیلی شبیه توئه
رو اجیر میکنم ، شغلت با بچه هاست؟ یه بچه ی بدبخت هم یا
بخت و اقبال؛ انتخابش میکنم ... نقشه ی شوممو اجرا میکنم .
لبخند میزددم .

فرزاد ادامه داد: توی این راه ، وکیلو قاضی و همه رو هم میخرم ... تهش پروانه ی تو رو باطل میکنم دهنه رو هم میبندم !
به تقلای فرزاد زل زده بودم .

فرزاد جلوم قدم رو میرفت و خسته گفت: این همه هزینه کنم که تو صد تا ضربه شلاق بخوری و پروانه ات باطل بشه؟ این همه هزینه کنم؟

لبخندم روی لبم ماسید و فرزاد خشک لب زد: این همه وقت بذارم سلول های خاکستریمو به کار بندازم که تهش عذاب وجدان ، رو تنم سنگینی کنه؟ اصلا از کجا میدونست شرایطی پیش میاد که توی درمانگاه ، آسو تک و تنها پیش آیین میاد ؟ که تو همون شرایط اون آدم دوم ، اون بدل بیاد جای آیین رو پر کنه ... بعد خب تو این بازه ی زمانی آیین کجا بود که هیچ شاهدی نداره؟

-آیین گفته بود که رفته نماز ! تو بخوای نماز بخونی به همه اعلام میکنی آهای من میرم نماز؟

-آیین رفته نماز باشه . شاهد نداشته باشه ، بچه گفته این آدم منو اذیت کرده باشه ... آزمایش دی ان ای و برای من توجیه

کن !

از زبون آیین گفتم:

-قبلا توجیه کردم دو بار خون دادم !!!

با توپ پری گفت:

-این همه هزینه کنم جواب آزمایش و تطبیق بدم ؟ این همه

هزینه کنم که یکی رو اجیر کنم؟ این همه هزینه کنم دادگاه

رو متقاعد کنم؟ هرچی اختلاس کرده بودم که خرج به گل

نشستن یه نفر دیگه کردم؟ من طرفمو میکشتم که کمتر

مجبور بودم از جیب بذارم !

ساکت بودم وفرزاد لب زد:

-چطوری میشه یه زندانی میاد ، خودش دستی دستی یه کد

میده ، که آره فلانی تو شبیه هم بندی منی ... بعد من رادمنش

انقدر احمقم که پیام از همون کد استفاده کنم؟! یعنی من

انقدر ساده لوحم؟ یعنی به اینش فکر نمیکنم شاید یه روزی

نامزد اونى که بخوام از بین ببرمش به ذهنش خطور کنه؟!!

تمام اون حس پیروزی ای که دچارش شده بودم به آنی از بین

رفت .

نگاهم به فرزند بود و فرزند لبهاشو روی هم نگه داشت .
چند ثانیه و بالاخره خسته اما با لحنی آمیخته به مهربونی گفت:
من متوجهم که چقدر به خاطر آیین داری خودتو به آب و آتش
میزنی . متوجهم که هیچ جوهر نمیتونی این واقعیت و هضم
کنی.... متوجهم که عاشقشی دوستش داری بهش احساس
داری و نمیخواهی باورت نسبت بهش خراب بشه یا خدشه ای به
اعتقادات نسبت به آیین وارد بشه کاملاً بهش واقفم اما لطفاً
قبول کن گندم ! لطفاً با این شرایط کنار بیا . تو حق داری
برای زندگیت خودت تصمیم بگیری! فکر کنم همه هم مجبورن
به تصمیم تو احترام بذارن .

دستی به گونم کشیدم و فرزند گفت: قبول کن گندم قبول کن .

ساکت بودم و فرزند مصر گفت: تو میتونی آیین و ببخشی اما
میتونی پس فردا با وجود یه بچه به آیین اعتماد کنی؟ دختر
دار بشی یا پسر دار، یه روز بچه اتو پیش پدرش بذاری؟
میتونی گندم؟ به این چیزا فکر میکنی؟ یا کلاً توی ذهنت تو
هر دادگاهی که برگزار میکنی رای میدی به بیگناهی آیین؟

-باشه . قبوله !

فرزاد لبه ی عسلی مقابلم نشست و دستهاشو توی هم قلاب کرد: قبوله که فکر من چرت بود .
به صورتم چشم دوخت: قبول که فکر من شاید احمقانه بود و
یه تنش اساسی رو پشت سر گذاشتم و رفتارم کمی هیستریک بود .

منتظر باقی حرفم بود.

شیرینی ای برای خودم توی پیش دستی گذاشتم و با چنگال
برشش زدم با لذت توی دهنم بردمش و با چای داغ کمی
گلوמו نرم کردم و گفتم: اما قبول کن یه نکته ی مثبت داشت !

-چی ؟

-شاید طرف حساب ما مهدی ربیعی با تتوی یاکوزا پشت
گردنش نباشه ! آره واقعا اینو میتونم قبول میکنم که رادمنش
انقدر رو بازی نمیکنه و از هم بندی بیمار من استفاده نمیکنه
ولی تو باید بگردی دنبال یه سر نخ دیگه !

-هزار تا آدم صد و نود سانتی مو مشکی و چشم عسلی میتونم

برات بیارم گندم . دنبال سوزن تو انبار کاه باشم؟
 با گونه هایی که از خجالت و گرمای چای قرمز شده بود زیر
 لب گفتم: شایدم باید شلوارشون رو بکشی پایین !
 فرزند از جا پرید خواست داد بزنه اما یه آن ساکت شد .
 رو به صورتم لب زد: همینه .
 لیوان چای رو جلوی صورتم گرفتم و با چشمهای گرد نگاهش
 کردم و فرزند لب زد: شاید واقعا همینه !
 -داری منو مسخره میکنی؟
 -نه نه ... ببین اگر همه ی احتمالات ما درست باشه ... اگر اون
 آدم فرضی و جعلی ، خودشو جای آیین ارجمند قالب کرده
 باشه ... یه چیزی این وسط هست که میتونه کمک کنه !
 گیج نگاهش کردم و فرزند نفس عمیقی کشید: تو پرونده،
 حرفهای آسو رو خوندی؟
 سرمو تکون دادم و گفتم: خودت یه نسخه رو قاچاقی نشونم
 دادی.
 -آسو از اندامی که توی دهنش فرو رفته بود حرف زد یعنی
 حداقل ناحیه ی شکمی طرف و دیده !

-متوجه نمیشم فرزاد .

-متوجه شو لطفا گندم . اگر یه خال یه تتو یه یاکوزا ... یه زخم
یه سوختگی ... یه چیز لعنتی رو دیده باشه و بتونه بهمون بگه
چی؟

-خب ؟

-خب این میتونه کمک کنه !

مردد پرسیدم:

-میشه بهش استناد کرد؟ اونقدری قابل استناد هست که بشه
آیین رو باهاش تبرئه کرد؟
-نه .

آه کشیدم: پس برای چی باید دنبال یه همچین چیزی باشیم
که اصلا ممکنه وجود نداشته باشه . ممکنه نشونه ای نباشه .
ممکنه خال نباشه زخم نباشه سوختگی نباشه ...

-فعلا بهتره امیدوار باشیم که باشه !

-فرزاد وقتی این نتونه به آیین کمک کنه ...

میون حرفم پرید : به من کمک کنه بسه !

با حرص گفتم: تو هنوز باورش نداری . تو بعد از این همه وقت

تازه دنبال یه نشونه ای که خودتو راضی کنی؟ یه نشونه که به خودت حالی کنی طرز تفکرت اشتباهه؟ فرزاد بعد از این همه وقت؟

-آره .من احتیاج دارم که اول خودم باور کنم بعد برای باورم زمین و زمان و بهم میدوزم گندم ، گندم باور کن اگر بتونم یه کد پیدا کنم که برام قابل هضم باشه از زیر سنگم شده اون آدم و پیدا میکنم ... از سگ کمترم اگر پیداش نکنم !
بی حرف نگاهش میکردم و فرزاد لبخند زد: میخوام برم با روانشناس اون بچه حرف بزنم، کمک میکنی؟
-بری چی بگی؟

دستهاشو به صورتش گرفت و با کف دستش به چشمه‌هاش فشاری وارد کرد ودولا شد و خسته گفت: برم از روانشناسش بپرسم که تو میدون دید اون بچه نکته ای بوده که بتونه بهمون بگه تا من باور کنم دایی عزیزم پدوفیل نیست یا نه !
-دقیقا همینو میخوای پرسی؟

کمرشو صاف کرد و در جوابم گفت: دقیقا همینو میخوام بپرسم

-فکر میکنی یه بچه ی هشت ساله ی شوکه میتونه چیزی تو
اون شرایط دیده باشه؟

فرزاد خم شد، یه نون خامه ای توی دهنش انداخت وچای
سردشو سر کشید و گفت: چطور توی اون شرایط تعداد دفعاتی
که توی دهنش رفته رو شمرده !
سکوت کردم وفکرکردم، دل نبندم ...

دل نبندم که اگر دل می بستم و امیدوار میشدم، کوه امیدم به
یه اشاره بند بود، به آنی فرو میریخت و با خاک یکسان میشد .

توی ماشین که نشستم ، نگاهی بهم انداخت وپرسید: حالا گونه
ات چی شده؟

به صورتش زل زدم: چیز مهمی نیست . آدرس مطبشو داری؟
-تو گوگل سرچ کردم آورد . دکتر نیکی مهدخواه. روانشناس
کودک .

-کجاست؟

-سمت قلعهک !

ابروهام بالا رفت و فرزاد پرسید: خانواده ی آسو ثروتمند
هستن؟

-من تا جایی که میدونم فکر کنم سطح خانوادگیش خیلی
معمولی باشه .

دستی به پیشونیش کشید و گفت : کرایه ی مطب تو قلعهک
بالاست !

نیشخند زدم: شاید مال خودشه .

شونه ای بالا انداخت و گفت: ویزیت قلعهک هم بالاست
مخصوصا از نوع روانشناسش.

خندیدم : پس تو زندگیت پیش روانشناس هم رفتی !

-آره یکی دو تا پرونده واقعا نیاز بود که برم .

به نیمرخ جدیش زل زدم و پرسیدم: خب؟

-همین دیگه .

-جالب شد .

-ادامه ای نداره زندایی .

توی ترافیک بودیم و بدم نمیومد کمی با صحبت کردن باهاش
وقت بگذرونم، نگاهی بهم انداخت و لب زد: یکی از پرونده هام
مربوط به قتل یه دختر بود ! که شخصیت خواهرش جالب بود .

-از چه نظر؟

-از این نظر که به شدت محکم بود و مقتدر . خیلی هم در
خلال پرونده کمک میکرد .

-درگیری عاطفی هم پیش اومد؟

مکشی کرد: همیشه گفت عاطفی اما یه درگیری هایی خارج از
اداره ،آره برام پیش اومد . چون نامزد داشت و من به نامزدش
خیلی مشکوک بودم.

-قاتل کی بود؟

-خود خواهره !

دهنم مایل به بسته شدن نبود و فرزاد شونه ای بالا انداخت
وگفت: به خاطر احساس همسرش به خواهرش، خواهرشو
کشته بود ومن تمام مدت سعی داشتم پرونده رو با این دید
جلو ببرم که کار شوهرخواهره است ! ولی خب ...

-اون درگیری باعث شد چشمتو روی حقیقت ببندی .

کمی تعلل کرد: آره .

-روانشناس کمکت کرد؟

-آره . یه مدت هم کارمو رها کردم تا اینکه آیین اومد و پرونده

ی طلوعی و بازگشتم به کار .

-همینه !

به سمتم چرخید و پرسید: چی همینه؟

-همینه که سخت باور میکنی .

لبخند زد و میدون و به سمت خیابون اصلی بالا رفت، ترافیک

وحشتناک بود و به رادیو گوش میکردم، نزدیک نیم ساعت توی

راه بودیم که بالاخره مقابل مطبخش پارک کرد، با دیدن نمای

بیرونی ابرو هام بالا رفت به قول فرزاد ، ویزیت اینجا زیادی

گرون درمیومد.

از ماشین پیاده شدم و همگام با فرزاد داخل ساختمون شدیم،

با آسانسور به طبقه ی دوم رفتیم و با دیدن دری که بالاش

اسم دکتر نیکی مهدخواه روانشناس کودک حک شده بود ، با

درنگی دو تقه به در کوبیدم.

صدای منشی رو شنیدم که با بفرماییدش اجازه ی ورود و صادر کرد.

دستگیره رو پایین کشیدم و نگاهی به منشی انداختم، به احتراممون خیز برداشت و پرسید: چه کمکی ازم ساخته است؟ رنگ و لعاب روسریش و آرایش غلیظش و البته صدای نازکش موجبات سکوت منو فراهم کرده بود، فرزاد خودشو جلو کشید: من وهمسرم از بابت روحیات عجیب فرزندانمون به مشکل برخوردیم از این جهت اینجاایم و میخواستم بپرسم که برای ملاقات با ایشون ، امروز وقت دارن؟! از جمله اش جوری شوکه شدم که با دهن باز نگاهش کردم . سری تکنون داد و پرسید: معرف داشتید؟ فرزاد سری تکنون داد: توی اینستاگرام با توصیه هاشون آشنا شدم .

-آه بله ... بفرمایید خواهش میکنم .

فرزاد مکثی کرد : البته معرفی دکتر رادمنش هم بی تاثیر نبوده .

چشمهایش برقی زد و گفت: اه از طرف دکتر رادمنش میاین؟

کدوم رادمنش؟

فرزاد لبخندی زد: دکتر خسرو رادمنش.

منشی آهانی کرد و فرزاد اضافه کرد: البته پسرشون دکتر شایان رادمنش رو هم دورادور میشناسم.

منشی با لبخند عمیقی گفت: تشریف داشته باشین خانم دکتر الان مریض دارن، ساعت تعطیلی مطب هم شش هست.

فرزاد مضطرب چشم به ساعت دوخت، پنج دقیقه به شش

غروب بود و پرسید: یعنی امروز تایم ندارن؟

نه اما آشنای دکتر رادمنش رو همیشه از مطب بیرون کرد. اجازه بدید براتون قهوه بیارم.

از پشت میزش بلند شد و فرزاد زمزمه کرد: اگر ممکنه برای من چای بیارین.

با لبخندی چشمی گفت و رو به فرزاد خواستم حرفی بزنم که با سوتی نگاهی به سقف انداخت و منو متوجه دوربین های مداربسته کرد.

ساکت شدم و توی دلم هرچی ناسزا بود نثارش کردم!

حلال زاده واقعا به داییش میره !!!

بیست دقیقه ای معطل شدیم تا زنی همراه با پسر بچه اش از اتاق بیرون اومد،قهوه ام را خورده نخورده توی فنجان برگردوندم ومنشی به سمت اتاق دکتر رفت و بعد از دو سه دقیقه به سالن برگشت و رو به ما گفت: بفرمایید خانم دکتر منتظرتون هستن .

فرزاد سری تکون داد و از جا بلند شد روبه منشی با لبخندی گفت: ممنون از پذیراییتون.
-نوش جان خواهش میکنم .

در اتاق و باز نگه داشت و اجازه داد اول من داخل بشم؛ سلام کردم و نیکی مهد خواه پشت میزش نشسته بود ، یه روسری سورمه ای سر داشت و موهای مشکیش فرق وسط بود و از پشت عینک فریم مشکی مستطیلی ما رو تماشا میکرد.

لبخند روی لبش داشت و دوستانه تعارف کرد تا بشینیم .
فرزاد راحت روی مبل تک نفره ی قرمز رنگی نشست و من معذب لبه ی مبل درحالی که دستهامو توی هم چفت کرده

بودم قرار گرفتم وبه صورت مهد خواه زل زدم.
با همون لبخند گرم وسلام دلنشینی که تحویل‌مون داده بود
پرسید: خب چه کمکی از من برمیاد؟
فرزاد نگاهی به سقف واتاق انداخت و سوال کرد: اینجا دوربین
داره؟
-بله .

-ممکنه خاموشش کنید؟
نگاهش کمی باریک شد وپرسید: جلوی دوربین حرف زدن
براتون آزار دهنده است؟
-کمی .
مهد خواه سر تکون داد و با کنترلی دوربین ها رو خاموش کرد
وگفت: الان خاموشه .

-مطمئن باشم؟
-من به بیمارانم دروغ نمیگم .
-البته که یه روانشناس کودک قاعدتا نباید به بیمارانش دروغ
بگه ...

خنده ای کرد: متوجه منظورتون شدم ، خاطرتون جمع من به

والدین بیمارانم هم دروغ نمیگم دوربین ها خاموش شدن .
-حرفهامون که ضبط نمیشه؟

مهد خواه لبخندی زد، دستشو به گوشیش برد و گفت:
ریکوردمم خاموش شد .

فرزاد سری تکون داد وگفت: من بهتون اعتماد میکنم خانم
دکتر .

مهد خواه شونه ای بالا انداخت: باعث افتخاره .

فرزاد دستشو توی جیبش فرو کرد، از توی کیفش کارتشو
بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت: سرگرد فرزاد ارجمند از
دایره ی قتل !

چنان رنگ از صورتش رفت که برای لحظه ای نتونست حتی
اب دهنشوقورت بده و به سرفه افتاد ، فرزاد خونسرد گفت:
یکی دو تا سوال داشتم از حضورتون .

مهد خواه به تته پته افتاده بود و فرزاد از جا بلند شد و پرسید:
با فامیلی من آشنا هستید یا توضیح بدم؟

من و منی کرد، چشمش به من افتاد و رو به فرزاد گفت: با آیین
ارجمند نسبتی دارین؟

-دایی وخواهرزاده !

-فامیلیتون ...

-مادر وپدر من دختر عمو پسر عمو بودن !

مهد خواه مکثی کرد و با اخمی پرسید: چه کمکی ازم برمیاد .

-چه کمکی میتونی بکنی خانم دکتر؟

-سردر اتاقم ، سبک کمک رسانیمو کاملا توضیح داده .

فرزاد لبخند زد به سمت میزش اومد و کف دستهایشو لبه ی

میز گذاشت و گفت: اون که میدونم . نسبت به این موضوع که

اواخر یه کم سر و صدا کرده چه کمکی میتونی بکنی ؟

-من نمیتونم اسرار بیمارامو فاش کنم اگر منظور شما اینه که

....

میون حرفش گفت:من کاری به اسرار ندارم، فقط میخوام یکی

دو تا سوال و توی مشاوره هاتون بگنجونید . امکانش هست؟

-سوال ؟ منظورتون چیه؟

-من نیاز به چند تا کد دارم که بتونم یه مسئله ای رو پیش

خودم هضم کنم .

گیج گفت: من متوجه نمیشم جناب ارجمند ...

-از آسو پرسیدید که اون فردی که بهش حمله کرده ، ظاهر شکم و کشاله ی رانش چه شکلی بوده؟ آیا خالی داشته یا زخم عجیب و غریب یا چیزی که توجهشو جلب کنه ؟
مهد خواه عصبی از جا بلند شد و پرسید: متوجه هستید که از من چی میخواین؟

-کاملا متوجهم .

-اون بچه فقط هشت سالشه !

-بلده بشماره و به خواندن ساعت کاملا مسلطه !
-ما داریم سعی میکنیم زیبایی های زندگی رو مجددا به یادش بیاریم ... شما چطور میتونین چنین خواسته ی بی رحمانه ای از من داشته باشید؟ آینده و زندگی اون بچه براتون مهم نیست؟

-آینده و زندگی یه زوج چی؟ آبرو و شغل و اعتبار یک جوان چی؟ اون مهم نیست؟ دو کفه ی این ترازو از نظر من کاملا هم وزن هست . زندگی یه بچه نابود شده ، زندگی یه زوج هم نابود

شده ...

نیشخند زد: بله از جامعه ی مرد سالار کنونی بیشتر از این هم
انتظاری نیست . دلسوزی برای یک پدوفیل !
-متوجه منظورم نشدید .

-نگران زندگی یک پدوفیل هستید ؛ کاملاً واضح و روشنه .
فرزاد با لحن پر حرصی گفت:

-خیر خانم دکتر . نگران مجرم شناخته شدن یک آدم بی گناه
به جرم نکرده ! و زندگی یک انسان نرمال و عادی هستم چیزی
که حقش بود و این حق و از دست داده و تباهی زندگی و آینده
اش . بازی با آبروش ، نابودی جوونی و نادیده گرفتن دانش و
تجربه اش ... بی اعتبار شدن سالیان سال زحمتش ... و از همه
ی اینها بگذریم، آزاد چرخیدن یک بچه باز توی این جامعه و
ترس از بابت تکرار یه واقعه ی هولناک!
مهد خواه یکه خورد .

فرزاد چشمش به قاب عکس افتاد ، یه قاب عکس سفید که
عکس یه شیرخوار بود و باچشمهای درشت به دوربین زل زده
بود .

فرزاد قاب و بلند کرد و رو به مهد خواه پرسید: خودتون هم
فرزند دارید؟

جوابی نداد.

قاب و روی میز برگردوند با لحن مصممی گفت: یه نشونه برای
من کافیه . مثل خال، زگیل... سوختگی... گوشت اضافه یا
هرچیز دیگه! اینو ازش بپرسید خواهش میکنم .

مهد خواه روی صندلیش برگشت و فرزاد کفری از سکوتش
گفت: یه سوال دیگه هم دارم ...

سرش بالا اومد وبا نگاه پر غیظی به فرزاد زل زد .
-هزینه های آسو رو چه کسی تقبل میکنه ؟

-این یه جلسه ی بازجوییه؟

فرزاد نیشخندی زد: میتونه یه جلسه ی دوستانه باشه !

مهد خواه آب دهنشو قورت داد: بخشیشو بیمه ،بخشیش هم از
بابت دیه ای که بابت شکستگی و زخم دهنش گرفته .

فرزاد سری تگون داد و پرسید: دکتر رادمنش نقشی ندارن؟

مهد خواه ابروهاشو بالا برد: بابت تامین هزینه ها؟

فرزاد سری تگون داد و مهد خواه جواب داد: فکر کنم نزدیکی

شما به دکتر رادمنش شما رو زودتر به جوابتون برسونه !
لبخندی لبهای فرزند و زاویه داد و رو به من گفت: بریم.
از جا بلند شدم که مهد خواه پرسید: شما کی هستین؟
-گندم بیات .

مهد خواه نگاهش باریک شد و خودم اضافه کردم: همسر آیین
ارجمند .

-برای اگزمای صورتتون ...

لبهامو تکنون دادم : کورتون مصرف میکنم .

مهد خواه ساکت شد و فرزند پرسید: آسو چه روزهایی در هفته
به اینجا مراجعه میکنه؟

-مدتی که نیامد .

شوکه به فرزند زل زدم و فرزند بهت زده گفت: نیامد؟

مهد خواه سرتکون داد: دو بار آخری که اومد دچار استفراغ

شدید شد ، من فکر میکنم به خاطر پیش آمدی که براش رخ

داده، این یه رفلاکس عصبی معده است که باعث به وجود

اومدن مشکل در سیستم بلع و گوارشش شده .

با حرص به من چشم دوخت و فرزند لب زد: ممنون از

توضیحاتتون . روز خوش .

مهد خواه سری تکون داد و در جواب فرزاد گفت: به دکتر
رادمنش میگم که شما خودتون رو از نزدیکانش معرفی کردید
و از اسمش سو استفاده کردین.

فرزاد لبخندی زد: مشکلی نیست سلام منو به رادمنش
برسونین .

همراه با فرزاد از مطب بیرون اومدیم . عصبانی بود و به جای
اینکه به سمت ماشین بره در امتداد پیاده رو راه میرفت .
کنار دستش به آرومی قدم میزد ، سرش پایین بود و من نا
امید تر از هر وقت دیگه ای برای هزارمین بار شمردم چند روز
دیگه تا بیرون اومدنش باقی مونده !

یک چشمم به تکستی است که آزاده برایم فرستاده و یک
چشمم به شماره ی کوچه ها ...
کوچه ی بیست و چهارم ... کوچه ی بیست و ششم ... کوچه ی

بیش‌تر و هشتم شرقی! فرمون رو چرخ‌خوندم، با وجود این همه
خاموش بودن، هنوز اونقدر روون بود که اگر دو دستی به
فرمون نمی‌چسبیدم حتما سپر جلو رو به باد می‌دادم.
پامو روی ترمز فشار دادم و مقابل پلاک سی متوقف شدم.
ظاهر آپارتمان آجری، معمولی بود. دو طبقه ی تک واحدی.
پیاده شدم و دزدگیر و زدم.

نگاهی به صفحه ی گوشی‌م انداختم و زنگ طبقه ی اول رو
فشار دادم.

پرده کشیده شد کسی من رو از پشت پنجره دید و بلافاصله
پرده رو انداخت و با لهجه ای که عمیقا غم زده بود از پشت
گوشی آیفون پرسید: کیه؟

نمیدونستم خودمو با چه عنوانی معرفی کنم.
من و منی کردم

لبهامو خیس کردم، خفه صدامو از گلو بیرون کشیدم و در
نهایت فقط نفس بود که از لبهام بیرون زد.

صدای زن مجدد پرسید: کیه؟

باید خودمو معرفی می‌کردم؟! چی می‌گفتم؟ ترس بدی به جونم

نشسته بود و دلم پیچ میخورد، کمی گیج بودم ، کمی هم
سردرگم . نامطمئن و پر از تردید . ذهن خسته ام امونم نمیداد
که یه جواب درست و حسابی جفت وجور کنم .
قبل از قطع شدن صدا گفتم: ممکنه بیاین دم در؟
گوشی را تقی گذاشت و کمی طول کشید، کمی معطل شدم و
با سنگ ریزه بازی بازی میکردم که در باز شد ، چادرش رو سر
کرده بود و لای در و کمی باز نگه داشته بود و منو تماشا
میکرد .

ماسکم رو پایین آوردم و سلام کردم.
عمیقا به چشمهام زل زد، منو شناخت؛ خواست در رو محکم
ببنده که کف دستمو به در چسبوندم وبا فشاری وادارش کردم
در ونبنده نالیدم: خانم محمد پناه یه لحظه اجازه بدید ...
خواهش میکنم ...
فشار میداد .

زورم تموم شده بود و کم مونده بود این دوئل رو ببازم ، اما
دست آخر کوتاه اومد، بی رمق کمی خودشو عقب کشید و در
اونقدری باز شد که تمام قد نظاره گرش باشم ، ناله کرد: از

جان ما چه میخوای؟

خواستم بگم جانم رو ...

اما خفه گفتم: یه دقیقه ! فقط یه دقیقه به خدا بیشتر نمیشه .

جلو اومد و با توپ پری گفت: زندگیمان نابود شد بسمان

نیست؟ آسایشمان را گرفتین بسمان نیست ؟ بروید تا به درد

خودمان بمیریم .

چشمم به برق اشک توی چشمش خورد و خودم نگاهم پر آب

شد و گفتم: به خدا منم سیاه بخت شدم .

سرم داد کشید: توجه میفهمی سیاه بخت شدن یعنی چه !

چادرشو جلو کشید و صدای بالا کشیدن بینی شو شنیدم ، به

خودم جرات دادم، در و پشت سرم بستمو رو بهش گفتم: خانم

محمد پناه، به خدا به پیر به پیغمبر به هرکسی که میپرستی

قسم ، پاپوش دوختن براش ...

چادرش عقب رفت .

مثل ماده شیری که توله اشو یه روباه زرد جلوش شرحه

شرحه کرده بود، بهم خیره شد . از ترس عقب رفتم ، چادر از

روی شونه هاش افتاد ، مثل من سیاه پوش بود.

یه بلوز سیاه و دامن سیاه ...
به سمتم حمله کرد و من حتی فرصت جیغ کشیدن هم
نداشتم .

دسته‌هایش به گردنم چسبیده بودند و سعی داشت با فشار پنجه
هایش ، خفه ام کنه، نه تقلا کردم نه فرار .
با حرص نفس میکشید و به جای فشار دسته‌هایش، طوری دندون
هایش روی هم فشار میداد که حس میکردم هر آن ممکنه
فکش خرد بشه.

قطره های اشکم روی صورتم افتادند و زن بیچاره، پنجه‌هایش
از گردنم جدا کرد.
سرفه کردم و کمی هوا بلعیدم .

دو دستی به سرو صورتش کوبید و صدای جیغ و ناله‌هایش
و خنج‌هایی که به صورتش میکشید برای ثانیه ای ، قوه ی
عقلمو از کار انداخت .

خشک شده بودم و صدای ناله ها و شیون‌هایش ، روی مغزم
خط میکشید .

صدای جیغ و زاریش...

صدای هق هق های درمونده اش .

صدای مادرانه اش له شده بود و خشن .

لطف نداشت گریه هاش که تارهای صوتیش ، لطافتشون رو از دست داده بودند بس که گریه کرده بود و زار زده بود صداش خشن شده بود.

به صورتش ضربه میزد من کمی فلج شده بودم.

توی سرش کوبید و من زانوهام میلرزید ...

سرش و عقب کشید و داد زد: خدا ...

خودمو جلو انداختم ، و دستهایشو گرفتم تا بیشتر از این خود زنی نکنه .

لبه ی پله هایی که منتهی به خونه میشد نشسته بود توی حیاط ... مقابل یه حوض خالی . از چشمهایش اشکی نمیومد اما چنان سرخ بود که از شدت حرارتش تنم میسوخت .

تارهای صوتیش از هم گسیخته شده بودند .

بی حال شده بود، شلنگی به شیر وصل بود ، شیر آب و باز کردم و با شلنگ چند مشت آب به صورتش پاشیدم و سعی

کردم از این حال هیستریک بیرون بیارمش .
شونه هاشو مالیدم و گفتم: آروم باشین لطفا من نیومدم
احوالتون رو بهم بزنم .
به زور و ناله گفت: برو از اینجا .
گیس های بافته ی سیاهش که به وفور موی سفید توشون پیدا
میشد و روی شونه هاش افتاده بود رو نوازش کردم و گفتم: چرا
اجازه نمیدین آسو به مرکز مشاوره بره؟
-الان میان !
لبمو گزیدم .
-خانم محمد پناه، اسو به درمانش باید ادامه بده .
براق شد و توی چشمهام زل زد:
-میفهمی چی میگم؟
-آسو باید بتونه مثل یه بچه ی عادی به زندگیش ادامه بده ...
یه بچه ی کاملا عادی !
-تا نیامدن برو ...
بغضمو عقب روندیم : این عفونت اگر درمان نشه، اگر ندیده
گرفته بشه ، این زخم اگر بخیه نخوره ... اگر جلوی پیش رویش

گرفته نشه ...

میون حرفم پرسید: از این بدتر میشه؟

قلبم سنگین بود . در جوابش چی میگفتم؟

نفسمو حبس کردم، حس میکردم هر تپش، مثل یه خنجره که توی ماهیچه ام فرو میره .

دستشو روی دستم که به موهای وصل شده بود گذاشت و گفت: من برای تو ، کُلنجه دوختم . مخمل اعلا ! خودم از بازار خریدم .

لبمو گزیدم و با بغض نالید: با ما بد کرد .
-اون نکرده .

-من بعد از ده سال دعا بهش رسیدم .
اشکم روی دست دیگم افتاد و لب زد : از مردا بیزار شده !
دستمو به صورت مادر آسو کشیدم و گفتم: اجازه بدید به مرکز برگرده ...

-مریضه . حال نداره ... ما درمانده شدیم عاجز شدیم .
آه کشید و دستی به پیشونیش کشید و حین تگون دادن خودش مثل گهواره گفت: آمدیم تهران حالمان عوض بشه ،

زندگی‌مان عوض شد .

-هی هی ... آمدیم حال دخترمان خوب بشه سالم برگرده پیش
هم کلاساش... الان با مرده فرقی نمیکنه !

دسته‌اشو توی صورتش کوبید: کاش نیامده بودیم کاش به
همان دکترهای سندج اعتماد کرده بودیم ... خدا لعنتان کنه
. گفتیم تهران ؛ دکترهاش خوبن ... تو به من بگو چه شد؟ بگو
... تو هم زنی منم زنم !

خنده ای کرد و دو دست بلاتکلیفشو روی پاهاش کوبید و سر
تکون داد و گفت: ما گفتیم برای دخترمان کم نمیگذاریم ...
بین چه شد؟ برو از اینجا . از جانمان چه میخوای؟ برو تا
نیامدن ... برو بیشتر از این نه خودت نه مارا زابه راه نکن . برو
توی خانه بشین تا شوهرت برگرده ! اون که حالش خوبه ... ما
داریم جان میدیم کسی نگاهمان هم نمیکنه !

• ما داریم جان میدیم ، کسی نگاهمان هم نمیکنه ! چقدر
دل‌م گریه میخواد :

بلند شد و وادارم کرد بلند بشم، از بازوم منو گرفت وکشون

کشون به سمت در برد و گفت: برو . برو رد کارت . برو به خانه
ات . برو ...

بغض سنگینم مثل توده شده بود . نه پایین میرفت، نه حاضر
بود گره ی کورشو باز کنه و بشکافه ...
نگاه مستاصلمو به صورتش دوختم و پرسید: چه میخوای؟ اصلا
چرا آمدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: کار شوهرم نیست ، اون عاشق
آسو بود .

نیشخند زد و کف دستشو بالا آورد و با سبابه ی دست
مخالفش به کف دستش کوبید و گفت: عکسش را گرفته بود .
با گوشی

توی چشمهای زن زل زده بودم ، یه قطره اشک از چشمش
افتاد : از اول قصدشو کرده بود ... من احمق بودم نفهمیدم !
آه کشیدم و محمد پناه با حرص عمیقی ، در خونه رو باز کرد و
لب زد: گمشو بیرون ! گمشو ...

پرتم کرد و به چیزی برخورددم ، خودمو روی پاهام نگه داشتم و
با دیدن دو مرد، قلبم بیشتر از هر وقت دیگه ای ، شروع به

تپیدن کرد .

نگاهش روی من لغزید و دیدم که مرد پشت سرش خواست به
من حمله ور بشه ، اما دستشو بالا برد ، به عقیق انگشترش زل
زده بودم، قدمی جلو اومد، قدمی به عقب رفتم .

پشتم به تنه ی مادر آسو خورد و مرد با صدای کلفتی گفت
:بتوتایه مانگایه ، بزنه شته کمان له بر پاتا سر ببریایه !

"میگفتی یه گاوی گوسفندی چیزی جلو پات زمین بزنیم!"
نفهمیدم و گیج نگاهش میکردم که پرسید: کردی میفهمی؟
سرمو تکون دادم و لب زد: شوهرت کجاست؟
حرفی برای گفتن نداشتم.

مرد پشت سرش در و با پا کوبید، اون رو میشناختم، عموی
آسو بود .

کنار دست پدر آسو ایستاد و خواست حرفی بزنه که محمد پناه
خفه گفت: اینجا که دیگه نه ماموری هست ، نه فامیلی ! خوب
نکردی آمدی!

-داشت میرفت!

به عقب چرخیدم ، مادر آسو جوابشو داده بود.

- پذیرایی نکردی؟

چشمهام از زور اشک میسوخت .

با صدای گرفته ای گفتم: جناب محمد پناه ...

زهرخندی روی لبش نشست: باید قبل از آمدن ما می رفتی ...

ناله کردم: شوهر من بیگناه .

برادر کوچکترش به سمتم حمله ور شد که محمد پناه داد

کشید: اسماعیل ! آدم به مهمانش حمله نمیکنه اسماعیل .

قدمی به عقب رفتم و خفه گفتم: اجازه بدید برم من اشتباه

کردم اومدم .

نفس عمیق کشید و متفکر بهم خیره شد .

از سکوتش کمی جرات گرفتم، از دستی که دور بازوی برادرش

قلاب کرده بود، جسارت به خرج دادم و گفتم: آسو به درمان

احتیاج داره شما نباید ازش غافل بشین باید به مرکز بره باید به

مشاوره هاش ادامه بده ... باید ...

به سمتم قدم برداشت، ترسیده عقب رفتم و گفتم: آقای محمد

پناه من شما رو درک میکنم میفهمم با چه مصیبتی دست

وپنجه نرم میکنین متوجه ام که زیر چه فشاری هستید ... اما

... اما یه درصد فکر کنین که شوهر من هم گناهکار نباشه و
اون حیوونی که به آسو دست درازی کرده داره آزاد میچرخه !
به این بعد ماجرا هم نگاه کنین ...

-من به هر جا نگاه میکنم گریه های دخترمو میبینم !
دنیا روی سرم آوار شد .

خسته گفتم: آقای محمد پناه ...

-نباید می آمدی ... آمدی روی زخممان نمک بپاشی ! آمدی
رنجمان را ببینی ؟

ناله کردم: به خدا شوهر من بیگناه ! براش پاپوش دوختن ،
دسیسه است ... میخواستن زمین بزننش... این وسط بچه ی
شما قربانی شد!

خنده ی دردناکی کرد و گفت:

- قسه یا له شیئ بگره یا له منال . " حرفهای صادقانه را از
بچه ها و ساده لوحان بشنو. " !

مچ دست راستم رو نمیتونستم تکون بدم .

حس میکردم ناحیه ی اسکافوئید* و تریکوترومم* به طرز
وحشتناکی خرد شدند.

*: استخوان دست

ورمش حالیم میکرد یه ضرب دیدگی ساده نیست و احتیاج به
آتل یا گچ داشت ، لبه ی تختی نشسته بودم ، خونریزی شکاف
بالای ابروم بند اومده بود و از ذوق ذوق گونه ام کاسته شده
بود،

سکوت عجیبی خونه رو برداشته بود، حس میکردم یا از این
اتاق دور شدن ، یا فعلا بین دو برادر آتش بس اعلام شده ،
چون دیگه صدای عربده های محمد پناه و سر برادرش
نمیشنیدم .

اسمش غیرت و تعصب نبود، عموی آسو دچار جنون آنی شده
بود و جوری دستمو گرفته بود و منو توی این اتاق پرت کرده
بود که من حتی توان جیغ و فریاد هم نداشتم .

اونقدر سریع بود که حتی برادر و زن برادرش هم نتونستن
جلوشو بگیرن . منو انداخته بود اینجا و در و روم قفل کرده بود
و درگیری بینشون بالا رفته بود . صدای شکستن یکی دو تا

چیز و شنیدم .

با حس سوزش شلوارمو یه دستی بالا کشیدم، قوزک پام کمی ساییده شده بود اما میتونستم پامو حرکت بدم باز جای شکرش باقی بود .

نگاهی به دور و اطرافم کردم، دنبال چیزی میگشتم که بتونم دستمو باهاش ببندم ، توی اتاق آسو بودم ، از اسباب بازی های پخش و پلاش و روتختی عروسکی صورتیش فهمیدم اینجا متعلق به آسوئه .

کمی روی تخت جا به جا شدم، چیزی زیرم بود که اذیتم میکرد، از جا بلند شدم و با دیدن عروسکی پوفی کشیدم و توی دست چپم نگهش داشتم.

خواستم ببرمش و یه گوشه بندازمش که صورتش توجهمو جلب کرد، با خودکار قرمز، دور وبر دهنشو خط خطی کرده بود .

نفسمو فوت کردم و عروسک رو روی میز تحریر سفید گذاشتم . یه دفتر نقاشی اونجا بود و یه عالمه مداد رنگی که سر اکثرشون رو جوییده بود.

دفترشو باز کردم، صفحات اول پر بود از خونه های رنگارنگ و درخت هایی که میوه و گل میدادند .

صفحات پنجم به بعد تصویر یه دختر مو مشکی بود که دست تو دست یه مردی که پیراهنش زرد بود و شلوار قرمز داشت و کفش های سبز فسفری مقابل یه ساختمان ایستاده بودند که خودش سردر مستطیلی که کشیده بود نوشته بود "بیمارستان" !

لبه ی صندلی پشت میز تحریر نشستم ، عکس های بعدی هم خودش رو کشیده بود و همون مرد رنگارنگ که در حالت های مختلف سعی کرده بود تصویرشو توی دفترش حک کنه . یکی از نقاشی هاش جالب بود که آیین رو توی خونه ی خودشون کشیده بود درحالی که جلوش سفره پهن بود و ظرف غذا گذاشته بود.

ارتباط تنگاتنگ و نزدیکشون طبیعی بود . پیش میومد که یه پزشک با یه دختر بچه احساس نزدیکی داشته باشه و اونقدر نزدیکش بشه که توی نقاشی هاش جایگاه ویژه ای از طرف اون بچه براش طراحی بشه !

توی یکی از نقاشی ها ، تصویر خود آسو و آیین رنگارنگ و مادر
وپدر و حتی عموش رو کشیده بود و یکی با خودکار آبی بهش
نمره داده بود.

"بیست و صدآفرین به دختر هنرمندم"

براش مهر زده بود : بیمارستان "..."

فلوشیب اورولوژی کودکان ، انگشتمو روی شماره ی نظام
پزشکیش کشیدم . از توی همین کادر آبی هم میتونستم ،
سالها زحمت و تلاش و شبانه روز بیداری و کشیک های پشت
سر همشو بفهمم .

دستی به صورتم کشیدم و دفتر و بستم و به سمت در اتاق
رفتم، دستگیره رو پایین کشیدم؛ هنوز قفل بود ، نمیدونستم
چرا منو اینجا نگه داشتن! من کمکی نمیتونستم بهشون بکنم ..
اون ها هم نمیتونستن کاری باهام داشته باشن !

فقط این جنگ اعصاب و استرس ، گم شدن توی این شرایط
حاد باعث طغیانشون شده بود .

کمی عملکردشون رو مختل کرده بود و کمی رنگ سیاه به
زندگیشون پاشیده بود . لکه ای که به دامنشون افتاده بود

اونقدر عمیق و تیره بود که نمیتونستن هضمش کنن یا پاکش
کنن یا فراموشش کنن ...

پای در نشستم و به پنجره نگاه کردم .

چشمم آروم آروم از روی تخت پایین اومد و به فرش نشست ،
به گل های قالی قرمز خیره بودم ... و چند تا کاغذی که زیر
تخت افتاده بود .

دستی به صورتم کشیدم و کلافه از تماشای اتاق آسو از جا بلند
شدم، با تگون بدنم مچم درد غیر قابل وصفی رو متحمل شد .
ناله ای کردم و زیر لب نجوا کردم: خدایا ... چیکار کنم ...
پوفی کشیدم و بلند داد زدم: قرار نیست منو از اینجا بیارین
بیرون خانم محمد پناه؟

جوابی نداد خسته گفتم: حداقل تلفن همراهمو بدین تا با
خانواده ام تماس بگیرم کسی منتظرم نباشه !
سکوت کل خونه روبرداشته بود.

پیشونیمو به در چسبوندم ، توی خونه هیچ کس منتظرم نبود!
خودمو شماتت کردم که چرا تک و تنها پاشدم و اومدم ؛ کاش
به فرزاد گفته بودم. پوفی کردم و بی حوصله به سمت تخت

رفتم، روی دیوار پایین تخت با ماژیک سیاه یه آدم بزرگ کشیده بود .

یه آدم بزرگ ، خیلی خیلی بزرگ ... انگار که رفته بود بالای تشکش و تا جایی که قدش میرسید یه آدم بلند بالا رو روی دیوار رسم کرده بود .

چشمو ابرو نداشت چون صورتشو سیاه کرده بود و از همه مهمتر اینکه برهنه بود !
دو تا نقطه به عنوان سینه ، و یک نقطه در ناحیه ی شکمش به عنوان ناف ...

و تمام تلاششو برای رسم آلت تناسلیش به کار برده بود !
از جا بلند شدم و مقابل تصویر روی دیوار ایستادم ، حتی قدش از من هم بلندتر بود . هم قد آیین بود .

توی گردن مرد ، یه گردنبند بود . علامتش ، شبیه علامت فروهر بود . خودمو به سمت دفتر نقاشیش کشیدم و دوباره از نو همه ی صفحاتش رو نگاه کردم ، توی آخرین صفحه چیزی به جز خط خطی های مشکی نبود .

خط خطی های عصبانی و هیستریک .

دو لا شدم و کاغذهایی که زیر تخت بودند رو بیرون کشیدم ،

روی زانو هام نشسته بودم وبه ورق آچار هایی که توی تک

تکشون یه مرد بود که صورتش سیاه بود . خیره شدم.

آخرین برگه رو مقابل چشمهام نگه داشتم ، کنجی از بالای

کاغذ کثیف بود ، یه استفراغ خشک شده . انگار که روش بالا

آورده باشه و بوی ترشیدگی میداد . به کاغذ زل زده بودم .

همون مرد برهنه ی روی دیوار بود و این بار آسو خودش هم به

تصویر کشیده بود که پایین صفحه بود و با خود کار قرمز دور

دهنشو خط خطی کرده بود .

زیر نقطه ای که میشد به ناف تشبیهش کرد با حروف بزرگ

انگلیسی نوشته بود : ABCDEFG

و بالاتر از اون نقطه سعی کرده بود تصویر یه گرگ یا شاید

خرس یا روباه یا گربه رو بکشه ! دستمو روی تصویر گذاشتم

ممکن بود یه تتو باشه؟!

صدای چرخش کلید و توی قفل در شنیدم بلافاصله کاغذ رو تا

کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم ، منتظر به در زل زدم که

مادر آسو رو دیدم درحالی که آسو رو بغل کرده بود رو بهم
گفت: برو . به سلامت .

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه، از جلوی چهارچوب کنار
رفت و کنجی ایستاد، مردد به هال خونه اشون رفتم، خانم
محمد پناه درحال نوازش موهای آسو بود. اون بچه حتی
برنگشته بود ببینه که کیه که دو ساعته مهمون اتاقشه .

-عذرمیخوام کیفم کجاست؟

آقای محمد پناه بند کیفمو به سمتم گرفت، شرمنده بود و سر
به زیر.

از شرمندگیش خجالت کشیدم و گفتم: من نباید میومدم اینجا
معذرت میخوام که مزاحمتون شدم .

-به آگاهی خبر میدین؟

بی اراده دستمو به لخته ی بسته شده ی زخم بالای ابروم
کشیدم و گفتم: نه .

مرد به صورتم چشم دوخت و خفه گفتم: حداقل این بار نه !
خداحافظ.

چشمم به آسو رفت که منو نگاه میکرد ، هنوز توی بغل مادرش

بود و دستهاشو دور گردن خانم محمد پناه ، حلقه کرده بود و
تماشام میکرد .

لبخندی بهش زدم و دست سالممو بالا آوردمو براش تگون
دادم .

با اون چشمهای زرد وضعفی که از کل صورتش می بارید در
جوابم دستشو بالا آورد و برام تگون داد !

جون دادم تاخودمو به بیمارستان رسوندم، یک دستی رانندگی
کردن وحشتناک بود ، با هر باری که ماشین توی یکی از چاله
های شهر می افتاد درد نفسگیری رو تجربه میکردم .

توی پارکینگ متوقف شدم وبه زور خودمو بیرون کشیدم ، از
شدت ضعف روی پا بند نبودم، به اورژانس که رسیدم شایان
منو دید و جلو اومد، نای فرار نداشتم خودمو روی صندلی
انتظار توی راهروی اورژانس انداختم که شایان پرسید: گندم
چی شده؟ چه بلایی سرت اومده ؟!

-لطفا با رادیولوژی هماهنگ کن فکر کنم میج دستم شکسته !
-بالای ابروت شکاف برداشته ! احتیاج به بخیه داره .

چشمهامو بستم و پرسید: میتونی راه بیای؟
نیم نگاهی بهش انداختم و لب زد: میگم برات ویلچر بیارن .
بابت فشار پایینم بهم سرم زدن، دستمو ارتوپد کشیک ، گچ
سبز و سبکی گرفته بود، روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف
نگاه میکردم .

شایان پرده رو کنار زد و رو بهم گفت: بهتری؟
-اوضاع اورژانس امشب چگونه؟
دستشو روی دستی که به سرم وصل بود گذاشت و با لبخندی
پرسید: چرا از جواب دادن بهم طفره میری؟
- طفره؟ حال و روزمو میبینی دیگه نیازی نیست هر پونزده
دقیقه بیای و بپرسی که بهترم یا بدترم !
-سوالای دیگه هم پرسیدم !

-چی پرسیدی مگه؟ بهتر بودن یا نبودن من فرقی نمیکنه در
هر صورت باید اونقدر اینجا دراز بکشم تا این سرم لعنتی تموم
بشه !

-کجا رفته بودی که با این حال و روز برگشتی؟ تصادف کردی؟
-رفته بودم خونه ی محمد پناه .

از سنگینی دستش پنجه امو عقب کشیدم و شایان گیج گفت:
خونه ی محمد پناه ؟ آسو؟

چشمه‌هاش منو ورنانداز میکرد و من فکر کردم چقدر دلم تنگ
نگاه آینه .

سری تکنون داد و متاسف گفت: لابد اونا این بلا رو سرت
آوردن؟

-حالم خوبه . خوشبختانه دستم نشکسته !

-داری چیکار میکنی با زندگیت ؟ داری با خودت چه کار
میکنی؟

حرف نزددم، چند دقیقه به سکوت گذشت و بورشوری از توی
جیبش بیرون کشید و گفت: اینو دیدی؟

نگاهی به کاغذ گلاسه کردم، معرفی کتاب دکتر صالحی توی
سالن اصلی بیمارستان . ابرو هام بالا رفت و زمزمه کردم: اصلا
خبر نداشتم.

-دیگه دکتر صالحیه دیگه . شنبه و چهارشنبه هم نیست ،

روزش سه شنبه است !

داشت بهم طعنه میزد؟

توی چشمه‌هاش خیره شدم که لبخندی نثارم کرد: حالت خوبه؟
این روزا خیلی دمغی.

جوابی بهش ندادم ، شایان خسته از سکوت کش دارم گفت: تو
میتونی رو من حساب کنی . تو هر شرایطی...
خواستم بگم همون یک بار که روت حساب کردم برای هفت
پشتم بس بود !

-شنیدم با استاد صحبت کردی که زودتر از همه دفاع کنی .
چرا انقدر عجله داری ...

-میخوام این بار از روی دوشم برداشته بشه !
-این ده سال بهت بد گذشت؟

زهرخند زدم و نگاهش کردم .

شایان دستی به پیشونیش کشید ، چند ثانیه نگاهم کرد و
بالاخره گفت: با حنا ارتباطی نداری؟
-نه .

-گروه‌مون چه مفتضحانه از هم پاشید .

چیزی نگفتم و شایان پنجه هاشوتوی هم قلاب کرد و رو بهم
گفت: فکرشم نمیکردم به این سرعت با اون مرتیکه ازدواج کنی

!

خندیدم .

شایان از خنده ام ابروهاش بالا رفت و با حرص گفت: بایدم

بخندی !

سرمو متاسف براش تکون دادم و شایان با لحن گرفته ای گفت:

نگفتم صبر کن ؟ نگفتم امون بده زمان بده ... نگفتم عجله

نکن؟

آب دهنمو قورت دادم تا توی صورتش نیاشم .

شایان سری متاسف تکون داد : من نمیدونم چی چشمهاتو کور

کرد ...

خواستم بپرسم چشمهای تو رو چی کور کرده بود که ده سال

منو ندیدی اما سحر و دیدی !

-پولش، موقعیتش؟ قیافه اش؟ چی وادارت کرد که انقدر زود

بهش جواب مثبت بدی؟ اونم آدمی با اون پیشینه ؟!

حرف نزدم و شایان کلافه از دست سکوتتم گفت: اصلا اون چی

داشت که بهرام نداشت؟! بهرامی که برای تو جون میداد چرا به

اون جواب مثبت ندادی ؟

-واقعا باید به تو توضیح بدم شایان؟ تو اصلا با زندگی من چه کار داری؟

-تو توی زندگی من وسط بودی گندم ، موقع شروع درسم،
موقع اتمامش موقع امتحانش... موقع شب بیداریش... موقع
گشت و گزارش... موقع خواستگاری و ازدواج حتی تو ثانیه به
ثانیه ی زندگی من بودی مثل یه خواهر! یه دوست یه رفیق!
مغزم اخطار داد: هیچ وقت معشوقه اش نبودی گندم!
سرشو تکون داد و دستشو روی زانوم گذاشت ، خسته از لمس
های بی موقعش نالیدم: شایان ...

-گندم تو هیچ توجهی به بهرام نداشتی! یارو هفت هشت سال
دنبالت دوید حتی نگاهش هم نکردی ، چی باعث شد تو در
عرض دو ماه به عقد یکی دیگه در بیای!
حیرون نگاهش کردم از این همه وقاحت پر سوال بودم و گیج
.

اضافه کرد: اون مرتیکه چی داشت؟ با اون گذشته با اون همه
کثافت با اون گندی که پشت سرش بود و آبروی ایران و ایرانی
رو برده بود! تو چطور تونستی بهش اعتماد کنی ؟ من نگفتم

صبر کن ؟ نگفتم بهت نشون میدم ثابت میکنم ... چرا خودتو
بدبخت کردی؟ میدونی چند وقته این حرفها بیخ گلوم مونده !
-چرا به زندگیم گند زدی شایان !

از حرفم چشمهاشو گرد کرد . متوجه منظورم نمیشد قطعا ...

ناله کردم: برای اثبات حرفت ، هزار تا دروغ سر هم کردی که
فقط ثابت کنی دشمن قسم خورده ی تو و خانواده ات ، یه
پدوفیل بچه بازه؟! انقدر دنیا سیاهه شایان؟

-تو حتی الانم با وجود این همه مدرک قبول نداری !

-پول که زیاد باشه شایان، آدما همه کار میکنن .

نیشخند زد و متاسف تماشام میکرد .

آهی کشیدم : ولی تبرئه میشه شایان ؛ برمیگرده ، ماه پشت ابر
نمیمونه ...

-باش تا برگرده گندم !

تیز نگاهش کردم و شایان خسته گفت: فکر کردم جدا میشی ...

فکر کردم ازش طلاق بگیری... فکر کردم ولش میکنی !

گیج بودم ، شایان رادمنش هیچ وقت مستاصل نمیشد . هیچ

وقت لحن صداش گرفته نمیشد ، شایان رادمنش اونقدر
متحکم و پر صلابت حرف میزد و اونقدر لحنش گیرا و شسته
رفته بود که عجز رو توی کلماتش نمیتونستی پیدا کنی ! توی
لحنش نمیتونستی بشنوی !

شایان دستشو روی پام گذاشت و حین نوازش ساق پام گفت:
من خیلی ناراحتم برات گندم . تو هیچ وقت عمق ناراحتی منو
نمیتونی بفهمی!

گُلوم از شدت انباشتگی بغض به خارش افتاده بود . چی
میگفت؟ چی داشت میگفت؟

شایان آه کشید: خیال کردی خیلی خوشحالم که حرفم بهت
ثابت شد؟ من از خدام بود که ثابت نشه ! من از خدام بود که
اون مرتیکه ی پست فطرت اون چیزی که میگفتن نباشه ...
نبود!

شایان زهردار گفت: من ناراحتم که خودتو به این روز انداختی
گندم . ناراحتم برات عزیزم .
عزیزم!؟

-دلم نمیخواد توی این حال و روز ببینمت .

نه تو این حال و روز، شایان تو هیچ وقت منو ندیدی . لبهامو
روی هم فشار دادم تا بلند توی صورتش حرفهای مرده امو نگم
! نبش قبر نکنم . زمزمه های گندیده امو ، از نو شروع نکنم .
شایان پوفی کشید: موندم چطور اون عشق آتشینت یهو
خاموش شد .

شوکه نگاهش کردم ، از جا بلند شد و قدمی توی اتاق زد و
گفت :خیلی وقته میخوام ازت بپرسم ...
نگران بهش خیره بودم.

سری تکون داد: اونی که دل تو رو برده بود و تک و توک بچه
ها خبرشو داشتن، مخصوصا بهرام ... کی بود ؟!
حرف نزدم و حرف نزدم و حرف نزدم! الان میخواست به چی
برسه؟! به کی برسه؟!

شوکه نگاهش کردم ، از جا بلند شد و قدمی توی اتاق زد و
گفت :خیلی وقته میخوام ازت بپرسم ...
نگران بهش خیره بودم.

سری تکون داد: اونی که دل تو رو برده بود و تک و توک بچه
ها خبرشو داشتن، مخصوصا بهرام ... کی بود ؟!

حرف نزدَم و حرف نزدَم و حرف نزدَم! الان میخواست به چی
برسه؟! به کی برسه؟!

شایان نیشخندی زد: همون رزیدنتی بود که دوران اینترنتی زیاد
باهاش مراوده داشتی؟ اسمش چی بود؟ شاهین ... شاهین
طباطبایی !

از این که حتی توی ذهنش جواب به اسم خودش نمیرسید
میتونستم خوشحال باشم . اما خوشحالیم کم جون بود ، مراوده
با طباطبایی؟ اون یه پزشک سرحال و بذله گو بود که هر آدمی
دلش میخواست ده دقیقه از وقتشو با اون بگذرونه تا جوک
های دسته اولشو بشنوه .

شایان نگاهم میکرد

به سکوتِ ادامه دادم و شایان توی چشمهام نگاهی انداخت و
گفت: میدونستی توی یه دوره ای از زندگیم ، امیدوار بودم اون
آدم من باشم !

شریان هام قرار بود خشک بشن ...

مغزم قرار بود از کار بیفته و قلبم، میخواست بایسته !

یک روزی با خودم قرار گذاشته بودم اگر آدمی که دوستش

داشتم ، حسش رو اعتراف کنه ، من هم صادقانه تمام حرفهامو
روی دایره بریزم.

یک روزی منتظر این بودم که عروقم بی حاصل باشه و قلبم از
شدت ذوق و هیجان و آدرنالینی که بهش تزریق میشه ، از کار
بیفته !

یک روزی ...

یک روزی...

یک روز لعنتی ای ، من منتظر بودم و بالاخره اون روز رسید !
وقتی رسید که منتظرش نبودم . پشت سرم جا گذاشته
بودمش و ازش رد شده بودم . درشو گره زده بودمو توی زباله
ی سر کوچه ی ذهنم گذاشته بودم و تمومش کرده بودم.
حتی بخش های عمیقشو خاک کرده بودم، براش سوگواری
گرفته بودم از درون سیاه پوشش شدم و تمومش کرده بودم!
یک روزی فکر میکردم اگر بشنوم پرهام از هم باز میشن و من
پرواز میکنم توی آسمون هفتم ...

به چشمهایی که دیگه دوستشون نداشتم زل زدم و فکر کردم
من چه دختر احمق و خیال پردازی بودم که یک دهه از

زندگیم معطل بودم تا کسی به من بگه "دوستت دارم!"
چه روزهایی رو تلف کردم و به خودم زهرمار کردم ... چه
اشک‌هایی که ریختم از انتخاب نشدن ... از دیده نشدن ... از نگاه
نکردن ... از نشنیدن اسمم از لب‌هاش!
نیشخند زدم و شایان بالاخره لای افکارم گفت: فکر نمی‌کردم
انقدر زود به آیین ارجمند دل بدی و دل ببندی و همه چیز
و تمومش کنی .
ساکت بودم .

-فکرشم نمی‌کردم گندم بیات، اون دختر سرسختی که جلوی
طلوعی قد علم میکرد تا مخالفتشو بهش حالی کنه ، در عرض
دو ماه مغزش جوری شستشو داده بشه که حتی دوست‌هاشم
غریبه فرض کنه! چی شد گندم؟ چیز خورت کرد؟ انقدر مهره
ی مار داشت که تو چشمتو روی همه چیز ببندی؟
حتی دلم نمیخواست دیگه ادامه بده .

نامزد صمیمی ترین دوستم ...

تصحیح کردم : نامزد سابق صمیمی ترین دوستم، بعد از ده
سال ، اذعان داشت که دلش میخواست یک دوره ای از

زندگیش توجهات من رو تمام و کمال داشته باشه !
از سکوت خسته نفسشو فوت کرد و متاسف گفت: آیین لیاقت
تو رو نداشت گندم خودتم میدونی ، به خاطر اون ببین چه
بلاهایی سرخودت آوردی. این اگزما ، این درگیر شدن ...
ملاقات زندان . دختر ازش طلاق بگیر رهاس کن ... من و ببین
... دندون پوسیده رو باید کند !

منظورش به حنا بود؟!!

-اگر جلوی این چرک و عفونت و نگیری قانقاریا میشه !
میفهمی ؟

صدام از نقطه ی دوری از وجودم بیرون اومد: الان آیین
قانقاریای زندگی منه؟

سری تکون داد: چی بگم بهت . چی بگم که نمیدونم چرا کور
شدی و زندگیتو داری دستی دستی از بین میبری !
-پدرتو نقشی توی خراب شدن زندگی من نداشت؟

نگاهش خیلی تند ، رنگ عوض کرد و تلخ گفت: مراقب حرف
زدنت باش گندم از اخلاق خوش و ترحم نسبت به خودت بل
نگیر . اون مدارک دو زاریتون اگر راه به جایی میبرد خب چرا

ازشون استفاده نکردید ؟

چون من خر ...

من احمق...

من کودن...

من ساده لوح ، به دوستم که دلش میخواست یک دوره ای از

زندگیش توی مرکز ثقل توجه من باشه ، اعتماد کردم !

-میخوای بگی حرفهای من به تو تاثیری نداشت؟

-معلومه که نه . چه تاثیری ؟ خیال کردی چهار تا عکس از یه

چک و یه شماره حساب، پدر من و بی آبرو میکنه؟

-نه ، دزدهای حرفه ای همیشه نقشه های بهتری دارن .

انگشت اشاره اشو تهدید آمیز به سمتم حرکت داد و گفت:

گندم حالیه چی میگی؟

-من به سرم ضربه خورده شایان ...

دستشو پایین آورد و گفتم: ولی حالیمه چی میگم !

شایان از حرفم جا خورد و من به خنده افتادم و گفتم: فکر کنم

شوخ طبعی آیین توی من هم اثر کرده باید ببخشی .

چند ثانیه بهم خیره موند و لب زد: اون آدم کی بود گندم ؟

اونی که شیداش بودی کی بود ؟
چند ثانیه بهم خیره موند و لب زد: اون آدم کی بود گندم ؟
اونی که شیداش بودی کی بود ؟
چه لزومی داشت بدونه ؟
به چشمهای بی قرارش زل زدم، شایان همیشه وقتی میپرسید
به جوابش میرسید، بیحوصله بود ، اما کنجکاو . محال بود
حرفی بزنه و بخواد به جواب برسه و نرسه !
با حرص گفت: به جهنم مهم نیست.
نیشخند زدم، هر وقت دیگه ای بود ، من گندم بیات ، شیفته و
دلباخته ی هم کلاسیم، سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف
میکردم تا حرص بیدارشو به خواب ببرم .
اما الان ! تو انگشت دست چپم یه رینگ بود که حالیم میکرد
من خیلی وقته دیگه به شایان حتی فکر هم نمیکنم .
صفحه ی دوم شناسنامه ام که بخاطر بودن اسمش با خانواده
ام در میفتادم و سیلی پدرمو تاب میاوردم وناله ونفرین مادرمو
تا آخر بی صدا گوش میدادم ، نشونم میداد که من نسبت به
شایان دیگه حسی ندارم .

سکوتم بهش اجازه داد تا کفری دندون قروچه کنه ، به سمتم
اومد، دستشو کنار گوشم گذاشت و گفت: یادم نمیاد رو حرف
من حرف بزنی گندم!

-همیشه یادآوری تجربه های اول شیرینه !
از جوابم شوکه شد .

حتی خودم هم از جوابم شوکه شدم ، لبخند زدم.
شایان با اخم صورتشو نزدیک صورتم کرد: تو متوجه بیچارگی و
بدبختیت نیستی؟!

-چیکار کنم؟

آه کشیدم و گفتم: باید چیکار کنم شایان؟
-جدا شو ازش .

-چرا شدی دایه ی دلسوز تر از مادر؟! چی شده یهو عزیز شدم
...

-بودی دل نگرانتیم ؛ هممون .

-این همه کین شایان؟

-من یکتا آزاده ... حسام !

آب دهنمو قورت دادم : نخوام این نگرانی رو باید چیکار کنم؟

فقط تماشام میکرد و من با لبخندی گفتم: نمیخوام .
شایان نفسشو توی صورتم فوت کرد و زمزمه کردم: این رفاقت
پوچ و عبث و نمیخوام . این دوستی نفرت انگیز و نمیخوام ...
نگرانیتو بذار توی جیب خرج نامزد سابقه کن که برای ترک
از کمپ فرار نکنه ! من نمیخوام شایان .
از چینش این همه کلمه کنار هم، که به صدام آغشته بودند واز
لبهای من بیرون زده بودند ، شوکه تماشام میکرد .
روم خم بود دستش هنوز کنار گوشم بود و فقط به چشمهام
خیره شده بود .
لکه های قدیمی پاک کردنشون غیر ممکن بود ، اما من یه راه
جدید یاد گرفته بودم که از بین ببرمشون .
دیگه نگاهشون نمیکردم تا یادم بیاد که چقدر این لکه ها سیاه
وآلوده است ، چقدر زندگی خراب کنه ... چقدر تلخه وبوی
گند میده هنوز !
فصل سی و هفتم:
آخرین کارتون رو با نوار چسب پهن، بستم و با ماژیک آبی
روش نوشتم : کتاب و جزوات قدیمی !

نگاهی به اطرافم انداختم ، تمام بدنم درد میکرد .
عضلات گردن و کمرم به شدت تیر میکشید و حس میکردم
دیواره های رحمم بیشتر از هر سیکل دیگه ای ، در حال فرو
ریختن هستن . با خستگی روی قالیچه ای که هنوز لوله اش
نکرده بودم ولو شدم و کوسنی رو زیر سرم گذاشتم تا کمی
بدنم قرار بگیره .
به سقف خونه زل زده بودم ، نای باز کردن لوسترها رو نداشتم .

یه لوستر هال و دو تا لوستر اتاق خواب و لوستر آشپزخونه ،
عضلات دستهام به شکایت افتاده بودند و مغزم دیگه
نمیدونست فرمان درد و به کدوم ناحیه از بدنم صادر کنه .
کمی خودمو به چپ و راست مایل کردم تا صدای مفصل هام
کل خونه رو برداره .

به تقویم گوشیم زل زدم، چهار روز دیگه ملاقات بود و این
خونریزی زودتر از موعد کار دستم داده بود . خسته آه کشیدم
و چشمهامو روی هم گذاشتم که صدای زنگ در باعث شد ، با
هزار ناله از جا بلند بشم، ماه چهره خانم پشت در بود، با

دیدنش لبخندی روی لبم اومد.
بعد از این همه سال ، اسباب کشی کردن از اینجا، برام سنگین
بود .

در وباز کردم، با دیدنش که با چشمهایش توی خونه رو تماشا
میکرد لبخندی زدم و از جلو در کنار رفتم تا راحت تر کل
خونه رو واریسی کنه.

غم توی نگاهش نشست: جدی جدی داری میری خانم دکتر؟
-آره دیگه .

چادرشو به دندون گرفت و لب زدم: بیاین داخل .
سینی توی دستشو به سمتم گرفت : یه شام حاضری برا خودم
پختم، یه تیکه هم برا تو آوردم با این همه کار ، معلوم بود
نمیرسی شام بپزی، خاله ات هم که شوهر کرده اصلا این ورا
پیداش نیست.

لبخند زدم: رفته طالقان .

-خوب میگرده . یاد بگیر.

آهی کشیدم: مرسی. بیاین داخل .

تعارفمو رو هوا زد و اومد تو و گفت: بابات اینا کی رفتن؟

-سه روزی میشه .

-دیگه حرفی نزدن؟

حرف که زیاد زده بودن، یقه ام هم زیاد گرفته بودند ... داد هم کشیده بودن، افاقه نکرده بود و برگشتن سر زندگیشون . حتی حالا که شماره حساب میخواستم تا پول پیش و براشون واریز کنم هم جوابمو نمیدادن .

ماه چهره خانم روی مبلی نشست و من حواس پرت به آشپزخونه رفتم، از ندیدن کتری و قوریم ، آهی کشیدم و گفتم: ببخشید همه چیز و جمع کردم چای ندارم .
-فدای سرت منم خیلی نمیشینم .

کنارش روی مبل نشستم و ماه چهره خانم لبهاشو تگون داد:
حالا شوهرت واسه چی رفته زندون ؟!

به چشمهای کنجکاوش زل زده بودم؛ دستمو زیر چونه ام ستون کردم: یه تهمت نا روا !

ابروهاش بالا رفت و من پرت و پلا گفتم: با یکی دیگه اشتباه
گرفتنش ...

-ای بابا مگه میشه؟

شونه ای بالا انداختم : شده دیگه ماه چهره خانم . با یکی که
خیلی شبیهش بوده اشتباه گرفتمش ، این شده روزگار من .
-گفتی که زود آزاد میشه؟

-بله .

-بگرد دنبال اونی که شبیهشه، پیداش کن تبرئه بشه دختر ،
حیفه جوون به اون بلندبالایی تو زندون باشه و یکی دیگه آزاد
بچرخه !

-دست رو دلم نذار ماه چهره خانم .

-مگه میشه هیچ رد و نشونی نباشه ؟ بگرد یه نشونی چیزی
پیدا کن . اینطوری دست رو دست بذاری که نمیشه .
آه کشیدم ، حداقل خوبیش این بود که طلاق بگیر طلاق بگیر ؛
نمیکرد .

چند دقیقه ی دیگه نصیحت کرد و از جا بلند شد و گفت: خب
خانم دکتر، خوبی بدی دیدی حلال کن .

دستشو گرفتم و گفتم: دوست داشتن درو دیوار و نگاه کنین ،
اگر خسارتی چیزی هست قید کنین تا ضررتون رو بپردازم .
منو به سمت خودش کشید و گفت: خیلی شانس اوردم همسایه
های خوبی مثل تو و خاله اتو داشتم .

رومو بوسید و بالاخره دل کند و رفت، روی مبل نشستم و به
کوکو سیب زمینی توی پیش دستی، لقمه میزدم که صدای
آیفون بلند شد .

لعنت بر شیطونی گفتم و از جا بلند شدم.

-بله؟

-فرزادم.

-بیا بالا .

کمتر از دو دقیقه ؛ از پله ها بالا اومد ، دولا شد و بند کفششو
باز کرد که صدای در ماه چهره خانم رو شنیدم ، لبخندی به
فرزاد زدم و گفتم: خوبی؟

-ممنون نگفتی چرا پیام کمک؟ با این دست ...

به گچ دستم زل زدم و گفتم: خیلی مانع کارام نمیشه چون
انگشتهام آزادان !

بالاخره بند گره ی کور کفششو باز کرد و داخل شد و گفت:
خانواده همه رفتن؟

سری تکون دادم و توی صورتم چند ثانیه خیره موند و در و
پشت سرش بست و گفت: حاج اقا هم حسابی نفرینت کرد؟
-حتی جوابمو نمیدن یه شماره حساب بفرستن !

ابروهاش بالا رفت: شماره حساب باباتو نداری؟
-انقدر که میره حساب هاشو میبنده و یه حساب جدید
میگیره نمیدونم چی به چیه ! ناچارم پول پیش خونه رو بریزم
به حساب مامانم.

-مادرا زودتر دل به دل دختراشون میدن و راه میان .
یاد عاق کردنش افتادم و موهای تنم سیخ شد .
فرزاد معطل بود .

به داخل دعوتش کردم و لقمه ای که گرفته بودم رو توی دهنم
گذاشتم و گفتم: چه خبر؟

رو به روم روی مبلی نشست ، بفرمایی زدم و تشکر کرد .
-چرا نمک نداره ها ، دستپخت صاحبخونه است .

-تمام پرونده رو از اول خوندم ...

هومى کشیدم : هزار بار شده؟

-از بیست و هشتم اسفند ، تا بیستم فروردین چرا آسو با یه
دندون شکسته باید صداش در نیاد ! بعد که در بیاد تازه کاشف
به عمل بیاد یکی از روی صورتش یه بخشی از منی رو برداشته
داده پاتولوژی که دقیقا جوابش وقتی اومد که آیین شیرینی
آورد گفت من عقد کردم همون روز هم دستبند زدن و
بردنش !

-توجیهشون این بود ، آسو اونقدر شوکه شده بود که حرف
نمیزد ... وقتی هم حرف زد گفت از پله ها افتاده !
فرزاد چنگی به موهاش زد ، آرنجهاشو روی رون پاهاش
گذاشت و رو بهم گفت: یه مردی میاد تو کلینیک ، آخر وقت
بوده خلوت بوده جز یه خدمه ی کر و لال و یه پرستار هم که
کاملا اتفاقی اونجاها می پلکید تا به قول خودش عوض خانم
حسینی منشی کلینیک ، در ها رو قفل کنه ، کس دیگه ای
نبوده . جفتشون دیدن آیین توی اتاقش نشسته ، آسو هم
مثل همیشه تک و تنها میومده ، به خاطر اینکه یک ماه تمام
توی اون بیمارستان بستری بوده و تحت درمان، خانواده اش

بهش اعتماد دارن چون به زعم خودشون دخترشون خیلی
عاقل وزبل هست و به قول خودمون از اون بچه هاست که با
شیرین زبونیش آدمو تشنه میبره لب چشمه ، آسو میره توی
اتاق . جلوی چشم دو نفر دیگه ، که همون دو نفر اعلام میکنن
، که آیین قبلش توی اتاق بوده و آسو ، خودش هم میگه میرم
با آیین بازی کنم . بازیشون تموم میشه، صدای جیغ و داد
بچه هم که اون خدمه نمیشنوه ، اون یکی هم که یه گوشش و
عمل کرده، یه گوش دیگه اش هم به تلفن بنده ! آسو هم از
اتاق یهو میزنه بیرون و فرار ...اون آیین هم از پنجره فرار میکنه
، کل آثار جرمش هم میذاره رو صورت آسو باقی بمونه که
قشنگ همه بیان یه ناخنک بزنن و ببرنش پاتولوژی !
ساکت بودم ولقمه هامو آروم آروم میجویدم وفرو میدادم .

-پنجره ها مجهز به حفاظ بودن فرزاد .

فرزاد سرتکون داد و با لحن گرفته ای گفت: آسو میزنه از اتاق
میدوئه بیرون . منشی و خدمه هم از این حالتش شوکه میشن

، میرن دنبالش تا وسط های حیاط ... بعد با خودشون میگن
خب طبیعیه ، یه بچه ی شیطون و هشت ساله است . بدو بدو
دوست داره . اجازه میدن بره ، برمیگردن میبینن آیین داره
وسایلشو توی اتاق جمع میکنه و خدمه هم زمین و تی میکشه
! و میره .

تک سرفه ای کردم: من همه ی اینا رو میدونم فرزاد .
فرزاد دستهاشو پشت سرش قلاب کرد و کش وقوسی اومد :
ادامه اش جالبه که آسو جلوی دو تا راننده ی آمبولانس از حال
میره که یکیشون با توجه به اون مایع مشکوک روی صورت
بچه ، تصمیم میگیره بخشیشو به آزمایشگاه انتقال بده و
ریاست و مدیر و هم در جریان میذاره . تمام این پروسه بیست
روز طول میکشه یهو به اذن خدا آسو هم زبون باز میکنه و
میگه چه بلایی سرم اومده ، آیین ارجمند برمیگرده . دستبند و
خداحافظ ! اونقدر هم پرونده سفت وسخت دنبال میشه و
اونقدر هم همه در جریان ماجرا قرار میگیرن که انگار بخش
قوه ی قضاییه فقط با پرونده ی آسو محمد پناه و آیین ارجمند
، سر و کار داره . تازه یه تشویقی هم به راننده ی آمبولانس

میدن بابت این حرکتش !

-آسو میتونست صورتشو بشوره !

-کجا ؟! آسو حتی گفت من دندونمو قورت دادم .

آهی کشیدم و فرزاد با حرص از جا بلند شد: گفت دندونمو قورت دادم . خونم مزه ی بدی میداد . میترسید لباسشو کثیف کنه که مادرش نگران بشه!

چند قدم حرکت کرد : بودن آیین توی اتاق ... اثبات شده است، حتی خود آیین هم گفت من توی اتاق بودم آقای نجفی اومد تی کشید ، خانم نیایش هم از من پرسید کاری نیست ، من جواب دادم خیر . تعطیل کردن و تمام .

فرزاد مکشی کرد: جالب میدونی چیه؟ کلینیک کودکان ، یه جایی پشت ساختمون اصلیه که خیلی هم توی دید نیست نزدیک پارکینگ آمبولانس ها. دوربین و نگهبان هم نداره ! و توجیهشون جالب بود : بخاطر نشت گاز ناچار شدن کلینیک رو به جای فعلی انتقال بدن ، و چون منتظر احداث ساختمون جدید هستن از نصب دوربین های مداربسته چشم پوشی کردن !

-قاضی دستور شو داد . با وجود اینکه رادمنش بحث مدیریت هزینه ها رو پیش کشید، با این وجود قاضی دستور داد که تمام راهرو ها و درمانگاه ها به سیستم مدار بسته تجهیز بشه .

سری تکنون داد: چه فایده وقتی الان ما لازم داشتیم به اون دوربینا !

آخرین لقمه رو به دهنم بردم و گفتم: حالا برای چی داری تکرار مکررات میکنی ؟ خب اینا رو که میدونستیم ...

توی چشمهام خیره شد :

-شوهرت یک بار هم نگفته من بی گناهم . هیچ جا نگفته .

توی اظهاراتش گفته من رفتم نمازخونه برگشتم نجفی تی کشید ... اما یک بار نگفته من بی گناهم .

ساکت بودم میدونستم نگفته ، چی میگفت؟ وقتی همه چیز علیهش بود چه حرفی میزد؟!

فرزاد کفری توپید:

-برای چی بیست روز همه چیز و عقب انداختن ! چرا فرداش بیست ونهم شکایت نکردن؟ چرا یکم شکایت نکردن؟ چرا

سیزدهم شکایت نکردن؟

-توجیهشون این بود تعطیلات عید ، همه جا تعطیله و شکایتشون راه به جایی نمیره .

-چهاردهم شکایت میکردن ... نه پونزدهم شکایت میکردن! بیست روز بعد چرا گفتن به دخترمون تعدی شده! تو این بیست روز چه چیزی میخواستن به دست بیارن؟! که حتی قاضی دادگاه تجدید نظر هم که حکم اولیه رو تایید کرده بهش کاری نداشته که حتی وکیل آیین هم نتونسته از این بیست روز بلاتکلیف این وسط استفاده کنه ...

-خانواده ی آسو به زور از آسو حرف کشیدن که چه بلایی سرش اومده فرزاد .

-من کاری به خانواده ی آسو ندارم!

گیج و منگ نگاهش میکردم که فرزاد خسته گفت: بیست روز خیلی زیاده گندم . تو بیست روز میشه هزاران نفر واز مرز خارج کرد . کشت ... برد! لخت کرد ...

پوفی کشید و خسته تر نالید: این بیست روز به من حالی میکنه من دنبال بدل آیین نباشم چون فرستادنش به درک !

با بغضی که به وجودش عادت داشتم گفتم: من مثل روز برام
روشنه که آیین باید مدت محکومیتش تموم بشه . تبرئه
شدنش واسم خواب و خیاله فرزاد .

فرزاد کلافه گفت: به جز تو کی میره ملاقاتش؟
-یکی از دوستاش، سینافروزش.

-چطوری میره ملاقات؟

-خودش که میگه سیبیل همه رو چرب میکنه تا ده دقیقه
بتونه ببینتش !

فرزاد روی مبل لم داد و سرشو به پشتی تکیه داد ، به سقف
زل زد و گفت: تو این مملکت پول داشته باشی، همه کار
میتونی بکنی ! آب از آبم تگون نمیخوره .

فکر کردم پول همه کار میکنه ، اما لکه ها رو پاک نمیکنه ...
هیچ وقت . در هیچ شرایطی !

دستهامو توی هم قلاب کردم و روبه فرزاد گفتم: با اون نقاشی
نمیشه چیزی رو ثابت کرد؟
-نه .

-اینکه پیش مشاور نمیره چی؟

-نه !

-اون نقاشی نشون میده که طرفش یه گردنبند فروهر تو

گردنش داشته و زیر نافش هم تتو ...

-چیزی رو ثابت نمیکنه گندم .

-چی ثابت میکنه آیین بی گناهه !؟

فرزاد شونه ای بالا انداخت و من کلافه گفتم: آسو رو که دیدم ،

خیلی رنگ و روش زرد بود . حتی گوشه ی برگه ی نقاشیش

هم مشخصه استفراغ کرده ... حالش خوب نیست، ضعیف

وبیحاله .

-مریضه؟

-شوک بزرگی بوده براش .

-اعصاب با آدم چه میکنه ...

زمزمه کردم: اعصاب ...

فرزاد نگاهم میکرد و من لب زدم: واقعا اعصاب با آدم چه میکنه

. یه بچه ی هشت ساله و این همه مشکلات عصبی ...

فرزاد هومی کشید و من به تکون های پام زل زده بودم ، فرزاد

دستی به معده اش کشید: منم این روزا معده درد عصبی گرفتم .

نیم نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: میتونه عصبی نباشه .
چشمه‌هاش روی صورتم چرخید و رو بهش گفتم: ممکنه از اعصاب نباشه ...

-معده درد من !؟

-نه ... احوال آسو محمد پناه .

پرونده ی قطور بیمارم رو روی پیشخون گذاشتم ، یکتا خمیازه ای کشید : واقعا زنده نگه داشتن یه مرد نود ساله ضروری نیست !

به چشمه‌هاش زل زدم: میتونی برو به خانواده اش بگو .
خندید و توی چشمهام چند ثانیه زل زد، این احساس ترحمی که از نگاهش دریافت میکردم، حالمو بهم میزد . آزاده با لباس بیرون وارد بخش شد و یکتا غرغر کرد: چرا نرفتی؟
-شارژرم جا مونده اینجا ... تو خوبی گندم؟

-مرسی ممنون . چرا انقدر هولی ؟

یکتا خندید: خواستگار داره .

لبخند زدم: مبارکه .

آزاده شونه ای بالا انداخت : تا چی پیش بیاد بیخود مبارکه به

نافم نبندین ...

-خدا شانس بده ...

به حرف یکتا نیشخند زدم و آزاده با لبخندی گفت: سیتیزن

کاناداست برا همون داره میسوزه همچین .

لبخند زدم و یکتا غرغر کرد: یکی باسیتیزن دالاس میپلکه ،

یکی هم سیتیزن کانادا میاد خواستگاریش ؛ ما هم که اینجا

چغندریم . اون یکی رو خبر ندارین کولاک کرده ...

صداشو کمی پایین آورد: با رئیس کمپ ریخته رو هم، چه برو

وبیایی...

آزاده زمزمه وار پرسید: ترک کرده؟

-فکر کنم رنگ و روش که حرف نداره .

نیم نگاهی به من انداخت و در ادامه ی حرفهایش گفت: یعنی

عکساشو ببینی کف میکنی ، کلا همش تو مهمونی و پارتی

خوش میگذرونه! این تخصص میخواست چه کار به خدا منم
راضی ام به اخراج ، پاره شدیم !
ازاده ناله کرد: من حس میکنم دارم واریس میگیرم ، میخوام
جوراب واریس بخرم ...
لبخند زدم و یکتا خسته گفت: واقعا دلم یه خواب سیر میخواد
.

ازاده رو بهم پرسید: تو خبر داشتی؟
دستمهامو لبه ی پیشخون استیشن گذاشتم و پرسیدم: از چی؟
-از نامزدیش با مولایی ؟
-کمابیش.

هومو کشید: باور کن از همون روزی که غیش زد یارو رو
خوابوند تو آب نمک .
یکتا ابراز وجود کرد: دخترم کارشه ، تخصصش در اینه .
نفس عمیقی کشیدم و ساکت موندم.
یکتا از جا بلند شد و گفت: یعنی من دلم برای شایان و پرنیان
میسوزه .

ازاده واهی کرد: سحر دختر نازم مرده مگه ؟ خوب ساپورتش

میکنه ...

-سحر خر کیه ، دختره ریخت و قیافه نداره ، شایان دو خط در میون جوابشو میده ، کلا اصلا محلش نمیذاره یه دوره عزیز شد و پرونده اش بسته شد از من بپرسی شایان هنوزم که هنوزه منتظر حناست .

-چقدر خر اگر منتظر حناست !

به آزاده نگاه کردم و آزاده رو به من گفت: دروغ میگم ؟ والله خدایا مرزه، با بهرام بود با شایانم بود، با شایان بود با مولایی هم بود ، الان با مولاییه خدا به داد اون یکی که باهاش هست برسه . بسه دیگه یه نفر دو نفر سه نفر، بیمارستان و آباد کرده .

-با آیینم بود .

نگاهم به یکتا برگشت و آزاده چشمهاشو گرد کرده بود .
یکتا بی تقصیر گفت: به خدا . یکی دوباری دیدم با هم جیک جیک میکنن ... اونم که میشناسی سریع با جنس مخالف جیجی باجی میشه!

آزاده با چشم و ابرو حالیش میکرد ادامه نده، اما یکتا بی توجه

به من گفت: مگه دروغ میگم . معلوم نشد اصلا یهو چرا اویزون
آیین شد .

ساکت بودم و یکتا حق به جانب گفتم: البته طبیعیه ، طرف
خودش چراغ سبز نشون بده ...
با صدای متحکم آزاده ، حرفشو نصفه کاره گذاشت و من خفه
گفتم: میرم به مریضم سر بزnm .

از جمعشون فاصله گرفتم، موهای تنم از حرفهایش بدجوری
سیخ شده بود . به قول فرزاد، از هر دری میرسیم به یه مقصد
... اونم این که قبول کنیم !

از جمعشون فاصله گرفتم، موهای تنم از حرفهایش بدجوری
سیخ شده بود . به قول فرزاد، از هر دری میرسیم به یه مقصد
... اونم این که قبول کنیم !

این لکه ی افتاده به دامنمون رو با جون و دل قبول کنیم .
برای اینکه خنده های توی استیشن رو نشنوم خودمو به داخل
اتاقی پرت کردم، با دیدن بچه ها دستی به صورتم کشیدم ،
عذرخواستم وبه محض اینکه خواستم از اتاق بیرون بیام، فرید
چهر صدام کرد: خانم دکتر ...

به سمتش چرخیدم ، لبخندی زد: وقت دارید ؟
به شکم برآمده اش نگاه کردم و گفتم: برای چی؟

-مثلا یه چای ...

-آره ، جنسیتش مشخص شد؟

لبخندی زد و رو بهم گفت: دختر ...

خودمو به تریا رسوندم و فکر کردم ، چقدر دلم میخواست من و

آیین هم بچه داشتیم . به خودم نهیب زدم، بچه الان ؟!

فرید چهر با دو لیوان کاغذی به سمتم اومد ، شرمنده گفتم:

میریختم مرسی .

-مرسی که قبول کردید ... خانم دکتر.

-من گوشم با توئه ساغر جان . منم گندم صدا کن .

لبشو گزید و خجالت زده گفت: با بچه ها داریم یه سری موارد

و پیگیری میکنیم ...

لبخندی زدم: آیین بفهمه همه بسیج شدن تا این تهمت واز

روی شونه هاش بردارن قطعا خوشحال میشه .

توی چشمهام زل زد وگفت: احسانی و دانیال خیلی دنبالش

هستن ... حتی پدر شیما هم با وکیل خانوادگیشون صحبت

کرده .

دستم روی دست ساغر گذاشتم و گفتم: هیچ مدرکی نتونستیم پیدا کنیم که بتونیم به تبرئه شدنش کمک کنیم .

ساغر روی لبه‌اش زبون کشید و با صدای آهسته ای گفت: مگه میشه هیچ مدرکی نباشه؟

صورت‌مو جلو بردم و با غیظ گفتم: وقتی همه رو به نحوی خریدن که توی پیشبرد نقشه اشون کمکشون کنن ... دیگه به نظرت مدرکی باقی می‌مونه؟

نگاهی به دستم انداخت و گفت: شما با خانواده ی محمد پناه هم صحبت کردید؟

-بله . نتیجه ای نداشت .

-آسو رو دیدین؟

-از دور...

مکشی کرد و تو چشمهام خیره موند و گفت: حالش مساعد بود؟ دستی به پیشونیم کشیدم و در جوابش گفتم: نه .

-احسانی هم همینو میگه ... میگه خیلی ناخوشه !

-اون بچه مدتهاست که مریضه .

-درمان شده بود خانم دکتر .

آب دهنشو قورت داد ، به اطراف نگاهی انداخت و خفه گفت:
نمیدونم چرا خانواده ی محمد پناه ، از اینکه آسویه آزمایش
خون بده امتناع میکنند.

-آزمایش خون؟

-احسانی میگه علائمش تا حدی مشخص میکنه چه بیماری
ای داره .

عروقم ثانیه ای خشک شدند دستهام یخ زده بود و به پچ پچ
های ساغر گوش میدادم .

کمی از چایش خورد و لبهاشو روی هم مالید و گفت: اگر
بتونیم یه آزمایش خون از آسو بگیریم ... یا مرکزی که الان
تحت درمانه رو پیدا کنیم ...

-مرکز مشاوره ؟

-آره.

-میدونم اونجا کجاست ولی چیزی دستگیرم نشد .

ساغر خودشو جلو کشید: آسو الان زیر نظریه دکتر اطفاله تو
یه بیمارستان خصوصی .

-کدوم بیمارستان ؟

-اون فامیل دکتر ارجمند که پیگیر پرونده ی شما بود ...

زمزمه کردم: فرزاد؟

-اون میتونه یه حکم بگیره ؟

-که چیکار کنیم؟

-احسانی و مهران مطمئنن که آسویه بیماری ای داره .

-دیدنش؟

سرشو بالا و پایین کرد و به چای روی میز اشاره کرد و گفت:

یخ زد .

-ممنون میخورم . برام بیشتر باز کن چه حدسی میزنین؟

-حدس که زیاده ... ولی یه چیزی که به درد بخور باشه که

بشه ازش استفاده کرد و بتونیم استاد ارجمند وتبرئه کنیم و

هنوز پیدا نکردیم .

-ممنون از حمایتتون .

دستمو توی دستش گرفت: دکتر ارجمند ومثل چشممون

قبول داریم گندم جون . هممون . هرکس که از نزدیک

بشناستش... جاش اونجا نیست.

-درمورد حکم با فرزاد حرف میزنم .

-آدرس بیمارستانی که آسو الان تحت درمانه رو پیدا میکنم .

-آسو فعلا خونه است ساغر ...

-نه ، هر از گاهی میره یه بیمارستان خصوصی و مجهز .

احسانی پیگیرشه .

مایوس ناله کردم: اگر کادر و پرسنل اون بیمارستان هم خریده باشن ...

دستی به صورتش کشید: شاید هنوز بشه یه آدم با وجدان

وپیدا کرد نه؟ شما امیدوار نیستین؟

-نمیدونم .

مردد تو چشمهام نگاه کرد و پرسید: باورش دارین؟

-بله .

لبخندی زد: پس توکل به خدا .

نفس عمیقی کشیدم: میفتم دنبال حکم ...

-ماهم آدرس بیمارستان و پیدا میکنیم . نگران نباشید این

کابوس تموم میشه .

از امیدواری هاش ، لبخندی به لبم نشست و گفتم: چی باعث

میشه که آیین رو تبرئه کنیم؟

ساغر ته مونده ی چایشو تلخ سر کشید و لیوان کاغذی رو روی
میز برگردوند ، در جواب سوالم خواست حرفی بزنه که قبل از
شروع حرفش گفتم: شکتون به چه بیماری ایه ؟

- HBV یا HIV .

قفسه ی سینه ام سنگین شد .

ساغر آهی کشید :باتوجه به شرایط فک و دهنش ممکنه مبتلا
شده باشه!

-یعنی من باید دعا کنم یه بچه ی هشت ساله هیاتیت یا ایدز
داشته باشه تا بی گناهی شوهرم ثابت بشه و تبرئه بشه؟

ساغر فقط تماشام میکرد و من بی توجه به نگاهش راه چشمم
باز شد و اشکها روی گونه ام افتادند: چه دنیایی داریم نه ؟!
ساغر سرشو پایین انداخت و با بغض گفت :منم دختر دارم ...
هق زدم ، هق زد ... دلم میخواست سالها گریه کنم .

فصل سی و هشتم:

-پاهاتو باز کن.

کمی زانو هامو از هم فاصله دادم ، یکی لای مو هام چنگ میزد و
صدای دستکش های نایلونی آزار دهنده اش توی گوشم
میپیچید .

با صدای خشکی گفت: بیشتر باز کن پاتو ...

با استیصال نگاهش کردم و دولا شد و گفت: این چیه ؟
چراغ قوه رو به سمتم گرفته بود و با باتون سعی میکرد دقیق
به بدنم نگاه کنه ، با انزجار خودمو عقب کشیدم که دستمو
گرفت و گفت: پرسیدم این چیه ؟

-چی؟

-همین که تو مجراته چیه !

-تامپون !

به همکارش نگاهی کرد و من بی اراده ، دستهامو روی نوک
سینه هام گذاشتم وبا بغضی که صدامو گرفته تر میکرد گفتم:
عادت ماهانه بودم خون ریزیم کم بود به جای نوار فقط تامپون
گذاشتم .

با ناله گفتم: خانم از جون موهای من چی میخوای به خدا
هیچی نیست ! من هیچی ندارم!

همونی که باتون توی دستش بود باز دو لاشد و وادارم کرد
پاهامو بیشتر از هم فاصله بدم ، نگاهی به پایین تنه ی برهنه ام
انداخت و گفت:

-میدونی چند تا لنگه ی تو هر روز لششونو میارن اینجا که به
شوهرهای کثافت و حمالشون مواد بدن؟!
توی چشمهایش زل زدم، هیچ انعطاف و محبتی توی نگاه زنانه
اش نبود .

نفس سنگینمو بیرون کردم : خانم من خودم پزشکم ؛ همسرم
پزشکه !

-هرخری که میخوای باش شوهرت هم خری که هست باشه
الکی چاخان نکن منم دخترخاله ی ملکه الیزابتم کی به کیه!
همکارش نیشخند زد: آدم حسابی پاش به اینجا نمیرسه !
همونطور که خم بود با نوک باتونش با بدنم ور میرفت ، از
تماس اون جسم با بدنم خودمو عقب کشیدم و عصبی توپیدم :
این آلوده است! خانم. حداقل با یه پنبه الکلی یه ماده ی ضد
عفونی کننده ای تمیزش کنین من که نمیگم منو نگردید .
خانم بسه دیگه .

دست از کندو کاو برداشت و رو بهم غر زد: چته ایکبیری، از
وقتی اومدی اینجا رو گذاشتی رو سرت !

-خانم من به شما بی احترامی کردم؟ این چه طرز صحبت
کردنه .

-قانون برای همه اجرا میشه ! خیال کردی کی هستی صداتو
میبری بالا؟

حیرون نگاهش میکردم .

-من صدامو بردم بالا؟

-صداتو بیار پایین . چته ؟ فکر کردی الان قراره تو رخت خواب
پر قو و ساتن ، لنگاتو بدی بالا؟!

همکارش زیر لب زمزمه کرد: سمیعی بس کن دیگه !

-خانم بیا وسیله هاتو بردار، لباستو بپوش .

و با غرغر به زنی که تازه فهمیدم اسمش سمیعی بود توپید : تو
هم امروز از دنده ی چپ پاشدی ها!

-آخه زورم میگیره من پزشکم شوهرم پزشکه ... دختره ی

ایکبیری موندم به چیت مینازی ؛ اگر دکتری که اینجا چه

غلطی میکنی؟ شوهرت دکتره باید تو مطبش باشه ، نه تو

حبس ، اصلا گیریم حبشش هم چُسکی... دیگه دو ماه سه ماه زندان مگه ملاقات میخواد؟ سکس نکنید میمیرید؟ ساکت تماشاش میکردم . بدنم یخ کرده بود . حتی توان اینکه لباس هامو تنم کنم نداشتم . نیشخندی نثارم کرد وبا لحن پر حرصی بادی به گلوش انداخت :شوهرم دکتره خودم دکترم . ریدی بابا . -سمیعی چته تو ! بس کن دیگه ... -آخه زورم میاد الکی قمپز در میکنن . قلنبه سلنبه حرف میزنه ، حالا لهجه اش داد میزنه مال کدوم دهاته ! سرمو پایین انداختم و با حرص توپید: لباساتو تنت کن دیگه . واسه ما لخت نباید بشی،یکی دیگه منتظرته . شورتمو پام کردم و بلافاصله شلوارمو پوشیدم، چشمهام از زور اشک میسوخت ، حتی نمیتونستم نفس بکشم . وسایل بهداشتی ای که همراهم بود رو ازم گرفته بودن ، اون همکارش که نرمال تر بود رو بهم گفت: تو اتاق کاندوم ، ژل و صابون هست . به حوله و ملافه هایی که آورده بودم هم اشاره کرد: اینا هم

میدارم پیش گوشت، برگشتی بیای ببریشون همه چیز تو اتاق هست .

دگمه های مانتومو میبستم که رو بهم گفت: یه نگهبان هم بیرون اتاقه . سعی کن خیلی سر و صدا نکنی ، این سربازا دهنشون چفت وبست نداره ... یهو میشینن سفره ی دلشون رو برای یکی باز میکنن ، تو بند مردا غوغا میشه . بحثم که بکشه به ناموس دیگه دکتر و مهندس نمیشناسه یارو خون جلو چشمشو میگیره ...

نفسم یه جایی گیر کرده بود و بیرون نمیومد . به چشمهام زل زد: گریه نکن . این همکار من اتصالی داره البته نفر قبل از تو خیلی سلیطه بود . دستشو روی شونه ام گذاشت: خوش بگذره . شونه امو عقب کشیدم، مردد نگاهم کرد و رو بهم گفت: از این طرف .

اگر میتونستم ، اگر توانی برام مونده بود، فرار میکردم. به دورترین نقطه از اینجا میرفتم ... اما هنوز با پرویی هرچه تمام تر بودم.

درحالی که ریشه های موهام هنوز از شدت چنگ هاشون درد
میکرد و پوستم از تماس اون باتون دچار شوک های مقطعی
میشد و مثل پوست مرغ دون دون ، ولی هنوز اینجا بودم .
هنوز بودم و مونده بودم توی قدرتی که خدا بهم داده بود که
باشم !

اگر این حجم تحقیر و به خاطر آیین تحمل کرده بودم فقط به
خاطر دلم بود و بس ! فقط به خاطر خودش بود و بس . که
خدا میدونست چقدر از خودم بیزار بودم وقتی برهنه ایستاده
بودم که مبادا توی مقعد و واژنم موادی جاساز نکرده باشم .

•

حتی یادم نمیومد از چه راهرو ومسیری به اون اتاق رسیدم که
سربازش با حال خرابی تماشام میکرد ، چادری که روی سرم
بود و به زورتا نیمه های بینی کشیده بودم و سلانه سلانه جلو
میرفتم .

پاهام یاریم نمیکرد و واو به واو بدنم ، التماس یه دوش آب گرم

داشت. دلم میخواست زودتر به خونه برمیگشتم و بدنمو از جای انگشتهای همجنس هام پاک میکردم .

حتی یادم نمیومد از کی اومده بود ، لبه ی تختی نشسته بود و جوری ور اندازم میکرد که انگار سالهاست منو ندیده .

تنها چیزی که خاطرم بود ، بوسه ی داغش روی پیشونیم بود که با فاصله ای که ازش گرفتم هوس اغوشمو پنهان کرد و لبه ی تخت نشست و موند به تماشام .

پشتم به دیوار گچی اتاق دوازده متری بود .

یه تی شرت یشمی تنش بود و یه شلوار مشکی ساده . اصلاح کرده بود و موهایش رو به بالا مرتب شده بود . لبخندی لبهاشو زاویه دار کرده بود و تماشام میکرد .

به نگاه عسلیش زل زده بودم .

یادم نبود کجا خونده بودم که نگاه آدم ها پیر میشه ... نگاهش پیر شده بود ، لای موهایش چند تا تار موی نقره بدجوری خود نمایی میکرد .

حاضر بودم به جون محمد حسین قسم بخورم که کناره های چشمهایش از وقتی که پاش به اینجا باز شده بود چروک

خورده بود !

سکوت بینمون رو شکست: نمیای پیشم؟

لبمو زیر دندون هام فرستادم و سرمو پایین گرفتم .

با لحن پر گلایه ای صدام کرد : گندم ...

دو تاقطره اشک ازم چکید و لب زدم: میشه برم؟

نگاهم میکرد .

چشمهامو بالا گرفتم و به سقف سفید زل زدم تا باقی اشکهام

پایین نیفتن . از جا که بلند شد، صدای جیرجیر تخت کل اتاق

و برداشت ، با انزجار نفسمو بیرون دادم .

این اتاق بو میدادو نفس کشیدن وبرام سخت میکرد .

رو به روم ایستاد و بدون اینکه انگشتش بهم بخوره پرسید:

حالت خوبه؟

-آیین ...

-جان؟

-من برم ناراحت میشی؟

چند ثانیه تو چشمهام نگاه کرد و لب زد: دوست دارم این دو

ساعت وپیشم باشی . فکر کنم خیلی لازمت دارم .

نمیدونستم به چه زبونی بگم الان نمیتونم ، الان آمادگیشو
ندارم ... الان نمیخوام .

دستهای داغشو دو طرف صورتم گذاشت و پرسید: چيو
نمیخواي؟

فقط لبهامو تگون دادم: نمیخوام .

-گندم... چي شده؟

دستهامو روی دستهایم گذاشتم : سخته برام .

-باورم نداري؟

-آيين ميشه تحت فشارم نداري ؟ ميشه يه لحظه به ذهنت
بياري كه ما الان كجايم ...

نگاهي به دورو اطرافش انداخت : كجايم . توي يه اتاق ...

مشكلي هست ؟ مشكلي داري؟

-ما تو زندانيم آيين .

لبخندی زد: پس باورم نداري ...

-چه ربطی داره .

دستهاشو عقب کشید و گفت: اكي متوجه شدم .

بهت زده نالیدم: آيين .

-متوجهم گندم . نمیتونی الان با من رابطه داشته باشی ...
چون هنوز یه بخشی از ذهنت درگیر یه تهمته ! اکی . فهمیدم
.

گیج و مبهوت نگاهش میکردم که درزهای تی شرتشو روی
سرشونه های پهنش جا به جا کرد ، خودشو به سمت در کشید
وگفت: هر وقت که باورم کردی بیا ملاقاتم .

تمام جونمو گذاشتم تا صداش کنم : آیین ...

-من یاد گرفتم چیکار کنم که حتی ممنوع الملاقات بشم !
و مشتشو توی دیوار کوبید و با حرص لب زد: میدونم چیکار
کنم که برم انفرادی... و حتی میدونم ...

قبل از کوبیدن مشت دومش توی دیوار ، دستشو گرفتم و بی
اراده بغلش کردم .

به صدای ضربان قلبش گوش دادم و پنجه هامو از پشت کمرش
بههم رسوندم . وای که فقط خدا میدونست چقدر دلم تنگ بود
براش.

دستش به آرومی پشتم بالا و پایین میشد .

نفسی گرفت و با صدای گرفته ای زمزمه کرد: میدونی یاد چی

افتادم؟

-یاد چی؟

دسته‌هاشو دو کمرم حلقه کرد، روسری رو از سرم پایین کشید،
کلیپس موهامو باز کرد و حین بوییدن موهام گفت: تو کوچه ...
اون شبی که بابات گفته بود میخواد خونه رو پس بده . قرارمون
رو بهم زدی ...

سرمو روی سینه اش گذاشتم ، سنگینی سرشو روی سرم
گذاشت و ادامه داد: یادته؟
-یادمه .

-الان دوباره داشتی بدون هیچ توضیحی میرفتی...

-من گندمم دیگه !

خندید: عوض نمیشی نه؟

خودمو عقب کشیدم و خواستم حرفی بزنم که انگشت سبابه

اشو روی لبهام گذاشت: هیش...

چند ثانیه تماشا کردم: فکر کردی انقدر حیوونم ؟ که فقط دلم

بخواد رو تخت باهات باشم؟

دستی به صورتش کشیدم : دلم برات تنگ شده بود .

-منم گندم؛ من خیلی دلم برات تنگ شده . من دارم خفه
میشم اینجا .

لبخندی زد: نمیدونی چقدر بده . کاش هیچ وقت ندونی عزیزم.

روی نوک پنجه هام رفتم ، نگاهی بهم انداخت و کمی دو لا
شد و گفت: فقط میخوام بوت کنم دلم تنگ شده برای موهات
چشمهات ... صورتت. اذیت نمیکنم گندم باور کن .
-میدونم .

-دلم نمیخواد اینجا که از نظر تو چندش و مشمئز کننده است
رابطه داشته باشیم متوجهم .

لبخند زدم: کدوم قاضی احقمی باور میکنه تو گناهکار باشی !
-تو باورم کنی برام بسه گندم باور کن برام کافیه .

-آیین؟

-جان؟

-من امیدوارم همین روزا بیای بیرون .

-آبان ماه گندم .آبان ماه .

دستمو به تی شرتش کشیدم و به گردن داغش بردم، نبض
توی گلوش بدجوری خودشو به دیواره ها میکوبید .

پلکهامو بوسید و گفت: دلم برای نگاهت تنگ بودا آنشرلی...

-آیین ...

-جان آیین؟

-اگر دختر داشتیم اسمشو بذاریم آنه !

بدون حرف نگاهم میکرد و من با بغضی که باهاش کلنجار

میرفتم تا روی لحن صدام اثر نذاره گفتم: آنه . آن آنه

ارجمند . آنه دختر آیین ! اسم قشنگیه ؟ نه ؟

منو محکم به بغلش گرفت .

اونقدر سفت و پر از انقباض که حتی نتونم نفس بکشم یا

صدای استخون هامو بشنوم .

چشمهامو بسته بودم و اجازه میدادم پاسکال های مردونه اش

به سلولهام بشینه .

دسته‌اش از سرشونه تا ستون فقراتم بالا و پایین میرفت ،

انگشته‌اش آفت مزرعه ی قرمز موهام بود . بی هوا و بی وقت

نوازشم میکرد .

صدای نفسم توی نفسش گم شده بود . صورتمو عقب بردم .
این همه تحقیر و تحمل کردم که برسم اینجا و بگم پیش
نمیرم؟! که خودش صراحتاً بگه حیوون نیست؟! پس چرا
اومدم؟!

وقتی آدم های پشت این در ، قراره بهم به عنوان یه ماده که
اومده احساسات غریزی نرشو تسکین بده ، نگاه کنن ، چرا
باید روی غریزه ی بیدار شده ام در پوش میذاشتم؟!
چه فرقی میکرد اینجا یا هرجای دیگه ...
چه اهمیتی داشت ... چه آدم هایی توی این اتاق، زیر این
سقف رابطه داشتند ؟!

خودمو عقب کشیدم و به چشمهایش نگاه کردم . خواستم توی
نگاهم ریخته بود و دلم لمس بیشتری میخواست ، روی اینکه
تقاضا کنم نداشتم. دستهامو پشت گردنش قلاب کردم.
خم شد و فرورفتگی گلومو بوسید سرمو عقب بردم . بالاتر اومد
، زبری پوستش تنمو به رعشه مینداخت .

نزدیکی ماهیچه ی لبهاشو روی چونه ام رو حس میکردم و

تشنه ، منتظر بودم.

خیلی طولانی نشد که لبهاشو روی لبهام گذاشت ، پوست
زبرش به چونه ام خورد و من دیدم که پلکهاشو بست تا من
اشکی که توی چشمهای میشی رنگش حلقه زده بود رو نبینم .

چشمهام وبستم تا اون هم اشکم رو نبینه ، منو به کام کشید و
فکر کردم ، نبضم از همیشه تند تر میزنه و روشنائیش کل
وجودمو نورانی کرده !

با تی شرت و شلواری روی تخت دراز کشیده بودم ، دستش
زیر سرم بود و به سقف نگاه میکرد .

اینکه بوسه هاش تا پایین گردن و لبم و شقیقه ام رفت
وبرگشت بهم دنیا دنیا انرژی داده بود ، خودش هم میدونست
اونقدر مسخ شدم که اگر میخواست تا انتها هم میرفتم اما
نخواست و این نخواستنش باعث میشد بیش از پیش دل دل
کنم که زودتر از اینجا بیرون بیاد .

به سمتم غلتی زد و تو چشمهام زل زد.

- قراره یه جشن بزرگ رونمایی ترتیب داده بشه تو سالن اصلی

مجتمع .

-صالحی شیفته ی جشنه !

-منم به عنوان مترجم هستم . فکر کنم باید برم بالا روی سن بشینم .

پیشونیمو بوسید و پاشو روی ساق پام انداخت و حین نوازش بازو هام گفت: همیشه اون صندلی ها راحت ترن .

-میدونی چرا گفتم آزاد میشی؟

-بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم .

نا امیدیش کلافه ام کرده بود .

دستمو به صورتش کشیدم و وادارش کردم دوباره لبخند بزنه .

این روزها اصلا نمیخندید واین هیچ خوب نبود .

صداش زدم : آیین جان .

-جان آیین؟

-یه مدرک قوی ...

میون حرفم پرید: بیا راجع به اینکه اگر پسر دار بشیم اسمشو

چی بذاریم حرف بزنیم! میدونی اگر آذر ماه اقدام کنیم ...

شهریوری میشه ! خوبه نه؟! به نظرم میتونی اسیدفولیک و

شروع کنی !

-از من بچه میخوای ؟

-نخوام؟ آزاد که بشم بیکارم . میشینم بچه امونو بزرگ میکنم !

خندیدم و لبخندی زد: آشپزی میکنم . کارای خونه رو انجام

میدم ... بچه داری میکنم . اوم دیگه چی؟

-من پروانه اتو بهت برمیگردونم آیین!

به سمتم چرخید: مگه تو ازم گرفتیش گندم؟

نفسم توی سینه حبس شد . من ؟

نه ... آره یعنی نمیدونستم !

پای سوالش نشد و فکر کردم ؛ اگر به ملاقات شایان نرفته

بودم؛ اگر نگفته بودم که حنا و آیین قراره از چه مدرکی علیه

خسرو رادمنش استفاده کنن ... اگر همون شب فلش رو

تحویلش داده بودم ... اگر به قول حنا، زحمات پدرشو با این کار

احمقانه ام نسوزونده بودم ...

الان آیین پیشم بود ومن مجبور نبودم روزهای زوج ، پونزده دقیقه از پشت شیشه تماشاش کنم .

مجبور نبودم برهنه بشم و بازرسی بدنی...

مجبور نبودم غریزه ی مردمو ، خفه کنم چون به دلم نبود روی این تخت پر سر و صدا با وجود مردی که گوشه‌هاش توی این اتاق بود و پشت در ایستاده بود ... من حتی توی ذهنم هم نمیتونستم جمله رو به آخر برسونم!

قلبم سنگین تر از هر زمان دیگه ای بود .

دستشو گرفتم و بی اراده بوسیدم .

ماتم شد و فوراً دستشو عقب کشید و صدام زد : گندم ...

چهار زانو نشست ، هیرون تماشام میکرد کلافه از دستم گفت:

چه کاری بود کردی

-یه قولی میدی آیین؟

با سر انگشت شستش درست روی اگزمای کمرنگ شده رو نوازش کرد و لب زد: جانم؟

-یه قول بزرگ میدی؟

-چقدر بزرگ ...

-خیلی . خیلی بزرگ .

سرشو تگون داد وگفتم: ولم نکن آیین .

مکت کرد .

دستهامو روی دستاش گذاشتم و پنجه هامو به پنجه هاش
فشار دادم: ولم نکن ... قول بده که هیچ وقت در هیچ شرایطی
ولم نمیکنی !

حرف نمیزد و فقط تماشام میکرد .

مثل خودش چهار زانو نشسته بودم ، موهام دوره ام کرده بود و
با چشمهای پر آبی گفتم: من خیلی دوست دارم آیین . میخوام
مکمل و شروع کنم که زودتر باردار بشم . من میخوام زود دفاع
کنم ...

اشکم افتاد .

با سر انگشت گونه امو پاک کرد : چی باعث شده چنین قولی
ازم بخوای ؟

هر مرد دیگه ای بود، بی فوت وقت میگفت باشه .

حتما ...

آره عزیزم.

من هیچ وقت ولت نمیکنم !

اما این ارجمند گفته بود : چی باعث شده که چنین قوی
بخوای !

خب دلیلش واضح بود ... مثل روز برام روشن بود که اگر
میفهمید ، با همه ی تعصب و غیرتش ، متوجه میشد فردای
شب که برای من انگشتر و سرویسی که چشمم رو گرفته بود
خریده ، من از ترس خراب شدن زندگیم...
از ترس این روزها ...

از واهمه ی این مصیبت ، رفتم با معشوقه ی سابقم آب پرتقال
خوردم و نقشه اشون رو ، رو کردم !

چرا باید کنارم میموند و عمرشو تلف میکرد؟!
نفس عمیقی کشید: من نمیتونم یه همچین قوی بدم گندم ...
سرمو پایین انداختم ، روی موهامو بوسید: عزیزم ، آدم از
فرداش خبر نداره ... مرگ مثل سایه است .
-یعنی فقط مرگ ما رو از هم جدا میکنه ؟
لبخند زد ، نوک بینمو بوسید: چقدر شبیه دختر کوچولو
هاشدی گندم .

خواستم بگم بابا و مامانم دیگه جواب تلفن هامم نمیدن ...

-خوبه که ، هم پدرم باشی هم دوستم ... هم شوهرم!

چشمکی زد و با شیطننت گفت: خوبه خوبه ... خوشم میاد.

-از چی؟

بادی به غبغبش انداخت:

-از اینکه همه ی نقش ها رو من برات بازی کنم .

کمی ناز کردم و پشت پلکی براش نازک کردم :

-منم خوشم اومد .

با لذت تماشام میکرد ، بدون اینکه ثانیه از منو از دست بده ،

بههم زل زده بود و بدون پلک زده بی وقفه نگاهم میکرد .

پرسید: ز چی؟

-از اینکه گفתי فقط مرگ میتونه ما رو از هم جدا کنه !

منو توی بغلش کشید و گفت: تو زن منی دیوونه .

-فقط چون زنتم؟

چونه اشو روی سرشونه ام تکیه داد و کمی گهواره وار تگونم

داد و باصدای مردونه وبمی گفت:

-چون عزیز دلمی . چون دوست دارم . چون میمیرم برات ...

چون باورم داری ! چون تو رو دارم ... چون تو امیدمی ،
دلیمی...

خودمو عقب کشیدم و پر از ترس نگاهش کردم .

سرشو تکنون داد: فکر کردم بهش .

خفه صداش کردم: آیین .

-فکر کردم ، اسبابش هم آماده کردم . بعد یاد چشمت افتادم

یاد موهات افتادم ... فکر کردم خیلی زن باشعوری دارم که

حتی ازم توقع ماهگرد هم نداشت ... بعد فکر کردم کسی که

تمام روزهای زوج با یه کیسه کتاب میاد رو چرا باید عزادار

کنم ؟

به چشمه‌هاش که کمی رمق گرفته بود نگاه کردم.

مالان هم عزادار اسی بودیم .

خدایا من بازندگیم چه کار کرده بودم؟

لبخندی زد: بعد دیدم آدم یه دلیل هم داشته باشه کافیه این

شد که قیدشو زدم !

-آیین تو آزاد میشی.

-بله آبان ماه ...

-تو تبرئه میشی و آزاد میشی! .

-بیا امید واهی بهم نده . باشه؟

-آیین من دلم روشنه.

خندید : قربون دلت ...

صداش کردم :آیین ...

-جان دل آیین؟

دو ضربه به در خورد و اعلام شد : وقت تمومه !

لبه‌اشو بوسیدم و تمام وقتمو برای بوسه

گذاشتم ونشد بگم تبرئه اتو ، پروانه اتو، بی گناهی‌تو به خودم و

زندگیمون بدهکارم !

مچ دستم رو ورز میدادم که ساغر با دیدن تقلاهام گفت: نباید

زودتر از موعد گچو باز میکردین .

لبخندی زدم ، اون چه میدونست که چقدر برام مهمه که

نگرانم نشه ... چه میدونست که من با چه زحمتی حتی این
زخم بالای ابروم رو پوشش داده بودم تا نفهمه و اونقدر فضای
اون اتاق سنگین بود که نفهمید!
صدای چای ساز، وادارم کرد از پشت کانتر بلند بشم .
ساغر خجالت زده گفت: شرمنده به خدا شما هم افتادین تو
دردسر .

-این چه حرفیه چه زحمتی؟
شیما و یلدا هیجان زده از سالن به آشپزخونه اومدند و با
لبخندی که روی لبهای جفتشون نشسته بود پشت میز
نشستند.

نگاهی بهشون کردم: خونه چطور بود؟
شیما خندید: عالی خیلی شیک .
یلدا به حرف اومد: فقط خانم دکتر یه انتقاد بزرگ .
براشون چای ریختم و گفتم: جانم؟
-هیچ عکسی از خودتون ندارید چرا؟ حیف این خونه به این
قشنگی نیست که عکس زوجی که توش زندگی میکنن به در و
دیوارش نباشه؟

ساغر خندید : یلدا خونه ی منو دیده خانم دکتر به دل نگیرید
...

پشت میز نشستم و در ظرف شکلات و انجیر و مویز رو
برداشتم و گفتم: بفرمایین چای . مگه خونه ی شما چه
شکلیه؟

-من و شوهرم هر دو خود شیفته ایم، کل خونه پر از عکسه !
یلدا آب و تاب داد: دکتر نمیدونی چقدر خونشون قشنگه . یه
اتاقشون دیوارش کامل عکس خود ساغر و همسرشه .
ساغر خجالت کشید و من لب زدم: ما خیلی عکس نداریم .
شیما صورتشو جلو کشید: یعنی الان یه چند تایی هست؟
-عکس های عقد و؟ آره دارم .

یلدا دستهاشو بهم کوبید: میشه بیارین ببینیم؟ تو رو خدا ...
من عاشق دیدن خونه ی نو عروس و آلبوم و فیلمم...
خندیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم ، دو آلبومی که داشتم رو
از توی کمد بیرون کشیدم و به آشپزخونه برگشتم، صدای
خنده هاشون ، کل آشپزخونه رو پر کرده بود .
یکی از آلبوم ها رو به ساغر و اون یکی رو به شیما و یلدا دادم

وگفتم: این بزرگه آلبوم محضر وعقدمونه . این یکی هم عکس
هایی هست که همینطوری گرفتیم . مربوط به خواستگاری و
نامزدی و نشون و بله برون ! همش برای من توی یه روز اتفاق
افتاد ...

یلدا آب دهنشو قورت داد : چقدر قشنگ . وای خدا حفظتون
کنه برای هم . خیلی بهم میاین به خدا.

ساغر با لبخندی گفت: چقدر قشنگن این عکس ها ...

نگاهم به عکس های عقد و محضر رفت .

صدای شیما رو شنیدم: چقدر انگشرتون قشنگه .

ساغر هومی کشید: ست سرویستونه نه؟

-آره . سر عقد یهو سورپرایزم کرد .

یلدا روی شیما افتاد و با حال غش و ضعفی گفت: خدایا از این
مردا نصیبمون کن .

ساغر الهی آمینی کرد و شیما سقلمه ای نثارش کرد: لامصب

تو نو الهی آمین . تو که بهش رسیدی . خجالت بکش از من

خجالت نمیکشی از بچه ی توی شکمت خجالت بکش.

یلدا غرغر کرد: میبینی چه الهی آمینی گفت؟ تو دیگه از اون

شوهر بدبختت چه توقعی داری . خانم دکتر... نمیدونی چه مرد
نازنینیه! انقدر گوش به فرمان ... عین مومه تو دستهای ساغر .
-ساغر که خودش خیلی مظلومه .

شیما چشمهاشو گرد کرد و یلدا سرشو تگون داد: این مظلومه
همون موقعش استاد و میخورد !
ساغر جیغ زد: خجالت بکش.

شیما هینی کشید: مگه دروغ میگم دکتر ارجمند از دستش
شکار بودا

ساغر جیغ جیغ کرد: من همش داشتم سر گندکاری های شما
دو تا توبیخ میشدم جواب پس میدادم .

از کل کل ویکه به دو کردنشون روحم شاد شده بود، انجیر
خشکی توی دهنم گذاشتم و باچایم مزه مزه میکردمش که
ساغر رو بهم گفت: این عکس چقدر قشنگه ایشون کی هستن؟
نگاهم به عکس رفت، من و آیین ایستاده بودیم . مادر آیین
کنارم بود ، حواسش به من بود و تماشام میکرد .

اسی هم کنار مادر آیین ایستاده بود و از ته دل میخندید، پدر
ومادر من هم کنار آیین ایستاده بودند . نگاه مادرش به من ،

اون خنده ی عمیق اسی... باعث شد یادم بیاد که چه لحظه
های شیرینی رو داشتم وقتی مادرش بهمون گفته بود:
-الله بخت آور السین ،الله بیر بیریزدن آیریماسن، قوشا قارییسیز
الهی خوشبخت بشین . خدا از هم جداتون نکنه. پیرشین
پای هم!

همه میگفتند مدت هابود که حرف نمیزد .
صدای گرم و پر از محبتش هنوز توی گوشم بود .
دستی به پیراهن سبزش کشیدم ، یه شال سفید روی موهای
حنا خورده اش انداخته بودند و آذین مدام حرص میخورد که
چرا شلوار سفید تنش کرده بودند و کسی حواسش به مادر
داماد نبود !
ساغر نگاهم کرد: این عکس وبزرگش کنین خیلی حس قشنگی
داره !

به عکسی که نشونم میداد نگاه کردم ، عکس دو نفره ی ما بود
.

رو به روی آیین ایستاده بودم ، هر دو دستم توی دسته‌های
آیین بود و من با لبخندی که روی لبم بود، گردنم چرخیده

بود و حواسم به صنم و خنده هاش بود اما آیین دستمو گرفته
بود و اونقدر شیفته منو تماشا میکرد که دلم نمیخواست چشم
از عکسمون بردارم . از اون عکس های بی هوایی بود که از
دیدنش بدجوری دلم غنج میرفت.

سلام خوبین

دومین چای رو خورده بودیم، توی پیش دستی هاشون میوه
گذاشته بودم ، بحثشون گل انداخته بود و جالب بود که
احساس غریبگی نداشتند.

اونقدری پیش رفته بودند که فهمیدم یلدا نسبت به احسانی ،
حس هایی دارد و مهران به شیما پیشنهاد دوستی داده بود .
دلم نمیخواست یه حنا و گندم و شایان دیگه تکرار بشه .

سعی میکردم موعظه گر خوبی باشم، یلدا اونقدری شیطون و
بازیگوش بود، حتی حس میکردم روی اینکه به احسانی ابراز
علاقه کنه هم داره!

مدت ها بود توی این جو های دخترونه، حرفهای دخترونه نزده
بودم .

مدت ها بود که ذوق شنیدن و گفتن رو نداشتم و حالا توی
این جو صمیمی ، دل بی قرارم خیلی خیلی آروم بود . ساغر
خوب حرف میزد، درست هم نصیحت میکرد ، به غرور زنانه
بیشتر باور داشت !

شیما به توت فرنگی اش گازی زد و گفت: به نظرم یلدا اصلا
نباید نشون بدی که بهش علاقه مندی ، بذار خودش بیاد جلو .

یلدا پوفی کرد و باز حرف خودشو زد:اگر هیچ وقت نیاد چی؟
اگر تا آخر عمرم نیاد تا آخر عمرش نیاد ...

ساغر یه لنگه ی ابروشو بالا داد : هیچ وقت غرورتو به خاطر یه
مرد له نکن . حتی اگر اون مرد یه پسر ساده و بی شیشه پيله
مثل احسانی باشه!

یلدا لبخندی زد: کاش ساغر واسطه بشی بری بهش بگی بیاد
منو بگیره چی میشه!

کمی سیخ نشستم و ساغر متاسف نگاهشو از یلدا به من
چرخوند تا کمک کنم .

-من با واسطه گری مخالفم . یعنی به خاطر تجربه ای که دارم

خیلی از این روال استقبال نمیکنم .

یلدا پر استفهام گفت : پس چه کار کنم؟ خشک خشک وایسم

تا آیا آقا به دلش بیفته منو بخواد یا نه؟

شیما دخالت کرد: واقعا اگر غرورت برات مهم نیست برو بگو

بهش خب .

-مهمه اگر بگه من حسی بهت ندارم ناراحت میشم ولی خب

زندگی آدم یه باره . من شاید نتونم احساسی که الان به پوریا

احسانی دارم و به یه مرد دیگه داشته باشم! دلم میخواد

شانسمو امتحان کنم .

ساغر چی بگم والللهی گفت و من چشمم به ساعت افتاد ، از

شش غروب گذشته بود، رو بهشون گفتم: دیر نکردن؟

شیما و یلدا هم ساکت شدند .

از جا بلند شدم و دستمو به تلفن بردم و نگران گفتم: قرار بود

تا پنج بیان .

ساغر من و منی کرد: ممکنه یه کم کارشون طول کشیده باشه

خب ...

-قرار بود از پرونده اش چند تا عکس بگیرن یه پیگیری ساده

که نباید انقدر طولانی....

صدای آیفون که اومد نفس راحتی کشیدم و دگمه ی بازشو رو زدم ، دخترها شالشون رو روی سرشون انداختن و من سارافونم رو روی بلوز آستین بلندم پوشیدم و روسری سورمه ای رنگمو زیر گلوم گره زدم .

با دیدن فرزاد و پوریا و مهران، که چهره هاشون دمغ بود ، از چهارچوب کنار رفتم . د وپسر خجالت زده کفشهاشون رو درآوردن و داخل شدن .

فرزاد نفر سوم بود که تو اومد و در و پشت سرش بست .
پسرها بلاتکلیف بودن و معطل تعارف من .

کمی من و من کردم و بالاخره چشم از چشمهای به زمین دوخته شده ی فرزاد گرفتم و گفتم: بفرمایین بشینین تا چای بیارم بفرمایین .

ساغر کمکم کرد تا پیش دستی های میوه رو بشورم و شیما به تعداد نیم لیوان توی سینی گذاشت و یلدا چای ساز و روشن کرده بود.

هر سه مرد تازه وارد ساکت بودند .

قلبم داشت از ریشه کنده میشد، یه طوفان سهمگین اومده بود
و در و پنجره ها رو بهم می کوبید و قلب لعنتی من به چنگ و
دندون خودشو نگه داشته بود اما داشت از جا درمیومد .
ساغر خسته از این سکوت سنگین که کل سالن رو برداشته بود
، حرف زد: آقایون بالاخره چی شد ؟ رفتین به اون بیمارستان
خصوصی؟

حرفی نزدن .

از آشپزخونه بیرون اومدم .فرزاد نگاهم میکرد .

یلدا صدا کرد: پوریا ؟ تونستید پرونده ی آسو رو ببینین؟
فرزاد تک سرفه ای کرد و شیما چای آورد، من زبونم به تشکر
هم نچرخید و دیدم که خواست دولا بشه ، مهران سینی رو
ازش گرفت و گفت: بذار اینجا ما بر میداریم دستت درد نکنه .
خانم دکتر ببخشین مزاحمتون شدیم .
لال شده بودم .

لال تر از هر وقت دیگه ای .

فرزاد چنگی به موهایش زد و گفت: خیلی سخت تونستیم
متقاعدشون کنیم ، مخصوصا که من حتی حکم بازرسی هم

نداشتم یعنی اگر آشنایی با کادر اونجا از طرف دکتر احسانی نبود ، حالا حالا ها ممکن نمیشد .

حس میکردم زمین زیر پام بدجوری گازشو گرفته و تند میره .
فرزاد پاشو روی پاش انداخت و یلدا و شیما هم روی مبلی
نشستن و چشم انتظار به صورتش زل زدن .

فرزاد پنجه هاشو توی هم قلاب کرد : طی این سه ماه و نیم
گذشته، یعنی از فروردین ماه ؛ شروع سال جدید، آسو بیمار
دکتر شاپوری هست که توی بیمارستان خصوصی کودکان
مشغول به کاره و البته از سهامداران اونجا هم به حساب میاد .
یه دوره ای هم تحت نظر روانشناسان بخش اعصاب همین
بیمارستان بوده .

مهران به حرف اومد: الانم بستری بود .

شیما نگران پرسید: با خانواده اش درگیر شدید؟
سرشو به علامت نه تکون داد و من دلم میخواست یقه ی فرزاد
وبگیرم و از حلقومش حرف بیرون بکشم .

فرزاد پوفی کرد و گفت: فکر همه چیز و کرده بودن . الا یه چیز ...

خودمو جلو کشیدم و نالیدم: چی؟

احسانی با چشمهای قرمزی گفت: اینکه اون کیسی که پیدا

کردن ، ممکنه مبتلا به HBV بوده باشه !

فرزاد شونه ای بالا انداخت: ممکنه فکرشو کرده باشن ! اگر با

این فرضیه پیش بریم که این آدم ها طی یک باندبازی و یه

طراحی درست نتیجه ی آزمایش یک فرد قلبی رو با آیین

تطبیق دادن ! شاید بشه کاری کرد .

از دو واژه ی فرضیه و شاید هیچ خوشم نمیومد .

رو به احسانی پرسیدم: بالاخره چی؟

چای توی دستشو مزه مزه کرد : آسو الان تحت درمانه چون

بیماریش از فاز نهان در اومده .

قلبم سنگین شد .

مهران رو به فرزاد پرسید: با این میشه آیین رو تبرئه کرد ؟

فرزاد با نگاه نگرانی بهم زل زده بود .

نمیدونم این تردید برای چی بود ، اما لب از لب باز کرد : زن
دایی بهتره شما هم آزمایش بدی!

نگاه دو پسر روی زمین چرخید و من دیدم فرزاد سرخ شد و
سرشو پایین انداخت ، با حرص و غیظ به فرزاد نگاه کردم، اگر
مهمون غریبه نداشتم حتما یه سیلی توی گوشش میکوبیدم !
یا شاید با ناخن هام پوستش رو میخراشیدم ...

یا با دندون هام گلوشو میدریدم !

حتی الان هم باور نداشت . نمیتونستم احساس خوشحالیمو
بروز بدم که صدای آه های دخترها و نفس های عمیق پسرا ،
وادارم میکرد شعفمو پنهان کنم .

به سمت کمدی رفتم و برگه ی آزمایش خونی که به تازگی
گرفته بودم رو بیرون کشیدم و لبه ی مبلی نشستم.
فرزاد حرکاتمو دنبال میکرد .

رو به پسرها که چایشون رو تلخ میخوردن گفتم: لطفا از
خودتون پذیرایی کنین ...

ظرف شکلات و به سمتشون گرفتم ، احسانی لب زد: شیرین
کام باشین ممنون .

مهران شکلاتی برداشت و گفت: اون بیمارستان جای خوبیه،
هزینه های درمان آسو رو میپردازه ولی ...
سکوتش به آه ختم شد و ساغر گفت: باید همون ابتدای کار که
گفتن آسو رفته سمت راننده های آمبولانس ، یه سری اقدامات
اولیه انجام میشد.

فرزاد با حرص گفت: نخواستن وانمود کنن که از ماجرا مطلعن
! اصلا هیچ تلاشی هم نکردن که سعی کنن حداقل جوری
عمل کنن که حداقل کمترین آسیب رو ببینه . حتی قاضی
پرونده هم ، اونقدر سرسری خوند و حکم داد که به این بیست
روز زمان تلف شده هم دقت نکرد که آخه چرا یه خانواده
بیست روز از کابوس و شب ادراری بچه اشون باید چشم پوشی
کنن ... در ازای چی؟! بعد یهو بیان بگن این آدم باعث همه ی
مشکلات ماست ؟ من واقعا نمیفهمم.

احسانی کفری در جوابش گفت: بیست روز برای فراری دادن یه
آدم با کل دودمان و شجره اش کافیه که زیادم هست!
ساغر مردد پرسید: یعنی ممکنه اون آدم هیچوقت پیدا نشه؟
فرزاد شونه ای بالا انداخت: بله . ممکن که به نظر من قطعا پیدا

نمیشه .

یلدا پر استفهام گفت: چرا؟ برای پلیس نباید سخت باشه .

- تا وقتی که آدم هایی هستن که اونقدر حساب شده برنامه ریزی کردن که حتی به دی ان ای هم نشه دسترسی پیدا کرد . از کجا میتونیم پیداش کنیم وقتی مدرکی علیهش نداریم؟! خودمو جلو کشیدم: خانواده ی آسو ، باید پیگیری کنن ... باید پیداش کنن باید دمار از روزگارش دربیارن !

-به نظرت عاملینش اجازه میدن؟ وقتی آیین تبرئه بشه یعنی این پرونده از ابتدا غلط بوده راه و مسیرش غلط بوده باید از اول همه چیز بررسی بشه اون وقت به نظرت میان نتیجه ی آزمایش اصلی رو ، رو کنن؟ اگر تا این حد انسانیت دارن، و آبرو و آینده ی یه بچه براشون مهمه خب چرا این بلا رو سرش آوردن ؟ یا چرا باید دور بایستن و شلاق خوردن یه نفر دیگه که هیچ ربطی به این قضیه نداره رو بی اهمیت جلوه بدن؟ شیمایه گریه افتاد و ساغر براش آب آورد.

فرزاد خسته گفت: البته همه ی این ها در صورتیه که نتیجه ی آزمایش آیین...

میون حرفش تای کاغذ و باز کردم و بدون اینکه به کسی نگاه
کنم گفتم: این جواب آزمایش منه . حدود یک هفته ی پیش
گرفتمش . فکر کنم باید کارای لازم و برای تبرئه ی آیین انجام
بدیم . دیگه نمیتونه حتی یک روز هم اونجا بمونه!
فرزاد نگاهم میکرد و من با بغضی گفتم: حتی نمیتونم بگم
خدایا شکر ت !
سرمو پایین انداختم و فکر کردم : این دنیا چقدر سیاهه ! چقدر
پر از لکه است . چقدر دنیا رو بد ساخته اند .

نمیدونستم روزهامو چطور شب میکنم و شب هامو چطور به
صبح میرسونم، این تنهایی بهم مجال میداد تا فقط روی پایان
نامه کار کنم . اونقدر درگیر بودم که حتی فرصت یه خرید
ساده هم برای خونه نداشتم، منوی غذاهای کیتترینگ سر

خیابون اصلی رو حفظ بودم و گوشت و مرغ های توی فریزر
بلااستفاده مونده بود !

نگاهی به تاریخی که توی تقویم دورش و با خودکار قرمز دایره
کشیده بودم انداختم و چند خط دیگه از ترجمه ی مقاله ای
که رو به روم بود، تایپ کردم .

حوصله نداشتم ، ذهنم یک جا نمی‌موند و می‌جنبید ، کتف و
شونه ام درد میکرد ، تمام دیروز به جون خونه افتاده بودم و
حالا که از تمیزی برق میزد جرات نمی‌کردم قدم از قدم بردارم
که مبادا دوباره تار مو روی کف سرامیکی سفید زمین دیده
بشه !

با خودکار آبی روی کاغذ یادداشتی نوشته بودم : برو کلی ...
خیارشور. ژامبون . ذرت ...سس مایونز .
به لیست خریدهام زل زده بودم و واژه ی میوه و سبزی خوردن
هم اضافه کردم .

این مدت اونقدر بی حوصله و کسالت آور زندگی میکردم که
حتی نای دم کردن یه چای هم نداشتم ، جعبه جعبه تی بگ
تموم میکردم . کش و قوسی به اندامم دادم.

و توی برگه نوشتم :چای سیاه ایرانی .
لبخندی روی لبم نشست ، حبوبات نداشتم . و ماکارونی ...
فکر کردم که دیگه چه چیزهایی نیاز دارم ، نگاهم روی لپ
تاپ رفت و برگشت . توی تلگرام هم خبری نبود.
حنا عکس خودشو مولایی رو گذاشته بود وشایان تصویر قدیمی
خودش با روپوش سفید .

انگشتمو روی تصویر آیین کشیدم و بی اراده لبخند زدم .
ساعت از شش صبح گذشته بود، کاسه و کوزه ام رو جمع و
جور کردم و به حمام رفتم ، با وسواس خودمو شستم و حتی
در ودیوار حمام و سرویس هم سابیدم ، کارم که تموم شد
حوله رو دور خودم پیچیدم و روی نوک پنجه بیرون اومدم ،
ساعت تازه شیش و سی دقیقه ی صبح بود و تا نه صبح هنوز
یه عالم زمان بود .

بلوز و شلوار ساده و راحتی تنم کردم و موهامو توی کلاه
حوله ای پیچیدم و ملافه ی تازه ای روی تخت انداختم، رو
بالشی ها رو عوض کردم دو ضربه بهشون زدم تا صاف بشن .
از گل های رزی که دیروز خریده بودم و توی گلدون بود، چند

شاخه ی قرمز و بیرون کشیدم و پرپرشون کردم، یه قلب بزرگ
روی پتو رسم کردم .

روی بالش ها دو رز ساقه ی کوتاه گذاشتم و دروشو با رزهای
صورتی دایره کشیدم.

شمع هایی که روی پاتختی بود رو از نایلونشون بیرون آوردم و
فندکی رو هم دم دست گذاشتم که سر فرصت روشنشون کنم
.

کمی خوشبو کننده توی فضا پاشیدم و یادم افتاد من عود هم
خریده بودم .از لای خرید هام ، عود رو توی جا عودی کنار سه
شمع بزرگ ومتوسط وکوچیک سفید گذاشتم و به دکور تازه
ی پاتختیم زل زدم.

به قاب عکس عقدمون خیره شدم .

و تابلویی که بالای تاج تخت به دیوار نصب بود .باقی دیوارها
رو گذاشته بودم برای بقیه ی عکس ها . با لذت به نتیجه ی
کارم نگاه میکردم ، لوازم آرایشمو چک کردم، حتی لباس
خواب قرمز رنگی که میخواستم تنم کنم ... از حجم افکار بی
سر و تههم ، خودم گونه هام سرخ شد و خاک برسرتی تحویل

خودم دادم.

از اتاق بیرون اومدم، ساعت هفت و رد کرده بود، میلی به
صبحانه نداشتم و روی کاغذ خریدم : نان باگت رو یادداشت
کردم.

با لذت به خونه که رنگ و رو گرفته بود نگاهی کردم و به
خودم آفرین گفتم، چقدر اینجا آرامش داشتم . به آشپزخونه
رفتم و بی تکلیف، با دستمالی مشغول تمیز کردن جای
انگشتهام روی کانتر شدم ، لیست و خودکارم هم مثل یه شی
با ارزش و گران قدر، همراه خودم این طرف و اون طرف
میبردم .کتری رو پر از آب کردم و با تی بگ به لیوان آب
جوشم رنگ دادم .

توی کاغذ تخم مرغ هم یادداشت کردم . چند وقت بود که این
خونه، رنگ و روی خونه بودن و از دست داده بود؟ به تابلویی
که بالای شومینه، عوض اون تابلوی شکسته زده بودم خیره
شدم .

زیر یه طاق از گل های طبیعی ایستاده بودیم و دستهایش روی
شونه هام بود و من درحالی که دسته گلم توی دستم بود به

دوربین زل زده بودم و آیین به من !

توی این عکس به من گفته بود: تو واقعا زیبایی گندم !

توی این عکس به من گفته بود: تو واقعا زیبایی گندم !

جون دادم تا ساعت شد هشت و گوشی تلفن و برداشتم ، دلم

میخواست مثل زن هایی باشم که از اولین خریدشون برای

زندگی مشترک، تا خبر اولین بچه اشون! تا خبر خرید طلاشون

رو جار میزنن . دلم میخواست جار بزنم و خوشبختیمو داد بزنم

! اینکه آسایش و آرامش بالاخره مهمون خونه ی منم شده ،

تلفن خونه رو گرفتم ، بعد از سه بوق صدای مامان رو شنیدم .

میدونستم شماره ی اینجا رو نداره و به پیش شماره هم خیلی

دقت نمیکنه، توی گوشی زمزمه کردم: سلام .

صدای آهش باعث شد زود بگم: قطع نکن مامان .

بغض کرده بود و من خبر خوشمو جار زدم: امروز دادگاهشه

مامان . آزاد میشه .

و خندیدم و اونقدر بلند خندیده بودم که صدای خنده هام ،

گوش فلک رو کر میکرد .

گفتم که با آبرو آزاد میشه... گفتم تبرئه میشه !
مامان میپرسید: چی میگی ؟ گندم یعنی چی...
واونقدر این سوال و تکرار کرد تا بابا دلش به رحم اومد و گوشی
رو از مامان گرفت و پرسید: خبر؟! چه خبره؟!
اونقدری توضیح دادم که دهنم کف کرده بود، آب دهنمو قورت
دادم و توی گوشی گفتم: الو ...
-گندم ...

-بابا آزاد میشه . آزادیشم با آبروئه . همه چیز بهش برمیگرده .
ما با وکیل صحبت کردیم، ساعت نه دادگاهشه !
حرف نمیزد .

ناله کردم: بابا باورم کن . من همون گندمم ... همونی که
همیشه روش حساب میکنی رو عقل و درایت نداشته اش !
ساکت بود ، خسته گفتم: بابا من از چشمام بیشتر بهش اعتماد
دارم باور کن بابا .

بابا حرف نزد و گفتم: باید برم حاضر بشم کاری نداری؟
-خداحافظ بابا .

گوشی تلفن رو بوسیدم و تلفن زدن به صنم و خاله پوری رو به

یه وقت دیگه موکول کردم، لباس هامو تن زدم و اونقدر روی
مبل نشستم و اونقدر توی سالن راه رفتم تا صدای زنگ آیفون
اومد، در خونه رو قفل کردم و با هیجان و بسم الله گویان ،
سوار آسانسور شدم .

تا رسیدن به دادگاه، یک بند با موبایلش در خلال یه پرونده ی
دیگه مشغول صحبت بود .

ماشین رو توی خیابون اصلی پارک کرد و من دل توی دلم
نبود، فرزاد با چند تا جمله سر و ته جمله هاشو هم آورد و رو
بههم گفت: ببخشید که اصلا نشد باهات حرف بزنم.

-مشکلی نیست . خوبی؟ پس بقیه کجان؟

-بقیه؟

-آره آذین و سهیلا جون وبقیه نمیخواستن بیان؟

فرزاد نفسشو توی سینه اش کشید و رنجیده گفتم: هنوز به
آیین شک داری فرزاد؟ تو واقعا هنوز...

میون حرفم، دستهاشو به حالت تسلیم واری بالا آورد و گفت:
راستش به اتفاق تصمیم گرفتیم حداقل یه بیست و چهار
ساعت و بهش آف بدیم .

گیج نگاهش میکردم و فرزاد با صدای مرددی گفت: فکر کنم
بهتره فعلا از مرگ اسی چیزی ندونه مادر منم که میشناسی به
اشاره ای مویه و زاری راه میندازه .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بالاخره که باید بفهمه .
-آره ولی یه امشب همون شام دو نفره و رمانتیکی که ازت
درخواست کرده رو فراهم کن . فردا هم روز خداست .
دستهامو بهم مالیدم و پر از استرس درحالی که شکمم پیچ و
تاب میخورد پرسیدم: مطمئنی آزاد میشه؟

-اگر الان حکم صادر بشه هیچ زندانی حق نداره یه آدم بی
گناه و توی زندان نگه داره .

-حتی با وجود اینکه بردنش انفرادی؟

-خوشبختانه سرگرد شوکت اون مورد رو به صورت واضح
گزارش نکرده .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب بهتره بریم .

قبل از اینکه پیاده بشم صدام زد: گندم .

به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم ، نفس عمیقی
کشید و گفت: ممنون .

گیج پرسیدم: بابت چی؟

تو صورتم خیره شد و گفت: همه چیز .

-راستش متوجه نشدم ...

-بابت باورت ممنون گندم . بابت اینکه بی نفس مبارزه کردی

جنگیدی؛ دست رو دست نداشتی ، گریه زاری نکردی

، وادارمون کردی که دنبال سند بی گناهیش باشیم ... بابت

باورت ممنونم واقعا ممنونم .

-فرزاد ، من تنها نبودم .

نگاهی به شکاف یک سانتی بالای ابروم که امروز اصراری به

پوشوندنش نداشتم انداخت و گفت: واقعا آیین باید به داشتن

وبودنت افتخار کنه!

ته دلم کمی لرزید، این پس لرزه ها کمی به ستون های بدنم

خط مینداخت .

فرزاد با چشمهای پر آبی روشو ازم گرفت و بینی شو بالا کشید

و گفت: الان نمیدونم اصلا با چه رویی تو چشمه اش نگاه کنم .

-دادگاهش الان شروع میشه فرزاد پیاده شو .

دستی به صورتش کشید و گفت : چطور مرگ اسی رو بهش
بگیم ؟ چطور ...

بی طاقت وسط حرفش گفتم: الان بیا فقط ذوق آزادیشو داشته
باشیم، ذوق اینکه با آبرو آزاد میشه ... تبرئه میشه . بیا بریم
میخوام خبر آزادیشو با پوست و گوشت و استخونم بشنوم !
نمیای؟

پلکی زد و اشکشو پاک کرد و گفت: خدا از تو زیاد کنه گندم ؛
از زن هایی مثل تو که مثل کوه پشت شوهرشونن !
توی دلم لب زدم: خدایا از من زیاد نکن ، از زن هایی که
دامنشون پر از لکه است، زیاد نکن !
من اگر حوا بودم، درخت های سیب ، همه لخت بودند .

پیشونیم عرق کرده بود ، با لباس زندان و ته ریش ، تماشا
کردنش برام سخت بود، تماشا کردن مردی که عاشق رنگ
پرتقالی وزرد و سبز فسفری وقرمزه !

با روحیه ای کودکانه !

با لباس هایی کارتونی ای که خودش طراحی میکنه که براش
دوخته بشه با کتونی هایی که همه برند بود وبا بند ساعتش
ست، تن زدن این آبی راه راه ، اونقدر بیرخت و قناصه که بی
اراده باعث میشه من نفس نکشم.

مجرای نفس من بسته شده بود از تماشای عرقی که از شقیقه
اش روی گونه اش میلغزید و توی ته ریشش گم میشد!
من داشتم میمردم برای سر پایش ...

برای این قامت خمیده ودولاش !
قوز مرد های قد بلند ، مثل خار بود ،مخصوصا وقتی قبلا قامت
شق و رق و صافشون رو دیده باشی . حرفهاشون رو
نمیشنیدم، توضیحات و نمیفهمیدم ، وکیل محمد پناهی ها،
آدم چرب زبونی بود .

اضطراب عمیقی هم داشت . پدر ومادر آسو هم سر به زیر
بودند . مرد بیچاره دستهاشو توی هم قفل کرده بود و نفس
های عمیق میکشید.

زن هم با چادرش درگیر بود، روی سرش بند نمیشد . کمی

اشک میریخت .

بی اراده لبخند های عجیب و غریب روی لبش مینشست و بعد سرگرم چادرش میشد، این احوال هیستریکش دلمو بدجوری به دردمیاورد.

دستی به گلوم کشیدم و سعی کردم به زانوی آیین که مدام بالا و پایین میشد نگاه نکنم.

از همین حال و روزش هم میتونستم فشارشو بالای چهارده تخمین بزنم .

نفسم در گیر دار بیرون اومدن و نیومدن بود که صدای وکیل آیین رو شنیدم که بلند گفت:

-جناب قاضی با وجود اینکه مطمئنم احاطه کامل بر پرونده دارید اما جهت سهولت ، خواهشمندم که به عرایض بنده گوش بدید و اجازه بدید اندکی از وقت دادگاه رو بگیرم .

قاضی اجازه صادر کرد و آقای محسنی با نهایت اعتماد به نفس گفت: با توجه به مدارک ارائه شده، کلیه ی مباحث قبلی به نوعی با مدرک فعلی رد میشن . تمام حدس و گمان ها خط خورده و فقط و فقط یک دلیل روشن و مبرهن هست که من به

اون استناد میکنم تا موکلم جناب آقای دکتر آیین ارجمند رو
بی گناه قلمداد کنم .

نگاهم به وکیل محمد پناه چرخید ، چرا حس میکردم کمی
مضطربه؟

و این اضطرابش کاملاً از ظواهرش دریافت میشد؟
قاضی منتظر بود و آقای محسنی که سن و سال دار بود لبه‌اشو
تکون داد: همونطور که خدمتون ارائه شده، جناب آقای دکتر
آیین ارجمند ، پزشک اطفال بودند و شغلشون ایجاب میکرد تا
هر روز و به طور مداوم با کودکان سروکار داشته باشند . علم و
دانش ایشون از قاره ی دیگریست اما ایشون با نهایت تواضع و
فروتنی ، به خاک وطن برگشتند و برای کودکان ایران زمین ،
وقت خرج میکنند و علمشون رو در اختیار دانشجویان ایرانی
در دانشکده ی ایرانی در اختیار عموم قرار میدن . من نیازی
نمیبینم نسبت به پیشینه ی دکتر ارجمند حرف اضافه ای
بزنم که یک سرچ کوتاه در گوگل، یک جستجوی ساده از اسم
و رسم ایشون ، برای رسیدن به شناخت نسبی از ایشون کافیه !
اما پرونده ای که ما امروز باهاش سرکار داریم، پرونده ای بسیار

غم انگیز ، و بسیار.

نفسشو فوت کرد و ادامه داد: سنگینه . طفل صغیر هشت ساله
ای که از ناحیه ی دهان آسیب دیده و رنج دیده و ... طفل
اذعان داشته که آلت تناسلی پزشکش ، پانزده مرتبه به دهانش
فرو رفته و بیرون اومده ! این ادعای وحشتناک از یک کودک
هشت ساله برای منی که خودم پدر دو فرزند هستم کمر شکنه
! این ادعا ، برای من به شدت غیر قابل هضمه که یک دختر
بچه به صراحت اعلام کنه ، پنیس یک مرد بالغ ، به دفعات
وارد دهان نابالغش شده تا حدی که روی صورتش اثری بگذاره
و ...

صدای هق هق مادر آسو باعث شد لرز بدی به تنم بیفته .
اهی کشید و گفت: متاسفم از خانواده ی محمد پناه بابت
صراحتم .

محسنی تک سرفه ای کرد: من اظهاراتی که با دستخط سرگرد
ایزدی به نگارش دراومده رو خوندم و متوجه شدم سرکار خانم
ایزدی که مسئول این پرونده بودند چه اشکهایی ریختن ! وقتی
مسئول پرونده نتونه احساسات خودش رو کنترل کنه وای به

حال اون خانواده که چه درد سنگینی رو در حال حاضر با پوست و گوشت و استخونشون تحمل میکنن . من کاملاً درک میکنم و از خدای منان میخوام که سلامت به روح و جسم آسو محمد پناه برگرده . اما نباید غافل شد که یک پرونده مثل یک رشته ی طنابه . به دو طرف وصله . ما یک بچه ی هشت ساله ای داریم که بچه ی ایرانیه یک دختر گُرد که من لزومی نمیبینم از جوانمردی و دلیری کردهای غیورمون حرف بزنم که بر همگان واضحه که چه مردمانی هستند ، اما این رشته یک سر داره آسو محمد پناه و سر دیگه اش مردی رو داریم که او هم یک شهروند ایرانی و ترک تباره! یک پزشکه ، یک فرهیخته است، یک انسانه و البته یک بی گناه !

به آیین که پشتش نشسته بودم نگاه کردم .

حتی روی گردنش هم دونه های عرق رو میدیدم و دستهای دستبند زده اش بالا اومدند ، دستی به پشت گردنش کشید و من بی اراه بازدمم و به پشت دستش فوت کردم .

مکشی کرد و کمی سرشو به سمتم مایل کرد .

لبخندی از توجهش زدم .

به آیین که پشتش نشسته بودم نگاه کردم .
حتی روی گردنش هم دونه های عرق رو میدیدم و دستهای
دستبند زده اش بالا اومدند ، دستی به پشت گردنش کشید و
من بی اراه بازدمم وبه پشت دستش فوت کردم .
مکشی کرد و کمی سرشو به سمتم مایل کرد .
لبخندی از توجهش زدم .
خودمو لبه ی صندلی کشیده بودم و دست به سینه بودم .
کمی فوتش کردم تا خنک بشه و از حرارتش کم بشه . به
گردنش تگون خفیفی داد و من دوباره نفسم و از لای لبهام به
پوستش رسوندم.
تک سرفه ای کرد و خودمو عقب کشیدم و ریز خندیدم.
فرزاد متعجب نگاهم میکرد.
اهمیتی ندادم، من روی زمین بند نبودم، سابقه نداشت این همه
انرژی داشته باشم .
این همه خوشحال باشم ...
و نمیدونستم چطور باید احساساتمو مخفی کنم .

یک عمر مخفی بودند، یک عمر فرصت ابراز نداشتیم و حالا دلم
میخواست بازدممو سخاوتمندانه به پوستش بنشونم ! کی
میخواست منوبخاطر این حرکت زننده مواخذه کنه؟
کی؟

کدوم آدمی من و احساسمو محکوم میکرد؟
محسنی بینیشو بالا کشید:

-پرونده از نظر من با اشکالات بسیار بسیار بزرگی مواجهه و من
نمیفهمم چطور قاضی رنجبر حکمی به این سرعت ارائه
دادند! حبس ، حد و ابطال پروانه ی پزشکی که سالها برای به
دست آوردنش از زندگی و جوانیش مایه گذاشته . این پرونده
پر از اشکاله و پر از راز که هنوز به نظر من جای کار داره و
میشه کشفش کرد .

وکیل محمد پناه از جا بلند شد و با اعتراض گفت: جناب
قاضی، آقای محسنی کاملا دارن به بیراهه میرن، و این روندی
که پیش گرفتن باعث مکدر شدن احوال خانواده ی محمد پناه
میشه . خواهش میکنم مدرکی که درحال حاضر بهش استناد
کردن رو لطفا ارائه بدن!

قاضی سری تکنون داد و گفت: وقت دادگاه محدوده جناب
محسنی .

-بله من کاملاً متوجهم، خیلی پیش نمی‌رم ، مدرکی که به
تازگی باعث حل این معما میشه روی میز شما قرار داره، و
پزشک قانونی تاییدش کرده و با استناد به این مضمون که
جناب آقای دکتر آیین ارجمند ، از لحاظ جسمی به ویروس
HVB مبتلا نیستند اما ...

با صدای افتادن چیزی روی زمین ، از جا پریدم، مادر آسو
دچار تشنج عمیقی شده بود و روی زمین بند نبود ، آیین از جا
پرید بالای سرش نشست من دویدم خودمو بالای سر خانم
محمد پناه رسوندم و دیدم که همسرش شوکه فقط صداش
میزنه .

صدای آیین و شنیدم که رو بهم گفت: کمک کن به پهلوش .
چشمه‌اش به سمتی چرخیده بود و تکنون های بدنش اونقدر
شدید بود که نمیتونستم کنترلش کنم ، وکیلشون دخالت کرد:
یه چیزی بذارید لای دهنش !

آیین لب زد: نه نه اصلاً . فقط کمک کن بچرخه به پهلوش .

پدر آسو به عقب هلش داد: دست به زن من زن! دستت رو
عقب بکش! زندگیمان و نابود کردی ...

قاضی کلافه از این فاجعه دخالت کرد: آروم باشید لطفا . خانم
شفیعی کمک کنین شما هم! لازمه به آمبولانس زنگ بزنیم؟
آیین بی توجه به ضربه ای که به شونه اش خورده بود گفت:
باید دوره ی تشنجشون تموم بشه . کاش یه کم گره ی
روسریشون رو باز کنی گندم! اگر جایی برای استراحت هست
نه نیازی به آمبولانس نیست .

دستهامو جلو بردم و گره اشو باز کردم، آیین کمکم کرد و
خواست دکمه ی مانتوشو هم باز کنه که شوهرش فریاد کشید:
چه کار میکنی؟

آیین با آرامش گفت: میخوایم مجاری تنفسیش باز بشه بتونه
راحت تر ...

محمد پناه سیلی محکمی به صورتش کوبید و داد زد: برو کنار،
برو عقب . خجالت نمیکشی جلوی چشم من به ناموسم دست
کشفتو میزنی؟

قبل از فریاد دومش ، با دخالت هر دو وکیل و فرزاد، آقای

محمد پناه بالاخره ساکت شد و من چشمم به صورت آیین بود که سرخ بود ، اما لبخندی نثارم کرد و گفت: کاش یه چیزی پیدا کنیم زیر سرشون بذاریم ...

و رو به وکیلشون ، همون مردی که توی دادگاه قبلی با لحن کوبنده ای ، آیین رو له کرده بود گفت: مشکلی نیست کیفتون رو بردارم؟

مرد گیج بود و سرشو به علامت منفی تکون داد، کیف چرم و برداشت ورو بهم گفت: سرشونو بلند کن .

سر زن رو که بیحال بود اما دیگه تشنج نمیکرد و نمیلرزید رو بالا گرفتم ، کیف و زیر سرش گذاشت و رو به شفیع گفت: اینجا اگر جایی هست که بشه ، ایشون یه تایمی رو استراحت کنن ، حالشون بهتر میشه، نیازی هم به آمبولانس نیست .
حمله های ایشون معمولا تایمش مشخصه.

آب دهنمو قورت دادم و به صورت آرومش نگاه کردم، اینجور مواقع، خوب بود که آدم کسی رو داشت که بهش نگاه کنه تا آروم بشه حداقل برای من خیلی بودنش خوب بود !

.

صالحی مدام پیغام میفرستاد و درمورد فردا متذکر میشد،
گرفتار شده بودم ، دو خط در میون جوابشو میدادم و هر بار
نکته ی تازه تری رو به یاد می آورد که بهم گوشزد کنه .
خسته از این پیغام های مداوم گوشی رو روی داشتبردا انداختم
و فرزند لب زد: چرا خاموشش نمیکنی؟
-استادمه جنبه ی این شوخی ها هم نداره .
لبخندی زد و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: حالا
چه کارت داره این موقع شب؟
-فردا قراره کتابشو به کتابخونه ی دانشگاه تقدیم کنه که بتونه
توی راس کار قرار بده یه جورایی هم اساتید حمایتش کنن، تو
برنامه ی تدریس بره ! سری تو سرا دربیاره ... اسم در کنه ...
شهرت . پول... قدرت !
ابروهای فرزند بالا رفت و نگاهم به صفحه ی گوشی رفت که
روشن شده بود، پوفی کشیدم وبی اهمیت به پیغام به بیرون
زل زدم .

فرزاد با صدای ملایمی پرسید: چی شد با آیین ازدواج کردی؟
به سمتش چرخیدم : بازجوییه؟

خندید : نه . کنجکاوی .

به رو به رو زل زدم، اونقدر همه چیز ناگهانی و غیر منتظره
پیش رفت که نفهمیدم چی شد که به اینجا رسیدیم .

-فکر کنم خیلی داشت باهاش بهم خوش میگذشت .

-عاشقانه نبود ماجراتون ...

-هنوزم نیست .

-پس چرا اینطور خودتو به آب و آتیش زدی اگر ماجرای

بینتون عاشقانه نیست؟

خواستم تو فکرام حرف بزنی اما بلند گفتم:

-چون فکر کنم هم دیگه رو خیلی عمیق دوست داریم ؛ حداقل

من که اینطوری ام ... دوستش دارم . دلتنگشم . فکر میکردم

اگر نباشه میتونم با نبودنش کنار بیام ولی هر روزی که میگذره

سخت تر میشه نبودنش !

-حیف شد بهترین دورانمون رو نتونستید اونطور که باید

عاشقی کنین ...

به رو به رو خیره شدم و گفتم: الان یه عالمه فرصت و شب و روز
و ساعت و ثانیه و لحظه پیش رومونه !
-گندم !

لحن صدا زدنش ، کمی نگرانم کرد، به سمتش چرخیدم و
منتظر بهش چشم دوختم که نفس عمیقی کشید و گفت: باید
یه چیزی بهت بگم .

مردد پرسیدم: چی؟

-تو زیادی به همه چیز خوش بین و سفید نگاه میکنی ...
حرف نزدm.

فرزاد به سمتم مایل شد ، یک دستشو به فرمون گذاشت و رو
بههم گفت: آیین این چند ماه و توی زندان بوده، توی زندان هم
حلاوا پخش نمیکنن. متوجهی؟

-آیین قویه . یک سال ونیم توی یه کشور غریب...

میون حرفم گفتم: همیشه تجربه ی دوم سخت تره گندم .

نفس عمیقی کشیدم و فرزاد لب زد: زندان شرایطش خیلی
فرق داره ، آدم هاش ... نوع برخورد ... فرهنگ زندان یه فرهنگ
کاملاً جداگانه با بقیه ی محیط هاست . فرهنگی که آدمی مثل

آیین نمیتونه باهاش خو بگیره و من حتم دارم که توی روحیه
اش به شدت تاثیر گذاشته و میذاره و تو قطعاً روزای سختی
پیش روته !

-ممنونم که داری چشمهامو باز میکنی .

-حتماً صحبت با یک مشاور رو توی برنامه هاتون بذارین . هم
تو ... هم آیین . هر دوتون .

سرمو تکنون دادم و فرزاد لب زد: این اتهام سنگینی و بارش از
روش برداشته شده ولی ، عین داغیه که روی پیشونیش
گذاشتن، جاش مونده . نمیسوزه .. درد نمیکنه اما جاش مونده
. این خاطره ها ، این روزهایی که اونجا گذرونده به هیچ وجه از
ذهنش پاک نمیشه گندم . تو قوی هستی خیلی پر از امیدی و
من نمیخوام نا امیدت کنم اما ، آیینی که امشب از اون در
بیرون میاد خیلی با آیینی که سر سفره ی عقد به تو جواب بله
ی کش دار داد فرق میکنه . تجربه های متفاوتی داشته ،
متحمل ضرر و زیان سنگینی شده ... آبروشو از دست داده ...

لبهامو تکنون دادم: و حتی باور خانواده اشو !

پنجه هاش دور فرمون و قاب گرفته بود ، سرشو پایین انداخت

ومن کمی بی رحم شدم: همه ی اینا رو میدونستی فرزاد
ویک بارم به ملاقاتش نرفتی؟

-من نمیتونستم گندم . من اونقدر این دشنه توی قلبم
سنگینی میکرد اونقدر به بتی که ازش ساخته بودم باور داشتم
و بت پودر شده بود پیش چشمم که هیچ رقمه نمیتونستم با
خودم تا اثبات موضوع کنار بیام . من یه پلیسم گندم. تا آخرین
ثانیه باید شک داشته باشم ! میفهمی؟

سرمو تکنون دادم و گفتم: همونقدر که تو از گایتون سر درمیری
منم حرفهای تو رو میفهمم .

لبخند زد : خوبیش اینه شما دو تا میتونین ساعت ها درمورد
انواع بیماری ها حرف بزنین و خسته نشین !

خندیدم : توی اداره اتون یه پلیس زن نیست؟

سرشو تکنون داد و گفت: من باید زنم کادر بیمارستان باشه !

ابروهام بالا رفت: چرا؟

-درآمدش خوبه.

پررویی توی دلم نثارش کردم و به درهای آهنی چشم دوختم
که هر آن ممکن بود باز بشه و نوری ازش بیرون بزنه .

فرزاد تک سرفه ای کرد: اون تایمی که از دادگاه اسنپ گرفتی ،
کجا رفتی ؟

-خونه . رفتم شام پختم .

-چی پختی؟

- کشک بادمجون و زرشک پلو با مرغ و سوپ هم پختم .

حیرون تماشام کرد و گفت: چه خبره .

شونه ای بالا دادم: خیلی لاغر شده خب . باید بهش رسیدگی
بشه .

فرزاد خنده ای کرد و رو بهش پرسیدم: چرا میخندی ؟

سرشو تکون داد : هیچی همینطوری . متهم زیاد داشتم که

زنشون بدون اینکه حتی جرمشون ثابت بشه تقاضای طلاق

کرد چه برسه به اینکه جرمی ثابت بشه و بعد تبرئه ...

-همیشه از روی تجربه حرف میزنی؟

شونه ای بالا انداخت: کمابیش . چطور؟

-هیچی . تجربه ی من به من میگه، آدمی که دوستِ داره و دوستش داری رو نباید از دست بدی ...

هومی کشید و من بی طاقت نالیدم: پس چرا نمیاد ، ساعت از ده هم گذشت . مگه نگفتی به محض اینکه حکم آزادی و تبرئه صادر بشه به زندان منتقلش میکنن و زندانی حتی یک ساعت اضافه هم توی بند نیمونه؟

فرزاد مکشی کرد: گندم اینم گفتم ممکنه آزادیش موکول بشه به فردا .

از ماشین پیاده شدم و به سنگ ریزه ای لگد زدم ، صدای پارس سگ ها و جیرجیرک ها رو میشنیدم .توی این برهوت بیخود قدم میزدم ، کمی از ماشین فاصله میگرفتم و دوباره بهش نزدیک میشدم، فرزاد چراغ های جلو و عقب رو روشن کرده بود تا راحت باشم .

با وجود هوای گرم این شب تابستونی ، به تن من لرز بدی نشسته بود که از شدتش دندون هام بهم میخورد .

حس میکردم اگر الان از اون در بیرون نیاد، تافردا قلبم تاب نمیاره ...

حس میکردم اگر الان قامتشو نبینم، دیگه به صبح نمیرسم .
حس میکردم اگر الان به سمتم نیاد، دیگه هیچ آینده ای پیش
روی من نیست .

حس های لعنتی که مثل گزنه ، شریان های مغزمو میگزید .
پاهای فکرم خونین و مالین بود . فکرم از روی سیم های
خاردار رد شده بود و به منطقه ی مین گذاری ی مغزم رسیده
بود .

تصور اینکه نتونم زندگیم و درست کنم و سر و سامونش بدم ...
نتونم از پس همه چیز بریام، ضعفم گند بزنه ، ترسم ، همه
چیز واز بین ببره ، عدم اعتماد به نفسم جوونه ها و شکوفه
های قشنگ و پر از احساسمو بخشکونه، کم چیزی نبود .
خیلی راحت میتونست منو از پا دربیاره .

یه فکر لزج و پر از حرص مثل یه گرگ کمین کرده ، پشت
درخت، مدام مغزمو که شکل یه بره ی بی جون و مظلوم بود ،
نظاره میکرد و دندون نیش تیز کرده اشو به رخم میکشید .
فکری که حول محور "از دست دادن" می چرخید .
تصویرش پیش روم پر رنگ بود ، رابطه ی مستقیم داشتن ، اگر

میفهمید ، از دستش میدادم .

اگر میفهمید ، زندگیم میرفت ...

اگر میفهمید ... درهای آهنی باز شدند و دیدمش که زیر نور
کمرنگ و زردی که هزاران پشه دورش طواف میکردند، از در
بیرون اومد .

قدرت از کجا به پاهام سرازیر شد؟

چطور تونستم به سمتش بدم؟

چطور تونستم بی توجه به فرزند و خودم و خودش ، به سمتش
هجوم ببرم... پاهام مال خودم نبود ، مثل پیرمردی بودم که
پسرش از جنگ بی دست برمیگشت ...

مثل زنی بودم که بچه ی سر راهیشو توی کالسکه ای گذاشته
بودند و پشیمون بود و دنبال کالسکه می دوید ...

مثل پسر بچه ای بودم که برای سوم شدن میدوید ...

من زنی بودم که به سمت آغوش همسرش دوید ، دوید ... و
دوید و رسید و شکر کرد که این بار نه شیشه ای هست ، نه
آدم هایی برای جستجو کردن ... زیر آسمون خدا، توی این
برهوت . پشه ها شاهد ، نور لامپ هم جهت خالی نبودن

عریضه ! که درست میون بازوهاش قرار بگیرم و "قرار" چه لفظ
غریبی بود . "قرار" گرفتم ... تک تک سلول هام ، میون
دسته‌هاش ...

قلبم توی سینه ام ... نفسم سر جا، من از این بیشتر از خدا
چیزی نمیخواستم .

موهامو بوسید ، دسته‌هامو پشت گردنش قلاب کرده بودم و اون
ساکشو کنار پاش رها کرد ، خاک ازمین بلند شد و به آنی منو
بلند کرد و به خودش فشارم داد .
هق میزدم و میبوسیدمش...

لمسش میکردم و فقط خدا خدا میکردم تا خواب نباشه . معلق
بودم بین زمین و هوا ، سرم روی شونه اش بود و روی دیدنش
رو نداشتم، صدای سلام فرزاد، باعث شد بیشتر از این منو توی

خلا نگه نداره و آروم منو روی زمین گذاشت .
بدون اینکه دستشو از دور شونه هام برداره رو به فرزاد گفت:
قدیما خواهرزاده ها با معرفت تر بودن !
صداش چقدر گرفته بود .
فرزاد با چشمهای خیس لبشو گزید و سر به زیر نگاهش میکرد .

آیین نفس عمیقی کشید و رو بهم گفت: خوبی خانم؟
نگاهش کردم، پیشونیمو بوسید و گفتم: الان عالی ام رو ابرام .
کمی مکث کرد و فرزاد لب زد: به کسی نگفتیم بیاد ، فقط من
و گندم اومدیم .

لبخند زد: خبر ندارن؟
-نه هنوز . گذاشتیم یه روز دیگه تو بی خبری باشن تنبیه بشن .

سری تکون داد و گفت: خوبه .
خودمو بیشتر بهش فشار دادم، از فرزاد بدم میومد که نداشت
از آغوشش خوب سیر بشم . مثل دختر بچه ی تخیلی نگاهش
میکردم .

دولا شد و ساک آیین و برداشت و گفت: بزن بریم دایی . بزن
بریم که دیگه بسه هرچقدر اینجا این حوالی موندی !
لبخند زد و روی موهامو بوسید و قدم به قدم با هم جلو رفتیم .
فرزاد ساک و توی صندوق گذاشت و رو به ما که ساکت بهم
چسبیده بودیم، گفت: فکر کنم کسی سر جلو نشستن دعوا
نمیکنه . خوش باشید این عقب.

در عقب و برامون باز کرد، اول من نشستم، خودمو به سمت
پنجره کشیدم و نگاهم به آیین افتاد که برگشته بود و به در
آهنی نگاه میکرد .

فرزاد صداش زد: آیین.

با مکشی در جوابش گفت: بله؟

-نمیشینی؟

سری تکنون داد: بریم .

کنارم نشست و صدای نفس عمیقشو شنیدم .

فرزاد پشت فرمون قرار گرفت ، من مثل آدم ندیده ها نگاهش
میکردم، ته ریش داشت ، موهاش کمی ژولیده و بلند بود ، با
دست اون طره ای که روی پیشونیش اومده بود رو عقب

فرستاد و من دستمو روی دستش گذاشتم. دستمو به لبش
چسبوند و تک تک انگشتهامو بوسید .
از حجم احساسی که خرجم میکرد، اونقدری دلم گرم شد که
حرفهای فرزاد و پوچ و تو خالی قلمداد کنم .
فرزاد از آینه نگاهش میکرد و من به سمتش چرخیده بودم .
اون هم از پنجره بیرون رو تماشا میکرد .
دوست داشتم صداشو بشنوم حرفهاشو بشنوم ... جمله هاشو
بشنوم اما توی سکوت عمیقی که برای خودش دست و پا کرده
بود، راهم نمیداد. حس میکردم به این خلوت نیاز داره .
هم من هم فرزاد بی صدا بودیم ، تارسیدن به خیابون اصلی، تا
رسیدن به میدون ... تا کوچه تا برج سفید، لام تا کام حرف
نزد .
تمام مسیر دستمو نوازش کرد ، بدون اینکه ثانیه ای انگشت
شستش از حرکت باز بایسته پوستمو نوازش کرد .
خودمو جلو کشیدم، چشمش به خونه بود، در وباز کرد و پیاده
شد، کمی عقب ایستاد و دستمو گرفت تا پیاده بشم ، این قسم
توجه هاتش دلمو گرم میکرد .

فرزاد از توی صندوق ساک و بیرون آورد و گفت: امشب رو
راحت باشین، فردا قوم یاجوج ماجوج میریزن سرت .
جدی در جواب شوخ طبعی فرزاد گفت: یه کم عقبش بنداز .
فرزاد شوکه نگاهش کرد .

آیین بند ساک و روی دوشش انداخت و فرزاد پرسید: مثلاً
چقدر؟

-چند روز .

فرزاد دستشو به بازوی آیین کشید و نگران لب زد: خوبی؟
-چطور؟

-همینطوری ...

-یه کم زمان میخوام ری استارت بشم ... ریکاوری کنم!

-متوجهم . اکی میگم بهشون مزاحمت نشن .

لبخندی زد و گفت: شب بخیر .

فرزاد سری تکون داد و گفت: شبتون بخیر.

خواست بره که آیین بی هوا صداش کرد: فرزاد؟

فرزاد جلوی در شاگرد ایستاد و در جوابش گفت: جان؟

-تموم شد؟

نیم نگاهی به من انداخت و رو به آیین گفت: آره آزاد شدی ،
تموم شد .

سرشو تگون داد و گفت: خوبه .

فرزاد مکشی کرد و بی هوا به سمتش رفت و محکم و مردونه
بغلش زد، آیین ضربه ای به پشتش کوبید و گفت: یادم میمونه
.

-تو که سال تا سال ما رو نمیدیدی....

وبا لحن شوخ و چشمهای پر آبی گفت: تا فردا .

معنی اون چشمهای خیس و فقط من میفهمیدم از فردایی که
تازه شروع سوگواری بود!

چرخش کلید سکوت خونه رو شکست و من هیجان زده گفتم:
به خونه خوش اومدی .

کفشهاشو درآورد و پاشو به داخل خونه گذاشت یه نفس عمیق کشید و گفت: باورم نمیشه برگشتم!
دستمو به بازوش آویزون کردم و ساکشو کناری پای دیوار گذاشتم و گفتم: خوش اومدی عزیزم .
کمی مبهوت بود .

دستماتو توی هم قلاب کردم و رو بهش گفتم: خوب شده؟
نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن قاب عکس لبخند زد: چه جاش خوبه اینجا .

چند ثانیه جلوش ایستاد و دستشو به سمت تصویر دراز کرد، انگشتشو به دامنم کشید و گفت: باید مجبورت کنم دوباره این لباسو برام بپوشی!
-چشم حضرت والا .

نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد: حضرت والا ...
دو تا از موهای فنی مو گرفت و کشید و گفت: اون اوایل که بخش ها ادغام شده بود ، جنرال سرجری ها به من میگفتن
حضرت والا !

خواستم بگم مرده شور جنرال سرجری ها رو ببرن که تو رو به

این روز انداختن اما زبون به دهن گرفتم و گفتم: میدونی شام
پختم؟

نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

-من باید دوش بگیرم .

-حتما عزیزم .

خودمو به حمام طبقه ی پایین رسوندم و وان و پر از آب داغ
کردم ، توی چهارچوب ایستاده بود ، به سمتش رفتم و گفتم: تا
تو یه کم اینجا ریلکس کنی منم برات حوله و لباس میارم
خوبه؟

مستقیم به صورتم زل زده بود ، جوری نگاهم میکرد که حس
میکردم الان وقتش تموم میشه و بایدبره .

دستی به صورتش و ته ریشش کشیدم و صداش زدم: آیین
جانم ...

-خیلی خوبه .

دستمو به سمت دگمه های پیراهنش بردم که بلافاصله دستشو
روی دستهام گذاشت و گفت: برام حوله میاری؟
-آره الان .

سری تکون داد و داخل حمام شد ، زن لوند درونم پیشنهاد
مضحکشو روی دایره ریخت: میخوای ماساژت بدم؟
-نه .

اونقدر قاطع گفت که خفه شدم ، در وبست و قفلش کرد .
بعد از چند ثانیه صدای خنده اش اومد؛
صدای خنده های مردونه اش که توی فضای حموم اکو میشد .
شوکه شدم، مبهوت از این رفتارش تقه ای به در زدم و
پرسیدم: آیین خوبی؟

میون خنده هاش گفت: اره خوبم عزیزم .

-آخه پس چرا میخندی؟

-به قفل در ...

گجوم خشک شد ، ترس بدی کل وجودم و گرفت و پیشونیمو

به در حموم چسبوندم و تکرار کردم: به قفل در میخندی؟

-به privacy میخندم !

نفسمو مثل یه هوف بلند بالا بیرون دادم و زیر لب تکرار کردم:

حریم شخصی !

به طبقه ی بالا رفتم؛ مردد از پوشیدن لباس خواب قرمز، سرمو

تکون دادم و بلوز مشکی و شلوار راه راه سفید و مشکی تنم کردم که تی شرتش به یه زیپ نقره ای مزین بود و اگر کمی بازش میکردم چاک سینه امو به نمایش میداشت .

و شلوار جذبش به خاطر راه های عمودیش منو بلند قامت تر نشون میداد . کمی به خودم پرفیوم زدم و حوله ی آیین وبه طبقه ی پایین بردم. از پاکت آبمیوه، لیوانی رو از هفت میوه پر کردم و روی پله ها که مشرف به در حمام طبقه ی پایین بود نشستم و دستمو ستون چونه ام کردم، صداشو شنیدم که بلند گفت: آنشرلی...

-جانم .

تقه ای به در زدم ، در و باز کرد ، صورتشو دیدم که شیو کرده بود ، لبخندی به این حال سرحالش زدم و گفتم: حوله ات.

نگاهی به حوله انداخت و با مکشی گفت: اون یکی حوله ی روبدوشامبر رو میاری؟

کمی تعلل کردم و لطفنی به جمله اش چسبوند و گفتم: الان .

ابروهام بالا رفته بودند، یادم بود ، که بعد از حمام این حوله رو مثل لنگ دور کمرش میبست و یک ساعت توی خونه رژه

میرفت و آواز میخوند .

چیزی که درخواست کرده بود و آوردم و بهش دادم ، بدون
اینکه خودشو نشونم بده دستشو دراز کرد و حوله رو گرفت .
در حمام باز شد و با دیدنش که نفس های عمیق میکشید
لبخندی زدم و گفتم: عافیت باشه .
-ممنونم .

لیوان و به سمتش گرفتم و گفتم: هفت میوه که دوست داری .
لبخند پهنی روی لبهاش نشست و گفت: اوه مرسی . آبمیوه
بخورم یا خجالت .

بی حرف نگاهش میکردم ، جلوی چشمم به سمت جا لباسی
زیر پله ها رفت و گفت: چه خبرا ... حرف بزن برام .
نمیدونستم چی بگم، با مکشی گفتم: خب هیچی درگیر پایان
نامه ام . این روزا . بیشتر وقتمو گذاشتم برای اون .

نگاهی بهم انداخت و گفت: شام داغ میکنی؟
از درخواستش لبخندی زدم: اساعه ...
به سمت آشپزخونه رفتم و بلند گفتم: حدس میزنی چی پختم؟
جوابی نداد .

سوالمو تکرار نکردم و بی حرف ، مشغول گرم کردن غذا و
چیدن میز شدم ، حسی بهم دهن کجی میکرد و وادارم میکرد
دهنمو ببندم ، حس دیگه ام باهاش کلنجار میرفتو غرش
میکرد: من زنشم...

و مکرر تکرار میکرد: من زنشم !
این حس زیگزاگی که درونم خودش و به چپ و راست میرفت
وبرمیگشت، کلافه کننده بود .

آیین وارد آشپزخونه شد، حالا که سشوار کشیده بود، اصلاح
کرده بود و لباس مرتبی تن داشت، حس میکردم خیلی بهش
نزدیکم و باهاش آشنا.

هومی کشید و با لحن سرحال تری گفت: چه کردی ...
-دوتا غذایی که دوست داشتی .

روی صندلی نشست و گفت: فقط راجع به دو تاغذا صحبت

کرده بودم که دوست داشتم؟

تو چشمه‌هاش نگاه کردم، سوالش غم عجیبی داشت .

سری تکون دادم و پا به پای غمش رفتم: اره بیشتر وقت نشد
که بگی !

-خوب شد نگفتم!

لبخند زدم: چرا؟

-خودتو خسته میکردی خب آنشرلی، چه خبره برای دو نفر
آدم . این همه تشریفات و تدارک . از مکه اومدم مگه ولیمه
میدی؟

حرف نزدم خودش به خودش طعنه میزد .

سالاد شیرازی، ترشی ، زیتون ماست و خیار ... کشک بادمجون
و سوپ و زرشک پلو، برای کسی که سه ماهه یه لقمه غذای
درست و حسابی از گلویش پایین نرفته، زیادبود؟

من حس میکردم کمم هست . پای چشمه‌هاش گود رفته بود و
گونه‌هاش بیرون زده بودند . اون دو تا حفره ی کمرنگ دو
طرف لبشو اصلا نمیپسندیدم . توی عکس عقدمون اونقدر آب
زیر پوستش بود که حالا این نبودن آب زیر پوستش رو عمیق

حس کنم!

تکه های سنگی که بریده بودم و کنار دستش گذاشتم و گفتم:
نوش جان.

توی پیش دستی برای خودش کشید و گفت: رنگ ولعابش
عالیه ، پس مزه اش هم عالیه ...

لقمه ای برای خودش گرفت و پرسید: مامان بابا خوبن؟
توی چشمه اش زل زدم و گفتم: آره خدا رو شکر .
-بهشون گفتم؟

سرمو تکنون دادم و لب زد : خوبه .

لقمه اشو توی دهنش گذاشت ، براش سوپ کشیدم و توی
بشقابش برنج ریختم، نمیدونستم باید چیکار کنم . رونی کنار
برنجش گذاشتم و دیدم که حتی جا برای سوزن انداختن هم
روی کانترا نیست .

با بی میلی سرگرم لقمه ی اولش بود .

نگران پرسیدم: خوب نشده؟

به زور قورتش داد: عالیه کی میگه خوب نشده ...

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: ساعت یازده و نیمه . چقدر

زود گذشت ، این موقع هاتو بند مثلاً پنج دقیقه میگذشت !
لبخندی نثارم کرد و گفت: من میتونم برات ساعت ها خاطره
بگم؛ میدونی من سربازی نرفتم، عوضش رفتم زندان . این به
اون در .

یه قاشق سوپ توی دهنش گذاشت و به پشتی صندلی تکیه
داد .

نمیتونست بخوره، با تمام وجودم حس میکردم که چقدر داره
زور میزنه که لقمه ها رو ببلعه اما نمیتونست . کشک بادمجون
و کنار گذاشت و سوپ و به سمت خودش کشید و من لب زدم:
دوست نداشتی؟

-چرا میخورمش . عالیه . دستپختت معرکه است .

کنکاش نکردم و اجازه دادم توی حال خودش باشه، با سوپم
بازی میکردم و اون هم بازی میکرد .

تمام مدتی که زیر نظر داشتمش ، حتی یک قاشق اضافه تر هم
توی دهنش نداشته بود کلافه از این اوضاع خواستم حرفی
بزنم که لب زد: شامو که خوردیم، میرسونمت خونه ات . دست
به ظرفها نمیزنی ... هرچی هم بمونه فردا نهار و صبحونه و شام

دخلشو میاریم اکی؟

عروقم یخ زدند، خونه؟! کدوم خونه؟!

-راستی ماشین وراه انداختی؟ باتریش ن خوابه .

یادم نبود، درمورد نقل مکانم حرف نزده بودم؟

نمیخواست اینجا بمونم؟

نمیخواست باشم؟

برم خونه؟

منو میرسوند خونه؟! کدوم خونه؟ مگه خونه ی من اینجا نبود؟!

مستقیم نگاهش میکردم که چشمهاشو گرد کرد وبا ترس دو

قاشق پشت هم خورد و گفت: باور کن خیلی لذیذه ... عاشق

سوپت شدم عزیزم.

حرف نزدم.

نمیدونستم چی بگم، چطور بگم یا ...

سومین قاشق و که به دهنش برد ، قاشق و توی کاسه گذاشت

و چندثانیه مکث کرد، حس کردم نمیتونه قورتش بده . از جا

بلند شد و بی حرف، میز وترک کرد و صدای قدم های تندشو

شنیدم که خودشو به سرویس رسوند.
نگران دنبالش دوییدم . در وروم بست و قفلش کرد . صدای
خنده اش و لحن تلخش توی گوشم بود .
صدای عق زدنشو شنیدم، هرچی که خورده بود رو بالا آورد .
دستی به صورتم کشیدم، به خودم دلداری دادم: شب اوله ...
درست میشه. تازه دو ساعته آزاد شده !
ولی دلم نهیب میزد ، حرفهای فرزاد پوچ نبود! خالی نبود! الکی
نبود ... خدایا فقط تو به دادم برس .

شبتون بخیر تافردا . خدایی جون ندارم دیگه ♥ معده ی
خودم مٹ معده ی آیین داره کش وقوس میاد و پیچ میخوره
/فردا عروسی دوستمه آخر شب میام مرسی.

هانیه جون:

در روی پاشنه چرخید ، از صورتش آب میچکید ، رنگ و روش

هم پریده بود اما لبه‌اش می‌خندیدند ، نفسمو کلافه و نگران
بیرون کردم و رو بهش گفتم: چی شده آیین؟
شقیقه اشو به چهارچوب تکیه داد و گفت: دیدی شب اولی گند
زدم؟

خودمو به کمد زیر پله رسوندم و حوله ی دست و صورتی براش
جور کردم و گفتم: غدام خیلی چرب بود و پر ادویه!
-طعمش معرکه بود آنشرلی . ببخشید که نشد مثل گاو بخورم
! درحالی که میتونستم یه گاو و بخورم اما نشد مثل گاو بخورم
.

لبخندی زدم و گفتم: چه جمله های عجیبی سر هم میکنی .
حالت خوبه؟ ببخشید باید امشب یه سوپ ساده تر درست
میکردم تو معده ات هنوز به این غذاها عادت نداره ...
حوله رو ازم گرفت و صورتشو خشک کرد، روی سومین پله از
پایین نشست و رو بهم گفت: بحث غذا نیست .

کنارش نشستم و گفتم: پس بحث چیه؟
گردنشو عقب فرستاد و در جوابم گفت: بحث برای بحث زیاده
گندم .

-میخواهی حرف بزنی؟

نگاهی بهم کرد و گفت: دوست دارم بخوابم ، صبح بیدار بشم ...
بینم هنوز زندانم ، موعد آزادیمم آبان ماهه .

بهت زده نگاهش کردم و فکر کردم ، من کجای زندگیشم؟
دلتنگ نبود؟

نیشخندی زد: حالم اونطوری خیلی بهتر بود تا اینکه یه بچه
که میتونست هفتاد سال مفید زندگی کنه حالا با این روحیه
ی داغون و این بیماری که تعداد حروفش از حروف سنش
بیشتره رو تحمل کنه !

نفسشو با صدای "هو" بیرون کرد و گفت: انقدر شوکه ام اصلا
نمیدونم باید چیکار کنم .

ساکت بودم و آیین لب زد: درد این یکی از اون تهمت بیشتر
منو میسوزونه گندم .

دستشو گرفتم: تو مقصر نیستی !

-منم مقصرم ... اتفاقا خیلی مقصرم گندم . دوستی من با آسو...
توجهاتم بهش به عنوان یه بیمار کوچولوی ویژه ! همش دخيله
نیست؟

-آسو نه یکی دیگه . هزار تا بچه هستن که بهشون تجاوز میشه ... روحشون میشکنه خرد میشن ... زندگیشون نابود میشه .
-من نقشم چیه گندم؟ به عنوان یه پزشک اطفال که سعی میکردم با بیماران رابطه ی خوبی داشته باشم که از پزشک نترسن ! نقشم چیه؟ فقط بشنوم و تاسف بخورم؟ همین؟
ساکت بودم.

نفس عمیقی کشید و خسته گفت: با اتفاق امروز ، باین دلیل احمقانه ... دلم میخواد تا ابد بچه دار نشم گندم . این چه دنیاییه؟ چقدر بی ارزش و پوچه ... که بخاطر حفظ قدرت و سرمایه زندگی یه آدم و به دردناکترین شکل ممکن به گند میکشن! زندگی یه آدم یه بچه ی بیگناه! یه دختر بچه ی هشت ساله ! چرا دنیا انقدر بی ارزش و بی مفهومه !
دو دستی پنجه هاشو لای موهاش برد و از جا بلند شد . فقط همینو کم داشتم سرو کله زدن با مردی که دچار ابزوردیسم شده !

چند قدم توی خونه راه رفت ، سرش پایین بود و به فرش نگاه میکرد .

روش ایستاد و روبهم گفت: دلم برای پرز های فرش تنگ شده بود!

دلم خنجرشو تیز کرد ، دلتنگی برای پرز های فرش و ابراز میکرد، اما دلتنگی برای من و نه !
الان وقت حسادت بود؟ خدایا .

دستی به پیشونیم کشیدم و بغضمو قورت دادم الان موقع این نبود که نشون بدم چقدر بلد نیستم باید چیکار کنم! فقط با نگاه گیجی تماشاش میکردم .

نگاهی بهم انداخت: فکر نکنی دیوانه شدم !
از این جمله اش حس خوبی بهم دست داد، از این که هنوز فکرش کار میکنه ، نفس راحتی کشیدم .
سرمو تگون دادم: نه چنین فکری نکردم آیین . و چنین فکری نمیکنم اما ...

از جا بلند شدم ورو به روش ایستادم و گفتم: میخوای با یه مشاور صحبت کنیم؟

بدون مکث جواب داد: حتما باید اینکار و بکنیم .
سری تگون دادم و رو بهش گفتم : یه چای گرم میخوری؟

لبخند زد: آره حتما من میریزم .
خواست بره که دستمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: نه تو
بشین . با پرزهای فرش رفع دلتنگی کن !
سرشو عقب داد و بلند خندید ، به سمت آشپزخونه رفتم که با
صدای بم و خوش آهنگی گفت : الان طعنه زدی؟
پشتمو بهش کردم و اجازه دادم دوقطره اشک از چشمام پایین
بیاد ، بلند گفتم: نه اصلا .

سلام ظهرتون بخیر .

توی سینی دو فنجان چای آماده کردم، هنوز کانتر و جمع
نکرده بودم ، از آشپزخونه بیرون رفتم و نگاهم بهش افتاد که
روی مبلی نشسته بود و به تلویزیون خاموش زل زده بود.
نگاهی بهم انداخت و گفت: چه خوشرنگ . مرسی .
کنارش نشستم و سینی رو روی میز گذاشتم و برای منحرف

کردن ذهنش گفتم: فردا، قراره دکتر صالحی یه جشنی برای
چاپ کتابش بگیره . اکثر رؤسا ، پزشکا ، دانشجوها هم هستن
.

سری تکنون داد و گفتم: همون کتاب که تو هم ترجمه اش
کردی ؟

-آره همون .

-چه عالی چقدر خوشحالم برات .

دستشو گرفتم و گفتم: اگر دوست داشته باشی میتونی بیای !

ابروهاش و بالا فرستاد و توی صورتم نگاه کرد و گفت: فکر
میکنی باید باشم؟

-به عنوان همسرم بله !

لبخند دوست داشتنی ای زد و زمزمه کرد: همسر.

هومی کشید: واقعا ازدواج کردیم .

-این الان شوخی بود ؟

-نه داشتم مرورش میکردم .

-میخوای آلبوم و بیارم ببینی؟

-آماده شد؟

-آره . عکسای عقد عالی شدن .
سرشو تکنون داد وگفت: چه خوب ...
از جا بلند شدم و آلبوم ها رو آوردم و رو بهش گفتم: اگر دوست
نداری ببینی...
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: چه حرفها میزنی گندمک .
کنارش نشستم و گفتم: با این شروع کن .
آلبوم کوچکترو به دستش دادم ، لاشو باز کرد و صفحه به
صفحه ، با دقت همه ی عکس ها رو نگاه کرد، در سکوت کامل.
فرصت خوبی بود تا نگاهش کنم. همون آیین بود ،همون مرد
خوش سر زبون و جذاب.
با همون نگاه میشی عسلی ! پوست گندمی و چشمهای نافذ ،
صدای کلفتی که به هیبتش میومد و لحن محکم حرفهایش ،
باعث میشد احساس کنم حامی محکمی دارم ، تمام این
روزهایی که تنهایی سر کردم با تصویر آدمی که در هر شرایطی
پشتمه .
یه آدم قوی و محکم که در هر شرایطی کنارمه .
آلبوم اول که تموم شد فقط گفتم: دلتنگ اسی ام ؛ خیلی !

نفسم دیگه عادت کرده بود ، حبس بشه توی سینه ام وبیرون نیاد .

لبهامو بهم دوختم ... فهمیدن اینکه بفهمه ! دگرگونم میکرد .
آلبوم دوم رو باز کرد ، لبخندی روی لبش نشست و نیم نگاهی بهم انداخت .

صفحه ی دوم که رسید چشم از عکس برداشت رو بهم گفت:
موهاتو باز میکنی؟

کلیپس و از پشت سرم باز کردم و سرمو تکیه دادم تا موهام دوره ام کنن ... لبخندی زد ، دستشو لای موهام فرو کرد و
حین نوازش تار به تار موهام گفت: به جشن عروسی فکر کردی ؟

صادقانه گفتم: نه ... تو چی؟

-زیاد بیکار که بودم به تو فکر میکردم . میدونی آدم توی زندان
زیاد بیکار میشه! هر شب توی لباس عروس تصویرت کردم .
این هارمونی رنگ موهات با لباس سفید . فوق العاده میشه
گندم .

آلبوم رو ورق زد وگفت: مثلاً روی موهام یه تاج گل سفید باشه

... دسته گلت ، غنچه های هلندی سفید !

نگاهی بهم کرد: موهاتم باز باشه !

از تصویری که ازم ساخته بود، اونقدر شوکه شدم که
نمیدونستم باید چه واکنشی داشته باشم . ذوق کنم، بخندم ؛
یا دلگرم بشم که خیلی بیشتر از من به اون ، اون به من فکر
کرده .

- راستی...

اخمی کرد: بهت گفته بودم اجازه نمیدم هرگز موهاتو رنگ
کنی؟

آخ که چقدر دلم برای این سبک واژه چینیش تنگ بود.
محسور نگاهش در جواب گفتم:
-نه نگفته بودی !

اخم بانمکی ابروهاشو بهم نزدیک کرد و گفت:
-جدا فکر میکردم گفتم.

چشمهام پر از آب شد و گفتم: نه نگفتی!

-پس بذار بهت بگم ، آنشرلی ، تا آخر عمرت باید همین شکلی
آنشرلی بمونی مفهوم شد؟

سرمو تکنون دادم و اشکمو خودش پاک کرد و گفت: خوبه .
-بهت گفته بودم؟

به سمتم خیره موند و گفت: چیو؟
-که دلم برای این "بهت گفته بودم " و "بهت نگفته بودم
هات " تنگ شده بود !

لبخند زد: نه نگفته بودی ...
بی فوت وقت زمزمه کردم:

-آیین خیلی دلم تنگ شده بود خیلی زیاد .
پیشونیمو بوسید و گفت: خوبه یکی مثل تو دلتنگ آدم باشه .
لبخند زدم، چای و به دستش دادم، انجیری توی دهنش
گذاشت و با لبخندی گفت: چای تلخ ایرانی با انجیر خشک !
چه طعم نایسی .

چایشو مزه مزه کرد و رو بهم گفت:
- یادم باشه برای موهات حلقه ی گل بگیرم ، هزار چند گاهی
به جای دسته گل. دوست داری؟
این پیشنهاد شاعرانه رو کدوم دختر احمقی میتونست دوست
نداشته باشه .

سرشو تکنون داد: تا به حال برات گل نگرفتم گرفتم؟
-سر عقد .

هومى کشید : یه بارم یه شاخه گرفتم
مکشی کرد: خیلی برات کم گل گرفتم گندم .
آهی کشیدم و موهامو نشون داد: مثلاً اینجا گل باشه .
انگشتش روی موهام کشید و لب زد: اینجا هم گل باشه .
خندیدم ، انگشتش آروم آروم پایین اومد و چشمهامو لمس
کرد و از روی اگزمای کمرنگ گونه ام رد شد و به لبهام رسید و
گفت: گل اصلی اینجاست .

فنجون و توی سینی برگردوند .
آیین توی چشمهام خیره شد و گفت: میدونم این یه خوابه ولی
ارزششو داره !

قبل از اینکه نسبت به جمله اش واکنشی نشون بدم و حالیش
کنم که خواب نیست ، آلبوم و کناری گذاشت و قبل از هر
عکس العملی ، دیدم که لبهاشو روی لبهام گذاشت.
چشمهامو بستم و خودمو بهش سپردم.

دلم میخواست ، اگر خیال میکنه خواب ورویاست، رویای
قشنگی باشه که وقتی فهمید، واقعیت، دلش تکرار بخواد
وتکرار .

شدت بوسه هاش، عطشش ، نوازش های عاشقانه اش ، وادارم
میکرد تا دل به دلش بدم ، اینکه هنوز نقاط حساسمو به خاطر
داشت، زیر گوشمو میبوسید و فرو رفتگی گلومو با زبون
تحریک میکرد، دلم میخواست به کائنات و همه بد و بیراه بگم
که چطور زندگی منو به بازی گرفتندو منو از ساده ترین
حقوقی که یک زن میتونست داشته باشه، محروم کردن !
منو از همسر محروم کرده بودند ... و این بی رحمی رو حتی
برای ماده گرگ بیابون هم نمیخواستم که انقدر رقت بار از
نرش جدا بشه !

با تهمت اینکه گرگ نری ، به بره ای تجاوز کرده !

فصل چهل‌ام:

لباس‌های پخش و پلا شده از روی زمین رو برداشتم ، باید دوش می‌گرفتم، مبل و باز کرده بود و شده بود تخت دو نفره ای که توی نشیمن بهم دهن کجی میکرد که چطور گل‌ها رو طبقه‌ی بالا پرپر کردی و دست آخر روی یه مبل بدون ملافه ، کارتو ساخت !

لبمو گزیدم و به شمایلش زل زدم . دمر خوابیده بود و کوسنی که سرش روش بود رو بغل زده بود . حتی مدل خوابیدنش هم عوض شده بود، طاق باز می‌خوابید و حالا دمر !

یه دوش سریع گرفتم و به آشپزخونه رفتم، قابلمه‌ی سوپ و بیرون از یخچال جا گذاشته بودم و احتمالا خراب شده بود. چای دم کردم و اسباب صبحانه رو سعی کردم بی سر و صدا فراهم کنم، نون‌های سنگک دیشب هنوز بیات نشده بودند، میز رو حاضر و آماده چیدم ، پتوی مسافرتی رو که روی زمین افتاده بود، برداشتم ، دولا شدم و پتو رو روش کشیدم و داشتم مرتبش میکردم که مچ دستمو توی دستش گرفت و از جا پرید .

از حرکتش شوکه نالیدم: آیین .

دستم فشار میداد وبا چشمهای تیزی تماشام میکرد .

همون مچ دستم بود که زودتر از موعد گچشو باز کرده بودم،
قلاب پنجه های مردونه اش دور مچ دستم اونقدر دردناک بود
که بی اراده ناله کردم و چشمهامو از شدت درد فشار دادم .
به خودش اومد و نفس راحتی کشید و گفت: چیکار میکنی؟
-داشتم روت پتو مینداختم .

نگاهی به اطرافش انداخت و چنگی به موهاش زد،دستمو رها
کرد و من نالیدم: آخ .

زمزمه ای کرد و پرسیدم: چی شده؟

نگاهی بهم انداخت سرشو تکون داد : هیچی . گفتم خواب نبود
پس !

لبخندی زدم : سلام صبح به خیر.

نگاهم میکرد، چندثانیه فقط به صورتم خیره شد ، با یادآوری
شب قبل سرمو پایین انداختم ، خودشو لبه ی مبل کشید و
پرسید: خوبی؟
-آره .

-اذیت نشدی که ؟

سرمو به علامت نفی تکنون دادم و بینیمو بوسید و گفت: مرسی
بابت دیشب .

خواستم بگم منم مرسی اما زبون به دهن گرفتم ، دستشو روی
گردنم کشید و گفت: یه کم کبود شدی !

گونه هام سرخ شد و با خنده گفت: صبحانه خوردی؟
-من آره باید برم زودتر .

مقنعه امو از روی مبلی برداشتم و آیین پرسید:

-اکی . کی برمیگردی؟

-اگر بیای ، با هم برمیگردیم خونه .

هومو کشید و گفت: چه خوب . باشه .

از جا بلند شدم ، استخون مچم تیر کشید، از شدت دردی که
توی دستم پیچید، ضعف کردم و آیین توی احوالم دقیق شد و
پرسید: دستت درد میکنه؟

-یه کم .

مقنعه رو سرم کردم و توی آینه ی کمدی که پشت پله ها بود،
خودمو مرتب کردم .

از جا بلند شد ، رو به روم ایستاد و گفت: بالای ابروت چرا شکسته؟

-اتفاقی بود .

سری تکنون داد و گفت: یه بغل بده و برو .

سفت منو توی آغوشش کشید ، حتی شونه هامو گرفت واز

زمین بلندم کرد، خندیدم وگفتم: هنوز باور نمیکنی؟

سرشو به علامت منفی تکنون داد و گفت: هنوز باور نمیکنم .

بیشتر نگهم داشت و با لحن خماری لب زد: چه بوی خوبی

میدی ... بوی جویس هفت میوه میدی !

خندیدم و آیین دولا شد و زیر گوش چپمو بوسید، پوست تنم

مورمور شد و دلم ریخت ، ادامه میداد، فلجم میکرد و موندگار

میشدم .

ازم فاصله گرفت و گفت: رژ لبتو کمرنگ کنی ممنون میشم .

با هول دو سه برگ دستمال کاغذی برداشتم و رنگشو کم کردم

، که دستمو گرفت وگفت: خوبه خوبه کافیه .

با مکشی مقنعه امو کمی جلو کشید و زمزمه کرد: خوشگل.

خندیدم وگفتم: خدا رو شکر از نظرت من خوشگلم ، از نظر

خودم که چنگی به دل نمی‌زنم !

-فروتن !

تو چشم‌هایش نگاه کردم و پیش‌ونیمو بوسید و گفت: به سلامت .

خدا حافظی گفتم و از خونه بیرون زدم، چند تا نفس عمیق

کشیدم و سعی کردم ، حالم خوب باشه . خیلی خوب ! باید

خوب می بود اما نبود!

خدا لعنتم کنه ...

پای پیاده ، به بیمارستان رسیدم، خودمو به سالن رسوندم،

پسرهای دکتر صالحی و عروس هاش کارها رو مدیریت

میکردند، با دیدن همسر دکتر، لبخندی زدم و جلو رفتم، باهام

دست داد و گفت: خانم دکتر خوش‌حالم دوباره زیارتت میکنم.

تشکری کردم و پرسید: استاد کجان؟

-رفته معاونت دانشکده ، برمیگرده.

سری تکون دادم و پرسیدم: کاری نیست؟

-نه عزیزم، چند تا از خدمه هستن پسرارم هستن ممنونم گلم .

-باشه پس من یک ساعت دیگه مجدد برمیگردم ، سری تکون

داد و من از سالن بیرون اومدم، خواستم به بخش برم که سینا

فروزش بهم زنگ زد، گوشی و به گوشم چسبوندم و صدای

هیجان زده اشو شنیدم که بعد ازاون سلام احوال پرسى تند

گفت: ازاد شده؟ تبرئه شده؟

با افتخار و غرور در جوابش گفتم: بله . دیروز .

پوفى کشید: خدا رو شکر، امروز میاد مراسم؟

-بله .

مکشی کرد: رادمنش هم هست . حتی دکتر دامغان و بقیه ی

رجال !

مردد پرسیدم: یعنی شما پیشنهاد میکنی نیاد؟

-نه نمیدونم . آخه مگه دیروز آزاد نشده؟

لبمو گزیدم: چرا ...

-شرایط روحیش چگونه؟

خواستم بگم افتضاح اما به واژه ی معمولی بسنده کردم .

-اکی پس ، هواشو دارم اگر بیاد .

-ممنونم .

با صدای گرفته ای گفت: آیین عزیزه ، راستی دانشجوهای خبر دارن؟

لبخند زدم: دارم میرم خبر بدم .

-یار جمع کن گندم تا میتونی یار جمع کن خداحافظ.

متعجب به گوشی زل زدم ، سرمو تگون دادم و به طبقه ی

سوم رفتم، دو بخش اطفال و جراحی عمومی . باید یه شیپور

دستم میگرفتم و به همه اعلام میکردم که رئیس بخش اطفال،

به هیچ کودکی تعرض نکرده . دلم میخواست اینو با صدای بلند

جار بزنم !

توی بخش بودم و اطفال دوره ام کرده بودند که صدای گوشیم

دراومد، گوشی و به گوشم چسبوندم که صدای گرمش به

حلزونیم نشست.

-سلام آنشرلی.

-سلام عزیزم .

خندید و زمزمه کرد: عزیزم . مزاحمت نمیشم شلوغی؟

-نه ، جانم؟ چی شده؟

-میخواستم بپرسم گوشی تلفن و عابربانک و کیف پولم

کجاست ؟

-توی کمد زیر پله، فکر کنم کشوی دوم .

-اوکی ، راستی دیزاین تخت و دوست داشتم . اون عودو اون

شمع ها ...

خودمو به دیوار چسبوندم و گفتم: واقعا؟

-عالی و به شدت تحریک کننده . مخصوصا اون لباس قرمزی

که برای خودت کنار گذاشته بودی .

لبمو گزیدم و ادامه داد: امشب هم میتونیم برنامه داشته

باشیم؟

خندیدم و در جوابم فقط گفتم: قربون خنده هات، امشب

بیپوشش اکی؟

مثل خودش گفتم: اکی ...

خنده ی بلندی کرد و زود گفت: مزاحمت نمیشم ... اوه

راستی؟

-جان؟

-کدوم کت شلوار و پیشنهاد میکنی؟

-سورمه ای !

-خودمم به همون فکر میکردم، باشه میبوسمت و میبینمت .
فعلا .

به گوشی زل زدم، چقدر با این زنی که با هر جمله ی دلنشینی
هوس اغوش و بوسه میکرد، غریبه بودم . با این زن بهانه گیر که
دلش فقط لمس شدن میخواست . سرم و تکون دادم و گوشی
و توی کیفم انداختم .

نیم ساعتی به شروع مراسم وقت باقی بود .

دکتر صالحی درگیر بود ، از صدا و سیما هم برای فیلمبرداری
اومده بودند، این مرد شیفته ی شوآف بود . دکتر پرور و سهیلی
نژاد وارد سالن شدند، به حرمت حق استادی ای که به گردنم
داشتند جلو رفتم و سلام کردم.

پرور لبخندی زد و رو بهم گفت: تبریک میگم .

سهیلی نژاد هم سر تکون داد : خوبه که ارجمند کسی رو داره

که انقدر قرص پشتش بوده .

لبخندی به جفتشون زدم و چشمم به دو رادمنش افتاد ،
خسرو وشایان با هم وارد سالن شدند و از پله های کناره ی
صندلی ها پایین میومدند تا روی صندلی های vip مقابل سن
بنشینند .

یکی از مجری های صدا و سیما هم اومده بود ، صدای پرور و
شنیدم: چقدر خرج کرده!

پرور وسهیلی نژاد به همراه صادق که رئیس بخش اطفال بود ،
کنار رادمنش نشستند و شایان و چند تا از رزیدنت های جدید
و سال پایین جنرال سرجری به همراه آزاده ویکتا ردیف های
دوم و سوم رو پر کردند .

نگاهم به فروزش افتاد که یک صندلی رو خودش اشغال کرده
بود وصندلی کنار دستش کیفش رو گذاشته بود . ضربانم بالا
رفته بود و حس میکردم تب دارم، دانشجوهای آیین ردیف
چهار و پنج رو پر کردند و تعدادی از پرستارها و بخش دفتر
پرستاری ومددکاری ، سه ردیف لژ از آخر نشسته بودند . سالن
شلوغ بود.

صالحی به سمتم اومد و هیجان زده پرسید: بیات آماده ای؟
-بله .

برنامه رو میدونستم، قرآن تلاوت میشد، مجری صحبت میکرد،
یه معرفی کلی و بعد صحبت ده دقیقه ای من، درمورد کتاب و
فرآیند ترجمه و چیزی که در حال حاضر ، قابل ارائه بود ، بعد
هم صحبت های دکتر صالحی و تشکرات ... و شاید این بین
رادمش اعظم هم لطف میکرد و چند کلمه ای صحبت میکرد .

میدونستم که دو نفر نوازنده هم قراره آخر مراسم ، به اندازه ی
بیست دقیقه وقت سالن رو بگیرن . زمان بندی درست بود ،
نگاهم به میز های گردی افتاد که برای پذیرایی آماده شده
بودند .

نفسمو فوت کردم ، شایان مستقیم منو تماشا میکرد، اهمیتی
بهش ندادم .

کنجی کنار دیوار بودم، نمیتونستم یک جا بشینم، قلبم اصلا
سرجاش نبود و حس میکردم مغزم در حال آب شدن ، این

حجم استرس واقعا برام کشنده بود .

درگیر و دار و کلنجار رفتن با خودم بودم ، نگاهی به ساعت

انداختم، پنج دقیقه به آغاز مراسم بود .

و شاید چهار دقیقه که دیدمش ... توی کت و شلوار سورمه ای

، درحالی که موهای کوتاه و سشوار شده اش زیر لامپ های

سالن میدرخشید.

وارد شد ، بهت رو ردیف به ردیف میتونستم تو صورت هاشون

ببینم، با یه پوزخند یک طرفه ، با یه احوال بیخیال، به آرومی

وارد شد و دستهایش توی جیب های شلوارش بود، کتشو عقب

رونده بود و سینه اشو جلو داده بود . شق ورق و آراسته ، قدم

از قدم برمیداشت و به زمین و زمان فخر میفروخت !

بی گناهی و لوح پاک و بی لکه اش و، به دنیا و آدم هاش

فخر میفروخت .

پرستارها به پیچ پیچ افتادند و دیدم که یکی در گوش رادمنش

حرفی زد، که به عقب چرخید و نگاهش کرد ، لبخند آیین یک

طرفه و بیشتر شبیه یه پوزخند ناب بود که به صورتش جذابیت

بخشیده بود .

به محض اینکه به ردیف وی آی پی رسید، دیدم که همه به احترامش بلند شدند، با صالحی دست داد و تبریک گفت، لبخندش کمی عمیق تر شده بود، فروزش بغلش زد و محکم آیینو به خودش فشار داد ، کاملاً فروتنانه با صادق دست داد و رو به پرور و سهیلی نژاد تعظیم کرد، نگاهم به رادمش رفت که حتی از جاش بلند هم نشده بود .

آیین هم بی توجه بهش ، کنار فروزش نشست و مشغول گپ و گفت شدند، یک دقیقه تا شروع مراسم باقی بود که احسانی و مهران، دو تا تاج سبد گل رو آوردند ، هر دو سبد رو دو طرف میز گذاشتند .

خودمو جلو کشیدم، روش نوشته بود : آفرینش، این اثر مکتوب را به شما سرکار خانم دکتر گندم بیات ، تبریک عرض میکنم . با آرزوی موفقیت روز افزون برای شما ، آیین ارجمند .
دلم گرفت ...

نه از آرزوی خوبش ، نه از حواس جمعش بابت اینکه من شیفته ی رزهای هلندی بودم ... نه گلی که توی این سالن بزرگی فقط آیین حواسش بود که دست خالی نیاد!

دلم گرفت از اینکه اسمشو بی عنوان نوشته بود خالی نوشته بود ، تنها نوشته بود ... و من توی ذهنم تصحیح کردم : دکتر آیین ارجمند !

تا فردا . یا نهایتا آخر شب .

مراسم تموم شده بود، به جز جمع اساتید ، خانواده ی دکتر صالحی و دکترهایی که تا به حال صندلی های وی آی پی رو اشغال کرده بودند و البته گروه دانشجویهای آیین ارجمند، کس دیگه ای توی سالن نبود .

احسانی و یلدا ومهران به نیابت از ساغر و شیما ، حضور داشتند ، آزاده رومو بوسید و برام آرزوی موفقیت بیشتر کرده بود، یکتا باهام دست داد و اونها هم رفتن تا به کارشون برسن .

شونه به شونه ی آیین ایستاده بودم ، قدم به زحمت تا سرشونه اش میرسید و این بلند بالایش ، کمی اعتماد به نفسمو پایین میآورد.

صادق رو بهم تبریک گفت و آیین لب زد: تبریک میگم دکتر .
صادق نگاهشو دزدید: ممنون ارجمند جان .

-این مقام شایسته ات هست امیدوارم بتونی اوضاع آشفته ی
اطفال رو نجات بدی !چون من که نتونستم.

صادق تک سرفه ای کرد: امیدوارم هرچه زودتر به جمعمون
برگردی ارجمند، واقعا جای خالیت احساس میشه من حس
میکنم اطفال به امثال تو خیلی خیلی نیازمنده

صدای کلفت خسرو رادمنش رو شنیدم که بلند گفت:دکتر
صادق از کیسه ی خلیفه میبخشین؟!

سینا دستشو روی بازوی ارجمند گذاشت و کنارش ایستاد ،
شایان پشت خسرو خان بود و صالحی و پرور و سهیلی نژاد یه
جورایی این وسط گیر کرده بودند .

صادق با تته پته در جوابش گفت: عذر میخوام دکتر رادمنش
من متوجه منظورتون نشدم ؟

رادمنش قدمی به جلو برداشت و لب زد: عرض کردم از کیسه
ی خلیفه میبخشین؟

صادق همچنان گیج بود و نگاهی به جمع انداخت ، آیین به

دادش رسید: منظور اینه که چرا شما دارید از من دعوت به کار میکنین !

صادق خواست حرفی بزنه که خودش ادامه داد: حالا گذشته از این حرفها، کسی هم دلش نمیخواد به اینجا برگرده . متاسفانه شما زیادی امیدوار هستید که فکر میکنین من حاضرم از بذل و بخشش این کیسه ی خلیفه استفاده کنم ؟ ابدًا دکتر ... جا خوردم واقعیت .

رادمش تلخ نگاهش میکرد و آیین اضافه کرد: من عطاشو به لقاش بخشیدم .

رادمش نیشخندی زد: درمورد پروانه اتون اقدام کردید؟ آیین سرشو به چپ و راست تگون داد : باید حکم تبرئه ی قاضی رو به نظام پزشکی ارسال کنم ! مطمئنم خیلی طولانی نمیشه . البته اینجا دالاس نیست چه بسا ممکنه خیلی هم طولانی بشه .

رادمش رو به دکتر صالحی گفت: موفق باشید . روز خوش... خواست بره که آیین بلند گفت: بهتر نیست حالا که اکثر مدیران دور هم جمع هستن یه چند تا نکته ی کوچولو رو

خدمتتون عرض کنم؟

رادمنش ایستاده بود و شایان با اخم به آیین نگاه میکرد.
دکتر دامغان با صدای کلفتی گفت: فکر میکنم این بیمارستان
مجهز به صندوق انتقادات و پیشنهادات هست!

آیین لبخندی زد: بله روش دانشجوها آدامس های رنگارنگی
چسبوندند که منظره جالبی داره. آه راستی من با دیدنش یاد
خاطراتم افتادم که همراه با هم دوره ای هام در دالاس سفری
کوتاه به سیاتل داشتیم و دیوار بد بوی آدامسی که از جاذبه
های توریستی شهر بود رو از نزدیک دیدم و عکس های جالبی
هم دارم فکر کنم شما هم در برنامه ی دراز مدت قراره از
صندوق انتقادات و پیشنهادات بیمارستان و دانشکده به عنوان
یک جاذبه ی توریستی استفاده کنین.

لبخندش دندون های سفیدشو به نمایش گذاشت: WOW... ،
داشتم فکر میکردم چه قدر جالب میشه که از این صندوق به
عنوان یه جاذبه ی گردشگری استفاده کنین ، توریست ها به
اینجا هجوم میارن ، و خب توریست و دلار رابطه ی مستقیم
دارن ، میتونین منبع درآمدی بیمارستان رو از این جهت تامین

کنین و حتی ساختمون نیمه کاره رو به انتها برسونین و حتی بودجه ی دوربین های مداربسته و آمبولانس های از رده خارج شده رو هم تامین کنین.

دامغان کفری توپید: توی زندان مغز تو شتستشو دادن ارجمند درسته؟

دست به سینه شد : آم ... دیگه با آدم های جالبی نشست و برخاست داشته باشید کمی ذهنیتشون روی شما تاثیر میذاره ضمن اینکه، ما شش تا هم اتاقی بودیم که از شش نفرشون ، پنج نفر متجاوز به عنف بودن ! اون یکی هم با اجازه ی شما تبرئه شد و باید بره دنبال کارای پروانه ی طبابتش !

فروزش لبخند صداداری زد و رادمنش چپ چپ نگاهش کرد .

آیین سری تکون داد: خیلی از بحث منحرف شدیم ،

عذر میخوام من خیلی وقتتون رو نمیگیرم ، فقط یه نکته در واقع چند تا نکته .

چهار انگشتشو بالا آورد و گفت: چهار تا نکته ...

شتستشو بیرون کشید: آم شاید هم پنج تا نکته بگم و رفع زحمت کنیم!

رادمش ایستاده بود، حس میکردم توان رفتن نداره، احتمالا از حرف و حدیثی که ممکن بود پشت سرش به راه بیفته، میترسید که هنوز مونده بود و به حرفهای ارجمند گوش میداد .

-نکته ی اول اینکه ، طبقه ی سوم بخش اطفال و جراحی ادغام شده ! نکته ی دوم سرویس بهداشتی ، اتاق یازده ، شیر آب سردش قفله و فکر کنم سوختگی با آب داغ سوختگی درجه ی اول هست درسته سطحیه ولی ناحیه ای که داریم ازش یاد میکنیم ... ناحیه ای که هرکسی به زعم خودش تلاش میکنه تا امن نگهش داره ! بالاخره فردا به کارش میاد دیگه نه؟ حتی دیده شده که این نقطه رو به کس دیگه ای نسبت دادن! درحالی که هرکس نقطه ی شخصی خودشو داره مثل اثر انگشته !

صدای ریز خنده های پرور و دکتر صالحی رو شنیدم .

سهیلی نژاد روشو برگردونده بود .

فروزش لبشو زیر دندون گرفته بود تا صدای شلیک خنده اش

کل سالن رو برنداره .

احسانی و مهران پشت سرمون بودند ، ریز میخندیدند و نگاهم به آزاده رفت که با چشمهای گرد نگاهش میکرد .

-حالا گذشته از همه ی اینها بوی کلر استخر به طرز

وحشتناکی مسموم کننده است، این رو پسر خودتون هم بهش

آگاه هستن و هممون به اتفاق فکر میکنیم، به جای کلر از

وایتکس داره استفاده میشه !

دامغان به سمت شایان چرخید وشایان سر به زیر شد .

رادمنش لب زد : و دو نکته ی بعدی ؟

-یکیش اینکه امیدوارم هرچه سریع تر نسبت به اجرای دوربین

های مدار بسته اقدام کنین ، چون نه برای من قابل قبوله نه

برای دادگاه قابل قبول بود توضیحاتتون من باب اینکه چون

قراره یه ساختمون جدید احداث بشه، و میخواین سطح ایمنی

وسلامت اونجا رو ارتقا بدید بودجه رو تقسیم بندی کردید ، که

همه اش رو صرف هزینه های ساختمان جدید کنین در حالی

که حتی یک کارگر هم اونجا چراغی روشن نکرده و اون

ساختمون سالهاست بی استفاده و بلا تکلیفه ! من امروز دیدم

که هنوز هیچ قسمتی به دوربین مداربسته مجهز نشده .
رادمنش خسته پرسید: و نکته ی آخر؟
آیین رک پرسید: بودجه هاتون رو صرف چی میکنین دکتر
رادمنش؟
رادمنش قدمی جلو اومد و لب زد : باید به تو توضیح بدم
ارجمند؟
-من که عضوی از این بیمارستان نیستم به همکارانتون توضیح
بدید .
-تو وکیل وصی همکاران هستی؟
آیین لبخندی زد و ساکت موند .
رادمنش سری تکون داد و بلند گفت:روز خوش آقایون .
خواست بره که آیین بلند گفت: دکتر رادمنش ...
رادمنش به سمتش چرخید و آیین انگشت اشاره اشو بالا
گرفت و گفت: یه نکته ی کوچولو موند .
خشک نگاهش میکرد و آیین لب زد: ممنون که به عرایضم
گوش دادید ! یکی از فانتزی هام توی زندان صحبت رو در رو با
شما بود !

فروزش و صادق و پرور و صالحی و سهیلی نژاد بلند خندیدند و رادمنش سری تگون داد و گفت: خوشحالم تبرئه شدی چون خیلی برای من و بیمارستانم گرون تموم میشد اگر تو انگشتی که مشغول بازی باهاش بودم ، از دستم افتاد و قل خورد به سمت پای شایان .

شایان خم شد و انگشترمو برداشت، ترتیب جمله از دست رادمنش در رفت و لب زد: به هر حال خوشحالم . زندگی کاری و زناشویی موفق داشته باشی!

و با خداحافظی از جمع فاصله گرفت و رفت، سینا ضربه ای به شونه ی آیین زد و آیین به سمت شایان رفت و گفت: این انگشتر همسر ما افتاد زیر پای شما ، لطف میکنی کاپیتان؟ شایان انگشترمو بالا گرفت ، نگاهی به نگین هاش انداخت و گفت: فکر کنم یکی از نگین هاش افتاد!

آیین بیخیال جواب داد: مشکلی نیست گارانتی داره ! انگشتر وبه سمت آیین گرفت و گفت: فکر کنم بهتون تبریک نگفتم !

آیین هومی کرد و شایان گفت: و حتی تسلیت هم نگفتم .

سینا لبشو گزید و من مردم ...
انگشتر و کف دست آیین گذاشت و گفت: تبریک بابت
ازدواجتون، و تسلیت بابت فوت برادرتون ! روز خوش .
مرده بودم.

مرده بودم ...

مرده بودم ... نبضم آسیستول شد و خاموش .

• / باید برم شام بپزم . فعلا . ♣

دورانی که دانشجو بودم ، سر کلاس ، استاد خوش مشربی
داشتیم از مقوله ی چشم حرف میزد .
-کره ُ چشم بینایی رو میسر میکنه ... البته دقیقاً کره نیست ،
قطرش در راستای طول ۲۴ تا ۲۵ میلی متر، و در جهت پهلوها
۲۳ تا ۲۴ میلی متره ولی چون این تفاوت معمولاً غیرمحسوسه
بهش میگیم کره . اما این کره ی چشم چه ها که نمیکنه !
میگن اگر داره دروغ میگه تو چشماش ببین ! راست میگن ...
اگر چشماش سبزه ... که من میدونم آب دهن این نرها راه
میفته !

صدای خنده ی پسرها تو گوشم بود، استاد طاهر ادامه داد:
چشماش آبی باشه ... باز آب از لب و لوچه ی اینا راه میفته ...
مشکی باشه ...

شایان گفته بود: کورم باشه استاد اب از لب و لوچه امون راه
میفته !

کلاس خندیده بود و استاد طاهر گفته بود: میدونی رادمنش ،
پسر و دخترش فرقی نداره، کره ی چشم یه دریچه است ، آدما
از این دریچه عاشق میشن ... تو میبینی ظاهرشو و بعد به
روحیات و اخلاقیاتش پی میبری ... حالا یا اونقدر خوشگله که
اخلاق سگشو تحمل میکنی ، یا اونقدر اخلاقش خوبه که ظاهر
معمولیش به چشمت زیبا میاد . بچه های من ، مراقب
چشمهاتون باشید . چشم پر از حسه، اگر کسی به من بگه قلب
آدم پر از احساسه ... من میگم نه ... اگر بپرسن مغز آدمه که پر
احساسه من میگم نه ! دریچه ی احساسات آدم ها نگاهشونه .

بغض یک نفر و میتونی از جمع شدن اشک توی چشمهات
بفهمی ، بی تفاوتی رو از نگاه نکردن بهت میتونی بفهمی !
عصبانیت و میتونی از چشمها بفهمی... پسرای من ، دخترا برای

شما چطور دلبری میکنن؟

کسی از ته کلاس گفت : با راه رفتنشون !

کلاس خندید و استاد طاهر گفت: با چشمه‌هاشون ! ! دختری که

کرشمه میاد و پشت چشم نازک میکنه و نوک مژگانشو بهم

میزنه و دل پدر سوخته ی تو رو میبره ...

دستم زیر چونه بود و نگاهش میکردم : از چشمها غافل نشین

. دخترای من پسرای من ... آدم ها با چشمه‌هاشون عاشق

میشن ... با چشمه‌هاشون فارغ میشن... با نگاهشون حرف میزنن

... این کره ی چشم ، دنیاست ، دریچه ی قلب و مغزه . دریچه

ای که شما میبینیدش.

و این کره دروغ بلد نیست ... فریب بلد نیست . شما از چشمها

میتونین به اوج عشق و احساس پی ببرین ... شاید کسی

حرفمو جدی نگیره اما از من به شما نصیحت، شما از چشم هم

میتونین روح مرده اشون رو هم ببینین . چون این کره ، دریچه

ایه به قلب ... به مغز به احساس ! من این گرا رو به شما دادم

که به چشمهای اطرافیانتون دقت کنین .

و دقت کردم .

امروز دیدم ...

کاش بودی استاد طاهر تا می‌گفتم که دیدم که به حرفت ایمان

آوردم ... من امروز مردن یک جفت چشم عسلی رو دیدم !

دریچه بود، راست می‌گفت . دیدم که مرده بود . روحش مرده

بود ! زنده بود، اما نگاهش مرده بود .

گفته بود ممنون و به سرعت برق و باد از سالن بیرون زد.

من ایستاده بودم ، پاهام به زمین چسبیده بود .

هم چسبیده بود، هم بهش وزنه های چندین تنی متصل بود .

صدای پچ پچ آقایون رو میشنیدم .

فروزش حیرون گفت: برو دنبالش...

احسانی نگاهم میکرد: خانم دکتر برید دنبالش...

صالحی گفت: بیات برو دنبالش !

صادق صدام زد: برین دنبالش !

پرور گفته بود: بیات کجایی؟

سهیلی نژاد لب زد: مگه نمیدونست ؟

وسینا تشر زد بهم : نمیدونست؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و در مقابل نگاه خندان

شایان گفتم: خبر نداشت که برادرش مرده !
شایان دست به سینه شد : چرا نمیری دنبالش؟

صدای جیغ های تایرها توی گوشم پیچید و پاشو جوری روی
ترمز گذاشت ، که فرصت بازدم نداشتم، سوئیچ رو با حرص
بیرون کشید و بی توجه به من خودشو از ماشین بیرون
انداخت، خدا خدا میکردم فرزند خونه باشه ، که با توجه به
ساعت بعید میدونستم .

از زمانی که در جواب شایان بهت زده گفته بود : ممنون...
از زمانی که فروزش سعی کرده بود باهاش حرف بزنه و اون
فقط سوار ماشین شده بود ... و من قفل کرده بودم اما کنارش
روی صندلی شاگرد نشستم ، تا رسیدن به اینجا تمام این یک
ساعت حرف نزده بود.

هیچی نگفته بود!

حتی یک کلمه ... محض رضای خدا ، حتی یه آه هم از سینه
اش بیرون نیومده بود .

دستشو روی زنگ گذاشته بود و بی وقفه فشارش میداد، در

تقی باز شد و من دنبالش داخل دویدم، پله ها رو دو تا یکی
بالا رفت و دیدم که کفشهایش و در آورده و در نیاورده وارد
خونه شد.

سهیلا بهت زده وسط سالن ایستاده بود و با ترس نگاهش
میکرد .

لبه‌اشو دیدم که بهم خوردند: داداش ...
خودشو جلو کشید، سهیلا به سمتش رفت و گفت: الهی قربونت
برم که سربلند شدی ... الهی دورت بگردم من ... الهی من به
فدای قد و بالات که ...

دسته‌اشو باز کرده بود تا آیین و به اغوش بکشه اما آیین پیش
زد و به سمت میز گرد کنج دیوار رفت . آنا روی مبلی نشسته
بود و نگاهش میکرد .

دیدم که آیین دستش به گره ی کراواتش رفت ، و کمی شلش
کرد .

سهیلا به حق افتاد و داد زد: دیدی به چه روز سیاهی
افتادیم داداش.... دیدی چه خاک برسر شدیم !

لبمو گزیدم ، کاش اذین بود یا آمنه کاش این سهیلای پر از
شیون و ناله نبود ... که آروم کردن این زن خودش ساعت ها
طول میکشید .

سهیلا مویه میکرد و من به قامت آیین زل زده بودم که مقابل
عکس اسی ایستاده بود و حتم داشتم به نوار سیاه کنج عکس
نگاه میکرد !

• پست مورد علاقه ی من □

ساچین اوجون

• #ساریگلین #قاسمعالیماف

هؤرمزله؛

گولو سولو (قونچا) درمزله

ساری گلین

بوسئودا نه سئودادير ؟

سنى منه وئرمزلىر

نئىلىم آمان، آمان

سارى گلىن

بو دره نين اوزونو،

چوبان قايتار قوزونو،

نه اولاي بير گون گورم

نازلى ياريمين اوزونو

نئيليم آمان، آمان

سارى گلين

عاشيق ائللر آيريسى،

شانا تئللر آيريسى،

آيريسى بير گونونه دؤزميزم؛

اولدوم ايللر آيريسى

نئيليم آمان، آمان

سارى گلين

ترجمه فارسى اين آهنگ

سر گیسوی بلند را نمی بافند،
گل تر را نمی چینند،
عروس زردپوش.(موطلائی)
این سودا (عشق نافر جام)، چه سودایی است،
تو را به من نمی دهند،
چه کنم، امان امان
چه کنم، امان امان
عروس زردپوش.(موطلائی)
در بلندای این دره،
ای چوپان بره (گمشده) را بازگردان،
چه شود اگر روزی من ببینم،
روی یار نازنینم را،
چه کنم، امان امان
چه کنم، امان امان
عروس زردپوش.(موطلائی)
عشق، در ایلها جدایی می افکند

شانه، گیسوان را از هم جدا می کند
انتظار یک چنین روزی را نداشتم
که (بدلیل عشق) از ایلم جدا بیفتم
چه کنم، امان امان
چه کنم، امان امان
عروس زردپوش. (موظلای)

دیدم که دولا شد و کف دستهایش به زانوهاش چسبوند .
جلو رفتم ، جلوتر رفتم... اونقدر جلو رفتم که ببینمش...
صورتش داغ بود و قرمز. ترسیده دستمو جلو بردم که تابی به
مچ دستم داد و با صدایی که قسم میخوردم متعلق به آیین
ارجمند نیست منو به سمت خودش کشید و کمر راست کرد و
توپید: دیگه چیو از من پنهان کردی ؟
وا رفتم .

بی توجه به دردی که توی سلول های مچ دستم میپیچید ، به
چشمهایش فقط خیره شدم .
پنجه هاشو ازدور مچم باز کرد و من و به سمتی پرت کرد،

خودمو سرپا حفظ کردم ورو به سهیلا گفت: قطعه اشو بنویس .

سهیلا با دستمالی بینی شو پاک کرد و من توی این فاصله برای
فرزاد نوشتم: بیا بهشت زهرا!

سهیلا گیج گفت: چی داداش؟

چنان عربده ای کشید که ستون های خونه لرزید : گفتم ردیف
و قطعه اشو بنویس !

سهیلا از جا بلند شد ، دنبال کاغذ و خودکار میگشت که آیین
خودکارشو درآورد و بازوشو گرفت ، کف دستشو بالا آورد و لب
زد: اینجا بنویس.

لبمو میگزیدم .

در مقابل نگاه حیرون سهیلا داد زد: اینجا بنویس...
محکم با دست دیگش کف دست خودش کوبید و گفت:
بنویس...

سهیلا به خودش اومد.

صدای مسیج گوشیم خونه رو برداشت: چی شده؟
دوباره تایپ کردم : فقط بیا . سر خاک اسی خان!

یادم نمیومد از سهیلا خداحافظی کردم یا نه ، خودش پشت
فرمون نشسته بود و با سرعت بالای صد و سی تا میرفت ،
لایی میکشید و من پشتم به صندلی چسبیده بود و دستگیره
رو گرفته بودم .

لام تا کام حرف نمیزدم.

مچ دستم با هر پرش ماشین، تیر میکشید . دستمو به شکمم
تکیه داده بودم تا کمتر این تکون ها و پرش هااذیتم کنه .
دستشو بی وقفه روی بوق گذاشته بود و اتومبیل های پیش
روشو یکی پس از دیگری، رد میکرد . هیچ واژه ی به ذهنم
نمیرسید تا دلداریش بدم!

صدای موبایلم اومد، فروزش بود، قطع کردم و مسیج داد: رفتید
خونه؟

-نه . میریم بهشت زهرا .

بلافاصله پرسید: سرخاک؟

جواب دادم: بله .

-میام تا نیم ساعت دیگه میرسم .

جوابی ندادم .

با صدای بوقش سرمو از روی گوشی بلند کردم و به خیابون
دوختم، نزدیکای بهشت زهرا بودیم، سرعتش بیشتر شد ، پارک
کرد و دیدم که بی توجه به من پیاده شد ، داشت با قدم های
تندی مسیری رو پیش میرفت که ایستاد .

وسط راه ایستاد، فرزاد زنگ میزد، گوشی و سایلنت کردم و
توی جیبم انداختم. احساس میکردم بدنش به لرزه افتاده، با
احتیاط جلو رفتم و رو بهش گفتم: آیین جان ...

به کف دستش نگاه میکرد لبمو گزیدم و دیدم که از شدت
عرق، جوهر خودکار پخشو درهم شده ، آدرس ناخوانا بود .
ضربه ای به پیشونیش کوبید، از شدت و صداش مضطرب
نالیدم: آیین نکن با خودت ...

نگاهمم نمیکرد، انگار نبودم نیستم ... وجود نداشتم .

لب از لب باز کردم: من بلدم ...

بالاخره چشمهای مرده اشو به سمتم دوخت و ناله کردم: اصلا
نیازی نبود بریم پیش سهیلا عزیز دلم ، از من میپرسیدی ...
جوری نگاهم کرد که اگر بیست و هشت ساله نبودم، شلوارمو
خیس میکردم .

دستشو گرفتم، یخ بود . یخ و خیس از عرق . بند کیفم روی
ساعدم افتاده بود و به زحمت دنبال خودم میکشیدمش.... کاش
میشد، بعضی لحظه ها رو زد جلو ...
زد جلو واونقدر برد جلو که ، همه چیز به روال عادی برمیگشت
!

وجدانم داد زد: روال عادی ؟!

به قبرش که نزدیک شدیم، دستشو از دستم بیرون کشید و با
فاصله ی چهار پنج قبر ایستاد ! هنوز باور نمیکرد .
به جون کردن گفتم: میخواستیم بهت بگیم، هممون ... همه .
فرزاد من سهیلا ... آمنه آذین ... آقا ابی. برادرزاده هات ... حتی
اقاکامبیز و اقا جمشید هم نتونستن برای خاکسپاریش بیان !
از جاش تکنون نمیخورد . سه قبر فاصله داشت و من با بغضی
که ترکیده بود و اشکهایی که روی صورتم می لغزیدند گفتم:
خیلی همه چیز ناگهانی بود . دقیقا یک هفته بعد از حکمی که
برات صادر شد. شایدم ده روز بعدش ... میخواستیم بهت بگیم
آیین ! میخواستیم بهت بگم. به خدا میخواستیم بگم !
هیچ حرکتی نمیکرد.اتفاقی که چهل روز براش سیاه پوشیدیم

و زار زدیم و چطور میتونستم توی چند خط خلاصه بهش
بگم؟! ساکت بود و بی حرکت .

ترسیدم که ایستاده مرده باشه ، کمی خودمو بهش نزدیک
کردم و به نیمرخش زل زدم . حتی گریه هم نمیکرد . مثل
سنگ ایستاده بود و پلک هم نمیزد .

کیفموبغل کردم ودولا گفتم: آیین جان ...

صدای دو رگه اش توی گوشم نشست:چطور مرد؟
دستی به گلوم کشیدم ونالیدم: توی خواب . صبح دیگه بیدار
نشد .

-چه راحت . آرزوی من و دزدید! لعنتی ...

بهت زده به لبخند روی لبش نگاه کردم و دیدم که جلو رفت ،
با شدت روی زانوهایش افتاد، کف دست هاشو روی قبر اسی
گذاشته بود و به جای گریه و هق هق میخندید .

صداشو شنیدم که توی خنده هاش گفت: تمام این شبا من از
خدا خواستم اسی داداش . تمام این شبا من اینو از خدا
خواستم بونی من الله دان ایستمیشم ! "اینو من از خدا
خواستم ! "

کنارش زانو زدم.

لبخند از لبش نمیرفت، چشمهایش خون افتاده بود و گونه هاش سرخ بود .

بغض کرده و ترسیده ، نگاهش میکردم .

خنده های هیستریکش ، پرش شونه هاش... التهاب صورتش...
منو میترسوند . بی خیال درد مچ دستم شدم و دو دستمو به بازوش کشیدم و گفتم: آیین جان ... عزیزم ...
- منیم تقصیریمدی؟! "تقصیر منه؟!"
- یخ ! "نه"

نگاهی بهم کرد و یه قطره اشک از پلکش افتاد .
سرشو تگون داد و لب زد : منیم تقصیریمدی ... هامیسی منیم
تقصیریمدی ! "همش تقصیر منه !"
لبمو زیر دندونم فشار دادم .

با کف دستش روی صورت اسی دست کشید .

پنجه هاش مشت شد و به سنگ کوبید .

مانعش نشدم و چشمهامو بستم ، کاش کسی میرسید که

تنهایی داشتم کم میاوردم ، چون میدادم ... نفس نداشتم .
دیدم که دولاشد ، سرشو روی سنگ درست روی تصویر اسی
گذاشت ، لبخند روی لبش بود و دیدم که قطره ی اشکی از
روی تیغه ی بینیش روی قبر افتاد .
دستمو جلو ی صورتم گرفتم تا حق زنم .
با سر انگشت صورتشو نوازش کرد و من آرزو کردم : کاش کور
بودم و برق اشک نگاه یخ زده و مرده اشو نمیدیدم!
کاش من جای برادرش مرده بودم ...
کاش نبض من خاموش شده بود !
کاش این نبض لعنتی و خودخواه من دست از تپیدن
برمیداشت ...
کاش حق میزد ، داد میکشید کاش ... کاش ازمن جدا میشد ،
کاش منو نمیدید ... کاش نمیومد ، کاش پزشک نبود ، کاش
بهش تهمت نمیزدن!
کاش ... مرده ها رو میشد زنده کرد!
کاش میشد عشق رو کشت و فراموش کرد ... کاش ، میشدای
کاش، ای کاش نکرد !

• با آهنگ بخونین مدیونین به من با اهنگش نخونین :) چون

من با اهنگش نوشتم ♥

فصل چهل و یکم :

صدای فروزش رو شنیدم که حین واریسی چونه و دهن فرزاد با صدای خفه ای گفت: بینیت نشکسته !

از شدت درد فرزاد چشمهاشو روی هم گذاشت و من کمپرس یخی که آماده کرده بودم و به دست فروزش دادم ، سینا نگران گفت: بالا داره چیکار میکنه؟ هنوز به خودم میلرزیدم.

نفسشو فوت کرد و پر از شماتت گفت: باید بهش میگفتید . فرزاد با صدای تو دماغی ای از ضربه ای که به صورتش خورده بود، لب زد: نمیشد ، شرایطش نبود . آخ . -خیلی خب حرف نزن ، ولی از شما میشنید خیلی براش بهتر بود تا پسر رئیسش که دو زارم قبولش نداره! نالیدم: اومد ...

هر سه نگاهمون به سمتش رفت که با پیراهنی که از شلوارش

بیرون زده بود و کراواتی که از گردنش شل و ول اویزون بود از پله هاپایین میومد .

رفته بود لباسشو عوض کنه ...

خودموجلو کشیدم و پرسیدم: جانم چیزی میخوای؟

منو به سمتی هل داد و بی توجه به فرزاد و سینا، وارد

آشپزخونه شد . تازه متوجه بطری سیاه توی دستش شدم .توی

این مدتی که اینجا زندگی میکردم، اینو ندیده بودم .

هر سه مات نگاهش میکردیم، ساعت یازده شب بود ، به زور

التماس های سینا فروزش رضایت داده بود که به خونه بیاد .

برام زور داشت که زورم نمیچربید!

خیلی زورم اومده بود که زور سینا فروزش از منی که زنش

بودم تا فرزادی که خواهرزاده اش بود و با مشت به صورتش

کوبیده بود، بیشتر بود.

نمیدونستم چی بگم، سینا خودش دخالت کرد: آیین چیزی

لازم داری؟

حتی جواب اون هم نمیداد، با یه صورت سرد و بی روح، توی

آشپزخونه دور خودش میچرخید .

فرزاد زمزمه کرد: شاید گرسنه است .
تازه یادم افتاد از صبح چیزی نخوردیم .
به جون کندن، گفتم: عزیزم شام داغ کنم برات !
حتی نگاهم نکرد، انگار نشنید ، دولا شد و از توی کشو ،
دربازکنی بیرون آورد . به جون در بطری افتاده بود ، باز نمیشد
. تمام زورشو زد اما باز نشد . فروزش لب زد: من بازش کنم؟
کناری ایستاد و سینا غرغر کرد: با معده ی خالی که آدم لب به
این چیزا نمیزنه !
زور میزد تا بازش کنه اما سینا هم نتونست .
به جون پوست کناره ی انگشتم افتاده بودم، سینا کفری
گفت: باز نمیشه آیین به خاطر گازش احتمالا قفل شده . بیا
بشین انقدر بی قرار نباش ، بیا یه لقمه غذا بخور به جای این ،
میخوای دهن معده اتو سرویس کنی؟
آیین باز با در باز کن به جونش افتاد، دید که باز نمیشه، از بدنه
اش بطری شیشه ای رو گرفت و جوری با ضرب و ناگهانی به
لبه ی کانتر کوبید که سرش شکست و گازش بیرون ریخت و
کف آشپزخونه و کانتر پر از مایع قرمز شد .

لبم و گزیدم و فروزش گرفته گفت: دستت برید؟
جوابشو نداد، یه لیوان از توی جا ظرفی برداشت و پر از یخش
کرد، بطری و لیوان یخشو برداشت و جلوی چشم های ما ،
بدون هیچ توضیح یا حرفی به طبقه ی بالا رفت .
دلم سوخت .

ازدیدنم، از اینکه منو پیش دو مرد تنها گذاشته بود دلم
سوخت !

به آشپزخونه رفتم ، دو تکه شیشه خرده رو از روی کانتر
برداشتم ، دستمالی نم دار کردم و به جون کانتر افتادم که از
درد مچ دستم ناله ی بی اراده ای از گلویم خارج شد.
فروزش صدام زد:چی شده؟
دستمو مالیدم و گفتم: چیزی نیست .

دستمال وازم گرفت: من تمیز میکنم برو بالا !
نفس عمیقی کشیدم و بدون مکث، به طبقه ی بالا رفتم، لبه
ی تخت نشسته بود و لیوانش و پر کرده بود و به زمین نگاه
میکرد .

با صدای گرفته ای گفتم: حالت خوبه آیین؟

-هستن هنوز؟

خوشحال از حرف زدنش، به سمتش پرواز کردم و گفتم: آره
پایین... برات یه چیزی بیارم بخوری؟
-نه !

داشتم بال درمیاوردم بابت جمله هاش...

-فشارتو بگیرم؟

-نیازی نیست .

دنبال سوال میگشتم که لیوانش و به لبهاش نزدیک کرد و
یک نفس سر کشید . از تلخی بویی که از لیوان بیرون میزد،
صورتتم در هم شد .

نمیدونستم چی بگم، قدمی به جلو برداشتم که پام روی مهره
ای رفت .

دولا شدم و با دیدن مهره ی تسبیح لب گزیدم ، فکر کردم
یکی باشه اما بند پاره ی تسبیح وسجاده ای که به کنج دیوار
مچاله افتاده بود و مهری که گوشه اش شکسته بود حس کردم
دنیا برای دومین بار روی سرم آوار شد !

از جا بلند شد، بطری و کنار پاتختی گذاشت، لبه ی تخت

نشست و پشت به من لیوان و سر کشید و گفت: امشب برگرد
خونه ات . بگو فرزند برسونتت یا آژانس بگیر .
خواستم از خوش غیرتیش ناله کنم اما زبون به دهن گرفتم .
موهای تنم سیخ شدند . من که جز اینجا جایی نداشتم!
پتویی که با گل های پلاسیده تزئین کرده بودم و با شدت بالا
کشید و گل ها پیش چشمم از بالا به پایین سقوط کردند و
روی زمین افتادند، زیر پتو رفت و سرشو روی بالش گذاشت و
پلکهاشو بست .

جور منو ندید که انگار هیچ وقت نبودم !
من چه سهمی داشتم؟ یه عروس که از طعم عقد و وصلتش،
فقط درد شب زفافشو چشیده بود و عقد نامه ای که برای
ملاقات شرعیش به زندان برده بود ؟
من تو زندگیش چه نقشی داشتم؟! که انقدر راحت میگفت برو
... نباش.... بمیر !

♦

پلکهای بهم چسبیده ام رو به سختی باز کردم، تکونی به
عضلاتم دادم و درد وحشتناک مچ دستم باعث شد ، سریع
هوشیار بشم، به پهلوی خوابیده بودم و دستم زیر سرم مونده بود
و تا صبح وزن سنگینی سر و گردنم روش افتاده بود .
به دستم نگاه کردم متورم بود و من حتی نمیتونستم پنجه
هامو حرکت بدم . کفری از این وضع اسفناک ، عضلات گردنمو
با دست چپ مالیدم و به طبقه ی بالا نگاه کردم .
نگاهی به دور و برم انداختم ، پتوی مسافرتی و از روی خودم
پایین انداخته بودم ، و خب هیچکس نبود تا ، اینو روم بکشه .
برخلاف حرفش دیشب رو اینجا مونده بودم، دستمو به شکمم
چسبوندم و از پله ها بالا رفتم، از لای در نگاهش کردم، دمر
شده بود و سرش توی بالش بود، ترسیده جلو رفتم، صدای
تنفس آرومش و که شنیدم خاطرم جمع شد .
نگاهی به میز توالت انداختم ، یعنی نفهمیده بود من تمام
وسایل هامو آورده بودم؟
نفهمیده بود که کمدی رو انتخاب کرده بودم و توش مانتو و
لباس هامو چیده بودم؟

لوازم آرایشمو ندیده بود ؟ عطر و صندل دخترونه ای که پای دیوار بود کنار صندل چرم مردونه ی خودش ،ندیده بود؟
لبمو گزیدم و فکر کردم الان وقتش نیست . از اتاق بیرون اومدم ، دوش گرفتم و سعی کردم با آب گرم کمی دستمو ماساژ بدم ، اما بهتر نشد که بدتر شد .

یک دستی کارامو کردم، بانداژی دور مچم بستم بدون خشک کردن موهام، مقنعه پوشیدم و از خونه بیرون زدم . این درد کلافه ام کرده بود .

سر خود به تصویر برداری رفتم تا مجدد عکس بگیرم . بعد از حاضر شدن عکسها خودمو به درمانگاه ارتوپدی رسوندم، خوشبختانه منشی منو میشناخت و بی نوبت منو به داخل فرستاد .

روی صندلی نشسته بودم و دکتر مومنی حین تماشای عکسها گفت: استخوان این قسمت ساییده شده !

پوفی کرد: چرا گچ دستتو زودتر از موعد باز کردی؟

-نمیدونستم انقدر بغرنج میشه!

-از شما بعیده خانم دکتر .

پلکهامو روی هم فشار دادم و گفتم: مجدد گچ بگیرم؟
-متاسفانه مزمن شده . حداقل با گچ گرفتن الان دیگه درمان
نمیشه .

با دست چپ دستی به پیشونیم کشیدم و با مکشی گفتم:
MRI مینویسم انجام بده .

-خودمم داشتم بهش فکر میکردم .
-پونزده جلسه فیزیوتراپی هم شروع کن .
سری تکنون دادم و با مکشی گفتم: فکر کنم جراحی هم نتونی
انجام بدی با این شرایط که تکنون دادنش برات دردناکه .
-فعلا درگیر کارای پژوهشمم خیلی با بیمارستان ارتباط ندارم .
-پس خوبه ، مجبوری یه دستی تایپ کنی .

لبخند سردی زدم و دلخور گفتم: نباید گچ دستتو زودتر از
موعد باز میکردی و اینکه ، به نظر میاد خیلی هم بهش فشار
آوردی !

-بله .

-باردار که نیستی؟

-نه .

-داروی خاصی که مصرف نمیکنی؟

-چرا یه سری کورتون برای اگزما مصرف میکردم یه دوره ی سه ماهه .

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: الان قطعش کردی؟
-بله .

هومی کشید و گفت: کلا استخون بندی ظریفی داری . مچ دست و پات خیلی نازک و ضعیفه ورزش نمیکنی؟
-یه دوره باشگاه میرفتم الان مدتیہ ...

-متوجه ام مشغله ها نمیداره . ولی سعی کن ورزش کنی ، چون مچ دستت به شدت ضعیفه . یه سری ورزش هم هست که بهتره در فواصل مختلف روزهایی که فیزیوتراپی نمیری ، انجامشون بده . هشت تا حرکت ، که کلا فکر کنم پنج الی ده دقیقه وقتتو بگیره ، با فواصل مختلف توی روز انجامشون بده . برگه ای رو که حرکات مچ دست رو توش تصویر سازی کرده بود به سمتم گرفت و گفت: امیدوارم فیزیوتراپی جواب بده . ام آرای هم فراموش نکن.

تشکری کردم ، رو بهم گفت: این دفترچه باطل شده !

نگاهش کردم .

ورقش زد: انقضاش سر او مده .

آهی کشیدم و لب زد: سرپرستت که دیگه پدرت نیست عزیزم،

الان باید بیمه بشی از طرف همسرت !

-هنوز فرصت نشده دنبالش بریم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-مجبورم آزاد بنویسم.

-باشه ممنونم .

از جا که بلند شدم صداشو شنیدم: حتما یه ورزش ساده رو

شروع کن . چون اندام ساعت شنیت زیباست !

نیشخند زدم "ساعت شنی!"

-در عین ظرافت از همه چیز بهره بردی!

و تقه ای به میز زد و گفت: ازدواجتون هم تبریک میگم.

تشکری کردم و خواستم برم که گفت: خوشحالم تبرئه شد

همسرت .

نگاهش کردم ، لبخندی زد: واقعا همون موقع هم که خبرش

توی بیمارستان پیچید، باور نکردم در واقع هیچکس باور نکرد .

ساکت بودم .

مومنی نگاهی بهم انداخت و گفت: همش فکر میکردم کی قرار
دل دکتر ارجمند وبیره . واقعا لایق هم هستید از همه نظر...
بعضی ها انقدر در کنار هم خوب و دیدنی میشن که نا خود
آگاه چشم ادم ها رو به سمت خودشون میکشن . من فکر کنم
خیلی از چشمها دنبال شماها بود که اینطور شد . باز خدا رو
شکر به خیر گذشت .

اون چه میدونست که خیر یعنی چی؟!

چه خیری؟

برادرش دق کرد ... بچه ای بیمار شد ... روح رنگارنگ مردی

مرد ! چه خیری گذشت؟! چه خیری؟!

• ظهر همگی بخیر

داروهایی که برام نوشته بود و گرفتم، از فیزیوتراپی هم وقت
گرفتم برای روزهای زوج . یه میچ بند نئوپرنی آتل دار هم
گرفتم که در طول روز دستم باشه . استعلاجی دکتر مومنی رو

هم به بیمارستان تحویل دادم که کسی غیبت برام نزنه !
از بیمارستان بیرون اومدم ، باید از تره بار خرید میکردم، نون
میگرفتم ...

بسته های خریدو کشون کشون از آسانسور به جلوی در خونه
انتقال دادم، دیگه نفسم بالا نمیومد از شدت گرسنگی و
خستگی ، کلید و توی در انداختم و در و باز کردم .

درد دست راستم یه طرف، دست چپم هم از شدت این نایلون
هایی که بهش آویزون بود، درد میکرد . گرمای نون و گرمای
هوا ، و موهام که هنوز نم داشتند ، باعث شده بود از حرارت
سرخ بشم . کفشهامو درآوردم و خودمو به داخل خونه کشیدم
که صدای زنی به گوشم خورد .

حرفهایش و لحنش باعث شد میخکوب بشم .

-باشه عزیزم . باشه ... نه خیالت راحت . نه فدات بشم

با هول خودمو جلو کشیدم و بادیدنش که با کفش روی فرش
های دستی راه میرفت و با موبایلش حرف میزد بی اختیار بسته
ی نون از دستم افتاد .

بادیدنم لبخندی زد و توی گوشی گفت: باشه حتما . قربونت .

حواسم به بابا هست ، میبوسمت خداحافظ.

جلو اومد و تق تق پاشنه های کفشش توی فضا پیچید، دستشو به سمتم دراز کرد ورو بهم گفت: سلام گندم جون .

نگاهی به کفشش انداختم ، خودش متوجه شد و به زمین که جای کفش و قدم هاش مونده بود نگاهی انداخت و گفت: اوه .
! sorry so i'm

لبشو گزید و به کفشش اشاره کرد: درش بیارم الان؟
-ممنون میشم.

دولا شد و بند کفشهای پاشنه دار جیرشو باز کرد و گفت : چرا اطلاع ندادی ازاد شده؟
-از کجا خبردار شدین؟

-من با آذین ارتباط گرفتم فهمیدم .بابا از خوشحالی نمیدونست چیکار بکنه گفت باید منو بیاری پیشش دیگه اومدیم .

خم شدم و بسته ی نون و برداشتم و با انزجار به خونم که آلوده شده بود نگاهی انداختم و به آشپزخونه رفتم ، بادیدن یه قابلمه روی اجاق، لبخندی از اینکه آیین مشغول آشپزی شده ، به

سمتش رفتم که صداش توی گوشم نشست: نمیدونستم که اینجا زندگی میکنی .

شعله ی زیر قابلمه رو کم کردم که جلو اومد، شعله رو به حالت اولیه برگردوند ورو بهم گفت: دیشب تا خرخره خورده بود نه؟ جوابی ندادم بهش .

با حرص گفت: همیشه وقتی تا خرخره میخوره، روز بعد اصلا نمیتونه غذا بخوره معده اش جواب نمیده، همیشه سوپ مرغ براش آماده میکنم.

حیرون به سمتش چرخیدم: این کار شماست؟

-آره . دیدم تو فریزرش رون هست ، براش سوپ درست کردم میدونستم تو هم اینجا زندگی میکنی دو تا رون درست میکردم که باهاش غذا بخوری!

بگم شبیه چی بودم؟

شبیه کی بودم؟

شبیه ماده ای که ماده ی دیگه ای به قلمروش نفوذ کرده بود؟

از آشپزخونه بیرون رفت و با هیجان گفت: آخ هویج چه

خوب ، آیین عاشق هویج نگینی و سیب زمینی نگینی توی

سوپه . ورمیشل رو نتونستم پیدا کنم ! ولی همه جا رو گشتم
وجو رو یافتم!

توی آشپزخونه ی خونه ی من ، همه جا رو گشته بود؟
با انزجار و احساس مشمئزی روی نوک پنجه هاش، روی
سرامیک خونه قدم برمیداشت، با حرص گفت: من نمیتونم پا
برهنه روی زمین راه برم. یه دم پایی یا صندل اوم....
مکشی کرد و حینی که توی آشپزخونه ی من میگشت، یه
جفت صندل انگشتی پیدا کرد و گفت: ایناهاش یافتم .
منوکناری زد ، هویج هایی که توی دستش بود رو توی سینک
انداخت ، آب و با شدت باز کرد، تمام اطراف سینک از شدت
فشار آب خیس شد و حتی این قطره ها به کانتر هم پاشید .
فقط لبمو گزیدم که مبادا جیغ بزنم!

•

سعی کردم به خودم مسلط بشم، صدای قدم های کسی رو
شنیدم ، بیخیال آشپزخونه و اوضاعش شدم ، به سمت پله ها

رفتم که دیدم آیین داره کمک میکنه تا دکتر کاظمیان پایین
بیاد ، خجالت زده سلام کردم.

پیرمرد با دیدنم لبخند زد: به به ... دختر گلم . حالت چطوره
گندم جان .

-ممنونم استاد . خیلی خوش اومدید .

نگاهی به آیین کردم که کلافگی از سر وروش مبارید، تماشام
کرد و سلامم داد .

سرمو براش تکون دادم ، دونه دونه پله ها رو هم گام با
کاظمیان پایین میومدم، شاید نیم ساعت دیگه هم به پله ی آخر
نمیرسیدن!

بلا تکلیف بودم که لیدا توی آشپزخونه صدام زد: گندم جون
میشه بگی ادویه کجاست؟

وارد آشپزخونه شدم و در کابینت کنار گاز رو باز کردم، به
سمتش جای ادویه ها اومدم و بلند گفتم: آیین دوست داری
مرغت اسپایسی باشه؟

و رو بهم پرسید: آرد سوخاری داری؟
نه من جوابش و دادم نه آیین.

از اینکه آیین حرف باهاش نمیزد میتونستم خوشحال باشم .
لیدا رو بهم با پرویی گفت: چرا اینجایی ، بیرون باش ، تا یک
ساعت دیگه غدام آماده میشه !
عالیه ! همینو کم داشتم که منو از آشپزخونه ام بیرون کنه .
محلش ندادم و کتری و پر از آب کردم که خودش گفت: اگر
برای چای میخوای، من چای ساز و روشن کردم !چای داریم .
بی توجه به حرفش به کارم ادامه دادم . کتری و روی اجاق
گذاشتم و به قابلمه نگاه کردم، اونقدر بی رنگ و رو بود که
مجبور شدم کمی زردچوبه بهش بزنم که جیغ زد: داری چیکار
میکنی؟ الان وقت ادویه نبود!
قوطی زردچوبه رو روی کانتر گذاشتم که آیین وارد آشپزخونه
شد و رو به لیدا گفت: چه خبره جیغ میزنی تو؟
لیدا خنده ای کرد: بابا دارم برات آشپزی میکنم ، زنت اجازه
نمیده!
و نگاه تلخی بهم انداخت و آیین در جوابش گفت: زنم همین
که اجازه داده تو آشپزخونه اش باشی باید خدا رو شکر کنی !
لیدا بلند خندید و آیین رو بهم پرسید: دستتو بستنی؟

صداش گرفته بود، رنگ و روش هم پریده ، چشمهای قرمز و متورمش هم حالیم میکرد شب افتضاحی داشته و صبح افتضاح تری رو داره تجربه میکنه .

با این وجود هنوز حواسش بهم بود، دستموگرفت وپرسید: چی شده؟

-هیچی، بعدا حرف میزنیم .

نگاهی به چشمهام انداخت و گفت: دیشب برگشتی خونه؟
آب دهنم وقورت دادم وسرسی گفتم: آره . برگشتم خونه .
بطری آبی رو از یخچال بیرون کشید، لیدا تابه ای و روی گاز گذاشت و روغن توش ریخت و حرارتشو زیاد کرد .

آیین فقط تماشاش میکرد ومن دلم میخواست توری ای که خاله پوری از اینترنت سفارش داده بود رو پیدا میکردم و روی تابه میداشتم تا از پرتاب شدن قطره های روغن به اینطرف واونطرف جلوگیری کنم!

روغن که داغ شد، رون مرغی که روتوی ظرفی که آرد سوخاری ریخته بود غلتوند ، خدایا به اون مرغ حتی زردچوبه و رب هم نزده بود که کمی رنگ بگیره ، روغن توی تابه کم کم

داشت میسوخت ، که بالاخره رون رو توی تابه انداخت و صدای
جلز و ولزش و پاشیدن روغن ها ، باعث شد من و آیین یک
قدم عقب بریم .

این اوضاع حالیم کرد که من تا شب باید این اجاق گاز
وبسابم! با فلفل پاش بالای تابه ایستاده بود و بالاخره طاقتم
طاق شد: اینطوری مرغ سوخاری اسپایسی درست میکنی؟
لیدا به سمتم چرخید و حق به جانب گفت: آره آیین عاشق مرغ
سوخاری های منه ، مگه نه؟

آیین سری تگون داد و بی حال گفت: دیوونه اشونم !
و چشمکی به سمتم پرتاب کرد ، همین برام کافی بود که اجازه
بدم اشپزخونه ی منو به گند بکشه !

لیدا به سمت آیین چرخید ، دستهاشو دور گردنش حلقه کرد و
بالبهای برچیده گفت: برای داداش اسی متاسفم باشه؟
سرشو تگون داد و حلقه ی دستهای لیدا رو از پشت گردنش باز
کرد و گفت: ممنون لیدا .

و لیوان آبی که آماده کرده بود رو برداشت و رو به من گفت:
گندم جان

-جانم؟

-بیا بشین عزیزم، لیدا داره نهارمون رو حاضر میکنه! برای چی اینجا ایستادی!

لیدا غرغر کرد: من برای تو دارم میپزم آیین!

-فکر کردی من به زنم گرسنگی میدم؟ به نظرت شدنیه من تنهایی دستپخت لذیذ تو رو بخورم؟

لبخندمو خوردم و دیدم که دستش پشت کمرم رفت ووادارم کرد از آشپزخونه بیرون بیام، کاظمیان قرصشو بیرون کشید، آیین کمک کرد و با آب قرصو به دکتر خوروند.

کنارش نشسته بودم و سعی میکردم به صدای تلق و تولوق اهمیتی ندم!

•

لبخندمو خوردم و دیدم که دستش پشت کمرم رفت ووادارم کرد از آشپزخونه بیرون بیام، کاظمیان قرصشو بیرون کشید،

آیین کمک کرد و با آب قرصو به دکتر خوروند .
کنارش نشسته بودم و سعی میکردم به صدای تلق و تولوق
اهمیتی ندم !
کاظمیان دست مرتعشش روی زانوی آیین گذاشت و گفت: کار
اشتباهی نکنی .
-دیگه به نظر شما استاد میشه کاری کرد؟
کاظمیان شرمنده نگاهش کرد و آیین دو لا شد و چنگی به
موهاش زد و گفت: من حتی امید ندارم کسی که به اون بچه
آسیب رسونده پیدا بشه!
-پرونده اشون رو باید به مراجع ذیربط ارسال کرد . هر مدرکی
که هست .
آیین نگاهش بالا اومد: پای شما هم گیره استاد .
کاظمیان لبخندی زد، دستشو بالا آورد و گفت: من یه پیرمرد
از کار افتاده ام .
آیین خسته از این بحث فرسایشی گفت: میشه منو به حال
خودم بذارین؟
لبخند روی لبهای چروکش ماسید و آیین جدی گفت: من الان

اصلا در موقعیتی نیستم که بتونم تمرکز کنم ... من زندگیم نابود شده !

کاظمیان صداش زد: پسر...

-من ممنونم بهم محبت کردین هرچی دارم از شما دارم ...

-تو الان که هیچی نداری باعثش منم آیین!

-نیستید استاد نیستید . باعثش شما نیستید ... این بحث منو داره میکشه ! ادامه اش ندیم .

کاظمیان نگاهش میکرد و آیین کلافه و آشفته نالید: به خدا دیگه نمیکشم .

نمیفهمیدم از چی حرف میزنن . بی اراده دستمو روی زانوش

گذاشتم، نگاهی به دستم انداخت و گفت: من متهم شدم ،

زندان رفتم تبرئه شدم، به بیمارم تجاوز شده ... یه بچه

زندگیش از بین رفت، خانواده اش نابود شدن کمر پدرش

شکسته ! برادر من مرد ...

چشمهاشو روی هم فشار داد و نفسی گرفت ، یه قطره اشک از

چشمش افتاد و گفت: زنم از عقدش تا امروز هزار جور قضاوت

شده بابت تهمتی که به من زدن! بسمه دیگه نه؟ بسمونه .

کاظمیان مبهوت نگاهش میکرد و آیین دستشو توی جیب
گرمکن سیاهش کرد وفندک وسیگاری بیرون کشید و گفت:
من دیگه نمیکشم !

نخی رو از جعبه بیرون آورد، پنجه هاش میلرزید، فندک زد و
کامی از سیگارش گرفت وجعبه رو روی میز پرت کرد، از جا
بلند شدم ، براش یه ظرف به عنوان زیرسیگاری آوردم .
حرکاتمو دنبال میکرد . کنار دستش نشستم .

نمیدونم چرا یک آن سیگار و خاموش کرد و لب زد: ببخشید
نباید تو خونه بکشم !

زمزمه کردم: این قانون جدیده؟

دستشو دور شونه ام حائل کرد و گفت: اره جدیده .

کاظمیان آهسته گفت: باشه یه فرصت بهتر صحبت میکنیم !
آیین مشت دست دیگه اشو روی میز کوبید و با صدای بلندی
داد زد: من نمیخوام این بازی رو ادامه بدم.
از رفتارش شوکه شدم .

کاظمیان از دادش توی خودش مچاله شد و لیدا صدا کرد: بابا

...

آیین حرصی لب زد: چرا نمیفهمین که نمیخواهم آبروی شما
روبرم؟ سابقه ی کاریتون زیر سوال میره .

کاظمیان هنوز سرش پایین بود .

آیین خودشو جلو کشید و گفت: شما هم متهم میشین .

-من الانم متهمم پسر. من الانم مدیون تو و زندگی توام .

-نیستید شما مدیون من نیستید این قضیه کاملاً برعکسه !

من هرچی دارم...

کاظمیان داد زد : تو چی داری الان؟ آبرو داری؟ مدرک داری؟

چی دستته؟ چرا لجبازی میکنی ...

-شما دارین لجبازی میکنین .

آیین از جا پرید و حینی که توی سالن راه میرفت گفت: شما

دارین به خاطر اینکه آبروی منو برگردونین آبروی خودتون رو

میبرین !

-من حقمه . منم گناهکارم ، منم طمع کردم ... منم به خاطر

قدرت و پول ، چشممو روی وجدانم بستم! من باعث شدم به

خاطر اسمم ، به خاطر هویتی که برای خودم ساخته بودم به

اعتماد من ، اومدن و عضو اون خیریه شدن ... سرمایه گذاری

کردن . میخواستن آخرتشون رو بسازن ، ما دنیامون رو
ساختیم ! دنیای خودمون رو ... اونم نه دنیایی که بقیه بتونن
ازش بهره ببرن نه . دنیایی برای خودمون ساختیم که پر از
تجملاته ... دنیای فردی ای که برای خودمون ساختیم که
حقمون نیست . از حق دیگران ساختیم و غصبیه !
- شما خودتونو از اون قائله کشیدید بیرون شما دستتون به
اندازه ی اونا آلوده نشده . شما تو کلاهبرداریشون شریک
نیستید .

- بودم ...

داد زد: مهم الانه ! الان شما شریکشون نیستید .

کاظمیان لبخند زد:

- تو بی منطق نبودی آیین . تو خوب و بد و از هم تشخیص
میدادی ... تو وجدان بیداری داری . تو هزار بار تسبیح پاره کن
و مهر تو بشکن . اما به بیت المال دست نمیزنی ! تو از حقت
اضافه تر نمیخواهی ... تو طمعکار نیستی . تو دائم الخمر میشی اما
چشمتو روی درد دیگران نمی بندی ! تو به خودت ضرر
میرسونی به دیگران نه . منم بد کردم . این کمکت میکنه ...

-من کمکی که شما رو متهم کنه رو نمیخوام . کمکی که شما
رو بی آبرو کنه نمیخوام به چه زبونی بگم که من نمیخوام
ادامه بدم؟!*

کاظمیان به زحمت بلند شد به عصاش تکیه داده بود، سخت
قدم از قدم برداشت و رو به روش ایستاد و گفت: فکر میکنی
من الان اسوده ام؟
-استاد ...

-میزنم توی گوشت اگر روی حرف من حرف بزنی!
آیین صورتشو کج کرد و گفت: بزنین لطفا.
کاظمیان هوفی کرد : من دلم میخواد ، منم مردم ، تو
اینجوری برام اشک بریزی .
آیین نگاهی به سقف انداخت و پیرمرد به سختی ضربه ای به
شونه اش زد و گفت: نباید مجالشون میدادی ، باید زودتر اقدام
میکردی نباید به من پیرمرد فکر میکردی... باید مثل خودشون

خودخواه میبودی !

آیین نفس عمیقی کشید و لیدا صدا زد: نهار من آماده است .

کاظمیان با صدای گرفته ای گفت: وقت رفتنه دخترم .

لیدا زمزمه کرد: میخوام بمونم ببینم چقدر از دستپخت من

حظ میبره .

کاظمیان متحکم صداش زد: لیدا .

لیدا صورتش درهم شد و کاظمیان اضافه کرد: خسته ام دخترم

. باید برگردم خونه .

آیین تعارفی مبنی بر موندنشون نکرد .

جلوی در ، برای آخرین بار کاظمیان نگاهی به آیین انداخت

وگفت:

-من روی وجدانت قسم میخوردم ، نا امیدم نکن .

به محض بسته شدن در ، خودشو روی کاناپه پرت کرد و سرشو

به پشتی مبل تکیه داد . به آشپزخونه سرکشی کردم، مرغی که

نیمی ازش سوخته بود و نیم دیگه اش ، ناپخته به نظر میرسید

، در کنار اون سوپ بی رنگ و رو که توی ظرف کشیده شده

بود، دلمو بهم میزد .

از آشپزخانه بیرون اومدم، کنارش نشستم و گفتم: نمیخواهی چیزی بخوری؟
ساکت بود .

من و منی کردم وبالاخره پرسیدم
-قضیه چیه آیین؟ این چه جورشه که همشون توش دخیلن ؟
آهی کشید و من اضافه کردم: چرا اینکار وکردن؟ اصلا قضیه
چیه؟ این مدرک و چرا زودتر رو نکردی ؟
چشمهاشو بست و در جواب سوالاتم گفت:
-رادمنش سردسته بود ، توکلی دست چپش بود، کاظمیان
دست راستش... باهم شروع کردن ، با هم به موقعیت رسیدن .
سمت گرفتن . دامغان و بقیه هم کم کم اضافه شدن ... به
واسطه ی دکتر کاظمیان و پیشنهادش البته از دولت هم
پیشنهاد داشتن که یه سازه ی جدید احداث بشه و سازه ی
قدیمی تخلیه و بازسازی ... قرار شد یه موسسه ی خیریه دایر
کنن و آدم هایی که استطاعت مالی داشتن کمک کنن تا زودتر
همه چیز پیش بره . از سرمایه گذاری که انجام شد ، دیدن
خیلی بیشتر از چیزی که انتظارشو داشتن ، از پیشنهادشون با

حمایت دولت استقبال شد . پی رو ریختن ... شهرداری و باقی
ارگان ها هم ریختن وسط. هر کس با توجه به اینکه قراره یه
بیمارستان جدید احداث بشه، به هر ارگانی که متصل بود
شروع کرد به وام گرفتن ... خیرین هم مدام پول تزریق
میکردند . یک بانک خصوصی هم مستقیما با این باند در
ارتباط بود. مگه چند نفر بودن؟ سر جمع ده نفر ! بعد فکر
میکنی چی میشه؟ کار و متوقف میکنن ...

-تمام سرمایه رو

لب زد: بالا کشیدن!

شونه ای بالا انداخت و گفت: نود درصدش رو توی جیب
خودشون کردن . یه سازه نصفه کاره هم هست که اگر کسی
حرفی زد بگن ایناهاش ما داشتیم انجامش میدادیم به مشکل
خوردیم . بحث فاضلاب و برخوردیم به چشمه و آبهای
زیرزمینی که دقیقا از اون منطقه رد میشه و زمینش سست و
ناهمواره هم دلیل های موجهشون برای اینکه کار و پیش نبرن
. همش همینه ! چیزی که آزار دهنده است اینه که ، برای
اینکه ثروتی که به دست آوردن ازشون گرفته نشه ، حاضرن

همدیگه رو تیکه پاره کنن . این پرونده یک شاکی خصوصی
نداره که دنبالش باشه ، باید همشون ، همه ی سرمایه
گذارهایی که صادقانه میخواستن برای مردم یک بیمارستان
احداث کنن جمع بشن و پیگیری کنن که خب متاسفانه ممکن
نیست و نمیان و اصلا بعضی هاشون گمنام هستن و بعضی ها
اصلا ایران زندگی نمیکنن ...

-حالا دکتر کاظمیان چی میگه ؟ اصرارش چیه؟
توی چشمهام خیره شد: یه فیلم داره مربوط به همون سالها .
از عکس نمیشد خیلی استفاده کرد اما از این فیلم چرا .
فیلم پخش بشه ، آدم هایی که مدعی سرمایه گذاری هستن
خواه ناخواه جمع میشن این گلونی سقوط میکنه!
لبهامو روی هم مالیدم :

-میخوای اینکار وانجام بدی؟
-نمیدونم . من تمام تلاشم این بود که اسمی از کاظمیان به
میون نیاد چون اون زود کنار کشید اصلا عملا نقشی نداشت .
توی عکس هایی که حنا برام فرستاده بود یه جورایی حضور
کاظمیان کمرنگ بود ، اما این فیلم رو خودش گرفته !

خواستم بگم ، راجع به اون عکسها رو من به پسر رادمش گفته بودم !

اما سکوت کردم و آیین گفت: تو گرسنه است نیست؟
از جا بلند شدم : نهار لیدا حاضره ، میز هم چیده .
صورتشو در هم کرد: از غذای پریشب چیزی نمونده ؟
لبخند زدم و ذوق زده گفتم: چرا زرشک پلو با مرغ دست
نخورده هست .

-کشک بادمجون؟

-اونم هست .

سری تگون داد و گفت: من تا گرمش میکنم برو لباس هاتو
عوض کن نهار بخوریم .

دیگه ببخشید نمیدونستم کلاهدرداری و چطوری بنویسم ک
واقعی دریاد قابل فهمم باشه چون تا به حال کلاهدرداری
خاصی انجام ندادم مگر اینکه رمانمو ظرف ساعت پاک کرده و
فایل فروشیش کردم □ □ □

لباسهامو یک دستی روی تخت انداختم، از دیدن بطری های

رقم به رقمی که توی طبقه ی پایین کمد دیواری قرار داشت ،
چند ثانیه مکث کردم.

دست و رومو شستم و به طبقه ی پایین رفتم، پشت کانتر
نشسته بود و سرشو توی دستهایش گرفته بود، با صدای حرکت
پایه های صندلی، متوجهم شد و رو بهم گفت: دستت چرا درد
میکنه؟

به مچم نگاهی کردم : گفتم که چیز مهمی نیست .

-مهم بودن یا نبودنشو من تعیین میکنم .

اونقدر جدی به چشمهام زل زده بود که ناچار گفتم: در اثر
ضربه ، یکم ساییدگی استخوان داشتم .

-چرا گچ نگرفتی؟

-گرفتم .

-کی بازش کردی؟

-قبل از ملاقات .

نگاهشو باریک کرد و در جوابش گفتم: ملاقات شرعی !

-چرا زودتر از موعد بازش کردی .

-چون نمیخواستم نگرانت کنم .

پوزخند زد: مرگ برادرم برای همین از من پنهان کردی؟
سرمو پایین انداختم که مشتشو روی کانتر کوبید و صدای ناله
ی قاشق چنگال و بشقاب و لیوان رو به گوشم رسوند و گفت:
برای همین به من نگفتی برادرم دق کرده ؟
چیزی نگفتم و با صدای بلندی گفت: فقط چون نگران نباشم؟
صداش زدم: ایین ...

-آیین چی؟

ساکت شد و با حرص گفت: تمام این روزا ، خودمو شماتت
کردم که چرا برگشتم . تمام این روزا به خودم بد و بیراه گفتم
که چرا آسایش خانواده امو مختل کردم ... تمام این روزا به هر
روشی که میتونستم با خودم درد و دل کردم تا ، وقتی میام
بیرون بهش بگم که چقدر درمورد غلط فکر میکنه ... تمام این
روزا ...

سرشو تکون داد : چطور تونستی اجازه بدی من بخندم وقتی
باید برای برادرم سوگواری میکردم؟
-این تصمیم خانواده ات بود ...

بلندتر داد زد: خانواده ای که حتی یک نفرشون یک بار هم

نیومدن ملاقاتم؟ من نگفتم خانواده ی من تویی...

شرمنده جواب دادم: گفתי .

آه عمیقی کشید و خسته لب زد: چرا بهم نگفتی گندم؟ چرا

گذاشتی فکر کنم برای کسی مهم نیستم؟ چرا بی خبرم

گذاشتی؟ من از تو توقع داشتم گندم .

اشکی که پای چشمم بود و با سر انگشت پاک کردم : این یه

تصمیم دسته جمعی بود . تو شرایط خوبی نداشتی روحیه اتو

از دست میدادی . امیدت ... همه چیز ... چطور میتونستیم

بگیم وقتی نمیدونستیم قراره چه برخوردی داشته باشی؟

کلافه چنگی به موهاش زد ، از جا بلند شدم ؛ کنار دستش

نشستم و گفتم: تو حق داری عزاداری کنی ... حق داری که

برای کسی که از دست دادی سوگواری کنی ... ولی منم حق

داشتم که نگران باشم که بترسم ... که هنوز وقتی بهش فکر

میکنم که بهم گفתי به مرگ فکر کردی ، خدا رو شکر میکنم

که بهت نگفتم !

-برات مهمه ؟

بهت زده گفتم: آیین ...

تو چشمهام خیره شد و تکرار کرد: برات مهمه ؟

-چی برام مهمه؟

-مرگ و زندگی من برات مهمه ؟

-تو شوهر منی ...

ابروهاش بالا رفت و چشمهای پر آبشو بهم دوخت : فقط چون

شوهرتم؟ از بیوه شدن زودهنگام میترسی؟

-من دوست دارم آیین .

سری تکنون داد ، خیالش راحت شد و نفس عمیق کشید: خوبه

. چون منم دوست دارم ولی باهات قهرم گندم !

قطره اشکی از چشمم افتاد و گفتم: اشکالی نداره قهر باش ولی

قول بده آشتی کنی . چون آدمایی که همو دوست دارن

بالاخره دلشون برای هم تنگ میشه نه؟

خواست حرفی بزنه اما کلماتشو خورد و یه نفس عمیق کشید .

براش غذا کشیدم ، به زور یکی دو لقمه خورد و از جا بلند شد

. نگاهی به قرص هایی که روی کانتربود انداخت و یکیشون

رو برداشت و پشتشو نگاه کرد .

نگاهش رو به سمتم گردوند : فولیک اسید میخوری؟

لبمو گزیدم و گفتم: نمیدونم بخورم؟
شونه ای بالا انداخت و گفتم: فعلا امر امر شماست حضرت والا
!

بالاخره لبخند کمرنگی زد و بسته رو به سمتم گرفت، لیوان
ابی برام آماده کرد و حینی که به چشمهام زل میزد گفت:
حداقل باید سه ماه مصرفش کنی و این دوره ی مصرف
کورتون تموم بشه ...

-کورتون تموم شده .

سری تکون داد : خرداد ماهی بشه؟
لبخند زدم و قرص و با آب قورت دادم.

صدای گرفته اش توی گوشم پیچید: با اسی میخواستیم
بهترین عروسی رو برات بگیریم .

-عروسی نمیخوام آیین .

دستی به موهام کشید : بعدا حرف میزنیم راجع بهش !
نم چشمشو گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت . کاش یکی بود
که بلد بود که میدونست که میگفت ، من باید چه کار میکردم؟

فصل چهل و دوم :

به قامتش نگاه میکردم که پشت لب تا پیم نشسته بود و انگشتهاش با سرعت لاک پستی روی حروف فارسی میلغزیدند . هفتمین روزی بود که به خونه برگشته بود!

هفت روز از آزادیش گذشته بود و من به جای اینکه ، خوشحال باشم، به جای اینکه تمام کمبودهاشو برای خودم جبران کنم ...به جای اینکه درست زندگی کنم ... به جای اینکه ، بودنشو نفس بکشم ، تمام این هفت روز خودخوری میکردم.

اونقدر گوشتمو خورده بودم که دندون هام به استخونم رسیده بود .

با دست چپ مشغول رنده کردن سیب زمینی های پخته بودم . هفت روز بود از خونه بیرون نمیومد ، هفت روز تمام حتی سر خاک اسی هم نرفت! هر کس هم که میومد ، به جز من ، که شاید چون کلید داشتم، از جلوی در ، فراریش میداد .

سرد و عبوس ، دو واژه ای بودند که میتونستم ساعت ها توی ذهنم درموردشون حرف بزنم . به آیین ارجمند نسبت بدم ...

به لیوانی که کنار دستش بود ، دست برد و این بار نتونستم لب
به دندون بگیرم .

-آیین خواست هست این چندمیه؟

به سمتم چرخید و با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت: فکر کنم
قرار گذاشتیم کاری به کارم نداشته باشی !
این قرار احمقانه رو بین خودش و فروزش...

بین خودش و فرزند ...

بین خودش و آذین !

بین خودش و آمنه !

بین خودش و سهیلا ...

و بقیه ای که خیلی حضور چندانی نداشتند، گذاشته بود !

بدترین قسمت ماجرا این بود که حتی احوال مادرش هم

نمیپرسید . انگار سر شده بود. از توی شیشه مجدد لیوانشو پر

کرد و بلند گفت: فکر کنم فصل سومت و به زودی تموم کنم .

به طرز دیوانه واری خودشو با پایان نامه ی من مشغول کرده

بود . این جنونی که باعث میشد حتی برای مرگ برادرش دیگه

یک قطره اشک نریزه و در جواب التماس های آذین و حق حق

های سهیلا صبور و سنگدلانه فقط بگه پنهان کاریتون رو
نمیبخشم!

و تاکید کنه هرگز نمیبخشم، و باز بگه نمیبخشم ... نمیبخشم!
باعث میشد حس کنم آخر عاقبت من ، اسم خط خورده اشه
توی صفحه ی دوم شناسنامه ام!

لیوان سومش به چهارم تبدیل شد و چهارمی به پنجمی...
زندگی من شده بود همین : سکس ؛ آشپزی... سر و کله زدن با
یک مرد مست بداخلاق و بداخم و غرغرو ! و گوش دادن به
تق تق کلید های کیبورد به انضمام بیمارستان و فیزیوتراپی!
و البته فکر کردن به اینکه ، امشب رو کجا بگذرونم .

پیاز پوست میکنم و از پشت کانتر تماشاش میکردم، بطری رو
خم کرد که پیاز و توی ظرف رها کردم و عصبانی به سمتش
حمله کردم و گفتم: بس کن دیگه!

لبخندی زد و به چاک سینه ام خیره شد و گفت: چشم تو هم
نگاه میکنم .

خواستم لیوان رو از دستش بکشم که غر زد: آی آی . شیطنت
نکن .

-آیین بطری تموم شد .

نفس عمیقی کشید و من با حرص گفتم : حواست به فشار
خونت هست؟

-میترسی سخته کنم بیوه بشی عزیزم؟

میترسیدم خودم سخته کنم !

مچ دست چپمو با احتیاط گرفت ، روی مبل لم داد و توی
چشمهام خیره شد و گفت: بیا روم ...

دستم از دستش بیرون کشیدم و آیین لب زد: فرار نکن .

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: مست میکنی عصبی میشم
آیین متوجهی؟

خیلی عادی گفت: عصبی نشو !

-هفت روزه خونه ای، حداقل بیا بریم پیاده روی ... بیا بریم
بیرون . بیا بریم یه کم هوا بخوری یه کم باد بهت بخوره یه کم
آفتاب.

نگاه پر از شهوتی بهم انداخت و گفت:

-میشه لباس تو دربیاری ؟

دستی به تاپ صورتی رنگم کشیدم و کفری زیر لب برو بابایی

نثارش کردم، به آشپزخانه رفتم. به پیاز رنده کردنم ادامه دادم
که لیوان ششم رو تموم کرد و هفتمی رو برای خودش ریخت .
بطری تموم شد .

دستمو زیر شیر آب شستم و عصبانی غریدم: آیین یه بطری رو
تموم کردی در عرض یک ساعت !
و فکر کردم روزهای قبل فقط به یکی دو لیوان اکتفا میکرد .
سلام بامداد بخیر .

مواد کتلت رو با هم مخلوط کردم و دستکش نایلونی پوشیدم،
تابه رو روی گاز گذاشتم و دونه دونه کتلت ها رو توی روغن
داغ، پهن کردم . نمیدونم چقدر مشغول این کار بودم که
دستهایشو دور کمرم حلقه کرد، از پشت خودشو بهم چسبوند
وسرشو لای موهام فرستاد و گفت: بوتو دوست دارم .
چشمهامو بستم و خسته از این وضع گفتم: آیین لطفا راحت
بذار .

-زیر اینو خاموش کن گندم .

کتلت هایی که یک طرفشون سرخ شده بود رو برگردوندم و

اون به بوسیدن پشت گردنم ادامه میداد .

خسته از تماس لبه‌هاش با پوستم خودمو جلو کشیدم، منو محکم تر به خودش فشار داد .

ملاقه رو توی تابه انداختم و با آرنجم به بدنش فشاری وارد کردم تا ازم فاصله بگیره، تقلامو که دید کمی خودشو عقب کشید و گفت: باز که وحشی شدی ...
جوابشو ندادم.

به سینک تکیه زد و بی حوصله صدام کرد: گندم ...
نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: خسته نشدی از این شرایط؟
- تازه دارم به این روال جدید زندگی عادت میکنم در نوع خودش جذابه .

توی چشمهای قرمزش زل زدم: نمیخوای بری دنبال پروانه ات؟
جوابم ونداد .

- نمیخوای آسو رو ببینی؟ نمیخوای با خانواده اش حرف بزنی؟
نمیخوای برگردی به بیمارستان؟ نمیخوای بیماراتو معالجه کنی ؟

نیشخند زد: این همه سال از عمرم گذاشتم تهش چی شد ؟

متوجه نشدم : تهش ؟ تهش چیه آیین ؟ تهش بندگی قسمیه
که خوردیم ! ته نداره این راه ...

-واسه من داشت . تهش آسو بود . تیتراژ نهایی من آسو بود .
اجاق گاز و خاموش کردم ورو بهش گفتم: شامت آماده است .
از آشپزخونه بیرون رفتم، لپ تاپ و خاموش کردم و حینی که
مانتو و شالمو تن میزدیدم دیدمش که منو تماشا میکرد با
دلخوری نگاهش کردم .

لپ تاپ و جمع و جور کردم که به سمتم اومد و با لحن گرفته
ای گفت: بمون شامتو بخور میرسونمت خونه .
چقدر دست دست میکردم تا بگم خونه رو پس دادم.

چقدر دست دست میکرد تا بگه لازم نیست بری خونه !
که اینجا خونه ی توئه که وقتی مثل یه زن و شوهر واقعی تا ته
همه چیز رفته بودیم ، دیگه لزومی به این شب بخیر های قبل
از ساعت نه نبود!

بند کیف لپ تاپ و روی شونه انداختم که بازومو گرفت: کری؟
از حال چشمه‌هاش ترسیدم زیاده روی کرده بود . ملایم تر
گفتم: میل ندارم .

-وقتی میگم بمون یعنی بمون .

به چشمه‌هاش زل زدم: بمونم چیکار کنم ؟

-کارای خوب.

بی اراده نگاهم پایین رفت و برگشت توی چشمه‌هاش نشست .

نیشخندی زد و با حرص گفت: چیزی نیست که ازش بترسی .

بیا نگاهش کن نترس اون تو رو نمیخوره ولی ابعادش خوبه . ده

در ده نیست ... سی در سی هم نیست ! average بگیری

میزون و متناسبه ... خوش دست هم هست ! باور کن .

نفسم و فوت کردم و گفت : بدت میاد ؟!

-میشه برم؟

-نچ ...

-این حرفها در شان تو نیست !

-آدم راجع به بدن خودش نمیتونه حرف بزنه؟ مگه دروغ میگم

؟ میگم خوش دسته ... اتفاقا قد و قواره اش به فرمت دهند

میاد !

-دلم نمیخواد این حرفها رو از دهند بشنوم آیین .

- پس برای چی میای اینجا ؟ میای مثل مته میری رو مغز من

که چی بشه؟! موهاتو افشون میکنی ، پریشون میکنی... آرایش میکنی ... آلاگارسون و چیتان پیتان ... میای دست میکشی رو سر و صورت آدم ، خودتو میمالونی آدمو تحریک میکنی بعد میگی خوشم نمیاد؟! مگه میشه خوشت نیاد؟! مزه اشو نچشیدی که بفهمی خوشت میاد یا نه ... خشک گفتم: خوشم نمیاد .

-پس برو خودتو به دکتر نشون بده اگر خوشت نمیاد ! مشکل داری انگار ...

و با طعنه لب زد: خوشم نمیاد !
خدایا من با این والا حضرت دیوانه ی مغرور شکست خورده چه کار میکردم؟! چطوری نی نی نگاه بی قرارشو آروم میکردم وقتی قلب خودم داشت آتیش میگرفت .

دستی به صورتم کشیدم و با زهرخندی گفت: الان دیگه نمیتونی بگی خوشم نمیاد . کار از کار گذشته عزیزم . الان خوشت نمیاد برو دادگاه و تمام !

-وقتی مستی نمیخوام بهم نزدیک بشی آیین . تمومش کن دیگه به خودت بیا ... حال و روزمون رو ببین .

شونه ای بالا انداخت ، دستهاشو توی جیب های گرم کن
طوسی رنگش فرو کرد : چشه حال و روزمون ؟
خودمو جلو کشیدم و ملایم تر گفتم: برات یه قهوه آماده کنم؟
نوچی کرد .

پوفی کشیدم : بیا بشین حرف بزنیم .
نگاهم کرد و من دستشو گرفتم و گفتم :لطفا ...
وادارش کردم تا روی مبل بشینه . به جای شلاق هایی که
روی بازوش و پشتش بود نگاه کردم و گفتم: چرا با من حرف
نمیزی؟

با صدای بلند خندید و من حس کردم کسی موهای منو
توچنگش گرفته، هر از چند گاهی سرمو توی یه سطل مواد
مذاب فرو میکنه و بیرون میکشه! و اونقدر این کار و تکرار
میکنه که تمام رگ های مغزیم شروع به جوشیدن و غل غل
زدن میکنن !

همه منتظرا ... 😊 خودم از همه بیشتر منتظر 😊

چند ثانیه بهش زل زدم و بالاخره رو بهم گفت: مرسی بابت
شام .

این یعنی میتونی بری .

از جا بلند شدم و گفتم: میخوای بمونم؟

-تو که خوشت نمیاد !

پوفی کردم و با طعنه گفتم : جذابیتش به اینه که تو خوشت

نمیاد اما دختر هاتی هستی ! یادته ازت میپرسیدم ؟ یادته

کنجکاو بودم؟

رو به روش ایستاده بودم، آب دهنشو قورت داد و سبککش بالا و
پایین شد .

دستهاشو پشت گردنش قلاب کرد و رو بهم گفت: فکر میکردم

تو جدی جدی شبیه آنشرلی هستی ! همونقدر پراز حس

زندگی ... و امیدوار.

حرف نزددم .

-تو دقیقا نقطه ی مقابله یی . کم حرف ... ساکت .

شکایت کردم: اونی که نا امیده تویی نه من .

-میدونی قرار بود از اون بیمارستان برم؟

بندسنگین کیف لپ تاپ و از روی شونه ام برداشتم و به پام
تکیه اش دادم و گفتم: بری؟

بی حوصله وبی توجه نسبت به پرت وپلاهاش کمی خودمو به
در نزدیک کردم که صداش به گوشم خورد: وقتی دست پسر
رادمنش تو صورتت خورد فکر کردم چقدر احمق که میزنه
توی گوش آنشرلی .

به سمتش چرخیدم .

لبخند زد: فکر کردم تو همونی ...

نفهمیده هامو سوال کردم: قرار بود از اون بیمارستان بری؟
-نمیخواستم بمونم شرایط اطفال افتضاح بود من تو یه همچین
جایی کار نکرده بودم دیکتاتوری و به شدت آلوده ، محیط
شلوغ و عدم احترام کادر و پرسنل نسبت بهم . ادغام شدن دو
بخش رو نمیتونستم هضم کنم . کمبود تخت و نیرو رو
نمیتونستم درک کنم! به مدیریت نقد داشتم . اوضاع اونجا
واسم جهنم بود .

-چرا موندی؟

-فکر کردم تو میتونی کمک کنی ...

-به جو؟

-به من !

لبخندی لبهاشو زاویه داد: فکر کردم میتونیم یه گرین گیلز
بسازیم کنار هم .

-نشد؟

-نمیدونم.

خواستم بگم اینجا همون گرین گیلز منه ! اگر من آنشرلی ام،
اگر همون دختر مو قرمز رویایی ام ... خب اینجا هم خونه ی
منه . اونى که داره منو پس میزنه تویی !

من که خونه امو پس دادم که هرروز اینجا باشم من که عروسی
نخواستم که کنارت بمونم ... من که جلوی خانواده ام که منو
عقل کل خونه میدونستن موندم و حریم خصوصیمو جار زدم
که کارى بهم نداشته باشن که بمونم و باشم !
چقدر بی انصاف شده بود .

پلکهاشو روی هم گذاشت و خسته گفت: میدونی قبلش
میدونستم میخوام چیکار کنم .

امیدوار به سمتش چرخیدم: قرار بود چیکار کنی؟

-قرار بود به اسی توضیح بدم . زندگی کنم .برات روزای خوب
بسازم ... اون لاشخور پست فطرتی که به آسو ...
چنگی به موهاش زد و لب زد: چه فایده .
-اسی مرده درست ...

جمله ام باعث اخمش شد ونالیدم: تو چرا زندگی نکنی؟ چرا
برای من روزای خوب نسازی؟ چرا اون لاشخور و پیدا نکنی؟
-آسو موندنی نیست گندم ... کبد اون بچه الوده شده . به اندازه
ی کافی هم سیستم ایمنی بدنش ضعیف هست که حتی ...
قبل از اینکه توی کلامش به مرگ آسو برسه پرسیدم:
-تو مقصری؟

تو چشمهام زل زد: نیستم؟
-اگر مقصری باعث و بانیشو پیدا کن ! نذار یه آسوی دیگه ، داغ
بذاره رو دلمون .
-نمیشه پیداش کرد .

کمی امیدواری میخواست . کمی روحیه و یک زن قوی . آیین
قوی بود و به ادم ماستی مثل من احتیاج نداشت . من باید
قوی می شدم که بتونم از این وانفسا نجاتش میدادم .

با لحنی که مواخذه گر بود گفتم : با همین یه جمله خودتو
خلاص کردی ! همیشه پیداش کرد . مثل سوزن تو انبار کاهه !
خب دیگه چی بگم؟ پس بشین مشروب بخور . پایان نامه ی
منو بنویس... با خواهر و برادرهات و خواهرزاده هات بجنگ .
همینطوری هم بیرون نرو. میدونی چقدر زرد شدی انقدر که
نور خورشید بهت نخورده؟

لبخند زد و کمی جرات به خرج دادم، پشت چشمی نازک
کردم و گفتم: یعنی آیین تو، توی حرفهات فقط همین مونده
بگی...

سعی کردم مثل خودش کمی کش دار با اون شوخ طبعی
نامحسوس ، صدامو کلفت کنم بگم: گندم پشیمونم که باهات
ازدواج کردم !

صدای مردونه ای کاملاً جدی به گوشم نشست: من پشیمونم
باهات ازدواج کردم گندم .

لبخندم ماسید و اون شوخ طبعی ای که توی صدام بود دمشو
روی کولش گذاشت و فرار کرد .

تو چشمهات زل زدم.

نگاه عسلی و قرمزش کاملاً جدی بود و عاری از حس .
کسی رو تو من کشته بودن ... کاملاً اتفاقی ، یکهو و ناگهانی .
حالا مراسم ختم آن مرحوم ، نمیدونستم کجای ذهنم قرار بود
برگزار بشه اما صدای دویدن های حق حق هامو توی گلوم
خوب میشنیدم ، این حس مرحوم گریه کن میخواست !
صداش بد جوری تو گوشم نشست : من پشیمونم باهات ازدواج
کردم گندم !

تا فردا ♥

نی آب طالبی را توی ذهنم کردم و اجازه دادم تمام ارگان هام
از چشیدن طعم نوشیدنی محبوبم ، رفع دلتنگی کنند. یکتا
مبهوت به نمایشگر لپ تاپم زل زده بود، لیوان رو روی میز
گذاشتم و رو بهش گفتم: فعلاً تا همین جا کار کردم !
چشمهای گردش رو به سمتم چرخوند: لعنتی تو دو فصل دیگه
بنویسی تمومه .

شونه ای بالا انداختم و با نی مشغول هم زدن محتویات لیوان
شدم که یکتا دوباره فایل پایان نامه ام رو مرور کرد و گفت:

جدی جدی آبان دفاع میکنی؟

-اگر بتونم و البته استاد هم رضایت بده آره .

آب دهنشو قورت داد و من فکر کردم دومین لیوان آب طالبی
هم میتونم سفارش بدم.

با صدای غرغر آزاده که به سمتمون میومد ، به احترامش بلند
شدم، جیغی کشید: نمیخواد بلند بشی چرا گوشت خاموشه
دختر! میدونی چند بار زنگ زدم . این شوت هم که هیچ تو
چرا جواب نمیدی یکتا؟

یکتا با همون بهتی که از دیدن فایل بهش دچار بود گفت: وای
زنگ زدی؟ ببخشید نشنیدم .

-با این قرار گذاشتنتون . گندم تو اون ماسماسکو برای چی
خریدی پس؟

شونه ای بالا انداختم .

احتمالا هدفش این بوده که وقتی شوهرم از ازدواجش با من
پشیمونه، خاموش بمونه دوازده ساعت .

یکتا هیجان زده پرسید: نتیجه ی خواستگاری چی شد؟
-فعلا تورفت و آمدیم .

لبهامو روی هم مالیدم: زود تصمیم بگیر !
آزاده نیشخند زد: عجب . اون وقت چرا زود تصمیم نگیرم؟
توی چشمهایش نگاه کردم و توی دلم گفتم : چون بعد بهت
میگه "پشیمونم باهات ازدواج کردم!" تو فقط شبیه آنشرلی
هستی، من اون انشرلی کارتونی پر حرف و وراج و میخوام...
یکتا سقلمه ای به آزاده زد و آزاده با حال خوشی گفت: اتفاقا
میخوام زود تصمیم بگیرم تا یه همچین هلویی و از دست ندم .
یارو سیتیزنه ! کشک که نیست .

حسرت یکتا کاملا مشهود بود: خب تو هم بله رو بگو و
خلاصش کن دیگه از سرت هم زیاده . دخترای اکیپ ما همه با
بالابالا ها بُر خوردن. سر من فقط بی کلاه موند .
آزاده نیم نگاهی به من انداخت ، شاید توقع داشت دلخور بشم .
نه ابدآ ...

با آبمیوه سرگرم بودم که یکتا پرسید: از همسرت چه
خبر؟ حالش خوبه؟

دوازده ساعت ازش بی خبر بودم ! از نه شب ... تا نه صبح ! با یه
تلفن خاموش ... با وجود درخواست خاله پوری که دیشب تا
یک صبح نصیحتم کرده بود هم تلفن رو روشن نکردم . به صنم
گفته بودم گوشیم خرابه و با مامان و بابا دیشب حرف زده بودم
که امروز پیگیر تماس گرفتن با من نشن!
یکتا رو به آزاده گفت: خبر حنا رو داری؟
-از حسام حالشو پرسیدم .

توی بحث شرکت کردم: حسام چیکار میکنه؟
ازاده تک سرفه ای کرد: چی بگم ، مشغوله . بیشتر بادکتر
سهیلی نژاد دمخور شده . فکر کنم سهیلی نژاد داره میبرتش
مطب خودش .

یکتا نیش زد: اوه اوه، سهیلی نژادم که دو تا دختر داره . ببین
کله پا شدن اون کی خبرش دربیاد .

با مکشی اضافه کرد: این خواهر و برادر از اول هم مشکل دار
بودن .

لیوان اب طالبی خالیمو با حسرت نگاه میکردم که آزاده پرسید:
گندم ...

به سمتش نگاه کردم که پرسید: خوبی؟

-باید بد باشم؟

-یه جوری هستی ...

یکتا هم تایید کرد: تو این باغ نیستی !

-هستم . چی شده؟ داشتی درمورد مشکل دار بودن حنا و

حسام و دخترای سهیلی نژاد و حسام حرف میزدین .

آزاده هومی کرد و من پرسیدم: آبمیوه میخوری آزاده؟

-من نمیدونم . آره آب طالبی هوا گرمه .

از جا بلند شدم و کیف پولمو برداشتم و یکتا گفت: برای منم

دواسکوپ بستنی بگیر .

سر تکون دادم و مقابل بستنی فروشی بر خیابون، ایستادم

وسفارشها رو دادم وقتی آبمیوه ها و بستنی رو تحویل گرفتم،

پچ پچشون رو متوقف کردن . یکتا تیز نگاهم میکرد و آزاده

خسته برای اینکه جمعمون بی حس و حال نباشه گفت: از

زندگی متاهلی بگو ...

-خوبه .

یکتا نوچی کرد: این جون آدمو بالا میاره تا حرف بزنه .

-خب چی بگم؟

آزاده تو چشمهام خیره شد: عروسی نمیگیری؟

-فکر نکنم .

یکتا واهی کرد: چرا؟ عیب و ایراد داری؟ یا ترشیده بودی یا رو

دست بابات باد کرده بودی؟ حالا درسته یارو خوشگل

خوشتیپه ولی دلیل نمیشه عروسی نگیره برات !

-اصلا عیب و ایرادم داشته باشه ترشیده هم باشه ... مرد باید

جشن عروسی رو بگیره .

یکتا لب زد: شاید برنامهتون اینه که برین اون ور آره؟ یه

هانیمون موندگار لابد؟

نفس عمیقی کشیدم ، من جرات نداشتم خارج از محدوده ای

که برای خودش و من تعیین کرده بود حرف بزنم که مبادا

چیزی باعث بشه به روحیه اش خدشه وارد کنه چه برسه به

فکر کردن درمورد عروسی و هانیمون !

صدای زنگ موبایل آزاده میومد ، یکتا غرزد: جواب بده .

-نمیشناسم شماره رو ... فکر کنم از بیمارستانه ! بیکارم جواب

بدم؟

-بس ویبره اش و قطع کن .

-ویبره ی گوشی توئه

یکتا کیفشو باز کرد و گوشی رو در آورد، با تعجب گفت: این
دکتره است ...

آزاده چشمکی زد و یکتا صندلی رو عقب کشید، و با فاصله از
ما توی گوشی گفت: بله؟

آزاده با خنده از حرکتش گفت: بیا یکی هم به این زنگ زد خدا
دلشو دید .

یکتا از میز بیشتر فاصله گرفت و آزاده غرغر کرد: مراقب باش
ما نشنویم با کی داری تیک میزنی !

نی از دهنم بیرون اومد و از شدت خنده نتونستم بزاق و اب
میوه ی توی دهنم کنترل کنم ، از چونه ام چکه کرد و روی
شالم ریخت، با دستمال دهنمو پاک کردم .

آزاده هم خندید و گفت: عملیات جاسوسی اینو ببرن انقدر
ضایع بازی درمیاره که حد نداره اونجا هم باشه کرم میریزه
همه رو با هم دشمن میکنه!

به حرفش خندیدم با دستمال نتونستم لکه ی آب طالبی روی
شالمو پاک کنم و یکتا جلو اومد : با تو کار دارن!

خنده روی لبم ماسید و آزاده حیرون نگاهم کرد، یکتا بی
حوصله پشت میز نشست و من توی گوشی زمزمه کردم: الو ...
صدای فروزش رو شناختم که متاسف ، تلخ و گزنده بدون هیچ
سلام و علیک خلاصه و مفید در یک جمله گفت: فقط خودتو
برسون !

به زور هجی کردم: کجا ...

-کلانتری !

□ سلام به همه من چرا یادم میره سلام کنم

آزاده ، منو جلوی کلانتری پیاده کرد، یکتا گردنشو از لای دو
صندلی جلو کشید و گفت: ماهم بیایم؟

به جای جواب من آزاده گفت: برو عزیزم انشالله که طوری
نیست . خبر بده باشه؟

سرتکون دادم و به اون دست خیابون رفتم، هنوز بیست و یکی

پیغام فرزند و چهار پیام کجایی فروزش رو باز نکرده بودم! تک
پیام : کجایی گندم ، کجایی خودشو خونده بودم وبا هزار لحن
خونده بودم، عصبانی ... عاجز... خسته ... کلافه، نگران ...
پشیمون ! و پشیمون !

قبل از اینکه داخل بشم فروزش صدام زد: چه عجب !
لحنش به قدری طلبکار بود که جا خوردم .
با اخم سر تاپامو ور انداز کرد مانتوی سورمه ای تنم بود و شال
بلند زرشکی !

نگاهش کردم پای چشمش ورم کرده بود .
نگران پرسیدم : چی شده؟
سری برام تگون داد و وادارم کرد تا پشت سرش برم ، دیگه از
این محیط نمیترسیدم، دیگه عق نمیزدم دیگه استرس نداشتم
. کمتر از ده دقیقه، فهمیدم چی شده!

ماه چهره خانم سلامم داد و چپ چپ نگاهم میکرد.
فرزند با لباس فرم اومده بود، حس میکردم فروزش خبرش
کرده .

ماه چهره خانم گله مند گفت: معلوم هست کجایی دختر؟

جوابش رو ندادم، فرزاد دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و مثل اژدها تماشام میکرد فقط از لای دهنش آتیش بیرون نمیزد .

با دیدن سه پسر جوونی که سن و سالشون به زور به بیست و یکی دو سال میرسید پنجه هامو مشت کردم . ماه چهره خانم با آب و تاب تعریف میکرد و من فکر کردم هر بلایی سرم بیاد خب حقمه !

فکر کرده بود اونجام ...

فکر کرده بود توی اون خونه ام و خبر نداشت ماه چهره خانم خونه رو به سه دانشجوی پسر کرایه داده ...

فکر کرده بود شاید اقوام منن ...

گفته بود : گندم پ هست و خب از کجا فکر میکرداسم زنش ، هم اسم دوست دختر یکی دیگه اشون باشه!

دو مرد ترک و متعصب توی کوچه یقه ی هم رو گرفته بودند و ماه چهره خانم پیاز داغش و زیاد کرد: نمیدونی چه جور سه تایی ریختن سرش ...

چه جورش رو نمیدونستم ، یکی از پسر ها با دستمال کاغذی

سعی میکرد خون بینیشو بند بیاره و اون یکی یقه اش تا
جناقش پاره شده بود و دم پایی های لنگه به لنگه پاش بود .
-آبروی من توی محل رفت ، شوهرت داد میزد زن من کجاست
! این اقا ایمان هم که بدتر از اون عربده میکشید تو با دوست
دختر من چیکار داری! به چه حقی اومدی خونه ی من، که
واسه من و دوست دخترم شاخ و شونه بکشی . نمیدونم چی
چی مگه نگفتم دورشو خط بکش! ... هرچی اومدم وساطت
کردم گفتم پسرای من بس کنن خجالت بکشین اصن گوش
هیچ کدوم بدهکار نبود که نبود! هرچی این دوست شوهرت
سعی کرد وساطت کنه اصلا گوش هیچکدوم بدهکار نبود.
دیگه نفهمیدم کدوم همسایه زنگ زد پلیس اومد .
روی صندلی نشسته بودم و به سه مردی که انتهای راهرو
ایستاده بودند نگاه میکردم .

یکیشون از جا بلند شد و با قدم های آرومی جلو اومد، فروزش
با اخم وارسیش میکرد و ماه چهره خانم خسته گفت: من
نگفتم اسم مستاجر قبلیم گندمه ! هی میگم سو تفاهمه ... هی
گوشت بدهکار نیست . حیف تو نیست پسر به این جوونی داری

برا خودت پرونده سازی میکنی!

بی توجه به حرفهای ماه چهره خانم پرسید: میتونم کارت شناساییتون رو ببینم؟

دستمو توی کیفم فرو کردم و کارت و بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم، نگاهی بهم انداخت و کارت و پس داد و به سمت دوستاش برگشت، در اتاق که باز شد، فرزاد به سمت اون سه نفر گفت: آقایون تشریف میارین؟

کمی چونه زدند و کمی بحث کردند اما در نهایت رضایت دادند که سو تفاهمه! با وجود کبودی و آشفتگی های ظاهریشون امضا زدند که شکایتی ندارن.

در اتاق چهار طاق باز بود، از جا بلند شدم، خودمو تو کشیدم که دیدمش، با یه پیراهن سیاه و شلوار کتان سیاه یه گوشه روی صندلی نشسته بود و به پایه ی میز نگاه میکرد، چیزی که توجهمو جلب کرد، قرمزی کمرنگ گونه اش نبود، برق حلقه ای بود که توی دست چپش خودنمایی میکرد.

متوجهم شد، نگاهش بالا اومد چند ثانیه بهم زل زد و فرزاد رو بهش گفت: پاشو بریم پاشو پاشو یا علی.

فروزش هم امضا کرد و جلوی سرگرد خوش اخلاق پشت میز با هم دست دادند ، سوتفاهم بود .

سرگرد با خنده گفت: اسم گندم زیاده آقایون . برین به سلامت !

هیچکدوم لبخند نزدن .

نگاه آیین روی من بود ، اونقدر نگاهش سنگین بود که جرات نداشتم مستقیم بهش زل بزنم .

توی این دنیا هم اسم من زیاد بود ، فقط نمیدونم چند درصدشون ، از شوهرشون رفتن از خونه ی سابقشون رو پنهان میکردن !

فروزش میونه ی راه ، فرزاد و جلوی محل کارش پیاده کرد، با آیین عقب نشسته بودم . فروزش پاشو روی گاز گذاشت تا رسیدن به خونه حرفی نزد .

مقابل برج سفید، رو به آیین گفت :حالت خوبه؟

در جوابش تنها سرشو تگون داد و شرمنده لبهاشو تگون داد:
بخش تو در دسر افتادی!
فروزش دستشو روی شونه ی آیین گذاشت: اگر مساعد نیستی
، بیمارستان این نزدیکی هاست .
لبخندی زد: بیا بالا .
-ممنون .

لبخندش کمی رنگی تر شد: کتک خوردیا!
فروزش لبه های کتشو عقب داد و کفری غرید: من میگم زدم ،
تو هم همینو بگو .
-دروغ نمیتونم بگم. زیرپاشو خالی نمیکردم، عوض این ترب ،
یه بادمجون بزرگ پای چشمت میکاشت .
فروزش ضربه ی دوستانه ای به شونه اش زد و گفت: خوبه
هنوزم سر به سرم میذارى آیین .
آیین جدی گفت: شوخی نمیکنم .
سینا خندید و آیین لب زد: خداحافظ.

کلید های خونه رو از جیبش بیرون کشید و بی توجه به من به
سمت، در برج رفت، سینا رو به منی که دست به سینه کناری

ایستاده بودم گفت: فشارشو چک کن به نظرم بالاست.

لحنش مثل طلبکارا بود .

شونه ای بالا انداختم: یه آدم عامی که نیست ! هم به بدنش تسلط داره هم دانششو داره . فکر نکنم نیاز باشه نگرانش باشم .

سینا از جوابم به قدری شوکه شد که حتی نتونست ازم خداحافظی کنه .

آیین در وباز نگه داشت و رو بهم پرسید: نمیای؟
از اینکه بالاخره منو مخاطب قرار داده بود باید ذوق میکردم؟
پشت سرش وارد ساختمون شدم،لابی و در سکوت رد کردیم،
توی آسانسور ، هم در سکوت کنار هم ایستادیم و من به لکه ای که روی شالم افتاده بود نگاه میکردم.
لکه ی آب طالبی روی شال زرشکی من چسبناک و سفید به نظر میرسید .

تکه موی فری که توی پیشونیم اومده بود و باعث خارش پلکم میشد رو کنار زدم که آیین پرسید: کجا بودی؟
بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم: با یکتا و ازاده تجریش آب

طالبی میخوردم .

-دیشب ؟

-خونه ی خاله پوران!

-پریشب؟

-بیمارستان !

-دوشنبه ؟

-خونه ی خاله پوران !

-یکشنبه؟

تمام این هفت شب و میخواست بپرسه؟

نگاهش کردم و پرسید:شنبه کجا بودی؟

-بیمارستان !

- شب دوم کجا بودی؟

-روی کاناپه .

نیشخند زد: روی کاناپه .

قفل در و باز کرد و کنار ایستاد .

کفشهامو درآوردم و داخل خونه شدم، کیفمو گوشه ای رها

کردم و از کمد زیر پله، ساکی رو بیرون کشیدم . خوب شد

اومدم . ساک رو جلوی کمد زیر پله گذاشتم .

آیین گرفته گفت: داری چیکار میکنی؟

جوابشو ندادم ، این بهترین کاری بود که توی زندگیم بلد بودم
"جواب ندادن!"

به طبقه ی بالا رفتم، از توی کمد لباسهایی که آویزون کرده
بودم و روی تخت انداختم ، مانتو ها، پالتوها، شال وشلوارها ...
وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست . جعبه های کفشهامو از
پایین کمد بیرون کشیدم و صداش به گوشم خورد : حتی فرزاد
هم میدونست نقل مکان کردی !

دیگه چی رو بایدبرمیداشتم؟

با سبابه ام به لبم ضربه میزدم . دولا شده بود و آرنجهاشو لبه
ی زانوهایش گذاشته بود، یه سبد سفیدبزرگ که زیر کمدم بود
و ازش به عنوان سبد جوراب استفاده میکردم اما الان بی
استفاده بود رو بیرون آوردم و تمام لوازم آرایش های روی
میزمو بی توجه به ضربه دیدن، شکستن یا پودرشدن یا له
شدن توی سبد ریختم !

صدای برخورد ادکلن ها با لوازم آرایش روی مغزم خط

مینداخت .

از توی آینه دیدم که پشت سرم ایستاده بود: چرا به من دروغ
گفتی؟

تقدیم به ناریس لطفاً به من پیام بزن گمت کردم ☹️

کشوهای پا تختی رو باز کردم و لوازم بهداشتیمو داخل سبد
ریختم، پشت سرم میومد: داری چیکار میکنی ؟
نمیدید؟

واضح نبود؟

من باید میگفتم؟

چه لزومی داشت به مردی که از ازدواج با تو پشیمون بود
توضیح بدی داری چه غلطی میکنی؟!

مجسمه های طلایی کوچیکمو از روی پاتختی ها برنداشتم، به
این اتاق میومد . سبد و کنار جعبه ها گذاشتم واز اتاق بیرون
اومدم .

دنبالم اومد از پشت دستمو گرفت و جوری منو به دیوار کوبید
که نفسم از شدت ضربه ای که به پشتم خورد، قطع شد . توی

چشمهام زل زد و با حرصی که اصلا نمیتونست از لحنش حذف
کنه گفت: وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن !

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: خب؟

از سرمای لحنم دستمو ول کرد: همین خب؟ تمام دیشب

گوشیتو خاموش کردی که الان فقط بگی "خب؟" !

-باید حرف دیگه ای بزنم؟

-چرا به من دروغ گفتی گندم !

نیشخند زدم: اینکه بهت نگفتم خونه امو تحویل دادم و نقل

مکان کردم واوادم اینجا اسمش دروغ گفتن نیست ! نگفتنه .

دروغ با کتمان حقیقت دو مبحث متفاوت!

ساکت به چشمهام زل زده بود.

از زیر حصار نگاهش فرار کردم وبه اتاق دیگه ای رفتم ، در

کمد رخت خواب ها روباز کردم و یکی دو تا پتو و رو بالشی رو

بیرون کشیدم وبغل زده ، از اتاق خارج شدم .بی هدف به طبقه

ی پایین رفتم . پتو ها و رو روی مبلی رها کردم و خواستم به

آشپزخونه برم که بازومو گرفت: حتی نموندی که بهت توضیح

بدم .

دستمو از دستش بیرون کشیدم: چیه توضیح بدی؟
کمی غریبه نگاهم کرد .

من عصبانی بودم!

اونقدر عصبانی بودم که میتونستم همین جا خودمو آتیش بزنم
فقط برای اینکه این ویروسی که کل مغزمو آلوده کرده بود و از
بین ببرم .

ویروسی که اون به جونم انداخته بود .

ویروس پشیمونیشو ! چون حالا منم پشیمون بودم !
-بشین حرف بزنیم.

امرانه دستور داد .

اهمیتی ندادم و چند تابه و سینی که مال خونه ی خودم بود و
روی کانتر گذاشتم . کفری از این احوال هیستیریکم گفت:
فقط چند دقیقه حرف بزنیم .

-درمورد چی؟ بیا درمورد سفر من حرف بزنیم .

نگاهم کرد و لب زد: سفر؟

-آره تصمیم دارم برم ژاپن به کارگردان آنشرلی با موهای قرمز
بگم کپی برابر اصل اون شخصیت رو توی واقعیت برام پیدا کنه

دو دستی تقدیمت کنم! چون انگار دکتر ارجمند تو منو
اشتباهی گرفتی. به قول معروف اشتباه زدی داداش!
لبخندی زد و من با قلبی که حس میکردم از وسط دو نیم شده
گفتم: بایدم بخندی. منم جای تو بودم میخندیدم. طلاق که
عار نیست عیب نیست ننگ نیست. هر آدمی میتونه تو
زندگیش طلاق بگیره پشیمون بشه. جلوی ضرر و هرجا بگیری
منفعته! پشیمون شدی؟ باشه. خیال کردی من حرف میزنم؟
نه. خیال کردی مخالفت میکنم؟ نه... خیال کردی زاری
میکنم التماس میکنم؟ نه... من فکر اینکه پس فردا اگر ازم
پرسیدن چرا جدا شدید هم کردم!
ابروهاش بالا رفت هومی کشید و دستهاشو توی جیبش کرد و
گفت: خب. چی میگی؟
نم چشممو نادیده گرفتم و گفتم: حرف بزنی میگم شوهرم
زندانی بود.... به تو هم حرف زدن بگو اونی که دیدمش، از دور
خیلی شبیه کارتون مورد علاقه ی کودکی بود از نزدیک شبیه
خودش بود! سعی کردم شکل چیزی که میخواستم بشه نشد.
آدرس داده برم ژاپن.

بی توجه به پرت و پلاهایی که پشت هم ردیف میکردم گفت:

چرا نگفتی خونه رو پس دادی؟

به نشیمن رفتم و کریستالی که روی میز بود و برداشتم، دنبالم

اومد: چرا به من بی غیرت بی ناموس نگفتی که خونه رو

تحویل صاحبخونه دادی! به خواهرزاده ام گفتی به خود بی

همه چیزم چرا نگفتی؟

-ندیدی؟

ساکت بود . تماشام میکرد . توی دلم رخت میشستند .

کریستال توی دستمو روی زمین کوبیدم و گفتم: ندیدی؟

چنگ زدم به رومیزی ترمه و توی صورتش پرت کردم و گفتم:

ندیدی؟

به پتوها حمله کردم و به سمتش انداختم و گفتم: ندیدی؟

به نمک پاش های فانتزی و سیاه و سفیدی که همدیگه رو بغل

زده بودند دست بردم و روی زمین کوبیدمشون و نالیدم:

ندیدی؟

به شمعدون های روی کانتر چنگ انداختم و با حق حق گفتم:

ندیدی؟!

دسته‌ها مو جلوی صورتم گرفتم، دلم نمیخواست اشک‌ها مو ببینه ،
دلم نمیخواست صدای هق هقم کل خونه رو برداره . این زن
ناله کن و پر از شیون توی خودمو دوست نداشتم .
این زنی که از ساعت نه شب گذشته ، مدام به سلولش خودشو
میکوبید تا بالاخره آزادش کنم و خودی نشون بده ... رو دوست
نداشتم.

صدای تقی اومد، دسته‌ها مو از روی صورتم پایین آوردم، صندل
ها مو از توی آشپزخونه کنار پاهام گذاشت و گفت: فعلا اینا رو
بپوش پاتو نبره شیشه خرده .

کمرشو صاف کرد و جارو و خاک اندازی از آشپزخونه آورد،
مشغول جمع کردن خرده شیشه ها شد ، خودمو عقب کشیدم،
روی مبل نشستم و پنجه ها مو لای موها م فرستادم .

با یه لیوان آب کنارم نشست و گفت: اینو بخور .

رومو ازش گرفتم ، توی گوشم زمزمه کرد: بگم ندیدم باور
میکنی ؟

جوابی ندادم.

دستش روی شونه ام نشست . شونه ی بی جنبه ی من داغ شد .

پنجه اش سرد بود .

زمزمه اش نشست به ذهنم: باور کن ندیدم .

لیوان و به سمتم گرفت، گلوم خشک بود و نیازمند .

نمیخواستم ، اما تشنه بودم، پنجه ی دست چپم بی اراده لیوان

و ازدستش قاپید و یک نفس سر کشیدم .

-یکی دیگه میخوای؟

جوابی ندادم .

-من ندیدم چون فکر کردم اینا قبلا بودن ! دیدم ولی دقت

نکردم ... نفهمیدم ! دیدم لباس آوردی فکر کردم به حرف من

گوش کردی که یه سری چیزهای ضروری بیاری ! حتی فکر

نکردم که چقدر تو وسیله ی ضروری و غیر ضروری آوردی !

پنجه اشو لای موهاش کرد و تک تک تارهای موشو کشید

وگفت: من هر شب تو رو از خونه ی خودت بیرون کردم ... بعد

تو رفتی بدون اینکه یک کلمه به من بگی جای نداری که بری

! چقدر تو با انصافی زن !

از جا بلند شد ، یک لحظه حس کردم سرش گیج رفت، ایستاد
و من نگران تماشاش میکردم . به زور خودشو به آشپزخونه
رسوند و دوباره یکی از اون بطری های احمقانه اشو روی
کانتر گذاشت .

درشو باز کرد و با حرص گفت: پشیمونم باهات ازدواج کردم .
مثل سگ پشیمونم که تو رو قاطی گرفتاری های خودمو کردم
که به این فضاحت کشوندمت که مجبوری با من سر و کله
بزنی ! با من بلاتکلیف که نمیدونم چه کاره ام !
لیوانشو پر کرد و من فقط نگاهش میکردم .

-فکر کردم دو ماهه عروسی میگیرم برات . بهترین عروسی...
دستبند زدن بردنم ! حتی نتونستم ازت بپرسم گندم تو اگر
بکارتتو از دست دادی هنوزم برام بکری گفتم بهت اینو ؟
قطره اشکی از چشمم افتاد .

-حتی نشد بهت بگم چقدر اون شب خوب بود !
سرمو پایین انداختم و صدای گرفته اش به گوشم رسید: حتی
نشد ازت بپرسم خونریزیت زیاد بود؟! ببخشید اگر اذیت شدی

عزیزم !

مشتشوبه کانتر کوبید، از جا پریدم و دیدمش که سرخ شده بود
و کبود ...

من حتی بابت اون شب پشیمونم که چرا انقدر خودخواه بودم
! بابت سادگی تو که انقدر راحت خودتو به من سپردی ! از

اعتمادت ... از اینکه شب خوشمون به یه صبح گه رسید !
نوشیدنی توی لیوانشو تموم کرد و بطری و سروته کرد : تو چه
جور زنی هستی که میتونی در کسری از ثانیه منو به جنون
برسونی ... بعد خودت آرومم کنی . نه مطیعی نه سرکشی !
نمیفهمم تو رامی یا وحشی .

نگاهش میکردم .

دلم میخواست بغلش میکردم و میگفتم : اشکالی نداره که
پشیمونی ... ویروس و من کشتم ، پادزهر پیدا شد . پشیمونی
تو هم میکشیم و خلاص . یه جای دنج پیدا کردم، خاکش
میکنیم و از اول شروع میکنم .

ندیده هاتو میذاریم توی انبار ...

از حالا به بعدبین . فرصت دادن چه اشکالی داره مگه؟

صداش اومد: از درخواست طلاقم پشیمونم ... من جای تو از

اینکه طلاق نگرفتی پشیمونم !

بطری زود تموم شد و دور دهندو پاک کرد : از اینکه تو بچگیم

برای برادرم کمر بند دزدیدم پشیمونم . از اینکه از ایران رفتم

پشیمونم . از برگشتنم پشیمونم ... از زندگی کردن با کاظمیان

پشیمونم . از نزدیک شدن به آسو پشیمونم ... از دندون تیز

کردن برای رادمنش پشیمونم . از گلاویز شدن با شایان

پشیمونم . از ازدواج با تو پشیمونم ...

جلو رفتم اونقدر جلو رفتم که حرارت بدنشو حس کنم و

ضربانش و بشنوم . قلبش جایی بیرون از بدنش میتپید . کوتاه

اومده زمزمه کردم:

-نباش.

نگاهم کرد و تکرار کردم: نباش . از آخری پشیمون نباش . درد

داره ! جاش میسوزه آیین . هربار تکرارش میکنی انگار یه حفره

به حفره ی قبلی اضافه میکنی ...

-همشون درد دارن . میفهمی؟همشون .

-آخری و خط بزن .

از جا بلند شد و گفت: عزیزم من در حال حاضر روی پشیمون
ترین حالت زندگی ام . اول و آخر نداره ! بفهم .
رو به روم ایستاد و با نگاهی قورتم داد .

-چیکار کنم حالت خوب بشه؟

دسته‌اشو به بازو هام گرفت ، پنجه هاش و محکم دور بازو هام
قلاب کرد و با بلندترین صدایی که یه مرد میتونست فریاد
بکشه ، داد کشید: فقط گوشیتو خاموش نکن !
چشمه‌هامو بستم . ورزش بادِ فریادش ، سلول های شنواییمو
آتش زده بود یه سوت یکنواخت توی سرم پخش میشد .
منو به عقب روند و به طبقه ی بالا رفت . حس میکردم بدنم
داره تحلیل میره و زمین زیر پای من ، روی تندترین دور
خودشه .

•

به طبقه ی بالا نگاه کردم و بعد چشمم به بطری افتاد.
گفته بود برادرزاده هاش ، براش آوردن ... دلم میخواست آرزوی
مرگشون رو میکردم که این مصیبت و به سرم آوار کرده بودند

. لیوان وتوی سینک انداختم و به طبقه ی بالا رفتم .
در اتاق نیمه باز بود، وارد اتاق که شدم، دیدم لباسهامو از روی
تخت برداشته و توی کمد گذاشته . اما جعبه کفش وسبد
دست نخورده است.
روی تراس ایستاده بود و سیگار میکشید . لبه ی تخت نشستم
... و نگاهش کردم .
کم کم خستگی بهم چیره شد، به پهلو دراز کشیدم و خواب
روی پلکهام سایه انداخت . شب قبل خوابیده بودم !
خواب خوشی میدیدم، خوابم شیرین بود و کامم طعم عسل
گرفته بود، خواب عقد و میدیدم و فکم از شدت خنده هام درد
میکرد، زیر گوشم داشت از وسوسه ی خوردن نون پنیر وسبزی
تزیین شده حرف میزد .
میگفت به جای انگشت باید بربری و خامه میاوردن تا با عسل
میخوردیم !
داماد گرسنه ی من ...
حتی به لبهامم رحم نمیکرد توی گوشم میگفت: لباتم میخورم
همه جاتو میخوام بخورم امشب گندم، میخورمت تا تموم بشی .

چشمم به قرآن بود و کاش خدا منو بخاطر ندیده گرفتن آیه ها
بخشه چون من مغزم داشت به خامه و عسل و بربری فکر
میکرد . مادرش النگو از دستش کشید بیرون و میخواست به
من بده .

روی قبول کردن نداشتم که آیین گفت: بگیر ازش .
خواب قشنگی بود . النگوها رو دستم کردن و صدای عاقد
اومد: دوشیزه گندم بیات و کیلم؟
-با اجازه ی پدر و مادرم ...
-جناب آقای دکتر ارجمند ؟
-بله؟

-شما برای پاره ای از توضیحات باید تشریف بیارین کلانتری !
اتاق عقدم شد بیمارستان ...
-ببخشید در مورد چی؟
صداها توی سرم میپیچید، قاضی گفته بود: دخترم اگر بخوای
میتونی روی صندلی بایستی !
وکیل کمکش کرد و روی صندلی ایستاد تا همه ببیننش...
-چند سالت با بابا جان؟

-هشت ساله .

-مدرسه میری؟

-بله . کلاس دوم ، ب !

-خب بابا جان شما میخوای که حرف بزنی ؟

-بله .

-میتونی برای من توضیح بدی چه اتفاقی افتاده؟

-رفتم پیش آیین جون تا بهش نقاشیمو نشون بدم . در اتاق و

بست ... گفت چشمتو ببند دهندو باز کن .

-شما چیکار کردی؟

-فکر کردم میخواد بهم جایزه بده . همیشه قرص و شربت تلخ و

آمپول میداد جایزه هم میداد .

-دهنمو که باز کردم ، اون اونجای خودشو کرد تو دهنم .

پلکهامو باز کردم با دیدن آذین که داشت تماشام میکرد، جیغ

خفه ای از گلوم بیرون اومد و ترسیده گفت : وای ببخشید

گندم ، نمیخواستم بترسونمت .

دستمو روی سینه ام گذاشتم و وحشت زده گفتم: سلام .

-خوبی؟ داشتی خواب میدیدی؟

خواب؟

همه چیز درهم و برهم بود . داشتم این چند ماهو میدیدم .
شیرینی کامم به تلخی زهر شده بود . آذین یه دور سیرگریه
کرده بود . مردد پرسیدم: خوبی؟
لبشو گزید . نگاهی به دور واطرافم کردم، اتاق مرتب شده بود .
از تخت پایین اومدم ، سرم گیج رفت و آذین نفس عمیقی
کشید : این روزا خیلی سخت داره به هممون میگذره .
پتو رو روی تخت مرتب کردم و گفتم: ولی میگذره . کی
اومدی؟

-یکی دو ساعت پیش.

دستی به موهام کشیدم: چرا بیدارم نکردید .

-آیین اجازه نداد .

-کجان؟

من و منی کرد و زود گفت:بافرزاد یه سر رفتن بیرون .
ته چشمه‌هاش پر از آب شد و من گرفته پرسیدم: بیرون؟ این
موقع روز...

چشمم به گرگ و میشی هوا خورد و لب زدم:شب شده؟

-هشت و نیمه .

خدایا چقدر خوابیده بودم ، بدن کرختمو کمی کش وقوس
دادم که صدای در از طبقه ی پایین اومد . آذین هول گفت:
اومدن .

و بی توجه به من از اتاق بیرون دوید .
تا فردا شب بخیر .

از حمام اتاق استفاده کردم، یه دوش سرسری گرفتم و فقط
اجازه دادم عضلاتم زیر آب داغ کمی از این سستی و بی روحی
دربیان . حوله رو تن زدم و مقابل آینه ایستادم، وسایل توی
سبد رو هم روی میز کنسول برگردونده بود .
با لوسیون مشغول کردم خودمو ، به صورتم کرم مرطوب کننده
زدم و کمی ادکلن به نقاطی که نبض میزد .
تقه ای به در اتاق خورد، ترسیده پشت در اتاق ایستادم و
پرسیدم: بله؟

آیین پرسید: میتونم پیام تو ؟

در وبا احتیاط باز کردم و از لای در نگاهش کردم، تنها بود .

لبخندی نثارم کرد: صحبت خواب . عافیت باشه. آذین گفت
بیداری ، گفتم پیام بالا ببینم چرا نیومدی پایین .
ساکت نگاهش کردم که لبخندی زد: به کارت برس .
و از اتاق دور شد . اومده بود بالا که ببینه چرا نیام ؟ چقدر
عجیب و از پیش تعیین نشده !
در وبستم و نفس عمیقی کشیدم ، رنگ و روش پریده بود .
موهامو خشک کردم، شومیز آبی نفتی و جین آبی رنگی تنم
کردم و شال رو روی موهام انداختم . به لبهام برق لب زدم و
لبهای پوسته پوسته شده امو روی هم مالیدم . دهنم مزه ی
تلخی میداد، آدامسی از توی کیفم بیرون کشیدم و بالاخره از
اتاق دل کردم .
آذین دماغ کنجی نشسته بود و فرزاد مشغول بازی با گوشیش
بود . از پله ها پایین اومدم، صدای قدم هامو شنیدن ، فرزاد به
احترامم بلند شد و من سلام کردم .
آیین داشت چای میریخت ، ازم پرسید: چای میخوری ؟
خودمو جلو کشیدم و گفتم: من میریزم برو بشین .
-نه انجامش میدم خوب خوابیدی ؟ خیلی سعی کردم سر

وصدا نکنم تا استراحت کنی . دستتو چرا نبستی !

مچبندم بالا جا مونده بود .

با دست مخالف، مچ دستمو مالش دادم و گفتم: بالاست .

کتری رو روی گاز گذاشت و گفت: میارمش .

لیوان ها رو زیر شیر کتری گرفتم و دونه دونه پرشون کردم ،
رنگشون مطلوب شد که دوباره سر و کله اش پیدا شد ،مچ بندم
توی دستش بود.

خواستم سینی رو بلند کنم که مانعم شد و گفت: من میارمش
بذار اینو ببندم.

دستمو محتاط گرفت و مچ بند رو برام بست ، بدون اینکه
نگاهم کنه گفت: پای سیب گرفتم و البته جوجه کباب برای
شام . گرسنت نیست؟

گرسنه؟

چرا ، گرسنه بودم ... اونقدر گرسنه ی نگاهش بودم که فکر
میکردم تا ابد سیر نمیشم !

سینی رو بلند کرد و به سالن برگشت، جعبه ی پای سیب و از
یخچال بیرون آوردم و در کمال بهتم دیدم که یخچال و به طرز

شگفت آوری پر کرده بود. بی اختیار در فریزر و باز کردم بسته
های مرغ و گوشت و روی هم مرتب گذاشته بود ، ابرو هام بالا
رفت . این نخودفرنگی و ذرت و کرفس خرد شده و پیاز داغ
آماده رو نداشتیم .

نگاهم به کانتر رفت، روغن های زیتون و کنجد و سرخ کردنی !
هومى کشیدم که صدام زد: نمیای خانم؟
"خانم؟"

ساده بود این واژه ، اما لحن گوینده گرم بود .

گوشهام تکرار کردن: خانم؟

خودم از خودم پرسید: با من بود؟!

ارگان هام میگفتند : خانم با ما بود خانم؟!

چرا نمیومدم؟ چون بهت زده بودم ، چون قفل بودم چون

همسرم رفته بود برای مایحتاج آشپزخانه خرید کرده بود ...

چون من خواب بودم و انگار اون به زندگی برگشته بود . احیا

شده بود نبضش روشن شده بود موقعیتشو درک کرده بود ...

من خواب بودم و اون همسر شده بود !

و ذهنم تیتتر جدیدی زده بود: خانم !

ذهنم شبیه شهر فرنگ شده بود، خبر فوری... روزنامه ، روزنامه
، آخرین خبر... او به من گفت " خانم " ! آنشرلی... گندمک...
گل گندم... گندمم و حالا "خانم " !
سلام ظهر همگی بخیر .

ارگان هام میگفتند : خانم با ما بود خانم؟!
چرا نمیومدم؟ چون بهت زده بودم ، چون قفل بودم چون
همسرم رفته بود برای مایحتاج آشپزخانه خرید کرده بود ...
چون من خواب بودم و انگار اون به زندگی برگشته بود . احیا
شده بود نبضش روشن شده بود موقعیتشو درک کرده بود ...
من خواب بودم و اون همسر شده بود !
و ذهنم تیتتر جدیدی زده بود: خانم !

ذهنم شبیه شهر فرنگ شده بود، خبر فوری... روزنامه ، روزنامه
، آخرین خبر... او به من گفت " خانم " ! آنشرلی... گندمک...
گل گندم... گندمم و حالا "خانم " !
روی مبلی با فاصله ازش نشستم و فرزاد پنجه هاشو تو هم
قلاب کرد: بالاخره باید یه فکری کرد .

آذین لبشو گزید: تو این احوال چه فکری آخه؟
آیین نفسشو فوت کرد و در جوابشون گفت: نمیشه که اون
بدبخت ها رو از کار بیکار کرد .

گیج نگاهشون میکردم که آذین به دادم رسید: مغازه ی خان
داداشم از بعد فوتش تعطیل مونده . ده دوازده تا کارمند داشت
از کار بیکار شدن همشون! حقوقشون هم اسی خودش دستی
پرداخت میکرد ...

ابروهام بالا رفتن ؛ تو این شرایط یه دغدغه به دغدغه هاش
اضافه شد . همینو کم داشت ، بزرگتر از آیین نبود ؟ ابی مرده
بود؟ کامبیز و جمشید که رسماً خودشون رو با این دوری و
مسافت و مهاجرتشون راحت کرده بودند، حرف میشد ابی بحث
کار و وسط میکشید .

آذین خودشو جلو کشید و گفت: کسی و نداریم بذاریمش بالا
سر مغازه .

-آدما رو از کار بیکار کنیم آذین تو خیالت راحت میشه؟
آذین سرخورده سرشو پایین انداخت و فرزاد تک سرفه ای کرد:
تو اون مغازه کلی جنس هست ، خان دایی گاوصندوق داشت

خیلی هم اهل بانک رفتن نبود . معلوم نیست چقدر سرمایه
اونجاست .

آیین چپ چپ نگاهش کرد و من حس کردم، باز هم دندون
تیز کردن ! این بار برای اموال اسی .

دستی به صورتش کشید و آذین لب زد: داداش ، تو این
شرایط...

آیین توپید: حرف بچه های هاشم و نزن ! اونا الان شرایطشون
به اندازه ی کافی خوب هست ! با فروش خونه ی پدری ، همه
شرایطشون خوبه!

آذین خواست حرفی بزنه که آیین نیشخند زد: همه شرایطشون
خوبه اما میتونه بهترم باشه هان؟

فرزاد خم شد و لیوان چای و برداشت و گفت: لطفا عصبانی
نباش.

آیین نگاهش کرد و گفت: کاش خواهر برادر داشتی میفهمیدی
من چه حالی دارم !

آذین گوشیشو روی میز گذاشت و گفت: خودت گوش بده .
آیین چپ چپ نگاهش کرد ، با استیصال گفت: گوش بده دیگه

، ویس جمشید و کامبیزه . با ابی صحبت کردن .

-خلاصه اش کن .

-خلاصه اش اینه که همه موافقن جز تو ؛ چهلم گذشته آیین

ما عزاداری هامونو کردیم .

انگشتهاشو لای موهاش کشید و آرنجشو روی دسته ی مبل

گذاشت و به زمین زل زد .

آذین ملایم تر گفت: برای چی داری خودتو خراب میکنی ؟

هان داداش؟ همشون حق دارن نظر بدن ... حق دارن

درموردش اظهار نظر کنن !

در جوابش فقط لب زد: خوش به حالتون عزاداری هاتون رو

کردین .

-داداشم ... ما نمیتونستیم تو اون شرایط بگیم که اسی ...

میون کلامش فقط گفت: بس کن آذین !

اذین از جاش بلند شد، مقابلش ایستاد و گفت: تو نظرت چیه ؟

تو هرچی بگی من موافقم .

نیم نگاهی به اذین انداخت : لازم نیست از من حمایت کنی

اذین جان .

فرزاد پوفی کشید: آیین بالاخره که چی؟ اون مغازه که تا ابد
نمیتونه بسته باشه ...

-ارث اسی، به آنا میرسه!

آذین نگاهش میکرد و آیین تو چشمه‌هاش زل زد و گفت: خونه
ی پدری و فروختن؛ گفتن خواهربرادرها نیازمند شدن.
آمنه ورشکست شده بچه‌های هاشم دانشجو ان مخارج بالاست
... گفتم باشه! یه جوری سرم بازی درآوردین که نتونم اونجا رو
بخرم گفتم جهنم و ضرر! خاطره اموتو ذهنم نگه میدارم تو
آلبوم نگه میدارم ...

از جا بلند شد و گفت: از این یکی نمیگذرم. چون مادرمون
حوش و حواس نداره، ارث پسرش که بهش میرسه رو بالا
بکشیم؟

فرزاد ابروهاش بالا رفت و آیین نگاهی به من انداخت: میبینی
چقدر بدبخت شدیم؟ کم مونده شکم همدیگه رو پاره کنیم.
چتونه انقدر هار شدین!

آذین آب دهنشو قورت داد: کسی چنین حرفی نزد.

-اتفاقا منظورتون دقیقا همینیه حتی اگر حرفشو نزنین! پای

حرفهای مادر این بشینی ، خونه ی صد متریشو میخواد بکنه
دویست متر! پای حرف آمنه بشینی ، هوس یه شرکت و یه
بیزینس تازه داره ... اون دوتا اون ور کلا دیگه از همه چیز
خودشون رو معاف کردن ... نه مراسم ختم میان نه اظهار غم
میکنن نه مادر میفهمن نه پدر نه برادر نه خواهر ! از کل اعتقاد
وباور هم یه واگذار کردن براشون مونده ؛ فقط واگذاری میکنن
که مبادا دلارشون رو دیرتر از موعد بفرستی ! بچه های
خدایامرز هاشم هم التماس دعا دارن ... شدن پاورقی متن
خانواده ی ما !

-آیین مرگ و زندگی دست خداست .

نیشخند زد : خدا ...

از آهنگ کلامش دلم لرزید و فرزند پرسید: خب الان که چی؟

ته این بحث نتیجه اش چیه؟

-ارث اسی قانونی مال مادرشه چون اولاد نداره ! تمام .

آذین نگاهی به فرزند انداخت و فرزند پرسید: تکلیف

مغازه چی میشه؟

به سمتش چرخید: شده خودم برم اونجا وایسم ، یخچال سایید و لباسشویی بفروشم اینکار و میکنم اما نه مغازه رو تخلیه میکنم ... نه اون سرمایه رو وجه نقد میکنم ... نه چشممو روی زنده بودن مادرم میبندم ! آنا زنده است آذین میخوای بفهم میخوای نفهم .

آذین حرصی نالید: من هرچی میگم تورو حمایت میکنم هرچی میگم هر حرفی بزنی پشتتم ، باز تیرت میخوره وسط سینه ی من ! آیین چرا انقدر تلخ حرف میزنی که آدمو بسوزونی .
-دوازده نفر بیکار بشن؟ خیالت راحت میشه؟

-کسی رو نداریم بالای سر مغازه وایسه ... کسی رو نداریم بالا سر اون سرمایه باشه ! آیین چرا منظور خانواده رو متوجه نمیشی؟

سرشو عقب داد و بلند خندید و گفت: خانواده !
فرزاد خواست حرفی بزنه که آیین مجال نداد: این خانواده رو چرا من نمیبینم؟ نامرئی شده؟ کجاست این خانواده ! که منظور هم داره و من متوجه منظورش نمیشم .

-با طعنه حرف نزن تو هم جای ما بودی به چیزی که جلوی
چشمت اتفاق افتاده بسنده میکردی باورش میکردی غیر از
اینه؟

هومی کشید و بادی به غبغبش داد: جلو چشمتون اتفاق افتاده
بود؟

فرزاد به آرامش دعوتشون کرد: آیین ، آذین بسه دیگه . الان
که اتفاقی نیفتاده برای هم شاخ و شونه میکشین .
آذین جلو اومد و خسته از این بحث ناله کرد: این رفتار تو
خودخواهییه .

-ببخشید تو قاموس من، بالا کشیدن ارث مادر میشه
کلاهبرداری نه خودخواهی !
-انا مهمون امروز و فرداست .

-منم مهمون امروز و فردام ، تو هم مهمون امروز و فردایی...
انقدری که شماها منتظر مرگشین ، منتظر مرگ خودتونم
باشید . اسی خوابید بیدار نشد آذین ! میفهمی ؟ پس فردا این
سر من بیاد با زخم چیکار میکنین؟ میدوین تو خونه ی من که
اموالمو تقسیم کنین؟

روشو به سمتم چرخوند و گفت: اولاد میخوام گندم اینا همه ی
اندوخته ی منو میخورن دو لیوان آبم روش !
آذین حیرت زده گفت: خجالت بکش .

-من خجالت بکشم؟ از چی؟ از تفکرات متعفن شما من باید
خجالت بکشم؟

فرزاد از جابلند شد و گفت: میدونم شوکه ای میدونم گره
خورده زندگیت ... میدونم اوضاع رو به راه نیست ... اما اگر
امروز داریم راجع بهش حرف میزنیم و بحث میکنیم دقیقا به
خاطر اینه که ضرر ندیم ! بانک ها معطل همینن که یکی مرد
پولشو بالا بکشن ... اون مغازه رو کسی نمیتونه اداره کنه !
-صدرحمت به شرف بانک !

آذین شالشو روی موهاش انداخت : بی منطقی آیین خیلی بی
منطقی ... تقصیر خودتم نیست، اینطوری بار اومدی . یه آدم
سرخود و بی منطق! با خودت چه فکری میکنی که انقدر راحت
توهین میکنی .

-ببخشید که توهین میکنم که تو فکر شما این میگذره که
چون برادرمون مرده و اموالش به مادرمون میرسه که آلزایمر

داره باید چراغ خاموش ، خیلی ریز سرمایه رو بین خودمون
تقسیم کنیم !

آذین نگاهی به من انداخت و رو به آیین گفت: از وقتی آزاد
شدی به اون مادر سر میزنی؟ که هی مادر مادر میکنی ؛ آنام
آنام !

-سر میزنم خاطرت جمع . دیگه ؟
-دیگه اینکه دلم میخواد بزنم تو گوشت .

صورتشو جلو آورد و گفت: بفرما بزن و برو .
-روت یه حساب دیگه ای میکردم آیین .
سری تکون داد و در جوابش گفت: منم همینطور . فقط حس
میکنم دیگه نمیشناسمت .

-من گریه هامو برای اسی کردم آیین ! چرا نمیفهمی که منم
ستون از دست دادم . منم دارم لق میزنم از نبودنش ... منم
برادرمو از دست دادم!

سری تکون داد: آره ... برادرمون مرده ! اسی مرده . خان

داداشی که هممون و به دندون کشید تا به اینجا برسیم مرده
... کسی که اسم من و تو رو انتخاب کرد که روستایی بودن
احوال من و تو رو نگیره مرده! اسماعیل مرده ... برادری که هم
برادر بود، هم رفیق بود هم دوست بود هم پدر بود مرده! مرده
و داریم سر اینکه با اموالش چه کار کنیم چونه میزنیم. چون
انقدر که دغدغه‌ی ما رو داشت، وقت نداشت به زندگی
خودش سر و سامون بده ... این "مهم" رو به گردن ما انداخت
که برای ثروتش ... تلاشش ... زحمت هاش ... ما خط و نشون
بکشیم و چشممون رو روی کارگر و کارمندش ببندیم و از کار
بیکارش کنیم!

آذین ساکت بود و فرزاد سر به زیر.
لام تا کام حرف نزده بودم.
آذین بدون اینکه یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنه، به سمت در
ورودی رفت و فرزاد از جا بلند شد، رو به آیین گفت: این بحثا
همه جا پیش میاد داداش!
-آره پیش میاد. منتها کم پیش میاد ادم مادر زنده اشو
بفرسته توی خاک!

فرزاد آهی کشید : چی بگم ...

خدا حافظی روی زبونش چرخید و از در بیرون رفت ، نگاهم به
آیین افتاد که وسط نشیمن ایستاده بود ، چشمهایش دور زدند
و روی صورتم ثابت شدند ابروهایش بالا داد : چایمون یخ زد .
برم عوضش کنم .

نگاهی بهم انداخت ، لبخند زد: از این به بعد میخوام برم توی
فروشگاه لوازم خانگی، درمورد روش شستشوی لباسشویی و
ظرفشویی حرف بزنم و اینچ تلویزیون ! تو که مشکلی نداری؟
خندید و چشمکی نثارم کرد . بی واکنش نسبت به حرفهایش
فقط تماشاش میکردم و حس میکردم منم همراهش توی
دستگاه پرس دارم له میشم ! از له شدنش ، منم دارم خرد
میشم !

صورتش سرخ شده بود ، دولا شد و خواست سینی رو برداره که
دیدم قطره های خون از بینیش توی سینی چکه کردند ،
نفهمیدم چطور از جا بلند شدم و فقط صدایش زدم: آیین ...

براش نیتروپروساید سدیم با انفوزیون وریدی و شل کننده های
عروق استفاده کردم ! حرف من اونقدر بُرش نداشت که وادارش
کنم به کاری که درسته !

من حتی نتونستم راضیش کنم که به بیمارستان بریم ، مثل
آدم های دیوانه دور خودم میچرخیدم و نمیدونستم دقیقا چه
غلطی بکنم ، روی مبل دراز کشیده بود و سرش نامطلوب روی
کوسن بود صدای خس خس سینه اش حالیم میکرد به
اکسیژن تراپی نیازداره !

کلافه از این لجاجت کودکانه اش پایین مبل روی زمین زانو
زدم و گفتم: بریم یه درمانگاه من اینجا تجهیزات ندارم !
لبخند زد : حالم خوبه آنشرلی انقدر نیچ بهم تایم بده ، درست
میشه .

-به زور داری نفس میکشی آیین .

-خوبم .

-واسه ی خودکشی توصیه ام اینه از بالای تراس خودتو بندازی
پایین .

نیم نگاه خندانی بهم حواله کرد و عصبانی گفتم: آیین میخوام
زنگ بزنم اورژانس بیاد جون زورم نمیرسه بلندت کنم .

کف دستشو به مبل گذاشت و وزنشو روی دست انداخت و
بلند شد و گفت: حالم خوبه .

سرپا شد و با لحنی که سعی داشت سر حال باشه گفت: تماشا
کن که خوبم .

به زور ایستاده بود، فهمید که تحلیش میکنم ، قدمی جلو اومد
تابیستر ثابت کنه که خب گند زد ، چون سرگیجه امونشو برید
و جلوی پام سقوط کرد ، خم شدم بگیرمش اما نتونستم ،
خندید و هوشیار گفت : گندم زانوم !

و پشتشو به مبل تکیه داد و من حواسم به زانوش جمع شد .
لبمو گزیدم و تکه شیشه ای که توی زانوش رفته بود و پاهشو
خون آلود کرده بود رو تماشا میکردم .

-جاروبرقی روشن نکردم، که مبادا بیدار بشی .

لازم نبود بگه دوستم داره !

من میفهمیدم ...

لبه ی شلوارکشو بالا تر کشید و گفت:

-فک کنم باید بری ازتوی جعبه ی کمک های اولیه بساط
پانسمان و بخیه رو بیاری !

از این احوال کفری از جا بلند شدم، نفهمیدم چطور بساطمو
آوردم و رو به روش روی زمین نشستم ، نیاز به بخیه نبود،
پانسمان کردم و رو بهش گفتم: بیمارستان بغل گوشمونه !
سرشو به عقب تکیه داده بود و با چشمهای بسته گفت: توقع
داری تو شرایطی که همه بهم برچسب پدوفیلی زدن، بخاطر
هایپرتنشن برم اونجا بستری بشم؟ اونم با این میزان الکلی که
تو خونمه؟ دوست داری برگردم زندان؟

-میدونی تو برنامه اینه کل شیشه هاتو بشکنم؟

-من توصیه ام اینه بفروشی. مشتریش هم هست .

-من نگران ایسکمی مغزی تو ام !

لبخند زد: سعی کن یه نمونه از اسپرم من تو چنجه ات باشه یه

وقت بی اولاد نمونیم که اموالو بالا بکشن !

-تو این شرایط چطور میتونی شوخی کنی .

-شاید چون هنوز اینجایی و دارمت میتونم شوخی کنم .

این جواب برای منی که محتاج محبت بودم ، از هزار تا دوست

دارم بیشتر می ارزید . پای زخمیشو دراز کرد و پای دیگه اشو
تا کرده بود ، دو دستشو لبه ی مبل باز کرده بود و سرشو عقب
فرستاده بود و به سقف نگاه میکرد .

خودمو جلو کشیدم و چهار زانو بهش زل زدم، لبخند زد: منو
اینطوری نگاه میکنی حالم خوب نمیشه .

حال من چی؟

حال من خوب میشد ...

حس میکردم مدت هاست نگاهش نکردم !

اصلا هیچ وقت ندیدمش...

حتی از وقتی به بیمارستان اومده بود ، خودشو ندیده بودم

ظاهرشو میدیدم اما خودشو نه . چشمه‌هاشو نه ... من سرگرم

میشدم ، با رنگ و لعاب لباس هاش ... اون ماسماسک غلتونش

که روی زمین حرکت میکرد .

راستی کجا بود؟

-اسکوئرت کجاست؟

سرشو بالا آورد و منو تماشا کرد .

موهام دوره ام کرده بود، دستی به یقه ام برد و گفت: چرا انقدر

لباسهای بسته میپوشی گرم نیست؟

گرما؟

زیر تونیکم تاپ خنک سفیدی پوشیده بودم، آیین نگاهم کرد و گفت: اینو درش بیار، میبینمش حرارت بدنم میره بالا .
به خواسته اش عمل کردم، تی شرت و روی مبل انداختم و نگاهی به من انداخت و لبخند زد و گفت: اسکورتم طبقه ی بالاست .

-فکر کنم یه بار باید سوارش بشم !

انگشتشو روی بازوم کشید و گفت: خیلی کارا هست که باید انجام بدیم .

به بند سفید لباس زیرم هم رحم نکرد ، انگشت اشاره اشو زیر بند لباسم فرستاد و کمی کش رو بلند کرد وبعد انگشتشو عقب کشید و برخورد کش لباسم با پوستم ، باعث شد آهی بکشم .
نفس عمیقی کشید و گفتم: بخاطر همین کاراته میگم بریم بیمارستان .

-چیکارت کردم؟

دستمو روی جایی که کش خورده بود گذاشتم و گفتم: آیین

چرا با من لجبازی میکنی .
-میخوام از برنامه هام برات بگم .
آخ خدا ، کاش به من قدرت بیشتری میدادی یا درد کمتری !

دستشو به سرشونه ام فشار داد، اونقدر فشار داد که روی زمین
دراز بکشم، سرمو روی فرش گذاشتم و درحالی که نگاهش
میکردم دیدم که یه کوسن از مبل پایین کشید و کنارم دراز
کشید، سر خودشو روی کوسن گذاشت و رو به من گفت: بیا
اینجا .

و به نقطه ای حوالی سینه اش اشاره کرد، صدای نفس های
بلندش و ادارم میکرد به قفسه ی سینه اش ، فشار و سنگینی
وارد نکنم، اما میل زن درونم ، که داشت منو میجوید، باعث
میشد تا صدای نفس هاشو عادی تلقی کنم ، چونه امو با
احتیاط وسط سینه اش گذاشتم و نگاهش میکردم .
موهای فرمو دونه دونه از روی صورتم کنار زد و گفت: بهم

پیشنهاد کار شده !

-توی فروشگاه لوازم خانگی؟

خندید : توی یه بیمارستان خصوصی .

ابروهام بالا رفت ، ادامه داد: از طرف سهیلی نژاد معرفی شدم .

از شرایطم مطلع هستن با این وجود میخوان که باهاشون

همکاری کنم .

-خب؟

-با آقای محسنی تماس گرفتم، که زودتر برای احیای پروانه ام

اقدام کنه .

-امروز؟

-آره عصر .

بغض گلومو خراشید و گفت: قراره از بیمارستان شکایت کنم .

هاج و واج نگاهش کردم که لب زد: اعاده ی حیثیت .

حرفی نزدم ، حقش بود و احقاق حق ، این چیزی بود که من

هم میخوام .

دستش نوازش گر به لپم رسید و گفت: اون فیلم هم میخوام

توی دنیای مجازی نشر بدم .

-اون فیلم جلسه که دکتر کاظمیان هم توش شرکت داشته ؟
-آره . دیگه این روزا آدما برای جنگیدن اسلحه دستشون
نمیگیرن ... آبروی هم دیگه رو میریزن !
نفسم رفت و برگشت .

چشمهاشو توی صورتم نگه داشت و گفت: حتی دنیای جنگ
هم فرق کرده . دیگه بیرونی نیست مجازیه . اعتراض ... بحث ...
دعوا ... سازش ... صلح ... دوستی ! دیگه مثل قدیم نیست که یه
جای خارج از شهر، دو گروه به جون هم بیفتن و همدیگه رو
تیکه پاره کنن ... الان تو رو میذارن وسط سیبل ... وسط شهر
... شده مثال قدیم ، که موها تو میگیرن و میبرنت توی شهر
دور بزنی و همه ببینن چقدر خطاکاری ! دنیای مجازی هم
حکایتش همینه .

-این تصمیم به آبروی دکتر کاظمیان لطمه میزنه . بحث یه نفر
نیست، بحث چندنفره .

-آبروی حنا و حسام توکلی هم این وسط هست البته خب
کمرنگ تره ، شهرت توکلی زیاده توی این شهر !
-باید بیشتر فکر کنی .

-میخوام بیشتر فکر کنم بیشتر با تو راجع بهش حرف بزنم .

لبخند زدم: یعنی میخوای با منم بلال بخوری؟

تو چشمهام زل زد و اشاره امو فهمید .

چندثانیه ساکت تماشام کرد و من زیر لب زمزمه کردم: دلخورم

که به من نگفتی آیین .

-فکر کردم باید از خطر دورباشی و اینطوری دارم ازت محافظت

میکنم ! نمیخواستم شایان این آرامش نسبی ای که داشتیم

وازمون سلب کنه؛ فکر اینجاشو نکردم که حاضرن تا این حد

سیاه باشن اما جایگاهشون رو از دست ندن .

به خدا میخواستم تو رو از خط دور کنم، برای همین به شایان

زنگ زدم و گفتم مدارکی علیه پدرش دارین ... منم میخواستم

از تو محافظت کنم و ترسیده بودم ، به عقم نرسید که نباید به

دوست پناه برد ، دوستم لباسشو عوض کرده بود و دشمن شده

بود .

همه اشون رو توی دلم گفتم و آیین توی گوشم نجوا کرد:

دوست دارم تا صبح توی این حال باشم .

حرفی نزددم و انگشتشو به چشمهام کشید و گفت: میخوام برات

جبران کنم .

زل زدم بهش و لبخند زد : میخوام این روزهایی که نبودم و

بهت بد گذشته رو جبران کنم . دارم خودمو جمع و جور

میکنم و تو باید کمکم کنی گندم.

ذوق زده بودم .

ذوق زده و خوشبخت .

ذوق زده و آروم ...

ذوق زده و خوشحال !

دلم با حرفهای گرم شد ، از این که بلند شده بود ... گرم شده

بودم . شده بود شبیه مردهای عاشق ، شده بودم شبیه معشوقه

های خیالی.

زیبا و بی نقص.

دلم گرم بود و ذوق زده ! نگاهش میکردم و رفع دلتنگی ...

دلخوری هامو فراموش کردم، سختی ها پودر شدند ، بودنشو

خیلی وقت بود لمس میکردم اما حس نه ...

حضورشو میچشیدم اما انگار کیپ بود و مزه اشو درست و

حسابی نمیفهمیدم . اگر حالم شب بود، یه شب مهتابی و پر

ستاره بود ... اگر روز بودم یه روز آفتابی و یه آسمون آبی
دلپذیر . اگر عصر بودم یه غروب دل انگیز بودم و اگر صبح ،
دقیقا صبح گرگ و میش و خنکی بودم که آفتاب کم کم
داشت بالا میومد .

دستم روی صورت زبرش کشیدم .

انگشتم روی لبش بردم که بوسه ای به بند اول سبابه ام
نشوند و گفت: یه کم دیگه قوی باش ، این ماجرا تموم بشه !
قبل از بروز ذوقم ، با لحن ناامیدی گفت: ولی خب جاش
میمونه همیشه ...

انگشتشو روی زخم پیشونیم زد : هر وقت خسته شدی برو
گندم . خودتو تلف نکن . شاید هیچوقت درست نشه ...

چونه امو به قفسه ی سینه اش فشار دادم و گفتم:

-درست میشه . تو صبوری کنی درست میشه . تحمل کنی
درست میشه ...

یه تیکه از موهامو به بازی گرفت :

-تو داری صبوری میکنی؟! داری تحمل میکنی؟! داری تحمل
میکنی گندم!؟

آخ از این مرد های دیوونه که ذهن خوانی بلد نبودند ...
آخ از این آدم های بی اعتماد به نفس که اعتماد کردن بلد
نبودند ...

آخ از این پسره ی تخس مغرور که خیال میکرد من دارم
تحمل میکنم که کاش میتونستم داد بکشم من عاشق این جور
تحمل کردن هام! اگر بحث تحمله ؛ اصلا به دنیا اومده بودم تا
به اینجا برسم که تحمل کنم ... که خوشبختی یعنی همین
تحملی که به مزاجش خوش نمیومد .
توی چشمهای قرمز رنگش که برام عادی شده بود این قرمزی
زل زدم و گفتم: من دوست دارم آیین .
لبخندی زد و گفت: چقدر به شنیدنش احتیاج داشتم . بازم بگو
...

-خیلی دوست دارم ...

-بگو گندم ...

-دوست دارم آیین .

-بازم بگو .. یه بار دیگه بگو ...

هق زدم: دوست دارم ...
نفس عمیقی کشید و نالیدم: دوست دارم ...
لب باز کردم: دوست دارم ...
نفس کشیدم : دوست دارم...
سرمو جلو بردم و لبهامو روی لبه‌اش گذاشتم و زمزمه کردم:
دوست دارم .

فصل چهل و سوم:
دولا شدم و شعله رو تنظیم کردم، بوش خوب بود ، اما انگار به
شلنگ حوض وصل بود که انقدر آبدار شده بود، مستاصل به
ساعت نگاه کردم، حدود نیم ساعت دیگه به خونه میرسید
و خورشت من شبیه دریاچه ای بود که نباید توقع می داشتم
خشک بشه !

صداش توی گوشم پیچید: خانم دکتر پشت خطی؟

-بله بله.

-ببخشید ، عارضم به خدمتت که ... کجا بودیم ؟ رشته ی کلام
از دستم خارج شد .

-من آمادگی بارداری رو دارم .

-از همه لحاظ؟

پشت کانتر رو به روی لپ تاپ نشستم و گفتم: از لحاظ جسمی
و روحی آمادگیشو دارم .

-با توجه به شرایطی که برای شما دو نفر پیش اومده، بارداری
صلاح نیست ، چون دکتر ارجمند به قول خودش توی یه برهه
ی زمانی انگار گم شده و نمیفهمه که چی میخواد یا چی
میخواسته ! من دارم از واژه های خودش استفاده میکنم .
اوضاع خیلی بغرنج نیست اما در نوع خودش مسئله به راحتی
حل نمیشه و احتیاج به زمان بیشتری داره .

به صفحات پایان نامه ام نگاهی انداختم و در جوابش گفتم: ولی
برای بچه خیلی شور و نشاط داره .

-درسته ، بچه انگیزه ی خوبیه اما اگر میتونستی یه انگیزه ی
بهتری براش ایجاد کنی به نظر من خیلی بهتره . دکتر ارجمند

با توجه به شخصیتی که سابق بوده و چیزی که الان هست باید
یه پل ارتباطی بسازه ، وگرنه متلاشی میشه ضمن اینکه
خاطراتی که توی زندان براش رقم خورده رو به هیچ وجه
نمیتونه فراموش کنه و همین باعث کابوس مقطعی شده . برای
همین به الکل رو آورده که عمیق تر بخوابه ...

همه ی اینا رو میدونستم، کاش یه حرف تازه تری میزد .
-من توصیه ام اینه که زمان بارداری رو به تعویق بندازین چون
شما تازه ازدواج کردید و هیچ اجباری نیست که تو بخوای به
خاطر بازیابی روحیه ی همسرت بهش بچه بدی و این فداکاری
رو بکنی درحالی که اصلا آمادگیشو نداری .

-من درسم تموم شده ، خانم شاهی، و بیست و هشت سال و
رد کردم فکر میکنم سن مناسبی باشه و از لحاظ جسمی ؛
شرایطم خوبه .

-متوجهم که احساس مادریت تحریک شده .
خنده ای کرد: دکتر ارجمند کارشو خوب بلده که چطور به
خواسته هاش برسه . این به تصمیم شما برمیگرده اما در
شرایط فعلی من صلاح نمیدونم.

-چرا؟

-این مسائلی که همسرت پشت سر گذاشته توی روحیه اش تاثیر گذار بوده ، نود و نه ضربه شلال و نزدیک سه ماه زندان اون هم توبندی که همه متجاوزگرو قاچاقچی بودن ، این برای آدمی مثل آیین ارجمند که زندگی صد در صد پاک و سالمی داشته ، به شدت سنگین و غیر قابل هضمه . من حق ندارم اسرار بیمارمو فاش کنم اما روحیه ی آیین به شدت شکننده و آسیب دیده است و شاید باور کنی که بخش اعظمش بابت درد ضربات شلاقه .

لبهام لرزید ، بدنم به رعشه افتاد .

با مکشی گفت: شاید اگر تخصصش در رشته ای غیر از کودکان بود، و شاید اگر اتهامی که بهش دادن ، چیزی جز این بود ، گزینه ی بچه میتونست یک انگیزه ی فوق العاده باشه که به زندگی برگرده اما توی این شرایط من واقعا صلاح نمیبینم چون حس میکنم این باعث وسواسش میشه و به قولی اون موقع خر بیار و باقالی بارش کن .

خودش خندید و من با لبهای مرده ای گفتم: من باید چیکار

کنم ؟

-چیزی که من فکر میکنم دکتر ارجمند الان نیاز داره یه انگیزه است ، یه انگیزه برای دوباره سر پا شدن . اون الان از بیرون شرایطش به نظر استیبل میاد و به شدت نرماله اما تو توی خلوتش هستی و میبینی که هیچی سر جاش نیست . میدیدم ... میدونستم .

از پریدن های ناگهانی و بی خوابی هاش ، میفهمیدم از سکوت های اتفاقی و نشنیدن هاش میفهمیدم از قفل کردن بی اراده ی در دستشویی و حمام میفهمیدم . از مکشش برای برهنه شدن میفهمیدم... از اینکه جلوی من تی شرتشو عوض نمیکرد چون نمیخواست جای ضربه ها رو ببینم ، میفهمیدم ...

-داروهاشو مصرف میکنه؟

-بله خودم بهش میدم .

-اعتراضی که نداره؟

-نه اصلا . توی این هفته خوشبختانه دور الکل رو خط کشیده .

-خب این خوبه . نماز چی ؟ سراغش نرفته؟

آهی کشیدم و در جوابش گفتم: نه من حتی واژه ی "خدا" هم

از زبونش توی این مدت نشنیدم .

در ادامه ی حرفهام اضافه کردم: البته واقعا میخواد همه چیز درست بشه .

تایید کرد:

-درسته خودش میخواد زودتر همه چیز به روال عادی برگرده حتی انتظار نداره همه چی به روال قبل برگرده فقط میخواد عادی بشه .

-بله . کمی هم شخصیت عجولش باعث میشه تا ...

خندید و گفت: درسته به شدت عجوله و این عدم صبرش باعث میشه من هول کنم .

بی مفهوم کلید enter لپ تاپ رو میزدم ، دکتر شاهی توی گوشم گفت:

-صبوری کن خانم دکتر ، صبوری کن و فعلا به جلوگیری ادامه بده من شرایط رو برای بارداری مهیا نمیبینم .

نگران از این تکرار جمله پرسیدم: درمورد جدایی با من هم صحبت کرده ؟

دکتر شاهی جوابی نداد.

شاید انتظار این سوال رو نداشت شاید هم ...
فکر کردم تماس قطع شد، توی گوشی زمزمه کردم: الو؟
-من نباید اسرار بیمارمو فاش کنم .
-متوجهم . پس صحبت کرده .
-چقدر سخته با همکار کار کردن .

جدی گفتم: من دوره اشو توی دوران تحصیلم گذروندم خانم
دکتر شاهی ! الان دارم روی پایان نامه ی دوره ی دستیاریم
کار میکنم شما نمیتونین منو گول بزنین . هرچقدر اسرار
بیمارتون مهم باشه اما این زندگی منه و فکر کنم حق داشته
باشم بدونم که ...
میون حرفم گفتم:

-بیشتر صحبتش درمورد این موضوعه که اگر نتونه خودشو
بازیابی کنه ، لزومی نمیبینه که تو رو هم درگیر کنه و زندگیتو
تباه کنه . این عدم دوست داشتن تو نیست . این به مفهوم
اینکه به تو حسی نداره نیست اتفاقا من حس میکنم حس

دکتر ارجمند به تو خیلی عمیقه و اونقدر بهت بها میده که تا اینجا پیش میره که بگه اگر نتونم خوشحالی و خوشبختی رو تو زندگیش ایجاد کنم پس باید ترکش کنم . چون موفق نبودم ! و این برای آدمی مثل اون که سعی داره توی هر مقطعی در موفق ترین حالت باشه ، یه کم سنگین و غیر قابل هضمه برای همین ترک کردن میدان رو به ادامه ی مبارزه ترجیح میده .

ترکم میکرد که خودم خوشبختی و خوشحالی رو تو زندگیم ایجاد کنم؟

دستی به صورتم کشیدم و شاهی گفتم: اینا همه اش درست میشه ، گفتم که نیاز به زمان داره، همین که جلسات مشاوره رو کامل شرکت میکنه و سر وقت و آن تایم میاد ، داروهاشو با اکراه مصرف نمیکنه خودش دو قدم بزرگه و این امیدواری به شدت برای من ارزشمنده و مطمئنم میتونیم زودتر به این بحران خاتمه بدیم؛ البته واقعا نمیشه حضور پر رنگ تو رو نادیده گرفت . اما درمورد بچه امیدوارم متوجه شده باشی که منظورم دقیقا چیه و چرا اصرار دارم که الان بهش فکر نکنید .

متوجه شدم؟

نه نشدم... شاید هم شدم ...

از لای حرفه‌اش اینو فهمیدم ، این مردی که هر شب به خونه
میاد و سرشو روی سینه ام میذاره و سرمو به بازوش تکیه میدم
، موندنی نیست!

حرفی نزدم و شاهی ادامه داد: به هر حال من توصیه ام اینه که
تو کنترل رابطه رو به عهده بگیری ، و تنش وجو سکس باعث
نشه که اگر درمورد بچه حرف زد ، این رو هدف بگیرین و بی
توجه به شرایط و مسائل، جدی جدی بچه دار بشین . کمی
شهوت رو کنترل کن تا بتونی عاقلانه تصمیم بگیری و فکر
کنی !

چطور میتونستم در برابر بوسه های داغش و معاشقه های
طولانی، شهوتم رو کنترل کنم ! چطور میتونستم مدیریت کنم
وقتی داغ بودم و داغ بود؟

قرار بود ترکم کنه؟!

گُلوم خشک بود ، میخواست ترکم کنه؟! به یک زن مشاور
غریبه گفته بود میخواد منو ترک کنه ؟ چرا؟!

-خلاصه که عزیزم ببخشید مزاحمت شدم چون حس کردم
باید بهت این نکات رو یاد اور بشم ، در آخر هم اینکه روی
پیشنهادم فکر کن یه انگیزه ی جدید براش ایجاد کن که بتونه
با اون خودشو از این ورطه نجات بده، منم درحال پرس و جو
هستم که بتونم یه راه حل خوب ارائه بدم .

-ممنون از تماستون.

-ممنون از شما، شب بخیر.

شب بخیری گفتم و به تلفن توی دستم زل زدم، عظم شبیه یه
بچه ی پنج ساله شده بود ... من با لکه ی طلاق چه میکردم؟ با
لکه ی این عشقی که جاش افتاده بود روی دیوار سینه ام؟ با
نبودنش ؟ با جای خالیش... با ...
صدای زنگ در اومد .

سلام سلام 😊😊

صدای زنگ در اومد .

کلید داشت، اما زنگ میزد تا من در و براش باز کنم، این عادت

پدر و مادرش بود و میگفت ، با وجود ده تا بچه ، همیشه آنا به استقبال آتا میرفت.

دستی به پیراهن حلقه ای آبی رنگم کشیدم و در و باز کردم، با دیدنم لبخندی زد و کفشهاشو جلوی پادری درآورد ، پاشو روی پادری گذاشت و با لبخندی گفت: سلام گل گندم . حالت چگونه؟

تو اومد و با هیجان گفت: دیدی یادم موند با کفش روی پادری نیام .

گونه آمو بوسید و من به شاهی لعنت فرستادم که چرا الان باید احوالو خراب میکرد.

با لذت یه نفس عمیق کشید و با نگاه پر از تشکری گفت: قرمه سبزی ؟

لبخند زدم و گفتم: گفتم هر جور شده برات درستش میکنم .
-بوش نشون میده که بلد بودی سر منو شیره مالیدی که بلد نیستی !

خندیدم و کیف و کتشو از دستش گرفتم و گفتم: واقعا حتی اسم سبزی هاشم نمیدونستم، با اجازه ات رفتم از سبزی فروش

محل پرسیدم، بعد پاک کردم شستم با وسواس بیست و یک
بار آبکشی کردم سبزی رو بعدم خردش کردم ... هنوزم استرس
اینو دارم که سبزی ها آلوده باشن.

خنده ای کرد و نگاهش به تلویزیون رفت و بعد کم کم به
سقف .

به این حالت هاش که بعضی اوقات توی خلسه میرفت ویهو
ساکت میشد، دیگه عادت کرده بودم .بلا تکلیف وسط نشیمن
ایستاده بود، کیف وکتش رو به کمد زیر پله منتقل کردم و
صداش زدم: آیین؟
-جان؟

به سمت کانتر رفت و تلفن همراه و سوئیچ رو روی کانتر
گذاشت ، پرسیدم:
-به چی فکر میکنی؟

جلو اومد و رو بهم گفت: به این خونه ی روشن، صدای
تلویزیون ، بوی غذای گرم . به تو ...
لبخندی زدم: دوش میگیری یا میز و بچینم؟
-نه یه دوش میگیرم .

سری تکون دادم و گفتم: باشه .

به طبقه ی بالا که رفت، صدای تلویزیون رو کم کردم، گوشیم حاوی دو تا مسیج بود، هر جفتش هم از دکتر شاهی، نگاهی به متن پیغام اولش کردم نوشته بود: یک مورد دیگه .

توی پیغام دوم کوتاه گفته بود: بهتره اون موضوع رو هرچه سریع تر باهاش درمیون بذاری، من صلاح نمیبینم توی این شرایط ، از یک نفر سومی بشنوه .

پیغام ها رو پاک کردم و گوشیمو کنار گوشش گذاشتم ، مغزم داشت آب میشد . صدای قل قل غذا توی گوشم میپیچید ، انگار مغز من بود که توی یه قابلمه ی آب جوش درحال جوشیدن بود.

چه مرداد ماه گرمی بود . آهی کشیدم و سعی کردم حرف بزنم ، حداقل توی خودم با خودم کنار بیام و از چینش جمله ها مطمئن بشم .

با چی شروع میکردم؟

کاهو هارو زیر شیر آب گرفتم، شستشو که تموم شد فکر کردم: با چه جمله ای شروع کنم؟

من وشایان فردای روزی که انگشتر خریدیم با هم قرار ملاقات گذاشتیم آیین !

چاقوی بزرگی برداشتم و تخته رو آماده کردم ، مچ دستم درد میکرد اما بی توجه به دردش ، چاقو رو روی کاهو ها فشار دادم .

مسبب همه ی این اتفاقات منم!

من به شایان گفتم که تو و حنا و حسام، مدرک دارین ، عکس چک رادمنش رو دارین ! عکس حساب های خارجی رادمنش رو دارین ! عکس کثافت کاری هاشون رو دارین !

عکس پول مردم خوردن هاشون رو دارین ...

چاقو رو روی کاهو ها حرکت میدادم و ریزشون میکردم با حرص با تمام وجود !

من باعث شدم که شایان رادمنش ، به پدرش ، کد بده ، من آتو دادم دستشون که این بازی کثیف و متعفن رو برای بی آبرو کردن تو راه بندازن.

من یه بچه رو کشتم!

یه خانواده رو نابود کردم ...

من کردم ...

منی که زنتم ...

منی که عشقت شدم ...

منی که حالا عاشقم... حالا تو رو از دنیا بیشتر دوست دارم ...

حالا کنار تو بودن رو از همه چیز بیشتر میخوام .

منی که با دردهات دارم درد میکشم ، با بی خوابی هات بیدارم

با کابوس هات ، منم کابوس میبینم....

همه وهمه اش باعث منم.

منی که اگر امروز مچ دستم بیشتر از همیشه درد میکنه ، به

خاطر تو چادرم شرحه شرحه شده ، به خاطر تو جلوی پدر و

مادرم که بتشون بودم ایستادم ، تو رو به این روز انداختم که

برای سر پا موندن تظاهر میکنی؟!!

من کردم آیین تقصیر منه . من رفتم به معشوقه ای که

فراموش شده و حتی دیگه تصویر جامع و کاملی هم ازش توی

ذهنم ندارم ، اعتماد کردم و از تو و برنامه هات گفتم ! من

کردم ... من باعث شدم ... من درد دادم و دارم خودم بیشتر

درد میکشم!

چاقو روی دسته ی کاهو ها جلو و عقب میشد و صدای
خرتشون با صدای قل قل خورشتی که روی اجاق گاز بود، توی
مغزم میپیچید .

من ندیده و نشنیده صدای ضربه های شلاق رو هم میتونستم
بشنوم . ضربات یکنواخت و متوسط !

تصور اینکه داد زده ، یا ناله ای از گلوش بیرون اومده ... یا چه
حالی داشته که از یک ... به نود و نه رسیده ! یا ...
-گندم ...

به موهای خیشش زل زدم که با حوله ی کوچیکی داشت
خشکشون میکرد، با چشمهای گرد نگاهم میکرد و من گفتم:
جان؟

-بریدی دستتو؟

به تخته و کاهو های خون آلود نگاه کردم، کی بریدم؟ چرا درد
و حس نمیکردم؟ چرا سوزش قلبم از سوزش انگشتم عمیق تر
بود . چرا نمیفهمیدم چی به سر خودم و زندگیم آوردم !

•

کاهوهای ریز شده رو دور انداخت و خودش سالاد درست کرد،
انگشت اشاره امو چسب زده بودم و داشتم به چسب زخم نگاه
میکردم .

نگاهی بهم کرد و پرسید: امروز چیکار کردی؟
-فیزیوتراپی رفتم ، بعدم نشستم سر وقت پایان نامه . درسم
خوندم .

-آشپزی هم کردی که به به چه کردی ...
برنج و توی دیس کشیدم ، خواستم دیس و بلند کنم که
استخونم تیر کشید ، متوجهم شد و عصبی از این صورت غرق
دردم گفتم: گندمی باید ببندی این مچ بند و ...
نفسم از شدت درد رفت، آیین خودش دیس و کشید و من
خسته از این درد که امونمو بریده بود گفتم: نمیدونم چرا خوب
نمیشه .

-خوب میشه عزیزم، اگر دوره ی فیزیوتراپیت تموم شد بهتر
نشدی ، پزشکتو عوض میکنیم مشکلی نیست که تو انقدر
بابتش غصه بخوری . حل میشه . منم برام پیش اومده به خاطر
یه پیچ خوردگی پا، شش ماه درگیر بودم چون گچ نبستم!

لبخند زدم: بس که غدی .

نوچی کرد و گفت: شام بخوریم یا خجالت .

-بیمارستان روز اول کاری چطور بود؟

سری تکنون داد و گفت: بیشتر آشنایی و معارفه بود .

-سهامدار اصلی کیه؟

-دکتر جمزاد .

ابروهام بالا رفت : جمزاد؟

-آره اتفاقا تخصصش هم ارتوپدی هست .

هومی کشیدم و گفتم: دکتر سهیلی نژاد هم سهامداره؟

-یه بخش کوچیک . ولی اطفال مجهزی داره و از این جهت به

شدت حاله خوبه .

تشدید دار "شدت" رو ادا کرده بود لبخندی زدم و گفتم: خب

خدا رو شکر . یه فضای دولتی رو تجربه کردی حالا هم بخش

خصوصی ...

خورشت روی برنجش ریخت و گفت: بخش دولتی برام بهتر بود

.

برای من هم کشید و گفتم: از چه جهت؟

-توی بخش دولتی ، از همه ی شهرها، با همه ی اقشار...
ارتباط داری اما تو بخش خصوصی فقط یک قشر خاص
ومیبینی که خب چه من چه دیگری میتونه بهشون کمک کنه
.

ابروهام بالا رفت و با لذت قاشقی توی دهنش گذاشت و گفت:
تو بی نظیری لعنتی ...

خندیدم و گفتم: دوست داری طعمشو؟

-دوست دارم؟ دارم براش میمیرم میتونم تو ظرف خورشت

شنا کنم غرق بشم وای هیولایی گندم هیولا !

بلند خندیدم و آیین ناله کرد: خیلی خوشمزه است .

خودشو عقب کشید: نمیتونم بخورم انقدر که عالیه .

سری تکون دادم و گفتم: دیوونه .

بی طاقت خودشو جلو کشید و با لذت دو قاشق خورشت خالی
خورد و گفت:

-مرسی که انقدر خوبی که با این همه کار و دغدغه، شام مورد

علاقه ی منو میپزی ... کارای خونه رو انجام میدی ... زیادی

زنی !دمت گرم خانم.

دمم اما سرد بود . یخ بود . منجمد بود ... دمم گرم نمیشد!
خوشحال نمیشدم این همه حس توی کلامش نمیچسبید بهم .
نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خلاصه اونجور که باید بهم
خوش نمیگذره ولی خب تجهیزاتش خداست و البته دیسپلین
کارکنان و پرسنل با توجه به فضایی که توش کار میکنن هم
خیلی بالاست و کلا فازش با فاز بیمارستان دولتی متفاوته .
-عادت میکنی ...

-بعید میدونم که عادت کنم .
توی چشمه‌هاش زل زدم و نگاهم کرد: یه کم از موضع بالا که
نگاه میکنم میبینم برام کوچیکه . کمه ...

-تو خیلی زود پست میگیری آیین ! مطمئن باش.
-منظورم پست نیست گندمک .
متوجه نشدم و توضیح داد: فضای اونجا به شدت از من دوره .
فضای عصا قورت داده ... و اسمش روشه "خصوصی!"

-تو دوست داری توی بیمارستان دولتی باشی؟
-دوست دارم مفید باشم... دوست دارم جایی از من استفاده
بشه که به درد بخورم ! اینجا شبیه یه جعبه ابزاره توش انواع و

اقسام اچار و پیچ هست ... همه چی هست . انقدر امکانات و تجهیزات داره که اگر من نباشم یه آدم عامی بی سواد هم باشه میتونه آدما رو نجات بده ... من جایی به درد میخورم که فقط من باشم و هیچی نباشه گندم اون موقع وقتی نجات بدم وقتی تلاش کنم وقتی سعی کنم وقتی مفید باشم ، به چشم میاد زحمت هام ... اون موقع نفس راحت میکشم ... وقتی یه روستایی از هزاران کیلومتر میاد پایتخت که بچه اشو معالجه کنه و خب درآمد انچنانی نداره ... دولت باید از من استفاده کنه که با کمترین تجهیزات و امکانات تمام خودمو خرج میکنم تا انجامش بدم تا معالجه اش کنم! من و دانشم ... من و تجربه ام ... من و سوادم ... من و تحصیلاتم وقتی به درد میخوریم که بتونیم تو جای درست باشیم! الان جام درست نیست . اونجا با من جور درنمیاد ... متوجه منظورم میشی؟

نه نمیشدم . فکر میکردم خوشحاله، فکر میکردم از این پیشنهاد کار خوشحاله که خودشو به در و دیوار کوبید تا هرجوری هست کارشو درست کنه و مدرک برائتشو ببره نظام پزشکی و پروانه اشو از حالت ابطال دربیاره !

حالا منظور شو نمیفهمیدم .

خودمو جلو کشیدم و گفتم: تو دلت میخواد تو بیمارستان دولتی
کار کنی ...

-آره . بیمارستان خصوصی آدم هایی که میتونم کمکشون کنم
محدودن و خب اونقدر شرایطشون اکی هست که نیازی به
کمک من ندارن ! با روحیه ی من سازگار نیست . من ترجیح
میدادم الان تو بخش اطفال و جراحی که با هم ادغام شده
بودند ، باشم و اونجا رو درست کنم حرص و جوش بخورم،
خودمو به آب و آتیش بزنم ... دعوا کنم بجنم که اوضاع رو
بهتر کنم ... اینجا اوضاعش درسته نیازی به حرص و جوش
من نداره نیازی به جنگیدن من نداره ... حس بی مصرف بودن
دارم .

-باید مطب بزنی .

نفس عمیقی کشید: فعلا شرایط مالی جووری نیست که بشه

مطب زد یعنی اون مطبی که من دلم میخواد .

-چه جور مطبی دلت میخواد؟

برای خودمو خودش آب ریخت و گفت: یه مطبی که اول سالن

انتظارش انواع و اقسام بازی های کودکانه رو داشته باشه . یه

سالن صد در صد امن و شاد .

هومی کشیدم: خب؟

-دو سه تا نیرو خواهم داشت که بچه ها رو سرگرم کنن ...

ابروهام بالا رفت : خب؟

-یه تلویزیون بزرگ که کارتون ها و انیمیشن های روز دنیا رو

داره پخش میکنه !

خندیدم : این یکی برای خودته .

-یه بخش روانشناسی کودک باید داشته باشه مطبم .

سری تکون دادم و لب زد: لباس فرم همه باید رنگارنگ و شاد

باشه و در و دیوارش به شدت برام مهمه که از رنگ های متنوع

و زنده استفاده باشه .

-چیزی که توصیف میکنی شکل یه مهد کودک آیین .

شونه ای بالا داد : میخوام دندان پزشکی کودکان ... همونطور

که گفتم روانشناسی کودکان حتما باشه . حتی دوست دارم یه بخشی باشه مثل یه صندوق برای کودکان بی بضاعت ... و حتی اگر وسیع مالیم اجازه بده یک روز در هفته رو هم تعیین کنم برای ویزیت رایگان . اگر میتونستم یه آزمایشگاه هم بهش اضافه میکردم .

لبخندی زدم و به تصویر سازیش گوش میدادم و با نهایت تلاش سعی میکردم چیزی که ازش داشت با آب و تاب حرف میزد رو برای خودم ترسیم کنم. سرانجام کل تلاش هامم منتهی میشد به یه مهد کودک !

-حتی ولم کنی گندم، یه بخشی هم مثل مددکاری بهش اضافه میکنم ؛ برای زنان بزهکار و بچه هاشون ... و اگر یه وکیل با من همکاری کنه یعنی چند ارگان با من همکاری کنه ، هزاران کار هست که میتونم انجام بدم .

لبخند زدم: چیزی که تو تصویرش میکنی آیین به مرکز بازپروری بیشتر شباهت داره تا مطب .

لیوان آبی که دم لبه‌اش بود رو همونجا نگه داشت و منو تماشا کرد .

لیوان رو روی میز برگردوند و پرسید: تو چی گفتی؟
قاشق رو توی بشقاب گذاشتم، یه دستی غذا خوردن وحشتناک
بود مخصوصا که با دستی مشغول شام باشی که بهش هیچ
تسلطی نداری و انگار اصلا مال خودت نیست .
-آم چی شده عزیزم؟ چیزی گفتی؟
-منظورتو برام بگو .
-من منظوری نداشتم آیین.
-نه نه حرفت و بشکاف.
گیج پرسیدم: چیه بشکافم؟
-حرفی که زدی ...
-باور کن نمیخواستم ناراحت کنم.
لبخند زد: ناراحت نشدم . ادامه بده .
مثل خنگ ها پرسیدم: به چی ادامه بدم .
پوفی کشید و گفت: به حرفت ...
-حرفم همین بود دیگه چیزی که تو تصویر سازی میکنی توی
ذهنت شبیه یه مرکز بازپروریه ! نه یه مطب .
زمزمه کرد: مرکز بازپروری !

لبخندی زد و از جا بلند شد ، به بشقابش نگاه کردم، نصف
بیشتر غذایش مونده بود ، داشت از آشپزخانه بیرون میرفت،
گیج گفتم: کجا شامتو نخوردی؟
دوباره به آشپزخانه برگشت ، لبهامو محکم و با فشار بوسید و
گفت: الان میام .
با هیجان به طبقه ی بالا رفت و من دستی به پیشونیم کشیدم
.
نفهمیدم چطور جمع و جور کردم ویه لباس مرتب پوشیدم،
چای دم کردم و به قیافه ی عجیب و غریب فروزش و فرزاد زل
زدم . آیین با هیجان حرف میزد و اونقدر حرف زده بود که من
عوض اون کف کرده بودم .
سینا یه نگاهی به من انداخت ، حس میکردم مفهوم نگاهش
میتونه این باشه : "خدا به دادت برسه!"
دستهامو توی هم قلاب کرده بودم و بی حرف به آیین که عرق
کرده بود نگاه میکردم .

فرزاد تک سرفه ای کرد و گفت: این فکر یهو از کجا حالا به
ذهنت رسید؟

آیین دستمال کاغذی ای برداشت ، پیشونیشو پاک کرد و
گفت: فکر من نیست فکر همسر باهوش و تیزبینمه !
با چشمهای گرد نگاهش کردم که سینا گفت: افرین گندم خانم
.

به خودم اشاره کردم: من ؟ من ؟ با منی ؟
آیین سر تگون داد و گفت: نه دو تا همسر دیگه سیاه سفید
دارم با توام دیگه عزیز دلم .

کنار دستم نشست و فروزش دستی به صورتش کشید، عاقل
اندر سفیه نگاهش میکرد، آیین کفری از نگاهش توپید: فکر
نکن چون داروهای Antidepressant مصرف میکنم ، کل
مشاعرمو از دست دادم !

سینا یکه خورد : نه داداش چه حرفیه .

آیین دولا شد از روی ظرف شکلات دو تا شکلات برداشت و
یکیشو به دست من داد و یکیشو خودش برای خودش باز کرد
و گفت: حرفهامو شنیدی؟

فروزش سرتکون داد و من پوست شکلاتمو باز کردم .

آیین هیجان زده خودشو جلو کشید و گفت: خب نظرت چیه؟

-متوجه نمیشم منظورت چیه که نظرم چیه؟

رک وبی پرده گفت: با من شراکت میکنی؟

شکلات توی دهنم پرید وبه سرفه افتادم ، آیین به سمتم

چرخید و یکی دو ضربه ی آروم به پشتم زد سینا گیج گفت:

شراکت؟

آیین هومی کشید: آره خودت پیشنهاد کردی با هم مطب

بزنیم . یادت رفته؟

-نه اون ... اره پیشنهادم سرجاشه .

آیین پنجه هاشو تو هم قلاب کرد و لبه ی مبل نشست و گفت:

خب ؟

-بین بحث احداث یا ایجاد یه مرکز بازپروری خیلی گسترده

است ...

آیین هومی کشید: درسته . گسترده و یه پروسه ی سختی داره

که باید طی بشه .

-با مطب فرق میکنه آیین.

-درسته !

-چند ساعته به این نتیجه رسیدی که یه مرکز بازپروری باز
کنی؟

نگاه مهربونی به من دوخت و با لبخندی گفت: حدود دو ساعت
پیش سر میز شام !

فروزش نگاهی به فرزند انداخت و فرزند سرشو پایین گرفت که
لبخند نزنه .

باز اون "نگاه خدا به دادت برسه ی گندم" که سینا داشت
خرجم میکرد . حالم داشت از این دید بهم میخورد که انگار
داشتن به یه بیمار روانی از همه جا بریده نگاه میکردند .
دستم روی زانوی آیین گذاشتم و با صدای مرتعشی گفتم:
من با این پیشنهاد کاملاً موافقم.

دست گرمش روی پنجه ام نشست و سینا گفت: چیزی که تو
تصویر سازی میکنی خیلی پیچیده و رویاییه فکرم نکنم بشه تو
ایران یه همچین جایی ایجاد کرد .

-بتونی سرمایه اتو با من شریک بشی ... میشه !

سینا مکشی کرد: آیین من خیلی خوشحال میشم که باهم یه

مطب یا درواقع بهتر بگم یه کلینیک دایر کنیم که بخشیش به مراقبت های پوست و زیبایی پردازه و بخشیش هم که تخصص خودمون رو در بر میگیره ... اما دایر کردن مرکز بازپروری ، فکر میکنم چیزی جز اتلاف وقت و سرمایه نیست من میخوام کلینیک داشته باشم که سرمایه ام دو چندان بشه نه اینکه هم از جون بذارم هم از مالم هم در انتها چیزی دستمو نگیره تو درمورد همه ی نکاتی که لازم بود حرف زدی اما این مرکز چه سود دهی ای خواهد داشت؟

آیین شوکه گفت: مگه باید سود داشته باشه؟ یعنی باید حتما مالی سود دهی داشته باشه؟ چون به نظر من سود خوبی داره! سینا خندید و پرسید: پس برای چی این همه هزینه کنیم و یه همچین شرایط بکری ایجاد کنیم؟ این موسسه قراره چیکار کنه؟

-اسمش رو شه سینا .

-من اگر میخوام تو چنین مراکزی فعالیت داشته باشم ، خب میرفتم مددکار اجتماعی میشدم آیین، چه نیازی بود هفت سال پزشکی و سال تخصص بگذرونم؟

آیین سری تکنون داد وگفت: متوجهم .

-امیدوارم از حرفم دلخور نشده باشی .

آیین خیلی جدی گفت: ادا .

-من پیشنهادم درمورد مطب سرجاشه و واقعا خوشحال میشم

که باهم تو این مورد شراکت کنیم اما فکر نمیکنم که هیچ

وقت حاضر بشم سرمایه ام رو برای مرکز بازپروری ای که هیچ

سود دهی ای نداره ، حیف ومیل کنم .

آیین راحت قبول کرد: مشکلی نیست . برم چای بیارم ... البته

نسکافه هم هست . حالا چای یا نسکافه؟

سینا چای خواست و فرزاد که تا الان ساکت بود گفت: من

نسکافه میخورم .

به محض اینکه به آشپزخانه رفت، دیدم صفحه ی گوشیم

روشن شد ، فرزاد پیغام زده بود: دایی ما رد داده ، تو چرا

خواست بهش نیست ؟!

رد داده بود؟! من چرا حس میکردم اتفاقا برعکس ، کاملاً آگاه و

هوشیار داشت حرف میزد .

در جواب نگاه متاسف فرزاد اخمی کردم و فروزش که فکری بود

بلند گفت: آیین تو که از مخالفتم ناراحت نشدی؟
آیین با سینی به نشیمن برگشت و گفت: دیوونه ای؟ این چه
حرفیه؟ من کاملاً متوجه شدم که منظورت چیه بفرمایین چای
و نسکافه . گندمک میزنی سه ، فوتبال و ببینیم .
از شادی زایدالوصفی که از سر شب دچارش شد و حتی باعث
نصفه گذاشتن شامش شد، هیچ رنگ و بویی دیگه توی صورتش
مشهود نبود اما ته نگاهش برق عجیبی داشت .
شاید اون انگیزه ای که دکتر شاهی میگفت، همین بود !

از تکنون تخت، از جا پریدم . دیدمش که خودشو به سمت
سرویس بهداشتی رسوند و عق زد . از جا بلند شدم و به سمت
در سرویس رفتم، لاشو باز کردم و دیدم که روی زمین نشسته
و سرشو توی توالت فرنگی فرو کرده بود .
چند ثانیه نگاهش کردم که کلافه از این درد بی درمون دور

دهنشو با تی شرتش پاک کردو گفت: خوبم چیزیم نیست .
میدونستم تو این شرایط احساس نجاست میکنه و حتما باید
دوش بگیره، نمیدونستم توی کابوشش چی میبینه که معده
اش تحملشو نداره و هرچی هست رو پس میزنه .
از جابلند شد و جمله ی تکراری این شب هاشو لب زد و من
باهاش زمزمه کردم ، هر دو با هم گفتیم: وقتی بچه سوسولا رو
میبرن زندان اوضاع بهتر از این نمیشه .
لبخندی زد ، مقابل روشویی مسواک و به خمیر دندون آغشته
کرد و دستمو به گونه اش رسوندم و گفتم: آب میخوری؟
-آره ، ولی با چای بیشتر موافقم.
-خوابت میپره .
نگاهم کرد و جواب تکرارشو لب زد: نخوابم بهتره برام .
و زود چشم ازم گرفت و در حمام و طبق این عادت بست و
قفل کرد .

سری تکنون دادم و از اتاق بیرون رفتم، چای رو آماده کردم و با
سینی دو لیوان چای و مخلفاتش به طبقه ی بالا رفتم ، این
مرداد ماه با وجود این گرمای طاقت فرسا، باعث لرزش اندام

هام میشد .

کولر و خاموش کردم تا از حمام که بیرون میاد، باد سرد بهش
نخوره. .

سینی رو روی پاتختی گذاشتم، صدای چرخش کلید توی قفل
رو شنیدم ، در و باز کرد ، دکتر شاهی بهم گفته بود وقتی
تمایل نداره و حریم خصوصی براش توی ذهنش پررنگه ، بهتره
خیره نشم و واکنشی نشون ندم .

روموازش گرفتم و به بخار چای زل زدم .

کنار دستم نشست ، متعجب دیدم با حوله کنارم نشسته، بر
خلاف این مدت که حتی توی رابطه هم کاملاً برهنه نمیشد
حداقل تی شرتشو درنمیآورد .

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: کولر و خاموش کردی
چرا؟

-آخه موهات نم داره.

لبخند زد: هوا انقدر گرمه که دلم میخواد لخت بخوابم .

از جا بلند شدم : اگر اذیت میکنه من بیرون میخوابم تو راحت
باش .

-تو کنارم باشی راحتم.

وادارم کرد کنارش بشینم ، دستمو بوسید و گفت: برم کولر و روشن کنم پختیم .

از جا بلند شد ، از اتاق بیرون رفت و صدای روشن شدن پمپ کولر آبی رو شنیدم، کمی بعد وارد اتاق شد ، خواب از سرم پریده بود، دیدم که مقابل کمدش ایستاد و فقط لباس زیر پوشید. تی شرتی توی دستش بود ، به سمتم چرخید و حوله رو از تن در آورد .

به عضلاتش نگاه میکردم . با وجود اینکه چند وقتی بود ورزش رو به طور کلی حذف کرده بود ، اما هنوز هم خطوط عضلاتش میتونستند تماشایی باشن. به ماهیچه های شکمش و سینه ی ستبرش زل زده بودم که سشواری که دستش بود رو کمی باهاش بازی کرد و بالاخره پشت به من کرد .

به بی رحمانه ترین شکل ممکن تمام اون رد و حجم اون خطوط رو نشونم داد .

من چند تاییشو دیده بودم اما تماشای همه ی خطوط ... تمام نود و نه ضربه مثل کوبیدن پتک به مغزم بود .

دولاشد سیم سشوار و به برق زد و من به سر شونه هاش نگاه
میکردم، به کمرش... به بازوهاش... به پشت رون وساق پاش ...
به رد هایی که یکی دوتاشون گوشت اضافه آورده بودند و بقیه
با وجود اینکه هم رنگ پوستش بودند اما مشهود و واضح توی
ذهنم سیلی میزد !

صدای سشوار توی ذهنم میپیچید و صدای شلاقی که عقب
رفته بود و به پشت کسی خورده بود .

زبونمو گزیدم و طعم شور خون رو حس کردم .
دلَم میخواست درد بکشم ... بیشتر زبونمو گزیدم کافی نبود ...
مچ دستمو با دست چپ فشار داد و درد کشیدم، کافی نبود ...
دندون هامو روی لبم فشار دادم ، درد کشیدم ، کافی نبود ...
هق زدم ناله کردم گریه کردم ، کافی نبود سشوار خاموش
شد و به سمتم چرخید ، هیرون از صورت خیسم صدام کرد:
گندم ...

من باید درد میکشیدم ...

وجدانم خود زنی میکرد ! کسی داشت با دشنه ، قلبمو سلاخی
میکرد ... من باید درد میکشیدم و این اصلا کافی نبود .

دستهامو روی صورتم گذاشته بودم، به سمتم اومد و آروم گفت:
میخواستم تموم بشه ، این آخرین پرده هم انداخته بشه و دیگه
چیزی بینمون نباشه ! میدونم چقدر آزار دهنده است برات اما
بهش عادت میکنیم خب؟

توی چشمه‌هاش نگاه کردم : همش تقصیر من بود .
اشکهامو پاک کرد و گفت: تو هیچ تقصیری نداری عزیز دلم .
آنشرلی من ... نگاهش کن چطوری داره گریه میکنه .
دستشو گرفتم و تکرار کردم: همش تقصیر من بود !

دستشو گرفتم و تکرار کردم: همش تقصیر من بود !
لبخند زد: چایمون یخ کرد گلم .
التماس و توی چشمهام ریختم :
-آیین چرا نمیفهمی
صورتمو بوسید: گریه نکن .
هق زدم: تقصیر من بود ...
عاجز گفتم: تقصیر منه .

خسته زمزمه کردم: تقصیر منه ...
 آیین لبخند میزد جیغ کشیدم:
 -میگم همش تقصیر من بود
 منو به سمت سینه اش کشید ، گهواره وار تکونم داد، هق زدم
 و ناله کردم: همش تقصیر منه ... همش تقصیر منه ...
 موهامو بوسید . گونه امو بوسید ... گلومو بوسید ، دستهامو
 بوسید، چشمهامو بوسید .
 دستهامو به صورتش رسوندم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم :
 -آیین همش تقصیر منه .
 لبمو بوسید و گفت: هیچی تقصیر تو نیست ...
 خواستم حرف بزنم که منو به کام کشید و گفت: من ازت بچه
 میخوام گندم ...
 عاجز و مستاصل گفتم:
 -ایین چرا نمیفهمی ؟ چرا گوش نمیدی؟ چرا باور نمیکنی ؟
 موهامو پشت گوشم فرستاد و گفت: من بچه میخوام گندم .
 میفهمی ؟
 شهوت بوسه هاش ، درایتمو خاموش نکرده بود ، خودخواهی

باعث سکوت‌م شد ...

لبمو بوسید : من می‌خوام پدر باشم و تو مادر ... این مسئولیت و
می‌خوام با جون و دل !

دهن وجدانمو بسته بودند .

خودخواهی شکل جلادی شده بود که می‌خواست سر بزنه !
لبخند زد، چشم‌های طلاییش و بهم دوخت و گفت: من حقمه
نه ؟ تو باید زندگی منو تکمیلش کنی .

من حقم بود مادر بشم ...

خودخواهی قدم رو میرفت و وجدان تقلا میکرد .

اون حقش بود پدر بشه

زیر گوشمو بوسید، میدونست کدوم نقطه ی تحریک منه تا دل
به دلش بدم ... کف دستمو به سینه اش چسبوندم، حرارت و
ضربانش بالا رفته بود. بوی اکالیپتوس دهنش و عطر تلخ
مردونه ی وسوسه انگیزش خامم میکرد .

دهن بندن وجدانم باز شد و داد کشید : نه نه نه ...

به خودم اومدم وناله کردم: دکتر شاهی مخالف اینه که الان
بچه دار بشیم آیین ...

خندید و لباس و از تنم درآورد: گور پدر خودش و مخالفتش
اون چه میفهمه حال من و ؟ چه میفهمه احساس پدر شدن رو
!

لب زدم: همش تقصیر منه آیین .

نمیشنید ، نمیدید ... روم خم شد و گفت: هیچی تقصیر تو

نیست ؛ تو مگه چیکار کردی که خودتو مقصر میدونی ؟

توی چشمهام خیره شد و گفت: مگه چیکار کردی ؟

دستی جلوی دهن وجدانم و گرفته بود ، توی نگاه عسلیش

خیره شدم و در اوج خودخواهی گفتم : هیچی !

لبهاموبوسید و گفت : نمیخوام جلوگیری کنم گندم هوشیاری

دیگه؟ من یه رابطه ی کامل زناشویی میخوام .

نگاهش پر از شیطننت بود .

هوشیار بودم ... هوشیار و بیدار ! فقط مرکز فرمان برداری از

عقل و درایتم خراب شده بود. کسی اونجا رو آتیش زده بود .

خودخواهی ، مشعل روشنی دستش بود و همه ی ارگان هامو

میسوزوند .

بین سینه هامو بوسید و آروم آروم پایین رفت ، درست روی

نافم بوسه ای زد و وجدانم مرد !

نبضش خاموش شد و تموم کرد. اگر مانیتور بهش وصل میشد ،
یه خط سبز بود و یه بوق ممتد . رحمه الله من یقرأ الفاتحه
مع الصلوات !!!

انقدر گریه کردم سر این پست 😞😞 خدا لعنتم کنه 😞😞

دستشو به صورتم کشید و پرسید: اذیت که نشدی؟

سرمو به معنی "نه" تکون دادم .

منو به آغوشش کشید و گفت: میخوام برات عروسی بگیرم .
حرفی نزددم .

-با یه برگزار کننده ی تشریفات عروسی هماهنگ میکنم که یه
جشن خوب و آبرومند بگیریم .
سکوت کردم .

-میخوام یه سر به خانواده ی محمد پناه هم بزنم، ببینم
پیگیری و شکایتشون به کجا رسید ، اون حروم زاده پیدا میشه
یا نه .

جوابی ندادم.

پیشونیمو بوسید: فکر میکنی ثبت احوال به اسم "آنه" مجوز
بده ؟

چیزی نگفتم.

هومی کرد : اگر پسر بشه چی ؟ هی گندم چرا حرف نمیزنی؟
-آراد ...

نگاهی بهم کرد و لبخند زد: این اسم پیشنهادیته؟
سرمو تکون دادم و آیین زمزمه کرد: آراد ارجمند . شیکه .
ناقلابهش فکر کرده بودی پس ؟
-فکر کرده بودم آره .

منو محکم به خودش فشار داد و گفت: خوبه . خوبه که فکر
میکنی .

خواب آلود خمیازه ای کشیدم و گفتم: باید فردا باهات حرف
بزنم ...

-درمورد چی ؟

-یه سری چیزها که باید ازشون مطلع باشی .

خندید : مثلاً ؟

خواب آلود در جوابش گفتم: ازاول آشنایت با من تا به حال

بهم دروغ گفתי؟

-چطور؟

-همینطوری . سوالیه که میخواستم بپرسم ازت آیین.

مکشی کرد و گفت: نه فکر نکنم .

-چه خوب .

-تو چی؟

کش وقوسی اومدم : بعدا راجع بهش حرف میزنم، الان خیلی

خسته ام خوابم میاد .

پیشونیمو بوسید و گفت: همین جابخواب.

سرمو روی سینه ی داغش جا به جا کردم و گفتم: یه قولی

میدی ؟

-چه قولی؟

-ولم نکن .

منو محکم به خودش فشار داد و گفت: هیچ وقت !

لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست ، صدای کنده شدن

زمینی رو در خودم حس میکردم ، لاشه ای که شبونه به خاک

سپرده شد . بی وجدانی هم عالم عجیبی داشت .

قبل از شب بخیر مجدد گفت: به خانواده ات اطلاع بده ...

-از مرگ اسی خیلی نگذشته !

-گذشته . به اندازه ای که بشه برای تو عروسی گرفت گذشته

عزیزم .

نفس عمیقی کشیدم و عطرشو به ریه هام کشیدم و گفتم:

ممکنه باردار نشم به این زودی .

-طبق حساب کتاب من ، احتمالش بالاست .

پلکهامو روی هم گذاشتم و گفتم: پس چه خوب .

-اگر حس میکنی فردا ممکنه پشیمون بشی ، بهت قرص بدم !

لبخند زدم: نه منم به اندازه ای که تو احتیاج داری پدر بشی،

میخوام که مادر بشم .

-این فداکاریتو هیچ وقت فراموش نمیکنم .

تنها زمزمه کردم: چه خوب !

-شب بخیر گندم .

-شب بخیر آیین .

گردنم رو به چپ و راست حرکت دادم واز پای لپ تاپ بلند
شدم ، چای دم کشیده بود و ظرف میوه هم آماده بود، با
صدای زنگ ننشسته روی صندلی به سمت آیفون رفتم، در
جواب صدای بشاش خاله پوران، بفرمایی گفتم و گوشی رو
روی دستگاه گذاشتم.

پای در منتظرش بودم که دیدمش با هیجان از آسانسور بیرون
اومد . یه سبد گل و یه جعبه شیرینی گرفته بود با سر و صدا و
حال خوش گفت: وای قربونت برم من الهی... خاله قربونت بشه
عروس قشنگم .

بغلم زد و رومو بوسید و گفت: خوبی خاله؟ چه خبرا؟
امون نمیداد .

با هیجان نگاهی به خونه انداخت: ماشالله ماشالله چه خونه ای
. به به آدم حظ میکنه .

مجدد رومو بوسید، در و پشت سرش بستم و نزدیک نیم ساعت
تا چهل دقیقه به گشت و گذار توی خونه پرداخت، شبیه
تورلیدرهای مسافرتی، دنبالش میرفتم و همه چیز و توضیح

میدادم .

برای حموم های خونه دلش ضعف رفته بود و برای مبلمان
و فرش ها میخواست از خوشحالی به صورتش چنگ بندازه .
بالاخره دست از کندوکاو برداشت و روی مبلی نشست و گفت:
خوبی خودت خاله؟ تعریف کن چه حال چه خبر .

دستی به فکم زدم، اونقدر قیمت اجناس و اینکه چیه از کجا
خریده بودیم رو توضیح داده بودم که دیگه جون توی بدنم
نبود؛ دل ضعفه گرفته بودم.

بساط خوردنی ها رو فراهم کردم و گفتم: خبری نیست . چرا
انقدر کم پیدا شدی ؟

جمله به آخر نرسیده جواب توی آستینشو رو کرد:
-وای ماشالله به این برنامه های هوشنگ ... امون نمیده که به
آدم . من باورت میشه هر شب مهمونی ام ... پاگشا دعوت ...
دوره . به خدا نفسم در نمیاد خیلی هم چاق شدم !

لبخندی زدم کمی صورتش تپل شده بود.
موهای خوشرنگ و هایلایتشو پشت گوشش فرستاد، یه بلوز
کرم که سگک طلایی زمختی زیر گلوش بود تن داشت و

شلوار کرم رنگ و کمر بند قهوه ای سوخته . تیپش از من بیشتر
شبیه تازه عروس ها بود .

حتی پارازین هایی که پا زده بود هم روشن بود .
به النگوهاش نگاه میکردم که گفت: تعریف کن ببینم چه خبرا؟
شوهرت خوبه ؟ کار پیدا کرد؟

-آره میره سرکار . خب الحمدالله تو خرج خونه که نمودین .
وا رفتم ، خرج خونه؟ این احتمالا آخرین نگرانی من میشد .بی
پولی !

دردای بزرگتر از بی پولی داشتم .
-نمیخواه واست عروسی بگیره؟
خودمو جلو کشیدم و گفتم: اتفاقا میخوام همین وبگم ... به
مامان زنگ بزن .

-خب؟
-شهریورماه میخوایم یه مراسم بگیریم کوچیک و خلاصه .
چند ثانیه فکری بهم خیره شد و نگاهی به خونه انداخت ، با
مکثی گفت: خونه که کامله، جهاز هم که ازت نخواستنه .
میمونه لباس و آرایشگاه .

میون حرفش گفتم: قرار نیست خیلی بزن و برقص باشه . یه مهمونی در حد پذیرایی میوه و شیرینی و شام .
واهی کرد: عروسی بدون رقص و آواز مگه میشه !
-هنوز سال برادرش نیومده خاله .

-خب شهریور ماه پنج ماه گذشته بسه دیگه !
-من خودم اینطوری موافق ترم . قراره یه مهمونی بزرگ بگیریم مرد وزن . در حد شام . همین . دوستای من ،
همکارامون ، فامیلا . خیلی هم قرار نیست شلوغش کنیم .
-این تصمیم اونه یا تو؟

-من . به احترام برادرش . یه نگاه به زندگیم بکن خاله ، من محض رضای خدا یه پوست تخمه هم نیاوردم این کمترین و
کوچکترین کاریه که میتونم در حقش بکنم .

-این رومیزی ها رو تو خریدی !
اوفی کردم و خاله پوری غرغر کرد: از خدایم باشه خانم دکتر
خوشگل با خانواده ، نجیب....

-نمیگم که از خدایم نیست، میگم مهمونی عروسی من بزن
وبرقص نداره بعدشم نه من رقص بلدم نه اون!

-واه ما دل نداریم .

-تو که ماشاالله یا کردانی یا لواسون یا طالقون نمیرقصی اونجا؟

ریز خندید و لبخند زدم: حالا میشه با مامان حرف بزنی؟

-اخه تو که کاری نکردی نه لباس گرفتی نه آتلیه نه آرایشگاه

... سالن کجا میگیری؟

-یه هتلی بود اسمشو گفت .

چشمه‌هاش گرد شد : هتل میخواد جشن بگیره ؟

کفری گفتم: جشن نیست خاله یه مهمونیه .

-هرچی حالا . هتل و بگو بالاشهر بگیره .

لبخندی زدم: تو با مامان حرف میزنی؟

-آره ذلیل شده حرف میزنم چقدر یه چیز و تکرار میکنی ... ماه

عسل کجا میبرت؟ برین پاتایا . یا استانبول . خواهرزاده ی

هوشنگ انقدر تعریف میکنه که حد نداره میگه خیلی قشنگه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فعلا جشن وبگذرونیم تا ماه عسل

.

چند ثانیه نگاهم کرد و بالاخره، گوشیشو درآورد دیدم که
شماره گرفت و بعد گوشی و جلو تصویرش نگه داشت و بلند
گفت: پروین خواهر سلام.

-سلام پوری خوبی چه خبرا؟

باورم نمیشد ، مامانم واتس آپ داشت؟

-فکر میکنی کجام؟

-صداتو نمیشنوم ...

-میگم فکر میکنی کجام؟

مامان جوابشو نداد و خاله پوری با گوشیش توی خونه دور زد و

گفت: ببین چه خونه ایه !

-آره چقدر بزرگه کجاست ؟

مقابل قاب عکسمون ایستاد و گوشی و بالا آورد، صدای جیغ

مامان بلند شد ، خاله پوری خندید : بیا و ببین اینجا چه

دکوراسیونی داره ! آدم کیف میکنه به خدا .

با بغض و ناله گفت: گندمم هست؟

موهامو پشت گوشم فرستادم ودستی برای مامان تگون دادم،

لبخند زد و مثل همین مدت از وضعی که نصیبم شده بود به

گریه افتاد ، خسته از این تماس تصویری ای که مدام قطع و
وصل میشد، به روش قبل شماره ی خونه رو گرفتم و توی
گوشی صدای هق هقشنیدم .
جوری هق میزد که انگار من رو جلوش سلاخی کردن . وقتی
که سبک شد گفت: خوبی مادر؟
-خوبم مرسی از احوالپرسی هاتون ! یه وقت زنگ نزدنی همش
پیش اون دخترتی و نوه ات !
-مادر به خدا دلم پیشته نمیدونم چی باعث شده انقدر دور
باشیم از هم . گندمم دختر قشنگم ...
-بابا خوبه؟
-اونم خوبه .
-نمیخواین به من سر بزنین؟
-روشو نداریم بیایم . از دومادمون خجالت میکشیم!
-چه حرفا ...
-هوشنگ خان میگفت یه بار اتفاقی دیدتش خیلی زرد
و ذلیل شده !
لبمو گزیدم: زرد و ذلیل چیه مادر من ...

-خدا باعث و بانیشو لعنت کنه!

آمینی توی دلم گفتم.

-به خدا یه پارچه اقااست میدونم ولی جواب حرف مردم و چی بدیم؟

-تبرئه شده مادر من تبرئه یعنی گناهی نکرده !

-اخ که آدم بی گناه و که حد نمیزنن دورت بگردم ... اذیتت که نمیکنه ؟ دست بزن داره؟ چرا کاسه کوزه اتو جمع کردی ؟ به خدا کمر بابات شکسته ! صنم شیطون بود عقل تو سرش نبود تو که خانم دکتر بودی چرا؟

فکر کردم چون پزشک بودم حق نداشتم رابطه ی جنسی با

شوهرم داشته باشم؟ این منطق کدوم ایل و سنت بود؟

پوفی کردم و مامان نالید: خدا رو شکر دومادمون غریبه و گرنه دیگه منو ناصر کمر راست نمیکردیم .

-مامان آیین بی گناهه ...

-میدونم این وصله ها بهش نمیچسبه اما ... زندان که رفته ...

نرفته؟ شلاق نخورده؟

سکوت کردم و کمی مویه کرد بالاخره مثل هر بار با چند جمله

دلشو به دست آوردم و گفتم: گریه هات که تموم شد ، میخوام
حرف بزنم ...

چپ چپ به خاله پوری که تهش انداخته بود گردن خودم
نگاهی کردم و توی گوشی برای مامان از ماجرای جشن گفتم،
نمیدونم چقدر حرف زدم و چقدر جمله و پیشنهاد و
انتقادنسبت به تصمیمم گرفتم که در نهایت خوشحالم کرد:با
بابات حرف میزنم مهمون ها رو هم بهت اعلام میکنم.
-دستت درد نکنه .

-واسه چمدون داماد بیایم خرید؟
مکت کردم : مامان دور همه ی رسم ها رو خط بکش ! شما
بیاین قدمتون سر چشم اما ما فقط یه مهمونی میگیریم همین
.

من ومنی کرد: پاتختی ، حنابندون ...
نیشخند زدم: فقط یه مهمونی حتی ممکنه لباس عروس هم
نپوشم !

خاله پوری واهی کرد و قبل از اینکه غرغر بشنوم زود گفتم:
خداحافظ.

گوشی رو سرجاش گذاشتم و رو به خاله گفتم: این همه باهات
حرف زدم چونه زدم که تو بهش بگی آخر سپردی دست خودم!
-نمیخوای لباس عروس بپوشی؟
-نه اونجوری با اون تشکیلات نه!
خاله پوری نگاهم کرد: خب چه عروسی ایه! یه دفعه نگیر.
خواستم بگم دلیلشو اما زبون به دهن گرفتم و گفتم: چرا خب
؟ ما حقمو نه یه مهمونی داشته باشیم .

چند ساعتی که خاله پوری پیشم بود رو با شوخی ها و
خاطرات بامزه اش گذروندم ، حتی سعی کرد نصیحتم بکنه
، در آخر هم با کمکش باقالی پلو باماهیچه بار گذاشتم و هر
اصراری که کردم تا بمونه رو نادیده گرفت و بهانه ی "هوشنگ
بدون من شام نمیخوره!" آورد واسنپ گرفت و رفت .
حرارت زیر قابلمه ها رو کم کردم و خودمو به حمام رساندم،
دوش گرفتم ، به موهام روغن زدم و اجازه دادم موهایی که تا

کمرم میرسیدند ، دوره ام کنن، هد بند قرمز رنگی به موهام
زدم و یه رشته ی موی فر رو توی صورتم انداختم، هیچ کرم
پودری به صورتم نزدم اما با ریمل و رژ لب قرمز خودمو خفه
کردم.

ادکلن زدم وتاپ قرمز و مینی ژوپ مشکی رنگی پوشیدم .
لوسین رو به پاهام مالیدم ، ناخن های بی رنگ و روم هوس
لاک زدن رو به سرم انداخت، لاک قرمزی به ناخن هام زدم و
به ساعت نگاه کردم، از هفت و نیم گذشته بود. جلوی آینه
خودمو و رانداز کردم، تنها رنگی که به من اعتماد به نفس میداد
قرمز بود .

بند لباسم رو زیر بند تاپ فرستادم تا دیده نشه . لاک ناخن
هامو فوت کردم خشک شده بودند . صندل مشکی رنگ پاشنه
داری که حکم روفرشی داشت رو پا زدم و از اتاق خواب بیرون
اومدم، سالن مرتب بود، تلویزیون رو روشن کردم ، و پای لپ
تاپ نشستم . به انگشتهام زل زدم.
حنا میگفت : هیچوقت به ناخن هات لاک قرمز نزن ! از رنگ
های مادر مثل کرم، گلبهی ، بژ استفاده کن !

دستهای سفید و رنگ پریده ی من با این ناخن های قرمز اتفاقا
جالب شده بودند .

من هیچ وقت لاک قرمز نزده بودم !

حداقل طی ده سال اخیر ... میترسیدم شیک نباشم!
ساعت نزدیک هشت بود که سالاد و ماست و خیار آماده کردم،
میز شام رو چیدم و چای دم کردم . دور خودم میچرخیدم که
صدای زنگ در اومد، نفس عمیقی کشیدم و به استقبالش
رفتم، به محض اینکه در و باز کردم با دیدنم شوکه و متعجب
ابروهاشو بالا داد .

لبخندی زدم و گفتم: سلام خوش اومدی .

نون تازه گرفته بود، بسته ی نون رو از دستش گرفتم، خودمو
جلو کشیدم ، وادارش کردم دولا بشه ، گونه ی زبرش رو
بوسیدم و گفتم: خسته نباشی .

نگاهی به سر تاپام انداخت و گفت: کمر برام نمونده ها !
خندیدم.

با حظ بهم نگاه کرد: قربون خنده هات چه قدی هم کشیدی .
لبخند زدم نون رو روی کانتِر گذاشتم و گفتم: کتو بده اویزون

کنم.

کیف و کتش رو به دست گرفتم و بلند گفتم: چه خبر ...

-خبر اینکه میخوامت الان خب !

و جلوی چوب لباسی از پشت بغلم زد و گردنمو بوسید و گفت:

موهای لعنتیشو ببین !

برم گردوند و لبهاشو بوسیدم و گفتم: شام آماده است .

با لذت گفت: بوش که عالیه .

دستی به صورتش کشیدم: حوصله داری فیلم هم ببینیم؟

تنقلات هم خریدم .

دستهاشو پشت کمرم حلقه کرد: چی شده ؟ امشب انقدر رنگ

ولعاب دادی ... خوردنی شدی !

دستهامو به گونه هاش چسبوندم: میخوام باهات حرف بزنم .

-سور و سات داریم پس .

-آیین؟

-جان؟

-خیلی دوست دارم .

-منم دوست دارم آنشرلی .

سری تکون دادم و گفتم: چه خوب. دوش میگیری یا شام
وبکشم؟

-در حد پنج دقیقه وقت تلف کن تا دوش بگیرم .
لبهامو بوسید واز پله ها بالا رفت . دستمو روی سینه گذاشتم
ودست دیگه امو به نرده ... ضربانم غیر قابل کنترل بالا رفته بود
باید ایندرال میخوردم.

شمع روشن کردم ، آیین با موهای نم داری جلو اومد، دیدم که
اون هم به جای تی شرت یه پیراهن مردونه ی آبی رنگ تن
کرده و شلوار کتان سورمه ای .

لبخندی زد و گفت: چه کردی دختر چه خبره امشب؟
کبریت توی دستمو خاموش کردم وگفتم: دوست داشتم یه کم
شاعرانه باشه بده ؟

کمی مشکوک نگاهم کرد اما گفت:

-حس شاعری تو قربون .

نور آشپزخونه رو کم کرد و صندلی رو برام عقب کشید و گفت:
پس بذار یه جنتلمن واقعی باشم .

خندیدم و لبه ی صندلی نشستم. دستمالی که مثل گل
شکلش داده بودم و توی بشقاب بود رو روی زانوهایم انداخت،
من هم همین کار و کردم و گفتم: باید دعا هم بخونیم؟
از صدای آروم و جمله اش بلند خندیدم و گفتم: بکش لطفا
نوش جان .

مشغول صرف شام شدیم ، باز از دستپختم تعریف کرد و من
تک تک واژه هاشو بلعیدم .

دور دهنشو پاک کرد و گفت: تشریفات هتل "... " پسندیدم .
هم فضاش شیکه هم کیفیت غذاهاش بد نیست .

-اون هتلی که خودت یه مدت اونجا بودی؟

-نه اونجا خیلی سالن غذاخوری جالبی نداشت . اما اینجا خوبه
فکر میکنی چند تا مهمان داشته باشیم؟

-خانواده ی مادری و پدری من روی هم نهایتا بشن صد تا صد
و پنجاه نفر . البته خیلی ها به خاطر مسافتش میان . نهایت

همون صد نفر .

سری تکنون داد و گفت: منم فقط خواهر و برادرهام و خانواده
هاشون رو دعوت میکنم با همکار و دوست و آشنا فکر کنم
دویست تا دویست و پنجاه نفر منطقی باشه هوم؟
-عالیه .

-با یه آتلیه هماهنگ کردم کارشون خوبه فقط میمونه لباس
و آرایشگاه چیزی تو ذهنت هست؟
سرمو به معنی نه تکنون دادم .

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد لبخند زد .
براش سالاد کشیدم و ظرف سس رو کنار دستش گذاشتم
و گفتم: به چی میخندی؟

-داشتم تو رو توی لباس سفید تصور میکردم با همین آرایش
کم اما رژ لب قرمز !

-دوست داری این شکلی باشم؟

-با همین موهای فر باز .

لبخندی زدم: پس لازم نیست برم آرایشگاه . فقط میمونه لباس
. من داشتم به یه ساتن سفید فکر میکردم . ساده اما خوش

دوخت .

-دوست دارم روی موهات تاج باشه .

-با تاج .

لبخند زد : زنده ام اون روز و ببینم گندم؟

چشمهام پر آب شد ، از جا بلند شدم ، به سمتش رفتم که
صندلی رو عقب داد و منو روی پاش نشوند و گفتم: این چه
حرفی بود زدی ...

-حس کردم چقدر دوریم ازاون روز !

دستمو به موهاش کشیدم و گفتم: خیلی هم بهش نزدیکیم .
کف دستمو بوسید : میدونی در حجم خیلی لطف کردی و من
حس میکنم تا ابد نمیتونم جبرانم کنم .
-تو بمونی جبران میشه . به فکر سلامتیت باشی جبران میشه
... به فکرزندگیمون باشی جبران میشه .

دستی به گونه ام کشید: من فکرشم نمیکردم تو انقدر قوی
باشی ! یه شیر زن واقعی

من یه روباه ماده بودم که سلطان رو گول زده بود .

گلوب رو بوسید و گفت: خب چه فیلمی میخوای نشون بدی به

من گندم خانم؟

-نمیدونم خیلی فیلم هست که ندیدم .

-باشه پس میز و جمع میکنم من تو فیلم و بذار تا چای بریزم
وبیام .

دستشو گرفتم و گفتم: بعدا جمعش میکنیم بریم فیلم ببینیم ؟

-چرا میترسی وقت واز دست بدی ؟ من خسته نیستم .

دستشو فشار دادم و گفتم: بیا ...

شمع ها رو خاموش کردم وبا هم روی کاناپه نشستیم، کنترل
رو توی دستم گرفتم و از توی منوی فلشی که به تلویزیون بود
، فیلم رو انتخاب کردم. یه فیلم قدیمی عاشقانه بود .

تنقلات رو روی میز چیده بودم، دستشو دور گردنم انداخت و

اجازه داد لم بدم ... و سنگینی بدنمو روش بندازم . با موهام

بازی میکرد و هر دو نگاهمون به تصویر بود که صداش زدم:

آیین ...

-جان؟

-تمام این روزها ... که وارد زندگیم شدی حس عجیبی داشتم .

لبخندی زد و ندیده دیدم لبخندشو ، پاهامو روی مبل گذاشتم

و درحالی که حرارت نفسهایش رو میبلعیدم گفتم: نمیدونستم
دوستت دارم یا شرایط ایده آلت باعث شد توجهم جلب بشه .
نمیدونستم شیفته ام یا یه حس زودگذره ... توی دوران بدی
بودم ... خیلی بد .

-گندم اگر میخوای حرف بزنی خاموشش کنم ...

-نه نه... بذار روشن باشه اینطوری بهتره .

ولومش رو هم بالا بردم و گفتم: اینطوری راحت تر میتونم

حرف بزنم . پشت صدای من یه صدای دیگه باشه بهتره .

تو حواست به فیلم باشه ... روی حرفهای من دقیق بشی گم

میکنم جمله ها رو ... به زور پیدا شون کردم !

-من متوجه نمیشم .

-چیو؟

-گم کردن جمله هاتو ، چیو به زور پیدا کردی؟

-کلمه ها رو آیین . کلمه ها رو به زور پیدا کردم .

گیج نگاهم میکرد و من ساده تر گفتم:

-سخت نیست ! توی دوران بد زندگی من اومدی ، شدی باعث

دوران خوشم... بعد با تو همه چیز بد شد ، دوباره الان خوشم !

انگشته‌اش لای موهام رفت و من سرمو به پاش چسبوندم . این
جای دنج و امن رو نمیخواستم از دست بدم .

به رو به رو خیره بودم و اون گردنشو پایین گرفته بود و منو
تماشا میکرد .

با یه دست شونه هامو بغل زده بود و با دست دیگه اش ،
موهامو به بازی گرفته بود . *

-هیچ وقت منو ندید . هیچ وقت ! یه جوری منو ندید که فکر
کردم دیدنی نیستم ! اصلا به چشم هیچ کس دیگه ای نمیام ...
یه جوری نادیده ام گرفت که فکر کردم هیچ وقت ازدواج
نمیکنم . فکر کردم هیچ وقت برای شوهرم که از سرکار میاد
آشپزی نمیکنم ... یه جوری از من رد میشد و تماشام نمیکرد
که فقط حسرت میخوردم چرا به اندازه ای که باید زیبا و
ثروتمند نبودم ! اونی هم که منو میخواست ، اونقدر رفتاراش
آزاردهنده و جلب بود که باعث میشد از زن بودنم بدم بیاد . از
اینکه چنین آدمی دست رو من گذاشته بدم میومد .
دست از نوازشش برنداشت .

نفس عمیقی کشیدم : من به اون زندگی ، به اون ندیده گرفته شدن عادت کرده بودم . به همه چیش ... به نفر دوم بودن ... به اصلا نفر هیچ اُم بودن عادت کرده بودم به جایگاه نداشتن ... به اینکه هیچکس توی قلبم نباشه و من توی قلب کسی نباشم عادت کرده بودم ولی یهو ... یهو همه چیز بهم ریخت .
لبخند زدم: من هیچ وقت انقدر حرف نمیزنم آیین.
صداشو شنیدم: میدونم و خدا میدونه تو چقدر قشنگ حرف میزنی آنشرلی . بعدش چی شد؟

- تو اومدی معادلات بهم ریخت . منو دیدی ... یه جوری دیدی که فکر کردم مگه میشه ! یه جوری توجه کردی که خیال کردم خیاله ... بعد همه ی جونمو گرفتی ... اصلا نفهمیدم چطوری شد یهو شد . فکر کنم فعل مناسب براش همین باشه "شد" ! دوستِ نداشتم آیین ولی درگیرت شده بودم ... فکرشم نمیکردم بهت جواب بدم اما از وقتی گفتم بله حس میکنم خوشبخت ترین زن دنیام . من همه ی حس های دنیا رو پس انداز کرده بودم که یه روزی به اونی بدم که هم اون منو میخواد هم من اونو ... هیچ وقت هیچ کدوم از احساساتمو برای

کسی که دوستم نداشت رو نکردم . آویزون نشدم التماس
نکردم ... حتی بهش نگفتم ! حتی وقتی که اومد بهم گفت:
دلش میخواست توی یه برهه از زندگیش من باشم ... حتی
وقتی ازم پرسید اون آدم کی بود ... نگفتم بهش آیین .
چشمهامو بالا گرفتم و نگاهش کردم .

-نگفتن برام خیلی راحت آیین اینکه حرف نزّم . اینکه سکوت
کنم . جواب ندّم ... اسمش قهر نیست این شخصیت منه ! من
میتونم ساعت ها حرف نزّم روزها چیزی نگم و نمیرم ! واقعا
میتونم از پیش برمیام .

لبخند زد و دست به پیشونیم کشید و گفتم: درمورد تو این
قضیه فرق میکنه . الان این نگفتن داره خفه ام میکنه . هرچی
میخوام نگم نمیتونم . هرچی میخوام فراموش کنم و مثل قدیم
سکوت کنم نمیتونم... هرچی میخوام حرف نزّم نمیتونم دارم
میمیرم آیین !

دولا شد و خواست لبهامو ببوسه که کف دستمو روی لبهاش
گذاشتم و از پشت پرده ی اشک لب زدم: من به شایان گفتم
آیین .

نگاه میشی رنگش درشت شد .

-من به شایان گفتم که تو و حنا و حسام قراره عکس چک
های پدرشو رو کنین ! بهش گفتم چه آتویی ازشون دارین ...
بهش گفتم که قراره چطوری کلاهدرداری پدرشو به همه بگین
... من متاسفم آیین !

لبه‌اش به کف دستم چسبیده بود و دم و بازدمش به سلول
های دستم میخورد .

نگاه میشیش تیره شده بود .

صورتشو عقب کشید و لب زد: من متوجه نشدم گندم .
دروغ؟ قانونمون رو نقض کرد ، نگاهش تیره شد و صورتش
سرخ ... متوجه شده بود من توان توضیح بیشتر نداشتم ! من
گفته بودم و به جای اینکه دردم کمتر بشه ، از تماشای نگاه
تیره اش تمام بدنم سوزن سوزن میشد .

از جا بلند شد و من هم لبه ی مبل نشستم و دستهاموتوی هم

قفل کردم که ریشه اشون رو نبینه ...

وسط نشیمن ایستاد و گفت: ت ... تو ... تو م ... مم....

من...منظورت ... چیه ؟

به لکنت افتاده بود . داشت سخته میکرد ... من داشتم سخته
اش میدادم .

ترسیده از جا بلند شدم ، دو دستی چنگی به موهای زد و بهت
زده گفت: ی.. ی...یعن... یعنی چی ؟ ک... کی... کی... کی
دیدیش؟ کِ کِ کِ کی گفتی؟

از دست من به این روز افتاده بود ... از دست من اینطور سرخ
شده بود و به تته پته افتاده بود .

عصبانی نبود ، بیشتر شوکه ... و حتی میتونم بگم وحشت زده
نگاهم میکرد .

-اون روزی که دادگاه داشتم ، حنا بهم فلش داد که بهت بدم
اما ندادم توی دستشویی پاساژی که برام انگشتر خریدی
انداختمشو سیفون هم کشیدم . حنا مجبور شد همه رو برات
ایمیل کنه !
-کی گفتی؟

چند تا نفس عمیق و بلند کشید ... رو بهم گفت : کی گفتی؟

دستمو به صورتم کشیدم و گفتم: چیه؟

سرشو تکون داد: نمیدونم ...

-آیین خوبی؟

باید آب میاوردم ! خواستم به آشپزخونه برم که مانع شد

دستمرو گرفت و نگه داشت : کی گفتی ؟

منظورشو فهمیدم و در جواب گفتم:

-همون شب .

-چی؟

صادقانه گفتم:

-همون شب گفتم .

تو صورتم خیره شد و با چشمهایش روی صورتم دور زد و باز

گفت: چی؟

-همون شب ... همون شب...

نگاهم کرد و با صورتی که خیس از عرق بود گفت: کو... کدوم

شب منظوره ؟ دقیقا؟ از کدوم شب حرف میزنی؟

صورتم خیس از اشک شد و ناله کردم: برام انگشت خریدی ...

حتی سرویسی که خوشم اومده بود هم خریدی اما نگفتی تا
روز عقد ! همون شب بهش زنگ زدم ... باهاش روز بعدش قرار
گذاشتم که ببینمش . بهش گفتم چه مدارکی دارین ... گفتم
پدرت کلاهداراه قسم خورد که نیست . گفتم با تو کاری
نداشته باشه التماسش کردم ازش خواستم که به تو آسیب
نرسونه . به پاش افتادم ... عاجزانه ازش خواستم که باتو کاری
نداشته باشن !
فقط نگاهم میکرد .

به سمت کانتر رفتم ، قرصی رو جلوی چشمش گرفتم و گفتم :
من امروز رفتم داروخونه هنوزم دیر نشده ... اگر از من بچه
نمیخوای ... اگر فکر میکنی که من ... من ... من قرص گرفتم
هنوز دیر نشده میتونیم جلوگیری کنیم که ...
ضرب دستش با قدرت توی صورتم کوبیده شد و لال شدم و به
زمین افتادم . پشتم به تیزی کانتر خورد و درد بدی توی کمرم
پیچید . روی زمین وا رفته بودم و قرص روی زمین مقابلم
افتاده بود .

لبهام با شدت به دندان هام برخورد ، مزه ی خون رو چشیدم

... چونه و گونه ام از شدت درد ذوق ذوق میکرد . دستمو به
صورتتم چسبوندم و نگاهش کردم .

دو لا شد وبا چشمهای قرمزی گفت: اینو زدم که یادت بمونه تا
آخر عمرت حق نداری به دشمن من التماس کنی !
دستشو عقب برد خواست دومی رو بزنه که با حرص گفت :
شبی که برات حلقه خریدم ؟ همون شب گفتم ؟ زنگ زدی
گفتمی الو شایان ... الو اینا دارن برای بابات نقشه میکشن ؟!
همینو گفتمی ؟

چشمهام از زور اشک میسوخت .

داد کشید : جواب بده .

-گفتم باید ببینمت !

صداش پایین اومد: دیدیش؟

سرمو بالا و پایین کردم ، با صدای بلندتری پرسید: فرداش کجا
قرار گذاشتین؟

دهنمو از خون با پشت دست پاک کردم ، دلش نسوخت . به

خون پشت دستم نگاه کردم و از این حال رقت آورم برهنگی

پاهامو با دامنم پوشوندم و گفتم: یه کافی شاپ نزدیک

بیمارستان .

-با مردی که نامزد دوست بود رفتی کافی شاپ ، فردای شبی
که با من حلقه گرفته بودی ؟

تو چشمهای خون آلودش نگاه کردم لبخند روی لباش با
چشمهای همخونی نداشت .

پوزخندش عمیق تر شد و نفهمیدم چطور رفت و در و کوبید !
که صدایش توی تک تک سلولهای مغزم پیچید .

دست بشکنه الهی ☹

نمیدونم چقدر نشستم ...

اونقدر نشستم که تیتراژ فیلم توی تلویزیون بالا اومد و من
پوستم به سنگ های سرامیکی چسبیده بود، به سختی از جا
بلند شدم ، تمام بدنم کرخت و دردناک بود ، زبونم کمی پاره
شده بود و لثه های دردناکم بهم یادآور میشدند امشب طاقت
برس های مسواک رو ندارن .

لیوان آبی برداشتم و پشت کانتر نشستم و به قرص زل زدم .

این زندگی ... این درد ، انتها نداشت ، بسته ی قرص و توی
مشتم نگه داشتم چرا باید یه بچه به این زندگی تحمیل
میکردم؟

کسی جوابمو نمیداد . درونم متلاطم بود . آشفته و نابود ...
یه دونه قرص بیرون کشیدم و نگاهش کردم ! اونقدری قدرت
عملش بالا بود و ضریب شکستش پایین که جلوگیری کنه و
اجازه نده نطفه ای تشکیل بشه .

قرص و بالا آوردم وبهش نگاه کردم . خواستم لای انگشتهام
بغلتونمش که روی زمین افتاد و زیر کانتر رفت . دومی رو از
جلدش بیرون کشیدم و بادقت بیشتری بهش زل زدم ،
چندثانیه ...

به لیوان آبم نگاه کردم ، کوتاه .
مکث کردم ... در لحظه تصمیم گرفتم ...
به آنی قرص و توی دهنم گذاشتم و به محض اینکه تلخیشو
روی زبونم حس کردم ، دست مرتعشمو به لیوان بردم ...
این تنها امیدی بود که میتونستم مردی رو که توی صورتم
کوبیده بود رو به این زندگی برگردونم !

چقدر حقیر و مشمئز کننده بود !

قورتش ندادم ...

اگر برمیگشت به خاطر بچه بود؟

مثل یه آدم آویزون ... مثل یه آدمی که پای کسی رو گرفته

والتماسش میکنه : بمون . اگر به خاطر من نمیمونی بخاطر

بچه ات بمون !

چقدر نفرت انگیز شده بودم !

چشمهامو روی هم گذاشتم و فکر کردم من دوست داشتم این

فداکاری رو در حقش بکنم !

من دوست داشتم مادر باشم ... من دوست داشتم با آیین

ارجمند ادامه بدم ... من دوست داشتم ببخمشم ... من ...

قورتش دادم بی هوا .

دستمو به گلوم زدم ... ترسیده از این حال به سمت دستشویی

رفتم و تا جایی که تونستم انگشتهامو توی حلقم فرو کردم و

روی این زندگی به لجن نشسته ام بالا آوردم !

این تنها امیدم رو از بین نبردم .

حرفشو مرور کردم : اینو زدم که یادت بمونه تا آخر عمرت حق

نداری به دشمن من التماس کنی !
من خردش کرده بودم و تکه هاش توی چشم و دست و پای
خودم فرو رفته بود .
با صدای چرخش در روی پاشنه متوجه شدم اومد ، اما پلکهامو
از هم باز نکردم، بی توجه به من صدای لک لک قدم هاشو
شنیدم که به سمت آشپزخانه رفت .
در یخچالی که باز وبسته شد و صدای قلپ قلپ آبی که توی
لیوانی ریخت و شنیدم .
سرم روی کوسن مبل بود و موهام روی صورتم ریخته بود ،
صدای کوبیدن لیوان روی کانتر و دست درازی به یه چیزی که
صدای آلومینیومی ازش میومد .
و پرت شدن یه جعبه ی کوچیک روی کانتر .
قدم هاشو شنیدم ، صدای نفسهایش به گوشم خورد که با
صدای زخم گرفته ای گفت: کار خودتو کردی آخر ؟
پلکهاموباز نکردم و چیزی به سمتم پرت کرد .
تکونی نخوردم وبا صدای نیش داری گفت: من احمق نیستم
گندم ! احمق نیستم . خودتو به خواب نزن .

و بعد صدای قدم هاش اومد که از پله ها بالا رفت و در طبقه
ی بالا رو بهم کوبید. پلکهامو باز کردم ، گیج به اطرافم نگاه
کردم با دیدن خشاب قرصی که به سمتم پرت کرده بود
نیشخندی زدم .

به دو جای خالی قرص نگاه کردم لبخند بی اراده ای روی لبم
نشست من عاشق حرف نزدن بودم !

فصل چهل و چهارم :

توی کتابخونه نشسته بودم و مشغول تایپ بودم از رفرنسهای
که استاد صالحی گفته بودن میتونستم استفاده کنم؛ هیچ کدوم
به درد بخور نبودن. چند سری مقاله دانلود کرده بودم و داشتم
از روشن چند نکته ی کلیدی تایپ میکردم .

کارم شده بود همین !تحقیق و مطالعه .در سکوت کامل و
عاشق این سکوتی بودم که خودمو اسیرش کرده بودم .
کش و قوسی به بدنم دادم ، وسایلمو جمع و جور کردم . ساعت
نه شب بود ، بند کیف لپ تاپ و روی دوشم انداختم و از

کتابخونه بیرون زدم ، پیاده مسیری رو طی میکردم ، هنزفری
توی گوشم بود و به آهنگی که تیتراژ یکی از سریال ها بود
گوش میدادم و باهاش زمزمه میکردم.
ضربه ای به شونه ام خورد، ترسیده به عقب چرخیدم و هنزفری
رو از توی گوشم بیرون کشیدم .
ساغر با لبخندی گفت: وای ببخشید نمیخواستم بترسونمت !
سلام .

-سلام خوبی ؟

-خیلی ممنون ...

و خودشو جلو کشید و محکم بغلم کرد: تبریک میگم !
حیرون نگاهش کردم و "بابت چی" تا نوک زبونم اومد اما
سکوت کردم و ساغر گفت: خیلی کارتتون خوشگله مرسی که
مارو هم دعوت کردین!
فقط نگاهش میکردم .

با ذوق گفت: دکتر ارجمند که اومد کارتها رو داد هممون
شوکه شدیم ، واقعا خیلی خوشحالیم هممون .
به زور لبخندی زدم و گفتم: مرسی ممنون .

-حالت خوبه خانم دکتر؟ رو به راهی؟

طره مویی که به پیشونیم چسبیده بود روتوی مقنعه فرستادم و گفتم: مرسی خدا رو شکر .

-چه عروسی بشی شما مبارکتون باشه هیچ خبری به اندازه ی خبر عروسیتون خوشحالمون نمیکرد .

-امروز اومد کارت ها رو داد؟

-نه دیروز الان دیدم از کتابخونه اومدین بیرون خودمو بهتون رسوندم خبر نداشتین؟

کمی مکث کردم: چرا قرار بود با هم بیایم من نرسیدم دیگه خودش اومد به همه کارت ها رو داد؟

ساغر خندید: به من و احسانی و مهران و شیما و یلدا و چند تا از بچه های اطفال . دکتر صادق و پرستارا ... و البته دکتر فروزش .

-به جراحی ها چی؟

-میدونم به دکتر پرور و سهیلی نژاد کارت داد اما راستش در

مورد دکتر رادمنش شک داشتم شما مگه نمیدونی ؟

به کیف لپ تاپ اشاره کردم: درگیر پایان نامه ام ! همه ی

برنامه ریزی ها به عهده ی خودشه .

-چه خوب . مبارک باشه .

خندیدم : من حتی تاریخ عروسیمم نمیدونم انقدر که درگیرم !

ساغر خندید و گذاشت به حساب شوخی و گفت: بیست و چهار

شهریور ، مراقب باشی یه وقت فراموش نکنی من پیام میزنم .

بیست و چهار شهریور !

نیشخند زدم و گفتم : باور کن فراموش میکنم.

ضربه ی دوستانه ای نثارم کرد و مجدد بغلم زد : خوشبخت

باشین .

تشکر کردم و با خداحافظی ازش جدا شدم ، بیست و چهار

شهریور !

زهرخند زدم و تکرار کردم : بیست و چهار شهریور !

کاش ازش پرسیده بودم مراسم عروسیم دقیقا کجاست ، کلید

رو توی در انداختم و وارد ساختمون شدم، با نگهبانی سلام و

علیک کردم و وارد آسانسور شدم، به دیواره اش تکیه دادم که

دیدمش داشت به سمت آسانسور میاد .

خواستم کابین رو متوقف کنم ، اما دستمو انداختم و همونطور

که مستقیم به سمت میومدو توی چشمهام زل زده بود ، درهای
اسانسور بسته شدند . به موزیکی که توی کابین پخش میشد
گوش میدادم، کابین متوقف شد ، در وبا کلید باز کردم و وارد
خونه شدم، چراغ ها رو روشن نکردم ومستقیم به طبقه ی بالا
رفتم ، این روزها ، یعنی دقیقا از دو هفته ی پیش ، دقیقا بعد
از اون سیلی و اون داد و بیداد ...

نه اون حرف میزد نه من !

به طرز وحشتناکی هر دو همو نادیده میگرفتیم .

خوشبختانه این خونه بزرگ بود و من یه اتاقی برای خودم مهیا
کرده بودم ، روی تشکی که از اون خونه آورده بودم میخوابیدم
و با کتاب ها و جزوه ها مشغول بودم .

شب ها به دایجستیو و چای پناه می بردم و روزها هم به

ساندویچ یا کیتترینگ !

خونه ای که مردش به زنش تو دهنی بزنه ، نه نظافت احتیاج

داشت نه آشپزی . صدای لولای در و شنیدم و تق کلید هایی

که نور پذیرایی و نشیمن رو تامین میکردند .

فلاکسمو برداشتم وبه طبقه ی پایین رفتم . میدونستم تماشام

میکنه ، اما حرفی نمیزد مثل من توی لاک خودش بود .
فلاکس و روی کانتر گذاشتم و کتری رو روی گاز گذاشتم ،
حتی تابه ی املت شام دیشبش رو هم نشسته بود . بی اهمیت
به ظروف کثیف ، به کتری چشم دوختم تا آبش جوش بیاد .
صدای نفس های عمیقشو میشنیدم .
دلتنگ بودم، خیلی دلتنگ ... اما غرورم ... بهم اجازه نمیداد ،
پیش قدم بشم . این نادیده گرفته شدنم ... این سکوت... این
سرخود رفتار کردنش باعث میشد همه رو به حساب تلافی
بذارم و لجام گسیخته من هم توی لاک تنهایی خودم فرو برم .

آب جوش کتری و توی فلاسک خالی کردم ، دیدمش که روی
مبل نشست و سرشو به پشتی مبل تکیه داد .
چند ثانیه نگاهش کردم که دیدم پیغامگیر تلفن چشمک
میزنه، توی این مدتی که اینجا زندگی میکردم کمتر کسی
شماره ی اینجا رو داشت ، احوال رنگ پریده اش، باعث شد

بخوام بیشتر توی سالن وقت تلف کنم، به سمت تلفن رفتم و دگمه ی پیغام گیر و زدم تا پیغام پخش بشه. اولی اشتباهی بود و دومی پیغام دکترسهیلی نژاد . سلام دکتر ، احوالت چطوره؟ چرا تلفنتو خاموش کردی ! جدا نا امید شدم ازت ، به خاطر تو به آدم هایی که میشناختم رو زدم تا مجددا به خودت برگردی و بتونی هویتت رو پیدا کنی اما تو باعث شدی من رو سیاه بشم، امیدوارم بابت استعفات از بیمارستان دلیل موجهی داشته باشی، شب خوش . فلاکس از دستم رها شد و پام از آب جوشی که روش ریخت سوخت .

ناله ای کردم و خم شدم فلاکس چپه رو صاف کردم تابه حجم آب جوشی که آروم آروم روی سنگ حرکت میکرد و به سمت فرش میرفت اضافه نشه !

قوزک و سینه ی پام قرمز شده بود و بدجوری میسوختم .
سومی صدای دکتر شاهی بود: سلام روزتون بخیر... دکتر
ارجمند حواست هست که دو جلسه غیبت کردی ! خانم دکتر
بیات چرا تلفن همراحتو پاسخ گو نیستی عزیزم ! در اسرع وقت

با من تماس بگیرید ، شاهی .

قلبم به تپش سنگینی دچار شده بود .

دیدمش که از جا بلند شد و رفت به آشپزخانه ، با چند
دستمال کاغذی آبی که روی سطح زمین بود رو پاک کردم،
دیدمش که اومد،کمپرس یخی که آماده کرده بود روی پام
گذاشت و رفت ، طبقه ی بالا.

همون جا کف زمین نشستم و سرمو توی چنگ گرفتم .

این همه بلا میتونست سر من بیاد !

میتونستم مبتلا به سرطان بشم ... یا ام اس بگیرم ... حتی

میتونستم توی یه تصادف قطع نخاع بشم !

هزاران بلا میتونست سر من بیاد ...

میتونستم اتفاقی باعث مرگ کسی بشم و محکوم به اعدام .

میتونستم توی تصادفی ضربه مغزی بشم و محکوم به زندگی

نباتی ...

میتونستم هپاتیت بگیرم !

یا ناقل ایدز باشم ...

هرچیزی میتونستم باشم جز این ! زنی که نمیدونست باید چه

کار کنه !

نمیدونست با قطعه های زندگیش چه کار کنه ، نمیدونست
پازل رو چطور بچینه ، یا این ساختمان کج بالا رفته رو چطور
صاف کنه .

من هر چیزی میتونستم باشم !

من حتی میتونستم یه گربه باشم که با تمام سیاه گربه های
کوچه رابطه داره !

یا کلاغ پرت و پلائی که قار قارش خواب دم صبح کسی رو
مختل میکنه ... من میتونستم یه درخت خشک باشم ... یه کاج
بی ثمر تزیینی !

من از بخت بدم بود که یک زن بودم .
یه زن احمق ...

که توی دهنش بارها و بارها کوبیده بودند چه مردی که
دوستش داشت و نادیده اش گرفته بود ، چه مردی که دوستش
داشت و نادیده اش نگرفته بود ، ضربه ی هر دو نفر مهلک ...
کشنده ... و دردناک بود .

من از بخت بدم بود که یک زن بودم !

از جا بلند شدم ، سوزش پام به محض کنار رفتن کیسه ی یخ ،
شروع شد .

قرمزیش یه لکه ی بد رنگ روی پوستم انداخته بود . باز لکه ها
به سمت من هجوم آوردند ، کیسه رو روی کانتر انداختم ولنگ
زنون به طبقه ی بالا رفتم .

دلتنگ این اتاق بودم . اتاق خواب مشترک ...

لحظات مشترک . نوازش های مشترک ، بوسه های مشترک !
دیدمش که توی تراس ایستاده بود و سیگار روشن توی دستش
باعث شد بعد از دو هفته ، داخل اتاق برم ... با دیدن کارتهای
عروسی طلایی روی میز آینه ، ابرو هام بالا رفت .
کنجکاو به سمتشون رفتم و یکیشون رو برداشتم .
کارت مستطیلی رو از توی پاکت بیرون کشیدم .
به نام خالق عشق .

بی اراده یه نیشخند پر تمسخر زدم .

بانو گندم و آیین ...

نیشخندم عمیق تر شد و نوشته بود: از صدای سخن عشق
ندیدم خوش تر ... یادگاری که در این گنبد دوار بماند !

خنده ام عمیق تر شد و به قهقهه تبدیل شد.

بیات و ارجمند . پذیرایی : بیست و چهار شهریور ماه به صرف شیرینی و شام در هتل ...

اونقدر خندیده بودم که اشک از چشمهام دراومد، دیدمش که پرده رو کنار زد و مبهوت تماشام میکرد . خنده دار بود ! خیلی زیاد خنده دار بود .

جلو اومد و رو به روم ایستاد .

خنده ام مثل استارت ماشینی که خراب بود تکه تکه از گلوم بیرون میومد .

توی صورتم خیره موند .

چشمهایش یه دور تک تک اجزای چهره امو واری کرد و بالاخره سکوت دو هفته ایشو شکست : این مراسم که تموم شد ، برو درخواست طلاق بده ! نگو تو دوران عقد جدا شدی .

خنده ماسید .

-کیا ؟

-مردم .

-مردم میگن ؟

شونه ای بالا داد و دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد
وگفت: حتما میگن دیگه .

-پس اسمش جشن عروسی نیست یه جورایی جشن طلاقه !
هومی کشید: میشه گفت همینه . جشن طلاق .
نگاهی به پام انداخت، خواست از اتاق بیرون بره که گفتم: پس
چرا داری این همه هزینه میکنی جشن میگیری . من که گفتم
جشنی نمیخوام.

-یه شب شام چیزی ازم کم نمیکنه .
-لزومی نداره وقتی قراره جدا بشیم ، خودتو توی خرج بندازی
وهزینه کنی !

نفس عمیقی کشید: گفتم که یه شب شام چیزی ازم کم
نمیکنه . میتونی شرکت نکنی . اجباری نیست .

بی رحم ...

شونه ای بالا داد : هر جور خودت میدونی .

بی وجدان !

-به هر حال من همه ی کارا رو کردم .

سنگدل ...

قدمی جلو اومد، کارت کوچیکی رو از توی کشو بیرون کشید
وگفت: ادرس یه مزون برای لباس اگر خواستی شرکت کنی ،
میتونی لباس تو از اینجا بگیری ... هزینه اش حساب شده !
نادون !

-برای درخواست طلاق هم میتونی با وکیل هم‌هنگ کنی .
مهریه ات هم آماده است چک میدم !

دیوانه ...

دیوانه ...

دیوانه ...

توی چشمهام نگاه کرد : میتونستی زندان بودم طلاق بگیری
چرا نگرفتی؟

خواستم بگم من طلاق میخوام؟ من؟! من؟! بی انصاف من !!!
-چه فرقی میکرد تو زندان باشی طلاق بگیرم یا آزاد باشی و
طلاق بگیرم ... قبل از جشن طلاق بگیرم یا بعد از جشن .
طلاق طلاقه دیگه!

-گفتم شاید بر مبنای عذاب وجدان تصمیم میگیری در چه
شرایطی چه کاری انجام بدی !

طعنه اش مثل یه جرقه بود به انبار باروتی که توی قلبم بود ،
داشتم میسوختم.

نگاهشو ازم برداشت و از اتاق بیرون رفت .
تمام زورم به کارت مزون رسید که مچاله اش کردم و بالاخره
این بغض دو هفته ای بی صدا شکست !
آیین رو دیدم که توی تاریکی نشسته بود و به میز نگاه میکرد .
به آشپزخونه رفتم و لیوان آبی برای خودم ریختم .
نگاهش به من افتاد و گفت: بیا بشین حرف بزنیم .
لجبازی تو وجودم بیداد میکرد .

آب دهنمو قورت دادم و از جام تگون نخوردم .
خودش بلند شد ، به آشپزخونه اومد توی درگاه ایستاد و حین
تماشام گفت: تمام این روزا ، که اینجابودی ... یا اومدی ملاقاتم
، تمام تلاش هات به خاطر ...

توی چشمهام خیره شد وگفت: عذاب وجدانت بود؟
وجدان من مرده بود !

دو هفته ی پیش من چالش کرده بودم .
اگر میگفتم نه خوشحال میشد؟ اگر میگفتم آره میسوخت؟

من چه جوابی به این سوال احمقانه میدادم ؟
خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت : تو این زندگی رو
میخوای ؟

لبخندی زدم : تو برای تصمیم من جای خالی گذاشتی ؟
-این جواب من نیست گندم .

-تو چی فکر میکنی ، من این زندگی رو میخوام یا نمیخوام ؟
-تمام این دو هفته دیدم که نمیخوای .

دوهفته های قبلش چی ؟

روزهای قبلش چی ؟

لحظه های قبلش چی ؟

برهنگی توی زندان ... چادر شرحه شرحه ... دل پاره ... زخم

زبون های خانواده ات ... داد و فغان خانواده ام ... من چرا

تحمل کردم ؟ من چرا سکوت کردم ؟ من چرا موندم که حالا به

اینجا برسم که بگه " تمام این دوهفته دیدم که نمیخوای !"

من سیلی خوردم ...

من وجدانمو کشتم !

من مثل یه برده ی جنسی اطاعت گر ، به تمام خواسته هات

تن دادم

من خر...

من احمق...

من بیشعور...

من و تمام دو هفته هایی که چون دادم رو ندید ... این دو هفته سکوت و دید؟ وقتی انصاف پخش میکردن تو کجا بودی ؟ تو صف رنگ چشمهای میشی عسلی یا شاید هم قد .

-نمیخوای گندم؟

-نه نمیخوام .

یه نفس عمیق کشید و من کنترل چشمهامو از دست دادم
ویه قطره اشک از چشمم افتاد .

-اگر نمیخوای پس چرا براش سوگواری میکنی ؟

سرمو پایین انداختم .

-نگران دوشیزگیت هستی؟

به حق حق افتادم دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدامو ببرم ،
خواستم از کنارش رد بشم که جلومو گرفت و منو تو بغلش
کشید : من این زندگی رو دوست داشتم گندم .

خودمو عقب کشیدم، نگاهم کرد: من این زندگی رو دوست دارم ... من تو رو دوست دارم ... نمیخوام جدا بشیم ... میخوام ادامه بدم ، ادامه بدیم ... میفهمی؟

غرورمو التیام داد و من خوشحال از این حس ، خواستم حرفی بزنم که صدای وزوز پشه ای توی گوشم اومد و از خواب پریدم .

متوجه زمان و مکان نشدم، موقعیت رو نمیدونستم ... کمرم خشک شده بود و پای دیوار خوابم برده بود، بدون اینکه کسی روی من پتویی بندازه یا بیدارم کنه که سرجام بخوابم یا خودش توی این اتاق سر جاش بخوابه .

بدن خشکمو از پای دیوار بلند کردم همش یه خواب بود؟

خدایا چقدر تازگی ها بد بازی میکنی ... چقدر دردناک و سردرگم کننده !

خواب گندی بود ... خواب بی رحمانه و تلخی بود اونقدر تلخ

که کامم رو مثل زهرمار کرده بود .
دلم یه دوش آب گرم میخواست، به سمت کمد رفتم و خواستم
حوله امو بردارم که بی اراده به آستین لباسهاش دست زدم و
بوشون کردم.

دلم برای این ادکلن تلخ تنگ شده بود .
پیراهن آبشو دست کشیدم چه روزهایی تنهایی این پیراهن رو
تن نمیزدم !

از چوب لباسیش گرفتم و بوش کردم . آخ ... روزهایی که نبود
تحمل دلتنگیش راحت تر بود تا الانی که هست ، به افتضاح
ترین شکل هست!

لباس و سرجا گذاشتم و کتش رو که از چوب لباسی افتاد، از
پایین کمد برداشتم خواستم مرتبش کنم که دیدم توش یه
پاکته .

پاکت رو باز کردم و با دیدن بلیطش قلبم کش اومد .
دستم میلرزید و عقلم از کار افتاده بود حتی سواد خوندن تاریخ
و مقصد رو نداشتم .

به جون کندن حالیم شد مقصدش دبی و تاریخش بیست

و ششم شهریوره . بلیطش فرست کلاس بود . پاکت و به صورتم
چسبوندم، بوی عطرش و میداد . بوی اون عطر لعنتی ای که
منو مست میکرد و خلع سلاح .

باصدای تلق و تولوقی به خودم اومدم، بلیطشو سرجاش گذاشتم
و بیخیال حمام شدم .

با هوشیاری از اتاق بیرون اومدم، صدای تلویزیون میومد . از پله
ها پایین رفتم دیدمش که برای خودش چای ریخته بود و به
فوتبال نگاه میکرد .

از پله ها پایین اومدم و نگاهش کردم .

روی سه پله مونده به آخر نشستم که با توجه به ساعت، به
شبکه ی مورد علاقه ی من زد و کنترل و روی میز گذاشت،
این توجه رو باید روی سرم حلوا حلوا میکردم؟

به سمت پله ها اومد و چند پله بالا رفت که نا امیدانه با صدایی
که از ته چاه دراومد صداش کردم: آیین.

شنید و ایستاد.

با همون ماگی که دستش بود .

سه پله از من بالا تر ...

نگاهش کردم و گفتم: میشه حرف بزنینم؟
با احم سنگینی تماشام میکرد، از موضع بالا ... گلوم خشک شد
و گفتم: ممکنه حرف بزنینم؟
-درمورد؟

گردنم درد گرفت، دستی به گردنم کشیدم که دو پله پایین
اومد و با اختلاف یک پله از من نشست و مستقیم به صورتم
زل زد .

نفس عمیقی کشیدم: درمورد طلاق جدی هستی؟
سکوت کرد .

نگاهش کردم و با مکثی گفتم: تو چی فکر میکنی ؟
از مفاد خوابم استفاده کردم: تو این زندگی رو دوست
نداری؟ بهش تعلق خاطر نداری؟
حرف نزد .

-چرا استعفا دادی ؟

سکوتش و کش داد .

-چرا پیش دکتر شاهی نمیری ؟

لال شده بود . درست مثل خودم باهام رفتار کرد . آزار دهنده

بود .

-لابد داروهاتم نمیخوری ...

دستهامو تو هم قلاب کردم : باشه حرف نزن . مقابله به مثل

کن . حالا کیا رو توی این جشن دعوت کردی ؟

جوابی بهم نداد .

زانومو بغل زدم وپشتمو به نرده ها تکیه زدم. نگاهم به نگاه

قرمز رنگش گره خورد وگفتم : من این زندگی رو دوست دارم

آیین .

یه لنگه ی ابروش بالا رفت.

صادقانه توی صورتش اعتراف کردم : این خونه رو دوست دارم

... این اسبابی که به سلیقه ی من خریداری شده ... این

دکوراسیون ...

به ماگ توی دستش اشاره کردم: این لیوان منه .

چشمش به ماگ افتاد . دسته اش قرمز بود و تصویر یه چشم

باز کارتونی ویه چشم بسته روی بدنه ی سفیدش حک شده

بود .

نفس عمیقی کشیدم :

-میتونستم تمام این دو هفته از این خونه برم ... برم پیش خاله
ام یا دوستانم یا بیمارستان . قبلا بهت گفتم من هنوز اونقدری
اعتباردارم که منو راه بدن خونه اشون . اما احساسم به اینجا
زیادی مالکانه است . میدونی کی اومدم اینجا آیین؟ وقتی پدر
و مادرم هنوز توی اون خونه بودن و داشتن با وکیلی که
هوشنگ خان معرفی کرده بود تا از تو جدا بشم جر و بحث
میکردن .

لبخندی زدم : من اومدم اینجا بدون لباس ! یکی از لباس های
تو رو پوشیدم . یه پیراهن آبی .
از جا بلند شدم و پله ها رو پایین رفتم ، وسط سالن ایستادم و
گفتم: الان بری بالا میفهمی کدومه ، همون پیراهن آبی رنگی
که کنار کت سورمه ای رنگته ! همون کتی که توش بلیط دبی
رو گذاشتی .

ساکت و خیره تماشام میکرد .

-فکر میکنی نمیتونیم برای ساختن این زندگی تلاش کنیم؟
-تلاش؟

دست به سینه شدم .

-اگر فکر میکنی نمیتونی ، من به تصمیمت برای جدایی احترام میذارم .

ساکت چاشو مزه مزه کرد ومثل اسپند روی آتیش گفتم: تو داری فرار و به قرار ترجیح میدی !
پوزخندی زد ، لب زدم: حتی درمورد رفتنت توضیحی هم نمیدی .

-نیازی نمیبینم به زنی توضیح بدم که عادت به توضیح دادن نداره .

-داری با من مثل خودم رفتار میکنی؟
از جا بلند شد : بله و کاملاً آگاهانه .
چرا؟

شونه ای بالا انداخت: ناراحت میکنه ؟
جوابی بهش ندادم، چاشو سر کشید: آدم رفتاری که خودش با دیگران پیش میگیره ، در حق خودش ببینه باعث ناراحتیش میشه ؟ مگه آدمها همون رفتارهایی که از نظرشون درسته رو انجام نمیدن ؟ پس لابد درسته دیگه چرا باید ناراحت بشی ؟

جوابی بهش ندادم، چایشو سر کشید: آدم رفتاری که خودش با دیگران پیش میگیره ، در حق خودش ببینه باعث ناراحتیش میشه ؟ مگه آدمها همون رفتارهایی که از نظرشون درسته رو انجام نمیدن ؟ پس لابد درسته دیگه چرا باید ناراحت بشی ؟ مکتی کرد: پس قاعدتا نباید ناراحت بشی که چرا باهات مثل خودت دارم رفتار میکنم .

پله ای بالا رفت و صداش زدم: آیین ؟
به سمتم چرخید .

باید میگفتم : آیین دوستم نداری؟

آیین نیممونی؟

آیین قراره جدا بشی ؟

اما هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم .

خواستم بگم اون قرص و نخوردم ... خواستم بگم معذرت میخوام که زندگیت به این روز افتاد ... خواستم هزارتا جمله ی دیگه بگم اما فقط گفتم: از اینکه کسی باهام مثل خودم رفتار کنه ناراحت نمیشم .

پوزخند پر استهزایی نثارم کرد و اضافه کردم : اما دقیقا مثل
خودم رفتار کنه . واو به واو ... جز به جز رفتاراش مثل خودم
باشه نه فقط یک ویژگی! توی شبیه سازی اصلا موفق نیستی ...
تقلید یه ویژگی کار ساده ایه ... مطمئنم اگر با من ازدواج
کردی باقی خصوصیاتمم در نظر گرفتی! نگرفتی؟
رومو ازش گرفتم که بلند گفت: برو فردا لباس تو سفارش بده .
این اعلان آتش بس بود ؟
این مفهوم آشتی میداد؟
این یعنی موندنی بود ؟!
توی درگاه اشپزخونه ایستادم و نگاهش کردم .
با ماگی که توی دستش بود و دستی که توی جیبش ، منو
تماشا میکرد .
-تو هم میای ؟

پله ها رو پایین اومد ، ماگ وروی کانتر گذاشت و گفت: این
چند وقت مونده به مراسم و بیا مثل یه زوج عادی رفتار کنیم .
حتی اگر لازمه نقش بازی کنیم . درمورد هیچ مسئله ای هم
که مربوط به گذشته است نمیخوام چیزی بشنوم یا بدونم .

بی طاقت پرسیدم: و بعدش؟

-درمورد بعدا، بعدا حرف میزنیم . فعلا میخوام یه زوج ایرانی
نرمال باشیم که کل دغدغه اشون آبرومند اجرا شدن جشنشونه
!

-زوجهای ایرانی تو این دوره با هم توی یه خونه زندگی
نمیکنن.

اخمش کمی باز شد :

-تو که اتاقتو سوا کردی همون جا بمون .
از چشمه‌هاش هیچی نمیفمیدم هیچی ...
-باشه .

نا امید نگاهم کرد ولبه‌هاش کج شدند.

سری تگون داد و ماگشو توی سینک به حال خودش کنار باقی
ظرفها رها کرد و بی توجه به من گفت: فردا یه خانمی میاد
برای نظافت و کارهای منزل، در و روش باز کن البته اگر خونه
بودی اگر نبودى هم شوکه نشو برای فردا آشپزی هم میکنه .
میتونی از بیرون غذا نگیری .

-اگر بخوای خودم آشپزی میکنم .

نگاهی بهم انداخت: نه نیازی نیست .
وبی توجه به من واحوالم، از پله هابالا رفت.
زندگیم بی ریخت و بد شکل شده بود .
وقتی به بالا رسید و وارد اتاق شد ، سرمای بدی به تنم
نشست که باعث برخورد دندون هام بهم میشد .
چراغ و خاموش کردم و به طبقه ی بالا رفتم وارد اتاق شدم ،
توی کمد دنبال چیزی میگشتم که گفتم: بیا سرجات بخواب .
چند تیکه لباس و جا به جا کردم و کمرمو صاف کردم در کمد
وبستم ، طاق باز خوابیده بود و به سقف نگاه میکرد، مسواک
زدم و بدون پوشیدن لباس خواب با همون شلوار و تی شرت
روی تخت دراز کشیدم مثل خودش طاق باز و به سقف زل زدم
. اون چرت کوتاه پای دیوار کار خودشو کرده بود ، بی خوابی به
سراغم اومده بود و مثل یه نگهبان بالای سرم ایستاده بود که
مبادا چند دقیقه پلکهامو رو هم بذارم واز شر این افکار
مالیخولیایی خلاص بشم .

توی ذهنم گلبرگ های گلی رو میکنم ... آشتی کرد ، آشتی
نکرد ... آشتی کرد ، آشتی نکرد ... آشتی کرد ، آشتی نکرد ...

!

-حنا هم دعوت کردی؟

در جواب سوال آزاده مکشی کردم: نمیدونم.

یکتا لب زد: حالا چرا طلایی؟ یه کارت سفید انتخاب میکردی
قشنگ تر بود.

-سلیقه ی من نیست!

آزاده خندید: خیلی هم قشنگه مبارکتون باشه چه خبر خوبی
عروسی افتادیم.

-اون شکل مراسم نیست بیشتر یه مهمونی شامه.

و نزدیک ده دقیقه مفهوم یه مهمونی شام ساده رو براشون
توضیح دادم.

یکتا با بی میلی گفت: چه لوس.

-بیاین خوشحال میشم به هر حال.

آزاده لب زد: خوشبخت بشین.

یکتا هیجان زده پرسید: راستی شایان و چی ؟ اون دعوته؟
-اون و پدرش هم دعوت شدن آره . یعنی آیین دعوتشون کرده
.

ازاده ابروهاش بالا رفت و من گفتم: خب دیگه فعلا کاری
ندارین باید برم پیش استاد صالحی ...
ازاده پرسید: آیینم امروز باهات اومده؟
-آره رفته به یه سری دیگه از همکاراش کارت بده . فعلا بچه
ها .

هر دو سری تکون دادن و ازشون جدا شدم، آدرس دکتر
صالحی و از پرستارهای پشت استیشن گرفتم، به اتفاق گفتن
توی اتاقش هست، تقه ای به در زدم و دستگیره رو پایین
کشیدم، با دیدن شایان که پشت میز دکتر صالحی بود ، جا
خوردم .

ابروهاش بالا رفت و با نیشخندی گفت: به به عروس ارجمند ها
...حالت چطوره؟

خواستم عقب گرد کنم اما نظرم عوض شد . وارد اتاق شدم و
گفتم: دکتر صالحی کجاست ؟

-میادش ، یه هفت هشت دقیقه ی دیگه میادش .
روی مبلی نشستم که از جا بلند شد و روپوش سفیدشو عقب
فرستاد ،دستهاشو توی جیب سورمه ای رنگش فرو کرد و گفت:
چه خبرا عروس خانم ؟ در چه حالی ؟
گلووم خشک بود نیم نگاهی به صورت قبراقش انداختم کاش
عقب گرد کرده بودمو پامو توی این اتاق نداشته بودم .
-همسرت رو به راهه؟
-کارت به دستتون رسید؟
از سوالم یکه ای خورد و گوشه ی لبشو خاروند : اره ممنون از
دعوتتون . میتونم با پارتنرم بیام؟
-مشکلی نیست .
-خوبه . همه ی بچه ها رو دعوت کردی؟
-هرکسی که زنده است بله .
سرشو عقب داد و خندید ، از میز فاصله گرفت، کنار دستم روی
مبلی نشست و رو بهم گفت: چقدر عوض شدی چهره ات با
دوران مجردی فرق کرده .
خجالت زده از نگاه دقیقش به صورتم، دستی به پیشونیم

کشیدم و سرمو پایین انداختم.

-خیلی فرق کردی خیلی عوض شدی !

ضربانم بالا رفته بود، کاش پا میشدم و میرفتم .

شایان صورتشو به صورتم نزدیک کرد : من رو تو همیشه یه

جور دیگه حساب باز میکردم گندم واقعا توقع این انتخاب و

ازدواج و از تو نداشتم ...

صورتمو عقب کشیدم که نفش بهم نخوره .

لبخندی زد: من تو رو فرستادم جلو که آمارشو دربیاری نه

اینکه شیفته اش بشی و ...

دستگیره ی در پایین اومد و دیدم که حین صحبت با پرستارها

ولبخند روی لبش ، وارد اتاق شد و بادیدن من و شایان روی

دو صندلی کنار هم ابروهایش بالا رفت .

در و پشت سرش بست و سلامی داد، من جوابشو دادم اما

شایان ساکت بود، به سمت سیستم صالحی رفت و پشت میز

نشست، کیس رو روشن کرد ، مکثی کرد و گفت: آخ ...

فورا از جا بلند شدم و پرسیدم: چی شد؟

نگاهی بهم کرد و گفت: یادم رفت رمز سیستم رو بپرسم !

شایان دخالت کرد: فکر کنم شما دیگه توی این بیمارستان
مشغول نیستی!

آیین لبخندی زد: لازم به فکر کردن نیست دکتر ، قطعا تو
این بیمارستان مشغول نیستی .

-فکرم نکنم صحیح باشه پشت سیستم رئیس بخش جراحی
بشینم!

آیین رو به من پرسید: رمز سیستم رو داری؟
سری تکون دادم و منتظر لود شدن بودیم که شایان از جا بلند
شد و رو به من گفت: فکر نکنم صلاح باشه رمز وبه یه غریبه
بدی گندم .

آیین اخم کرد و من لب زدم: معاون دکتر صالحی هستی
شایان؟

آیین مشغول بازی با گوشیش شد و شایان حرصی گفت: به
عنوان دانشجوی دکتر صالحی فکر نکنم ایشون صلاحیت اینو
داشته باشن که از سیستم بیمارستان دولتی استفاده کنن
درحالی که هیچ نقشی توی این بیمارستان ندارن . قبلا بیشتر
به حق الناس و بیت المال توجه داشتی دکتر ارجمند ! البته

فکر کنم بهتره بگم آقای ارجمند عنوانتون رو گرفتین؟
آیین جوابشو نداد و من دندون قروچه ای کردم و گفتم: منم به
عنوان دانشجوی دکتر صالحی که پایان نامه ام باهاشه و البته
دستیاری که چهارسال وقتشو اینجا گذرونده فکر کنم یه حق
کوچولویی داشته باشم .

و رو به آیین گفتم: این سیستم خیلی دیر بالا میاد .

-مشکلی نیست من که وقت دارم ...

سری تکنون دادم و به مانیتور زل زدم و پرسیدم: قراره به

اینترنت هم وصل بشی؟

-نه فقط میخوام محتویات این فلش رو انتقال بدم به سیستم

دکتر صالحی .

شایان اخمی کرد: ممکنه ویروسی باشه، دکتر صالحی چندین و

چند فایل مهم توی این سیستم داره .

آیین سرتکون داد: قبلا چک شده ویروسی نیست .

-به هر حال شما حق نداری بدون اجازه ی دکتر صالحی به

سیستمش دست بزنی یا فایلی برداری یا فایلی بریزی ...

آیین لبخندی زد و شایان باز غرغر کرد: متوجهی چی میگم؟

از لحن آزاردهنده اش غریدم: بس کن دیگه . چرا تو مسائلی
که بهت ربط نداره دخالت میکنی ؟

شایان نیشخندی زد: خوب رفتی تو تیمش ... یه جوری رفتار
میکنی انگار یادت رفته اولش چه حسی بهش داشتی .
ذهنم یاری نمیکرد.

احساساتم گیج بودند ...

چه حسی داشتم؟

شایان دست به سینه شد: فکر کنم آقای ارجمند بیاد دست
بوسی من که تو روفرستادم آمارشو بگیری درمورد اون
سوپیشینه! تو رفتی باهاش ازدواج کردی ! عاشقانه بود یا بنا به
مصلحت؟

تنم به رعشه افتاد و آیین مسکوت به صفحه ی مانیتور که
هنوز بالا نیومده بود زل زده بود .

شایان کفری لب زد : غیر از اینه ؟

نفس عمیقی کشیدم: نه . همینه . باید واقعا ازت تشکر کنم
چون همین باعث آشناییمون شد ، عاشقانه بود دقیقا همون
موقع اتفاق افتاد که انتظارشو نداشتم .

آیین لبخند زد و گفتم: با همه ی این اتفاقات زندگی خوبی

داریم عروسیمون شرکت میکنی؟

نمیدونم به پشت آیین بود ...

یا این حرفها رو قبلا توی ضمیر ناخودآگاهم تمرین کرده بودم .

من هیچ وقت جلوی هیچ کس درنمیومدم اما امروز... جلوی

اونی به حرف زدن افتادم که فکر میکردم هیچ وقت نتونم هیچ

جمله ای نثارش کنم!

شایان چند ثانیه نگاهمون کرد و از اتاق بیرون رفت ، در و

کوبید و آیین لب زد: آفتاب از کدوم طرف درواومده؟

نیم نگاهی بهش کردم که مانیتور لود شد و با چند تا کلیک

رمز اکانت و زدم و بازش کردم .

دوست داشتم، نگاهشو پر از تحسین تعبیر کنم.

اگر اون تحسینم نمیکرد، دلم میخواست برای خودم اینطوری

تفسیرش کنم !

-با مزون هماهنگ کردی؟

-هنوز نه .

-هماهنگ کن که امروز عصر بریم .

سری تکون دادم و نگاهمو به پنجره دوختم که گفت: بهت گفته بودم؟

به سمتش چرخیدم : چيو ؟

-اینکه حال اینو میگیری چقدر خوشحالم میکنه !

لبخندی زدم، لبخندی زد و دیدم که فایلی رو به درایوی منتقل کرد .

-این همون فایله؟

فلش و بیرون کشید: صالحی هم یه نگاهی بهش بکنه بد نیست . کم کم دست به دست میشه !

پوست لبمو میجویدم که شستشو روی چونه ام گذاشت

و پوستمو کشید تا لبم از زیر دندونم دربیاد بیرون .

-نگران نباش.

با هم از اتاق بیرون زدیم، خداحافظی کردیم و به محض اینکه

پامون به محوطه رسید دستشو گرفتم و گفتم: بخاطر همین

داری میری دبی؟

رو به روم ایستاد و نگاهم میکرد.

سرمو تکون دادم : آره برای همین؟

لبخندی زد: دبی رفتن من چه مهم شد یهو ...
-لطفا جوابم و بده ؛ تو میخوای این فیلم و پخش کنی و بری؟
دیگه هیچ وقت برنمیگردی ؟
ساکت بود.

از اینکه ادای منو درمیاورد دلم میخواست جیغ بکشم ، با
حرص صداش زدم: آیین .
-برمیگردم !
دریای طوفانی آروم گرفت و ابرهای تیره کم کم کنار رفتن،
افتاب پدیدار شد و یه رنگین کمون تو دلم ظاهر شد .
با دستهایش بازو هامو گرفت و درحالی که رو به روم ایستاده بود
با لحن آرامش بخشی گفت: من هنوز اونقدر وقیح نشدم که
چشممو روی تو و زندگیم و آه..... سوختم !

دستش از روی بازوم افتاد و دیدم که کسی دوان دوان دور شد
و آدم هایی به سمتمون هجوم آوردن .
دستش از روی بازوم افتاد و دیدم که کسی دوان دوان دور شد
و آدم هایی به سمتمون هجوم آوردن .

خواستم جیغ بزنم که آروم گفت: نترس چیزیم نیست ...
چند نفر به سمتمون هجوم آوردند و دیدم که پهلوش غرق
خونه ... کسی از نگهبان ها داد زد: بگیرینش...
و من نفهمیدم چطور آیین روبه اورژانس رسوندم ، میخواستم
کاراشو خودم انجام بدم اما دست و پامو گم کرده بودم، دکتر
عابدی ، مشغول اقدامات اولیه شد ، زخمش عمیق نبود ، یکی
از نگهبان ها به سمتم دوید و گفت: گرفتنش !
پرستاری دوان دوان خودشو به تخت آیین رسوند، نفهمیدم
احسانی از کجا پیداش شد که بلند گفت: استاد .
آیین در جوابش لب زد: زهرمار .
جمع بالای سرش خندیدن و من کنجی کز کرده بودم و کیفمو
بغل زده بودم .
زمان و گم کرده بودم ، چند ثانیه ایستادم وبعد از فضا دور
شدم، نگهبان به سمتم اومد: خانم دکتر؟
مستاصل نگاهش کردم دیدم که مردی رو روی صندلی نشونده
وسه نفر از کادر حراست دوره اش کردن، خودمو جلو کشیدم،
میلرزید . مرد لاغر اندامی که پنجه هاشو لای موهای سیاهش

فرو کرده بود و بدنش به طرز وحشتناکی به ریشه افتاده بود .
جلوتر رفتم ، اونقدر جلو رفتم که ببینمش... سرشو بالا آورد و
توی صورتم خیره شد . با حرص داد کشید: تقصیر شوهر توئه
... تقصیر اون حروم زاده است ! تقصیر اون بی همه چیزه ...
نگهبانی با حرص گفت: صداتو ببر . پس چی شد؟ زنگ زدین
به کلانتری؟

تی شرت نازکش مثل یک زیرپیراهنی سفید بود . عضلاتش
بیرون زده بود و از جلوی سینه تی شرت پاره شده بود . به
موهای سینه اش نگاه میکردم . توی این تقلاها ، زیرپیراهنی
سفید که روش نوشته های انگلیسی داشت پاره شده بود .
یقه اش تا وسط های شکمش پاره شده بود و من دیدم ...
لای موهای سیاهش که نواحی سینه اش پوشونده بود دیدم .
سریه گرگ تتو شده بود .

گلووم میسوخت خودمو عقب کشیدم و از پشت به کسی
خوردم، پرستار با دیدنم گفت: خوبی خانم دکتر؟
چشمهام میسوخت .

از تک و تا نیفتاد و بلند شد ، سعی کردن بنشوننش اما

نمینشست، به چشمهام زل زد وبا همون نفرتی که توی
کلامش بود گفت: خیال نکن میگذریم ... خیال نکن با پول فرار
کرد. باید پس بده ... باید تاوان بده !
نگاهم به صورتش رفت وبه چشمهایش ... لاغرتر از قبل شده بود
.

صداش توی گوشم میپیچید:
-بیچاره اش میکنم ! ما نمیگذریم ! به خداوندی خدا نمیگذریم
!

مچ دستم تیر میکشید .
خدا؟!!

ماموری از کلانتری اومد، حراست هواشو داشت و با حرص
وادارش میکرد بنشینه اما نمینشست .توی راهروی اورژانس
بودیم پتم به دیوار بود و اون انگشتشو تهدید آمیز به سمتم
تکون میداد .

مامور دوم رو به من پرسید: خانم برای شکایت لطفا این برگه
رو پر کنین .

صدای درگیریش و با حراست میشنیدم که میخواست به نحوی

فرار کنه اما مرد ها دوره اش کرده بودند .
داشتم به حدقه ی زردش نگاه میکردم .
با حرص گفتم: شوهر پست فطرت تو رو میکشم !
مامور اول غر زد: حالите چی میگی؟ بس کن دیگه ...
حراست کمرشو گرفت، تقلا کرد و به نفس نفس افتاد .
پرستاری از اتاق بیرون اومد و رو به من گفتم: خانم دکتر،
همسرتون کارتون داره .
آزاده به من رسید، ترسیده پرسید: گندم چی شده ؟ آیین
حالش خوبه؟
بی توجه به گندم گندم هایی که صدام میکردن ، خودمو جلو
کشیدم و مقابلش ایستادم ، نفس نفس میزد ، انگشتمو به
سینه ی پرموش روی اون تصویر چسبوندم .
نیشخند زد و بی توجه به مردهای دور و اطرافم ، بی توجه به
رنگ و روش، تی شرت پاره اشو با دو دست از وسط دو نیم
کردم .
صدای خرت جدا شدن زیرپوش سفید توی گوشم پیچید .
پارچه ای که جر خورده بود و تن برهنه اش جلوم پدیدار شد .

صدای اوه و آه و وای از زن و مرد توی گوشم نشست .
مامور حراست منو عقب کشید و من دیدم که روی بدنش تتو
شده بود :

!even angels have their wicked schemes

کسی هینی کشید و یکی از مامورها گفت: چیکار میکنین
خانم ؟

نگاهم به چشمهای مرد رفت و رو به ماموری گفتم : ما شکایت
داریم .

پرستار که بهت زده تماشام میکرد : خانم دکتر، همسرتون
گفتن شکایت نکنین .

پنجه امو مشت کردم: ممکنه چاقو آلوده باشه، میشه اقدامات
لازم رو انجام بدین ؟

به برق اشکی که توی چشمه‌هاش بود نگاه میکردم .
به سقف زل زده بود ، به غذای دست نخورده اش نگاهی کردم

وگفتم: یه چیزی بخور آیین.

بر خلاف انتظارم که فکر میکردم حرف نمیزنه، جوابمو داد: تو
چیزی خوردی؟

-نه .

نفس عمیقی کشید، صندلی رو به تخت نزدیک کردم و دستمو
روی دستش گذاشتم : درد داری؟

-نه .

آب دهنمو قورت دادم و انگشتهامو با لجاجت لای انگشتهاش
فرو کردم ، پنجه هامو مشت کرد و یه قطره اشک از گوشه ی
چشمش روی بالش افتاد .

لبهامو تر کردم : آیین ...

-وجدان درد ، آدم و بیچاره میکنه ! خشمگین ... پر از حرص ...
عصبانی .

صداش گرفته بود .

آهی کشیدم: بیخواب ... خسته ... آشفته ! اجازه نمیده از هیچی

لذت ببری از هیچی !

نگاهی بهم انداخت .

-دلت میخواد به همه چیز چنگ بزنی ، دلت میخواد تیشه برداری همه ریشه ها رو از ته بزنی... دست به هرکاری میزنی که فراموشش کنی امانمیتونی . درد کشنده ایه! لمسش کردم .

نگاهم کرد: تو وجدانت بیداره گندم .

مرده بود !

با سر انگشتهاش پوستمو نوازش کرد و گفت: خوشحالم که با آدمی ازدواج کردم که وجدان کاری داره .

-اونقدر با وجدان نیستم ...

-هستی !

-من هنوز بابت مرگ بهرام خودمو مقصر میدونم . حتی بابت اعتیاد حنا ... با وجود اینکه قاتلین بهرام پیدا شدن اما همش یه جوری خودمو مقصر مرگش میدونم .

چشمهام پر آب شد و رومو ازش گرفتم .

-این نشون میده وجدانت بیداره . توتقصیری نداشتی تو میخواستی به دوستان کمک کنی ... حالا دو نفر این وسط گند زدن به خاطر پول! همون ماجرا و پرونده باعث نزدیکی و

آشنایی ما شد . یادته؟

اشکمو پاک کردم و گفتم: یادمه .

-خیلی خوشحالم که تو بعد انسانیت خاموش نیست . بهت افتخار میکنم .

-هرکس دیگه ای هم بود میفهمید آیین ... هرکس دیگه ای هم بود ... متوجه میشد ! این خشم غلو آمیز . این اغراق ... میفهمید آیین .

لبخند زد : این فقط از دست زن ساکت و کم حرف من برمیومد که یقه ی یه ضارب رو از وسط دو نیم کنه !
سرمو پایین انداختم که دستمو محکم تر فشار داد: نمیدونی چقدر بهت افتخار میکنم .

گلوب سنگین بود .

-فکرشم نمیکردم عموش این بلا رو سرش بیاره . فرزاد قراره پیگیری کنه با توجه به شکایتی که کردیم ، تحت نظره، فرار هم نمیکنه اما ...

میون حرفم گفت: باید دید کی بهش چنین انگیزه ای داده و در ازاش چی گرفته ... که حاضر شده چنین ، بلایی سر برادرزاده

ی خودش بیاره. با وجود این همه غیرت و تعصب !

پلکهاشو بست و نالید: آخ ...

-درد داری ؟

-همه جام درد میکنه گندم .

-میدونی ، این دور باطل ، تموم شد .

پلکهاشو باز کرد و به تماشام نشست .

سکوت کردم و لب زد: حرف بزن ...

-همین دیگه حرفم همین بود .

-بازم حرف بزن جمله بگو ... صدای لطیف تو دوست دارم گندم .

دوست دارم بشنومت ...

-تو رو توی بیمارستان گرفتن و بردن ... توی همین بیمارستان

هم اونی که تعرض کرده رو گرفتن !

-درست روزی که شیرینی آوردیم تا به همه اعلام کنیم ...

-درست امروزی که تو کارت های عروسیمون رو آوردی تا به

اونایی که نداده بودی پخش کنی!

نفس عمیقی کشید و با لبخندی گفت: هر دو با هم هستیم !

-اون روز هم با هم بودیم .

حرف نزد و من گفتم: خدا حواسش هست آیین .

-چرا حواسش به آسو نبود؟

-نمیدونم هزاران بچه هستن که بهشون تعرض میشه ...

روحشون جسمشون ... هزاران زن تو فقر و فحشا دست و پا

میزنن ... هزاران مرد بی گناه توی زندانن ...

-ما که تو جنگل زندگی نمیکنیم گندم !

سکوت کردم و آیین پرسید: ما داریم تو جنگل زندگی میکنیم؟

تو جنگل هم هیچ کس به هیچ بچه ای تعرض نمیکنه .

نفس عمیقی کشیدم : دنیا همینه . گرده . دایره است ...

-تقاص پس میدن؟

-نمیدونم . شاید پس بدن شاید ندن ...

-یه جایی رو دیدم !

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: کجا؟

-کمک میکنی این تخت و یکم بیاریم بالا ؟

-به پهلوت فشار میاد .

-فعلا داره به کمرم فشار میاد .

خواسته اشو انجام دادم و تخت و بالا آورد، صورتش از درد

مچاله شد و گفتم: کجا رو دیدی؟

-یه ساختمون رو دیدم که خیلی خیلی جون میده به درد

اینکه تبدیل به یه مرکز بشه!

حیرون نگاهش کردم و گفتم: هنوز تو فکرتی؟

-آره ولی بودجه ام نمیرسه .

-چقدر کم داری؟

-خیلی ...

-مثلا چقدر!

-مثلا اینو بهت بگم که با توجه به ارث پدری ای که بهم رسیده

، حتی چهار تا آجرشو هم نمیتونم بخرم! و البته خرید اون

ساختمون یه مبحثه، تشکیلاتی که قراره داشته باشه یه مبحثه

... کارآمد بودنش یه مبحثه ... استخدام نیرو ... حقوقشون بیمه

اشون ... تجهیزات! ولی حیاط داره و میتونم تاب و سرسره هم

بذارم گندم!

-همه چیز و محاسبه کردی؟

-وقتی نمیتونم اونجا رو بخرم ...

-چقدر کم داری؟

-فکر نکنم جور بشه من با این رویا میمیرم گندم .
لبخندی زدم: حتی اگر واحد برج سفید هم بفروشی باز هم
نمیتونی ؟

نگاهی بهم کرد : اونجا سه دنگش به اسم منه .
شونه ای بالا انداختم: میتونم سه دنگمو بهت بدم .
-بعدش کجازندگی کنیم؟

-من باید برم یه روستای دورافتاده تا طرحمو بگذرونم اونجا
بهم پانسیون میدن !
هومی کشید: من چی ؟ کجا بمونم؟
-اگر پول موند، یه خونه ی کوچیک اجاره میکنیم اگر نموند
حداقل تا زمانی که من طرح و جریمه ی دادگاه رو میگذرونم ،
مجبوری شبا تو مرکزت بخوابی .
با صدای بلند خندید که به آخ و آهی منجر شد که ضربه ای
به بازوش زدم و گفتم: کمتر تقلا کن بخیه هات باز میشن .
-گندم ؟
-بله ؟

-دو سال سخت پیش رومونه . خیلی سخت ... دوری... بی پولی
!

-سخت ترش این بود که تو توی زندان بودی ... از این سخت
تر نیست آیین .

دستمو به لبش برد و بوسه ای روی انگشتم گذاشت و گفت:
دنیا رو به پات میریزم گندم . خاطرت جمع !
خاطر جمع بود از همیشه جمع تر .
هانیه جون:

فصل چهل و پنجم:

چشم به در دوختم و هر روز
بی صبر منتظرِ آن تن خسته
که از در تو بیاید با یک لبخند
با حس گریز از یک روز خسته
خاموش شد نبضم ...

ولی

تو نیامدی به این منزل ...
هر روز به آینه نگاه کردم

بی پلک زدن ، مات و خیره

به پنجره

به شمعدانی های توی راه پله

چشم دوختم به راهی که می آیی

چشم دوختم به خیابان و کوچه پس کوچه

هرروز به زندگی گفتم

جلو نرو صبر کن ؛ تو حتما می آیی ...

کسی پرسید می آید؟

تشر زدم ، ساکتش کردم تا صدایش نرسد به تو

که مبادا تو نیایی ...

خاموش شد نبضم

ولی تو ...

نیامده رفتی

کارت کوچکی مانده بود لای در

نوشته بودی آمدم اما نبودى !

بالای سر جعبه ای نشسته بودم و به صدای صنم گوش میدادم

که شعر رو میخواند. کتاب هامو توی جعبه میچیدم که صنم

گفت: وای این چه قشنگ بود ... خیلی خوشم اومد .
بینیمو بالا کشیدم و به دفترچه ای که توش شعری نوشته بود
نگاه کردم .

-خودت نوشتی کلک؟

لبخندی زدم و صنم گفت:راست بگو ها ... اینو کسی برات
نوشته یا خودت نوشتی؟

-نه از یه جایی نوشته بودم .

خودشو جلو کشید : مربوط به کیه؟ آیین؟

خندیدم : نه . یکی دیگه بود فکر میکردم تهش اینجوری بشه
که بالاخره بیاد !

-نیومد ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : عجب ... یعنی هیچ وقت نیومد؟

-نه نیومد . قراری هم نداشت که بیاد اصلا !

کش و قوسی به تن خسته ام دادم و گفتم : بقیشو بذار برای
بعد .

صنم از جا بلند شد: بذار برم برات یه چایی بیارم ...

نگاهی به جعبه ها کردم، هنوز کلیش مونده بود . ما واقعا به

این همه خرت و پرت نیاز داشتیم؟ با سردرد و بینی کیپ ،
روی فرش دراز کشیدم که صنم با سینی چای اومد.
کنارم چهار زانو نشست و گفت: ولی آبجی خونه ات خیلی
قشنگه .

-جدی؟ خیلی گشتیم توی این متراز دو خوابه ای که خوابش
بزرگ باشه و سالنش نورگیر خیلی سخت پیدا میشد .

-ولی قشنگه . البته به پای اون برجه نمیرسه ها !
خندیدم و صنم با عشق نگاهم کرد : ایشالله بهتر از اون برج
بخرین اینجا هم خیلی قشنگه . همین که مال خودتونه و
مجبور نیستین اسباب کشی کنین ، خودش کلی می ارزه .
بعدشم داداش آیین همه دارو ندارشو گذاشت برای کار . الان
همون جا کلی سرمایه است .

دلداری به سبک خواهر کوچیک . با لذت به صورت جا افتاده
ی صنم نگاه میکردم که گفت: دورغ میگم مگه؟
-نه؛ آیین خودشو به آب و آتیش زد که اینجا رو بخریم زیر بار
کلی قرضه . من مگه ناراضی ام؟
-خواهرش اینا خوبن؟

سری تکون دادم: بد نیستن خدا رو شکر . برای مادرش یه
 خونه اجاره کردن با دو تا پرستار .
 -طفلی چقدر سخت داره میگذرونه .
 -دیگه قدرت تکلم و راه رفتن واز دست داده .
 صنم با ترس گفت: مامانم یه چیزایی یادش میره آبجی .
 بشکونی ازش گرفتم وگفتم: هر فراموشی ای که آلازم نیست .
 لب به چای زدم و گفتم: وای خدا مغزم داره میترکه .
 -سرماخوردگیت خیلی طولانی شد آبجی .
 -ذات الریه بود آنفولوانزای شدید تازه الان خوبم باید صدامو
 میدیدی .
 دستی به صورتم کشید: هنوزم داغی .
 -خوبم این اسباب کشی خسته ام کرده .
 -آبجی یه سوال .
 با احساس افت قند خون، قندی گوشه ی لپم گذاشتم و گفتم:
 چی ؟
 -من و مهدی اگر بیایم تهران ...
 ذوق زده نگاهش کردم: خبریه صنم؟ قراره بیاین تهران؟

-مثل اینکه از مهدی دعوت به کار کردن ... تو یه شرکت خصوصی ولی خیلی بزرگه ها اسمشم معروفه شرکت تجاری آوا نمیدونم چی چی .

هیجان زده نگاهش کردم و صنم ادامه داد: محمد حسین هم از آب و گل دراومده میخوام بذارمش مهد . یه پولی هم دستمون هست که بتونیم یه جای نقلی پنجاه متری رهن کنیم تازه خونه ی تبریز هم نفروشیم !
-خب؟

-داداش آیین ، میتونه تو مرکزش به من کار بده ؟
ابرومو بالا دادم: از خدایم باشه . معلومه که میتونه ولی شغل سختیه ها ... چون اونجا شرایط یه کم پیچیده است . مراجعه کننده زیاده یه کم جوش سرده .

-اصلا سخت باشه هرچی باشه ، دو ماه کارکردن منو ببینه
اگرراضی بود نگهم داره .

-حتما بهش میگم حتما . چقدر خوبه میای تهران صنم .

-آبجی شب خونه خاله پوری میای؟

چایمو سر کشیدم: فکر میکنی واقعا جرات دارم نیام ؟

خندید: واسه اون پیر خرفت تولد سورپرایزی گرفته .

سرمو عقب دادم و بلند قهقهه زدم ، صنم واللهی گفت و لب زدم: عشقشون پایدار .

-الهی آمین ما که بخیل نیستیم ولی به خدا جلو مهدی از کارای خاله پوری خجالت میکشم، تو جلو داداش آیین خجالت نمیکشی؟

-اون خودش دو پا از پوران جلوتره !

هر دوباز خندیدیم .

-حالا چی میپوشی؟

-یه پیراهنی دارم قرمزه ... آیین از دبی برام آورده بود . اگر تنم بره اونومیپوشم .

-کشتی خودتو باقرمز .

نازی کردم: آیین دوست داره خب.

باز خندیدیم و پرسید: الان اقامتتون درست شده؟ یعنی اگر بخواین میتونین برین؟

شونه ای بالا انداختم: وقتی قرار نیست بریم برای چی بهش فکر کنم؟

سری تکون داد بعد از چای دوم، راضیش کردم تا به خونه ی خاله پوران بره و توی کارهاش کمک کنه ، ساعت نزدیکای یازده بود . نگاهم به اوضاع بهم ریخته بود و مغزم داشت از شدت این همه کار میترکید .

روزنامه های دور ظروف رو باز میکردم ، با دیدن تیترهای مشکی روزنامه ی مچاله ، ابرو هام بالا رفت . روزنامه های قدیمی رو کف جعبه گذاشته بودیم که برای ظروف شکستنی عایق باشن و محافظ.

مرورشون کردم:

"پای اختلاس به بیمارستان های دولتی باز شد !"

"مقصد پزشکان متواری سوئیس و کاناداست ..."

"زندگی میان دنیای واقعی و مجازی!"

"فشار دنیای مجازی به مدعی العموم برای صدور حکم پزشکان متواری !"

"حساب های مالی کلیه ی هیئت مدیره ی بیمارستان..." تا

اطلاع ثانوی بسته شد "

تاریخش مربوط به همون دوره بود ، آهی کشیدم و به ساعت

نگاه کردم، دوازده و ده دقیقه بود ، خیلی زود حاضر شدم ، از
بودن آگهی توی کیفم مطمئن شدم وبه جون پوست لبم
افتادم، سوئیچ رو از توی کیف بیرون کشیدم و سوار پرایدی
شدم که هنوز نایلون سپرهاشو نکنده بود.
"ای آیین فراموشکار ! " و البته "تنبل" !
دنده عقب گرفتم و از پارک دراومدم، تمام مدتی که پشت
فرمون بودم، داشتم با خودم حرف میزددم . باز توی همون
پوسته ی "نگفتن" رفته بودم. باز شده بودم همونی که ازش
فرار کرده بودم ...
باز برگشته بود .

با دیدن دیوار پر از نقاشی شده ی آجری مرکز ، توی خیابون
پارک کردم . خسته و پر از ناله ، از درد کمر و سر و بدن دردی
از این سرماخوردگی از ماشین پیاده شدم. توی شیشه خودمو
چک کردم، مانتوی سورمه ای و شال زرشکی . کمی لبهامو
روی هم مالیدم تا رژ لب کالباسی به تناسب هر دو ماهیچه ی
لب بالا و پایینم رو رنگ بده .

عینک دودیمو روی موهام گذاشتم و به سمت در ورودی

حرکت کردم. با نگهبانی سلام علیک کردم و به ساختمون رفتم.

منشی به احترامم ایستاد و با لبخندی گفت: سلام خانم دکتر ،
حالتون خوبه ؟ بهترین؟

نگاهی به فضا انداختم ، شاد و پر از رنگ ، دیوارهای نقاشی
کشیده و پوستره‌های کارتونی ... قفسه ی کتاب و فیلمی که زیر
تلویزیون تعبیه شده بود و بازی های فکری . چیزی که بیشتر
از همه چیز حالمو خوب میکردم، هارمونی ترکیب رنگ های
شاد بود .

در جوابش ، بینیمو بالا کشیدم و گفتم: آره بهترم . شما خوبی
؟ گل پسر خوبه؟

هیجان زده از جا بلند شد و درحالی که دولا شده بود و درحال
درآوردن شکلک های عجیب و غریب بود گفت: آره خدا رو هزار
بار شکر، خدا خیر بده آقای دکتر و ...

عطسه ای کردم و با مهربونی گفت: تو اتاق هستن ، شما
بفرمایین من براتون چای میارم .
-ممنون عزیزم.

خواهش میکنمی نثارم کرد و بلند گفت: گل گاو زبون هم دم
کردم حالا چای یا گل گاو زبون؟

-من همون چای مرسی .

سری تکون داد و به آبدارخونه برگشت، شالمو مرتب کردم و
تقه ای به در زدم، صداش اومد: بفرمایید .

دستگیره رو پایین کشیدم که دیدم قاشق و از توی ظرف
غذاش میخواست به دهنش بیره، با دیدنم هیجان زده از جا
بلند شد و گفت: ای جان! ای جان ... ای جان ...
در و پشت سر خودم بستم که قاشق و توی ظرفش رها کرد و
میز و در زد، به پیراهن نارنجی رنگش که روی سینه ی سمت
راستش انگری بردز قرمز دوخته شده بود نگاهی کردم و گفتم:
سلام خسته نباشی.

لبهاشو به پیشونیم چسبوند، چشمهاشو بست و دستشو
نوازشگر پشتم بالا و پایین کرد و گفت: هنوز که داغی عزیزم
تبت قطع نشده.

-ولی خیلی بهترم.

لبخند زد:نهار خوردی؟

-نه هنوز. واقعا میل هم ندارم .

دستشو پشتم گذاشت و گفت: میگم برامون چای بیاره .

-خودش میدونه .

سری تگون داد و روی مبل های کرم رنگ چرم مقابل میزش
نشستیم ، با لذت نگاه میکرد ، صورتشو جلو برد و پاشو بوسید
و گفت: آخ قلبم.

لبخندی زدم و گفتم :آیین ...

-جان ؟

-چه خبرا؟

مجله ای به سمتم گرفت وگفت: این ودیدی ؟

نگاهی به ساختمون چاپ شده روی مجله کردم وگفتم: چه

شیکه . دبی هست یا ترکیه؟ ساختمون تجاریه؟

-بیمارستانه !

ابروهام بالا رفت:شوخی میکنی... وای چقدر پیش رفتن، دیگه

دارن تمومش میکنن؟

سری تگون داد وگفت: تقریبا رو به اتمامه البته فروش میگفت

هنوز کلی کار داره نهایتا یک سال زمان و میبره قاعدتا .
هومو کشیدم و گفتم: پس دارن تمومش میکنن.
-دیگه وقتی مردم صداشون دربیاد مجبورن یه کارایی بکنن که
سر و صدا بخوابه .
حرفی نزدیم، نگاهش بالا اومد و گفت: چی شده ؟ تو این موقع
روز با این شرایط سرماخوردگی چرا اومدی؟
نفسمو فوت کردم و گفتم: نباید میومدم؟
-چه حرفهای عجیبی میزنه آنشرلی .
نگاهی به ظرف غذاش انداختم: دوست داشتی نهارتو؟
-هنوز شروع نکردم ولی مگه میتونم دوستش نداشته باشم؟ چه
خبر؟ افتادی به جون جعبه ها نه؟
-صنم تا یک ساعت پیش ، پیشم بود .
اخم کرد: نگفتم بذار شب اومدم؟ بهت نگفته بودم؟ نگفتم
کارگر میگیرم!
-کارگر بگیریم کاسه بشقاب منو بذاره تو کابینت؟ خودم
نمیتونم؟
بینمو بالا کشیدم .

با صدای تو دماغی ای به تقلید از لحن من پرسید : نهار که
نخوردی؟

سرمو تکنون دادم .

-بذار بیارم با هم بخوریمش.

از جاش بلندشدو هیجان زده گفت: گندم باورت نمیشه چه
خبر خوبی دارم ...

ظرف غذا رو برداشت و به جز قاشق خودش، یه قاشق دیگه هم
آورد و پرسیدم: چه خبری؟

-پنجشنبه احتمالا خواستگاری فرزاده .

لبخندی زدم: چه خوب.

توی صورتم دقیق شد: دختره رو من که پسندیدم . به نظر
خیلی باوقار میاد ظاهر سنگینی هم داره .

سری تکنون دادم و قاشق رو به سمتم گرفت ودقیق تر توی
صورتم چشم چرخوند، قاشق رو توی ظرف فرو کردم و کمی پلو
و قرمه سبزی به دهنم بردم ، زیر نگاه سنگینش نتونستم
درست و حسابی بجوم و قورتش بدم، به سرفه افتادم و آب
بینیم راه افتاد. دو سه برگ دستمال از روی میز برداشتم، آیین

از بطری برام آب ریخت و پرسید: چی شده خانم؟ چرا انقدر
آشفته ای؟

-اوضاع خونه خسته ام کرده ...

-خسته نباشی!

مشت ارومی به پاش کوبیدم و گفتم: لوس .

خندید و صدای خنده اش باعث خنده ی منم شد و گفت: یه

کارت عروسی هم به دستمون رسیده !

هومی کردم : جدا؟

کارت رو به سمتم گرفت و با دیدن اسم امیرمولایی و حنا

تو کلی ابرو هام بالا رفت و گفتم: پس همه چیز بینشون جدی

شده .

پشت کارت و دیدم دستخط حنا بود نوشته بود : جناب آقای

دکتر ارجمند و سرکار خانم دکتر گندم بیات .

-مینوشت با بانو بیشتر دوست داشتم .

-آدرس عروسی و ببین!

کارت و بیرون کشیدم و مبهوت گفتم: کیش؟

-تو کشتیه !

به خنده افتادم و آیین لب زد: بعید بدونم بتونیم بریم توی این
حجم کاری. ولی اگر تو بخوای بری برات بلیط میگیرم ... حالا
مثل اینکه خودش میخواد بهت زنگ بزنه .

آخرین باری که زنگ زده بود رو به خاطر داشتم ، وقتی بود که
مردی به اسم کامران کیومرثی معرفی شده بود و اذعان داشت
که به خاطر دشمنیش با آیین ارجمند به عموی آسو پول داده
بود تا با اون ظاهر و لباس ، اون بلا رو سر آسو بیاره .

آیین میگفت چنین آدمی رو نه میشناسه نه اسمش رو شنیده
... کارمند بایگانی بیمارستان بود و به قول فرزاد : یه دست
نشانده ! از جانب رادمنش ها که اسمی ازشون توی پرونده درج
نکنه . یه بدبخت مثل عموی آسو !

رو به آیین پرسیدم :خودحنا مدتهاست که با من حرف نزده
آخرین بار فکر کنم تولدمو تبریک گفته بود .

-من گفتم اگر دوست داری بری ...

تو فکر فرو رفتم و آیین صدام زد: چیزی شده؟

هنوز هم مثل کف دست منو میخوند .

کنار دستم نشست من با چشمهای پر آبی گفتم: خوبی آیین؟

شوکه از این حال گفت:

-معلومه آنشرلی؟ چرا بد باشم؟

دستی به صورتش کشیدم و گفتم: خدا روشکر .

دستم تو دستش گرفت: نمیخواهی بهم بگی قضیه چیه؟ این

موقع روز اومدی اینجا ... سر حال هم که نیستی .

دستی به پیراهنش کشیدم ، اینجا بودم اما مغزم پر کشیده بود

خونه و توی کمدش دنبال پیراهن سیاهش میگشتم، حتی

مطمئن نبودم از چمدون ها لباس ها رو کامل خالی کردم یا نه

...

چقدر کار داشتم .

ذهنم یاری نمیکرد . نگاهی بهم انداخت و موهامو بوسید و

گفت: جانم؟ چقدر داغی گندم، چرا با این حالت از خونه بیرون

زدی، کاش میگفتی صنم پیشت بمونه ... یا به اعظم خانم

میگفتی بیاد .

-اون بنده ی خدا در هفته یه روز مرخصیه !

مضطرب نگاهم کرد .

نفسمو از دهن بیرون دادم و گفتم: دوست داشتم هوای آزاد

بخورم میخواستم پیام پیش تو .

دستهاموتوی دستش نگه داشت و گفت: من تمام و کمال در خدمتتم . جان؟

دستم از دستش بیرون کشیدم و زیپ کیفمو باز کردم، دیگه بس بود ... هرچقدر نگفتم بس بود. با درنگی کاغذ تا شده ای رو به سمتش گرفتم و گفتم: متاسفم که حامل این خبرم آیین. نگاهی به کاغذ و نگاهی به من انداخت ، چند ثانیه مکث کرد ، نفس عمیقی کشید وتای کاغذ و باز کرد چشمهاشو بست و آه بلندی کشید.

ترسیده از اینکه مبادا فشارش بالا بره دستمو به بازوش چسبوندم و صداش زدم: آیین ...
-میدونستم گندم .

مبهوت نگاهش کردم که لب زد: خبر داشتم که فوت شده ! به تو نگفتم چون مساعد نبودی .

نفس راحت کشیدم اونقدر اضطراب داشتم که نفهمیدم چطور آماده شدم ... اما از نگفتنش حالم خوب شد . دلگرم شدم از این نگفتن ؛ با وجود قانون اصلی زندگیمون که باید همه چیز

وبهم میگفتیم این نگفتنش به دلم نشست که به فکر احوالم بود .

و جایگاه و اولویتمو نشون داد .

با سر انگشت شقیقه هاشو مالش داد و گفت: نمیدونم بگم خوب شد یا بد اما با وجود این بیماری ...

آهی کشید و لبمو گزیدم: توی مراسمش شرکت کردی؟
-چطور تو رو با اون تب و حال بد انفلوآنزا ، با این اسباب کشی سنگین ... با ؟

پوفی کرد : باید میرفتم سنندج .
سرتکون دادم:

-باید بری آیین برای سوم و هفتم باید بری !
آه کشیدم : آقای محمد پناه از دیدنت خوشحال میشه اونا همشون میدونن تو برای آسو زحمت کشیدی برای درمانش برای نجاتش... حتما خوشحال میشن . عذرخواهی کن و بگو بهشون که چرا من نتونستم پیام واقعا شرایطشو ندارم وگرنه منم همراهیت میکردم ولی تو باید بری . من اومدم زود اینو به تو برسونم که امشب هرچور شده خودتو برسونی . کلی با خودم

کلنچار رفتم که چطور بهت بگم .

اخم کرد: تو هنوز هم برای گفتن حرفهات دودو تا چهار تا
میکنی ؟

نگاهمو ازش دزدیدم.

توی چشمهام نگاه کرد و من سرتکون دادم: الان وقت این
حرفها نیست . بایدبری آیین ... باید بری که مبادا کم و کسری
داشته باشن ... بایدبری مبادا چیزی نیاز داشته باشن .

چشمهایش تر شدند و قبل از اینکه من حق بزنم، صدای گریه
ی "آنه" توی اتاق پیچید ، خودش از جا بلند شد و رو به روی
کالسکه زانو زد، دیدم که دستهایش دراز کرد و آنه ی زق زقو رو
از توی کالسکه بیرون آورد، بغلش کرد و حین بوسیدن لپش
گفت: بابا ؟ گریه کردی ؟ بینمت دخترم ... بینمت دختر
قشنگم .

دستی به موهای فر خورده ی کم پشت طلایش کشید و
گفت: چیه بابا؟ اومدی محل کارمو ببینی دخترم؟ با مامان
اومدین پیاده روی؟ چی شده بابا؟

دو لا شد و دستمالی رو از جعبه بیرون کشید که آنه از صدای

خرت دستمال کاغذی به خنده افتاد، آیین بالذت بوسه ای به
گونه ی تپش زد و بینیشو پاک کرد . سرگرم اون انگری بردز
روی پیراهن آیین بود .

دخترم طلایی من ، وقتی آروم بود ، از تماشاش سیر
نمیشدم .

نگران پرسیدم: تب که نداره؟
-نه عزیزم خوبه آنه .

صدای نق و نوق اون یکی هم اومد ، خواستم از جا تگون بخورم
که خودش خم شد و آراد رو بغل زد و گفت: خواهر برادر با هم
از خواب بیدار میشین؟ دیشب نداشتین من و مامانت محض
رضای خدا سر جمع سه ساعت بخوابیم !

-تو اصرار داشتی بابا بشی !
چشمهاشو گرد کرد و رو به من گفت: کی بود که میترسید بچه
دار نشه پدر منو در آورد هان ؟ کی بود !
لب برچیدم:

-دیدي که آخرشم نشدم ...
-اینا رو لک لک ها آوردن آخه .

-دوست داشتم طبیعی باردار بشم نه با لقاح مصنوعی واون
همه هزینه و بدبختی و آی وی اف!

-باز شروع کردی؟ الان مشکلات چیه؟ خداتم شکر کن .
سیکلت شروع شده باز؟

جوابی بهش ندادم .

آراد خمیازه کشید سرشو روی شونه ی آیین گذاشت و به آنه
که با دستمال کاغذی توی دستش بازی میکرد زل زد ، شیشه
های شیرشون رو از توی ساکم بیرون کشیدم و آیین با
لبخندی گفت: چهار تایی نهار بخوریم ؟
-نهار تو بخور و راه بیفت سمت سنندج .

-باید گل سفارش بدم .از خاله جون هم عذرخواهی کن که
نمیتونم تو مهمونی باشم خودم به آقاهوشنگ تولدشو زنگ
میزنم تبریک میگم.

سر تکون دادم.

خودمو جلو کشیدم و گفتم: یه چیزی میتونی چند تا بچه رو
ویزیت بکنی هوم؟

-مرکز شلوغه گندم ، واقعا نمیدونم که برسم یا ...

-منو موسوی ترتیشو میدیم، مریضاتو ارجاع میدم مطب

فروزش، بیمارستان هم مرخصی زیاد طلب داری . به نظرم

بتونی اینکار وبکنی ثوابش به روح آسو میرسه .

-تو ممکنه دو سه روز تنه‌بمونی .

لبخند زدم: مشکلی نیست، اعظم خانم هست ، اگر بهم سخت

گذشت به آذین میگم بیاد . خیلی سخت تر گذشت خاله پوری

وصنم و مامان میدونی که آماده به خدمتن !

مکشی کرد: خودمم بهش فکر میکردم نمیدونستم چطور با تو

درمیون بذارم .

لبخندی زدم و فکر کردم شبیه هم شدیم ! فکرمون ، ذکرمون

... احوالمون .

آدم ها بعد از مدتی شبیه هم میشن ...

و ما شبیه هم شدیم!

آهی کشید و رو به روم نشست، آنه رو کنارش گذاشت و آنه

بلافاصله چهار دست و پا شد ، شیشه شیر وبه آیین دادم که

توی دهن آراد گذاشت واز پشت بلوز آنه رو کشید وگفت:

جوجه کجا میری ؟

آراد شیشه رو رها کرد ، شیشه روی زمین افتاد ، دولا شدم و
شیشه رو برداشتم به تقلاش نگاه کردم میخواست دنبالش بره
، با کمی نق ونوق آیین وراضی کرد تا پنجه اشو از شکمش باز
کنه و اون و راحت بذاره ، آیین از جا بلند شد و گفت: بفرما
منو بلند کردین خیالتون راحت شد؟

آنه با مشتش روی جعبه ی دستمال کاغذی میکوبید و آراد به
تقلید از اون پنجه های تپلشو مشت کرد، آیین با لذت
نگاهشون میکرد و من به آیین زل زده بودم ،اون بهترین پدری
بود که میشناختم .

و بهترین دوستی که من میتونستم داشته باشم .
به خنده هاشون خندید و ای جانی گفت، نگاهش به سمت
چرخید واز زل زدنم بهش غافلگیر شد، چشمهایش رنگ
شیطنت گرفت و وقیحانه زانوشو لبه ی مبل گذاشت و دولا
شد و لبهامو بوسید و گفت: مرسی که دربرابر خواسته هام،
مخالفت نمیکنی .

دستمو به صورتش چسبوندم و گفتم: خواسته های شوهری که

سعی داره انسان باشه و انسانیت خرج کنه رو چطور میتونم
نادیده بگیرم؟

نوک بینیمو بوسید و گفت: چقدر رنگ وروت پریده زیر
چشمهات گود شده گندم این سرما خوردگی بدجوری بی
حالت کرده . لاغر شدی. سیکلت هم که شروع شده و من دارم
تنهات میذارم .

دستی به شکمم کشیدم و گفتم: تصمیم گرفتم نون و برنج و
حذف کنم .

-این از کجا اومد؟

-چی؟

-این تصمیمه !

- چهارده کیلو اضافه وزن دارم !

قاشقی قرمه سبزی به دهنش گذاشت و گفت: کی گفته؟

-دکتر تغذیه!

-گه خورده ! لاغر کنی طلاق میدم .

هاج و واج نگاهش کردم که قاشق دوم رو با اشتها تر خورد
و گفت: تازه رو اومدی .

اخمی کردم: کی بود میگفت هیکل ساعت شنیت معرکه است .
از پشت میبینمت، چه باسنی ... دهنم آب میفته. بند سوتینت
از پشت وسوسه انگیزه!

نیشخند زد: باور کن لخت کردم دیدم خالیه همش اسفنج
!پشت و جلو ... خالی پوچ تهی!

ضربه ای به پهلوش زدم و غریدم: چرا دروغ میگی ؟
-چیزی که الان هستی مدیون منی ، خودم ساختمت با این
دستام !

وقاشقی به سمتم گرفت و گفت: بخور گوشت بشه بچسبه به
باسنت .

چپ چپ نگاهش کردم که خنده ای کرد و گفت: منو اینجوری
نگاه کنی لخت میکنم ها !

دلم برای اون "ها" آخر که به لهجه آغشته بود ضعف کرد و
دهنمو باز کردم وقاشق تعارفیشو خوردم، باریک الله دخترمی
نثارم کرد که تقه ای به در خورد، موسوی با سینی چای داخل
شد، کمی قربون صدقه ی بچه ها رفت و رو به آیین گفت:
دکتر ارجمند، خانم سزاوار اومدن .

-چه زود ... قرار بود دو به بعد بیاد .

-آره گفتن الان به شما نگم مزاحم نهارتون نشم ولی چون
میدونستم حساس هستین گفتم اطلاع بدم حالا میگم یه پنج
شیش دقیقه منتظر باشن که نهارتون رو صرف کنین .
آیین تشکری کرد و موسوی با هیجان گفت: قربونتون برم مو
طلایی ها ، فرفری ها ... وای خانم دکتر چقدر شیرین تر شدن
هزار ماشاالله براشون اسپند دود کنین. ماشاالله چقدر خوشگلن .
لبخند زدم و تشکر کنم . آیین تند مشغول خوردن شد ،
جوییده نجویده قورتشون داد و من نگران این وضع گفتم:
برات سالاد و سبزی هم گذاشته بودم .

-وقت نیست عزیزم مرسی عالی بود .

قبل از اینکه جواب بدم مشغول بوسیدن آنه و آراد شد، سیر
نمیشد و این و میتونستم از نفسهایش بفهمم که فقط بو
میکشید که پس انداز کنه تا چند روزی که نیست .

بچه ها رو توی کالسکه گذاشتم و پستونک هاشون رو توی
دهنشون فرو کردم خوشبختانه هنوز خواب آلود بودند ، آنه
مشغول بازی با دگمه های رنگین جلوی کالسکه شد و آراد

خسته لم داده بود و سقف پر از نقاشی اتاق ایین رو تماشا
میکرد .

- میری یا میمونی؟

عطسه ای کردم و گفتم:

-میرم عزیزم .

-پس اگر ندیدمت خداحافظ موقع رفتن تماس میگیرم، رسیدم
هم اطلاع میدم مراقب خودت و بچه هاباش .

رومو بوسید و گفتم: انقدر منو نبوس میگیری ازم ...

-میخواستم بگیرم تو این یه هفته میگرفتم .

مجدد منو بوسید و لب زد: چه خوشمزه شده لبات .

خندیدم و گفتم: سفت بی خطر .

سری تگون داد و صدای خش خش اومد، آیین تند تند گفت:

خب دیگه ... کاری نداری... برو به سلامت باهات در تماسم.

مکت کردم به چشمهای نگرانش زل زدم و مشکوک پرسیدم:

این صدای چیه؟

دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به جلو هل داد و گفت: بچه

ها رو بپوشون بیرون سرده ! خودت هم کاش شالگردن استفاده

میکردی تو از گلو سرما میخوری گندم. راستی درد گوشت
بهتر شد؟ آنتی بیوتیک ها رو مصرف میکنی ؟
بی توجه بهش خودمو به سمت میزش کشیدم و گفتم: آیین
این خش خش چیه؟
بی توجه بهش خودمو به سمت میزش کشیدم و گفتم: آیین
این خش خش چیه؟
دستی به موهاش کشید و ناباور ناله کردم: آیین باورم نمیشه
انجامش دادی !
ساکت بود و سر به زیر .
-خدای من ؛ اینکار جرمه .
نفسمو حبس کردم و کشوهای میزشو تک تک بیرون کشیدم
، با دیدن یه دستگاه مشکی که روش یه بیسیم بود و توی کشو
تعبیه شده بود، نفسمو فوت کردم ، بیسیم رو روی میز
گذاشتم و حیرت زده گفتم: کی اینو برات جور کرده؟ فرزاد؟
لبشو گزید و جوابی بهم نداد .
آب دهنم وقورت دادم: آیین ...
با لحن متحکمی گفت: شلوغش نکن .

-آیین اینکار جرمه . میفهمی جرمه؟ این قانونی نیست!

اخم کرد: چیه هی جرم جرم میکنی .

-آیین وای خدای من اینوکی بهت داده؟ مجوز داری مگه؟ اصلا مگه مجوز میدن؟ این جرمه .

-چه جرمی؟ مرکز من داره در راستای همین امر کار میکنه .

من باید بفهمم زیر گوشم چی میگذره یانه؟ این مرکزبازپروری رو که برای عمه امون افتتاح نکردیم . قراره کمک کنیم ... من

در هفته دو روز از بیمارستان و اتاق عمل و مطب میزنم که

اینجا باشم! کل پرسنل من از هشت صبح تا هشت شب اینجا

دارن فعالیت میکنن بعد تو به من میگی داری جرم میکنی؟

-سفسطه نکن آیین . داد و قالم نکن گوش دادن به فوریت های

اجتماعی جرم نیست؟ چطوری اصلا بهش دسترسی پیدا

کردی؟ هکشون کردی؟

نوچی کرد:

-زن باهوش و عاقل داشتن هم مصیبه ها . تو چرا روحیه ی

هیجانی نداره .

-کی برات این سیستم وهک کرده ؟ هان؟

لبخندی زد و گیج گفتم : خدایا ...

-دیگه هرکس هر جا میره یه سه چهار نفر دوست و رفیق پیدا میکنه که بعدا به دردش میخورن .

لب گزیدم: نگو که تو زندان باهاش آشنا شدی .

صدای خش خش اومد، ترسیده بیسیم رو روی میز گذاشتم و کلافه از دست این کاراش با حرص گفتم: از دست تو آیین ؛ تو دو تا بچه داری ! نگران من نیستی نباش نگران بچه هات باش .

-نیستم؟

متاسف نگاهش کردم که جلو اومد و گفت: به خاطر بچه هامون دارم اینکار و میکنم ... به خاطر بچه ها ... میفهمی گندم ؟ بچه ها ! بچه های من یا بقیه چه فرقی میکنن ؟ همشون معصوم و بی گناهن . من نمیتونم اجازه بدم زندگیشون با وجود این لکه تباه بشه ! نمیتونم اجازه بدم این لکه بزرگ و بزرگتر بشه و کل دامنشون رو آلوده کنه وزندگی و از دست بدن .

پیشونیمو بوسید: میخواستم بهت بگم . ببخشید دیر شد . قبل سفر اخم نکن، قهرم نکن . چند روز نمیبینمت . دلم تنگ

میشه مو سیم تلفنی!

نگاهمو باریک کردم و خندان بهم زل زد لب زدم: مو سیم
تلفنی؟

-آنشرلی... خانم ... گلم ... عزیز دلم ... بخند گندمک... گل
گندمم ... گل نازم ... گندم ناز... گندمم ... فرفری قشنگم!
کوتاه اومدم بیشتر به خاطر مو سیم تلفنی ای که نثارم کرد.
خیلی وقت بود که برام قربون صدقه ی جدید نمیساخت، با
این وجود غرغر کردم: این مدت که نیستی نون و برنج و حذف
میکنم یه زن لاغر و رنجور میشم موهامم کراتینه میکنم
کوتاهم میکنم میرم اصلا مش میکنم حالا ببین!
لبهاشو برچید و گفت: من تو رو با چهارده کیلو اضافه وزن
دوست دارم همینی که هستی رو دوست دارم. با این موهای
قرمز که چهار پنج تا تار موی سفید داره دوست دارم. شکل تو
عوض نکن! باشه؟

اونقدر مظلومانه گفت که بی اختیار لبخند زدم، از لبخندم سو
استفاده کرد و با لحن جدی ای گفت: خلاصه سگم نکن.
پوفی کردم و چشمک زد و با لبخندی گفت: برو گلم برو به

سلامت.

غرغر کردم و حرکتی به کالسکه دادم صدای جیغ ذوق زده ی
بچه ها رو شنیدم و گفتم: آره منو بیرون کن که نفهمم توی
این مرکز چه خبره !

صدام زد: گندمک ...

نگاهش کردم که صداش تو گوشم نشست: بهت گفتم؟ دوست
دارم !

خندیدم و سر تکون دادم و لب زد: فکر کردم نگفتم .

-من همش خیال میکنم نگفتی که هی بگی !

قهقهه ی مردونه اش اتاق و برداشت و خواست چیزی بگه که
صدای زنی از بیسیم بلند شد ، آیین بیسیم و دم گوشش برد .
-الو سلام ببخشید من میخوامستم گزارش یه کودک آزاری رو
بدم ... !

صدای زنی بود که توی اتاق پیچید ، مردی در جوابش گفت:
بله بفرمایید ...

-دخترم گفته ، راننده سرویشش بدنش رو لمس کرده . من از
گفتن این موضوع به همسرم واهمه دارم .

من به آیین و آیین به من خیره موند . از تلخی کلامش و بغض
گرفتار صداش ، از تصورش ... از اینکه شاید برای آنه یا آراد
اتفاق بیفته ، نبضم خاموش شد . هردو چشمهامون رو بستیم
وصدای نفسمون کل اتاق و برداشت ...
این دنیا نیاز به ویرایش داشت . به بازسازی ... چرک نویس بود
و باید پاکنویس میشد . شاید روزی بیدار میشدیم توی دنیای
جدید ...!

-الو... من میخوامم گزارش بدم درمورد یه کودک آزاری ، من
منشی مطب یک دندان پزشک هستم !
-الو ... همسایه ی ما ، بچه ها رو میبره پارک ازشون به عنوان
جاساز مواد مخدرش استفاده میکنه .
-الو ... آقا نزدیک محله ی ما یه خونه است، بچه فروشی راه
انداخته ، معلوم نیست بچه های مردم و میدزده یا از کجا میاره
... یا ...

-الو ... سلام وقت بخیر ، من مادر یک پسر بچه ی چهارساله
هستم، مربی مهد پسرم بهش تعرض کرده !

-الو ... من فقط ده دقیقه بچه امو با منشی توی مطب تنها

گذاشتم ... نمیدونم باید به کی شکایت کنم!

-الو ...

-الو ...

-الو ۱۲۳ ؟ من میخوامم گزارش یه کودک آزاری رو بدم .

خاموشی نبض خاموش . به قلم سین روحی (خورشید) پایان .

دوشنبه ... ۱۶ اردیبهشت ساعت ۵:۴۱